گرشدی عطشان بحر معنوی

کتاب
مثنوی
معنوی

کن تفرج در تمام مثنوی

خلاصه شرح حال مولانا

عالم عامل و عارف کامل صاحب علم الیقین مولانا جلال الدین محمد بن محمد بن الحسین البلخی قدس سره مولود شریفش در قبة الاسلام بلخ از بلاد خراسان در ششم ربیع الاول سنه ۶۰۴ هجری روی نمود پدران آنجناب از علما و فضلاء کبار آن دیار بوده اند گویند مولانا در کودکی هر سه یا چهار روز یکبار افطار مینمود و در سن شش سالگی با والد خود مولانا بهاء الدین محمد ملقب بسلطان العلماء اورا اتفاق سفر افتاد مولانا بهاء الدین در نیشابور با جناب شیخ فرید الدین عطار قدس سره ملاقات نموده جناب شیخ کتاب اسرار نامه را که یکی از مؤلفات خود بود به مولانا جلال الدین عنایت فرمود و بمولانا بهاء الدین گفت که این فرزند گرامی بدار زود باشد که از نفس گرم آتش بسوختگان عالم زند پس مولانا بهاء الدین جناب شیخ را وداع کرده عازم بیت الله الحرام گردید و ببغداد آمد و در بغداد بزرگان و دانشمندان لوازم احترام نسبت بآنجناب بجای آوردند مولانا بهاء الدین در آنجا مدتی یکماه تفسیر بسم الله فرمود چنانکه تقریر روز اول بثانی نسبت نداشت جمعی که از طرف سلطان علاء الدین کیقباد سلجوقی از کشور روم بدار الخلافه بغداد آمده و آن تقریر را شنیده استماع نموده بودند چون بروم بازگشتند از مناقب مولانا آنچه مشاهده کرده بر سلطان عرضه داشتند سلطان را در غیاب اعتقادی راسخ در حق وی پدید آمد و تمنای ملاقات مولانا را داشت تا اتفاقاً مولانا را عزیمت حجاز افتاد و از آنجا بطرف شام عبور فرمود و در آنجا مولانا سید برهان الدین ترمذی که از مریدان و همراهان وی بود رحلت نمود و در حین وفات بمولانا بهاء الدین وصیت کرد که شما بطرف روم عزیمت فرمائید که جهت شما در آنجا فتوحی باشد مولانا قبول نموده بمدینهٔ ارزنجان آمده در خانقاه عصمتیهٔ تاج ملک خاتون عمهٔ سلطان علاء الدین نزول فرمود و پس از مدتی اقامت بطرف روم رهسپار گردید چون بصحرای قونیه رسید سلطان با جمیع اکابر و ارکان دولت مولانا را استقبال نموده بشهر آمدند و منزلی که درخور آنجناب بود درآورده و خدمات بجای آوردند در آن اوان مولانا جلال الدین بسن چهارده سالگی بود و در آن صغر سن از علماء بزرگ بشمار میآمد چون والد بزرگوارش در سنه ۶۳۱ رحلت نمود مولانا بموجب وصیت والد بر مسند افاده قدم گذاشت و لوای نشر علوم و درس فنون و امر معروف و نهی از منکر برافراشت و ذات ملک صفات او را از ریاضات و مجاهدات مکاشفات و مشاهدات روی داد و بصحبت حضرت خضر علی نبینا و آله علیه السلام رسید و با جمعی کثیر از عرفای عصر را ملاقات نمود آخر الامر بخدمت تاج العارفین مولانا شمس الدین تبریزی رسید و ارادت و را از جان و دل برگزید و با یکدیگر از حالات صحبت داشتند مولانا طریقهٔ سماع و فرجی و وضع دستار مشابه ایشان ساخت و بیمن تربیت او علم معرفت بر سر عالم بر افراخت چنانکه خود می فرماید

هزاران دُرج دُر دارد بنا گوش ضمیر من از آن الفاظ وحی آسای شکربار شمس الدین
ز عقل و روح بگذر حجاب عقل برهم زن دو سه منزل از آنسوتر ببین بازار شمس الدین

نقلست که چون شمس الدین در عالم طلب سیاحت میکرد بخدمت بابا کمال الدین جندی قدس سره رسید و مرید او گردید روزی بابا بشمس فرمود باید بروم رفته در آنجا سوخته ایست وی را مشتعل گردانی بنابفرموده بابا شمس الدین بروم آمد و مولانا جلال الدین را ملاقات نمود ملاقات شمس الدین با مولانا را اخبار مختلف است از جمله چون شمس الدین بروم آمد و مولانا را ملاقات نمود مولانا در کنار حوضی نشسته و کتابی چند در نزد او بود شمس الدین از مولانا پرسید که این چه مصاحف است مولانا گفت اینها را قیل و قال گویند ترا با این چکار شمس الدین کتابها را در آب انداخته مولانا را متحیر ساخت مولانا از روی تأسف و

تا اثر روی بدو کرده گفت بدرویش چندین علوم بود که دیگر یافت نمیشود فاسد و ضایع ساختی شمس الدین دست دراز کرده کتابها را از آب بیرون آورد بدون آنکه آب در آن اثر کرده باشد مولانا ازین مشاهده پرسید این چه سرّی بود که بظهور پیوست شمس الدین فرمود که این از ذوق و حالست ترا از آن چه خبر پس از این مولانا مرید شمس الدین گشت و تا مدت شش ماه در خلوت با یکدیگر صحبت میداشتند تا اینکه دوستان مولانا شور و غوغا برآورده طعن و تشنیع بشمس الدین زدند که سر و پا برهنه شکم گرسنه ظهور نموده مقتدای مسلمانان را گمراه کرده است شمس الدین ناچار بصوب تبریز روان گردید و مولانا را سوز عشق بانه کشید در فراق شمس الدین اشعار سوزناک گفتن گرفت بالاخره طاقتش طاق شده بسوی تبریز بشتافت پس از زحمات زیاد مطلوب را دریافت و باتفاق بروم بازگشته چندگاهی خالی از اغیار مشغول صحبت شدند باز حسودان غوغا برآوردند این بار شمس الدین بطرف شام فرار نمود مولانا در فراق او قرار و آرام نداشت پس از چندی مولانا فرزند خود بهاء الدین ولد را بشام فرستاد که شمس الدین را بروم بازگرداند و بنا بخواهش و تمنای مولانا دوباره شمس الدین بروم بازگشت این دفعه معاندین او را کشته در چاهی انداختند مولانا بخوابی که دیده بود جنازه شمس الدین را از چاه بیرون آورده در محلی مناسب مدفون ساخت آورده اند مولانا بعد از واقعه قتل شمس الدین پیوسته اندوهناک و بیقرار بود تا اینکه خاطر حزین خود را بصحبت و تربیت حسام الدین چلپی که یکی از شاگردان و مریدان خاص و محبوب و منظور او بود معطوف ساخت و کتاب مثنوی مشهور را بنا بالتماسهای وی برشته نظم درآورد و بنور هدایت جان گمراهان ضلالت را از ظلمت جهالت برهانید الحق کتابی بدین نظم و نسق بزبان فارسی چشم زمانه ندیده و گوش روزگار نشنیده و بمرتبه‌ای مقبول و مطبوع عرفا گردید که شیخ بهاء الدین عاملی قدس سره با آن همه فضل و کمال در تعریف آن میفرماید

من نمیگویم که آن عالیجناب هست پیغمبر ولی دارد کتاب
مثنوی او چو قرآن مدل هادی بعضی و بعضی را مضل

وفات مولانا ـ چون جلد ششم بپایان رسید عارضه بر بدن شریف مولانا روی نموده در آن بیماری در سنه ۶۷۲ از جهان فانی بعالم جاودانی رحلت فرمود مزار شریفش در شهر قونیه در غایت اشتهار و زیارتگاه ابنای روزگار میباشد . ملخص شرح حال مولانا از کتاب بستان السیاحه مرحوم شیروانی

هذا من فضل ربی

این کتاب مستطاب بخط این بنده سید حسن میرخانی از روی نسخه‌های معروف چاپی وقار میرزا محمود خاور بصیر الملک علاء الدوله که بنظر فضلا و دانشمندان بزرگ تصحیح و تنقیح گردیده با کمال دقت و نهایت مراقبت تصحیح و مقابله شد و از هر جهت بر نسخ مذکور ترجیح دارد زیرا هر یک از نسخ نامبرده دارای اغلاط زیادی میباشد که بنظر مصححین نیامده و یا قطع و خط آنها متناسب نبوده لذا میتوان گفت نسخه موجوده صحیحترین نسخه‌ایست که تاکنون بچاپ رسیده و در حقیقت ناسخ جمیع نسخ ما تقدم است و ان یأتی بمثله والله اعلم گواه صدق بیان برای صادقان همین نسخه کفایت است و چنانچه خوانندگان محترم غلط املائی یا عبارتی که مغیر معنی باشد مشاهده نمایند از برای هر ده غلط یک جلد کتاب مجاناً بایشان داده خواهد شد از زحمات آقایان سید محمود ورزنه‌ای و علی کهنسال و محمد رهبر که در مقابله این نسخه کشیده‌اند کمال امتنان داشته و از خداوند منان اجر جزیل برای ایشان خواهانم

سید حسن بن مرحوم سید مرتضی خوشنویس میرخانی عفی الله عنهما ۱۳۳۱ ۱۳۷۱



بسم الله الرحمن الرحیم

دیباچه جلد اول

هذا کتاب المثنوی المعنوی وهو اصول اصول اصول الدین فی کشف اسرار الوصول والیقین
وهو فقه الله الاکبر وشرع الله الازهر وبرهان الله الاظهر مثل نوره کمشکوٰة فیها مصباح
یشرق اشراقاً انور من الاصباح وهو جنان الجنان ذو العیون والاغصان منها عین تسمی
عند ابناء هذا السبیل سلسبیلا وعند اصحاب المقامات والکرامات خیر مقاما واحسن مقیلا
الابرار منه یأکلون ویشربون والاحرار منه یفرحون ویطربون وهو کنیل مصر شراب للصابرین
وحسرة علی آل فرعون والکافرین کما قال یضل به کثیرا ویهدی به کثیرا وانه شفاء الصدور وجلاء الاحزان
وکشاف القرآن وسعة الارزاق وتطیب الاخلاق بایدی سفرة کرام بررة یمنعون بان لا یمسه
الا المطهرون لا یاتیه الباطل من بین یدیه ولا من خلفه والله یرصده ویرقبه وهو خیر حافظا وهو ارحم الراحمین
وله القاب اخر لقبه الله تعالی بها واقتصرنا علی هذا القلیل والقلیل یدل علی الکثیر والجرعة تدل
علی الغدیر والحفنة تدل علی البیدر الکبیر یقول العبد الضعیف المحتاج الی رحمة الله تعالی محمد بن الحسین البلخی





تقبل الله منه اجتهدت في تطويل المنظوم المثنوي المشتمل على الغرائب والنوادر وغرر المقالات ودرر الدلالات
وطريقة الزهاد وحديقة العباد قصيرة المباني كثيرة المعاني لاستدعاء سيدي وسندي ومعتمدي ومكان الروح
من جسدي وذخيرة يومي وغدي وهو الشيخ قدوة العارفين امام الهدى واليقين مغيث الورى امين القلوب
والنهى وديعة الله بين خليقته وصفوته في بريته ووصاياه لنبيه وخباياه عند صفيه مفتاح خزائن العرش امين
كنوز الفرش ابو الفضائل حسام الدين حسن بن محمد بن حسن المعروف بابن اخي ترك ابو يزيد الوقت جنيد الزمان
صديق بن الصديق رضي الله عنه وعنهم الارموي الاصل المنتسب الى الشيخ المكرم بما قال امسيت كرديا
واصبحت عربيا قدس الله روحه وارواح اخلافه فنعم السلف ونعم الخلف له نسب القت الشمس عليه رداءها
وحسب ارخت النجوم عليه اضواءها لم يزل فناؤهم قبلة الاقبال يتوجه اليها بنو الولاة وكعبة الآمال
يطوف بها وفود العفاة ولا زال كذلك ما طلع نجم وذر شارق ليكون معتصما لاولي البصائر الربانيين الروحانيين
السمائيين العرشيين النوريين السكت النظار الغيب الحضار الملوك تحت الاطمار اشرف القبائل افاضل الفضائل
انوار الدلائل آمين يا رب العالمين وهذا دعاء لا يرد فانه دعاء لاصناف البرية شامل والحمد لله وحده
وصلى الله على محمد وآله وعترته حسبنا الله ونعم الوكيل نعم المولى ونعم النصير



از قضا سرکنگبین صفرا فزود / روغن بادام خشکی می‌نمود

از هلیله قبض شد اطلاق رفت / آب آتش را مدد شد همچو نفت

سستی دل شد فزون و خواب کم / سوزش چشم و دل پر درد و غم

شربت و ادویه و اسباب او / از طبیبان ریخت یکسر آبرو

عاجز شدن طبیبان در معالجهٔ کنیزک و ظاهر شدن بر پادشاه و روی آوردن او به درگاه پادشاه حقیقی

شه چو عجز آن طبیبان را بدید / پابرهنه جانب مسجد دوید

رفت در مسجد سوی محراب شد / سجده‌گاه از اشک شه پر آب شد

چون بخویش آمد ز غرقاب فنا / خوش زبان بگشاد در مدح و ثنا

کای کمینه بخششت ملک جهان / من چه گویم چون تو میدانی نهان

حال ما و این طبیبان سربسر / پیش لطف عام تو باشد هدر

ای همیشه حاجت ما را پناه / بار دیگر ما غلط کردیم راه

لیک گفتی گرچه میدانم سرت / زود هم پیدا کنش بر ظاهرت

چون برآورد از میان جان خروش / اندر آمد بحر بخشایش بجوش

در میان گریه خوابش در ربود / دید در خواب او که پیری رو نمود

گفت ای شه مژده حاجاتت رواست / گر غریبی آیدت فردا ز ماست

چونکه آید او حکیم حاذق است / صادقش دان کو امین و صادق است

در علاجش سحر مطلق را ببین / در مزاجش قدرت حق را ببین

خفته بود آن خواب دید آگاه شد / گشته مملوک کنیزک شاه شد

چون رسید آن وعده‌گاه و روز شد / آفتاب از شرق اختر سوز شد

بود اندر منظره شه منتظر / تا ببیند آنچه بنمودند سر

دید شخصی کاملی پرمایهٔ / آفتابی در میان سایهٔ

میرسید از دور مانند هلال / نیست بود و هست بر شکل خیال

نیست وش باشد خیال اندر جهان / تو جهانی بر خیالی بین روان

بر خیالی صلحشان و جنگشان / وز خیالی فخرشان و ننگشان

آن خیالاتی که دام اولیاست / عکس مه‌رویان بستان خداست

آن خیالی را که شه در خواب دید / در رخ مهمان همی آمد پدید

نور حق ظاهر بود اندر ولی / نیک بین باشی اگر اهل دلی

آن ولی حق چو پیدا شد ز دور / از سر و پایش همی تافت نور

شه بجای حاجبان در پیش رفت / پیش آن مهمان غیب خویش رفت

ضیف غیبی را چو استقبال کرد / چون شکر گوئی که پیوست او بورد

هر دو بحری آشنا آموخته / هر دو جان بی دوختن بر دوخته

آن یکی چون تشنه و آن دیگر چو آب / آن یکی مخمور و آن دیگر شراب

گفت معشوقم تو بودستی نه آن / لیک کار از کار خیزد در جهان

ای مرا تو مصطفی من چون عمر / از برای خدمتت بندم کمر

درخواستن توفیق رعایت ادب و وخامت بی‌ادبی

از خدا جوییم توفیق ادب / بی ادب محروم ماند از لطف رب

بی ادب تنها نه خود را داشت بد / بلکه آتش در همه آفاق زد

مائده از آسمان در میرسید / بی شری و بیع و بی گفت و شنید

در میان قوم موسی چند کس / بی ادب گفتند کو سیر و عدس

منقطع شد خوان و نان از آسمان / ماند رنج زرع و بیل و داسمان

باز عیسی چون شفاعت کرد حق / خوان فرستاد و غنیمت بر طبق

مائده از آسمان شد عائده / چونکه گفت انزل علینا مائده

باز گستاخان ادب بگذاشتند / چون گدایان زله‌ها برداشتند

کرد عیسی لابه ایشان را که این / دائم است و کم نگردد از زمین

بدگمانی کردن و حرص آوری / کفر باشد نزد خوان مهتری

زان گدارویان نادیده ز آز / آن در رحمت بر ایشان شد فراز

نان و خوان از آسمان شد منقطع / بعد از آن زان خوان نشد کس منتفع

ابر برناید پی منع زکات / وز زنا افتد وبا اندر جهات

هر چه بر تو آید از ظلمات و غم / آن ز بی‌باکی و گستاخیست هم

هر که بی‌باکی کند در راه دوست / رهزن مردان شد و نامرد اوست

از ادب پرنور گشتست این فلک / وز ادب معصوم و پاک آمد ملک

بد ز گستاخی کسوف آفتاب / شد عزازیلی ز جرأت رد باب

هر که گستاخی کند اندر طریق / گردد اندر وادی حیرت غریق

حال شاه و میهمان بر گو تمام / زانکه پایانی ندارد این کلام

شه چو پیش میهمان خویش رفت / شاه بود و لیک بس درویش رفت

ملاقات پادشاه با طبیب الهی که در خوابش دیده بود و بشارت بقدومش داده شده بود

دست بگشاد و کنارانش گرفت / همچو عشق اندر دل و جانش گرفت

دست و پیشانیش بوسیدن گرفت / در مقام و در رهش پرسیدن گرفت

پرس پرسان میکشیدش تا بصدر / گفت گنجی یافتم آخر بصبر

صبر تلخ آمد و لیکن عاقبت / میوهٔ شیرین دهد پر منفعت

گفت ای نور حق و دفع حرج / معنی الصبر مفتاح الفرج

ای لقای تو جواب هر سؤال / مشکل از تو حل شود بی قیل و قال

ترجمان هر چه ما را در دلست / دستگیر هر که پایش در گلست

مرحبا یا مجتبی یا مرتضی / ان تغب جاء القضا ضاق الفضا

انت مولی القوم من لا یشتهی / قد ردی کلا لئن لم ینته

بردن پادشاه طبیب غیبی را بر سر بیمار

چون گذشت آن مجلس و خوان کرم / دست او بگرفت و برد اندر حرم

قصهٔ رنجور و رنجوری بخواند / بعد از آن در پیش رنجورش نشاند

رنگ روی و نبض و قاروره بدید / هم علاماتش هم اسبابش شنید

گفت هر دارو که ایشان کرده‌اند / آن عمارت نیست ویران کرده‌اند

بی خبر بودند از حال درون / استعیذ الله مما یفترون

دید رنج و کشف شد بروی نهفت / لیک پنهان کرد و با سلطان نگفت

رنجش از صفرا و از سودا نبود / بوی هر هیزم پدید آید ز دود

دید از زاریش کو زار دلست / تن خوشست و او گرفتار دلست

عاشقی پیداست از زاری دل / نیست بیماری چو بیماری دل

علت عاشق ز علتها جداست / عشق اصطرلاب اسرار خداست

عاشقی گر زین سر و گر زان سر است / عاقبت ما را بدان شه رهبر است

هر چه گویم عشق را شرح و بیان / چون بعشق آیم خجل باشم از آن

گرچه تفسیر زبان روشنگر است / لیک عشق بی زبان روشنتر است

چون قلم اندر نوشتن می‌شتافت / چون بعشق آمد قلم بر خود شکافت

چون سخن در وصف این حالت رسید / هم قلم بشکست و هم کاغذ درید

عقل در شرحش چو خر در گل بخفت / شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت

آفتاب آمد دلیل آفتاب / گر دلیلت باید از وی رو متاب

از وی ار سایه نشانی میدهد / شمس هر دم نور جانی میدهد

سایه خواب آرد ترا همچون سمر / چون برآید شمس انشق القمر

خود غریبی در جهان چون شمس نیست / شمس جان باقیست کش امس نیست

شمس در خارج اگرچه هست فرد / مثل او هم میتوان تصویر کرد

لیک شمسی که ازو شد هست اثیر / نبودش در ذهن و در خارج نظیر

در تصور ذات او را گنج کو / تا درآید در تصور مثل او

شمس تبریزی که نور مطلق است / آفتاب است و ز انوار حق است

چون حدیث روی شمس الدین رسید ... شمس چارم آسمان رو در کشید
واجب آمد چونکه بردم نام او ... شرح کردن رمزی از انعام او
این نفس جان دامنم برتافته است ... بوی پیراهان یوسف یافته است
کز برای حق صحبت سالها ... بازگو رمزی از آن خوش حالها
تا زمین و آسمان خندان شود ... عقل و روح و دیده صد چندان شود
گفتم ای دور اوفتاده از حبیب ... همچو بیماری که دور است از طبیب
لاتکلفنی فانی فی الفنا ... کلت افهامی فلا احصی ثنا
کل شیء قاله غیر المفیق ... ان تکلف او تصلف لا یلیق
هر چه میگوید موافق چون نبود ... چون تکلف نیک نالایق بود
من چگویم یک رگم هشیار نیست ... شرح آن یاری که او را یار نیست
خود ثنا گفتن ز من ترک ثناست ... کاین دلیل هستی و هستی خطاست
شرح این هجران و این خون جگر ... این زمان بگذار تا وقت دگر
قال اطعمنی فانی جائع ... فاعتجل فالوقت سیف قاطع
صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق ... نیست فردا گفتن از شرط طریق
تو مگر خود مرد صوفی نیستی ... نقد را از نسیه خیزد نیستی
گفتمش پوشیده خوشتر سر یار ... خود تو در ضمن حکایت گوش دار
خوشتر آن باشد که سر دلبران ... گفته آید در حدیث دیگران
گفت مکشوف و برهنه بی غلول ... بازگو رنجم مده ای بوالفضول
پرده بردار و برهنه گو که من ... می نگنجم با صنم در پیرهن
گفتم ار عریان شود او در عیان ... نی تو مانی نی کنارت نی میان
آرزو میخواه لیک اندازه خواه ... بر نتابد کوه را یک برگ کاه
آفتابی کز وی این عالم فروخت ... اندکی گر پیش آید جمله سوخت
تا نگردد خون دل و جان جهان ... لب بدوز و دیده بربند این زمان
فتنه و آشوب و خونریزی مجو ... بیش ازین از شمس تبریزی مگو
این ندارد آخر از آغاز گو ... رو تمام آن حکایت بازگو

خلوت طلبیدن طبیب از پادشاه جهت دریافتن مرض کنیزک

چون حکیم از این سخن آگاه شد ... وز درون همداستان شاه شد
گفت ای شه خلوتی کن خانه را ... دور کن هم خویش و هم بیگانه را
کس ندارد گوش در دهلیزها ... تا بپرسم از کنیزک چیزها
خانه خالی کرد شاه و شد برون ... تا بپرسد از کنیزک او فسون
خانه خالی کرد و یک دیار نه ... جز طبیب و جز همان بیمار نه
نرم نرمک گفت شهر تو کجاست ... که علاج اهل هر شهری جداست
واندر آن شهر از قرابت کیستت ... خویشی و پیوستگی با چیستت
دست بر نبضش نهاد و یک بیک ... باز می پرسید از جور فلک
چون کسی را خار در پایش خلد ... پای خود را بر سر زانو نهد
وز سر سوزن همی جوید سرش ... ور نیابد میکند با لب ترش
خار در پا شد چنین دشوار یاب ... خار در دل چون بود واده جواب
خار دل را گر بدیدی هر خسی ... کی غمان را دست بودی بر کسی
کس بزیر دم خر خاری نهد ... خر نداند دفع آن بر می جهد
خر ز بهر دفع خار از سوز و درد ... جفته می انداخت صد جا زخم کرد
آن لگدکی دفع خار او کند ... حاذقی باید که بر مرکز تند
بر جهد و آن خار محکم تر کند ... عاقلی باید که خاری بر کند
آن حکیم خار چین استاد بود ... دست میزد جا بجا می آزمود
ز آن کنیزک بر طریق داستان ... باز می پرسید حال دوستان
با حکیم او رازها میگفت فاش ... از مقام و خواجگان و شهرتاش
سوی قصه گفتنش میداشت گوش ... سوی نبض و جستنش میداشت هوش

تا که نبض از نام که گردد جهان / او بود مقصود جانش در جهان
دوستان شهر او را برشمرد / بعد از آن شهری دگر را نام برد
گفت چون بیرون شدی از شهر خویش / در کدامین شهر میبودی تو بیش
نام شهری گفت وز آن هم درگذشت / رنگ رو و نبض او دیگر نگشت
خواجگان و شهرها را یک بیک / باز گفت از جای و از نان و نمک
شهر شهر و خانه خانه قصه کرد / نی رگش جنبید و نی رخ گشت زرد
نبض او بر حال خود بد بی گزند / تا بپرسید از سمرقند چو قند
آه سردی برکشید آن ماه روی / آب از چشمش روان شد همچو جوی
گفت بازارگانم آنجا آورید / خواجهٔ زرگر در آن شهرم خرید
در بر خود داشت شش ماه و فروخت / چون بگفت این ز آتش غم برفروخت
نبض جست و روی سرخ و زرد شد / کز سمرقندی زرگر فرد شد
چون ز رنجور آن حکیم این راز یافت / اصل آن درد و بلا را باز یافت
گفت کوی او کدامست در گذر / او سرپل گفت و کوی غاتفر
گفت آنگه آن حکیم با صواب / آن کنیزک را که رستی از عذاب
گفت دانستم که رنجت چیست زود / در خلاصت سحرها خواهم نمود
شاد باش و ایمن و فارغ که من / آن کنم با تو که باران با چمن
من غم تو میخورم تو غم مخور / بر تو من مشفقترم از صد پدر
هان و هان این راز را با کس مگوی / گرچه شاه از تو کند بس جستجوی
چونکه اسرارت نهان در دل شود / آن مرادت زودتر حاصل شود
گفت پیغمبر هر آنکو سر نهفت / زود گردد با مراد خویش جفت
دانه چون اندر زمین پنهان شود / سر آن سرسبزی بستان شود
زر و نقره گر نبودندی نهان / پرورش کی یافتندی زیر کان
وعدهها و لطفهای آن حکیم / کرد آن رنجور را ایمن ز بیم
وعدهها باشد حقیقی دلپذیر / وعدهها باشد مجازی تاسهگیر
وعدهٔ اهل کرم گنج روان / وعدهٔ نااهل شد رنج روان
وعده را باید وفا کردن تمام / ور نخواهی کرد باشی سرد و خام
آن حکیم مهربان چون راز یافت / صورت رنج کنیزک باز یافت

دریافتن آن طبیب الهی رنج کنیزک را و بشاه وانمودن

بعد از آن برخاست عزم شاه کرد / شاه را زان شمهٔ آگاه کرد
شاه گفت اکنون بگو تدبیر چیست / در چنین غم موجب تاخیر چیست
گفت تدبیر آن بود کان مرد را / حاضر آریم از پی این درد را
قاصدی بفرست کاخبارش کند / طالب این فضل و ایثارش کند
مرد زرگر را بخوان زان شهر دور / با زر و خلعت بده او را غرور
چون ببیند سیم و زر آن بینوا / بهر زر گردد ز خان و مان جدا
زر خرد را واله و شیدا کند / خاصه مفلس را که خوش رسوا کند
زر اگرچه عقل میآرد ولیک / مرد عاقل باید او را نیک نیک
چونکه سلطان از حکیم آن را شنید / پند او را از دل و از جان گزید

فرستادن پادشاه رسولان بسمرقند در طلب آن مرد زرگر

گفت فرمان ترا فرمان کنم / هرچه گویی آنچنان کن آن کنم
پس فرستاد آن طرف یک دو رسول / حاذقان و کافیان بس عدول
تا سمرقند آمدند آن دو امیر / پیش آن زرگر ز شاهنشه بشیر
کای لطیف استاد کامل معرفت / فاش اندر شهرها از تو صفت
نک فلان شه از برای زرگری / اختیارت کرد زیرا مهتری
اینک این خلعت بگیر و زر و سیم / چون بیایی خاص باشی و ندیم
مرد مال و خلعت بسیار دید / غره شد از شهر و فرزندان برید
اندر آمد شادمان در راه مرد / بیخبر کان شاه قصد جانش کرد

اسب تازی برنشست و شاد تاخت / خونبهای خویش را خلعت شناخت
ای شده اندر سفر با صد رضا / خود بپای خویش تا سوء القضا
در خیالش ملک و عز و سروری / گفت عزرائیل رو آری بری
چون رسید از راه آن مرد غریب / اندر آوردش بپیش شه طبیب
پیش شاهنشاه بردندش بناز / تا بسوزد بر سر شمع طراز
شاه دید او را بسی تعظیم کرد / مخزن زر را بدو تسلیم کرد
پس بفرمودش که بر ساز از زر / از سوار و طوق و خلخال و کمر
هم ز انواع اوانی بی عدد / کانچنان در بزم شاهنشه سزد
زر گرفت آن مرد و شد مشغول کار / بی خبر زین حالت و این کارزار
پس حکیمش گفت کای سلطان مه / آن کنیزک را بدین خواجه بده
تا کنیزک در وصالش خوش شود / آب وصلش دفع آن آتش شود
شه بدو بخشید آن مه روی را / جفت کرد آن هر دو صحبت جوی را
مدت شش ماه میراندند کام / تا بصحت آمد آن دختر تمام
بعد از آن از بهر او شربت بساخت / تا بخورد و پیش دختر میگداخت
چونکه زشت و ناخوش و رخ زرد شد / اندک اندک در دل او سرد شد
عشقهائی کز پی رنگی بود / عشق نبود عاقبت ننگی بود
کاشکی آن هم ننگ بودی یکسری / تا نرفتی بر وی آن بد داوری
خون دوید از چشم همچون جوی او / دشمن جان وی آمد روی او
دشمن طاوس آمد پر او / ای بسا شه را بکشته فر او
گفت من آن آهوم کز ناف من / ریخت آن صیاد خون صاف من
ای من آن روباه صحرا کز کمین / سر بریدندم برای پوستین
ای من آن پیلی که زخم پیلبان / ریخت خونم از برای استخوان
آنکه کشتستم پی مادون من / می نداند که نخسبد خون من
بر منست امروز و فردا بر ویست / خون چون من کس چنین ضایع کیست
گرچه دیوار افکند سایه دراز / باز گردد سوی او آن سایه باز
این جهان کوهست و فعل ما ندا / سوی ما آید نداها را صدا
این بگفت و رفت در دم زیر خاک / آن کنیزک شد ز رنج و درد پاک
زانکه عشق مردگان پاینده نیست / چونکه مرده سوی ما آینده نیست
عشق زنده در روان و در بصر / هر دمی باشد ز غنچه تازه‌تر
عشق آن زنده گزین کو باقیست / وز شراب جانفزایت ساقیست
عشق آن بگزین که جمله انبیا / یافتند از عشق او کار و کیا
تو مگو ما را بدان شه بار نیست / با کریمان کارها دشوار نیست

در بیان آنکه کشتن مرد زرگر باشارهٔ الهی بود نه بخیال باطل

کشتن آن مرد بر دست حکیم / نی پی امید بود و نی ز بیم
او نکشتش از برای طبع شاه / تا نیامد امر و الهام از اله
آن پسر را کش خضر ببرید حلق / سر آن را درنیابد عام خلق
آنکه از حق یابد او وحی و خطاب / هر چه فرماید بود عین صواب
آنکه جان بخشد اگر بکشد رواست / نایبست و دست او دست خداست
همچو اسمعیل پیشش سر بنه / شاد و خندان پیش تیغش جان بده
تا بماند جانت خندان تا ابد / همچو جان پاک احمد با احد
عاشقان جام فرح آنگه کشند / که بدست خویش خوبانشان کشند
شاه آن خون از پی شهوت نکرد / تو رها کن بدگمانی و نبرد
تو گمان بردی که کرد آلودگی / در صفا غش کی هلد پالودگی
بگذر از ظن خطا ای بدگمان / انّ بعض الظن اثم آخر بخوان
بهر آنست این ریاضت وین جفا / تا برآرد کوره از نقره جفا
بهر آنست امتحان نیک و بد / تا بجوشد بر سر آرد زر زبد

گر نبودی کارش الهام اله / او سگی بودی درانده نه شاه
پاک بود از شهوت و حرص و هوا / نیک کرد او لیک نیک بد نما
گر خضر در بحر کشتی را شکست / صد درستی در شکست خضر هست
وهم موسی با همه نور و هنر / شد از آن محجوب تو بی پر مپر
آن گل سرخست تو خونش مخوان / مست عقلست او تو مجنونش مخوان
گر بدی خون مسلمان کام او / کافرم گر بردمی من نام او
می بلرزد عرش از مدح شقی / بدگمان گردد ز مدحش متقی
شاه بود و شاه بس آگاه بود / خاصه بود و خاصهٔ الله بود
آن کسی را کش چنین شاهی کشد / سوی تخت و بهترین جاهی کشد
نیم جان بستاند و صد جان دهد / آنچه در وهمت نیاید آن دهد
گر ندیدی سود او در قهر او / کی شدی آن لطف مطلق قهرجو
طفل میلرزد ز نیش احتجام / مادر مشفق در آن غم شادکام
تو قیاس از خویش میگیری ولیک / دور دور افتادهٔ بنگر تو نیک
پیشتر آ تا بگویم قصهٔ / بو که یابی از بیانم حصهٔ

حکایت مرد بقال و روغن ریختن طوطی

بود بقالی مر او را طوطیی / خوش نوا و سبز و گویا طوطیی
بر دکان بودی نگهبان دکان / نکته گفتی با همه سوداگران
در خطاب آدمی ناطق بدی / در نوای طوطیان حاذق بدی
خواجه روزی سوی خانه رفته بود / بر دکان طوطی نگهبانی نمود
گربهٔ برجست ناگه از دکان / بهر موشی طوطیک از بیم جان
جست از صدر دکان سویی گریخت / شیشه‌های روغن بادام ریخت
از سوی خانه بیامد خواجه‌اش / بر دکان بنشست فارغ خواجه‌وش
دید پر روغن دکان و جاش چرب / بر سرش زد گشت طوطی کل ز ضرب
روزکی چندی سخن کوتاه کرد / مرد بقال از ندامت آه کرد
ریش بر می‌کند و میگفت ای دریغ / کآفتاب نعمتم شد زیر میغ
دست من بشکسته بودی آن زمان / چون زدم من بر سر آن خوش زبان
هدیه‌ها میداد هر درویش را / تا بیابد نطق مرغ خویش را
بعد سه روز و سه شب حیران و زار / بر دکان بنشسته بد نومیدوار
با هزاران غصه و غم گشته جفت / کای عجب این مرغ کی آید بگفت
می‌نمود آن مرغ را هر گون شگفت / وز تعجب لب بدندان می‌گرفت
دمبدم میگفت از هر در سخن / تا که باشد کاندر آید در سخن
بر امید آنکه مرغ آید بگفت / چشم او را با صور میکرد جفت
ناگهانی جولقیی میگذشت / با سری بی مو چو پشت طاس و طشت
طوطی اندر گفت آمد در زمان / بانگ بر وی زد بگفتش کای فلان
از چه ای کل با کلان آمیختی / تو مگر از شیشه روغن ریختی
از قیاسش خنده آمد خلق را / کو چو خود پنداشت صاحب دلق را
کار پاکان را قیاس از خود مگیر / گرچه باشد در نوشتن شیر شیر
جمله عالم زین سبب گمراه شد / کم کسی ز ابدال حق آگاه شد
همسری با انبیا برداشتند / اولیا را همچو خود پنداشتند
گفته اینک ما بشر ایشان بشر / ما و ایشان بستهٔ خوابیم و خور
این ندانستند ایشان از عمی / هست فرقی در میان بی منتهی
هر دو گون زنبور خوردند از محل / لیک شد زان نیش و زین دیگر عسل
هر دو گون آهو گیا خوردند و آب / زین یکی سرگین شد و زان مشک ناب
هر دو نی خوردند از یک آبخور / آن یکی خالی و این پر از شکر
صد هزاران این چنین اشباه بین / فرقشان هفتاد ساله راه بین
این خورد گردد پلیدی زو جدا / وآن خورد گردد همه نور خدا

این خورد زاید همه بخل و حسد   وان خورد زاید همه نور احد
این زمین پاک و آن شورست و بد   وین فرشته پاک و آن دیوست و دد
هر دو صورت گر بهم ماند رواست   آب تلخ و آب شیرین را صفاست
جز که صاحب ذوق کی شناسد بیاب   او شناسد آب خوش از شوره آب
جز که صاحب ذوق کی شناسد طعوم   شهد را ناخورده کی داند ز موم
سحر را با معجزه کرده قیاس   هر دو را بر مکر پندارد اساس
ساحران با موسی از استیزه را   برگرفته چون عصای او عصا
زین عصا تا آن عصا فرقیست ژرف   زین عمل تا آن عمل راهی شگرف
لعنة الله این عمل را در قفا   رحمة الله آن عمل را در وفا
کافران اندر مری بوزینه طبع   آفتی آمد درون سینه طبع
هر چه مردم میکند بوزینه هم   آن کند کز مرد بیند دم بدم
او گمان برده که من کردم چو او   فرق را کی داند آن استیزه‌خو
این کند از امر و آن بهر ستیز   بر سر استیزه‌رویان خاک ریز
آن منافق با موافق در نماز   از پی استیزه آید نی نیاز
در نماز و روزه و حج و زکات   با منافق مؤمنان در برد و مات
مؤمنان را برد باشد عاقبت   با منافق مات اندر آخرت
گرچه هر دو بر سر یک بازیند   لیک با هم مروزی و رازیند
هر یکی سوی مقام خود رود   هم یکی بر وفق نام خود رود
مؤمنش گویند جانش خوش شود   ور منافق تند و پر آتش شود
نام آن محبوب از ذات ویست   نام این مبغوض از آفات ویست
میم و واو و میم و نون تشریف نیست   لفظ مؤمن جز پی تعریف نیست
گر منافق خوانیش این نام دون   همچو کژدم میخلد در اندرون
گرنه این نام اشتقاق دوزخست   پس چه او روی مذاق دوزخست
زشتی این نام بد از حرف نیست   تلخی آن آب بحر از ظرف نیست
حرف ظرف آمد درو معنی چو آب   بحر معنی عنده ام الکتاب
بحر تلخ و بحر شیرین همعنان   در میانشان برزخ لا یبغیان
وانگه این هر دو ز یک اصلی روان   درگذر زین هر دو رو تا اصل آن
زر قلب و زر نیکو در عیار   بی محک هرگز ندانی ز اعتبار
هر که را در جان خدا بنهد محک   هر یقین را باز داند او ز شک
آنچه گفت استفت قلبک مصطفی   آن کسی داند که پر بود از وفا
در دهان زنده خاشاک ار جهد   آنگه آرامد که بیرونش نهد
در هزاران لقمه یک خاشاک خرد   چون درآمد حس زنده پی ببرد
حس دنیا نردبان این جهان   حس عقبی نردبان آسمان
صحت این حس بجویید از طبیب   صحت آن حس بجویید از حبیب
صحت این حس ز معموری تن   صحت آن حس ز تخریب بدن
شاه جان مر جسم را ویران کند   بعد ویرانیش آبادان کند
ای خنک جانی که بهر عشق و حال   بذل کرد او خان و مان و ملک و مال
کرد ویران خانه بهر گنج زر   وز همان گنجش کند معمورتر
آب را ببرید و جو را پاک کرد   بعد از آن در جو روان کرد آب خورد
پوست را بشکافت پیکان را کشید   پوست تازه بعد از آتش بردمید
قلعه ویران کرد و از کافر ستد   بعد از آن برساختش صد برج و سد
کار بیچون را که کیفیت نهد   اینکه گفتم هم ضرورت میدهد
گه چنین بنماید و گه ضد این   جز که حیرانی نباشد کار دین
نه چنین حیران که پشتش سوی اوست   بل چنان حیران که غرق و مست دوست
آن یکی را روی او شد سوی دوست   وین یکی را روی او خود روی اوست
روی هر یک می‌نگر میدار پاس   بو که گردی تو ز خدمت رو شناس

چون بسی ابلیس آدم روی هست / پس بهر دستی نشاید داد دست
زانکه صیاد آورد بانگ صفیر / تا فریبد مرغ را آن مرغ گیر
بشنود آن مرغ بانگ جنس خویش / از هوا آید بیابد دام و نیش
حرف درویشان بدزدد مرد دون / تا بخواند بر سلیمی زان فسون
کار مردان روشنی و گرمی است / کار دونان حیله و بی شرمی است
شیر پشمین از برای کد کنند / بومسیلم را لقب احمد کنند
بومسیلم را لقب کذاب ماند / مر محمد را اولوالالباب ماند
آن شراب حق ختامش مشک ناب / باده را ختمش بود گند و عذاب

داستان پادشاه جهودان که نصرانیان را میکشت از بهر تعصب ملت خود و حکایت آن استاد و شاگرد او

بود شاهی در جهودان ظلم ساز / دشمن عیسی و نصرانی گداز
شاه احول کرد در راه خدا / آن دو دمساز خدائی را جدا
گفت استاد احولی را کاندرا / رو برون آر از وثاق آن شیشه را
چون درون خانه احول رفت زود / شیشه پیش چشم او دو مینمود
گفت احول زان دو شیشه تا کدام / پیش تو آرم بکن شرحی تمام
گفت استاد آن دو شیشه نیست رو / احولی بگذار و افزون بین مشو
گفت ای استا مرا طعنه مزن / گفت استا زان دو یک را بر شکن
چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم / مرد احول گردد از میلان و خشم
شیشه یک بود و بچشمش دو نمود / چون شکست آن شیشه را دیگر نبود
خشم و شهوت مرد را احول کند / ز استقامت روح را مبدل کند
چون غرض آمد هنر پوشیده شد / صد حجاب از دل بسوی دیده شد
چون دهد قاضی بدل رشوت قرار / کی شناسد ظالم از مظلوم زار
شاه از حقد جهودانه چنان / گشت احول کالامان یا رب امان
صد هزاران مؤمن مظلوم کشت / که پناهم دین موسی را و پشت
شه وزیری داشت رهزن عشوه ده / کو بر آب از مکر بربستی گره

حکایت وزیر پادشاه و مکر او در تفریق ترسایان

گفت ترسایان پناه جان کنند / دین خود را از ملک پنهان کنند
با ملک گفت ای شه اسرار جو / کم کش ایشان را و دست از خون بشو
کم کش ایشان را که کشتن سود نیست / دین ندارد بوی مشک و عود نیست
سر پنهانست اندر صد غلاف / ظاهرش با تست و باطن بر خلاف
شاه گفتش پس بگو تدبیر چیست / چارهٔ این مکر و این تزویر چیست
تا نماند در جهان نصرانیی / نی هویدا دین و نی پنهانیی
گفت ای شه گوش و دستم را ببر / بینیم بشکاف و لب از حکم مر

تلبیس اندیشیدن وزیر با نصاری و مکر او

بعد از آن در زیر دار آور مرا / تا بخواهد یک شفاعتگر مرا
بر منادیگاه کن این کار تو / بر سر راهی که باشد چارسو
آن گهم از خود بران تا شهر دور / تا در اندازم در ایشان صد فتور
چون شوند آن قوم از من دین پذیر / کار ایشان سر بسر شوریده گیر
در میانشان فتنه و شور افکنم / کاهنان خیره شوند اندر فنم
آنچه خواهم کرد با نصرانیان / آن نمی‌آید کنون اندر بیان
چون شمارندم امین رازدان / دام دیگرگون نهم در پیششان
وز حیل بفریبم ایشان را همه / و اندر ایشان افکنم صد دمدمه
تا بدست خویش خون خویشتن / بر زمین ریزند کوته شد سخن
پس بگویم من بسر نصرانیم / ای خدای رازدان میدانیم
شاه واقف گشت از ایمان من / وز تعصب کرد قصد جان من
خواستم تا دین ز شه پنهان کنم / آنچه دین اوست ظاهر آن کنم

شاه بوئی برد از اسرار من — متهم شد پیش شه گفتار من

گفت گفت تو چو در نان سوزنست — از دل من تا دل تو روزنست

من از آن روزن بدیدم حال تو — حال دیدم کی نیوشم قال تو

گر نبودی جان عیسی چاره‌ام — او جهودانه بکردی پاره‌ام

بهر عیسی جان سپارم سر دهم — صد هزاران منتش بر جان نهم

جان دریغم نیست از عیسی ولیک — واقفم از علم دینش نیک نیک

حیف می آید مرا کان دین پاک — در میان جاهلان گردد هلاک

شکر یزدان را و عیسی را که ما — گشته‌ایم این دین حق را رهنما

وز جهود و از جهودان رسته‌ایم — تا بزنار این میان را بسته‌ایم

دور دور عیسی است ای مردمان — بشنوید اسرار کیشش را بجان

چون شمارندم امین و مقتدا — سر نهندم جمله جویند اهتدا

چون وزیر آن مکر را بر شه شمرد — از دلش اندیشه را کلی ببرد

کرد با وی شاه آن کاری که گفت — خلق حیران مانده زان راز نهفت

کرد رسوایش میان انجمن — تا که واقف شد ز حالش مرد و زن

راند او را جانب نصرانیان — کرد در دعوت شروع او بعد از آن

چون چنین دیدند ترسایانش زار — می شدند اندر غم او اشکبار

حال عالم این چنین است ای پسر — از حسد می خیزد اینها سر بسر

جمع آمدن نصاری باوزیر و راز گفتن او با ایشان

صد هزاران مرد ترسا سوی او — اندک اندک جمع شد در کوی او

او بیان میکرد با ایشان براز — سر انگلیون و زنار و نماز

او بیان میکرد با ایشان فصیح — دائما از فعال و اقوال مسیح

او بظاهر واعظ احکام بود — لیک در باطن صفیر و دام بود

بهر این معنی صحابه از رسول — ملتمس بودند مکر نفس غول

کو چه آمیزد ز اغراض نهان — در عبادتها و در اخلاص جان

فضل ظاهر را نجستندی ازو — عیب باطن را بجستندی که کو

مو بمو و ذره ذره مکر نفس — می شناسیدند چون گل از کرفس

گفت فصلی زان حذیفه با حسن — تا بدان شد وعظ و تذکیرش حسن

موشکافان صحابه جمله شان — خیره گشتندی در آن وعظ و بیان

دل بدو دادند ترسایان تمام — خود چه باشد قوت تقلید عام

در درون سینه مهرش کاشتند — نایب عیسیش می پنداشتند

او بسر دجال یک چشم لعین — ای خدا فریاد رس نعم المعین

صد هزاران دام و دانه است ای خدا — ما چو مرغان حریص بینوا

دم بدم پا بستهٔ دام نوئیم — هر یکی گر باز و سیمرغی شویم

می رهانی هر دمی ما را و باز — سوی دامی میرویم ای بی نیاز

ما درین انبار گندم میکنیم — گندم جمع آمده گم میکنیم

می نیندیشیم آخر ما بهوش — کین خلل در گندمست از مکر موش

موش تا انبار ما حفره زدست — وز فنش انبار ما ویران شدست

اول ای جان دفع شر موش کن — وانگه اندر جمع گندم جوش کن

بشنو از اخبار آن صدر صدور — لا صلوة تم الا بالحضور

گر نه موشی دزد در انبار ماست — گندم اعمال چهل ساله کجاست

ریزه ریزه صدق هر روزه چرا — جمع می ناید درین انبار ما

بس ستارهٔ آتش از آهن جهید — وان دل سوزیده پذرفت و کشید

لیک در ظلمت یکی دزدی نهان — می نهد انگشت بر استارگان

میکشد استارگان را یک بیک — تا که نفروزد چراغی بر فلک

چون عنایاتت شود با ما مقیم — کی بود بیمی از آن دزد لئیم

گر هزاران دام باشد بر قدم — چون تو با مائی نباشد هیچ غم

هر شبی از دام تن ارواح را / می‌رهانی می‌کنی الواح را
1 می‌رهند ارواح هر شب زین قفس / فارغان نی حاکم و محکوم کس

شب ز زندان بی‌خبر زندانیان / شب ز دولت بی‌خبر سلطانیان
2 نی غم و اندیشهٔ سود و زیان / نی خیال این فلان و آن فلان

3 حال عارف این بود بی‌خواب هم / گفت یزدان هُمْ رُقُودٌ زین مرم

تمثیل مرء عارف و تفسیر آیت یتوفی الانفس حین موتها

خفته از احوال دنیا روز و شب / چون قلم در پنجهٔ تقلیب رب
4 آنکه او پنجه نبیند در رقم / فعل پندارد به جنبش از قلم

شمه‌ای زین حال عارف وا نمود / خلق را هم خواب حسی در ربود
5 رفته در صحرای بی‌چون جانشان / روحشان آسوده و ابدانشان

ترک روز آخر چو باز از تن / هست وی شب را بتن باز آمدن
6 میل هر جانی بسوی تن بود / هر تنی از روح آبستن بود

از صفیری باز دام اندر کشی / جمله را در داد و در داور کشی
7 چونکه نور صبحدم سر بر زند / کرکس زرین گردون پر زند

فالق الاصباح اسرافیل وار / جمله را در صورت آرد زان دیار
8 روحهای منبسط را تن کند / هر تنی را باز آبستن کند

اسب جانها را کند عاری ز زین / سر النوم اخ الموتست این
9 لیک بهر آنکه روز آیند باز / بر نهد بر پایشان بند دراز

تا که روزش واکشد زان مرغزار / وز چراگاه آردش در زیر بار
10 کاش چون اصحاب کهف این روح را / حفظ کردی یا چو کشتی نوح را

تا ازین طوفان بیداری و هوش / وا رهیدی این ضمیر و چشم و گوش
11 ای بسا اصحاب کهف اندر جهان / پهلوی تو پیش تو هست این زمان

غار با او یار با او در سرود / مهر بر چشم است و بر گوشت چه سود
12 باز دان کز چیست این رو پوشها / ختم حق بر چشمها و گوشها

سؤال کردن خلیفه از لیلی و جواب دادن لیلی او را

13 گفت لیلی را خلیفه کان توی / کز تو مجنون شد پریشان و غوی

از دگر خوبان تو افزون نیستی / گفت خامش چون تو مجنون نیستی
14 دیدهٔ مجنون اگر بودی ترا / هر دو عالم بی‌خطر بودی ترا

با خودی تو لیک مجنون بیخود است / در طریق عشق بیداری بد است
15 هر که بیدارست او در خوابتر / هست بیداریش از خوابش بتر

هر که در خوابست بیداریش به / هست غفلت حین هشیاریش به
16 چون بحق بیدار نبود جان ما / هست بیداری چو در بندان ما

جان همه روز از لگدکوب خیال / وز زیان و سود و از خوف زوال
17 نی صفا ماندش نی لطف و فر / نی بسوی آسمان راه سفر

خفته آن باشد که او از هر خیال / دارد امید و کند با او مقال
18 نی چنانکه از خیال آید بحال / آن خیالش گردد او را صد وبال

دیو را چون حور بیند او بخواب / پس ز شهوت ریزد او با دیو آب
19 چونکه تخم نسل در شوره بریخت / او بخویش آمد خیال از وی گریخت

ضعف سر بیند از آن و تن پلید / آه از آن نقش پدید ناپدید
20 مرغ بر بالا پران و سایه‌اش / می‌دود بر خاک پران مرغ‌وش

ابلهی صیاد آن سایه شود / می‌دود چندانکه بی‌مایه شود
21 بی‌خبر کان عکس آن مرغ هواست / بی‌خبر که اصل آن سایه کجاست

تیر اندازد بسوی سایه او / ترکشش خالی شود در جستجو
22 ترکش عمرش تهی شد عمر رفت / از دویدن در شکار سایه تفت

سایهٔ یزدان چو باشد دایه‌اش / وا رهاند از خیال و سایه‌اش
23 سایهٔ یزدان بود بندهٔ خدا / مردهٔ این عالم و زندهٔ خدا

دامن او گیر زوتر بی‌گمان / تا رهی از آفت آخر زمان

در تحریص متابعت ولی مرشد

کیف مد الظل نقش اولیاست / کو دلیل نور خورشید خداست
اندرین وادی مرو بی این دلیل / لا احب الآفلین گو چون خلیل
رو ز سایه آفتابی را بیاب / دامن شه شمس تبریزی بتاب
ره ندانی جانب این سور و عرس / از ضیاء الحق حسام الدین بپرس
ور حسد گیرد ترا در ره گلو / در حسد ابلیس را باشد غلو
کو ز آدم ننگ دارد از حسد / با سعادت جنگ دارد از حسد
عقبه‌ای زین صعب‌تر در راه نیست / ای خنک آن کش حسد همراه نیست
این جسد خانهٔ حسد آمد بدان / کز حسد آلوده گردد خاندان
خانمانها از حسد گردد خراب / باز شاهی از حسد گردد غراب
گر جسد خانهٔ حسد باشد ولیک / آن جسد را پاک کرد الله نیک
یافت پاکی از جناب کبریا / جسم پر از کبر و پر حقد و ریا
طهرا بیتی بیان پاکی است / گنج نور است ار طلسمش خاکی است
چون کنی با بی‌حسد مکر و حسد / ز آن حسد دل را سیاهیها رسد
خاک شو مردان حق را زیر پا / خاک بر سر کن حسد را همچو ما
آن وزیرک از حسد بودش نژاد / تا بباطل گوش و بینی باد داد

در بیان حسد کردن وزیر جهود

بر امید آنکه از نیش حسد / زهر او در جان مسکینان رسد
هر کسی کو از حسد بینی کند / خویشتن بی‌گوش و بی‌بینی کند
بینی آن باشد که او بوئی برد / بوی او را جانب کوئی برد
هر که بویش نیست بی‌بینی بود / بوی آن بوی است کآن دینی بود
چونکه بوئی برد و شکر آن نکرد / کفر نعمت آمد و بینیش خورد
شکر کن مر شاکران را بنده باش / پیش ایشان مرده شو پاینده باش
چون وزیر از رهزنی مایه مساز / خلق را تو بر میاور از نماز

فهم کردن حاذقان نصاری مکر وزیر را

ناصح دین گشته آن کافر وزیر / کرده او از مکر در لوزینه سیر
هر که صاحب ذوق بود از گفت او / لذتی می‌دید و تلخی جفت او
نکته‌ها می‌گفت او آمیخته / در جلاب قند زهری ریخته
هان مشو مغرور ز آن گفت نکو / زانکه دارد صد بدی در زیر او
او چو باشد زشت گفتش زشت دان / هر چه گوید مرده آن را نیست جان
گفت انسان پاره‌ای ز انسان بود / پاره‌ای از نان یقین که نان بود
زآن علی فرمود نقل جاهلان / بر مزابل همچو سبزه است ای فلان
بر چنان سبزه هر آنکو بر نشست / بر نجاست بی‌شکی بنشسته است
بایدش خود را بشستن از حدث / تا نماز فرض او نبود عبث
ظاهرش میگفت در ره چست شو / وز اثر میگفت جان را سست شو
ظاهر نقره گر اسپید است و نو / دست و جامه می‌سیه گردد ازو
آتش ار چه سرخ رویست از شرر / تو ز فعل او سیه کاری نگر
برق اگر چه نور آید در نظر / لیک هست از خاصیت دزد بصر
هر که جز آگاه و صاحب ذوق بود / گفت او در گردن او طوق بود
مدت شش سال در هجران شاه / شد وزیر اتباع عیسی را پناه
دین و دل را کل بدو بسپرد خلق / پیش امر و نهی او میمرد خلق
در میان شاه و او پیغامها / شاه را پنهان بدو آرامها

پیغام شاه پنهانی بسوی وزیر با تزویر

آخر الامر از برای آن مراد / تا دهد چون خاک ایشان را بباد
پیش او بنوشت شه کای مقبلم / وقت آمد زود فارغ کن دلم

زانتظارم دیده و دل بر رهست / زین غمم آزاد کن گر وقت هست
قوم عیسی را بُد اندر دار و گیر / حاکمانشان ده امیر و دو امیر
این ده و آن دو امیر و قومشان / گشته بندهٔ آن وزیر بدنشان
پیش او در وقت و ساعت هر امیر / جان بدادی گر بدو گفتی بمیر
ساخت طوماری بنام هر یکی / نقش هر طومار دیگر مسلکی
حکمهای هر یکی نوعی دگر / این خلاف آن ز پایان تا بسر
در یکی گفته ریاضت سود نیست / اندرین ره مخلصی جز جود نیست
جز توکل جز که تسلیم تمام / در غم و راحت همه مکرست و دام
در یکی گفته که امر و نهی هاست / بهر کردن نیست شرح عجز ماست
در یکی گفته که عجز خود مبین / کفر نعمت کردنست آن عجز هین
در یکی گفته کزین دو در گذر / بت بود هر چه بگنجد در نظر
از نظر چون بگذری و از خیال / کشته باشی نیم شب شمع وصال
که ز کشتن شمع جان افزون شود / لیلیت از صبر چون مجنون شود
در یکی گفته که آنچت داد حق / بر تو شیرین کرد در ایجاد حق
در یکی گفته که بگذار آن خود / کان قبول طبع تو ردست و بد
در میسر کردن حق ره بدی / هر جهود و گبر ازو آگه شدی
هر چه ذوق طبع باشد چون گذشت / بر نیارد همچو شوره ریع و کشت
آن میسر نبود اندر عاقبت / نام او باشد معسر عاقبت
در یکی گفته که استادی طلب / عاقبت بینی نیابی در حسب
عاقبت بینی نباشد دست باف / ورنه کی بودی ز دینها اختلاف
مرد باش و سخرهٔ مردان مشو / رو سر خود گیر و سرگردان مشو
در یکی گفته که صد یک چون بود / این که اندیشد مگر مجنون بود
در معانی اختلاف و در صور / روز و شب بین خار و گل سنگ و گهر

گفت اینک اندر آن کارم شها / کافگنم در دین عیسی فتنه‌ها
هر فریقی مر امیری را تبع / بنده گشته میر خود را از طمع
اعتماد جمله بر گفتار او / اقتدای جمله بر رفتار او
چون زبون کرد آنجهود کل جمله را / فتنه انگیخت از مکر و دها

تخلیط وزیر در احکام انجیل و مکر آن

در یکی راه ریاضت را و جوع / رکن توبه کرده و شرط رجوع
در یکی گفته که جوع و جود تو / شرک باشد از تو با معبود تو
در یکی گفته که واجب خدمتست / ورنه اندیشهٔ توکل تهمتست
تا که عجز خویش بینیم اندر آن / قدرت حق را بدانیم آن زمان
قدرت خود بین که این قدرت ازوست / قدرت خود نعمت او دان که هوست
در یکی گفته کش این شمع را / کاین نظر چون شمع آمد جمع را
در یکی گفته بکش باکی مدار / تا عوض بینی یکی را صد هزار
ترک دنیا هر که کرد از زهد خویش / پیش آمد پیش او دنیا و بیش
بر تو آسان کرد خوش آن را بگیر / خویشتن را در میفکن در زحیر
راه های مختلف آسان شدست / هر یکی را ملتی چون جان شدست
در یکی گفته میسر آن بود / که حیات دل غذای جان بود
جز پشیمانی نباشد ریع او / جز خسارت پیش نارد بیع او
تو معسر از میسر باز دان / عاقبت بنگر جمال این و آن
عاقبت دیدند هر گون ملتی / لاجرم گشتند اسیر زلتی
در یکی گفته که استا هم تویی / زانکه استا را شناسا هم تویی
در یکی گفته که این جمله یکیست / هر که او دو بیند احول مردکیست
هر یکی قولیست ضد همدگر / چون یکی باشد بگو زهر و شکر
تا ز زهر و از شکر در نگذری / کی تو از گلزار وحدت بو بری

وحدت اندر وحدتست این مثنوی / از سمک رو تا سماک ای معنوی

زین نمط زین نوع ده طومار و دو / بر نوشته آن دین عیسی را عدو

در بیان آنکه اختلاف در صورت روش است نه در حقیقت

او ز یک رنگی عیسی بو نداشت / وز مزاج خم عیسی خو نداشت

جامهٔ صد رنگ از آن خم صفا / ساده و یکرنگ گشتی چون ضیا

نیست یکرنگی کزو خیزد ملال / بل مثال ماهی و آب زلال

گرچه در خشکی هزاران رنگهاست / ماهیان را با یبوست جنگهاست

کیست ماهی چیست دریا در مثل / تا بدان ماند خدا عز و جل

صد هزاران بحر و ماهی در وجود / سجده آرد پیش آن دریای جود

چند باران عطا باران شده / تا بدان آن بحر در افشان شده

چند خورشید کرم افروخته / تا که ابر و بحر جود آموخته

چند خورشید کرم تابان شده / تا بدان آن ذره سرگردان شده

پرتو دانش زده بر خاک و طین / تا شده دانه پذیرنده زمین

خاک امین و هرچه در وی کاشتی / بی خیانت جنس آن برداشتی

این امانت زان عنایت یافته است / کآفتاب عدل بر وی تافته است

تا نشان حق نیارد نوبهار / خاک سرها را نسازد آشکار

آن جوادی که جمادی را بداد / این خبرها وین امانت وین سداد

آن جماد از لطف چون جان میشود / زمهریر از قهر پنهان میشود

آن جمادی گشت از فضلش لطیف / کل شیء من ظریف هو ظریف

هر جمادی را کند فضلش خبیر / عاقلان را کرده قهر او ضریر

جان و دل را طاقت این جوش نیست / با که گویم در جهان یک گوش نیست

هر کجا گوشی بد از وی چشم گشت / هر کجا سنگی بد از وی یشم گشت

کیمیا سازیست چه بود کیمیا / معجزه بخشیست چه بود سیمیا

این ثنا گفتن ز من ترک ثناست / کاین دلیل هستی و هستی خطاست

پیش هست او بباید نیست بود / چیست هستی پیش او کور و کبود

گر نبودی کور ازو بگداختی / گرمی خورشید را بشناختی

ور نبودی او کبود از تعزیت / کی فسردی همچو یخ این ناحیت

بیان خسارت وزیر در این خدعه و مکر

همچو شه نادان و غافل بد وزیر / پنجه میزد با قدیم ناگزیر

ناگزیر جملگان حی قدیر / لایزال و لم یزل فرد بصیر

با چنان قادر خدائی کز عدم / صد چو عالم هست گرداند بدم

صد چو عالم در نظر پیدا کند / چونکه چشمت را بخود بینا کند

گر جهان پیشت بزرگ و بی بنیست / پیش قدرت ذرهٔ میدان که نیست

این جهان خود حبس جانهای شماست / هین روید آن سو که صحرای شماست

این جهان محدود و آن خود بیحدست / نقش و صورت پیش آن معنی سدست

صد هزاران نیزهٔ فرعون را / در شکست از موسی با یک عصا

صد هزاران طب جالینوس بود / پیش عیسی و دمش افسوس بود

صد هزاران دفتر اشعار بود / پیش حرف امیش عار بود

با چنان غالب خداوندی کسی / چون نمیرد گر نباشد او خسی

بس دل چون کوه را انگیخت او / مرغ زیرک با دو پا آویخت او

فهم و خاطر تیز کردن نیست راه / جز شکسته می نگیرد فضل شاه

ای بسا گنج آگنان کنج کاو / کان خیال اندیش را شد ریش گاو

گاو که بود تا تو ریش او شوی / خاک چه بود تا حشیش او شوی

زر و نقره چیست تا مفتون شوی / چیست صورت تا چنین مجنون شوی

این سرا و باغ تو زندان تست / ملک و مال تو بلای جان تست

آن جماعت را که ایزد مسخ کرد / آیت تصویر شان را نسخ کرد

چون زنی از کار بد شد روی زرد　　مسخ کرد او را خدا و زهره کرد
عورتی را زهره کردن مسخ بود　　خاک و گل گشتن چه باشد ای عنود
روح میبردت سوی چرخ برین　　سوی آب و گل شدی در اسفلین
خویشتن را مسخ کردی زین سفول　　زان وجودی که بد آن رشک عقول
پس بتر زین مسخ کردن چون بود　　پیش آن مسخ این بغایت دون بود
اسب همت سوی اختر تاختی　　آدم مسجود را نشناختی
آخر آدم زاده‌ای ای ناخلف　　چند پنداری تو پستی را شرف
چند گوئی من بگیرم عالمی　　این جهان را پر کنم از خود همی
گر جهان پر برف گردد سربسر　　تاب خور بگدازدش از یک نظر
وزر او و وزر چون او صد هزار　　نیست گرداند خدا از یک شرار
عین آن تخییل را حکمت کند　　عین آن زهراب را شربت کند
در خرابی گنجها پنهان کند　　خار را گل جسمها را جان کند
آن گمان انگیز را سازد یقین　　مهرها انگیزد از اسباب کین
پرورد در آتش ابراهیم را　　ایمنی روح سازد بیم را
از سبب سازیش من سودائیم　　وز سبب سوزیش سوفسطائیم
در سبب سازیش سرگردان شدم　　در سبب سوزیش هم حیران شدم
چون وزیر ماکر بد اعتقاد　　دین عیسی را بدل کرد از فساد

مکر کردن وزیر و در خلوت نشستن و شور افکندن در قوم

مکر دیگر آن وزیر از خود ببست　　وعظ را بگذاشت در خلوت نشست
در مریدان در فکند از شوق سوز　　بود در خلوت چهل پنجاه روز
خلق دیوانه شدند از شوق او　　از فراق حال و قال و ذوق او
لابه و زاری همی کردند و او　　از ریاضت گشته در خلوت دوتو
گفته ایشان نیست ما را بی تو نور　　بی عصاکش چون بود احوال کور
از سر اکرام و از بهر خدا　　بیش ازین ما را مکن از خود جدا
ما چو طفلانیم و ما را دایه تو　　بر سر ما گستران آن سایه تو
گفت جانم از محبان دور نیست　　لیک بیرون آمدن دستور نیست
آن امیران در شفاعت آمدند　　وان مریدان در ضراعت آمدند
کاین چه بدبختیست ما را ای کریم　　از دل و دین مانده ما بی تو یتیم
تو بهانه میکنی و ما ز درد　　میزنیم از سوز دل دمهای سرد
ما بگفتار خوشت خو کرده‌ایم　　ما ز شیر حکمت تو خورده‌ایم
الله الله این جفا با ما مکن　　لطف کن امروز را فردا مکن
میدهد دل مر ترا کاین بیدلان　　بی تو گردند آخر از بیحاصلان
جمله در خشکی چو ماهی می‌طپند　　آب را بگشا ز جو بردار بند
ای که چون تو در زمانه نیست کس　　الله الله خلق را فریاد رس

دفع کردن وزیر مریدان و اتباع خود را

گفت هان ای سخرگان گفتگو　　وعظ و گفتار زبان و گوش جو
پنبه اندر گوش حس دون کنید　　بند حس از چشم خود بیرون کنید
پنبهٔ آن گوش سر گوش سرست　　تا نگردد این کر آن باطن کرست
بی حس و بی گوش و بی فکرت شوید　　تا خطاب ارجعی را بشنوید
تا بگفت و گوی بیداری دری　　تو ز گفت خواب کی بوئی بری
سیر بیرونیست فعل و قول ما　　سیر باطن هست بالای سما
حس خشکی دید کز خشکی بزاد　　موسی جان پای در دریا نهاد
سیر جسم خشک بر خشکی فتاد　　سیر جان پا در دل دریا نهاد
چونکه عمر اندر ره خشکی گذشت　　گاه کوه و گاه صحرا گاه دشت
آب حیوان از کجا خواهی تو یافت　　موج دریا را کجا خواهی شکافت
موج خاکی فهم و وهم و فکر ماست　　موج آبی صحو و سکر است و فناست

تا درین فکری ازآن سکری تو دور / تا ازین مستی ازآن جامی نفور
گفت‌وگوی ظاهر آمد چون غبار / مدتی خاموش کن هین هوشدار

تکرار کردن مریدان که خلوت را بشکن

جمله گفتند ای حکیم رخنه جو / این فریب و این جفا با ما مگو
چون پذیرفتی تو ما را ز ابتدا / مرحمت کن همچنین تا انتها
ضعف و عجز و فقر ما دانسته / درد ما را هم دوا دانسته
چار پا را قدر طاقت بار نه / بر ضعیفان قدر قوت کار نه
دانهٔ هر مرغ اندازهٔ وی است / طعمهٔ هر مرغ انجیری کی است
طفل را گر نان دهی بر جای شیر / طفل مسکین را ازآن نان مرده گیر
چونکه دندانها برآرد بعد ازآن / هم بخود گردد دلش جویای نان
مرغ پر نارسته چون پران شود / لقمهٔ هر گربهٔ دران شود
چون برآرد پر بپرد او بخود / بی تکلف بی صفیر نیک و بد
دیو را نطق تو خامش می‌کند / گوش ما را گفت تو هش می‌کند
گوش ما هوش است چون گویا توئی / خشک ما بحر است چون دریا توئی
با تو ما را خاک بهتر از فلک / ای سماک از تو منور تا سمک
بی تو ما را بر فلک تاریکی است / با تو ای مه این زمین تاری کی است
با مه روی تو شب تاری کی است / روز را بی نور تو تاریکی است
با تو ما خاک از فلکها [illegible] / بر سما ما بسته چون خاکیم پست
صورت رفعت بود افلاک را / معنی رفعت روان پاک را
صورت رفعت برای جسمها / جسمها در پیش معنی اسمها

جواب گفتن وزیر که خلوت را نمی‌شکنم

الله الله یک نظر بر ما فکن / لا تقنطنا فقد طال الحزن
گفت حجتهای خود کوته کنید / پند را در جان و در دل ره کنید
گر امینم متهم نبود امین / گر بگویم آسمان را من زمین
گر کمالم با کمال انکار چیست / ور نیم این زحمت و آزار چیست
من نخواهم شد ازین خلوت برون / زانکه مشغولم باحوال درون

اعتراض کردن مریدان بر خلوت وزیر بار دیگر

جمله گفتند ای وزیر انکار نیست / گفت ما چون گفتن اغیار نیست
اشک دیده است از فراق تو دوان / آه آهست از میان جان روان
طفل با دایه نه استیزد و لیک / گرید او گرچه نه بد داند نه نیک
ما چو چنگیم و تو زخمه میزنی / زاری از ما نی تو زاری میکنی
ما چو نائیم و نوا در ما ز تست / ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست
ما چو شطرنجیم اندر برد و مات / برد و مات ما ز تست ای خوش صفات
ما که باشیم ای تو ما را جان جان / تا که ما باشیم با تو در میان
ما عدمهائیم و هستیهای ما / تو وجود مطلقی فانی نما
ما همه شیران ولی شیر علم / حمله‌شان از باد باشد دم بدم
حمله‌مان پیدا و ناپیداست باد / جان فدای آنکه ناپیداست باد
باد ما و بود ما از داد تست / هستی ما جمله از ایجاد تست
لذت هستی نمودی نیست را / عاشق خود کرده بودی نیست را
لذت انعام خود را وامگیر / نقل و باده و جام خود را وامگیر
ور بگیری کیست جست و جو کند / نقش با نقاش چون نیرو کند
منگر اندر ما مکن در ما نظر / اندر اکرام و سخای خود نگر
ما نبودیم و تقاضامان نبود / لطف تو ناگفته ما می‌شنود
نقش باشد پیش نقاش و قلم / عاجز و بسته چو کودک در شکم
پیش قدرت خلق جمله بارگه / عاجزان چون پیش سوزن کارگه
گاه نقش دیو و گه آدم کند / گاه نقش شادی و گه غم کند

دست نی تا دست جنباند بدفع / نطق نی تا دم زند از ضر و نفع
تو ز قرآن باز خوان تفسیر بیت / گفت ایزد ما رمیت اذ رمیت
گر بپرانیم تیر آن نی ز ماست / ما کمان و تیراندازش خداست
این نه جبر این معنی جباریست / ذکر جباری برای زاریست
زاری ما شد دلیل اضطرار / خجلت ما شد دلیل اختیار
گر نبودی اختیار این شرم چیست / وین دریغ و خجلت و آزرم چیست
زجر استادان و شاگردان چراست / خاطر از تدبیرها گردان چراست
ور تو گویی غافلست از جبر او / ماه حق پنهان شد اندر ابر او
هست این را خوش جواب ار بشنوی / بگذری از کفر و بر دین بگروی
حسرت و زاری که در بیماریست / وقت بیماری همه بیداریست
آن زمان که می‌شوی بیمار تو / می‌کنی از جرم استغفار تو
می‌نماید بر تو زشتی گنه / می‌کنی نیت که باز آیم به ره
عهد و پیمان می‌کنی که بعد ازین / جز که طاعت نبودم کاری گزین
پس یقین گشت اینکه بیماری ترا / می‌ببخشد هوش و بیداری ترا
پس بدان این اصل را ای اصل‌جو / هر کرا دردست او بردست بو
هر که او بیدارتر پر دردتر / هر که او آگاه‌تر رخ زردتر
گر ز جبرش آگهی زاریت کو / جنبش زنجیر جباریت کو
بسته در زنجیر شادی چون کند / چوب اشکسته عمادی چون کند
کی اسیر حبس آزادی کند / کی گرفتار بلا شادی کند
ور تو می‌بینی که پایت بسته‌اند / بر تو سرهنگان شه بنشسته‌اند
پس تو سرهنگی مکن با عاجزان / زانکه نبود طبع و خوی عاجز آن
چون تو جبر او نمی‌بینی مگو / ور همی بینی نشان دید کو
در هر آن کاری که میلستت بدان / قدرت خود را همی بینی عیان
در هر آن کاری که میلت نیست و خواست / اندر آن جبری شوی کین از خداست
انبیا در کار دنیا جبریند / کافران در کار عقبی جبریند
انبیا را کار عقبی اختیار / کافران را کار دنیا اختیار
زانکه هر مرغی بسوی جنس خویش / می‌پرد او در پس و جان پیش پیش
کافران چون جنس سجین آمدند / سجن دنیا را خوش آیین آمدند
انبیا چون جنس علیین بدند / سوی علیین بجان و دل شدند
ای خدا بنما تو جان را آن مقام / کاندرو بی حرف می‌روید کلام
این سخن پایان ندارد لیک ما / باز گوییم آن تمامی قصه را

نومید کردن وزیر مریدان خود را از نقض خلوت خود

آن وزیر از اندرون آواز داد / کای مریدان از من این معلوم باد
که مرا عیسی چنین پیغام کرد / کز همه یاران و خویشان باش فرد
روی بر دیوار کن تنها نشین / وز وجود خویش هم خلوت گزین
بعد ازین دستوری گفتار نیست / بعد ازین با گفت و گویم کار نیست
الوداع ای دوستان من مرده‌ام / رخت بر چارم فلک بر برده‌ام
تا بزیر چرخ ناری چون حطب / من نسوزم در عنا و در عطب
پهلوی عیسی نشینم بعد ازین / بر فراز آسمان چارمین
وانگهانی آن امیران را بخواند / یک بیک تنها بهر یک حرف راند
گفت هر یک را بدین عیسوی / نایب حق و خلیفه من توی

فریفتن وزیر امیران را هر یک بنوعی و طریقی

وان امیران دگر اتباع تو / کرد عیسی جمله را اشیاع تو
هر امیری کو کشد گردن بگیر / یا بکش یا خود همی دارش اسیر
لیک تا من زنده‌ام این وا مگو / تا نمیرم این ریاست را مجو
تا نمیرم من تو این پیدا مکن / دعوی شاهی و استیلا مکن

۱ اینک این طومار و احکام مسیح / یک بیک برخوان تو بر امت فصیح
هر امیری را چنین گفت او جدا / نیست نایب جز تو در دین خدا

۲ هر یکی را کرد او اندر سر عزیز / هر چه آنرا گفت این را گفت نیز
هر یکی را او یکی طومار داد / هر یکی ضد دگر بد المراد

۳ جملگی طومارها بد مختلف / همچو شکل حرفها یا تا الف
حکم این طومار ضد حکم آن / پیش ازین کردیم این ضد را بیان

۴ بعد ازآن چل روز دیگر در ببست / خویش کشت و از وجود خود برست

کشتن وزیر خود را در خلوت از مریدان

۵ چونکه خلق از مرگ او آگاه شد / بر سر گورش قیامتگاه شد
خلق چندان جمع شد بر گور او / موکنان جامه دران در شور او

۶ کان عدد را هم خدا داند شمرد / از عرب وز ترک و از رومی و کرد
خاک او کردند بر سرهای خویش / درد او دیدند درمانهای خویش

۷ آن خلایق بر سر گورش مهی / کرده خون را از دو چشم خود رهی
جمله از درد فراقش در فغان / هم شهان و هم کهان و هم مهان

۸ بعد ماهی خلق گفتند ای مهان / از امیران کیست بر جایش نشان
تا بجای او شناسیمش امام / تا که کار ما از او گردد تمام

۹ سر همه بر اختیار او نهیم / دست بر دامان و دست او زنیم
چونکه شد خورشید و ما را کرد داغ / چاره نبود بر مقامش از چراغ

۱۰ چونکه شد از پیش دیده روی یار / نایبی باید از و مان یادگار
چون خدا اندر نیاید در عیان / نایب حقند این پیغمبران

۱۱ نی غلط گفتم که نایب با منوب / گر دو پنداری قبیح آید نه خوب
نی دو باشد تا توئی صورت پرست / پیش او یک گشت کز صورت برست

۱۲ چون بصورت بنگری چشمت دو است / تو بنورش در نگر کان یکتو است
لاجرم چون بر یکی افتد بصر / آن یکی باشد دو ناید در نظر

۱۳ نور هر دو چشم نتوان فرق کرد / چونکه در نورش نظر انداخت مرد

بیان آنکه جمله پیغمبران حقند که لا نفرق بین احد من رسله

۱۴ ده چراغ ار حاضر آید در مکان / هر یکی باشد بصورت غیر آن
فرق نتوان کرد نور هر یکی / چون بنورش روی آری بی شکی

۱۵ اطلب المعنی من الفرقان و قل / لا نفرق بین آحاد الرسل
گر تو صد سیب و صد آبی بشمری / صد نماند یک شود چون بفشری

۱۶ در معانی قسمت و اعداد نیست / در معانی تجزیه و افراد نیست
اتحاد یار با یاران خوش است / پای معنی گیر صورت سرکش است

۱۷ صورت سرکش گدازان کن برنج / تا ببینی زیر آن وحدت چو گنج
ور تو نگدازی عنایتهای او / خود گدازد ای دلم مولای او

۱۹ او نماید هم بدلها خویش را / او بدوزد خرقهٔ درویش را
منبسط بودیم و یک گوهر همه / بی سر و بی پا بدیم آن سر همه

۱۹ یک گهر بودیم همچون آفتاب / بی گره بودیم و صافی همچو آب
چون بصورت آمد آن نور سره / شد عدد چون سایه‌های کنگره

۲۰ کنگره ویران کنید از منجنیق / تا رود فرق از میان این فریق

در بیان آنکه انبیا علیهم السلام گفتند کلموا الناس علی قدر عقولهم

۲۱ شرح این را گفتمی من از مری / لیک ترسم تا نلغزد خاطری

زیرا که آنچه ندانند انکار کنند و ایشان را زیان دارد و قال امرنا ان ننزل الناس منازلهم

۲۲ نکته‌ها چون تیغ پولادست تیز / گر نداری تو سپر واپس گریز
پیش این الماس بی اسپر میا / کز بریدن تیغ را نبود حیا

۲۳ زین سبب من تیغ کردم در غلاف / تا که کژخوانی نخواند بر خلاف

منازعت کردن امرا با یکدیگر

آمدیم اندر تمامی داستان / وز وفاداری جمع راستان
کز پس آن پیشوا برخاستند / بر مقامش نایبی میخواستند
یک امیری زان امیران پیش رفت / پیش آن قوم وفااندیش رفت
گفت اینک نایب آن مرد من / نایب عیسی منم اندر زمن
اینک این طومار برهان منست / کاین نیابت بعد ازو آن منست
آن امیری دیگر آمد از کمین / دعوی او در خلافت بد همین
از بغل او نیز طوماری نمود / تا برآمد هر دو را خشم و جحود
آن امیران دگر یک یک قطار / برکشیده تیغهای آبدار
هر یکی را تیغ و طوماری بدست / درهم افتادند چون پیلان مست
هر امیری داشت خیل بیکران / تیغها را برکشیدند آن زمان
صد هزاران مرد ترسا کشته شد / تا ز سرهای بریده پشته شد
خون روان شد همچو سیل از چپ و راست / کوه کوه اندر هوا زین گرد خاست
تخمهای فتنهها کو کشته بود / آفت سرهای ایشان گشته بود
جوزها بشکست و آن کان مغز داشت / بعد کشتن روح پاک نغز داشت
کشتن و مردن که بر نقش تن است / چون انار و سیب را بشکستن است
آنچه شیرینست آن شد ناردانگ / وانچه پوسیده است نبود غیر بانگ
آنچه پرمغزست چون مشکست پاک / وانچه پوسیده است نبود غیر خاک
آنچه با معنی است خود پیدا شود / وانچه بی معنی است خود رسوا شود
رو بمعنی کوش ای صورتپرست / زانکه معنی بر تن صورت پرست
همنشین اهل معنی باش تا / هم عطا یابی و هم باشی فتی
جان بی معنی درین تن بیخلاف / هست همچون تیغ چوبین در غلاف
تا غلاف اندر بود با قیمت است / چون برون شد سوختن را آلت است
تیغ چوبین را مبر در کارزار / بنگر اول تا نگردد کار زار
گر بود چوبین برو دیگر طلب / ور بود الماس پیش آ با طرب
تیغ در زرادخانهٔ اولیاست / دیدن ایشان شما را کیمیاست
جمله دانایان همین گفته همین / هست دانا رحمة للعالمین
گر اناری میخری خندان بخر / تا دهد خنده ز دانهٔ او خبر
ای مبارک خندهاش کو از دهان / مینماید دل چو دُر از درج جان
نامبارک خندهٔ آن لاله بود / کز دهان او سواد دل نمود
یک زمانی صحبتی با اولیا / بهتر از صد ساله طاعت بیریا
گر تو سنگ خاره و مرمر بوی / چون بصاحبدل رسی گوهر شوی
مهر پاکان درمیان جان نشان / جان مده الا بمهر دلخوشان
کوی نومیدی مرو امیدهاست / سوی تاریکی مرو خورشیدهاست
دل ترا در کوی اهل دل کشد / تن ترا در حبس آب و گل کشد
هین غذای دل طلب از همدلی / رو بجو اقبال را از مقبلی
دست زن در ذیل صاحب دولتی / تا ز افضالش بیابی رفعتی
صحبت صالح ترا صالح کند / صحبت طالح ترا طالح کند

نعت تعظیم حضرت مصطفی صلعم که در انجیل بود

بود در انجیل نام مصطفی / آن سر پیغمبران بحر صفا
بود ذکر حلیها و شکل او / بود ذکر غزو و صوم و اکل او
طایفهٔ نصرانیان بهر ثواب / چون رسیدندی بدان نام و خطاب
بوسه دادندی بدان نام شریف / رو نهادندی بر آن وصف لطیف
اندرین فتنه که گفتم آن گروه / ایمن از فتنه بدند و از شکوه
ایمن از شر امیران و وزیر / در پناه نام احمد مستجیر
نسل ایشان نیز هم بسیار شد / نور احمد ناصر آمد یار شد
وان گروه دیگر از نصرانیان / نام احمد داشتندی مستهان

مستهان و خوار گشتند از فتن / از وزیر شوم رای شوم فن ۱ مستهان و خوار گشتند آن فریق / گشته محروم از خود و شرط طریق

هم مخبّط دینشان و حکمشان / از پی طومارهای کژ بیان ۲ نام احمد چون چنین یاری کند / تا که نورش چون مددکاری کند

نام احمد چون حصاری شد حصین ۳ **حکایت پادشاه جهود دیگر که در هلاک قوم دین عیسی جهد نمود** تا چه باشد ذات آن روح الامین

بعد ازین خون ریز درمان ناپذیر / کاندر افتاد از بلای آن وزیر ۴ یک شه دیگر ز نسل آن جهود / در هلاک قوم عیسی رو نمود

گر خبر خواهی ازین دیگر خروج / سوره بر خوان والسماء ذات البروج ۵ سنت بد کز شه اول بزاد / این شه دیگر قدم بر وی نهاد

هر که او بنهاد ناخوش سنتی / سوی او نفرین رود هر ساعتی ۶ نیکوان رفتند و سنتها بماند / وز لئیمان ظلم و لعنتها بماند

تا قیامت هر که جنس آن بدان / در وجود آید بود رویش بدان ۷ رگ رگست این آب شیرین و آب شور / در خلایق می‌رود تا نفخ صور

نیکوان را هست میراث از خوش آب / آنچه میراث است اورثنا الکتاب ۸ شد نیاز طالبان ار بنگری / شعله‌ها از گوهر پیغمبری

شعله‌ها با گوهران گردان بود / شعله آن جانب رود هم کان بود ۹ نور روزن گرد خانه می‌دود / زانکه خور برجی به برجی می‌رود

هر کرا با اختری پیوستگیست / مر ورا با اختر خود همتگیست ۱۰ طالعش گر زهره باشد در طرب / میل کلی دارد و عشق و طلب

ور بود مریخی خون ریز خو / جنگ و بهتان و خصومت جوید او ۱۱ اخترانند از ورای اختران / که احتراق و نحس نبود اندر آن

سایران در آسمانهای دگر / غیر این هفت آسمان مشتهر ۱۲ راسخان در تاب انوار خدا / نی بهم پیوسته نی از هم جدا

هر که باشد طالع او زان نجوم / نفس او کفار سوزد در رجوم ۱۳ خشم مریخی نباشد خشم او / منقلب رو غالب و مغلوب خو

نور غالب ایمن از کسف و غسق / در میان اصبعین نور حق ۱۴ حق فشاند آن نور را بر جانها / مقبلان برداشته دامانها

و آن نثار نور را او یافته / روی از غیر خدا برتافته ۱۵ هر کرا دامان عشقی نابده / زان نثار نور بی بهره شده

جزوها را رویها سوی کلست / بلبلان را عشق با روی گلست ۱۶ گاو را رنگ از برون و مرد را / از درون جو رنگ سرخ و زرد را

رنگهای نیک از خم صفاست / رنگ زشتان از سیاهابهٔ جفاست ۱۷ صبغة الله نام آن رنگ لطیف / لعنة الله بوی این رنگ کثیف

آنچه از دریا به دریا می‌رود / از همانجا کامد آنجا می‌رود ۱۸ از سر که سیلهای تیزرو / وز تن ما جان عشق آمیز رو

آن جهود سگ ببین چه رای کرد ۱۹ **آتش افروختن پادشاه و بت در پهلوی آتش نهادن که هر که سجود کند بت را از آتش رست** پهلوی آتش بتی بر پای کرد

کانکه این بت را سجود آرد برست / ور نیارد در دل آتش نشست ۲۰ چون سزای این بت نفس او نداد / از بت نفسش بتی دیگر بزاد

مادر بتها بت نفس شماست / زانکه آن بت مار و این بت اژدهاست ۲۱ آهن و سنگست نفس و بت شرار / آن شرار از آب میگیرد قرار

سنگ و آهن ز آب کی ساکن شود / آدمی با این دو کی ایمن شود ۲۲ سنگ و آهن در درون دارند نار / آب را بر نارشان نبود گذار

ز آب چون نار برون کشته شود / در درون سنگ و آهن کی رود ۲۳ آهن و سنگست اصل نار و دود / فرع هر دو کفر ترسا و جهود

بت سیاه آبست در کوزه نهان — نفس مر آب سیه را چشمه دان
آن بت منحوت چون سیل سیاه — نفس بتگر چشمهٔ بر شاهراه
بت درون کوزه چون آب کدر — نفس شومت چشمهٔ آن ای مصر
صد سبو را بشکند یک پاره سنگ — و آب چشمه میزهاند بی درنگ
آب خم و کوزه گر فانی شود — آب چشمه تازه و باقی بود
بت شکستن سهل باشد نیک سهل — سهل دیدن نفس را جهلست جهل
صورت نفس ار بجوئی ای پسر — قصهٔ دوزخ بخوان با هفت در
هر نفس مکری و در هر مکر از آن — غرق صد فرعون با فرعونیان
در خدای موسی و موسی گریز — آب ایمان از فرعونی مریز
دست را اندر احد و احمد بزن — ای برادر واره از بوجهل تن

آوردن پادشاه جهود زنی را با طفل و انداختن او طفل را در آتش و بسخن آمدن طفل در میان آتش

یک زنی با طفل آورد آن جهود — پیش آن بت و آتش اندر شعله بود
گفت ای زن پیش این بت سجده کن — ورنه در آتش بسوزی بی سخن
بود آن زن پاک دین و مؤمنه — سجدهٔ آن بت نکرد آن موقنه
طفل از و بستند در آتش فکند — زن بترسید و دل از ایمان بکند
خواست تا او سجده آرد پیش بت — بانگ زد آن طفل کانی لم امت
اندر آ مادر که من اینجا خوشم — گرچه در صورت میان آتشم
چشم بندست آتش از بهر حجیب — رحمتست این سر بر آورده ز جیب
اندر آ مادر ببین برهان حق — تا ببینی عشرت خاصان حق
اندر آ و آب بین آتش مثال — از جهانی کاتش است آبش مثال
اندر آ اسرار ابراهیم بین — کو در آتش یافت ورد و یاسمین
مرگ میدیدم گه زادن ز تو — سخت خوفم بود افتادن ز تو
چون بزادم رستم از زندان تنگ — در جهانی خوش سرائی خوب رنگ
این جهان را چون رحم دیدم کنون — چون درین آتش بدیدم این سکون
اندرین آتش بدیدم عالمی — ذره ذره اندر او عیسی دمی
نک جهان نیست شکل هست ذات — وان جهان هست شکل بی ثبات
اندر آ مادر بحق مادری — بین که این آذر ندارد آذری
اندر آ مادر که اقبال آمدست — اندر آ مادر مده دولت ز دست
قدرت آن سگ بدیدی اندر آ — تا ببینی قدرت و فضل خدا
من ز رحمت میکشایم پای تو — کز طرب خود نیستم پروای تو
اندر آ و دیگران را هم بخوان — کاندر آتش شاه بنهادست خوان
اندر آئید ای همه پروانه وار — اندرین آتش که دارد صد بهار
اندر آئید ای مسلمانان همه — غیر عذب دین عذابست آن همه
اندر آئید و ببینید این چنین — سرد گشته آتش گرم مهین
اندر آئید ای همه مست و خراب — اندر آئید ای همه چین عتاب
اندر آئید اندرین بحر عمیق — تا که گردد روح صافی و رقیق
مادرش انداخت خود را اندرو — دست او بگرفت طفل مهرخو
اندر آمد مادر آن طفل خرد — اندر آتش کای دولت پی برد
مادرش هم زین نسق گفتن گرفت — وز صف لطف حق سفتن گرفت
بانگ میزد در میان آن گروه — پر همی شد جان خلقان از شکوه
نعره میزد خلق را کای مردمان — اندر آتش بنگرید این بوستان

انداختن مردمان خود را با ارادت در آتش از سر شوق

خلق خود را بعد از آن بی خویشتن — می فکندند اندر آتش مرد و زن
بی موکل بی کشش از عشق دوست — زانکه شیرین کردن هر تلخ ازوست
تا چنان شد کان عوانان خلق را — منع میکردند کاتش در میا

آن یهودی شد سیه‌رو و خجل   شد پشیمان زین سبب بیمار دل
کاندر آتش خلق عاشق‌تر شدند   در فنای جسم صادق‌تر شدند
مکر شیطان هم در او پیچید شکر   دیو خود را هم سیه‌رو دید شکر
آنچه میمالید بر روی کسان   جمع شد در چهرهٔ آن ناکسان
آنکه میدرید جامهٔ خلق چست   شد دریده آن او وز ایشان درست

کژ ماندن دهان آن شخص گستاخ که نام پیغمبر بتسخر برد

آن دهن کژ کرد و از تسخر بخواند   نام احمد را دهانش کژ بماند
باز آمد کای محمد عفو کن   ای ترا الطاف علم من لدن
من ترا افسوس میکردم ز جهل   من بدم افسوس را منسوب و اهل
چون خدا خواهد که پردهٔ کس درد   میلش اندر طعنهٔ پاکان برد
ور خدا خواهد که پوشد عیب کس   کم زند در عیب معیوبان نفس
چون خدا خواهد که مان یاری کند   میل ما را جانب زاری کند
ای خنک چشمی که او گریان اوست   ای همایون دل که او بریان اوست
از پی هر گریه آخر خنده‌ایست   مرد آخربین مبارک بنده‌ایست
هر کجا آب روان سبزه بود   هر کجا اشک روان رحمت شود
باش چون دولاب نالان چشم‌تر   تا ز صحن جانت بر روید خضر
مرحمت فرمود سید عفو کرد   چون ز جرأت توبه کرد آن روی زرد
رحم خواهی رحم کن بر اشکبار   رحم خواهی بر ضعیفان رحمت آر

عتاب کردن جهود آتش را که چرا نمیسوزی و جواب او

رو بآتش کرد شه کای تند خو   آن جهانسوز طبیعی خوت کو
چون نمیسوزی چه شد خاصیتت   یا ز بخت ما دگر شد نیتت
می نه بخشائی تو بر آتش پرست   آنکه نپرستد ترا او چون برست
هرگز ای آتش تو صابر نیستی   چون نسوزی چیست قادر نیستی
چشم‌بندست ای عجب یا هوش‌بند   چون نسوزاند چنین شعله بلند
جادوئی کردت کسی یا سیمیاست   یا خلاف طبع تو از بخت ماست
گفت آتش من همانم آتشم   اندر آ تا تو ببینی تابشم
طبع من دیگر نگشت و عنصرم   تیغ حقم هم بدستوری برم
بر در خرگه سگان ترکمان   چاپلوسی کرده پیش میهمان
ور بخرگه بگذرد بیگانه‌رو   حمله بیند از سگان شیرانه او
من ز سگ کم نیستم در بندگی   کم ز ترکی نیست حق در زندگی
آتش طبعت اگر غمگین کند   سوزش از امر ملیک دین کند
آتش طبعت اگر شادی دهد   اندر او شادی ملیک دین نهد
چونکه غم بینی تو استغفار کن   غم بامر خالق آمد کار کن
چون بخواهد عین غم شادی شود   عین بند پای آزادی شود
باد و خاک و آب و آتش بنده‌اند   با من و تو مرده با حق زنده‌اند
پیش حق آتش همیشه در قیام   همچو عاشق روز و شب پیچان مدام
سنگ بر آهن زنی آتش جهد   هم بامر حق قدم بیرون نهد
آهن و سنگ ستم بر هم مزن   کاین دو میزایند همچون مرد و زن
سنگ و آهن خود سبب آمد ولیک   تو ببالاتر نگر ای مرد نیک
کاین سبب را آن سبب آورد پیش   بی سبب کی شد سبب هرگز ز خویش
این سببها را سبب عامل کند   باز گاهی بی بر و عاطل کند
وان سببها کانبیا را رهبرست   آن سببها زین سببها برترست
این سبب را محرم آمد عقل ما   وان سببهاراست محرم انبیا
این سبب چه بود بتازی گو رسن   اندرین چه این رسن آمد بفن
گردش چرخ این رسن را علت است   چرخ گردان را ندیدن زلت است
این رسنهای سببها در جهان   هان و هان زین چرخ سرگردان مدان

تا نمانی صفر و سرگردان چو چرخ / تا نسوزی تو ز بی‌مغزی چو مرخ

باد و آتش میشوند از امر حق / هر دو سرمست آمدند از خمر حق

آب حلم و آتش خشم ای پسر / هم ز حق بینی چو بگشائی نظر

گر نبودی واقف از حق جان باد / فرق چون کردی میان قوم عاد

قصهٔ هلاک کردن باد قوم هود علیه السلام را

هود گرد مؤمنان خطی کشید / نرم می‌شد باد کانجا میرسید

هر که بیرون بود زان خط جمله را / پاره پاره می‌شکست اندر هوا

همچنین شیبان راعی می‌کشید / گرد بر گرد رمه خطی پدید

چون بجمعه می‌شد او وقت نماز / تا نیارد گرگ آنجا ترکتاز

هیچ گرگی در نرفتی اندر آن / گوسپندی هم نگشتی زان نشان

باد حرص گرگ و حرص گوسپند / دایرهٔ مرد خدا را بود بند

همچنین باد اجل با عارفان / نرم و خوش همچون نسیم یوسفان

آتش ابراهیم را دندان نزد / چون گزیدهٔ حق بود چونش گزد

آتش شهوت نسوزد اهل دین / باغیان را برده تا قعر زمین

موج دریا چون بامر حق بتاخت / اهل موسی را ز قبطی وا شناخت

خاک قارون را چو فرمان در رسید / با زر و تختش بقعر خود کشید

آب و گل چون از دم عیسی چرید / بال و پر بگشاد مرغی شد پرید

از دهانت چون بر آید حمد حق / مرغ جنت سازدش رب الفلق

هست تسبیحت بجای آب و گل / مرغ جنت شد ز نفخ صدق دل

کوه طور از نور موسی شد برقص / صوفی کامل شد و رست او ز نقص

چه عجب گر کوه صوفی شد عزیز / جسم موسی از کلوخی بود نیز

طنز و انکار کردن پادشاه جهود و نصیحت ناصحان او را

این عجایب دید آن شاه جهود / جز که طنز و جز که انکارش نبود

ناصحان گفتند از حد مگذران / مرکب استیزه را چندین مران

بگذر از کشتن مکن این جهل بد / بعد ازین آتش مزن در جان خود

ناصحان را دست بست و بند کرد / ظلم را پیوند در پیوند کرد

بانگ آمد کار چون اینجا رسید / پای دار ای سگ که قهر ما رسید

بعد از آن آتش چهل گز بر فروخت / حلقه گشت و آن جهودان را بسوخت

اصل ایشان بود آتش ز ابتدا / سوی اصل خویش رفتند انتها

هم ز آتش زاده بودند آن فریق / جزوها را سوی کل باشد طریق

هم ز آتش زاده بودند آن خسان / حرف میرا اند از نار و دخان

آتشی بودند مؤمن سوز و بس / سوخت خود را آتش ایشان چو خس

آنکه او بوده است امه هاویه / هاویه آمد مر او را زاویه

مادر فرزند جویان ویست / اصلها مر فرعها را در پی است

آب اندر حوض گر زندانی است / باد نشفش میکند کارکانی است

می‌رهاند می‌برد تا معدنش / اندک اندک تا نبینی بردنش

وین نفس جانهای ما را همچنان / اندک اندک دزدد از حبس جهان

تا الیه یصعد اطیاب الکلم / صاعدا منا الی حیث علم

ترتقی انفاسنا بالانتقا / متحفا منا الی دار البقا

ثم تاتینا مکافات المقال / ضعف ذاک رحمة من ذی الجلال

ثم یلجینا الی امثالها / کی ینال العبد مما نالها

هکذا تعرج و تنزل دائما / ذا فلا زلت علیه قائما

پارسی گوئیم یعنی این کشش / زان طرف آید که آمد آن چشش

چشم هر قومی بسوئی مانده است / کان طرف یکروز ذوقی رانده است

ذوق جنس از جنس خود باشد یقین / ذوق جزو از کل خود باشد ببین

یا مگر آن قابل جنسی بود / چون بدو پیوست جنس او شود

۱ همچو آب و نان که جنس ما نبود / گشت جنس ما و اندر ما فزود
نقش جنسیت ندارد آب و نان / ز اعتبار آخر آن را جنس دان

۲ ور ز غیر جنس باشد ذوق ما / آن مگر مانند باشد جنس را
آنکه مانند است باشد عاریت / عاریت باقی نماند عاقبت

۳ مرغ را گر ذوق آید از صفیر / چونکه جنس خود نیابد شد نفیر
تشنه را گر ذوق آید از سراب / چون رسد در وی گریزد جوید آب

۴ مفلسان گر خوش شوند از زر قلب / لیک آن رسوا شود در دار ضرب
تا زر اندوده‌ات از ره نفکند / تا خیال کژ ترا چه نفکند

۵ از کلیله باز خوان این قصه را / واندر آن قصه طلب کن حصه را

قصهٔ نخچیران و بیان توکل و ترک جهد کردن

۶ طایفهٔ نخچیر در وادی خوش / بودشان از شیر دائم کش‌مکش
بس که آن شیر از کمین در می‌ربود / آن چرا بر جمله ناخوش گشته بود

۷ حیله کردند آمدند ایشان بشیر / کز وظیفه ما ترا داریم سیر
جز وظیفه در پی صیدی میا / تا نگردد تلخ بر ما این گیا

۸ گفت آری گر وفا بینم نه مکر / مکرها بس دیده‌ام از زید و بکر

جواب شیر نخچیران را و بیان خاصیت جهد

۹ من هلاک فعل و قول مردمم / من گزیدهٔ زخم مار و کژدمم
نفس هر دم از درونم در کمین / از همه مردم بتر در مکر و کین

۱۰ گوش من لایلدغ المؤمن شنید / قول پیغمبر بجان و دل گزید

باز ترجیح نهادن نخچیران توکل را بر جهد

۱۱ جمله گفتند ای حکیم با خبر / الحذر دع لیس یغنی عن قدر
در حذر شوریدن شور و شر است / رو توکل کن توکل بهتر است

۱۲ با قضا پنجه مزن ای تند و تیز / تا نگیرد هم قضا با تو ستیز
مرده باید بود پیش امر حق / تا نیاید زخم از رب الفلق

۱۳ گفت آری گر توکل رهبر است / این سبب هم سنت پیغمبر است

باز ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل و تسلیم

۱۴ گفت پیغمبر به آواز بلند / با توکل زانوی اشتر ببند
رمز الکاسب حبیب الله شنو / از توکل در سبب کاهل مشو

۱۵ رو توکل کن تو با کسب ای عمو / جهد میکن کسب میکن مو بمو
جهد کن جدی نما تا وارهی / ور تو از جهدش بمانی ابلهی

۱۶ قوم گفتندش که کسب از ضعف خلق / لقمهٔ تزویر دان بر قدر حلق

باز ترجیح نهادن نخچیران توکل را بر جهد و کسب

۱۷ پس بدان که کسبها از ضعف خاست / در توکل تکیه بر غیری خطاست
نیست کسبی از توکل خوبتر / چیست از تسلیم خود محبوب‌تر

۱۸ بس گریزند از بلا سوی بلا / بس جهند از مار سوی اژدها
حیله کرد انسان و حیله‌اش دام بود / آنکه جان پنداشت خون آشام بود

۱۹ در ببست و دشمن اندر خانه بود / حیلهٔ فرعون زین افسانه بود
صد هزاران طفل کشت آن کینه‌کش / و آنکه او می‌جست اندر خانه‌اش

۲۰ دیدهٔ ما چون بسی علت در اوست / رو فنا کن دید خود در دید دوست
دید ما را دید او نعم العوض / هست اندر دید او کلی غرض

۲۱ طفل تا گیرا و تا پویا نبود / مرکبش جز گردن بابا نبود
چون فضولی گرد و دست و پا نمود / در عنا افتاد و در کور و کبود

۲۲ جانهای خلق پیش از دست و پا / می‌پریدند از وفا سوی صفا
چون بامر اهبطوا بندی شدند / حبس خشم و حرص و خرسندی شدند

۲۳ ما عیال حضرتیم و شیرخوار / گفت الخلق عیال للاله
آنکه او از آسمان باران دهد / هم تواند کو ز رحمت نان دهد

۱ گفت شیر آری ولی رب العباد / نردبانی پیش پای ما نهاد

دیگر باره بیان کردن شیر ترجیح جهد را بر توکل

پایه پایه رفت باید سوی بام / هست جبری بودن اینجا طمع خام ۲ پای داری چون کنی خود را تو لنگ / دست داری چون کنی پنهان تو چنگ

خواجه چون بیلی بدست بنده داد / بی‌زبان معلوم شد او را مراد ۳ دست همچون بیل اشارتهای اوست / آخراندیشی عبارتهای اوست

چون اشارتهاش را بر جان نهی / در وفای آن اشارت جان دهی ۴ پس اشارتهاش اسرارت دهد / بار بر دارد ز تو کارت دهد

حاملی محمول گرداند ترا / قابلی مقبول گرداند ترا ۵ قابل امر وئی قایل شوی / وصل جوئی بعد از آن واصل شوی

سعی شکر نعمت قدرت بود / جبر تو انکار آن نعمت بود ۶ شکر نعمت نعمتت افزون کند / کفر نعمت از کفت بیرون کند

جبر تو خفتن بود در ره مخسب / تا نبینی آن در و درگه مخسب ۷ هان مخسب ای جبری بی اعتبار / جز بزیر آن درخت میوه‌دار

تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد / بر سر خفته بریزد نقل و زاد ۸ جبر خفتن درمیان رهزنان / مرغ بی هنگام کی یابد امان

ور اشارتهاش را بینی زنی / مرد پنداری و چون بینی زنی ۹ اینقدر عقلی که داری گم شود / سر که عقل از وی بپرد دم شود

زانکه بی‌شکری بود شوم و شنار / می‌برد بی‌شکر را در قعر نار ۱۰ گر توکل میکنی در کار کن / کسب کن پس تکیه بر جبار کن

باز ترجیح نهادن نخچیران مر توکل را بر جهد

۱۱ جمله با وی بانگها برداشتند / کان حریصان کاین سببها کاشتند

صد هزار اندر هزاران مرد و زن / پس چرا محروم ماندند از زمن ۱۲ صد هزاران قرن از آغاز جهان / همچو اژدرها گشاده صد دهان

مکرها کردند آن دانا گروه / که ز بن برکنده شد زان مکر کوه ۱۳ کرده مکر و حیله آنقوم خبیث / ونه ز ما باور نداری این حدیث

کرد وصف مکرشان ذوالجلال / لتزول منه اقلال الجبال ۱۴ جز که آن قسمت که رفت اندر ازل / روی ننمود از سگال و از عمل

جمله افتادند از تدبیر و کار / ماند کار و حکمهای کردگار ۱۵ کسب جز نامی مدان ای نامدار / جهد جز وهمی مپندار ای عیار

نگریستن عزرائیل علیه السلام بر مردی و گریختن او در سرای سلیمان و تقریر ترجیح توکل بر جهد و کوشش

۱۶ ساده مردی چاشتگاهی در رسید / در سرا عدل سلیمانی دوید

۱۷ رویش از غم زرد و هر دو لب کبود / پس سلیمان گفت ای خواجه چه بود

گفت عزرائیل در من این چنین / یک نظر انداخت پر از خشم و کین ۱۸ گفت هین اکنون چه میخواهی بخواه / گفت فرما باد را ای جان پناه

تا مرا زینجا بهندستان برد / بو که بنده کان طرف شد جان برد ۱۹ نک ز درویشی گریزانند خلق / لقمهٔ حرص و امل زانند خلق

ترس درویشی مثال آن هراس / حرص و کوشش را تو هندستان شناس ۲۰ باد را فرمود تا او را شتاب / برد سوی خاک هندستان بر آب

روز دیگر وقت دیوان و لقا / شه سلیمان گفت عزرائیل را ۲۱ کاین مسلمان را بخشم از چه سبب / بنگریدی باز گو ای پیک رب

ای عجب این کرده باشی بهر آن / تا شود آواره او از خان و مان ۲۲ گفتش ای شاه جهان بی زوال / فهم کژ کرد و نمود او را خیال

که مرا فرمود حق کامروز هان / جان او را تو بهندستان ستان ۲۳ دیدمش اینجا و بس حیران شدم / در تفکر رفته سرگردان شدم

از عجب گفتم گر او را صد پر است / زو بهندستان شدن دور اندر است
چون بامر حق بهندستان شدم / دیدمش آنجا و جانش بستدم
تو همه کار جهان را همچنین / کن قیاس و چشم بگشا و ببین
از که بگریزیم از خود ای محال / از که برتابیم از حق ای وبال

باز ترجیح شیر جهد را بر توکل و فواید جهد بیان کردن

شیر گفت آری ولیکن هم ببین / جهدهای انبیا و مرسلین
سعی ابرار و جهاد مؤمنان / تا بدین ساعت ز آغاز جهان
حق تعالی جهدشان را راست کرد / آنچه دیدند از جفا و گرم و سرد
حیله‌هاشان جمله حال آمد لطیف / کل شیء من ظریف هو ظریف
دامهاشان مرغ گردونی گرفت / نقصهاشان جمله افزونی گرفت
جهد می‌کن تا توانی ای کیا / در طریق انبیا و اولیا
با قضا پنجه زدن نبود جهاد / زانکه این را هم قضا بر ما نهاد
کافرم من گر زیان کرده‌ست کس / در ره ایمان و طاعت یک نفس
سر شکسته نیست این سر را مبند / یک دو روزی جهد کن باقی بخند
بد محالی جست کو دنیی بجست / نیک حالی جست کو عقبی بجست
مکرها در کسب دنیا بارد است / مکرها در ترک دنیا وارد است
مکر آن باشد که زندان حفره کرد / آنکه حفره بست آن مکریست سرد
این جهان زندان و ما زندانیان / حفره کن زندان و خود را وا رهان
چیست دنیا از خدا غافل بدن / نی قماش و نقره و فرزند و زن
مال را کز بهر دین باشی حمول / نعم مال صالح گفت آن رسول
آب در کشتی هلاک کشتی است / آب در بیرون کشتی پشتی است
چونکه مال و ملک را از دل براند / زان سلیمان خویش جز مسکین نخواند
کوزهٔ سر بسته اندر آب رفت / از دل پر باد فوق آب رفت
باد درویشی چو در باطن بود / بر سر آب جهان ساکن بود
آب نتواند مر او را غوطه داد / کش دل از نفخهٔ الهی گشت شاد
گرچه این جمله جهان ملک وی است / ملک در چشم دل او لاشی است
پس دهان دل ببند و مهر کن / پر کنش از باد کبر من لدن
جهد حق است و دوا حق است و درد / منکر اندر نفی جهدش جهد کرد
کسب کن سعی نما و جهد کن / تا بدانی سر علم من لدن
گرچه جمله این جهان بر جهد شد / جهد کی در جاهل شد
زین نمط بسیار برهان گفت شیر / کز جواب آن جبری آن خسته شد

مقرر شدن ترجیح جهد بر توکل

روبه و خرگوش و آهو و شغال / جبر را بگذاشتند و قیل و قال
عهدها کردند با شیر ژیان / کاندرین بیعت نیفتد در زیان
قسم هر روزش بیاید بی جگر / حاجتش نبود تقاضای دگر
عهد چون بستند رفتند آن زمان / سوی مرعی این از شیر ژیان
جمع بنشستند یکجا آن وحوش / اوفتاده در میان جمله جوش
هر کسی تدبیر و رایی می‌نمود / هر کسی در خون هر یک می‌شدی
عاقبت شد اتفاق جمله شان / تا بیاید قرعه اندر میان
قرعه بر هر که افتد او طعمه است / بی فن شیر بایز الطعمه است
هم برین کردند آن جمله قرار / قرعه آمد سربسر را اختیار
قرعه بر هر کو فتادی روز روز / سوی آن شیر او دویدی همچو یوز
چون بخرگوش آمد این ساغر بدور

جواب گفتن خرگوش مر آن نخجیران را

بانگ زد خرگوش کاخر چند جور
قوم گفتندش که چندین گاه ما / جان فدا کردیم در عهد و وفا
تو مجو بدنامی ما ای عنود / تا نرنجد شیر رو رو زود زود

۱ گفت ای یاران مرا مهلت دهید — تا بمکرم از بلا بیرون شوید

انکار کردن نخچیران و جواب خرگوش ایشان را

۲ تا امان یابد بمکرم جانتان — ماند این میراث فرزندانتان
هر پیمبر امتان را در جهان — همچنین تا مخلصی میخواندشان

۳ کز فلک راه برون شو دیده بود — در نظر چون مردمک پیچیده بود
مردمش چون مردمک دیدند خرد — در بزرگی مردمک کس پی نبرد

۴ قوم گفتندش که ای خرگوش دار — خویش را اندازهٔ خرگوش دار

اعتراض کردن نخچیران بر خرگوش و جواب خرگوش ایشانرا

۵ هین چه لافست اینکه از تو مهتران — در نیاوردند اندر خاطر آن
معجبی یا خود قضامان در پی است — ورنه این دم لایق چون توی است

۶ گفت ای یاران حقم الهام داد — مر ضعیفی را قوی رائی فتاد
آنچه حق آموخت مر زنبور را — آن نباشد شیر را و گور را

۷ خانه‌ها سازد پر از حلوای تر — حق برو آن علم را بگشود در
آنچه حق آموخت کرم پیله را — هیچ پیلی داند آن گون حیله را

۸ آدم خاکی ز حق آموخت علم — تا بهفتم آسمان افروخت علم
نام و ناموس ملک را در شکست — کوری آن کس که با حق در شکست

۹ زاهد ششصد هزاران ساله را — پوزبندی ساخت آن گوساله را
تا نتاند شیر علم دین کشید — تا نگردد گرد آن قصر مشید

۱۰ علمهای اهل حس شد پوزبند — تا نگیرد شیر زان علم بلند
قطرهٔ دل را یکی گوهر فتاد — کان بگردونها و دریاها نداد

۱۱ چند صورت آخر ای صورت پرست — جان بی معنیت از صورت نرست
گر بصورت آدمی انسان بدی — احمد و بوجهل هم یکسان بدی

۱۲ احمد و بوجهل در بتخانه رفت — زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت
این درآید سر نهند او را بتان — وآن درآید سر نهد چون امتان

۱۳ نقش بر دیوار مثل آدمست — بنگر از صورت چه چیز او را کمست
جان کمست آن صورت بی تاب را — رو بجو آن گوهر کم یاب را

۱۴ شد سر شیران عالم جمله پست — چون سگ اصحاب را دادند دست
چه زیانستش از آن نقش نفور — چونکه جانش غرق شد در بحر نور

۱۵ وصف صورت نیست اندر خامه‌ها — عالم و عادل بود در نامه‌ها
عالم و عادل همه معنیست و بس — کش نیابی در مکان و پیش و پس

۱۶ میزند بر تن ز سوی لامکان — می نگنجد در فلک خورشید جان
این سخن پایان ندارد گوش دار — گوش سوی قصهٔ خرگوش دار

۱۷ گوش خر بفروش و دیگر گوش خر — کاین سخن را در نیابد گوش خر

ذکر دانش خرگوش و بیان فضیلت و منافع دانش

۱۸ رو تو روبه بازی خرگوش بین — مکر و شیر اندازی خرگوش بین
خاتم ملک سلیمانست علم — جمله عالم صورت و جانست علم

۱۹ آدمی را زین هنر بیچاره گشت — خلق دریاها و خلق کوه و دشت
زو پلنگ و شیر ترسان همچو موش — زو شده پنهان بدشت و که وحوش

۲۰ زو پری و دیو ساحلها گرفت — هر یکی در جای پنهان جا گرفت
آدمی را دشمن پنهان بسی است — آدمی با حذر عاقل کسی است

۲۱ خلق خوب و زشت هست از ما نهان — میزند بر دل بهر دم کوبشان
بهر غسل ار در روی در جویبار — بر تو آسیبی زند در آب خار

۲۲ گرچه پنهان خار در آبست پست — چونکه در تو میخلد دانیکه هست
خار خار وحیها و وسوسه — از هزاران کس بود نی یک کسه

۲۳ باش تا حسهای تو مبدل شود — تا ببینیشان و مشکل حل شود
تا سخنهای کیان رد کرده — تا کیان را سرور خود کرده

بازجستن نخچیران سرّ و اندیشهٔ خرگوش را

بعد از آن گفتند کای خرگوش چست / در میان نه آنچه ادراک تست
ایکه با شیری تو در پیچیده‌ای / باز گو رائی که اندیشیده‌ای
مشورت ادراک و هشیاری دهد / عقلها مر عقل را یاری دهد
گفت پیغمبر بکن ای رای زن / مشورت کالمستشار مؤتمن
قول پیغمبر بجان باید شنود / باز گو تا چیست مقصود تو زود

منع کردن خرگوش راز را از نخچیران

گفت هر رازی نشاید باز گفت / جفت طاق آید گهی گه طاق جفت
از صفا گر دم زنی با آینه / تیره گردد زود با ما آینه
در بیان این سه کم جنبان لبت / از ذهاب و از ذهب وز مذهبت
کاین سه را خصمست بسیار و عدو / در کمینت ایستد چون داند او
ور بگوئی با یکی گوی الوداع / کل سر جاوز الاثنین شاع
گر دو سه پرنده را بندی بهم / بر زمین مانند محبوس از الم
مشورت دارند سرپوشیده خوب / در کنایت با غلط افکن مشوب
مشورت کردی پیمبر بسته سر / گفته ایشانش جواب و بیخبر
در مثالی بسته گفتی رای را / تا نداند خصم از پا پای را
او جواب خویش بگرفتی از او / وز سؤالش می نبردی غیر بو
این سخن پایان ندارد بازگرد / سوی خرگوش و دلاور تا چه کرد
حاصل آن خرگوش رای خود نگفت / مکر اندیشید با خود طاق جفت

قصهٔ مکر کردن خرگوش با شیر و بسر بردن

با وحوش از نیک و بد نگشاد راز / سر خود با جان خود میساز باز
ساعتی تاخیر کرد اندر شدن / بعد از آن شد پیش شیر پنجه زن
زان سبب کاندر شدن او ماند دیر / خاک را میکند و میغرید شیر
گفت من گفتم که عهد آن خسان / خام باشد خام و سست و نارسان
دمدمهٔ ایشان مرا از خر فکند / چند بفریبد مرا این دهر چند
سخت درماند امیر سست ریش / چون نه پس بیند نه پیش از احمقیش
راه هموار است و زیرش دامها / قحط معنی در میان نامها
لفظها و نامها چون دامهاست / لفظ شیرین ریگ آب عمر ماست
عمر چون آبست وقت او را چو جو / خلق باطن ریگ جوی عمر تو
آن یکی ریگی که جوشد آب ازو / سخت کمیابست رو آنرا بجو
منبع حکمت شود حکمت طلب / فارغ آید او ز تحصیل و سبب
هست آن ریگ ای پسر مرد خدا / کو بحق پیوست و از خود شد جدا
آب عذب دین همی جوشد از او / طالبان را زان حیاتست و نمو
غیر مرد حق چو ریگ خشک دان / کاب عمرت را خورد او هر زمان
طالب حکمت شو از مرد حکیم / تا از او گردی تو بینا و علیم
لوح حافظ لوح محفوظی شود / عقل او از روح محفوظی شود
چون معلم بود عقلش ز ابتدا / بعد از آن شد عقل شاگردی ورا
عقل چون جبریل گوید احمدا / گر یکی گامی نهم سوزد مرا
تو مرا بگذار زین پس پیش ران / حد من این بود ای سلطان جان
هر که ماند از کاهلی بی شکر و صبر / او همی داند که گیرد پای جبر
هر که جبر آورد خود رنجور کرد / تا همان رنجوریش در گور کرد
گفت پیغمبر که رنجوری بلاغ / رنج آرد تا بمیرد چون چراغ
جبر چبود بستن اشکسته را / یا بپیوستن رگ بگسسته را
چون درین ره پای خود نشکسته‌ای / بر که می خندی چو پا را بسته‌ای
وانکه پایش در ره کوشش شکست / در رسید او را براق و بر نشست
حامل دین بود او محمول شد / قابل فرمان بد او مقبول شد

١ تا کنون فرمان پذیرفتی ز شاه / بعد ازین فرمان رساند بر سپاه — تا کنون اختر اثر کردی در او / بعد ازین باشد امیر اختر او

٢ گر ترا اشکال آید در نظر / پس تو شک داری در انشق القمر — تازه کن ایمان نه از گفت زبان / ای هوا را تازه کرده در نهان

٣ تا هوا تازه است ایمان تازه نیست / کاین هوا جز قفل آن دروازه نیست — کردهٔ تأویل حرف بکر را / خویش را تأویل کن نی ذکر را

٤ بر هوا تأویل قرآن می کنی / پست و کژ شد از تو معنی سنی

زیافت تأویل رکیک مگس

٥ ماند احوالت بدان طرفه مگس / کو همی پنداشت خود را هست کس — از خودی سرمست گشته بی شراب / ذرهٔ خود را شمرده آفتاب

٦ وصف بازان را شنیده در زمان / گفته من عنقای وقتم بی گمان — آن مگس بر برگ کاه و بول خر / همچو کشتیبان همی افراشت سر

٧ گفت من کشتی و دریا خوانده‌ام / مدتی در فکر آن می مانده‌ام — اینک این دریا و این کشتی و من / مرد کشتیبان و اهل و رای و فن

٨ بر سر دریا همی راند او عمد / می نمودش آن قدر بیرون ز حد — بود بی حد آن چمین نسبت بدو / آن نظر کو بیند آن را راست کو

٩ عالمش چندان بود کش بینش است / چشم چندین بحر هم چندینش است — صاحب تأویل باطل چون مگس / وهم او بول خر و تصویر خس

١٠ گر مگس تأویل بگذارد برای / آن مگس را بخت گرداند همای — آن مگس نبود کش این عبرت بود / روح او نی در خور صورت بود

١١ همچو آن خرگوش کو بر شیر زد / روح او کی بود اندر خورد قد

رنجیدن شیر از دیر آمدن خرگوش

١٢ شیر میگفت از سر تیزی و خشم / کز ره گوشم عدو بر بست چشم — مکرهای جبریانم بسته کرد / تیغ چوبینشان تنم را خسته کرد

١٣ زین سپس من نشنوم آن دمدمه / بانگ دیوانست و غولان آن همه — بردران ای دل تو ایشان را مایست / پوستشان برکن کشان جز پوست نیست

١٤ پوست چه بود گفته‌های رنگ رنگ / چون زره بر آب کش نبود درنگ — این سخن چون پوست و معنی مغز دان / این سخن چون نقش و معنی همچو جان

١٥ پوست باشد مغز بد را عیب پوش / مغز نیکو را ز غیرت غیب پوش — چون قلم از باد بد دفتر ز آب / هرچه بنویسی فنا گردد شتاب

١٦ نقش آبست ار وفا خواهی از آن / بازگردی دستهای خود گزان — باد در مردم هوا و آرزوست / چون هوا بگذاشتی پیغام هوست

١٧ خوش بود پیغامهای کردگار / کو ز سر تا پای باشد پایدار — خطبهٔ شاهان بگردد و آن کیا / جز کیا و خطبه‌های انبیا

١٨ زانکه بوش پادشاهان از هواست / بار نامهٔ انبیا از کبریاست — از درمها نام شاهان برکنند / نام احمد تا قیامت میزنند

١٩ نام احمد نام جملهٔ انبیاست / چونکه صد آمد نود هم پیش ماست — این سخن پایان ندارد ای پسر / قصهٔ خرگوش گو و شیر نر

٢٠ در شدن خرگوش بس تأخیر کرد / مکر را با خویشتن تقریر کرد

هم در بیان مکر خرگوش و تأخیر او در رفتن

٢١ در ره آمد بعد تأخیر دراز / تا بگوش شیر گوید یک دو راز — تا چه عالمهاست در سودای عقل / تا چه با پهناست این دریای عقل

٢٢ بحر بی پایان بود عقل بشر / بحر را غواص باید ای پسر — صورت ما اندرین بحر عذاب / میدود چون کاسها بر روی آب

٢٣ تا نشد پر بر سر دریا چو طشت / چونکه پر شد طشت در وی غرق گشت — عقل پنهانست و ظاهر عالمی / صورت ما موج یا ازوی نمی

۱ هر چه صورت می وسیلت سازدش / زآن وسیلت بحر دور اندازدش ‖ تا نبیند دل دهندهٔ راز را / تا نبیند تیر دور انداز را

۲ اسب خود را یاوه داند وز ستیز / میدواند اسب خود در راه تیز ‖ اسب خود را یاوه داند آن جواد / و اسب خود او را کشان کرده چو باد

۳ در فغان و جستجو آن خیره‌سر / هر طرف پرسان و جویان در بدر ‖ کانکه دزدیده است ما را کو و کیست / اینکه زیر ران تست ای خواجه چیست

۴ آری این اسبست لیک آن اسب کو / با خود آ ای شهسوار اسب جو ‖ وصفها را مستمع گوید براز / تا شناسد مرد اسب خویش باز

۵ جان ز پیدائی و نزدیکیست گم / چون شکم پرآب و لب خشکی چو خم ‖ در درون خود بیفزا درد را / تا ببینی سبز و سرخ و زرد را

۶ کی ببینی سرخ و سبز و بور را / تا نبینی پیش از این سه نور را ‖ لیک چون در رنگ گم شد هوش تو / شد ز نور آن رنگها روپوش تو

۷ چونکه شب آن رنگها مستور بود / پس بدیدی دید رنگ از نور بود ‖ نیست دید رنگ بی نور برون / همچنین رنگ خیال اندرون

۸ این برون از آفتاب و از سها / وآن درون از عکس انوار علا ‖ نور نور چشم خود نور دل است / نور چشم از نور دلها حاصل است

۹ باز نور نور دل نور خداست / کو ز نور عقل و حس پاک و جداست ‖ شب نبد نور و ندیدی رنگ را / پس بضد آن نور پیدا شد ترا

۱۰ شب ندیدی رنگ کان بی نور بود / رنگ چون بود مظهره کور و کبود ‖ که نظر بر نور بود آن که برنگ / ضد بضد پیدا شود چون روم و زنگ

۱۱ دیدن نور است آنگه دید رنگ / وین بضد نور دانی بی درنگ ‖ پس بضد نور دانستی تو نور / ضد ضد را مینماید در صدور

۱۲ رنج و غم را حق پی آن آفرید / تا بدین ضد خوشدلی آید پدید ‖ پس نهانیها بضد پیدا شود / چونکه حق را نیست ضد پنهان بود

۱۳ نور حق را نیست ضدی در وجود / تا بضد او را توان پیدا نمود ‖ لاجرم ابصار ما لا تدرکه / و هو یدرک بین تو از موسی و که

۱۴ صورت از معنی چو شیر از بیشه دان / یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان ‖ این سخن و آواز از اندیشه خاست / تو ندانی بحر اندیشه کجاست

۱۵ لیک چون موج سخن دیدی لطیف / بحر آن دانی که هم باشد شریف ‖ چون ز دانش موج اندیشه بتاخت / از سخن و آواز او صورت بساخت

۱۶ از سخن صورت بزاد و باز مرد / موج خود را باز اندر بحر برد ‖ صورت از بی‌صورتی آمد برون / باز شد کانّا الیه راجعون

۱۷ پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتیست / مصطفی فرمود دنیا ساعتیست ‖ فکر ما تیریست از هو در هوا / در هوا کی پاید آید تا خدا

۱۸ هر نفس نو میشود دنیا و ما / بیخبر از نو شدن اندر بقا ‖ عمر همچون جوی نو نو میرسد / مستمری مینماید در جسد

۱۹ آن ز تیزی مستمر شکل آمده است / چون شرر کش تیز جنبانی بدست ‖ شاخ آتش را چو جنبانی بساز / در نظر آتش نماید بس دراز

۲۰ این درازی مدت از تیزی صنع / مینماید سرعت انگیزی صنع ‖ طالب این سر اگر علامه‌ایست / نک حسام الدین که سامی نامه‌ایست

رسیدن خرگوش بشیر و خشم شیر بر وی

۲۱ وصف او از شرح مستغنی بود / رو حکایت کن که بیگه میشود

۲۲ شیر اندر آتش و در خشم و شور / دید کان خرگوش می آید ز دور ‖ میدود بی دهشت و گستاخ او / خشمگین و تند و تیز و ترش رو

۲۳ کز شکسته آمدن تهمت بود / وز دلیری دفع هر ریبت بود ‖ چون رسید او پیشتر نزدیک صف / بانگ بر زد شیر های ای ناخلف

من که گاوان را ز هم بدریده‌ام / من که گوش شیر نر مالیده‌ام
نیم خرگوشی که باشد کو چنین / امر ما را افکند اندر زمین
ترک خواب و غفلت خرگوش کن / غرش این شیر ای خرگوش کن

عذر گفتن خرگوش شیر را از تأخیر و لابه کردن

گفت خرگوش الامان عذریم هست / گر دهد عفو خداوندیت دست
باز گویم چون تو دستوری دهی / تو خداوندی و شاه و من رهی
گفت چه عذر ای قصور ابلهان / این زمان آیند در پیش شهان
مرغ بی‌وقتی سرت باید برید / عذر احمق را نمی‌باید شنید
عذر احمق بدتر از جرمش بود / عذر نادان زهر هر دانش شود
عذرت ای خرگوش از دانش تهی / من نه خرگوشم که در گوشم نهی
گفت ای شه ناکسی را کس شمار / عذر استم دیدهٔ را گوش دار
خاص از بهر زکوة جاه خود / گمرهی را تو مران از راه خود
بحر کو آبی بهر جو می‌دهد / هر خسی را بر سر و رو می‌نهد
کم نخواهد گشت دریا زین کرم / از کرم دریا نگردد بیش و کم
گفت دارم من کرم بر جای او / جامهٔ هر کس برم بالای او
گفت بشنو گر نباشم جای لطف / سر نهادم پیش اژدرهای عنف
من بوقت چاشت در راه آمدم / با رفیق خود سوی شاه آمدم
با من از بهر تو خرگوشی دگر / جفت و همره کرده بودند آن نفر
شیری اندر راه قصد بنده کرد / قصد هر دو همرهٔ آینده کرد
گفتمش ما بندهٔ شاهنشهیم / خواجه‌تاشان که آن درگهیم
گفت شاهنشه که باشد شرم دار / پیش من تو یاد هر ناکس میار
هم ترا و هم شهت را بر درم / گر تو با یارت بگردید از برم
گفتمش بگذار تا بار دگر / روی شه بینم برم از تو خبر
گفت همره را گرو نه پیش من / ورنه قربانی تو اندر کیش من
لابه کردیمش بسی سودی نکرد / یار من بستد مرا بگذاشت فرد
ماند آن همره گرو در پیش او / خون روان شد از دل بی‌خویش او
یارم از زفتی سه چندان بد که من / هم بلطف و هم بخوبی هم بتن
بعد ازین زان شیر این ره بسته شد / حال ما این بود کت دانسته شد
از وظیفه بعد ازین امید بر / حق همی گویم ترا والحق مر
گر وظیفه بایدت ره پاک کن / هین بیا و دفع آن بی‌باک کن
گفت بسم الله بیا تا او کجاست / پیش در شو گر همی گویی تو راست

جواب گفتن شیر خرگوش را و روان شدن در راه

تا سزای او و صد چون او دهم / ور دروغست این سزای تو دهم
اندر آمد چون قلاوزی به پیش / تا برد او را بسوی دام خویش
سوی چاهی کو نشانش کرده بود / چاه مغ را دام جانش کرده بود
میشدند این هر دو تا نزدیک چاه / اینت خرگوشی چو آب زیر کاه
آب کاهی را بهامون می‌برد / آب کوهی را عجب چون می‌برد
دام مکر او کمند شیر بود / طرفه خرگوشی که شیری می‌ربود
موسیی فرعون را تا رود نیل / میکشد با لشکر و جمعی ثقیل
پشهٔ نمرود را با نیم پر / می‌شکافد بی‌محابا مغز سر
حال آن کو قول دشمن را شنود / بین سزای آنکه شد یار حسود
حال فرعونی که هامان را شنود / حال نمرودی که شیطان را شنود
دشمن ار چه دوستانه گویدت / دام دان گرچه ز دانه گویدت
گر ترا قندی دهد آن زهر دان / گر بتو لطفی کند آن قهر دان
چون قضا آید نبینی غیر پوست / دشمنان را باز نشناسی ز دوست
چون چنین شد ابتهال آغاز کن / ناله و تسبیح و روزه ساز کن

نالہ میکن کای تو علام الغیوب / زیر سنگ مکر بد ما را مکوب
یا کریم العفو ستار العیوب / انتقام از ما مکش اندر ذنوب
آنچه در کونست از اشیا و آنچه هست / وانما ما را بهر حالت که هست
گر سگی کردیم ای شیر آفرین / شیر را مگمار بر ما زین کمین
آب خوش را صورت آتش مده / اندر آتش صورت آبی منه
از شراب قهر چون مستی دهی / نیست ها را صورت هستی دهی
چیست هستی بند چشم از دید چشم / تا نماید سنگ گوهر پشم یشم
چون سلیمان را سراپرده زدند / جمله مرغانش بخدمت آمدند

قصهٔ سلیمان علیه السلام و هدهد و بیان آنکه چون قضا آید چشمها بسته شود

هم زبان و محرم خود یافتند / پیش او یک یک بجان بشتافتند
جمله مرغان ترک کرده چیک چیک / با سلیمان گشته افصح من اخیک
همزبانی خویشی و پیوندیست / مرد با نامحرمان چون بندیست
ای بسا هندو و ترک همزبان / ای بسا دو ترک چون بیگانگان
پس زبان محرمی خود دیگرست / همدلی از همزبانی بهترست
غیر نطق و غیر ایما و سجل / صد هزاران ترجمان خیزد ز دل
جمله مرغان هر یکی اسرار خود / از هنر وز دانش و از کار خود
با سلیمان یک بیک وا مینمود / از برای عرضه خود را می‌ستود
از تکبر نی و از هستی خویش / بهر آن تا ره دهد او را به پیش
چون بباید برده را از خواجهٔ / عرضه دارد از هنر دیباچهٔ
چونکه دارد از خریداریش ننگ / خود کند بیمار و شل و کور و لنگ
نوبت هدهد رسید و پیشه‌اش / و آن بیان صنعت و اندیشه‌اش
گفت ای شه یک هنر کان کهترست / باز گویم گفت کوته بهترست
گفت بر گو تا کدامست آن هنر / گفت من آنگه که باشم اوج بر
بنگرم از اوج با چشم یقین / من ببینم آب در قعر زمین
تا کجایست و چه عمقستش چه رنگ / از چه میجوشد ز خاکی یا ز سنگ
ای سلیمان بهر لشکرگاه را / در سفر میدار این آگاه را
پس سلیمان گفت شو ما را رفیق / در بیابانهای بی آب عمیق
همره ما باشی و هم پیشوا / تا کنی تو آب پیدا بهر ما
تا بیابی بهر لشکر آب را / در سفر سقا شوی اصحاب را
باش همراه من اندر روز و شب / تا نبینند از عطش لشکر تعب
بعد از آن هدهد بدو همراه بود / زانکه از آب نهان آگاه بود
زاغ چون بشنود آمد در حسد / با سلیمان گفت کو کژ گفت و بد

طعنه زدن زاغ در دعوی هدهد

از ادب نبود به پیش شه مقال / خاصه خود لاف دروغین و محال
گر مر او را این نظر بودی مدام / چون ندیدی زیر مشتی خاک دام
چون گرفتار آمدی در دام او / چون قفص اندر شدی ناکام او
پس سلیمان گفت ای هدهد رواست / کز تو در اول قدح این درد خاست
چون نمائی مستی ای خورده تو دوغ / پیش من لافی زنی آنگه دروغ

جواب گفتن هدهد مر سلیمان را در این طعنه

گفت ای شه بر من عور گدا / قول دشمن مشنو از بهر خدا
گر ببطلانست دعوی کردنم / من نهادم سر ببر این گردنم
زاغ کو حکم خدا را منکرست / گر هزاران عقل دارد کافرست
در تو تا کافی بود از کافران / جای گند و شهوتی چون کاف ران
من ببینم دام را اندر هوا / گر نپوشد چشم عقلم را قضا
چون قضا آید شود دانش بخواب / مه سیه گردد بگیرد آفتاب

۱ از قضا این تعبیه کی نادر است / از قضا دان کو قضا را منکر است

قصهٔ آدم علیه السلام و بستن قضا نظر او را از مراعات صریح نهی و ترک نهی تأویل

۲ بوالبشر کو علم الاسما بگ است / صد هزاران علمش اندر هر رگ است

۳ اسم هر چیزی چنان کان چیز هست / تا بپایان جان او را داده دست
هر لقب کو داد آن مبدل نشد / آنکه چستش خواند او کاهل نشد

۴ هر کرا او مقبل و آزاد خواند / او عزیز و خرم و دلشاد ماند
هر که آخر مؤمنست اول بدید / هر که آخر کافر او را شد پدید

۵ هر که آخر بین بود او مؤمن است / هر که آخور بین بود او بی دولت است
اسم هر چیزی تو از دانا شنو / رمز سر علم الاسما شنو

۶ اسم هر چیزی بر ما ظاهرش / اسم هر چیزی بر خالق سرش
نزد موسی نام چوبش بد عصا / نزد خالق بود نامش اژدها

۷ بد عمر را نام اینجا بت پرست / لیک مؤمن بود نامش در الست
آنکه بد نزدیک ما نامش منی / پیش حق این نقش بد که با منی

۸ صورتی بد این منی اندر عدم / پیش حق موجود نه بیش و نه کم
حاصل آن آمد حقیقت نام ما / پیش حضرت کان بود انجام ما

۹ مرد را بر عاقبت نامی نهند / نی بر آن کان عاریت نامی نهند
چشم آدم کو بنور پاک دید / جان و سر نامها گشتش پدید

۱۰ چون ملک انوار حق ازوی بیافت / در سجود افتاد و در خدمت شتافت
چون ملایک نور حق دیدند ازو / جمله افتادند در سجده برو

۱۱ مدح این آدم که نامش میبرم / قاصرم گر تا قیامت بشمرم
این همه دانست و چون آمد قضا / دانش یک نهی شد بروی خطا

۱۲ کی عجب نهی از پی تحریم بود / یا بتأویلی بد و توهیم بود
در دلش تأویل چون ترجیح یافت / طبع در حیرت سوی گندم شتافت

۱۳ باغبان را خار چون در پای رفت / دزد فرصت یافت کالا برد تفت
چون ز حیرت رست و باز آمد براه / دید برده دزد رخت از کارگاه

۱۴ رَبَّنا اِنّا ظَلَمنا گفت و آه / یعنی آمد ظلمت و گم گشت راه
این قضا ابری بود خورشیدپوش / شیر و اژدرها شود زو همچو موش

۱۵ من اگر دامی نه بینم گاه حکم / من نه تنها جاهلم در راه حکم
ای خنک آنکو نکوکاری کند / زور را بگذارد و زاری کند

۱۶ گر قضا پوشد سیه همچون شبت / هم قضا دستت بگیرد عاقبت
گر قضا صد بار قصد جان کند / هم قضا جانت دهد درمان کند

۱۷ این قضا صد بار اگر راهت زند / بر فراز چرخ خرگاهت زند
از کرم دان اینکه میترساندت / تا بملک ایمنی بنشاندت

۱۸ چون بترساند ترا آگه شوی / ور نترساند ترا گمره شوی
این سخن پایان ندارد گشت دیر / گوش کن تو قصهٔ خرگوش و شیر

۱۹ شیر با خرگوش چون همراه شد / پر غضب پر کینه و بدخواه شد

پای واپس کشیدن خرگوش از شیر چون نزدیک چاه آمد

۲۰ بود پیشاپیش خرگوش دلیر / ناگهان پا واکشید از پیش شیر
چونکه نزد چاه آمد شیر دید / کز ره آن خرگوش ماند و پا کشید

۲۱ گفت پا واپس کشیدی تو چرا / پای را واپس مکش پیش اندرا
گفت کو پایم که دست و پای رفت / جان من لرزید و دل از جای رفت

۲۲ رنگ رویم را نمی‌بینی چو زر / ز اندرون خود میدهد رنگم خبر
حق چو سیماها معرف خوانده است / چشم عارف سوی سیما مانده است

۲۳ رنگ و بو غماز آمد چون جرس / از فرس آگه کند بانگ فرس
بانگ هر چیزی رساند زو خبر / تا بدانی بانگ خر از بانگ در

۱ گفت پیغمبر بتمییز کسان / مرء مخفی لدی طی اللسان
رنگ رو از حال دل دارد نشان / رحمتم کن مهر من در دل نشان

۲ رنگ روی سرخ دارد بانگ شکر / رنگ روی زرد دارد صبر و نکر
در من آمد آنچه در وی گشت مات / آدمی و جانور جامد نبات

۳ در من آمد آنکه دست و پا برد / رنگ روی و قوت سیما برد
آنکه در هر چه در آمد بشکند / هر درخت از بیخ و بنیاد بر کند

۴ این خود اجزا اند کلیات ازو / زرد کرده رنگ و فاسد کرده رو
تا جهان که صابر است و شکور / بوستان که حله پوشد گاه عور

۵ آفتابی کو بر آید نارگون / ساعتی دیگر شود او سرنگون
اختران تافته بر چار طاق / لحظه لحظه مبتلای احتراق

۶ ماه کو افزود ز اختر در جمال / شد ز رنج دق او همچون خیال
این زمین با سکون با ادب / اندر آرد زلزله اش در لرز تب

۷ ای بسا که زین بلای مرده ریگ / گشته است اندر جهان او خرد و ریگ
این هوا با روح آمد مقترن / چون قضا آید وبا گشت و عفن

۸ آب خوش کو روح را همشیره شد / در غدیری زرد و تلخ و تیره شد
آتشی کو باد دارد در بروت / هم یکی بادی برو خواند یموت

۹ خاک کو شد مایهٔ گل در بهار / ناگهان بادی بر آرد زو دمار
حال دریا ز اضطراب و جوش او / فهم کن تبدیلهای هوش او

۱۰ چرخ سرگردان که اندر جستجوست / حال او چون حال فرزندان اوست
گه حضیض و گه میانه گاه اوج / اندر آن از سعد و نحسی فوج فوج

۱۱ گه شرف گاهی صعود و گه فرح / گه وبال و گه هبوط و گه ترح
از خود ای جزو ز کلها مختلط / فهم میکن حالت هر منبسط

۱۲ چون نصیب مهتران درد و رنج / کهتر از کی تواند بود گنج
چونکه کلیات را رنجست و درد / جزو ایشان چون نباشد روی زرد

۱۳ خاصه جزوی کو ز اضداد است جمع / ز آب و خاک و آتش و باد است جمع
این عجب نبود که میش از گرگ جست / این عجب کین میش دل در گرگ بست

۱۴ زندگانی آشتی ضدهاست / مرگ آن کاندر میانشان جنگ خاست
صلح اضداد است این عمر جهان / جنگ اضداد است عمر جاودان

۱۵ زندگانی آشتی دشمنان / مرگ وارفتن باصل خویش دان
صلح دشمن وار باشد عاریت / دل بسوی جنگ دارد عاقبت

۱۶ روز کی چند از برای مصلحت / با همند اندر وفا و مرحمت
عاقبت هر یک بجوهر باز گشت / هر یکی با جنس خود انباز گشت

۱۷ لطف باری این پلنگ و زنگرا / الف داد و برد ز ایشان جنگ را
لطف حق این شیر را و گور را / الف داده ست این و ضد دور را

۱۸ چون جهان رنجور و زندانی بود / چه عجب رنجور اگر فانی بود

پرسیدن شیر سبب پا واپس کشیدن خرگوش را و جواب او

۱۹ خواند بر شیر او ازین رو پندها / گفت من پس مانده ام زین بندها
شیر گفتش تو ز اسباب مرض / این سبب گو خاص کاینستم غرض

۲۰ پا برو واپس کشیدی تو چرا / میدهی بازیچه داهی مرا
گفت آن شیر اندرین چه ساکنست / اندرین قلعه ز آفات ایمنست

۲۱ یار من بستد ز من در چاه برد / بر گرفتش از ره و بیراه برد
قعر چه بگزید هر کو عاقلست / زانکه در خلوت صفاهای دلست

۲۲ ظلمت چه به که ظلمتهای خلق / سر نبرد آن کس که گیرد پای خلق
گفت پیش آ زخمم او را قاهرست / تو ببین کان شیر در چه حاضرست

۲۳ گفت من سوزیده ام زان آتشی / تو مگر اندر بر خویشم کشی
تا به پشتی تو ای کان کرم / چشم بگشایم بچه در بنگرم

من به پشتی تو تانم آمدن — تو نگهدارم در آن چه پرتن
چونکه شیر اندر بر خویشش کشید — در پناه شیر تا چه میدوید
چونکه در چه بنگریدند اندر آب — اندر آب از شیر و او در تافت تاب
شیر عکس خویش دید از آب تفت — شکل شیری در برش خرگوش زفت
چونکه خصم خویش را در آب دید — مر ورا بگذاشت و اندر چه جهید
در فتاد اندر چهی کو کنده بود — زانکه ظلمش بر سرش آینده بود
چاه مظلم گشت ظلم ظالمان — این چنین گفتند جمله عالمان
هر که ظالمتر چهش پرهولتر — عدل فرموده است بدتر را بتر
ایکه تو از ظلم چاهی میکنی — از برای خویش دامی می‌تنی
بر ضعیفان گر تو ظلمی میکنی — دانکه اندر قعر چاهی بی‌تنی
گرد خود چون کرم پیله بر متن — بهر خود چه میکنی اندازه کن
مر ضعیفان را تو بی خصمی مدان — از نُبی اذ جاء نصر الله بخوان
گر تو پیلی خصم تو از تو رمید — نک جزا طیراً ابابیلت رسید
گر ضعیفی در زمین خواهد امان — غلغل افتد در سپاه آسمان
گر بدندانش گزی پرخون کنی — درد دندانت بگیرد چون کنی
شیر خود را دید در چه وز غلو — خویش را نشناخت آندم از عدو
عکس خود را او عدوی خویش دید — لاجرم بر خویش شمشیری کشید
ای بسا ظلمی که بینی در کسان — خوی تو باشد در ایشان ای فلان
اندر ایشان تافته هستی تو — از نفاق و ظلم و بدمستی تو
آن تویی وآن زخم بر خود میزنی — بر خود آندم تار لعنت می‌تنی
در خود این بد را نمی‌بینی عیان — ورنه دشمن بودیی خود را بجان
حمله بر خود میکنی ای ساده مرد — همچو آن شیری که بر خود حمله کرد
چون بقعر خوی خود اندر رسی — پس بدانی کز تو بود آن ناکسی
شیر را در قعر پیدا شد که بود — نقش او آن کش دگر کس مینمود
هر که دندان ضعیفی می کند — کار آن شیر غلط بین می کند
ای بدیده خال بد بر روی عم — عکس خال تست آن از عم مرم
مؤمنان آیینهٔ یکدیگرند — این خبر را از پیمبر آورند
پیش چشمت داشتی شیشهٔ کبود — زان سبب عالم کبودت مینمود
گر نه کوری این کبودی دان ز خویش — خویش را بد گو مگو کس را تو بیش
مؤمن ار ینظر بنور الله نبود — عیب مؤمن را برهنه چون نمود
چونکه تو ینظر بنار الله بدی — نیکویی را وانمیدی از بدی
اندک اندک نور را بر نار زن — تا شود نار تو نور ای بوالحزن
تو بزن یا ربنا آب طهور — تا شود این نار عالم جمله نور
آب و دریا جمله در فرمان تست — آب و آتش ای خداوند آن تست
گر تو خواهی آتش آب خوش شود — ور نخواهی آب هم آتش شود
بی طلب تو این طلبمان داده — بی شمار و حد عطا بخشاده
با طلب چون نهی ای حی ودود — کز تو آمد جملگی جود و وجود
در عدم کی بود ما را خود طلب — بی سبب کردی عطاهای عجب
جان و نان دادی و عمر جاودان — سایر نعمت که ناید در بیان
این طلب در ما هم از ایجاد تست — رستن از بیداد یا رب داد تست
بی طلب هم میدهی گنج نهان — رایگان بخشیده جان جهان
هکذا انعم الی دار السلام — بالنبی المصطفی خیر الانام

مژده بردن خرگوش سوی نخجیران که شیر در چاه افتاد

چونکه خرگوش از رهایی شاد گشت — سوی نخجیران روان شد تا بدشت
شیر را چون دید محو ظلم خویش — سوی قوم خود دوید او پیش پیش
شیر را چون دید کشته ظلم خود — میدوید او شادمان و باز شد

شیر را چون دید در چه کشته زار / چرخ میزد شادمان تا مرغزار
دست میزد چون رهید از دست مرگ / سبز و رقصان در هوا چون شاخ و برگ
شاخ و برگ از حبس خاک آزاد شد / سر برآورد و حریف باد شد
برگها چون شاخ را بشکافتند / تا ببالای درخت اشتافتند
با زبان شطأه شکر خدا / میسراید هر بر و برگی جدا
بیزبان هر بار و برگ و شاخها / میسراید ذکر و تسبیح خدا
که بپرورد اصل ما را ذو العطا / تا درخت استغلظ آمد فاستوی
جانهای بسته اندر آب و گل / چون رهند از آب و گلها شاد دل
در هوای عشق حق رقصان شوند / همچو قرص بدر بی نقصان شوند
جسمشان در رقص و جانها خود مپرس / وانکه گرد جان از آنها خود مپرس
شیر را خرگوش در زندان نشاند / ننگ شیری کو ز خرگوشی بماند
در چنین ننگی و آنگه ای عجب / فخر دین خواهی که گویندت لقب
ای تو شیری در تک این چاه فرد / نفس چون خرگوش خونت ریخت و خورد
نفس خرگوشت بصحرا در چرا / تو بقعر این چه چون و چرا
سوی نخچیران دوید آن شیرگیر / کابشروا یا قوم اذ جاء البشیر
مژده مژده ای گروه عیش ساز / کان سگ دوزخ بدوزخ رفت باز
مژده مژده کان عدو جانها / کند قهر خالقش دندانها
مژده مژده کز قضا ظالم بچاه / او فتاد از عدل و لطف پادشاه
آنکه از پنجه بسی سرها بکوفت / همچو خس جاروب مرگش هم بروفت
آنکه جز ظلمش دگر کاری نبود / آه مظلومش گرفت و کوفت زود
گردنش بشکست و مغزش بر درید / جان ما از قید محنت وا رهید
گم شد و نابود شد از فضل حق / بر همه دشمن شما را شد سبق

جمع شدن نخچیران بر خرگوش و ثنا و مدح گفتن او را

جمع گشتند آن زمان جمله وحوش / شاد و خندان از طرب در ذوق و جوش
حلقه کردند او چو شمعی در میان / سجده کردندش همه صحرائیان
تو فرشته آسمانی یا پری / یا تو عزرائیل شیران نری
هر چه هستی جان ما قربان تست / دست بردی دست و بازویت درست
راند حق این آب را در جوی تو / آفرین بر دست و بر بازوی تو
بازگو تا قصه درمانها شود / بازگو تا مرهم جانها شود
بازگو تا چون سگالیدی بمکر / آن عوان را چون بمالیدی بمکر
بازگو کز ظلم آن استم نما / صد هزاران زخم دارد جان ما
بازگو آن قصه کان شادی فزاست / روح ما را قوت و دل را جان فزاست
گفت تایید خدا بود ای مهان / ورنه خرگوشی که باشد در جهان
قوتم بخشید و دل را نور داد / نور دل مر دست و پا را زور داد

پند دادن خرگوش نخچیران را که از مردن خصم شاد مشوید

از بر حق میرسد تفضیلها / باز هم از حق رسد تبدیلها
حق بدور نوبت این تایید را / مینماید اهل ظن و دید را
هین بملک نوبتی شادی مکن / ای تو بستهٔ نوبت آزادی مکن
آنکه ملکش برتر از نوبت تنند / برتر از هفت انجمش نوبت زنند
برتر از نوبت ملوک باقیند / دور دایم روحها با ساقیند
چون بنوبت میدهند این دولتت / از چه شد پر باد آخر سبلتت
ترک این شرب ار بگوئی یک دو روز / درکنی اندر شراب خلد پوز
یک دو روزه چه که دنیا ساعتیست / هر که ترکش کرد اندر راحتست
معنی الترک راحة گوش کن / بعد از آن جام بقا را نوش کن
با سگان بگذار این مردار را / خرد بشکن شیشهٔ پندار را

تفسیر رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر

ای شهان کشتیم ما خصم برون / ماند خصمی زان بتر در اندرون
کشتن این کار عقل و هوش نیست / شیر باطن سخرهٔ خرگوش نیست
دوزخست این نفس و دوزخ اژدهاست / کو بدریاها نگردد کم و کاست
هفت دریا را در آشامد هنوز / کم نگردد سوزش آن خلق سوز
سنگها و کافران سنگدل / اندر آیند اندرو زار و خجل
هم نگردد ساکن از چندین غذا / تا ز حق آید مرورا این ندا
سیر گشتی سیر گوید نی هنوز / اینت آتش اینت تابش اینت سوز
عالمی را لقمه کرد و در کشید / معده‌اش نعره زنان هل من مزید
حق قدم بر وی نهد از لامکان / آنگه او ساکن شود از کن فکان
چونکه جزو دوزخست این نفس ما / طبع کل دارد همیشه جزوها
این قدم حق را بود کو را کشد / غیر حق خود که کمان او کشد
در کمان ننهند الا تیر راست / این کمان را باژگون کژ تیرهاست
راست شو چون تیر و واره از کمان / کز کمان هر راست بجهد بیگمان
چونکه واگشتم ز پیکار برون / روی آوردم بپیکار درون
قد رجعنا من جهاد الاصغریم / با نبی اندر جهاد اکبریم
قوت از حق خواهم و توفیق و لاف / تا بسوزن برکنم این کوه قاف
سهل شیری دان که صفها بشکند / شیر آنست آن که خود را بشکند
تا شود شیر خدا از عون او / وا رهد از نفس و از فرعون او
در بیان این شنو یک قصه‌ای / تا بری از سر گفتم حصه‌ای

آمدن رسول قیصر روم بنزد عمر برسالت

بر عمر آمد ز قیصر یک رسول / در مدینه از بیابان نغول
گفت کو قصر خلیفه ای حشم / تا من اسب و رخت را آنجا کشم
قوم گفتندش که او را قصر نیست / مر عمر را قصر جان روشنیست
گرچه از میری ورا آوازه‌ایست / همچو درویشان مرورا کازه‌ایست
ای برادر چون ببینی قصر او / چونکه در چشم دلت رستست مو
چشم دل از موی علت پاک آر / وانگهان دیدار قصرش چشم دار
هر کرا هست از هوسها جان پاک / زود بیند حضرت و ایوان پاک
چون محمد پاک شد زین نار و دود / هر کجا رو کرد وجه الله بود
چون رفیقی وسوسهٔ بدخواه را / کی ببینی ثم وجه الله را
هر کرا باشد ز سینه فتح باب / او ز هر ذره ببیند آفتاب
حق پدیدست از میان دیگران / همچو ماه اندر میان اختران
دو سر انگشت بر دو چشم نه / هیچ بینی از جهان انصاف ده
ور نه بینی این جهان معدوم نیست / عیب جز ز انگشت نفس شوم نیست
تو ز چشم انگشت را بردار هین / وانگهانی هر چه میخواهی ببین
نوح را گفتند امت کو ثواب / گفت او ز آن سوی واستغشوا ثیاب
رو و سر در جامه‌ها پیچیده‌اند / لاجرم با دیده و بی دیده‌اند
آدمی دیدست و باقی پوستست / دید آنست آنکه دید دوستست
چونکه دید دوست نبود کور به / دوست کو باقی نباشد دور به
چون رسول روم این الفاظ تر / در سماع آورد شد مشتاق‌تر
دیده را بر جستن عمر گماشت / رخت را و اسب را ضایع گذاشت
هر طرف اندر پی آن مرد کار / می‌شدی پرسان او دیوانه‌وار
کاین چنین مردی بود اندر جهان / وز جهان مانند جان باشد نهان
جست او را تا ز جان بنده شود / لاجرم جوینده یابنده بود

یافتن رسول قیصر عمر را خفته در زیر خرما بن

دید اعرابی زنی او را دخیل / گفت نک خفتست زیر آن نخیل
زیر خرما بن ز خلقان او جدا / زیر سایه خفته بین سایهٔ خدا

آمد آنجا و از دور ایستاد / مر عمر را دید و در لرزه فتاد ۱ هیبتی زان خفته آمد بر رسول / حالتی خوش کرد بر جانش نزول

مهر و هیبت هست ضد همدگر / این دو ضد را دید جمع اندر جگر ۲ گفت با خود من شهان را دیده‌ام / پیش سلطانان خوش و بگزیده‌ام

از شهانم هیبت و ترسی نبود / هیبت این مرد هوشم در ربود ۳ رفته‌ام در بیشهٔ شیر و پلنگ / روی من زیشان نگردانید رنگ

بس شدستم در مصاف و کارزار / همچو شیر آن دم که باشد کارزار ۴ بس که خوردم بس زدم زخم گران / دل قوی‌تر بوده‌ام از دیگران

بی سلاح این مرد خفته بر زمین / من بهفت اندام لرزان چیست این ۵ هیبت حقست این از خلق نیست / هیبت این مرد صاحب دلق نیست

هر که ترسید از حق و تقوی گزید / ترسد از وی جن و انس و هر که دید ۶ اندرین فکرت بحرمت دست بست / بعد یکساعت عمر از خواب جست

کرد خدمت مر عمر را و سلام / گفت پیغمبر سلام آنگه کلام ۷ پس علیکش گفت و او را پیش خواند / ایمنش کرد و بنزد خود نشاند

هر که ترسد مر ورا ایمن کنند / مر دل ترسنده را ساکن کنند ۸ لا تخافوا هست نزل خائفان / هست در خور از برای خائف آن

آنکه خوفش نیست چون گویی مترس ۹

سخن گفتن عمر با رسول قیصر روم و مکالمات وی

درس چه دهی نیست او محتاج درس

آن دل از جا رفته را دلشاد کرد / خاطر ویرانش را آباد کرد ۱۰ بعد از آن گفتش سخنهای دقیق / وز صفات پاک حق نعم الرفیق

وز نوازشهای حق ابدال را / تا بداند او مقام و حال را ۱۱ حال چون جلوه‌ست زان زیبا عروس / وین مقام آن خلوت آمد با عروس

جلوه بیند شاه و غیر شاه نیز / وقت خلوت نیست جز شاه عزیز ۱۲ جلوه کرده عام و خاصان را عروس / خلوت اندر شاه باشد با عروس

هست بسیار اهل حال از صوفیان / نادرست اهل مقام اندر میان ۱۳ از منازلهای جانش یاد داد / وز سفرهای روانش یاد داد

وز زمانی کز زمان خالی بدست / وز مقام قدس کاجلالی بدست ۱۴ وز هوایی کاندرو سیمرغ روح / پیش ازین دیده‌ست پرواز و فتوح

هر یکی پروازش از آفاق بیش / وز امید و نهمت مشتاق بیش ۱۵ چون عمر اغیار رو را یار یافت / جان او را طالب اسرار یافت

شیخ کامل بود و طالب مشتهی / مرد چابک بود و مرکب درگهی ۱۶ دید آن مرشد که او ارشاد داشت / تخم پاک اندر زمین پاک کاشت

مرد گفتش کای امیرالمؤمنین ۱۷

سؤال رسول قیصر روم از عمر

جان ز بالا چون در آمد در زمین

مرغ بی اندازه چون شد در قفص / گفت حق بر جان فسون خواند و قصص ۱۸ بر عدمها کان ندارد چشم و گوش / چون فسون خواند همی آید بجوش

از فسون او عدمها زود زود / خوش معلق می‌زند سوی وجود ۱۹ باز بر موجود افسونی چو خواند / زو دو اسبه در عدم موجود راند

گفت با جسم آیتی تا جان شد او / گفت با خورشید تا رخشان شد او ۲۰ باز در گوشش دمد نکته مخوف / در رخ خورشید افتد صد کسوف

گفت در گوش گل و خندانش کرد / گفت با لعل خوش و تابانش کرد ۲۱ تا بگوش خاک حق چه خوانده است / کو مراقب گشت و خامش مانده است

تا بگوش ابر آن گویا چه خواند / کو چو مشک از دیدهٔ خود آب راند ۲۲ در تردد هر که او آشفته است / حق بگوش او معما گفته است

تا کند محبوسش اندر دو گمان / آن کنم کو گفت یا خود ضد آن ۲۳ هم ز حق ترجیح یابد یک طرف / زان دو یک را برگزیند زان کنف

گر نخواهی در تردد هوش جان — کم فشار این پنبه اندر گوش جان
پنبهٔ وسواس بیرون کن ز گوش — تا بگوش آید ز گردون خروش
تا کنی فهم آن معماهاش را — تا کنی ادراک رمز و فاش را
پس محل وحی گردد گوش جان — وحی چه بود گفتن از حس نهان
گوش جان و چشم جان جز این حس است — گوش عقل و گوش ظن زین مفلس است
لفظ جبرم عشق را بی صبر کرد — وانکه عاشق نیست حبس جبر کرد
این معیت با حق است و جبر نیست — این تجلی مه است این ابر نیست
ور بود این جبر جبر عامه نیست — جبر آن امارهٔ خودکامه نیست
جبر را ایشان شناسند ای پسر — که خدا بگشادشان در دل بصر
غیب و آینده بر ایشان گشت فاش — ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش
اختیار و جبر ایشان دیگر است — قطره‌ها اندر صدفها گوهر است
هست بیرون قطرهٔ خرد و بزرگ — در صدف آن در خردست و سترگ
طبع ناف آهو است آن قوم را — از برون خون و درونشان مشکها
تو مگو کاین مایه بیرون خون بود — چون رود در ناف مشکی چون شود
تو مگو کاین مس برون بد محتقر — در دل اکسیر چون گشته است زر
اختیار و جبر در تو بد خیال — چون در ایشان رفت شد نور جلال
نان چو در سفره است باشد آن جماد — در تن مردم شود او روح شاد
در دل سفره نگردد مستحیل — مستحیلش جان کند از سلسبیل
قوت جانست این ای راست خوان — تا چه باشد قوت آن جان جان
نانست قوت تن و لیکن درنگر — تا که قوت جان چه باشد ای پسر
گوشت پارهٔ آدمی با عقل و جان — می شکافد کوه را با بحر و کان
زور جان کوه کن شق الحجر — زور جان جان در انشق القمر
گر گشاید دل سر انبان راز — جان بسوی عرش سازد ترکتاز
گر زبان گوید ز اسرار نهان — آتش افروزد بسوزد این جهان
فعل حق و فعل ما هر دو ببین — فعل ما را هست دان پیداست این
گر نباشد فعل خلق اندر میان — پس مگو کس را چرا کردی چنان
خلق حق افعال ما را موجد است — فعل ما آثار خلق ایزد است
لیک هست آن فعل ما مختار ما — زو جزا گه مار ما گه یار ما
زانکه ناطق حرف بیند یا غرض — کی شود یکدم محیط دو عرض

اضافت کردن آدم علیه السلام زلت خود را بخویش که ربنا ظلمنا و اضافه کردن ابلیس گناه خود را بحق تعالی که رب بما اغویتنی

گر بمعنی رفت شد غافل ز حرف — پیش و پس یکدم نبیند هیچ طرف
آن زمان که پیش بینی آن زمان — تو پس خود کی ببینی این بدان
چون محیط حرف و معنی نیست جان — چون بود جان خالق این هر دوان
حق محیط جمله آمد ای پسر — وا ندارد کارش از کار دگر
گفت ایزد جان ما را مست کرد — چون نداند آنکه را خود هست کرد
گفت شیطان که بما اغویتنی — کرد فعل خود نهان دیو دنی
گفت آدم که ظلمنا نفسنا — او ز فعل حق نبد غافل چو ما
در گنه او از ادب پنهانش کرد — زان گنه بر خود زدن او بر بخورد
بعد توبه گفتش ای آدم نه من — آفریدم در تو آن جرم و محن
نی که تقدیر و قضای من بد آن — چون بوقت عذر کردی آن نهان
گفت ترسیدم ادب نگذاشتم — گفت من هم پاس آنت داشتم
هر که آرد حرمت او حرمت برد — هر که آرد قند لوزینه خورد
طیبات از بهر که للطیبین — یار را خوش کن برنجان و ببین

تمثیل

یک مثال ای دل پی فرقی بیار / تا بدانی جبر را از اختیار
دست کان لرزان بود از ارتعاش / وانکه دستی را تو لرزانی ز جاش
هر دو جنبش آفریده‌ی حق شناس / لیک نتوان کرد این با آن قیاس
زین پشیمانی که لرزانیدیش / چون پشیمان نیست مرد مرتعش
مرتعش را کی پشیمان دیده‌ای / بر چنین جبری چه بر چفسیده‌ای
بحث عقلست این چه عقل آن حیله‌گر / تا ضعیفی ره برد آنجا مگر
بحث عقلی گر در و مرجان بود / آن دگر باشد که بحث جان بود
بحث جان اندر مقامی دیگرست / باده‌ی جان را قوامی دیگرست
آن زمان که بحث عقلی ساز بود / این عمر با بوالحکم همراز بود
چون عمر از عقل آمد سوی جان / بوالحکم بوجهل شد در بحث آن
سوی عقل و سوی حس او کاملست / گرچه خود نسبت بجان او جاهلست
بحث عقل و حس اثر دان یا سبب / بحث جانی یا عجب یا بوالعجب
ضوء جان آمد نماند ای مستضی / لازم و ملزوم و نافی مقتضی
زانکه بینا را که نورش بازغست / از عصا و از عصاکش فارغست

تفسیر آیه‌ی و هو معکم اینما کنتم و بیان آن

باز دیگر ما بقصه آمدیم / ما ازین قصه برون خود کی شدیم
گر بجهل آییم آن زندان اوست / ور بعلم آییم آن ایوان اوست
گر بخواب آییم مستان وییم / ور به بیداری بدستان وییم
ور بگرییم ابر پر زرق وییم / ور بخندیم آن زمان برق وییم
ور بخشم و جنگ عکس قهر اوست / ور بصلح و عذر عکس مهر اوست
ما کییم اندر جهان پیچ پیچ / چون الف کو خود ندارد هیچ هیچ
چون الف گر تو مجرد می‌شوی / اندرین ره مرد مفرد می‌شوی
جهد کن تا ترک غیر حق کنی / دل ازین دنیای فانی بر کنی
این سخن را نیست پایان ای اخی / از رسول روم برگو و ز عمر
از عمر چون آن رسول این را شنید / روشنیی در دلش آمد پدید
محو شد پیشش سؤال و هم جواب / گشت فارغ از خطا و از صواب
اصل را دریافت بگذشت از فروع / بهر حکمت کرد در پرسش شروع
آب صافی در گلی پنهان شده / جان صافی بسته‌ی ابدان شده
فایده فرما که این حکمت چه بود / مرغ را اندر قفس کردن چه سود
گفت تو بحث شگرفی می‌کنی / معنیی را بند حرفی می‌کنی
حبس کردی معنی آزاد را / بند حرفی کرده‌ای تو باد را
از برای فایده این کرده‌ای / تو که خود از فایده در پرده‌ای
آنکه از وی فایده زاییده شد / چون نبیند آنچه ما را دیده شد
صد هزاران فایده‌ست و هر یکی / صد هزاران پیش آن یک اندکی
آن دم لطفش که جان جانهاست / چون بود خالی ز معنی گوی راست
آن دم نطقت که جزو جزوهاست / فایده شد کل کل خالی چراست
تو که جزوی کار تو با فایده‌ست / پس چرا در طعن کل آری تو دست
گفت را گر فایده نبود مگو / ور بود هل اعتراض و شکر گو
شکر حق چون طوق هر گردن بود / نی جدال و روترش کردن بود
گر ترش رو بودن آمد شکر و بس / همچو سرکه شکرگویی نیست کس
سرکه را گر راه باید در جگر / گو بشو سرکنگبین او از شکر

در بیان حدیث من اراد ان یجلس مع الله فلیجلس مع اهل التصوف

معنی اندر شعر جز با خبط نیست / چون فلاسنگست اندر ضبط نیست
آن رسول اینجا رسید و شاه شد / واله اندر قدرت الله شد
آن رسول از خود بشد زین یک دو جام / نی رسالت یاد ماندش نی پیام
سیل چون آمد بدریا بحر گشت / دانه چون آمد بمزرع کشت گشت

چون تعلق یافت نان با بوالبشر ... نان مرده زنده گشت و با خبر
موم و هیزم چون فدای نار شد ... ذات ظلمانی او انوار شد

سنگ سرمه چونکه شد در دیدگان ... گشت بینائی شد آنجا دیدبان
ای خنک آن مرد کز خود رسته شد ... در وجود زنده‌ای پیوسته شد

وای آن زنده که با مرده نشست ... مرده گشت و زندگی از وی بجست
چون تو در قرآن حق بگریختی ... با روان انبیا آمیختی

هست قرآن حالهای انبیا ... ماهیان بحر پاک کبریا
ور بخوانی و نه‌ای قرآن‌پذیر ... انبیا و اولیا را دیده گیر

ور پذیرائی چو برخوانی قصص ... مرغ جانت تنگ آید در قفص
مرغ کو اندر قفس زندانی است ... می نجوید رستن از نادانی است

روحهائی کز قفصها رسته‌اند ... انبیا و رهبر شایسته‌اند
از برون آواز شان آید بدین ... که ره رستن ترا اینست این

ما بدین رستیم زین تنگین قفص ... غیر این ره نیست چارهٔ این قفص
خویش را رنجور سازی زار زار ... تا ترا بیرون کنند از اشتهار

کاشتهار خلق بند محکم است ... در ره این از بند آهن کی کم است
یک حکایت بشنو ای زیبا رفیق ... تا بدانی شرط این بحر عمیق

قصهٔ آن بازرگان که بهندوستان بتجارت میرفت و پیغام دادن طوطی محبوس بطوطیان هندوستان

بود بازرگانی و او را طوطئی ... در قفص محبوس زیبا طوطئی

چونکه بازرگان سفر را ساز کرد ... سوی هندستان شدن آغاز کرد

هر غلام و هر کنیزک را ز جود ... گفت بهر تو چه آرم گوی زود
هر یکی از وی مرادی خواست کرد ... جمله را وعده بداد آن نیک مرد

گفت طوطی را چه خواهی ارمغان ... کآرمت از خطهٔ هندوستان
گفتش آن طوطی که آنجا طوطیان ... چون ببینی کن ز حال من بیان

کان فلان طوطی که مشتاق شماست ... از قضای آسمان در حبس ماست
بر شما کرد او سلام و داد خواست ... وز شما چاره و ره ارشاد خواست

گفت می‌شاید که من در اشتیاق ... جان دهم اینجا بمیرم از فراق
این روا باشد که من در بند سخت ... که شما بر سبزه گاهی بر درخت

این چنین باشد وفای دوستان ... من درین حبس و شما در بوستان
یاد آرید ای مهان زین مرغ زار ... یک صبوحی در میان مرغزار

یاد یاران یار را میمون بود ... خاصه کان لیلی و این مجنون بود
ای حریفان بابت موزون خود ... من قدحها میخورم از خون خود

یک قدح می نوش کن بر یاد من ... گر همی خواهی که بدهی داد من
یا بیاد این فتادهٔ خاک بیز ... چونکه خوردی جرعه‌ای بر خاک ریز

ای عجب آن عهد و آن سوگند کو ... وعده‌های آن لب چون قند کو
ور فراق بنده از بد بندگیست ... چون تو با بد بد کنی پس فرق چیست

ای بدی که تو کنی در خشم و جنگ ... با طرب‌تر از سماع و بانگ چنگ
ای جفای تو ز دولت خوبتر ... وانتقام تو ز جان محبوبتر

نار تو اینست نورت چون بود ... ماتم این تا خود که سورت چون بود
از حلاوتها که دارد جور تو ... وز لطافت کس نیابد غور تو

یاد آور از محبتهای ما ... حق مجلسها و صحبتهای ما
نالم و ترسم که او باور کند ... وز ترحم جور را کمتر کند

عاشقم بر قهر و بر لطفش بجد ... ای عجب من عاشق این هر دو ضد
واللّه ار زین خار در بستان شوم ... همچو بلبل زین سبب نالان شوم

این عجب بلبل که بگشاید دهان ... تا خورد او خار را با گلستان
این نه بلبل این نهنگ آتشی است ... جمله ناخوشها ز عشق او را خوشیست

عاشق کلست و خود کلست او / عاشق خویشست و عشق خویشجو

۱ قصهٔ طوطی جان زینسان بجو / کو کسی کو محرم مرغان شود

۲ کو یکی مرغی ضعیفی بی گناه / و اندرون او سلیمان با سپاه

صفت اجنحهٔ طیور عقول الهی

۳ چون بنالد زار بی شکر و گله / افتد اندر هفت گردون غلغله

هر دمش صد نامه صد پیک از خدا / یا ربی زو شصت لبیک از خدا

۴ زلت او به ز طاعت پیش حق / نزد کفرش جمله ایمانها خلق

هر دمی او را یکی معراج خاص / بر سر تاجش نهد حق تاج خاص

۵ صورتش بر خاک و جان بر لامکان / لامکانی فوق وهم سالکان

لامکانی نی که در وهم آیدت / هر دمی در وی خیالی زایدت

۶ بل مکان و لامکان در حکم او / همچو در حکم بهشتی چار جو

شرح این کوته کن و رخ زین بتاب / دم مزن والله اعلم بالصواب

۷ باز میگردیم ازین ای دوستان / سوی مرغ و تاجر و هندوستان

دیدن خواجه طوطیان را در دشت و پیغام رسانیدن

۸ مرد بازرگان پذیرفت آن پیام / کو رساند سوی جنس از وی سلام

چونکه تا اقصای هندستان رسید / در بیابان طوطیی چندی بدید

۹ مرکب استانید و پس آواز داد / آن سلام و آن امانت باز داد

طوطیی زان طوطیان لرزید پس / اوفتاد و مرد و بگسستش نفس

۱۰ شد پشیمان خواجه از گفت خبر / گفت رفتم در هلاک جانور

این مگر خویشست با آن طوطیک / این مگر دو جسم بود و روح یک

۱۱ این چرا کردم چرا دادم پیام / سوختم بیچاره را زین گفت خام

این زبان چون سنگ و هم آهن وشست / وانچه بجهد از زبان چون آتش است

۱۲ سنگ و آهن را مزن بر هم گزاف / گه ز روی نقل و گه از روی لاف

زانکه تاریکست و هر سو پنبه زار / در میان پنبه چون باشد شرار

۱۳ ظالم آن قومی که چشمان دوختند / وز سخنها عالمی را سوختند

عالمی را یک سخن ویران کند / روبهان مرده را شیران کند

۱۴ جانها در اصل خود عیسی دمند / یکزمان زخمند و دیگر مرهمند

گر حجاب از جانها برخاستی / گفت هر جانی مسیح آساستی

۱۵ گر سخن خواهی که گویی چون شکر / صبر کن از حرص و این حلوا مخور

صبر باشد مشتهای زیرکان / هست حلوا آرزوی کودکان

۱۶ هر که صبر آورد گردون بر رود / هر که حلوا خورد واپس‌تر شود

صاحب دل را ندارد آن زیان / گر خورد او زهر قاتل را عیان

۱۷ زانکه صحت یافت از پرهیز رست / طالب مسکین میان تب درست

تفسیر قول شیخ فریدالدین عطار قدس سره

تو صاحب نفسی ای غافل میان خاک خون میخور *
که صاحبدل اگر زهری خورد آن انگبین باشد *

۱۸ گفت پیغمبر که ای طالب جری / هان مکن با هیچ مطلوبی مری

۱۹ در تو نمرودیست آتش در مرو / رفت خواهی اول ابراهیم شو

چون نه‌ای سباح و نی دریایی / در میفکن خویش از خود رایی

۲۰ او ز قعر بحر گوهر آورد / از زیانها سود بر سر آورد

کاملی گر خاک گیرد زر شود / ناقص ار زر برد خاکستر شود

۲۱ چون قبول حق بود آن مرد راست / دست او در کارها دست خداست

دست ناقص دست شیطانست و دیو / زانکه اندر دام تلبیس است و ریو

۲۲ جهل آید پیش او دانش شود / جهل شد علمی که در ناقص رود

هرچه گیرد علتی علت شود / کفر گیرد کاملی ملت شود

۲۳ ای مری کرده پیاده با سوار / سر نخواهی برد اکنون پای دار

تعظیم کردن ساحران موسی را که اول عصا تو بینداز

۱ ساحران در عهد فرعون لعین / چون مری کردند با موسی بکین

لیک موسی را مقدم داشتند / ساحران او را مکرم داشتند
۲ زانکه گفتندش که فرمان آن تست / گر تو میخواهی عصا تو فکن نخست

گفت نی اول شما ای ساحران / افکنید آن مکرها را در میان
۳ اینقدر تعظیم دینشان را خرید / کز مری آن دست و پاهاشان برید

ساحران چون حق او بشناختند / دست و پا در جرم آن در باختند
۴ لقمه و نکته است کامل را حلال / تو نه کامل مخور میباش لال

تو چو گوشی او زبان نی جنس تو / گوشها را حق بفرمود انصتوا
۵ کودک اول چون بزاید شیرنوش / مدتی خامش بود او جمله گوش

مدتی میبایدش لب دوختن / از سخن گویان سخن آموختن
۶ تا نیاموزد نگوید صد کنی / ور بگوید حشو گوید بی‌شکی

ور نباشد گوش تی تی می‌کند / خویشتن را گنگ گیتی می‌کند
۷ کر اصلی کش نبود آغاز گوش / لال باشد کی کند در نطق جوش

زانکه اول سمع باید نطق را / سوی منطق از ره سمع اندرآ
۸ وادخلوا الابیات من ابوابها / واطلبوا الارزاق من اسبابها

نطق کان موقوف راه سمع نیست / جز که نطق خالق بی طمع نیست
۹ مبدعست او تابع استاد نی / مسند جمله ورا اسناد نی

باقیان هم در حرف هم در مقال / تابع استاد و محتاج مثال
۱۰ زین سخن گر نیستی بیگانه / دلق و اشکی گیر در ویرانه

زانکه آدم زان عتاب از اشک رست / اشک تر باشد دم توبه پرست
۱۱ بهر گریه آدم آمد بر زمین / تا بود نالان و گریان و حزین

آدم از فردوس و از بالای هفت / پای ماچان از برای عذر رفت
۱۲ گر ز پشت آدمی وز صلب او / در طلب میباش هم در طلب او

ز آتش دل و آب دیده نقل ساز / بوستان از ابر و خورشیدست باز
۱۳ تو چه دانی ذوق آب دیدگان / عاشق نانی تو چون نادیدگان

گر تو این انبان ز نان خالی کنی / پر ز گوهرهای اجلالی کنی
۱۴ طفل جان از شیر شیطان باز کن / بعد از آنش با ملک انباز کن

تا تو تاریک و ملول و تیره / دانکه با دیو لعین همشیره
۱۵ لقمه کان نور افزود و کمال / آن بود آورده از کسب حلال

روغنی کاید چراغ ما کشد / آب خوانش چون چراغی را کشد
۱۶ علم و حکمت زاید از لقمهٔ حلال / عشق و رقت زاید از لقمهٔ حلال

چون ز لقمه تو حسد بینی و دام / جهل و غفلت زاید آنرا دان حرام
۱۷ هیچ گندم کاری و جو بر دهد / دیده اسبی که کرهٔ خر دهد

لقمه تخمست و برش اندیشه‌ها / لقمه بحر و گوهرش اندیشه‌ها
۱۸ زاید از لقمهٔ حلال اندر دهان / میل خدمت عزم رفتن آن جهان

زاید از لقمهٔ حلال ای مه چنین / در دل پاک تو و دیدهٔ تو نور
۱۹ این سخن پایان ندارد ای کیا / بحث بازرگان و طوطی کن بیا

بازگفتن بازرگان با طوطی آنچه در هندوستان دیده بود

۲۰ کرد بازرگان تجارت را تمام / باز آمد سوی منزل شادکام

هر غلامی را بیاورد ارمغان / هر کنیزک را ببخشید او نشان
۲۱ گفت طوطی ارمغان بنده کو / آنچه دیدی وآنچه گفتی بازگو

گفت نی من خود پشیمانم از آن / دست خود خایان و انگشتان گزان
۲۲ که چرا پیغام خامی از گزاف / بردم از بی دانشی و از نشاف

گفت ای خواجه پشیمانی ز چیست / چیست آن کین خشم و غم را مقتضیست
۲۳ گفت گفتم آن شکایتهای تو / با گروهی طوطیان همتای تو

آن یکی طوطی ز دردت بوی برد / زهره‌اش بدرید و لرزید و بمرد
من پشیمان گشتم این گفتن چه بود / لیک چون گفتم پشیمانی چه سود
نکته کان جست ناگه از دهان / همچو تیری دان که جست آن از کمان
وانگردد از ره آن تیر ای پسر / بند باید کرد سیلی را ز سر
چون گذشت از سر جهانی را گرفت / گر جهان ویران کند نبود شگفت
فعل را در غیب اثرها زادنیست / وان موالیدش بحکم خلق نیست
بی شریکی جمله مخلوق خداست / آن موالید ارچه نسبتشان بماست
زید پرانید تیری سوی عمرو / عمرو را بگرفت تیرش همچو نمر
مدت سالی همی زائید درد / دردها را آفریند حق نه مرد
عمرو دایم ماند در درد و وجل / دردها میزاید آنجا تا اجل
زان موالید وجع چون مرد او / زید را ز اول سبب قتال گو
آن وجعها را بدو منسوب دار / گرچه هست آن جمله صنع کردگار
همچنین کشت و دم و دام و جماع / آن موالیدست حق را مستطاع
بسته درهای موالید از سبب / چون پشیمان شد ولی از دست رب
اولیا را هست قدرت از اله / تیر جسته باز آرندش ز راه
گفته ناگفته کنند از فتح باب / تا از آن نی سیخ سوزد نی کباب
از همه دلها چو آن نکته شنید / آن سخن را کرد محو و ناپدید
گرت برهان باید و حجت مها / از نبی خوان آیهٔ او ننسها
آیهٔ انسوکم ذکری بخوان / قوت نسیان نهادنشان بدان
چون بتذکیر و به نسیان قادرند / بر همه دلهای خلقان قاهرند
چون به نسیان بست او راه نظر / کار نتوان کرد ور باشد هنر
خلتمو سخریة اهل السمو / از نبی خوانید تا انسوکم
صاحب ده پادشاه جسمهاست / صاحب دل شاه دلهای شماست
فرع دید آمد عمل بی هیچ شک / پس نباشد مردم الا مردمک
مردمش چون مردمک دیدند خرد / در بزرگی مردمک کس پی نبرد
من تمام این نیارم گفت از آن / منع میآید ز صاحب مرکزان
چون فراموشی خلق و یادشان / با ویست او میرسد فریادشان
صد هزاران نیک و بد را آن بهی / میکند هر شب ز دلهاشان تهی
روز دلها را از آن پر میکند / آن صدفها را پر از دُر میکند
آن همه اندیشهٔ پیشانها / میشناسد از هدایت جانها
پیشه و فرهنگ تو آید بتو / تا در اسباب بگشاید بتو
پیشهٔ زرگر به آهنگر نشد / خوی این خوش‌خو بدان منکر نشد
پیشه‌ها و خلقها همچون جهیز / سوی خصم آیند روز رستخیز
صورتی کان بر نهادت غالبست / هم بر آن تصویر حشرت واجبست
پیشه‌ها و خلقها از بعد خواب / واپس آید هم بخصم خود شتاب
پیشه‌ها و اندیشه‌ها در وقت صبح / هم بدانجا شد که بود آن حسن و قبح
چون کبوترهای پیک از شهرها / سوی شهر خویش آرد بهرها
هرچه بینی سوی اصل خود رود / جزو سوی کل خود راجع شود

شنیدن آن طوطی حرکت آن طوطی را و مردن و نوحه کردن خواجه

چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد / هم بلرزید و فتاد و گشت سرد
خواجه چون دیدش فتاده همچنین / بر جهید و زد کله را بر زمین
چون بدین رنگ و بدین حالش بدید / خواجه بر جست و گریبان را درید
گفت ای طوطی خوب خوش حنین / هین چه بودت این چرا گشتی چنین
ای دریغا مرغ خوش آواز من / ای دریغا همدم و همراز من
ای دریغا مرغ خوش الحان من / راح روح و روضهٔ رضوان من
گر سلیمان را چنین مرغی بدی / کی دگر مشغول آن مرغان شدی

ای دریغا مرغ کارزان یافتم / زود روی از روی او برتافتم

ای زبان تو بس زیانی مر مرا / چون توئی گویا چه گویم مر ترا

ای زبان هم آتش و هم خرمنی / چند این آتش درین خرمن زنی

در نهان جان از تو افغان میکند / گرچه هر چه گوئیش آن میکند

ای زبان هم گنج بی پایان توی / ای زبان هم رنج بی درمان توی

هم صفیر و خدعهٔ مرغان توی / هم بلیس و ظلمت کفران توی

هم نفیر و هم صفیر مرغان توی / هم انیس وحشت هجران توی

چند امانم میدهی ای بی امان / ای تو زه کرده بکین من کمان

نک بپرانیدهٔ مرغ مرا / در چراگاه ستم کم کن چرا

یا جواب من بگو یا داد ده / یا مرا ز اسباب شادی یاد ده

ای دریغا نور ظلمت سوز من / ای دریغا صبح روز افروز من

ای دریغا مرغ خوش پرواز من / ز انتها پریده تا آغاز من

عاشق رنجست نادان تا ابد / خیز لا اقسم بخوان تا فی کبد

از کبد فارغ بدم با روی تو / وز زبد صافی بدم در جوی تو

این دریغاها خیال دیدنست / وز وجود نقد خود ببریدنست

غیرت حق بود و با حق چاره نیست / کو دلی کز حکم حق صد پاره نیست

غیرت آن باشد که آن غیر همه ست / آنکه افزون از بیان و دمدمه ست

ای دریغا اشک من دریا بدی / تا نثار دلبر زیبا شدی

طوطی من مرغ زیرک سار من / ترجمان فکرت و اسرار من

هر چه روزی داد و ناداد آیدم / او ز اول گفته تا یاد آیدم

طوطیی کاید ز وحی آواز او / پیش از آغاز وجود آغاز او

اندرون تست آن طوطی نهان / عکس او را دیده تو بر این و آن

می برد شادیت را تو شاد ازو / می پذیری ظلم را چون داد ازو

ای که جان را بهر تن میسوختی / سوختی جان را و تن افروختی

سوختم من سوخته خواهد کسی / تا ز من آتش زند اندر خسی

سوخته چون قابل آتش بود / سوخته بستان که آتش کش بود

ای دریغا ای دریغا ای دریغ / کانچنان ماهی نهان شد زیر میغ

چون زنم دم کآتش دل تیز شد / شیر هجر آشفته و خونریز شد

آنکه او هشیار خود تندست و مست / چون بود چون او قدح گیرد بدست

شیر مستی کز صفت بیرون بود / از بسیط مرغزار افزون بود

قافیه اندیشم و دلدار من / گویدم مندیش جز دیدار من

خوش نشین ای قافیه اندیش من / قافیهٔ دولت توئی در پیش من

حرف چبود تا تو اندیشی از آن / صوت چبود خار دیوار رزان

حرف و صوت و گفت را برهم زنم / تا که بی این هر سه با تو دم زنم

آن دمی کز آدمش کردم نهان / با تو گویم ای تو اسرار جهان

آن دمی را که نگفتم با خلیل / وآن غمی را که نداند جبرئیل

آن دمی کز وی مسیحا دم نزد / حق ز غیرت نیز بی ما هم نزد

ما چه باشد در لغت اثبات و نفی / من نه اثباتم منم بی ذات و نفی

من کسی در ناکسی دریافتم / پس کسی در ناکسی دربافتم

جمله شاهان بست بست خویش را / جمله خلقان مست مست خویش را

جمله شاهان بردهٔ بردهٔ خودند / جمله خلقان مردهٔ مردهٔ خودند

میشود صیاد مرغان را شکار / تا کند ناگاه ایشان را شکار

دلبران بر بیدلان فتنه بجان / جمله معشوقان شکار عاشقان

هر که عاشق دیدیش معشوق دان / کو بنسبت هست هم این و هم آن

تشنگان گر آب جویند از جهان / آب هم جوید بعالم تشنگان

چونکه عاشق اوست تو خاموش باش / او چو گوشت میکشد تو گوش باش

بند کن چون سیل سیلانی کند / ورنه رسوایی و ویرانی کند
من چه غم دارم که ویرانی بود / زیر ویران گنج سلطانی بود
غرق حق خواهد که باشد غرق‌تر / همچو موج بحر جان زیر و زبر
زیر دریا خوشتر آید یا زبر / تیر او دلکش‌تر آید یا سپر
پس زبون وسوسه باشی دلا / گر طرب را بازدانی از بلا
گر مرادت را مذاق شکر است / بی‌مرادی نی مراد دلبر است
هر ستاره‌اش خونبهای صد هلال / خون عالم ریختن او را حلال
ما بها و خونبها را یافتیم / جانب جان باختن بشتافتیم
ای حیات عاشقان در مردگی / دل نیابی جز که در دلبردگی
من دلش جسته بصد ناز و دلال / او بهانه کرده با من از ملال
گفتم آخر غرق تست این عقل و جان / گفت رو رو بر من این افسون مخوان
من ندانم آنچه اندیشیده‌ای / ای دو دیده دوست را چون دیده‌ای
ای گرانجان خوار دیدستی مرا / زانکه بس ارزان خریدستی مرا
هر که او ارزان خرد ارزان دهد / گوهری طفلی بقرص نان دهد
غرق عشقی‌ام که غرقست اندرین / عشقهای اولین و آخرین
مجملش گفتم نکردم زان بیان / ورنه هم لبها بسوزد هم زبان
من چو لب گویم لب دریا بود / من چو لا گویم مراد الا بود
من ز شیرینی نشستم رو ترش / من ز بسیاری گفتارم خمش
تا که شیرینی ما از دو جهان / در حجاب رو ترش باشد نهان
تا که در هر گوش ناید این سخن / یک همی گویم ز صد سر لدن

تفسیر قول حکیم سنائی روح الله روحه

بهر چه از راه وامانی چه کفر آن حرف و چه ایمان / بهر چه از دوست دور افتی چه زشت آن نقش و چه زیبا

و فی معنی قول النبی علیه السلام

ان سعدا لغیور و انا اغیر منه و الله تعالی اغیر منی و من غیرته حرم الفواحش ما ظهر منها و ما بطن

جمله عالم زان غیور آمد که حق / برد در غیرت برین عالم سبق
او چو جانست و جهان چون کالبد / کالب از جان پذیرد نیک و بد
هر که محراب نمازش گشت عین / سوی ایمان رفتنش میدان تو شین
هر که شد مر شاه را او جامه‌دار / هست خسران بهر شاهش اتجار
هر که با سلطان شود او همنشین / بر درش شستن بود حیف و غبین
دست بوسش چون رسید از پادشاه / گر گزیند بوس پا باشد گناه
گرچه سر بر پا نهادن خدمت است / پیش آن خدمت خطا و زلت است
شاه را غیرت بود بر هر که او / بو گزیند بعد از آنکه دید رو
غیرت حق بر مثل گندم بود / کاه خرمن غیرت مردم بود
اصل غیرتها بدانید از اله / آن خلقان فرع حق بی اشتباه
شرح این بگذارم و گیرم گله / از جفای آن نگار ده دله
نالم ایرا ناله‌ها خوش آیدش / از دو عالم ناله و غم بایدش
چون ننالم تلخ از دستان او / که نیم در حلقهٔ مستان او
چون نباشم همچو شب بی روز او / بی وصال روی روز افروز او
ناخوش او خوش بود در جان من / جان فدای یار دل رنجان من
عاشقم بر رنج خویش و درد خویش / بهر خشنودی شاه فرد خویش
خاک غم را سرمه سازم بهر چشم / تا ز گوهر پر شود دو بحر چشم
اشک کان از بهر او بارند خلق / گوهرست و اشک پندارند خلق
من ز جان جان شکایت می‌کنم / من نیم شاکی روایت می‌کنم
دل همی گوید کزو رنجیده‌ام / وز نفاق سست می‌خندیده‌ام
راستی کن ای تو فخر راستان / ای تو صدر و من درت را آستان

آستانه و صدر در معنی کجاست / ما و من کو آن طرف کان یار ماست
ای رهیده جان تو از ما و من / ای لطیفهٔ روح اندر مرد و زن
مرد و زن چون یک شود آن یک توئی / چونکه یکها محو شد آنک توئی
این من و ما بهر آن بر ساختی / تا تو با خود نرد خدمت باختی
تا تو با ما و تو یک جوهر شوی / عاقبت محض چنان دلبر شوی
تا من و توها همه یک جان شوند / عاقبت مستغرق جانان شوند
این همه هست و بیا ای امر کن / ای منزه از بیان و از سخن
چشم جسمانه تواند دیدنت / در خیال آرد غم و خندیدنت
دل که او بستهٔ غم و خندیدنست / تو مگو کو لایق آن دیدنست
آنکه او بستهٔ غم و خنده بود / او بدین دو عاریت زنده بود
باغ سبز عشق کو بی منتهاست / جز غم و شادی درو بس میوه‌هاست
عاشقی زین هر دو حالت برترست / بی بهار و بی خزان سبز و ترست
ده زکات روی خوب ای خوبرو / شرح جان شرحه شرحه بازگو
کز کرشمهٔ غمزهٔ غمازه‌ای / بر دلم بنهاد داغی تازه‌ای
من حلالش کردم ار خونم بریخت / من همی گفتم حلال او میگریخت
چون گریزانی ز نالهٔ خاکیان / غم چه ریزی بر دل غمناکیان
ای که هر صبحی که از مشرق بتافت / همچو چشمهٔ مشرقت در جوش یافت
چه بهانه میدهی شیدات را / ای بهانه شکر لبهات را
ای جهان کهنه را تو جان نو / از تن بیجان و دل افغان شنو
شرح گل بگذار از بهر خدا / شرح بلبل گو که شد از گل جدا
از غم و شادی نباشد جوش ما / با خیال و وهم نبود هوش ما
حالتی دیگر بود کان نادرست / تو مشو منکر که حق بس قادرست
تو قیاس از حالت انسان مکن / منزل اندر جور و در احسان مکن
جور و احسان رنج و شادی حادثست / حادثان میرند و حقشان وارثست
صبح شد ای صبح را پشت و پناه / عذر مخدومی حسام الدین بخواه
عذرخواه عقل کل و جان توئی / جان جان و تابش مرجان توئی
تافت نور صبح ما از نور تو / در صبوحی با می منصور تو
داده تو چون چنین دارد مرا / باده که بود تا طرب آرد مرا
باده در جوشش گدای جوش ماست / چرخ در گردش اسیر هوش ماست
باده از ما مست شد نی ما ازو / قالب از ما هست شد نی ما ازو
ما چو زنبوریم و قالبها چو موم / خانه خانه کرده قالب را چو موم
بس درازست این حدیث خواجه گو / تا چه شد احوال آن مرد نکو

رجوع بحکایت خواجهٔ تاجر

خواجه اندر آتش و درد و حنین / صد پراکنده همی گفت اینچنین
که تناقض گاه ناز و گه نیاز / گاه سودای حقیقت گه مجاز
مرد غرقه گشته جانی میکند / دست را در هر گیاهی میزند
تا کدامش دست گیرد در خطر / دست و پائی میزند از بیم سر
دوست دارد دوست این آشفتگی / کوشش بیهوده به از خفتگی
آنکه او شاهست او بیکار نیست / ناله از وی طرفه کو بیمار نیست
بهر این فرمود رحمان ای پسر / کل یوم هو فی شان ای پسر
اندرین ره میتراش و میخراش / تا دم آخر دمی فارغ مباش
تا دم آخر دمی آخر بود / که عنایت با تو صاحب سر بود
هر که میکوشد اگر مرد و زنست / گوش و چشم شاه جان بر روزنست

برون انداختن مرد تاجر طوطی را از قفس و پریدن او

بعد از آنش از قفس بیرون فکند / طوطیک پرید تا شاخ بلند
طوطی مرده چنان پرواز کرد / کافتاب از چرخ ترکی تاز کرد

خواجه حیران گشت اندر کار مرغ / بیخبر ناگه بدید اسرار مرغ
روی بالا کرد و گفت ای عندلیب / از بیان حال خودمان ده نصیب

او چه کرد آنجا که تو آموختی / ساختی مکری و ما را سوختی
سوختی ما را و خود افروختی

گفت طوطی کو بفعلم پند داد / که رها کن نطق و آواز و گشاد
زانکه آوازت ترا در بند کرد / خویش را مرده پی این پند کرد

یعنی ای مطرب شده با عام و خاص / مرده شو چون من که تا یابی خلاص
دانه باشی مرغکانت برچنند / غنچه باشی کودکانت برکنند

دانه پنهان کن بکلی دام شو / غنچه پنهان کن گیاه بام شو
هر که داد او حسن خود را در مزاد / صد قضای بد سوی او رو نهاد

چشمها و خشمها و رشکها / بر سرش ریزد چو آب از مشکها
دشمنان او را ز غیرت میدرند / دوستان هم روزگارش میبرند

آنکه غافل بود از کشت بهار / او چه داند قیمت این روزگار
در پناه لطف حق باید گریخت / کو هزاران لطف بر ارواح ریخت

تا پناهی یابی آنگه چه پناه / آب و آتش مر ترا گردد سپاه
نوح و موسی را نه دریا یار شد / نی بر اعداشان بکین قهار شد

آتش ابراهیم را نی قلعه بود / تا برآورد از دل نمرود دود
کوه یحیی را نه سوی خویش خواند / قاصدانش را بزخم سنگ راند

گفت ای یحیی بیا در من گریز / تا پناهت باشم از شمشیر تیز

وداع کردن طوطی خواجه را و پریدن

یک دو پندش داد طوطی بی نفاق / بعد از آن گفتش سلام الفراق
الوداع ای خواجه کردی مرحمت / کردی آزادم ز قید ظلمت

الوداع ای خواجه رفتم تا وطن / هم شوی آزاد روزی همچو من
خواجه گفتش فی امان الله برو / مر مرا اکنون نمودی راه نو

سوی هندستان اصلی رو نهاد / بعد شدت از فرج دل گشته شاد
خواجه با خود گفت کاین پند منست / راه او گیرم که این ره روشنست

جان من کمتر ز طوطی کی بود / جان چنین باید که نیکو پی بود

مضرت تعظیم خلق و انگشت نما شدن

تن قفص شکلست زان شد خار جان / در فریب داخلان و خارجان
اینش گوید من شوم همراز تو / آنش گوید نی منم انباز تو

اینش گوید نیست چون تو در وجود / در کمال و فضل و در احسان و جود
آنش گوید هر دو عالم آن تست / جمله جانهامان طفیل جان تست

آنش خواند گاه عیش و خرمی / اینش گوید گاه نوش و مرهمی
او چو بیند خلق را سرمست خویش / از تکبر میرود از دست خویش

او نداند که هزاران را چو او / دیو افکندست اندر آب جو
لطف و سالوس جهان خوش لقمه‌ایست / کمترش خور کان پر آتش لقمه‌ایست

آتشش پنهان و ذوقش آشکار / دود او ظاهر شود پایان کار
تو مگو آن مدح را من کی خورم / از طمع میگوید او پی میبرم

مادحت گر هجو گوید بر ملا / روزها سوزد دلت زان سوزها
گرچه دانی کو ز حرمان گفت آن / کان طمع که داشت از تو شد زیان

آن اثر میماندت در اندرون / در مدیح این حالتت هست آزمون
آن اثر هم روزها باقی بود / مایهٔ کبر و خداع جان شود

لیک ننماید چو شیرینست مدح / بد نماید زانکه تلخ افتاد قدح
همچو مطبوخست و حب کان را خوری / تا بدیری شورش و رنج اندری

ور خوری حلوا بود ذوقش دمی / این اثر چون آن نمی‌پاید همی
چون نمی‌پاید همی ماند نهان / هر ضدی را تو بضد آن بدان

چون شکر ماند نهان تاثیر او / بعد چندی کُل بر آرد نیش جو
ور حب و مطبوخ خوردی ای لطیف / اندرون شد پاک ز اخلاط کثیف

نفس از بس مدحها فرعون شد / کن ذلیل النفس هوناً لا تسد
تا توانی بنده شو سلطان مباش / زخم کش چون گوی شو چوگان مباش

ورنه چون لطفت نماند وین جمال / از تو آید آن حریفان را ملال
آن جماعت کت همی دادند ریو / چون ببینندت بگویندت که دیو

جمله گویندت چو بینندت بدر / مرده‌ای از گور خود برکرده سر
همچو امرد که خدا نامش کنند / تا بدین سالوس در دامش کنند

چون به بدنامی بر آمد ریش او / دیو را ننگ آید از تفتیش او
دیو سوی آدمی شد بهر شر / سوی تو ناید که از دیوی بتر

تا تو بودی آدمی دیو از پیت / میدوید و میچشانید از میت
چون شدی در خوی دیوی استوار / میگریزد از تو دیو ای نابکار

آنکه اندر دامنت آویخت او / چون چنین گشتی ز تو بگریخت او

تفسیر ما شاء الله کان و ما لم یشأ لم یکن

این همه گفتیم لیک اندر بسیج / بی عنایات خدا هیچیم هیچ
بی عنایات حق و خاصان حق / گر ملک باشد سیاهستش ورق

ای خدا ای قادر بی چند و چون / واقفی بر حال بیرون و درون
ای خدا ای فضل تو حاجت روا / با تو یاد هیچکس نبود روا

اینقدر ارشاد تو بخشیده‌ای / تا بدین بس عیب ما پوشیده‌ای
قطره‌ی دانش که بخشیدی ز پیش / متصل گردان بدریاهای خویش

قطره‌ی علم است اندر جان من / وارهانش از هوا وز خاک تن
پیش از آن کاین خاکها خسفش کند / پیش از آن کاین بادها نشفش کند

گرچه چون نشفش کند تو قادری / کش از ایشان وا ستانی وا خری
قطره‌ای کو در هوا شد یا که ریخت / از خزینه‌ی قدرت تو کی گریخت

گر در آید در عدم یا صد عدم / چون بخوانیش او کند از سر قدم
صد هزاران ضد ضد را میکشد / بازشان فضل تو بیرون میکشد

از عدمها سوی هستی هر زمان / هست یا رب کاروان در کاروان
خاصه هر شب جمله افکار و عقول / نیست گردد غرق در بحر نغول

باز وقت صبح چون اللهیان / بر زنند از بحر سر چون ماهیان
در خزان بین صد هزاران شاخ و برگ / از هزیمت رفته در دریای مرگ

زاغ پوشیده سیه چون نوحه‌گر / در گلستان نوحه کرده بر خضر
باز فرمان آید از سالار ده / مر عدم را کانچه خوردی باز ده

آنچه خوردی وا ده ای مرگ سیاه / از نبات و دارو و از برگ و گیاه
ای برادر یکدم از خود دور شو / با خود آ و غرق بحر نور شو

ای برادر عقل یکدم با خود آر / دم بدم در تو خزان است و بهار
باغ دل را سبز و تر و تازه بین / پر ز غنچه و ورد و سرو و یاسمین

ز انبهی برگ پنهان گشته شاخ / ز انبهی گل نهان صحرا و کاخ
این سخنهایی که از عقل کل است / بوی آن گلزار و سرو و سنبل است

بوی گل دیدی که آنجا گل نبود / جوش مل دیدی که آنجا مل نبود
بو قلاووز است و رهبر مر ترا / میبرد تا خلد و کوثر مر ترا

بو دوای چشم باشد نور ساز / شد ز بویی دیده‌ی یعقوب باز
بوی بد مر دیده را تاری کند / بوی یوسف دیده را یاری کند

تو که یوسف نیستی یعقوب باش / همچو او با گریه و آشوب باش
تو چو شیرین نیستی فرهاد باش / چون نه لیلی چو مجنون گرد فاش

بشنو این پند از حکیم غزنوی / تا بیابی در تن کهنه نوی

تفسیر قول حکیم سنائی قدس سره (ابیات)

1 ناز را رویی بباید همچو ورد * چون نداری گرد بدخویی مگرد

2 زشت باشد روی نازیبا و ناز * سخت آید چشم نابینا و درد

3 در نیاز و فقر خود را مرده ساز | تا دم عیسی ترا زنده کند

4 خاک شو تا گل بروید رنگ رنگ | سالها تو سنگ بودی دلخراش

5 داستان پیر چنگی که در عهد عمر از بهر خداوند تعالی

6 در گورستان در روز بینوائی چنگ میزد

7 یک طرب ز آواز خوبش صد شدی | مجلس و مجمع دمش آراستی

8 مردگان را جان درآرد در بدن | یا رسایل بود اسرافیل را

9 جان دهد پوسیدهٔ صدساله را | اولیا را در درون هم نغمه‌هاست

10 کز ستمها گوش حس باشد نجس | نشنود نغمهٔ پری را آدمی

11 نغمهٔ دل برتر از هر دو دمست | که پری و آدمی زندانیند

12 تستطیعوا تنفذوا را باز دان | سورهٔ الرحمان بخوان ای مهتدی

13 گر دوت روشن چو جوئی رهبری | نغمه‌های اندرون اولیا

14 وین خیال و وهم یکسو افکنید | ای همه پوسیده در کون و فساد

15 جانها سر برزنند از دخمه‌ها | گوش را نزدیک کن کان دور نیست

16 مرده را زیشان حیاتست و نما | جانهای مرده اندر گور تن

17 زنده کردن کار آواز خداست | ما بمردیم و بکلی کاستیم

18 آن دهد کو داد مریم را ز جیب | ای فناتان نیست کرده زیر پوست

19 گرچه از حلقوم عبدالله بود | گفت او را من زبان و چشم تو

20 در تفسیر من کان لله کان الله له و بیان آن

21 حق ترا باشد که کان الله له | گه توی گویم ترا گاهی منم

22 حل شد آنجا مشکلات عالمی | هر کجا تاریکی آمد ناپسند

23 از دم ما گردد آن ظلمت چو چاشت | آدمی را او بخویش اسما نمود

پند او را از دل و جان گوش کن | هوش را جانساز و جان را هوش کن

پیش یوسف نازش و خوبی مکن | جز نیاز و آه یعقوبی مکن

معنی مردن ز طوطی بد نیاز | همچو خویشت خوب و فرخنده کند

در بهاران کی شود سرسبز سنگ | آزمون را یک زمانی خاک باش

در بیان این شنو یک داستان | تا بدانی اعتقاد راستان

آن شنیدستی که در عهد عمر | بود چنگی مطربی با کر و فر

بلبل از آواز او بیخود شدی | وز نوای او قیامت خاستی

همچو اسرافیل کآوازش بفن | کز سماعش پر برستی فیل را

سازد اسرافیل روزی ناله را | طالبان را زان حیات بی‌بهاست

نشنود آن نغمه‌ها را گوش حس | کو بود ز اسرار پریان اعجمی

گرچه هم نغمهٔ پری زین عالمست | هر دو در زندان این نادانیند

معشر الجن سورهٔ رحمن بخوان | تا شوی بر سر پریان مهتدی

کار ایشانست زان سوی پری | اولا گوید که ای اجزای لا

هین ز لای نفی سرها برزنید | جان باقیتان نروئید و نزاد

گر بگویم شمه‌ای زان نغمه‌ها | لیک نقل آن به تو دستور نیست

هین که اسرافیل وقتند اولیا | برجهد ز آوازشان اندر کفن

گوید این آواز ز آواها جداست | بانگ حق آمد همه برخاستیم

بانگ حق اندر حجاب و بی‌حجیب | باز گردید از عدم ز آواز دوست

مطلق آن آواز خود از شه بود | من حواس و من رضا و خشم تو

رو که بی یسمع و بی یبصر توئی | سر توئی چه جای صاحب‌سر توئی

چون شدی من کان لله از وله | هر چه گویم آفتاب روشنم

هر کجا تابم ز مشکات دمی | از فروغ ما شود شمس الضحی

ظلمتی را کآفتابش برنداشت | دیگران را ز آدم اسما می‌گشود

 ۵۲

آب خواه از جو بجو خواه از سبو / کاین سبو را هم مدد باشد ز جو
نور خواه از مه طلب خواهی ز خور / نور مه هم ز آفتابست ای پسر
مقتبس شو زود چون یابی نجوم / گفت پیغمبر که اصحابی نجوم
خواه ز آدم گیر نورش خواه ازو / خواه از خم گیر می خواه از کدو
کاین کدو با خم پیوستست سخت / نی چو تو شاد آن کدوی نیکبخت
گفت طوبی مَن رآنی مصطفی / وَالّذی یبصر لِمَن وَجهی رَأی
چون چراغی نور شمعی را کشید / هر که دید آنرا یقین آن شمع دید
همچنین تا صد چراغ ار نقل شد / دیدن آخر لقای اصل شد
خواه از نور پسین بستان تو آن / هیچ فرقی نیست خواه از شمعدان
خواه بین نور از چراغ آخرین / خواه بین نورش ز شمع غابرین

در معنی حدیث اِنّ لربّکم فی ایّام دهرکم نفحات الا فتعرّضوا

گفت پیغمبر که نفحتهای حق / اندرین ایام می‌آرد سبق
گوش و هش دارید این اوقات را / در ربایید این چنین نفحات را
نفحه آمد مر شما را دید و رفت / هر کرا میخواست جان بخشید و رفت
نفحهٔ دیگر رسید آگاه باش / تا ازین هم وانمانی خواجه‌تاش
جان آتش یافت زان آتش کشی / جان مرده یافت از وی جنبشی
جان ناری یافت از وی انطفا / مرده پوشید از بقای او قبا
تازگی و جنبش طوبیست این / همچو جنبشهای خلقان نیست این
گر در افتد در زمین و آسمان / زهرهاشان آب گردد در زمان
خود ز بیم این دم بی منتهی / باز خوان فابَین اَن یحملنها
ورنه خود اَشفقن منها چون بدی / گر نه از بیمش دل که خون شدی
دوش دیگرگونه این میداد دست / لقمهٔ چندی در آمد ره ببست
بهر لقمه گشت لقمانی گرو / وقت لقمانست ای لقمه برو
از هوای لقمهٔ این خارخار / از کف لقمان برون آرید خار
در کف او خار و سایش نیز نیست / لیکتان از حرص آن تمییز نیست
خار دان آنرا که خرما دیده‌ای / زانکه بس نان کور و بس نا دیده‌ای
جان لقمان که گلستان خداست / پای جانش خستهٔ خاری چراست
اشتر آمد این وجود خارخوار / مصطفی زادی برین اشتر سوار
اشترا تنگ گلی بر پشت تست / کز نسیمش در تو صد گلزار رست
میل تو سوی مغیلانست و ریگ / تا چه گل چینی ز خار مرده ریگ
ای بگشته زین طلب تو کو بکو / چند گویی آن گلستان کو و کو
پیش از آن کاین خار پا بیرون کنی / چشم تاریکست جولان چون کنی
آدمی کو می‌نگنجد در جهان / در سر خاری همی گردد نهان
مصطفی آمد که سازد همدمی / کلّمینی یا حمیرا کلّمی
ای حمیرا آتش اندر نه تو نعل / تا ز نعل تو شود این کوه لعل
این حمیرا لفظ تأنیثست و جان / نام تأنیثش نهند این تازیان
لیک از تأنیث جانرا باک نیست / روح را با مرد و زن اشراک نیست
از مؤنث وز مذکر برترست / این نه آن جانست کز خشک و ترست
این نه آن جانست کافزاید ز نان / یا گهی باشد چنین گاهی چنان
خوش کننده است و خوش و عین خوشی / بی خوشی نبود خوشی ای مرتشی
چون تو شیرین از شکر باشی بود / کان شکر گاهی ز تو غایب شود
چون شکر گردی ز تأثیر وفا / پس شکر کی گردد از شکر جدا
عاشق از حق چون غذا یابد رحیق / عقل آنجا گم شود گم ای رفیق
زهر محضست آنکه باشد بیوفا / هب لنا یا ربنا نعم الوفا
عقل جزوی عشق را منکر بود / گرچه بنماید که صاحب سر بود
زیرک و داناست اما نیست نیست / تا فرشته لا نشد اهریمنیست

۱ او بقول و فعل یار ما بود / چون بحکم حال آئی لا بود
لا بود چون او نشد از هست نیست / زانکه طوعا لا نشد کرها بسیست

۲ جان کمالست و ندای او کمال / مصطفی گویان که ارحنا یا بلال
ای بلال افراز بانگ سلسلت / زان دمی کاندر دمیدم در دلت

۳ ای بلال ای گلبنت را جان سپار / خیز بلبل وار جان میکن نثار
زان دمی کادم از آن بیهوش شد / هوش اهل آسمان بیهوش شد

۴ مصطفی بیخویش شد زان خوب صوت / شد نمازش در شب تعریس فوت
سر از آن خواب مبارک بر نداشت / تا نماز صبحدم آمد بچاشت

۵ در شب تعریس پیش آن عروس / یافت جان پاک ایشان دستبوس
عشق و جان هر دو نهانند و ستیر / گر عروسش خوانده‌ام عیبی مگیر

۶ از ملال یار خامشش کردمی / گر هم او مهلت بدادی یکدمی
لیک میگوید بگو هین عیب نیست / جز تقاضای قضای غیب نیست

۷ عیب باشد کو نبیند جز که عیب / عیب کی بیند روان پاک غیب
عیب شد نسبت بمخلوق جهول / نی بنسبت با خداوند قبول

۸ کفر هم نسبت بخالق حکمتست / چون بما نسبت کنی کفر آفتست
ور یکی عیبی بود با صد حیات / بر مثال چوب باشد در نبات

۹ در ترازو هر دو را یکسان کشند / زانکه آن هر دو چو جسم و جان خوشند
پس بزرگان این نگفتند از گزاف / جسم پاکان عین جان افتاد صاف

۱۰ گفتشان و فعلشان و ذکرشان / جمله جان مطلق آمد بی نشان
جان دشمن‌دارشان جسمیست صرف / چون زیاد از نرد او اسمیست صرف

۱۱ آن بخاک اندر شد و کل خاک شد / این نمک اندر شد و کل پاک شد
آن نمک کز وی محمد املح است / زان حدیث با نمک او افصح است

۱۲ این نمک باقیست از میراث او / با تو اند آن وارثان او بجو
پیش تو شسته ترا خود پیش کو / پیش هستت جان پیش اندیش کو

۱۳ گر تو خود را پیش و پس گردی گمان / بستهٔ جسمی و محرومی ز جان
زیر و بالا پیش و پس وصف تنست / بی جهتها وصف جان روشنست

۱۴ برگشا از نور پاک شه نظر / تا نپنداری تو چون کوته نظر
که همینی در غم و شادی و بس / ای عدم کو مر عدم را پیش و پس

۱۵ از وجود و از عدم گر بگذری / از حیات جاودانی برخوری
روز بارانست میرو تا بشب / نی ازین باران از آن باران رب

۱۶ هست بارانها جز این باران بدان / که نمی‌بیند ورا جز چشم جان
چشم جان را پاک کن نیکو نگر / تا از آن باران نیابی بی خبر

۱۷ مصطفی روزی بگورستان برفت / با جنازهٔ مردی از یاران برفت

۱۸ خاک را در گور او آگنده کرد / زیر خاک آن دانه‌اش را زنده کرد

سؤال کردن عایشه از پیغمبر علیه السلام که باران شد و جامهٔ مبارک تو تر نگشت و جواب آنجناب

۱۹ این درختانند همچون خاکیان / دستها بر کرده‌اند از خاکدان
سوی خلقان صد اشارت میکنند / وانکه گوش استش عبارت میکنند

۲۰ تیزگوشان راز ایشان بشنوند / غافلان آواز ایشان نشنوند
با زبان سبز و با دست دراز / از ضمیر خاک میگویند راز

۲۱ همچو بطان سر فرو برده بآب / گشته طاوسان و بوده چون غراب
در زمستانشان اگر محبوس کرد / آن غرابان را خدا طاوس کرد

۲۲ در زمستانشان اگرچه داد مرگ / زنده‌شان کرد از بهار و داد برگ
منکران گویند خود هست این قدیم / این چرا بندیم بر رب کریم

۲۳ جمله پندارند کاین خود دائم است / وز قدم این جمله عالم قائمست
کوری ایشان درون دوستان / حق برویانید باغ و بوستان

 ٥۴

١ هر گلی کاندر درون بویا بود / آن گل از اسرار کل گویا بود
بوی ایشان رغم انف منکران / گرد عالم می‌رود پرده دران

٢ منکران همچون جعل زان بوی گل / یا چو نازک مغز از بانگ دهل
خویشتن مشغول می‌سازند و غرق / چشم می‌دزدند از لمعان برق

٣ چشم می‌دزدند و آنجا چشم نی / چشم آن باشد که بیند مأمنی
چون ز گورستان پیمبر باز گشت / سوی صدیقه شد و همراز گشت

۴ چشم صدیقه چو بر رویش فتاد / پیش آمد دست بر وی می‌نهاد
بر عمامه و روی او و موی او / بر گریبان و بر و بازوی او

٥ گفت پیغمبر چه می‌جویی شتاب / گفت باران آمد امروز از سحاب
جامه‌هایت می‌بجویم در طلب / تر نمی‌بینم ز باران ای عجب

٦ گفت چه بر سر فکندی از ازار / گفت کردم آن ردای تو خمار
گفت بهر آن نمود ای پاک جیب / چشم پاکت را خدا باران غیب

٧ نیست آن باران ازین ابر شما / هست ابری دیگر و دیگر سما
این چنین باران ز ابر دیگر است / رحمت حق در نزولش مضمر است

تفسیر بیت حکیم سنائی روح الله روحه

٨ بشنو از قول سنائی در رموز / معنئ تا واقف آئی بر کنوز

٩ گر تو بگشائی ز باطن دیدهٔ / زود یابی سر مه بگزیدهٔ

آسمانهاست در ولایت جان * کارفرمای آسمان جهان
در ره روح پست و بالاهاست * کوههای بلند و صحراهاست

١٠ پیر دانا اندرین رمزی که گفت / در حقیقت زین صدف دری بسفت

١١ غیب را ابری و آبی دیگر است / آسمان و آفتابی دیگر است
ناید آن الا که بر خاصان پدید / باقیان فی لبس من خلق جدید (آیه)

١٢ هست باران از پی پروردگی / هست باران از پی پژمردگی
نفع باران بهاری بوالعجب / باغ را باران پاییزی چو تب

١٣ آن بهاری ناز پرورش کند / وین خزانی ناخوش و زردش کند
همچنین سرما و باد و آفتاب / بر تفاوت دان و سر رشته بیاب

١۴ همچنین در غیب انواعست این / در زیان و سود و در ربح و غبین
این دم ابدال باشد زان بهار / در دل و جان روید از وی سبزه زار

١٥ فعل باران بهاری با درخت / آید از انفاسشان در نیکبخت
گر درخت خشک باشد در مکان / عیب آن از باد جان افزا مدان

١٦ باد کار خویش کرد و بر وزید / آنکه جانی داشت بر جانش گزید
وآنکه جامد بود خود واقف نشد / وای آن جانی که او عارف نشد

در حدیث اغتنموا برد الربیع فانه یعمل بابدانکم کما یعمل باشجارکم واجتنبوا برد الخریف فانه یعمل بابدانکم کما یعمل باشجارکم

١٧ قول پیغمبر شنو ای جان من / دور کن از خویشتن انکار و ظن

١٨ گفت پیغمبر ز سرمای بهار / تن مپوشانید یاران زینهار

١٩ زانکه با جان شما آن می‌کند / کان بهاران با درختان می‌کند
پس غنیمت باشد آن سرمای او / در جهان بر عارفان وقت جو

٢٠ در بهاران جامه از تن برکنید / تن برهنه جانب گلشن روید
لیک بگریزید از برد خزان / کان کند کان کرد با باغ و رزان

٢١ راویان این را بظاهر برده‌اند / هم بر آن صورت قناعت کرده‌اند
بیخبر بودند از سر آن گروه / کوه را دیده ندیده کان بکوه

٢٢ آن خزان نزد خدا نفس و هواست / عقل و جان همچون بهارست و بقاست
گر ترا عقلی است جزوی در نهان / کامل العقلی بجو اندر جهان

٢٣ جزو تو از کل او کلی شود / عقل کل بر نفس چون غلی شود
پس بتأویل این بود کانفاس پاک / چون بهارست و حیات برگ و تاک

از حدیث اولیا نرم و درشت / تن مپوشان زانکه دینت راست پشت

گرم گوید سرد گوید خوش بگیر / تا ز گرم و سرد بجهی وز سعیر

گرم و سردش نوبهار زندگیست / مایهٔ صدق و یقین و بندگیست

زانکه زان بستان جانها زنده است / زان جواهر بحر دل آگنده است

بر دل عاقل هزاران غم بود / گر ز باغ دل خلالی کم شود

پرسیدن عایشه که یا رسول الله سر باران امروزینه چه بود

پس سؤالش کرد صدیقه ز صدق / با خشوع و با ادب از جوش عشق

کای خلاصهٔ هستی و زبدهٔ وجود / حکمت باران امروزین چه بود

این ز بارانهای رحمت هاست یا / بهر تهدید است و عدل کبریا

این از آن لطف بهاریات بود / یا ز پاییزی پرآفات بود

گفت این از بهر تسکین غم است / کز مصیبت بر نژاد آدم است

گر بر آن آتش بماندی آدمی / بس خرابی درفتادی و کمی

این جهان ویران شدی اندر زمان / حرصها بیرون شدی از مردمان

استن این عالم ای جان غفلت است / هوشیاری این جهان را آفت است

هوشیاری زان جهانست و چو آن / غالب آید نیست گردد این جهان

هوشیاری آفتاب و حرص یخ / هوشیاری آب و این عالم وسخ

زان جهان اندک ترشح میرسد / تا نخیزد در جهان حرص و حسد

گر ترشح بیشتر گردد ز غیب / نی هنر ماند درین عالم نه عیب

این ندارد حد سوی آغاز رو / سوی قصهٔ مرد چنگی باز رو

بقیهٔ قصهٔ پیر چنگی و در زمان عمر و مخلص آن

مطربی کز وی جهان شد پر طرب / رسته ز آوازش خیالات عجب

از نوایش مرغ دل پران شدی / وز صدایش هوش جان حیران شدی

چون برآمد روزگار و پیر شد / باز جانش از عجز پشه گیر شد

باز چه گر پیل باشد بی گمان / پشه اش سازد ضعیف و ناتوان

پشت او خم گشت همچون پشت خم / ابروان بر چشم همچون پاردم

گشت آواز لطیف جانفزاش / ناخوش و مکروه و زشت و دلخراش

آن نوا که رشک زهره آمده / همچو آواز خر پیری شده

خود کدامین خوش که آن ناخوش نشد / یا کدامین سقف کان منفرش نشد

غیر آواز عزیزان در صدور / که بود از عکس دمشان نفخ صور

آن درونی کاین درونها مست ازوست / نیستی کاین هستهامان هست ازوست

کهربای فکر و هر آواز او / لذت الهام و وحی و راز او

چونکه مطرب پیرتر گشت و ضعیف / شد ز بی کسبی رهین یک رغیف

گفت عمر و مهلتم دادی بسی / لطفها کردی خدایا با خسی

معصیت ورزیده ام هفتاد سال / باز نگرفتی ز من روزی نوال

نیست کسب امروز مهمان توام / چنگ بهر تو زنم کان توام

چنگ را برداشت شد الله جو / سوی گورستان یثرب آه گو

گفت خواهم از حق ابریشم بها / کو بنیکویی پذیرد قلبها

چنگ زد بسیار و گریان سر نهاد / چنگ بالین کرد و بر گوری فتاد

خواب بردش مرغ جانش از حبس رست / چنگ و چنگی را رها کرد و بجست

گشت آزاد از تن و رنج جهان / در جهان ساده و صحرای جان

جان او آنجا سرایان ماجرا / کاندر اینجا گر بماندندی مرا

خوش بدی جانم ازین باغ و بهار / مست این صحرای غیبی لاله زار

بی پر و بی پا سفر میکردمی / بی لب و دندان شکر میخوردمی

ذکر و فکری فارغ از رنج دماغ / کردمی با ساکنان چرخ لاغ

چشم بسته عالمی میدیدمی / ورد و ریحان بی کفی میچیدمی

مرغ آبی غرق دریای عسل / عین ایوبی شراب و مغتسل

که بدو ایوب را پا تا بفرق / پاک شد از رنجها چون نور برق
گر بود این چرخ ده چندین که هست / نیست نزد آن جهان جز تنگ پست
مثنوی در حجم گر بودی چو چرخ / در نگنجیدی در آن جزء نیم برخ
کان زمین و آسمان بس فراخ / کرد از تنگی دلم را شاخ شاخ
وین جهانی کاندرین خوابم نمود / از گشایش پر و بالم را گشود
آن جهان و راهش ار پیدا بدی / کم کسی یک لحظه در اینجا بدی
امر می‌آمد که نی طامع مشو / چون ز پایت خار بیرون شد برو
مول مولی می‌زد آنجا جان او / در فضای رحمت و احسان او

در خواب گفتن هاتف با عمر که چندین زر از بیت‌المال بآن مرد ده که در گورستان خفته است

آن زمان حق بر عمر خوابی گماشت / تا که خویش از خواب نتوانست داشت
در عجب افتاد کاین معهود نیست / این ز غیب افتاد بی‌مقصود نیست
سر نهاد و خواب بردش خواب دید / کامدش از حق ندا جانش شنید
آن ندایی کاصل هر بانگ و نواست / خود ندا آنست و این باقی صداست
ترک و کرد و پارسی‌گو و عرب / فهم کرده آن ندا بی گوش و لب
خود چه جای ترک و تاجیکست و زنگ / فهم کرده این ندا را چوب و سنگ
هر دمی از وی همی آید الست / جوهر و اعراض می‌گردند هست
گر نمی‌آید بلی زایشان ولی / آمدنشان از عدم باشد بلی
آنچه گفتم از آگهی سنگ و چوب / در بیانش قصه‌ای هش‌دار خوب

نالیدن ستون حنانه از فراق پیغمبر علیه السلام که جماعت انبوه شدند که ما روی مبارک ترا چون بر آن منبر نشسته نمی‌بینیم و منبر ساختند و شنیدن رسول صلعم خدا ناله ستون را بتصریح و مکالمات آن حضرت با آن ستون

استن حنانه از هجر رسول / ناله می‌زد همچو ارباب عقول
در میان مجلس وعظ آنچنان / کز وی آگه گشت هم پیر و جوان
در تحیر مانده اصحاب رسول / کز چه می‌نالد ستون با عرض و طول
گفت پیغمبر چه خواهی ای ستون / گفت جانم از فراقت گشت خون
از فراق تو مرا چون سوخت جان / چون ننالم بی‌تو ای جان جهان
مسندت من بودم از من تاختی / بر سر منبر تو مسند ساختی
پس رسولش گفت کای نیکو درخت / ای شده با سر تو همراز بخت
گر همی خواهی ترا نخلی کنند / شرقی و غربی ز میوه تو چنند
یا در آن عالم حقت سروی کند / تا تر و تازه بمانی تا ابد
گفت آن خواهم که دایم شد بقاش / بشنو ای غافل کم از چوبی مباش
آن ستون را دفن کرد اندر زمین / تا چو مردم حشر گردد یوم دین
تا بدانی هر که را یزدان بخواند / از همه کار جهان بیکار ماند
هر که را باشد ز یزدان کار و بار / یافت بار آنجا و بیرون شد ز کار
و آنکه او را نبود از اسرار داد / کی کند تصدیق او ناله جماد
گوید آری نی ز دل بهر وفاق / تا نگویندش که هست اهل نفاق
گر نیندی واقفان امر کن / در جهان رد گشته بودی این سخن
صد هزاران ز اهل تقلید و نشان / افکندشان نیم وهمی در گمان
که بظن تقلید و استدلالشان / قایمست و بسته پر و بالشان
شبهه‌ای انگیزد آن شیطان دون / درفتند این جمله کوران سرنگون
پای استدلالیان چوبین بود / پای چوبین سخت بی‌تمکین بود
غیر آن قطب زمان دیده‌ور / کز ثباتش کوه گردد خیره‌سر
پای نابینا عصا باشد عصا / تا نیفتد سرنگون او بر حصا
آن سواری کو سپه را شد ظفر / اهل دین را کیست سلطان بصر

۱ با عصا کوران اگر ره دیده‌اند / در پناه خلق روشن دیده‌اند ‖ گر نه بینایان بدندی و شهان / جمله کوران خود بمردندی عیان

۲ نی ز کوران کشت آید نی درود / نی عمارت نی تجارتها و سود ‖ گر نکردی رحمت و افضالتان / در شکستی چوب استدلالتان

۳ این عصا چه بود قیاسات و دلیل / آن عصا که دادشان بینا جلیل ‖ او عصاتان داد تا پیش آمدید / آن عصا از خشم هم بر وی زدید

۴ چون عصا شد آلت جنگ و نفیر / آن عصا را خرد بشکن ای ضریر ‖ حلقهٔ کوران بچه کار اندرید / دیده بان را در میانه آورید

۵ دامن او گیر کو دادت عصا / در نگر کادم چها دید از عصی ‖ چون عصا شد مار و استن با خبر / معجزهٔ موسی و احمد در نگر

۶ از عصا ماری و از استن حنین / پنج نوبت میزنند از بهر دین ‖ گر نه نامعقول بودی این مزه / کی بدندی حاجت چندین معجزه

۷ هرچه معقولست عقلش می‌خورد / بی بیان معجزه بی جزر و مد ‖ این طریق بکر نامعقول بین / در دل هر مقبلی مقبول بین

۸ آن چنان کز بیم آدم دیو و دد / در جزایر در رمیدند از حسد ‖ هم ز بیم معجزات انبیا / سر کشیده منکران زیر گیا

۹ تا بناموس مسلمانی زیند / در تسلس تا ندانی که کیند ‖ همچو قلابان بر آن نقد تباه / نقره میمالند و نام پادشاه

۱۰ ظاهر الفاظشان توحید و شرع / باطن آن همچو در نان تخم صرع ‖ فلسفی را زهره نی تا دم زند / دم زند دین حقش برهم زند

۱۱ دست و پای او جماد و جان او / هرچه گوید آن دو در فرمان او ‖ با زبان گرچه که تهمت می‌نهند / دست و پاهاشان گواهی میدهند

اظهار معجزهٔ پیغمبر علیه السلام بسخن آمدن سنگریزه در دست ابوجهل و گواهی دادن بر رسالت آنحضرت

۱۲ سنگها اندر کف بوجهل بود / گفت ای احمد بگو این چیست زود

۱۳ گر رسولی چیست در مشتم نهان / چون خبر داری ز راز آسمان

۱۴ گفت چون خواهی بگویم کانچه‌هاست / یا بگویند آنکه ما حقیم و راست ‖ گفت بوجهل این دوم نادرتر است / گفت حق آری ازین قادرتر است

۱۵ گفت شش پاره حجر در دست تست / بشنو از هر یک تو تسبیحی درست ‖ از میان مشت او هر پاره سنگ / در شهادت گفتن آمد بی درنگ

۱۶ لا اله گفت و الا الله گفت / گوهر احمد رسول الله سفت ‖ چون شنید از سنگها بوجهل این / زد ز خشم آن سنگها را بر زمین

۱۷ گفت نبود مثل تو ساحر دگر / ساحران را سر توئی و تاج سر ‖ چون بدید آن معجزه بوجهل تفت / گشت از خشم و بسوی خانه رفت

۱۸ ره گرفت و رفت از پیش رسول / او فتاد اندر چه از خشم جهول ‖ معجزه او دید و شد بدبخت رفت / سوی کفر و زندقه سر تیز رفت

۱۹ خاک بر فرقش که بد کور و لعین / چشم او ابلیس آمد خاک بین ‖ این سخن را نیست پایان ای عمو / قصهٔ آن پیر چنگی باز گو

بقیهٔ قصهٔ پیر چنگی و پیغام رسانیدن باو

۲۰ باز گرد و حال مطرب گوش دار / زانکه عاجز گشت مطرب ز انتظار

۲۱ بانگ آمد مر عمر را کای عمر / بندهٔ ما را ز حاجت باز خر ‖ بندهٔ داریم خاص و محترم / سوی گورستان تو رنجه کن قدم

۲۲ ای عمر برجه ز بیت المال عام / هفتصد دینار در کف نه تمام ‖ پیش او بر کای تو ما را اختیار / اینقدر بستان کنون معذور دار

۲۳ اینقدر از بهر ابریشم بها / خرج کن چون خرج شد اینجا بیا ‖ پس عمر زان هیبت آواز جست / تا میان را بهر آن خدمت ببست

سوی گورستان عمر بنهاد رو / در بغل همیان دوان در جستجو

گرد گورستان دوانه شد بسی / غیر آن پیر او ندید آنجا کسی

گفت این نبود دگر باره دوید / مانده گشت و غیر آن پیر او ندید

گفت حق فرمود ما را بنده‌ایست / صافی و شایسته و فرخنده‌ایست

پیر چنگی کی بود خاص خدا / حبذا ای سرّ پنهان حبذا

بار دیگر گرد گورستان گشت / همچو آن شیر شکاری گرد دشت

چون یقین گشتش که غیر پیر نیست / گفت در ظلمت دل روشن بسیست

آمد و با صد ادب آنجا نشست / بر عمر عطسه فتاد و پیر جست

مر عمر را دید و ماند اندر شگفت / عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت

گفت در باطن خدایا از تو داد / محتسب بر پیرکی چنگی فتاد

چون نظر اندر رخ آن پیر کرد / دید او را شرمسار و روی زرد

پس عمر گفتش مترس از من مرم / کت بشارتها ز حق آورده‌ام

چند یزدان مدحت خوی تو کرد / تا عمر را عاشق روی تو کرد

پیش من بنشین و مهجوری مساز / تا بگوشت گویم از اقبال راز

حق سلامت میکند می‌پرسدت / چونی از رنج و غمان بیحدت

نک قراضهٔ چند ابریشم بها / خرج کن این را و باز اینجا بیا

پیر لرزان گشت چون این را شنید / دست میخایید و بر خود می‌طپید

بانگ میزد کای خدای بی‌نظیر / بس که از شرم آب شد بیچاره پیر

چون بسی بگریست و ز حد رفت درد / چنگ را زد بر زمین و خرد کرد

گفت ای بوده حجابم از اله / ای مرا تو راه‌زن از شاه‌راه

ای بخورده خون من هفتاد سال / ای ز تو رویم سیه پیش کمال

ای خدای با عطای با وفا / رحم کن بر عمر رفته بر جفا

داد حق عمری که هر روزی از آن / کس نداند قیمت آن در جهان

خرج کردم عمر خود را دم بدم / در دمیدم جمله را در زیر و بم

آه کز یاد ره و پردهٔ عراق / رفت از یادم دم تلخ فراق

وای کز تری زیر افکند خرد / خشک شد کشت دل من دل بمرد

وای کز آواز این بیست و چهار / کاروان بگذشت و بیگه شد نهار

ای خدا فریاد زین فریادخواه / داد خواهم نی ز کس زین دادخواه

داد کس چون من ندادم در جهان / عمر شد هفتاد سال از من جهان

داد خود از کس نیابم جز مگر / زانکه هست از من بمن نزدیکتر

کاین منی از وی رسد دم دم مرا / پس ورا بینم چو این شد کم مرا

همچو آن کو با تو باشد زر شمر / سوی او داری نه سوی خود نظر

همچنین در گریه و در ناله او / می‌شمردی جرم چندین ساله او

گردانیدن عمر نظر او را از مقام گریه که هستی است بمقام استغراق

که نیستی است

پس عمر گفتش که این زاری تو / هست هم آثار هشیاری تو

بعد از آن او را از آن حالت براند / ز اعتذارش سوی استغراق خواند

هست هشیاری ز یاد ما مضی / ماضی و مستقبلت پردهٔ خدا

آتشی در زن بهر دو تا بکی / پر گره باشی ازین هر دو چو نی

تا گره با نی بود همراز نیست / همنشین آن لب و آواز نیست

چون بطوف خود بطوفی مرتدی / چون بخانه آمدی هم با خودی

ای خبرهات از خبرده بی‌خبر / توبهٔ تو از گناه تو بتر

راه فانی گشته راهی دیگر است / زانکه هشیاری گناهی دیگر است

ای تو از حال گذشته توبه جو / کی کنی توبه ازین توبه بگو

گاه بانگ زیر را قبله کنی / گاه گریه زار را قبله زنی

چونکه فاروق آینهٔ اسرار شد / جان پیر از اندرون بیدار شد

همچو جان بی گریه و بی خنده شد / جانش رفت و جان دیگر زنده شد

حیرتی آمد درونش آن زمان / که برون شد از زمین و آسمان
جستجوی ماورای جستجو / من نمی‌دانم تو می‌دانی بگو
حال و قالی از ورای حال و قال / غرقه گشته در جمال ذوالجلال
غرقه‌ای نی که خلاصی باشدش / یا بجز دریا کسی بشناسدش
عقل جزو از کل پذیرا نیستی / گر تقاضا بر تقاضا نیستی
چون تقاضا بر تقاضا می‌رسد / موج آن دریا بدینجا می‌رسد
چونکه قصهٔ حال پیر اینجا رسید / پیر و حالش روی در پرده کشید
پیر دامن را ز گفت و گو فشاند / نیم گفته در دهان ما بماند
از پی این عیش و عشرت ساختن / صد هزاران جان بشاید باختن
در شکار بیشهٔ جان باز باش / همچو خورشید جهان جانباز باش
جان فشان افتاد خورشید بلند / هر دمی تی می‌شود پر می‌کنند
جان فشان ای آفتاب معنوی / مر جهان کهنه را بنما نوی
در وجود آدمی جان و روان / می‌رسد از غیب چون آب روان
هر زمان از غیب نو نو می‌رسد / وز جهان تن برون شو می‌رسد

تفسیر دعای آن دو فرشته که هر روز بر سر بازار منادی کنند که اللهم اعط کل منفق خلفا و کل ممسک تلفا و بیان آنکه منفق مجاهد راه حقست نه مسرف راه هوا

گفت پیغمبر که دایم بهر پند / دو فرشته خوش منادی می‌کنند
کای خدایا منفقان را سیر دار / هر درمشان را عوض ده صد هزار
ای خدایا ممسکان را در جهان / تو مده الا زیان اندر زیان
ای خدایا منفقان را ده خلف / ای خدایا ممسکان را ده تلف
منفق و ممسک محل بین بود / چون محل باشد مؤثر می‌شود
ای بسا امساک کز انفاق به / مال حق را جز بامر حق مده
تا عوض یابی تو مال بیکران / تا نباشی از عداد کافران
کاشتران قربان همی کردند تا / چیره گردد تیغشان بر مصطفی
امر حق را باز دان از واصلی / امر حق را در نیابد هر دلی
چون غلام یاغیی کو عدل کرد / مال شه بر باغیان او بذل کرد
طرفه‌تر کآنرا همی پنداشت عدل / کز سخاوت کرده‌ام ایثار و بذل
عدل این یاغی و دادش پیش شاه / چه فزاید دوری و روی سیاه
در نبی انذار اهل غفلتست / کان همه انفاقهاشان حسرتست

قربانی کردن سروران عرب بامید قبول افتادن

سروران مکه در حرب رسول / بودشان قربان بامید قبول
بهر این مؤمن همی گوید ز بیم / در نماز اهدنا الصراط المستقیم
آن درم دادن سخی را لایق است / جان سپردن خود سخای عاشق است
نان دهی از بهر حق نانت دهند / جان دهی از بهر حق جانت دهند
گر بریزد برگهای این چنار / برگ بی‌برگیش بخشد کردگار
گر نماند از جود در دست تو مال / کی کند فضل خدایت پایمال
هر که کارد گردد انبارش تهی / لیکش اندر مزرعه باشد بهی
وانکه در انبار ماند و صرفه کرد / اشپش و موش و حوادثهاش خورد
این جهان نفی است در اثبات جو / صورتت صفرست در معنیت جو
جان شور و تلخ پیش تیغ بر / جان چون دریای شیرین را بخر
ور نمی‌تانی شدن زین آستان / گوش کن باری ز من این داستان

قصهٔ خلیفه که در کرم از حاتم طائی گذشته بود

یک خلیفه بود در ایام پیش / کرده حاتم را غلام جود خویش
رایت اکرام و جود افراشته / فقر و حاجت از جهان برداشته
بحر و کان از بخششش صاف آمده / داد او از قاف تا قاف آمده

 ۶۰

در جهان خاک ابر و آب بود / مظهر بخشایش وهاب بود
از عطایش بحر و کان در زلزله / سوی جودش قافله بر قافله
قبلهٔ حاجت در و دروازه‌اش / رفته در عالم بجود آوازه‌اش
هم عجم هم روم هم ترک و عرب / مانده از جود و سخایش در عجب
آب حیوان بود و دریای کرم / زنده گشته هم عرب زو هم عجم
اندر ایام چنین سلطان داد / بشنو اکنون داستانی باگشاد

قصهٔ اعرابی درویش و ماجرا کردن زن با او از فقر و درویشی

یکشب اعرابی زنی مر شوی را / گفت و از حد برد گفت و گوی را
کاین همه فقر و جفا ما می‌کشیم / جمله عالم در خوشی ما ناخوشیم
نانمان نی نانخورشمان درد و رشک / کوزه‌مان نی آبمان از دیده اشک
جامهٔ ما روز تاب آفتاب / شب نهالین و لحاف از ماهتاب
قرص مه را قرص نان پنداشته / دست سوی آسمان برداشته
ننگ درویشان ز درویشی ما / روز و شب از روزی اندیشی ما
خویش و بیگانه شده از ما رمان / بر مثال سامری از مردمان
گر بخواهم از کسی یک مشت نسک / مر مرا گوید خمش کن مرگ و جسک
مر عرب را فخر غزوست و عطا / در عرب ما همچو خطا اندر خطا
چه غزا ما بی غزا خود کشته‌ایم / ما بشمشیر عدم سرگشته‌ایم
چه خطا ما بی خطا در آتشیم / چه نوا ما در دو غم را مفرشیم
چه عطا ما بر گدائی می‌تنیم / مر مگس را در هوا رگ می‌زنیم
گر کسی مهمان رسد گر من منم / شب بخسپد دلقش از تن بر کنم
زین نمط زین ماجرا و گفتگو / برد از حد عبارت پیش شو
کز غنا و فقر ما گشتیم خوار / سوختیم از اضطراب و اضطرار
تا بکی ما این چنین خواری کشیم / غرقه اندر بحر ژرف آتشیم
تا که از روزی در آید میهمان / شرمسارها بریم از وی بجان

مغرور شدن مریدان محتاج و تشبیه مدعیان مزوّر ایشان را شیخ واصل پنداشتن و نقد را از نقل نا دانستن و نیافتن

لیک مهمان گر در آید بی قوت / دانکه کفش میهمان سازیم فوت
بهر این گفتند دانایان بفن / میهمان محسنان باید شدن
تو مرید و میهمان آن کسی / کو ستاند حاصلت را از خسی
نیست چیره چون ترا چیره کند / نور ندهد مر ترا تیره کند
چون ورا نوری نبد اندر قران / نور کی یابند از وی دیگران
همچو اعمش کو کند داروی چشم / چه کشد در چشمها الا که پشم
حال ما اینست در فقر و عنا / هیچ مهمانی مبا مغرور ما
قحط ده سال ار ندیدی در صور / چشمها بگشا و اندر ما نگر
ظاهر ما چون درون مدعی / در دلش ظلمت زبانش شعشعی
از خدا نه بوئی او را نه اثر / دعویش افزون ز شیث و بو البشر
دیو ننموده ورا هم نقش خویش / او همی گوید ز ابدالیم و بیش
حرف درویشان بدزدیده بسی / تا گمان آید که هست او خود کسی
خرده گیرد در سخن بر بایزید / ننگ دارد از درون او یزید
هر که داند مرو را چون بایزید / روز محشر حشر گردد با یزید
بینوا از نان و خوان آسمان / پیش او ننداخت حق یک استخوان
او ندا کرده که خوان بنهاده‌ام / نایب حقم خلیفه زاده‌ام
الصلا ساده دلان پیچ پیچ / تا خورید از خوان جودم هیچ هیچ
سالها بر وعدهٔ فردا کسان / گرد آن در گشته فردا نارسان
دیر باید تا که سر آدمی / آشکارا گردد از بیش و کمی
زیر دیوار بدن گنجی است یا / خانهٔ مورست و مار اژدها

در بیان آنکه نادر افتد که مریدی در مدعی مزور اعتقاد کند بصدق و بمقامی رسد که شیخش بخواب ندیده باشد و آب و آتش او را گزند نرساند و شیخش را گزند رساند ولی نادرست

۱ چونکه پیدا گشت کان چیزی نبود / عمر طالب رفت آگاهی چه سود

۲ لیک نادر طالب آید کز فروغ / در حق او نافع آید آن دروغ

۳ ور بقصد نیک خود جایی رسد / گرچه جان پنداشت آن آمد جسد

۴ چون تحری در دل شب قبله را / قبله نی و آن نماز او روا
مدعی را قحط جان اندر سرست / لیک ما را قحط نان بر ظاهرست

۵ ما چرا چون مدعی پنهان کنیم / بهر ناموس مزور جان کنیم
مر ورا رو مینماید حالها / که ندید آن هیچ شیخش سالها

صبر فرمودن اعرابی زن خود را

۶ شوی گفتش چند جویی دخل و کشت / خود چه ماند از عمر افزون‌تر گذشت

۷ عاقل اندر بیش و نقصان ننگرد / زانکه هر دو همچو سیلی بگذرد
خواه صاف و خواه سیل تیره رو / چون نمی پاید دمی از وی مگو

۸ اندرین عالم هزاران جانور / میزید خوش عیش بی زیر و زبر
شکر میگوید خدا را فاخته / بر درخت و برگ شب ناساخته

۹ حمد میگوید خدا را عندلیب / کاعتماد رزق بر تست ای مجیب
باز دست شاه را کرده نوید / از همه مردار ببریده امید

۱۰ همچنین از پشه گیری تا بفیل / شد عیال الله و حق نعم المعیل
این همه غمها که اندر سینه‌هاست / از بخار و گرد باد و بود ماست

۱۱ این غمان بیخ کن چون داس ماست / این چنین شد و آن چنان وسواس ماست
وانکه هر رنجی ز مردن پاره‌ایست / جزو مرگ از خود بران گر چاره‌ایست

۱۲ چون ز جزو مرگ نتوانی گریخت / دانکه کلش بر سرت خواهند ریخت
جزو مرگ ار گشت شیرین مر ترا / دانکه شیرین میکند کل را خدا

۱۳ دردها از مرگ می آید رسول / از رسولش رو مگردان ای فضول
هر که شیرین میزید او تلخ مرد / هر که او تن را پرستد جان نبرد

۱۴ گوسفندان را ز صحرا میکشند / آنکه فربه‌تر مر آن را میکشند
شب گذشت و صبح آمد ای قمر / چند این افسانه را گیری ز سر

۱۵ تو جوان بودی و قانع‌تر بدی / زر طلب گشتی خود اول زر بدی
رز بدی پر میوه چون کاسد شدی / وقت میوه پختنت فاسد شدی

۱۶ میوه‌ات باید که شیرین‌تر شود / چون رسن تابان نه واپس‌تر رود
جفت مایی جفت باید هم صفت / تا برآید کارها با مصلحت

۱۷ جفت باید بر مثال همدگر / در دو جفت کفش و موزه در نگر
گر یکی کفش از دو تنگ آید بپا / هر دو جفتش کار ناید مر ترا

۱۸ جفت در یک خرد و آن دیگر بزرگ / جفت شیر بیشه دیدی هیچ گرگ
راست ناید بر شتر جفت جوال / آن یکی خالی و آن یک مالمال

۱۹ من روم سوی قناعت دل قوی / تو چرا سوی شناعت میروی
مرد قانع از سر اخلاص و سوز / زین نسق میگفت با زن تا بروز

نصیحت کردن زن مر شوهر را که سخن افزون از قدر و مقام خود مگو که لم تقولون ما لا تفعلون که این سخنها اگرچه راستست اما این مقام ترا نیست و سخن فوق مقام زیان آرد

۲۰ زن برو زد بانگ کای ناموس کیش / من فسون تو نخواهم خورد بیش

۲۱ ترهات از دعوی و دعوت مگو / رو سخن از کبر و از نخوت مگو

۲۲ چند حرف طمطراق و کار و بار / کار و حال خود ببین و شرم دار

۲۳ نخوت و دعوی و کبر و ترهات / دور کن از دل که تا یابی نجات
کبر زشت و از گدایان زشت‌تر / روز سرد و برف وآنگه جامه تر

چند ازین دعوی و باد و بروت / ای ترا خانه چو بیت العنکبوت
از قناعت کی تو جان افروختی / از قناعت‌ها تو نام آموختی
گفت پیغمبر قناعت چیست گنج / گنج را تو وانمیدانی ز رنج
این قناعت نیست جز گنج روان / تو مزن لاف ای غم و رنج روان
تو مخوانم جفت و کمتر زن بغل / جفت انصافم نیم جفت دغل
چون قدم با شاه و با بگ میزنی / چون مگس را در هوا رگ میزنی
با سگان بر استخوان در چالشی / چون نی اشکم تهی در نالشی
سوی من منگر بخواری سست سست / تا نگویم آنچه در رگهای تست
عقل خود را از من افزون دیده‌ای / تو من کم عقل را چون دیده‌ای
همچو گرگ زشت اندر ما مجه / ای ز ننگ عقل تو بی عقل به
چونکه عقل تو عقیلهٔ مردم است / آن نه عقلست آن که مار و کژدم است
خصم ظلم و مکر تو الله باد / دست مکر تو ز ما کوتاه باد
هم تو ماری هم فسونگر ای عجب / مارگیر و ماری ای ننگ عرب
زاغ اگر زشتی خود بشناختی / همچو برف از درد و غم بگداختی
مرد افسونگر بخواند چون عدو / او فسون بر مار و مار افسون برو
گر نبودی دام او افسون مار / کی فسون مار را گشتی شکار
مرد افسونگر ز حرص کسب و کار / در نیابد آن زمان افسون مار
مار گوید ای فسونگر هین و هین / آن خود دیدی فسون ما ببین
تو بنام حق فریبی مر مرا / تا کنی رسوای شور و شر مرا
نام حقم بست نی آن رای تو / نام حق را دام کردی وای تو
نام حق بستاند از تو داد من / من بنام حق سپردم جان و تن
یا برخم من رگ جانت برد / یا ترا چون من بزندانت برد
زن ازین گونه خشن گفتارها / خواند بر شوی خود او طومارها
مرد چون این طعنه‌ها از زن شنفت / مستمع شد بعد از آن بین تا چه گفت

نصیحت مرد زن را که در فقیران بخواری منگر و در کار حق بگمان کمال نگر و طعنه مزن در فقر و فقیران و در فقر شکر کن

گفت ای زن تو زنی یا بوالحزن / فقر فخر آمد مرا طعنه مزن
مال و زر سر را بود همچون کلاه / کل بود آن کز کله سازد پناه
آنکه زلف و جعد رعنا باشدش / چون کلاهش رفت خوشتر آیدش
مرد حق باشد بمانند بصر / پس برهنه به که پوشیده نظر
وقت عرضه کردن آن برده فروش / بر کند از بنده جامهٔ عیب پوش
ور بود عیبی برهنه اش کی کند / بل بجامه خدعهٔ با وی کند
گوید این شرمنده است از نیک و بد / از برهنه کردن او از تو رمد
خواجه در عیبست غرقه تا بگوش / خواجه را مالست و مالش عیب‌پوش
کز طمع عیبش نبیند طامعی / گشت دلها را طمعها جامعی
ور گدا گوید سخن چون زر کان / ره نیابد کالهٔ او در دکان
کار درویشی ورای فهم تست / سوی درویشان بمنگر سست سست
زانکه درویشی ورای کارهاست / دمبدم از حق مر ایشانرا عطاست
بلکه درویشان ورای ملک و مال / روزیی دارند ژرف از ذوالجلال
حق تعالی عادلست و عادلان / کی کنند استمگری بر بیدلان
آن یکی را نعمت و کالا دهند / وین دگر را بر سر آتش نهند
آتشش سوزد که دارد این گمان / بر خدای خالق هر دو جهان
فقر فخری از گزافست و مجاز / صد هزاران عز پنهانست و ناز
از غضب بر من لقب‌ها راندی / یارگیر و مارگیرم خواندی
گر بگیرم مار دندانش کنم / تا کش از سر کوفتن ایمن کنم
زانکه آن دندان عدوی جان اوست / من عدو را میکنم زین علم دوست

١ از طمع هرگز نخواهم من فسون / این طمع را بکشم من سرنگون // حاش لله طمع من از خلق نیست / از قناعت در دل من عالمیست

٢ از سر امرودبن بینی چنان / زان فرود آ تا نماند این گمان // چونکه برگردی و سرگشته شوی / خانه را گردنده بینی آن توی

در بیان آنکه جنبیدن هر کسی از آنجاست که ویست هر کسی از چنبرهٔ وجود خود بیند تابهٔ شیشهٔ کبود آفتاب را کبود نماید و تابهٔ سرخ سرخ و چون تابه‌ها از رنگ بیرون آید سپید شود و از همه تابه‌های دیگر او راست گوی‌تر باشد

٣ دید احمد را ابوجهل و بگفت / زشت نقشی کز بنی هاشم شکفت

٤ گفت احمد مر ورا که راستی / راست گفتی گرچه کار افزاستی

٥ دید صدیقش بگفت ای آفتاب / نی ز شرقی نی ز غربی خوش بتاب

٦ گفت احمد راست گفتی ای عزیز / ای رهیده تو ز دنیای نه چیز

٧ حاضران گفتند کای صدر الوری / راستگو گفتی دو ضدگو را چرا // گفت من آئینه‌ام مصقول دست / ترک و هندو در من آن بیند که هست

٨ هرکه را آئینه باشد پیش رو / زشت و خوب خویش را بیند در او // ای زن ار طماع می‌بینی مرا / زین تحری زنانه برتر آ

٩ آن طمع را ماند و رحمت بود / کو طمع آنجا که آن نعمت بود // امتحان کن فقر را روزی دو تو / تا بفقر اندر غنا بینی دو تو

١٠ صبر کن با فقر و بگذار این ملال / زانکه در فقرست عز ذو الجلال // سرکه مفروش و هزاران جان ببین / از قناعت غرق بحر انگبین

١١ صد هزاران جان تلخی کش نگر / همچو گل آغشته اندر گلشکر // ای دریغا مر ترا گنجا بدی / تا ز جانم شرح دل پیدا شدی

١٢ این سخن شیرست در پستان جان / بی کشنده خوش نمی‌گردد روان // مستمع چون تشنه و جوینده شد / واعظ ار مرده بود گوینده شد

١٣ مستمع چون تازه آید بی ملال / صد زبان گردد بگفتن گنگ و لال // چونکه نامحرم در آید از درم / پرده در پنهان شوند اهل حرم

١٤ ور در آید محرمی دور از گزند / برگشایند آن ستیران روی بند // هر چه را خوب و خوش و زیبا کنند / از برای دیدهٔ بینا کنند

١٥ کی بود آواز چنگ و زیر و بم / از برای گوش بی حس اصم // مشک را حق بهر بینی خوش نمود / بهر حس کرد و پی آخشم نبود

١٦ نای را حق بیهده خوش دم نکرد / بهر انس آمد پی اصم نکرد // حق زمین و آسمان بر ساختست / در میان بس نار و نور افروختست

١٧ این زمین را از برای خاکیان / آسمان را مسکن افلاکیان // مرد سفلی دشمن بالا بود / مشتری هر مکان پیدا بود

١٨ ای ستیره هیچ تو برخاستی / خویشتن را بهر کور آراستی // گر جهان را پر در مکنون کنم / روزی تو چون نباشد چون کنم

١٩ ترک جنگ و سرزنش ای زن بگو / ور نمی‌گوئی بترک من بگو // مر مرا چه جای جنگ نیک و بد / کاین دلم از صلحها هم می‌رمد

٢٠ بس بهر این ریشها مشتم مزن / زخمها بر جان بی خویشم مزن // گر خمش گردی و گر نه آن کنم / که همین دم ترک خان و مان کنم

٢١ پا تهی گشتن بهست از کفش تنگ / رنج غربت به که اندر خانه جنگ

مراعات کردن زن شوی را و استغفار نمودن از گفتهٔ خود

٢١ زن چو دید او را که تند و توسنست / گشت گریان گریه خود دام زنست // گفت از تو کی چنین پنداشتم / از تو من امید دیگر داشتم

٢٢ زن در آمد از طریق نیستی / گفت من خاک شمایم نی ستی // جسم و جان و هرچه هستم آن تست / حکم و فرمان جملگی فرمان تست

گر ز درویشی دلم از صبر جست / بهر خویشم نیست آن بهر توست
جان تو کز بهر خویشم نیست این / از برای تست این بانگ و حنین
کاش جانت کش روان من فدی / از ضمیر جان من واقف شدی
خاک را بر سیم و زر کردیم چون / تو چنینی با من ای جان سکون
تو تبرا کن که هستت دستگاه / ای تبرای ترا جان عذرخواه
بنده بر وفق تو دل افروختست / هرچه گویی پخت گویی سوختست
کفر گفتم نک بایمان آمدم / پیش حکمت از سر جان آمدم
چون ز عفو تو چراغی ساختم / توبه کردم اعتراض انداختم
از فراق تلخ میگویی سخن / هرچه خواهی کن ولیکن این مکن
عذرخواهم در درونت خلق تست / ز اعتماد او دل من جرم جست
زین نسق میگفت با لطف و گشاد / در میان گریه بر روی اوفتاد
چون قرارش ماند و صبرش بجای / زانکه بی گریه بد او خود دلربای
زانکه بندهٔ روی خوبش بود مرد / چون بود چون بندگی آغاز کرد
آنکه از نازش دل و جان خون بود / چونکه آید در نیاز آن چون بود
آنکه جز خونریزیش کاری نبود / چون نهد گردن زهی سودا و سود
زین للناس حق آراستست / زانچه حق آراست چون دانند رست
رستم زال ار بود وز حمزه بیش / هست در فرمان اسیر زال خویش
آب غالب شد بر آتش از نهیب / ز آتش او جوشد که باشد در حجیب
ظاهرا بر زن چو آب ار غالبی / باطنا مغلوب و زن را طالبی

تو مرا در درد بودی دردوا / من نمیخواهم که باشی بینوا
خویش من والله که بهر خویش تو / هر نفس خواهد که میرد پیش تو
چون تو با من این چنین بودی بظن / هم ز جان بیزار گشتم هم ز تن
تو که در جان و دلم جا میکنی / زینقدر از من تبرا میکنی
یاد میکن آن زمانی را که من / چون صنم بودم تو بودی چون شمن
من سپاناخ توام هرچم پزی / یا ترش با یا که شیرین میسزی
خوی شاهانهٔ ترا نشناختم / پیش تو گستاخ خود در تاختم
می‌نهم پیش تو شمشیر و کفن / می‌کشم پیش تو گردن را بزن
در تو از من عذرخواهی هست سر / با تو بی من او شفیعی مستمر
رحم کن پنهان ز خود ای خشمگین / ایکه خلقت به ز صد من انگبین
گریه چون از حد گذشت و هایهای / از حنینش مرد را دل شد ز جای
شد از آن باران یکی برقی پدید / زد شراری بر دل مرد وحید
آنکه از کبرش دلت لرزان بود / چون شوی چون پیش تو گریان شود
آنکه در جور و جفایش دام ماست / عذر ما چبود چو او در عذر خاست
آنکه جز گردنکشی ناید ازو / خوش در آید با تو چون باشد نکو
چون پی یسکن الیهاش آفرید / کی تواند آدم از حوا برید
آنکه عالم مست گفتش آمدی / کلمینی یا حمیرا میزدی
چونکه دیگی حایل آمد هر دو را / نیست کرد آن آب را کردش هوا
این چنین خاصیتی در آدمیست / مهر حیوان را کمست آن از کمیست

۲ در بیان حدیث انهن یغلبن العاقل و یغلبهن الجاهل

گفت پیغمبر که زن بر عاقلان / غالب آید سخت بر صاحبدلان
باز بر زن جاهلان غالب شوند / زانکه ایشان تند و بس خیره روند
کم بودشان رقت و لطف و وداد / زانکه حیوانیست غالب بر نهاد
مهر و رقت وصف انسانی بود / خشم و شهوت وصف حیوانی بود
پرتو حقست آن معشوق نیست / خالقست آن گوییا مخلوق نیست

۳ تسلیم کردن مرد خود را بامر زن اعتراض او را اشارهٔ حق دانستن

مرد از آن گفتن پشیمان شد چنان / کز عوانی ساعت مردن عوان

گفت خصم جان جان چون آمدم * بر سر جان من لگدها چون زدم
نزد عقل هست داننده هست * که با گردنده گرداننده هست
ازان چرخه که گرداند زن پیر * قیاس چرخ گردون را همی گیر
چون قضا آید نماند فهم و رای * کس نمیداند قضا را جز خدای
چون قضا آید فرو پوشد بصر * تا نداند عقل ما پا از سر
زان امام المتقین داد این خبر * گفت اذا جاء القضا عمی البصر
چون قضا بگذشت خود را میخورد * پرده بدریده گریبان میدرد
مرد گفت ازین پشیمان میشوم * گر بدم کافر مسلمان میشوم
من گنه کار توام رحمی بکن * بر مکن یکبارگی از بیخ و بن
کافر پیر ار پشیمان میشود * چونکه عذر آرد مسلمان میشود
من گنه کار توام ای جان من * عذر من بپذیر و بشنو این سخن
حضرت پر رحمتست و پر کرم * عاشق او هم وجود و هم عدم
کفر و ایمان عاشق آن کبریا * مس و نقره بنده آن کیمیا
موسی و فرعون معنی را رهی * ظاهر آن ره دارد و این بیرهی

در بیان آنکه موسی و فرعون هر دو مسخر مشیت اند چنانکه زهر و پازهر و ظلمات و نور و مناجات فرعون باحقتعالی

روز موسی پیش حق نالان شده * نیمشب فرعون هم گریان شده
کاین چه غلست ای خدا بر گردنم * ورنه غل باشد که گوید من منم
زانکه موسی را تو مه رو کرده * ماه جانم را سیه رو کرده
بهتر از ماهی نبود استاره ام * چون خسوف آمد چه باشد چاره ام
نوبتم گر رب و سلطان میزنند * مه گرفت و خلق پنگان میزنند
میزنند آن طشت و غوغا میکنند * ماه را زان زخمه رسوا میکنند
من که فرعونم ز خلق ای وای من * زخم طاس آن ربی الاعلای من
خواجه تاشانیم اما تیشه ات * میشکافد شاخ را در بیشه ات
باز شاخی را موصل میکنی * شاخ دیگر را معطل میکنی
شاخ را بر تیشه دستی هست نی * هیچ شاخ از دست تیشه جست نی
حق آن قدرت که آن تیشه تراست * از کرم کن این کژیها را تو راست
باز با خود گفته فرعون ای عجب * من نه در یا رب منم جمله شب
در نهان خاکی و موزون میشوم * چون بموسی میرسم چون میشوم
رنگ زر قلب ده تو میشود * پیش آتش چون سیه رو میشود
نی که قلب و قالبم در حکم اوست * لحظه مغزم کند یک لحظه پوست
لحظه ماهم کند یکدم سیاه * خود چه باشد غیر این کار اله
سبز گردم چونکه گوید کشت باش * زرد گردم چونکه گوید زشت باش
پیش چوگانهای حکم کن فکان * میدویم اندر مکان و لا مکان
چونکه بیرنگی اسیر رنگ شد * موسیی با موسیی در جنگ شد
چون به بیرنگی رسی کان داشتی * موسی و فرعون دارند آشتی
گر ترا آید برین گفته سؤال * رنگ کی خالی بود از قیل و قال
این عجب کین رنگ از بیرنگ خاست * رنگ با بیرنگ چون در جنگ خاست
اصل روغن ز آب افزون میشود * عاقبت با آب ضد چون میشود
چونکه روغن را ز آب اسرشته اند * آب با روغن چرا ضد گشته اند
چون گل از خارست و خار از گل چرا * هر دو در جنگند و اندر ماجرا
یا نه جنگست این برای حکمت است * همچو جنگ خر فروشان صنعت است
یا نه اینست و نه آن حیرانی است * گنج باید جست این ویرانی است
آنچه تو گنجش توهم میکنی * زان توهم گنج را گم میکنی
چون عمارت دان تو وهم و رایها * گنج نبود در عمارت جایها
در عمارت هستی و جنگی بود * ...

نی که هست از نیستی فریاد کرد / بلکه نیست آن هست را واداد کرد
تو مگو که من گریزانم ز نیست / بلکه او از تو گریزانست ایست
ظاهراً میخواند او سوی خود / وز درون میراندت با چوب رد
قومی اندر آتش سوزان چو ورد / قومی اندر گلستان با رنج و درد
نعلهای باژگونه است ای سلیم / نفرت فرعون را دان از کلیم

در سبب حرمان اشقیا از دو جهان که خسر الدنیا والآخرة

چون حکیمک اعتقادی کرده است / کآسمان بیضه زمین چون زرده است
گفت سائل چون بماند این خاکدان / در میان این محیط آسمان
همچو قندیل معلق در هوا / نی بر اسفل میرود نی بر علا
آن حکیمش گفت کز جذب سما / از جهات شش بماند اندر هوا
چون ز مقناطیس قبه ریخته / در میان ماند آهنی آویخته
آن دگر گفت آسمان با صفا / کی کشد در خود زمین تیره را
بلکه دفعش میکند از شش جهات / تا بماند در میان عاصفات
پس ز دفع خاطر اهل کمال / جان فرعونان بماند اندر ضلال
پس ز دفع این جهان و آن جهان / مانده اند این بیرهان بی این و آن
سرکشی از بندگان ذو الجلال / زانکه دارند از وجود تو ملال
کهربا دارند چون پیدا کنند / گاه هستی ترا شیدا کنند
کهربای خویش چون پنهان کنند / زود تسلیم ترا طغیان کنند
آنچنانکه مرتبهٔ حیوانی است / کو اسیر و سغبهٔ انسانی است
مرتبهٔ انسان بدست اولیا / سغبه چون حیوان شناسش ای کیا
بندهٔ خود خواند احمد در رشاد / جمله عالم را بخوان قل یا عباد
عقل تو همچون شتربان تو شتر / میکشاند هر طرف در حکم مر
عقل عقلند اولیا و عقلها / بر مثال اشتران تا انتها
اندر ایشان بنگر آخر ز اعتبار / یک قلاوزست جان صد هزار
چه قلاوز و چه اشتربان بیاب / دیدهٔ کان دیده بیند آفتاب
نک جهان در شب بمانده میخ دوز / منتظر موقوف خورشیدست و روز
اینت خورشیدی نهان در ذره / شیر نر در پوستین بره
اینت دریائی نهان در زیر کاه / پا برین که هین منه با اشتباه
اشتباهی و گمانی در درون / رحمت حقست بهر رهنمون
هر پیمبر فرد آمد در جهان / فرد بود و صد جهانش در نهان
عالم کبری بقدرت سحر کرد / کرد خود را در کهین نقشی نورد
ابلهانش فرد دیدند و ضعیف / کی ضعیفست آنکه با شه شد حریف
ابلهان گفتند مردی بیش نیست / وای آنکو عاقبت اندیش نیست
عاقبت دیدن بود از کاملی / دور بودن هر نفس از جاهلی
بشنو اکنون قصهٔ صالح روان / بگذر از صورت طلب معنی آن

حقیر دیدن خصمان صالح ناقه را چون حقتعالی خواهد لشکری را هلاک گرداند در نظر ایشان خصمان را حقیر نماید و یقللکم فی اعینهم لیقضی الله امرا کان مفعولا

زانکه صورت بین نه بیند عاقبت / عاقبت بینی بیابی عافیت
ناقهٔ صالح بصورت بد شتر / پی بریدندش ز جهل آن قوم مر
از برای آب چون خصمش شدند / آب کور و نان شور ایشان بدند
ناقة الله آب خورد از جوی و میغ / آب حق را داشتند از حق دریغ
ناقهٔ صالح چو جسم صالحان / شد کمینی در هلاک طالحان
تا بر آن امت ز حکم مرگ و درد / ناقة الله و سقیاها چه کرد
شحنهٔ قهر خدا ز ایشان بجست / خونبهای اشتری شهری درست
روح صالح بر مثال اشترست / نفس گمره مرو را چون پی برست

روح همچون صالح و تن ناقه است / روح اندر وصل و تن در فاقه است
روح صالح قابل آزار نیست / نور یزدان سغبهٔ کفار نیست
بیخبر کازار این آزار اوست / آب این خم متصل با آب جوست
کس نیابد بر دل ایشان ظفر / بر صدف آید ضرر نی بر گهر
گفت صالح چونکه کردید این حسد / بعد سه روز از خدا نقمت رسد
رنگ روی جمله تان گردد دگر / رنگ رنگ مختلف اندر نظر
در سوم گردد همه روها سیاه / بعد از آن اندر رسد قهر اله
گر توانیدش گرفتن چاره هست / ور نه خود مرغ امید از دام جست
کس نتانست اندر آن کره رسید / رفت در کهسارها شد ناپدید
گفت دیدید این قضا مبرم شدست / صورت امید را گردن زدست
گر بجا آید دلش رستید ازان / ور نه نومیدید و ساعدها گزان
روز اول روی خود دیدند زرد / میزدند از ناامیدی آه سرد
شد سیه روز سوم روی همه / حکم صالح راست شد بی ملحمه
در نبی آورد جبریل امین / شرح این زانو زدن را جاثمین
منتظر گشتند زخم قهر را / قهر آمد نیست کرد آن شهر را
ناله از اجزای ایشان می شنید / نوحه پیدا نوحه گویان ناپدید
زاستخوانهاشان شنید او ناله ها / اشک خون از جانشان چون ژاله ها
گفت ای قوم بباطل زیسته / وز شما من پیش حق بگریسته
من بگفته پند شد بند از جفا / شیر پند از مهر جوشد وز صفا
حق مرا گفته ترا لطفی دهم / بر سر آن زخمها مرهم نهم
در نصیحت من شده بارد گر / گفته امثال و سخنها چون شکر
در شما چون زهر گشته این سخن / زانکه زهرستان بدید از بیخ و بن
هیچکس بر مرگ غم نوحه کند / ریش سر چون شد کسی مو بر کند

روح صالح قابل آفات نیست / زخم بر ناقه بود بر ذات نیست
حق از آن پیوست با جسمی نهان / تاش آزارند و بینند امتحان
زآن تعلق کرد با جسمش اله / تا که گردد جمله عالم را پناه
ناقهٔ جسم ولی را بنده باش / تا شوی با روح صالح خواجه تاش
بعد سه روز دگر از جانستان / آفتی آید که دارد سه نشان
روز اول رویتان چون زعفران / در دوم رو سرخ همچون ارغوان
گر نشان خواهید از من زین وعید / کرهٔ ناقه بسوی که دوید
چون شنیدند این از او جمله [illegible] / در پی اشتر [illegible]
همچو روح پاک کو از ننگ تن / میگریزد جانب رب المنن
کرهٔ ناقه چه باشد خاطرش / که بجا آرید [illegible]
چون شنیدند آن وعید منکدر / چشم بنهادند آن را منتظر
سرخ شد روی همه روز دوم / نوبت امید و توبه گشت گم
چون همه در ناامیدی سر زدند / همچو اشتر در دو زانو آمدند
زانو آن دم زن که تعلیمت کنند / وز چنین زانو زدن بیمت کنند
صالح از خلوت بسوی شهر رفت / شهر دید اندر میان دود و نفت
گریه چون از حد گذشت و هایها / گریه های جانفشان [illegible]
صالح آن بشنید و ناله ساز کرد / نوحه بر نوحه گران آغاز کرد
حق بگفته صبر کن بر جورشان / پندشان ده بس نماند از دورشان
بس که کردید از جفا بر جای من / شیر پند افسرده در رگهای من
صاف کرده حق دلم را چون سما / رفته از خاطرم جور شما
شیر تازه از شکر انگیخته / شیر و شهدی با سخن آمیخته
چون شوم غمگین که غم شد سرنگون / غم شما بودید ای قوم حرون
رو بخود کرد و بگفت ای نوحه گر / نوحه ات را می نیرزند آن نفر

گر محوان ای راست خوانندهٔ مبین
کیف آسی خلف قوم کافرین

باز اندر چشم دل او گریه یافت
رحمت بی علتی بر وی بتافت

قطره می بارید و حیران گشته بود
قطرهٔ بی علت از دریای جود

عقل می گفتش که این گریه ز چیست
بر چنان افسوسیان شاید گریست

بر چه می گریی بگو بر فعلشان
بر سپاه کینهٔ بد نعلشان

بر دل تاریک پر زنگارشان
بر زبان زهر همچون مارشان

بر دم و دندان سگسارانه‌شان
بر دهان و چشم کژدم خانه‌شان

بر ستیز و تسخر و افسوسشان
شکر کن چون کرد حق محبوسشان

دستشان کژ پایشان کژ چشم کژ
مهرشان کژ صلحشان کژ خشم کژ

از پی تقلید وز رایات نقل
پا نهاده بر جمال پیر عقل

پیرخر نی جمله گشته پیرخر
از ریای چشم و گوش همدگر

از بهشت آورد یزدان بردگان
تا نمایدشان سقر پروردگان

در تفسیر آیهٔ کریمهٔ مرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ لا یبغیان

اهل نار و خلد را بین همدکان
در میانشان برزخ لا یبغیان

اهل نار و اهل نور آمیخته
در میانشان کوه قاف انگیخته

اهل نار و نور با هم در میان
در میانشان بحر ژرفی بیکران

همچو در کان خاک و زر کرد اختلاط
در میانشان صد بیابان و رباط

همچنانکه عقد در دُر و شبه
مختلط چون میهمان یک شبه

صالح و طالح بصورت مشتبه
دیده بگشا بو که گردی منتبه

بحر را نیمیش شیرین چون شکر
طعم شیرین رنگ روشن چون قمر

نیم دیگر تلخ همچون زهر مار
طعم تلخ و رنگ مظلم قیروار

هر دو بر هم میزنند از تحت و اوج
بر مثال آب دریا موج موج

صورت برهم زدن از جسم تنگ
اختلاط جانها در صلح و جنگ

موجهای صلح بر هم میزنند
کینه‌ها از سینه‌ها بر میکنند

موجهای جنگ بر شکل دگر
مهرها را می کند زیر و زبر

مهر تلخان را بشیرین می کشد
زانکه اصل مهرها باشد رشد

قهر شیرین را بتلخی می برد
تلخ با شیرین کجا اندر خورد

تلخ و شیرین زین نظر ناید پدید
از دریچهٔ عاقبت تانند دید

چشم آخربین تواند دید راست
چشم آخوربین غرورست و خطاست

ای بسا شیرین که چون شکر بود
لیک زهر اندر شکر مضمر بود

آنکه زیرکتر بود بشناسدش
چونکه دید از دورش اندر کشمکش

وآن دگر چون بر لب و دندان زند
گرچه نعره میزند شیطان کلوا

وآن دگر در پیش ره و بویی برد
وآن دگر چون دست بنهد کرد رد

پس لبش ردش کند پیش از گلو
گرچه نعره میزند شیطان کلوا

وآن دگر را در گلو پیدا کند
وآن دگر را در بدن رسوا کند

وآن دگر را در حدث سوزش دهد
خرج آن از دخل آموزش دهد

وآن دگر را بعد ایام و شهور
وآن دگر را بعد مرگ از قعر گور

ور دهندش مهلت اندر قعر گور
لابد آن پیدا شود یوم النشور

هر نبات و شکری را در جهان
مهلتی پیداست از دور زمان

سالها باید که تا از آفتاب
لعل یابد رنگ و رخشانی و تاب

پنج سال و هفت باید تا درخت
یابد از میوه رسائی فر و بخت

باز تره در دو ماه اندر رسد
باز تا سالی گل احمر رسد

بهر این فرمود حق عز و جل
سورة الانعام در ذکر اجل

این شنیدی مو بمویت گوش باد
آب حیوانست خوردی نوش باد

آب حیوان خوان مخوان این را سخن
جان نو بین در تن حرف کهن

نکتهٔ دیگر تو بشنو ای رفیق
همچو جان او سخت پیدا و دقیق

در مقامی هست این هم زهر مار	از تصاریف خدایی خوشگوار	۱	در مقامی زهر و در جایی دوا	در مقامی کفر و در جایی روا
در مقامی خار و در جایی چو گل	در مقامی سرکه در جایی چو مل	۲	در مقامی خوف و در جایی رجا	در مقامی بخل و در جایی سخا
در مقامی فقر و در جایی غنا	در مقامی قهر و در جایی رضا	۳	در مقامی جور و در جایی وفا	در مقامی حق و در جایی خطا
در مقامی درد و در جایی صفا	در مقامی خاک و در جایی کیمیا	۴	در مقامی عیب و در جایی هنر	در مقامی سنگ و جایی [illegible]
در مقامی حنظل و جایی شکر	در مقامی خشکی و جایی مطر	۵	در مقامی ظلم و جایی محض عدل	در مقامی جهل و جایی عین عقل
گرچه آنجا او گزند جان بود	چون بدینجا در رسد درمان بود	۶	آب در غوره ترش باشد ولیک	چون به انگوری رسد شیرین و نیک
باز در خم او شود تلخ و حرام	در مقام سرکگی نعم الادام	۷	این چنین باشد تفاوت در مقام	مرد کامل این شناسد در ظهور

در بیان آنکه آنچه ولی کامل کند مرید را نشاید گستاخی کردن و همان فعل کردن که حلوا طبیب را زیان ندارد و مریض را زیان دارد و سرما و برف انگور را زیان ندارد اما غوره را زیان دارد که در راهست و نارسیده لیغفر لک الله ما تقدم من ذنبک و ما تأخر صدق الله

گر ولی زهری خورد نوشی شود	۸	در غوره و طلاب بیهوشی شود
رب هب لی از سلیمان آمده است	۹	که مده غیری مرا این ملک و تخت
تو مکن با غیر من این لطف و جود	۱۰	این حسد را ماند اما آن نبود
نکته لا ینبغی میخوان بجان	۱۱	سر من بعدی ز بخل او مدان
بلکه اندر ملک دید او صد خطر	۱۲	مو به مو ملک جهان بد بیم سر
بیم سر با بیم سر با بیم دین	۱۳	امتحانی نیست ما را مثل این
پس سلیمان همتی باید که او	۱۴	بگذرد زین صد هزاران ملک و [illegible]

با چنان قوت که او را بود هم	موج آن ملکش فرو میبست دم	۱۵	خواند او آن لا ینبغی [illegible]	تا جهان ماند ز ملکت [illegible]
چون برو بنشست زین اندوه گرد	بر همه شاهان عالم رحم کرد	۱۶	شد شفیع و گفت این ملک و لوا	با کمال دیگران بخش ای خدا
هر که را بدهی و بخشی این کرم	او سلیمانست و آنکس هم منم	۱۷	او نباشد بعد من او باشد منی	خود منی [illegible]

شرح این فرصت گفتن لیک نیست	۱۸	باز میگردیم [illegible] قصه مرد و زن

مخلص ماجرای عرب و جفت او در فقر و شکایت

ماجرای مرد و زن را مخلصی	باز میجوید درون مخلصی	۱۹	ماجرای مرد و زن افتاد نقل	این مثال نفس خود میدان و عقل
این زن و مردی که نفس است و خرد	نیک بایسته است بهر نیک و بد	۲۰	وین دو بایسته درین خاکی سرا	روز و شب در جنگ و اندر ماجرا
زن همی جوید حویج خانقاه	یعنی آب رو و نان و خوان و جاه	۲۱	نفس همچون زن پی چاره گری	گاه خاکی گاه جوید سروری
عقل خود زین فکرها آگاه نیست	در دماغش جز غم الله نیست	۲۲	گرچه سر قصه این دانه است و دام	صورت قصه شنو اکنون تمام
گر بیان معنوی کامل شدی	خلق عالم عاطل و باطل شدی	۲۳	گر محبت فکرت و معنیستی	صورت روزه و نماز تو نیستی

هدیه‌های دوستان با همدگر
نیست اندر دوستی الا صور

تا گواهی داده باشد هدیه‌ها
بر محبت‌های مضمر در خفا

زانکه احسانهای ظاهر شاهدند
بر محبت‌های سر ای ارجمند

شاهدت گه راست باشد گه دروغ
مست گاهی از می و گاهی ز دوغ

دوغ خورده مستئی پیدا کند
های و هوی و سرگرانیها کند

آن مرائی در صلوة و در صیام
مینماید جد و جهدی بس تمام

تا گمان آید که او مست ولاست
چون حقیقت بنگری غرق ریاست

حاصل افعال برونی رهبر است
تا نشان باشد بر آنچه مضمر است

راهبر گه حق بود گاهی غلط
گه گزیده باشد و گاهی سقط

یا رب آن تمییز ده ما را بخواست
تا شناسیم آن نشان کژ ز راست

حس را تمییز دانی چون شود
آنکه حس ینظر بنور الله بود

ور اثر نبود سبب هم مظهر است
همچو خویشی کز محبت مخبر است

نبود آنکه نور حقش شد امام
مر اثرها یا سبب‌ها را غلام

چونکه نور الله درآمد در مشام
مر اثر را هیچکس نبود غلام

تا محبت در درون شعله زند
زفت گردد وز اثر فارغ کند

حاجتش نبود پی اعلام مهر
چون محبت نور خود زد بر سپهر

هست تفصیلات تا گردد تمام
این سخن لیکن بجو تو والسلام

گرچه شد معنی درین صورت پدید
صورت از معنی قریب است و بعید

در دلالت همچو آبند و درخت
چون بماهیت روی دورند سخت

وانه بین کز آب و خاک و آفتاب
چون درختی گشت عالم در شتاب

ور بماهیت بگردانی نظر
دور دور اند آن همه از یکدگر

ترک ماهیات و خاصیات گو
شرح کن احوال آن دو ذوق جو

دل نهادن مرد عرب بر التماس دلبر خویش و مبالغه نمودن که مراد این تسلیم حیله و امتحانی نیست

مرد گفت اکنون گذشتم از خلاف
حکم داری تیغ برکش از غلاف

هرچه گوئی مر ترا فرمان برم
در بد و نیک آید آن ننگرم

در وجود تو شوم من منعدم
چون محبم حب یعمی و یصم

گفت زن آهنگ برم می‌کنی
یا بحیلت کشف سرم می‌کنی

گفت والله عالم السر الخفی
کافرید از خاک آدم را صفی

در سه گز قالب که دادش وانمود
آنچه در الواح و در ارواح بود

یاد داد اوش لوح محفوظ وجود
تا بدانست آنچه در الواح بود

تا ابد هرچه که از پس بود و پیش
درس کرد از علم الاسما خویش

تا ملک بیخود شد از تدریس او
قدس دیگر یافت از تقدیس او

آن گشادیشان که آدم وانمود
در گشاد آسمانهاشان نبود

در فراخی عرصه آن پاک جان
تنگ آمد عرصه هفت آسمان

گفت پیغمبر که حق فرموده است
من نگنجم هیچ در بالا و پست

در زمین و آسمان و عرش نیز
من نگنجم این یقین دان ای عزیز

در دل مؤمن بگنجم ای عجب
گر مرا جوئی در آن دلها طلب

گفت فادخل فی عبادی تلتقی
جنة من رؤیتی یا متقی

عرش با آن نور و با پهنای خویش
چون بدید او را برفت از جای خویش

خود بزرگی عرش باشد بس مدید
لیک صورت چیست چون معنی رسید

هر ملک میگفت ما را پیش ازین
الفتی میبود با روی زمین

تخم خدمت در زمین میکاشتیم
زان تعلق ما عجب میداشتیم

کاین تعلق چیست با این خاکیان
چون سرشت ما بدست از آسمان

الف این انوار با ظلمات چیست
چون تواند نور با ظلمات زیست

آدما آن الف از بوی تو بود
زانکه جسمت را زمین بد تار و پود

جسم خاکت را ازینجا بافتند / نور پاکت را درینجا یافتند
این که جان ما ز روحت یافته است / پیش پیش از خاک آن بر تافته است

ور زمین بودیم و غافل از زمین / غافل از گنجی که در وی بد دفین
چون سفر فرمود ما را زان مقام / تلخ شد ما را از آن تحویل کام

تا که حجت ها همی گفتیم ما / که بجای ما که آید ای خدا
نور این تسبیح و این تهلیل را / میفروشی بهر قال و قیل را

حلم حق گسترد بهر ما بساط / که بگوئید از طریق انبساط
هرچه آید بر زبانتان بی حذر / همچو طفلان یگانه با پدر

ما همی دانیم خود در از شما / لیک میخواهیم آواز شما
زانکه این دم ها اگر نالایق است / رحمت من بر غضب هم سابق است

از پی اظهار این سبق الملک / در تو بنهم داعیهٔ اشکال و شک
تا بگوئی و بگیرم بر تو من / منکر حلمم نیارد دم زدن

صد پدر صد مادر اندر حلم ما / هر نفس زاید در افتد در فنا
حلم ایشان کف بحر حلم ماست / کف رود آید ولی دریا بجاست

خود چه گویم پیش آن در این صدف / نیست الا کف کف کف کف
حق آن کف حق آن دریای صاف / کامتحانی نیست این گفت و نه لاف

از سر مهر و وفا است و خضوع / حق آن کس که بدو دارم رجوع
گر به پیشت امتحان است این هوس / امتحان را امتحان کن یک نفس

سر مپوشان تا پدید آید سرم / امر کن تو هر چه بر وی قادرم
دل مپوشان تا پدید آید دلم / تا قبول آرم هر آنچه قابلم

چون کنم در دست من چه چاره است / در نگر تا جان من چه کاره است

تعیین کردن زن طریق طلب روزی شوی خود را و قبول کردن او

گفت زن یک آفتابی تافته است / عالمی زو روشنائی یافته است
نایب رحمان خلیفهٔ کردگار / شهر بغداد است از وی چون بهار

گر بپیوندی بدان شه شه شوی / سوی هر ادبار تا کی میروی
دوستی مقبلان چون کیمیاست / چون نظرشان کیمیائی خود کجاست

چشم احمد بر ابوبکری زد او / او ز یک تصدیق صدیق آمد او
گفت من شه را پذیرا چون شوم / بی بهانه سوی او من چون روم

نسبتی باید مرا یا حیلتی / هیچ پیشه راست شد بی آلتی
همچو مجنون که بشنید از یکی / که مرض آمد بلیلی اندکی

گفت آوه بی بهانه چون روم / ور بمانم از عیادت چون شوم
لیتنی کنت طبیبا حاذقا / کنت امشی نحو لیلی سابقا

قل تعالوا گفت حق ما را بدان (آیه) / تا بود شرم اشکنی ما را نشان
شب پران را گر نظر و آلت بدی / روزشان جولان و خوش حالت بدی

گفت چون شاه کرم میدان رود / عین هر بی آلتی آلت شود
زانکه آلت دعوی است و هستی است / کار در بی آلتی و پستی است

گفت کی بی آلتی سودا کنم / تا نه من بی آلتی پیدا کنم
پس گواهی بایدم بر مفلسی / تا شهم رحمی کند در مفلسی

تو گواهی غیر گفت و گو و رنگ / وانما تا رحم آرد شاه شنگ
کاین گواهی که ز گفت و رنگ بد / نزد آن قاضی القضاة آن جرح شد

پس گواهی زاندرون میبایدم / نی گواهی که برون میبایدم
صدق می باید گواه حال او / تا بتابد نور او بی قال او

گفت زن صدق آن بود کز بود خویش / پاک برخیزی تو از مجهود خویش

هدیه بردن آن اعرابی سبوی آب باران را از میان بادیه سوی بغداد نزد خلیفه و پنداشتن که آنجا هم قحط است

آب باران است ما را در سبو / ملکت و سرمایه و اسباب تو

۱ این سبوی آب را بردار و رو / هدیه ساز و پیش شاهنشاه شو
گو که ما را غیر ازین اسباب نیست / در مفازه هیچ به زین آب نیست

۲ گر خزانه‌ش پر زر فاخر است / این چنین آبش نباشد نادر است
چیست آن کوزه تن محصور ما / اندر آن آب حواس شور ما

۳ ای خداوند این خم و کوزه مرا / در پذیر از فضل الله اشتری
کوزهٔ با پنج لولهٔ پنج حس / پاک دار این آب را از هر نجس

۴ تا شود زین کوزه منفذ سوی بحر / تا بگیرد کوزهٔ ما خوی بحر
تا چو هدیه پیش سلطانش بری / پاک بیند باشدش شه مشتری

۵ بی نهایت گردد آبش بعد از آن / پر شود از کوزهٔ ما صد جهان
لوله‌ها بربند و پر دارش ز خم / گفت غضوا عن هوی ابصارکم

۶ ریش او پر باد کاین هدیه کراست / لایق چون او شهی اینست راست
وآن نمیدانست کانجا بر گذر / هست جاری دجلهٔ همچون شکر

۷ در میان شهر چون دریا روان / پر ز کشتیها و شست ماهیان
رو بر سلطان و کار و بار بین / حسن تجری تحتها الانهار بین

۸ این چنین حسها و ادراکات ما / قطرهٔ باشد در آن بحر صفا
بازجوی و بازبین و بازیاب / از که از من عنده ام الکتاب

۹ مرد گفت آری سبو را سر ببند / هین که این هدیه‌ست ما را سودمند

در نمد دوختن زن سبوی آب را و مهر بر وی نهادن از اعتقاد

۱۰ در نمد در دوز تو این کوزه را / تا گشاید شه بهدیه روزه را
کاین چنین اندر همه آفاق نیست / جز رحیق و مایهٔ اذواق نیست

۱۱ زانکه ایشان ز آبهای تلخ و شور / دایما پر علتند و نیم کور
مرغ کآب شور باشد مسکنش / او چه داند جای آب روشنش

۱۲ ایکه اندر چشمهٔ شور است جات / تو چه دانی شط و جیحون و فرات
ای تو نارسته ازین فانی رباط / تو چه دانی صحو و سکر و انبساط

۱۳ ور بدانی نقلت از آب و جد است / پیش تو این نامها چون ابجد است
ابجد و هوز چه فاش است و پدید / بر همه طفلان و معنی بس بعید

۱۴ پس سبو برداشت آن مرد عرب / در سفر شد میکشیدش روز و شب
بر سبو لرزان بد از آفات دهر / هم کشیدش از بیابان تا بشهر

۱۵ زن مصلی باز کرده از نیاز / رب سلم ورد کرده در نماز
که نگهدار آب ما را از خسان / یا رب این گوهر بدان دریا رسان

۱۶ گرچه شویم آگهست و پر فن است / لیک گوهر را هزاران دشمن است
خود چه باشد گوهر آب کوثر است / قطرهٔ زان آب کاصل گوهر است

۱۷ از دعاهای زن و زاری او / وز غم مرد و گرانباری او
سالم از دزدان و از آسیب سنگ / برد تا دار الخلافه بیدرنگ

۱۸ دید درگاهی پر از انعامها / اهل حاجت گستریده دامها
دمبدم هر سوی صاحب حاجتی / یافته زان در عطا و خلعتی

۱۹ بهر گبر و مؤمن و زیبا و زشت / همچو خورشید و مطر نی چون بهشت
دید قومی در نظر آراسته / قوم دیگر منتظر برخاسته

۲۰ خاص و عامه از سلیمان تا بمور / زنده گشته چون جهان از نفخ صور
اهل صورت زان جواهر یافته / اهل معنی بحر نا دریافته

۲۱ آنکه بی همت چه باهمت شده / وآنکه باهمت چه با نعمت شده

در بیان آنکه چنانکه گدا عاشق کرم است کریم هم عاشق گداست اگر گدا را صبر بیش بود کریم بر در او آید و اگر کریم را صبر بیش بود گدا بر در او آید اما صبر کمال گدا و نقص کریم است

۲۲ بانگ می‌آید که ای طالب بیا / جود محتاج گدایان چون گدا

۲۳ جود محتاج است و خواهد طالبی / همچنانکه توبه خواهد تائبی

جود میجوید گدایان و ضعاف | همچو خوبان کآینه جویند صاف | ١ | روی خوبان ز آینه زیبا شود | روی احسان از گدا پیدا شود

چون گدا آیینهٔ جود است هان | دم بود بر روی آیینه زیان | ٢ | پس ازین فرمود حق در والضحی | بانگ کم زن ای محمد بر گدا

آن یکی جودش گدا آرد پدید | وین دگر بخشد گدایان را مزید | ٣ | پس گدایان آینهٔ جود حقند | وانکه با حقند جود مطلقند

وانکه جز این دو است او خود مرده‌ایست | او برین در نیست نقش پرده‌ایست | ۴ | لیک درویشی که او تشنهٔ خداست | هست دائم از خدایش کار راست

فرق میان آنکه درویشست بخدا و تشنهٔ خداست و آنکه درویشست از خدا و تشنه است بغیر

۵ لیک درویشی که تشنهٔ غیر شد | او حقیر و ابله و بی خیر شد

۶ نقش درویش است او نی اهل جان | نقش سگ را تو مینداز استخوان

فقر لقمه دارد او نی فقر حق | پیش نقش مردهٔ کم نه طبق | ٧ | ماهی خاکی بود درویش نان | شکل ماهی لیک از دریا رمان

نقش ماهی کی بود درویش آب | آن زبی آبی نمیگردد خراب | ٨ | مرغ خانه است او نه سیمرغ هوا | لوت نوشد او ننوشد از خدا

عاشق حقست او بهر نوال | نیست جانش عاشق حسن و جمال | ٩ | گر توهم میکند او عشق ذات | ذات نبود وهم اسما و صفات

وهم مخلوقست و مولود آمدست | حق نزائیده است او لم یولد است | ١٠ | عاشق تصویر و وهم خویشتن | کی بود از عاشقان ذو المنن

عاشق آن وهم اگر صادق بود | آن مجازش تا حقیقت میرود | ١١ | شرح میخواهد بیان این سخن | لیک میترسم ز افهام کهن

فهمهای کهنهٔ کوته نظر | صد خیال بد درآرد در فکر | ١٢ | بر سماع راست هر کس چیر نیست | طعمهٔ هر مرغکی انجیر نیست

خاصه مرغ مردهٔ پوسیدهٔ | پر خیال اعمی بی دیدهٔ | ١٣ | نقش ماهی را چه دریا و چه خاک | رنگ هندو را چه صابون و چه زاک

نقش اگر غمگین نگاری بر ورق | او ندارد از غم و شادی سبق | ١۴ | صورتش غمگین و او فارغ از آن | صورتش خندان و او زان بی نشان

وین غم و شادی که اندر دل خفیست | پیش آن شادی و غم جز نقش نیست | ١۵ | صورت خندان نقش از بهر تست | تا از آن صورت شود معنی درست

صورت غمگین نقش از بهر ماست | تا که ما را یاد آید راه راست | ١۶ | نقشهائی کاندرین حمامهاست | از برون جامه کن چون جامه‌هاست

تا برونی جامه‌ها بینی و بس | جامه بیرون کن درآ ای هم نفس | ١٧ | زانکه با جامه درآن سو راه نیست | تن ز جان جامه ز تن آگاه نیست

پیش آمدن نقیبان و دربانان خلیفه از بهر اکرام اعرابی و پذیرفتن هدیهٔ او را

١٨ باز میگردم سوی قصهٔ عرب | از بیان پیسه و راز بو العجب

١٩ آن عرابی از بیابان بعید | بر در دار الخلافه چون رسید

پس نقیبان پیش اعرابی شدند | بس گلاب لطف بر رویش زدند | ٢٠ | حاجت او فهمشان شد بی مقال | کار ایشان بد عطا پیش از سؤال

پس بدو گفتند یا وجه العرب | از کجائی چونی از راه و تعب | ٢١ | گفت وجهم گر مرا وجهی دهید | بی وجوهم چون پس پشتم نهید

ای که در روتان نشان مهتریست | فرتان خوشتر ز زر جعفریست | ٢٢ | ای که یک دیدارتان دیدارها | ای نثار دیدتان دینارها

ای همه ینظر بنور الله شده | از بر حق بهر بخشش آمده | ٢٣ | تا زنید آن کیمیاهای نظر | بر سر مسهای اشخاص بشر

من غریبم از بیابان آمدم / بر امید لطف سلطان آمدم
بوی لطف او بیابانها گرفت / ذره های ریگ هم جانها گرفت

تا بدینجا بهر دینار آمدم / چون رسیدم مست دیدار آمدم
بهر نان شخصی سوی نانوا دوید / داد جان چون حسن نانوا را بدید

بهر فرجه شد یکی تا گلستان / فرجهٔ او شد جمال باغبان
همچو اعرابی که آب از چه کشید / آب حیوان از رخ یوسف چشید

رفت موسی کآتشی آرد بدست / آتشی دید او که از آتش برست
جست عیسی تا رهد از دشمنان / بردش آن جستن بچارم آسمان

دام آدم دانهٔ گندم شده / تا وجودش خوشهٔ مردم شده
باز آمد سوی دام از بهر خور / ساعد شه یافت او با صد خطر

طفل شد مکتب پی کسب هنر / بر امید مرغ با لطف پدر
پس ز مکتب آن یکی صدری شده / ماهیانه داده و بدری شده

آمده عباس حرب از بهر کین / بهر قمع احمد و استیز دین
گشت دین را تا قیامت پشت و رو / در خلافت او و فرزندان او

آمده عمر بحرب مصطفی / تیغ در کف بسته بس میثاقها
گشته اندر شرع امیر المؤمنین / پیشوا و مقتدای اهل دین

آن علف کش سوی ویرانها شده / بیخبر بر گنج ناگه بر زده
تشنه آمد سوی جوی آب در / دید اندر جوی خود عکس قمر

من برین در طالب چیز آمدم / صدر گشتم چون بدهلیز آمدم
آب آوردم بتحفه بهر نان / بوی نانم برد تا صدر جهان

نان برون راند آدمی را از بهشت / نان مرا اندر بهشتی در سرشت
رستم از آب و زنان همچون ملک / بی غرض گردم برین در چون فلک

بیغرض نبود بگردش در جهان / غیر جسم و غیر جان عاشقان

عاشقان کل نه این عشاق جزو / ماند از کل آنکه شد مشتاق جزو

چونکه جزوی عاشق جزوی شود / زود معشوقش بکل خود رود

ریش گاو و بندهٔ غیر آمد او / غرقه شد کف در ضعیفی در زد او

در بیان آنکه عاشق دنیا بر مثال عاشق دیواریست که برو آفتاب تافته و جهد نکرد تا فهم کند که این تاب از دیوار نیست از آفتابست از آسمان چهارم لاجرم کلی دل بر دیوار نهاد و چون پرتو آفتاب با آفتاب پیوست او محروم ماند و حیل بینهم وبین ما یشتهون

نیست حاکم تا کند تیمار او / کار خواجه خود کند یا کار او
فازن بالحرة پی این شد مثل / فاسرق الدرة بدین شد منتقل

بنده سوی بنده شد او ماند زار / بوی گل شد سوی گل او ماند خار
همچو آن ابله که تاب آفتاب / دید بر دیوار و حیران شد شتاب

عاشق دیوار شد کاین با ضیاست / بیخبر کاین عکس خورشید سماست
چون باصل خویش پیوست آن ضیا / دید دیوار سیه مانده بجا

او بماند دور از مطلوب خویش / سعی ضایع رنج باطل پای ریش
همچو صیادی که گیرد سایهٔ / سایه کی گردد ورا سرمایهٔ

سایهٔ مرغی گرفته مرد سخت / مرغ حیران گشته بر شاخ درخت
کاین مدمغ بر که می خندد عجب / اینت باطل اینت پوسیده سبب

ور تو گویی جزو پیوستهٔ کلست / خار میخور خار مقرون گلست
جزو دیگر نیست پیوسته بکل / ورنه خود باطل بدی بعث رسل

چون رسولان از پی پیوستن اند / پس چه پیوندندشان چون یک تنند
این سخن پایان ندارد ای غلام / زانکه جزوی سخت دارد این کلام

شرح کن حال عرب ای با نظام
سپردن عرب هدیهٔ خود را بغلامان خلیفه
روز بیگه شد حکایت کن تمام

گاین سبو پر زر بدست او دهید / چونکه واگردد سوی دجله‌اش برید
از ره خشک آمده است و از سفر / از ره دجله‌اش بود نزدیکتر

چون بکشتی درنشیند رنج راه / خود فراموشش شود آنجا بگاه
همچنان کردند و دادندش سبو / پر ز زر و بردندش تا دجله زو

چون بکشتی درنشست و دجله دید / سجده میکرد از حیا و می‌خمید
کای عجب لطف آن شه وهاب را / وین عجب‌تر کو ستد آن آب را

چون پذیرفت از من آن دریای جود / آنچنان جنس دغل را زود زود
کل عالم را سبو دان ای پسر / کان بود از لطف و خوبی تا بسر

قطره‌ای از دجلهٔ خوبی اوست / کان نمی‌گنجد ز پری زیر پوست
گنج مخفی بد ز پری چاک کرد / خاک را تابان‌تر از افلاک کرد

گنج مخفی بد ز پری جوش کرد / خاک را سلطان اطلس‌پوش کرد
ور بدیدی قطره‌ای از دجلهٔ خدا / آن سبو را او فنا کردی فنا

وآنکه دیدندش همیشه بیخودند / بیخودانه بر سبو سنگی زدند
ای ز غیرت بر سبو سنگی زده / وآن سبو ز اشکست کاملتر شده

خم شکسته آب از آن ناریخته / صد درستی زین شکست انگیخته
جزو جزو خم برقص است و بحال / عقل جزوی را نموده این محال

نه سبو پیدا درین حالت نه آب / خوش ببین والله اعلم بالصواب
چون در معنی زنی بازت کنند / پر فکرت زن که شهبازت کنند

پر فکرت شد گل‌آلود و گران / زآنکه گل‌خواری ترا گل شد چو نان
نان گلست و گوشت کمتر خور ازین / تا نمانی همچو گل اندر زمین

چون گرسنه میشوی سگ میشوی / تند و بدپیوند و بدرگ میشوی
چون شدی تو سیر مرداری شوی / بیخود و بی‌حس چو دیواری شوی

پس دمی مردار و دیگر دم سگی / چون کنی در راه شیران همتکی
آلت اشکار خود جز سگ مدان / کمترک انداز سگ را استخوان

زآنکه سگ چون سیر شد سرکش شود / کی سوی صید و شکاری خوش رود
آن عرب را بینوائی میکشید / تا بدان درگاه و آن دولت رسید

در حکایت گفته‌ایم احسان شاه / در حق آن بی‌نوای بی‌پناه
هرچه گوید مرد عاشق بوی عشق / از دهانش می‌جهد در کوی عشق

گر بگوید فقه فقر آید همه / بوی فقر آید از آن خوش دمدمه
ور بگوید کفر آید بوی دین / آید از گفت شکش بوی یقین

ور بگوید کژ نماید راستی / ای کژی که راست را آراستی
کف کژ کز بحر صافی خاسته است / اصل صاف آن فرع را آراسته است

آن کفش را صافی و محقوق دان / همچو دشنام لب معشوق دان
گشت این دشنام نامطلوب او / خوش ز بهر عارض محبوب او

از شکر گر شکل نانی میپزی / طعم قند آید نه نان چون می‌مزی
گر بت زرین بیابد مؤمنی / کی هلد او را پی سجده کنی

بلکه گیرد اندر آتش افکند / صورت عاریتش را بشکند
تا نماند بر ذهب نقش وثن / چونکه صورت مانعست و راهزن

ذات زرش ذات ربانیست / نقش بت بر نقد زر عاریتیست
بهر کیکی تو گلیمی را مسوز / وز صداع هر مگس مگذار روز

بت‌پرستی گر بمانی در صور / صورتش بگذار و در معنی نگر
مرد حجی همرهٔ حاجی طلب / خواه هندو خواه ترک و یا عرب

منگر اندر نقش و اندر رنگ او / بنگر اندر عزم و در آهنگ او
گر سیاه است او هم‌آهنگ توست / تو سپیدش خوان که همرنگ توست

وین حکایت گفته شد زیر و زبر / همچو فکر عاشقان بی پا و سر
سر ندارد کز ازل بوده است پیش / پا ندارد با ابد بوده است خویش

بلکه چون آبست و هر قطره از آن / هم سراست و پا و هم بی هر دو آن
حاش لله این حکایت نیست این / نقد حال ما و تست این خوش ببین
پیش هر صوفی که او با فر بود / هر چه آن ماضی است لا یذکر بود
چون بود فکرش همه مشغول حال / ناید اندر ذهن او فکر مآل
هم عرب ما هم سبو ما هم ملک / جمله ما یؤفک عنه من افک
عقل را شو دان و زن این نفس و طبع / این دو ظلمانی و منکر عقل شمع
بشنو اکنون اصل انکار از چه خاست / زانکه کل را گونه گونه جزوهاست
جزو کل نی جزوها نسبت بکل / نی چو بوی گل که باشد جزو گل
لطف سبزه جزو لطف گل بود / بانگ قمری جزو آن بلبل بود
گر شوم مشغول اشکال و جواب / تشنگان را کی توانم داد آب
گر تو اشکالی بکلی و حرج / صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
احتما کن احتما ز اندیشه‌ها / زانکه شیر از ندرد این بیشه‌ها
احتماها بر دواها سرورست / زانکه خاریدن فزونی گرست
احتما اصل دوا آمد یقین / احتما کن قوت جانت ببین
قابل این گفته‌ها شو گوش‌ور / تا که از زر سازمت من گوشوار
گوشوار زر چه که کان زر شوی / تا بماه و تا ثریا بر شوی
اولا بشنو که خلق مختلف / مختلف جانند از یا تا الف
در حروف مختلف شور و شکیست / گرچه از یک رو ز سر تا پا یکیست
از یکی رو ضد و یک رو متحد / از یکی رو هزل و از یک روی جد
پس قیامت روز عرض اکبرست / عرض او خواهد که با زیب و فرست
هر که چون هندوی بد سوداییست / روز عرضش نوبت رسواییست
چون ندارد روی همچون آفتاب / او نخواهد جز شبی همچون نقاب
برگ یک گل چون ندارد خار او / شد بهاران دشمن اسرار او
وانکه سر تا پا گلست و سوسنست / پس بهار او را دو چشم روشنست
خار بی معنی خزان خواهد خزان / تا زند پهلوی خود با گلستان
تا بپوشد حسن آن و ننگ این / تا نبینی رنگ آن و ننگ این
پس خزان او را بهارست و حیات / یک نماید سنگ و یاقوت زکات
باغبان هم داند او را در خزان / لیک دید یک به از دید جهان
خود جهان آن یک کس است او ابلهست / هر ستاره بر فلک جزو مه است
خود جهان آن یک کس است و باقیان / جمله اتباع و طفیلند ای فلان
او جهان کاملست و مفرد است / نسخهٔ کل وجود او را بدست
پس همی گویند هر نقش و نگار / مژده مژده نک همی آید بهار
تا بود تابان شکوفه چون زره / کی کنند آن میوه‌ها پیدا گره
چون شکوفه ریخت میوه سر کند / چونکه تن بشکست جان سر بر کند
میوه معنی و شکوفه صورتش / آن شکوفه مژده میوه نعمتش
چون شکوفه ریخت میوه شد پدید / چونکه آن کم شد شد این اندر مزید
تا که نان نشکست قوت کی دهد / ناشکسته خوشه‌ها کی می دهد
تا هلیله نشکند با ادویه / کی شود خود صحت افزا ادویه

در صفت پیر و مطاوعت کردن با او

ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر / یک دو کاغذ بر فزا در وصف پیر
گرچه جسمت نازکست و بس نزار / بر نمی آید جهان بی تو کار
گرچه جسم نازکت را زور نیست / لیک بی خورشید ما را نور نیست
گرچه مصباح و زجاجه گشته‌ای / لیک سرخیل دل و سررشته‌ای
چون سر رشته بدست و کام تست / درهای عقد دل ز انعام تست
برنویس احوال پیر راه‌دان / پیر را بگزین و عین راه دان
پیر تابستان و خلقان تیرماه / خلق مانند شب‌اند و پیر ماه

کرده‌ام بخت جوان را نام پیر / کو ز حق پیر است نز ایام پیر
او چنان پیر است کش آغاز نیست / با چنان دُرّ یتیم انباز نیست
خود قوی‌تر می‌شود خمر کهن / خاصه آن خمری که باشد من لدن
پیر را بگزین که بی پیر این سفر / هست بس پرآفت و خوف و خطر
آن رهی که بارها تو رفته‌ای / بی قلاوز اندر آن آشفته‌ای
پس رهی را که نرفتستی تو هیچ / هین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ
هر که او بی مرشدی در راه شد / او ز غولان گمره و در چاه شد
گر نباشد سایهٔ پیر ای فضول / بس ترا سرگشته دارد بانگ غول
غولت از ره افکند اندر گزند / از تو داهی‌تر درین ره بس بدند
از نبی بشنو ضلال رهروان / که چسان کرد آن بلیس بدروان
صد هزاران ساله راه از جاده دور / برد شان و کردشان ادبار و عور
استخوانهاشان ببین و مویشان / عبرتی گیر و مران خر سویشان
گردن خر گیر و سوی راه کش / سوی رهبانان و رهدانان خوش
هین مهل خر را و دست از وی مدار / زانکه عشق اوست سوی سبزه‌زار
گر یکی دم تو بغفلت واهلیش / او رود فرسنگها سوی حشیش
دشمن راه است خر مست علف / ای بسا خربنده را کرد او تلف
گر ندانی ره هر آنچه خر بخواست / عکس آن کن که هست آن راه راست
شاوِروهُنَّ پس آنگه خالفوا / اِنَّ مَن لَم یَعصِهِنَّ تالف
با هوا و آرزو کم باش دوست / چون یضلک عن سبیل الله اوست
این هوا را نشکند اندر جهان / هیچ چیزی همچو سایهٔ همرهان

وصیت کردن رسول خدا صلعم مر علی را که چون هر کسی بنوع طاعتی تقرب بحق جوید تو تقرب جوی بصحبت عاقل و بندهٔ خاص تا از ایشان همه پیشقدم باشی قال النبی علیه السلام اذا تقرب الناس الی خالقهم بانواع البر فتقرب الی الله بالعقل والسر تسبقهم بالدرجات والزلفی عند الناس و عند الله

گفت پیغمبر علی را کای علی / شیر حقی پهلوانی پردلی
لیک بر شیری مکن هم اعتمید / اندر آ در سایهٔ نخل امید
هر کسی گر طاعتی پیش آورند / بهر قرب حضرت بیچون و چند
تو تقرب جو بعقل و سرّ خویش / نی چو ایشان بر کمال و برّ خویش
اندر آ در سایهٔ آن عاقلی / کش نتاند برد از ره ناقلی
پس تقرب جو بدو سوی اله / سر مپیچ از طاعت او هیچ گاه
زانکه او هر خار را گلشن کند / دیدهٔ هر کور را روشن کند
ظل او اندر زمین چون کوه قاف / روح او سیمرغ بس عالی طواف
دستگیر و بندهٔ خاص اله / طالبان را میبرد تا پیشگاه
گر بگویم تا قیامت نعت او / هیچ آن را غایت و مقطع مجو
آفتاب روح نی آن فلک / که ز نورش زنده اند انس و ملک
در بشر روپوش گشتست آفتاب / فهم کن والله اعلم بالصواب
یا علی از جملهٔ طاعات راه / برگزین تو سایهٔ خاص اله
هر کسی در طاعتی بگریختند / خویشتن را مخلصی انگیختند
تو برو در سایهٔ عاقل گریز / تا رهی زان دشمن پنهان ستیز
از همه طاعات اینت لایق‌ست / سبق یابی بر هر آنکو سابق‌ست
چون گرفتی پیر هین تسلیم شو / همچو موسی زیر حکم خضر رو
صبر کن بر کار خضری بی نفاق / تا نگوید خضر رو هذا فراق
گرچه کشتی بشکند تو دم مزن / گرچه طفلی را کشد تو مو مکن
دست او را حق چو دست خویش خواند / تا ید الله فوق ایدیهم براند

دست حق میراندش زنده‌اش کند / زنده چه بود جان پاینده‌اش کند ۱ یار باید راه را تنها مرو / از سر خود اندرین صحرا مرو

هر که تنها نادرا این ره برید / هم بعون همت مردان رسید ۲ دست پیر از غایبان کوتاه نیست / دست او جز قبضهٔ الله نیست

غایبان را چون چنین خلعت دهند / حاضران از غایبان لاشک بهند ۳ غایبان را چون نواله میدهند / پیش مهمان تا چه نعمتها نهند

کو کسی کو پیش شه بندد کمر / تا کسی کو هست بیرون سوی در ۴ فرق بسیار است تا دید و حجاب / آن ز اهل کشف وین ز اهل حجاب

جهد میکن تا رهی یابی درون / ورنه مانی حلقه وار از در برون ۵ چون گزیدی پیر نازک دل مباش / سست و ریزیده چو آب و گل مباش

ور بهر زخمی تو پر کینه شوی ۶ / پس کجا بی صیقل آیینه شوی

کبودی زدن قزوینی بر شانه‌گاه و پشیمان شدن بجهت زخم

این حکایت بشنو از صاحب بیان / در طریق و عادت قزوینیان ۷ بر تن و دست و کتفها بی درنگ / سر زنند از صورت شیر و پلنگ

بر چنان صورت پیاپی بی گزند / از سر سوزن کبودیها زنند ۸ سوی دلاکی بشد قزوینیی / که کبودم زن بکن شیرینیی

گفت چه صورت زنم ای پهلوان / گفت برزن صورت شیر ژیان ۹ طالعم شیر است نقش شیر زن / جهد کن رنگ کبودی سیر زن

گفت بر چه موضعت صورت زنم / گفت بر شانه گهم زن آن رقم ۱۰ تا شود پشتم قوی در رزم و رم / با چنین شیر ژیان در عزم و جزم

چونکه او سوزن فرو بردن گرفت / درد آن در شانه گه مسکن گرفت ۱۱ پهلوان در ناله آمد کای سنی / مر مرا کشتی چه صورت میزنی

گفت آخر شیر فرمودی مرا / گفت از چه عضو کردی ابتدا ۱۲ گفت از دمگاه آغازیده‌ام / گفت دم بگذار ای دو دیده‌ام

از دم و دمگاه شیرم دم گرفت / دمگه او دمگهم محکم گرفت ۱۳ شیر بی دم باش گو ای شیر ساز / که دلم سستی گرفت از زخم گاز

جانب دیگر گرفت آن شخص زخم / بی محابا بی مواسایی و رحم ۱۴ بانگ زد او کاین چه اندامست ازو / گفت این گوش است ای مرد نکو

گفت تا گوشش نباشد ای حکیم / گوش را بگذار و کوته کن گلیم ۱۵ جانب دیگر خلش آغاز کرد / باز قزوینی فغانی ساز کرد

کاین سوم جانب چه اندامست نیز / گفت اینست اشکم شیر ای عزیز ۱۶ گفت گو اشکم نباشد شیر را / خود چه اشکم باید این او سیر را

درد افزون گشت کم زن زخمها / اشکم چه شیر را بهر خدا ۱۷ خیره شد دلاک و بس حیران بماند / تا بدیر انگشت بر دندان بماند

بر زمین زد سوزن آن دم اوستاد / گفت در عالم کسی را این فتاد ۱۸ شیر بی دم و سر و اشکم که دید / این چنین شیری خدا کی آفرید

چون نداری طاقت سوزن زدن / از چنین شیر ژیان رو دم مزن ۱۹ ای برادر صبر کن بر درد نیش / تا رهی از نیش نفس گبر خویش

کان گروهی که رهیدند از وجود / چرخ و مهر و ماهشان آرد سجود ۲۰ هر که مرد اندر تن او نفس گبر / مر ورا فرمان برد خورشید و ابر

چون دلش آموخت صبر افروختن / آفتاب او را نیارد سوختن ۲۱ گفت حق در آفتاب منتجم / ذکر تزاور کذا عن کهفهم

خفتگانی کز خدا آید کارشان / میل کردی آفتاب از غارشان ۲۲ خار جمله لطف چون گل میشود / پیش جزوی کو بر کل میشود

چیست تعظیم خدا افراشتن / خویشتن را خاک و خواری داشتن ۲۳ چیست توحید خدا آموختن / خویشتن را پیش واحد سوختن

گر همی خواهی که بفروزی چو روز ... هستی همچون شب خود را بسوز

رفتن گرگ و روباه در خدمت شیر بشکار

شیر و گرگ و روبهی بهر شکار ... رفته بودند از طلب در کوهسار

کان سه با هم اندر آن صحرای ژرف ... صیدها گیرند بسیار و شگرف

تا بپشت همدگر از صیدها ... سخت بربندند بار و قیدها

گرچه ز ایشان شیر نر را ننگ بود ... لیک کرد اکرام و همراهی نمود

این چنین شه را ز لشکر زحمت است ... لیک همره شد جماعت رحمت است

همچنین مه را ز اختر ننگ‌هاست ... او میان اختران بهر سخاست

امر شاوِرْهُم پیمبر را رسید ... گرچه رائی نیست رایش را مزید

در ترازو جو رفیق زر شده است ... نی از آن که جو چو زر جوهر شده است

روح قالب را کنون همره شده است ... مدتی سگ حارس درگه شده است

چونکه رفتند آن جماعت سوی کوه ... در رکاب شیر با فر و شکوه

گاو کوهی و بز و خرگوش زفت ... یافتند و کار ایشان پیش رفت

هر که باشد در پی شیر حراب ... کم نیاید روز و شب او را کباب

چون ز کُه در بیشه آوردندشان ... کشته و مجروح و اندر خون کشان

گرگ و روبه را طمع بود اندر آن ... که رود قسمت بعدل خسروان

عکس طمع هر دوشان بر شیر زد ... شیر دانست آن طمعها را سند

هر که باشد شیر اسرار و امیر ... او بداند هر چه اندیشد ضمیر

هین نگهدار ای دل اندیشه خو ... دل ز اندیشهٔ بدی در پیش او

داند و خر را همی راند خموش ... در رخت خندد برای روی پوش

شیر چون دانست آن وسواسشان ... وا نگفت و داشت آن دم پاسشان

لیک با خود گفت بنمایم سزا ... مر شما را ای خسیسان گدا

مر شما را بس نیامد رای من ... ظنتان اینست در اعطای من

ای وجود و رایتان از رای من ... از عطاهای جهان آرای من

نقش با نقاش چه اسگالد دگر ... چون سگالش اوش بخشید و نظر

این چنین ظن خسیسانه بمن ... مر شما را بود ننگان زمن

ظانّین بالله ظنَّ السَّوء را ... گر نبرم سر بود عین خطا

وا رهانم چرخ را از ننگتان ... تا بماند در جهان این داستان

شیر با این فکر میزد خنده فاش ... از تبسمهای شیر ایمن مباش

مال دنیا شد تبسمهای حق ... کرده ما را مست و هم مغرور خلق

فقر و رنجوری بهستت ای سند ... کان تبسم دام خود را برکند

امتحان کردن شیر گرگ را و گفتن که این صیدها را قسمت کن

گفت شیر ای گرگ این را بخش کن ... معدلت را نو کن ای گرگ کهن

نایب من باش در قسمت‌گری ... تا پدید آید که تو چه گوهری

گفت ای شه گاو وحشی بخش تست ... آن بزرگ و تو بزرگ و زفت و چست

بز مرا که بز میانه است و وسط ... روبها خرگوش بستان بی غلط

شیر گفت ای گرگ چون گفتی بگو ... چونکه من باشم تو گویی ما و تو

گرگ خود چه سگ بود کو خویش دید ... پیش چون من شیر بی‌مثل و ندید

گفت پیش آ ای خری کو خود خرید ... پیشش آمد پنجه زد او را درید

چون ندیدش مغز و تدبیر رشید ... در سیاست پوستش از سر کشید

گفت چون دید منت از خود نبرد ... این چنین جان را بباید زار مرد

چون نبودی فانی اندر پیش من ... فرض آمد مر ترا گردن زدن

گرچه غالب در رم اندر بذل فضل ... گاه گاهی هم کنم از عدل فضل

کل شیءٍ هالکٌ جز وجه او ... چون نهٔ در وجه او هستی مجو

هر که اندر وجه ما باشد فنا ... کل شیءٍ هالک نبود جزا

زانکه در الاست او از لا گذشت ... هر که در الاست او فانی نگشت

١ هر که بر در او من و ما می‌زند — رد بابست او و بر لا می‌تند

قصهٔ آنکس که در یاری بکوفت گفت کیست گفت منم گفت چون تو توئی در نگشایم که کسی از یاران نشناسم که من باشد

٢ آن یکی آمد در یاری بزد — گفت یارش کیستی ای معتمد

٣ گفت من گفتش برو هنگام نیست — بر چنین خوانی مقام خام نیست — خام را جز آتش هجر و فراق — کی پزد کی وا رهاند از نفاق

۴ چون توئی تو هنوز از تو نرفت — سوختن باید ترا در نار تفت — رفت آن مسکین و سالی در سفر — در فراق دوست سوزید از شرر

۵ پخته گشت آن سوخته پس بازگشت — باز گرد خانهٔ انباز گشت — حلقه زد بر در بصد ترس و ادب — تا بنجهد بی ادب لفظی ز لب

۶ بانگ زد یارش که بر در کیست آن — گفت بر در هم توئی ای دلستان — گفت اکنون چون منی ای من درآ — نیست گنجائی دو من را در سرا

٧ چون یکی باشد همه نبود دوئی — هم منی برخیزد آنجا هم توئی — نیست سوزن را سر رشته دوتا — چونکه یکتائی درین سوزن درآ

٨ رشته را با سوزن آمد ارتباط — نیست در خور با جمل سم الخیاط — کی شود باریک هستی جمل — جز بمقراض ریاضات و عمل

٩ دست حق باید مر آنرا ای فلان — کاو بود بر هر محالی کن فکان — هر محال از دست او ممکن شود — هر حرون از بیم او ساکن شود

١٠ اکمه و ابرص چه باشد مرده نیز — زنده گردد از فسون آن عزیز — وآن عدم کز مرده مرده‌تر بود — در کف ایجاد او مضطر بود

١١ کل یوم هو فی شأن بخوان — مر ورا بی کار و بی فعلی مدان — کمترین کارش بهر روز آن بود — کو سه لشکر را روانه می‌کند

١٢ لشکری ز اصلاب سوی امهات — بهر آن تا در رحم روید نبات — لشکری ز ارحام سوی خاکدان — تا ز نر و ماده پر گردد جهان

١٣ لشکری از خاکدان سوی اجل — تا ببیند هر کسی حسن عمل — باز بی‌شک پیش از آنها می‌رسد — آنچه از حق سوی جانها می‌رسد

١۴ وآنچه از جانها بدلها می‌رسد — وآنچه از دلها بگلها می‌رسد — اینت لشکرهای حق بی حد و مر — از پی این گفت ذکری للبشر

١۵ این سخن پایان ندارد هین بتاز — سوی آن دو یار پاک پاکباز

خواندن آن یار یار خود را پس از تربیت یافتن

١٦ گفت یارش کاندرآ ای جمله من — نی مخالف چون گل و خار چمن — رشته یکتا شد غلط کم شو کنون — گر دوتا بینی حروف کاف و نون

١٧ کاف و نون همچون کمند آمد جذوب — تا کشاند مر عدم را در خطوب — پس دوتا باید کمند اندر صور — گرچه یکتا باشد آن دو در اثر

١٨ گر دو پا گر چار پا ره را برد — همچو مقراض دو پا یکتا شود — آن دو انبازان گازر را ببین — هست در ظاهر خلاف آن و این

١٩ آن یکی کرپاس در جو می‌برد — وآن دگر انباز خشکش می‌کند — باز او آن خشک را تر می‌کند — گوئیا ز استیزه ضد بر می‌تند

٢٠ لیک آن دو ضد استیزه نما — یکدل و یک کار باشند ای نقی — هر نبی و هر ولی را مسلکیست — لیک تا حق می‌برد جمله یکیست

٢١ چونکه جمع مستمع را خواب برد — سنگهای آسیا را آب برد

روی در کشیدن سخن از ملالت مستمعان

٢٢ رفتن این آب فوق آسیاست — رفتنش در آسیا بهر شماست — چون شما را حاجت طاحون نماند — آب را در جوی اصلی باز راند

٢٣ ناطقه سوی دهان تعلیم راست — ورنه خود آن آب را جوئی جداست — میرود بی بانگ و بی تکرارها — تحتها الانهار تا گلزارها

۱ ای خدا جان را تو بنما آن مقام / کاندر آن بی حرف می‌روید کلام
تا که سازد جان پاک از سر قدم / سوی عرصهٔ دور پهنای عدم

۲ عرصهٔ بس باگشاد و با فضا / وین خیال و هست زو یابد نوا
تنگتر آمد خیالات از عدم / زان سبب باشد خیال اسباب غم

۳ باز هستی تنگتر بود از خیال / زان شود در وی قمر همچون هلال
باز هستی جهان حس و رنگ / تنگتر آمد که زندانیست تنگ

۴ علت تنگیست ترکیب و عدد / جانب ترکیب حسها می‌کشد
زان سوی حس عالم توحید دان / گر یکی خواهی بدان جانب بران

۵ امر کن یک فعل بود و نون و کاف / در سخن افتاد و معنی بود صاف
این سخن پایان ندارد بازگرد / تا چه شد احوال گرگ اندر نبرد

۶ گرگ را برکند سر آن سرفراز / تا نماند دو سری و امتیاز

ادب کردن شیر گرگ را بجهت بی ادبی او

۷ فانتقمنا منهم است ای گرگ پیر / چون نبودی مرده در پیش امیر
بعد از آن رو شیر با روباه کرد / گفت این را بخش کن از بهر خورد

۸ سجده کرد و گفت کاین گاو سمین / چاشت خوردت باشد ای شاه گزین
وین بز از بهر میانه روز را / یخنیی باشد شه فیروز را

۹ وآن دگر خرگوش بهر شام هم / شب‌چرهٔ این شاه با لطف و کرم
گفت ای روبه تو عدل افروختی / این چنین قسمت ز که آموختی

۱۰ از کجا آموختی این ای بزرگ / گفت ای شاه جهان از حال گرگ
گفت چون در عشق ما گشتی گرو / هر سه را برگیر و بستان و برو

۱۱ روبها چون جملگی ما را شدی / چونت آزاریم چون تو ما شدی
ما ترا و جمله اشکاران ترا / پای بر گردون هفتم نه برآ

۱۲ چون گرفتی عبرت از گرگ دنی / پس تو روبه نیستی شیر منی
عاقل آن باشد که عبرت گیرد از / مرگ یاران و بلای محترز

۱۳ روبه آندم بر زبان صد شکر راند / که مرا شیر از پی آن گرگ خواند
گر مرا اول بفرمودی که تو / بخش کن این را که بردی جان ازو

۱۴ پس سپاس او را که ما را در جهان / کرد پیدا از پس پیشینیان
تا شنیدیم آن سیاستهای حق / بر قرون ماضیه اندر سبق

۱۵ تا که ما از حال آن گرگان پیش / همچو روبه پاس خود داریم بیش
امت مرحومه زین رو خواندمان / آن رسول حق و صادق در بیان

۱۶ استخوان و پشم آن گرگان عیان / بنگرید و پند گیرید ای مهان
عاقل از سر بنهد این هستی و باد / چون شنید انجام فرعونان و عاد

۱۷ ور نه بنهد دیگران از حال او / عبرتی گیرند از اضلال او

تهدید کردن نوح علیه السلام مر قوم را که با من مپیچید
۱۸ که من روپوشم خدای را پس با خدای می‌پیچید نه با من

گفت نوح ای سرکشان من من نیم / من ز جان مرده بجانان می‌زیم

۱۹ چون ز جان مردم بجانان زنده‌ام / نیست مرگم تا ابد پاینده‌ام
چون بمردم از حواس بوالبشر / حق مرا شد سمع و ادراک و بصر

۲۰ چونکه من من نیستم این دم ز هوست / پیش این دم هر که دم زد کافر اوست
هست اندر نقش این روباه شیر / سوی این روبه نشاید شد دلیر

۲۱ گر ز روی صورتش می‌نگروی / غرش شیران ازو می‌نشنوی
گر نبودی نوح را از حق یدی / پس جهانی را چسان برهم زدی

۲۲ صد هزاران شیر بود اندر تنی / هر دو عالم را همی دید ارزنی
او برون رفته بد از ما و منی / او چو آتش بود و عالم خرمنی

۲۳ چونکه خرمن پاس عشر او نداشت / او چنان شعله بر آن خرمن گماشت
هر که او در پیش این شیر نهان / بی ادب چون گرگ بگشاید دهان

همچو گرگ آن شیر بر دراندیش / فانتقمنا منهم بر خوان ز پیش
زخم یابد همچو گرگ از دست شیر / پیش شیر ابله بود کو شد دلیر
کاشکی آن زخم بر جسم آمدی / تا بدی کایمان و دل سالم بدی
قوتم بگسست چون اینجا رسید / چون توانم کرد این سر را پدید
لیک هم رمزی بگویم با شما / بو که دریابید و گردید آشنا
همچو آن روبه کم اشکم کنید / پیش او روباه بازی کم کنید
جمله ما و من به پیش او نهید / ملک ملک اوست ملک او را دهید
چون فقیر آیید اندر راه راست / شیر و صید شیر خود آن شماست
زانکه او پاکست و سبحان وصف اوست / بی نیازست او ز مغز و نغز و پوست
هر شکار و هر کراماتی که هست / از برای بندگان آن شه است
گفت الیس الله بکاف عبده / تا نگردد بنده هر سو حیله جو
نیست شه را طمع بهر خلق ساخت / این همه دولت خنک آن کو شناخت
آنکه دولت آفرید و دو سرا / ملک و دولت را چه کار آید ورا
پیش سبحان بس نگهدارید دل / تا نگردید از گمان بد خجل
کو ببیند سر و فکر و جستجو / همچو اندر شیر خالص تار مو
آنکه او بی نقش و ساده سینه شد / نقشهای غیب را آیینه شد
سر ما را بی گمان موقن شود / زانکه مؤمن آینهٔ مؤمن شود
مؤمنی او مؤمنی تو بی گمان / در میان هر دو فرقی بیکران
چون زند او نقد ما را بر محک / پس یقین را باز داند او ز شک
چون شود جانش محک نقدها / پس ببیند قلب را و نقد را

نشاندن پادشاهان صوفیان را پیش روی خود تا چشمشان روشن شود

پادشاهان را چنین عادت بود / این شنیده باشی ار یادت بود
دست چپشان پهلوانان ایستند / زانکه دل پهلوی چپ باشد بیند
مشرف و اهل قلم پهلوی راست / زانکه علم ثبت و خط آن دست راست
صوفیان را پیش رو موضع دهند / کآینهٔ جانند و ز آیینه بهند
حاجبان این صوفیانند ای پسر / ساده و آزاده و افکنده سر
سینه‌ها صیقل زده از ذکر و فکر / تا پذیرد آینهٔ دل نقش بکر
هر که او از صلب فطرت خوب زاد / آینه در پیش او باید نهاد
عاشق آیینه باشد روی خوب / صیقل جان آمد و تقوی القلوب
هر که دارد روی خوب با نظام / طالب آیینه باشد والسلام

آمدن آشنائی از سفر بدیدن حضرت یوسف علیه السلام

بشنو اکنون یک مثال معنوی / تا تو دیگر قول صورت نشنوی
آمد از آفاق یاری مهربان / یوسف صدیق را شد میهمان
کآشنا بودند وقت کودکی / بر وساده آشنائی متکی
یاد دادش جور اخوان و حسد / گفت آن زنجیر بود و ما اسد
عار نبود شیر را از سلسله / ما نداریم از قضای حق گله
شیر را بر گردن ار زنجیر بود / بر همه زنجیر سازان میر بود
گفت چون بودی تو در زندان و چاه / گفت همچون در محاق و کاست ماه
در محاق ار ماه نو گردد دوتا / نی در آخر بدر گردد بر سما
گرچه دردانه بهاون کوفتند / نور چشم و دل شد و دفع گزند
گندمی را زیر خاک انداختند / پس ز خاکش خوشه‌ها بر ساختند
بار دیگر کوفتندش ز آسیا / قیمتش افزود و نان شد جانفزا
باز نان را زیر دندان کوفتند / گشت عقل و جان و فهم سودمند
باز آن جان چونکه محو عشق گشت / یعجب الزراع آمد بعد کشت
باز آن جان چون فنا و محو شد / باز ماند از سکر و سوی صحو شد
عالمی را زان صلاح آمد ثمر / قوم دیگر را فلاح منتظر

این سخن پایان ندارد بازگرد / تا که با یوسف چه گفت آن نیکمرد

طلب کردن یوسف ارمغان از آن مرد بعد از مقالات

بعد قصه گفتنش گفت ای فلان / هین چه آوردی تو ما را ارمغان

بر در یاران تهی دست آمدن / هست بی گندم سوی طاحون شدن

حق تعالی خلق را گوید بحشر / ارمغان کو از برای روز حشر

جئتمونا و فرادی بی نوا / هم بدانسان که خلقناکم کذا

هین چه آوردید دست آویز را / ارمغان روز رستاخیز را

یا امید بازگشتنتان نبود / وعدهٔ امروز باطلتان نمود

منکری مهمانیش را از خری / پس ز مطبخ خاک و خاکستر خوری

ور نهٔ منکر چنین دست تهی / بر در آن دوست پا چون می‌نهی

اندکی صرفه بکن از خواب و خور / ارمغان بهر ملاقاتش ببر

شو قلیل النوم مما یهجعون / باش در اسحار از یستغفرون

اندکی جنبش بکن همچون جنین / تا ببخشندت حواس نوربین

وز جهان چون رحم بیرون روی / وز زمین در عرصهٔ واسع شوی

آنکه ارض الله واسع گفته‌اند / عرصهٔ دان کانبیا در رفته‌اند

دل نگردد تنگ زان عرصهٔ فراخ / نخل تر آنجا نگردد خشک شاخ

حاملی تو مر حواست را کنون / کند و مانده میشوی و سرنگون

چونکه محمولی نه حامل وقت خواب / ماندگی رفت و شدی بی پیچ و تاب

چاشنیی دان تو حال خواب را / پیش محمولی حال اولیا

اولیا اصحاب کهفند ای عنود / در قیام و در تقلب هم رقود

میکشدشان بی تکلف در فعال / بیخبر ذات الیمین ذات الشمال

چیست آن ذات الیمین فعل حسن / چیست آن ذات الشمال اشغال تن

گر تو بینی شان بدشواری درون / نیست شان خوفی و لا هم یحزنون

میرود این هر دو از مردم پدید / بیخبر زین هر دو ایشان در مزید

میرود این هر دو کار از انبیا / بیخبر زین هر دو ایشان چون صدا

گر صدایت بشنواند خیر و شر / ذات او باشد ز هر دو بیخبر

گفت یوسف هین بیاور ارمغان / او ز شرم این تقاضا زد فغان

گفت من چند ارمغان جستم ترا / ارمغانی در نظر نامد مرا

گفتن مهمان یوسف علیه السلام را که ارمغان بهر تو آیینهٔ آورده‌ام تا چون در آن نگری مرا یاد آوری

حبهٔ را جانب کان چون برم / قطرهٔ را سوی عمان چون برم

زیره را من سوی کرمان آورم / گر بپیش تو دل و جان آورم

نیست تخمی کاندرین انبار نیست / غیر حسن تو که آنرا یار نیست

لایق آن دیدم که من آیینهٔ / پیش تو آرم چو نور سینهٔ

تا ببینی روی خوب خود در آن / ای تو چون خورشید شمع آسمان

آینه آوردمت ای روشنی / تا چو بینی روی خود یادم کنی

آینه بیرون کشید او از بغل / خوب را آیینه باشد مشتغل

آینهٔ هستی چه باشد نیستی / نیستی بگزین گر ابله نیستی

هستی اندر نیستی بتوان نمود / مالداران بر فقیر آرند جود

آینهٔ صافی نان خود گرسنه است / سوخته هم آینهٔ آتش زنه است

نیستی و نقص هر جایی که خاست / آینهٔ خوبی جمله هست هاست

بهر آنکه نیستی پالودگیست / وانچه این هستی همه آلودگیست

چونکه جامه چست و دوزیده بود / مظهر فرهنگ درزی کی شود

ناتراشیده همی باید جذوع / تا درودگر اصل سازد یا فروع

خواجهٔ اشکسته بند آنجا رود / که در آنجا پای اشکسته بود

کی شود چون نیست رنجور نزار / آن جمال صنعت طب آشکار

۱ خواری و دونی مسها برملا / گر نباشد کی نماید کیمیا ‖ نقصها آیینهٔ وصف کمال / وآن حقارت آینهٔ عز و جلال

۲ زانکه ضد را ضد کند پیدا یقین / زانکه با سرکه پدیدست انگبین ‖ هر که نقص خویش را دید و شناخت / اندر استکمال خود دو اسبه تاخت

۳ زان نمی‌پرد بسوی ذوالجلال / کو گمانی می‌برد خود را کمال ‖ علتی بدتر ز پندار کمال / نیست اندر جانت ای مغرور ضال

۴ از دل و از دیده‌ات بس خون رود / تا ز تو این معجبی بیرون شود ‖ علت ابلیس انا خیری بدست / وین مرض در نفس هر مخلوق هست

۵ گرچه خود را بس شکسته بیند او / آب صافی دان و سرگین زیر جو ‖ چون بشوراند ترا در امتحان / آب سرگین رنگ گردد در زمان

۶ در تک جو هست سرگین ای فتی / گرچه جو صافی نماید مر ترا ‖ هست پیر راه دان پر فطن / باغهای نفس کل را جوی کن

۷ جوی خود را کی تواند پاک کرد / نافع از علم خدا شد علم مرد ‖ آب جو سرگین تاند پاک کرد / جهل نفسش را نزاید علم مرد

۸ کی تراشد تیغ دستهٔ خویش را / رو بجراحی سپار این ریش را ‖ بر سر هر ریش جمع آمد مگس / تا نبیند قبح ریش خویش کس

۹ وآن مگس اندیشها و آمال تو / ریش تو آن ظلمت احوال تو ‖ ور نهد مرهم بر آن ریش تو پیر / آن زمان ساکن شود درد و نفیر

۱۰ تا نه پنداری که صحت یافته است / پرتو مرهم بر آنجا تافته است ‖ هین ز مرهم سر مکش ای پشت ریش / وآن ز پرتو دان مدان از اصل خویش

مرتد شدن کاتب وحی بسبب آنکه پرتو وحی بروی زد وآن آیه را پیش از پیغمبر خواند و گفت من محل وحیم

۱۱ پیش از عثمان یکی نساخ بود / کو بنسخ وحی جدی می‌نمود

۱۲ چون نبی از وحی فرمودی سبق / او همان را وا نوشتی بر ورق

۱۳ پرتو آن وحی بر وی تافتی / او درون خویش حکمت یافتی ‖ عین آن حکمت بفرمودی رسول / زین قدر گمراه شد آن بوالفضول

۱۴ کانچه میگوید رسول مستنیر / مر مرا هست آن حقیقت در ضمیر ‖ پرتو اندیشه‌اش زد بر رسول / قهر حق آورد بر جانش نزول

۱۵ پرتو آن ناگهش بر دل نتافت / در درون خویشتن حرفی نیافت ‖ هم ز نساخی برآمد هم ز دین / شد عدوی مصطفی از روی کین

۱۶ مصطفی فرمود کای گبر عنود / چون سیه گشتی اگر نور از تو بود ‖ گر تو ینبوع الهی بودیی / این چنین آب سیه نگشودیی

۱۷ اندرون میسوختش هم زین سبب / توبه کردن می‌نیارست این عجب ‖ تا که ناموسش به پیش این و آن / نشکند بربست این او را دهان

۱۸ آه میکرد و نبودش آه سود / چون درآمد تیغ و سر را در ربود ‖ کرده حق ناموس را صد من حدید / ای بسا بسته به بند ناپدید

۱۹ کبر و کفر آنسان ببست آن راه را / که نیارد کرد ظاهر آه را ‖ گفت اغلالا فهم به مقمحون / نیست آن اغلال بر ما از برون

۲۰ خلفهم سدا فاغشیناهم / می‌نبیند بند را پیش و پس او ‖ رنگ صحرا دارد آن سدی که خاست / او نمیداند که آن سد قضاست

۲۱ شاهد تو سد روی شاهد است / مرشد تو سد گفت مرشد است ‖ ای بسا کفار را سودای دین / بندشان ناموس و کبر آن و این

۲۲ بند پنهان لیک از آهن بتر / بند آهن را کند پاره تبر ‖ بند آهن را توان کردن جدا / بند غیبی را نداند کس دوا

۲۳ مرد را زنبور اگر نیشی زند / طبع او آن لحظه بر دفعی تند ‖ زخم نیش اما چو از هستی تست / غم قوی باشد نگردد درد سست

شرح این از سینه بیرون می‌جهد / لیک می‌ترسم که نومیدی دهم
نی مشو نومید و خود را شاد کن / پیش آن فریادرس فریاد کن

کای محب عفو از ما عفو کن / ای طبیب رنج ناسور کهن
عکس حکمت آن شقی را یاوه کرد / خود مبین تا بر نیارد از تو گرد

ای برادر بر تو حکمت جاریه است / آن ز ابدال است و بر تو عاریه است
گرچه در خود خانه نوری یافته است / آن ز همسایهٔ منور تافته است

شکر کن غره مشو بینی مکن / گوش دار و هیچ خودبینی مکن
صد دریغ و درد کاین عاریتی / امتان را دور کرد از امتی

من غلام آنکه او در هر رباط / خویش را واصل نداند بر سماط
بس رباطی که بباید ترک کرد / تا به مسکن در رسد یک روز مرد

گرچه آهن سرخ شد او سرخ نیست / پرتو عاریت آتش زنیست
گر شود پرنور روزن یا سرا / تو مدان روشن مگر خورشید را

ور در و دیوار گوید روشنم / پرتو غیری ندارم این منم
پس بگوید آفتاب ای نارشید / چونکه من غایب شوم آید پدید

سبزه‌ها گویند ما سبز از خودیم / شاد و خندانیم و بس زیبا خدیم
فصل تابستان بگوید ای امم / خویش را بینید چون من بگذرم

تن همی نازد به خوبی و جمال / روح پنهان کرده فر و پر و بال
گویدش ای مزبله تو کیستی / یک دو روز از پرتو من زیستی

غنج و نازت می‌نگنجد در جهان / باش تا که من شوم از تو جهان
گرمدارانت ترا گوری کنند / کش کشانت در تک گور افکنند

تا که چون در گور یارانت کنند / طعمهٔ موران و مارانت کنند
بینی از گندت بگیرد آن کسی / که به پیش تو همی مردی بسی

پرتو روح است نطق و چشم و گوش / پرتو آتش بود در آب جوش
آنچنان که پرتو جان بر تن است / پرتو ابدال بر جان من است

جان جان چون وا کشد پا را ز جان / جان چنان گردد که بی‌جان تن بدان
سر از آن رو می‌نهم من بر زمین / تا گواه من بود در یوم دین

یوم دین که زلزلت زلزالها / این زمین باشد گواه حالها
کو تحدث جهرةً اخبارها / در سخن آید زمین و خاره‌ها

فلسفی گوید ز معقولات دون / عقل از دهلیز می‌ماند برون
فلسفی منکر شود در فکر و ظن / گو برو سر را بر آن دیوار زن

نطق آب و نطق خاک و نطق گل / هست محسوس حواس اهل دل
فلسفی کو منکر حنانه است / از حواس انبیا بیگانه است

گوید او که پرتو سودای خلق / بس خیالات آورد در رای خلق
بلکه عکس آن فساد و کفر او / این خیال منکری را زد بر او

فلسفی مر دیو را منکر شود / در همان دم سخرهٔ دیوی بود
گر ندیدی دیو را خود را ببین / بی‌جنون نبود کبودی بر جبین

هر که را در دل شک و پیچانی است / در جهان او فلسفی پنهانی است
می‌نماید اعتقاد او گاه‌گاه / آن رگ فلسف کند رویش سیاه

الحذر ای مؤمنان کو در شماست / در شما بس عالم بی‌منتهاست
جمله هفتاد و دو ملت در تو است / وه که آن روزی برآرد از تو دست

هر که او را برگ این ایمان بود / همچو برگ از بیم او لرزان بود
بر بلیس و دیو از آن خندیده‌ای / که تو خود را نیک مردم دیده‌ای

چون کند جان بازگونه پوستین / چند واویلا برآید ز اهل دین
بر دکان هر زرنما خندان شده است / زانکه سنگ امتحان پنهان شده است

پرده ای ستار از ما وا مگیر / باش اندر امتحان ما را مجیر
قلب پهلو می‌زند با زر به شب / انتظار روز می‌دارد ذهب

باز بان حال زر گوید که باش — ای مزوّر تا برآید روز فاش ۱ صد هزاران سال ابلیس لعین — بود ز ابدال و امیر مؤمنین

پنجه زد با آدم از نازی که داشت — گشت رسوا همچو سرگین وقت چاشت ۲ پنجه با مردان مزن ای بلهوس — برتر از سلطان چه میرانی فرس

۳ بلعم باعور را خلق جهان — سغبه شد مانند عیسی زمان

دعا کردن بلعم باعور که موسی علیه السلام و قومش را از این شهر که حصار داده اند بی‌مراد گردان و مستجاب شدن

۴ سجده ناوردند کس را دون او — صحت رنجور بود افسون او

پنجه زد با موسی از کبر و کمال — آنچنان شد که شنیدستی تو حال ۵ صد هزار ابلیس و بلعم در جهان — همچنین بوده است پیدا و نهان

این دو را مشهور گردانید اله — تا که باشند این دو بر باقی گواه ۶ رهزنان را در بیابان چون کشند — یک دو تن را سوی ده ایشان کشند

تا ببینند اهل و گیرند پند — رؤیت ایشان بودشان همچو بند ۷ این دو دزد آویخت بر دار بلند — ورنه اندر قهر بس دزدان بدند

این دو را پرچم بسوی شهر برد — کشتگان قهر را نتوان شمرد ۸ نازنینی تو ولی در حد خویش — الله الله پا منه از حد بیش

گر زنی بر نازنین‌تر از خودت — در تگ هفتم زمین زیر آردت ۹ قصهٔ عاد و ثمود از بهر چیست — تا بدانی کانبیا را نازکیست

این نشان خسف و قذف و صاعقه — شد بیان عز نفس ناطقه ۱۰ جمله حیوان را پی انسان بکش — جمله انسان را بکش از بهر هش

هش چه باشد عقل کل ای هوشمند — عقل جزوی هش بود اما نژند ۱۱ جمله حیوانات وحشی ز آدمی — باشد از حیوان انسی در کمی

خون آنها خلق را باشد سبیل — زانکه وحشی اند از عقل جلیل ۱۲ خون ایشان خلق را باشد روا — زانکه انسان را نپسندند ایشان

عزت وحشی بدان ساقط شدست — کامر انسان را مخالف آمدست ۱۳ پس چه عزت باشدت ای نادره — چون شدی تو حمر مستنفره

خر نشاید کشت از بهر صلاح — چون شود وحشی شود خونش مباح ۱۴ گرچه خر را دانش زاجر نبود — هیچ معذورش نیارد ودود

پس چو وحشی شد از آن دم آدمی — کی بود معذور ای یار سمی ۱۵ لاجرم کفار را خون شد مباح — همچو وحشی پیش نشاب و رماح

جفت و فرزندانشان جمله سبیل — زانکه بی عقلند و مطرود و ذلیل ۱۶ باز عقلی کو رمد از عقل عقل — کرد از عقلی به حیوانات نقل

۱۷ همچو هاروت و چو ماروت شهیر — از بطر خوردند زهرآلود تیر

اعتماد کردن هاروت و ماروت بر عصمت خویش در هر فتنه

اعتمادی بودشان بر قدس خویش — چیست بر شیر اعتماد گاومیش ۱۸ گرچه او با شاخ صد چاره کند — شاخ شاخش شیر نر پاره کند

گر شود پر شاخ همچون خارپشت — شیر خواهد گاو را ناچار کشت ۱۹ باد صرصر گو درختان می‌کند — با گیاه پست احسان می‌کند

بر ضعیفی گیاه آن باد تند — رحم کرد ای دل تو از قوت ملند ۲۰ تیشه را ز انبوهی شاخ درخت — کی هراس آید ببرد لخت لخت

لیک بر برگی نکوبد خویش را — جز که بر ریشه نکوبد نیش را ۲۱ شعله را ز انبوهی هیزم چه غم — کی رمد قصاب ز انبوهی غنم

پیش معنی چیست صورت بس زبون — چرخ را معنیش میدارد نگون ۲۲ تو قیاس از چرخ دولابی بگیر — گردشش از کیست از عقل منیر

گردش این قالب همچون سپر — هست از روح مستتر ای پسر ۲۳ گردش این باد از معنی اوست — همچو چرخی کو اسیر آب جوست

جزر و مد و دخل و خرج این نفس / از که باشد جز ز جان ای پرهوس

۱ گاه جیمش میکند گه حا و دال / گاه صلحش میکند گاهی جدال

گه بمینیش می برد گاهی بیسار / گه گلستان میکند گاهیش خار

۲ همچنین این آب را یزدان پاک / کرد بر فرعون خون سهمناک

همچنین این باد را یزدان ما / کرده بد بر عاد همچون اژدها

۳ باز هم این باد را بر مؤمنان / کرده بد صلح و مراعات و امان

گفت المعنی هو الله شیخ دین / بحر معنیهاست رب العالمین

۴ جمله اطباق زمین و آسمان / همچو خاشاکی بر آن بحر روان

حمله‌ها و رقص خاشاک اندر آب / هم ز آب آمد بوقت اضطراب

۵ چونکه ساکن خواهدش کرد از مرا / سوی ساحل افکند خاشاک را

چون کشد از ساحلش در موجگاه / آن کند با او که آتش با گیاه

۶ این حدیث آخر ندارد باز ران / جانب هاروت و ماروت ای جوان

بقیهٔ قصهٔ هاروت و ماروت و نکال عقوبت ایشان

۷ چون گناه و فسق خلقان جهان / میشدی روشن بایشان آن زمان

دست خایدن گرفتندی ز خشم / لیک عیب خود ندیدندی بچشم

۸ خویش در آئینه دید آن زشت مرد / رو بگردانید از آن و خشم کرد

خویش بین چون از کسی جرمی بدید / آتشی در وی ز دوزخ شد پدید

۹ حمیت دین خواند او آن کبر را / ننگرد در خویش نفس گبر را

حمیت دین را نشانی دیگر است / که از آن آتش جهانی اخضر است

۱۰ گفت حقشان گر شما روشنگرید / در سیه کاران مغفل منگرید

شکر گوئید ای سپاه و چاکران / رسته اید از شهوت و از چاک ران

۱۱ گر از آن معنی نهم من بر شما / مر شما را بیش نپذیرد سما

عصمتی که مر شما را در تن است / آن ز عکس عصمت و حفظ من است

۱۲ آن ز من بینید نز خود هین و هین / تا نچربد بر شما دیو لعین

آنچنان کان کاتب وحی رسول / دید در خود حکمت و نور وصول

۱۳ خویش را هم لحن مرغان خدا / می شمرد آن بد صفیری چون صدا

لحن مرغان را اگر واصف شوی / بر ضمیر مرغ کی واقف شوی

۱۴ گر بیاموزی صفیر بلبلی / تو چه دانی کو چه گوید با گلی

بعیادت رفتن کر بخانهٔ همسایهٔ بیمار و رنجیدن بیمار

۱۵ ور بدانی باشد آن هم از گمان / چون ز لب جنبان گمانهای کران

آن کری را گفت افزون مایهٔ / که ترا رنجور شد همسایهٔ

۱۶ گفت با خود کر که با گوش گران / من چه دریابم ز گفت آن جوان

خاصه رنجور و ضعیف آواز شد / لیک باید رفت آنجا نیست بد

۱۷ چون ببینم کان لبش جنبان شود / من قیاسی گیرم آن را از خرد

چون بگویم چونی ای محنت کشم / او بخواهد گفت نیکم یا خوشم

۱۸ من بگویم شکر چه خوردی ابا / او بگوید شربتی یا ماش با

من بگویم صح نوشت کیست آن / از طبیبان پیش تو گوید فلان

۱۹ من بگویم بس مبارک پاست او / چونکه او آید شود کارت نکو

پای او را آزمودستیم ما / هر کجا شد میشود حاجت روا

۲۰ این جوابات قیاسی راست کرد / عکس آن واقع شد ای آزادمرد

گوشیاد رنجور را خاطر ز کر / اندکی رنجیده بود ای پرهنر

۲۱ کر درآمد پیش رنجور و نشست / بر سر او خوش همی مالید دست

گفت چونی گفت مردم گفت شکر / شد ازین رنجور پرآزار و نکر

۲۲ کاین چه شکرست این عدوی ما بدست / کر قیاسی کرد و آن کژ آمده است

بعد از آن گفتش چه خوردی گفت زهر / گفت نوشت باد افزون گشت قهر

۲۳ بعد از آن گفت از طبیبان کیست او / که همی آید بچاره پیش تو

گفت عزرائیل میآید برو
گفت پایش بس مبارک شاد شو

ایمنستی من از زند او آیم برت
گفتم او را تا که گردد غصه زفت

کر برون آمد بگفت او شادمان
شکر کش کردم مراعات این زمان

خود گمانش از کری معکوس بود
این زیان محض از پنداشت بود

گفت رنجور این عدوی جان ماست
ما ندانستیم کو کان جفاست

خاطر رنجور جویان صد سقط
تا که پیغامش کند از هر نمط

چون کسی که خورده باشد آش بد
می بشوراند دلش تا قی کند

کظم غیظ اینست آن را قی مکن
تا بیابی در جزا شیرین سخن

چون نبودش صبر می‌پیچید او
کاین سگ زن روسپی ناچیز کو

تا بریزم بر وی آنچه گفته بود
کان زمان شیر ضمیرم خفته بود

چون عیادت بهر دل آرامی است
این عیادت نیست دشمن کامی است

تا ببیند دشمن خود را نزار
تا بگیرد خاطر زشتش قرار

بس کسان کایشان عبادتها کنند
دل برضوان و ثواب آن نهند

خود حقیقت معصیت باشد خفی
بس کدر کان را تو پنداری صفی

همچو آن کر کو همی پنداشتست
که نکوئی کرد و آن خود بد بدست

او نشسته خوش که خدمت کرده‌ام
حق همسایه بجا آورده‌ام

بهر خود او آتشی افروخته است
در دل رنجور و خود را سوخته است

فاتقوا النار التی اوقدتم
انکم فی المعصیة ازددتم

گفت پیغمبر بیک صاحب ریا
صل انک لم تصل یا فتی

از برای چارهٔ این خوفها
آمد اندر هر نمازی اهدنا

کاین نمازم را میامیز ای خدا
با نماز ضالین و اهل ریا

وز قیاسی که بکرد آن کر گزین
صحبت ده ساله باطل شد بدین

خاصه ای خواجه قیاس حس دون
اندر آن وحیی که شد از حد برون

خواجه پندارد که طاعت میکند
بیخبر از معصیت جان میکند

این قیاس خویش را رو ترک کن
کز قیاس تو شود در پشت کهن

گوش حس تو بحرف ار درخورست
دانکه گوش غیب گیر تو کرست

در بیان آنکه اول کسی که در مقابل نص صریح قیاس آورد ابلیس علیه اللعنه بود

اول آنکس کاین قیاسکها نمود
پیش انوار خدا ابلیس بود

گفت نار از خاک بیشک بهترست
من ز نار و او ز خاک اکدرست

پس قیاس فرع بر اصلش کنیم
او ز ظلمت ما ز نور روشنیم

گفت حق نی بلکه لا انساب شد
زهد و تقوی فضل را محراب شد

این نه میراث جهان فانی است
که بانسابش بیابی جاودانی است

بلکه این میراثهای انبیاست
وارث این جانهای اتقیاست

پور آن بوجهل شد مؤمن عیان
پور آن نوح نبی از گمرهان

زادهٔ خاکی منور شد چو ماه
زادهٔ آتش توئی ای روسیاه

این قیاسات و تحری روز ابر
یا بشب مر قبله را کرده است حبر

لیک با خورشید و کعبه پیش رو
این قیاس و این تحری را مجو

کعبه نادیده مکن رو زو متاب
از قیاس الله اعلم بالصواب

چون صفیری بشنوی از مرغ حق
ظاهرش را یاد گیری چون سبق

وانگهی از خود قیاساتی کنی
مر خیال محض را ذاتی کنی

اصطلاحاتیست مر ابدال را
که نباشد زان خبر غفال را

منطق الطیری بصوت آموختی
صد قیاس و صد هوس افروختی

همچو آن رنجور دلها از تو خست
تو به پندار اصابت گشته مست

کاتب آن وحی از آن آواز مرغ
برده ظنی که منم انباز مرغ

مرغ پری زد مر او را کور کرد
نک فرو بردش بقعر مرگ و درد

هین نظری یا بعکسی هم شما   در میفتید از مقامات سما
گرچه هاروتید و ماروت و فزون   از همه بر بام نحن الصافون
بر بدیهای بدان رحمت کنید   بر منی و خویش‌بینی کم تنید
هین مبادا غیرت آید از کمین   سرنگون افتید در قعر زمین
هر دو گفتند ای خدا فرمان تراست   بی امان تو امانی خود کجاست
این همی گفتند و دلشان می‌طپید   بد کجا آید ز ما نعم العبید
خار خار دو فرشته هم نهشت   تا که تخم خویش‌بینی را نکشت
پس همی گفتند کای ارکانیان   بیخبر از پاکی روحانیان
ما برین گردون تتقها می‌تنیم   بر زمین آییم و شادروان نهیم
عدل ورزیم و عبادت آوریم   باز هر شب سوی گردون بر پریم
تا شویم اعجوبهٔ دور زمان   تا نهیم اندر زمین امن و امان
این قیاس حال گردون بر زمین   راست ناید فرق دارد در کمین
بشنو الفاظ حکیم پرده‌ای   سر همان جا نه که باده خورده‌ای

در بیان آنکه حال خود و مستی خود پنهان باید داشت

چونکه از میخانه مستی ضال شد   تسخر و بازیچهٔ اطفال شد
می‌فتد او سو بسو هر ره‌ی   در گل و می‌خندش هر ابلهی
او چنین و کودکان اندر پیش   بیخبر از مستی و ذوق میش
خلق اطفالند جز مست خدا   نیست بالغ جز رهیده از هوا
گفت دنیا لعب و لهوست و شما   کودکید و راست فرماید خدا
از لعب بیرون نرفتی کودکی   بی زکات روح کی باشی زکی
چون جماع طفل دان این شهوتی   که همی رانند اینجا ای فتی
آن جماع طفل چه بود بازیی   با جماع رستمی و غازیی
جنگ خلقان همچو جنگ کودکان   جمله بی معنی و بی مغز و مهان
جمله با شمشیر چوبین جنگشان   جمله در لا ینبغی آهنگشان
جمله شان گشته سواره بر نیی   کاین براق ماست یا دلدل پیی
حاملند و خود ز جهل افراشته   راکب و محمول ره پنداشته
باش تا روزی که محمولان حق   اسب تازان بگذرند از نه طبق
تعرج الروح الیه والملک   من عروج الروح یهتز الفلک
همچو طفلان جمله تان دامن سوار   گوشهٔ دامن گرفته اسب‌وار
از حق ان الظن لا یغنی رسید   مرکب ظن بر فلکها کی دوید
اغلب الظنین فی ترجیح ذا   لا تماری الشمس فی توضیحها
آفتاب حق چو گردد مستوی   در قیامت بر رسید و بر غوی
آنگهی بینید مرکبهای خویش   مرکبی سازیده اید از پای خویش
وهم و حس و فکر و ادراکات ما   همچو نی دان مرکب کودک هلا
علمهای اهل دل حمالشان   علمهای اهل تن احمالشان
علم چون بر دل زند یاری شود   علم چون بر تن زند باری شود
گفت ایزد یحمل اسفاره   بار باشد علم کان نبود ز هو
علم کان نبود ز هو بی واسطه   آن نپاید همچو رنگ ماشطه
لیک چون این بار را نیکو کشی   بار برگیرند و بخشندت خوشی
هین مکش بهر هوا این بار علم   تا ببینی در درون انبار علم
تا که بر رهوار علم آیی سوار   آنگهان افتد ترا از دوش بار
از هواها کی رهی بی‌جام هو   ای ز هو قانع شده با نام هو
از صفت وز نام چه زاید خیال   وان خیالش هست دلال وصال
دیدهٔ دلال بی مدلول هیچ   تا نباشد جاده نبود غول هیچ
هیچ نامی بی حقیقت دیده‌ای   یا ز کاف و لام گل گل چیده‌ای
اسم خواندی رو مسمّی را بجو   مه به بالا دان نه اندر آب جو

گر ز نام و حرف خواهی بگذری ... پاک کن خود را ز خود هان یکسری
همچو آهن ز آهنی بیرنگ شو ... در ریاضت آینهٔ بی‌زنگ شو

خویش را صافی کن از اوصاف خود ... تا ببینی ذات پاک صاف خود
بینی اندر دل علوم انبیا ... بی کتاب و بی معید و اوستا

گفت پیغمبر که هست از امتم ... که بود هم گوهر و هم همتم
مر مرا زان نور بینند جانشان ... که من ایشان را همی بینم بدان

بی صحیحین و احادیث و روات ... بلکه اندر مشرب آب حیات
سر امسینا لکردیا بدان ... راز اصبحنا عرابیا بخوان

سر امسینا و اصبحنا ترا ... میرساند جانب راه خدا
ور مثالی خواهی از علم نهان ... قصه گو از رومیان و چینیان

قصهٔ مری کردن رومیان و چینیان در صنعت نقاشی

چینیان گفتند ما نقاش‌تر ... رومیان گفتند ما را کر و فر

گفت سلطان امتحان خواهم درین ... کز شماها کیست در دعوی گزین
چینیان گفتند خدمتها کنیم ... رومیان گفتند بر حکمت منیم

اهل چین و روم در بحث آمدند ... رومیان در علم واقف‌تر بدند
چینیان گفتند یک خانه بما ... خاص بسپارید و یک آن شما

بود دو خانه مقابل در بدر ... آن یکی چینی ستد رومی دگر
چینیان صد رنگ از شه خواستند ... پس خزینه باز کرد آن ارجمند

هر صباحی از خزینه رنگها ... چینیان را راتبه بود و عطا
رومیان گفتند نی نقش و نه رنگ ... در خور آید کار را جز دفع زنگ

در فرو بستند و صیقل میزدند ... همچو گردون ساده و صافی شدند
از دو صد رنگی به بیرنگی رهیست ... رنگ چون ابرست و بیرنگی مهیست

هرچه اندر ابر ضو بینی و تاب ... آن ز اختر دان و ماه و آفتاب
چینیان چون از عمل فارغ شدند ... از پی شادی دهلها میزدند

شه درآمد دید آنجا نقشها ... میربود آن عقل را و فهم را
بعد از آن آمد بسوی رومیان ... پرده را بالا کشیدند از میان

عکس آن تصویر و آن کردارها ... زد برین صافی شده دیوارها
هرچه آنجا بود اینجا به نمود ... دیده را از دیده خانه می‌ربود

رومیان آن صوفیانند ای پسر ... بی ز تکرار و کتاب و بی هنر
لیک صیقل کرده‌اند آن سینه‌ها ... پاک ز آز و حرص و بخل و کینه‌ها

آن صفای آینه وصف دل است ... صورت بی منتها را قابل است
صورت بی صورت بی حد غیب ... ز آینهٔ دل تافت بر موسی ز جیب

گرچه این صورت نگنجد در فلک ... نی بعرش و فرش و دریا و سمک
زانکه محدودست و معدودست آن ... آینهٔ دل را نباشد حد بدان

عقل اینجا ساکت آید یا مضل ... زانکه دل با اوست یا خود اوست دل
عکس هر نقشی نتابد تا ابد ... جز ز دل هم با عدد هم بی عدد

تا ابد هر نقش نو کاید برو ... مینماید بی حجابی اندرو
اهل صیقل رسته‌اند از بو و رنگ ... هر دمی بینند خوبی بی درنگ

نقش و قشر علم را بگذاشتند ... رایت علم الیقین افراشتند
رفت فکر و روشنائی یافتند ... بر و بحر آشنائی یافتند

مرگ کزوی جمله اندر وحشتند ... میکنند آن قوم بروی ریشخند
کس نیابد بر دل ایشان ظفر ... چون صدف گشتند ایشان پر گهر

گرچه نحو و فقه را بگذاشتند ... لیک محو و فقر را برداشتند
تا نقوش هشت جنت تافته است ... لوح دلشان را پذیرا یافته است

برترند از عرش و کرسی و خلا ... ساکنان مقعد صدق خدا
صد نشان دارند و محو مطلقند ... چه نشان بل عین دیدار حقند

پرسیدن پیغمبر صلعم مر زید را که امروز چونی و چگونه برخاستی و جواب او که اصبحت مؤمنا حقا

۱ گفت پیغمبر صباحی زید را / کیف اصبحت ای رفیق باصفا

۲ گفت عبدا مؤمنا باز اوش گفت / کو نشان از باغ ایمان گر شکفت

۳ گفت تشنه بوده‌ام من روزها / شب نخفتستم ز عشق و سوزها / تا ز روز و شب جدا گشتم چنان / که ز اسپر بگذرد نوک سنان

۴ که از آن سو جمله ملت یکی است / صد هزاران سال و یک ساعت یکیست / هست ازل را و ابد را اتحاد / عقل را ره نیست سوی افتقاد

۵ گفت ازین ره کو ره‌آوردی بیا / در خور فهم و عقول این دیا / گفت خلقان چون ببینند آسمان / من ببینم عرش را با عرشیان

۶ هشت جنت هفت دوزخ پیش من / هست پیدا همچو بت پیش شمن / یک بیک وا می‌شناسم خلق را / همچو گندم من ز جو در آسیا

۷ که بهشتی کیست و بیگانه کیست / پیش من پیدا چو مار و ماهیست / این زمان پیدا شده بر این گروه / یوم تبیض و تسود وجوه

۸ پیش ازین هرچند جان پر عیب بود / در رحم بود و ز خلقان غیب بود / الشقی من شقی فی بطن ام / من سمات الجسم یعرف حالهم

۹ تن چو مادر طفل جان را حامله / مرگ درد زادنست و زلزله / جمله جانهای گذشته منتظر / تا چگونه زاید این جان بطر

۱۰ زنگیان گویند خود از ماست او / رومیان گویند بس زیباست او / چون بزاید در جهان جان و جود / پس نماند اختلاف بیض و سود

۱۱ گر بود زنگی برندش زنگیان / روم را رومی برد هم از میان / تا نزاد او مشکلات عالم است / آنکه نازاده شناسد او کم است

۱۲ او مگر ینظر بنور الله بود / کاندرون پوست او را ره بود / اصل آب نطفه اسپیدست و خوش / لیک عکس جان رومی و حبش

۱۳ میدهد رنگ احسن التقویم را / تا باسفل میبرد آن نیم را / یوم تبیض و تسود وجوه / ترک و هندو شهره گردد زان گروه

۱۴ فاش گردد که تو کاهی یا که کوه / هندوی یا ترک پیش هر گروه / در رحم پیدا نگردد هندو ترک / چونکه زاید بیندش خرد و سترگ

جواب گفتن زید رسول خدا را صلعم که احوال خلق بر من پوشیده نیست و همه را می‌شناسم

۱۵ این سخن پایان ندارد باز ران / تا نمانیم از قطار کاروان

۱۶ جمله را چون روز رستاخیز من / فاش می‌بینم عیان از مرد و زن

۱۷ هین بگویم یا فرو بندم نفس / لب گزیدش مصطفی یعنی که بس / یا رسول الله بگویم سر حشر / در جهان پیدا کنم امروز نشر

۱۸ هل مرا تا پرده‌ها را بر درم / تا چو خورشیدی بتابد گوهرم / تا کسوف آید ز من خورشید را / تا نمایم نخل را و بید را

۱۹ وا نمایم راز رستاخیز را / نقد را و نقد قلب آمیز را / دستها ببریده اصحاب شمال / وا نمایم رنگ کفر و رنگ آل

۲۰ وا گشایم هفت سوراخ نفاق / در ضیای ماه بی خسف و محاق / وا نمایم من پلاس اشقیا / بشنوانم طبل و کوس انبیا

۲۱ دوزخ و جنات و برزخ در میان / پیش چشم کافران آرم عیان / وا نمایم حوض کوثر را بجوش / کاب بر روشان زند بانگش بگوش

۲۲ وآن کسان که تشنه گردش میدوند / یک بیک را وا نمایم تا کیند / می بساید دوششان بر دوش من / نعره‌هاشان میرسد در گوش من

۲۳ اهل جنت پیش چشمم ز اختیار / در کشیده یک بیک را در کنار / دست یکدیگر زیارت میکنند / وز لبان هم بوسه غارت میکنند

گر شد این گوشم ز بانگ آه و آه از حنین و نعرهٔ وا حسرتاه
۱ این اشارتهاست گویم از نغول لیک می ترسم ز آزار رسول
همچنین میگفت سرمست و خراب داد پیغمبر گریبانش بتاب
۲ گفت هین درکش که اسبت گرم شد عکس حق لا تستحی زد شرم شد
آینهٔ تو جست بیرون از غلاف آینه و میزان کجا گوید خلاف
۳ آینه و میزان کجا بندد نفس بهر آزار و حیای هیچ کس
آینه و میزان محکهای سنی گر دو صد سالش تو خدمتها کنی
۴ کز برای من بپوشان راستی بر فزون بنما و منما کاستی
اوت گوید ریش و سبلت بر مخند آینه و میزان و آنگه ریو و بند
۵ چون خدا مارا برای آن فراخت که بما بتوان حقیقت را شناخت
این نباشد ما چه ارزیم ای جوان کی شویم آیین روی نیکوان
۶ لیک درکش در بغل آیینه را گر تجلی کرد سینا سینه را
گفت آخر هیچ گنجد در بغل آفتاب حق و خورشید ازل
۷ هم دغل را هم بغل را بردرد نی جنون ماند بپیشش نی خرد
گفت یک اصبع چو بر چشمی نهی بینی از خورشید عالم را تهی
۸ یک سر انگشت پردهٔ ماه شد وین نشان ساتری الله شد
تا بپوشاند جهان را نقطهٔ مهر گردد منکسف از سقطهٔ
۹ لب ببندد غور دریایی نگر بحر را حق کرد محکوم بشر
همچو چشمهٔ زنجبیل و سلسبیل هست در حکم بهشتی جلیل
۱۰ چار جوی جنت اندر حکم ماست این نه زور ما ز فرمان خداست
هر کجا خواهیم داریمش روان همچو سحر اندر مراد ساحران
۱۱ همچو این دو چشمهٔ چشم روان هست در حکم دل و فرمان جان
گر بخواهد رفت سوی زهرها ور بخواهد رفت سوی عبرتها
۱۲ گر بخواهد سوی محسوسات شد ور بخواهد سوی ملبوسات شد
گر بخواهد سوی کلیات راند ور بخواهد جبس جزئیات ماند
۱۳ همچنین هر پنج حس چون نایزه بر مراد امر دل شد جایزه
هر طرف که دل اشارت کردشان میرود هر پنج حس دامن کشان
۱۴ دست و پا در امر دل شد مبتلا همچو اندر دست موسی آن عصا
دل بخواهد پا در آید زو برقص یا گریزد سوی افزونی ز نقص
۱۵ دل بخواهد دست آید در حساب با اصابع تا نویسد او کتاب
دست در دست نهانی مانده است او درون تن را برون بنشانده است
۱۶ گر بخواهد بر عدو ماری شود ور بخواهد بر ولی یاری شود
گر بخواهد کفچهٔ در خوردنی ور بخواهد همچو گرز ده منی
۱۷ دل چه میگوید بدیشان ای عجب طرفه وصلت طرفه پنهانی سبب
دل مگر مهر سلیمان یافته است که مهار پنج حس بر تافته است
۱۸ پنج حسی از برون میسور او پنج حسی از درون مأمور او
ده حس است و هفت اندام و دگر آنچه اندر گفت ناید می‌شمر
۱۹ چون سلیمانی دلا در مهتری بر پری و دیو زن انگشتری
گر درین ملکت بری باشی ز ریو خاتم از دست تو نستاند سه دیو
۲۰ بعد از آن عالم بگیرد اسم تو دو جهان محکوم تو چون جسم تو
ور ز دستت دیو خاتم را ببرد پادشاهی فوت شد بختت بمرد
۲۱ بعد از آن یا حسرتا شد للعباد بر شما محتوم تا یوم التناد
ور تو دیو خویشتن را منکری ۲۲ از ترازو و آینه کی جان بری

متهم کردن غلامان و خواجه تاشان لقمان را که میوه های خوب خورد

بود لقمان پیش خواجهٔ خویشتن در میان بندگانش خوارتن
۲۳ میفرستاد او غلامان را بباغ تا که میوه آیدش بهر فراغ

بود لقمان در غلامان چون طفیل / پر معانی تیره صورت همچو لیل
آن غلامان میوه‌های جمع را / خوش بخوردند از نهیب طمع را

خواجه را گفتند لقمان خورد آن / خواجه بر لقمان ترش گشت و گران
چون تفحص کرد لقمان آن سبب / در عتاب خواجه‌اش بگشاد لب

گفت لقمان سیدا پیش خدا / بندهٔ خاین نباشد مرتضا
امتحان را کار فرما ای کیا / شربت رانش بده بهر نما

امتحان کن جمله ما را ای کریم / سیرمان در ده تو از آب حمیم
بعد از آن ما را بصحرای کلان / تو سواره ما پیاده بر دوان

آن گهان بنگر تو بدکردار را / صنعهای کاشف الاسرار را
گشت ساقی خواجه از آب حمیم / مر غلامان را و خوردند آن ز بیم

بعد از آن میراندشان در دشتها / میدویدندی میان کشتها
قی در افتادند ایشان از عنا / آب می‌آورد ز ایشان میوه‌ها

چونکه لقمان را در آمد قی ز ناف / می‌بر آمد از درونش آب صاف
حکمت لقمان چو تاند این نمود / پس چه باشد حکمت رب الوجود

یوم تبلی السرائر کلها / بان منکم کامن لا یشتهی
چون سقوا ماء حمیما قطعت / جملة الاستار مما افظعت

نار از آن آمد عذاب کافران / که حجر را نار باشد امتحان
این دل چون سنگ ما را چند چند / پند گفتیم و نمی‌پذرفت پند

ریش بد را داروی بد یافت رگ / مر سر خر را سزد دندان سگ
الخبیثات للخبیثین حکمت است / زشت را هم زشت جفت و بابت است

پس تو هر جفتی که میخواهی بگیر / محو او باش و صفات او بگیر
نور خواهی مستعد نور شو / دور خواهی خویش بین و دور شو

ور رهی خواهی ازین سجن خرب / سر مکش از دوست واسجد واقترب
سرکشان زین سراسر در عذاب / سر ببین والله اعلم بالصواب

این سخن پایان ندارد خیز زید / بر براق ناطقه بربند قید

بقیهٔ حکایت زید با پیغمبر صلعم و جواب او با آنحضرت

ناطقه چون فاضح آمد عیب را / میدراند پرده‌های غیب را
غیب مطلوب حق آمد چندگاه / این دهل زن را بران بربند راه

تک مران درکش عنان مستور به / هر کس از پندار خود مسرور به
حق همی خواهد که نومیدان او / زین عبادت هم نگردانند رو

هم مشرف در عبادتهای او / مشتغل گشته بطاعتهای او
هم باومیدی مشرف میشوند / چند روزی در رکابش میدوند

خواهد آن رحمت بتابد بر همه / بر بد و نیک از عموم مرحمه
حق همی خواهد که هر میر و اسیر / با رجا و خوف باشند و حذیر

این رجا و خوف در پرده بود / تا پس این پرده پرورده بود
چون دریدی پرده کو خوف و رجا / غیب را شد کر و فری بر ملا

بر لب جو برد ظنی یک فتی / که سلیمانست ماهی گیر ما

حکایت ماهی‌گیر و مرد جوان و گمان او که ماهی‌گیر سلیمانست

گر ویست این از چه فردست و خفیست / ورنه سیمای سلیمانیش چیست
اندرین اندیشه میبود او دو دل / تا سلیمان گشت شاه مستقل

دیو رفت از ملک و تخت او گریخت / تیغ بختش خون آن شیطان بریخت
کرد در انگشت خود انگشتری / رفت اندیشه و گمانش یکسری

وهم آن گاهست کو پوشیده است / این گمان خود از پی نادیده است
بد خیال غایب اندر سینه زفت / چونکه شد حاضر خیال او برفت

گر سمای نور بی بارندگیست / هم زمین تار بی بالیدگیست
گرچه هست اظهار کردن هم کمال / میرماند جانها را از خیال

یؤمنون بالغیب میباید مرا — زان ببستم روزن فانی سرا
لیک یک در صد بود اینان بغیب — نیک دان و بگذر از تردید و ریب
چون شکافم آسمان را در ظهور — چون بگویم هل تری فیها فطور
تا درین ظلمت تحری میکنند — هر کسی رو جانبی می آورند
مدتی معکوس باشد کارها — شحنه را دزد آورد بر دارها
تا که بس سلطان و عالی همتی — بندهٔ بندهٔ خود آید مدتی
بندگی در غیب آمد خوب و کش — حفظ غیب آید در استعباد خوش
کو که مدح شاه گوید پیش او — تا که در غیبت بود او شرم رو
قلعه داری کز کنار مملکت — دور از سلطان و سایهٔ سلطنت
پاس دارد قلعه را از دشمنان — قلعه نفروشد بمال بیکران
غایب از شه در کنار ثغرها — همچو حاضر او نگهدارد وفا
نزد شه بهتر بود از دیگران — که بخدمت حاضرند و جانفشان
پس بغیبت نیم ذره حفظ کار — به که اندر حاضری زان صد هزار
طاعت و ایمان کنون محمود شد — بعد مرگ اندر عیان مردود شد
چونکه غیب و غایب و روپوش به — پس دهان بر بند و لب خاموش به
ای برادر دست وادار از سخن — خود خدا پیدا کند علم لدن
بس بود خورشید را رویش گواه — ای شیئ اعظم شاهد اله
نی بگویم چون قرین شد در بیان — هم خدا و هم ملک هم عالمان
یشهد الله والملک و اهل العلوم — انه لا رب الا من یدوم
چون گواهی داد حق کی بود ملک — تا شود اندر گواهی مشترک
زانکه شعشاع و حضور آفتاب — بر نتابد چشم و دلهای خراب
چون خفاشی کو تف خورشید را — بر نتابد بگسلد امید را
پس ملایک را چو ما هم یار دان — جلوه گر خورشید را بر آسمان
کاین ضیا ما ز آفتابی یافتیم — چون خلیفه بر ضعیفان تافتیم
چون مه نو یا سه روزه یا که بدر — مرتبهٔ هر یک ملک در نور و قدر
ز اجنحهٔ نور ثلاث او رباع — بر مراتب هر ملک را آن شعاع
همچو پرهای عقول انسیان — که بسی فرقستشان اندر میان
پس قرین هر بشر در نیک و بد — آن ملک باشد که مانندش بود
چشم اعمش نور خور چون بر نتافت — اختر او را شمع شد تا ره بیافت

گفتن پیغمبر صلعم مر زید را که این سر را فاش تر ازین مگن

گفت پیغمبر که اصحابی نجوم — رهروان را شمع و شیطان را رجوم
هر کسی را گر بدی آن چشم و زور — که گرفتی ز آفتاب چرخ نور
کی ستاره حاجت استی ای ذلیل — که بدی بر نور خورشید او دلیل
هیچ ماه و اختری حاجت نبود — که بود بر آفتاب حق شهود
ماه میگوید بابر و خاک و فی — من بشر بودم ولی یوحی الی
چون شما تاریک بودم در نهاد — وحی خورشیدم چنین نوری بداد
ظلمتی دارم بنسبت با شموس — نور دارم بهر ظلمات نفوس
زان ضعیفم تا تو تابی آوری — که نه مرد آفتاب انوری
همچو شهد و سرکه درهم بافتم — تا سوی رنج جگر ره یافتم
چون ز علت وارهیدی ای رهین — سرکه را بگذار و میخور انگبین
تخت دل معمور شد پاک از هوا — بر وی الرحمن علی العرش استوی
حکم بر وی بعد ازین بیواسطه — حق کند چون یافت دل این رابطه
این سخن پایان ندارد زید کو — تا دهم پندش که رسوائی مجو
نیست حکمت گفتن این اسرار را — چون قیامت میرسد اظهار را
زید را اکنون نیابی کو گریخت — جست از صف نعال و نعل ریخت
تو که باشی زید هم خود را نیافت — همچو اختر که برو خورشید تافت

نی از آن نقشی بیابی نه نشان / نی کجی یابی نه راه کهکشان
حسها و عقلهاشان در درون / موج در موج لدینا محضرون (آیه)
خلق عالم جملگی بیهش شوند / پرده‌ها بر رو کشند و نغنوند
بیهشان را داد حق هوشها / حلقه حلقه حلقه‌ها در گوشها
آن جلود و آن عظام ریخته / فارسان گشته غبار انگیخته
سر چه می‌پیچی چه نادیده / در عدم اول نه سر پیچیده
می نه بینی صنع ربانیت را / چون کشید او موی پیشانیت را
آن عدم او را هماره بنده است / کار کن دیوا سلیمان زنده است
خویش را بین چون همی لرزی ز بیم / مر عدم را نیز لرزان بین مقیم
هرچه جز عشق خدای احسن است / گر شکرخواریست آن جان کندن است
خلق را دو دیده در خاک ممات / صد گمان دارند در آب حیات
در شب تاریک جوی آن روز را / پیش کن آن عقل ظلمت سوز را
سر ز خفتن کی توان برداشتن / با چنین صد تخم غفلت کاشتن
تو نمیدانی که خصمانت کیند / ناریان خصم وجود خاکیند
آب آتش را کشد زیرا که او / خصم فرزندان آبست و عدو
نار بیرونی بآبی بفسرد / نار شهوت تا بدوزخ میبرد
نار شهوت را چه چاره نور دین / نورکم اطفاء نار الکافرین
تا ز نار نفس چون نمرود تو / وارهد این جسم همچون عود تو
هرکه تریاک خدائیرا نخورد / گر خورد زهری مگویش که بمرد
گر طبیبت گوید ای رنجور زار / از عسل پرهیز کن هین هوشدار
گویدت در دل حکیم نکته‌دان / کج قیاسی کرده‌ٔ چون ابلهان
زین دو آتش خانه‌ات ویران شود / قالب زنده از او بیجان شود
نار صحت چون فروزد در وجود / بی زبان تن بود صدگونه سود

شد حواس و نطق بی پایان ما / محو نور دانش سلطان ما
چون بیاید شام و وقت تار شد / انجم پنهان شده بر کار شد
صبح چون دم زد علم افراشت خور / هر تنی از خوابگه برداشت سر
پای کوبان دست افشان در ثنا / ناز نازان ربنا احییتنا
حمله آرند از عدم سوی وجود / در قیامت هم شکور و هم کنود
در عدم افشرده بودی پای خویش / که مرا که برکند از جای خویش
تا کشیدت اندرین انواع حال / که نبودت در گمان و در خیال
دیو میسازد جفان کالجواب (آیه) / زهره نی تا دفع گوید یا جواب
در تو دست اندر مناصب میزنی / هم ز ترس است آنکه جانی میکنی
چیست جان کندن سوی مرگ آمدن / دست در آب حیاتی نازدن
جهد کن تا صد گمان گردد نود / شب برو ور تو بخسپی شب رود
در شب بد رنگ بس نیکی بود / آب حیوان جفت تاریکی بود
خواب مرده لقمه مرده یار شد / خواجه خفت و دزد شب بر کار شد
نار خصم آب و فرزندان اوست / همچنانکه آب خصم جان اوست
بعد از آن این نار نار شهوتست / کاندرو اصل گناه و زلتست
نار شهوت می‌نیارامد بآب / زانکه دارد طبع دوزخ در عذاب
چه کشد این نار را نور خدا / نور ابراهیم را ساز اوستا
نار پاکان را ندارد خود زیان / کی ز خاشاکی شود دریا نهان
خود کند رنجور را رنجورتر / وانکه معمورست از آن معمورتر
گر جوابش گوئی از جهل ای سقیم / که چرا تو میخوری بی ترس و بیم
در تو علت میفروزد همچو نار / هین مکن با نار همسر ای تو یار
در من از ناریست هست آنچه نور / نار صحت در تن افزاید سرور
شهوت ناری براندن کم نشد / وان بماندن کم شود بی هیچ شد

تا که هیزم می‌نهی بر آتشی
کی بمیرد آتش از هیزم‌کشی

چونکه هیزم باز گیری نار مرد
زانکه تقوی آب سوی نار برد

کی سیه گردد ز آتش روی خوب
کو نهد گلگونه از تقوی القلوب

آتش افتادن در شهر در ایام عمر رض

آتشی افتاد در عهد عمر
همچو چوب خشک می‌خورد او حجر

در فتاد اندر بنا و خانه‌ها
تا زد اندر پرّ مرغ و لانه‌ها

نیم شهر از شعله‌ها آتش گرفت
آب می‌ترسید از آن و می‌شگفت

مشکهای آب و سرکه می‌زدند
بر سر آتش کسان هوشمند

آتش از استیزه افزون می‌شدی
می‌رسید او را مدد از صنع ربّ

خلق آمد جانب عمر شتاب
کآتش ما می‌نمیرد هیچ از آب

گفت این آتش ز آیات خداست
شعله‌ای از آتش بخل شماست

آب بگذارید و نان قسمت کنید
بخل بگذارید اگر آن منید

خلق گفتندش که در بگشوده‌ایم
ما سخی و اهل فتوت بوده‌ایم

گفت نان در رسم و عادت داده‌اید
از برای حق دری نگشاده‌اید

بهر فخر و بهر بوش و بهر ناز
نز برای ترس و تقوی و نیاز

مال تخمست و به هر شوره منه
تیغ را در دست هر رهزن مده

اهل دین را باز دان از اهل کین
همنشین حق بجو با او نشین

هر کسی بر قوم خود ایثار کرد
کاغه پندارد که او خود کار کرد

از علی آموز اخلاص عمل
شیر حق را دان منزّه از دغل

در غزا بر پهلوانی دست یافت
زود شمشیری برآورد و شتافت

خدو انداختن خصم بر روی امیرالمؤمنین علی علیه السلام و انداختن آن حضرت شمشیر را از دست

او خدو انداخت بر روی علی
افتخار هر نبی و هر ولی

او خدو انداخت بر رویی که ماه
سجده آرد پیش او در سجده‌گاه

در زمان انداخت شمشیر آن علی
کرد او اندر غزااش کاهلی

گشت حیران آن مبارز زین عمل
از نمودن عفو و رحم بی‌محل

گفت بر من تیغ تیز افراشتی
از چه افکندی مرا بگذاشتی

آن چه دیدی بهتر از پیکار من
تا شدی تو سست در اشکار من

آن چه دیدی که چنین خشمت نشست
تا چنین برقی نمود و باز جست

آن چه دیدی که مرا زان عکس دید
در دل و جان شعله‌ای آمد پدید

آن چه دیدی بهتر از کون و مکان
که به از جان بود و بخشیدیم جان

در شجاعت شیر ربّانیستی
در مروت خود که داند کیستی

در مروت ابر موسایی به تیه
کآمد از وی خوان و نان بی‌شبیه

ابرها گندم دهد کان را بجهد
پخته و شیرین کند مردم چو شهد

ابر موسی پرّ رحمت برگشاد
پخته و شیرین بی زحمت بداد

از برای پخته‌خواران کرم
رحمتش افراخت در عالم علم

تا چهل سال آن وظیفه و آن عطا
کم نشد یک روز زان اهل رجا

تا هم ایشان از خسیسی خاستند
گندنا و تره و خس خواستند

جملگی گفتند با موسی ز آز
بقل و قثّا و عدس سیر و پیاز

زان گدارویی و حرص آزشان
منقطع شد منّ و سلوی ز آسمان

امت احمد صلعم که هستند از کرام
هست باقی تا قیامت آن طعام

چون ابیت عند ربی فاش شد
یطعم و یسقی کنایت ز آش شد

هیچ بی‌تأویل این را در پذیر
تا در آید در گلو چون شهد و شیر

زانکه تأویلست و داد عطا
چونکه بیند آن حقیقت را خطا

آن خطا دیدن ز ضعف عقل اوست
عقل کل مغزست و عقل جزو پوست

خویش را تأویل کن نی اخبار را
مغز را بد گوی نی گلزار را

ای علی که جمله عقل و دیده‌ای ... شمه‌ای واگو از آنچه دیده‌ای
تیغ حلمت جان ما را چاک کرد ... آب علمت خاک ما را پاک کرد
باز گو دانم که این اسرار هوست ... زانکه بی شمشیر کشتن کار اوست
صانع بی آلت و بی جارحه ... واهب این هدیه‌های رابحه
صد هزاران می چشاند روح را ... که خبر نبود دل مجروح را
صد هزاران روح بخشد هوش را ... که خبر نبود دو چشم و گوش را
باز گو ای باز عرش خوش شکار ... تا چه دیدی این زمان از کردگار
چشم تو ادراک غیب آموخته ... چشمهای حاضران بردوخته
آن یکی ماهی همی بیند عیان ... وآن یکی تاریک می بیند جهان
وآن یکی سه ماه می بیند بهم ... این سه کس بنشسته یک موضع نعم
چشم هر سه باز و گوش هر سه تیز ... در تو آویزان و از من در گریز
سحر عینست این عجب لطف خفیست ... بر تو نقش گرگ و بر من یوسفیست
عالم ار هجده هزارست و فزون ... هر نظر را نیست این هجده زبون
راز بگشا ای علی مرتضی ... ای پس سوء القضا حسن القضا
یا تو واگو آنچه عقلت یافتست ... یا بگویم آنچه بر من تافتست
از تو بر من تافت چون داری نهان ... میفشانی نور چون مه بی زبان
لیک اگر در گفت آید قرص ماه ... شب روان را زودتر آرد براه
از غلط ایمن شوند و از ذهول ... بانگ مه غالب شود بر بانگ غول
ماه بی گفتن چو باشد رهنما ... چون بگوید شد ضیا اندر ضیا
چون تو بابی آن مدینهٔ علم را ... چون شعاعی آفتاب حلم را
باز باش ای باب بر جویای باب ... تا رسند از تو قشور اندر لباب
باز باش ای باب رحمت تا ابد ... بارگاه ما له کفوا احد
هر هوا و ذره‌ای خود منظریست ... ناگشاده کی بود کانجا دریست
تا بنگشاید دری را دیده بان ... در درون هرگز نجنبد این گمان
چون گشاده شد دری حیران شود ... مرغ اومید و طمع پران شود
غافلی ناگه بویران گنج یافت ... سوی هر ویرانه زان پس می شتافت
تا ز درویشی نیابی تو گهر ... کی گهر جویی ز درویشی دگر
سالها گر ظن دود با پای خویش ... نگذرد ز اشکاف بینیهای خویش
تا ببینی نایدت از غیب بوی ... غیر بینی هیچ می بینی بگوی
پس بگفت آن نومسلمان ولی ... از سر مستی و لذت با علی

سؤال کردن آن کافر از آن حضرت که چون بر من ظفر یافتی چرا از قتل من اعراض فرمودی و مرا نکشتی

که بفرما یا امیر المؤمنین ... تا بجنبد جان بتن همچون جنین
هفت اختر هر جنین را مدتی ... میکنند ای جان بنوبت خدمتی
چونکه وقت آید که جان گیرد جنین ... آفتابش آن زمان گردد معین
چون جنین را نوبت تدبیر رو ... از ستاره سوی خورشید آید او
این جنین در جنبش آید ز آفتاب ... کآفتابش جان همی بخشد شتاب
از دگر انجم بجز نقشی نیافت ... این جنین تا آفتابش بر نتافت
از کدامین ره تعلق یافت او ... در رحم با آفتاب خوب رو
از ره پنهان که دور از حس ماست ... آفتاب چرخ را بس راههاست
آن رهی که زر بیابد قوت از او ... وآن رهی که سنگ شد یاقوت از او
آن رهی که سرخ سازد لعل را ... وآن رهی که برق بخشد نعل را
آن رهی که پخته سازد میوه را ... وآن رهی که دل دهد کالیوه را
باز گو ای باز پر افروخته ... با شه و با ساعدش آموخته
باز گو ای باز عنقاگیر شاه ... ای سپاه اشکن بخود نی با سپاه
امت وحدی یکی و صد هزار ... بازگو ای بنده بازت را شکار

1 در محل قهر این رحمت ز چیست / اژدها را دست دادن کار کیست

جواب گفتن علی که سبب شمشیر افکندن چه بود در آن حالت

2 گفت من تیغ از پی حق میزنم / بندهٔ حقم نه مامور تنم
شیر حقم نیستم شیر هوا / فعل من بر دین من باشد گوا

3 من چو تیغم وآن زننده آفتاب / ما رمیت اذ رمیت در حراب
رخت خود را من ز ره برداشتم / غیر حق را من عدم انگاشتم

4 من چو تیغم پر گهرهای وصال / زنده گردانم نه کشته در قتال
سایه‌ام من کدخدایم آفتاب / حاجبم من نیستم او را حجاب

5 خون نپوشد گوهر تیغ مرا / باد از جا کی برد میغ مرا
که نیم کوهم ز صبر و حلم و داد / کوه را کی در رباید تندباد

6 آنکه از بادی رود از جا خسی است / زانکه باد ناموافق خود بسی است
باد خشم و باد شهوت باد آز / برد او را که نبود اهل نیاز

7 باد کبر و باد عجب و باد حلم / برد او را که نبود از اهل علم
کوهم و هستی من بنیاد اوست / ور شوم چون کاه بادم باد اوست

8 جز بباد او نجنبد میل من / نیست جز عشق احد سرخیل من
خشم بر شاهان شه و ما را غلام / خشم را من بسته‌ام زیر لگام

9 تیغ حلمم گردن خشمم زده است / خشم حق بر من چو رحمت آمده است
غرق نورم گرچه سقفم شد خراب / روضه گشتم گرچه هستم بوتراب

10 چون درآمد علتی اندر غزا / تیغ را دیدم نهان کردن سزا
تا احب لله آید نام من / تا که ابغض لله آید کام من

11 تا که اعطا لله آید جود من / تا که امسک لله آید بود من
بخل من لله عطا لله و بس / جمله لله ام نیم من آن کس

12 وآنچه لله میکنم تقلید نیست / نیست تخییل و گمان جز دید نیست
ز اجتهاد و از تحری رسته‌ام / آستین بر دامن حق بسته‌ام

13 گر همی پرم همی بینم مطار / ور همی گردم همی بینم مدار
ور کشم باری بدانم تا کجا / ماهم و خورشید پیشم پیشوا

14 بیش ازین با خلق گفتن روی نیست / بحر را گنجایی اندر جوی نیست
پست میگویم باندازهٔ عقول / عیب نبود این بود کار رسول

15 از غرض حرم گواهی حر شنو / که گواهی بندگان نرزد دو جو
در شریعت مر گواهی بنده را / نیست قدری وقت دعوی و قضا

16 گر هزاران بنده باشندت گواه / شرع نپذیرد گواهیشان بکاه
بندهٔ شهوت بتر نزدیک حق / از غلام و بندگان مسترق

17 کاین بیک لفظی شود آزاد و حر / وآن زید شیرین و میرد سخت مر
بندهٔ شهوت ندارد خود خلاص / جز بفضل ایزد و انعام خاص

18 در چهی افتاد کآن را غور نیست / وآن گناه اوست جبر و جور نیست
در چهی انداخت او خود را که من / در خور قعرش نمی‌یابم رسن

19 چون گناه اوست ایجان چون کنم / که ورا از قعر چه بیرون کنم
بس کنم گر این سخن افزون شود / خود جگر چه بلکه خارا خون شود

20 این جگرها خون نشد از سختی است / غفلت و مشغولی و بدبختی است
خون شود روزی که خونش سود نیست / خون شو آن وقتی که خون مردود نیست

21 چون گواهی بندگان مقبول نیست / عدل او باشد که بندهٔ غول نیست
گفت ارسلناک شاهد ای نذر / زانکه شد از کون او حر ابن حر

22 چونکه حرم خشم کی بندد مرا / نیست اینجا جز صفات حق درآ
اندرآ کازاد کردت لطف حق / زانکه رحمت داشت بر خشمش سبق

23 اندرآ اکنون که رستی از خطر / سنگ بودی کیمیا کردت گهر
رسته‌ای از کفر و خارستان او / چون گلی بشکفته در بستان هو

تو منی و من تو با تو من خوشم / تو علی بودی علی را چون کشم
معصیت کردی به از هر طاعتی / آسمان پیموده‌ای در ساعتی
بس خجسته معصیت کان مرد کرد / نی ز خاری بر دمد اوراق ورد
نی عمر را قصد آزار رسول / میکشیدش تا بدرگاه قبول
نی بسحر ساحران فرعونشان / میکشید و گشت دولت عونشان
گر نبودی سحرشان و آن جحود / کی کشیدیشان بفرعون عنود
کی بدیدندی عصا و معجزات / معصیت طاعت شد ای قوم عصات
ناامیدی را خدا گردن زده است / چون گنه مانند طاعت آمده است
چون مبدل میکند او سیئات / عین طاعت میکند رغم وشات
زین شود مرجوم شیطان رجیم / وز حسد او بطرقد گردد دو نیم
او بکوشد تا گناهی آورد / زان گنه ما را بچاهی آورد
چون ببیند کان گنه شد طاعتی / گردد او را نامبارک ساعتی
اندر آ من در گشادم مر ترا / تف زدی و تحفه دادم مر ترا
چون جفاگر را چنین‌ها میدهم / پیش پای چپ ز جان سر مینهم
پس وفاگر را چه بخشم تو بدان / گنجها و ملکهای جاودان
جاودانه پادشاهی بخشمش / آنچه اندر وهم ناید بدهمش
من چنان مردم که بر خونی خویش / نوش لطف من نشد در قهر نیش
گفت پیغمبر بگوش چاکرم / کو برد روزی ز گردن این سرم

گفتن پیغمبر بگوش رکابدار امیرالمؤمنین علی علیه السلام که هر آینه کشتن علی بدست تو خواهد بود

کرد آگه آن رسول از وحی دوست / که هلاکم عاقبت بر دست اوست
او همی گوید بکش پیشین مرا / تا نیاید از من این منکر خطا
من همی‌گویم چو مرگ من ز تست / با قضا من چون توانم حیله جست
او همی افتد به پیشم کای کریم / مر مرا کن از برای حق دو نیم
تا نیاید بر من این انجام بد / تا نسوزد جان من بر جان خود
من همی‌گویم برو جف القلم / زین قلم بس سرنگون گردد علم
هیچ بغضی نیست در جانم ز تو / زانکه این را من نمی‌دانم ز تو
آلت حقی تو فاعل دست حق / چون زنم بر آلت حق طعن و دق
گفت او پس این قصاص از بهر چیست / گفت هم از حق و آن سر خفی است
گر کند بر فعل خود او اعتراض / ز اعتراض خود برویاند ریاض
اعتراض او را رسد بر فعل خود / زانکه در قهرست و در لطف او احد
اندرین شهر حوادث میر اوست / در ممالک مالک تدبیر اوست
آلت خود را اگر او بشکند / آن شکسته گشته را نیکو کند
رمز ننسخ آیة او ننسها / نأت خیراً در عقب میدان مها
هر شریعت را که حق منسوخ کرد / او گیا برد و عوض آورد ورد
شب کند منسوخ شغل روز را / دان جمادی آن خرد افروز را
باز شب منسوخ شد از نور روز / تا جمادی سوخت زان آتش فروز
گرچه ظلمت آمد آن نوم و سبات / نی درون ظلمت است آب حیات
نی در آن ظلمت خرد ها تازه شد / سکتهٔ سرمایهٔ آوازه شد
که ز ضد ها ضد ها آید پدید / در سویدا روشنائی آفرید
جنگ پیغمبر مدار صلح شد / صلح این آخر زمان زان جنگ بد
صد هزاران سر بریدند آن شهان / تا امان یابد سر اهل جهان
باغبان زان می‌برد شاخ مضر / تا بیابد نخل قامتها و بر
میکند از باغ دانا آن حشیش / تا نماید باغ و میوه خرمیش
میکند دندان بد را آن طبیب / تا رهد از درد و بیماری حبیب
پس زیادتها درون نقصهاست / مر شهیدان را حیات اندر فناست

۱ چون بریده گشت حلق رزق خوار | یرزقون فرحین شد خوشگوار
حلق حیوان چون بریده شد حلال | حلق انسان رست و افزاید فضل

۲ حلق انسان چون ببرد هین ببین | تا چه زاید کن قیاس آن بر این
حلق ثالث زاید و تیمار او | شربت حق باشد و انوار او

۳ حلق ببریده خورد شربت ولی | حلق از لا رسته مرده در بلی
بس کن ای دون همت کوته بنان | تا کیت باشد حیات جان بنان

۴ زان نداری میوهٔ مانند بید | کآب رو بردی پی نان سپید
گر ندارد صبر زین نان جان حس | کیمیا را گیر و زر گردان تو مس

۵ جامه شوئی کرد خواهی ای فلان | رو مگردان از محلهٔ گازران
گر چه نان بشکست مر روزهٔ ترا | در شکسته بند پیچ و برتر آ

۶ چون شکسته بند آمد دست او | پس رفو باشد یقین اشکست او
گر تو آن را بشکنی گوید بیا | تو درستش کن نداری دست و پا

۷ پس شکستن حق او باشد که او | مر شکسته گشته را داند رفو
آنکه داند دوخت او داند درید | هر چه او بفروخت بهتر زان خرید

۸ خانه را کند و چو جنت ساخت او | پست کرد و بر فلک افراخت او
خانه ویران کند زیر و زبر | پس بیک ساعت کند معمورتر

۹ گر یکی سر را ببرد از بدن | صد هزاران سر برآرد در زمن
گر نفرمودی قصاص او بر جنات | یا نگفتی فی القصاص آمد حیات

۱۰ خود کرا زهره بدی تا او ز خود | بر اسیر حکم حق تیغی زند
زانکه داند هر که چشمش را گشود | کان کشنده سخرهٔ تقدیر بود

۱۱ هر کرا آن حکم بر سر آمدی | بر سر فرزند هم تیغی زدی
تو بترس و طعنه کم زن بر بدان | پیش دام حکم عجز خود بدان

۱۲ پیش حکم حق بنه گردن بجان | تسخر و طعنه مزن بر گمرهان

تعجب کردن آدم از ضلال ابلیس و عذر آوردن و توبه کردن

۱۳ تا که آدم بر بلیسی کو شقی است | از حقارت و ز زیافت بنگریست
خویش بینی کرد و آمد خودگزین | خنده زد بر کار ابلیس لعین

۱۴ بانگ بر زد غیرت حق کای صفی | تو نمیدانی ز اسرار خفی
پوستین را باژگونه گر کنم | کوه را از بیخ و از بن بر کنم

۱۵ پردهٔ صد آدم آن دم بر درم | صد بلیس نو مسلمان آورم
گفت آدم توبه کردم زین نظر | این چنین گستاخ نندیشم دگر

۱۶ یارب این جرأت ز بنده عفو کن | توبه کردم می‌نگیرم زین سخن
یا غیاث المستغیثین اهدنا | لا افتخار بالعلوم و الغنا

۱۷ لا تزغ قلبا هدیت بالکرم | و اصرف السوء الذی خط القلم
بگذران از جان ما سوء القضا | وا مبر ما را ز اخوان الصفا

۱۸ ای خدای فضل تو حاجت روا | با تو یاد هیچکس نبود روا
تلخ‌تر از فرقت تو هیچ نیست | بی پناهت غیر پیچاپیچ نیست

۱۹ رخت ما هم رخت ما را راهزن | جسم ما مر جان ما را جامه کن
دست ما چون پای ما را میخورد | بی امان تو کسی جان کی برد

۲۰ ور برد جان زین خطرهای عظیم | برده باشد مایهٔ ادبار و بیم
زانکه چون جان و اصل جانان نبود | تا ابد با خویش کور است و کبود

۲۱ چون تو ندهی راه جان خود برده گیر | جان که بی تو زنده باشد مرده گیر
گر تو طعنه میزنی بر بندگان | مر ترا آن میرسد ای کامران

۲۲ ور تو ماه و مهر را گوئی جفا | ور تو قد سرو را گوئی دو تا
ور تو چرخ و عرش را گوئی حقیر | ور تو کان و بحر را گوئی فقیر

۲۳ آن بنسبت با کمال تو رواست | ملک و اقبال و غناها مر تراست
که تو پاکی از خطر وز نیستی | نیستان را موجد و مغنیستی

آنکه رویانید تاند سوختن / وانکه بدریدست داند دوختن
می بسوزد هر خزان مر باغ را / باز رویاند گل صباغ را
کای بسوزیده برون آ تازه شو / بار دیگر خوب و خوش آوازه شو
چشم نرگس کور شد بازش بساخت / حلق نی ببرید و باز او نواخت
ما چو مصنوعیم و صانع نیستیم / جز زبون و جز که قانع نیستیم
ما همه نفسی و نفسی میزنیم / گر نخواهی ما همه آهرمنیم
زان ز آهرمن رهیدستیم ما / که خریدی جان ما را از عمی
تو عصاکش هر کرا که زندگیست / بی عصا و بی عصاکش کور کیست
غیر تو هر چه خوشست و ناخوشست / آدمی سوزست و عین آتشست
هر کرا آتش پناه و پشت شد / هم مجوسی گشت و هم زردشت شد
کل شیء ما خلا الله باطل / ان فضل الله غیم هاطل
باز رو سوی علی و خونیش / وان کرم با خونی و افزونیش

بقیهٔ قصهٔ امیرالمؤمنین علی علیه السلام و مسامحت و اغماض کردن او با رکابدار خونی خویش

گفت دشمن را همی بینم بچشم / روز و شب بروی ندارم هیچ خشم
زانکه مرگم همچو جان خوش آمدست / مرگ من در بعث چنگ اندر زدست
مرگ بی مرگی بود ما را حلال / برگ بی برگی بود ما را نوال
برگ بی برگی ترا چون برگ شد / جان باقی یافتی و مرگ شد
ظاهرش مرگ و بباطن زندگیست / ظاهرش ابتر نهان پایندگیست
از رحم زادن جنین را رفتنست / در جهان او را ز نو بشکفتنست
آنکه مردن پیش جانش تهلکه است / حکم لا تلقوا بگیرد او بدست
چون مرا سوی اجل عشق و هواست / نهی لا تلقوا بایدیکم مراست
زانکه نهی از دانهٔ شیرین بود / تلخ را خود نهی حاجت کی بود
دانه کش تلخ باشد مغز و پوست / تلخی و مکروهیش خود نهی اوست
دانهٔ مردن مرا شیرین شدست / بل هم احیاء پی من آمدست
اقتلونی یا ثقاتی لائما / ان فی قتلی حیاتی دائما
ان فی موتی حیاتی یا فتی / کم افارق موطنی حتی متی
فرقتی لو لم تکن فی ذا السکون / لم یقل انا الیه راجعون
راجع آن باشد که باز آید بشهر / سوی وحدت آید از تفریق دهر
این سخن پایان ندارد چاکرم / چون شنید این سر ز سید گشت خم

افتادن رکابدار در پای امیرالمؤمنین علی ع که ای امیر مرا بکش و ازین قضیه برهان

باز آمد کای علی زودم بکش / تا نبینم آن دم و وقت ترش
من حلالت میکنم خونم بریز / تا نبیند چشم من آن رستخیز
گفتم ار هر ذرهٔ خونی شود / خنجر اندر کف بقصد تو بود
یک سر موی از تو نتواند برید / چون قلم بر تو چنین خطی کشید
لیک بی غم شو شفیع تو منم / خواجهٔ روحم نه مملوک تنم
پیش من این تن ندارد قیمتی / بی تن خویشم فتی ابن الفتی
خنجر و شمشیر شد ریحان من / مرگ من شد بزم و نرگسدان من
آنکه او تن را بدینسان پی کند / حرص میری و خلافت کی کند
زان بظاهر کوشد اندر جاه و حکم / تا امیران را نماید راه و حکم
تا بیاراید بهر تن جامهٔ / تا نویسد او بهر کس نامهٔ
تا امیری را دهد جان دگر / تا دهد نخل خلافت را ثمر
میری او بینی اندر آن جهان / فکرت پیغمبریت گردد عیان
هین گمان بد مبر ای ذو لباب / با خود آ و الله اعلم بالصواب

بیان آنکه فتح طلبیدن پیغمبر صلی الله علیه و آله

۱ چند بیتی بشنو از فتح مکه هم / کی بود در حب دنیا متهم

در مکه و غیرها چه دوستی ملک دنیا نبود چونکه فرمود الدنیا جیفة و طالبها کلاب

۲ آنکه او از مخزن هفت آسمان / چشم دل بربست روز امتحان

۳ از پی نظاره اش حور و جنان / پر شده آفاق هر هفت آسمان
قدسیان افتاده بر خاک درش / صد چو یوسف اوفتاده در چهش

۴ خویشتن آراسته از بهر او / خود ورا پروای غیر دوست کو
آنچنان پر گشته از اجلال حق / کاندرو هم ره نیابد آل حق

۵ لا یسع فینا نبی مرسل / والملک والروح ایضا فاعقلوا
گفت مازاغیم همچون زاغ نی / مست صباغیم مست باغ نی

۶ چونکه مخزنهای افلاک و عقول / چون خسی آمد بر چشم رسول
پس چه باشد مکه و شام و عراق / که نماید او نبرد و اشتیاق

۷ آن گمان بر وی ضمیری بد کند / کو قیاس از جهل و حرص خود کند
ز آبگینه زرد چون سازی نقاب / زرد بینی جمله نور آفتاب

۸ بشکن آن شیشه کبود و زرد را / تا شناسی گرد را و مرد را
گرد فارس گرد سر افراشته / گرد را تو مرد حق پنداشته

۹ گرد دید ابلیس و گفت این فرع طین / چون فزاید بر من آتش جبین
تا تو می بینی عزیزان را بشر / دان که میراث بلیس است آن نظر

۱۰ گر نه فرزند بلیسی ای عنید / پس به تو میراث آن سگ چون رسید
من نیم سگ شیر حقم حق پرست / شیر حق آنست کز صورت برست

۱۱ شیر دنیا جوید اشکاری و برگ / شیر مولی جوید آزادی و مرگ
چونکه اندر مرگ بیند صد وجود / همچو پروانه بسوزاند وجود

۱۲ شد هوای مرگ طوق صادقان / که جهودان را بد این دم امتحان
در نبی فرمود کای قوم یهود / صادقان را مرگ باشد گنج و سود

۱۳ همچنان که آرزوی سود هست / آرزوی مرگ بردن زان بهست
ای جهودان بهر ناموس کسان / بگذرانید این تمنا بر زبان

۱۴ یک جهودی اینقدر زهره نداشت / چون محمد این علم را بر فراشت
گفت اگر رانید این را بر زبان / یک یهودی خود نماند در جهان

۱۵ پس یهودان مال بردند و خراج / که مکن رسوا تو ما را ای سراج
جزیه بذرفتند و میوه ندشان / همچنان والله اعلم بالرشاد

۱۶ این سخن را نیست پایانی پدید / دست با من ده چو چشمت دوست دید
اندر آ در گلستان از مزبله / چونکه در ظلمت بدیدی مشعله

۱۷ بی توقف زود تر در نه قدم / زین چه بی بن سوی باغ ارم
هم نبردش گفت از بهر خدا / شرح کن اسرار و بپذیرم ثنا

۱۸ گفت امیرالمؤمنین با آن جوان / که به هنگام نبرد ای پهلوان

گفتن امیرالمؤمنین علیه السلام با قرین خود که سبب نا کشتن تو چه بود و مسلمان شدن او و بدست آن امیر

۱۹ چون خدو انداختی بر روی من / نفس جنبید و تبه شد خوی من

۲۰ نیم بهر حق شد و نیمی هوا / شرکت اندر کار حق نبود روا
تو نگاریده کف مولیستی / آن حقی کرده من نیستی

۲۱ نقش حق را تو به امر حق شکن / بر زجاجه دوست سنگ دوست زن
گبر این بشنید و نوری شد پدید / در دل او تا که زناری برید

۲۲ گفت من تخم جفا می کاشتم / من ترا نوعی دگر پنداشتم
تو ترازوی احد خو بوده / بل زبانه هر ترازو بوده

۲۳ تو تبار و اصل و خویشم بوده / تو فروغ شمع کیشم بوده
من غلام آن چراغ شمع خو / که چراغت روشنی پذرفت ازو

من غلام موج آن دریای نور | کو چنین گوهر برآرد در ظهور

۱ عرضه کن بر من شهادت را که من | مر ترا دیدم سرافراز زمن

قرب پنجه کس ز خویش و قوم او | عاشقانه سوی دین کردند رو

۲ او بتیغ حلم چندین خلق را | وا خرید از تیغ چندین خلق را

خاتمهٔ دفتر اوّل مثنوی معنوی

۳ تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر | بل ز صد لشکر ظفرانگیزتر

ای دریغا لقمهٔ دو خورده شد | جوشش فکرت از آن افسرده شد

۴ گندمی خورشید آدم را کسوف | چون ذنب شعشاع بدری را خسوف

اینت لطف دل که از یک مشت گل | ماه او چون میشود پروین گسل

۵ نان چو معنی بود خوردش سود بود | چونکه صورت گشت انگیزد جحود

همچو خار سبز کاشتر میخورد | زان خورش صد نفع و لذت میبرد

۶ چونکه آن سبزیش رفت و خشک گشت | چون همان را میخورد اشتر بدشت

میدراند کام و لنجش ای دریغ | کان چنان ورد مربّی گشت تیغ

۷ نان چو معنی بود بود آن خار سبز | چونکه صورت شد کنون خشکست و گبز

تو بدان عادت که او را پیش ازین | خورده بودی ای وجود نازنین

۸ بر همان بو میخوری آن خشک را | بعد از آن کامیخت معنی با ثری

گشت خاک آمیز و خشک و گوشت بر | زان گیاه اکنون بپرهیز ای شتر

۹ سخت خاک آلود می‌آید سخن | آب تیره شد سر چه بند کن

۱۰ تا خدایش باز صاف و خوش کند | آنکه تیره کرد هم صافش کند

صبر آرد آرزو را نی شتاب | ۱۱ صبر کن والله اعلم بالصواب

تمت من تصنیفات [illegible] الدفتر الاول [illegible]

[illegible]

در مدح مولی الموالی

تا صورت پیوند جهان بود علی بود | تا نقش زمین بود و زمان بود علی بود

شاهی که وصی بود و ولی بود علی بود | سلطان سخا و کرم و جود علی بود

مسجود ملائک که شد آدم ز علی شد | آدم چو یکی قبله و مسجود علی بود

هم آدم و هم شیث و هم ایوب و هم ادریس | هم یوسف و هم یونس و هم هود علی بود

هم موسی و هم عیسی و هم خضر و هم الیاس | هم صالح پیغمبر و داود علی بود

آن شیر دلاور که ز بهر طمع نفس | در خوان جهان پنجه نیالود علی بود

آن کاشف قرآن که خدا در همه قرآن | کردش صفت عصمت و بستود علی بود

آن عارف سجاد که خاک درش از قدر | از کنگرهٔ عرش برافزود علی بود

آن شاه سرافراز که اندر ره اسلام | تا کار نشد راست نیاسود علی بود

آن قلعه‌گشائی که در قلعهٔ خیبر | برکند بیک حمله و بگشود علی بود

چندانکه در آفاق نظر کردم و دیدم | از روی یقین در همه موجود علی بود

این کفر نباشد سخن کفر نه اینست | تا هست علی باشد و تا بود علی بود

سرّ دو جهان جمله ز پیدا و ز پنهان | شمس الحق تبریز که بنمود علی بود

یا علی مدد



تصویر مولانا

بسم الله الرحمن الرحیم

دیباچهٔ جلد دوم

بیان بعضی از حکمت تأخیر این مجلد دوم که اگر جملهٔ حکمت الهی بنده را معلوم شود در فواید آن کار بنده از آن کار فرو ماند و حکمت بی پایان حقتعالی ادراک او را ویران سازد و بدان کار نپردازد پس حقتعالی شمّهٔ از آن حکمت بی پایان مهار بینی او کند و او را بدان کار کشد و اگر او را از آن فایده هیچ خبر نکند هیچ نجنبد زیرا که وی را جنبانیدن از بهر آنست که از بهر آن مصلحت آفریده شده است و اگر حکمت آن بر او فرو ریزد هم نتواند جنبیدن چنانکه در بینی شتر اگر مهار نبود نرود و اگر سخت بزرگ هم بود نرود و فرو خسبد وَاِن مِن شیءٍ اِلّا عندنا خزائنه و ما نُنزّله اِلّا بقدرٍ معلوم خاک بی آب کلوخ نشود و چون آب بسیار بود هم کلوخ نشود وَالسّماءَ رَفَعَها وَوَضَعَ المیزانَ بمیزان دهد هر چیز را نه بی میزان و بی حساب الّا کسانیکه از عالم خلق مبدل شده اند و تَرزُقُ مَن تشاءُ بغیر حساب گشته اند وَمَن لم یَذُق لم یَدرِ

پرسید یکی که عاشقی چیست گفتم که چو ما شوی بدانی

عشق و محبت را بحجاب جهة آن گفته اند که صفات حقست بتحقیق و نسبت او ببنده مجاز است یحبّهم تمامست یحبّونه کدام است اَلحمدُ لله حقّ حمده و الصّلوة علیٰ محمّد و آله



1 مدتی این مثنوی تأخیر شد ... مهلتی بایست تا خون شیر شد
تا نزاید بخت تو فرزند نو ... خون نگردد شیر شیرین خوش شنو

2 چون ضیاء الحق حسام الدین عنان ... بازگردانید ز اوج آسمان
چون بمعراج حقایق رفته بود ... بی بهارش غنچه‌ها ناکفته بود

3 چون ز دریا سوی ساحل بازگشت ... چنگ شعر مثنوی با ساز گشت
مثنوی که صیقل ارواح بود ... بازگشتش روز استفتاح بود

4 مطلع تاریخ این سودا و سود ... سال هجرت ششصد و شصت و دو بود
بلبلی زینجا برفت و بازگشت ... بهر صید این معانی بازگشت

5 ساعد شه مسکن این باز باد ... تا ابد بر خلق این در باز باد
آفت این در هوا و شهوتست ... ورنه اینجا شربت اندر شربتست

6 این دهان بربند تا بینی عیان ... چشم‌بند آن جهان حلق و دهان
ای دهان تو خود دهانهٔ دوزخی ... وی جهان تو بر مثال برزخی

7 نور باقی پهلوی دنیای دون ... شیر صافی پهلوی جوهای خون
چون درو گامی زنی بی احتیاط ... شیر تو خون میشود از اختلاط

8 یکقدم زد آدم اندر ذوق نفس ... شد فراق صدر جنت طوق نفس
همچو دیو از وی فرشته میگریخت ... بهر نانی چند آب از چشم ریخت

9 گرچه یک مو بد گنه کو جسته بود ... لیک آن مو در دو دیده رسته بود
بود آدم دیدهٔ نور قدیم ... موی در دیده بود کوه عظیم

10 گر در آن حالت بکردی مشورت ... در پشیمانی نگفتی معذرت
زانکه با عقلی چو عقلی جفت شد ... مانع بدفعلی و بدگفت شد

11 نفس چون با نفس دیگر یار شد ... عقل جزوی عاطل و بیکار شد
گر ز تنهائی تو نومیدی شوی ... زیر ظل یار خورشیدی شوی

12 رو بجو یار خدائی را تو زود ... چون چنان کردی خدا یار تو بود
آنکه در خلوت نظر بر دوخته است ... آخر آنرا هم ز یار آموخته است

13 خلوت از اغیار باید نی ز یار ... پوستین بهر دی آمد نی بهار
عقل با عقل دگر دوتا شود ... نور افزون گشت و ره پیدا شود

نفس با نفس دگر خندان شود / ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود
یار چشم تست ای مرد شکار / از خس و خاشاک او را پاک دار

هین بجاروب زبان گردی مکن / چشم را از خس ره آوردی مکن
چونکه مؤمن آینهٔ مؤمن بود / روی او ز آلودگی ایمن بود

یار آیینه است جان را در حزن / بر رخ آیینه ای جان دم مزن
تا نپوشد روی خود را از دمت / دم فرو باید بریدن هر دمت

کم ز خاکی چونکه خاکی یار یافت / از بهاری صد هزار انوار یافت
آن درختی کو شود با یار جفت / از هوای خوش ز سر تا پا شکفت

در خزان چون دید او یار خلاف / در کشید او رو و سر زیر لحاف
گفت یار بد بلا آشفتن است / چونکه او آمد طریقم خفتن است

پس بخسپم باشم از اصحاب کهف / به ز دقیانوس باشد خواب کهف
یقظه شان مصروف دقیانوس بود / خوابشان سرمایهٔ ناموس بود

خواب بیداریست چون با دانش است / وای بیداری که با نادان نشست
چونکه زاغان خیمه بر گلشن زدند / بلبلان پنهان شدند و تن زدند

زانکه بی گلزار بلبل خامش است / غیبت خورشید بیداری کش است
آفتابا ترک این گلشن کنی / تا که تحت الارض را روشن کنی

آفتاب معرفت را نقل نیست / مشرق او غیر جان و عقل نیست
خاصه خورشید کمالی کان سریست / روز و شب کردار او روشن گریست

مطلع شمس آی اگر اسکندری / بعد از آن هر جا روی نیکو فری
بعد از آن هر جا روی مشرق شود / شرقها بر مغربت عاشق شود

حس خفاشت سوی مغرب دوان / حس دُر پاشت سوی مشرق روان
راه حس راه خرانست ای سوار / ای خران را تو مزاحم شرم دار

پنج حسی هست جز این پنج حس / آن چو زر سرخ و این حسها چو مس
اندر آن بازار کاهل محشرند / حس مس را چون حس زر کی خرند

حس ابدان قوت ظلمت میخورد / حس جان از آفتابی میچرد
ای ببرده رخت حسها سوی غیب / دست چون موسی برون آور ز جیب

ای صفاتت آفتاب معرفت / و آفتاب چرخ بندهٔ یک صفت
گاه خورشید و گهی دریا شوی / گاه کوه قاف و گه عنقا شوی

تو نه این باشی نه آن در ذات خویش / ای فزون از وهمها وز بیش بیش
روح با علمست و با عقلست یار / روح را با تازی و ترکی چکار

از تو ای بی نقش با چندین صور / هم مشبه هم موحد خیره سر
گه مشبه را موحد میکنی / گه موحد را بصورت رهزنی

گه ترا گوید ز مستی بو الحسن / یا صغیر السن یا رطب البدن
گاه نقش خویش ویران میکند / از پی تنزیه جانان میکند

چشم حس را هست مذهب اعتزال / دیدهٔ عقلست سنی در وصال
سخرهٔ حسند اهل اعتزال / خویش را سنی نمایند از ضلال

هر که در حس ماند او معتزلیست / گرچه گوید سنیم از جاهلیست
هر که بیرون شد ز حس سنی ویست / اهل بینش چشم حس خوش پیست

هر که از حس خدا دید آیتی / در بر حق داشت بهتر طاعتی
گر بدیدی حس حیوان شاه را / پس بدیدی گاو و خر الله را

گر نبودی حس دیگر مر ترا / جز حس حیوان ز بیرون هوا
پس بنی آدم مکرم کی بدی / کی بحس مشترک محرم شدی

نامصور یا مصور گفتنت / باطل آمد بی ز صورت رفتنت
نامصور یا مصور پیش اوست / که همه مغزست و بیرون شد ز پوست

گر تو کوری نیست بر اعمی حرج / ورنه رو کالصبر مفتاح الفرج
پرده های دیده را داروی صبر / هم بسوزد هم بسازد شرح صدر

آینهٔ دل چون شود صافی و پاک / نقشها بینی برون از آب و خاک
هم ببینی نقش و هم نقاش را / فرش دولت را و هم فراش را
چون خلیل آمد خیال یار من / صورتش بت معنی او بت‌شکن
شکر یزدان را که چون او شد پدید / در خیالش جان خیال خود بدید
خاک درگاهت دلم را می‌فریفت / خاک بر وی کو ز خاکت می‌شکفت
گفتم ار خوبم پذیرم این از او / ورنه خود خندید بر من زشت رو
چاره آن باشد که خود را بنگرم / ورنه او خندد مرا من کی خرم
او جمیلست و محب للجمال / کی جوان نو گزیند پیر زال
طیبات از بهر که للطیبین / خوب خوبی را کند جذب این یقین
در بهاران چیزی که تو ناظر شوی / میکند با جنس سیر ای معنوی
در جهان هر چیز چیزی جذب کرد / گرم گرمی را کشید و سرد سرد
قسم باطل باطلان را میکشند / باقیان را میکشند اهل رشد
ناریان مر ناریان را جاذبند / نوریان مر نوریان را طالبند
صاف را هم صافیان طالب شوند / دُرد را هم تیرگان جاذب شوند
زنگ را هم زنگیان باشند یار / روم را با رومیان افتاد کار
چشم چون بستی ترا تاسه گرفت / نور چشم از نور روزن کی شکفت
تاسهٔ تو جذب نور چشم بود / تا بپیوندد بنور روز زود
چشم باز ار تاسه گیرد مر ترا / دانکه چشم دل ببستی برگشا
آن تقاضای دو چشم دل شناس / کو همی جوید ضیای بی قیاس
چون فراق آن دو نور بی‌ثبات / تاسه آورد و گشادی چشمهات
پس فراق آن دو نور پایدار / تاسه می‌آرد مر آن را پاس دار
او چو میخواند مرا من بنگرم / لایق جذبم و یا بدپیکرم
گر لطیفی زشت را در پی کند / تسخری باشد که او با وی کند
کی ببینم نقش خود ای مجتبی / تا چه رنگم همچو روزم یا چو شب
نقش جان خویش می‌جستم بسی / هیچ می‌ننمود نقشم از کسی
گفتم آخر آینه از بهر چیست / تا ببیند هر کسی کو چیست کیست
آینهٔ آهن برای پوستهاست / آینهٔ سیمای جان سنگین‌بهاست
آینهٔ جان نیست الا روی یار / روی آن یاری که باشد زان دیار
گفتم ای دل آینهٔ کل را بجو / رو بدریا کار بر ناید ز جو
زین طلب بنده بکوی تو رسید / درد مریم را بخرمابن کشید
دیدهٔ تو چون دلم را دیده شد / صد دل نادیده غرق دیده شد
آینهٔ کلی ترا دیدم ابد / دیدم اندر چشم تو من چشم خود
گفتم آخر خویش را من یافتم / در دو چشمش راه روشن یافتم
گفت وهمم کان خیال تست هان / ذات خود را از خیال خود بدان
نقش من از چشم تو آواز داد / که منم تو تو منی در اتحاد
کاندرین چشم منیر بی زوال / از حقایق راه کی یابد خیال
در دو چشم غیر من تو نقش خود / گر ببینی آن خیالی دان و رد
زانکه سرمهٔ نیستی در میکشد / باده از تصویر شیطان میچشد
چشم او خانهٔ خیالست و عدم / نیستها را هست بیند لاجرم
چشم من چون سرمه دید از ذوالجلال / خانهٔ هستیست نی خانهٔ خیال
تا یکی مو باشد از تو پیش چشم / در خیالت گوهری باشد چو یشم
یشم را آنگه شناسی از گهر / کز خیال خود کنی کلی عبر
یک حکایت بشنو ای گوهرشناس / تا بدانی تو عیان را از قیاس

هلال پنداشتن آن شخص خیال را در عهد عمر و تنبیه نمودن او را

ماه روزه گشت در عهد عمر / بر سر کوهی دویدند آن نفر

تا هلال روزه را گیرند فال / آن یکی گفت ای عمر اینک هلال
چون عمر بر آسمان مه را ندید / گفت کاین مه از خیال تو دمید
ورنه من بیناترم افلاک را / چون نمی‌بینم هلال پاک را
گفت تر کن دست و بر ابرو بمال / آن گهان تو در نگر سوی هلال
چونکه او تر کرد ابرو مه ندید / گفت ای شه نیست مه شد ناپدید
گفت آری موی ابرو شد کمان / سوی تو افکند تیری از گمان
چون یکی مو کژ شد از ابروی او / شکل ماه نو نمود آن موی او
موی کژ چون پردهٔ گردون شود / چون همه اجزات کژ شد چون بود
چون یکی مو کژ شد او را راه زد / تا بدعوی لاف دید ماه زد
راست کن اجزات را از راستان / سر مکش ای راست رو زان آستان
هم ترازو را ترازو راست کرد / هم ترازو را ترازو کاست کرد
هر که با ناراستان همسنگ شد / در کمی افتاد و عقلش دنگ شد
رو اشداء علی الکفار باش (آیه) / خاک بر دلداری اغیار پاش
بر سر اغیار چون شمشیر باش / هین مکن روباه بازی شیر باش
تا ز غیرت از تو یاران نگسلند / زانکه آن خاران عدوی این گلند
آتش اندر زن بگرگان چون سپند / زانکه این گرگان عدوی یوسفند
جان بابا گویدت ابلیس هین / تا بدم بفریبدت دیو لعین
این چنین تلبیس با بابات کرد / آدمی را آن سیه رخ مات کرد
بر سر شطرنج چستست این غراب / تو مبین بازی بچشم نیم خواب
زانکه فرزین بندها داند بسی / که بگیرد در گلویت چون خسی
در گلو ماند خس او سالها / چیست آن خس مهر جاه و مالها
مال خس باشد چو هست ای بی‌ثبات / در گلویت مانع از آب حیات
گر برد مالت عدوی پر فنی / رهزنی را برده باشد رهزنی

دزدیدن شخصی ماری را از مارگیری و گزیدن و کشتن او را

دزدکی از مارگیری مار برد / ز ابلهی آن را غنیمت می‌شمرد
وا رهید آن مارگیر از زخم مار / مار کشت آن دزد خود را زار زار
مارگیرش دید و پس بشناختش / گفت از جان مار من پرداختش
در دعا می‌خواستی جانم از او / کش بیابم مار بستانم از او
شکر حق را کان دعا مردود شد / من زیان پنداشتم آن سود شد
بس دعاها کان زیانست و هلاک / وز کرم می‌نشنود یزدان پاک
نصیحت و مصلحت او اندرو / کان دعا را باز می‌گرداند او
وان دعاگوینده شاکی می‌شود / می‌برد ظن بد وان کید بو
می ندانند کو بلای خویش خواست / وز کرم حق آن بد ناورد راست

التماس کردن همراه عیسی از او زنده کردن استخوانها را

گشت با عیسی یکی ابله رفیق / استخوانها دید در گوی عمیق
گفت ای روح الله آن نام سنی / که بدان تو مرده زنده میکنی
مر مرا آموز تا احسان کنم / استخوانها را بدان با جان کنم
گفت خامش کن که این کار تو نیست / لایق انفاس و گفتار تو نیست
کان نفس خواهد ز باران پاکتر / وز فرشته در روش چالاکتر
عمرها بایست تا دم پاک شد / تا امین مخزن افلاک شد
خود گرفتی این عصا در دست راست / دست را دستان موسی از کجاست
گفت اگر من نیستم اسرار خوان / هم تو بر خوان نام را بر استخوان
گفت عیسی یا رب این اسرار چیست / میل این ابله درین گفتار چیست
چون غم خود نیست این بیمار را / چون غم جان نیست این مردار را
مردهٔ خود را رها کردست او / مردهٔ بیگانه را جوید رفو
گفت حق ادبیر را کادبیر جوست / خار روئیدن جزای کشت اوست

۱ آنکه تخم خار کارد در جهان / هان و هان او را مجو در گلستان — گر گلی گیرد بکف خاری شود / ور سوی یاری رود ماری شود

۲ کیمیای زهر مارست آن شقی / بر خلاف کیمیای متقی — هین مکن بر قول و فعلش اعتمید / کو ندارد دیدهٔ مانند سپید

۳ صوفیی می گشت در دور افق

اندر ذکر کردن صوفی خادم را و تیمار بهیمهٔ او

تا شبی در خانقاهی شد قنق

۴ یک بهیمه داشت در آخر ببست / او بصدر صفه با یاران نشست — پس مراقب گشت با یاران خویش / دفتری باشد حضور یار بیش

۵ دفتر صوفی سواد و حرف نیست / جز دل اسپید همچون برف نیست — زاد دانشمند آثار قلم / زاد صوفی چیست انوار قدم

۶ همچو صیادی سوی اشکار شد / گام آهو دید و بر آثار شد — چندگاهش گام آهو درخورست / بعد از آن خود ناف آهو رهبرست

۷ چونکه شکر گام کرد و ره برید / لاجرم زان گام در کامی رسید — رفتن یک منزلی بر بوی ناف / بهتر از صد منزل گام و طواف

۸ سیر زاهد هر مهی تا پیشگاه / سیر عارف هر دمی تا تخت شاه — آن دلی کو مطلع مهتابهاست / بهر عارف فتحت ابوابهاست

۹ با تو دیوارست و با ایشان درست / با تو سنگ و با عزیزان گوهرست — آنچه تو در آینه بینی عیان / پیر اندر خشت بیند پیش از آن

۱۰ پیر ایشانند کاین عالم نبود / جان ایشان بود در دریای جود — پیش ازین تن عمرها بگذاشتند / پیشتر از کشت بر برداشتند

۱۱ پیشتر از نقش جان پذرفته اند

مشورت کردن خدای تعالی با فرشتگان در ایجاد خلق

پیشتر از بحر درها سفته اند

۱۲ مشورت میرفت در ایجاد خلق / جانشان در بحر قدرت تا بحلق — چون ملایک مانع آن میشدند / بر ملایک خفیه خنبک میزدند

۱۳ مطلع بر نقش هر که هست شد / پیش از آن کاین نفس کل پابست شد — پیشتر از افلاک کیوان دیده اند / پیشتر از دانه‌ها نان دیده اند

۱۴ بی دماغ و دل پر از فکرت بدند / بی سپاه و جنگ بر نصرت زدند — آن عیان نسبت بایشان فکرتست / ورنه خود نسبت بدوران رؤیتست

۱۵ فکرت از ماضی و مستقبل بود / چون ازین دو رست مشکل حل شود — دیده چون بی کیف هر باکیف را / دیده پیش از کان صحیح و زیف را

۱۶ پیشتر از خلقت انگورها / خورده میها و نموده شورها — در تموز گرم می بینند دی / در شعاع شمس می بینند فی

۱۷ در دل انگور می را دیده اند / در فنای محض شی را دیده اند — آسمان در دور ایشان جرعه نوش / آفتاب از جودشان زربفت پوش

۱۸ چون ازیشان مجتمع بینی دو یار / هم یکی باشند و هم ششصد هزار — بر مثال موجها اعدادشان / در عدد آورده باشد بادشان

۱۹ مفترق شد آفتاب جانها / در درون روزن ابدانها — چون نظر در قرص داری خود یکیست / آنکه شد محجوب ابدان در شکیست

۲۰ تفرقه در روح حیوانی بود / نفس واحد روح انسانی بود — چونکه حق رش علیهم نوره / مفترق هرگز نگردد نور او

۲۱ روح انسانی کنفس واحدست / روح حیوانی سفالی جامدست — عقل جزو از رمز آن آگاه نیست / واقف این سر بجز الله نیست

۲۲ عقل را خود با چنین سودا چه کار / کر مادرزاد با سرنا چه کار — یک زمان بگذار ای همره ملال / تا بگویم وصف خالی زان جمال

۲۳ در بیان ناید جمال حال او / هر دو عالم چیست عکس خال او — چونکه من از خال خوبش دم زنم / نطق میخواهد که بشکافد تنم

همچو موری اندرین خرمن خوشم / تا فزون از خویش باری می‌کشم
۱ کی گذارد آنکه رشک روشنی است / تا بگویم آنچه فرض و گفتنی است

بحر کف پیش آرد و سدی کند / جر کند وز بعد جر مدی کند

۲ **بسته شدن تقریر معنی حکایت بسبب میل مستمع باستماع ظاهر صورت حکایت**

این زمان بشنو چه مانع شد مگر / مستمع را رفت دل جای دگر
۳ خاطرش شد سوی صوفی قنق / اندر آن سودا فرو شد تا عنق

لازم آمد باز رفتن زین مقال / سوی آن افسانه بهر وصف حال
۴ صوفی صورت مپندار ای عزیز / همچو طفلان تا کی از جوز و مویز

جسم ما جوز و مویز است ای پسر / گر تو مردی زین دو چیز اندر گذر
۵ ور تو اندر نگذری اکرام حق / بگذراند مر ترا از نه طبق

بشنو اکنون صورت افسانه را / لیک هین از که جدا کن دانه را

۶ **التزام کردن خادم تیمار بهیمه را و تخلف نمودن**

حلقهٔ آن صوفیان مستفید / چونکه در وجد و طرب آخر رسید
۷ خوان بیاوردند بهر میهمان / از بهیمه یاد آورد آن زمان

گفت خادم را که در آخر برو / راست کن بهر بهیمه کاه و جو
۸ گفت لاحول این چه افزون گفتن است / از قدیم این کارها کار منست

گفت تر کن آن جوش را از نخست / کان خر پیرست و دندانهاش سست
۹ گفت لاحول این چه میگوئی مها / از من آموزند این ترتیبها

گفت پالانش فرو نه پیش پیش / داروی منبل بنه بر پشت ریش
۱۰ گفت لاحول آخر ای حکمت گزار / جنس تو مهمانم آمد صد هزار

جمله راضی رفته‌اند از پیش ما / هست مهمان جان ما و خویش ما
۱۱ گفت آبش ده ولیکن شیر گرم / گفت لاحول از توام بگرفت شرم

گفت اندر جو تو کمتر کاه کن / گفت لاحول این سخن کوتاه کن
۱۲ گفت جایش را بروب از سنگ و پشک / ور بود تر ریز بروی خاک خشک

گفت لاحول ای پدر لاحول کن / با رسول اهل کمتر گو سخن
۱۳ گفت بستان شانه پشت خر بخار / گفت لاحول ای پدر شرمی بدار

گفت دم افسار را کوته ببند / تا ز غلطیدن نیفتد او ببند
۱۴ گفت لاحول ای پدر چندین منال / بهر خر چندین مرو اندر جوال

گفت بر پشتش فکن جل زودتر / زانکه شب سرماست ایکان هنر
۱۵ گفت لاحول ای پدر چندین مگو / استخوان در شیر نبود تو مجو

من ز تو استادترم در فن خود / میهمان آید مرا از نیک و بد
۱۶ لایق هر میهمان خدمت کنم / من ز خدمت چون گل و چون سوسنم

خادم این گفت و میان بربست چست / گفت رفتم کاه و جو آرم نخست
۱۷ رفت و از آخور نکرد او هیچ یاد / خواب خرگوشی بدان صوفی فتاد

رفت خادم جانب اوباش چند / کرد بر اندرز صوفی ریشخند
۱۸ صوفی از ره مانده بود و شد دراز / خوابها میدید با چشم فراز

کان خرش در چنگ گرگی مانده بود / پاره‌ها از پشت و رانش میربود
۱۹ گفت لاحول این چه مالیخولیاست / ای عجب آن خادم مشفق کجاست

باز میدید آن خرش در راه رو / گه بچاهی میفتاد و گه بگو
۲۰ گونه گون میدید ناخوش واقعه / فاتحه میخواند با القارعه

گفت چاره چیست یاران جسته‌اند / رفته‌اند و جمله درها بسته‌اند
۲۱ باز میگفت ای عجب آن خادمک / نی که با ما گشت همنان و نمک

من نکردم با وی الا لطف و لین / او چرا با من کند بر عکس کین
۲۲ هر عداوت را سبب باید سند / ورنه جنسیت وفا تلقین کند

باز میگفت آدم با لطف و جود / کی بر آن ابلیس جوری کرده بود
۲۳ آدمی مر مار و کژدم را چه کرد / که همی خواهند او را مرگ و درد

گرگ را خود خاصیت بدریدنست / کاین حسد در خلق آخر روشنست
باز میگفت این گمان بد خطاست / بر برادر این چنین ظنم چراست
باز گفتی حزم سوء الظن تست / هر که بد ظن نیست کی ماند درست
صوفی اندر وسوسه وآن خر چنان / که چنان بادا جزای دشمنان
آن خر مسکین میان خاک و سنگ / کژ شده پالان دریده پالهنگ
گشته از ره جمله شب بی علف / گاه در جان کندن و گه در تلف
خر همه شب ذکر گویان کای اله / جو رها کردم کم از یک مشت کاه
با زبان حال می گفت ای شیوخ / رحمتی که سوختم زین خام شوخ
آنچه آن خر دید از رنج و عذاب / مرغ خاکی بیند اندر سیل آب
پس بپهلو گشت آن شب تا سحر / آن خر بیچاره از جوع البقر
ناله میکرد از فراق کاه و جو / مستمند از اشتیاق کاه و جو
همچنین در محنت و درد و سوز / ناله ها میکرد از شب تا بروز
روز شد خادم بیامد بامداد / زود پالان جست و بر پشتش نهاد
خرفروشانه دو سه زخمش بزد / کرد با خر آنچه با سگ میسزد
خر جهنده گشت از تیزی نیش / کو زبان تا خر بگوید حال خویش

گمان بردن کاروانیان که مگر بهیمهٔ صوفی رنجور است

چونکه صوفی بر نشست و شد روان / رو در افتادن گرفت آن هر زمان
هر زمانش خلق بر میداشتند / جمله رنجورش همی پنداشتند
آن یکی گوشش همی پیچید سخت / وان دگر در زیر کامش جست لخت
وان دگر در نعل او میجست سنگ / وان دگر در چشم او میدید تنگ
باز می گفتند ای شیخ این ز چیست / دی نمی گفتی که شکر این خر قویست
گفت آن خر کو بشب لاحول خورد / جز بدین شیوه نداند راه کرد
چونکه قوت خر بشب لاحول بود / شب مسبح بود و روز اندر سجود
آدمی خوارند اغلب مردمان / از سلام علیکشان کم جو امان
خانهٔ دیوست دلهای همه / کم پذیر از دیو مردم دمدمه
از دم دیو آنکه او لاحول خورد / همچو آن خر در سر آید در نبرد
هر که در دنیا خورد تلبیس دیو / وز عدوی دوست رو تعظیم و ریو
در ره اسلام و بر پول صراط / در سر آید همچو آن خر از خباط
عشوه های یار بد منیوش هین / دام بین ایمن مرو تو بر زمین
صد هزار ابلیس لاحول آر بین / آدما ابلیس را در مار بین
دم دهد گوید ترا ای جان و دوست / تا چو قصابی کشد از دوست پوست
دم دهد تا پوستت بیرون کشد / وای آن کز دشمنان افیون چشد
سر نهد بر پای تو قصاب وار / دم دهد تا خونت ریزد زار زار
همچو شیری صید خود را خویش کن / ترک عشوهٔ اجنبی و خویش کن
همچو خادم دان مراعات خسان / بی کسی بهتر ز عشوهٔ ناکسان
در زمین مردمان خانه مکن / کار خود کن کار بیگانه مکن
کیست بیگانه تن خاکی تو / کز برای اوست غمناکی تو
تا تو تن را چرب و شیرین میدهی / جوهر جان را نبینی فربهی
گر میان مشک تن را جا شود / روز مردن گند او پیدا شود
مشک را بر تن مزن بر دل بمال / مشک چه بود نام پاک ذوالجلال
آن منافق مشک بر تن می نهد / روح را در قعر گلخن می نهد
بر زبان نام حق و در جان او / گندها از فکر بی ایمان او
ذکر با او همچو سبزهٔ گلخنست / بر سر مبرز گلست و سوسنست
آن نبات آنجا یقین عاریتست / جای آن گل مجلسست و عشرتست
طیبات آید بسوی طیبین / للخبیثین الخبیثات است هین
کین مدار آنها که از کین گمرهند / گورشان پهلوی کین داران نهند

اصل کینه دوزخست و کین تو / جزو آن کلست و خصم دین تو
چون تو جزو دوزخی پس هوش دار / جزو سوی کل خود گیرد قرار
ور تو جزو جنتی ای نامدار / عیش تو باشد چو جنت پایدار
تلخ با تلخان یقین ملحق شود / کی دم باطل قرین حق شود
ای برادر تو همین اندیشه‌ای / مابقی تو استخوان و ریشه‌ای
گر گلست اندیشهٔ تو گلشنی / ور بود خاری تو هیمهٔ گلخنی
گر گلابی بر سر و جیبت زنند / ور تو چون بولی برونت افکنند
طبله‌ها در پیش عطاران ببین / جنس را با جنس خود کرده قرین
تو رهائی جو ز ناجنسان بجد / صحبت ناجنس گورست و لحد
جنس‌ها با جنس‌ها آمیخته / زین تجانس زینتی انگیخته
گر در آمیزند عود و شکرش / بر گزیند یک یک از همدیگرش
طبله‌ها بشکست و جانها ریختند / نیک و بد با همدگر آمیختند
حق فرستاد انبیا را بهر این / تا جدا گردد ازیشان کفر و دین
حق فرستاد انبیا را با ورق / تا گزید این دانه‌ها را بر طبق
مؤمن و کافر مسلمان و جهود / پیش ازیشان جمله یکسان می‌نمود
پیش ازیشان ما همه یکسان بدیم / کس ندانستی که ما نیک و بدیم
بود نقد و قلب در عالم روان / چون جهان شب بود ما چون شبروان
تا بر آمد آفتاب انبیا / گفت ای غش دور شو صافی بیا
چشم داند فرق کردن رنگ را / چشم داند لعل را و سنگ را
چشم داند گوهر و خاشاک را / چشم را زان می‌خلد خاشاکها
دشمن روزند این قلابکان / عاشق روزند این زرهای کان
زانکه روزست آینهٔ تعریف او / تا ببیند اشرفی تشریف او
حق قیامت را لقب زان روز کرد / روز بنماید جمال سرخ و زرد
پس حقیقت روز سر اولیاست / روز پیش ماهشان چون سایه‌هاست
عکس راز مرد حق دانید روز / عکس ستاریش شام چشم دوز
زان سبب فرمود یزدان والضحی / والضحی نور ضمیر مصطفی
قول دیگر کاین ضحی را خواست دوست / از برای آنکه آن هم عکس اوست
ورنه بر فانی قسم خوردن خطاست / خود فنا چه لایق گفت خداست
از خلیلی لا احب الآفلین / پس فنا چون خواست رب العالمین
لا احب الآفلین گفت آن خلیل / کی فنا خواهد ازین رب جلیل
باز واللیل است ستاری او / وین تن خاکی زنگاری او
آفتابش چون بر آمد زان فلک / با شب تن گفت هین ما ودعک
وصل پیدا گشت از عین بلا / زان حلاوت شد عبارت ما قلی
هر عبارت خود نشان حالتیست / حال چون دست و عبارت آلتیست
آلت زرگر بدست کفشگر / همچو دانهٔ کشت کرده ریگ در
وآلت اسکاف پیش برزگر / پیش سگ که استخوان در پیش خر
بود انا الحق در لب منصور نور / بود انا الله در لب فرعون زور
شد عصا اندر کف موسی گوا / شد عصا اندر کف ساحر هبا
زین سبب عیسی بدان همراه خود / در نیاموزید آن اسم صمد
کو نداند نقص بر آلت نهد / سنگ بر گل زن تو آتش کی جهد
دست و آلت همچو سنگ و آهنست / جفت باید جفت شرط زادنست
آنکه بی‌جفتست و بی‌آلت یکیست / در عدد شکست و آن یک بی‌شکیست
آنکه دو گفت و سه گفت و بیش ازین / متحد باشند در واحد یقین
احولی چون دفع شد یکسان شوند / آن دو سه گویان یکی گویان شوند
گر یکی گوئی تو در میدان او / گرد بر می‌گرد از چوگان او
گوی آنگه راست بی‌نقصان شود / کو ز دست زخم شه رقصان شود

گوش دار ای احول اینها را بهوش / داروی دیده بکش از راه گوش
پس کلام پاک در دلهای کور / می نپاید می‌رود تا اصل نور
وان فسون دیو در دلهای کژ / می‌رود چون کفش کژ در پای کژ
گرچه حکمت را به تکرار آوری / چون تو نااهلی شود از تو بری
گرچه بنویسی نشانش می‌کنی / ورچه می‌لافی بیانش می‌کنی
او ز تو رو در کشد ای پرستیز / بندها را بگسلد وز تو گریز
ور نخوانی و ببیند سوز تو / علم باشد مرغ دست‌آموز تو
او نپاید پیش هر نااوستا / همچو باز شه بخانهٔ روستا

یافتن شاه باز خویش را در خانهٔ کمپیر و مبتلا شدن

علم آن باز است کو از شه گریخت / سوی آن کمپیر کو می‌آرد بیخت
تا که تتماجی پزد اولاد را / دید آن باز خوش خوش‌زاد را
پایکش بست و پرش کوتاه کرد / ناخنش ببرید و قوتش کاه کرد
گفت نااهلان نکردندت بساز / پر فزود از حد و ناخن شد دراز
دست هر نااهل بیمارت کند / سوی مادر آ که تیمارت کند
مهر جاهل را چنین دان ای رفیق / کژ رود جاهل همیشه در طریق
جاهل ار با تو نماید همدلی / عاقبت زخمت زند از جاهلی
روز شه در جستجو بیگاه شد / سوی آن کمپیر و آن خرگاه شد
دید ناگه باز را در دود و گرد / شه برو بگریست زار و نوحه کرد
گفت هرچند این جزای کار تست / که نباشی در وفای ما درست
چون کنی از خلد در دوزخ قرار / غافل از لا یستوی اصحاب نار
این سزای آنکه از شاه خبیر / خیره بگریزد بخانهٔ گنده پیر
گنده پیر جاهل این دنیاوی است / هر که مایل شد بدو خوار و دنی است
هست دنیا جاهل و جاهل پرست / عاقل آن باشد کزین جاهل برست
هر که با جاهل بود همراز او / آن رسد با او که با آن شاه باز
باز میمالید پر بر دست شاه / بی زبان می‌گفت کردم من گناه
پس کجا زارد کجا نالد لئیم / گر تو نپذیری بجز نیک ای کریم
لطف شه جان را جنایت جو کند / زانکه شه هر زشت را نیکو کند
رو مکن زشتی که نیکیهای ما / زشت آید پیش آن زیبای ما
خدمت خود را سزا پنداشتی / تو لوای جرم از آن افراشتی
چون ترا ذکر و دعا دستور شد / زان دعا کردن دلت مغرور شد
هم سخن دیدی تو خود را با خدا / ای بسا کس زین گمان افتد جدا
گرچه با تو شه نشیند بر زمین / خویشتن بشناس و نیکوتر نشین
باز گفت ای شه پشیمان می‌شوم / توبه کردم نو مسلمان می‌شوم
آنکه تو مستش کنی و شیرگیر / گر ز مستی کژ رود عذرش پذیر
گرچه ناخن رفت چون باشی مرا / برکنم من پرچم خورشید را
ورچه پرم رفت چون بنوازیم / چرخ بازی گم کند در بازیم
گر کمر بخشیم که را برکنم / ور دهی کلکی علمها بشکنم
آخر از پشه نه کم باشد تنم / ملک نمرودی بپر بر هم زنم
در ضعیفی تو مرا بابیل گیر / هر یکی خصم مرا چون پیل گیر
قدر فندق افکنم بندق حریق / بندقم در فعل صد چون منجنیق
گرچه سنگم هست مقدار نخود / لیک در هیجا نه سر ماند نه خود
موسی آمد در وغا با یک عصاش / زد بر آن فرعون و بر شمشیرهاش
هر رسولی یکتنه کان در زده است / بر همه آفاق تنها بر زده است
نوح چون شمشیر در خواهید ازو / موج طوفان گشت از و شمشیر خو
احمدا خود کیست اسپاه زمین / ماه بین بر چرخ و بشکافش جبین
تا بداند سعد و نحس بی‌خبر / دور تست این دور نی دور قمر

دولتی ایرا که موسی کلیم / آرزو می برد زین دولت مقیم
چونکه موسی رونق دور تو دید / کاندرو صبح تجلی میدمید
گفت یارب این چه دور رحمتست / آن گذشت از رحمت اینجا رؤیتست
غوطه ده موسی خود را در بحار / از میان دورهٔ احمد برآر
گفت یا موسی بدان بنمودمت / راه آن خلوت بدان بگشودمت
که تو زان دوری درین دور ای کلیم / پا بکش زیرا درازست این گلیم
من کریمم نان نمایم بنده را / تا بگریاند طمع آن زنده را
بینی طفلی بمالد مادری / تا شود بیدار و واجوید خوری
کو گرسنه خفته باشد بی خبر / وآن دو پستان می خلد از مهر در
کنت کنزا رحمة مخفیة / فابتعثت امة مهدیة
هر کرامتی که میجوئی بجان / او نمودت تا طمع کردی در آن
چند بت بشکست احمد در جهان / تا که یارب گوی گشتند امتان
گر نبودی کوشش احمد تو هم / می پرستیدی چو اجدادت صنم
این سرت وارست از سجدهٔ صنم / تا بدانی حق او را بر امم
گر بگوئی شکر این رستن بگو / کز بت باطن همت برهاند او
مر سرت را چون رهانید از بتان / هم بدان قوت تو دل را وارهان
سر ز شکر دین از آن برتافتی / کز پدر میراث مفتش یافتی
مرد میراثی چه داند قدر مال / رستمی جان کند و مجان یافت زال
چون بگریانم بجوشد رحمتم / آن خروشنده بنوشد نعمتم
گر بخواهم داد خود نمایمش / چونش کردم بسته دل بگشایمش
رحمتم موقوف آن خوش گریه هاست / چون گریست از بحر رحمت موج خاست
تا نگرید ابر کی خندد چمن / تا نگرید طفل کی جوشد لبن

حلوا خریدن شیخ احمد خضرویه جهة غریمان بالهام حق تعالی

بود شیخی دائما او وامدار / از جوانمردی که بود آن نامدار
ده هزاران وام کردی از مهان / خرج کردی بر فقیران جهان
هم بوام او خانقاهی ساخته / خانمان و خانقه در باخته
احمد خضرویه بودی نام او / خدمت عشاق بودی کام او
وام او را حق ز هر جا میگزارد / کرد حق بهر خلیل از ریگ آرد
گفت پیغمبر که در بازارها / دو فرشته میکنند ایدون ندا
کای خدا تو منفقان را ده خلف / وی خدا تو ممسکان را ده تلف
خاصه آن منفق که جان انفاق کرد / حلق خود قربانی خلاق کرد
حلق پیش آورد اسمعیل وار / کارد بر حلقش نیارد کرد کار
پس شهیدان زنده زانرویند و خوش / تو بدان قالب بمنگر گبروش
چون خلف دادستشان جان بقا / جان ایمن از غم و رنج و شقا
شیخ وامی سالها این کار کرد / می ستد میداد همچون پایمرد
تخمها می کاشت تا روز اجل / تا بود روز اجل میر اجل
چونکه عمر شیخ در آخر رسید / در وجود خود نشان مرگ دید
وامداران گرد او بنشسته جمع / شیخ در خود خوش گدازان همچو شمع
وامداران گشته نومید و ترش / درد دلها یار شد با درد شش
شیخ گفت این بدگمانان را نگر / نیست حق را چارصد دینار زر
کودکی حلوا ز بیرون بانگ زد / لاف حلوا بر امید دانگ زد
شیخ اشارت کرد خادم را بسر / که برو آن جمله حلوا را بخر
تا غریمان چونکه آن حلوا خورند / یک زمانی تلخ در من ننگرند
در زمان خادم برون آمد بدر / تا خرد آن جمله حلوا را بزر
گفت او را کاین همه حلوا بچند / گفت کودک نیم دینارست و اند
گفت نی از صوفیان افزون مجو / نیم دینارت دهم دیگر مگو

او طبق بنهاد اندر پیش شیخ / تو ببین اسرار سراندیش شیخ
۱ کرد اشارت با غریمان کاین نوال / نک تبرک خوش خورید این را حلال

بهر قسمت یاران جملگی حلقه زدند / خوش همی خوردند حلوا همچو قند
۲ چون طبق خالی شد آن کودک ستد / گفت دینارم بده ای هوشمند

شیخ گفتا از کجا آرم درم / وام دارم میروم سوی عدم
۳ کودک از غم زد طبق را بر زمین / ناله و گریه برآورد و حنین

ناله میکرد و فغان و های های / کای مرا بشکسته بودی هر دو پای
۴ کاشکی من گرد گلخن گشتمی / بر در این خانقه نگذشتمی

صوفیان طبل خوار لقمه جو / سگدلان همچو گربه روی شو
۵ از غریو کودک آنجا خیر و شر / گرد آمد گشت بر کودک حشر

پیش شیخ آمد که ای شیخ درشت / تو یقین دان که مرا استا بکشت
۶ در بر استا روم دست تهی / او مرا بکشد اجازت میدهی

وان عزیزان هم بانکار و جحود / رو بشیخ آورده کاین باری چه بود
۷ مال ما خوردی مظالم می بری / از چه بود این ظلم دیگر بر سری

تا نماز دیگر آن کودک گریست / شیخ دیده بست و در وی ننگریست
۸ شیخ فارغ از جفا و از خلاف / در کشیده روی چون مه در لحاف

با اجل خوش با ازل خوش شادکام / فارغ از تشنیع و گفت خاص و عام
۹ آنکه جان در روی او خندد چو قند / از ترش رویی خلقش چه گزند

آنکه جان بوسه دهد بر چشم او / کی خورد غم از فلک وز خشم او
۱۰ در شب مهتاب مه را بر سماک / از سگان و عوعو ایشان چه باک

سگ وظیفهٔ خود بجا می آورد / مه وظیفهٔ خود برخ می گسترد
۱۱ کارک خود میگزارد هر کسی / آب نگذارد صفا بهر خسی

خس خسانه میرود بر روی آب / آب صافی میرود بی اضطراب
۱۲ مصطفی مه می شکافد نیم شب / ژاژ می خاید ز کینه بولهب

آن مسیحا مرده زنده می کند / وان جهود از خشم سبلت می کند
۱۳ بانگ سگ هرگز رسد در گوش ماه / خاصه ماهی کو بود خاص اله

می خورد شه بر لب جو تا سحر / در سماع از بانگ چغزان بی خبر
۱۴ هم شدی توزیع کودک دانگ چند / همت شیخ آن سخا را کرد بند

تا کسی ندهد بکودک هیچ چیز / قوت پیران ازین بیش است نیز
۱۵ شد نماز دیگر آمد خادمی / یک طبق بر کف ز پیش حاتمی

صاحب مالی و حالی پیش پیر / هدیه بفرستاد کز وی بد خبیر
۱۶ چار صد دینار بر گوشهٔ طبق / نیم دینار دگر اندر ورق

خادم آمد شیخ را اکرام کرد / وان طبق بنهاد پیش شیخ فرد
۱۷ چون طبق پوش از طبق برداشت او / خلق دیدند آن کرامت را ازو

آه و افغان از همه برخاست زود / کای سر شیخان و شاهان این چه بود
۱۸ این چه سرست این چه سلطانیست باز / ای خداوند خداوندان راز

ما ندانستیم ما را عفو کن / بس پراکنده که رفت از ما سخن
۱۹ ما که کورانه عصاها می زنیم / لاجرم قندیلها را بشکنیم

ما چو کران ناشنیده یک خطاب / هرزه گویان از قیاس خود جواب
۲۰ ما ز موسی پند نگرفتیم کو / گشت از انکار خضری زرد رو

با چنان چشمی که بالا می شتافت / نور چشمش آسمان را می شکافت
۲۱ کرده با چشمت تعصب موسیا / از حماقت چشم موش آسیا

شیخ فرمود آن همه گفتار و قال / من بحل کردم شما را آن حلال
۲۲ سر این آن بود کز حق خواستم / لاجرم بنمود راه راستم

گفت این دینار اگر چه اندکست / لیک موقوف غریو کودکست
۲۳ تا نگرید کودک حلوا فروش / بحر بخشایش نمی آید بجوش

ای برادر طفل طفل چشم تست / کام خود موقوف زاری دان نخست
کام تو موقوف زاری دلست / بی تضرع کامیابی مشکلست
گر همی خواهی که مشکل حل شود / خار محرومی بگل مبدل شود
گر همی خواهی که آن خلعت رسد / پس بگریان طفل دیده بر جسد

ترسانیدن شخصی زاهد را که کم گری تا کور نشوی

زاهدی را گفت یاری در عمل / کم گری تا چشم را ناید خلل
گفت زاهد از دو بیرون نیست حال / چشم بیند یا نه بیند آن جمال
گر ببیند نور حق خود چه غمست / در وصال حق دو دیده چه کمست
ور نخواهد دید حق را گو برو / این چنین چشم شقی گو کور شو
غم مخور از دیدگان عیسی تراست / چپ مرو تا بخشدت دو چشم راست
عیسی روح تو با تو حاضرست / نصرت از وی خواه کو خوش ناظرست
لیک بیگار تن پر استخوان / بر دل عیسی منه تو هر زمان
همچو آن ابله که اندر داستان / ذکر او کردیم بهر راستان
زندگی تن مجو از عیسیت / کام فرعونی مخواه از موسیت
بر دل خود کم نه اندیشهٔ معاش / عیش کم ناید تو بر درگاه باش
این بدن خرگاه آمد روح را / یا مثال کشتی مر نوح را
ترک چون باشد بیابد خرگهی / خاصه چون باشد عزیز درگهی

تمامی قصهٔ زنده شدن استخوان بدعای عیسی

چونکه عیسی دید کان ابله رفیق / جز که استیزه نمیداند طریق
می‌نگیرد پند را از ابلهی / بخل می‌پندارد او از آگهی
خواند عیسی نام حق بر استخوان / از برای التماس آن جوان
حکم یزدان از پی آن خام مرد / صورت آن استخوان را زنده کرد
از میان بر جست یک شیر سیاه / پنجه برزد کرد نقشش را تباه
کله‌اش بر کند مغزش ریخت زود / همچو جوزی کاندرو مغزی نبود
گر ورا مغزی بدی اشکستنش / خود نبودی نقص الا بر تنش
گفت عیسی چون شتابش کوفتی / گفت زان رو که تو زو آشوفتی
گفت عیسی چون نخوردی خون مرد / گفت در قسمت نبودم رزق خورد
ای بسا کس همچو آن شیر ژیان / صید خود ناخورده رفته از جهان
قسمتش کاهی نه و حرصش چو کوه / جسته بی وجهی وجوه از هر گروه
جمع کرده مال و رفته سوی گور / دشمنان در ماتم او کرده سور
ای میسر کرده ما را در جهان / سخره و بیگار از ما وارهان
طعمه بنموده بما وآن بوده شست / آنچنان بنما بما آن را که هست
گفت آن شیر ای مسیحا این شکار / بود خالص از برای اعتبار
گر مرا روزی بدی اندر جهان / خود چه کارستی مرا با مردگان
این سزای آنکه یابد آب صاف / همچو خر در جو بمیزد از گزاف
گر بداند قیمت آن جوی خر / او بجای پا نهد در جوی سر
او بیابد آنچنان پیغمبری / میر آبی زندگانی پروری
چون نمیرد پیش او کز امر کن / ای امیر آب ما را زنده کن
هین سگ نفس ترا زنده مخواه / کو عدو جان تست از دیرگاه
خاک بر سر استخوانی را که آن / مانع این سگ بود از صید جان
سگ نهٔ بر استخوان چون عاشقی / دیوچه وار از چه بر خون عاشقی
آن چه چشمست آنکه بیناییش نیست / ز امتحانها جز که رسواییش نیست
سهو باشد ظنها را گاه گاه / این چه ظنست اینکه کور آمد پدید
کردهٔ بر دیگران نوحه گری / مدتی بنشین و بر خود میگری
ز ابر گریان شاخ سبز و تر شود / زانکه شمع از گریه روشن‌تر شود
هر کجا نوحه کنند آنجا نشین / زانکه تو اولیتری اندر حنین

۱ زانکه ایشان در فراق فانیند — غافل از لعل بقای کانیند
زانکه بر دل نقش تقلیدست بند — رو بآب چشم بندش را برند

۲ زانکه تقلید آفت هر نیکویست — که بود تقلید اگر کوه قویست
گر ضریری لمترست و تیزخشم — گوشت پاره‌ش دان چو او را نیست چشم

۳ گر سخن گوید ز مو باریک‌تر — آن سرش را زان سخن نبود خبر
مستیی دارد ز گفت خود ولیک — از بر وی تا بمی راهیست نیک

۴ همچو جویست او نه او آبی خورد — آب از او بر آب خواران بگذرد
آب در جو زان نمیگیرد قرار — زانکه آن جو نیست تشنه و آبخوار

۵ همچو نایی ناله زاری کند — لیک بیگار خریداری کند
نوحه‌گر باشد مقلد در حدیث — جز طمع نبود مراد آن خبیث

۶ نوحه‌گر گوید حدیث سوزناک — لیک کو سوز دل و دامان چاک
از مقلد تا محقق فرقهاست — کین چو داودست و آن دیگر صداست

۷ منبع گفتار این سوزی بود — وان مقلد کهنه آموزی بود
هین مشو غره بدان گفت حزین — بار بر گاوست و بر گردون حنین

۸ هم مقلد نیست محروم از ثواب — نوحه‌گر را مزد باشد در حساب
کافر و مؤمن خدا گویند لیک — در میان هر دو فرقی هست نیک

۹ آن گدا گوید خدا از بهر نان — متقی گوید خدا از عین جان
الله الله میزنی از بهر نان — بی طمع پیش آی و الله را بخوان

۱۰ گر بدانستی گدا از گفت خویش — پیش چشم او نه کم ماندی نه بیش
سالها گوید خدا آن نان‌خواه — همچو خر مصحف کشد از بهر کاه

۱۱ گر بدل در تافتی گفت لبش — ذره ذره گشته بودی قالبش
نام دیوی ره برد در ساحری — تو بنام حق پشیزی میبری

خاریدن روستایی در تاریکی شیر را بظن آنکه گاوست

۱۲ روستایی گاو در آخور ببست — شیر گاوش خورد و بر جایش نشست

۱۳ روستایی شد در آخور سوی گاو — گاو را میجست شب آن کنجکاو
دست میمالید بر اعضای شیر — پشت و پهلو گاه بالا گاه زیر

۱۴ گفت شیر ار روشنی افزون شدی — زهره‌اش بدریدی و دل خون شدی
این چنین گستاخ زان میخاردم — کو درین شب گاو می‌پنداردم

۱۵ حق همی گوید که ای مغرور کور — نی ز نامم پاره پاره گشت طور
که لو انزلنا کتابا للجبل — لانصدع ثم انقطع ثم ارتحل

۱۶ از من ار کوه احد واقف بدی — پاره گشتی و دلش پرخون شدی
از پدر وز مادر این بشنیده‌ای — لاجرم غافل درین پیچیده‌ای

۱۷ گر تو بی تقلید ازو واقف شوی — بی‌نشان بی‌جای چون هاتف شوی

فروختن صوفیان بهیمهٔ صوفی مسافر را جهت سفره و سماع

۱۸ بشنو این قصه پی تهدید را — تا بدانی آفت تقلید را

۱۹ صوفیی در خانقاه از ره رسید — مرکب خود برد و در آخور کشید
آبکش داد و علف از دست خویش — نی چنان صوفی که ما گفتیم پیش

۲۰ احتیاطش کرد از سهو و خباط — چون قضا آید چه سودست احتیاط
صوفیان درویش بودند و فقیر — کاد فقر ان یکن کفرا یبیر

۲۱ ای توانگر تو که سیری هین مخند — بر کژی آن فقیر دردمند
از سر تقصیر آن صوفی رمه — خرفروشی در گرفتند آن همه

۲۲ کز ضرورت هست مرداری مباح — بس فسادی کز ضرورت شد صلاح
هم در آن دم آن خرک بفروختند — لوت آوردند و شمع افروختند

۲۳ ولوله افتاد اندر خانقه — کامشبان لوت و سماعست و لبه
چند ازین صبر و ازین سه روزه چند — چند ازین زنبیل و این دریوزه چند

ما هم از خلقیم و جان داریم ما / دولت امشب میهمان داریم ما
تخم باطل را از آن میکاشتند / کانکه آن جان نیست جان پنداشتند
وآن مسافر نیز از راه دراز / خسته بود و دید آن اقبال و ناز
صوفیانش یک بیک بنواختند / نرد خدمتهاش خوش میباختند
آن یکی پایش همی مالید و دست / وآن یکی پرسید از جای نشست
وآن یکی افشاند گرد از رخت او / وآن یکی بوسید دستش را و رو
گفت چون میدید میلانشان بوی / گر طرب امشب نخواهم کرد کی
لوت خوردند و سماع آغاز کرد / خانقه تا سقف شد پر دود و گرد
دود مطبخ گرد آن پا کوفتن / ز اشتیاق و وجد جان آشوفتن
گاه دست افشان قدم میکوفتند / گه بسجده صفه را میروفتند
دیر یابد صوفی آز از روزگار / زان سبب صوفی بود بسیار خوار
جز مگر آن صوفیی کز نور حق / سیر خورد او فارغست از ننگ دق
از هزاران اندکی زین صوفیند / باقیان در دولت او میزیند
چون سماع آمد ز اول تا کران / مطرب آغازید یک ضرب گران
خر برفت و خر برفت آغاز کرد / زین حرارت جمله را انباز کرد
زین حرارت پای کوبان تا سحر / کف زنان خر رفت خر رفت ای پسر
از ره تقلید آن صوفی همین / خر برفت آغاز کرد اندر حنین
چون گذشت آن نوش و جوش و آن سماع / روز گشت و جمله گفتند الوداع
خانقه خالی شد و صوفی بماند / گرد از رخت آن مسافر می‌فشاند
رخت از حجره برون آورد او / تا بخر بربندد آن همراه جو
تا رسد در همرهان او می‌شتافت / رفت در آخور خر خود را نیافت
گفت آن خادم بآبش برده است / زانکه خر دوش آب کمتر خورده است
خادم آمد گفت صوفی خر کجاست / گفت خادم ریش بین جنگی بخاست
گفت خر را من بتو بسپرده‌ام / من ترا بر خر موکل کرده‌ام
بحث با توجیه کن حجت میار / آنچه من بسپردمت وا پس سپار
از تو خواهم آنچه آوردم بتو / باز ده آنچه که بسپردم بتو
گفت پیغمبر که دستت آنچه برد / بایدش در عاقبت وا پس سپرد
ورنه از سرکشی راضی باین / نک من و تو خانهٔ قاضی دین
گفت من مغلوب بودم صوفیان / حمله آوردند و بودم بیم جان
تو جگربندی میان گربکان / اندر اندازی و جویی زان نشان
در میان صد گرسنه گرده‌ای / پیش صد سگ گربهٔ پژمرده‌ای
گفت گیرم کز تو ظلما بستدند / قاصد جان من مسکین شدند
تو نیایی و نگویی مر مرا / که خرت را میبرند ای بینوا
تا خر از هر که برد من وا خرم / ورنه توزیعی کنند ایشان زرم
صد تدارک بود چون حاضر بدند / این زمان هر یک باقلیمی شدند
من کرا گیرم کرا قاضی برم / این قضا خود از تو آمد بر سرم
چون نیایی و نگویی ای غریب / پیش آمد این چنین ظلمی مهیب
گفت والله آمدم من بارها / تا ترا واقف کنم زین کارها
تو همی گفتی که خر رفت ای پسر / از همه گویندگان با ذوق‌تر
باز میگشتم که او خود واقفست / زین قضا راضی است مردی عارفست
گفت آن را جمله میگفتند خوش / مر مرا هم ذوق آمد گفتنش
مر مرا تقلیدشان بر باد داد / که دو صد لعنت بر این تقلید باد
خاصه تقلید چنین بی حاصلان / کآبرو را ریختند از بهر نان
عکس ذوق آن جماعت میزدی / وین دلم زان عکس ذوقی میشدی
عکس چندان باید از یاران خوش / که شوی از بحر بی عکس آبکش
عکس کاول زد تو آن تقلید دان / چون پیاپی شد شود تحقیق آن

تا نشد تحقیق از یاران مبر / از صدف مگسل نگشته قطره دُر
صاف خواهی چشم عقل و سمع را / بردران تو پرده‌های طمع را
زانکه آن تقلید صوفی از طمع / عقل او بربست از نور لمع
زانکه صوفی را طمع بردش ز راه / ماند در خسران و کارش شد تباه
طمع لوت و طمع آن ذوق و سماع / مانع آمد عقل او را ز اطلاع
گر طمع در آینه برخاستی / در نفاق آن آینه چون ماستی
گر ترازو را طمع بودی بمال / راست کی گفتی ترازو وصف حال
هر نبیی میگفت با قوم از صفا / من نخواهم مزد پیغام از شما
من دلیلم حق شما را مشتری / داد حق دلالیم هر دو سری
هست مزد کار مزد دلال را / مزد باید داد تا گوید پسند را
چیست مزد کار من دیدار یار / گرچه خود بوبکر بخشد چل هزار
چل هزار او نباشد مزد من / کی بود شبه شبه اندر عدن
یک حکایت گویمت بشنو بهوش / تا بدانی که طمع شد بند گوش
هر که را باشد طمع الکن شود / با طمع کی چشم و دل روشن شود
پیش چشم او خیال جاه و زر / همچنان باشد که موی اندر بصر
جز مگر مستی که از حق پر بود / گرچه بدهی گنجها او حر بود
هر که از دیدار برخوردار شد / این جهان در چشم او مردار شد
لیک آن صوفی ز مستی دور بود / لاجرم از حرص او بیسو بود
صد حکایت بشنود مدهوش حرص / در نیاید نکته در گوش حرص

قصهٔ آن مفلس که در زندان بود و زندانیان ازو در فغان

بود شخصی مفلسی بی خان و مان / مانده در زندان و بند بی امان
لقمهٔ زندانیان خوردی گزاف / بر دل خلق از طمع چون کوه قاف
زهره نی کس را که لقمهٔ نان خورد / زانکه آن لقمه‌ربا گاوش برد
هر که دور از دعوت رحمان بود / او گدا چشم است اگر سلطان بود
مر مروت را نهاده زیر پا / گشته زندان دوزخی زان نان‌ربا
گر گریزی بر امید راحتی / زان طرف هم پیشت آید آفتی
هیچ کنجی بی دد و بی دام نیست / جز بخلوتگاه حق آرام نیست
کنج زندان جهان ناگزیر / نیست بی پامزد و بی دق الحصیر
والله ار سوراخ موشی در شوی / مبتلای گربه چنگالی شوی
آدمی را فربهی هست از خیال / گر خیالاتش بود صاحب جمال
ور خیالاتش نماید ناخوشی / میگدازد همچو موم از آتشی
در میان مار و کژدم گر ترا / با خیالات خوشان دارد خدا
مار و کژدم مر ترا مونس شود / کان خیالت کیمیای مس بود
صبر شیرین از خیال خوش شدست / کان فرجها و آن زفی پیش آمدست
آن فرج آید ز ایمان در ضمیر / ضعف ایمان ناامیدی و زحیر
صبر از ایمان بیابد سر کله / حیث لا صبر فلا ایمان له
گفت پیغمبر خداش ایمان نداد / هر که را نبود صبوری در نهاد
آن یکی در چشم تو باشد چو مار / هم وی اندر چشم آن دیگر نگار
زانکه در چشمت خیال کفر اوست / وان خیال مؤمنی در چشم دوست
کاندرین یک شخص هر دو فعل هست / گاه ماهی باشد او و گاه شست
نیم او مؤمن بود نیمیش گبر / نیم او حرص آوری نیمیش صبر
گفت یزدانت فمنکم مؤمن / باز منکم کافر گبر کهن
همچو گاوی نیمهٔ جلدش سیاه / نیمهٔ دیگر سپید همچو ماه
هر که این نیمه ببیند رد کند / هر که آن نیمه ببیند کد کند
از جمال یوسف اخوان بس نفور / لیک اندر دیدهٔ یعقوب نور
از خیال بد نظرشان زشت دید / چشم فرع و چشم اصلی ناپدید

چشم ظاهر سایهٔ آن چشم دان / هر چه آن بیند بگردد این بدان
سایهٔ اصلست فرع آما کجا / سایه با خورشید یا وارد بجا

تو مکانی اصل تو در لامکان / این دکان بربند و بگشا آن دکان
شش جهت مگریز زیرا در جهات / ششدره‌ست و ششدره ماتست مات

این سخن را نیست حد زندانیان / مضطربند از دست آن خرقلتبان

شکایت کردن اهل زندان پیش وکیل قاضی از دست آن مفلس

با وکیل قاضی ادراک‌مند / اهل زندان در شکایت آمدند
که سلام ما بقاضی بر کنون / باز گو آزار ما زین مرد دون

کاندرین زندان بماند او مستمر / یاوه تاز و طبل خوارست و مضر
مرد زندانی نیابد لقمهٔ / ور بصد حیلت گشاید طعمهٔ

در زمان پیش آید آن دوزخ گلو / حجتش این که خدا گفته کلوا
چون مگس حاضر شود در هر طعام / از وقاحت بی صلا و بی سلام

پیش او هیچست لوت شصت کس / کر کند خود را اگر گوییش بس
زین چنین قحط سه ساله داد داد / ظل مولانا ابد پاینده باد

گو ز زندان تا رود این گاومیش / یا وظیفه کن ز وقفی لقمه ایش
ای ز تو خوش هم ذکور و هم اناث / داد کن المستغاث المستغاث

سوی قاضی شد وکیل با نمک / گفت با قاضی شکایت یک بیک
خواند او را قاضی از زندان به پیش / پس تفحص کرد از اعیان خویش

گفت نایب پیش قاضی آن همه / که نمودند از شکایت آن رمه
گفت قاضی خیز زین زندان برو / سوی خانهٔ مرده ریگ خویش شو

گفت خان و مان من احسان تست / همچو کافر جنتم زندان تست
گر ز زندانم برانی تو برد / خود بمیرم من ز درویشی و کد

همچو ابلیسی که میگفت ای سلام / رب انظرنی الی یوم القیام
کاندرین زندان دنیا من خوشم / تا که دشمن زادگان را میکشم

هر که او را قوت ایمانی بود / وز برای زاد ره نانی بود
می‌ستانم گه بمکر و گه بریو / تا برآرند از پشیمانی غریو

گه بدرویشی کنم تهدیدشان / گه بزلف و خال بندم دیدشان
قوت ایمانی درین زندان کمست / وانچه هست از قصد این سگ در خمست

از نماز و صوم و صد بیچارگی / قوت ذوق آید برد یکبارگی
استعیذ الله من شیطانه / قد هلکنا آه من طغیانه

یک سگست و در هزاران میرود / هر که در وی رفت او آن میشود
هر که سردت کرد میدان کو در وست / دیو پنهان گشته اندر زیر پوست

چون نیابد صورت آید در خیال / تا کشاند آن خیالت در وبال
از خیالات تو میآید بلا / چون خیالت فاسد آمد جابجا

گه خیال فرجه و گاهی دکان / گه خیال علم و گاهی خان و مان
گه خیال کسب و سوداگری / گه خیال تاجری و داوری

گه خیال نقره و فرزند و زن / گه خیال بوالفضول و بوالحزن
گه خیال کاله و گاهی قماش / گه خیال مفرش و گاهی فراش

گه خیال آسیا و باغ و راغ / گه خیال میغ و ماغ و بیغ و لاغ
گه خیال آشتی و جنگها / گه خیال نام‌ها و ننگها

هین برون کن از سر این تخییلها / هین بروب از دل چنین تبدیلها
هان بگو لاحول‌ها اندر زمان / از زبان تنها نه بل از عین جان

گفت قاضی مفلسی را وانما / گفت اینک اهل زندانت گوا

تتمهٔ قصهٔ مفلس زندانی با قاضی

گفت ایشان متهم باشند چون / میگریزند از تو میگریند خون
وز تو میخواهند تا هم وارهند / زین غرض باطل گواهی میدهند

جمله اهل محکمه گفتند کو ما / هم ز ادبار و ز افلاسش گوا
هر که را پرسید قاضی حال او / گفت مولا دست ازین مفلس بشو

گفت قاضی کش بگردانید فاش / گرد شهر این مفلس است و بس قلاش
کو بکو او را منادیها کنید / طبل افلاسش بهر جا برزنید

هیچکس نسیه نبفروشد بدو / قرض ندهد هیچکس او را تسو
هر که دعوی آردش اینجا بفن / هیچ زندانش نخواهم کردن

پیش من افلاس او ثابت شدست / نقد و کالا نیستش چیزی بدست
آدمی در حبس دنیا زان بود / تا بود کافلاس او ثابت شود

مفلسی دیو را یزدان ما / هم منادی کرد در قرآن ما
کو دغا و مفلس است و بدسخن / هیچ با او شرکت و سودا مکن

ور کنی او را بهانه آوری / مفلس است او صرفه از وی کی بری
حاضر آوردند چون فتنه فروخت / اشتر کردی که هیزم میفروخت

کرد بیچاره بسی فریاد کرد / هم موکل را بدانگی شاد کرد
اشترش بردند از هنگام چاشت / تا بشب و افغان او سودی نداشت

بر شتر بنشست آن قحط گران / صاحب اشتر پی اشتر دوان
سو بسو و کو بکو می تاختند / تا همه شهرش عیان بشناختند

پیش هر حمام و هر بازارگه / کرده مردم جمله در شکلش نگه
ده منادی گر بلند آوازیان / ترک و کرد و رومیان و تازیان

جملگان آوازها برداشته / کاین همه تخم جفاها کاشته
بینوائی بدادائی بی وفا / نان ز بانگی نرد ای بی حیا

مفلس است و او ندارد هیچ چیز / قرض تا ندهد کسی او را پشیز
ظاهر و باطن ندارد حبه ای / مفلسی قلبی دغائی

هان و هان با او حریفی کم کنید / چونکه گاو آرد گره محکم زنید
ور بحکم آرید این پژمرده را / من نخواهم کرد زندان مرده را

خوش دمست او و گلویش بس فراخ / با شعار نو دثار شاخ شاخ
گر بپوشد بهر مکر آن جامه را / عاریه است آن تا فریبد عامه را

حرف حکمت بر زبان ناحکیم / حله‌های عاریت دان ای سلیم
گرچه دزدی جامهٔ پوشید راست / دست تو چون گیرد آن ببریده دست

چون شبانگه از شتر آمد بزیر / کرد گفتش منزلم دور است و دیر
برنشستی اشترم را از پگاه / جو رها کردم کم از اخراج کاه

گفت تا اکنون چه میکردیم پس / هوش تو کو نیست اندر خانه کس
طبل افلاسم بچرخ سابعه / رفت و تو نشنیده‌ای بد واقعه

گوش تو پر بوده است از طمع خام / پس طمع کر میکند کور ای غلام
تا کلوخ و سنگ بشنید این بیان / مفلس است این مفلس است این قلتبان

تا بشب گفتند و در صاحب شتر / برنزد کو از طمع پر بود و پر
هست بر سمع و بصر مهر خدا / در حجب بس صورتست و بس صدا

آنچه او خواهد رساند آن بچشم / از جمال و از کمال و از کرشم
وآنچه او خواهد رساند آن بگوش / از سماع و از بشارت وز خروش

گرچه هستی تو کنون غافل از آن / وقت حاجت حق کند آن را عیان
گفت پیغمبر که یزدان مجید / از پی هر درد درمان آفرید

لیک زان درمان نبینی رنگ و بو / بهر درد خویش بی فرمان او
کون پر چاره است و هیچت چاره نی / تا که نگشاید خدایت روزنی

چشم را ای چاره جو در لامکان / هین بنه چون چشم کشته سوی جان
این جهان از بیجهت پیدا شدست / که ز بیجائی جهان را جا شدست

بازگرد از هست سوی نیستی / گر تو از جان طالب مولیستی
جای دخلست این عدم از وی مرم / جای خرجست این وجود بیش و کم

۱ کارگاه صنع حق چون نیستی است / جز معطل در جهان هست کیست

فی المناجات

۲ ای خدای پاک بی انباز و یار / دستگیر و جرم ما را درگذار
یاد ده ما را سخنهای رقیق / که ترا رحم آورد آن ای رفیق

۳ هم دعا از تو اجابت هم ز تو / ایمنی از تو مهابت هم ز تو
گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن / مصلحی تو ای تو سلطان سخن

۴ کیمیا داری که تبدیلش کنی / گرچه جوی خون بود نیلش کنی
این چنین میناگریها کار تست / این چنین اکسیرها ز اسرار تست

۵ آب را و خاک را برهم زدی / ز آب و گل نقش تن آدم زدی
نسبتش دادی و جفت و خال و عم / با هزار اندیشه و شادی و غم

۶ باز بعضی را رهایی داده‌ای / زین غم و شادی جدائی داده‌ای
برده‌ای از خویش و پیوند و سرشت / کرده‌ای در چشم او هر خوب زشت

۷ هرچه محسوس است او رد می‌کند / وانچه ناپیداست مسند می‌کند
عشق او پیدا و معشوقش نهان / یار بیرون فتنهٔ او در جهان

۸ این رها کن عشقهای صورتی / عشق بر صورت نه بر روی ستی
آنچه معشوقست صورت نیست آن / خواه عشق این جهان خواه آن جهان

۹ آنچه بر صورت تو عاشق گشته‌ای / چون برون شد جان چرااش هشته‌ای
صورتش برجاست این سیری ز چیست / عاشقا وا بین که معشوق تو کیست

۱۰ آنچه محسوس است اگر معشوقه است / عاشقستی هر که او را حس هست
چون وفا آن عشق افزون می‌کند / کی وفا صورت دگرگون می‌کند

۱۱ پرتو خورشید بر دیوار تافت / تابش عاریتی دیوار یافت
بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم / وا طلب اصلی که تابد او مقیم

۱۲ ایکه تو هم عاشقی بر اصل خویش / خویش از صورت‌پرستان دیده بیش
پرتو عقل است آن بر حس تو / عاریت میدان ذهب بر مس تو

۱۳ چون زراندودست خوبی در بشر / ورنه چون شد شاهد تو پیر خر
چون فرشته بود همچون دیو شد / کان ملاحت اندرو عاریه بد

۱۴ اندک اندک می‌ستانند آن جمال / اندک اندک خشک میگردد نهال
رو نعمّره ننکّسه بخوان (آیه) / دل طلب کن دل منه بر استخوان

۱۵ کان جمال دل جمال باقیست / دو لبش از آب حیوان ساقیست
خود هم او آبست و هم ساقی و مست / هر سه یک شد چون طلسم تو شکست

۱۶ آن یکی را تو ندانی از قیاس / بندگی کن ژاژ کم خا ناشناس
معنی تو صورتست و عاریت / بر مناسب شادمی و بر قافیت

۱۷ معنی آن باشد که بستاند ترا / بی نیاز از نقش گرداند ترا
معنی آن نبود که کور و کر کند / مرد را بر نقش عاشقتر کند

۱۸ کور را قسمت خیال غم‌فزاست / بهرهٔ چشم این خیالات فناست
حرف قرآن را ضریران معدنند / خر نبینند و به پالان بر زنند

۱۹ چون تو بینایی پی خر رو که جست / چند پالان دوزی ای پالان‌پرست
خر چو هست آید یقین پالان ترا / کم نگردد نان چو باشد جان ترا

۲۰ خر چو باشد کم نیاید ای عمو / خود به پشتش و نهد پالان او
پشت خر دکان و مال و مکسبست / جان تو سرمایهٔ صد قالبست

۲۱ خر برهنه بر نشین ای بوالفضول / خر برهنه نی که راکب شد رسول
النّبی قد رکب معروریا / والنّبی قیل سافر ماشیا

۲۲ بلکه آن شه بس پیاده رفته است / بار این و آن بسی بذرفته است
شد خر نفس تو بر میخیش بند / چند بگریزد ز کار و بار چند

۲۳ بار صبر و شکر او را بردنیست / خواه در صد سال خواهی سی و بیست
هیچ وازر وزر غیری برنداشت (آیه) / هیچ کس ندرود تا چیزی نکاشت

طمع خامست این مخور خام ای پسر / خام خوردن علت آرد در بشر
کان فلانی یافت گنجی ناگهان / من هم آن خواهم چرا جویم دکان
کار بختست آن و آن هم نادر است / کسب باید کرد تا تن قادر است
کسب کردن گنج را مانع کیست / پا مکش از کار آن خود در پیست
تا نگردی تو گرفتار اگر / که اگر این کردمی یا آن دگر
کز اگر گفتن رسول با وفاق / منع کرد و گفت آن هست از نفاق
کان منافق در اگر گفتن بمرد / وز اگر گفتن بجز حسرت نبرد
ای بسا کس مرده در بوک و مگر / از جمال عافیت خود دور بر
ور نمی یابی تو نقصان اگر / این سخن بشنو که دریابی مگر

تمثیل بر حقیقت سخن و اطلاع بر کشف آن

یک غریبی خانه می‌جست از شتاب / دوستی بردش سوی خانهٔ خراب
گفت او این را اگر سقفی بدی / پهلوی من مر ترا مسکن شدی
هم عیال تو بیاسودی اگر / در میانه داشتی حجرهٔ دگر
ور رسیدی میهمان روزی ترا / هم بیاسودی اگر بودیت جا
کاشکی معمور بودی این سرا / خانهٔ تو بودی این معمور جا
گفت آری پهلوی یاران خوشست / لیک ای جان در اگر نتوان نشست
این همه عالم طلبکار خوشند / وز خوش تزویر اندر آتشند
طالب زر گشته جمله پیر و خام / لیک قلب را ز زر نداند چشم عام
پرتوی بر قلب زد خالص ببین / بی محک زر را مکن از ظن گزین
گر محک داری گزین کن ور نه رو / نزد دانا خویشتن را کن گرو
پس محک باید میان جان خویش / ور نداری ره مرو تنها به پیش
بانگ غولان هست بانگ آشنا / آشنائی کو کشد سوی فنا
بانگ میدارد که هی ای کاروان / سوی من آیید نک نام و نشان
نام هر یک می برد غول ای فلان / تا کند آن خواجه را از آفلان
چون رسد آنجا ببیند گرگ و شیر / عمر ضایع راه دور و روز دیر
چه بود آن بانگ غول آخر بگو / مال خواهم جاه خواهم و آبرو
از درون خویش این آوازها / منع کن تا کشف گردد رازها
ذکر حق کن بانگ غولان را بسوز / چشم نرگس را از این کرکس بدوز
صبح صادق را ز کاذب وا شناس / رنگ می را باز دان از رنگ کاس
تا بود کز دیدگان هفت رنگ / دیده پیدا کند صبر و درنگ
رنگها بینی بجز این رنگها / گوهران بینی بجای سنگها
گوهر چه بلکه دریائی شوی / آفتاب چرخ پیمائی شوی
کارکن در کارگه باشد نهان / تو برو در کارگه بینش عیان
کار چون بر کارکن پرده تنید / خارج آن کار نتوانیش دید
کارگه چون جای باش عامل است / آنکه بیرون است از وی غافل است
پس در آ در کارگه یعنی عدم / تا ببینی صنع و صانع را بهم
کارگه چون جای روشن دیدگیست / پس برون کارگه پوشیدگیست
رو به هستی داشت فرعون عنود / لاجرم از کارگاهش کور بود
لاجرم میخواست تبدیل قدر / تا قضا را باز گرداند ز در
خود قضا بر سبلت آن حیله مند / زیر لب میکرد هر دم ریشخند
صد هزاران طفل کشت او بیگناه / تا بگردد حکم و تقدیر اله
تا که موسی نبی ناید برون / کرد بر گردن هزاران ظلم و خون
این همه خون کرد و موسی زاده شد / وز برای قهر او آماده شد
گر بدیدی کارگاه لایزال / دست و پایش خشک گشتی ز احتیال
اندرون خانه اش موسی معاف / وز برون میکشت طفلان از گزاف
همچو صاحب نفس کو تن پرورد / بر دگر کس ظن حقدی می برد

کاین عدو و آن حسود و دشمن است   خود حسود و دشمن او آن تن است
او چو موسی و تنش فرعون او   او به بیرون میدود که کو عدو
نفس کش او در خانهٔ تن نازنین   بر دگر کس دست میخاید بکین

ملامت کردن مردمان شخصی را که مادر را بتهمت بکشت

آن یکی از خشم مادر را بکشت   هم بزخم خنجر و هم زخم مشت
آن یکی گفتش که از بد گوهری   یاد ناوردی تو حق مادری
هی تو مادر را چرا کشتی بگو   او چه کرد آخر بگو ای زشت خو
هیچکس کشته است مادر ای عنود   می نگوئی کو چه کرد آخر چه بود
گفت کاری کرد کان عار ویست   کشتمش کان خاک ستار ویست
متهم شد با یکی زان کشتمش   غرق خون در خاک گور آغشتمش
گفت آن کس را بکش ای محتشم   گفت پس هر روز مردی را کشم
کشتم او را رستم از خونهای خلق   نای او برم به است از نای خلق
نفس تست آن مادر بد خاصیت   که فساد اوست در هر ناحیت
پس بکش او را که بهر آن دنی   هر دمی قصد عزیزی میکنی
از وی این دنیای خوش بر تست تنگ   از پی او با حق و با خلق جنگ
نفس کشتی باز رستی ز اعتذار   کس ترا دشمن نماند در دیار
گر شکال آرد کسی بر گفت ما   از برای انبیا و اولیا
کانبیا را نی که نفس کشته بود   پس چراشان دشمنان بود و حسود
گوش نه ای تو طلبکار صواب   بشنو این اشکال و شبهت را جواب
دشمن خود بوده اند آن منکران   زخم بر خود میزدند ایشان چنان
دشمن آن باشد که قصد جان کند   دشمن آن نبود که خود جان میکند
نیست خفاشک عدوی آفتاب   او عدوی خویش آمد در حجاب
تابش خورشید او را میکشد   رنج او خورشید هرگز کی کشد
دشمن آن باشد کزو آید عذاب   مانع آید لعل را از آفتاب
مانع خویشند جمله کافران   از شعاع جوهر پیغمبران
کی حجاب چشم آن فرد اند خلق   چشم خود را کور و کژ کردند خلق
چون غلام هندوئی کو کین کشد   از ستیزهٔ خواجه خود را میکشد
سرنگون می افتد از بام سرا   تا زیانی کرده باشد خواجه را
گر شود بیمار دشمن با طبیب   ور کند کودک عداوت با ادیب
در حقیقت رهزن جان خودند   راه عقل و جان خود را خود زدند
گازری گر خشم گیرد ز آفتاب   ماهیی گر خشم میگیرد ز آب
تو نکو بنگر کرا دارد زیان   عاقبت که بود سیاه اختر از آن
گر ترا حق آفریده زشت رو   تو مشو هم زشت رو هم زشت خو
ور برد کفشت مرو در سنگلاخ   ور دو شاخستت مشو تو چارشاخ
تو حسودی کز فلان من کمترم   می فزاید کمتری در اخترم
خود حسد نقصان و عیب دیگرست   بلکه از جمله کمیها بدترست
آن بلیس از ننگ و عار کمتری   خویشتن افکند در صد ابتری
از حسد میخواست تا بالا بود   خود چه بالا بلکه خون پالا بود
آن ابوجهل از محمد ننگ داشت   وز حسد خود را ببالا میفراشت
بوالحکم نامش بد و بوجهل شد   ای بسا اهل از حسد نااهل شد
من ندیدم در جهان جستجو   هیچ اهلیت به از خلق نکو
انبیا را واسطه زان کرد حق   تا پدید آید حسدها در قلق
در گذر از فضل و از جستی و فن   کار خدمت دارد و خلق حسن
زانکه کس را از خدا عاری نبود   حاسد حق هیچ دیاری نبود
آن کسی کش مثل خود پنداشتی   زان سبب با او حسد برداشتی
چون مقرر شد بزرگی رسول   پس حسد ناید کسی را از قبول

پس بهر دوری ولیی قائم است ** تا قیامت آزمایش دائم است
هر کرا خوی نکو باشد برست ** هر کسی کو شیشه دل باشد شکست
پس امام حی قائم آن ولیست ** خواه از نسل عمر خواه از علیست
مهدی و هادی ویست ای راه جو ** هم نهان و هم نشسته پیش رو
او چو نورست و خرد جبریل او ** آن ولی کم از او قندیل او
وانکه زین قندیل کم مشکوة ماست ** نور را در مرتبت ترتیبهاست
زانکه هفصد پرده دارد نور حق ** پرده‌های نور دان چندین طبق
از پس هر پرده قومی را مقام ** صف صف‌اند این پرده‌هاشان تا امام
اهل صف آخرین از ضعف خویش ** چشمشان طاقت ندارد نور پیش
وان صف پیش از ضعیفی بصر ** تاب نارد روشنائی بیشتر
روشنیی کو حیات اولست ** رنج جان و فتنهٔ این احولست
احولیها اندک اندک کم شود ** چون ز هفصد بگذرد او یم شود
آتشی کاصلاح آهن یا زرست ** کی صلاح آبی و سیب ترست
سیب و آبی خامیی دارد خفیف ** نی چو آهن تابشی خواهد لطیف
لیک آهن را لطیف آن شعله‌هاست ** کو جذوب تابش آن اژدهاست
هست آن آهن فقیر سخت کش ** زیر پتک و آتش است او سرخ و خوش
حاجب آتش بود بی واسطه ** در دل آتش رود بی رابطه
بی حجابی آب و فرزندان آب ** پختگی ز آتش نیابند و خطاب
واسطه دیگی بود یا تابهٔ ** همچو پا را در روش پاتابهٔ
یا مکانی در میان تا آن هوا ** میشود سوزان و میآرد بما
پس فقیر آنست کو بی واسطه است ** شعله‌ها را با وجودش رابطه است
پس فقیر آنست کو خود را دهد ** آب حیوانی که ماند تا ابد
پس دل عالم ویست ایرا که تن ** میرسد از واسطهٔ این دل بفن
دل نباشد تن چه داند گفتگو ** دل نجوید تن چه داند جستجو
پس نظرگاه شعاع آن آهن است ** پس نظرگاه خدا دل نی تنست
باز این دلهای جزوی چون تنست ** با دل صاحبدلی کو معدنست
بس مثال و شرح خواهد این کلام ** لیک ترسم تا نلغزد وهم عام
تا نگردد نیکوئی ما بدی ** این که گفتم هم نبد جز بیخودی
پای کژ را کفش کژ بهتر بود ** مر گدا را دستگه بر در بود

امتحان کردن پادشاه آن دو غلام را که نو خریده بود

پادشاهی دو غلام ارزان خرید ** با یکی زان دو سخن گفت و شنید
یافتش زیرک دل و شیرین جواب ** از لب شکر چه زاید شکر آب
آدمی مخفی است در زیر زبان ** این زبان پرده است بر درگاه جان
چونکه بادی پرده را درهم کشید ** سر صحن خانه شد بر ما پدید
کاندر آن خانه گهر یا گندم است ** گنج زر یا جمله مار و کژدم است
یا در آن گنج است و ماری بر کران ** زانکه نبود گنج زر بی پاسبان
بی تأمل او سخن گفتی چنان ** کز پس پانصد تأمل دیگران
گفتیی اندر باطنش دریاستی ** جمله دریا گوهر گویاستی
نور هر گوهر کزو تابان شدی ** حق و باطل را ازو فرقان شدی
نور فرقان فرق کردی بهر ما ** ذره ذره حق و باطل را جدا
نور گوهر نور چشم ما شدی ** هم سؤال و هم جواب از ما بدی
چشم کژ کردی دو دیدی قرص ماه ** چون سؤالست این نظر در اشتباه
راست گردان چشم را در ماهتاب ** تا یکی بینی تو مه را نک جواب
فکرتت را که مبین نیکو نگر ** هست هم نور و شعاع آن گهر
هر جوابی کان ز گوش آید بدل ** چشم گفت از من شنو آنرا بهل
گوش دلالست و چشم اهل وصال ** چشم صاحبحال و گوش اصحاب قال

ور شنود گوش تبدیل صفات / در عیان دید تا تبدیل ذات
ز آتش ار علمت یقین شد از سخن / پختگی جو در یقین منزل مکن

تا نسوزی نیست آن عین الیقین / این یقین خواهی در آتش در نشین
گوش چون نافذ بود دیده شود / ورنه قل در گوش پیچیده شود

این سخن پایان ندارد بازگرد / تا که شه با آن غلامانش چکرد

این غلامک را چو دید اهل ذکا / آن دگر را کرد اشارت که بیا

براه کردن پادشاه یکی از آن دو غلام را و از دیگری احوال آن پرسیدن و باز گفتن او آنچه در وی است

کاف رحمت گفتمش تصغیر نیست / جد چو گوید طفلکم تحقیر نیست
چون بیامد آن دوم در پیش شاه / بود او گنده دهان دندان سیاه

گرچه شه ناخوش شد از دیدار او / جست و جوئی کرد هم ز اسرار او
گفت با این شکل و این گند دهان / دور بنشین لیک آن سوتر مران

تا علاج آن دهان تو کنیم / تو مریض و ما طبیب پر فنیم
که تو زاهل نامه و رقعه بدی / نی جلیس و یار و همخرقه بدی

بهر کیکی نو گلیمی سوختن / نیست لایق از تو دیده دوختن
با همه بنشین دو سه دستان بگو / تا ببینم صورت عقلت نکو

آن ذکی را پس فرستاد او بکار / سوی حمامی که رو خود را بخار
وین دگر را گفت تو چه زیرکی / صد غلامی در حقیقت نی یکی

باز قابلتر بدی زان یار خود / نزد ما آگه تو به زان یار بد
آن نه‌ای که خواجه‌تاش تو نمود / از تو ما را سرد میکرد آن حسود

گفت او دزد و کژست و کژنشین / حیز و نامرد و چنانست و چنین
گفت پیوسته بدست او راستگو / راستتر من کس ندیدستم ازو

راستی و نیک خوئی و حیا / حلم و دینداری و احسان و سخا
راستگوئی در نهادش خلقتیست / هرچه گوید من نگویم تهمتیست

کژ نگویم آن نکو اندیش را / متهم دارم وجود خویش را
باشد او در من ببیند عیبها / من نبینم در وجود خود شها

هر کسی گر عیب خود دیدی ز پیش / کی بدی فارغ وی از اصلاح خویش
غافلند این خلق از خود ای پدر / لاجرم گویند عیب همدگر

من نبینم روی خود را ای شمن / من ببینم روی تو تو روی من
آن کسی که او ببیند روی خویش / نور او از نور خلقانست بیش

نور حسی نبود آن نوری که او / روی خود محسوس بیند پیش رو
گر بمیرد نور او باقی بود / زانکه دیدش دید خلاقی بود

گفت اکنون عیبهای او بگو / آنچنانکه گفت او از عیب تو
تا بدانم که تو غمخوار منی / کدخدای ملکت و کار منی

گفت ای شه من بگویم عیبهاش / گرچه هست او مر مرا خوش خواجه‌تاش
عیب او مهر و وفا و مردمیست / عیب او صدق و صفا و همدمیست

کمترین عیبش جوانمردی و داد / آن جوانمردی که جان را هم بداد
صد هزاران جان خدا کرده پدید / چه جوانمردی بود کان را ندید

ور بدیدی کی بجان بخلش بدی / بهر یک جان کی چنین غمگین شدی
بر لب جو بخل آب آن را بود / کو ز جوی آب نابینا بود

گفت پیغمبر که هر کس از یقین / داند او پاداش خود در یوم دین
که یکی را ده عوض می‌آیدش / هر زمان جودی دگرگون زایدش

جود جمله از عوضها دیدنست / پس عوض دیدن ضد ترسیدنست
بخل نادیدن بود اعواض را / شاد دارد دید درخواض را

پس بعالم هیچکس نبود بخیل / زانکه کس چیزی نبازد بی‌بدیل
پس سخا از چشم آمد نی ز دست / دید دارد کار جز بینا نرست

عیب دیگر آنکه خودبین نیست او / هست او در هستی خود عیب‌جو
عیب‌گوی و عیب‌جوی خود بُدست / با همه نیکو و با خود بد بُدست
گفت شه جلدی مکن در مدح یار / مدح خود در ضمن مدح او میار
زانکه من در امتحان آرم ورا / شرمساری آیدت از ماورا

قسم خوردن غلام بر صدق خود و طهارت ظن خود

گفت نی والله بالله العظیم / مالک الملک رحمن رحیم
آن خدائی که فرستاد انبیا / نی بحاجت بل بفضل کبریا
آن خداوندی که از خاک ذلیل / آفرید او شهسواران جلیل
پاکشان کرد از مزاج خاکیان / بگذرانید از تک افلاکیان
برگرفت از نار و نور صاف ساخت / وانگه او بر جمله انوار تاخت
آن سنا برقی که بر ارواح تافت / تا که آدم معرفت زان نور یافت
آنکه آدم زو برست و دست چید / پس خلیفه‌اش کرد آدم چون بدید
نوح از آن گوهر که برخوردار شد / در هوای بحر جان دربار شد
جان ابراهیم از آن انوار زفت / بی‌حذر در شعله‌های نار رفت
چونکه اسمعیل در جویش فتاد / پیش دشنهٔ آبدارش سر نهاد
جان داود از شعاعش گرم شد / آهن اندر دستبافش نرم شد
چون سلیمان شد وصالش را رضیع / دیو گشتش بندهٔ فرمان مطیع
در قضا یعقوب چون بنهاد سر / چشم روشن کرد از بوی پسر
یوسف مه‌رو چو دید آن آفتاب / شد چنان بیدار در تعبیر خواب
چون عصا از دست موسی آب خورد / ملکت فرعون را یک لقمه کرد
جان جرجیس از فرش چون نزار یافت / هفت نوبت جان فشاند و باز یافت
چون زکریا دم ز عشق او زدی / کرد در جوف درختش جان فدی
چونکه یونس جرعهٔ زان جام یافت / در درون ماهی او آرام یافت
چونکه یحیی مست گشت از شوق او / سر بلشت زر نهاد از ذوق او
چون شعیب آگاه شد زین ارتقا / چشم را در باخت از بهر لقا
شکر کرد ایوب صابر هفت سال / در بلا چون دید آثار وصال
خضر و الیاس از میش چون دم زدند / آب حیوان یافتند و کم زدند
نردبانش عیسی مریم چو یافت / بر فراز چرخ چارم می‌شتافت
چون محمد یافت آن ملک و نعیم / قرص مه را کرد او در دم دو نیم
چون ابوبکر آیت توفیق شد / با چنان شه صاحب صدیق شد
چون عمر شیدای آن معشوق شد / حق و باطل را چو دل فاروق شد
چونکه عثمان آن عیان را عین گشت / نور فایض بود و ذوالنورین گشت
چون ز رویش مرتضی شد درفشان / گشت او شیر خدا در مرج جان
روشن از نورش چو سبطین آمدند / عرش را زرین و قرطین آمدند
آن یکی از زهر جان کرده نثار / وان سر افکنده بر آتش مست‌وار
چون جنید از جند او دید آن مدد / خود مقاماتش فزون شد از عدد
بایزید اندر مزیدش ره چو دید / نام قطب العارفین از حق شنید
چونکه کرخی کرخ او را شد حرس / شد خلیفهٔ عشق و ربانی نفس
پور ادهم مرکب آن سو راند شاد / گشت او سلطان سلطانان داد
وان شقیق از شق آن روی شگرف / گشت او خورشید رای تیزطرف
شد فضیل از رهزنی ره‌بین راد / چون بلحظهٔ لطف شد محظوظ شاد
بشر حافی را مبشر شد ادب / سر نهاد اندر بیابان طلب
چونکه ذوالنون از غمش دیوانه شد / مصر جان زو همچو شکرخانه شد
چون سری بی‌سر شد اندر راه او / بر سریر سروران شد جاه او
صد هزاران پادشاهان جهان / سر فرازند زان سوی جهان
نامشان از رشک حق پنهان بماند / هر گدائی نامشان را برنخواند

رحمت و رضوان حق در هر زمان | باد بر جان و روان پاکشان
حق آن نور و حق نورانیان | کاندر آن بحرند همچون ماهیان
بحر جان و جان بحر ار گویمش | نیست لایق نام نو میجویمش
حق آن آنی که این و آن از اوست | مغزها نسبت بدو باشند پوست
که صفات خواجه تاش و یار من | هست صد چندان که این گفتار من
آنچه میدانم ز وصف آن ندیم | باورت ناید چه گویم ای کریم
شاه گفت اکنون از آن خود بگو | چند گویی آن این و آن او
تو چه داری و چه حاصل کرده‌ای | از تک دریا چه دُر آورده‌ای
روز مرگ این حس تو باطل شود | نور جان داری که یار دل شود
در لحد کاین چشم را خاک آگند | هست آنچه گور را روشن کند
آن زمان کاین دست و پایت بر دَرد | پرّ و بالت هست تا جان بر پرد
نور دل از جان بود ای یار غار | مستعار آمد زمان ای مستعار
آن زمان کاین جان حیوانی نماند | جان باقی بایدت بر جا نشاند
شرط من جاء بالحسن نی کردنست | بل حسن را سوی یزدان بردنست
جوهری داری ز انسان یا خری | این عرضها که فنا شد چون بری
این عرضهای نماز و روزه را | چونکه لا یبقی زمانین انتفی
نقل نتوان کرد مر اعراض را | لیک از جوهر برند امراض را
تا مبدل گشت جوهر زین عرض | چون ز پرهیزی که زایل شد مرض
گشت پرهیز عرض جوهر بجهد | شد دهان تلخ از پرهیز شهد
از زراعت خاکها شد سنبله | داروی مو کرد مو را سلسله
آن نکاح زن عرض بُد شد فنا | جوهر فرزند حاصل شد ز ما
جفت کردن اسپ و اشتر را عرض | جوهر کرّه بزائیدن غرض
هست آن بستان نشاندن هم عرض | گشت جوهر میوه‌اش اینک غرض
هم عرض دان کیمیا بردن بکار | جوهری زان کیمیاگر شد بیار
صیقلی کردن عرض باشد شها | زین عرض جوهر همی زاید صفا
پس مگو که من عملها کرده‌ام | دخل این اعراض را بنما مرم
این صفت کردن عرض باشد خمش | سایهٔ بُز را پی قربان مکش
گفت شاها بی قنوط عقل نیست | گر تو فرمایی عرض را نقل نیست
پادشاها جز که یأس بنده نیست | هر عرض کو رفت بار آینده نیست
گر نبودی مر عرض را نقل و حشر | فعل بودی باطل و اقوال قشر
این عرضها نقل شد لون دگر | حشر هر فانی بود کون دگر
نقل هر چیزی بود هم لایقش | لایق گله بود هم سایقش
وقت محشر هر عرض را صورتیست | صورت هر یک عرض را نوبتیست
بنگر اندر خود نه تو بودی عرض | جنبش جفتی و جفتی با غرض
بنگر اندر خانه و کاشانه‌ها | در مهندس بود چون افسانه‌ها
کان فلان خانه که ما دیدیم خوش | بود موزون صفّه و سقف و درش
از مهندس آن عرض اندیشه‌ها | آلت آورد و درخت از بیشه‌ها
چیست اصل و مایهٔ هر پیشه‌ای | جز خیال و جز عرض اندیشه‌ای
جمله اجزای جهان را بی غرض | در نگر حاصل نشد جز از عرض
اول فکر آخر آمد در عمل | بنیت عالم چنان دان در ازل
میوه‌ها در فکر دل اول بود | در عمل ظاهر به آخر میشود
چون عمل کردی شجر بنشاندی | اندر آخر حرف اول خواندی
گرچه شاخ و برگ و بیخش اولست | آن همه از بهر میوه مرسلست
پس سر کیهٔ مغز این افلاک بود | اندر آخر خواجهٔ لولاک بود
نقل اعراض است این بحث و مقال | نقل اعراض است این شیر و شغال
جمله عالم خود عرض بودند تا | اندرین معنی بیامد هل اتی

این عرضها از چه زاید از صور / وین صور هم از چه زاید از فکر
این جهان یک فکرتست از عقل کل / عقل چون شاهست و صورتها رسل

عالم اول جهان امتحان / عالم ثانی جزای این و آن
چاکرت شاها جنایت می‌کند / آن عرض زنجیر و زندان می‌شود

بنده‌ات چون خدمت شایسته کرد / آن عرض نی خلعتی شد در نبرد
این عرض با جوهر آن بیضه است و طیر / این از آن و آن از این زاید بسیر

گفت شاهنشه چنین گیر المراد / این عرضهای تو یک جوهر نزاد
گفت مخفی داشته است آن را خرد / تا بود غیب این جهان نیک و بد

زانکه گر پیدا شدی اشکال فکر / کافر و مؤمن نگفتی جز که ذکر
پس عیان بودی نه غیب ای شاه این / نقش دین و کفر بودی بر جبین

کی درین عالم بت و بتگر بدی / چون کسی را زهره تسخر بدی
پس قیامت بودی این دنیای ما / در قیامت کی کند جرم و خطا

گفت شه پوشید حق پاداش بد / لیک از عامه نه از خاصان خود
گر بدامی افکنم من یک امیر / از امیران خفیه دارم نه از وزیر

حق بمن بنمود پس پاداش کار / در صور برهای عملها صد هزار
تو نشانی ده که من دانم تمام / ماه را بر من نمی‌پوشد غمام

گفت پس از گفت من مقصود چیست / چون تو میدانی که آنچه بود چیست
گفت شه حکمت در اظهار جهان / آنکه دانسته برون آید عیان

آنچه میدانست تا پیدا نکرد / بر جهان ننهاد رنج طلق و درد
یک زمان بیکار نتوانی نشست / تا بدی یا نیکیی از تو نجست

این تقاضاهای کار از بهر آن / شد موکل تا شود سرت عیان
پس کلابهٔ تن کجا ساکن شود / چون سر رشته ضمیرت می‌کشد

تاسهٔ تو شد نشان آن کشش / بر تو بیکاری بود چون جان‌کنش
این جهان و آن جهان زاید ابد / هر سبب مادر اثر از وی ولد

چون اثر زایید آن هم شد سبب / تا بزاید او اثرهای عجب
این سبب ها نسل بر نسلست لیک / دیده باید منور نیک نیک

شاه با او در سخن اینجا رسید / تا بدید از وی نشانی یا ندید
گر بدید آن شاه جویا دور نیست / لیک ما را ذکر آن دستور نیست

باز پرسیدن شاه حال از غلام دیگر

چون ز گرمابه بیامد آن غلام / سوی خویشش خواند آن شاه همام

گفت صحاً لک نعیم دائم / بس لطیفی و ظریف و خوبرو
پس سوی کاری فرستاد آن دگر / تا ازین دیگر شود او با خبر

پیش بنشاندش بصد لطف و کرم / بعد از آن گفت ای چو ماه اندر ظلم
ماهرویی جعد مویی مشکبو / لیک خوبی نیست کو نی نیک خو

ای دریغا گر نبودی در تو آن / که همی گوید برای تو فلان
شاد گشتی هر که رویت دیدیی / دیدنت ملک جهان ارزیدیی

گفت رمزی زان بگو ای پادشاه / کز برای من بگفت آن دین تباه
گفت اول وصف دزدیش کرد / کاشکارا تو دوانی خفیه دزد

خبث یارش را چو از شه گوش کرد / در زمان دریای خشمش جوش کرد
کف برآورد آن غلام و سرخ گشت / تا که موج هجو او از حد گذشت

کاو ز اول دم که با من یار بود / همچو سگ در قحط سرگین خوار بود
چون دمادم کرد هجوش چون جرس / دست بر لب زد شهنشاهش که بس

گفت دانستم ترا از وی بدان / از تو جان گنده است و از یارت دهان
پس نشین ای گنده جان از دو تو / تا امیر او باشد و مأمور تو

بهر این گفتند اکابر در جهان / راحة الانسان فی حفظ اللسان
در حدیث آمد که تسبیح از ریا / همچو سبزهٔ گولخن دان ای کیا

پس بدان کز صورت خوب و نکو / با خصال بد نیرزد یک تسو
ور بود صورت حقیر و ناپذیر / چون بود خلقش نکو در پاش میر
چند بازی عشق با نقش سبو / بگذر از نقش سبو و آب جو
چند باشی عاشق صورت بگو / طالب معنی شو و معنی بجو
صورت ظاهر فنا گردد بدان / عالم معنی بماند جاودان
صورتش دیدی ز معنی غافلی / از صدف دُر را گزین گر عاقلی
این صدفهای قوالب در جهان / گرچه جمله زنده اند از بحر جان
لیک اندر هر صدف نبود گهر / چشم بگشا در دل هر یک نگر
کان چه دارد وین چه دارد می‌گزین / زانکه کمیابست آن دُرّ ثمین
گر بصورت بنگری کوهی بشکل / در بزرگی هست صد چندانکه لعل
هم بصورت دست و پا و چشم تو / هست صد چندانکه نقش چشم تو
لیک پوشیده نباشد بر تو این / کز همه اعضا دو چشم آمد گزین
از یک اندیشه که آید در درون / صد جهان گردد بیک دم سرنگون
جسم سلطان گر بصورت یک بود / صد هزاران لشکرش در ترک بود
باز شکل و صورت شاه صفی / هست محکوم یکی فکر خفی
خلق بی پایان ز یک اندیشه بین / گشته چون سیلی روانه بر زمین
هست آن اندیشه پیش خلق خُرد / لیک چون سیلی جهان را خورد و بُرد
خلق عالم چون رمه است و حق شبان / می‌دواند جمله را روز و شبان
پس چو می‌بینی که از اندیشهٔ / قائمست اندر جهان هر پیشهٔ
خانه‌ها و قصرها و شهرها / کوه‌ها و دشتها و نهرها
هم زمین و بحر و هم مهر و فلک / زنده از وی همچو از دریا سمک
پس چرا از ابلهی پیش تو کور / تن سلیمانست و اندیشه چو مور
می‌نماید پیش چشمت که بزرگ / هست اندیشه چو میش و تن چو گرگ
عالم اندر چشم تو هول و عظیم / ز ابر و برق و رعد داری لرز و بیم
وز جهان فکرتی ای کم ز خر / ایمن و غافل چو سنگی بی‌خبر
زانکه نقشی وز خرد بی‌بهرهٔ / آدمی خو نیستی خر کرهٔ
جهل محضی وز خرد بیگانهٔ / بو نداری وز خرد دیوانهٔ
سایه را تو شخص می‌بینی ز جهل / شخص از آن شد نزد تو بازی و سهل
تنگ ز غیبت یک نمودار تشست / کز لطافت چون هوای دلکشست
تا تجسمی در نمی‌پیچد کثف / آگهی نبود بصر را زان لطیف
باز افزونست هنگام اثر / از هزاران تیشه و تیغ و تبر
باش تا روزی که آن فکر و خیال / بر گشاید بی حجابی پر و بال
کوه‌ها بینی شده چون پشم نرم / نیست گشته این زمین سرد و گرم
نی سما بینی نه اختر نی وجود / جز خدای واحد حی ودود
یک فسانه راست آید یا دروغ / تا دهد مر راستی‌ها را فروغ

حسد بُردن حشم بر آن بندهٔ خاص

پادشاهی بندهٔ را از کرم / برگزیده بود از جملهٔ حشم
جامگی او وظیفهٔ چل امیر / ده یک قدرش ندیدی صد وزیر
از کمال طالع و اقبال و بخت / او ایازی بود و شه محمود وقت
روح او با روح شه در اصل خویش / پیش ازین تن بوده هم پیوند و خویش
کار آن دارد که پیش از تن بدست / بگذر از اینها که نو حادث شدست
چشم عارف است گوئی احولست / چشم او بر کشتهای اول است
آنچه گندم کاشتندش و آنچه جو / چشم او آنجاست روز و شب گرو
آنچه آبستست شب جز آن نزاد / حیله‌ها و مکرها باد است باد
کی شود دلخوش بحیلتهای گش / آنکه بیند حیلهٔ حق بر سرش
او درون دام و دامی می‌نهد / جان تو نه زان جهد نه زین جهد

گر بروید ور بریزد صد گیاه / عاقبت بر روید آن کشتهٔ اله
کشت نو کارند بر کشت نخست / این دوم فانیست و آن اول درست
تخم اول کامل و بگزیده است / تخم ثانی فاسد و پوسیده است
افکن این تدبیر خود را پیش دوست / گر چه تدبیرت هم از تدبیر اوست
کار آن دارد که حق افراشته است / آخر آن روید که اول کاشته است
هر چه کاری از برای او بکار / چون اسیر دوستی ای دوستدار
گرد نفس دزد و کار او مپیچ / هر چه آن نی کار حق هیچست هیچ
پیش از آنکه روز دین پیدا شود / نزد مالک دزد شب رسوا شود
رخت دزدیده بتدبیر و فنش / مانده روز داوری در گردنش
صد هزاران عقل با هم بر جهند / تا بغیر دام او دامی نهند
دام خود را سخت‌تر یابند و بس / کی نماید قوتی با باد خس
ور نداری باور از من رو ببین / در نبی و الله خیر الماکرین
گر تو گویی فایدهٔ هستی چه بود / در سؤالت فایده هست ای عنود
گر ندارد این سؤالت فایده / چه شنوم این را عبث بی‌فایده
ور سؤالت فایده دارد یقین / پس جهان بی‌فایده نبود ببین
ور سؤالت را بسی فایده‌هاست / پس جهان بی‌فایده آخر چراست
ور جهان از یک جهت بی‌فایده‌ست / از جهتهای دگر پر فایده است
فایدهٔ تو گر مرا فایده نیست / مر ترا چون فایده‌ست از وی مایست
فایدهٔ تو گر مرا نبود مفید / چون ترا شد فایده گیر ای مرید
ور منم زان فایده محروم‌تر / مر ترا چون فایده‌ست از وی مپر
حسن یوسف عالمی را فایده / گر چه بر اخوان عبث بد زایده
لحن داودی چنان محبوب بود / لیک بر محروم بانگ چوب بود
آب نیل از آب حیوان بد فزون / لیک بر قبطی منکر بود خون
هست بر مؤمن شهیدی زندگی / بر منافق مردنست و ژندگی
چیست در عالم بگو یک نعمتی / که نه محروم‌اند از وی امتی
گاو و خر را فایده چه در شکر / هست هر جان را یکی قوت دگر
لیک اگر آن قوت بر وی عارضیست / پس نصیحت کردن او را رایضیست
چون کسی کو از مرض گل داشت دوست / گر چه پندارد که آن خود قوت اوست
قوت اصلی را فرامش کرده است / روی در قوت مرض آورده است
نوش را بگذاشته سم خورده است / قوت علت را چو چربش کرده است
قوت اصلی بشر نور خداست / قوت حیوانی مر او را ناسزاست
لیک از علت درین افتاد دل / که خورد او روز و شب زین آب و گل
روی زرد و پای سست و دل سبک / کو غذای والسماء ذات الحبک
آن غذای خاصگان دولتست / خوردن آن بی گلو و آلتست
شد غذای آفتاب از نور عرش / مر حسود و دیو را از دود فرش
در شهیدان یرزقون فرمود حق / آن غذا را نی دهان بد نی طبق
دل ز هر یاری غذایی میخورد / دل ز هر علمی صفایی می‌برد
صورت هر آدمی چون کاسه‌ایست / چشم از معنی او حساسه‌ایست
از لقای هر کسی چیزی خوری / وز قران هر قرین چیزی بری
چون ستاره با ستاره شد قرین / لایق هر دو اثر زاید یقین
از قران مرد و زن زاید بشر / وز قران سنگ و آهن هم شرر
وز قران خاک با بارانها / میوه‌ها و سبزه و ریحانها
وز قران سبزه‌ها با آدمی / دلخوشی و بی‌غمی و خرمی
وز قران خرمی با جانها / می‌بزاید خوبی و احسانها
قابل خوردن شود اجسام ما / چون برآید از تفرج کامها
سرخ رویی از قران خون بود / خون ز خورشید خوش گلگون بود

۱ بهترین رنگها سرخی بود / وان ز خورشیدست و از وی میرسد
هر زمینی کان قرین شد با زحل / شوره گشت و کشت را نبود محل

۲ قوت اندر فعل آید ز اتفاق / چون قران دیو با اهل نفاق
این معانی راست از چرخ نهم / بی همه طاق و طرم طاق و طرم

۳ خلق را طاق و طرم عاریتست / امر را طاق و طرم ماهیتست
از پی طاق و طرم خواری کشند / بر امید عز در خواری خوشند

۴ بر امید عز ده روزه خدوک / گردن خود کرده اند از غم چو دوک
چون نمی آیند اینجا که منم / کاندرین عز آفتاب روشنم

۵ مشرق خورشید برج قیرگون / آفتاب ما ز مشرقها برون
مشرق او نسبت ذرات او / نی برآید نی فرو شد ذات او

۶ ما که واپس ماندهٔ ذرات وییم / در دو عالم آفتاب بی فییم
باز گرد شمس میگردم عجب / هم ز فر شمس باشد این سبب

۷ شمس باشد بر سببها مطلع / هم ازو حبل سببها منقطع
صد هزاران بار ببریدم امید / از که از شمس این شما باور کنید

۸ تو مرا باور مکن کز آفتاب / صبر دارم من و یا ماهی ز آب
ور شوم نومید نومیدی من / عین صنع آفتابست ای حسن

۹ عین صنع از نفس صانع چون برد / عین هست از غیر هستی چون چرد
جمله هستیها ازین روضه چرند / گر براق و تازیان ور خود خرند

۱۰ لیک اسب کور کورانه چرد / می نه بیند روضه را زانست رد
وانکه گردشها ازین دریا ندید / هر دم آرد رو بمحرابی جدید

۱۱ او ز بحر عذب آب شور خورد / تاکه آب شور او را کور کرد
بحر میگوید بدست راست خور / ز آب من ای کور تا یابی بصر

۱۲ هست دست راست اینجا ظن راست / کو بداند نیک و بد را کز کجاست
نیزه گردانیست ای نیزه که تو / راست میگردی گهی گاهی دوتو

۱۳ ما ز عشق شمس دین بی ناخنیم / ورنه ما آن کور را بینا کنیم
هان ضیاء الحق حسام الدین تو زود / دارویش کن کوری چشم حسود

۱۴ توتیای کبریائی تیزفعل / داروی ظلمت کش استیزفعل
آنکه گر بر چشم اعمی بر زند / ظلمت صد ساله را زو بر کند

۱۵ جمله کوران را دوا کن ای قمر / ای نهال میوه دار افشان ثمر
جمله کوران را دوا کن جز حسود / کز حسودی بر تو می آرد جحود

۱۶ مر حسودت را اگر چه آن منم / جان مده تا همچنین جان میکنم
آنکه او باشد حسود آفتاب / کور میگردد ز بود آفتاب

۱۷ اینت درد بیدوا کوراست آه / اینت افتاده ابد در قعر چاه
نفی خورشید ازل بایست او / کی برآید این مراد او بگو

۱۸ باز آن باشد که آید نزد شاه

گرفتار شدن باز میان جغدان بویرانه

باز کورست آنکه او گم کرد راه

۱۹ باز در ویران بر جغدان فتاد / راه را گم کرد و در ویران فتاد
او همه نورست از نور رضا / لیک کورش کرد سرهنگ قضا

۲۰ خاک در چشمش زد و از راه برد / در میان جغد و ویرانش سپرد
بر سری جغدانش بر سر میزنند / پر و بال نازنینش میکنند

۲۱ ولوله افتاد در جغدان که ها / باز آمد تا بگیرد جای ما
چون سگان کوی پر خشم و مهیب / اندر افتادند در دلق غریب

۲۲ باز گوید من چه درخورم بجغد / صد چنین ویران فدا کردم بجغد
من نخواهم بود اینجا میروم / سوی شاهنشاه راجع میشوم

۲۳ خویشتن مکشید ای جغدان که من / نی مقیمم میروم سوی وطن
این خراب آباد در چشم شماست / ورنه ما را ساعد شه باز جاست

جغد گفتا باز حیلت می‌کند   تا ز خان و مان شما را بر کند
خانه‌های ما بگیرد او بمکر   بر کند ما را بسالوسی ز وکر

مینماید سیری این حیلت‌پرست   والله از جمله حریصان بدترست
او خورد از حرص طین را همچو دبس   دنبه مسپارید ای یاران بخرس

لاف از شه میزند وز دست شاه   تا برد او ما سلیمان را ز راه
خود چه جنس شاه باشد مرغکی   مشنوش گر عقل داری اندکی

جنس شاهست او و یا جنس وزیر   هیچ باشد لایق لوزینه سیر
آنچه میگوید ز مکر و فعل و فن   هست سلطان با حشم جویای من

اینت مالیخولیای ناپذیر   اینت لاف خام و دام گول‌گیر
هر که این باور کند از ابلهیست   مرغک لاغر چه درخورد شهیست

کمترین جغد ار زند بر مغز او   مر ورا یاری گری از شاه کو
گفت باز ار یک پر من بشکند   بیخ جغدستان شهنشه بر کند

جغد چه بود خود اگر بازی مرا   دل برنجاند کند با من جفا
شه کند توده بهر شیب و فراز   صد هزاران خرمن از سرهای باز

پاسبان من عنایات ویست   هر کجا که من روم شه در پیست
در دل سلطان خیال من مقیم   بی خیال من دل سلطان سقیم

چون بپراند مرا شه در روش   می‌پرم بر اوج دل چون پرتوش
همچو ماه و آفتابی می‌پرم   پرده‌های آسمانها میدرم

روشنی عقلها از فکرتم   انفطار آسمان از فطرتم
بازم و حیران شود در من هما   جغد که بود تا بداند سر ما

شه برای من ز زندان یاد کرد   صد هزاران بسته را آزاد کرد
یکدمم با جغدها دمساز کرد   از دم من جغدها را باز کرد

ای خنک جغدی که در پرواز من   فهم کرد از نیکبختی راز من
در من آویزید تا نازان شوید   گر چه جغدانید شهبازان شوید

آنکه باشد با چنان شاهی حبیب   هر کجا افتد چرا باشد غریب
هر که باشد شاه دردش را دوا   گر چو نی نالد نباشد بی‌نوا

مالک الملکم نیم من طبلخوار   طبل بازم میزند شه از کنار
طبل باز من ندای ارجعی   حق گواه من برغم مدعی

من نیم جنس شهنشه دور ازو   لیک دارم در تجلی نور ازو
نیست جنسیت ز روی شکل و ذات   آب جنس خاک آمد در نبات

باد جنس آتش آمد در قوام   طبع را جنس آمدست آخر مدام
جنس ما چون نیست جنس شاه ما   مای ما شد بهر مای او فنا

چون فنا شد مای ما او ماند فرد   پیش پای اسب او گردم چو گرد
خاک شد جان و نشانیهای او   هست بر خاکش نشان پای او

خاک پایش شو برای این نشان   تا شوی تاج سر گردنکشان
تا که نفریبد شما را شکل من   نقل من نوشید پیش از نقل من

ای بسا کس را که صورت راه زد   قصد صورت کرد و بر الله زد
آخر این جان با بدن پیوسته است   هیچ این جان با بدن مانسته است

تاب نور چشم با پیه است جفت   نور دل در قطره خونی نهفت
شادی اندر گرده و غم در جگر   عقل چون شمعی درون مغز سر

رایحه در انف و منطق در لسان   لهو در نفس و شجاعت در جنان
این تعلقها نه بی کیفست و چون   عقلها در دانشش چونی زبون

جان کل با جان جزو آسیب کرد   جان ازو دری بستد در جیب کرد
همچو مریم جان ازان آسیب جیب   حامله شد از مسیح دلفریب

آن مسیحی نه که بر خشک و ترست   آن مسیحی کز مساحت برترست
پس ز جان جان چو حامل گشت جان   از چنین جانی شود حامل جهان

پس جهان زاید جهان دیگری — این حشر را وانماید محشری
تا قیامت گر بگویم بشمرم — من ز شرح این قیامت قاصرم
این سخنها خود بمعنی یا ربیست — حرفها دام دم شیرین لبیست
چون کند تقصیر پس چون تن زند — چون که لبیکش ز یا رب میرسد
هست لبیکی که نتوانی شنید — لیک سر تا پای بتوانی چشید
یک مثل آوردمت تا پی بری — وز چنین لبیک پنهان جو بری

کلوخ انداختن آن تشنه از سر دیوار در جوی آب

بر لب جو بود دیواری بلند — بر سر دیوار تشنهٔ دردمند
تشنهٔ مستسقیی زار و نزار — عاشقی مستی غریبی بیقرار
مانعش از آب آن دیوار بود — از پی آب او چو ماهی زار بود
شد حجاب آب آن دیوار او — بر فلک میشد فغان زار او
ناگهان انداخت او خشتی در آب — بانگ آب آمد بگوشش چون خطاب
چون خطاب یار شیرین لذیذ — مست کرد آن بانگ آبش چون نبیذ
از سماع بانگ آب آن ممتحن — گشت خشت انداز زانجا خشت کن
آب میزد بانگ یعنی هی ترا — فایده چه زین زدن خشتی مرا
تشنه گفت آبا مرا دو فایده است — من ازین صنعت ندارم هیچ دست
فایدهٔ اول سماع بانگ آب — کو بود مر تشنگان را چون رباب
بانگ او چون بانگ اسرافیل شد — مرده را زین زندگی تحویل شد
یا چو بانگ رعد ایام بهار — باغ می یابد ازو چندین نگار
یا چو بر درویش ایام زکات — یا چو بر محبوس پیغام نجات
چون دم رحمان بود کان از یمن — میرسد سوی محمد بی دهن
یا چو بوی احمد مرسل بود — کان بعاصی در شفاعت میرسد
یا چو بوی یوسف خوب لطیف — میزند بر جان یعقوب نحیف
یا نسیم روضهٔ دار السلام — سوی عاصی میرسد بی انتقام
یا سوی مس سیه از کیمیا — میرسد پیغام کای ابله بیا
یا ز لیلی بشنود مجنون کلام — یا فرستد ویس رامین را پیام
فایدهٔ دیگر که هر خشتی کزین — بر کنم آیم سوی ماء معین
کز کمی خشت دیوار بلند — پست تر گردد بهر دفعه که کند
پستی دیوار قربی میشود — فصل او درمان وصلی می بود
سجده آمد کندن خشت لزب — موجب قربی که واسجد واقترب
تا که این دیوار عالی گردنست — مانع این سر فرود آوردنست
سجده نتوان کرد بر آب حیات — تا نیابی زین تن خاکی نجات
بر سر دیوار هر کو تشنه تر — زودتر بر می کند خشت و مدر
هر که عاشقتر بود بر بانگ آب — او کلوخ زفت تر کند از حجاب
او ز بانگ آب پر می تا عنق — نشنود بیگانه جز بانگ بلق
ای خنک آنرا که او ایام پیش — مغتنم دارد گزارد وام خویش
اندر آن ایام کش قدرت بود — صحت و زور دل و قوت بود
و آن جوانی همچو باغ سبز تر — میرساند بی دریغی بار و بر
چشمه های قوت و شهوت روان — سبز میگردد زمین تن بدان
خانهٔ معمور و سقفش بس بلند — معتدل ارکان و بی تخلیط و بند
نور چشم و قوت ابدان بجا — قصر محکم خانه روشن پر صفا
هین غنیمت دان جوانی ای پسر — سر فرود آور بکن خشت و مدر
پیش از آن کایام پیری در رسد — گردنت بندد بحبل من مسد
خاک شوره گردد و ریزان و سست — هرگز از شوره نبات خوش نرست
آب زور و آب شهوت منقطع — او ز خویش و دیگران نامنتفع
ابروان چون پاردم زیر آمده — چشم را نم آمده تاری شده

از تشنج رو چو پشت سوسمار / رفته نطق و طعم و دندانها ز کار
پشت دوتا گشته دل سست و طپان / تن ضعیف و دست و پا چون ریسمان
بر سر ره زاد و کم مرکوب سست / غم قوی و دل تنگ و تن نادرست
خانه ویران کار بی‌سامان شده / دل پر افغان همچو نی انبان شده
عمر ضایع سعی باطل راه دور / نفس کاهل دل سیه جان ناصبور
موی بر سر همچو برف از بیم مرگ / جمله اعضا لرز لرزان همچو برگ
روز بیگه لاشه لنگ و ره دراز / کارگه ویران عمل رفته ز ساز
بیخهای خوی بد محکم شده / قوت برکندن آن کم شده
همچو آن شخص درشت خوش‌سخن / در میان ره نشاند آن خاربن

فرمودن والی آن مرد را که آن خاربن را که نشانده‌ای بر سر راه برکن

ره گذریانش ملامت‌گر شدند / پس بگفتندش بکن او را نکند
هر دمی آن خاربن افزون شدی / پای خلق از زخم آن پر خون شدی
جامه‌های خلق بدریدی ز خار / پای درویشان بخستی زار زار
چونکه حاکم را خبر شد زین حدیث / یافت آگاهی ز فعل آن خبیث
چون بجد حاکم بدو گفت این بکن / گفت آری برکنم روزیش من
مدتی فردا و فردا وعده داد / شد درخت خار او محکم نهاد
گفت روزی حاکمش ای وعده‌کژ / پیش آ در کار ما واپس مغژ
گفت الایام یا عم بیننا / گفت عجّل لا تماطل دیننا
تو که می‌گویی که فردا این بدان / که بهر روزی که می‌آید زمان
آن درخت بد جوانتر می‌شود / وین کننده پیر و مضطر می‌شود
خاربن در قوت و برخاستن / خارکن در پیری و در کاستن
خاربن هر روز و هر دم سبز و تر / خارکن هر روز زار و خشک‌تر
او جوانتر می‌شود تو پیرتر / زود باش و روزگار خود مبر
خاربن دان هر یکی خوی بدت / بارها در پای خار آخر زدت
بارها از فعل بد نادم شدی / بر سر راه ندامت آمدی
گر ز خسته گشتن دیگر کسان / که ز خلق زشت تو هست آن نشان
غافلی باری ز زخم خود نه‌ای / تو عذاب خویش و هر بیگانه‌ای
یا تبر بردار و مردانه بزن / تو علی‌وار این در خیبر بکن
ورنه چون صدیق و فاروق مهین / هین طریق دیگر آنرا برگزین
یا بگلبن وصل کن این خار را / وصل کن با نار نور یار را
تا که نور او کشد نار ترا / وصل او گلبن کند خار ترا
تو مثال دوزخی او مؤمنست / کشتن آتش بمؤمن ممکنست
مصطفی فرمود از گفت جحیم / کو بمؤمن لابه‌گر گردد ز بیم
گویدش بگذر ز من ای شاه زود / هین که نورت سوز نارم را ربود
پس هلاک نار نور مؤمنست / زانکه بی‌ضد دفع ضد لا یمکنست
نار ضد نور باشد روز عدل / کان ز قهر انگیخته شد این ز فضل
گر همی خواهی تو دفع شر نار / آب رحمت بر دل آتش گمار
چشمهٔ آن آب رحمت مؤمنست / آب حیوان روح پاک محسنست
پس گریزانست نفس تو از او / زانکه تو از آتشی او ز آب جو
ز آب آتش زان گریزان می‌شود / کاتشش از آب ویران می‌شود
حس و فکر تو همه از آتش است / حس شیخ و فکر او نور خوش است
آب نور او چو بر آتش چکد / چک‌چک از آتش برآید برجهد
چون کند چک‌چک تو گویش مرگ و درد / تا شود این دوزخ نفس تو سرد
تا نسوزد او گلستان ترا / تا نکشد عدل و احسان ترا
یک شرر از وی هزاران گلستان / از یکی نه نام ماند نه نشان
بعد از آن چیزی که کاری بر دهد / لاله و نسرین و سیسنبر دهد

باز پنهان میرویم از راه و رات / بازگرد ای خواجه راه ما کجات

اندران تقصیر بودم ای خدیو / که عزت لنگست و منزل دور دو

بار تو باشد گران در راه چاه / کج مرو زو راست اندر شاهراه

سال شصت آمد که در شستت کشد / راه دریا گیر تا یابی رشد

آنکه غافل بود در دریا رسید / شد خلاص از دام از آتش رهید

چونکه بیگه گشت و آن فرصت گذشت / مرده گرد و رو سوی دریا ز دشت

ورنه در تابه شوی بریان بسی / این چنین هرگز کند با خود کسی

حال آن سه ماهی و آن جویبار / گفته شد این جا برای اعتبار

فانتبه ثم اعتبر ثم انتصب / فاستعن بالله ثم اجهد تصب

سال بیگه گشت و وقت کشت نی / جز سیه روئی و فعل زشت نی

کرم در بیخ درخت تن فتاد / بایدش بر کند و بر آتش نهاد

هین هین ای راهرو بیگاه شد / آفتاب عمر سوی چاه شد

این دو روزک را که زورت هست زود / پیر افشانی بکن از راه جود

اینقدر تخمی که ماندستت بکار / تا در آخر بینی آن را برگ و بار

تا نمردست این چراغ با گهر / هین فتیله‌اش ساز و روغن ای پسر

هین مگو فردا که فرداها گذشت / تا بکلی نگذرد ایام کشت

پند من بشنو که تن بند قویست / کهنه بیرون کن گرت میل نویست

در معنی فی التأخیر آفات

لب ببند و کف پر زر برگشا / بخل تن بگذار و پیش آور سخا

ترک لذتها و شهوتها سخاست / هر که در شهوت فرو شد برنخاست

این سخا شاخیست از سرو بهشت / وای او کز کف چنین شاخی بهشت

عروة الوثقی است این ترک هوا / برکشد این شاخ جان را بر سما

تا برد شاخ سخا ای خوب کیش / مر ترا بالا کشان تا اصل خویش

یوسف حسنی تو این عالم چو چاه / وین رسن صبرست از امر اله

یوسفا آمد رسن درزن دو دست / از رسن غافل مشو بیگه شدست

حمد لله کاین رسن آویختند / فضل و رحمت را بهم آمیختند

در رسن زن دست و بیرون رو ز چاه / تا ببینی بارگاه پادشاه

تا ببینی عالم جان جدید / عالمی بس آشکار و ناپدید

این جهان نیست چون هستان شده / وآن جهان هست بس پنهان شده

خاک بر بادست و بازی میکند / کژنمائی پرده‌سازی میکند

خاک همچون آلتی در دست باد / باد را دان عالی و عالی نژاد

چشم خاکی را بخاک افتد نظر / باد بین چشمی بود نوعی دگر

اینکه بر کارست بیکارست و پوست / وآنکه پنهانست مغز و اصل اوست

اسب داند اسب را کو هست یار / هم سواری داند احوال سوار

چشم حس اسبست و نور حق سوار / بی سوار این اسب خود ناید بکار

پس ادب کن اسب را از خوی بد / ورنه پیش شاه باشد اسب رد

چشم اسب از چشم شه رهبر بود / چشم او بی چشم شه مضطر بود

چشم اسبان جز گیاه و جز چرا / هر کجا خوانی بگوید نی چرا

نور حق بر نور حس راکب شود / آنگهی جان سوی حق راغب شود

اسب بی راکب چه داند رسم راه / شاه باید تا بداند شاهراه

سوی حسی رو که نورش راکبست / حس را آن نور نیکو صاحبست

نور حس را نور حق تزیین بود / معنی نور علی نور این بود

نور حسی میکشد سوی ثری / نور حقش میبرد سوی علا

زانکه محسوسات دونتر عالمیست / نور حق دریا و حس چون شبنمیست

لیک پیدا نیست آن راکب بر او / جز بآثار و بگفتار نکو

نور حسی کو غلیظ است و گران / هست پنهان در سواد دیدگان

چونکه نور حس نمی‌بینی ز چشم / چون ببینی نور آن دینی ز چشم
۱ نور حس با این غلیظی مختفی است / چون خفی نبود ضیائی کان صفی است

این جهان چون خس بدست باد غیب / عاجزی پیش گرفت داد غیب
۲ گه ببحرش می‌برد گاهیش بر / گاه خشکش می‌کند گاهیش تر

دست پنهان و قلم بین خط‌گزار / اسب در جولان و ناپیدا سوار
۳ گه بلندش میکند گاهیش پست / گه درستش میکند گاهی شکست

گه یمینش می‌برد گاهی یسار / گه گلستانش کند گاهیش خار
۴ تیر پران بین و ناپیدا کمان / جانها پیدا و پنهان جان جان

تیر را مشکن که این تیر شهی است / نیست پرتابی ز شست آگهی است
۵ ما رمیت اذ رمیت گفت حق / کار حق بر کارها دارد سبق

خشم خود بشکن تو مشکن تیر را / چشم خشمت خون نماید شیر را
۶ بوسه ده بر تیر و پیش شاه بر / تیر خون آلوده از خون تو تر

آنچه پیدا عاجز و بسته و زبون / وانچه ناپیدا چنان تند و حرون
۷ ما شکاریم این چنین دامی کراست / گوی چوگانیم چوگانی کجاست

میدرد میدوزد این خیاط کو / میدمد میسوزد این نفاط کو
۸ ساعتی کافر کند صدیق را / ساعتی زاهد کند زندیق را

زانکه مخلص در خطر باشد مدام / تا ز خود خالص نگردد او تمام
۹ زانکه در راه است و رهزن بیحد است / آن رهد کو در امان ایزد است

آینه خالص نگشت او مخلص است / مرغ را نگرفته است او مقتنص است
۱۰ چونکه مخلص گشت مخلص باز رست / در مقام امن رفت و برد دست

هیچ آیینه دگر آهن نشد / هیچ نانی گندم خرمن نشد
۱۱ هیچ انگوری دگر غوره نشد / هیچ میوهٔ پخته با کوره نشد

پخته گرد و از تغیر دور شو / رو چو برهان محقق نور شو
۱۲ چون ز خود رستی همه برهان شدی / چونکه گفتی بنده‌ام سلطان شدی

ور عیان خواهی صلاح الدین نمود / دیده‌ها را کرد بینا و گشود
۱۳ فقر را از چشم و از سیمای او / دید هر چشمی که دارد نور هو

شیخ فعال است بی آلت چو حق / با مریدان داده بی گفتی سبق
۱۴ دل بدست او چو موم نرم رام / مهر او گه ننگ سازد گاه نام

مهر مومش حاکی انگشتری است / باز آن نقش نگین حاکی کیست
۱۵ حاکی اندیشهٔ آن زرگر است / سلسلهٔ هر حلقه اندر دیگر است

این صدا در کوه دلها بانگ کیست / گه پر است از بانگ این که گه تهیست
۱۶ هر کجا هست آن حکیم اوستاد / بانگ او زین کوه دل خالی مباد

هست که کآوا مثنا میکند / هست که کآواز صدتا میکند
۱۷ میزهاند کوه از آن آواز و قال / صد هزاران چشمهٔ آب زلال

چون ز که آن لطف بیرون میشود / آبهای چشمه‌ها خون میشود
۱۸ زان شهنشاه همایون نعل بود / که سراسر طور سینا لعل بود

جان پذیرفت و خرد اجزای کوه / ما کم از سنگیم آخر ای گروه
۱۹ نی ز جان یک چشمه جوشان میشود / نی بدن از سبزپوشان میشود

نی صدای بانگ مشتاقی درو / نی صفای جرعهٔ ساقی درو
۲۰ کو حمیت تا ز تیشه وز کلند / این چنین که را بکلی بر کنند

بو که بر اجزای او تابد مهی / بو که در وی تاب مه یابد رهی
۲۱ چون قیامت کوهها را بر کند / پس قیامت این کرم کی میکند

این قیامت زان قیامت کی کم است / آن قیامت زخم و این چون مرهم است
۲۲ هر که دید آن مرهم از زخم ایمن است / هر بدی کاین حسن دید او محسن است

ای خنک زشتی که خوبش شد حریف / وای گل رویی که جفتش شد خریف
۲۳ نان مرده چون حریف جان شود / زنده گردد نان و عین آن شود

باشیرم تیره و حریف نار شد — تیرگی رفت و همه انوار شد
در نمکسار ار خر مرده فتاد — آن خری و مردگی یک سو نهاد
صبغة الله هست رنگ خم هو — پیسها یک رنگ گردد اندر او
چون در آن خم افتد و گوییش قم — از طرب گوید منم خم لا تلم
آن منم خم خود انا الحق گفتن است — رنگ آتش دارد الا آهن است
رنگ آهن محو رنگ آتش است — ز آتشی میلافد و خامش وش است
چون بسرخی گشت همچون زر کان — پس انا النار است لافش بی زبان
شد ز رنگ و طبع آتش محتشم — گوید او من آتشم من آتشم
آتشم من گر ترا شکست و ظن — آزمون کن دست را بر من بزن
آتشم من بر تو گر شد مشتبه — روی خود بر روی من یکدم بنه
آدمی چون نور گیرد از خدا — هست مسجود ملایک ز اجتبا
نیز مسجود کسی کو چون ملک — رسته باشد جانش از طغیان و شک
آتش چه آهن چه لب را ببند — ریش تشبیه و مشبه را مخند
پای در دریا منه کم گوی از آن — بر لب دریا خمش کن لب گزان
گرچه صد چون من ندارد تاب بحر — لیک می نشکیبم از غرقاب بحر
جان و عقل من فدای بحر باد — خونبهای عقل و جان این بحر داد
تا که پایم میرود رانم درو — چون نماند پا چو بطانم درو
بی ادب حاضر ز غایب خوشتر است — حلقه گرچه کژ بود نی بر در است
ای تن آلوده بگرد حوض گرد — پاک کی گردد برون حوض مرد
پاک کو از حوض مهجور اوفتاد — او ز طهره خویش هم دور اوفتاد
پاکی این حوض بی پایان بود — پاکی اجسام کم میزان بود
زانکه دل حوضیست لیکن در کمین — سوی دریا راه پنهان دارد این
پاکی محدود تو خواهد مدد — ورنه اندر خرج کم گردد عدد

تمثیل در بیان خواندن آب آلودگان را با پاکی

آب گفت آلوده را در من شتاب — گفت آلوده که دارم شرم از آب
گفت آب این شرم بی من کی رود — بی من این آلوده زایل کی شود
ز آب هر آلوده کو پنهان شود — الحیاء یمنع الایمان بود
دل ز پایهٔ حوض تن گلناک شد — تن ز آب حوض دلها پاک شد
گرد پایهٔ حوض دل گرد ای پسر — هان ز پایهٔ حوض تن میکن حذر
بحر تن بر بحر دل بر هم زنان — در میانشان برزخ لا یبغیان
گر تو باشی راست ور باشی تو کژ — پیشتر میغژ بدو واپس مغژ
پیش شاهان گر خطر باشد بجان — لیک نشکیبند عالی همتان
شاه چون شیرینتر از شکر بود — جان بشیرینی رود خوشتر بود
ای ملامت گو سلامت مر ترا — وی سلامت جو رها کن تو مرا
جان من کوره‌ست با آتش خوش است — کوره را این بس که خانهٔ آتش است
همچو کوره عشق را سوزیدنیست — هر که او زین کور باشد کوره نیست
برگ بی برگی ترا چون برگ شد — جان باقی یافتی و مرگ شد
چون ترا غم شادی افزودن گرفت — روضهٔ جانت گل و سوسن گرفت
آنچه خوف دیگران آن امن تست — بط قوی از بحر و مرغ خانه سست
باز دیوانه شدم من ای طبیب — باز سودایی شدم من ای حبیب
حلقه‌های سلسلهٔ تو ذو فنون — هر یکی حلقه دهد دیگر جنون
داد هر حلقه فنونی دیگر است — پس مرا هر دم جنونی دیگر است
پس فنون باشد جنون این شد مثل — خاصه در زنجیر این میر اجل
آنچنان دیوانگی بگسست بند — که همه دیوانگان پندم دهند
این چنین ذوالنون مصری را فتاد — کاندرو شور و جنونی نو بزاد

آمدن دوستان به بیمارستان جهت پرسش ذوالنون

شور چندان شد که تا فوق فلک / میرسید ازوی جگرها را نمک
هین منه تو شور خود ای شوره خاک / پهلوی شور خداوندان پاک
خلق را تاب جنون او نبود / آتش او ریشهاشان میربود
چونکه در ریش عوام آتش فتاد / بند کردندش بزندانی نهاد
نیست امکان واکشیدن این لگام / گرچه زین ره تنگ می‌آیند عام
دیده این شاهان ز عامه خوف جان / کاین گره کورند و شاهان بی‌نشان
چونکه حکم اندر کف رندان بود / لاجرم ذوالنون در زندان بود
یک سواره میرود شاه عظیم / در کف طفلان چنین دُرّ یتیم
دُر چه دریای نهان در قطره‌ای / آفتابی مخفی اندر ذره‌ای
آفتابی خویش را ذره نمود / واندک اندک روی خود را برگشود
جمله ذرات در وی محو شد / عالم ازوی مست گشت و صحو شد
چون قلم در دست غداری بود / لاجرم منصور برداری بود
چون سفیهانراست این کار و کیا / لازم آمد یقتلون الانبیا
انبیا را گفته قومی راه گم / از سفه انا تطیرنا بکم
جهل ترسا بین امان انگیخته / زان خداوندی که گشت آویخته
چون بقول اوست مصلوب جهود / پس مر او را امن کی تاند نمود
چون دل آن شاه زیشان خون بود / عصمت وانت فیهم چون بود
زر خالص را و زرگر را خطر / باشد از قلاب خاین بیشتر
یوسفان از رشک زشتان مخفی‌اند / کز عدو خوبان در آتش میزیند
یوسفان از مکر اخوان در چهند / کز حسد یوسف بگرگان میدهند
از حسد بر یوسف مصری چه رفت / این حسد اندر کمین گرگیست زفت
لاجرم زین گرگ یعقوب حلیم / داشت بر یوسف همیشه خوف و بیم
گرگ ظاهر گرد یوسف خود نگشت / این حسد در فعل از گرگان گذشت
زخم کرد این گرگ وز عذر لبق / آمده که انا ذهبنا نستبق
صد هزاران گرگ را این مکر نیست / عاقبت رسوا شود این گرگ بیست
زانکه حشر حاسدان روز گزند / بی‌گمان بر صورت گرگان کنند
حشر پر حرص خس مردارخوار / صورت خوکی بود روز شمار
زانیان را گند اندام نهان / خمرخواران را بود گند دهان
گند مخفی کان بدلها میرسید / گشت اندر حشر محسوس و پدید
بیشه‌ای آمد وجود آدمی / بر حذر شو زین وجود ار زان دمی
ظاهر و باطن اگر باشد یکی / نیست کس را در نجات او شکی
در وجود ما هزاران گرگ و خوک / صالح و ناصالح و خوب و خشوک
حکم آن خو راست کو غالبتر است / چونکه زر بیش از مس آمد آن زر است
سیرتی کان در وجودت غالب است / هم بر آن تصویر حشرت واجب است
ساعتی گرگی درآید در بشر / ساعتی یوسف رخی همچون قمر
میرود از سینه‌ها در سینه‌ها / از ره پنهان صلاح و کینه‌ها
بلکه خود از آدمی در گاو و خر / میرود دانایی و علم و هنر
اسب سکسک میشود رهوار و رام / خرس بازی میکند بز هم سلام
رفت در سگ از آدمی حرص و هوس / تا شبان شد یا شکاری یا حرس
در سگ اصحاب خویی زان وفود / رفت تا جویای الله گشته بود
هر زمان در سینه نوعی سر کند / گاه دیو و گه ملک گه دام و دد
زان عجب بیشه که شیر آگه است / تا بدام سینه‌ها پنهان ره است
دزدیی کن از درون مرجان جان / ای کم از سگ از درون عارفان
چونکه دزدی باری آن دُرّ لطیف / چونکه حامل میشوی باری شریف
چونکه ذوالنون سوی زندان رفت شاد / بند بر پا دست بر سر زد افتاد

فهم کردن مریدان که ذوالنون دیوانه نیست و بقصد چنین کرده

دوستان از هر طرف بنهاده رو / بهر پرسش سوی زندان نزد او
دوستان در قصهٔ ذوالنون شدند / سوی زندان و در آن رائی زدند
کاین مگر قاصد کند یا حکمتی است / کو درین دین قبله‌ای و آیتی است
دور دور از عقل چون دریای او / تا جنون باشد سفه فرمای او
حاش لله از کمال جاه او / کابر بیماری بپوشد ماه او
او ز شر عامه اندر خانه شد / او ز ننگ عاقلان دیوانه شد
او ز عار عقل کند تن پرست / قاصدا رفته است و دیوانه شده است
که ببندم ای فتی وسار گاو / بر سر و پشتم بزن وین را مکاو
تا ز زخم لخت یابم من حیات / چون قتیل از گاو موسی ای ثقات
تا ز زخم لخت گاوی خوش شوم / همچو کشتهٔ گاو موسی گش شوم
زنده شد کشته ز زخم دم گاو / همچو مس از کیمیا شد زر ساو
کشته برجست و بگفت اسرار را / وا نمود آن زمرهٔ خونخوار را
گفت روشن کاین جماعت کشته‌اند / تخم این آشوب ایشان کشته‌اند
چونکه کشته گردد این جسم گران / زنده گردد هستی اسرار دان
جان او بیند بهشت و نار را / باز داند جمله اسرار را
وا نماید خونیان دیو را / وا نماید دام و خدعهٔ دیو را
گاو کشتن هست از شرط طریق / تا شود از زخم دمش جان مفیق
گاو نفس خویش را زوتر بکش / تا شود روح خفی زنده بهش
این سخن را منقطع و پایان مجو

رجوع کردن بحکایت ذوالنون با مریدان

حال ذوالنون با مریدان باز گو
چون رسیدند آن نفر نزدیک او / بانگ برزد هی کیانید اتقوا
با ادب گفتند ما از دوستان / بهر پرسش آمدیم اینجا بجان
چونی ای دریای عقل ذوفنون / این چه بهتانست بر عقلت جنون
دود گلخن کی رسد در آفتاب / چون شود عنقا شکسته از غراب
وا مگیر از ما بیان کن این سخن / ما محبّانیم با ما این مکن
مر محبّان را نشاید دور کرد / یا برو پوشش و دغل مغرور کرد
راز را اندر میان نه با محب / ای که بحر علم و عقلی استجب
راز را اندر میان آور شها / رو مکن در ابر پنهانی مها
ما محب صادق و دلخسته‌ایم / در دو عالم دل بتو دربسته‌ایم
راز را از دوستان پنهان مکن / در میان نه راز و قصد جان مکن
چون که ذوالنون این سخن زیشان شنید / بجز طریق امتحان مخلص ندید
فحش آغازید و دشنام از گزاف / گفت او دیوانگانه زی و قاف
برجهید و سنگ پران کرد و چوب / جملگان بگریختند از بیم کوب
قهقهه خندید و جنبانید سر / گفت باد ریش این یاران نگر
دوستان بین کو نشان دوستان / دوستان را رنج باشد همچو جان
کی گران گیرد ز رنج دوست دوست / رنج مغز و دوستی آن را چو پوست
نی نشان دوستی شد سرخوشی / در بلا و آفت و محنت کشی
رنج بر خود گیر گر تو دوستی / رو مگردان گر تو نیکو خوستی
دوست همچون زر بلا چون آتش است

امتحان کردن خواجه لقمان را در زیرکی

زر خالص در دل آتش خوش است
نی که لقمان را که بنده پاک بود / روز و شب در بندگی چالاک بود
خواجه‌اش میداشتی در کار پیش / بهترش دیدی ز فرزندان خویش
زانکه لقمان گرچه بنده زاده بود / خواجه بود و از هوا آزاده بود
گفت شاهی شیخ را اندر سخن / چیزی از بخشش ز من درخواست کن
گفت ای شه شرم ناید مر ترا / که چنین گوئی مرا زین برتر آ
من دو بنده دارم و ایشان حقیر / وآن دو بر تو حاکمانند و امیر

گفت شه آن دو چه اند این زشت زشت / گفت آن یک خشم و دیگر شهوتست
شاه آن باشد که از شاهی فارغ است / بی مه و خورشید نورش بازغ است
مخزن آن دارد که مخزن عار اوست / هستی آن دارد که هستی را عدوست
خواجه لقمان بظاهر خواجه وش / در حقیقت بنده لقمان خواجه اش
در جهان باژگونه زین بسیست / در نظرشان گوهری کم از خسیست
مر بیابان را مفازه نام شد / نام و ننگی عقلشان را دام شد
یک گره را خود معرف جامه است / در قبا گویند کو از عامه است
یک گره را ظاهر سالوس زهد / نور باید تا بود جاسوس زهد
نور باید پاک از تقلید و غول / تا شناسد مرد را بی فصل و قول
در رود در قلب او از راه عقل / نقد او بیند نباشد بند نقل
بندگان خاص علام الغیوب / در جهان جان جواسیس القلوب
در درون دل در آید چون خیال / پیش او مکشوف باشد سر حال
در تن گنجشک چیست از برگ و ساز / که شود پوشیده آن بر عقل باز
آنکه واقف گشت بر اسرار هو / سر مخلوقات چه بود پیش او
آنکه بر افلاک رفتارش بود / بر زمین رفتن چه دشوارش بود
در کف داود کاهن گشت موم / موم چه بود در کف او ای ظلوم
بود لقمان بنده شکلی خواجه‌ای / بندگی بر ظاهرش دیباجه‌ای
چون رود خواجه بجایی ناشناس / در غلام خویش پوشاند لباس
او بپوشد جامه‌های آن غلام / مر غلام خویش را سازد امام
در پیش چون بندگان در ره شود / تا نباید زو کسی آگه شود
گوید ای بنده تو رو در صدر شین / من بگیرم کفش چون بنده کمین
تو درشتی کن مرا دشنام ده / مر مرا تو هیچ توقیری منه
ترک خدمت خدمت تو داشتم / تا بغربت تخم حیلت کاشتم
خواجگان این بندگیها کرده‌اند / تا گمان آید که ایشان برده‌اند
چشم پر بودند و سیر از خواجگی / کارها را کرده‌اند آمادگی
وین غلامان هوا بر عکس آن / خویشتن بنموده خواجه عقل و جان
آید از خواجه ره افکندگی / ناید از بنده بغیر از بندگی
پس از آن عالم بدین عالم چنان / تعبیتی هست بر عکس این بدان
خواجه لقمان بر احوال نهان / بود واقف دیده بود از وی نشان
راز میدانست و خوش میراند خر / از برای مصلحت آن راهبر
مر ورا آزاد کردی از نخست / لیک خوشنودی لقمان را بجست
زانکه لقمان را مراد این بود تا / کس نداند سر آن شیرفتی
چه عجب گر سر ز بد پنهان کنی / این عجب که سر ز خود پنهان کنی
کار پنهان کن تو از چشمان خود / تا بود کارت سلیم از چشم بد
خویش را تسلیم کن بر دام مزد / وآنگه از خود بی ز خود چیزی بدزد
میدهند افیون بمرد زخم‌مند / تا که پیکان از تنش بیرون کنند
وقت مرگ از رنج او را میدرند / او بدان مشغول شد جان میبرند
چون بهر فکری که دل خواهی سپرد / از تو چیزی در نهان خواهند برد
هر چه اندیشی و تحصیلی کنی / می درآید دزد از آن سو کایمنی
پس بدان مشغول شو کان بهترست / تا ز تو چیزی برد کان کهترست
بار بازرگان چو در آب اوفتد / کشتی مالش بغرقاب اوفتد
هر چه نازلتر بود دریا فکند / دست اندر کاله بهتر زند
چونکه چیزی فوت خواهد شد در آب / ترک کمتر گیر و بهتر را بیاب
نقد ایمان را بطاعت گوش دار / تا ز روی حق نگردی شرمسار
چونکه نقدت را نگهداری کنی

ظاهر شدن فضل و هنر لقمان پیش امتحان کنندگان

حرص و غفلت را بگردد دیو ولی

خواجهٔ لقمان چو لقمان را شناخت / بنده بود و او را و با او عشق باخت
هر طعامی کآوریدندی بوی / کس سوی لقمان فرستادی ز پی
تا که لقمان دست سوی آن برد / قاصدا تا خواجه پس‌خوردش خورد
سور او خوردی و شور انگیختی / هر طعامی کو نخوردی ریختی
ور بخوردی بی دل و بی اشتها / این بود پیوستگی بی منتها
خربزه آورده بودند ارمغان / لیک غایب بود لقمان آن زمان
گفت خواجه با غلامی کای فلان / زود رو فرزند لقمان را بخوان
چونکه لقمان آمد و پیشش نشست / خواجه پس بگرفت کتکینی بدست
چون برید و داد او را یک برین / همچو شکر خوردش و چون انگبین
از خوشی که خورد داد او را دوم / تا رسید آن گرچها تا هفدهم
ماند گرچی گفت این را من خورم / تا چه شیرین خربزه است این بنگرم
او چنین خوش میخورد کز ذوق او / طبعها شد مشتهی و لقمه جو
چون بخورد از تلخیش آتش فروخت / هم زبان کرد آبله هم حلق سوخت
ساعتی بیخود شد از تلخی آن / بعد از آن گفتش که ای جان جهان
نوش چون کردی تو چندین زهر را / لطف چون انگاشتی این قهر را
این چه صبرست این صبوری از چه روست / یا مگر پیش تو این جانت عدوست
چون نیاوردی بحیلت حجتی / که مرا عذریست بس کن ساعتی
گفت من از دست نعمت بخش تو / خورده ام چندانکه از شرمم دوتو
شرمم آمد که یکی تلخ از کفت / می ننوشم ای تو صاحب معرفت
چون همه اجزام از انعام تو / رسته اند و غرق دانه و دام تو
گر ز یک تلخی کنم فریاد و داد / خاک صد ره بر سر اجزام باد
لذت دست شکربخشت که داشت / اندرین بطیخ تلخی کی گذاشت
از محبت تلخها شیرین شود / وز محبت مسها زرین شود
از محبت دردها صافی شود / وز محبت دردها شافی شود
از محبت خارها گل می شود / وز محبت سرکه ها مل میشود
از محبت دار تختی می شود / وز محبت بار بختی می شود
از محبت سجن گلشن میشود / بی محبت روضه گلخن میشود
از محبت نار نوری میشود / وز محبت دیو حوری میشود
از محبت سنگ روغن میشود / بی محبت موم آهن میشود
از محبت حزن شادی میشود / وز محبت غول هادی می شود
از محبت نیش نوشی میشود / وز محبت شیر موشی میشود
از محبت سقم صحت میشود / وز محبت قهر رحمت میشود
از محبت مرده زنده می شود / وز محبت شاه بنده میشود
این محبت هم نتیجهٔ دانش است / کی گزافه بر چنین تختی نشست
دانش ناقص کجا این عشق زاد / عشق زاید ناقص اما بر جماد
بر جمادی رنگ مطلوبی چو دید / از صفیری بانگ محبوبی شنید
دانش ناقص نداند فرق را / لاجرم خورشید داند برق را
چونکه ملعون خواند ناقص را رسول / بود در تأویل نقصان عقول
زانکه ناقص تن بود مرحوم رحم / نیست بر مرحوم لایق لعن و زخم
نقص عقلست آنکه بد رنجوریست / موجب لعنت سزای دوریست
زانکه تکمیل خردها دور نیست / لیک تکمیل بدن مقدور نیست
کفر و فرعونی هر گبر عنید / جمله از نقصان عقل آمد پدید
بهر نقصان بدن آمد فرج / در نبی که ما علی الاعمی حرج
برق آفل باشد و بس بیوفا / آفل از باقی ندانی بی صفا
برق خندد بر که می خندد بگو / بر کسی که دل نهد بر نور او
نورهای برق کوته پی است / آن چو لاشرقی و لاغربی کی است

برق خود را یخطف الابصار دان / نور باقی را همه انصار دان
بر کف دریا فرس را راندن / نامه را در نور برقی خواندن

از حریصی عاقبت نادیدنیست / بر دل و بر عقل خود خندیدنیست
عاقبت بین است عقل از خاصیت / نفس باشد کو نبیند عاقبت

عقل کو مغلوب نفس او نفس شد / مشتری مات زحل شد نحس شد
هم درین نحسی بگردان این نظر / در کسی که کرد نحست در نگر

آن نظر که بنگرد این جر و مد / او ز نحسی سوی سعدی نقب زد
زان همی گرداندت حالی بحال / ضد بضد پیدا کنان در انتقال

تا که از عسری ببینی خوفها / کی ز یسری باز یابی لطفها
تا که خوفت زاید از ذات الشمال / لذت ذات الیمین یرجی الرجال

تا دو پر باشی که مرغ یک پره / عاجز آید از پریدن ای سره
یا رها کن تا نیایم در کلام / یا بده دستور تا گویم تمام

ور نه این خواهی نه آن فرمان تراست / کس چه داند مر ترا مقصد کجاست
جان ابراهیم باید تا بنور / بیند اندر نار فردوس و قصور

پایه پایه بر رود بر ماه و خور / تا نماند همچو حلقه بند در
چون خلیل از آسمان هفتمین / بگذرد که لا احب الآفلین

این جهان تن غلط انداز شد / جز مر آن را کو ز شهوت باز شد

تتمه قصه حاسدان بر غلام سلطان و حقیقت آن

قصه شاه و امیران و حسد / بر غلام خاص سلطان خرد
دور ماند از جر جرار کلام / باز باید گشت کرد آنرا تمام

باغبان ملک با اقبال و بخت / چون درختی را نداند از درخت
آن درختی را که تلخ و رد بود / و آن درختی که یکش هفصد بود

کی برابر دارد اندر مرتبت / چون ببیندشان بچشم عاقبت
کان درختان را نهایت چیست بر / گرچه یکسانند این دم در نظر

شیخ کو ینظر بنور الله شد / از نهایت وز نخست آگاه شد
چشم آخوربین ببست از بهر حق / چشم آخربین گشاد اندر سبق

آن حسودان بد درختان بوده‌اند / تلخ گوهر شوربختان بوده‌اند
از حسد جوشان و کف می‌ریختند / در نهانی مکر می‌انگیختند

تا غلام خاص را گردن زنند / بیخ او را از زمانه بر کنند
چون شود فانی چو جانش شاه بود / بیخ او در عصمت الله بود

شاه از آن اسرار واقف آمده / همچو بوبکر ربابی تن زده
در تماشای دل بدگوهران / میزدی خنبک بر آن کوزه‌گران

مکر می‌سازند قومی حیله‌مند / تا که شه را در فقاعی افکنند
پادشاهی بس عظیم و بیکران / در فقاعی چون بگنجد ای خران

از برای شاه دامی دوختند / آخر این تدبیر ازو آموختند
نحس شاگردی که با استاد خویش / همسری آغازد و آید به پیش

با کدام استاد استاد جهان / پیش او یکسان هویدا و نهان
چشم او ینظر بنور الله شده / پرده‌های جهل را خارق بده

از دل سوراخ چون کهنه گلیم / پرده‌ای بندد به پیش آن حکیم
پرده می‌خندد برو با صد دهان / هر دهانی گشته اشکافی بر آن

گوید آن استاد مر شاگرد را / ای کم از سگ نیستت با من وفا
خود مرا استا مگیر آهن گسل / همچو خود شاگرد گیر و کوردل

نه ز منت یاریست در جان و روان / بی منت آبی نمیگردد روان
پس دل من کارگاه بخت تست / چه شکنی این کارگاه ای نادرست

گوییش پنهان زنم آتش زنه / نی بقلب از قلب باشد روزنه
آخر از روزن ببیند فکر تو / دل گواهی میدهد زین ذکر تو

لیک در رؤیت نماند از کرم / هر چه گویی خندد و گوید نعم

او نمی خندد ز ذوق مالشت / او همی خندد بر آن اسکالشت

پس خداعی را خداعی شد جزا / کاسه زن کوزه بخور اینک سزا

گر بدی با تو ورا خنده ز رضا / صد هزاران گل شکفتی مر ترا

چون دل او در رضا آرد عمل / آفتابی دان که آید در حمل

زو بخندد هم نهار و هم بهار / در هم آمیزد شکوفه و سبزه زار

چون ندانی تو خزان را از بهار / چون بدانی رمز خنده و زار زار

صد هزاران بلبل و قمری نوا / افکنند اندر جهان بی‌نوا

چونکه برگ روح خود زرد و سیاه / می نبینی چون ندانی خشم شاه

آفتاب شاه در برج عتاب / میکند روها سیه همچون کتاب

آن عطارد را ورقها جان ماست / آن سپیدی و آن سیه میزان ماست

باز منشوری نویسد سرخ و سبز / تا رهند ارواح از سودا و عجز

سرخ و سبز افتاد نسخ نوبهار / چون خط قوس و قزح در اعتبار

اندرین معنی بشنو تو قصه‌ای / تا بیابی از معانی حصه‌ای

عکس تعظیم پیغام سلیمان در دل بلقیس از صورت هدهد

رحمت صد تو بر آن بلقیس باد / که خدایش عقل صد مرده بداد

هدهدی نامه بیاورد و نشان / از سلیمان چند حرفی با بیان

خواند او آن نکته‌های باشمول / وز حقارت ننگرید او در رسول

چشم هدهد دید و جان عنقاش دید / حس چو کفی دید و دل دریاش دید

عقل با حس زین طلسمات دو رنگ / چون محمد با ابوجهلان بجنگ

کافران دیدند احمد را بشر / چون ندیدند از وی انشق القمر

خاک زن در دیدهٔ حس بین خویش / دیدهٔ حس دشمن عقلست و کیش

دیدهٔ حس را خدا اعماش خواند / بت پرستش گفت و ضد ماش خواند

زانکه او کف دید و دریا را ندید / زانکه حالی دید و فردا را ندید

خواجهٔ فردا و حالی پیش او / او نمی بیند ز گنجی جز تسو

ذره‌ای زان آفتاب آرد پیام / آفتاب آن ذره را گردد غلام

قطره‌ای کز بحر وحدت شد سفیر / هفت بحر آن قطره را باشد اسیر

گر کف خاکی شود چالاک او / پیش خاکش سر نهد افلاک او

خاک آدم چونکه شد چالاک حق / پیش خاکش سر نهند املاک حق

السماء انشقت آخر از چه بود / از یکی چشمی که خاکی برگشود

خاک از دردی نشیند زیر آب / خاک بین کز عرش بگذشت از شتاب

آن لطافت پس بدان کز آب نیست / جز عطای مبدع وهاب نیست

گر کند سفلی هوا و نار را / ور ز گل او بگذراند خار را

حاکمست و یفعل الله ما یشاء / کو ز عین درد انگیزد دوا

گر هوا و نار را سفلی کند / تیرگی و دردی و ثفلی کند

ور زمین و آب را علوی کند / راه گردون را بپا مطوی کند

نیست کس را زهره تا گوید که چون / بس جگرها کاندرین ره گشت خون

پس یقین شد که تعز من تشاء / خاکیی را گفت پرها برگشا

آتشی را گفت رو ابلیس شو / زیر هفتم خاک با تلبیس شو

آدم خاکی برو تو بر سها / ای بلیس آتشی رو تا ثری

چار طبع و علت اولی نیم / در تصرف دائما من باقیم

کار من بی علتست و مستقیم / نیست تقدیرم بعلت ای سقیم

عادت خود را بگردانم بوقت / این غبار از پیش بنشانم بوقت

بحر را گویم که هین پر نار شو / گویم آتش را که رو گلزار شو

کوه را گویم سبک شو همچو پشم / چرخ را گویم فرو در پیش چشم

گویم ای خورشید مقرون شو بماه / هر دو را سازم چو دو ابر سیاه

چشمهٔ خورشید را سازیم خشک / چشمهٔ خون را بفن سازیم مشک
آفتاب و مه چو دو گاو سیاه / یوغ بر گردن ببندد شان اله

انکار فلسفی بر قرائت ان اصبح ماؤکم غورا

مقریی میخواند از روی کتاب / ماؤکم غورا ز چشمه بندم آب
آب را در غورها پنهان کنم / چشمه‌ها را خشک و خشکستان کنم
آب را در چشمه که آرد دگر / جز من بی مثل با فضل و خطر
فلسفی منطقی مستهان / می گذشت از سوی مکتب آن زمان
چونکه بشنید آیت او از ناپسند / گفت آریم آب را ما با کلند
ما بزخم بیل و تیزی تبر / آب را آریم از پستی زبر
شب بخفت و دید او یک شیرمرد / زد طپانچه هر دو چشمش کور کرد
گفت زین دو چشمهٔ چشم ای شقی / با تبر نوری برآر ار صادقی
روز برجست و دو چشمش کور دید / نور فایض از دو چشمش ناپدید
گر بنالیدی و مستغفر شدی / نور رفته از کرم ظاهر شدی
لیک استغفار هم در دست نیست / ذوق توبه نقل هر سرمست نیست
زشتی اعمال و شومی جحود / راه توبه بر دل او بسته بود
از نیاز و اعتقاد آن خلیل / گشت ممکن امر صعب مستحیل
همچنین برعکس آن انکار مرد / مس کند زر را و صلحی را نبرد
دل بسختی همچو روی سنگ گشت / چون شکافد توبه آن را بهر کشت
چون شعیبی کو که تا او از دعا / بهر کشتن خاک سازد کوه را
یا بدریوزهٔ مقوقس از رسول / سنگلاخی مزرعی شد با اصول
کهربای مسخ آمد این دغا / خاک قابل را کند سنگ و حصی
هر دلی را سجده هم دستور نیست / مزد رحمت قسم هر مزدور نیست
هین بپشتی آن مکن جرم و گناه / که کنم توبه درآیم در پناه
می بباید تاب و آبی توبه را / شرط شد برق و سحابی توبه را
آتش و آبی بباید میوه را / واجب آمد ابر و برق این شیوه را
تا نباشد برق دل و ابر دو چشم / کی نشیند آتش تهدید و خشم
تا نباشد گریهٔ ابر از مطر / تا نباشد خندهٔ برق ای پسر
کی بروید سبزهٔ ذوق وصال / کی بجوشد چشمه‌ها ز آب زلال
کی گلستان راز گوید با چمن / کی بنفشه عهد بندد با سمن
کی چناری کف گشاید در دعا / کی درختی سر فشاند در هوا
کی شکوفه آستین پرنثار / بر فشاندن گیرد ایام بهار
کی فروزد لاله را رخ همچو خون / کی گل از کیسه برآرد زر برون
کی بیاید بلبل و گل بو کند / کی چو طالب فاخته کوکو کند
کی بگوید لکلک آن لک لک بجان / لک چه باشد ملک تست ای مستعان
کی نماید خاک اسرار ضمیر / کی شود چون آسمان بستان منیر
از کجا آورده اند این حله‌ها / من کریم من رحیم کلها
آن لطافتها نشان شاهدیست / آن نشان پای مرد عابدیست
آن شود شاد از نشان کو دید شاه / چون ندید او را نباشد انتباه
روح آن کس کو بهنگام الست / دید رب خویش و شد بیخویش و مست
او شناسد بوی می کو می بخورد / چون نخورد او می چه داند بوی کرد
زانکه حکمت همچو ناقهٔ ضاله است / همچو دلاله شهان را داله است
تو ببینی خواب در یک خوش لقا / کو دهد وعده و نشانی مر ترا
که مراد تو شود اینک نشان / که بپیش آید ترا فردا فلان
یک نشانی آنکه او باشد سوار / یک نشانی که ترا گیرد کنار
یک نشانی که بخندد پیش تو / یک نشان که دست بندد پیش تو
یک نشانی آنکه این خواب از هوس / چون شود فردا نگویی پیش کس

ز آن نشان با والد یحیی بگفت / که نیابی تا سه روز اصلا بگفت
تا سه شب خامش کن از نیک و بدت / این نشان باشد که یحیی آیدت

دم مزن سه روز اندر گفت و گو / که سکوتست آیت مقصود تو
هین میاور این نشان را تو بگفت / این سخن را دار اندر دل نهفت

این نشانها گویدت همچون شکر / این چه باشد صد نشانهای دگر
این نشان آن بود کآن ملک و جاه / که همی جویی بیابی از اله

آنکه می گریی به شبهای دراز / وآنکه میسوزی سحرگه در نیاز
آنکه بی آن روز تو تاریک شد / همچو دوکی گردنت باریک شد

وآنکه دادی آنچه داری در زکات / چون زکات پاکبازان رختهات
رختها دادی و خواب و رنگ رو / سر فدا کردی و گشتی همچو مو

چند در آتش نشستی همچو عود / چند پیش تیغ رفتی همچو خود
زین چنین بیچارگیها صد هزار / خوی عشاقست ناید در شمار

چونکه اندر خواب دیدی حالها / آنکه بودی آرزویش سالها
چونکه شب آن خواب دیدی روز شد / از امید آن دولت پیروز شد

چشم گردان کرده‌ای از چپ و راست / کآن نشان و آن علامتها کجاست
بر مثال برگ میلرزی که وای / گر رود روز و نشان ناید بجای

میدوی در کو و بازار و سرا / چون کسی کو گم کند گوساله را
خواجه خیرست این دوادو چیست / گم شده اینجا که داری کیست

گوییش خیرست لیک این خیر من / کس نشاید که بداند غیر من
گر بگویم نک نشانم فوت شد / چون نشان شد فوت وقت موت شد

بنگری در روی هر مرد سوار / گویدت منگر مرا دیوانه‌وار
گوییش من صاحبی گم کرده‌ام / رو بجست و جوی او آورده‌ام

دولتت پاینده بادا ای سوار / رحم کن بر عاشقان معذور دار
چون طلب کردی بجد آمد نظر / جد خطا نکند چنین آمد خبر

ناگهان آمد سواری نیکبخت / پس گرفت اندر کنارت سخت سخت
تو شدی بیهوش و افتادی بطاق / بیخبر گفت اینت سالوس و نفاق

او چه می‌بیند درو این شور چیست / او نداند کآن نشان وصل کیست
این نشان در حق او باشد که دید / آن دگر را کی نشان آید پدید

هر زمان کز وی نشانی میرسد / شخص را جانی بجانی میرسد
ماهی بیچاره را پیش آمد آب / این نشانها تلک آیات الکتاب

پس نشانیها که اندر انبیاست / خاص آن جان را بود کو آشناست
این سخن ناقص بماند و بیقرار / دل ندارم بیدلم معذور دار

ذره‌ها را کی تواند کس شمرد / خاصه آن کو عشق از وی عقل برد
میشمارم برگهای باغ را / میشمارم بانگ کبک و زاغ را

در شمار اندر نیاید لیک من / میشمارم بهر رشد ممتحن
نحس کیوان یا که سعد مشتری / ناید اندر حصر اگرچه بشمری

لیک هم بعضی ازین هر دو اثر / شرح باید کرد یعنی نفع و ضر
تا شود معلوم آثار قضا / شمه‌ای مر اهل سعد و نحس را

طالع آن کس که باشد مشتری / شاد گردد از نشاط و سروری
وآنکه را طالع زحل از هر شرور / احتیاطش لازم آید در امور

گر بگویم آن زحل استاره را / ز آتشش سوزد مر آن بیچاره را
بس کن ای بیهوده تا زان آفتاب / آتشی ناید بیکباره بتاب

از کواکب در سپهر بیکران / در دمی بی نور ماند بی نشان
آنچه بر دارد و بدان مشغول شو / وز دگر گفتار با معزول شو

جنبش اختر نیاید جز عقیم / بر ندارد جز که آن لطف عمیم
اذکروا الله شاه ما دستور داد / اندر آتش دید ما را نور داد

گفت اگر چه پاکم از ذکر شما / نیست لایق مر مرا تصویرها
لیک هرگز مست تصویر و خیال / در نیابد ذات ما را بی‌مثال

ذکر جسمانه خیال ناقص است / وصف شاهانه از آنها خالص است
شاه را گوید کسی جولاه نیست / این چه مدحست این مگر آگاه نیست

مناجات کردن شبان با حقتعالی در عهد موسی علیه السلام

دید موسی یک شبانی را براه / کو همی گفت ای خدا و ای اله

تو کجایی تا شوم من چاکرت / چارقت دوزم کنم شانه سرت
ای خدای من فدایت جان من / جمله فرزندان و خان و مان من

تو کجایی تا سرت شانه کنم / چارقت را دوزم و بخیه زنم
جامه‌ات شویم شپشهایت کشم / شیر پیشت آورم ای محتشم

ور ترا بیماریی آید به پیش / من ترا غمخوار باشم همچو خویش
دستکت بوسم بمالم پایکت / وقت خواب آید بروبم جایکت

گر ببینم خانه‌ات را من دوام / روغن و شیرت بیارم صبح و شام
هم پنیر و نانهای روغنین / خمرها چغراتهای نازنین

سازم و آرم به پیشت صبح و شام / از من آوردن ز تو خوردن تمام
ای فدای تو همه بزهای من / ای بیادت هی هی و هیهای من

زین نمط بیهوده میگفت آن شبان / گفت موسی با کیستت ای فلان
گفت با آن کس که ما را آفرید / این زمین و چرخ ازو آمد پدید

گفت موسی های خیره سر شدی / خود مسلمان ناشده کافر شدی
این چه ژاژست این چه کفرست و فشار / پنبه اندر دهان خود فشار

گند کفر تو جهان را گنده کرد / کفر تو دیبای دین را ژنده کرد
چارق و پاتابه لایق مر تراست / آفتابی را چنینها کی رواست

گر نه بندی زین سخن تو حلق را / آتشی آید بسوزد خلق را
آتشی گر نامدست این دود چیست / جان سیه گشته روان مردود چیست

گر همی دانی که یزدان داورست / ژاژ و گستاخی ترا چون باورست
دوستی بی خرد خود دشمنیست / حقتعالی زین چنین خدمت غنیست

با که میگویی تو این با عم و خال / جسم و حاجت در صفات ذوالجلال
شیر او نوشد که در نشو و نماست / چارق او پوشد که او محتاج پاست

ور برای بنده است این گفت و گو / آنکه حق گفت او منست و من خود او
آنکه گفت انی مرضت لم تعد / من شدم رنجور او تنها نشد

آنکه بی یسمع و بی یبصر شده است / در حق آن بنده این هم بیهده است
بی ادب گفتن سخن با خاص حق / دل بمیراند سیه دارد ورق

گر تو مردی را بخوانی فاطمه / گر چه یک جنسند مرد و زن همه
قصد خون تو کند تا ممکن است / گرچه خوش خوی و حلیم و ساکن است

فاطمه مدحست در حق زنان / مرد را گویی بود زخم سنان
دست و پا در حق ما استایش است / در حق پاکی حق آلایش است

لم یلد لم یولد او را لایق است / والد و مولود را او خالق است
هر چه جسم آمد ولادت وصف اوست / هر چه مولودست او زین سوی جوست

زانکه از کون و فساد است و مهین / حادثست و محدثی خواهد یقین
گفت ای موسی دهانم دوختی / وز پشیمانی تو جانم سوختی

جامه را بدرید و آهی کرد تفت / سر نهاد اندر بیابان و برفت

وحی آمدن از حقتعالی بعتاب بموسی علیه السلام بجهة شبان

وحی آمد سوی موسی از خدا / بندهٔ ما را ز ما کردی جدا
تو برای وصل کردن آمدی / نی برای فصل کردن آمدی

تا توانی پا منه اندر فراق / ابغض الاشیاء عندی الطلاق
هر کسی را سیرتی بنهاده‌ام / هر کسی را اصطلاحی داده‌ام

در حق او مدح و در حق تو ذم / در حق او شهد و در حق تو سم
در حق او نور و در حق تو نار / در حق او ورد و در حق تو خار
در حق او نیک و در حق تو بد / در حق او خوب و در حق تو رد
ما بری از پاک و ناپاکی همه / از گرانجانی و چالاکی همه
من نکردم خلق تا سودی کنم / بلکه تا بر بندگان جودی کنم
هندیان را اصطلاح هند مدح / سندیان را اصطلاح سند مدح
من نگردم پاک از تسبیحشان / پاک هم ایشان شوند و درفشان
ما برون را ننگریم و قال را / ما درون را بنگریم و حال را
ناظر قلبیم اگر خاشع بود / گرچه گفت لفظ ناخاضع بود
زانکه دل جوهر بود گفتن عرض / پس طفیل آمد عرض جوهر غرض
چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز / سوز خواهم سوز با آن سوز ساز
آتشی از عشق در خود برفروز / سر بسر فکر و عبارت را بسوز
موسیا آداب‌دانان دیگرند / سوخته جان و روانان دیگرند
عاشقان را هر زمان سوزیدنیست / بر ده ویران خراج و عشر نیست
گر خطا گوید ورا خاطی مگو / گر شود پرخون شهید او را مشو
خون شهیدان را ز آب اولیتر است / این خطا از صد صواب اولیتر است
در درون کعبه رسم قبله نیست / چه غم ار غواص را پاچیله نیست
تو ز سرمستان قلاوزی مجو / جامه چاکان را چه فرمائی رفو
ملت عشق از همه دینها جداست / عاشقان را مذهب و ملت خداست
لعل را گر مهر نبود باک نیست / عشق در دریای غم غمناک نیست

وحی آمدن بموسی علیه السلام از بهر عذر آن شبان

بعد از آن در سر موسی حق نهفت / رازهائی کآن نمی‌آید بگفت
بر دل موسی سخنها ریختند / دیدن و گفتن بهم آمیختند
چند بیخود گشت و چند آمد بخود / چند پرید از ازل سوی ابد
بعد ازین گر شرح گویم ابلهی است / زانکه شرح این ورای آگهی است
ور بگویم عقلها را بر کند / ور نویسم بس قلمها بشکند
ور بگویم شرحهای معتبر / تا قیامت باشد آن بس مختصر
لاجرم کوتاه کردم من زبان / گر تو خواهی از درون خود بخوان
چونکه موسی این عتاب از حق شنید / در بیابان در پی چوپان دوید
بر نشان پای آن سرگشته راند / گرد از پرّهٔ بیابان برفشاند
گام پای مردم شوریده خود / هم ز گام دیگران پیدا بود
یک قدم چون رخ ز بالا تا نشیب / یک قدم چون پیل رفته بر وریب
گاه چون موجی برافرازان علم / گاه چون ماهی روانه بر شکم
گاه بر خاکی نوشته حال خود / همچو رمالی که رملی بر زند
گاه حیران ایستاده گه دوان / گاه غلطان همچو گوی از صولجان
عاقبت دریافت او را و بدید / گفت مژده ده که دستوری رسید
هیچ آدابی و ترتیبی مجو / هرچه میخواهد دل تنگت بگو
کفر تو دینست و دینت نور جان / ایمنی و ز تو جهانی در امان
ای معاف یفعل الله ما یشا / بی محابا رو زبان را برگشا
گفت ای موسی از آن بگذشته‌ام / من کنون در خون دل آغشته‌ام
من ز سدرهٔ منتهی بگذشته‌ام / صد هزاران ساله زآنسو رفته‌ام
تازیانه بر زدی اسبم بگشت / گنبدی کرد و ز گردون برگذشت
محرم ناسوت ما لاهوت باد / آفرین بر دست و بر بازوت باد
حال من اکنون برون از گفتن است / آنچه میگویم نه احوال من است
نقش می بینی که در آئینه ایست / نقش تست آن نقش آن آئینه نیست
دم که مرد نائی اندر نای کرد / در خور نایست نی در خورد مرد

هان و هان گر حمد گویی گر سپاس / همچو نافرجام آن چوپان شناس
حمد تو نسبت بدان گر بهترست / لیک آن نسبت بحق هم ابترست
چند گویی چون غطا برداشتند / کاین نبوده است آنچه می‌پنداشتند
این قبول ذکر تو از رحمتست / چون نماز مستحاضه رخصتست
با نماز او بیالوده است خون / ذکر تو آلودهٔ تشبیه و چون
خون پلیدست و به آبی می‌رود / لیک باطن را نجاستها بود
کان بغیر آب لطف کردگار / کم نگردد از درون مرد کار
در سجودت کاش رو گردانیی / معنی سبحان ربی دانیی
کای سجودم چون وجودم ناسزا / مر بدی را تو نکویی ده جزا
این زمین از حلم حق دارد اثر / تا نجاست برد و گلها داد بر
تا بپوشد آن پلیدیهای ما / در عوض بر روید از وی غنچه‌ها
پس چو کافر دید کو در داد و جود / کمتر و بی‌مایه‌تر از خاک بود
از وجود او گل و میوه نرست / جز فساد جمله پاکیها نجست
گفت واپس رفته‌ام من در ذهاب / حسرتا یا لیتنی کنت تراب
کاش از خاکی سفر نگزیدمی / همچو مرغان دانه‌ای می‌چیدمی
چون سفر کردم مرا راه آزمود / زین سفر کردن ره‌آوردم چه بود
زان همه میلش سوی خاکست کو / در سفر سودی نبیند پیش رو
روی واپس کردنش آن حرص و آز / روی در ره کردنش صدق و نیاز
هر گیا را کش بود میل علا / در مزیدست و حیاتست و نما
چونک گردانید سر سوی زمین / در کمی و خشکی و نقص و غبین
میل روحت چون سوی بالا بود / در تزاید مرجعت آنجا بود
ور نگونساری سرت سوی زمین / آفلی حق لا یحب الآفلین

گفت موسی ای کریم کارساز / ای که یک دم ذکر تو عمر دراز

سؤال موسی از حقتعالی در سر غلبهٔ ظالمان

نقش کژ مژ دیدم اندر آب و گل / چون ملایک اعتراضی کرد دل
که چه مقصودست نقشی ساختن / واندر آن تخم فساد انداختن
آتش ظلم و فساد افروختن / مسجد و سجده‌کنان را سوختن
مایهٔ خونابه و زردابه را / جوش دادن از برای لابه را
من یقین دانم که عین حکمتست / لیک مقصودم عیان و رؤیتست
آن یقین می‌گویدم خاموش کن / حرص رؤیت گویدم نی جوش کن
مر ملایک را نمودی سر خویش / کاین چنین نوشی همی‌ارزد به نیش
عرضه کردی نور آدم را عیان / بر ملایک گشت مشکلها بیان
حشر تو گوید که سر مرگ چیست / میوه‌ها گوید که سر برگ چیست
سر خون و نطفه حسن آدمیست / سابق هر بیشیی آخر کمیست
لوح را اول بشوید بی‌وقوف / آنگهی بروی نویسد او حروف
خون کند دل را و اشک مستهان / بر نویسد بروی اسرار آنگهان
وقت شستن لوح را باید شناخت / که مر آن را دفتری خواهند ساخت
چون اساس خانه‌ای می‌افکنند / اولین بنیاد را بر می‌کنند
گل برآرند اول از قعر زمین / تا به آخر برکشی ماء معین
از حجامت کودکان گریند زار / که نمی‌دانند ایشان سر کار
مرد خود زر می‌دهد حجام را / می‌نوازد نیش خون‌آشام را
می‌دود حمال زی بار گران / می‌رباید بار را از دیگران
جنگ حمالان برای بار بین / این چنینست اجتهاد کاربین
چون گرانیها اساس راحتست / تلخها هم پیشوای نعمتست
حفت الجنة بمکروهاتنا / حفت النیران من شهواتنا
تخم مایهٔ آتشت شاخ ترست / سوختهٔ آتش قرین کوثرست

هر که در زندان قرین محنتی است / آن جزای لقمه‌ای و شهوتی است

هر که در قصری قرین دولتی است / آن جزای کارزار و محنتی است

هر کرا دیدی بزر و سیم فرد / دانکه اندر کسب کردن صبر کرد

آنکه بیرون از طبایع جان اوست / منصب خرق سببها آن اوست

بی سبب بیند چو دیده شد گذار / تو که در حسی سبب را گوش دار

بی سبب بیند نه از آب و گیا / چشمه چشمه معجزات انبیا

این سبب همچون طبیبست و علیل / این سبب همچون چراغست و فتیل

شب چراغت را فتیلی نو بتاب / پاک دان زینها چراغ آفتاب

رو تو کهگل ساز بهر سقف خان / سقف گردون را ز کهگل پاک دان

وه که چون دلدار ما غم‌سوز شد / خلوت شب درگذشت و روز شد

جز بشب جلوه نباشد ماه را / جز بدرد دل مجو دلخواه را

ترک عیسی کرده خر پرورده‌ای / لاجرم چون خر برون پرده‌ای

طالع عیسیست علم و معرفت / طالع خر نیست ای تو خر صفت

نالهٔ خر بشنوی رحم آیدت / پس ندانی خر خری فرمایدت

رحم بر عیسی کن و بر خر مکن / طبع را بر عقل خود سرور مکن

طبع را هل تا بگرید زار زار / تو ازو بستان و وام جان گزار

سالها خربنده بودی بس بود / زانکه خربنده ز خر واپس بود

ز اخروهن مرادش نفس تست / کو بآخر باید و عقلت نخست

هم مزاج خر شدست این عقل پست / فکرش اینکه چون علف آرد بدست

آن خر عیسی مزاج دل گرفت / در مقام عاقلان منزل گرفت

زانکه غالب عقل بود و خر ضعیف / از سوار زفت گردد خر نحیف

وز ضعیفی عقل تو ای خربها / این خر پژمرده گشته است اژدها

گر ز عیسی گشته‌ای رنجوردل / هم ازو صحت رسد او را مهل

ای مسیح خوش‌نفس چونی ز رنج / که نبود اندر جهان بی‌رنج گنج

چونی ای عیسی ز دیدار جهود / چونی ای یوسف ز اخوان حسود

تو شب و روز از پی این قوم غمر / چون شب و روزی مددبخشای عمر

آه ازین صفراییان بی‌هنر / چه هنر زاید ز صفرا درد سر

با نفاق و حیله و دزدی و زرق / تو همان کن که کند خورشید شرق

تو عسل ما سرکه در دنیا و دین / دفع این صفرا بود سرکنگبین

تو عسل بفزا کرم را وا مگیر / سرکه افزودیم ما قوم زحیر

این سزید از ما چنین آمد ز ما / ریگ اندر چشم چه افزاید عمی

آن سزد از تو ایا کحل عزیز / که بیابد از تو هر ناچیز چیز

ز آتش این ظالمانت دل کباب / از تو جمله اهد قومی بد خطاب

کان عودی در تو گر آتش زنند / این جهان از عطر و ریحان آکنند

تو نه آن عودی کز آتش کم شوی / تو نه آن روحی که اسیر غم شوی

عود سوزد کان عود از سوز دور / باد کی حمله برد بر اصل نور

ای ز تو مر آسمانها را صفا / ای جفای تو نکوتر از وفا

زانکه از عاقل جفایی گر رود / از وفای جاهلان آن به بود

عاقل آرد معرفت او در میان / جاهل آرد معرفت را بر زبان

گفت پیغمبر عداوت از خرد / بهتر از مهری که از جاهل رسد

دوستی با مردم دانا نکوست / دشمن دانا به از نادان دوست

رنجانیدن امیری خفته‌ای را که مار در دهانش رفته بود

عاقلی بر اسب می‌آمد سوار / در دهان خفته‌ای می‌رفت مار

آن سوار آنرا بدید و می‌شتافت / تا رماند مار را فرصت نیافت

چونکه از عقلش فراوان بد مدد / چند دبوسی قوی بر خفته زد

خفته از خواب گران چون بر جهید / یک سوار ترک با دبوس دید

خفته زان ضرب گران برجست زود | گشت حیران گفت آیا این چه بود
برد او را زخم آن دبوس سخت | زو گریزان تا به زیر یک درخت
سیب چندان مرد را او خورد داد | کز دهانش باز بیرون می فتاد
گر ترا از اصل است با جانم ستیز | تیغ زن یکبارگی خونم بریز
بی جنایت بی گنه بی بیش و کم | ملحدان جایز ندارند این ستم
هر زمان میگفت او نفرین نو | اوش میزد کاندرین صحرا بدو
ممتلی و خوابناک و سست بد | پا و رویش صد هزاران زخم شد
زاو بر آمد خورده ها زشت و نکو | مار با آن خورده بیرون جست ازو
سهم آن مار سیاه زشت زفت | چون بدید آن دردها از وی برفت
ای مبارک ساعتی که دیدیم | مرده بودم جان نو بخشیدیم
تو مرا جایان مثال مادران | من گریزان از تو مانند خران
نی پی سود و زیان میجویدش | لیک تا گرگش ندرد یا ددش
ای خداوند و شهنشاه و امیر | من نگفتم جهل من گفت این مگیر
پس ثنایت گفتمی ای خوش خصال | گر مرا یک رمز میگفتی ز حال
شد سرم کالیوه عقل از سر بجست | خاصه این سر را که مغزش کمترست
گفت اگر من گفتمی رمزی از آن | زهرهٔ تو آب گشتی آن زمان
مصطفی گوید اگر گویم براست | شرح آن دشمن که در جان شماست
نی دلش را تاب ماند در نیاز | نی تنش را قوت صوم و نماز
اندرونی حیله ماندی نی روش | پس کنم ناگفته تان من پرورش
تا محال از دست من حالی شود | مرغ پر بر کنده را بالی شود
پس مرا دست بلند آمد یقین | بر گذشته ز آسمان هفتمین
این صفت هم بهر ضعف عقلهاست | با ضعیفان شرح قدرت کی رواست
گر ترا من گفتمی این ماجرا | آندم از تو جان تو گشتی جدا

همچنان با ترکست دبوسی گران | چونکه افزون کوفت و شد زد و دوان
سیب پوسیده بسی بد ریخته | گفت ازین خور ای بدرد آویخته
بانگ میزد ای امیر آخر چرا | قصد من کردی چه کردم مر ترا
شوم ساعت که شدم بر تو پدید | ای خنک آنرا که روی تو ندید
می جهید خون از دهانم با سخن | ای خدا آخر مکافاتش تو کن
زخم دبوس و سوار همچو باد | می دوید و باز بر رو می فتاد
تا شبانگه میکشید و می‌گشاد | تا ز صفرا قی شدن بر وی فتاد
چون بدید از خود برون آن مار را | سجده آورد آن نکوکردار را
گفت تو خود جبرئیل رحمتی | یا خدایی که ولی نعمتی
ای خنک آنرا که بیند روی تو | یا در افتد ناگهان در کوی تو
خر گریزد از خداوند از خری | صاحبش در پی ز نیکو گوهری
ای روان پاک بستوده ترا | چند گفتم ژاژ و بیهوده ترا
شمهٔ زین حال اگر دانستمی | گفتن بیهوده کی تانستمی
لیک خامش کرده می آشوفتی | خامشانه بر سرم میکوفتی
عفو کن ای خوب روی خوب کار | آنچه گفتم از جنون اندر گذار
گر ترا من گفتمی اوصاف مار | ترس از جانت بر آوردی دمار
زهره‌های پر دلان بر هم درد | نی رود ره نی غم کاری خورد
همچو موشی پیش گربه لا شود | همچو میشی پیش گرگ از جا رود
همچو بوبکر ربابی تن زنم | دست چون داود در آهن زنم
چون یدالله فوق ایدیهم بود | دست ما را دست خود فرمود احد
دست من بنمود برگردون هنر | مقریا برخوان که انشق القمر
خود بدانی چون برآری سر ز خواب | ختم شد والله اعلم بالصواب
مر ترا نی قدرت خوردن بدی | نی ره و پروای قی کردن بدی

می شنیدم فحش و خر میراندم / رب یسر زیر لب میخواندم
از سبب گفتن مرا دستور نه / ترک تو گفتن مرا مقدور نه
هر زمان می گفتم از درد درون / اهد قومی انهم لا یعلمون (آیه)
سجده ها میکرد آن رسته ز رنج / کای سعادت وی مرا اقبال و گنج
از خدا یابی جزاها ای شریف / قوت شکرت ندارد این ضعیف
شکر حق گوید ترا ای پیشوا / آن لب و چانه ندارم آن نوا
دشمنی عاقلان زین سان بود / زهر ایشان ابتهاج جان بود
دوستی ابلهان رنج و ضلال / این حکایت بشنو از بهر مثال

حکایت آن مرد ابله که مغرور بود در تملق خرس

اژدهائی خرس را در می کشید / شیرمردی رفت و فریادش رسید
شیرمردانند در عالم مدد / آن زمان کافغان مظلومان رسد
بانگ مظلومان ز هر جا بشنوند / آن طرف چون رحمت حق میدوند
آن ستونهای خللهای جهان / آن طبیبان مرضهای نهان
محض مهر و داوری و رحمتند / همچو حق بی علت و بی رشوتند
این چه یاری میکنی یکبارگیش / گوید از بهر غم و بیچارگیش
مهربانی شد شکار شیرمرد / در جهان دارو نجوید غیر درد
هر کجا دردی دوا آنجا رود / هر کجا فقری نوا آنجا رود
هر کجا مشکل جواب آنجا رود / هر کجا پستی است آب آنجا رود
آب کم جو تشنگی آور بدست / تا بجوشد آبت از بالا و پست
تا سقاهم ربهم آید خطاب (آیه) / تشنه باش الله اعلم بالصواب
آب رحمت بایدت رو پست شو / وانگهان خور خمر رحمت مست شو
رحمت اندر رحمت آمد تا بسر / بر یکی رحمت فرو ما ای پسر
چرخ را در زیر پا آر ای شجاع / بشنو از فوق فلک بانگ سماع
پنبهٔ وسواس بیرون کن ز گوش / تا بگوش آید ز گردون خروش
پاک کن دو چشم را از موی عیب / تا ببینی باغ و سروستان غیب
دفع کن از مغز و از بینی زکام / تا که ریح الله در آید در مشام
هیچ مگذار از تب و صفرا اثر / تا بیابی از جهان طعم شکر
داروی مردی کن و عنین مپوی / تا برون آیند صدگون خوبروی
کندهٔ تن را ز پای جان بکن / تا کند جولان بگرد آن چمن
غل بخل از دست و گردن دور کن / بخت نو دریاب از چرخ کهن
ورنمی تانی بکعبهٔ لطف پر / عرضه کن بیچارگی بر چاره گر
زاری و گریه قوی سرمایه ایست / رحمت کلی قویتر دایه ایست
دایه و مادر بهانه جو بود / تا که کی آن طفل گریان میشود
طفل حاجات شما را آفرید / تا بنالید و شود شیرش پدید
گفت ادعوا الله بی زاری مباش (آیه) / تا بجوشد شیرهای مهرهاش
های و هوی باد و شیرافشان ابر / در غم مایند یکساعت تو صبر
فی السماء رزقکم نشنیده (آیه) / اندرین پستی چه بر چفسیده
ترس و نومیدیت دان آواز غول / میکشد گوش تو تا قعر سفول
هر ندائی که ترا بالا کشید / آن ندائی دان که از بالا رسید
هر ندائی که ترا حرص آورد / بانگ گرگی دان که او مردم درد
این بلندی نیست از روی مکان / این بلندیهاست سوی عقل و جان
هر سبب بالاتر آمد از اثر / سنگ و آهن فایق آمد بر شرر
آن فلانی فوق آن سرکش نشست / گرچه در صورت به پهلویش نشست
فوقی آنجاست از روی شرف / جای دور از صدر باشد مستخف
سنگ و آهن زین جهت که سابقند / در عمل هنگام فوقی لایقند
وان شرر از روی مقصودی خود / ز آهن و سنگست زین رو پیش پیش

سنگ و آهن اول و پایان شرر / لیک این هر دو تنند و جان شرر
۱ کان شرر کاندر زمان واپس‌ترست / در صفت از سنگ و آهن برترست

در زمان شاخ از ثمر سابق‌ترست / در هنر از شاخ او فایق‌ترست
۲ چونکه مقصود از شجر آمد ثمر / پس ثمر اول بود آخر شجر

سوی خرس و اژدها گردیم باز / زانکه طولی دارد اضمار و مجاز
۳ خرس چون فریاد کرد از اژدها / شیرمردی داد از چنگش رها

حیلت و مردی بهم دادند پشت / اژدها را او بدین قوت بکشت
۴ اژدها را او بدین حیلت بجست / تا که آن خرس از هلاک تن برست

اژدها را هست قوت حیله نیست / لیک فوق حیلهٔ تو حیله‌ایست
۵ ماکران بسیار لیکن باز بین / در نبی و الله خیر الماکرین

حیلهٔ خود را چو دیدی باز رو / کز کجا آمد سوی آغاز رو
۶ هرچه در پستی است آمد از علا / چشم را رو سوی بلندی نه هلا

روشنی بخشد نظر سوی علا / گرچه اول خیرگی آرد بلا
۷ چشم را در روشنائی خوی کن / گر نه خفاشی نظر آن سوی کن

عاقبت بینی نشان نور تست / شهوت حالی حقیقت گور تست
۸ عاقبت بینی که صد بازی بدید / مثل آن نبود که یک بازی شنید

زان یکی بازی چنان مغرور شد / کز تکبر ز اوستادان دور شد
۹ سامری وار آن هنر در خود چو دید / او ز موسی از تکبر سر کشید

او ز موسی آن هنر آموخته / وز معلم چشم را بر دوخته
۱۰ لاجرم موسی دگر بازی نمود / تا که آن بازی و جانش را ربود

ای بسا دانش که اندر سر دود / تا شود سرور بدان خود سر رود
۱۱ سر نخواهی که رود تو پای باش / در پناه قطب صاحب رای باش

گرچه شاهی خویش فوق او مبین / گرچه شهدی جز نبات او مچین
۱۲ فکر تو نقش است و فکر اوست جان / نقد تو قلب است و نقد اوست کان

او توئی خود را بجو در اوی او / کو و کو گو فاخته سان سوی او
۱۳ ور ترش میآیدت قند رضا / همچو خرسی در دهان اژدها

ور نخواهی خدمت ابنای جنس / در دهان اژدهائی همچو خرس
۱۴ بو که استادی رهاند مر ترا / وز خطر بیرون کشاند مر ترا

زاریی میکن چو زورت نیست هین / چونکه کوری سر مکش از راه‌بین
۱۵ تو کم از خرسی نمی‌نالی ز درد / خرس رست از درد چون فریاد کرد

۱۶ ای خدا این سنگ دل را موم کن / ناله‌اش را تو خوش و مرحوم کن

گفتن نابینای سائل که من دو کوری دارم مرا رحم کنید

بود کوری که همی گفت الامان / من دو کوری دارم ای اهل زمان
۱۷ پس دو باره رحمتم آرید هان / چون دو کوری دارم و من در میان

از تعجب هر دو مان گفتند لیک / این دو کوری را بیان کن نیک نیک
۱۸ زانکه یک کوریست می‌بینیم ما / آن دگر کوری چه باشد وا نما

گفت زشت آوازم و ناخوش صدا / زشت آوازی و کوری شد دوتا
۱۹ بانگ زشتم مایهٔ غم می‌شود / مهر خلق از بانگ من کم میشود

زشت آوازم بهر جا که رود / مایهٔ خشم و غم و کین میشود
۲۰ بر دو کوری رحم را دو تا کنید / این چنین ناگنج را گنجا کنید

کرد نیکو چون بگفت این راز را / لطف آواز دلش آواز را
۲۱ زشتی آواز کم شد زین گله / خلق شد با وی برحمت یکدله

وانکه آواز دلش هم بد بود / آن سه کوری زشتی سرمد بود
۲۲ لیک وهابان که بی علت دهند / بو که دستی بر سر زشتش نهند

چونکه آوازش خوش و مرحوم شد / ز او دل سنگین دلان چون موم شد
۲۳ نالهٔ کافر چو زشت است و شهیق / زان نمی‌گردد اجابت را رفیق

اخسئوا بر زشت آواز آمده است کو ز خون خلق چون سگ بوده است
چونکه نالهٔ خرس رحمت کش بود نالهٔ تو نبود این ناخوش بود
وانکه با یوسف تو گرگی کردهٔ یا ز خون بیگناهی خوردهٔ
توبه کن وز خورده استفراغ کن ور جراحت کهنه شد رو داغ کن
باز گرد از گرگی ای روباه پیر نصرت از حق میطلب نعم النصیر

تتمهٔ حکایت خرس و آن ابله که بآن اعتماد کرده بود

خرس هم از اژدها چون وارهید وان کرم زان مرد مردانه بدید
چون سگ اصحاب کهف آن خرس زار شد ملازم از پی آن بردبار
آن مسلمان سر نهاد از خستگی خرس حارس گشت از دلبستگی
آن یکی بگذشت و گفتش حال چیست ای برادر مر ترا این خرس کیست
قصه وا گفت و حدیث اژدها گفت بر خرسی منه دل ابلها
دوستی ابله بتر از دشمنی است او بهر حیله که دانی راندنیست
گفت والله از حسودی گفت این ورنه خرسی چه نگری این مهر بین
گفت مهر ابلهان عشوه ده است این حسودی من از مهرش به است
هی بیا با من بران این خرس را خرس را مگزین مهل تو جنس را
گفت رو رو کار خود کن ای حسود گفت کارم این بد و بختت نبود
من کم از خرسی نباشم ای شریف ترک او کن تا منت باشم حریف
بر تو دل میلرزدم ز اندیشهٔ با چنین خرسی مرو در بیشهٔ
این دلم هرگز نلرزید از گزاف نور حقست این نه دعوی و نه لاف
مؤمنم ینظر بنور الله شده هان و هان بگریز ازین آتشکده
این همه گفت و بگوشش در نرفت بدگمانی مرد را سدیست زفت
دست او بگرفت و دست از وی کشید گفت رفتم چون نهٔ یار رشید
گفت رو بر من تو غمخواره مباش بوالفضولا معرفت کمتر تراش
باز گفتش من عدو تو نیم لطف باشد گر بیائی در پیم
گفت خوابستم مرا بگذار رو گفت آخر یار را منقاد شو
تا بخسپی در پناه عاقلی در جوار دوستی صاحبدلی
در خیال افتاد مرد از جد او خشمگین شد زود گردانید رو
کاین مگر قصد من آمد خونیست یا طمع دارد گدائی تونیست
یا گرو بسته است با یاران بدین که بترساند مرا زین همنشین
یا حسد دارد ز مهر یار من کاین چنین جد میکند در کار من
خود نیامد هیچ از خبث سرش یک گمان نیک اندر خاطرش
ظن نیکش جملگی بر خرس بود او مگر مر خرس را هم جنس بود
بدگمان و ابله و نااهل بود وز شقاوت او مطیع جهل بود
بدرگ و بدرای و بدبخت آمده گمره و مغرور و کور و خوار او
خرس را بگزید بر صاحب کمال روسیه حاصل تبه فاسد خیال
عاقلی را از خری تهمت نهاد خرس را دانست اهل مهر و داد

گفتن موسی علیه السلام گوساله پرست را که این خیال اندیشی تو از کجاست

گفت موسی با یکی مست خیال کای بداندیش از شقاوت وز ضلال
صد گمانت بود در پیغمبریم با چنین برهان و این خلق کریم
صد هزاران معجزه دیدی ز من صد خیالت میفزود و شک و ظن
از خیال و وسوسه تنگ آمدی طعن بر پیغمبری ام میزدی
گرد از دریا برآوردم عیان تا رهیدید از شر فرعونیان
ز آسمان چل سال کاسه و خوان رسید وز دعایم جوی از سنگی دوید
چوب شد در دست من نر اژدها آب خون شد بر عدوی ناسزا
شد عصا مار و کفم شد آفتاب آفتاب از عکس نورم شد شهاب

این دو صد چندین چنین گرم و سرد / از نوای سرد آن تو تیهم کم نکرد
بانگ زد گوساله از جادوئی / سجده کردی که خدای من توئی
وآن تو تیهات را سیلاب برد / زیرکی باردت را خواب برد
چون نبودی بدگمان در حق او / چون نهادی سر چنان زشت خو
چون خیالت نامد از تزویر او / وز فساد سحر احمق گیر او
سامرئی خود که باشد ای سگان / که خدائی برتراشد در جهان
در خدائی گاو چون یکدل شدی / وز همه اشکالها غافل شدی
گاو می‌شاید خدائی را بلاف / در رسولیم تو چون کردی خلاف
پیش گاوی سجده کردی از خری / گشت عقلت صید سحر سامری
چشم دزدیدی ز نور ذو الجلال / اینت جهل وافر و عین ضلال
شه بر آن عقل و گزینش که تراست / چون تو کان جهل را کشتن سزاست
گاو زرین بانگ کرد آخر چه گفت / کاحمقان را این همه رغبت شگفت
زان عجبتر دیده‌ای از من بسی / لیک حق را کی پذیرد هر خسی
باطلان را چه رباید باطلی / عاطلان را چه خوش آید عاطلی
زانکه هر جنسی رباید جنس خود / گاو سوی شیر نر کی رو نهد
گرگ بر یوسف کجا عشق آورد / جز مگر از مکر تا او را خورد
چون ز گرگی وارهد محرم شود / چون سگ کهف از بنی آدم شود
چون محمد را ابوبکر نکو / دید صدقش گفت هذا صادق
چون ابوبکر از محمد برد بو / گفت هذا لیس وجه کاذب
چون نبد بوجهل از اصحاب درد / دید صد شق قمر باور نکرد
دردمندی کش ز بام افتاد طشت / زو نهان کردیم حق پنهان نگشت
وانکه او جاهل بد از دردش بعید / چند بنمودیم و او آن را ندید
آینهٔ دل صاف باید تا در او / واشناسی صورت زشت از نکو

ترک کردن آن مرد ناصح پند آن مغرور خرس را

آن مسلمان ترک آن ابله گرفت / زیر لب لاحول گویان رو گرفت
گفت چون از جد و پند و از جدل / در دل او بیش می‌زاید خیال
پس ره پند و نصیحت بسته شد / امر اعرض عنهم پیوسته شد
چون دوایت می‌فزاید درد پس / قصه با طالب بگو برخوان عبس
چون که اعمی طالب حق آمدست / بهر فقر او نشاید سینه خست
تو حریصی بر رشاد مهتران / تا بیاموزند عام از سروران
احمدا دیدی که قومی از ملوک / مستمع گشتند گشتی خوش که بوک
این رئیسان یار دین گردند خوش / بر عرب اینها سرند و بر حبش
بگذرد این صیت از بصره و تبوک / زانکه الناس علی دین الملوک
زین سبب تو از ضریر مهتدی / رو بگردانیدی و تنگ آمدی
کاندرین فرصت کم افتد این مناخ / تو ز یارانی و وقت تو فراخ
مزدحم می‌گیردم در وقت تنگ / این نصیحت می‌کنم نی خشم و جنگ
احمدا نزد خدا این یک ضریر / بهتر از صد قیصر است و صد وزیر
یاد الناس معادن هین بیار / معدنی باشد فزون از صد هزار
معدن لعل و عقیق مکتنس / بهتر است از صد هزاران کان مس
احمدا اینجا ندارد مال سود / سینه باید پر ز عشق و درد و دود
اعمی روشن‌دل آمد در مبند / پند او را ده که حق اوست پند
گر دو سه ابله ترا منکر شوند / تلخ کی گردی که هستی کان قند
گر دو سه احمق ترا تهمت نهند / حق برای تو گواهی می‌دهد
گفت از اقرار عالم فارغم / آنکه حق باشد گواه او را چه غم
گر خفاشی را ز خورشیدی خوریست / آن دلیل آمد که آن خورشید نیست
نفرت خفاشکان آمد دلیل / که منم خورشید تابان جلیل

گر گلابی را جعل راغب شود / آن دلیل ناگلابی می بود
گر شود قلبی خریدار محک / در محکی اش در آید نقص شک
دزد شب خواهد نه روز این را بدان / شب نیم روزم که تابم در جهان
فارقم فاروقم غلبیلوار / تا که کاه از من نمی یابد گذار
آرد را پیدا کنم من از سبوس / تا نمایم کاین نقوش است آن نقوس
من چو میزان خدایم در جهان / وا نمایم هر سبک را از گران
گاو را داند خدا گوساله‌ای / خرخریداری و در خور کاله‌ای
من نه گاوم تا که گوساله‌ام خرد / من نه خارم کاشتری از من چرد
او گمان دارد که با من جور کرد / بلکه از آیینهٔ من روفت گرد

تملق دیوانه با جالینوس و وهم کردن جالینوس

گفت جالینوس با اصحاب خود / مر مرا تا آن فلان دارو دهد
پس بدو گفت آن یکی کای ذوفنون / این دوا خواهند از بهر جنون
دور از عقل تو این دیگر مگو / گفت در من کرد یک دیوانه رو
ساعتی در روی من خوش بنگرید / چشمکم زد آستین من درید
گر نه جنسیت بدی در من ازو / کی رخ آوردی بمن آن زشت رو
گر نه دیدی جنس خود کی آمدی / کی بغیر جنس خود را بر زدی
چون دو کس بر هم زند بی هیچ شک / در میانشان هست قدر مشترک
کی پرد مرغی بجز با جنس خود / صحبت ناجنس گور است و لحد
آن حکیمی گفت دیدم هم تکی / در بیابان زاغ را با لکلکی

سبب پریدن و چریدن مرغی که با مرغ دیگر ناهمجنس بود

در عجب ماندم بجستم حالشان / تا چه قدر مشترک یابم نشان
چون شدم نزدیک من حیران و دنگ / خود بدیدم هر دوان بودند لنگ
خاصه شهبازی که او عرشی بود / با یکی جغدی که او فرشی بود
آن یکی بابی که بر پروین زند
آن یکی خورشید علیین بود / وین دگر خفاش کز سجین بود
وانکه کرکی که بر سرگین تند
آن یکی یوسف رخی عیسی نفس / وین دگر گرگی و یا خر با جرس
آن یکی پران شده در لامکان / وین یکی در کاهدان همچون سگان
آن یکی سلطان عالی مرتبت / وین یکی در گلخنی در تعزیت
آن یکی خلقی ز اکرامش خجل / وین دگر از بینوایی منفعل
آن یکی سر در شده ز اهل زمان / وین دگر در خاک خواری بس نهان
بلبلان را جای می زیبد چمن / مر جعل را در چمین خوشتر وطن
با زبان معنوی گل با جعل / این همی گوید که ای گنده بغل
گر گریزانی ز گلشن بی گمان / هست آن نفرت کمال گلستان
غیرت من بر سر تو دورباش / می زند کای خس ازین جا دور باش
ور بیامیزی تو با من ای دنی / این گمان آید که از کان منی
گر در آمیزد ز نقصان منست / زانکه پندارند کو زان منست
گر در آمیزد بمن آن زهرناک / موش و دریا باشد و ماهی و خاک
حق مرا چون از پلیدی پاک داشت / چون سزد بر من پلیدی را گماشت
یک رگم زیشان بد و آن را برید / در من آن بد رگ کجا خواهد رسید
یک نشان آدم آن بود از ازل / که ملایک سر نهندش از محل
یک نشان دیگر آنکه آن بلیس / ننهدش سر که منم شاه و رئیس
پس اگر ابلیس هم ساجد شدی / او نبودی آدم او غیری بدی
هم سجود هر ملک میزان اوست / هم جحود آن عدو برهان اوست
هم گواه اوست اقرار ملک / هم گواه اوست کفران سگک
این سخن پایان ندارد باز گرد / تا چه کرد آن خرس با آن شیرمرد
شخص خفت و خرس میراندش مگس / وز ستیز آمد مگس زو باز پس

تتمهٔ قصهٔ آن مرد مغرور بر وفای خرس

چند بارش راند از روی جوان / آن مگس پس باز میآمد دوان
خشمگین شد با مگس خرس و برفت / برگرفت از کوه سنگی سخت زفت
سنگ آورد و مگس را دید باز / بر رخ خفته گرفته جای ساز
برگرفت آن آسیا سنگ و بزد / بر مگس تا آن مگس واپس خزد
سنگ روی خفته را خشخاش کرد / وین مثل بر جمله عالم فاش کرد
مهر ابله مهر خرس آمد یقین / کین او مهرست و مهر اوست کین
عهد او سستست و ویران و ضعیف / گفت او زفت و وفای او نحیف
گر خورد سوگند هم باور مکن / بشکند سوگند مرد کژسخن
چونکه بی سوگند گفتش بد دروغ / تو میفت از عهد و سوگندش بدوغ
نفس او میرست و عقل او اسیر / صد هزاران مصحفش خود خورده گیر
چونکه بی سوگند پیمان بشکند / گر خورد سوگند زان بدتر کند
زانکه نفس آشفته‌تر گردد از آن / که کنی بندش بسوگند گران
چون اسیری بند بر حاکم نهد / حاکم آنرا بر درد بیرون جهد
بر سرش کوبد ز خشم آن بند را / هم زند بر روی او سوگند را
تو ز اوفوا بالعقودش دست شو / احفظوا ایمانکم با وی مگو
هر که او گوید ببیند و ما دروغ / در نگیرد گفت سوگندش فروغ
وانکه داند عهد با کی میکند / تن کند چون تار و گرد او تند

رفتن رسول خدا صلعم بعیادت صحابی رنجور و فایدهٔ آن

از صحابه خواجهٔ بیمار شد / واندران بیماری او چون تار شد
مصطفی آمد عیادت سوی او / چون همه لطف و کرم بد خوی او
در عیادت رفتن تو فایده‌است / فایدهٔ آن باز بر تو عایده‌است
فایدهٔ اول که آن شخص علیل / بوک قطبی باشد و شاه جلیل
چون تو چشم دل نداری ای عنود / که نمیدانی تو هیزم را ز عود
چونکه گنجی هست در عالم مرنج / هیچ ویران را مدان خالی ز گنج
قصد هر درویش میکن بگزاف / چون نشان یابی بجد میکن طواف
چون ترا آن چشم باطن بین نبود / گنج می پندار اندر هر وجود
ور نباشد قطب یار ره بود / شه نباشد فارس اسپه بود
پس صلهٔ یاران ره لازم شمار / هر که باشد گر پیاده ور سوار
ور عدو باشد هم این احسان نکوست / که باحسان بس عدو گشتست دوست
ور نگردد دوست کینش کم شود / زانکه احسان کینه را مرهم شود
بس فواید هست غیر این ولیک / از درازی خائفم ای یار نیک
حاصل این آمد که یار جمع باش / همچو بتگر از حجر یاری تراش
زانکه انبوهی و جمع کاروان / رهزنان را بشکند پشت و سنان

وحی کردن حقتعالی بموسی که چرا بعیادت من نیامدی

آمد از حق سوی موسی این عتیب / کای طلوع ماه دیده تو ز جیب
مشرقت کردم ز نور ایزدی / من حقم رنجور گشتم نامدی
گفت سبحانا تو پاکی از زیان / این چه رمزست این بکن یا رب بیان
باز فرمودش که در رنجوریم / چون نپرسیدی تو از روی کرم
گفت یا رب نیست نقصانی ترا / عقل گم شد این گره را برگشا
گفت آری بندهٔ خاص گزین / گشت رنجور او منم نیکو ببین
هست معذوریش معذوری من / هست رنجوریش رنجوری من
هر که خواهد همنشینی با خدا / او نشیند در حضور اولیا
از حضور اولیا گر بسکلی / تو هلاکی زانکه جزوی بی کلی
هر که را دیو از کریمان وابرد / بیکسش یابد سرش را او خورد
یک بدست از جمع رفتن یک زمان / مکر شیطان باشد این نیکو بدان

جدا کردن باغبان صوفی و فقیه و علوی را از هم

باغبانی چون نظر در باغ کرد / دید چون دزدان بباغ خود سه مرد
یک فقیه و یک شریف و صوفیی / هر یکی شوخی فضولی یوفیی
گفت با اینها مرا صد حجتست / لیک جمعند و جماعت قوتست
بر نیایم یک تنه با سه نفر / پس ببرّمشان نخست از یکدگر
هر یکی را من بسوئی افکنم / چونکه تنها شد سبالش بر کنم
حیله کرد و کرد صوفی را براه / تا کند یارانش را با او تباه
گفت صوفی را برو سوی وثاق / یک گلیم آور برای این رفاق
رفت صوفی گفت خلوت با دو یار / تو فقیهی وین شریف نامدار
ما بفتوای تو نانی می‌خوریم / ما بپرّ دانش تو می‌پریم
وین دگر شهزاده و سلطان ماست / سیدست از خاندان مصطفاست
کیست آن صوفی شکمخوار خسیس / تا بود با چون شما شاهان جلیس
چون بیاید مر ورا پنبه کنید / هفته‌ٔ در باغ و راغ من تنید
باغ چه بود جان من آن شماست / ای شما بوده مرا چون چشم راست
وسوسه کرد و مر ایشان را فریفت / آه کز یاران نمی‌باید شکیفت
چون بره کردند صوفی را و رفت / خصم شد اندر پیش با چوب زفت
گفت ای سگ صوفیی کو از ستیز / اندر آید باغ مردم تیز تیز
این جنیدت ره نمود و بایزید / از کدامین شیخ و پیرت این رسید
کوفت صوفی را چو تنها یافتش / نیم کشتش کرد و سر بشکافتش
گفت صوفی آن من بگذشت لیک / ای رفیقان پاس خود دارید نیک
مر مرا اغیار دانستید هان / نیستم اغیارتر زین قلتبان
آنچه من خوردم شما را خوردنیست / وین چنین ضربت جزای هر دنیست
رفت بر من بر شما هم رفتنیست / این چنین غصه شما را خوردنیست
این جهان کوهست و گفتگوی تو / از صدا هم باز آید سوی تو
چون ز صوفی گشت فارغ باغبان / یک بهانه کرد زان پس جنس آن
کای شریف من برو سوی وثاق / که ز بهر چاشت پختستم رقاق
بر در خانه بگو قیماز را / تا بیارد آن رقاق و قاز را
چون بره کردش بگفت ای تیزبین / تو فقیهی ظاهرست و این یقین
او شریفی میکند دعوی سرد / مادر او را که داند تا چه کرد
بر زن و بر فعل زن دل می‌نهید / عقل ناقص وانگهانی اعتمید
خویشتن را بر علی و بر نبی / بسته است اندر زمانه هر غبی
هر که باشد از زنا و زانیان / این برد ظن در حق ربانیان
هر که بر گردد سرش از چرخها / همچو خود گردنده بیند خانه را
آنچه گفت آن باغبان بوالفضول / حال او بد دور از اولاد رسول
گر نبودی او نتیجه مرتدان / کی چنین گفتی برای خاندان
خواند افسونها شنید آن را فقیه / در پیش رفت آن ستمکار سفیه
گفت ای خر اندرین باغت که خواند / دزدی از پیغمبرت میراث ماند
شیر را بچه همی ماند بدو / تو به پیغمبر چه میمانی بگو
با شریف آن کرد مرد ملتجی / که کند با آل یاسین خارجی
تا چه کین دارند دایم دیو و غول / چون یزید و شمر با آل رسول
شد شریف از زخم آن ظالم خراب / با فقیه او گفت با چشم پر آب
پای دار اکنون که ماندی فرد و کم / چون دهل شو زخم میخور بر شکم
گر شریف و لایق و همدم نیم / از چنین ظالم ترا من کم نیم
مر مرا دادی بدین صاحب غرض / احمقی کردی ترا بس این عوض
شد از او فارغ بیامد کای فقیه / چه فقیهی ای تو ننگ هر سفیه
فتویت اینست ای ببریده دست / کاندر آیی و نگوئی امر هست
بو حنیفه داد این فتوی ترا / شافعی گفته است این ای نا سزا

۱ این چنین رخصت بخواندی در وسیط / یا بدست این مسئله اندر محیط — این بگفت و دست بر وی برگشاد / دست او گیرد و لیش او داد داد

۲ گفت حقیقت بزن دستت رسید / این سزای آنکه از یاران برید — من سزاوارم بدین و صد چنین / تا چرا ببریده‌ام از یاران یقین

۳ گوش کردم خدعهٔ افسون تو / بر زنم بر سر که شد ناموس تو — از دو رو القصه بسیار و بحث / کرد بیرونش ز باغ و در ببست

۴ هر که تنها ماند از یاران خود / این چنین آید مر او را جمله بد

رجعت بقصهٔ مریض و عیادت پیغمبر علیه السلام

۵ پس عیادت از برای این صله است / وین صله از صد محبت حامله است — چون عیادت رفت پیغمبر بدید / آن صحابی را که در نزعی رسید

۶ چون شوی دور از حضور اولیا / در حقیقت گشته‌ای دور از خدا — چون نتیجهٔ هجر همراهان غم است / کی فراق روی شاهان زان کم است

۷ سایهٔ شاهان طلب هر دم شتاب / تا شوی زان سایه بهتر ز آفتاب — رو بجنب اندر پناه مقبلی / بو که آزادت کند صاحبدلی

۸ گر سفر داری بدین نیت برو / ور حضر باشد ازین غافل مشو — فاخته سان روز و شب کوکو تو / گنج پنهانی زده بیشی بجو

۹ در بدر میگرد و میرو کو بکو / جستجو کن جستجو کن جستجو — تا توانی ز اولیا رو بر متاب / جهد کن والله اعلم بالصواب

رفتن بایزید بسطامی بکعبه و در راه بجد مستی بزرگی رسیدن و گفتن آن بزرگ که کعبه منم مرا طواف کن

۱۰ سوی مکه شیخ امت بایزید / از برای حج و عمره می‌دوید

۱۱ او بهر شهری که رفتی از نخست / مر عزیزان را بکردی بازجست

۱۲ گرد می‌گشتی که اندر شهر کیست / کو بر ارکان بصیرت متکی است — گفت حق کاندر سفر هر جا روی / باید اول طالب مردی شوی

۱۳ قصد گنجی کن که این سود و زیان / در تبع آید تو آن را فرع دان — هر که کارد قصد گندم باشدش / کاه خود اندر تبع می‌آیدش

۱۴ که بکاری برنیاید گندمی / مردمی جو مردمی جو مردمی — قصد کعبه کن چو وقت حج بود / چونکه رفتی مکه هم دیده شود

۱۵ قصد در معراج دید دوست بود / در تبع عرش و ملایک هم نمود — سید الاعمال بالنیات گفت / نیت خیرت بسی گلها شکفت

۱۶ نیت مؤمن بود خیر از عمل / این چنین فرمود سلطان اول

حکایت پیر و مرید

۱۷ خانهٔ نو ساخت روزی نومرید / پیر آمد خانهٔ او را بدید — گفت شیخ آن نو مرید خویش را / امتحان کرد آن نکو اندیش را

۱۸ روزن از بهر چه کردی ای رفیق / گفت تا نور اندر آید زین طریق — گفت آن فرع است این باید نیاز / تا ازین ره بشنوی بانگ نماز

۱۹ نور خود اندر تبع می‌آیدت / نیت آن را کن که آن می‌بایدت — بایزید اندر سفر جستی بسی / تا بیابد خضر وقت خود کسی

۲۰ دید پیری با قدی همچون هلال / بود در وی فر و گفتار رجال — دیده نابینا و دل چون آفتاب / همچو پیلی دیده هندوستان بخواب

۲۱ چشم بسته خفته بیند صد طرب / چون گشاید آن نبیند ای عجب — بس عجب در خواب روشن میشود / دل درون خواب روزن میشود

۲۲ وانکه بیدارست و بیند خواب خوش / عارف است او خاک او در دیده کش — بایزید او را چو از اقطاب یافت / مسکنت بنمود و در خدمت شتافت

۲۳ پیش او بنشست و می‌پرسید حال / یافتش درویش و هم صاحب عیال — گفت عزم تو کجا ای بایزید / رخت غربت را کجا خواهی کشید

گفت قصد کعبه دارم از وله / گفت هین با خود چه داری زاد ره
گفت دارم از درم نقره دویست / نک ببسته سخت بر گوشهٔ ردیست
گفت طوفی کن بگردم هفت بار / وین نکوتر از طواف حج شمار
وان درمها پیش من نه ای جواد / دانکه حج کردی و حاصل شد مراد
عمره کردی عمر باقی یافتی / صاف گشتی بر صفا بشتافتی
حق آن حقی که جانت دیده است / که مرا بر بیت خود بگزیده است
کعبه هر چندی که خانهٔ بر اوست / خلقت من نیز خانهٔ سر اوست
تا بکرد آن خانه را در وی نرفت / واندرین خانه بجز آن حی نرفت
چون مرا دیدی خدا را دیده‌ای / گرد کعبهٔ صدق برگردیده‌ای
خدمت من طاعت و حمد خداست / تا نپنداری که حق از من جداست
چشم نیکو باز کن در من نگر / تا ببینی نور حق اندر بشر
کعبه را یکبار بیتی گفت یار / گفت یا عبدی مرا هفتاد بار
بایزید آن کعبه را دریافتی / صد بها و عز و صد فر یافتی
بایزید آن نکته‌ها را هوش داشت / همچو زرین حلقه‌اش در گوش داشت
آمد از وی بایزید اندر مزید / منتهی در منتها آخر رسید

دانستن پیغمبر علیه السلام که سبب رنجوری این شخص از گستاخی بوده است

چون پیمبر دید آن بیمار را / خوش نوازش کرد یار غار را
زنده شد او چون پیمبر را بدید / گوئی آن دم حق مر او را آفرید
گفت بیماری مرا این بخت داد / کامد این سلطان بر من بامداد
تا مرا صحت رسید و عافیت / از قدوم این شه بی حاشیت
ای خجسته رنج و بیماری و تب / ای مبارک درد و بیداری شب
نک مرا در پیری از لطف و کرم / حق چنین رنجوریی داد و سقم
درد پشتم داد تا من هم ز خواب / برجهم هر نیم شب لابد شتاب
تا نخسپم جمله شب چون گاومیش / دردها بخشید حق از لطف خویش
زین شکستن رحم شاهان جوش کرد / دوزخ از تهدید من خاموش کرد
رنج گنج آمد که رحمتها دروست / مغز تازه شد چو بخراشید پوست
ای برادر موضع تاریک و سرد / صبر کردن بر غم و سستی و درد
چشمهٔ حیوان و جام مستی است / کان بلندیها همه در پستی است
آن بهاران مضمرست اندر خزان / در بهارست آن خزان مگریز از آن
همرهٔ غم باش و با وحشت بساز / می طلب در مرگ خود عمر دراز
آنچه گوید نفس تو کاینجا بداست / مشنوش چون کار او ضد آمده است
تو خلافش کن که از پیغمبران / این چنین آمد وصیت در جهان
مشورت در کارها واجب شود / تا پشیمانی در آخر کم بود
سعیها کردند بسیار انبیا / تا که گردان شد برین سنگ آسیا
نفس میخواهد که تا ویران کند / خلق را گمراه و سرگردان کند
گفت امت مشورت با کی کنیم / انبیا گفتند با عقل امیم
گفت اگر کودک در آید یا زنی / کو ندارد عقل و رای روشنی
گفت با او مشورت کن وانچه گفت / تو خلاف آن کن و در راه افت
نفس خود را زن شناس و زان بتر / زانکه زن جزوست و نفست کل شر
مشورت با نفس خود گر میکنی / هر چه گوید کن خلاف آن دنی
گر نماز و روزه میفرمایدت / نفس مکارست مکری زایدت
مشورت با نفس خود اندر فعال / هر چه گوید عکس آن باشد کمال
بر نیایی با وی و استیز او / رو بر یاری بگیر آمیز او
عقل قوت گیرد از عقل دگر / پیشه‌گر کامل شود از پیشه‌گر
من ز مکر نفس دیدم چیزها / کو برد از سحر خود تمییزها

وعده‌ها باید ترا تازه بدست   کو هزاران بار آنها را شکست
عمر اگر صد سال خود مهلت دهد   اوت هر روزی بهانه نو نهد
گرم گوید وعده‌های سرد را   جادوئی مردی ببندد مرد را
ای ضیاء الحق حسام الدین بیا   که نروید بی‌تو از شوره گیا
از فلک آویخته شد پرده‌ها   از پی نفرین دل آزرده‌ها
این قضا را هم قضا داند علاج   عقل خلقان در قضا گیجست گیج
اژدها گشته است آن مار سیاه   آنکه کرمی بود افتاده براه
اژدها و مار اندر دست تو   شد عصا ای جان موسی مست تو
حکم خذها لا تخف دادت خدا   تا بدستت اژدها گردد عصا
هین ید بیضا نما ای پادشاه   صبح نو بنما ازین شب‌های سیاه
دوزخی افروخت بر وی دم فسون   ای دم تو از دم دریا فزون
بحر مکارست و بنموده کفی   دوزخست از مکر بنموده تفی
زان نماید مختصر در چشم تو   تا زبون بینیش و جنبد خشم تو
همچنانکه لشکر انبه بود   مر پیمبر را بچشم اندک نمود
تا بر ایشان زد پیمبر بی‌خطر   ور فزون دیدی ازان کردی حذر
آن عنایت بود و فضل ایزدی   احمدا ورنه تو بددل می‌شدی
کم نمود او را و اصحاب ورا   آن جهاد ظاهر و باطن خدا
تا میسر کرد یسری را برا   تا ز عسری او بگردانید رو
کم نمودن مر ورا پیروز بود   که حقش یار و طریق آموز بود
آنکه حق پشتش نباشد از ظفر   وای اگر گربه‌ش نماید شیر نر
وای اگر صد را یکی بیند ز دور   تا بچالش اندر آید از غرور
زان نماید ذوالفقاری حربه‌ای   زان نماید شیر نر چون گربه‌ای
تا دلیر اندر فتد احمق بجنگ   وندر آرد شان بدین حیلت بچنگ
تا بپای خویش باشند آمده   آن فلیوان جانب آتشکده
کاه برگی می‌نماید تا تو زود   پف کنی کو را برانی از وجود
هان که آن که کوه‌ها برکنده است   زو جهان گریان و او در خنده است
می‌نماید تا بکعب این آب جو   صد چو عوج بن عنق شد غرق او
می‌نماید موج خونش تل مشک   می‌نماید قعر دریا خاک خشک
خشک دید آن بحر را فرعون کور   تا درو راند از سر مستی و زور
چون درآمد در تک دریا فتا   زانکه چشمش ز اصل نابینا فتا
دیده بینا از لقای حق شود   حق کجا همراز هر احمق شود
قند بیند خود شود زهر قتول   راه بیند خود بود آن بانگ غول
ای فلک در فتنهٔ آخر زمان   تیز میگردی بده آخر زمان
خنجر تیزی تو اندر قصد ما   نیش زهرآلوده‌ای در فصد ما
ای فلک از رحم حق آموز رحم   بر دل موران مزن چون مار زخم
حق آنکه چرخهٔ چرخ ترا   کرد گردان بر فراز این سرا
که دگرگون گردی و رحمت کنی   پیش ازین کز بیخ ما را برکنی
حق آنکه دایگی کردی نخست   تا نهال ما ز آب و خاک رست
حق آن شه که ترا صاف آفرید   کرد چندان مشعله در تو پدید
آن چنان معمور و باقی داشتست   تا که دهری از ازل پنداشتست
شکر دانستیم آغاز ترا   انبیا گفتند خود راز ترا
آدمی داند که خانه حادثست   عنکبوتی نی که در وی عابثست
پشه کی داند که این باغ از کیست   کو بهاران زاد و مرگش در دیست
کرم کاندر چوب زاید سست حال   کی بداند چوب را وقت نهال
ور بداند کرم از ماهیتش   عقل باشد کرم باشد صورتش
عقل خود را می‌نماید رنگها   چون پری دورست از آن فرسنگها

از فلک بالاست چه جای پری / تو مگس پری به پستی می پری
۱ گر چه عقلت سوی بالا می پرد / مرغ تقلیدت به پستی می چرد

علم تقلیدی وبال جان ماست / عاریه است و ما نشسته کان ماست
۲ زین خرد جاهل همی باید شدن / دست در دیوانگی باید زدن

هر چه بینی سود خود زان میگریز / زهر نوشش و آب حیوان را بریز
۳ هر که بستاید ترا دشنام ده / سود و سرمایه بمفلس وام ده

ایمنی بگذار و جای خوف باش / بگذر از ناموس و رسوا باش فاش
۴ آزمودم عقل دور اندیش را / بعد ازین دیوانه سازم خویش را

عذر گفتن دلقک با سید که گفت چرا فاحشه بنکاح آوردی

گفت با دلقک شبی سید اجل / قحبه را خواستی تو از عجل ۵

با من این را باز میبایست گفت / تات میکردم بیک مستوره جفت
۶ گفت نه مستوره صالح خواستم / قحبه گشتند و زغم تن کاستم

خواستم این قحبه را با معرفت / تا ببینم چون شود این عاقبت
۷ عقل را هم آزمودم من بسی / زین سپس جویم جنون را مغرسی

بحیلت در سخن آوردن سائل شیخ بهلول را که خود را دیوانه نموده بود

آن یکی میگفت خواهم عاقلی / مشورت آرم بدو در مشکلی ۸

آن یکی گفتش که اندر شهر ما / نیست عاقل غیر آن مجنون نما
۹ بر نئی گشته سواره نک فلان / میدواند در میان کودکان

گوی میبازد و بروزان و شبان / در جهان گنج نهان جان جهان
۱۰ صاحب رایست و آتش پاره‌ای / آسمان قدرست و اختر باره‌ای

فر او کروبیان را جان شدست / او درین دیوانگی پنهان شدست
۱۱ لیک هر دیوانه را جان نشمری / سر منه گوساله را چون سامری

چون ولیی آشکارا با تو گفت / صد هزاران غیب و اسرار نهفت
۱۲ مر ترا آن فهم و آن دانش نبود / واندانستی تو سرگین را ز عود

از جنون خود را ولی چون پرده ساخت / مر ورا ای کور کی خواهی شناخت
۱۳ گر ترا باز است آن دیده یقین / زیر هر سنگی یکی سرهنگ بین

پیش آن چشمی که باز و رهبر است / هر گلیمی را گلیمی در بر است
۱۴ مر ولی را هم ولی شهره کند / هر که را او خواست با بهره کند

کس نداند از خرد او را شناخت / چونکه او مر خویش را دیوانه ساخت
۱۵ چون بدزدد دزد بینا از خت کور / هیچ یابد دزد را او در عبور

حمله بردن سگ بر کور گدا

کور نشناسد که دزد او که بود / گر چه خود بر وی زند دزد عنود ۱۶

چون گزد سگ کور صاحب ژنده را / کی شناسد آن سگ درنده را
۱۷ یک سگی در کوی بر کور گدا / حمله میآورد چون شیر وغا

سگ کند آهنگ درویشان بخشم / در کشد مه خاک درویشان بچشم
۱۸ کور عاجز شد ز بانگ و بیم سگ / اندر آمد کور در تعظیم سگ

کای امیر صید وای شیر شکار / دست دست تست دست از من بدار
۱۹ کز ضرورت دم خر را آن حکیم / کرد تعظیم و لقب دادش کریم

گفت او هم از ضرورت کای سند / از چو من لاغر شکارت چه رسد
۲۰ گور میگیرند یارانت بدشت / کور میگیری تو در کوچه بگشت

گور میجویند یارانت بصید / کور میجویی تو در کوچه بکید
۲۱ آن سگ عالم شکار گور کرد / وین سگ بی مایه قصد کور کرد

علم چون آموخت سگ رست از ضلال / میکند در بیشه‌ها صید حلال
۲۲ سگ چو عالم گشت شد چالاک و زفت / سگ چو عارف گشت شد ز اصحاب کهف

سگ شناسا شد که میر صید کیست / ای خدا آن نور اشناسنده چیست
۲۳ کور نشناسد نه از بی چشمی است / بلکه این زانست کز جهلست مست

نیست خود بی چشم تر کور از زمین / این زمین از فضل حق شد خصم مین
نور موسی دید و موسی را نواخت / خسف قارون کرد و قارون را گداخت

رجف کرد اندر هلاک هر دعی / فهم کرد از حق که یا ارض ابلعی
آب و خاک و باد و نار با شرر / بی‌خبر از ما و از حق با خبر

ما بعکس آن ز غیر حق خبیر / بی‌خبر از حق و با چندین نذیر
لاجرم اشفقن منها جمله‌شان / کند شد ز آمیز حیوان حمله‌شان

گفت بیزاریم جمله زین حیات / کو بود با خلق حی با حق موات
چون بماند از خلق گردد او یتیم / انس حق را قلب می‌باید سلیم

چون ز کوری دزد دزدد کاله‌ای / میکند آن کور عمیا ناله‌ای
تا نگوید دزد او را کان منم / کز تو دزدیدم که من [illegible]

کی شناسد کور دزد خویش را / چون ندارد نور چشم آن ضیا
چون بگوید هم بگیرش او بسخت / تا بگوید او علامتهای رخت

پس جهاد اکبر آمد عصر دزد / تا بگوید که چه برد آن [illegible]
اول او دزدید کحل دیده‌ات / چون ستانی باز یابی تبصرت

کاله حکمت که گم کرده دل است / پیش اهل دل یقین آن حاصل است
کور دل با سمع و با جان و بصر / می نداند دزد شیطان را اثر

ز اهل دل جو از جماد آن را مجو / که جماد آمد خلایق پیش او
باز [illegible] / تا شوم هم مشورت یار از [illegible]

مشورت جوینده آمد نزد او / کای ابا کودک شده رازی بگو
گفت رو زین حلقه کین در باز نیست / باز گرد امروز روز راز نیست

گر مکان را ره بدی در لامکان / همچو شیخان بودمی من بر دکان

خواندن محتسب مستی را بزندان و جواب گفتن او

محتسب در نیم‌شب جائی رسید / در بن دیوار مردی خفته دید
گفت هی مستی چه خوردستی بگو / گفت ازین خوردم که هست اندر سبو

گفت آخر در سبو واگو که چیست / گفت از آن کخورده‌ام گفت آن خفیست
گفت آنچه خورده‌ای آن چیست آن / گفت آنکه در سبو مخفیست آن

دور میشد این سؤال و این جواب / ماند چون خر محتسب اندر خلاب
گفت او را محتسب هین آه کن / مست هوهو کرد هنگام سخن

گفت گفتم آه کن هو میکنی / گفت من شادم تو از غم منحنی
آه از درد و غم و بیدادیست / هوی هوی میخوران از شادیست

محتسب گفت این ندانم خیز خیز / معرفت متراش و بگذار این ستیز
گفت رو تو از کجا من از کجا / گفت مستی خیز تا زندان بیا

گفت مست ای محتسب بگذار و رو / از برهنه کی توان بردن گرو
گر مرا خود قوت رفتن بدی / خانهٔ خود رفتمی وین کی شدی

من اگر با عقل و با امکانمی / همچو شیخان بر سر دکانمی
گر ز ارزانی و تو بیعی بدی / همچو شیخان جاه و توقیعی بدی

هم مرا از نیل و دریوزه بدی / هم مدورات همه ره زو بدی
[illegible] / باز جو ریشش [illegible]

دوم بار سخن آوردن سائل آن بزرگ را تا حال او معلوم شود

گفت آن طالب که آخر یک سخن / ای سواره بر نی این سو ران فرس

راند سوی او که هین زوتر بگو / کاسب من بس توسن است و تندخو
تا لگد بر تو نکوبد زود باش / از چه می‌پرسی بیانش کن فاش

او مجال راز دل گفتن ندید / زو برون شو کرد و در لاغش کشید
گفت میخواهم درین کوچه زنی / کیست لایق از برای چون منی

گفت سه گونه زنند اندر جهان / آن دو رنج و این یکی گنج روان
آن یکی را چون بخواهی کل تراست / وین دگر نیمی ترا نیمی جداست

وآن سوم هیچ او ترا نبود بدان / این شنیدی دور شو رفتم روان

تا ترا اسبم نپرّاند لگد / که بیفتی بر نخیزی تا ابد

شیخ راند اندر میان کودکان / بانگ زد بار دگر او را جوان

که بیا آخر بگو تفسیر این / این زنان سه نوع گفتی برگزین

راند سوی او و گفتش بکر خاص / کل ترا باشد ز غم یابی خلاص

وآن که نیمی آن تو بیوه بود / وآنکه هیچست آن عیال با ولد

چون ز شوی اولش کودک بود / مهر و کل خاطرش آن سو رود

دور شو تا اسب نندازد لگد / سم اسب توسنم بر تو رسد

های و هوئی کرد شیخ و باز راند / کودکان را باز سوی خویش خواند

باز بانگش کرد سائل که بیا / یک سؤالم ماند ای شاه کیا

باز راند این سو بگو زوتر چه بود / که ز میدان آن بچه گویم ربود

گفت ای شه با چنین عقل و ادب / این چه شیدست این چه فعلست ای عجب

تو ورای عقل کلی در بیان / آفتابی در جنونی چون نهان

گفت این اوباش رائی میزنند / تا درین شهر خودم قاضی کنند

دفع میگفتم مرا گفتند نی / نیست چون تو عالمی صاحب فنی

با وجود تو حرامست و خبیث / که کم از تو در قضا گوید حدیث

در شریعت نیست دستوری که ما / کمتر از تو شه کنیم و پیشوا

زین ضرورت گیج و دیوانه شدم / زین گروه از عجز بیگانه شدم

ظاهرا شوریده و شیدا شدم / لیک در باطن همانم که بدم

عقل من گنجست و من ویرانه ام / گنج اگر پیدا کنم دیوانه ام

اوست دیوانه که دیوانه نشد / این عسس را دید و در خانه نشد

دانش من جوهر آمد نی عرض / این بهائی نیست بهر هر غرض

کان قندم نیستان شکرم / هم ز من میروید و من میخورم

علم تقلیدی و تعلیمیست آن / کز نفور مستمع دارد فغان

چون پی دانه نه بهر روشنی است / همچو طالب علم دنیای دنیست

طالب علمست بهر عام و خاص / نی که تا یابد ازین عالم خلاص

همچو موشی هر طرف سوراخ کرد / چونکه نورش راند از در گشت سرد

همچو موشی هر طرف سوراخها / میکند غافل ز انوار خدا

چونکه سوی دشت و نورش ره نبود / هم در آن ظلمات جهدی مینمود

گر خدایش پر دهد پر خرد / برهد از موشی و چون مرغان پرد

ور نجوید پر بماند زیر خاک / ناامید از رفتن راه سماک

علم گفتاری که آن بیجان بود / عاشق روی خریداران بود

گرچه باشد وقت بحث این علم زفت / چون خریدارش نباشد مرد و رفت

مشتری من خدایست و مرا / میکشد بالا که الله اشتری

خونبهای من جمال ذوالجلال / خونبهای خود خورم کسب حلال

این خریداران مفلس را بهل / چه خریداری کند یک مشت گل

گل مخور گل را مخر گل را مجو / زانکه گلخوارست دایم زردرو

دل بخور تا دایما باشی جوان / از تجلی چهره ات چون ارغوان

طالب دل باش تا باشی چو گل / تا شوی شادان و خندان همچو گل

دل نباشد آنکه مطلوب گل است / این سخن را روی با صاحبدلست

یا رب این بخشش نه حد کار ماست / لطف تو لطف خفی را خود سزاست

دستگیر از دست ما ما را بخر / پرده را بردار و پرده ما مدر

باز خر ما را ازین نفس پلید / کاردش تا استخوان ما رسید

از چو ما بیچارگان این بند سخت / که گشاید جز تو ای سلطان بخت

این چنین قفل گران را ای ودود / که تواند جز که فضل تو گشود

ما ز خود سوی تو گردانیم سر / چون توئی از ما بما نزدیکتر

۱ با چنین نزدیکی دوریم دور / در چنین تاریکی بفرست نور
این دعا هم بخشش و تعلیم تست / ورنه در گلخن گلستان از چه رست

۲ در میان خون و روده فهم و عقل / جز ز اکرام تو نتوان کرد نقل
از دو پاره پیه این نور روان / موج نورش میرود تا آسمان

۳ گوشت پاره که زبان آمد ازو / می رود سیلاب حکمت همچو جو
سوی سوراخی که نامش گوشهاست / تا بباغ جان که میوه اش هوشهاست

۴ شاهراه باغ جانها شرع اوست / باغ و بستانهای عالم فرع اوست
اصل و سرچشمهٔ خوشی آنست آن / زود تجری تحتها الانهار خوان

۵ قصهٔ رنجور گو با مصطفی / زانکه لطف حق ندارد منتهی
شکر نعمت چون کنی چون شکر تو / نعمت تازه بود ز احسان او

۶ عجز تو از شکر شکر آمد تمام / فهم کن در باب قد تم الکلام

نصیحت کردن رسول ع بیمار را و دعا آموزیدن او را

۷ گفت پیغمبر مر آن بیمار را / چون عیادت کرد یار زار را
که مگر نوعی دعایی کرده ای / از جهالت زهربایی خورده ای

۸ یاد آور چه دعا می گفته ای / چون ز مکر نفس می آشفته ای
گفت یادم نیست الا همتی / دار با من یادم آید ساعتی

۹ از حضور نوربخش مصطفی / پیش خاطر آمد او را آن دعا
همت پیغمبر روشن کده / پیش خاطر آمدش آن گمشده

۱۰ تافت زان روزن که از دل تا دلست / روشنی کان فرق حق و باطلست
گفت اینک یادم آمد ای رسول / آن دعا کز هفته ام من بوالفضول

۱۱ چون گرفتار گنه می آمدم / همچو غرقه دست و پایی میزدم
بر گنه باب گشایش میزند / غرقه دست اندر حشایش میزند

۱۲ از تو تهدید و وعیدی میرسید / مجرمان را از عذاب بس شدید
مضطرب میگشتم و چاره نبود / بند محکم بود و قفل ناگشود

۱۳ نی مقام صبر نی راه گریز / نی امید توبه نی جای ستیز
نی بجز حق تعالی یار من / این چنین دشوار آمد کار من

۱۴ همچو هاروت و چو ماروت از حزن / آه میکردیم کای خلاق من

ذکر دشواری عذاب آخرت و سختی آن

۱۵ از خطر هاروت و ماروت آشکار / چاه بابل را نمودند اختیار
تا عذاب آخرت اینجا کشند / گربزند و عاقل و ساحروشند

۱۶ نیک کردند و بجای خویش بود / سهلتر باشد ز آتش رنج دود
حد ندارد وصف رنج آن جهان / سهل باشد رنج دنیا پیش آن

۱۷ ای خنک آنکو جهادی می کند / بر بدن زجری و دادی می کند
تا ز رنج آن جهانی وا رهد / بر خود این رنج عبادت می نهد

۱۸ من همی گفتم که یارب آن عذاب / هم درین عالم بران بر من شتاب
تا در آن عالم فراغت باشدم / در چنین درخواست تا دم میزدم

۱۹ این چنین رنجوریی پیدام شد / جان من از رنج بی آرام شد
مانده ام از ذکر و از اوراد خود / بیخبر گشتم ز خویش و نیک و بد

۲۰ گر نمیدیدم کنون من روی تو / ای خجسته وی مبارک بوی تو
میشدم از دست من یکبارگی / کردیم شاهانه این غمخوارگی

۲۱ گفت هی هی این دعا دیگر مکن / بر مکن تو خویش را از بیخ و بن
تو چه طاقت داری ای مور سقیم / که نهد بر تو چنان کوه عظیم

۲۲ گفت توبه کردم ای سلطان که من / از سر جلدی نلافم این سخن
این جهان تیه است و تو موسی و ما / از گنه در تیه مانده مبتلا

۲۳ سالها ره میرویم و در اخیر / همچنان در منزل اول اسیر

ذکر قوم موسی علیه السلام و پشیمانی ایشان

قوم موسی راه می پیموده‌اند / آخر اندر گام اول بوده‌اند
گر دل موسی ز ما راضی بدی / تیه را راه و کران پیدا شدی
کی ز سنگی چشمه‌ها جوشان شدی / در بیابان‌مان امان جان شدی
چون دودل شد موسی اندر کار ما / گاه خصم ماست گاهی یار ما
کی بود که حلم گردد خشم نیز / نیست این‌ها در لطفت ای عزیز
ورنه موسی کی روا دارد که من / پیش تو یاد آورم از هیچ تن
عهد ما کاه و بهر بادی زبون / عهد تو کوه و ز صد که هم فزون
خویش را دیدیم و رسوایی خویش / امتحان ما مکن ای شاه بیش
بی حدی تو در جمال و در کمال / در کژی ما بیحدیم و در ضلال
هین که از تقطیع ما یک تار ماند / مصر بودیم و یکی دیوار ماند
مهربانی بهر آن لطف نخست / که تو کردی گمرهان را باز جست
این دعا گر خشم افزاید ترا / تو دعا تعلیم فرما مهترا
دیو کبود کو ز آدم گم بگذرد / بر چنین نطعی از او بازی برد
بازیی دید و دو صد بازی ندید / پس ستون خانهٔ خود را برید
چشم بندی بود لعنت دیو را / تا زیان خصم دید آن ریو را
لعنت این باشد که کژبینش کند / حاسد و خودبین و پرکینش کند
جمله فرزین بندها بیند بعکس / مات بروی گردد و نقصان و وکس
درد خیزد زین چنین دیدن درون / درد او را از حجاب آرد برون
این امانت در دل و جان حامله است / این نصیحت‌ها مثال قابله است
آنکه او بی درد باشد رهزن است / زانکه بی دردی انا الحق گفتن است
آن انا منصور رحمت شد یقین / وان انا فرعون لعنت شد ببین
سر بریدن چیست کشتن نفس را / در جهاد و ترک گفتن نفس را
برکنی دندان پر زهری ز مار / تا رهد مار از بلای سنگسار

راز می‌گفتند پیدا و نهان / جمله مرد و زن و پیر و جوان
ور بکل بیزار بودی او ز ما / کی رسیدی من و سلوی از سما
بل بجای خوان خود آتش آمدی / اندرین منزل لهب بر ما زدی
خشمش آتش میزند در رخت ما / حلم او رد میکند تیر بلا
مدح حاضر وحشت است از بهر این / نام موسی میبرم قاصد چنین
عهد ما بشکست صد بار و هزار / عهد تو چون کوه ثابت برقرار
حق آن قدرت که بر تلوین ما / رحمتی کن ای امیر لونها
تا فضیحتهای دیگر را نهان / کرده باشی ای کریم مستعان
بی حدی خویش بگمار ای کریم / بر کژی بیحد مشتی لئیم
البقیه البقیه ای خدیو / تا نگردد شاد کلی جان دیو
چون نمودی قدرتت بنمای رحم / ای نهاده رحم‌ها در شحم و لحم
آنچنان کادم بیفتاد از بهشت / رجعتش دادی که رست از دیو زشت
در حقیقت نفع آدم شد همه / لعنت حاسد شده آن دمدمه
آتشی زد شب بکشت دیگران / باد سوی کشت او گردش روان
خود زیان جان او شد ریو او / گویی آدم بود دیو دیو او
تا بداند که هر آنکو بد کند / بی گمان باز آید و بروی زند
زانکه گر او هیچ بیند خویش را / مهلک و ناسور بیند ریش را
تا نگیرد مادران را درد زه / طفل در زادن نیابد هیچ ره
قابله چه کند چو زن را درد نیست / درد باید درد کودک را رهی است
آن انا بیوقت گفتن لعنت است / وین انا در وقت گفتن رحمت است
لاجرم هر مرغ بیهنگام را / سر بریدن واجب است اعلام را
آن چنانکه نیش کژدم بر کنی / تا که یابد او ز کشتن ایمنی
هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر / دامن آن نفس کش را سخت گیر

چون بگیری سخت آن توفیق هوست / در تو هر قوت که آید جذب اوست
ما رمیت اذ رمیت باز دان / هر چه دارد جان بود از جان جان
دست گیرنده وی است و بردبار / دم بدم آن دم ازو امید دار
نیست غم گر دیر بی او مانده‌ای / دیرگیر و سخت‌گیرش خوانده‌ای
دیر گیرد سخت گیرد رحمتش / یکدمت غایب ندارد حضرتش
گر تو خواهی شرح این وصل و ولا / از سر اندیشه می‌خوان والضحی
ور تو گوئی هم بدیها از وی است / لیک آن نقصان فضل او کی است
آن بدی دادن کمال اوست هم / من مثالی گویمت ای محتشم

مثال در بیان معنی نؤمن بالقدر خیره و شره

کرد نقاشی دو گونه نقشها / نقشهای صاف و نقش بی‌صفا
نقش یوسف کرد و حور خوش سرشت / نقش ابلیسان و عفریتان زشت
هر دو گونه نقش استادی اوست / زشتی او نیست آن رادی اوست
زشت را در غایت زشتی کند / جمله زشتیها بگردش بر تنند
خوب را در غایت خوبی کشد / حسن عالم چاشنی از وی چشد
تا کمال دانشش پیدا شود / منکر استادیش رسوا شود
ور نداند زشت کردن ناقص است / زین سبب خلاق گبر و مخلص است
پس ازین رو کفر و ایمان شاهدند / بر خداوندیش هر دو ساجدند
لیک مؤمن دان که طوعا ساجد است / زانکه جویای رضا و قاصد است
هست کرها گبر هم یزدان پرست / لیک قصد او مرادی دیگر است
قلعهٔ سلطان عمارت می‌کند / لیک دعوی امارت می‌کند
گشته یاغی تا که ملک او را بود / عاقبت خود قلعه سلطانی شود
مؤمن آن قلعه برای پادشاه / می‌کند معمور نی از بهر جاه
زشت گوید ای شه زشت آفرین / قادری بر خوب و بر زشت مهین
خوب گوید ای شه حسن و بها / پاک گردانیدیم از عیبها
حمد لک والشکر لک یا ذا المنن / حاضری و ناظری بر حال من
حاصل آمد آنچه خواست [illegible] / خوب را و زشت را [illegible]

دعا و توبه آموختن رسول صلعم آن بیمار را

اوست بر هر پادشاهی پادشا / کارساز یفعل الله ما یشا
گفت پیغمبر مر آن بیمار را / این بگو کای سهل کن دشوار را
آتنا فی دار دنیانا حسن / آتنا فی دار عقبانا حسن
راه را بر ما چو بستان کن لطیف / مقصد ما لطف تو [illegible]
مؤمنان در حشر گویند ای ملک / نی که دوزخ بود راه مشترک
مؤمن و کافر بر آن یابد گذار / ما ندیدیم اندرین ره دود و نار
نک بهشت و بارگاه آمنی / پس کجا بود آن گذرگاه دنی
پس ملک گوید که آن روضهٔ خضر / که فلان جا دیده‌اید اندر گذر
دوزخ آن بود و سیاستگاه سخت / بر شما شد باغ و بستان و درخت
چون شما این نفس دوزخ خوی را / آتشی گبر فتنه جوی را
جهدها کردید تا شد پرصفا / نار را کشتید از بهر خدا
آتش شهوت که شعله میزدی / سبزهٔ تقوی شد و نور هدی
آتش خشم از شما هم حلم شد / ظلمت جهل از شما هم علم شد
آتش حرص از شما ایثار شد / وآن حسد چون خار بد گلزار شد
چون شما این جمله آتشهای خویش / بهر حق کشتید جمله پیش پیش
نفس ناری را چو باغی ساختید / اندرو تخم وفا انداختید
بلبلان ذکر و تسبیح اندرو / خوش سرایان در چمن بر طرف جو
داعی حق را اجابت کرده‌اید / وز جحیم نفس آب آورده‌اید
از جنان سوی جنان کردید باب / از جحیم نفس آوردید آب

دوزخ ما نیست در حق شما … سبزه گشت و گلشن و برگ و نوا
چیست احسان را مکافات ای پسر … لطف و احسان و ثواب معتبر
نی شما گفتید ما قربانیم … پیش اوصاف بقا ما فانیئیم
ما اگر قلاش و گر دیوانه ایم … مست آن ساقی و آن پیمانه ایم
بر خط و فرمان او سر می‌نهیم … جان شیرین را گروگان می‌دهیم
تا خیال دوست در اسرار ماست … چاکری و جانسپاری کار ماست
هر کجا شمع بلا افروختند … صد هزاران جان عاشق سوختند
عاشقانی کز درون خانه اند … شمع روی یار را پروانه اند
ای دل آنجا رو که با تو روشنند … وز بلاها مر ترا چون جوشنند
در میان جان ترا جا می‌کنند … تا ترا پر باده چون جامی کنند
در میان جان ایشان خانه گیر … در فلک خانه کن ای بدر منیر
چون عطارد دفتر دل وا کنند … تا که بر تو سرها پیدا کنند
پیش خویشان باش چون آواره‌ای … بر مه کامل زن ار مه‌پاره‌ای
جزو را از کل خود پرهیز چیست … با مخالف اینهمه آمیز چیست
جنس را بین نوع گشته در روش … غیبها بین گشته عین از پرورش
تا چو زن عشوه خری ای بی‌خرد … از دروغ و عشوه کی یابی مدد
چاپلوس و لفظ شیرین و فریب … می‌ستانی می‌نهی چون زر بجیب
مر ترا دشنام و سیلی شهان … بهتر آید از ثنای گمرهان
صفع شاهان خور مخور شهد خسان … تا کسی گردی ز اقبال کسان
زانکه زیشان خلعت و دولت رسد … در پناه روح جان گردد جسد
هر کجا بینی برهنه و بینوا … دانکه او بگریختست از اوستا
تا چنان گردد که میخواهد دلش … آن دل کور بد بیحاصلش
گر چنان گشتی که استا خواستی … خویش را و خویش را آراستی
هر که از استا گریزد در جهان … او ز دولت میگریزد این بدان
پیشهٔ آموختی در کسب تن … چنگ اندر پیشهٔ دینی بزن
در جهان پوشیده گشتی و غنی … چون برون آئی از اینجا چون کنی
پیشهٔ آموز کاندر آخرت … اندر آید دخل کسب مغفرت
آن جهان شهریست پر بازار و کسب … تا نپنداری که کسب اینجاست حسب
حق تعالی گفت این کسب جهان … پیش آن کسبست لعب کودکان
همچو آن طفلی که بر طفلی تند … شکل صحبت کن مساسی میکنند
آن مساس طفل چه بود بازیی … با جماع رستمی و غازیی
کودکان سازند در بازی دکان … سود نبود جز که تعطیل زمان
شب شود در خانه آید گرسنه … کودکان رفته بمانده یک تنه
این جهان بازیگه است و مرگ شب … باز گردی کیسه خالی پر تعب
سوی خانهٔ گور تنها مانده … با فغان و حسرتا برخوانده
کسب دین عشقست و جذب اندرون … قابلیت نور حق ران ای حرون
کسب فانی خواهدت این نفس خس … چند کسب خس کنی بگذار بس
نفس خس گر جویدت کسب شریف … حیله و مکری بود آنرا ردیف

بیدار کردن ابلیس معویه را که وقت نماز بیگاه شد

در خبر آمد که آن معاویه … خفته بد در قصر در یک زاویه
قصر را از اندرون در بسته بود … کز زیارتهای مردم خسته بود
ناگهان مردی ورا بیدار کرد … چشم چون بگشاد پنهان گشت مرد
گفت اندر قصر کس را ره نبود … کیست کاین گستاخی و جرأت نمود
گرد برگشت و طلب کرد آن زمان … تا بیابد زان نهان گشته نشان
از پس در مدبری را دید کو … در پس پرده نهان میکرد رو
گفت هی تو کیستی نام تو چیست … گفت نامم فاش ابلیس شقیست

۱ گفت بیدارم چه کردی ای بلید / راست گو با من مگو بر عکس ضد
گفت هنگام نماز آخر رسید / سوی مسجد زود می‌باید دوید

۲ عجلوا الطاعات قبل الفوت گفت / مصطفی چون در معنی می‌سفت
گفت نی نی این غرض نبود ترا / که بخیری رهنما باشی مرا

۳ دزد آید از نهان در مسکنم / گوید او که پاسبانی می‌کنم
من کجا باور کنم آن دزد را / دزد کی داند ثواب و مزد را

۴ خاصه دزدی چون تو قطاع الطریق / از چه رو گشتی چنین بر من شفیق

دوم بار جواب گفتن ابلیس معاویه را علیه اللعنه

۵ گفت ما اول فرشته بوده‌ایم / راه طاعت را بجان پیموده‌ایم
سالکان راه را محرم بدیم / ساکنان عرش را همدم بدیم

۶ پیشهٔ اول کجا از دل رود / مهر اول کی ز دل زایل شود
در سفر گر روم بینی یا ختن / از دل تو کی رود حب الوطن

۷ ما هم از مستان این می بوده‌ایم / عاشقان درگه وی بوده‌ایم
ناف ما بر مهر او ببریده‌اند / عشق او در جان ما کاریده‌اند

۸ روز نیکو دیده‌ایم از روزگار / آب رحمت خورده‌ایم از جویبار
نی که ما را دست فضلش کاشتست / از عدم ما را نه او برداشتست

۹ ای بسا کز وی نوازش دیده‌ایم / در گلستان رضا گردیده‌ایم
بر سر ما دست رحمت می‌نهاد / چشمه‌های لطف بر ما می‌گشاد

۱۰ در گه طفلی که بودم شیرجو / گاهوارم را که جنبانید او
از که خوردم شیر غیر شیر او / که مرا پرورد جز تدبیر او

۱۱ خوی کان با شیر رفت اندر وجود / کی توان آن را ز مردم واگشود
گر عتابی کرد دریای کرم / بسته کی گردند درهای کرم

۱۲ اصل نقدش لطف و داد و بخشش است / قهر بر وی چون غباری از غش است
از برای لطف عالم را بساخت / ذره‌ها را آفتاب او نواخت

۱۳ فرقت از قهرش اگر آبستن است / بهر قدر وصل او دانستن است
تا دهد جان را فراقش گوشمال / تا بداند قدر ایام وصال

۱۴ گفت پیغمبر که حق فرموده است / قصد من از خلق احسان بوده است
آفریدم تا ز من سودی کنند / تا ز شهدم دست آلودی کنند

۱۵ نی برای آنکه من سودی کنم / وز برهنه من قبائی بر کنم
چند روزی که ز پیشم رانده است / چشم من در روی خوبش مانده است

۱۶ کز چنان روئی چنین قهر ای عجب / هر کسی مشغول گشته در سبب
من سبب را ننگرم کان حادث است / زانکه حادث حادثی را باعث است

۱۷ لطف سابق را نظاره می‌کنم / هر چه آن حادث دوپاره می‌کنم
ترک سجده از حسد گیرم که بود / آن حسد از عشق خیزد نه ز جحود

۱۸ هر حسد از دوستی خیزد چنین / که شود با دوست غیری همنشین
هست شرط دوستی غیرت پزی / همچو شرط عطسه گفتن دیر زی

۱۹ چونکه بر نطعش جز این بازی نبود / گفت بازی کن چه دانم در فزود
آن یکی بازی که بد من باختم / خویشتن را در بلا انداختم

۲۰ در بلا هم می‌چشم لذات او / مات اویم مات اویم مات او
چون رهاند خویشتن را ای سره / هیچکس در شش جهت از ششدره

۲۱ جزو شش از کل شش چون وا رهد / خاصه که بیچون مر او را کژ نهد
هر که در شش او درون آتش است / اوش برهاند که خلاق شش است

۲۲ خود اگر کفر است و گر ایمان او / دست باف حضرتست و آن او

باز تقریر کردن معاویه مکر ابلیس علیه اللعنه را با او

۲۳ گفت امیر او را که اینها راست است / لیک بخش تو ازینها کاست است
صد هزاران چون مرا تو ره زدی / حفره کردی در خزینه آمدی

آتشی از تو بسوزم چاره نیست ❊ کیست کز دست تو جامه‌اش پاره نیست
طبعت ای آتش چو سوزانیدنی است ❊ تا نسوزانی تو چیزی چاره نیست
لعنت این باشد که سوزانت کند ❊ اوستاد جمله دزدانت کند
با خدا گفتی شنیدی رو برو ❊ من که باشم پیش مکرت ای عدو
معرفتهای تو چون بانگ صفیر ❊ بانگ مرغانست اما مرغ گیر
صد هزاران مرغ را آن ره زده است ❊ مرغ غره کاشنائی آمده است
در هوا چون بشنود بانگ صفیر ❊ از هوا آید شود اینجا اسیر
قوم نوح از مکر تو در نوحه‌اند ❊ دل کباب و سینه شرحه شرحه‌اند
عاد را تو باد دادی در جهان ❊ در فکندی در عذاب و اندهان
از تو بود آن سنگسار قوم لوط ❊ در سیاه آبه ز تو خوردند غوط
مغز نمرود از تو آمد ریخته ❊ ای هزاران فتنه‌ها انگیخته
عقل فرعون ذکی فیلسوف ❊ کور گشت از تو نیابید او وقوف
بولهب هم از تو نااهلی شده ❊ بوالحکم هم از تو بوجهلی شده
ای برین شطرنج بهر یاد را ❊ مات کرده صد هزار استاد را
ای ز فرزین بندهای مشکلت ❊ سوخته جانها سیه گشته دلت
بحر مکری تو خلقان قطره‌ای ❊ تو چو کوهی وین سلیمان ذره‌ای
که رهد از مکر تو ای مختصم ❊ غرق طوفانیم الا من عصم
بس ستاره سعد از تو محترق ❊ بس سپاه و جمع از تو مفترق
بس مسلمانان کز تو دین درباخته ❊ سرنگون تا قعر دوزخ تاخته
بس چو بلعم از تو نومید آمده ❊ بس چو برصیصا ز تو کافر شده

باز جواب ابلیس مر معاویه را در اخفاء مکر

گفت ابلیسش گشای این عقد را ❊ من محکم قلب را و نقد را
امتحان شیر و کلبم کرد حق ❊ امتحان نقد و قلبم کرد حق
قلب را من کی سیه رو کرده‌ام ❊ صیرفی قیمت او کرده‌ام
نیکوان را رهنمائی می‌کنم ❊ مر بدان را پیشوائی می‌کنم
باغبانم شاخ تر می‌پرورم ❊ شاخهای خشک را هم می‌برم
این علفها می‌نهم از بهر چیست ❊ تا پدید آید که حیوان جنس کیست
سگ ز آهو چون بزاید کودکی ❊ در سگی و آهوئی وا دارد شکی
تو گیاه و استخوان پیشش بریز ❊ تا کدامین سو کند او گام تیز
گر بسوی استخوان آید سگست ❊ ور گیا جوید یقین آهو رگست
قهر و لطفی جفت شد با یکدگر ❊ زاد ازین هر دو جهان خیر و شر
تو گیاه و استخوان را عرضه کن ❊ قوت نفس و قوت جان را عرضه کن
گر غذای نفس جوید ابتر است ❊ ور غذای روح خواهد سرور است
گر کند او خدمت تن هست خر ❊ ور رود در بحر جان یابد گهر
گرچه این دو مختلف خیر و شرند ❊ لیک این هر دو بیک کار اندرند
انبیا طاعات عرضه می‌کنند ❊ دشمنان شهوات عرضه می‌کنند
نیک را چون بد کنم یزدان نیم ❊ داعیم من خالق ایشان نیم
خوب را من زشت سازم رب نیم ❊ زشت را و خوب را آئینه‌ام
سوخت هندو آینه از درد را ❊ کاین سیه رو می‌نماید مرد را
گفت آئینه گناه از من نبود ❊ جرم آنرا نه که آئینه زدود
او مرا غماز کرد و راست گو ❊ تا بگویم زشت کو و خوب کو
من گواهم بر گوا زندان کجاست ❊ زاهل زندان نیستم یزدان گواست
هر کجا بینم درختی میوه‌دار ❊ تربیت‌ها میکنم من دایه‌وار
هر کجا بینم درخت تلخ و خشک ❊ می‌برم من می‌شناسم مشک و پشک
خشک گوید باغبانا ای فتی ❊ مر مرا چه می‌بری سر بی خطا
باغبان گوید خمش ای زشت خو ❊ بس نباشد خشکی تو جرم تو

خشک گوید راستم من کژ نیم / تو چرا بی جرم می‌بری هیم
باغبان گوید اگر مسعودیی / کاشکی کژ بودیی و تر بدی

جاذب آب حیاتی گشتیی / اندر آب زندگی آغشتیی
تخم تو بد بوده است و اصل تو / با درخت خوش نبوده وصل تو

شاخ تر را با خوشی وصلت کند / آن خوشی اندر نهادش بر زند
گر ترا بیدار کردم بهر دین / خوی اصل من همیشست و همین

عنف کردن معاویه با ابلیس علیه اللعنه

گفت امیرا راهزن حجت مگو / مر ترا ره نیست در من ره مجو

رهزنی تو من غریب و تاجرم / هر لباساتی که آری کی خرم
گرد رخت من مگرد از کافری / تو نهٔ رخت کسی را مشتری

مشتری نبود کسی را راهزن / ور نماید مشتری مکرست و فن

نالیدن معاویه بحقتعالی از مکر ابلیس و نصرت خواستن

تا چه دارد این حسود اندر کدو / ای خدا فریاد ما را زین عدو
گر یکی فصل دگر در من دمد / در رباید از من این رهزن نمد

این حدیثش همچو دودست ای اله / رحم کن ورنه گلیمم شد سیاه
من بحجت بر نیایم با بلیس / کوست فتنهٔ هر شریف و هر خسیس

آدمی کو علم الاسما بگست / در تک چون برق این سگ بی تکست
از بهشت انداختش بر روی خاک / چون سمک در شست او شد از سماک

نوحهٔ انا ظلمنا میزدی / نیست دستان و فسونش را حدی
اندرون هر حدیث او شرست / صد هزاران سحر در وی مضمرست

مردی مردان ببندد در نفس / در زن و در مرد افروزد هوس
ای بلیس خلق سوز فتنه جو / بر چیم بیدار کردی راست گو

زانکه حجت در نگنجد با منی / هین بگو صدق از میان منبلی

باز تقریر ابلیس تلبیس خود را با معاویه

گفت هر مردی که باشد بدگمان / نشنود او راست را با صد نشان
هر درونی که خیال اندیش شد / چون دلیل آری خیالش بیش شد

چون سخن در وی رود علت شود / تیغ غازی دزد را آلت شود
پس جواب او سکوتست و سکون / هست با ابله سخن گفتن جنون

تو ز حق ترس وار و چه قطع نفس / که تو از شرش بماندستی بحبس
تو ز من با حق چه نالی ای سلیم / تو بنال از شر آن نفس لئیم

تو خوری حلوا ترا دمل شود / تب بگیرد طبع تو مختل شود
بی گنه لعنت کنی ابلیس را / چون نبینی از خود آن تلبیس را

نیست از ابلیس از تست ای غوی / که چو روبه سوی دنبه میروی
چونکه در سبزه ببینی دنبه را / دام باشد این ندانی روبها

ز آن ندانی کت ز دانش دور کرد / میل دنبه چشم عقلت کور کرد
حبک الاشیا یعمیک یصم / نفسک السودا جنت لاتختصم

تو گنه بر من منه کژ مژ مبین / من ز بد بیزارم و از حرص و کین
حرص و کین هست از طباع مختلف / گر مرا ابر چارعقده شد منکسف

من بدی کردم پشیمانم هنوز / انتظارم تا شبم آید بروز
هم امیدی می‌برم با درد و سوز / تا مگر این دی جهنم گردد تموز

متهم گشتم میان خلق من / فعل خود بر من نهند هر مرد و زن
گرگ بیچاره اگرچه گرسنه است / متهم باشد که او در طنطنه است

از ضعیفی چون نتاند راه رفت / خلق گوید تخمه است از لوت زفت

باز الحاح کردن معاویه مر ابلیس را و جواب او

گفت غیر راستی نرهاندت / داد سوی راستی میخواندت
راست گو تا وا رهی از چنگ من / مکر ننشاند غبار جنگ من

۱ گفت چون دانی دروغ و راست را / ای خیال اندیش پر اندیشه‌ها
گفت پیغمبر نشانی داده است / قلب و نیکو را محک بنهاده است

۲ گفته است الکذب ریب فی القلوب / باز الصدق طمانین طروب
دل نیارامد ز گفتار دروغ / آب و روغن هیچ نفروزد فروغ

۳ در حدیث است آرام دلست / راستیها دانهٔ دام دلست
دل مگر رنجور باشد بد دهان / کو نداند چاشنی این و آن

۴ چون شود از رنج و علت دل سلیم / طعم کذب و صدق را باشد علیم
حرص آدم چون سوی گندم فزود / از دل آدم سلیمی را ربود

۵ پس دروغ و عشوه‌ات را گوش کرد / غره گشت و زهر قاتل نوش کرد
کژدم از گندم ندانست آن نفس / می‌پرد تمییز از اهل هوس

۶ خلق مست آرزو و هوا / زان پذیرا اند دستان ترا
هرکه خود را از هوا خو باز کرد / گوش خود را آشنای راز کرد

۷ همچنانکه در حکایت گفته‌اند / بشنو آنرا تا گشاید بسته بند

شکایت قاضی از آفت قضا و جواب نایب او را

۸ قاضیی بنشاندند و می‌گریست / گفت نایب قاضیا گریه ز چیست
این نه وقت گریه و فریاد تست / وقت شادی و مبارکباد تست

۹ گفت آه چون حکم راند بیدلی / در میان آن دو عالم جاهلی
آن دو خصم از واقعهٔ خود واقفند / قاضی مسکین چه داند زین دو بند

۱۰ جاهلست و غافلست از حالشان / چون رود در خونشان و مالشان
گفت خصمان عالمند و علتی / جاهلی تو لیک شمع ملتی

۱۱ زانکه تو علت نداری در میان / وان فراغت هست نور دیدگان
وان دو عالم را غرضشان کور کرد / علمشان را علت اندر گور کرد

۱۲ جهل را بی‌علتی عالم کند / علم را علت ز دلها بر کند
تا تو رشوت نستدی بیننده‌ای / چون طمع کردی ضریر و بنده‌ای

۱۳ از هوا من خوی را وا کرده‌ام / لقمه‌های شهوتی کم خورده‌ام
چاشنی گیر دلم شد با فروغ / راست را داند حقیقت از دروغ

۱۴ ای سگ ملعون جواب من بگو / راست پیش آور دروغی را مجو

باقرار آوردن معاویه ابلیس علیه اللعنه را

۱۵ تو چرا بیدار کردی مر مرا / دشمن بیداری تو ای دغا
همچو خشخاشی همه خواب آوری / همچو خمری عقل و دانش می‌بری

۱۶ چار میخت کرده‌ام من راست گو / راست را دانم تو حیله‌ها مجو
من ز هر کس آن طمع دارم که او / صاحب آن باشد اندر طبع و خو

۱۷ من ز سرکه می‌نجویم شکری / در مخنث می‌نجویم لشکری
همچو گبران می‌نجویم از بتی / کو بود حق یا ز حق او آیتی

۱۸ من ز سرگین می‌نجویم بوی مشک / من در آب جو نجویم خشت خشک
من نجویم پاسبانی را ز دزد / کار ناکرده نجویم هیچ مزد

۱۹ من ز شیطان این نجویم کوست غیر / که مرا بیدار گرداند بخیر

راست گفتن ابلیس ضمیر خود را با معاویه

۲۰ گفت بسیار آن بلیس از مکر و غدر / میر ازو نشنید و کرد استیز و صبر
از بن دندان بگفتش بهر آن / کردمت بیدار می‌دان ای فلان

۲۱ تا رسی اندر جماعت در نماز / از پی پیغمبر دولت فراز
گر نماز از وقت رفتی مر ترا / این جهان تاریک گشتی بی‌ضیا

۲۲ از غبین و درد رفتی اشکها / از دو چشم تو مثال مشکها
آن غبین و درد بودی صد نماز / کو نماز و کو فروغ آن نیاز

فضیلت حسرت خوردن آن شخص بر فوت نماز جماعت

۲۳ ذوق دارد هر کسی در طاعتی / لاجرم نشکیبد از وی ساعتی

آن یکی میرفت در مسجد درون   مردم از مسجد همی آمد برون
گشت پرسان که جماعت را چه بود   که ز مسجد می برون آیند زود
آن یکی گفتش که پیغمبر نماز   با جماعت کرد و فارغ شد ز راز
تو کجا در میروی ای مرد خام   چونکه پیغمبر بداد السلام
گفت آه و دود از آن آه شد برون   آه او میداد از دل بوی خون
آن یکی از جمع گفت این آه را   تو بمن ده وان نماز من ترا
گفت دادم آه و پذرفتم نماز   او ستد آن آه را با صد نیاز
با نیاز و با تضرع بازگشت   باز بود و در پی شهباز گشت
شب بخواب اندر بگفتش هاتفی   که خریدی آب حیوان و شفی
حرمت این اختیار و این دخول   شد نماز جملهٔ خلقان قبول

تتمهٔ اقرار ابلیس با معاویه مکر و فریب خود را

پس عزازیلش بگفت ای میر راد   مکر خود اندر میان باید نهاد
گر نمازت فوت میشد آن زمان   میزدی از درد دل آه و فغان
آن تأسف وآن فغان وآن نیاز   در گذشتی از دو صد ذکر و نماز
من ترا بیدار کردم از نهیب   تا نسوزاند چنین آهی حجیب
تا چنان آهی نباشد مر ترا   تا بدان راهی نباشد مر ترا
من حسودم از حسد کردم چنین   من عدوم کار من مکرست و کین

تصدیق کردن معاویه ابلیس را در آن قول

گفت اکنون راست گفتی صادقی   از تو این آید تو این را لایقی
عنکبوتی تو مگس داری شکار   من نیم ای سگ مگس زحمت میار
باز اسپیدم شکارم شه کند   عنکبوتی کی بگرد من تند
کار تو این است ای دزد لعین   سوی دوغ آری مگس را از انگبین
رو مگس می گیر تا تانی هلا   سوی دوغی زن مگسها را صلا
ور بخوانی تو بسوی انگبین   هم دروغ و دوغ باشد آن یقین
تو مرا بیدار کردی خواب بود   تو نمودی کشتی آن گرداب بود
تو درین خیرم از آن میخواندی   تا مرا از خیر بهتر راندی

گریختن دزد از دست صاحب خانه بآواز شخص دیگر

این بدان ماند که شخصی دزد دید   در وثاق اندر پی او میدوید
تا دو سه میدان دوید اندر پیش   تا در افکند از تعب اندر خویش
اندر آن حمله که نزدیک آمدش   تا بدو اندر جهد دریابدش
دزد دیگر بانگ کردش که بیا   تا ببینی این علامات بلا
زود باش و باز گرد ای مرد کار   تا ببینی حال اینجا زار زار
چون شنید این مرد گشت اندیشناک   گفت با خود گشته گیر این جامه چاک
گفت باشد کان طرف دزدی بود   گر نگردم زود این بر من رود
بر زن و فرزند من دستی زند   بستن این دزد سودم کی کند
این مسلمان از کرم میخواندم   گر نگردم زود پیش آید ندم
بر امید شفقت آن نیکخواه   دزد را بگذاشت باز آمد براه
گفت ای یار نکو احوال چیست   این فغان و بانگ تو از دست کیست
گفت اینک بین نشان پای دزد   کاینطرف رفتست دزد زن بمزد
نک نشان پای دزد قلتبان   در پی او رو بدین نقش و نشان
گفت ای ابله چه میگوئی مرا   من گرفته بودم آخر مر ورا
دزد را از بانگ تو بگذاشتم   من تو خر را آدمی پنداشتم
این چه ژاژست و چه هرزه ای فلان   من حقیقت یافتم چه بود نشان
گفت من از حق نشانت میدهم   این نشانست از حقیقت آگهم
گفت طراری تو یا خود ابلهی   بلکه تو دزدی و زین حال آگهی
خصم خود را میکشیدم من کشان   تو رهانیدی ورا کاینک نشان

۱ تو جهت گو من برونم از جهات / در وصال آیات گو یا بینات ‖ صنع بیند مرد محجوب از صفات / در صفات آنست کو گم کرد ذات

۲ واصلان چون غرق ذاتند ای پسر / کی کنند اندر صفات او نظر ‖ چون که اندر قعر جو باشد سرت / کی برنگ آب افتد منظرت

۳ ور برنگ آب باز آئی ز قعر / پس پلاسی بستدی دادی تو شعر ‖ طاعت عامه گناه خاصگان / وصلت عامه حجاب خاص دان

۴ گر وزیری را کند شه محتسب / شه عدوی او بود نبود محب ‖ هم گناهی کرده باشد آن وزیر / بی سبب نبود تغیر ناگزیر

۵ آنکه ز اول محتسب بد خود ورا / بخت و روزی آن بدست از ابتدا ‖ لیک آن کاول وزیر شه بدست / محتسب کردن سبب فعل بدست

۶ چون ترا شه ز آستانه پیش خواند / باز سوی آستانه باز راند ‖ تو یقین میدان که جرمی کردهٔ / جبر را از جهل پیش آوردهٔ

۷ که مرا روزی و قسمت این بدست / پس چرا دی بودت آن دولت بدست ‖ قسمت خود خود بریدی تو ز جهل / قسمت خود را فزاید مرد اهل

۸ یک مثال دیگر اندر کژروی / شاید ار از نقل قرآن بشنوی

قصهٔ منافقان و مسجد ضرار ساختن ایشان

۹ این چنین کژبازئی در جفت و طاق / با نبی می باختند اهل نفاق ‖ کز برای عز دین احمدی / مسجدی سازیم و بود آن مرتدی

۱۰ این چنین کژبازئی می باختند / مسجدی جز مسجد او ساختند ‖ فرش و سقف و قبه اش آراستند / لیک تفریق جماعت خواستند

۱۱ نزد پیغمبر بلابه آمدند / همچو اشتر پیش او زانو زدند ‖ کای رسول حق برای محسنی / سوی آن مسجد قدم رنجه کنی

۱۲ تا مبارک گردد از اقدام تو / تا قیامت تازه بادا نام تو ‖ مسجد روز گلست و روز ابر / مسجد روز ضرورت وقت فقر

۱۳ تا غریبی یابد آنجا خیر و جا / تا فراوان گردد این خدمت سرا ‖ تا شعار دین شود بسیار و پر / زانکه با یاران شود خوش کار مر

۱۴ ساعتی آن جایگه تشریف ده / تزکیهٔ ما کن ز ما تعریف ده ‖ مسجد و اصحاب مسجد را نواز / تو مهی ما شب دمی با ما بساز

۱۵ تا شود شب از جمالت همچو روز / ای جمالت آفتاب جان فروز ‖ ای دریغا کان سخن از دل بدی / تا مراد آن نفر حاصل شدی

۱۶ لطف کاید بی دل و جان در زبان / همچو سبزهٔ تون بود ای دوستان ‖ هم ز دورش بنگر و اندر گذر / خوردن و بو را نشاید ای پسر

۱۷ سوی لطف بیوفایان هین مرو / کان پل ویران بود نیکو شنو ‖ گر قدم را جاهلی بر وی زند / بشکند پل و آن قدم را بشکند

۱۸ هر کجا لشکر شکسته می شود / از دو سه سست مخنث می بود ‖ در صف آید با سلاح او مردوار / دل بر او بنهند کاینک یار غار

۱۹ رو بگرداند چو بیند زخم را / رفتن او بشکند پشت ترا ‖ این درازست و فراوان میشود / وانچه مقصودست پنهان میشود

۲۰ بر رسول حق فسونها خواندند / رخش دستان سوی حضرت راندند ‖ آن رسول مهربان رحم کیش / جز تبسم جز بلی ناورد پیش

۲۱ شکرهای آن جماعت یاد کرد / در اجابت قاصدان را شاد کرد ‖ مینمود آن مکر ایشان پیش او / یک بیک زان سان که اندر شیر مو

۲۲ موی را نادیده میکرد آن لطیف / شیر را شاباش میگفت آن ظریف ‖ صد هزاران مکر و موی و دمدمه / چشم خوابانید آندم زان همه

۲۳ راست میفرمود آن بحر کرم / من شمارا از شما مشفقترم ‖ من نشسته بر کنار آتشی / با فروغ و شعلهٔ بس ناخوشی

همچو پروانه شما آتش‌دوان / هر دو دست من شده پروانه‌ران
1 چون بر آن شد تا روان گردد رسول / غیرت حق بانگ زد مشنو ز غول

کاین خبیثان مکر و حیلت کرده‌اند / جمله مقلوب است آنچه آورده‌اند
2 قصد ایشان جز سیه‌رویی نبود / خیر دین کی جست ترسا و جهود

مسجدی بر جسر دوزخ ساختند / با خدا نرد دغاها باختند
3 قصدشان تفریق اصحاب رسول / فضل حق را کی شناسد هر فضول

تا جهودی را ز شام اینجا کشند / که بوعظ او جهودان سرخوشند
4 گفت پیغمبر که آری لیک ما / بر سر راهیم و بر عزم غزا

زین سفر چون بازگردم آنگهان / سوی آن مسجد روان گردم روان
5 دفعشان گفت و بسوی غزو تاخت / با دغایان از دغا نردی بباخت

چون بیامد از غزا باز آمدند / طالب آن وعدهٔ ماضی شدند
6 گفت حقش کی پیمبر فاش گو / غدر را ور جنگ باشد باش گو

گفت کای قوم دغل خامش کنید / تا نگویم رازهاتان تن زنید
7 چون نشانی چند از اسرارشان / در میان آورد بد شد کارشان

قاصدان زو باز گشتند آن زمان / حاش لله حاش لله دم‌زنان
8 هر منافق مصحفی زیر بغل / سوی پیغمبر بیاورد از دغل

بهر سوگندان که ایمان جُنّتی است / زانکه سوگندان کژان را سنّتی است
9 چون ندارد مرد کژ در دین وفا / هر زمانی بشکند سوگند را

راستان را حاجت سوگند نیست / زانکه ایشان را دو چشم روشنی است
10 نقض میثاق و عهود از احمقی است / حفظ ایمان و وفا کار تقی است

گفت پیغمبر که سوگند شما / راست گیرم یا که سوگند خدا
11 باز سوگندی دگر خوردند قوم / مصحف اندر دست و بر لب مهر صوم

که بحق این کلام پاک راست / که بنای مسجد از بهر خداست
12 اندر آنجا هیچ مکر و حیله نیست / اندر آنجا ذکر و صدق و یاربی است

گفت پیغمبر که آواز خدا / می‌رسد در گوش من همچون صدا
13 مهر بر گوش شما بنهاد حق / تا بآواز خدا نارد سبق

نک صریح آواز حق می‌آیدم / همچو صاف از دُرد می‌پالایدم
14 همچنانکه موسی از سوی درخت / بانگ حق بشنید کای مسعودبخت

از درخت انّی انا الله می‌شنید / با کلام انوار می‌آمد پدید
15 چون ز نور وحی وامی‌مانند / باز نو سوگندها می‌خوردند

چون خدا سوگند را خوانده سپر / کی نهد اسپر ز کف پیکارگر
16 باز پیغمبر بتکذیب صریح / قد کذبتم گفت با ایشان فصیح

تا یکی یاری ز یاران رسول
17 ## اندیشیدن یکی از اصحاب که چرا رسول خدا ستاری نمی‌کند
در دلش انکار آمد زان نکول

کاین چنین پیران با شیب و وقار / می‌کندشان این پیمبر شرمسار
18 کو کرم کو سترپوشی کو حیا / صد هزاران عیب پوشند انبیا

باز در دل زود استغفار کرد / تا نگردد ز اعتراض او روی‌زرد
19 لیک آن نقش کبش از دل برفت / مهر بد از طبع بی‌حاصل برفت

شومی یاری اصحاب نفاق / کرد مؤمن را چو ایشان زشت و عاق
20 باز می‌زارید کای علام سر / مر مرا مگذار بر کفران مصر

دل بدستم نیست همچون دید چشم / ورنه دل را سوزمی این دم بخشم
21 اندرین اندیشه خوابش در ربود / مسجد ایشانش پر سرگین نمود

سنگهاش اندر حدث جای تباه / می‌دمید از سنگها دود سیاه
22 دود در حلقش شد و حلقش بخست / از نهیب دود تلخ از خواب جست

در زمان در رو فتاد و می‌گریست / کای خدا اینها نشان منکری است
23 خلم بهتر از چنین حلم ای خدا / که کند از نور ایمانم جدا

گر بکاوی کوشش اهل مجاز / تو بتو گنده بود همچون پیاز
هر یکی از دیگری بی مغزتر / صادقان را یک ز دیگر نغزتر
صد کمر بسته بکر آنقوم سست / از نفاق و زرق و دین نادرست
صد کمر آن قوم بسته بر قبا / بهر هدم مسجد اهل قبا
همچو آن اصحاب فیل اندر حبش / کعبه کردند و حق آتش زدش
قصد خانهٔ کعبه کرده ز انتقام / حالشان چون شد فرو خوان از کلام
مر سیه رویان دین را خود جهیز / نیست الا حیلت و مکر و ستیز
هر صحابی دید زآن مسجد عیان / واقعه تا شد یقینشان سر آن
واقعات ار بازگویم یک بیک / پس یقین گردد صفا بر اهل شک
لیک می ترسم ز کشف رازشان / نازنینانند و زیبد نازشان
شرع بی تقلید می پذرفته اند / بی محک آن نقد را بگرفته اند
حکمت قرآن چو ضالهٔ مؤمن است / هر کسی در ضالهٔ خود موقن است

قصهٔ آن مرد که اشتر ضالهٔ خود را میجست و می پرسید

اشتری گم کردی و جستیش چست / چون بیابی چون ندانی کان تست
ضاله چه بود ناقهٔ گم کرده / از کفت بگریخته در پرده
کاروان در بار کردن آمده / اشتر تو زان میانه گم شده
میدوی این سو و آن سو خشک لب / کاروان شد دور و نزدیکست شب
رخت مانده بر زمین در راه خوف / تو پی اشتر روان گشته بطوف
کای مسلمانان که دیدست اشتری / جسته بیرون بامداد از آخوری
هر که بر گوید نشان از اشترم / مژدگانی میدهم چندین درم
باز میجوئی نشان از هر کسی / ریشخندت میکند زین هر خسی
کاشتری دیدیم میرفت این طرف / اشتر سرخی بسوی این علف
آن یکی گوید بریده گوش بود / وان دگر گوید جلش منقوش بود
آن یکی گوید شتر یک چشم بود / وان دگر گوید ز گر بی پشم بود
از برای مژدگانی صد نشان / از گزافه هر خسی کرده بیان
ایدل این اسرار را در گوش کن / قسم تو گر هست زین خوش نوش کن
همچنانکه هر کسی در معرفت / میکند موصوف غیبی را صفت

متردد شدن در میان مذاهب مختلفه و بیرون شدن و مخلص یافتن

فلسفی از نوع دیگر کرده شرح / باحثی مر گفت او را کرده جرح
وآن دگر در هر دو طعنه میزند / وآن دگر از زرق جانی میکند
هر یکی زین ره نشانها زان دهند / تا گمان آید که ایشان زان دهند
این حقیقت دان نه حق اند این همه / نی بباطل گمرهانند این رمه
زانکه بی حق باطلی ناید پدید / قلب را ابله ببوی زر خرید
گر نبودی در جهان نقدی روان / قلبها را خرج کردن کی توان
تا نباشد راست کی باشد دروغ / آن دروغ از راست میگیرد فروغ
بر امید راست کژ را میخرند / زهر در قندی رود آنگه خورند
گر نباشد گندم محبوب نوش / چه برد گندم نمای جو فروش
پس مگو این جمله دینها باطلند / باطلان بر بوی حق دام دلند
پس مگو جمله خیالست و ضلال / بی حقیقت نیست در عالم خیال
حق شب قدر است در شبها نهان / تا کند جان هر شبی را امتحان
نی همه شبها بود قدر ای جوان / نی همه شبها بود خالی از آن
در میان دلق پوشان یک فقیر / امتحان کن وانکه حقست آن بگیر
مؤمن کیس ممیز کو که تا / باز داند پادشا را از گدا
گر نه معیوبات باشد در جهان / تاجران باشند جمله ابلهان
پس بود کالا شناسی سخت سهل / چونکه عیبی نیست چه نااهل و اهل

ور همه عیبست دانش سود نیست / چون همه چوبست اینجا عود نیست
آنکه گوید جمله حقست احمقیست / وانکه گوید جمله باطل او شقیست
تاجران انبیا کردند سود / تاجران رنگ و بو کور و کبود
می نماید مار اندر چشم مال / هر دو چشم خویش را نیکو بمال
منگر اندر غبطهٔ این بیع و سود / بنگر اندر خسر فرعون و ثمود

امتحان کردن هر چیزی تا ظاهر شود خیر و شری که در وی پنهانست

اندرین گردون مکرر کن نظر / زانکه حق فرمود ثم ارجع بصر
یک نظر قانع مشو زین سقف نور / بارها بنگر ببین هل من فطور
چونکه گفت کاندرین سقف نکو / بارها بنگر چو مرد عیب‌جو
پس زمین تیره را دانی که چند / دیدن و تمییز باید در پسند
تا بپالاییم صافان را ز درد / چند باید عقل ما را رنج برد
امتحانهای زمستان و خزان / تاب تابستان بهار همچو جان
بادها و ابرها و برقها / تا پدید آرد عوارض فرقها
تا برون آرد زمین خاک رنگ / هرچه اندر جیب دارد لعل و سنگ
هرچه دزدیدست این خاک دژم / از خزانهٔ حق و دریای کرم
شحنهٔ تقدیر گوید راست گو / آنچه بردی شرح وا ده مو بمو
دزد یعنی خاک گوید هیچ هیچ / شحنه او را درکشد در پیچ پیچ
شحنه گاهش لطف گوید چون شکر / گه برآویزد کند هرچه بتر
تا میان قهر و لطف آن خفیه‌ها / ظاهر آید ز آتش خوف و رجا
آن بهاران لطف شحنهٔ کبریاست / وان خزان تهدید و تخویف خداست
وان زمستان چارمیخ معنوی / تا تو ای دزد خفی ظاهر شوی
پس مجاهد را زمانی بسط دل / یک زمانی قبض و درد و غش و غل
زانکه این آب و گلی کابدان ماست / منکر و دزد ضیای جان ماست
حق تعالی گرم و سرد و رنج و درد / بر تن ما می‌نهد ای شیرمرد
خوف و جوع و نقص اموال و بدن / جمله بهر نقد جان ظاهر شدن
این وعید و وعده‌ها انگیخته است / بهر این نیک و بدی کامیخته است
چونکه حق و باطلی آمیختند / نقد و قلب اندر حرمدان ریختند
پس محک می‌بایدش بگزیده‌ای / در حقایق امتحانها دیده‌ای
تا شود فاروق این تزویرها / تا بود دستور این تدبیرها
شیر ده ای مادر موسی ورا / واندر آب افکن میندیش از بلا
هر که در روز الست آن شیر خورد / همچو موسی شیر را تمییز کرد
گر تو بر تمییز طفلت مولعی / این زمان یا ام موسی ارضعی
تا ببیند طعم شیر مادرش / تا فرو ناید بدایهٔ بدسرش
خود بر تو این حکایت روشنست / که غرض فی این حکایت گفتنست

شرح فایدهٔ حکایت شتر جوینده والسلام

اشتری گم کرده‌ای ای معتمد / هر کسی ز اشتر نشانی میدهد
تو نمیدانی که آن اشتر کجاست / لیک دانی کاین نشانیها خطاست
وانکه اشتر گم نکرد او از مری / همچو آن گم کرده جوید اشتری
که بلی من هم شتر گم کرده‌ام / هر که یابد اجرتش آورده‌ام
تا در اشتر با تو انبازی کند / بهر طمع اشتر این بازی کند
او نشان کژ بنشناسد ز راست / لیک گفت آن مقلد را عصاست
هر کرا گویی خطا بود آن نشان / او بتقلید تو میگوید همان
چون نشان راست گویند و شبیه / پس یقین گردد ترا لاریب فیه
آن شفای جان رنجورت شود / منظر حس چو گنجورت شود
رنگ روی و قوت بازو شود / خلق و خلق یک توی صد تو شود
چشم تو روشن شود پایت دوان / جسم تو جان گردد و جانت روان

پس بگوئی راست گفتی ای امین ... آن نشانیها بلاغ آمد مبین
فیه آیات ثقات بینات ... این براتی باشد و قدر و نجات
این نشان چون داد گوئی پیش رو ... وقت آهنگست پیش آهنگ شو
پیروی تو کنم ای راستگو ... بوی بردی ز اشترم بنما که کو
پیش آن کس کو نه صاحب اشترست ... و اندرین جست شتر بهر مریست
زین نشان راست نفزودش یقین ... جز ز عکس ناقه جوی راستین
بوی برد از جد و گرمیهای او ... که گزاف نیست این هیهای او
اندرین اشتر نبودش حق ولی ... اشتری گم کرده است او هم بلی
طمع ناقهٔ غیر روپوشش شده ... آنچه زو گم شد فراموشش شده
هر کجا او میدود این میدود ... از طمع همدرد صاحب میشود
کاذبی با صادقی چون شد روان ... آن دروغش راستی شد ناگهان
اندر آن صحرا که آن اشتر شتافت ... اشتر خود نیز آن دیگر بیافت
چون بدیدش یاد آورد آن خویش ... بی طمع شد ز اشتر آن یار خویش
آن مقلد شد محقق چون بدید ... اشتر خود را که آنجا می‌چرید
آن طلبکار شتر آن لحظه گشت ... می نجستش تا ندید او را بدشت
بعد از آن تنها روی آغاز کرد ... چشم سوی ناقهٔ خود باز کرد
گفت آن صادق مرا بگذاشتی ... تا بکنون پاس من میداشتی
گفت تا اکنون فسوسی بوده‌ام ... وز طمع در چاپلوسی بوده‌ام
این زمان همدرد تو گشتم که من ... در طلب از تو جدا گشتم بتن
از تو میدزدیدمی وصف شتر ... جان من دید آن خود شد چشم پر
تا نیابیدم نبودم طالبش ... مس کنون مغلوب شد زر غالبش
سیئاتم شد همه طاعات شکر ... هزل شد فانی و جد اثبات شکر
سیئاتم چون وسیلت شد بحق ... پس مزن بر سیئاتم هیچ دق
مر ترا صدق تو طالب کرده بود ... مر مرا جد و طلب صدقی گشود
صدق تو آورد در جستن ترا ... جستنم آورد در صدقی مرا
تخم دولت در زمین میکاشتم ... سخره و بیگار می‌پنداشتم
آن نبد بیگار کسبی بد درست ... هر یکی دانه که کشتم صد برست
دزد سوی خانهٔ شد زیردست ... چون درآمد دید کان خانهٔ خود است
گرم باش ای سرد تا گرمی رسد ... با درشتی ساز تا نرمی رسد
آن دو اشتر نیست آن یک اشترست ... تنگ آمد لفظ و معنی بس پرست
لفظ در معنی همیشه نارسان ... زان پیمبر گفت قد کلّ اللسان
نطق اسطرلاب باشد در حساب ... چه قدر داند ز چرخ و آفتاب
خاصه چرخی کاین فلک زان پره‌ایست ... آفتاب از آفتابش ذره‌ایست

در بیان آنکه در هر نفسی فتنهٔ مسجد ضرار است

چون پدید آمد که آن مسجد نبود ... خانهٔ حیلت بد و دام یهود
پس نبی فرمود کان را برکنید ... مطرحهٔ خاشاک و خاکستر کنید
صاحب مسجد چو مسجد قلب بود ... دانه‌ها بر دام ریزی نیست جود
گوشت کاندر شست تو ماهی رباست ... آن چنین لقمه نه بخشش نه سخاست
مسجد اهل قبا کان بد جماد ... آنچه کفو آن نبد راهش نداد
در جمادات این چنین حیفی نرفت ... زد در آن ناکفو امیر داد نفت
پس حقایق را که اصل اصلهاست ... دان که آنجا فرقها و فصلهاست
نی حیاتش چون حیات او بود ... نی مماتش چون ممات او بود
گور او هرگز چو گور او مدان ... خود چگویم حال فرق آن جهان
بر محک زن کار خود ای مرد کار ... تا نسازی مسجد اهل ضرار
بس بر آن مسجد کنان تسخر زدی ... چون نظر کردی تو خود زیشان بدی

حکایت آن چهار هندو که با هم جنگ میکردند و از عیب خود بیخبر

چار هندو در یکی مسجد شدند   بهر طاعت راکع و ساجد شدند

هر یکی بر نیتی تکبیر کرد   در نماز آمد بمسکینی و درد

مؤذن آمد از آن یکی لفظی بجست   کای مؤذن بانگ کردی وقت هست

گفت آن هندوی دیگر از نیاز   هی سخن گفتی و باطل شد نماز

آن سوم گفت آن دوم را ای عمو   چه زنی طعنه بر او خود را بگو

آن چهارم گفت حمد الله که من   در نیفتادم بچه چون این سه تن

پس نماز هر چهاران شد تباه   عیب گویان بیشتر گم کرده راه

ای خنک جانی که عیب خویش دید   هر که عیبی گفت آن بر خود خرید

زآن که نیم او ز عیبستان بدست   وآن دگر نیمش ز غیبستان بدست

چونکه بر سر مر ترا ده ریش هست   مرهمت بر خویش باید کار بست

عیب کردن ریش را داروی اوست   چون شکسته گشت جای ارحمواست

گر همان عیبت نبود ایمن مباش   بو که آن عیب از تو آید در فاش

لا تخافوا از خدا نشنیده‌ای   پس چه خود را ایمن و خوش دیده‌ای

سالها ابلیس نیکو نام زیست   گشت رسوا بین که او را نام چیست

در جهان معروف بد علیای او   گشت معروفی بعکس ای وای او

تا نه‌ای ایمن تو معروفی مجو   رو بشو از خوف پس بنما تو رو

تا نروید ریش تو ای خوش ذقن   بر دگر ساده زنخ طعنه مزن

این نگر که مبتلا شد جان او   در چهی افتاد تا شد پند تو

تو نیفتادی که باشی پند او   زهر او نوشید تو خور قند او

قصد کردن غزان در خون مردی تا دیگری بترسد

آن غزان ترک خونریز آمدند   بهر یغما در یکی ده در شدند

دو کس از اعیان آن ده یافتند   در هلاک آن یکی بشتافتند

دست بستندش که قربانش کنند   گفت ای شاهان و ارکان بلند

قصد خون من بچه رو میکنید   از چه آخر تشنهٔ خون منید

چیست حکمت چه غرض در کشتنم   چون چنین درویشم و عریان تنم

گفت تا هیبت برین یارت زند   تا بترسد او و زر پیدا کند

گفت آخر او ز من مسکین‌ترست   گفت قاصد کرده است او را زرست

گفت چون وهم است ما هر دو یکیم   در مقام احتمال و در شکیم

خود ورا بکشید اول ای شهان   تا بترسم من دهم زر را نشان

پس کرمهای الهی بین که ما   آمدیم آخر زمان در انتها

آخرین قرنها پیش از قرون   در حدیث است آخرون السابقون

تا هلاک قوم نوح و قوم هود   عارض رحمت بجان ما نمود

کشت ایشان را که ما ترسیم ازو   ور خود این بر عکس کردی وای تو

بیان حال خودپرستان و ناشکران در نعمت وجود انبیا و اولیا

هر که زیشان گفت از عیب و گناه   وز دل چون سنگ وز جان سیاه

وز سبکداری فرمانهای او   وز فراغت از غم فردای او

وز هوس وز عشق این دنیای دون   چون زنان مر نقش را بودن زبون

وآن نفور از گفتهٔ ناصحان   وآن رمیدن از لقای صالحان

با دل و با اهل دل بیگانگی   با شهان تزویر و روبه‌شانگی

سیرچشمان را گدا پنداشتن   وز حسدشان خفیه دشمن داشتن

گر پذیرد چیز تو گویی گداست   ور نه گویی زرق و مکرست و دغاست

گر در آمیزد تو گویی طامع است   ور نه گویی در تکبر مولع است

گر تحمل کرد گویی حاجت است   ور غیور آمد تو گویی کر بزاست

یا منافق‌وار عذر آری که من   مانده‌ام در نفقهٔ فرزند و زن

نی مرا پروای سر خاریدنست   نه مرا پروای دین ورزیدنست

ای فلان ما را بهمت یاد دار   تا شویم از اولیا پایان کار

این سخن هم نی ز درد و سوز گفت / خوابناکی هرزه گفت و باز خفت
هیچ چاره نیست از قوت عیال / از بن دندان کنم کسب حلال
چه حلال ای گشته از اهل ضلال / غیر خون تو نمی‌بینم حلال
از خدایت چاره هست از قوت نی / چاره هست از دین و از طاغوت نی
ایکه صبرت نیست از دنیای دون / صبر چون داری ز نعم الماهدون
ایکه صبرت نیست از پاک و پلید / صبر چون داری از آن کت آفرید
ایکه صبرت نیست از ناز و نعیم / صبر چون داری ز الله کریم
ایکه صبرت نیست از فرزند و زن / صبر چون داری ز حق ذو المنن
ایکه صبرت نیست از آب سیاه / صبر چون داری تو از خشم اله
ای که میگوئی خدا بخشد ترا / آن فریب غول میدان بر ترا
کو خلیلی کو برون آمد ز غار / گفت هذا رب هان کو کردگار
من نخواهم در دو عالم بنگریست / تا بدانم کاین دو مجلس آن کیست
بی تماشای صفتهای خدا / گر خورم نان در گلو گیرد مرا
چون گوارد لقمه بی دیدار او / بی تماشای گل و گلزار او
جز بامید خدا زین آبخور / کی خورد یک لحظه غیر از گاو و خر
آنکه کالانعام بد بل هم اضل / گرچه پر مکر است آن گنده بغل
مکر او سرزیر و او سرزیر شد / روزگاری برد و روزش دیر شد
فکر گاهش کند شد عقلش خرف / عمر شد چیزی ندارد چون الف
آنچه میگوید درین اندیشه ام / آن هم از دستان آن نفس است هم
وانچه میگوید غفور است و رحیم / نیست آن جز حیلهٔ نفس لئیم
ای ز غم مرده که دست از نان تهیست / چون غفور است و رحیم این ترس چیست

حکایت کردن پیری پیش طبیب از رنجوری خود

گفت پیری مر طبیبی را که من / در زحیرم از دماغ خویشتن
گفت از پیریست آن ضعف دماغ / گفت در چشمم ز ظلمت هست داغ
گفت از پیریست ای شیخ قدیم / گفت پشتم درد می‌آید عظیم
گفت از پیریست ای شیخ نزار / گفت هر چه میخورم نبود گوار
گفت ضعف معده هم از پیریست / گفت وقت دم مرا دمگیریست
گفت آری انقطاع دم بود / چون رسد پیری دو صد علت شود
گفت کم شد شهوتم یکبارگی / گفت از پیریست این بیچارگی
گفت پایم سست شد از ره بماند / گفت از پیریست در کنجت نشاند
گفت پشتم چون کمانی شد دوتا / گفت از پیریست این رنج و عنا
گفت تاریکست چشمم ای حکیم / گفت کز پیریست ای مرد حلیم
گفت ای احمق برین بر دوختی / از طبیبی تو همین آموختی
ای مدمغ عقلت این دانش نداد / که خدا هر رنج را درمان نهاد
تو خر احمق ز اندک مایگی / بر زمین ماندی ز کوته پایگی
پس طبیبش گفت کای عمر تو شصت / وین غضب وین خشم هم از پیریست
چون همه اجزا و اعضا شد نحیف / خویشتن داری و صبرت شد ضعیف
برنتابد دو سخن زآن هی کند / تاب یک جرعه ندارد قی کند
جز مگر پیری که از حقست مست / در درون او حیوة طیبه است
از برون پیرست و در باطن صبی / خود چه چیز است آن ولی آن نبی
گر نه پیدااند پیش نیک و بد / چیست با ایشان خسان را این حسد
ور نمیدانندشان علم الیقین / چیست این بغض و حیل سازی و کین
ور همی دانند بعث و رستخیز / چون زنندی خویش بر شمشیر تیز
بر تو میخندد مبین او را چنان / صد قیامت در درونستش نهان
دوزخ و جنت همه اجزای اوست / هر چه اندیشی تو او بالای اوست
هر چه اندیشی پذیرای فناست / وانکه در اندیشه ناید آن خداست

بر در این خانه گستاخی ز چیست / گر همی دانند کاندر خانه کیست
ابلهان تعظیم مسجد می‌کنند / در جفای اهل دل جد می‌کنند

آن مجاز است این حقیقت ای خران / نیست مسجد جز درون سروران
مسجدی کان اندرون اولیاست / سجده‌گاه جمله است آنجا خداست

تا دل مرد خدا نامد به درد / هیچ قومی را خدا رسوا نکرد
قصد جنگ انبیا می‌داشتند / جسم دیدند آدمی پنداشتند

در تو هست اخلاق آن پیشینیان / چون نمی‌ترسی که تو باشی همان
عادت آن ناسپاسان در تو هست / نایدت هر بار و لو از چه درست

آن نشانیها همه چون در تو هست / چون تو زیشانی کجا خواهی برست

قصهٔ کودکی که در پیش تابوت پدر مینالید و سخن جوحی

کودکی در پیش تابوت پدر / زار مینالید و بر میکوفت سر
کای پدر آخر کجایت میبرند / تا ترا در زیر خاکی بسپرند

می برندت خانهٔ تنگ و زحیر / نی در او قالی و نه در وی حصیر
نی چراغی در شب و نی روز نان / نی در آن بوی طعام و نی نشان

نی درش معمور و نی سقف و نه بام / نی در آن بهر ضیائی هیچ جام
نی در آن از بهر مهمان آب جا / نی یکی همسایه کو باشد پناه

جسم تو که بوسه‌گاه خلق بود / چون شود در خانهٔ کور و کبود
خانهٔ بی زینهار و جای تنگ / کاندر آن نی روی میماند نه رنگ

زین نسق اوصاف خانه میشمرد / وز دو دیده اشک خونین میفشرد
گفت جوحی با پدر کای ارجمند / والله این را خانهٔ ما میبرند

گفت جوحی را پدر ابله مشو / گفت ای بابا نشانیها شنو
این نشانیها که گفت او یک بیک / خانهٔ ما راست بی تردید و شک

نی حصیر و نی چراغ و نی طعام / نی درش معمور و نه صحن و نه بام
زین نمط دارند بر خود صد نشان / لیک کی بینند آن را طاغیان

خانهٔ آن دل که ماند بی ضیا / از شعاع آفتاب کبریا
تنگ و تاریک است چون جان جهود / بینوا از ذوق سلطان ودود

نی در آن دل تاب نور آفتاب / نی گشاده عرصه و نی فتح باب
گور خوشتر از چنین دل مر ترا / آخر از گور دل خود برتر آ

زنده‌ای و زنده زاد ای شوخ شنگ / دل نمیگیرد ترا زین گور تنگ
یوسف وقتی و خورشید سما / زین چه و زندان برآ و رو نما

یونست در بطن ماهی پخته شد / مخلصش را نیست از تسبیح بد
گر نبودی او مسبح بطن نون / حبس و زندانش بدی تا یبعثون

او بتسبیح از تن ماهی بجست / چیست تسبیح آیت روز الست
گر فراموشت شد آن تسبیح جان / بشنو این تسبیحهای ماهیان

هر که دید آن بحر را آن ماهی است / هر که دید الله را اللهی است
این جهان دریاست و تن ماهی و روح / یونس محجوب از نور صبوح

گر مسبح باشد از ماهی رهید / ورنه در وی هضم گشت و ناپدید
ماهیان جان درین دریا پرند / تو نمی‌بینی که کوری ای نژند

بر تو خود را میزنند آن ماهیان / چشم بگشا تا ببینی شان عیان
ماهیانی جمله روح بی جسد / نی در ایشان کبر و کین و نی حسد

ماهیان را گر نمی‌بینی پدید / گوش تو تسبیحشان آخر شنید
صبر کردن جان تسبیحات تست / صبر کن کانست تسبیح درست

هیچ تسبیحی ندارد آن درج / صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
صبر چون پول صراط آنسو بهشت / هست با هر خوب یک لالای زشت

تا ز لالا میگریزی وصل نیست / زانکه لالا را ز شاهد فصل نیست
تو چه دانی ذوق صبر ای شیشه دل / خاصه صبر از بهر آن شوخ چگل

مر ورا ذوق از غزا و کر و فر	مر مخنث را بود ذوق از ذکر	١	جز ذکر نی دین او نی ذکر او	سوی اسفل برد او را فکر او
گر برآید تا فلک از وی مترس	کو بشغل سفل آموزید درس	٢	او بسوی سفل میراند فرس	گرچه سوی علو جنباند جرس
از علمهای گدایان ترس چیست	کان علمها لقمهٔ نان را رهیست	٣	این سخنها را نکو دریاب تو	ور نمیدانی شنو از باب تو
گنگ زفتی کودکی را یافت فرد	ترسیدن کودکی از شخص صاحب جثه و تسکین او آن کودک را	٤		زرد شد کودک ز بیم قصد مرد
گفت امین باش ای زیبای من	که تو خواهی بود بر بالای من	٥	من اگر هولم مخنث دان مرا	همچو اشتر برنشین میران مرا
صورت مردان و معنی این چنین	از برون آدم درون دیو لعین	٦	آن دهل را مانی ای زفت چو عاد	که بر او آن شاخ را میکوفت باد
روبهی اشکار خود را باد داد	بهر طبلی همچو خیک پر ز باد	٧	چون ندید اندر دهل او فربهی	گفت خوکی به ازین خیک تهی
روبهان ترسند ز آواز دهل	قصهٔ تیراندازی و ترسیدن او از سواری که در بیشه میرفت	٨		عاقلش چندان زند که لا تقل
یک سواری با سلاح و بس مهیب	میشد اندر بیشه بر اسپی نجیب	٩	تیراندازی بحکم او را بدید	پس ز خوف او کمان را در کشید
تا زند تیری سوارش بانگ زد	من ضعیفم گرچه زفت استم جسد	١٠	هان و هان منگر تو در زفتی من	که کمم در وقت جنگ از پیرزن
گفت رو که نیک گفتی ورنه نیش	بر تو می انداختم از ترس خویش	١١	بس کسانرا آن سلح بستن بکشت	بی رجولیت چنان تیغی بمشت
گر بپوشی تو سلاح رستمان	رفت جانت چون نباشی مرد آن	١٢	جان سپر کن تیغ بگذار ای پسر	هر که بی سر بود ازین شه برد سر
آن سلاحت حیله و مکر تو است	هم ز تو زایید و هم جان تو خست	١٣	چون نکردی هیچ سودی زین حیل	ترک حیله کن که پیش آید دول
چون یکی لحظه نخوردی بر ز فن	ترک فن گو میطلب رب المنن	١٤	چون مبارک نیست بر تو این علوم	خویشتن گولی کن و بگذر ز شوم
چون ملایک گو که لا علم لنا	یا الهی غیر ما علمتنا	١٥	یک حکایت بشنو ای صاحب قبول	در میان عقل و جهل بو الفضول
یک عرابی بار کرده اشتری	حکایت آن اعرابی و ریگ در جوال کردن و ملامت کردن دانشمند	١٦		دو جوال زفت از دانه پری
وآن جوال دیگرش از ریگ پر		١٧		هر دو را او بار کرده بر شتر
او نشسته بر سر هر دو جوال	یک حدیث انداز کرد او را سؤال	١٨	از وطن پرسید و آورد در گفت	واندر آن پرسش بسی درها بسفت
بعد از آن گفتش که این هر دو جوال	چیست آکنده بگو مصدوق حال	١٩	گفت اندر یک جوالم گندم است	در دگر ریگی نه قوت مردم است
گفت تو چون بار کردی این رمال	گفت تا تنها نماند آن جوال	٢٠	گفت نیم گندم آن تنگ را	در دگر ریز از پی فرهنگ را
تا سبک گردد جوال و هم شتر	گفت شاباش ای حکیم اهل و حر	٢١	این چنین فکر دقیق و رای خوب	تو چنین عریان پیاده در لغوب
رحمش آمد بر حکیم و عزم کرد	کش بر اشتر برنشاند نیک مرد	٢٢	باز گفتش ای حکیم خوش سخن	شمهٔ از حال خود هم شرح کن
این چنین عقل و کفایت که تراست	تو وزیری یا شهی برگوی راست	٢٣	گفت این هر دو نیم از عامه ام	بنگر اندر حال و اندر جامه ام

گفت اشتر چند داری چند گاو / گفت نی این و نه آن ما را مکاو
١ گفت رختت چیست باری در دکان / گفت ما را کو دکان و کو مکان

نیست قوت و نی رخوت و نی قماش / نی متاع و نیست مطبخ نیست آش
٢ گفت پس از نقد پرسم نقد چند / که تویی تنهارو و محبوب پند

کیمیای مس عالم با تو است / عقل و دانش را گهر تو بر تو است
٣ گنجها بنهاده باشی هر مکان / نیست عاقلتر ز تو کس در جهان

گفت والله نیست یا وجه العرب / در همه ملکم وجوه قوت شب
۴ پا برهنه تن برهنه می‌دوم / هر که نانی می‌دهد آنجا روم

مر مرا زین حکمت و فضل و هنر / نیست حاصل جز خیال و درد سر
۵ پس عرب گفتش که شو دور از برم / تا نبارد شومی تو بر سرم

دور بر آن حکمت شومت ز من / نطق تو شوم است بر اهل زمن
۶ یا تو آن سو رو و من این سو روم / ور ترا ره پیش من وا پس شوم

یک جوالم گندم و دیگر ز ریگ / به بود زین حیله‌های مرده ریگ
٧ کاین جوال گندم و ریگم یقین / به بود زین حکمت تو ای مهین

احمقیم پس مبارک احمقی است / که دلم با برگ و جانم متقی است
٨ گر تو خواهی کت شقاوت کم شود / جهد کن تا از تو این حکمت رود

حکمتی کز طبع زاید وز خیال / حکمتی بی فیض نور ذوالجلال
٩ حکمت دنیا فزاید ظن و شک / حکمت دینی برد فوق فلک

ز وبعان زیرک آخر زمان / بر فزوده خویش بر پیشینیان
١٠ حیله آموزان جگرها سوخته / فعلها و مکرها آموخته

صبر و ایثار و سخای نفس و جود / باز داده کان بود اکسیر سود
١١ فکر آن باشد که بگشاید رهی / راه آن باشد که پیش آید شهی

شاه آن باشد که از خود شه بود / نی بمخزنها و لشکر شه شود
١٢ تا بماند شاهی او سرمدی / همچو عز ملک دین احمدی

١٣ تا قیامت نیست شرعش را زوال / گشته دور از ملک او صد الکمال

کرامات ابراهیم ادهم بر لب دریا

هم ز ابراهیم ادهم آمده است / کو ز راهی بر لب دریا نشست
١۴ دلق خود می‌دوخت آن سلطان جان / یک امیری آمد آنجا ناگهان

آن امیر از بندگان شیخ بود / شیخ را بشناخت سجده کرد زود
١۵ خیره شد در شیخ و اندر دلق او / شکل دیگر گشته خلق و خلق او

کو رها کرد آن چنان ملک شگرف / برگزید آن فقر بس باریک حرف
١۶ ترک کرده ملک هفت اقلیم را / می‌زند بر دلق سوزن چون گدا

ملک هفت اقلیم ضایع می‌کند / چون گدا بر دلق سوزن می‌زند
١٧ شیخ واقف گشت از اندیشه‌اش / شیخ چون شیر است و دلها بیشه‌اش

چون رجا و خوف در دلها روان / نیست بر وی مختفی اسرار نهان
١٨ دل نگه دارید ای بی‌حاصلان / در حضور حضرت صاحبدلان

پیش اهل تن ادب بر ظاهر است / که خدا زیشان نهان و ساتر است
١٩ پیش اهل دل ادب بر باطن است / زانکه دلشان بر سرائر فاطن است

تو بعکسی پیش کوران بهر جاه / با حضور آیی نشینی پایگاه
٢٠ پیش بینایان کنی ترک ادب / نار شهوت را از آن گشتی حطب

چون نداری فطنت و نور هدی / بهر کوران روی را میزن جلا
٢١ پیش بینایان حدث در روی مال / ناز میکن با چنین گندیده حال

شیخ سوزن زود در دریا فکند / خواست سوزن را به آواز بلند
٢٢ صد هزاران ماهی اللهیی / سوزن زر بر لب هر ماهیی

سر برآوردند از دریای حق / که بگیر ای شیخ سوزنهای حق
٢٣ سوزن زرین در آن دندان او / که بگیر ای شیخ سوزنهای هو

گفت الهی سوزن خود خواستم / داده از فضلت نشان راستم
ماهیی دیگر در آمد در زمان / سوزن او را گرفته در دهان
رو بدو کرد و بگفتش کای امیر / ملک دل به یا چنان ملک حقیر
این نشان ظاهرست این هیچ نیست / باطنی جوی و بظاهر بر مایست
سوی شهر از باغ شاخی آورند / باغ و بستان را کجا آنجا برند
خاصه باغی کاین فلک یک برگ اوست / بلکه آن مغزست و این عالم چو پوست
بر نمیداری سوی آن باغ گام / بوی افزون جوی و کن دفع زکام
تا که آن بو جاذب جانت شود / تا که آن بو نور چشمانت شود
تا که آن بو سوی بستانت کشد / وانماید مر ترا او رشد
چشم نابینات را بینا کند / سینه‌ات را سینهٔ سینا کند
گفت یوسف ابن یعقوب نبی / بهر بو القوا علی وجه ابی
بهر این بو گفت احمد در عظات / دایما قرة عینی فی الصلوة
پنج حس با یکدگر پیوسته اند / زانکه این هر پنج ز اصلی رسته اند
قوت یک قوت باقی شود / ما بقی را هر یکی ساقی شود
دیدن دیده فزاید عشق را / عشق اندر دل فزاید صدق را
صدق بیداری هر حس میشود / حسها را ذوق مونس میشود

آغاز منور شدن حواس عارف بنور غیب

چون یکی حس در روش بگشاد بند / مابقی حسها همه مبدل شوند
چون یکی حس غیر محسوسات دید / گشت غیبی بر همه حسها پدید
چون ز جو جست از گله یک گوسفند / پس پیاپی جمله زان سو بر جهند
گوسفندان حواست را بران / در چرا از اخرج المرعی چران
تا در آنجا سنبل و ریحان چرند / تا بگلزار حقایق ره برند
هر حست پیغمبر حسها شود / جمله حسها در آن جنت کشد
حسها با حس تو گویند راز / بی زبان و بی حقیقت بی مجاز
کاین حقیقت قابل تأویلهاست / وین توهم مایهٔ تخییلهاست
آن حقیقت کان بود عین و عیان / هیچ تأویلی نگنجد در میان
چونکه هر حس بندهٔ حس تو شد / مر فلکها را نباشد از تو بُد
چونکه دعوی میرود در ملک پوست / مغز آن که بود قشر آن اوست
چون تنازع افتد اندر تنگ کاه / دانه آن کیست آنرا کن نگاه
پس فلک قشرست و نور روح مغز / این پدیدست آن خفی زین رو ملغز
جسم ظاهر روح مخفی آمدست / جسم همچون آستین جان همچو دست
باز عقل از روح مخفی تر بود / حس بسوی روح زوتر ره برد
جنبشی بینی بدانی زنده است / این ندانی کو ز عقل آگنده است
تا که جنبشهای موزون سر کند / جنبش مس را بدانش زر کند
زان مناسب آمدن افعال دست / فهم آید مر ترا که عقل هست
روح وحی از عقل پنهان تر بود / زانکه او غیبست او زان سر بود
عقل احمد از کسی پنهان نشد / روح وحیش مدرک هر جان نشد
روح وحیی را مناسبهاست نیز / در نیابد عقل کان آمد عزیز
گه جنون بیند گهی حیران شود / زانکه موقوفست تا او آن شود
چون مناسبهای افعال خضر / عقل موسی بود در دیدش کدر
نامناسب مینمود افعال او / پیش موسی چون نبودش حال او
عقل موسی چون شود در غیب بند / عقل موشی چون بود ای ارجمند
علم تقلیدی بود بهر فروخت / چون بیابد مشتری خوش بر فروخت
مشتری علم تحقیقی حق است / دایما بازار او با رونق است
لب ببسته مست در بیع و شری / مشتری بیحد که الله اشتری
درس آدم را فرشته مشتری / محرم درسش نه دیوست و پری

آدما انبئهم باسما درس گو / شرح کن اسرار حق را مو بمو
آن چنان کس را که کوته بین بود / در تلون غرق و بی تمکین بود

موش گفتم زانکه در خاکست جاش / خاک باشد موش را جای معاش
راهها داند ولی در زیر خاک / هر طرف او خاک را کردست چاک

نفس موشی نیست الا لقمه رند / قدر حاجت موش را عقلی دهند
زانکه بی حاجت خداوند عزیز / می نبخشد هیچکس را هیچ چیز

گر نبودی حاجت عالم زمین / نافریدی هیچ رب العالمین
وین زمین مضطرب محتاج کوه / گر نبودی نافریدی پر شکوه

گر نبودی حاجت افلاک هم / هفت گردون ناوریدی از عدم
آفتاب و ماه و این استارگان / جز بحاجت کی پدید آمد عیان

پس کمند هستها حاجت بود / قدر حاجت مرد را آلت بود
پس بیفزا حاجت ای محتاج زود / تا بجوشد از کرم دریای جود

این گدایان بر ره و هر مبتلا / حاجت خود مینماید خلق را
کوری و شلی و بیماری و درد / تا ازین حاجت بجنبد رحم مرد

هیچ گوید نان دهید ای مردمان / که مرا مالست و انبارست و خوان
چشم ننهادست حق در کور موش / زانکه حاجت نیست چشمش بهر نوش

میتواند زیست بی چشم و بصر / فارغست از چشم او در خاک تر
جز بدزدی او برون ناید ز خاک / تا کند خالق از آن دزدیش پاک

بعد از آن پر یابد و مرغی شود / چون ملایک جانب گردون رود
هر زمان در گلشن شکر خدا / او برآرد همچو بلبل صد نوا

کای رهاننده مرا از وصف زشت / ای کننده دوزخی را تو بهشت
در یکی پیهی نهی تو روشنی / استخوانی را دهی سمع ای غنی

چه تعلق آن معانی را بجسم / چه تعلق فهم اشیا را باسم
لفظ چون وکرست و معنی طایرست / جسم جوی و روح آب سایرست

در روانی روی آب جوی فکر / نیست بی خاشاک خوب و زشت ذکر
او روانست و تو گویی واقفست / او دوانست و تو گویی عاکفست

گر نبودی سیر آب از خاکها / چیست بر وی نو بنو خاشاکها
هست خاشاک تو صورتهای فکر / نو بنو در میرسد اشکال بکر

روی آب جوی فکر اندر روش / نیست بی خاشاک محبوب و وحش
قشرها بر روی این آب روان / از ثمار باغ غیبی شد دوان

قشرها را مغز اندر باغ جو / زانکه آب از باغ می‌آید بجو
گر نه بینی رفتن آب حیات / بنگر اندر سیر این جوی و نبات

آب چون انبهتر آید در گذر / زاو کند قشر صور زوتر گذر
چون بغایت تیز شد این جو روان / غم نپاید در ضمیر عارفان

چون بغایت ممتلی بود و شتاب / پس نگنجد اندرو الا که آب

طعنه زدن بیگانه در شان شیخ و جواب گفتن مرید شیخ

آن یکی یک شیخ را تهمت نهاد / کو بدست و نیست بر راه رشاد
شارب خمرست و سالوس و خبیث / مر مریدان را کجا باشد مغیث

آن یکی گفتش ادب را هوش دار / خرد نبود این چنین ظن بر کبار
دور ازو و دور از اوصاف او / که ز سیلی تیره گردد صاف او

این چنین بهتان منه بر اهل حق / کاین خیال تست برگردان ورق
این نباشد ور بود ای مرغ خاک / بحر قلزم را ز مرداری چه باک

نیست دون القلتین و حوض خرد / کش تواند قطره ای از کار برد
آتش ابراهیم را نبود زیان / هر که نمرودیست گو میترس از آن

نفس نمرودست و عقل و جان خلیل / روح در عین است و نفس اندر دلیل
این دلیل راه رهرو را بود / کو بهر دم در بیابان گم شود

واصلانرا نیست جز چشم و چراغ ‌ ‌ ‌ از دلیل و راهشان باشد فراغ
گر دلیلی گفت آن مرد وصال ‌ ‌ ‌ گفت بهر فهم اصحاب جدال
بهر طفل نو پدر تی تی کند ‌ ‌ ‌ گرچه عقلش هندسهٔ گیتی کند
کم نگردد فضل استاد از علو ‌ ‌ ‌ گر الف چیزی ندارد گوید او
از پی تعلیم آن بسته دهن ‌ ‌ ‌ از زبان خود برون باید شدن
در زبان او بباید آمدن ‌ ‌ ‌ تا بیاموزد ز تو او علم و فن
پس همه خلقان چو طفلان ویند ‌ ‌ ‌ لازمست این پیر را در وقت پند
آن مریدی شیخ بدگوینده را ‌ ‌ ‌ آن بکفر و گمرهی آکنده را
گفت تو خود را مزن بر تیغ تیز ‌ ‌ ‌ هین مکن با شاه و با سلطان ستیز
حوض با دریا اگر پهلو زند ‌ ‌ ‌ خویش را از بیخ هستی برکند
نیست بحری کو کران دارد که تا ‌ ‌ ‌ تیره گردد او ز مردار شما
بحر را حدّست و اندازه بدان ‌ ‌ ‌ شیخ و نور شیخ را نبود کران
پیش بحر سجده هر چه محدودست لاست ‌ ‌ ‌ کل شیء غیر وجه الله فناست
کفر و ایمان نیست آنجایی که اوست ‌ ‌ ‌ زانکه او مغزست و این دو رنگ و پوست
این فناها پردهٔ آن وجه گشت ‌ ‌ ‌ چون چراغی خفیه اندر زیر طشت
پس سر این تن حجاب آن سرست ‌ ‌ ‌ پیش آن سر این سر تن کافرست
کیست کافر غافل از ایمان شیخ ‌ ‌ ‌ کیست مرده بیخبر از جان شیخ
جان نباشد جز خبر در آزمون ‌ ‌ ‌ هر کرا افزون خبر جانش فزون
جان ما از جان حیوان بیشتر ‌ ‌ ‌ از چه زانرو که فزون دارد خبر
پس فزون از جان ما جان ملک ‌ ‌ ‌ کو منزه شد ز حس مشترک
وز ملک جان خداوندان دل ‌ ‌ ‌ باشد افزون تو تحیّر را بهل
زان سبب آدم بود مسجودشان ‌ ‌ ‌ جان او افزونترست از بودشان
ورنه بهتر را سجود دونتری ‌ ‌ ‌ امر کردن هیچ نبود درخوری
کی پسندد عدل و لطف کردگار ‌ ‌ ‌ که گلی سجده کند در پیش خار
جان چو افزون شد گذشت از انتها ‌ ‌ ‌ شد مطیعش جان جمله چیزها
مرغ و ماهی و پری و آدمی ‌ ‌ ‌ زانکه او بیشست و ایشان در کمی
ماهیان سوزنگر دلقش شوند ‌ ‌ ‌ سوزنان را رشته‌ها تابع بوند

بقیهٔ قصهٔ ابراهیم ادهم بر لب دریا و آن امیر

چون نفاذ امر شیخ آن میر دید ‌ ‌ ‌ ز آمد ماهی شدش وجدی پدید
گفت اه ماهی ز پیران آگهست ‌ ‌ ‌ شه تنی را کو لعین درگهست
ماهیان از پیر آگه ما بعید ‌ ‌ ‌ ما شقی زین دولت و ایشان سعید
سجده کرد و رفت گریان و خراب ‌ ‌ ‌ گشت دیوانه ز عشق فتح باب
پس تو ای ناشسته رو در چیستی ‌ ‌ ‌ در نزاع و در حسد با کیستی
با دم شیری تو بازی می‌کنی ‌ ‌ ‌ بر ملایک ترکتازی می‌کنی
بد چه میگویی تو خیر محض را ‌ ‌ ‌ هین ترفّعی کم شمر این نقص را
بد چه باشد مس محتاج مهان ‌ ‌ ‌ شیخ کبود کیمیای بیکران
مس اگر از کیمیا قابل نبد ‌ ‌ ‌ کیمیا از مس هرگز مس نشد
بد چه باشد سرکش آتش عمل ‌ ‌ ‌ شیخ کبود عین دریای ازل
بد که باشد ظالم ظلمت فزا ‌ ‌ ‌ شیخ کبود عکس نور خدا
بد چه باشد آتشی پر دود و سوز ‌ ‌ ‌ شیخ آب کوثرست اندر تموز
دایم آتش را بترسانند از آب ‌ ‌ ‌ آب کی ترسید هرگز ز التهاب
در رخ مه عیب بینی میکنی ‌ ‌ ‌ در بهشتی خار چینی می‌کنی
گر بهشت اندر روی تو خارجو ‌ ‌ ‌ هیچ خار آنجا نیابی غیر تو
می‌بپوشی آفتابی در گلی ‌ ‌ ‌ رخنه میجویی ز بدر کاملی
آفتابی کو بتابد در جهان ‌ ‌ ‌ بهر خفاشی کجا گردد نهان
عیب‌ها از رد پیران عیب شد ‌ ‌ ‌ غیب‌ها از رشک پیران غیب شد

باری ار دوری ز خدمت یار باش / در ندامت چابک و بر کار باش
تا ازو آن راحت نسیمی می رسد / آب رحمت را چه بندی از حسد
گر چه دوری دور می جنبان تو دم / حیث ما کنتم فولوا وجهکم
چون خری در گل فتد از گام تیز / دم بدم جنبد برای عزم خیز
جای را هموار نکند بهر باش / داند او که نیست آن جای معاش
حس تو از حس خر کمتر بدست / که دل تو زین وحلها بر نجست
در وحل تأویل رخصت میکنی / چون نمیخواهی کزان دل بر کنی
کاین روا باشد مرا من مضطرم / حق نگیرد عاجزی را از کرم
خود گرفتستت تو چون کفتار کور / این گرفتن را نبینی از غرور
می گویند اندرون کفتار نیست / از برون جوئید کاندر غار نیست
نیست در سوراخ کفتار ای سیر / رفت تا زان او نبوشی آنچو
این همی گویند و بندش می نهند / او همی گوید ز من کی آگهند
گر ز من آگاه بودی این عدو / کی ندا کردی که این کفتار کو
تا که بر بندند و بیرونش کشند / غافل آن کفتار از این رشخند

دعوی کردن آن شخص که گفت خدا از من گناه را نمی‌گیرد و جواب شعیب

آن یکی میگفت در عهد شعیب / که خدا از من بسی دیدست عیب
چند دید از من گناه و جرمها / وز کرم یزدان نمیگیرد مرا
حقتعالی گفت در گوش شعیب / در جواب او فصیح از راه غیب
که بگفتی چند کردم من گناه / وز کرم نگرفت در جرمم اله
عکس میگوئی و مقلوب ای سفیه / ای رها کرده ره و بگرفته تیه
چند چندت گیرم و تو بیخبر / در سلاسل مانده پا تا بسر
زنگ تو بر توت ای دیگ سیاه / کرد سیمای درونت را تباه
بر دلت زنگار بر زنگارها / جمع شد تا کور شد ز اسرارها
گر زند آن دود بر دیگ نوی / آن اثر بنماید ار باشد جوی
زانکه هر چیزی بضد پیدا شود / بر سپیدی آن سیه رسوا شود
چون سیه شد دیگ پس تاثیر دود / بعد از آن بر وی که بیند زود زود
مرد آهنگر که او زنگی بود / دود را با روش همرنگی بود
مرد رومی گر کند آهنگری / رویش ابلق گردد از دود آوری
پس بداند زود تاثیر گناه / تا بنالد زود گوید ای اله
چون کند اصرار و بد پیشه کند / خاک اندر چشم اندیشه کند
توبه نندیشد دگر شیرین شود / بر دلش آن جرم تا بیدین شود
آن پشیمانی و یارب رفت ازو / شست بر آئینه زنگ پنج تو
آهنش را زنگها خوردن گرفت / گوهرش را زنگ کم کردن گرفت
چون نویسی کاغذ اسپید بر / آن نوشته خوانده آید در نظر
چون نویسی بر سر بنوشته خط / فهم ناید خواندنش گردد غلط
کان سیاهی بر سیاهی اوفتاد / هر دو خط شد کور و معنیی نداد
ور سوم باره نویسی بر سرش / پس سیه کردی چو جان کافرش
پس چه چاره جز پناه چاره‌گر / ناامیدی مس و اکسیرش نظر
ناامیدیها به پیش او نهید / تا ز درد بی‌دوا بیرون جهید
چون شعیب این نکته‌ها با او بگفت / زان دم جان در دل او گل شکفت
جان او بشنید وحی آسمان / گفت اگر بگرفت ما را کو نشان
گفت یارب دفع من میگوید او / آن گرفتن را نشان میجوید او
گفت ستارم نگویم رازهاش / جز یکی رمز از برای ابتلاش
یک نشانی آنکه میگیرم ورا / آنکه طاعت دارد از صوم و دعا
از نماز و از زکوة و غیر آن / لیک یک ذره ندارد ذوق جان

میکند طاعات و افعال سنی / لیک یک ذره ندارد چاشنی
طاعتش نغزست و معنی نغز نی / جوزها بسیار و در وی مغز نی
ذوق باید تا دهد طاعات بر / مغز باید تا دهد دانه شجر
دانهٔ بی مغز کی گردد نهال / صورت بیجان نباشد جز خیال
چون شعیب این نکته‌ها بروی بخواند / از تفکر همچو خر در گل بماند

تتمهٔ قصهٔ طعنه زننده شیخ و جواب مرید

آن خبیث از شیخ می لایید ژاژ / کژ نگر باشد همیشه عقل کاژ
که منم بر حال زشت او گواه / خمر خوارست و بدو کارش تباه
دیدمش اندر میان مجلسی / او ز تقوی عاریست و مفلسی
ور که باور نیستت خیز امشبان / تا ببینی فسق شیخت را عیان
شب ببردش بر سر یک روزنی / گفت بنگر فسق و عشرت کردنی
بنگر آن سالوس روز و فسق شب / روز همچون مصطفی شب بولهب
روز عبدالله او را گشته نام / شب نعوذ بالله و در دست جام
دید شیشه در کف آن شیخ پر / گفت شیخا مر ترا هم هست غر
تو نمی‌گفتی که در جام شراب / دیو میمیزد شتاب اندر شتاب
گفت جامم را چنان پر کرده‌اند / کاندرونش می نگنجد یک سپند
بنگر اینجا هیچ گنجد ذره‌ای / این سخن را کژ شنیدهٔ غره‌ای
جام ظاهر خمر ظاهر نیست این / دور دار این را ز شیخ دور بین
جام می هستی شیخست ای فلیو / کاندرو اندر نگنجد بول دیو
پر و مالامال از نور حق است / جام تن بشکسته نور مطلق است
نور خورشید ار بیفتد بر حدث / او همان نورست نپذیرد خبث
شیخ گفت این خود نه جامست و نه می / هین بزیر آ منکرا بنگر بوی
آمد و دید انگبین خاص بود / کور شد آن دشمن کور و کبود
گفت پیر آن دم مرید خویش را / رو برای من بجو می ای کیا
که مرا رنجی است مضطر گشته‌ام / من ز رنج از مخمصه بگذشته‌ام
در ضرورت هست هر مردار پاک / بر سر منکر ز لعنت باد خاک
گرد خمخانه بر آمد آن مرید / بهر شیخ از هر خمی او می چشید
در همه خمخانه‌ها او می ندید / گشته بد پر از عسل خم نبید
گفت ای رندان چه حالست این چه کار / هیچ خمی در نمی‌بینم عقار
جمله رندان نزد آن شیخ آمدند / چشم گریان دست بر سر میزدند
در خرابات آمدی شیخ اجل / جمله میها از قدومت شد عسل
کرده مبدل تو می را از حدث / جان ما را هم بدل کن از خبث
گر شود عالم پر از خون مال مال / کی خورد بندهٔ خدا الا حلال

گفتن عایشه پیغمبر را علیه السلام که تو بی مصلی چونست که همه جا نماز میگزاری

عایشه روزی به پیغمبر بگفت / یا رسول الله تو پیدا و نهفت
هر کجا باشد نمازی میکنی / میرود در خانه ناپاک و دنی
گرچه میدانی که هر طفل پلید / کرد مستعمل بهر جا که رسید
بی مصلی میگزاری تو نماز / هر کجا روی زمین بگشای راز
گفت پیغمبر که از بهر مهان / حق نجس را پاک گرداند بدان
رو که سجده‌گاه ما را لطف حق / پاک گردانید تا هفتم طبق
هان و هان ترک حسد کن با شهان / ورنه ابلیسی شوی اندر جهان
کو اگر زهری خورد شهدی شود / تو اگر شهدی خوری زهری بود
کو بدل گشت و بدل شد کار او / لطف گشت و نور شد هر نار او
قوت حق بود مر بابیل را / ورنه مرغی چون کشد مر پیل را
لشکری را مرغکی چندی شکست / تا بدانی کان صلابت از حق است

ور ترا وسواس آید زین قبیل / رو بخوان تو سورهٔ اصحاب فیل
۱ ور کنی با او مری و همسری / کافرم گر تو ازیشان جان بری

کشیدن موش مهار شتر را و معجب شدن موش

۲ موشکی در کف مهار اشتری / در ربود و شد روان او از مری

اشتر از چستی که با او شد روان / موش غره شد که هستم پهلوان
۳ بر شتر زد پرتو اندیشه‌اش / گفت بنمایم ترا تو باش خوش

تا بیامد بر لب جوی بزرگ / کاندرو گشتی زبون پیل سترگ
۴ موش آنجا ایستاد و خشک گشت / گفت اشتر ای رفیق کوه و دشت

این توقف چیست حیرانی چرا / پا بنه مردانه اندر جو در آ
۵ تو قلاوزی و پیش‌آهنگ من / در میان ره مباش و تن مزن

گفت این آبی شگرفست و عمیق / من همی‌ترسم ز غرقاب ای رفیق
۶ گفت اشتر تا ببینم حد آب / پا در آن بنهاد آن اشتر شتاب

گفت تا زانوست آب ای کور موش / از چه حیران گشتی و رفتی ز هوش
۷ گفت مور تست و ما را اژدهاست / که ز زانو تا بزانو فرقهاست

گر ترا تا زانوست ای پرهنر / مر مرا صد گز گذشت از فرق سر
۸ گفت گستاخی مکن بار دگر / تا نسوزد جسم و جانت زین شرر

تو مری با مثل خود موشان بکن / با شتر مر موش را نبود سخن
۹ گفت توبه کردم از بهر خدا / بگذران زین آب مهلک مر مرا

رحم آمد مر شتر را گفت هین / بر جه و بر کودبان من نشین
۱۰ این گذشتن شد مسلم مر مرا / بگذرانم صد هزاران چون ترا

چون پیمبر نیستی پس رو براه / تا رسی از چاه روزی تو بجاه
۱۱ تو رعیت باش چون سلطان نه‌ای / خود مران چون مرد کشتیبان نه‌ای

چون نه‌ای کامل دکان تنها مگیر / دست خوش میباش تا گردی خمیر
۱۲ چونکه آزادیت نامد بنده باش / این سپوش اطلس برو در رنده باش

انصتوا را گوش کن خاموش باش / چون زبان حق نگشتی گوش باش
۱۳ ور بگویی شکل استفسار گو / با شهنشاهان تو مسکین‌وار گو

ابتدای کبر و کین از شهوتست / راسخی شهوتت از عادتست
۱۴ چون ز عادت گشت محکم خوی بد / خشم آید بر کسی کت وا کشد

چونکه تو گلخوار گشتی هر که او / وا کشد از گل ترا باشد عدو
۱۵ بت‌پرستان چونکه خو با بت کنند / مانعان راه بت را دشمنند

چونکه کرد ابلیس خو با سروری / دید آدم را بتحقیر از خری
۱۶ که به از من سروری دیگر بود / تا که او مسجود چون من کس شود

سروری زهرست جز آن روح را / که بود تریاق لانی ز ابتدا
۱۷ کوه اگر پر مار شد باکی مدار / که بود اندر درون تریاق زار

سروری چون شد دماغت را ندیم / هر که بشکستت شود خصم قدیم
۱۸ چون خلاف خوی تو گوید کسی / کینه‌ها خیزد ترا با او بسی

کو مرا از خوی من بر میکند / خویش را بر من چو سروری کند
۱۹ چون نباشد خوی بد سرکش در او / کی فروزد از خلاف آتش در او

چون نباشد خوی بد محکم شده / کی فروزد از خلاف آتشکده
۲۰ با مخالف او مدارا میکند / در دل او خویش را جا میکند

زانکه خوی بد بگشتست استوار / مور شهوت شد ز عادت همچو مار
۲۱ مار شهوت را بکش در ابتدا / ورنه اینک گشت مارت اژدها

لیک هر کس مور بیند مار خویش / تو ز صاحبدل کن استفسار خویش
۲۲ تا نشد زر مس نداند من مسم / تا نشد شه دل نداند مفلسم

خدمت اکسیر کن مس‌وار تو / جور میکش ای دل از دلدار تو
۲۳ کیست دلدار اهل دل نیکو بدان / که چو روز و شب بمانند از جهان

عیب کم گو بندهٔ الله را — متهم کم کن بدزدی شاه را

ورنه باشی هیچ هیچ از هیچیان — پس رو هر دیو باشی مستهان

کرامات آن شیخ که در کشتی بدزدی متهمش کردند

بود درویشی درون کشتیی — ساخته از رخت مردی پشتیی

یاوه شد همیان زر او خفته بود — جمله را جستند و او را هم نمود

کاین فقیر خفته را جوئیم هم — کرد بیدارش ز غم صاحب درم

که درین کشتی چرمدان گمشده است — جمله را جستیم نتوانی تو رست

دلق بیرون کن برهنه شو ز دلق — تا ز تو فارغ شود اوهام خلق

گفت یا رب بر غلامت این خسان — تهمتی کردند فرمان در رسان

یا غیاثی عند کل کربة — یا معاذی عند کل شهوة

یا مجیبی عند کل دعوة — یا ملاذی عند کل محنة

چون بدرد آمد دل درویش از آن — سر برون کردند هر سو در زمان

صد هزاران ماهی از دریای ژرف — در دهان هر یکی دُرّی شگرف

هر یکی دُرّی خراج ملکتی — کز اله است این ندارد شرکتی

دُر چند انداخت در کشتی و جست — مر هوا را ساخت کرسی و نشست

خوش مربع چون شهان بر تخت خویش — او فراز اوج و کشتی اش به پیش

گفت کاین کشتی شما را حق مرا — تا نباشد با شما دزد گدا

تا کرا باشد خسارت زین فراق — من خوشم جفت حق و با خلق طاق

نی مرا او تهمت دزدی نهد — نی مهارم را بغمازی دهد

بانگ کردند اهل کشتی کای همام — از چه دادندت چنین عالی مقام

گفت از تهمت نهادن بر فقیر — وز حق آزاری پی چیزی حقیر

حاش لله بل ز تعظیم شهان — که نبودم بر فقیران بدگمان

آن فقیران لطیف خوش نفس — کز پی تعظیمشان آمد عبس

آن فقیری بهر پیچاپیچ نیست — بل پی آنکه بجز حق هیچ نیست

متهم چون دارم آنها را که حق — کرد امین مخزن هفتم طبق

متهم نفس است نی عقل شریف — متهم حس است نی نور لطیف

نفس سوفسطائی آمد میزنش — کش زدن باید نه حجت گفتنش

معجزه بیند فروزد آن زمان — بعد از آن گوید خیالی بود آن

در حقیقت بودی آن دید عجب — پس مقیم چشم بودی روز و شب

آن مقیم چشم پاکان می‌بود — نی قرین چشم حیوان میشود

کان عجب زین حس دارد عار و ننگ — کی بود طاوس اندر چاه تنگ

تا نگوئی مر مرا بسیار گو — من ز صد یک گویم و آن هم چو مو

تشنیع زدن صوفیان پیش شیخ بر آن صوفی که بسیار میگوید

صوفیان بر صوفئی شنعت زدند — پیش شیخ خانقاهی آمدند

شیخ را گفتند داد جان ما — تو ازین صوفی بخواه ای پیشوا

گفت آخر چه گلهست ای صوفیان — گفت این صوفی سه خو دارد گران

در سخن بسیار گو همچون جرس — در خورش افزون خورد از بیست کس

ور بخسپد هست چون اصحاب کهف — صوفیان کردند پیش شیخ زحف

شیخ رو آورد پیش آن فقیر — که بهر حالی که هست اوساط گیر

در خبر خیر الامور اوساطها — نافع آمد ز اعتدال اخلاطها

گر یکی خلطی فزون شد از عرض — در تن مردم پدید آید مرض

بر قرین خویش مفزا در صفت — کان فراق آرد یقین در عاقبت

نطق موسی بود با اندازه لیک — هم فزون آمد بگفت یار نیک

آن فزونی با خضر آمد شقاق — گفت رو تو مکثری هذا فراق

موسیا بسیار گوئی درگذر — چند گوئی رو وصال آمد بسر

تو بسیار گوئی دور شو / ور نه با من گنگ باش و کور شو
ور زرقی ور ستیزه شب رو / تو بمعنی زرقه گسسته

رو بر آنها که هم جفت تواند / عاشقان و تشنهٔ گفت تواند
چون حدث کردی تو ناگه در نماز / گویدت سوی طهارت رو بتاز

ور زرفتی خشک جنبان می‌شوی / چون نمازت رفت بنشین ای غوی
پاسبان بر خوابناکان بر فزود / ماهیان را پاسبان حاجت نبود

جامه پوشان را نظر بر گازر است / جان عریان را تجلی زیور است
یا ز عریانان بیکسو باز رو / یا چو ایشان فارغ و بی جامه شو

ور نمی‌تانی که کل عریان شوی / جامه کم کن تا ره اوسط روی

عذر گفتن فقیر با شیخ خانقاه

پس فقیر آن شیخ را احوال گفت / عذر را با آن غرامت کرد جفت
بر سؤال شیخ را داد او جواب / چون جوابات خضر خوب و صواب

آن جوابات سؤالات کلیم / کش خضر بنمود از رب علیم
گشت مشکلهاش حل افزون ز یاب / از پی هر مشکلش مفتاح داد

از خضر درویش هم میراث داشت / در جواب شیخ همت برگماشت
گفت راه اوسط ارچه حکمت است / لیک اوسط نیز هم با نسبت است

آب جو نسبت باشتر هست کم / لیک باشد موش را آن همچو یم
هر کرا باشد وظیفه چار نان / دو خورد یا سه خورد هست اوسط آن

ور خورد هر چار دور از اوسط است / او اسیر حرص مانند بط است
هر که او را اشتها ده نان بود / شش خورد می‌دان که اوسط آن بود

چون مرا پنجاه نان هست اشتهی / مر ترا شش گرده همدستیم نی
تو بده رکعت نماز آیی ملول / من بپانصد در نیایم در نحول

آن یکی تا کعبه حافی می‌رود / وآن یکی تا مسجد از خود می‌شود
آن یکی در پاکبازی جان بداد / وآن یکی جان کند تا یک نان بداد

این وسط در با نهایت می‌رود / که مر آن را اول و آخر بود
اول و آخر بباید تا در آن / در تصور گنجد اوسط یا میان

بی نهایت چون ندارد دو طرف / کی بود او را میانه منصرف
اول و آخر نشانش کس نداد / گفت لو کان له البحر مداد

هفت دریا گر شود کلی مداد / نیست مر پایان شدن را هیچ امید
باغ و بیشه گر شود یکسر قلم / زین سخن هرگز نگردد هیچ کم

آن همه حبر و قلم فانی شود / وین حدیث بی عدد باقی بود
حالت من خواب را ماند گهی / خواب پندارد مر او را گمرهی

چشم من خفته دلم بیدار دان / شکل بیکار مرا بر کار دان
گفت پیغمبر که عینای تنام / لا ینام قلبی عن رب الانام

چشم تو بیدار و دل خفته بخواب / چشم من خفته دلم در فتح باب
مر دلم را پنج حس دیگر است / حس دل را هر دو عالم منظر است

تو ز ضعف خود مکن در من نگاه / بر تو شب بر من همان شب چاشتگاه
بر تو زندان بر من آن زندان چو باغ / عین مشغولی مرا گشته فراغ

پای تو در گل مرا گل گشته گل / مر ترا ماتم مرا سور و دهل
در زمینم با تو ساکن در محل / می‌دوم بر چرخ هفتم چون زحل

همنشینت من نیم سایهٔ منست / برتر از اندیشه‌ها پایهٔ منست
زانکه من ز اندیشه‌ها بگذشته‌ام / خارج از اندیشه پویان گشته‌ام

حاکم اندیشه‌ام محکوم نی / چونکه بنا حاکم آمد بر بنی
جمله خلقان سخرهٔ اندیشه‌اند / زان سبب خسته دل و غم پیشه‌اند

قاصدا خود را باندیشه دهم / چون بخواهم از میانه بر جهم
من چو مرغ اوجم اندیشه مگس / کی بود بر من مگس را دسترس

قاصد از زیر آیم از اوج بلند	تا شکسته پایگان بر من تنند	۱	چون ملالم گیرد از سفلی صفات	بر پرم همچون طیور الصافات
پر من رسته است هم از ذات خویش	بر نچسبانم دو پر من از سریش	۲	جعفر طیار را پر جاریه است	جعفر طرار را پر عاریه است
نزد آنکه لم یذق دعویست این	نزد سکان افق معنیست این	۳	لاف و دعوی باشد این پیش غراب	دیگ تی و پر یکی نزد ذباب
چونکه در تو میشود لقمه گهر	تن مزن چندانکه بتوانی بخور	۴	شیخ روزی بهر دفع سوء ظن	در لگن قی کرد و پر در شد لگن
گوهر معقول را محسوس کرد	پیر بینا بهر کم عقلی مرد	۵	چونکه در معده شود پاکت پلید	قفل نه بر حلق و پنهان کن کلید
هر که در وی لقمه شد نور جلال	٦	**در بیان آن دعوی که عین آن دعوی گواه صدق خویشست**		هر چه خواهد گو بخور او را حلال
گر تو هستی آشنای جان من	نیست دعوی گفت معنی لان من	۷	گر بگویم نیمشب پیش توام	هین مترس از شب که من خویش توام
این دو دعوی پیش تو معنی بود	چون شناسی بانگ خویشاوند خود	۸	پیشی و خویشی دو دعوی بود لیک	هر دو معنی بود پیش فهم نیک
قرب آوازش گواهی میدهد	کاین دم از نزدیک یاری میجهد	۹	لذت آواز خویشاوند نیز	شد گوا بر صدق آن یار عزیز
باز بی الهام احمق کو ز جهل	می نداند بانگ بیگانه ز اهل	۱۰	پیش او دعوی بود گفتار او	جهل او شد مایهٔ انکار او
پیش زیرک کاندرونش نورهاست	عین این آواز معنی بود راست	۱۱	یا بتازی گفت یک تازی زبان	که همی دانم زبان تازیان
عین تازی گفتنش معنی بود	گرچه تازی گفتنش دعوی بود	۱۲	یا نویسد کاتبی بر کاغذی	کاتب و خط خوانم و من ابجدی
این نوشته گرچه خود دعوی بود	هم نوشته شاهد معنی بود	۱۳	یا بگوید صوفیی دیدی تو دوش	در میان خواب سجاده بدوش
من بدم آن وانچه گفتم خواب در	با تو اندر خواب در شرح نظر	۱۴	گوش کن چون حلقه اندر گوش کن	این سخن را پیشوای هوش کن
چون ترا یاد آید آن خواب این سخن	معجزهٔ نو باشد و زر کهن	۱۵	گرچه دعوی مینماید این ولی	جان صاحب واقعه گوید بلی
پس چو حکمت ضالهٔ مؤمن بود	آن ز هر که بشنوی موقن شود	۱۶	چونکه خود را پیش او یابد فقط	چون بود شک چون کند خود را غلط
تشنه را چون بگویی تو شتاب	در قدح آبست بستان زود آب	۱۷	هیچ گوید تشنه این دعویست رو	از برم ای مدعی مهجور شو
یا گواه و حجتی بنما که این	جنس آبست و از آن ماء معین	۱۸	یا بطفل شیر مادر بانگ زد	که بیا من مادرم هان ای ولد
طفل گوید مادرا حجت بیار	تا که با شیرت بگیرم من قرار	۱۹	در دل هر امتی کز حق مزه است	روی و آواز پیمبر معجزه است
چون پیمبر از برون بانگی زند	جان امت در درون سجده کند	۲۰	زانکه جنس بانگ او اندر جهان	از کسی نشنیده باشد گوش جان
آن غریب از ذوق آواز غریب	۲۱	**سجده کردن یحیی ع و مسیح ع در شکم مادر یکدیگر را**		از زبان حق شنود انی قریب (آیه)
مادر یحیی چو حامل بود از او	بود با مریم نشسته روبرو	۲۲	مادر یحیی بمریم در نهفت	پیشتر از وضع حمل خود بگفت
که یقین دیدم درون تو شهی است	که اولوالعزم و رسول آگهی است	۲۳	چون برابر اوفتادم با تو من	کرد سجده حمل من اندر زمن

این چنین مهر آن جنین را سجده کرد | کز سجودش در تنم افتاد درد ۱ گفت مریم من درون خویش هم | سجده‌ای دیدم ز طفلم در شکم

ابلهان گویند این افسانه را ۲

اشکال آوردن نادانان برین قصه و جواب ایشان

خط بکش زیرا دروغست و خطا

زانکه مریم وقت وضع حمل خویش | بود از بیگانه دور و هم ز خویش ۳ مریم اندر حمل جفت کس نشد | از برون شهر او وا پس نشد

از برون شهر آن شیرین فسون | تا نشد فارغ نیامد هم درون ۴ چون بزائیدش آنگهانش برکنار | برگرفت و برد تا پیش تبار

مادر یحیی کجا دیدش که تا | گوید او را این سخن در ماجرا ۵ این بداند آنکه اهل خاطرست | غایب آفاق او را حاضرست

پیش مریم حاضر آید در نظر | مادر یحیی که دورست از بصر ۶ دیده‌ها بسته ببیند دوسترا | چون مشبک کرده باشد پوسترا

ورندیدش نز برون نز درون | از حکایت گیر معنی ای زبون ۷ نی چنان افسانه‌ها بشنیده | همچو شین بر نقش آن چفسیده

تا همی گفت آن کلیله بی‌زبان | چون سخن نوشد ز دمنه بی‌بیان ۸ ور بدانستند لحن همدگر | فهم آن چون کرد بی نطقی بشر

در میان شیر و گاو آن دمنه چون | شد رسول و خواند بر هر دو فسون ۹ چون وزیر شیر شد گاو نبیل | چون ز عکس ماه ترسان گشت پیل

این کلیله و دمنه جمله افتریست | ورنه کی با زاغ لکلک را مریست ۱۰ ای برادر قصه چون پیمانه‌ایست | معنی اندر وی بسان دانه‌ایست

دانهٔ معنی بگیرد مرد عقل | ننگرد پیمانه را گر گشت نقل ۱۱ ماجرای بلبل و گل گوش دار | گرچه گفتی نیست آنجا آشکار

ماجرای شمع با پروانه تو | بشنو و معنی گزین زافسانه تو ۱۲ گرچه گفتی نیست سر گفت هست | هین به بالا پر مپر چون جغد پست

گفت در شطرنج کاینخانهٔ رخ است ۱۳

سخن گفتن بزبان حال و فهم کردن آن

گفت خانه از کجا آمدش بدست

خانه را بخرید یا میراث یافت | فرخ آن کس کو سوی معنی شتافت ۱۴ گفت نحوی زید عمرا قد ضرب | گفت چونش کرد بی‌جرمی ادب

عمرو را جرمش چه بد کان زید خام | بیگنه او را بزد همچون غلام ۱۵ گفت این پیمانهٔ معنی بود | گندمش بستان که پیمانه است رد

عمرو و زید از بهر اعرابست و ساز | گر دروغست آن تو با اعراب ساز ۱۶ گفت نی من آن ندانم عمرو را | زید چون زد بی گناه و بی خطا

گفت از ناچار و لاغی بر گشود | عمرو یک واو فزون دزدیده بود ۱۷ زید واقف گشت دزدش را بزد | چونکه از حد برد او حدش سزد

گفت اینک راست پذرفتم بجان ۱۸

پذیرا آمدن سخن باطل در دل باطلان

کژ نماید راست در پیش کژان

گر بگوئی احولی را مه یکیست | گوید این دوست و در وحدت شکیست ۱۹ ور بر او خندد کسی گوید دو است | راست دارد این سزای بدخو است

بر دروغان جمع می‌آید دروغ | الخبیثات الخبیثون زد فروغ ۲۰ هر که او جنس دروغست ای پسر | راست پیش او نباشد معتبر

دل فراخان را بود دست فراخ | چشم کوران را عثار سنگلاخ ۲۱ هر که را دندان صدقی رسته شد | از دروغ و از خیانت رسته شد

گفت دانائی برمز ای دوستان ۲۲

جستن آن درخت که هر که میوهٔ او خورد هرگز نمیرد

که درختی هست در هندوستان

هر کسی کز میوهٔ او خورد و برد | نی شود او پیر و نی هرگز بمرد ۲۳ پادشاهی این شنید از صادقی | بر درخت و میوه‌اش شد عاشقی

قاصدی دانا ز دیوان ادب / سوی هندستان روان کرد از طلب
سالها میگشت آن قاصد ازو / گرد هندستان برای جستجو
شهر شهر از بهر این مطلوب گشت / نی جزیره ماند نه کوه و نه دشت
هر کرا پرسید کردش ریشخند / کاین نجوید جز مگر مجنون بند
بس کسان صفعش زدند اندر مزاح / بس کسان گفتند کای صاحب فلاح
جستجوئی چون تو زیرک سینه صاف / کی تهی باشد کجا باشد گزاف
وین مراعاتش یکی صفعی دگر / وین ز صفع آشکارا سخت‌تر
می‌ستودندش بتسخر کای بزرگ / در فلانجا بُد درختی بس سترگ
در فلان بیشه درختی هست سبز / بس بلند و پهن و هر شاخیش گبز
قاصد شه بسته در جستن کمر / می‌شنید از هر کسی نوعی خبر
بس سیاحت کرد آنجا سالها / میفرستادش شهنشه مالها
چون بسی دید اندر آن غربت تعب / عاجز آمد آخر الامر از طلب
هیچ از مقصود اثر پیدا نشد / زان غرض غیر خبر پیدا نشد
رشتهٔ امید او بگسسته شد / جستهٔ او عاقبت ناجسته شد
کرد عزم بازگشتن پیش شاه / اشک میبارید و میبرید راه

شرح کردن شیخ سر آن درخت را با آن طالب مقلد

بود شیخی عالمی قطبی کریم / اندر آن منزل که آیس شد ندیم
گفت من نومید پیش او روم / ز آستانهٔ او براه اندر شوم
تا دعای او بود همراه من / چونکه نومیدم من از دلخواه من
رفت پیش شیخ با چشم پر آب / اشک میبارید مانند سحاب
گفت شیخا وقت رحم و رأفتست / ناامیدم وقت لطف این ساعتست
گفت واگو کز چه نومیدیستت / چیست مطلوب تو رو با چیستت
گفت شاهنشاه کردم اختیار / از برای جستن یک شاخسار
که درختی هست نادر در جهات / میوهٔ او مایهٔ آب حیات
سالها جستم ندیدم زو نشان / جز که طنز و تسخر این سرخوشان
شیخ خندید و بگفتش ای سلیم / این درخت علم باشد ای علیم
بس بلند و بس شگرف و بس بسیط / آب حیوانی ز دریای محیط
تو بصورت رفته‌ای ای بی‌خبر / زان ز شاخ معنیی بی بار و بر
تو بصورت رفتهٔ گم گشته‌ای / زان نمی‌یابی که معنی هشته‌ای
که درختش نام شد گاه آفتاب / گاه بحرش نام شد گاهی سحاب
آن یکی کش صد هزار آثار خاست / کمترین آثار او عمر بقاست
گرچه فرد است او اثر دارد هزار / آن یکی را نام باشد بی شمار
آن یکی شخصی ترا باشد پدر / در حق شخصی دگر باشد پسر
در حق دیگر بود قهر و عدو / در حق آن دیگری لطف و نکو
در حق دیگر بود او عم و خال / در حق دیگر کسی وهم و خیال
صد هزاران نام و آن یک آدمی / صاحب هر وصفش از وصفی عمی
هر که جوید نام گر صاحب ثقه است / همچو تو نومید و اندر تفرقه است
تو چه بر چفسی برین نام درخت / تا بمانی تلخ کام و شوربخت
صورت ظاهر چه جوئی ای جوان / رو معانی را طلب ای پهلوان
صورت و هیأت بود چون قشر و پوست / معنی اندر وی چو مغز ای یار دوست
درگذر از نام و بنگر در صفات / تا صفاتت ره نماید سوی ذات
گم شوی در ذات و آسانی ز خود / چشم تو یکرنگ بیند نیک و بد
اختلاف خلق از نام اوفتاد / چون بمعنی رفت آرام اوفتاد
اندرین معنی مثالی خوش شنو / تا نمانی تو اسامی را گرو
چار کس را داد مردی یک درم / هر یکی از شهری افتاده بهم

بیان منازعت چهار کس جهت انگور با همدگر

۱ فارسی و ترک و رومی و عرب / جمله با هم در نزاع و در غضب

بعلت آنکه زبان یکدیگر را نمیدانستند

فارسی گفتا ازین چون وارهیم / هم بیا کاین را بانگوری دهیم ۲ آن عرب گفتا معاذ الله لا / من عنب خواهم نه انگور ای دغا

آن یکی کز ترک بد گفت ای گزم / من نمیخواهم عنب خواهم ازم ۳ آنکه رومی بود گفت این قیل را / ترک کن خواهیم استافیل را

در تنازع مشت بر هم میزدند / که ز سر نامها غافل بدند ۴ مشت بر هم میزدند از ابلهی / پر بدند از جهل و از دانش تهی

صاحب سری عزیزی صد زبان / گر بدی آنجا بدادی صلحشان ۵ پس بگفتی او که من زین یک درم / آرزوی جمله‌تان را میدهم

چونکه بسپارید دل را بی دغل / این درمتان میکند چندین عمل ۶ یک درمتان میشود چار المراد / چار دشمن میشود یک ز اتحاد

گفت هر یکتان دهد جنگ و فراق / گفت من آرد شما را اتفاق ۷ پس شما خاموش باشید انصتوا / تا زبانتان من شوم در گفت و گو

گر سخنتان مینماید یک نمط / در اثر مایهٔ نزاعست و سخط ۸ ور سخنتان در توافق موثقه است / در اثر مایه نزاع و تفرقه است

گرمی عاریتی ندهد اثر / گرمی خاصیتی دارد هنر ۹ سرکه را گر گرم کردی ز آتش آن / چون خوری سردی فزاید بیگمان

زانکه آن گرمی او دهلیزیست / طبع اصلش سردیست و تیزیست ۱۰ ور بود یخ بسته دوشاب ای پسر / چون خوری گرمی فزاید در جگر

پس ریای شیخ به ز اخلاص ما / کز بصیرت باشد آن وین از عمی ۱۱ از حدیث شیخ جمعیت رسد / تفرقه آرد دم اهل جسد

چون سلیمان کز سوی حضرت بتاخت / او زبان جمله مرغان را شناخت ۱۲ در زمان عدلش آهو با پلنگ / انس بگرفت و برون آمد ز جنگ

شد کبوتر ایمن از چنگال باز / گوسفند از گرگ ناورد احتراز ۱۳ او میانجی شد میان دشمنان / اتحادی شد میان پرزنان

تو چو موری بهر دانه میدوی / هان سلیمان جو چه میباشی غوی ۱۴ دانه جو را دانه‌اش دامی شود / وآن سلیمان جوی را هر دو بود

مرغ جانها را درین آخر زمان / نیستشان از همدگر یکدم امان ۱۵ هم سلیمان هست اندر دور ما / کو دهد صلح و نماند جور ما

قول ان من امة را یاد گیر / تا بالا و خلا فیها نذیر ۱۶ گفت خود خالی نبودست امتی / از خلیفهٔ حق و صاحب همتی

مرغ جانها را چنان یکدل کند / کز صفاشان بیغش و بیغل کند ۱۷ مشفقان گردند همچون والده / مسلمون را گفت نفس واحده

نفس واحد از رسول حق شدند / ورنه هر یک دشمن مطلق بدند ۱۸ اتحادی خالی از شرک و دوئی / باشد از توحید نی ما و توئی

برخاستن مخالفت و عداوت از میان انصار ببرکت وجود پیغمبر خدا علیه الصلوة و السلام

۱۹ دو قبیله کاوس و خزرج نام داشت / یک ز دیگر جان خون آشام داشت

۲۰ کینه‌های کهنه‌شان از مصطفی / محو شد در نور اسلام و صفا

اولا اخوان شدند آن دشمنان / همچو اعداد عنب در بوستان ۲۱ وز دم المؤمنون اخوة بپند / در شکستند و تن واحد شدند

صورت انگورها اخوان بود / چون فشردی شیرهٔ واحد شود ۲۲ غوره و انگور ضدانند لیک / چونکه غوره پخته شد شد یار نیک

غوره‌ای کو سنگ بست و خام ماند / در ازل حق کافر اصلیش خواند ۲۳ نی اخی نی نفس واحد باشد او / در شقاوت نحس ملحد باشد او

گر بگویم آنچه او دارد نهان / فتنهٔ افهام خیزد در جهان
چشم کو آنرو نبیند کور به / دود دوزخ از ارم مهجور به
غورهای نیک کایشان قابلند / از دم اهل دل آخر یکدلند
سوی انگوری همی رانند تیز / تا دوئی برخیزد و کین و ستیز
پس در انگوری همی درند پوست / تا یکی گردند و وحدت وصف اوست
دوست دشمن گردد ایرا هم دو است / هیچ یک با خویش جنگی در نبست
آفرین بر عشق کل اوستاد / صد هزاران ذره را داد اتحاد
همچو خاک مفترق در رهگذر / یک سبوشان کرد دست کوزه‌گر
کاتحاد جسمهای ماء و طین / هست ناقص جان نمیماند بدین
گر نظایر گویم اینجا و مثال / فهم را ترسم که آرد اختلال
هم سلیمان هست اکنون لیک ما / از نشاط دوربینی در عمی
دوربینی کور دارد مرد را / همچو خفته در سرا کور از سرا
میکند از مشرق و مغرب گذر / وز رفیق و همنشینش بیخبر
مولعیم اندر سخنهای دقیق / در گره‌ها باز کردن ما عشیق
تا گره بندیم و بگشاییم ما / در شکال و در جواب آیین فزا
همچو مرغی کو گشاید بند دام / گاه بندد تا شود در فن تمام
او بود محروم از صحرا و مرج / عمر او اندر گره کاریست خرج
خود زبون او نگردد هیچ دام / لیک پرش در شکست افتد مدام
با گره کم کوش تا بال و پرت / نگسلد یک یک ازین کر و فرت
صد هزاران مرغ پرهاشان شکست / وان کمینگاه عوارض را نبست
حال ایشان از نبی خوان ای حریص / نقبوا فیها ببین هل من محیص
از نزاع ترک و رومی و عرب / حل نشد اشکال انگور و عنب
تا سلیمان لسین معنوی / در نیاید بر نخیزد این دوی
جمله مرغان منازع بازوار / بشنوید این طبل باز شهریار
ز اختلاف خویش سوی اتحاد / هین ز هر جانب روان گردید شاد
حیث ما کنتم فولوا وجهکم / نحوه هذا الذی لم ینهکم
کور مرغانیم و بس ناساختیم / کان سلیمان را دمی نشناختیم
همچو جغدان دشمن بازان شدیم / لاجرم وامانده و ویران شدیم
میکنیم از غایت جهل و عمی / قصد آزار عزیزان خدا
جمع مرغان کز سلیمان روشنند / پر و بال بی گنه کی بر کنند
بلکه سوی عاجزان چینه کشند / بیخلاف و کینه آن مرغان خوشند
هدهد ایشان پی تقدیس را / میگشاید راه صد بلقیس را
زاغ ایشان گر بصورت زاغ بود / باز همت آمد و مازاغ بود
لکلک ایشان که لکلک میزند / آتش توحید در شک میزند
وان کبوترشان ز بازان نشکهد / باز سر پیش کبوترشان نهد
بلبل ایشان که حالت آرد او / در درون خویش گلشن دارد او
طوطی ایشان ز قند آزاد بود / کز درون قند ابدشان رو نمود
پای طاوسان ایشان در نظر / بهتر از طاوس پران دگر
کبک ایشان خنده بر شاهین زند / در تعلق راه علیین زند
منطق الطیر آن خاقانی صداست / منطق الطیر سلیمانی کجاست
تو چه دانی بانگ مرغان را همی / چون ندیدی مر سلیمان را دمی
پر آن مرغی که بانگش مطربست / از برون مشرقست و مغربست
هر یکی آهنگش ز کرسی تا ثریست / وز ثری تا عرش در کر و فریست
مرغ کو بی این سلیمان میرود / عاشق ظلمت چو خفاشی بود
با سلیمان خو کن ای خفاش رد / تا که در ظلمت نمانی تا ابد
یک گزی ره که بدان سو میروی / همچو گز قطب مساحت میشوی

وانکه لنگ و لوک آن سو می‌جهی

قصهٔ بط بچگان که مرغ خانگی میپروردشان

از همه لنگی و لوکی می‌رهی

تخم بطی گرچه مرغ خانه‌ات ... کرد زیر پر چو دایه تربیت
مادر تو بط آن دریا بدست ... دایه‌ات خاکی بد و خشکی‌پرست

میل دریا که دل تو اندرست ... آن طبیعت جانت را از مادرست
میل خشکی مر ترا زین دایه است ... دایه را بگذار کو بد رایه است

دایه را بگذار بر خشک و بران ... اندر آ در بحر معنی چون بطان
گر ترا دایه بترساند ز آب ... تو مترس و سوی دریا ران شتاب

تو بطی بر خشک و بر تر زنده‌ای ... نی چو مرغ خانه خانه‌کنده‌ای
تو ز کرمنا بنی آدم شهی ... هم به دریا هم به خشکی پا نهی

که حملناهم علی البحر بجان ... از حملناهم علی البر پیش ران
مر ملایک را سوی بر راه نیست ... جنس حیوان هم ز بحر آگاه نیست

تو بتن حیوان بجانی از ملک ... تا روی هم بر زمین هم بر فلک
تا بظاهر مثلکم باشد بشر ... با دل یوحی الیه دیده‌ور

قالب خاکی فتاده بر زمین ... روح او گردان بر آن چرخ برین
ما همه مرغابیانیم ای غلام ... بحر میداند زبان ما تمام

پس سلیمان بحر آمد ما چو طیر ... در سلیمان تا ابد داریم سیر
با سلیمان پای در دریا بنه ... تا چو داود آب سازد صد زره

آن سلیمان پیش جمله حاضرست ... لیک غفلت چشم‌بند و ساحرست
تا ز جهل و خوابناکی و فضول ... او به پیش ما و ما از وی ملول

تشنه را درد سر آرد بانگ رعد ... چون نداند کو گشاید ابر سعد
چشم او ماندست در جوی روان ... بیخبر از ذوق آب آسمان

مرکب همت سوی اسباب راند ... از مسبب لاجرم محجوب ماند
آنکه بیند او مسبب را عیان ... کی نهد دل بر سببهای جهان

از مسبب یابد او در یک صباح ... از نجات و از فلاح و از نجاح
آنچه در صد سال مشت جمله بند ... ده یکی زان گنج حاصل ناورند

زاهدی بد در میان بادیه

حیران شدن حاجیان در کرامات آن زاهد که بر ریگ گرم صحرا تنهاش

در عبادت غرق چون عبادیه

حاجیان آنجا رسیدند از بلاد ... دیده‌شان بر زاهد خشک اوفتاد
جای زاهد خشک بود او تر مزاج ... از سموم بادیه بودش علاج

حاجیان حیران شدند از وحدتش ... وان سلامت در میان آفتش
در نماز استاده بد بر روی ریگ ... ریگ کز تفش بجوشد آب دیگ

گفتیی سرمست بر سبزه و گل است ... یا سواره بر براق و دلدل است
یا که پایش بر حریر و حله‌هاست ... یا سموم او را به از باد صباست

ایستاده تا زه روی اندر نماز ... با خشوع و با خضوع و با نیاز
با حبیب خویشتن میگفت راز ... مانده بد استاده در فکر دراز

پس بماندند آن جماعت در نیاز ... تا شود درویش فارغ از نماز
چون ز استغراق باز آمد فقیر ... زان جماعت زنده‌ای روشن ضمیر

دید کابش میچکید از دست و رو ... جامه‌اش تر بود از آثار وضو
پس بپرسیدش که آبت از کجاست ... دست را برداشت کز سوی سماست

گفت هر گاهی که خواهی میرسد ... یا گهی باشد اجابت گاه رد
مشکل ما حل کن ای سلطان دین ... تا ببخشد حال تو ما را یقین

وانما سری ز اسرار‌ها ... تا ببریم از میان زنارها
چشم را بگشود سوی آسمان ... که اجابت کن دعای حاجیان

رزق جویی را ز بالا خوگرم ... تو ز بالا برگشودستی درم
ای نموده تو مکان از لامکان ... فی السماء رزقکم کرده عیان

۱ در میان این مناجات ابر خوش / زود پیدا شد چو پیل آبکش / همچو آب از مشک باریدن گرفت / در گو و در غارها مسکن گرفت
۲ ابر میبارید چون مشک اشکها / حاجیان جمله گرفته مشکها / یک عجایب در بیابان رو نمود / ابر چون مشکی دهان بر گشود
۳ یک جماعت زان عجایب کارها / می بریدند از میان زنارها / قوم دیگر را یقین در ازدیاد / زین عجب والله اعلم بالرشاد
۴ قوم دیگر ناپذیرا ترش و خام / ناقصان سرمدی تم الکلام

الهی عاملنا بفضلک ولا تعاملنا بعدلک

غزل

بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست / بگشای لب که قند فراوانم آرزوست
ای آفتاب رخ بنما از نقاب ابر / کان چهرهٔ مشعشع تابانم آرزوست
بشنیدم از هوای تو آواز طبل باز / باز آمدم که سایهٔ سلطانم آرزوست
گفتی ز ناز بیش مرنجان مرا برو / آن گفتنت که بیش مرنجانم آرزوست
وان لب گزیدنت که برو شه بخانه نیست / وان ناز و خشم و تندی دربانم آرزوست
ای باد خوش که از چمن عشق میوزی / بر من بوز که مژدهٔ ریحانم آرزوست
یعقوب وار وا اسفاها همی زنم / دیدار خوب یوسف کنعانم آرزوست
بالله که شهر بیتو مرا حبس میشود / آوارگی بکوه و بیابانم آرزوست
زین خلق پر شکایت گریان شدم ملول / آن های و هوی نعرهٔ مستانم آرزوست
یکدست جام باده و یکدست زلف یار / رقصی چنین میانهٔ میدانم آرزوست
زین همرهان سست عناصر دلم گرفت / شیر خدا و رستم دستانم آرزوست
جانم ملول گشت ز فرعون و ظلم او / آن نور روی موسی عمرانم آرزوست
دی شیخ با چراغ همیگشت گرد شهر / کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست
گفتند یافت می نشود جسته ایم ما / گفت آنکه یافت می نشود آنم آرزوست
گویاترم ز بلبل اما ز رشک عام / مهریست بر دهانم و افغانم آرزوست
پنهان ز دیده ها و همه دیده ها ازوست / آن آشکار صنعت پنهانم آرزوست
میگوید آن رباب که مردم ز انتظار / دست و کنار و نغمهٔ الحانم آرزوست
من هم رباب عشقم و عشقم ربابی است / آن لطفهای رحمت رحمانم آرزوست

بنمای شمس مفخر تبریز روز شرق
من هدهدم حضور سلیمانم آرزوست

یا علی ادرکنی



بسم الله الرحمن الرحیم

دیباچهٔ جلد سوم

الحکم جنود الله فی الارض یقوی بها ارواح المریدین وینزه علمهم عن شائبة الجهل وعدلهم عن شائبة الظلم
وجودهم عن شائبة الریاء وحلمهم عن شائبة السفه ویقرب الیهم ما بعد عنهم من فهم الآخرة ویتیسر لهم ما عسر علیهم
من الطاعة والاجتهاد وهی من بینات الانبیاء علیهم السلام ودلائلهم تخبر عن اسرار الله وسلطانه المخصوص بالعارفین
ودوارته الفلک النورانی الرحمانی الدری الحاکم علی الفلک الدخانی الکدری کما ان العقل حاکم علی النفس البهیمیة
وحواسها الظاهرة والباطنة فدوران ذلک الفلک الروحانی حاکم علی الفلک الدخانی والشهب الزاهرة
والسرج المنیرة والریاح المنشئة والارضین المدحیة والمیاه المطردة نفع الله بها عباده وزادهم فهما
وانما یفهم کل قاری علی قدر وداده ویتنسک الناسک علی قدر قوة اجتهاده ویفتی المفتی مبلغ رأیه ویتصدق
المتصدق بقدر قدرته ویجود الباذل بقدر موجوده ویقتنی المجتنی وعلیه ما عرف من فضله ولکن طالب الماء
فی المفازة لا یقصره عن طلبه معرفة ما فی البحار ویجد فی طلب ماء الحیوة قبل ان یقطعه العاش بالاشتغال
عنه ویعوقه القلة والحاجة ویحول الاعراض بینه وبین ما تیسر الیه ولن یدرک العلم مؤثر هوی ولا راکن
الی دعة فهذا ولا منصرف عن طلبه ولا خائف علی نفسه ولا مهتم لمعیشته الجلیلة الا ان یعوذ بالله ویؤثر دینه





بسم الله الرحمن الرحیم

دیباچۂ جلد سوم

على دنياه ويأخذ من كنز الحكمة الاموال العظيمة التي لا تحسد ولا تورث ميراث الاموال والانوار الجلية
والجواهر الكريمة والضياع الثمينة شاكراً لفضله معظماً لقدره مجللاً لخطره ويستعيذ بالله من خسائس الحظوظ
ومن جهل يستكثر القليل مما يرى في نفسه ويستقل الكثير العظيم من غيره ويعجب بنفسه بما لم يأذن له الحق وعلى العالم
الطالب ان يتعلم ما لم يعلم وان يعلم ما قد علم ويرفق بذوي الضعف في الذهن ولا يعجب من بلادة اهل البلادة
ولا يعنف على كليل الفهم كذلك كنتم من قبل فمن الله عليكم سبحانه وتعالى عن اقاويل الملحدين وشرك المشركين
وتنقيص الناقصين وتشبيه المشبهين وسوء اوهام المتفكرين وكيفيات المتوهمين وله الحمد والمجد على تلقين الكتاب
المثنوي الالهي الرباني وهو الموفق والمفضل وله الطول والمن لا سيما على عباده العارفين على رغم عباد
وحزب يريدون ان يطفئوا نور الله بافواههم والله متم نوره ولو كره الكافرون انا نحن نزلنا الذكر
وانا له لحافظون فمن بدله بعد ما سمعه فانما اثمه على الذين يبدلونه ان الله سميع عليم والحمد لله رب العالمين
والصلوة على سيدنا محمد وآله وصحبه اجمعين برحمتك يا ارحم الراحمين





ای ضیاء الحق حسام الدین بیار / این سوم دفتر که سنت شد سه بار
برگشا گنجینهٔ اسرار را / در سوم دفتر بهل اعذار را
قوتت از قوت حق می‌زهد / نز عروقی کز حرارت می‌جهد
این چراغ شمس کو روشن بود / نز فتیل و پنبه و روغن بود
سقف گردون کو چنین دایم بود / نز طناب و استنی قایم بود
قوت جبریل از مطبخ نبود / بود از دیدار خلاق ودود
همچنین این قوت ابدال حق / هم ز حق دان نز طعام و از طبق
جسمشان را هم ز نور اسرشته‌اند / تا ز روح و از ملک بگذشته‌اند
چونک موصوفی باوصاف جلیل / ز آتش امراض بگذر چون خلیل
گردد آتش بر تو هم برد و سلام / ای عناصر مر مزاجت را غلام
هر مزاجی را عناصر مایه است / وین مزاجت برتر از هر پایه است
این مزاجت از جهان منبسط / وصف وحدت را کنون شد ملتقط
ای دریغا عرصهٔ افهام خلق / سخت تنگ آمد ندارد خلق حلق
ای ضیاء الحق بحذق رای تو / حلق بخشد سنگ را حلوای تو
کوه طور اندر تجلی حلق یافت / تا که می نوشید و می را بر نتافت
صار دکا منه وانشق الجبل / هل رایتم من جبل رقص الجمل
لقمه بخشی آید از هر کس بکس / حلق بخشی کار یزدانست و بس
حلق بخشد جسم را و روح را / حلق بخشد بهر هر عضوی جدا
این گهی بخشد که اجلالی شوی / وز دغا و از دغل خالی شوی
تا نگویی سر سلطان را بکس / تا نریزی قند را پیش مگس
گوش آن کس نوشد اسرار جلال / کو چو سوسن صد زبان افتاد و لال
حلق بخشد خاک را لطف خدا / تا خورد آب و بروید صد گیا
باز حیوان را ببخشد حلق و لب / تا گیاهش را خورد اندر طلب
چون گیاهش خورد حیوان گشت زفت / گشت حیوان لقمهٔ انسان و رفت
باز خاک آمد شد اکال بشر / چون جدا شد از بشر روح و بصر
ذره‌ها دیدم دهانشان جمله باز / گر بگویم خوردشان گردد دراز

برگ‌ها را برگ از انعام او / دایگان را دایه لطف عام او
رزق‌ها را رزق‌ها او می‌دهد / زانکه گندم بی‌غذایی کی رهد
نیست شرح این سخن را منتهی / پاره‌ای گفتم بدان تو پاره‌ها
جمله عالم آکل و ماکول دان / باقیان را مقبل و مقبول دان
این جهان و ساکنانش منتشر / وآن جهان و سالکانش مستقر
این جهان و عاشقانش منقطع / اهل آن عالم مخلد مجتمع
پس کریم آنست کو خود را دهد / آب حیوانی که ماند تا ابد
باقیات الصالحات آمد کریم / رسته از صد آفت و اخطار و بیم
گر هزارانند یک کس بیش نیست / جز خیالات عدد اندیش نیست
آکل و ماکول را حلقست و نای / غالب و مغلوب را عقلست و رای
حلق بخشید او عصای عدل را / خورد او چندان عصا و حبل را
واندرو افزون نشد زان جمله اکل / زانکه حیوانی نبودش اکل و شکل
مر یقین را چون عصا حلق داد / تا بخورد او هر خیالاتی که زاد
پس معانی را چو اعیان حلقهاست / رازق حلق معانی هم خداست
پس ز ماهی تا بماه از خلق نیست / که بجذب مایه او را حلق نیست
حلق جان از فکر تن خالی شود / آنگهی روزیش اجلالی شود
حلق عقل و دل چو خالی شد ز فکر / یافت او بی هضم معده رزق بکر
شرط تبدیل مزاج آمد بدان / کز مزاج بد بود مرگ بدان
چون مزاج آدمی گلخوار شد / زرد و بد رنگ و سقیم و خوار شد
چون مزاج زشت او تبدیل یافت / رفت زشتی از رخش چون شمع تافت
دایه‌ای کو طفل شیرآموز را / تا بنعمت خوش کند بدپوز را
گر ببندد راه آن پستان برو / برگشاید راه صد بستان برو
زانکه پستان شد حجاب آن ضعیف / از هزاران نعمت و خوان و رغیف
پس حیات ماست موقوف فطام / اندک اندک جهد کن تم الکلام
چون جنین بد آدمی خون بد غذا / از نجس پاکی برد مؤمن کذا
چون جنین بد آدمی خونخوار بد / بود او را بود از خون تار و پود
از فطام خون غذایش شیر شد / وز فطام شیر لقمه‌گیر شد
وز فطام لقمه لقمانی شود / طالب مطلوب پنهانی شود
گر جنین را کس بگفتی در رحم / هست بیرون عالمی بس منتظم
یک زمین خرمی با عرض و طول / اندرو صد نعمت و چندین اکول
کوه‌ها و بحرها و دشت‌ها / بوستان‌ها باغ‌ها و کشت‌ها
آسمانی بس بلند و پرضیا / آفتاب و ماهتاب و صد سها
از شمال و از جنوب و از دبور / باغ‌ها دارد عروسی‌ها و سور
در صفت ناید عجایب‌های آن / تو درین ظلمت چه‌ای در امتحان
خون خوری در چارمیخ تنگنا / در میان حبس و انجاس و عنا
او بحکم حال خود منکر بدی / زین رسالت معرض و کافر شدی
کاین محالست و فریبست و غرور / زانکه تصویری ندارد وهم کور
جنس چیزی چون ندید ادراک او / نشنود ادراک منکرناک او
همچنانکه خلق عام اندر جهان / زان جهان ابدال می‌گویندشان
کاین جهان چاهیست بس تاریک و تنگ / هست بیرون عالمی بی‌بو و رنگ
هیچ در گوش کسی زیشان نرفت / کاین طمع آمد حجابی ژرف و زفت
گوش را بندد طمع از استماع / چشم را بندد غرض از اطلاع
همچنانکه آن جنین را طمع خون / کان غذای اوست در اوطان دون
از حدیث این جهان محجوب کرد / خون تن را بر دلش محبوب کرد
زین همه انواع نعمت ماند فرد / غیر خون او می‌نداند چاشت خورد
بر تو هم طمع خوشی این جهان / شد حجاب آن خوشی جاودان

طمع ذوق این حیات پر غرور / از حیات راستینت کرد دور
پس طمع کورت کند نیکو بدان / بر تو پوشاند یقین را بیگمان
حق ترا باطل نماید از طمع / در تو صد کوری فزاید از طمع
از طمع بیزار شو چون راستان / تا نهی پا بر سر آن آستان
کاندر آن در چون درآیی وارهی / از غم و شادی قدم بیرون نهی
چشم جانت روشن و حق‌بین شود / بی ظلام کفر نور دین شود
پند پیران را پذیرا شو بجان / تا رهی از خوف و مانی در امان
بشنو اکنون قصهٔ تمثیل آن / تا بیابی در حقیقت نور جان

قصهٔ دانایی که در بیابان بعضی مردمان رسید و وصیت کرد پیل بچگان مخورید

آن شنیدی تو که در هندوستان / دید دانایی گروهی دوستان
گرسنه مانده شده بی برگ و عور / می‌رسیدند از سفر از راه دور
مهر دانایش بجوشید و بگفت / خوش سلامیشان و چون گل بر شکفت
گفت دانم کز تجوع وز خلا / جمع آمد رنجتان زین کربلا
لیک الله الله ای قوم جلیل / تا نباشد خوردتان فرزند پیل
پیل هست این سو که اکنون میروید / پند من از جان و از دل بشنوید
پیل بچگانند اندر راهتان / صید ایشان هست بس دلخواهتان
بس ضعیفند و لطیفند و سمین / لیک مادر هست ایشان را بکین
از پی فرزند صد فرسنگ راه / می بگردد در حنین و آه آه
دود و آتش آید از خرطوم او / الحذر از کودک مرحوم او
اولیا اطفال حقند ای پسر / غایبی و حاضری بس باخبر
غایبی مندیش از نقصانشان / کو کشد کین از برای جانشان
گفت اطفال منند این اولیا / در غریبی فرد از کار و کیا
از برای امتحان خوار و یتیم / لیک اندر سر منم یار و ندیم
پشت‌دار جمله عصمتهای من / گوییا هستند خود اجزای من
هان و هان این دلق‌پوشان منند / صد هزار اندر هزار و یک تنند
ورنه کی کردی بیک چوبی هنر / موسیی فرعون را زیر و زبر
ورنه کی کردی بیک نفرین بد / نوح شرق و غرب را غرقاب خود
بر نکندی یک دعای لوط راد / جمله شهرستانشان را بی‌مراد
گشت شهرستان چون فردوسشان / دجلهٔ آب سیه رو بین نشان
سوی شام است این نشان و این خبر / در ره قدسش ببینی در گذر
صد هزاران ز انبیای حق‌پرست / خود بهر قرنی سیاست‌ها بدست
گر بگویم وین بیان افزون شود / خود جگر چه بود که کهها خون شود
خون شود کهها و باز آن بفسرد / تو نبینی خون شدن کوری و رد
طرفه کوری دوربین و تیزچشم / لیک از اشتر نبیند غیر پشم
مو بمو بیند ز صرفه حرص انس / رقص بی مقصود دارد همچو خرس
مو بمو بیند ز حرص خود بشر / رقص او خالی ز خیر و پر ز شر
رقص آنجا کن که خود را بشکنی / پنبه را از ریش شهوت برکنی
رقص و جولان بر سر میدان کنند / رقص اندر خون خود مردان کنند
چون رهند از دست خود دستی زنند / چون جهند از نقص خود رقصی کنند
مطربانشان از درون دف میزنند / بحرها در شورشان کف میزنند
تو نبینی برگها با شاخها / کف زنان رقصان ز تحریک صبا
تو نبینی لیک بهر گوششان / برگها با شاخها هم کف‌زنان
تو نبینی برگها را کف زدن / گوش دل باید نه این گوش بدن
گوش سر بر بند از هزل و دروغ / تا ببینی شهر جان را با فروغ
هین دهان بربند از هزل ای عمو / جز حدیث روی او چیزی مگو

پس کشد گوشش محمد در سخن / کش بگوید در نبی حق هو اذن
سر بسر گوشست و چشمست آن نبی / رحمت او مرضعست و ما صبی
این سخن پایان ندارد باز ران / سوی اهل پیل و بر آغاز ران

بقیهٔ قصهٔ متعرضان پیل بچگان

هر دهانرا پیل بویی میکند / گرد معدهٔ هر بشر برمی تند
تا کجا یابد کباب پور خویش / تا نماید انتقام و زور خویش
گوشتهای بندگان حق خوری / غیبت ایشان کنی کیفر بری
هین که بویای دهانتان خالقست / کی برد جان غیر آنکو صادقست
وای آن افسوسیی کش بویگیر / باشد اندر گور منکر یا نکیر
نی دهان دزدیدن امکان زآن مهان / نی توان خوش کردن از دارو دهان
آب و روغن نیست مر روپوش را / راه حیلت نیست عقل و هوش را
چند کوبد زخمهای گرزشان / بر سر هر ژاژخا و برزشان
گرز عزرائیل را بنگر اثر / گر نبینی چوب و آهن در صور
هم بصورت مینماید گه گهی / زآن همان رنجور باشد آگهی
گوید آن رنجور کای یار حرم / چیست این شمشیر بر فرق سرم
چون نمی بینند کس از یاران او / در جواب آیند یاران کای عمو
ما نمی بینیم باشد این خیال / چه خیالست این که هست این ارتحال
چه خیالست این که این چرخ نگون / از نهیب آن خیالی شد کنون
گرزها و تیغها محسوس شد / پیش بیمار و سرش منکوس شد
او همی بیند که آن از بهر اوست / چشم دشمن بسته زآن و چشم دوست
حرص دنیا رفت و چشمش تیز شد / چشم او روشن که چون خونریز شد
مرغ بی هنگام شد آن چشم او / از نتیجهٔ کبر او و خشم او
سر بریدن واجب آمد مرغ را / کو بغیر وقت جنباند درا
هر زمان نزعیست جزو جانت را / بنگر اندر نزع جان ایمانت را
عمر تو مانند همیان زرست / روز و شب مانند دینار اشمرست
میشمارد میدهد زر بیوقوف / تا که خالی گردد و آید خسوف
گر ز که بستانی و ننهی بجای / اندر آید کوه زآن دادن ز پای
پس بنه برجای هر دم را عوض / تا ز واسجد واقترب یابی غرض
در تمامی کارها چندین مکوش / جز بکاری که بود در دین مکوش
عاقبت تو رفت خواهی ناتمام / کارهایت ابتر و نان تو خام
وین عمارت کردن گور و لحد / نی بسنگست و بچوب و نی لبد
بلکه خود را در صفا گوری کنی / در منی او کنی دفن این منی
خاک او گردی و مدفون غمش / تا دمت یابد مددها از دمش
گور خانه قبه ها و کنگره / نبود از اصحاب معنی آن سره
بنگر اکنون زنده اطلس پوش را / هیچ اطلس دست گیرد هوش را
در عذاب منکرست آن جان او / کژدم غم در دل غمدان او
از برون بر ظاهرش نقش و نگار / وز درون اندیشه ها زار زار
وآن یکی بینی در آن دلق کهن / چون نبات اندیشه و شکر سخن
گفت ناصح بشنوید این پند من / تا دل و جانتان نگردد ممتحن

رجوع بحکایت مسافران و پیل بچگان

با گیاه و برگها قانع شوید / در شکار پیل بچگان کم روید
من برون کردم ز گردن وام نصح / جز سعادت کی بود انجام نصح
من بتبلیغ رسالت آمدم / تا رهانم مر شما را از ندم
هین مبادا که طمعتان ره زند / طمع برگ از بیخهاتان بر کند
این بگفت و خیر بادی کرد و رفت / گشت قحط و جوعشان در راه زفت
ناگهان دیدند سوی جاده / پور فیلی فربهی نوزاده

اندر افتادند چون گرگان مست / پاک خوردند و فرو شستند دست
آن یکی همره نخورد و پند داد / که حدیث آن فقیرش بود یاد
از کبابش مانع آمد آن سخن / بخت نو بخشد ترا عقل کهن
پس بیفتادند و خفتند آن همه / وآن گرسنه چون شبان اندر رمه
دید پیلی سهمناکی می‌رسید / اولا آمد سوی حارس دوید
بوی می‌کرد آن دهانش را سه بار / هیچ بویی زو نیامد ناگوار
چند باری گرد او برگشت و رفت / مر ورا نازرد آن شه پیل زفت
مر لب هر خفته‌ای را بوی کرد / بوی می‌آمد ورا زان خفته مرد
کز کباب پیل زاده خورده بود / بر درانید و بکشتش پیل زود
در زمان او یک بیک را زان گروه / بر درانید و نبودش زان شکوه
بر هوا انداخت هر یک را گزاف / تا همی زد بر زمین می‌شد شکاف
ای خورندهٔ خون خلق از راه برد / تا نیارد خون ایشانت نبرد
مال ایشان خون ایشان دان یقین / زانکه مال از زور آید در یمین
مادر آن پیل‌بچگان کین کشد / پیل‌بچه‌خواره را کیفر کشد
پیل‌بچه می‌خوری ای پاره‌خوار / هم برآرد خصم پیل از تو دمار
بوی رسوا کرد مکر اندیش را / پیل داند بوی خصم خویش را
آنکه یابد بوی حق را از یمن / چون نیابد بوی باطل را ز من
مصطفی چون برد بوی از راه دور / چون نیابد از دهان ما بخور
هم بیابد لیک پوشاند ز ما / بوی نیک و بد بر آید بر سما
تو همی خسپی و بوی آن حرام / می‌زند بر آسمان سبز فام
همره انفاس زشتت می‌شود / تا به بوگیران گردون می‌رود
بوی کبر و بوی حرص و بوی آز / در سخن گفتن بیاید چون پیاز
گر خوری سوگند من کی خورده‌ام / از پیاز و سیر تقوی کرده‌ام
آن دم سوگند غمازی کند / بر دماغ همنشینان بر زند
پس دعاها رد شود از بوی آن / آن دل کژ می‌نماید در زبان
اخسئوا آید جواب آن دعا / چوب رد باشد جزای هر دغا
گر حدیثت کژ بود معنیت راست / آن کژی لفظ مقبول خداست
ور بود معنی کژ و لفظت نکو / آن چنان معنی نیرزد یک تسو

در بیان خطای محبان که بهتر از صواب بیگانگان است

آن بلال صدق در بانگ نماز / حی را هی همی خواند از نیاز
تا بگفتند ای پیمبر نیست راست / این خطا اکنون که آغاز بناست
ای نبی و ای رسول کردگار / یک مؤذن کو بود افصح بیار
عیب باشد اول دین و صلاح / لحن خواندن لفظ حی علی الفلاح
خشم پیغمبر بجوشید و بگفت / یک دو رمزی از عنایات نهفت
کای خسان نزد خدا هی بلال / بهتر از صد حی و خی و قیل و قال
وا مشورانید تا من رازتان / وا نگویم آخر و آغازتان

امر کردن حقتعالی بموسی علیه السلام که بدهانی خوان مرا که بدان دهان گناه نکرده باشی

گر نداری تو دم خوش در دعا / رو دعا میخواه از اخوان صفا
بهر این فرمود با موسی خدا / وقت حاجت خواستن اندر دعا
کای کلیم الله ز من میجو پناه / با دهانی که نکردی تو گناه
گفت موسی من ندارم آن دهان / گفت ما را از دهان غیر خوان
آنچنان کن که دهان‌ها مر ترا / در شب و در روزها آرد دعا
از دهان غیر کی کردی گناه / از دهان غیر بر خوان کای اله
یا دهان خویشتن را پاک کن / روح خود را چابک و چالاک کن
ذکر حق پاکست چون پاکی رسید / رخت بر بندد برون آید پلید

میگریزد ضدها از ضدها / شب گریزد چون برافروزد ضیا
چون برآمد نام پاک اندر دهان / نه پلیدی ماند و نه اندهان

در بیان آنکه الله گفتن نیازمند عین لبیک گفتن حقست

آن یکی الله میگفتی شبی / تا که شیرین گردد از ذکرش لبی
گفت شیطانش خمش ای سخت‌روی / چند گویی آخر ای بسیارگوی
این همه الله گفتی از عتو / خود یکی الله را لبیک کو
می نیاید یک جواب از پیش تخت / چند الله میزنی با روی سخت
او شکسته دل شد و بنهاد سر / دید در خواب او خضر را در خضر
گفت هین از ذکر چون وامانده‌ای / چون پشیمانی از آن کش خوانده‌ای
گفت لبیکم نمیآید جواب / زان همی ترسم که باشم رد باب
گفت خضرش که خدا گفت این بمن / که برو با او بگو ای ممتحن
نی که آن الله تو لبیک ماست / آن نیاز و سوز و دردت پیک ماست
نی ترا در کار من آورده‌ام / نه که من مشغول ذکرت کرده‌ام
حیله‌ها و چاره‌جوییهای تو / جذب ما بود و گشاد آن پای تو
ترس و عشق تو کمند لطف ماست / زیر هر یا رب تو لبیکهاست
جان جاهل زین دعا جز دور نیست / زانکه یا رب گفتنش دستور نیست
بر دهان و بر لبش قفلست و بند / تا ننالد بر خدا وقت گزند
داد مر فرعون را صد ملک و مال / تا بکرد او دعوی عز و جلال
در همه عمرش ندید او دردسر / تا ننالد سوی حق آن بدگهر
داد او را جمله ملک این جهان / حق ندادش درد و رنج و اندهان
زانکه درد و رنج و بار اندهان / شد نصیب دوستانش در جهان
درد آمد بهتر از ملک جهان / تا بخوانی تو خدا را در نهان
خواندن بی درد از افسردگیست / خواندن با درد از دلبردگیست
آن کشیدن زیر لب آواز را / یاد کردن مبدا و آغاز را
آن شده آواز صافی و حزین / کای خدا ای مستغاث و ای معین
ناله سگ در رهش بی جذبه نیست / زانکه هر راغب اسیر رهزنیست
چون سگ کهفی که از مردار رست / بر سر خوان شهنشاهان نشست
تا قیامت میخورد او پیش غار / آب رحمت عارفانه بی تغار
ای بسا سگ‌پوست کو را نام نیست / لیک اندر پرده بی آن جام نیست
جان بده از بهر آن جام ای پسر / بی جهاد و صبر کی باشد ظفر
صبر کردن بهر این نبود حرج / صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
زین کمین بی صبر و حزمی کس نجست / حزم را خود صبر باشد پا و دست
صبر کن از خورد کاین زهرین گیاست / حزم کردن زور و نور انبیاست
کاه باشد که بهر بادی جهد / کوه کی مر باد را وزنی نهد
هر طرف غولی همی خواند ترا / کای برادر راه خواهی هین بیا
رهنمایم همرهت باشم رفیق / من قلاوزم درین راه دقیق
نی قلاوزست و نی ره داند او / یوسفا کم رو سوی این گرگ‌خو
حزم آن باشد که نفریبد ترا / چرب و نوش و دانه‌های این سرا
که نه چربی دارد و نه نوش او / سحر خواند میدمد در گوش او
که بیا مهمان ما ای روشنی / خانه آن تست و تو آن منی
حزم آن باشد که گویی تخمه‌ام / یا سقیمم خسته‌ام این دخمه‌ام
یا سرم دردست درد سر ببر / یا مرا خوانده است آن خالوپسر
زانکه یک نوشت دهد با نیشها / که بکارد در تو نوشش ریشها
زر اگر پنجاه اگر شصتت دهد / ماهیا او گوشت در شستت نهد
گر دهد خود کی دهد آن پرحیل / جوز پوسیده است گفتار دغل
ز غژغژ آن عقل و مغزت را برد / صد هزاران عقل را یک نشمرد

یار تو خرجین تست و کیسه است   گر تو رامینی مجو جز ویسه است
ویسه و معشوق تو هم ذات تست   وین برونیها همه آفات تست
حزم آن باشد که چون دعوت کنند   تو نگوئی مست و خواهان منند
دعوت ایشان صفیر مرغ دان   که کند صیاد در مکمن نهان
مرغ مرده پیش بنهاده که این   میکند آواز و فریاد و حنین
مرغ پندارد که جنس اوست او   جمع آید بردرد شان پوست او
جز مگر مرغی که حزمش داد حق   تا نگردد گیج از آن دانه و ملق
هست بی حزمی پشیمانی یقین   حزم را مگذار و محکم کن تو این
زانکه بی حزمی شقاوت برد او   دین رود از دست و دردسر او
بشنو این افسانه را در شرح این   تا شوی حازم برای حفظ دین

فریفتن روستائی شهری را و دعوت کردن او را بلابه و الحاح

ای برادر بود اندر ما مضی   شهریی با روستائی آشنا
روستائی چون سوی شهر آمدی   خرگه اندر کوی آن شهری زدی
دو مه و سه ماه مهمانش بدی   بر دکان او و بر خوانش بدی
هر حوائج را که بودش آن زمان   راست کردی مرد شهری رایگان
رو بشهری کرد و گفت ای خواجه تو   هیچ می نائی سوی ده فرجه جو
الله الله جمله فرزندان بیار   کاین زمان گلشن است و نوبهار
یا بتابستان بیا وقت ثمر   تا ببندم خدمتت را من کمر
خیل و فرزندان و قومت را بیار   در ده ما باش سه ماه و چهار
که بهاران خطهٔ ده خوش بود   کشت زار و لاله دلکش بود
وعده دادی شهری او را دفع حال   تا در آمد بعد وعده هشت سال
او بهر سالی همی گفتی که کی   عزم خواهی کرد آمد ماه دی
او بهانه ساختی کامسال مان   از فلان خطه بیامد میهمان
سال دیگر گر توانم وا رهید   از مهمات آن طرف خواهم دوید
گفت هستند آن عیالم منتظر   بهر فرزندان تو ای اهل بر
باز هر سالی چو لکلک آمدی   تا مقیم قبهٔ شهری شدی
خواجه هر سالی ز زر و مال خویش   خرج او کردی گشودی بال خویش
آخرین کرت سه ماه آن پهلوان   خوان نهادش بامدادان و شبان
از خجالت باز گفت او خواجه را   چند وعده چند بفریبی مرا
گفت خواجه جسم و جانم وصل جوست   لیک هر تحویل اندر حکم هوست
آدمی چون کشتی است و بادبان   تا کی آرد باد را آن بادران
باز سوگندان بداد او کای کریم   گیر فرزندان بیا بنگر نعیم
دست او بگرفت سه کرت بعهد   کالله الله زو بیا بنمای جهد
بعد ده سال و بهر سالی چنین   لابه ها و وعده های شکرین
کودکان خواجه گفتند ای پدر   ماه و ابر و سایه هم دارد سفر
حقها بر وی تو ثابت کرده ای   رنجها در کار او بس برده ای
او همی خواهد که بعضی حق آن   وا گذارد چون شوی تو میهمان
بس وصیت کرد ما را او نهان   که کشیدش سوی ده لابه کنان
گفت حقست این ولی ای سیبویه   اتق من شر من احسنت الیه
دوستی تخم دم آخر بود   ترسم از وحشت که آن فاسد شود
صحبتی باشد چو شمشیر قطوع   همچو دی در بوستان و در زروع
صحبتی باشد چو فصل نوبهار   زو عمارتها و دخل بیشمار
حزم آن باشد که ظن بد بری   تا گریزی و شوی از بد بری
حزم سوء الظن گفته است آن رسول   هر قدم را دام می دان ای فضول
روی صحرا هست هموار و فراخ   هر قدم دامیست کم رو اوستاخ
آن بز کوهی دود که دام کو   چون بتازد دامش افتد در گلو

آنکه میگفتی که کو اینک ببین ... دشت می‌دیدی نمی‌دیدی کمین
بی کمین و دام و صیاد ای عیار ... دنبه کی باشد میان کشت زار
آنکه گستاخ آمدند اندر زمین ... استخوان و کله‌هاشان را ببین
چون بگورستان روی ای مرتضی ... استخوانهاشان بپرس از ما مضی
تا بظاهر بینی آن مستان کور ... چون فرو رفتند در چاه غرور
چشم اگر داری تو کورانه میا ... ور نداری چشم دست آور عصا
آن عصای حزم و استدلال را ... چون نداری دیده میکن پیشوا
ور عصای حزم و استدلال نیست ... بی عصاکش بر سر هر ره مایست
گام ز آنسان نه که نابینا نهد ... تا که پا از سنگ و از چه وارهد
کور لرزان و بترس و احتیاط ... می نهد پا تا نیفتد در خباط
ای ز دودی رسته در ناری شده ... لقمه جسته لقمهٔ ماری شده

قصهٔ اهل سبا و طاغی کردن نعمت ایشان را و فضیلت شکر و وفا

تو نخواندی قصهٔ اهل سبا ... یا بخواندی و ندیدی جز صدا
از صدا آن کوه خود آگاه نیست ... سوی معنی هوش که را راه نیست
او همی بانگی کند بیگوش و هوش ... چون خمش گردی تو او هم شد خموش
داد حق اهل سبا را بس فراغ ... صد هزاران قصر و ایوانها و باغ
شکر آن نگذاشتند آن بدرگان ... در وفا کمتر فتادند از سگان
مر سگی را لقمهٔ نانی ز در ... چون رسد بر در همی بندد کمر
پاسبان و حارس در میشود ... گرچه بر وی جور و سختی میرود
هم بر آن در باشدش باش و قرار ... کفر دارد کرد غیری اختیار
ور سگی آید غریبی روز و شب ... آن سگانش میکنند آندم ادب
که برو آنجا که اول منزل است ... حق آن نعمت گروگان دل است
می گزندش که برو بر جای خویش ... حق آن نعمت فرو مگذار بیش
از در دل و اهل دل آب حیات ... چند نوشیدی و وا شد چشمهات
بس غذای وجد و سکر بیخودی ... از در اهل دلان بر جان زدی
باز این در را رها کردی ز حرص ... گرد هر دکان همی گردی ز خرص
بر در آن منعمان چرب دیگ ... میدوی بهر ترید مرده ریگ
چربش آنجا دان که جان فربه شود ... کار نا امید آنجا به شود

جمع آمدن اهل آفت هر صباحی بر در صومعهٔ عیسی علیه السلام جهت طلب شفا بدعای او

صومعهٔ عیسی است خوان اهل دل ... هان هان ای مبتلا این در مهل
جمع گشتندی ز هر اطراف خلق ... از ضریر و شل و لنگ و اهل دلق
بر در آن صومعهٔ عیسی صباح ... تا بدم ایشان رهاند از جناح
او چو فارغ گشتی از اوراد خویش ... چاشتگه بیرون شدی آن خوب کیش
جوق جوقی مبتلا دیدی نزار ... شسته بر در با امید و انتظار
پس دعا کردی و گفتی از خدا ... حاجت و مقصود جمله شد روا
هین روان گردید بی رنج و عنا ... سوی غفاری و اکرام خدا
جملگان چون اشتران بسته پای ... که گشائی زانوی ایشان برای
بی توقف جمله شادان در امان ... از دعای او شدندی پادوان
جمله بیدرد و الم بی رنج و غم ... تن درست و شادمان و محتشم
سوی خانهٔ خویش گشتندی روان ... از دم میمون آن صاحب قران
آزمودی تو بسی آفات خویش ... یافتی صحت از آن یاران کیش
چند آن لنگی تو رهوار شد ... چند جانت بی غم و آزار شد
ای مغفل رشته بر پای بند ... تا ز خود هم گم نگردی ای لوند
ناسپاسی و فراموشی تو ... یاد ناورد آن عسل نوشی تو
لاجرم آن راه بر تو بسته شد ... چون دل اهل دل از تو خسته شد

زود شان دریاب و استغفار کن / همچو ابری گریه‌های زار کن
هم بر آن در گرد و از سگ کم مباش / با سگ کهف ار شدستی خواجه‌تاش
آن در اول که خوردی استخوان / سخت گیر و حق‌گزار آن را ممان
می‌گزندش کای سگ طاغی برو / با ولی نعمتت یاغی مشو
صورت نقض وفای ما مباش / بی‌وفایی را مکن بیهوده فاش
بی‌وفایی چون سگان را عار بود / بی‌وفایی چون روا داری نمود
بی‌وفایی دان وفا با رد حق / بر حقوق حق ندارد کس سبق
حق مادر بعد از آن شد کان کریم / کرد او را از جنین تو غریم
همچو جزو متصل دید او ترا / متصل را کرد تدبیرش جدا
پس حق حق سابق از مادر بود / هر که آن حق را نداند خر بود
ای خداوند ای قدیم احسان تو / آنکه دانم وانکه نی هم آن تو
یاد کن لطفی که کردم آن صبوح / با شما از حفظ در کشتی نوح
آب آتش خو زمین بگرفته بود / موج او مر اوج که را می‌ربود
چون شدی سر پشت پایت چون زنم / کارگاه خویش ضایع چون کنم
من ز سهو و بی‌وفایی‌ها بری / سوی من آیی گمان بد بری
بس گرفتی یار و همراهان زفت / گر ترا گویم که کو گویی که رفت
تو بماندی در میانه آنچنان / بی‌مدد چون آتشی از کاروان
نی چو عیسی سوی گردون بر شود / نی چو قارون در زمین اندر رود
او برآرد از کدورت‌ها صفا / مر جفاهای ترا گیرد وفا
چون تو وردی ترک کردی در روش / بر تو قبضی آید از رنج و تبش
پیش از آن کاین قبض زنجیری شود / اینکه دلگیر است پاگیری شود
در معاصی قبضها دلگیر شد / قبضها بعد از اجل زنجیر شد
دزد چون مال کسان را می‌برد / قبض و دلتنگی دلش را می‌خلد

تا گلستانشان سوی تو بشکفند / میوه‌های پخته بر خود وا کفند
چون سگان هم مردمان را ناصح‌اند / که دل اندر خانهٔ اول ببند
می‌گزندش تا ز ادب آنجا رود / در مقام اولین مفلح شود
بر همان در همچو حلقه بسته باش / پاسبان و چابک و برجسته باش
مر سگان را چون وفا آمد شعار / رو سگان را ننگ و بدنامی میار
حق تعالی فخر آورد از وفا / گفت من اوفی بعهد غیرنا
نور را هم نور شو با نار نار / جای گل گل باش و جای خار خار
صورتی کردت درون جسم او / داد در حملش ورا آرام و خو
حق هزاران صنعت و فن ساختست / تا که مادر بر تو مهر انداختست
آنکه مادر آفرید و ضرع و شیر / با پدر کردش قرین آن خود مگیر
تو بفرمودی که حق را یاد کن / زانکه حق من نمی‌گردد کهن
نی که بابایانتان را آن زمان / دادم از طوفان و از موجش امان
حفظ کردم من نکردم ردتان / در وجود جد جد جدتان
چون فدای بی‌وفایان می‌شوی / از گمان بد بدان سو می‌روی
این گمان بد بر آنجا بر که تو / می‌شوی در پیش همچون خود دوتو
یار نیکت رفت بر چرخ برین / یار فسقت رفت در قعر زمین
دامن او گیر ای یار دلیر / کو منزه باشد از بالا و زیر
با تو باشد در مکان و بی‌مکان / چون بمانی از سرا و از دکان
چون جفا آری فرستد گوشمال / تا ز نقصان وا روی سوی کمال
آن ادب کردن بود یعنی مکن / هیچ تحویلی از آن عهد کهن
رنج معقولت شود محسوس و فاش / تا نگیری این اشارت را به لاش
لفظ من اعرض هنا عن ذکرنا / عیشة ضنکا و نجزی بالعمی
او همی گوید عجب این قبض چیست / قبض آن مظلوم کز شرت گریست

چون بدین قبض التفاتی کم کند / باد اصرار آتشش را دم کند
قبض دل قبض عوان شد لاجرم / گشت محبوس آن معانی زد علم
قبضها زندان شدست و چارمیخ / قبض بیخست و برآرد شاخ بیخ
بیخ پنهان بود هم شد آشکار / قبض و بسط اندرون بیخی شمار
چون که بیخش بد بود زودش بزن / تا نروید زشت خاری در چمن
قبض دیدی چارهٔ آن قبض کن / زانکه سرها جمله میروید ز بن
بسط دیدی بسط خود را آب ده / چون برآید میوه با اصحاب ده
بازگرد و قصهٔ اهل سبا / بازگو تا بازگویم مرحبا

باقی قصهٔ اهل سبا

آن سبا ز اهل صبی بودند خام / کارشان کفران نعمت با کرام
باشد آن کفران نعمت در مثال / که کنی با محسن خود تو جدال
که نمیباید مرا این نیکویی / من برنجم زین چه رنجه میشوی
لطف کن این نیکویی را دور کن / من نخواهم چشم زودم کور کن
پس سبا گفتند باعد بیننا / شیننا خیر لنا خذ زیننا
ما نمیخواهیم این ایوان و باغ / نی زنان خوب و نی امن و فراغ
شهرها نزدیک همدیگر بدست / آن بیابانست خوش کانجا دداست
یطلب الانسان فی الصیف الشتا / فاذا جاء الشتا انکر ذا
فهو لا یرضی بحال ابدا / لا بضیق لا بعیش رغدا
قتل الانسان ما اکفره / کلما نال هدی انکره
نفس زین سانست زان شد کشتنی / اقتلوا انفسکم گفت آن سنی
خار سه سوییست هر سو کش نهی / در خلد وز زخم او تو کی رهی
آتش ترک هوا در خار زن / دست اندر یار نیکوکار زن
چون ز حد بردند اصحاب سبا / که به پیش ما وبا به از صبا
ناصحانشان در نصیحت آمدند / از فسوق و کفر مانع میشدند
قصد خون ناصحان میداشتند / تخم فسق و کافری میکاشتند
چون قضا آید شود تنگ این جهان / از قضا حلوا شود رنج دهان
گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا / تحجب الابصار اذ جاء القضا
چشم بسته میشود وقت قضا / تا نبیند چشم کحل چشم را
مکر آن فارس چو انگیزید گرد / آن غبارت ز آن سوارت دور کرد
سوی فارس رو مرو سوی غبار / ورنه بر تو کوبد آن مکر سوار
گفت حق آن را که این گرگش بخورد / دید گرد گرگ چون زاری نکرد
او نمیدانست گرد گرگ را / با چنین دانش چرا کرد او چرا
گوسفندان بوی گرگ با گزند / می بدانند و بهر سو میخزند
مغز حیوانات بوی شیر را / می بدانند ترک میگویند چرا
بوی خشم شیر دیدی بازگرد / با مناجات خدا انباز گرد
وانگشتند آن گروه از گرد گرگ / گرگ محنت بعد گرد آمد سترگ
بردرید آن گوسفندان را بخشم / که ز چوپان خرد بستند چشم
چند چوپانشان بخواند و نامدند / خاک غم در چشم چوپان میزدند
که برو ما خود ز تو چوپان تریم / چون تبع گردیم هر یک سروریم
طعمهٔ گرگیم و آن یار نی / هیزم ناریم و آن عار نی
حمیتی بد جاهلیت در دماغ / بانگ شومی بر دمنشان کرد زاغ
بهر مظلومان همی کندند چاه / در چه افتادند و میگفتند آه
پوستین یوسفان بشکافتند / آنچه میکردند یک یک یافتند
کیست آن یوسف دل حقجوی تو / چون اسیری بسته اندر کوی تو
جبرئیلی را بر استن بسته‌ای / پر و بالش را بصد جا خسته‌ای
پیش او گوساله بریان آوری / که کشی او را بکهدان آوری

۱ که بخور اینست ما را لوت و پوت — نیست او را جز لقاء الله قوت ‖ زین شکنجه و امتحان آن مبتلا — میکند از تو شکایت با خدا

۲ کای خدا افغان ازین گرگ کهن — گویدش نک وقت آمد صبر کن ‖ داد تو وا خواهم از هر بی‌خبر — داد که دهد جز خدای دادگر

۳ او همی گوید که صبرم شد فنا — در فراق روی تو یار سنا ‖ احمدم وا مانده در دست یهود — صالحم افتاده در حبس ثمود

۴ ای سعادت بخش جان انبیا — یا بکش یا باز خوانم یا بیا ‖ با فراقت کافران را تاب نیست — این فراق اندر خور اصحاب نیست

۵ کافران گویند در وقت عذاب — هر کی یا لیتنی کنت تراب ‖ حال او اینست کو خود زان سوست — چون بود بی تو کسی کان توست

۶ حق همی گوید که آری ای نزه — لیک بشنو صبر آر و صبر به ‖ صبح نزدیکست خامش دم مزن — کاندر آمد وقت بیرون آمدن

۷ نک بلاشان میرسد تو کم خروش — من همی کوشم پی تو تو مکوش ‖ کوشش من به که کوششهای تو — وارهی تو هم به از جستهای تو

۸ هین تحمل کن برو خاموش شو — کمترک جنبان زبان و گوش شو ‖ حیلت و مکر و دغا بازیش آن — هر چه از یارت جدا اندازد آن

۹ شد ز حد این بازگرد ای بازگرد — روستائی خواجه را بین خانه برد ‖ قصهٔ اهل سبا یک گوشه نه — آن بگو که خواجه چون آمد به ده

۱۰ روستائی در تملق شیوه کرد

بقیهٔ قصهٔ رفتن خواجه بدعوت روستائی بده

تا که حزم خواجه را کالیوه کرد

۱۱ از پیام اندر پیام او خیره شد — تا زلال حزم خواجه تیره شد ‖ هم از اینجا کودکانش در پی‌اند — نرتع و نلعب به شادی میزنند

۱۲ همچو یوسف کش ز تقدیر عجب — نرتع و نلعب ببرد از ظل اب ‖ آن نه بازی بلکه جانبازیست آن — حیله و مکر و دغا بازیست آن

۱۳ هر چه از یارت جدا اندازد آن — مشنو آن را کان زیان دارد زیان ‖ گر بود آن سود صد در صد مگیر — بهر زر مگسل ز گنجور ای فقیر

۱۴ این شنو که چند یزدان زجر کرد — گفت اصحاب نبی را گرم و سرد ‖ زانکه بر بانگ دهل در سال تنگ — جمعه را کردند باطل بی درنگ

۱۵ تا نباید دیگران ارزان خرند — زان جلب صرفه ز ما ایشان برند ‖ ماند پیغمبر بخلوت در نماز — با دو سه درویش ثابت پر نیاز

۱۶ گفت طبل و لهو و بازرگانیی — چونتان ببرید از ربانیی ‖ قد فضضتم نحو قمح هائما — ثم خلیتم نبیا قائما

۱۷ بهر گندم تخم باطل کاشتید — وان رسول حق را بگذاشتید ‖ صحبت او خیر من لهو است و مال — بین که را بگذاشتی چشمی بمال

۱۸ خود نشد حرص شما را این یقین — که منم رزاق و خیر الرازقین ‖ آنکه گندم را ز خود روزی دهد — کی توکلهات را ضایع نهد

۱۹ از پی گندم جدا گشتی از آن

دعوت کردن باز بطان را از آب بصحرا

که فرستاده است گندم ز آسمان

۲۰ باز گوید بط را کز آب خیز — تا ببینی دشتها را قند ریز ‖ بط عاقل گویدش کای باز دور — آب ما را حصن و امن است و سرور

۲۱ دیو چون باز آمد ای بطان شتاب — هین به بیرون کم روید از حصن آب ‖ باز را گوئید رو رو بازگرد — از سر ما دست دار ای پای مرد

۲۲ ما بری از دعوتت دعوت ترا — ما ننوشیم این دمت تو کافرا ‖ حصن ما را قند و قندستان ترا — من نخواهم هدیه‌ات بستان ترا

۲۳ چونکه جان باشد نیاید لوت کم

رجوع بحکایت خواجه و روستائی

چونکه لشکر هست کم ناید علم

خواجهٔ حازم بسی عذر آورید
بس بهانه کرد با دیو مرید

گفت این دم کارها دارم مهم
گر بیایم آن نگردد منتظم

شاه کار نازکم فرموده است
ز انتظارم شاه شب نغنوده است

من نیارم ترک امر شاه کرد
من نتانم شد بر شه روی زرد

هر صباح و هر مسا سرهنگ خاص
میرسد از من همی جوید مناص

تو روا داری که آیم سوی ده
تا برابرو افکند سلطان گره

بعد از آن درمان خشمش چون کنم
زنده خود در زمین مگر مدفون کنم

زین نمط او صد بهانه باز گفت
حیله‌ها با حکم حق نفتاد جفت

گر شود ذرات عالم حیله پیچ
با قضای آسمان هیچند هیچ

چون گریزد این زمین از آسمان
چون کند او خویش را از وی نهان

هر چه آید ز آسمان سوی زمین
نی مفر دارد نه چاره نه کمین

آتش از خورشید میبارد برو
او به پیش آتشش بنهاده رو

ور همی طوفان کند باران برو
شهرها را میکند ویران برو

او شده تسلیم او ایوب‌وار
که اسیرم هر چه میخواهی بیار

ای که جزو این زمینی سرمکش
چونکه بینی حکم یزدان درمکش

چون خلقناکم شنیدی من تراب
خاک باشی جست از وی رومتاب

بین که اندر خاک تخمی کاشتم
گرد خاکی و منش افراشتم

حملهٔ دیگر تو خاکی پیشه گیر
تا کنم بر جمله میرانت امیر

آب از بالا به پستی در شود
آنگه از پستی به بالا بر رود

گندم از بالا به زیر خاک شد
بعد از آن آن خوشهٔ چالاک شد

دانهٔ هر میوه آمد در زمین
بعد از آن سرها بر آورد از دفین

اصل نعمتها ز گردون تا بخاک
زیر آمد شد غذای جان پاک

از تواضع چون ز گردون شد بزیر
گشت جزو آدمی حی دلیر

پس صفات آدمی شد آن جماد
بر فراز عرش پران گشت شاد

کز جهان زنده ز اول آمدیم
باز از پستی سوی بالا شدیم

جمله اجزا در تحرک در سکون
ناطقان کانا الیه راجعون

ذکر و تسبیحات اجزای نهان
غلغلی افکنده اندر آسمان

چون قضا آهنگ نیرنجات کرد
روستایی شهریی را مات کرد

با هزاران حزم خواجه مات شد
زان سفر در معرض آفات شد

اعتمادش بر ثبات خویش بود
گرچه که بد نیم سیلش در ربود

چون قضا بیرون کند از چرخ سر
عاقلان گردند جمله کور و کر

ماهیان افتند از دریا برون
دام گیرد مرغ پران را زبون

تا پری و دیو در شیشه شود
بلکه هاروتی ببابل در رود

جز کسی کاندر قضای حق گریخت
خون او را هیچ تربیعی نریخت

غیر آنکه در گریزی در قضا
هیچ حیله ندهدت از وی رها

قصهٔ اصحاب ضروان و حیله کردن ایشان تا بی‌زحمت فقیران باغها را قطاف کنند

قصهٔ اصحاب ضروان خوانده‌ای
پس چرا در حیله جویی مانده‌ای

حیله میکردند کژدم نیش چند
که برند از روزی درویش چند

شب همه شب میسگالیدند مکر
روی در رو کرده چندین عمرو و بکر

خفته میگفتند سرها آن بدان
تا نباید که خدا دریابد آن

با گل انداینده اسگالیده گل
دست کاری میکند پنهان ز دل

گفت الا یعلم هواک من خلق
ان فی نجواک صدق ام ملق

کیف یغفل عن ظعین قد غدا
من یعاین این مثواه غدا

اینما قد هبطا او صعدا
قد تولاه و احصی عددا

خفیه میکردند اسرار از خدا
آن سگان جاهل از جهل و عمی

گوش کن اکنون حدیث خواجه را
کو سوی ده چون شد و دید آن جزا

۱ گوش را اکنون ز غفلت پاک کن / استماع هجر آن غمناک کن — تا چها دید از بلا و از عیب ده / در گره ده چون شد از شهر آمده

۲ آن زکاتی دان که غمگین را دهی / گوش را چون پیش دستانش نهی — بشنوی غمهای رنجوران دل / فاقهٔ جان شریف از آب و گل

۳ خانهٔ پر دود دارد پر فنی / مر ورا بگشا ز اصغا روزنی — گوش تو او را چو راه دم شود / دود تلخ از خانهٔ او کم شود

۴ غمگساری کن تو با ما ای روی / گر بسوی رب اعلا میروی — این تردد حبس و زندانی بود / کو بنگذارد که جان یکسو رود

۵ این بدانسو و آن بدینسو میکشد / هر کسی گوید منم راه رشد — این تردد عقبهٔ راه حق است / ای خنک آنرا که پایش مطلق است

۶ بی تردد میرود در راه راست / ره نمیدانی بجو گامش کجاست — گام آهو را بگیر و رو معاف / تا رسی از گام آهو تا بناف

۷ زین روش بر اوج انور میروی / ای برادر گر بر آذر میروی — نی ز دریا ترس و نی از موج و کف / چون شنیدی تو خطاب لاتخف

۸ لاتخف دان چونکه خوفت داد حق / نان فرستد چون فرستادت طبق — خوف آنکس راست کو را خوف نیست / غصه آنکس راکش اینجا طوف نیست

روان شدن خواجه بسوی ده بمهمانی

۹ خواجه در کار آمد و تجهیز ساخت / مرغ عزمش سوی ده اشتاب ساخت

۱۰ اهل و فرزندان سفر را ساختند / رخت را بر گاو عزم انداختند — شادمانان و شتابان سوی ده / که بری خوردیم از ده مژده ده

۱۱ مقصد ما را چراگاه خوش است / یار ما آنجا کریم و دلکش است — با هزاران آرزومان خوانده است / بهر ما غرس کرم بنشانده است

۱۲ ما ذخیرهٔ ده زمستان دراز / از بر او سوی شهر آریم باز — بلکه باغ ایثار راه ما کند / در میان جان خودمان جا کند

۱۳ عجّلوا اصحابنا کی تربحوا / عقل میگفت از درون لاتفرحوا — من رباح الله کونوا رابحین / انّ ربّی لا یحبّ الفرحین

۱۴ افرحوا هونا بما آتاکم / کل آت مشغل الهاکم — شاد از وی شو مشو از غیر وی / او بهار است و دگرها ماه دی

۱۵ هرچه غیر اوست استدراج تست / گرچه تخت و ملکت است و تاج تست — شاد از غم شو که غم دام لقاست / اندرین ره سوی پستی ارتقاست

۱۶ غم یکی گنجیست و رنج تو چو کان / لیک کی درگیرد این در کودکان — کودکان چون نام بازی بشنوند / جمله با خر گور هم تک میشوند

۱۷ ای خران کور اینسو دامهاست / در کمین این سوی خون آشامهاست — تیرها پران شده لیکن کمان / گشت پنهان از دو چشم مردمان

۱۸ تیرها پران کمان پنهان و غیب / بر جوانی میرسد صد تیر شیب — گام در صحرای دل باید نهاد / زانکه در صحرای گل نبود گشاد

۱۹ ایمن آباد است دل ای مردمان / حصن محکم موضع امن و امان — گلشن خرم بکام دوستان / چشمه‌ها و گلستان در گلستان

۲۰ عج الی القلب و سر یا ساریه / فیه اشجار و عین جاریه — ده مرو ده مرد را احمق کند / عقل را بی نور و بی رونق کند

۲۱ خواجه پنداری که روزی ده دهد / این نمیداند که روزی ده دهد — قول پیغمبر شنو ای مجتبی / گور عقل آمد وطن در روستا

۲۲ هر که روزی باشد اندر روستا / تا بماهی عقل او ناید بجا — تا بماهی احمقی با او بود / از حشیش ده جز اینها چه درود

۲۳ وانکه ماهی باشد اندر روستا / روزگاری باشدش جهل و عمی — ده چه باشد شیخ واصل ناشده / دست در تقلید و در حجت زده

پیش شه عقل کلی این حواس / چون خران چشم بسته در خراس
این رها کن صورت افسانه گیر / هل تو دُردانه تو گندم دانه گیر
گر بدزد ره نیستت این پُرستان / گر بدانسو نیست ره این سروران
ظاهرش گیر ارچه ظاهر کژ بود / عاقبت ظاهر سوی باطن رود
اول هر آدمی خود صورتست / بعد از آن جان کو جمال سیرتست
اول هر میوه جز صورت کی است / بعد از آن لذت که معنی ویست
اولا خرگاه سازند و خرند / تُرک را زان پس بمهمان آورند
صورتت خرگاه دان معنیت ترک / معنیت ملاح دان صورت چو فلک
بهر حق این را رها کن یک نفس / تا خر خواجه بجنباند جرس

رفتن خواجه و قومش بسوی ده

خواجه و بچگان جهازی ساختند / بر ستوران جانب ده تاختند
شادمانه سوی صحرا راندند / سافِروا کی تغنموا بر خواندند
کز سفرها ماه کیخسرو شود / بی سفرها ماه کی خسرو شود
از سفر بیدق شود فرزین راد / وز سفر یابید یوسف صد مراد
روز روی از آفتابی سوختند / شب ز اختر راه می‌آموختند
خوب گشته پیش ایشان راه زشت / از نشاط ده شده رَه چون بهشت
تلخ از شیرین لبان خوش می‌شود / خار از گلزار دلکش می‌شود
حنظل از معشوق خرما می‌شود / خانه از همخانه صحرا می‌شود
ای بسا از نازنینان خارکش / بر امید گلعذاری ماه‌وش
ای بسا حمال گشته پشت ریش / از برای دلبر مه‌روی خویش
کرده آهنگر جمال خود سیاه / تا که شب آید ببوسد روی ماه
خواجه تا شب بر دکانی چارمیخ / زانکه سروی در دلش کردست بیخ
تاجری دریا و خشکی می‌دود / آن بمهر خانه شینی می‌رود
هر کرا با مُرده سودائی بود / بر امید زنده سیمائی بود
آن دروگر روی آورده بچوب / بر امید خدمت مه‌روی خوب
بر امید زنده کن اجتهاد / کو نگردد بعد روزی دو جماد
مونس اکنون خسی را از خسی / عاریت باشد درو آن مونسی
اُنس تو با مادر و بابا کجاست / گر بجز حق مونسانت را وفاست
اُنس تو با دایه و لالا چه شد / گر کسی شاید بغیر حق عضد
اُنس تو با شیر و با پستان نماند / نفرت تو از دبیرستان نماند
آن شعاعی بود بر دیوارشان / جانب خورشید وا رفت آن نشان
بر هر آن چیزی که افتد آن شعاع / تو بر آن هم عاشق آئی ای شجاع
عشق تو بر هر چه آن موجود بود / آن ز وصف حق زراندود بود
چون زری با اصل رفت و مس بماند / از زری خویشتن مفلس بماند
طبع سیر آمد طلاق او بخواند / پشت بر وی کرد و دست از وی فشاند
از زراندود صفاتش پا بکش / از جهالت قلب را کم گوی خوش
کان خوشی در قلبها عاریتی است / زیر زینت مایهٔ بی زینتی است
زر ز روی قلب در کان می‌رود / سوی آن کان رو تو هم کان می‌رود
نور از دیوار تا خور می‌رود / تو بدان خور رو که در خور می‌رود
زین سپس بستان تو آب از آسمان / چون ندیدی تو وفا از ناودان
معدن دنبه نباشد دام گرگ / کی شناسد معدن آن گرگ سترگ
زر گمان بردند بسته در گره / می‌شتابیدند مغرور آن شره
همچنین خندان و رقصان می‌شدند / سوی آن دولاب چرخی می‌زدند
چون همی دیدند مرغی می‌پرید / جانب ده صبر جامه می‌درید
هر نسیمی کز سوی ده می‌وزید / گوئیا روح روان می‌پرورید
هر که می‌آمد ز ده از سوی او / بوسه می‌داد او بخوش بر روی او

که تو روی یار ما را دیده‌ای / پس تو جان جان ما را دیده‌ای

۱ نواختن مجنون آن سگ را که مقیم کوی لیلی بود

همچو مجنون کو سگی را مینواخت / بوسه‌اش میداد و پیشش میگداخت
۲ گرد او میگشت خاضع در طواف / همچو حاجی گرد کعبه بی گزاف
هم سر و پایش همی بوسید و ناف / هم جلاب و شکرش میداد صاف
۳ بوالفضولی گفت کای مجنون خام / این چه شیدست اینکه میآری مدام
پوز سگ دائم پلیدی میخورد / مقعد خود را بلب می استرد
۴ عیبهای سگ بسی او برشمرد / عیب‌دان از غیب‌دان بویی نبرد
گفت مجنون تو همه نقشی و تن / اندر آ بنگر تو از چشمان من
۵ کاین طلسم بستهٔ مولیست این / پاسبان کوچهٔ لیلیست این
همتش بین و دل و جان و شناخت / کو کجا بگزید و مسکن گاه ساخت
۶ او سگ فرخ‌رخ کهف منست / بلکه او همدرد و هم لهف منست
آن سگی که گشت در کویش مقیم / خاک پایش به ز شیران عظیم
۷ آن سگی که باشد اندر کوی او / من بشیران کی دهم یک موی او
ای که شیران مر سگانش را غلام / گفتن امکان نیست خامش والسلام
۸ گر ز صورت بگذرید ای دوستان / جنتست و گلستان در گلستان
صورت خود چون شکستی سوختی / صورت کل را شکست آموختی
۹ بعد از آن هر صورتی را بشکنی / همچو حیدر باب خیبر برکنی
سغبهٔ صورت شد آن خواجه سلیم / که بده میشد بگفتاری سقیم
۱۰ سوی دام آن تملق شادمان / همچو مرغی سوی دانه امتحان
از کرم دانست آن مرغ حریص / دانه را با دام لیکن شد محیص
۱۱ از کرم دانست مرغ آن دانه را / غایت حرص است نی جود و عطا
مرغکان در طمع دانه شادمان / سوی آن تزویر پران و دوان
۱۲ گر ز شادی خواجه آگاهت کنم / ترسم ای رهرو که بیگاهت کنم
مختصر کردم چو آمد ده پدید / خود نبود آن ده ره دیگر گزید
۱۳ قرب ماهی ده بده میتاختند / زانکه راه ده نکو نشناختند
هر که گیرد پیشه‌ای بی اوستا / ریشخندی شد بشهر و روستا
۱۴ هر که در ره بی قلاوزی رود / هر دو روزه راه صدساله شود
هر که تازد سوی کعبه بی دلیل / همچو این سرگشتگان گردد ذلیل
۱۵ جز که نادر باشد اندر خافقین / آدمی سر بر زند بی والدین
مال او یابد که کسبی میکند / نادری باشد که بر گنجی زند
۱۶ مصطفایی کو که جسمش جان بود / تا که رحمن علم القرآن بود
اهل تن را جمله علم بالقلم / واسطه افراشت در بذل کرم
۱۷ هر حریصی هست محروم ای پسر / چون حریصان تک مرو آهسته‌تر
اندرین ره رنجها دیدند تا / چون عذاب مرغ خاکی اندر آب
۱۸ سیر گشته از ده و از روستا / وز شکرریزی چنان نااوستا

رسیدن خواجه و قومش بسوی ده و نادیده و ناشناخته آوردن روستائی ایشان را

۱۹ بعد ماهی چون رسیدند آن طرف / بینوا ایشان ستوران بی علف
۲۰ روستائی بین که از بدنیتی / میکند ابعد اللتیا والتی
۲۱ روی پنهان میکند زیشان بروز / تا سوی باغش بنگشایند پوز
آنچنان رو که همه زرق و شرست / از مسلمانان نهان اولیترست
۲۲ رو نهان باشد که دیوان چون مگس / بر سرش بنشسته باشد چون حرس
چون ببینی روی او در تو فتند / یا نبینی آن یا چو دیدی خوش نخند
۲۳ در چنان روی خبیث عاصیه / گفت یزدان نسفعا بالناصیه
چون بپرسیدند و خانه‌ش یافتند / همچو خویشان سوی در بشتافتند

در فرو بستند اهل خانه‌اش / خواجه شد زین کجروی دیوانه‌وش
بر درش ماندند ایشان پنجروز / شب بسرما روز خود خورشید سوز
با لئیمان بسته نیکان ز اضطرار / شیر مرداری خورد از جوع زار
گفت باشد من چه دانم تو کئی / یا پلیدی یا قرین پاکئی
از خودیّ خود ندارم هم خبر / نیست از هستی سر مویم اثر
گفت ایندم با قیامت شد شبیه / تا برادر شد یفرّ من اخیه
آن فلان روزت خریدم آن متاع / کل سرّ جاوز الاثنین شاع
سرّ مهر ما شنیدستند خلق / شرم دارد رو چو نعمت خورد حلق
پنجمین شب ابر و بارانی گرفت / کآسمان از بارشش شد در شگفت
چون بصد الحاح آمد سوی در / گفت آخر چیست ایجان پدر
پنج ساله رنج دید این پنجروز / جان مسکینم درین سرما بسوز
زانکه دل ننهاد بر جور و جفاش / جانش خوگر بود با مهر و وفاش
گفت ایخورشید مهرت در زوال / گر تو خونم ریختی کردم حلال
گفت یک گوشه است آن باغبان / هست اینجا گرگ را او پاسبان
گر تو آن خدمت کنی جا آن تست / ورنه جای دیگری فرمای جست
من نخسپم حارسی رز کنم / گر برآرد گرگ سر تیرش زنم
گوشهٔ خالی شد و او با عیال / رفت آنجا جای تنگ و بی مجال
شب همه شب جمله گویان کای خدا / این سزای ما سزای ما سزا
این سزای آنکه اندر طمع خام / ترک گوید خدمت خاص کرام
بندهٔ یک مرد روشن دل شوی / به که بر فرق سر شاهان روی
شهریان خود رهزنان نسبت بروح / روستائی کیست گیج بی فتوح
چون پشیمانی ز دل شد تا شغاف / زآن پس سودی ندارد اعتراف
آن کمان و تیر اندر دست او / گرگ را جویان همه شب سو بسو

لیک هنگام درشتی هم نبود / چون در افتادی بچه تیزی چه سود
نی ز غفلت بود ماندن نی خری / بلکه بود از اضطرار و بی‌خوری
او همی دیدش همی گفتش سلام / که فلانم من مرا اینست نام
و الهم روز و شب اندر صنع هو / هیچگونه نیستم پروای تو
هوش من از غیر حق آگاه نیست / در دل مؤمن بجز الله نیست
شرح میکردش که من آنم که تو / لوتها خوردی ز خوان من دوتو
نی تو بودی سالها مهمان من / نی رسیدت بیکران احسان من
او همی گفتش چه گوئی ترهات / نه ترا دانم نه نام تو نه جات
چون رسید آنکار در اندر استخوان / حلقه زد خواجه که مهتر را بخوان
گفت من آن حقها بگذاشتم / ترک کردم آنچه می پنداشتم
یک جفا از خویش و از یار و تبار / در گرانی هست چون سیصد هزار
هر چه بر مردم بلا و شدت است / این یقین دان کز خلاف عادت است
امشب باران بما ده گوشهٔ / تا بیابی در قیامت توشهٔ
در کفش تیر و کمان از بهر گرگ / تا زند چون آید آن گرگ سترگ
گفت صد خدمت کنم تو جای ده / وآن کمان و تیر در کفم بنه
بهر حق مگذارم امشب ای دودل / آب باران بر سر و در زیر گل
چون ملخ بر همدگر گشته سوار / از نهیب سیل اندر کنج غار
این سزای آن که شد یار خسان / یا کسی کرد از برای ناکسان
خاک پاکان لیسی و دیوارشان / بهتر از عام و رز و گلزارشان
از ملوک خاک جز بانگ دهل / تو نخواهی یافت ای پیک سبل
این سزای آنکه بی تدبیر عقل / بانگ غولی آمدش بگزید نقل
چون پشیمان گشت از دل و آنچه کرد / بعد از آن سودی ندارد آه سرد
گرگ خود بر وی مسلط چون شرر / گرگ جویان و ز گرگ او بیخبر

هر پشه و هر کیک چون گرگی شده / اندر آن ویرانه شان زخمی زده
فرصت آن پشه راندن هم نبود / از نهیب حملهٔ گرگ عنود
تا نباید گرگ آسیبی زند / روستائی ریش خواجه بر کند
این چنین دندان کنان تا نیمه شب / جانشان از ناف می آمد بلب
ناگهان تمثال گرگ هشته‌ای / سر بر آورد از فراز پشته‌ای
تیر را بگشاد آن خواجه ز شست / زد بر آن حیوان که تا افتاد پست
اندر افتادن ز حیوان باد جست / روستائی های کرد و کوفت دست
ناجوانمردا که خر کرهٔ منست / گفت نی این گرگ چون آهرمنست
اندر و اشکال گرگی ظاهر است / شکل او از گرگی او مخبر است
گفت نی بادی که جست از فرج وی / میشناسم همچنان کآبی ز می
کشته‌ٔ خر کره ام را در رباض / که مبادت بسط هرگز زانقباض
گفت نیکوتر تفحص کن شب است / شخص‌ها در شب ز ناظر محتجب است
شب غلط بنماید و مبدل بسی / دید صائب شب ندارد هر کسی
هم شب و هم ابر و هم باران ژرف / این سه تاریکی غلط آرد شگرف
گفت آن بر من چو روز روشن است / میشناسم باد خر کرهٔ منست
در میان بیست باد آن باد را / میشناسم چون مسافر زاد را
خواجه برجست و بیامد ناشکفت / روستائی را گریبانش گرفت
کابله طرار شید آورده‌ای / بنگ و افیون هر دو با هم خورده‌ای
در سه تاریکی شناسی باد خر / چون ندانی مرمرا ای خیره سر
آنکه داند نیم شب گوساله را / چون نداند همرهٔ ده ساله را
خویشتن را عارف و واله کنی / خاک در چشم مروت میزنی
که مرا از خویش هم آگاه نیست / در دلم گنجای جز الله نیست
آنچه دی خوردم از آنم یاد نیست / این دل از غیر تحیر شاد نیست
عاقل و مجنون حقم یاد آر / در چنین بیخویشیم معذور دار
آنکه مرداری خورد یعنی نبید / شرع او را سوی معذوران کشید
مست و بنگی را طلاق و بیع نیست / همچو طفلست او معاف و معتقیست
مستئی کاید ز بوی شاه فرد / صد خم می در سر و مغز آن نکرد
پس بر او تکلیف چون باشد روا / اسب ساقط گشت و شد بی دست و پا
بار که نهد در جهان خر کره را / درس که دهد پارسی بومره را
بار برگیرند چون آمد عرج / گفت حق لیس علی الاعرج حرج
سوی خود اعمی شدم از حق بصیر / پس معافم از قلیل و از کثیر
لاف درویشی زنی و بیخودی / های و هوی عاشقان ایزدی
که زمین را من ندانم ز آسمان / امتحانت کرد غیرت امتحان
باد خر کره چنین رسوات کرد / هستی نفی ترا اثبات کرد
این چنین رسوا کند حق شید را / این چنین گیرد رمیده صید را
صد هزاران امتحانست ای پدر / هر که گوید من شدم سرهنگ در
گر نداند عامه او را ز امتحان / پختگان راه جویندش نشان
چون کند دعوی خیاطی کسی / افکند در پیش او شه اطلسی
که ببر این را بغلطاق فراخ / ز امتحان پیدا شود او را دو شاخ
گر نبودی امتحان هر بدی / هر مخنث در وغا رستم بدی
خود مخنث را زره پوشیده گیر / چون ببیند زخم گردد چون اسیر
مست حق هشیار گردد از دبور / مست حق ناید بخود از نفخ صور
بادهٔ حق راست باشد نی دروغ / دوغ خوردی دوغ خوردی دوغ دوغ
ساختی خود را جنید و بایزید / رو که نشناسم تبر را از کلید
بدرگی و منبلی و حرص و آز / چون کنی پنهان بشید ای مکرساز
خویش را منصور حلاجی کنی / آتشی در پنبهٔ یاران زنی

که بشناسم عمر از بولهب / باد خرکره شناسم نیمشب
ای خری کاین از تو خر باور کند / خویش را ابله تو کور و کر کند
خویش را از رهروان کمتر شمر / تو حریف رهزنانی گه مخور
باز پر از شید و سوی عقل تاز / کی پرد بر آسمان پر مجاز
خویشتن را عاشق حق ساختی / عشق با دیو سیاهی باختی
عاشق و معشوق را در رستخیز / دو بدو بندند و پیش آرند تیز
تو چه خود را گیج و بیخود کرده‌ای / خون رز کو خون ما را خورده‌ای
رو که نشناسم ترا از من بجه / عاشق بی خویشم و بهلول ده
تو توهم میکنی از قرب حق / که طبق‌گر دور نبود از طبق
آن نمی‌بینی که قرب اولیا / صد کرامت دارد و کار و کیا
آهن از داود مومی می‌شود / موم در دستت چو آهن می‌بود
قرب خلق و رزق بر جمله است عام / قرب وحی عشق دارند این کرام
قرب بر انواع باشد ای پدر / میزند خورشید بر کهسار و زر
لیک قربی هست با زر شید را / که از آن آگه نباشد بید را
شاخ خشک و تر قریب آفتاب / آفتاب از هر دو کی دارد حجاب
لیک کو آن قربت شاخ طری / که ثمار پخته از وی می‌بری
شاخ خشک از قربت آن آفتاب / غیر زوتر خشک گشتن گو بیاب
آنچنان مستی مباش ای بیخرد / که بعقل آید پشیمانی خورد
بلکه از آن مستان که چون می میخورند / عقلهای پخته حسرت می‌برند
ای گرفته همچو گربه موش پیر / گر از آن می شیرگیری شیرگیر
ای بخورده از خیال خام می / همچو مستان حقایق بر مپیچ
میفتی اینسو و آنسو مست وار / ای تو اینسو نیستت آنسو گذار
گر بدان سو راه یابی بعد از آن / که بدینسو گه بدان سو سر فشان
جمله زینسوئی از آن سو گپ مزن / چون نداری مرگ هرزه جان مکن
آن خضر جان کز اجل نهراسد او / شاید ار مخلوق را نشناسد او
کام از ذوق توهم خوش کنی / در دمی در خیک و خود پرش کنی
پس بیک سوزن تهی گردد ز باد / این چنین فربه تن عاقل مباد
کوزه‌ها سازی ز برف اندر شتا / کی کند چون آب بیند او وفا

افتادن شغال در خم رنگ و رنگین شدن وی و دعوی طاوسی نمودن در میان شغالان

آن شغالی رفت اندر خم رنگ / اندر آن خم کرد یکساعت درنگ
پس بر آمد پوستش رنگین شده / که منم طاوس علیین شده
پشم رنگین رونق خوش یافته / ز آفتاب آن رنگها بر تافته
دید خود را سرخ و سبز و بور و زرد / خویشتن را بر شغالان عرضه کرد
جمله گفتند ای شغالک حال چیست / که ترا در سر نشاطی ملتویست
از نشاط از ما کرانه کرده‌ای / این تکبر از کجا آورده‌ای
یک شغالی پیش او شد کای فلان / شید کردی یا شدی از خوشدلان
شید کردی تا بمنبر بر جهی / تا ز لاف این خلق را حسرت دهی
بس بجوشیدی ندیدی گرمئی / پس ز شید آورده‌ای بی شرمئی
صدق و گرمی خود شعار اولیاست / باز بی‌شرمی پناه هر دغاست
کالتفات خلق سوی خود کشند / که خوشیم و از درون بس ناخوشند

چرب کردن مرد لافی لب و سبلت خود را هر بامداد به پوست دنبه و بیرون آمدن میان حریفان که چنین و چنان خورده‌ام

پوست دنبه یافت مردی مستهان / هر صباح او چرب کردی سبلتان
در میان منعمان رفتی که من / لوت چربی خورده‌ام در انجمن
دست بر سبلت نهادی در نوید / رمز یعنی سوی سبلت بنگرید

کاین گواه صدق گفتار منست / وین نشان چرب و شیرین خوردنست
اشکمش گفتی جواب بی‌طنین / که اباد الله کید الکافرین
لاف تو ما را بر آتش بر نهاد / کان سبال چرب تو بر کنده باد
گر نبودی لاف زشتت ای گدا / یک کریمی رحم افکندی بما
ور نمودی عیب و کم کردی دغا / هم بدی ما را یکی آشنا
راست گر گفتی و کج کم باختی / یک طبیبی داروی ما ساختی
گفت حق که کج مجنبان گوش و دم / ینفع الصادقین صدقهم
گفت اندر کژ مخسب ای محتلم / آنچه داری وا نما فاستقم
ور نگوئی عیب خود باری خمش / از نمایش وز دغل خود را مکش
بر سبال چرب خود تکیه مکن / زانکه گربه برد دنبه بی‌سخن
گر تو نقدی یافتی مگشا دهان / هست در ره سنگهای امتحان
سنگهای امتحان را نیز پیش / امتحانها هست در احوال خویش
گفت یزدان از ولادت تا بحین / یفتنون کل عام مرتین
امتحان بر امتحانست ای پسر / هین بکمتر امتحان خود را مخر
ز امتحانات قضا ایمن مباش / هان ز رسوائی بترس ای خواجه‌تاش

ایمن بودن بلعم باعور که امتحانها کرد حضرت عزت او را و از آنها روسیاه آمد

بلعم باعور و ابلیس لعین / ز امتحان آخرین گشته مهین
زانکه بودند ایمن از مکر خدا / کامتحانها رفت اندر ما مضی
عاقبت رسوائی آمد حالشان / هم شنیده باشی از احوالشان
کانچه پنهان میکند پیداش کن / سوخت ما را ای خدا رسواش کن
او بدعوی میل دولت میکند / معده‌اش نفرین سبلت میکند
لاف و اداد و کرمها میکند / شاخ رحمت را ز بن بر میکند
جمله اجزای تنش خصم وی‌اند / کز بهاری لاف در ایشان در دمند
این شکم خصم سبال او شده / دست پنهان در دعا اندر زده
کای خدا رسوا کن این لاف لئام / تا بجنبد سوی ما رحم کرام
مستجاب آمد دعای آن شکم / سوزش حاجت بزد بیرون علم
گفت حق گر فاسقی و اهل صنم / چون مرا خوانی اجابتها کنم
راستی پیش آر یا خاموش کن / وانگهان رحمت ببین و نوش کن
تو دعا را سخت گیر و می‌شخول / عاقبت برهاندت از دست غول
چون شکم خود را بحضرت در سپرد / گربه آمد پوست دنبه را ببرد

بردن گربه دنبه را و رسوا شدن پهلوان

از پی گربه دویدند او گریخت / کودک از ترس عتابش رنگ ریخت
آمد اندر انجمن آن طفل خرد / آبروی مرد لافی را ببرد
گفت آن دنبه که هر صبحی بدان / چرب میکردی لبان و سبلتان
گربه آمد ناگهانش در ربود / بس دویدیم و نکرد آن جهد سود
پهلوان در لاف گرم و ذوقناک / چون شنید این قصه شد از غم هلاک
منفعل شد در میان انجمن / سر فرو برد و خمش شد از سخن
خنده آمد حاضران را از شگفت / رحمهاشان باز جنبیدن گرفت
دعوتش کردند و سیرش داشتند / تخم رحمت در زمینش کاشتند
او چو ذوق راستی دید از کرام / بی‌تکبر راستی را شد غلام
راستی را پیشهٔ خود کن مدام / تا شوی در هر دو عالم نیکنام
آن شغال از رنگ رنگ اندر نهفت / بر بنا گوش ملامتگر بگفت

دعوی طاوسی کردن آن شغال که در خم صباغ افتاده بود

بنگر آخر در من و در رنگ من / یک صنم چون من ندارد خود شمن
چون گلستان گشته‌ام صد رنگ و خوش / مر مرا سجده کن از من سر مکش

کر و فر و آب و تاب و رنگ بین / فخر دنیا خوان مرا و رکن دین
مظهر لطف خدائی گشته ام / لوح شرح کبریائی گشته ام
ای شغالان هین مخوانیدم شغال / کی شغالی را بود چندین جمال
آن شغالان آمدند آنجا بجمع / همچو پروانه بگرد اگرد شمع
جمله گفتندش چه خوانیمت سری / گفت طاووس نر چون مشتری
پس بگفتندش که طاووسان جان / جلوه ها دارند اندر گلستان
تو چنان جلوه کنی گفتا که نی / بادیه نارفته چون گویم منی
بانگ طاووسان کنی گفتا که لا / پس نهٔ طاووس خواجه بوالعلا
خلعت طاووس آید ز آسمان / کی رسی از رنگ و دعویها بدان

دعوی کردن فرعون الوهیت را و تشبیه کردن او را بدان شغال

همچو فرعون مرصع کرده ریش / برتر از موسی پریده از خریش
او هم از نسل شغال ماده زاد / در خم مالی و جاهی در فتاد
هر که دید آن جاه و مالش سجده کرد / سجدهٔ افسوسیان را او بخورد
گشت مستک آن گدای ژنده دلق / از سجود و از تحیرهای خلق
مال مار آمد که در وی زهرهاست / وآن قبول و سجدهٔ خلق اژدهاست
های ای فرعون ناموسی مکن / تو شغالی هیچ طاووسی مکن
سوی طاووسان اگر پیدا شوی / عاجزی از جلوه و رسوا شوی
موسی و هارون چو طاووسان بدند / پر جلوه بر سر و رویت زدند
زشتیت پیدا شد و رسوائیت / سرنگون افتادی از بالائیت
چون محک دیدی سیه گشتی چو قلب / نقش شیری رفت و پیدا گشت کلب
ای سگ گرگین زشت از حرص و جوش / پوستین شیر را بر خود مپوش
غرهٔ شیرت بخواهد امتحان / نقش شیر و آنگه اخلاق سگان
ای شغال بی جمال بی هنر / هیچ بر خود طق طاووسی مبند
زانکه طاووسان کنندت امتحان / خوار و بی رونق بمانی در جهان

تفسیر و لتعرفنهم فی لحن القول

گفت یزدان مر نبی را در مساق / یک نشان سهلتر ز اهل نفاق
گر منافق زفت باشد نغز و هول / واشناسی مر ورا در لحن و قول
چون سفالین کوزه ها را میخری / امتحانی میکنی ای مشتری
میزنی دستی بر آن کوزه چرا / تا شناسی از طنین اشکسته را
بانگ اشکسته دگرگون میبود / بانگ چاووش است پیشش میرود
بانگ میآید که تعریفش کند / همچو مصدر فعل تصریفش کند

قصهٔ هاروت و ماروت و دلیری ایشان بر امتحان حق تعالی

چون حدیث امتحانی رو نمود / یادم آمد قصهٔ هاروت زود
پیش ازین زان گفته بودم اندکی / خود چگویم از هزارانش یکی
خواستم گفتن در آن تحقیقها / تا کنون واماندم از تعویقها
گوش و دل را یک نفس اینسو بیار / تا بگویم با تو از اسرار یار
جملهٔ دیگر ز بسیارش قلیل / گفته آید شرح یک جزوی ز نیل
گوش کن هاروت را ماروت را / ای غلام و چاکران ماروت را
مست بودند از تماشای اله / وز عجبهای استدراج شاه
این چنین مستی است ز استدراج حق / تا چه مستیها دهد معراج حق
دانهٔ دامش چنین مستی نمود / خوان انعامش چها داند گشود
مست بودند و رهیده از کمند / های و هوی عاشقانه میزدند
یک کمین و امتحان در راه بود / صرصرش چون کاه که را میربود
امتحان میکردشان زیر و زبر / کی بود سرمست را زینها خبر
خندق و میدان به پیش او یکیست / چاه و خندق پیش او خوش مسلکیست

مستی بز از دیدن بز ماده و جستن او بکوه مقابل خود

آن بز کوهی بر آن کوه بلند / بر دود از بهر خوردی بی گزند
تا علف چیند ببیند ناگهان / بازیی دیگر ز حکم آسمان
بر کُهی دیگر براندازد نظر / ماده بز بیند بر آن کوه دگر
چشم او تاریک گردد در زمان / بر جهد سرمست زین کُه تا بدان
آنچنان نزدیک بنماید ورا / که دویدن گِرد بالوعه سرا
آن هزاران گز دو گز بنمایدش / تا ز مستی میل جستن آیدش
چونکه بجهد در فتد اندر میان / در میان هر دو کوه بی امان
او ز صیادان بکُه بگریخته / خود پناهش خون او را ریخته
شسته صیادان میان آن دو کوه / انتظار این قضای با شکوه
باشد اغلب صید این بز همچنین / ورنه چالاکست و چست و خصم بین
رستم ار چه با سر و سبلت بود / دام پاگیرش یقین شهوت بود
همچو من از مستی شهوت ببر / مستی شهوت ببین اندر بشر
باز این مستی شهوت در جهان / پیش مستی ملک شد مستهان
مستی آن مستی این بشکند / او بشهوت التفاتی کی کند
آب شیرین تا نخوردی آب شور / خوش نماید چون درون دیده نور
قطرهٔ از بادهای آسمان / برکَنَد جان را ز می و ز ساقیان
تا چه مستیها بود املاک را / وز جلالت روحهای پاک را
که بویی دل بر آن می بسته‌اند / خم بادهٔ این جهان بشکسته‌اند
جز مگر آنها که نومیدند و دور / همچو کفار نهفته در قبور
ناامید از هر دو عالم گشته‌اند / خارهای بی نهایت کشته‌اند

تمنا کردن هاروت و ماروت آمدن بر زمین را

پس ز مستیها بگفتند ای دریغ / بر زمین باران بدادیمی چو میغ
گستریدیمی در آن بیداد جا / عدل و انصاف و عبادات و وفا
این بگفتند و قضا میگفت بیست / پیش پاتان دام ناپیدا بسی است
هین مرو گستاخ در دشت بلا / هین مران کورانه اندر کربلا
که ز موی و استخوان هالکان / می نیابد راه پای سالکان
جمله ره استخوان و موی و پی / بس که تیغ قهر لاشی کرد شی
گفت حق که بندگان یار عون / بر زمین آهسته میرانند هون
پا برهنه چون رود در خارزار / جز بمهل و فکر و پرهیزگار
این قضا میگفت لیکن گوششان / بسته بود اندر حجاب جوششان
چشمها و گوشها را بسته‌اند / جز مگر آنها که از خود رسته‌اند
جز عنایت که گشاید چشم را / جز محبت که نشاند خشم را
جهد بی توفیق جان کندن بود / زار زنی کم گرچه صد خرمن بود
جهد بی توفیق خود کس را مباد / در جهان والله اعلم بالرشاد

خواب دیدن فرعون آمدن موسی علیه السلام را و تدارک آن

جهد فرعونی چو بی توفیق بود / هرچه او میدوخت آن تفتیق بود
از منجم بود در حکمش هزار / وز معبر نیز و ساحر بی شمار
مقدم موسی نمودندش بخواب / که کند فرعون و ملکش را خراب
با معبر گفت و با اهل نجوم / چون بود دفع خیال و خواب شوم
جمله گفتندش که تدبیری کنیم / راه زادن را چو رهزن میزنیم
تا رسید آن شب که مولد بود آن / رای این دیدند آن فرعونیان
که برون آرند آن روز از پگاه / سوی میدان بزم و تخت پادشاه
پس بفرمودند در شهر آشکار / که منادیها کنند از هر کنار
الصلا ای جمله اسرائیلیان / شاه میخواند شما را زان مکان
تا شما را رو نماید بی نقاب / بر شما احسان کند بهر ثواب
کان اسیران را بجز دوری نبود / دیدن فرعون دستوری نبود

گر فتادندی بره در پیش او / بهر آن یاسه بخفتندی برو
یاسه آن بد که نبیند هیچ اسیر / در گه و بیگه لقای آن امیر

بانگ چاوشان چو در ره بشنود / تا نبیند رو بدیواری کند
ور ببیند روی آن مجرم شود / آنچه بدتر بر سر او آن رود

بودشان حرص لقای ممتنع / که حریص است آدمی فیما منع

بمیدان خواندن بنی اسرائیل را از برای حیلهٔ منع ولادت موسی ع

شد منادی در محلتها روان / بانگ میزد کو بکو شادی کنان
کای اسیران سوی میدان گه روید / کز شهنشه دیدن و جودست امید

چون شنید آن مژده اسرائیلیان / تشنگان بودند و بس مشتاق آن
زین خبر گشتند جمله شادمان / راه میدان برگرفتند آن زمان

حیله را خوردند و آنسو تاختند / خویشتن را بهر جلوه ساختند
تا رود آنجا ببیند روی او / تا چه خاصیت دهد دیدار او

از غرض غافل بدند و بیخبر / وز طمع رفتند بیرون سربسر

حکایت در تمثیل

همچنان کانجا مغول حیله دان / گفت میجویم کسی از مصریان
مصریان را جمع آرید این طرف / تا درآید آنکه میجویم بکف

هر کجا بد مصریی جمع آمدند / در بر آن میر یک یک میشدند
هر که میآمد بگفتا نیست این / هین در آ خواجه در آن گوشه نشین

تا بدین شیوه همه جمع آمدند / گردن ایشان بدان حیله زدند
شومی آنکه سوی بانگ نماز / داعی الله را نبردندی نیاز

دعوت مکارشان اندر کشید / الحذر از مکر شیطان ای رشید
بانگ درویشان و محتاجان نیوش / تا نگیرد بانگ محتالیت گوش

گر گدایان طامعند و زشت خو / در شکمخواران تو صاحبدل بجو
در تک دریا گهر با سنگهاست / فخرها اندر میان ننگهاست

پس بجوشیدند اسرائیلیان / از پگه تا جانب میدان دوان
چون بحیلت شان بمیدان برد او / روی خود بنمودشان بس تازه رو

کرد دلداری و بخششها بداد / هم عطا هم وعدها کرد آن قباد
بعد از آن گفت از برای جانتان / جمله در میدان بخسبید امشبان

پاسخش دادند که خدمت کنیم / گر تو خواهی یک مه اینجا ساکنیم

بازگشتن فرعون از میدان بشهر شادمان از تفریق بنی اسرائیل از زنانشان در شب حمل ایشان

شه شبانگه باز آمد شادمان / کامشبان حملست و دورند از زنان

خازنش عمران هم اندر خدمتش / هم بشهر آمد قرین صحبتش
گفت ای عمران برین در خسب تو / هین مرو سوی زن و صحبت مجو

گفت خسپم هم برین درگاه تو / هیچ نندیشم بجز دلخواه تو
بود عمران هم ز اسرائیلیان / لیک مر فرعون را دل بود و جان

کی گمان بردی که او عصیان کند / آنکه خوف جان فرعون آن کند
ایمن از عمران بد و افعال او / لیک آن خود بد جزای حال او

خود کجا در خاطر فرعون بود / این چنین تقدیر چون جادو نمود

جمع آمدن عمران بمادر موسی ع و حامله شدن آن

شه برفت و او بر آن درگاه خفت / نیمشب آمد بپیشش جفت جفت
زن بر او افتاد و بوسید آن لبش / برجهانیدش ز خواب اندر شبش

گشت بیدار او و زن را دید خوش / بوسه باران کرد از لب بر لبش
گفت عمران این زمان چون آمدی / گفت از شوق و قضای ایزدی

در کشیدش در کنار از مهر مرد / بر نیامد با خود آندم در نبرد
جفت شد با او امانت را سپرد / پس بگفت ای زن نه این کاریست خرد

آهنی بر سنگ زن زو آتشی / آتشی از شاه و ملکش کین کشی
من چو ابزارم تو زین موسی متاب / حق شه شطرنج و ما ماتیم مات
مات و یزدان شاه میدان العروس / این مدان از ما مکن بر ما فسوس
آنچه این فرعون میترسید ازو / هست شد این دم که گشتم جفت تو

وصیت کردن عمران جفت خود را بعد از مجامعت با آن

بازگرد و ما بهیچ از اینها دم مزن / تا نیاید بر من و تو صد عنا
عاقبت پیدا شود آثار این / چون علامتها رسد ای نازنین
در زمان از سوی میدان نعره‌ها / میرسید از خلق و میشد بر هوا

ترسیدن فرعون از بانگ و غریو و غوغا

شاه از آن هیبت برون جست از زنان / پا برهنه کاین چه غلغلهاست هان
از سوی میدان چه بانگست و غریو / کز نهیبش میرمد جنی و دیو
گفت عمران شاه ما را عمر باد / قوم اسرائیلیانند از تو شاد
از عطای شاه شادی میکنند / رقص میآرند و کفها میزنند
گفت باشد کاین بود اما و لیک / وهم و اندیشه مرا پر کرد نیک
این صدا جان مرا تغییر کرد / از غم و اندوه تلخم پیر کرد
زهره نی عمران مسکین را که تا / باز گوید اختلاط جفت را
پیش میآمد پس پس میرفت شه / جمله شب همچو حامل وقت زه
هر زمان میگفت ای عمران مرا / سخت از جا برده است این نعره‌ها
چون زن عمران بعمران در خزید / تا که شد استارهٔ موسی پدید
هر پیمبر که در آید در رحم / نجم او بر چرخ گردد منتجم

پیدا شدن ستارهٔ موسی بر آسمان و غریو منجمان در میدان

بر فلک پیدا شد آن استاره‌اش / کوری فرعون و مکر و چاره‌اش
روز شد گفتش که ای عمران برو / واقف آن غلغل و آن بانگ شو
راند عمران جانب میدان و گفت / این چه غلغل بود شاهنشه نخفت
هر منجم سر برهنه جامه چاک / همچو اصحاب عزا بر فرق خاک
همچو اصحاب عزا آوازشان / بد گرفته در فغان و سازشان
ریش و مو بر کنده رو بدریدگان / خاک بر سر کرده پر خون دیدگان
گفت خیر است این چه آشوب است و حال / بد نشانی میدهد منحوس سال
عذر آوردند و گفتند ای امیر / کرد ما را دست تقدیرش اسیر
این همه کردیم و دولت تیره شد / دشمن شه هست گشت و چیره شد
شب ستارهٔ آن پسر آمد عیان / کوری ما بر جبین آسمان
زد ستارهٔ آن پیمبر بر سما / ما ستاره بار گشتیم از بکا
با دل خوش شاد عمران وز نفاق / دست بر سر میزد کای الفراق
کرد عمران خویش پر خشم و ترش / رفت چون دیوانگان بیعقل و هش
خویشتن را اعجمی کرد و براند / گفتهای بس خشن در جمع خواند
خویشتن را ترش و غمگین ساخت او / نردهای باژگونه باخت او
گفتشان شاه مرا بفریفتید / از خیانت وز طمع نشکیفتید
سوی میدان شاه را انگیختید / آبروی شاه ما را ریختید
دست بر سینه زدید اندر زمان / شاه را ما فارغ آریم از غمان
عاقبت زرها تلف شد کار خام / شد بر فرعون و بر خواندش تمام
چون شنید از غصه رویش شد سیاه / خواند ایشان را ز خشم آن دین تباه
گفت ایشان را که هین اینجاستان / من بر آویزم شما را بی امان
خویش را در مضحکه انداختم / مالها با دشمنان درباختم
تا که امشب جمله اسرائیلیان / دور ماندند از ملاقات زنان
مال رفت و آبرو و کار خام / این بود یاری و افعال کرام
سالها ادرار و خلعت میبرید / مملکتها را مسلم میخورید

۱ از برای آنکه در روزی چنین / فهم گرد آرید و باشید معین — راتبه‌تان این بود و فرهنگ و نجوم / طلبخوارانید و مکارید و شوم

۲ من شما را بر درم آتش زنم / بینی و گوش و لبانتان بر کنم — من شما را هیزم آتش کنم / عیش رفته بر شما ناخوش کنم

۳ سجده کردند و بگفتند ای خدیو / گر یکی کرت ز ما چربید دیو — سالها دفع بلاها کرده‌ایم / وهم حیران زانچه ماها کرده‌ایم

۴ فوت شد از ما و حملش شد پدید / نطفه‌اش جست و رحم اندر خزید — لیک استغفار این روز ولاد / ما نگهداریم ای شاه قباد

۵ روز میلادش رصد بندیم ما / تا نگردد فوت و نجهد این قضا — گر نداریم این بکش ما را بکش / ای غلام رای تو افکار و هش

۶ تا بنه مه می‌شمرد او روز روز / تا نپرّد تیر حکم خصم دوز — بر قضا هر کو شبیخون آورد / سرنگون آید ز خون خود خورد

۷ چون مکان بر لامکان حمله برد / خون خود ریزد بلاها را خرد — چون زمین با آسمان خصمی کند / شوره گردد سر ز مرگی بر زند

۸ نقش با نقاش پنجه میزند / سبلتان و ریش خود بر می‌کند

خواندن فرعون زنان بنی اسرائیل را که نوزاییده بودند سوی میدان هم جهت مکر

۹ بعد نه مه شه برون آورد تخت / سوی میدان و برون افگند رخت

۱۰ بار دیگر شد منادی سوی شهر / کی زنان کز دهر می یابید بهر — ای زنان با طفلکان میدان روید / تا ز بخششهای شه شادان شوید

۱۱ آنچنانکه پار مردان را رسید / خلعت و هر کس از ایشان زر کشید — هین زنان امسال اقبال شماست / تا بیابد هر کسی چیزی که خواست

۱۲ مر زنان را خلعت و صلت دهد / کودکان را هم کلاه زر نهد — هر که او این ماه زاییدست هین / گنجها گیرید از شاه مکین

۱۳ آن زنان با طفلکان بیرون شدند / شادمان تا خیمهٔ شاه آمدند — هر زنی نوزاده بیرون شد ز شهر / سوی میدان غافل از دستان قهر

۱۴ چون زنان جمله بدو گرد آمدند / هر چه بود از نر ز مادر بستدند — سر بریدندش که اینست احتیاط / تا نزاید خصم و نفزاید خباط

بوجود آمدن موسی علیه السلام و آمدن عوانان بخانهٔ عمران و وحی آمدن بمادر موسی علیه السلام که در تنور آتش انداز که من او را نگاهدارم

۱۵ خود زن عمران که موسی زاده بود / دامن اندر چید زان آشوب و دود

۱۶ بعد آن دستان که آن سگ با زنان / کرد دیگر بین چه آورد آن زمان

۱۷ آن زنان قابله در خانه‌ها / بهر جاسوسی فرستاد آن دغا

۱۸ غمز کردندش که اینجا کودکیست / ناید او میدان که در وهم و شکیست — اندرین کوچه یکی زیبا زنیست / کودکی دارد ولیکن پرفنیست

۱۹ چون عوانان آمدند آن طفل را / در تنور انداخت از امر خدا — امر آمد سوی زن از دادگر / که ز اصل آن خلیل است این پسر

۲۰ در تنور انداز موسی را تو زود / تا نگهدارمش از هر نار و دود — عصمت یا نار کونی بارداً / لا تکون النار حرّاً شارداً

۲۱ زن بوحی انداخت او را در شرر / بر تن موسی نکرد آتش اثر — پس عوانان خانه را جستند زود / هیچ طفلی اندر آن خانه نبود

۲۲ پس عوانان بی‌مراد آن سو شدند / باز غمازان کز آن واقف بدند — با عوانان ماجرا برداشتند / پیش فرعون از برای دانگ چند

باز وحی آمد که در آبش فکن   روی در امید دار و مو مکن

باز وحی آمدن بمادر موسی علیه السلام که در آبش افکن

در فکن در نیلش و کن اعتمید   من ترا با او رسانم روسفید

مادرش انداخت اندر رود نیل   کار را بگذاشت با نعم الوکیل

این سخن پایان ندارد مکرهاش   جمله می پیچید اندر دست و پاش

صد هزاران طفل میکشت از برون   موسی اندر صدر خانه در درون

از جنون میکشت هر جا بد جنین   از حیل آن کور چشم دوربین

اژدها بد مکر فرعون عنود   مکر شاهان جهان را خورده بود

لیک از آن فرعون تر آمد پدید   هم ورا هم مکر او را در کشید

اژدها بود و عصا شد اژدها   این بخورد آن را بتوفیق خدا

دست شد بالای دست این تا کجا   تا بیزدان که الیه المنتهی

کان یکی دریاست بی غور و کران   جمله دریاها چو سیلی پیش آن

حیلها و چارها گر اژدهاست   پیش الا الله آنها جمله لاست

چون رسید اینجا بیانم سر نهاد   محو شد والله اعلم بالرشاد

آنچه در فرعون بود اندر تو هست   لیک اژدرهات محبوس چهاست

ای دریغ آن جمله احوال تو است   تو بر آن فرعون بر خواهیش بست

آنچه گفتم جملگی احوال تست   خود نگفتم صد یکی زآنها درست

گر ز تو گویند وحشت زایدت   ور ز دیگر آن فسانه آیدت

چه خرابت میکند نفس لعین   دور می اندازدت سخت این قرین

این خبرها همه از نفس تست   لیک مغلوبی ز جهل ای سخت بخت

آتشت را هیزم فرعون نیست   زانکه چون فرعون او را عون نیست

گلخن نفس ترا خاشاک نیست   ورنه چون فرعون او شعله زنیست

یک حکایت بشنو از تاریخ گو   تا بری زین راز سر پوشیده بو

حکایت مارگیری که اژدهای افسرده را مرده پنداشت و در رسنها پیچیده به بغداد آورد

مارگیری رفت اندر کوهسار   تا بگیرد او بافسونهاش مار

گر گران و گر شتابنده بود   آنکه جوینده است یابنده بود

در طلب زن دائما تو هر دو دست   که طلب در راه نیکو رهبر است

لنگ و لوک و خفته شکل و بی ادب   سوی او میغیژ و او را می طلب

گه بگفت و گه بخاموشی و گه   بوی کردن گیر هر سو بوی شه

گفت آن یعقوب با اولاد خویش   جستن یوسف کنید از حد بیش

هر کسی خود را درین جستن بجد   هر طرف رانید شکل مستعد

گفت از روح خدا لا تیأسوا   همچو گم کرده پسر رو سو بسو

از ره حس دهان پرسان شوید   روی جانان را بجان جویان شوید

پرس پرسان مژدگانی جان دهید   گوش را بر چار راه آن نهید

هر کجا بوی خوش آید بو برید   سوی آن سر کآشنای آن سرید

هر کجا لطفی ببینی از کسی   سوی اصل لطف ره یابی عسی

این همه جوها ز دریاییست ژرف   جزو را بگذار و بر کل دار طرف

زشت های خلق بهر خوبی است   برگ بی برگی نشان طوبی است

خشمهای خلق بهر مهر خاست   از جفای خلق امید وفاست

جنگهای خلق بهر آشتی است   دام راحت دائما بی راحتی است

هر زدن بهر نوازش را بود   هر گله از شکر آگه می کند

بوی بر از جزو تا کل ای کریم   بوی بر از ضد تا ضد ای حکیم

چون عصا در دست موسی گشت مار   جمله عالم را بدینسان می شمار

جنگها می آشتی آرد درست   مارگیر از بهر یاری مار جست

بهر یاری مار جوید آدمی   غم خورد بهر حریف بیغمی

او همی جستی یکی مار شگرف / گرد کوهستان و در ایام برف
اژدهایی مرده دید آنجا عظیم / که دلش از شکل او شد پر ز بیم
مارگیر اندر زمستان شدید / مار میجست اژدهای مرده دید
مارگیر از بهر حیرانی خلق / مارگیرد اینت نادانی خلق
آدمی کوهیست چون مفتون شود / کوه اندر مار حیران چون شود
خویشتن نشناخت مسکین آدمی / از فزونی آمد و شد در کمی
خویشتن را آدمی ارزان فروخت / بود اطلس خویش بر دلقی بدوخت
صد هزاران مار و که حیران اوست / او چرا حیران شدست و ماردوست
مارگیر آن اژدها را برگرفت / سوی بغداد آمد از بهر شگفت
اژدهائی چون ستون خانهٔ / میکشیدش از پی دانگانهٔ
کاژدهای مردهٔ آورده‌ام / در شکارش من جگرها خورده‌ام
او همی مرده گمان بردش ولیک / زنده بود و او ندیدش نیک نیک
او ز سرماها و برف افسرده بود / زنده بود و شکل مرده مینمود
عالم افسرده است و نام او جماد / جامد افسرده بود ای اوستاد
باش تا خورشید حشر آید عیان / تا ببینی جنبش جسم جهان
چون عصای موسی اینجا مار شد / عقل را از ساکنان اخبار شد
پارهٔ خاک ترا چون زنده ساخت / خاکها را جملگی باید شناخت
مرده زین سویند وز آن سو زنده‌اند / خامش اینجا و آنطرف گوینده‌اند
چون از آن سوشان فرستد سوی ما / آن عصا گردد سوی ما اژدها
کوهها هم لحن داودی شود / جوهر آهن بکف مومی بود
باد حمال سلیمانی شود / بحر با موسی سخندانی شود
ماه با احمد اشارت بین شود / نار ابراهیم را نسرین شود
خاک قارون را چو ماری درکشد / استن حنانه آید در رشد
سنگ احمد را سلامی میکند / کوه یحیی را پیامی میکند
جملهٔ ذرات عالم در نهان / با تو میگویند روزان و شبان
ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم / با شما نامحرمان ما خامشیم
چون شما سوی جمادی میروید / محرم جان جمادان کی شوید
از جمادی در جهان جان روید / غلغل اجزای عالم بشنوید
فاش تسبیح جمادات آیدت / وسوسهٔ تأویلها بربایدت
چون ندارد جان تو قندیلها / بهر بینش کردهٔ تأویلها
دعوی دیدن خیال عار بود / بلکه مر بیننده را دیدار بود
که غرض تسبیح ظاهر کی بود / دعوی دیدن خیال و غی بود
بلکه هر بیننده را دیدار آن / وقت عبرت میکند تسبیح خوان
پس چو از تسبیح یادت میدهد / آن دلالت همچو گفتن میشود
این بود تأویل اهل اعتزال / وای آنکس که ندارد نور حال
چون ز حس بیرون نیامد آدمی / باشد از تصویر غیبی اعجمی
این سخن پایان ندارد مارگیر / میکشید آن مار را با صد زحیر
تا ببغداد آمد آن هنگامه جو / تا نهد هنگامهٔ بر چارسو
بر لب شط مرد هنگامه نهاد / غلغله در شهر بغداد اوفتاد
مارگیری اژدها آورده است / بوالعجب نادر شکاری کرده است
جمع آمد صد هزاران خام ریش / صید او گشته چو او از ابلهیش
حلقه گرد او چو زر گرد عریش / همچنانکه بت پرستان بر کنشش
منتظر ایشان و او هم منتظر / تا که جمع آیند خلق منتشر
مردم هنگامه افزونتر شود / کدیه و توزیع نیکوتر رود
جمع آمد صد هزاران ژاژخا / حلقه کرده پشت پا بر پشت پا
مرد را از زن خبر نی ز ازدحام / رفته درهم چون قیامت خاص و عام

چون همی حراقه جنبانید او
میکشیدند اهل هنگامه گلو

اژدها کز زمهریر افسرده بود
زیر صد گونه پلاس و پرده بود

بسته بودش با رسنهای غلیظ
احتیاطی کرده بودش آن حفیظ

در درنگ و اتفاق و انتظار
وز هیاهوی و فغان بی شمار

وز غلو خلق و کش و طمطراق
تافت بر آن مار خورشید عراق

آفتاب گرم سیرش گرم کرد
رفت از اجزای او اخلاط سرد

مرده بود و زنده گشت او از شگفت
اژدها بر خویش جنبیدن گرفت

خلق را از جنبش آن مرده مار
گشتشان آن یک تحیر صد هزار

با تحیر نعرهها انگیختند
جملگان از جنبشش بگریختند

می گسست آن بند و زآن بانگ بلند
هر طرف میرفت چاقاچاق بند

بندها بگسست و بیرون شد ز زیر
اژدهای زشت غران همچو شیر

در هزیمت بس خلایق کشته شد
از فتاده کشتگان صد پشته شد

مارگیر از ترس بر جا خشک گشت
که چه آوردم من از کهسار و دشت

گرگ را بیدار کرد آن کور میش
رفت نادان سوی عزرائیل خویش

اژدها یک لقمه کرد آن گیج را
سهل باشد خونخوری حجاج را

خویش را بر استنی پیچید و بست
استخوان خورده را درهم شکست

نفس اژدرهاست او کی مرده است
از غم بی آلتی افسرده است

گر بیابد آلت فرعون او
که بامر او همیرفت آب جو

آنگه او بنیاد فرعونی کند
راه صد موسی و صد هارون زند

کرمکست این اژدها از دست فقر
پشه گردد ز مال و جاه صقر

اژدها را دار در برف فراق
هین مکش او را بخورشید عراق

تا فسرده می بود آن اژدهات
لقمهٔ اوئی چو او یابد نجات

مات کن او را و ایمن شو ز مات
رحم کم کن نیست او ز اهل صلات

کان تف خورشید شهوت بر زند
وآن خفاش مرده ریگت پر زند

میکشش او را در جهاد و در قتال
مردوار الله یجزیک الوصال

چونکه آن مرد اژدها را آورید
در هوای گرم خوش شد آن مرید

لاجرم آن فتنهها کرد ای عزیز
بیست چندانی که ما گفتیم نیز

تو طمع داری که او را بی جفا
بسته داری در وقار و در وفا

هر خسی را این تمنا کی رسد
موسیی باید که اژدرها کشد

صد هزاران خلق ز اژدرهای او
در هزیمت کشته شد ایوای او

وز طمع هم خویش را بر باد داد
گفته شد والله اعلم بالسداد

بیان پاسخها و تهدیدها و سؤالها و جوابهای فرعون با حضرت موسی علیه الصلوة والسلام

گفت فرعونش چرا تو ای کلیم
خلق را کشتی و افکندی بیم

در هزیمت از تو افتادند خلق
در هزیمت کشته شد مردم ز زلق

لاجرم مردم ترا دشمن گرفت
کین تو در سینهٔ مرد و زن گرفت

خلق را میخواندی بر عکس شد
از خلافت مرد و زن را نیست بد

من هم از شرت اگر پس میخزم
در مکافات تو دیگی میپزم

دل ازین برکن که بفریبی مرا
یا بحرفی پس روی گردم ترا

تو بدان غره مشو کش ساختی
در دل خلقان هراس انداختی

صد چنین آری و هم رسوا شوی
خوار گردی مضحکهٔ غوغا شوی

همچو تو سالوس بسیار آمدند
عاقبت در شهر ما رسوا شدند

جواب گفتن موسی ع فرعون را در تهدیدی که باو مینمود

گفت با امر حقم اشراک نیست
گر بریزد خونم امرش باک نیست

راضیم من شاکرم من ای حریف
این طرف رسوا و پیش حق شریف

پیش خلقان خوار و زار و ریشخند
پیش حق محبوب و مطلوب و پسند

از سخن میگویم این ورنه خدا   از سیه رویان کند فرد ترا
عزت آن اوست و آن بندگانش   ز آدم و ابلیس بر میخوان نشانش

شرح حق پایان ندارد همچو حق   هان و هان بربند و برگردان ورق

پاسخ دادن فرعون موسی را و مهلت خواستن تا چهل روز از موسی

گفت فرعونش ورق در دست ماست   دفتر و دیوان و حکم این دم مراست
مر مرا بخریده اند اهل جهان   کز همه عاقلتری تو ای فلان
موسیا خود را خریدی هین برو   خویشتن کم بین بخود غره مشو
جمع آرم ساحران دهر را   تا که جهل تو نمایم شهر را

این نخواهد شد بروزی یا دو روز   مهلتم ده تا چهل روز تموز

جواب موسی فرعون را

گفت موسی مر مرا دستور نیست   بنده ام امهال تو مأمور نیست
گر تو چیری و مرا خود یار نیست   بنده فرمانم بدانم کار نیست
میزنم با تو بجد تا زنده ام   من چکاره نصرتم من بنده ام
میزنم تا در رسد حکم خدا   او کند هر خصم را از خصم جدا
گفت نی نی مهلتم باید بداد   عشوه ها کم ده تو کم پیمای باد
حق تعالی وحی کردش در زمان   مهلتش ده متسع مهراس از آن
این چهل روزش بده مهلت بطوع   تا سگالد مکرها او نوع نوع
تا بکوشد او که من نه خفته ام   تیز رو گو پیش ره بگرفته ام
حیله هاشان را همه برهم زنم   وآنچه افزایند من برکم زنم
آب را آرند من آتش کنم   نوش خوش گیرند من ناخوش کنم
مهر پیوندند و من ویران کنم   آنچه اندر وهم ناید آن کنم
تو مترس و مهلتش ده بس دراز   گو سپه گرد آر و صد حیلت بساز

گفت امر آمد برو مهلت ترا   من بجای خود شدم رستی هلا

مهلت دادن موسی فرعونرا تا ساحرانرا جمع کند

او همی شد اژدها اندر عقب   چون سگ صیاد دانا و محب
چون سگ صیاد جنبان کرده دم   سنگ را میکرد ریگ او زیر سم
سنگ و آهن را بدم در میکشید   خرد میخائید آهن را پدید
در هوا میکرد خود بالای برج   که هزیمت میشد از وی روم و زنج
کفک میانداخت چون اشتر ز کام   قطره بر هر که میزد شد جذام
زغزغ دندان او دل می شکست   جان شیران سیه میشد ز دست
چون بقوم خود رسید آن مجتبی   شدق او بگرفت باز او شد عصا
تکیه بر وی کرد و میگفت ای عجب   پیش ما خورشید و پیش خصم شب
ای عجب چون می نبینند این سپاه   عالمی پر آفتاب چاشتگاه
چشم باز و گوش باز و این ذکا   خیره ام در چشم بندی خدا
من ز ایشان خیره ایشان هم ز من   از بهاری خار ایشان من سمن
پیششان بردم بسی جام رحیق   سنگ شد آبش بپیش آن فریق
دسته گل بستم و بردم به پیش   هر گلی چون خار گشت و نوش نیش
آن نصیب جان بیخویشان بود   چونکه با خویشند پیدا کی شود
خفته بیدار باید پیش ما   تا ببیداری ببیند خوابها
دشمن این خواب خوش شد فکر خلق   تا نخسبد فکرتش بسته است حلق
حیرتی باید که روبد فکر را   خورده حیرت فکر را و ذکر را
هر که کاملتر بود او در هنر   او بصورت پس بمعنی پیشتر
راجعون گفت و رجوع اینسان بود   که گله واگردد و خانه رود
چونکه گله بازگردد از ورود   پس فتد آن بز که پیش آهنگ بود
پیش افتد آن بز لنگ پسین   اضحک الرجعی وجوه العابسین
از گزافه کی شدند اینقوم لنگ   فخرها دادند و بخریدند ننگ

پا شکسته میروند ایشان بنج / از حرج راهیست پنهان تا فرج
۱ دل ز دانشها بشستند این فریق / زانکه این دانش نداند آن طریق

دانشی باید که اصلش زان سرست / زانکه هر فرعی باصلش رهبرست
۲ هر پری بر عرض دریا کی پرد / تا لدن علم لدنی می‌برد

پس چرا علمی بیاموزی بمرد / کش بباید سینه را زان پاک کرد
۳ پس مجو پیشی ازین سر لنگ باش / وقت واگشتن تو پیش‌آهنگ باش

آخرون السابقون باش ای ظریف / بر شجر سابق بود میوه ظریف
۴ گرچه میوه آخر آید در وجود / اولست او زانکه او مقصود بود

چون ملایک گوی لا علم لنا / تا بگیرد دست تو علمتنا
۵ گر درین مکتب ندانی تو هجی / همچو احمد پری از نور حجی

گر نباشی نامدار اندر بلاد / گم نه‌ای والله اعلم بالعباد
۶ اندرین ویرانه کان معروف نیست / از برای حفظ گنجینهٔ زرست

موضع معروف کی بنهند گنج / زین قبل آمد فرج در زیر رنج
۷ خاطر آرد بس شکال اینجا ولیک / بسکلد اشکال را استور نیک

دست عشقش آتش اشکال سوز / هر خیالی را بروبد نور روز
۸ هم ازآن سو جو جواب ای مرتضی / کاین سؤال آمد ازآن سو مر ترا

گوشهٔ بی گوشهٔ دل شهرهیست / تاب لا شرقی و لا غرب از مهیست
۹ تو ازین سو و ازآن سو چون گدا / ای که معنی چه میجویی صدا

هم ازآن سو جو که وقت درد تو / میشوی در ذکر یا ربی دوتو
۱۰ وقت درد و مرگ آن سو مینمی / چونکه دردت رفت چونی اعجمی

وقت محنت گشته الله گو / چونکه محنت رفت گویی راه کو
۱۱ ورزمان درد و غم یادش کنی / چون شدی خوش باز غفلت میتنی

این ازآن آمد که حق را بیگمان / هر که بشناسد بود دایم بر آن
۱۲ آنکه در عقل و گمان هستش حجیب / گاه پوشیدست و گه بدریده جیب

عقل جزوی گاه چیره گه نگون / عقل کلی ایمن از ریب المنون
۱۳ عقل بفروش و هنر حیرت بخر / رو بخواری نی بخارا ای پسر

تا بخارای دگر یابی درون / ساکنان در محفلش لا یعقلون
۱۴ ما چو خود را در سخن آغشته‌ایم / کز حکایت ما حکایت گشته‌ایم

من عدم و افسانه گردم در حنین / تا تقلب یابم اندر ساجدین
۱۵ این حکایت نیست پیش مرد کار / وصف حالست و حضور یار غار

آن اساطیر اولین که گفت عاق / حرف قرآن را بُد آثار نفاق
۱۶ لامکانی که درو نور خداست / ماضی و مستقبل و حالش کجاست

ماضی و مستقبلش نسبت بتست / هر دو یک چیزند و پنداری که دوست
۱۷ یک تنی او را پدر ما را پسر / بام زیر زید و بر عمرو آن زبر

نسبت زیر و زبر شد زین دو کس / سقف سوی خویش یک چیزست و بس
۱۸ نیست مثل آن مثالست این سخن / قاصر از معنی نو حرف کهن

چون لب جو نیست مشکا لب مبند / بی لب و ساحل بدست این بحر قند
۱۹ این سخن پایان ندارد بازگرد / سوی فرعون و ندیمش تا چه کرد

فرستادن فرعون بمداین در طلب ساحران

۲۰ چونکه موسی بازگشت و او بماند / اهل رای و مشورت را پیش خواند

مجتمع گشتند و بفشردند پای / هر کسی کردند عرض فکر و رای
۲۱ عاقبت هامان بی سامان دون / رای پیش آورد و کردش رهنمون

کای شه صاحب ظفر چون غم فزود / ساحران را جمع باید کرد زود
۲۲ در ممالک ساحران داریم ما / هر یکی در سحر فرد و پیشوا

مصلحت آنست کز اطراف مصر / جمع آردشان شه و صراف مصر
۲۳ او بسی مردم فرستاد آن زمان / در نواحی بهر جمع جادوان

هر طرف که ساحری بُد نامدار / کرد پران سوی او ده مردکار
دو جوان بودند ساحر مشتهر / سحر ایشان در دل مه مستمر
شیر دوشیده ز مه فاش آشکار / در سفرها رفته بر خمّی سوار
شکل کرباسی نموده ماهتاب / او بپیموده فروشیده شتاب
سیم بُرده مشتری آگه شده / دست از حسرت برُخها بر زده
صد هزاران همچنین در جادوئی / بوده استا و نبوده چون روی
چون بر ایشان آمد آن پیغام شاه / کز شما شاه است اکنون چاره خواه
از پی آنکه دو درویش آمدند / بر شه و بر قصر او موکب زدند
نیست با ایشان بغیر یک عصا / که همی گردد بامرش اژدها
شاه و لشکر جمله بیچاره شدند / زین دو کس جمله بافغان آمدند
چاره جویان بنده را پیش شما / شاه از آن ارسال فرمود است تا
چارهٔ سازید اندر دفعشان / گنجها بخشد عوض شه بیکران
آمد و ساحر را چو این پیغام داد / ترس و مهری در دل هر دو فتاد
عرق جنسیت چو جنبیدن گرفت / سر بزانو بر نهادند از شگفت
چون دبیرستان صوفی زانو است / حل مشکل را دو زانو جادو است

رفتن آن دو تن ساحر بر سر گور پدر و پرسیدن از روان او حقیقت موسی علی نبینا و علیه السلام را

بعد از آن گفتند ای مادر بیا / گور بابا کو تو ما را وانما
بُردشان بر گور او بنمود راه / پس سه روزه داشتند از بهر شاه
بعد از آن گفتند ای بابا بما / شاه پیغامی فرستاد از رجا
که دو مرد او را بتنگ آورده اند / آبرویش پیش لشکر بُرده اند
نیست با ایشان سلاح و لشکری / جز عصا و در عصا شور و شری
تو جهان راستان در رفته / گر چه در صورت بخاکی خفته
آن اگر سحر است ما را ده خبر / ور خدائی باشد ای جان پدر
هم خبر ده تا که ما سجده کنیم / خویش را بر کیمیائی بر زنیم
نا امیدانیم امیدی رسد / در شب دیجور خورشیدی رسد
از ضلال آئیم در راه رشد / راندگانیم و کرم ما را کشد

جواب گفتن ساحر مُرده با فرزندان خود

گفتشان در خواب کای اولاد من / نیست ممکن ظاهر این را دم زدن
فاش مطلق گفتنم دستور نیست / لیک راز از پیش چشمم دور نیست
لیک بنمایم نشانی با شما / تا شود پیدا شما را این خفا
نور چشمانم چو آنجا میروید / از مقام خواب ایشان آگه شوید
آن زمان که خفته باشد آن حکیم / آن عصا گیرید و بگذارید بیم
گر بدزدیدن آن عصا شان ساحر است / چارهٔ ساحر شما را حاضر است
ور بنتوانید هان آن ایزدیست / او رسول ذو الجلال و مهتدیست
گر جهان فرعون گیرد شرق و غرب / سرنگون آید ز حق در گاه حرب
این نشان راست دادم جان باب / بر نویس الله اعلم بالصواب
جان بابا چون بخسپد ساحری / سحر و مکرش را نباشد رهبری
چونکه چوپان خفت گرگ ایمن شود / چونکه خفت آن جهد او ساکن شود
لیک حیوانی که چوپانش خداست / گرگ را آنجا امید و ره کجاست
جادوئی که حق کند حقست و راست / جادوئی خواندن مر آن حق را خطاست
جان بابا این نشان قاطع است / گر بمیرد نیز حقش رافع است

تشبیه کردن قرآن مجید را بعصای موسی علیه السلام و وفات مصطفی صلی الله علیه و آله را تشبیه نمودن بخواب موسی ع

مصطفی را وعده کرد الطاف حق / گر بمیری تو نمیرد این سبق
من کتاب و معجزت را حافظم / بیش و کم کن ز قرآن رافضم

1 من ترا اندر دو عالم رافعم / طاغیان را از حدیثت دافعم
2 کس نتاند بیش و کم کردن درو / تو به از من حافظی دیگر مجو
3 رونقت را روز افزون میکنم / نام تو بر زر و بر نقره زنم

و قاصدان تغییر قرآن را بآن دو ساحر بچه که قصد بردن عصا کرده بودند چون حضرت موسی علی نبینا و علیه السلام را خفته یافتند

4 منبر و محراب سازم بهر تو / در محبت قهر من شد قهر تو / نام تو از ترس پنهان میکنند / چون نماز آرند پنهان میشوند
5 خفیه میگویند نامت را کنون / خفیه هم بانگ نماز ای ذوفنون / از هراس و ترس کفار لعین / دینت پنهان میشود زیر زمین
6 من مناره بر کنم آفاق را / کور گردانم دو چشم عاق را / چاکرانت شهرها گیرند و جاه / دین تو گیرد ز ماهی تا بماه
7 تا قیامت باقیش داریم ما / تو مترس از نسخ دین ای مصطفی / ای رسول ما تو جادو نیستی / صادقی هم خرقهٔ موسیستی
8 هست قرآن مر ترا همچون عصا / کفرها را در کشد چون اژدها / تو اگر در زیر خاکی خفته‌ای / چون عصایش دان تو آنچه گفته‌ای
9 گرچه باشی خفته تو در زیر خاک / چون عصا آگه بود آن گفت پاک / قاصدان را بر عصایت دست نی / تو بخسب ای شه مبارک خفتنی
10 تن بخفته نور جان در آسمان / بهر پیکار تو زه کرده کمان / فلسفی و آنچه پوزش میکند / قوس نورت تیر دوزش میکند
11 آنچنان کرد و از آن افزون که گفت / او بخفت و بخت و اقبالش نخفت

بقیهٔ حکایت موسی علیه السلام

12 جان بابا چونکه ساحر خواب شد / کار او بی‌رونق و بی‌آب شد / هر دو از گورش روان گشتند تفت / تا بمصر از بهر آن پیکار زفت
13 چون بمصر از بهر آن کار آمدند / طالب موسی و خانهٔ او شدند / اتفاق افتاد کان روز ورود / موسی اندر زیر نخلی خفته بود
14 پس نشان دادندشان مردم عیان / کش بنخلستان بجوئید آن زمان / آمدند آن هر دو تا خرمابنان / خفته بود او لیک بیدار جهان
15 بهر نازش بسته بود او چشم سر / عرش و فرشش جمله در پیش نظر / ای بسا بیدار چشم خفته دل / خود چه بیند چشم اهل آب و گل
16 وانکه دل بیدار دارد چشم سر / گر بخسبد بر گشاید صد بصر / گر تو اهل دل نه بیدار باش / طالب دل باش و در پیکار باش
17 ور دلت بیدار شد میخسب خوش / نیست غایب ناظرت از هفت و شش / گفت پیغمبر که خسپد چشم من / لیک کی خسپد دلم اندر وسن
18 شاه بیدارست حارس خفته گیر / جان فدای خفتگان دل بصیر / وصف بیداری دل ای معنوی / در نگنجد در هزاران مثنوی
19 چون بدیدندش که خفته است او دراز / بهر دزدی عصا کردند ساز / ساحران قصد عصا کردند زود / کز پسش باید شدن وانگه ربود
20 اندکی چون پیشتر کردند ساز / اندر آمد آن عصا در اهتزاز / آنچنان بر خود بلرزید آن عصا / کان دو بر جا خشک گشتند از وجا
21 بعد از آن شد اژدها و حمله کرد / هر دوان بگریختند و روی زرد / رو در افتادن گرفتند از نهیب / غلط غلطان منهزم اندر نشیب
22 پس یقینشان شد که هست از آسمان / زانکه میدیدند حد ساحران / پس ازین زو علم سحر آموختن / نیست ممنوع و حرام و ممتهن
23 بهر تمییز حق از باطل نکوست / سحر کردن شد حرام ای مرد دوست / بعد از آن اطلاق و تبشان شد پدید / کارشان تا نزع و جان کندن رسید

پس فرستادند مردی در زمان — سوی موسی از برای عذر آن
کامتحان کردیم ما را کی رسد — امتحان تو اگر نبود حسد
مجرم شاهیم ما را عذر خواه — ای تو خاص الخاص درگاه اله
عفو کرده در زمان نیکو شدند — پیش موسی ساجد و دوتو شدند
درگذر از ما که ما کردیم بد — ای ترا الطاف و فضل بی‌عدد
گفت موسی عفو کردم ای کرام — گشت بر دوزخ تن و جانتان حرام
من شما را خود ندیدم ای دو یار — اعجمی سازید خود را ز اعتذار
همچنان بیگانه شکل و آشنا — در نبرد آئید پیش پادشا
آنچه باشد مر شما را از فنون — جمع آرید از برون و از درون
پس زمین را بوسه دادند و شدند — انتظار وقت فرصت می‌بدند

جمع آمدن ساحران از مداین پیش فرعون و تشریفها از وی یافتن و دست بر سینه کردن در قهر خصم که اینکار را دفع بر ما نویس

تا بفرعون آمدند آن ساحران — داد شان تشریفهای بیکران
وعده‌هاشان کرد و هم پیشین بداد — بندگان و اسپان و نقد و جنس و زاد
بعد از آن میگفت هان ای سابقان — گر فزون آئید اندر امتحان
بر فشانم بر شما چندین عطا — که بدرد پردهٔ جود و سخا
پس بگفتندش باقبال تو شاه — غالب آئیم و شود کارش تباه
ما درین فن صفدریم و پهلوان — کس ندارد پای ما اندر جهان
ذکر موسی بند خاطرها شده است — کاین حکایتهاست که پیشین بدست
ذکر موسی بهر روپوش است لیک — نور موسی نقد تست ای یار نیک
موسی و فرعون در هستی تست — باید این دو خصم را در خویش جست
تا قیامت هست از موسی نتاج — نور دیگر نیست دیگر شد سراج
این سفال و این فتیله دیگر است — لیک نورش نیست دیگر زان سر است
گر نظر در شیشه داری گم شوی — زانکه از شیشه است اعداد دوی
ور نظر بر نور داری وارهی — از دوئی و اعداد جسم منتهی
از نظرگاه است ای مغز وجود — اختلاف مؤمن و گبر و جهود

اختلاف کردن در چگونگی شکل پیل در شب تار

پیل اندر خانهٔ تاریک بود — عرضه را آورده بودندش هنود
از برای دیدنش مردم بسی — اندر آن ظلمت همی شد هر کسی
دیدنش با چشم چون ممکن نبود — اندر آن تاریکیش کف می‌بسود
آن یکی را کف بخرطوم اوفتاد — گفت همچون ناودانستش نهاد
آن یکی را دست بر گوشش رسید — آن برو چون بادبیزن شد پدید
آن یکی را کف چو بر پایش بسود — گفت شکل پیل دیدم چون عمود
آن یکی بر پشت او بنهاد دست — گفت خود این پیل چون تختی بدست
همچنین هر یک بجزوی چون رسید — فهم آن میکرد هر جا می‌تنید
از نظرگه گفتشان بد مختلف — آن یکی دالش لقب داد آن الف
در کف هر کس اگر شمعی بدی — اختلاف از گفتشان بیرون شدی
چشم حس همچون کف دستست و بس — نیست کف را بر همهٔ آن دسترس
چشم دریا دیگرست و کف دگر — کف بهل وز دیدهٔ دریا نگر
جنبش کفها ز دریا روز و شب — کف همی بینی و دریا نی عجب
ما چو کشتیها بهم بر میزنیم — تیره چشمیم و در آب روشنیم
ای تو در کشتی تن رفته بخواب — آب را دیدی نگر در آب آب
آب را آبیست کو میراندش — روح را روحیست کو میخواندش
موسی و عیسی کجا بد کافتاب — کشت موجودات را میداد آب
آدم و حوا کجا بد آن زمان — که خدا افکند این زه در کمان
این سخن هم ناقص است و ابتر است — آن سخن که نیست ناقص آن سر است

گر بگویم زآن بلغنه‌های تو / ور نگویم هیچ از آن ای وای تو
ور بگویم در مثال صورتی / بر همان صورت بچفسی ای فتی
بسته پایی چون گیا اندر زمین / سر بجنبانی ببادی بی‌یقین
لیک پایت نیست تا نقلی کنی / یا مگر پا را ازین گل بر کنی
چون کنی پا را حیاتت زین گلست / این حیاتت را روش بس مشکلست
چون حیات از حق بگیری ای روی / پس غنی گردی ز گل در دل روی
شیرخواره چون ز دایه بگسلد / لوت‌خواره شد مر او را میهلد
بستهٔ شیر زمینی چون حبوب / جو فطام خویش از قوت القلوب
حرف حکمت خور که شد نور ستیر / ای تو نور بی‌حجب را ناپذیر
تا پذیرا گردی ای جان نور را / تا ببینی بی‌حجب مستور را
چون ستاره سیر بر گردون کنی / بلکه بی‌گردون سفر بی‌چون کنی
آن چنان کز نیست در هست آمدی / هین بگو چون آمدی مست آمدی
راههای آمدن یادت نماند / لیک رمزی با تو برخواهیم خواند
هوش را بگذار آنگه هوش دار / گوش را بر بند آنگه گوش دار
نی نگویم زانکه تو خامی هنوز / در بهاری و ندیدستی تموز
این جهان همچون درختست ای کرام / ما بر او چون میوه‌های نیم‌خام
سخت گیرد خامها مر شاخ را / زانکه در خامی نشاید کاخ را
چون بپخت و گشت شیرین لب‌گزان / سست گیرد شاخها را بعد از آن
چون از آن اقبال شیرین شد دهان / سرد شد بر آدمی ملک جهان
سخت‌گیری و تعصب خامیست / تا جنینی کار خون‌آشامیست
چیز دیگر ماند اما گفتنش / با تو روح القدس گوید بی منش
نی تو گویی هم بگوش خویشتن / نی من و نی غیر من ای هم تو من
همچو آن وقتی که خواب اندر روی / تو ز پیش خود به پیش خود شوی
بشنوی از خویش و پنداری فلان / با تو اندر خواب گفتست آن نهان
تو یکی تو نیستی ای خوش رفیق / بلکه گردونی و دریای عمیق
آن توی زفتست کآن نهصد توست / قلزمست و غرقه‌گاه صد توست
خود چه جای حد بیداریست و خواب / دم مزن والله اعلم بالصواب
دم مزن تا بشنوی زآن مه لقا / الصلا ای پاکبازان الصلا
دم مزن تا بشنوی اسرار حال / از زبان هیزبان که قم تعال
دم مزن تا بشنوی زآن دم‌زنان / آنچه ناید در بیان و در زبان
دم مزن تا بشنوی زآن آفتاب / آنچه ناید در کتاب و در خطاب
دم مزن تا دم زند بهر تو روح / آشنا بگذار در کشتی نوح
همچو کنعان کآشنا میکرد او / که نخواهم کشتی نوح عدو

دعوت کردن نوح علیه السلام پسر را و سر کشیدن او که بر سر کوه روم و چاره کنم و منت تو نکشم

هین بیا در کشتی بابا نشین / تا نگردی غرق طوفان ای مهین
گفت نی من آشنا آموختم / من بجز شمع تو شمعی افروختم
هین مکن کاین موج طوفان بلاست / دست و پای آشنا امروز لاست
باد قهرست و بلای شمع‌کش / جز که شمع حق نمی‌پاید خمش
گفت نی رفتم بر آن کوه بلند / عاصمست آن که مرا از هر گزند
هین مکن که کوه کاهست این زمان / جز حبیب خویش را ندهد امان
گفت من کی پند تو بشنوده‌ام / که طمع کردی که من زین دوده‌ام
خوش نیامد گفت تو هرگز مرا / من بریّم از تو در هر دو سرا
هین مکن بابا که روز ناز نیست / مر خدا را خویشی و انباز نیست
تا کنون کردی و این دم نازکیست / اندرین درگاه گیرا ناز کیست
لم یلد لم یولدست او از قدم / نه پدر دارد نه فرزند و نه عم

ناز فرزندان کجا خواهد کشید / ناز بابایان کجا خواهد شنید
نیستم مولود پیرا کم بناز / نیستم والد جوانا کم گراز
نیستم شوهر نیم من شهوتی / ناز را بگذار اینجا ای ستی
جز خضوع و بندگی و اضطرار / اندرین حضرت ندارد اعتبار
گفت بابا سالها این گفته‌ای / باز میگوئی بجهل آشفته‌ای
چند ازینها گفته‌ای با هر کسی / تا جواب سرد بشنودی بسی
این دم سرد تو در گوشم نرفت / خاصه اکنون که شدم دانا و زفت
گفت بابا چه زیان دارد اگر / بشنوی یکبار تو پند پدر
همچنین میگفت او پند لطیف / همچنین میگفت آن دفع عنیف
نی پدر از نصح کنعان سیر شد / نی دمی در گوش آن ادبیر شد
اندرین گفتن بدند و موج تیز / بر سر کنعان زد و شد ریز ریز
نوح گفت ای پادشاه بردبار / مر مرا خر مرد و سیلت برد بار
وعده کردی مر مرا تو بارها / که بیابد اهلت از طوفان رها
دل نهادم بر امیدت ای سلیم / پس چرا بربود سیل از من گلیم
گفت او از اهل و خویشانت نبود / خود ندیدی تو سفیدی او کبود
چونکه دندان تو کرمش در فتاد / نیست دندان برکنش ای اوستاد
تا که باقی تن نگردد زار ازو / گر چه بود آن تو شو بیزار ازو
گفت بیزارم ز غیر ذات تو / غیر نبود آنکه او شد مات تو
تو همی دانی که چونم با تو من / بیست چندانم که با باران چمن
زنده از تو شاد از تو عایلی / مغتذی بی واسطه بی حایلی
متصل نی منفصل نی ای کمال / بلکه بیچون و چگونه ز اعتدال
ماهیانیم و تو دریای حیات / زنده‌ایم از لطفت ای نیکو صفات
تو نگنجی در کنار فکرتی / نی بمعلولی قرین چون علتی
پیش ازین طوفان و بعد از این مرا / تو مخاطب بوده در ماجرا
با تو میگفتم نه با ایشان سخن / ای سخن بخش نو و آن کهن
نی که عاشق روز و شب گوید سخن / گاه با اطلال و گاهی با دمن
روی در اطلال کرده داغما / او کرا میگوید این مدحت کرا
شکر طوفان را کنون بگماشتی / واسطهٔ اطلال را برداشتی
زانکه اطلال لئیم و بد بدند / نی ندائی نی صدائی میزدند
من چنان اطلال خواهم در خطاب / کز صدا چون کوه واگوید جواب
تا مثنی بشنوم من نام تو / عاشقم بر نام جان آرام تو
هر نبی زان دوست دارد کوه را / تا مثنی بشنود نام ترا
آن که پست مثال سنگلاخ / موش را شاید نه ما را در مناخ
من بگویم او نگردد یار من / بی صدا ماند دم گفتار من
با زمین آن به که هموارش کنی / نیست همدم با قدم یارش کنی
گفت ای نوح ار تو خواهی جمله را / حشر گردانم برآرم از ثری
بهر کنعانی دل تو نشکنم / لیک از احوال آگه کنم
گفت نی نی راضیم که تو مرا / هم کنی غرقه اگر باید ترا
هر زمانم غرقه میکن من خوشم / حکم تو جانست چون جان میکشم
ننگرم کس را وگر هم بنگرم / او بهانه باشد و تو منظرم
عاشق صنع توام در شکر و صبر / عاشق مصنوع کی باشم چو گبر
عاشق صنع خدا با فر بود / عاشق مصنوع او کافر بود
در میان این دو فرقی بس خفیست / خود شناسد آنکه در رؤیت صفیست

توفیق میان این دو حدیث که الرضا بالکفر کفر و حدیث دیگر که من لم یرض بقضائی لم یصبر علی بلائی فلیطلب ربا سوائی

۱ دی سؤالی کرد سائل مر مرا / زانکه عاشق بود او بر ماجرا
گفت نکتهٔ الرضا بالکفر کفر / این پیمبر گفت و گفت اوست مهر

۲ باز فرمود او که اندر هر قضا / مر مسلمان را رضا باید رضا
نی قضای حق بود کفر و نفاق / گر بدین راضی شوم باشد شقاق

۳ ور نیم راضی بود آن هم زیان / پس چه چاره باشدم اندر میان
گفتمش این کفر مقضی نی قضاست / هست آثار قضا این کفر راست

۴ پس قضا را خواجه از مقضی بدان / تا شکالت حل شود اندر زمان
راضیم بر کفر زان رو که قضاست / نی از آن رو که نزاع و کفر ماست

۵ کفر از روی قضا خود کفر نیست / حق را کافر مخوان اینجا مایست
کفر جهل است و قضای کفر علم / هر دو یک کی باشد آخر حلم و علم

۶ زشتی خط زشتی نقاش نیست / بلکه از وی زشت را بنمودنیست
قوت نقاش باشد آنکه او / هم تواند زشت کردن هم نکو

۷ گر گشایم بحث این را من بساز / تا سؤال و تا جواب آید دراز
ذوق نکتهٔ عشق از من میرود / نقش خدمت نقش دیگر میشود

در بیان آنکه حیرت مانع بحث و فکرتست

۸ آن یکی مرد دومو آمد شتاب / پیش یک آیینه دار مستطاب

۹ گفت از ریشم سپیدی کن جدا / که عروس نو گزیدم ای فتی
ریش او ببرید و کل پیشش نهاد / که تو بگزین چون مرا کاری فتاد

۱۰ این سؤال و این جوابست ای گزین / که سر اینها ندارد درد دین
آن یکی زد سیلیی مر زید را / حمله کرد او هم برای کید را

۱۱ گفت سیلی زن سؤالی میکنم / پس جوابم گوی وانگه میزنم
بر قفای تو زدم آمد طراق / یک سؤالی دارم اینجا در وفاق

۱۲ این سؤال از تو همی پرسم بگو / حل کن اشکال مرا ای نیکخو
این طراق از دست من بودست یا / از قفاگاه تو ای فخر کیا

۱۳ گفت از درد این فراغت نیستم / که درین فکر و تأمل بیستم
تو که بیدردی همی اندیش این / نیست صاحب درد را این فکر هین

۱۴ دردمندان را نباشد فکر غیر / خواه در مسجد برو خواهی بدیر
غفلت و بیدردیت فکر آورد / در خیالت نکتهٔ بکر آورد

۱۵ جز غم دین نیست صاحب درد را / می شناسد مرد را او گرد را
حکم حق را بر سر و رو می نهد / حفظ فکر خویش یکسو می نهد

در بیان آنکه در میان صحابه حافظ کسی نبود

۱۶ در صحابه کم بدی حافظ کسی / گرچه شوقی بود جانشان را بسی

۱۷ مغز علم افزود و کم شد پوستش / زانکه عاشق را بسوزد دوستش
زانکه چون مغزش در آگند و رسید / پوست باشد بس رقیق و واکفید

۱۸ قشر جوز و فستق و بادام هم / مغز چون آکندشان شد پوست کم
وصف مطلوبی چو ضد طالبیست / وحی و برق نور سوزان نبیست

۱۹ چون تجلی کرد اوصاف قدیم / پس بسوزد وصف حادث را گلیم
ربع قرآن هر که را محفوظ بود / جل فینا از صحابه می شنود

۲۰ جمع صورت با چنین معنی ژرف / نیست ممکن جز ز سلطانی شگرف
در چنین مستی مراعات ادب / خود نباشد ور بود باشد عجب

۲۱ اندر استغنا مراعات نیاز / جمع ضدین است چون گرد و دراز
جمع ضدین از نیاز افتاد و ناز / باز در وقت تحیر امتیاز

۲۲ چون عصا معشوق عمیان میشود / کور خود صندوق قرآن میشود
گفت کوران خود صنادیق‌اند پر / از حروف مصحف و ذکر و نذر

۲۳ باز صندوقی پر از قرآن به است / زانکه صندوقی بود خالی بدست
باز صندوقی که خالی شد ز بار / به ز صندوقی که پر موش است و مار

حاصل اندر وصل چون افتاد مرد
گشت دلاله به پیش مرد سرد

چون بمطلوبت رسیدی ای ملیح
شد طلبکاری علم اکنون قبیح

چون شدی بر بامهای آسمان
سرد باشد جستجوی نردبان

جز برای یاری و تعلیم غیر
سرد باشد راه خیر از بعد خیر

آینهٔ روشن که شد صاف و جلی
جهل باشد بر نهادن صیقلی

پیش سلطان خوش نشسته در قبول
جهل باشد جستن نامه و رسول

داستان مشغول شدن عاشق بعشق نامه خواندن و مطالعه کردن عشق نامه در حضور معشوق و معشوق آنرا ناپسند داشتن که طلب الدلیل عند حصول المدلول قبیح والاشتغال بالعلم بعد الوصول الی المعلوم مذموم

آن یکی را یار پیش خود نشاند
نامه بیرون کرد و پیش یار خواند

بیتها در نامه و مدح و ثنا
زاری و مسکینی و بس لابه‌ها

گریه و افغان و حزن و درد خویش
خواری و بیزاری نا اهل و خویش

دوری و رنجوری از هجران دوست
ذکر پیغام رسول از مغز و پوست

همچنان میخواند با معشوق خود
تا که بیرون شد ز حد و از عدد

گفت معشوق این اگر بهر منست
گاه وصل این عمر ضایع کردنست

من به پیشت حاضر و تو نامه خوان
نیست این باری نشان عاشقان

گفت اینجا حاضری اما ولیک
من نمی‌یابم نصیب خویش نیک

آنچه میدیدم ز تو پارینه سال
نیست اینم گرچه می‌بینم وصال

من ازین چشمه زلالی خورده‌ام
دیده و دل ز آب تازه کرده‌ام

چشمه می‌بینم ولیکن آب نی
راه آبم را مگر زد رهزنی

گفت پس من نیستم معشوق تو
من به بلغار و مرادت در قتو

عاشقی تو بر من و بر حالتی
حالت اندر دست نبود ای فتی

پس نیم کلی مطلوب تو من
جزو مقصودم ترا اندر زمن

خانهٔ معشوقه‌ام معشوق نی
عشق بر نقدست و بر صندوق نی

هست معشوق آنکه او یکتو بود
مبتدا و منتهایت او بود

چون بیابی‌اش نباشی منتظر
هم هویدا او بود هم نیز سر

میر احوالست نی موقوف حال
بندهٔ این ماه باشد ماه و سال

چون بگوید حال را فرمان کند
چون بخواهد جسمها را جان کند

منتهی نبود که موقوف است او
منتظر بنشسته باشد حال جو

کیمیای حال باشد دست او
دست جنباند شود مس مست او

گر بخواهد مرگ هم شیرین شود
خار و نشتر نرگس و نسرین شود

او بود سلطان حال اندر روش
نی چو تو محروم از حال و کشش

آنکه او موقوف حالست آدمیست
که گهی افزون و گاهی در کمیست

لیک صافی فارغست از وقت و حال
صوفی ابن الوقت باشد در مثال

حالها موقوف فکر و رای او
زنده از نفخ مسیح آسای او

عاشق حالی نه عاشق بر منی
بر امید حال بر من می‌تنی

آنکه گه ناقص گهی کامل بود
نیست معبود خلیل آفل بود

و آنکه آفل باشد و گه آن و این
نیست دلبر لا احب الآفلین

آنکه او گاهی خوش و گه ناخوش است
یک زمانی آب و یکدم آتش است

برج مه باشد ولیکن ماه نی
نقش بت باشد ولی آگاه نی

هست صوفی صفا چون ابن وقت
وقت را همچون پدر بگرفته سخت

لیک صافی غرق عشق ذوالجلال
ابن کس نی فارغ از اوقات و حال

غرقهٔ نوری که او لم یولد است
لم یلد لم یولد آن ایزد است

رو چنین عشقی گزین گر زنده‌ای
ورنه وقت مختلف را بنده‌ای

منگر اندر نقش زشت و خوب خویش
بنگر اندر عشق و در مطلوب خویش

منکر این را که حقیری یا ضعیف
بنگر اندر همت خود ای شریف
تو بهر حالی که باشی می‌طلب
آب میجو دائما ای خشک لب
کان لب خشکت گواهی میدهد
کو بآخر بر سر منبع رود
خشکی لب هست پیغامی ز آب
که بمات آرد یقین این اضطراب
کاین طلبکاری مبارک جنبشی است
این طلب در راه حق مانع کشی است
این طلب مفتاح مطلوبات تست
این سپاه و نصرت و رایات تست
این طلب همچون خروسی در صیاح
میزند نعره که می‌آید صباح
گر چه آلت نیست تو می‌طلب
نیست آلت حاجت اندر راه رب
هر که را بینی طلبکار ای پسر
یار او شو پیش او انداز سر
کز جوار طالبان طالب شوی
وز ظلال غالبان غالب شوی
گر یکی موری سلیمانی بجست
منگر اندر جستن او سست سست
هر چه داری تو ز مال و پیشه‌ای
نی طلب بود اول و اندیشه‌ای
گر یکی گنجی بیابد نادر است
ور بپاستد از طلب هم قاصر است
هر که چیزی جست بیشک یافت او
چون بجد اندر طلب بشتافت او
چون نهادی در طلب پای ای پسر
یافتی و شد میسر بی خطر
این مباش ایخواجه یکدم بی طلب
تا بیابی هر چه خواهی بی تعب
عاقبت جوینده یابنده بود
چونکه در خدمت شتابنده بود
در طلب چالاک شو این فتح باب
می‌طلب والله اعلم بالصواب

حکایت آمرد که در عهد داود علیه السلام شب و روز دعا میکرد و از خدا طلب روزی حلال میخواست بیرنج

آن یکی در عهد داود نبی
نزد هر دانا و پیش هر غبی
این دعا میکرد دائم کای خدا
ثروتی بی رنج روزی کن مرا
چون مرا تو آفریدی کاهلی
زخم خواری سست جنبی منبلی
بر خران پشت ریش بی مراد
بار اسبان و اشتران نتوان نهاد
کاهلم چون آفریدی ای ملی
روزیم ده هم ز راه کاهلی
کاهلم من سایه خسپم در وجود
خفتم اندر سایه احسان و جود
کاهلان و سایه خسبان را مگر
روزیی بنهاده نوعی دگر
هر که را پا هست جوید روزیی
هر که را پا نیست کن دلسوزیی
رزق را میران بسوی آن حزین
ابر را باران بسوی هر زمین
چون زمین را پا نباشد جود تو
ابر را راند بسوی او دو تو
طفل را چون پا نباشد مادرش
آید و ریزد وظیفه بر سرش
روزیی خواهم بناگه بی تعب
که ندارم من ز کوشش جز طلب
مدتی بسیار میکرد این دعا
روز تا شب شب همه شب تا ضحی
خلق میخندید بر گفتار او
بر طمع خامیش و بر بیکار او
که چه میگوید عجب این سست ریش
یا کسی داده است بنگ بیهشیش
راه روزی کسب و رنج است و تعب
هر کز این نادر نشد ور شد عجب
هر که را او پیشه داد و طلب
از ره کسب و تعب بارنج و تب
اطلبوا الارزاق من اسبابها
ادخلوا الابیات من ابوابها
شاه و سلطان و رسول حق کنون
هست داود نبی ذوفنون
هست در فرمان او از وحش و طیر
در همه روی زمین او راست سیر
با چنان عزی و نازی کاندر وست
کر گزیدستش عنایتهای دوست
معجزاتش بیشمار و بی عدد
موج بخشایشش مدد اندر مدد
هیچکس را خود ز آدم تاکنون
کی بدست آواز او همچون ارغنون
کو بهر وعظی بمیراند دوست
آدمی را صوت خوبش کرد مست
شیر و آهو جمع گردد آن زمان
سوی تذکیرش مغفل این از آن
کوه و مرغان هم رسایل با دمش
هر دو اندر وقت دعوت محرمش

۱ این و صد چندین مراد و معجزات / تو درویش بی جهات و در جهات
با همه تمکین خدا از روزی او / کرده باشد بسته اندر جستجو

۲ بی زره بافی و رنجی روزیش / می نیاید با همه پیروزیش
این چنین مخذول واپس مانده / خانه کنده دون و گردون رانده

۳ این چنین مدبر همی خواهد که او / گنج یابد تا رود با پیش فرو
ز احمقی خواهد که بی رنجش زود / بی تجارت پر کند دامن ز سود

۴ این چنین گنجی نیامد در جهان / که برآید بر فلک بی نردبان
این همی گفتش تسخر نک بگیر / که رسیدت روزی و آمد بشیر

۵ وآن همی خندید ما را هم بده / زانچه یابی هدیه ای سالار ده
او ازین تشنیع مردم وین فسوس / کم نمیکرد از دعا و چاپلوس

۶ تا که شد معروف در شهر و شهیر / کو ز انبان تهی جوید پنیر
شد مثل در خام طمعی آن گدا / او ازین خواهش نمیآمد جدا

۷ کم نمیکرد از دعا و ابتهال / کرد اجابت مستعان ذوالجلال
گر گران و گر شتابنده بود / عاقبت جوینده یابنده بود

دویدن گاوی در خانهٔ آن دعاکننده بالحاح
قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم ان الله یحب الملحین فی الدعا
زیرا که دعاکننده عین خود است از حق تعالی الحاح
خواهنده را بهشت از آنچه میخواهد آن را از وی

۸ تا که روزی ناگهان در چاشتگاه / این دعا میکرد با زاری و آه

۹ ناگهان در خانه‌اش گاوی دوید / شاخ زد بشکست دربند و کلید

۱۰ گاو گستاخ اندر آن خانه بجست / مرد بر جست و قوایمهاش بست

۱۱ پس گلوی گاو ببرید آن زمان / بی توقف بی تامل بی امان

۱۲ چون سرش ببرید شد سوی قصاب / تا اهابش برکند در دم شتاب
ای تقاضاگر درون همچون جنین / چون تقاضا میکنی اتمام این

۱۳ سهل گردان ره نما توفیق ده / یا تقاضا را بهل بر ما منه
چون ز مفلس زر تقاضا میکنی / زر ببخشش در سر ای شاه غنی

۱۴ بی تو نظم و قافیه شام و سحر / زهره کی دارد که آید در نظر
نظم و تجنیس و قوافی ای علیم / بندهٔ امر تواند از ترس و بیم

۱۵ چون مسبح کردهٔ هر چیز را / ذات بی تمییز و با تمییز را
هر یکی تسبیح بر نوعی دگر / گوید و از حال آن این بیخبر

۱۶ آدمی منکر ز تسبیح جماد / وآن جماد اندر عبادت اوستاد
بلکه هفتاد و دو ملت هر یکی / بیخبر از یکدگر و اندر شکی

۱۷ چون دو ناطق را ز حال همدگر / نیست آگه چون بود دیوار و در
چون من از تسبیح ناطق غافلم / چون بداند سبحهٔ صامت دلم

۱۸ هست سنی را یکی تسبیح خاص / هست جبری را ضد آن در مناص
سنی از تسبیح جبری بیخبر / جبری از تسبیح سنی بی اثر

۱۹ این همی گوید که آن ضالست و گم / بیخبر از حال او وز امر قم
وآن همی گوید که این را چه خبر / جنگشان افکند یزدان از قدر

۲۰ گوهر هر یک هویدا میکند / جنس از ناجنس پیدا میکند
قهر را از لطف داند هر کسی / خواه نادان خواه دانا یا خسی

۲۱ لیک لطفی قهر در پنهان شده / یا که قهری در دل لطف آمده
کم کسی داند مگر ربانیی / کش بود در دل محک جانیی

در بیان آنکه علم را دو پر و گمان را یک پر است

۲۲ باقیان زین دو گمانی می‌برند / سوی لانهٔ خود بیک پر می‌پرند

۲۳ علم را دو پر گمان را یک پر است / ناقص آمد ظن به پرواز ابتر است
مرغ یک پر زود افتد سرنگون / باز بر پرد دو گامی یا فزون

می فتد می خیزد آن مرغ گمان / با یکی پر بر امید آشیان
چون ز ظن وارست علمش رو نمود / شد دو پر آن مرغ و پرها واگشود
بعد از آن یمشی سویا مستقیم / نی علی وجهه مکبا او سقیم
با دو پر بر می‌پرد چون جبرئیل / بی گمان و بی مگر بی قال و قیل
گر همه عالم بگویندش توئی / بر ره یزدان و دین مستوی
او نگردد گرمتر از گفتشان / جان طاق او نگردد جفتشان
ور همه گویند او را گمرهی / کوه پنداری و تو برگ کهی
او نیفتد در گمان از طعنشان / او نگردد دردمند از ظعنشان
بلکه گر دریا و کوه آید بگفت / گویدش با گمرهی یاری و جفت
هیچ یک ذره نیفتد در خیال / مطمئن و موقن و بی احتیال

رنجور شدن آدمی بوهم تعظیم خلق و رغبت مشتریان بوی و حکایت معلم کودکان

کودکان مکتبی از اوستاد / رنج دیدند از ملال و اجتهاد
مشورت کردند در تعویق کار / تا معلم در فتد در اضطرار
چون نمی‌آید ورا رنجوری‌ای / که بگیرد چند روز او دوری‌ای
تا رهیم از حبس و از تنگی کار / هست او چون کوه خارا برقرار
آن یکی زیرکترین تدبیر کرد / که بگوید اوستا چونی تو زرد
خیر باشد رنگ تو برجای نیست / این اثر یا از هوا یا از تبی است
اندکی اندر خیال افتد ازین / تو برادر هم مدد کن این چنین
چون در آئی از در مکتب بگو / خیر باشد اوستا احوال تو
آن خیالش اندکی افزون شود / کز خیالی عاقلی مجنون شود
آن سوم و آن چارم و پنجم چنین / در پی ما غم نمایند و حنین
تا چو سی کودک تواتر این خبر / متفق گویند یابد مستقر
هر یکی گفتش که شاباش ای زکی / باد بختت بر عنایت متکی
متفق گشتند در عهد وثیق / که نگرداند سخن را یک رفیق
بعد از آن سوگند داد او جمله را / تا که غمازی نگوید ماجرا

در بیان آنکه عقول خلق متفاوتست در اصل فطرت و نزد معتزله مساویست و تفاوت عقول از تحصیل علم است

رای آن کودک بچربید از همه / عقل او در پیش می‌رفت از رمه
آن تفاوت هست در عقل بشر / که میان شاهدان اندر صور
زین قبل فرمود احمد در مقال / در زبان پنهان بود حسن رجال
اختلاف عقلها در اصل بود / بر وفاق سنیان باید شنود
بر خلاف قول اهل اعتزال / که عقول از اصل دارند اعتدال
تجربه و تعلیم بیش و کم کند / تا یکی را از یکی اعلم کند
باطلست این زانکه رای کودکی / که ندارد تجربه در مسلکی
بگذر وز اندیشه مردان کار / حاجت آید کارشان در اضطرار
بر دمید اندیشه زان طفل خرد / پیر با صد تجربه بوئی نبرد
خود فزون آن به که آن از فطرتست / تا ز افزونی که جهد و فکرتست

در وهم افکندن کودکان استاد را

تو بگو داده خدا بهتر بود / یا که لنگی راهوارانه رود
روز گشت و آمدند آن کودکان / بر همین فکرت ز مکتب شادمان
جمله استادند بیرون منتظر / تا درآید از در آن یار مصر
زانکه منبع او بدست این رای را / سر امام آمد همیشه پای را
ای مقلد تو مجو بیشی بر آن / کو بود منبع ز نور آسمان
او درآمد گفت استا را سلام / خیر باشد رنگ رویت زردفام
گفت استا نیست رنجی مر مرا / تو برو بنشین مگو یاوه هلا

نفی کرد اما غبار وهم بُد / اندکی اندر دلش ناگاه زد
اندر آمد دیگری گفت اینچنین / اندکی آن وهم افزون شد بدین
همچنین تا وهم او قوت گرفت / ماند اندر حال خود بس در شگفت

رنجور شدن فرعون بوهم از تعظیم خلقان

سجده خلق از زن و از طفل و مرد / زد دل فرعون را رنجور کرد
گفتن هر یک خداوند و ملک / آنچنان کردش ز وهمی منهتک
که بدعوی الهی شد دلیر / اژدها گشت و نمی‌شد هیچ سیر
عقل جزوی آفتش وهمست و ظن / زانکه در ظلمات شد او را وطن
بر زمین گر نیم گز راهی بود / آدمی بی وهم ایمن میرود
بر سر دیوار عالی گر روَد / گر دو گز عرضش بود کج میشود
بلکه می‌افتد ز لرز دل بوهم / ترس وهمی را نکو بنگر بفهم

رنجور شدن استاد معلم بوهم و خیال

گشت استا سخت سست از وهم و بیم / برجهید و میکشانید او گلیم
خشمگین با زن که مهر اوست سست / من بدینحالم نپرسید او نجست
خود مرا آگه نکرد از رنگ من / قصد دارد تا رهد از ننگ من
او بحسن و جلوه خود مست گشت / بیخبر کز بام من افتاد طشت
آمد و در را بتندی برگشاد / کودکان اندر پی آن اوستاد
گفت زن خیرست چون زود آمدی / که مبادا ذات نیکت را بدی
گفت کوری رنگ و حال من ببین / از غمم بیگانگان اندر حنین
تو درون خانه از بغض و نفاق / می نبینی حال من در احتراق
گفت زن ای خواجه عیبی نیستت / وهم و ظن لاش بی معنیستت
گفت ای غر تو هنوزی در لجاج / می نبینی این تغیر و ارتجاج
گر تو کور و کر شدی ما را چه جرم / ما درین رنجیم و در اندوه و کرم
گفت ای خواجه بیارم آینه / تا بدانی که ندارم من گنه
گفت رو نه تو رهی نه آینه‌ات / دائما در بغض و کینی و عنت
جامه خواب مرا رو گستران / تا بخسبم که سر من شد گران
زن توقف کرد مردش بانگ زد / کایعدو زوتر ترا این می‌سزد

در جامه خواب افتادن استاد و نالیدن او بوهم رنجوری

جامه خواب آورد و گسترد آن عجوز / گفت امکان نی و باطن پرزسوز
گر بگویم متهم دارد مرا / ور نگویم جد شود این ماجرا
فال بد رنجور گرداند همی / آدمی را که نبودستش غمی
قول پیغمبر قبوله یفرض / ان تمارضتم لدینا تمرضوا
گر بگویم او خیالی برزند / فعل دارد زن که خلوت می‌کند
مر مرا از خانه بیرون میکند / بهر فسقی فعل و افسون میکند
جامه خوابش کرد و استاد اوفتاد / آه آه و ناله از وی می‌بزاد
کودکان آنجا نشستند و نهان / درس میخوانند با صد اندهان
کاینهمه کردیم و ما زندانئیم / بد بنائی بود و ما بد بانئیم
هین دگر اندیشه باید نمود / تا ازین محنت فرج یابیم زود
گفت آن کودک که ای قوم پسند / درس خوانید و کنید آوا بلند

دوم بار در وهم افکندن کودکان استاد را که او را از قرآن خواندن صداع آید و درد سر افزاید

چون همی خواندند گفت ای کودکان / بانگ ما استاد را دارد زیان
درد سر افزاید استا را ز بانگ / ارزد این کو درد یابد بهر دانگ
گفت استا راست میگوید روید / درد سر افزون شدم بیرون شوید
سجده کردند و بگفتند ای کریم / دور بادا از تو رنجوری و بیم
پس برون جستند سوی خانه‌ها / همچو مرغان در هوای دانه‌ها

چاپلوسی کودکان از مکتب بدین مکر و سؤال مادران از ایشان

مادر ایشان خشمگین گشتند و گفت / روز کتاب و شما با لهو جفت

وقت تحصیل است اکنون و شما / میگریزید از کتاب و اوستا

عذر آوردند کای مادر تو بیست / این گناه از ما و از تقصیر نیست

از قضای آسمان استاد ما / گشت رنجور و سقیم و مبتلا

مادران گفتند مکرست و دروغ / صد دروغ آرید بهر طمع دوغ

ما صباح آییم پیش اوستا / تا ببینیم اصل این مکر شما

کودکان گفتند بسم الله روید / بر دروغ و صدق ما واقف شوید

بعیادت رفتن مادران علی الصباح معلم فرزندان را

بامدادان آمدند آن مادران / خفته استا همچو بیمار گران

هم عرق کرده ز بسیاری لحاف / سر ببسته رو کشیده در سجاف

آه آهی میکند آهسته او / جملگان گشتند هم لا حول گو

خیر باشد اوستا این درد سر / جان تو ما را نبود از این خبر

گفت من هم بی خبر بودم از آن / آگهم کردند این مادر غران

من بدم غافل بشغل قال و قیل / بود در باطن چنین رنجی ثقیل

چون بجد مشغول باشد آدمی / او ز دید رنج خود باشد عمی

از زنان مصر یوسف شد سمر / جمله از مشغولی خود بی خبر

پاره پاره کرده ساعدهای خویش / روح واله که نه پس بیند نه پیش

ای بسا مرد شجاع اندر حراب / که ببرد دست یا پایش ضراب

او همان دست آورد در گیر و دار / بر گمان آنکه هست او بر قرار

خود ببیند دست رفته در ضرر / خون از او بسیار رفته بی خبر

در بیان آنکه تن روح را چون لباسی است و این دست آستین دست روح است و این پای موزهٔ پای روح

تا بدانی که تن آمد چون لبیس / رو بجو لابس لباسی را ملیس

روح را توحید الله خوشتر است / غیر ظاهر دست و پای دیگر است

دست و پا در خواب بینی ایتلاف / آن حقیقت دان مدانش از گزاف

آن تویی که بی بدن داری بدن / پس مترس از جسم جان بیرون شدن

روح دارد بی بدن بس کار و بار / مرغ باشد در قفس بس بیقرار

باش تا مرغ از قفس آید برون / تا ببینی هفت چرخ او را زبون

حکایت آن درویش که در کوه خلوت کرده بود و بیان حلاوت انقطاع و خلوت و داخل شدن در این منقبت که انا جلیس من ذکرنی و انیس من استأنس بی

گر با همه‌ای چو بی منی بی همه‌ای * ور بی همه‌ای چو با منی با همه‌ای

یک حکایت گوشمت گر بشنوی / در حقیقت بر حقیقت بگروی

بود درویشی بکهساری مقیم / خلوت او را بود همخواب و ندیم

چون ز خالق میرسید او را شمول / بود از انفاس مرد و زن ملول

همچنانکه سهل شد ما را حضر / سهل شد هم قوم دیگر را سفر

آنچنانکه عاشقی بر سروری / عاشقست آن خواجه بر آهنگری

هر کسی را بهر کاری ساختند / میل آن را در دلش انداختند

دست و پا بی میل جنبان کی شود / خار و خس بی آب و بادی کی رود

گر ببینی میل خود سوی سما / پر دولت برگشا همچون هما

ور ببینی میل خود سوی زمین / نوحه میکن هیچ منشین از حنین

عاقلان خود نوحه‌ها پیشین کنند / جاهلان آخر بسر بر میزنند

ز ابتدای کار آخر را ببین / تا نباشی تو پشیمان یوم دین

دیدن زرگر عاقبت کار را و سخن بر وفق عاقبت گفتن با مستعیر ترازو

آن یکی آمد به پیش زرگری / که ترازو ده که بر سنجم زری

۱ گفت رو خواجه مرا غربال نیست / گفت میزان ده برین تسخر مه‌ایست — گفت جاروئی ندارم در دکان / گفت بس بس این مضاحک را بمان

۲ من ترازوئی که میخواهم بده / خویشتن را کر مکن هر سو مجه — گفت بشنیدم سخن کر نیستم / تا نپنداری که بی معنیستم

۳ این شنیدم لیک پیری مرتعش / دست لرزان جسم تو نامنتعش — فهم کردم لیک پیری ناتوان / دستت از ضعفت لرزان هر زمان

۴ وآن زر تو هم قراضهٔ خرد و مرد / دست لرزد پس بریزد زر خرد — پس بگوئی خواجه جاروبی بیار / تا بجویم زر خود را در غبار

۵ چون بروبی خاک را جمع آوری / گوئیم غربال خواهم ای جری — من ز اول دیدم آخر را تمام / جای دیگر رو ازینجا والسلام

۶ هر که اول بین بود اعمی بود / هر که آخر بین چه با معنی بود — هر که اول بنگرد پایان کار / اندر آخر او نگردد شرمسار

۷ حلم چون بر عاقبت اندیشی است / پادشاهی بندهٔ درویشی است — عاقبت بینان بوند اهل رشاد / در نگر والله اعلم بالرشاد

۸ اینسخن پایان ندارد ور زگوی / قصهٔ آن مرد زاهد بازگوی

۹ کن تمام اکنون حدیث شیخ فرد / کاندر آن کهسار بودش خواب و خورد

۱۰ اندر آن که بود اشجار و ثمار / سیب و امرود و انار بی شمار

۱۱ قوت آن درویش بود آن میوه‌ها / غیر آن چیزی نخوردی دائما

بقیهٔ قصهٔ آن زاهد کوهی که نذر کرده بود که میوهٔ کوهی از درخت باز نگیرم و درخت نیفشانم و کسی را نگویم بصریح و کنایت که بیفشان تا آنرا بخورم مگر آنکه باد آنرا از درخت افکنده باشد

۱۲ گفت آن درویش یا رب با تو من / عهد کردم که نچینم در زمن — خود نچینم میوه را در کل حین / نیز غیری را نگویم که بچین

۱۳ جز زآن میوه که باد اندازدش / من نچینم از درخت منتعش — مدتی بر نذر خود بودش وفا / تا در آمد امتحانات خدا

۱۴ زین سبب فرمود استثنا کنید / گر خدا خواهد به پیمان بر زنید — زانکه حکم کار در دست منست / اختیار جملگان پیش من است

۱۵ هر زمان دل را دهم میلی دگر / هر زمان بر دل نهم داغ جگر — کل اصباح لنا شأن جدید / کل شیء عن مرادی لا یحید

۱۶ در حدیث آمد که دل همچون پریست / در بیابانی اسیر صرصریست — باد پر را هر طرف راند گزاف / گه چپ و گه راست با صد اختلاف

۱۷ در حدیث دیگر این دل دان چنان / کآب جوشان ز آتش اندر قازغان — هر زمان دل را دگر رائی بود / آن نه از وی لیک از جائی بود

۱۸ پس چرا ایمن شوی بر رای دل / عهد بندی تا شوی آخر خجل — این هم از تأثیر حکم است و قدر / چاه می‌بینی و نتوانی حذر

۱۹ نیست خود از مرغ پران این عجب / که نبیند دام و افتد در عطب — این عجب که دام بیند هم وتد / گر بخواهد ور نخواهد می‌فتد

۲۰ چشم باز و گوش باز و دام پیش / سوی دامی می‌پرد با پر خویش

تشبیه بند دام بقضا که بصورت پنهانست و باثر پیداست

۲۱ بنگرا اندر دلق مهتر زاده / سر برهنه در بلا افتاده — در هوای نابکاری سوخته / اقمشه و املاک خود بفروخته

۲۲ خوار گشته در میان قوم خویش / مرهمش نایاب و دل ریش از مریش — خان و مان رفته شده بدنام و خوار / کام دشمن میرود ادبار وار

۲۳ زاهدی بیند بگوید ای کیا / همتی میدار از بهر خدا — کاندرین ادبار زشت افتاده‌ام / مال و زر و نعمت از کف داده‌ام

همتی با تو که من زین دام هشم / زین گل تیره بود که برجهم

این دعا میخواهد او از عام و خاص / کالخلاص و الخلاص و الخلاص

دست بازو پای بازو بند نی / نی موکّل بر سرش نی آهنی

از که این بند میجویی خلاص / وز که این قید میخواهی مناص

بند تقدیر و قضای مختفی / کان نبیند آن بجز جان صفی

گرچه پیدا نیست آن در مکمن است / بدتر از زندان و بند آهن است

زانکه آهنگر مر آنرا بشکند / حفره گر هم خشت زندان بر کند

این عجب این بند پنهان گران / عاجز از تکسیر آن آهنگران

دیدن آن بند احمد را رسد / بر گلوی بسته حبل من مسد

دید بر پشت عیال بو لهب / تنگ هیزم گفت حمّالة الحطب

حبل و هیزم را جز او چشمی ندید / که پدید آید بر او هر ناپدید

باقیانش جمله تأویلی کنند / کاین ز بیهوشیست و ایشان هوشمند

لیک از تأثیر آن پشتش دو تو / گشته و نالان شده او پیش تو

که دعائی همتی تا وا رهم / تا ازین بند نهان بیرون جهم

آنکه داند این علامتها پدید / چون نداند او شقی را از سعید

داند و پوشد ز امر ذو الجلال / که نداند کشف راز حق حلال

مضطر شدن آن فقیر نذرکننده بکندن امرود از درخت و گوشمال حقتعالی رسیدن بی مهلت او را

این سخن پایان ندارد آن فقیر / از مجاعت شد زبون و تن اسیر

پنج روز آن باد امرودی نریخت / ز آتش جوعش صبوری میگریخت

بر سر شاخی امرودی چند دید / باز صبری کرد و خود را وا کشید

باد آمد شاخ را سرزیر کرد / طبع را بر خوردن آن چیره کرد

جوع و ضعف و قوت جذب قضا / کرد زاهد را ز نذرش بیوفا

چونکه از امرود بن میوه گسست / گشت اندر عهد و نذر خویش سست

هم در آن دم گوشمال حق رسید / چشم او بگشاد و گوش او کشید

مخلصان هستند دایم در خطر / امتحانها هست در راه ای پسر

یا مکن نذری که نتوانی وفا / بر خطر منشین و بیرون جه هلا

نذر را باید وفا در راه حق / لیک تا حق خود کرا بدهد سبق

عهدها بستیم پس در کارها / نذرها کردیم در سیر بارها

قوت آن کو که با پایان آوریم / عاجزیم و ناتوان و مضطریم

گر نه فضلت دستگیر ما شود / وای بر ما زانکه رسوائی بود

نذر ما را با وفا پیوسته دار / عهد ما را از کرم در راه استوار

باز گشتم سوی قصهٔ آن فقیر / عهد چون بشکست در دم شد اسیر

غیرت حق گوشمالش داد زود / زانکه فرموده است اوفوا بالعقود

متهم شدن آن شیخ با دزدان و بریدن دستش را

اتفاقاً چند دزدی تاختند / واندر آن کهسار منزل ساختند

بیست از دزدان بدند آنجا و بیش / بخش میکردند مسروقات خویش

شحنه را غمّاز آگه کرده بود / مردم شحنه در افتادند زود

هم بدانجا پای چپ و دست راست / جمله ببریدند و غوغایی بخاست

دست زاهد هم بریده شد غلط / پاش را میخواست هم کردن سقط

در زمان آمد سواری بس گزین / بانگ بر زد بر عوان کای سگ ببین

این فلان شیخست و ابدال خدا / دست او را تو چرا کردی جدا

آن عوان بدرید جامه تیز رفت / پیش شحنه داد آگاهیش تفت

شحنه آمد پابرهنه عذرخواه / که ندانستم خدا بر من گواه

هین بحل کن مر مرا زین کار زشت / ای کریم و سرور اهل بهشت

گفت میدانم سبب این نیش را / می‌شناسم من گناه خویش را

من شکستم حرمت ایمان او / پس ببینم بر دو دستان او

من شکستم عهد و دانستم بدست / تا رسید آن شومی جرأت بدست

دست ما و پای ما و مغز و پوست / باد ای والی فدای حکم دوست

قسم من بود این ترا کردم حلال / تو ندانستی ترا نبود وبال

آنکه او دانست او فرمانرواست / با خدا سامان پیچیدن کجاست

ای بسا مرغان ز معده وز مغص / بر کنار بام محبوس قفص

ای بسا مرغ پرنده دانه جو / که بریده حلق او هم حلق او

ای بسا ماهی در آب دوردست / گشته از حرص گلو ماخوذ شست

ای بسا مستور در پرده بده / شومی فرج و گلو رسوا شده

ای بسا قاضی حبر نیکخو / از گلوی رشوتی او زرد رو

ای بسا حاجی بحج رفته بعشق / وقت باز آمد شده او یار فسق

بلکه در هاروت و ماروت آن شراب / از عروج چرخشان شد سد باب

بایزید از بهر این کرد احتراز / دید در خود کاهلی اندر نماز

از سبب اندیشه کرد آن ذو لباب / دید علت خوردن بسیار آب

گفت تا سالی نخواهم خورد آب / آن چنان کرد و خدایش داد تاب

این کمینه جهد او بد بهر دین / گشت او سلطان و قطب العارفین

چون بریده شد جزای حلق دست / مرد زاهد را در شکوی ببست

این چنین باشد چو یکدر بسته شد / صد در دیگر بر او اشکسته شد

شیخ اقطع گشت نامش پیش خلق / کرد معروفش بدین آفات حلق

کرامت شیخ اقطع زنبیل بافتن او بدو دست در خلوت

در عریش او را یکی زائر بیافت / کو بهر دو دست خود زنبیل بافت

گفت او را ای عدو جان خویش / در عریشم آمدی سر کرده پیش

هین چرا کردی شتاب اندر سباق / گفت از افراط مهر و اشتیاق

پس تبسم کرد و گفت اکنون بیا / لیک مخفی دار این را ای کیا

تا نمیرم من مگو این با کسی / نی قرینی نی حبیبی نی خسی

بعد از آن قوم دگر از روزنش / مطلع گشتند بر بافیدنش

گفت حکمت را تو دانی کردگار / من کنم پنهان تو کردی آشکار

آمد الهامش که یک چندی بدند / که درین غم بر تو منکر میشدند

که مگر سالوس بود او در طریق / که خدا رسواش کرد اندر فریق

من نخواهم کان رمه کافر شوند / در ضلالت در گمان بد روند

این کرامت را بکردیم آشکار / که دهیمت دست اندر وقت کار

تا که این بیچارگان بد گمان / رد نگردند از جناب آسمان

من ترا بی این کرامتها ز پیش / خود تسلی دادمی از ذات خویش

این کرامت بهر ایشان دادمت / وین چراغ از بهر این بنهادمت

تو از آن بگذشته کز مرگ تن / ترسی از تفریق اجزای بدن

وهم تفریق سر و پا از تو رفت / دفع وهم اسپر رسیدت نیک زفت

ساحران را نی که فرعون لعین / کرد تهدید سیاست بر زمین

سبب جرأت ساحران فرعون بقطع دست و پای خود

که ببرم دست و پاتان از خلاف / پس در آویزم ندارمتان معاف

او چنان پنداشت کایشان در همان / وهم و تخویفند و وسواس و گمان

که بود شان لرزه و تخویف و ترس / از توهمها و تهدیدات نفس

او نمیدانست کایشان رسته‌اند / بر دریچهٔ نور دل بنشسته‌اند

سایهٔ خود را ز خود دانسته‌اند / چابک و چست و گش و برجسته‌اند

هاون گردون اگر صد بارشان / خرد کوبد اندرین گلزارشان

اصل آن ترکیب را چون دیده‌اند / از فروع وهم کم ترسیده‌اند

این جهان خوابست اندر ظن مایست / گر رود در خواب دستی باک نیست

گر بخواب اندر سرت ببرید گاز   هم سرت بر جاست هم عمرت دراز
گر ببینی خواب در خود را دو نیم   تندرستی چون بخیزی نی سقیم
حاصل اندر خواب نقصان تن   نیست باکی از دو صد پاره شدن
این جهان را که بصورت قائمست   گفت پیغمبر که حلم نائمست
از ره تقلید تو کردی قبول   سالکان این دیده پیدا بی رسول
روز در خوابی مگو کین خواب نیست   سایه فرعست اصل جز مهتاب نیست
خواب و بیداریت آن دان ای عضد   که ببیند خفته کو در خواب شد
او گمان برده که اینم خفته‌ام   بی‌خبر زان کوست در خواب دوم
کوزه‌گر گر کوزه‌ای را بشکند   چون بخواهد باز خود قائم کند
کور را هر گام باشد ترس چاه   با هزاران ترس می‌آید براه
مرد بینا دید عرض راه را   پس بداند او مغاک و چاه را
پا و زانوش نلرزد هر دمی   رو ترش کی دارد او از هر غمی
خیز فرعونا که ما آن نیستیم   کز بهر بانگی ز غولی بیستیم
خرقهٔ ما را بدرد دوزنده هست   ورنه خود ما را برهنه‌تر تن بهست
بی لباس این خوب را اندر کنار   خوش بگیریم ای عدو نابکار
خوشتر از تجرید از تن وز مزاج   نیست ای فرعون بی‌الهام گیج

شکایت کردن استر پیش شتر که من بسیار در روی میافتم و تو نمی‌افتی الا بندرت و جواب گفتن آن

گفت استر با شتر کای خوش رفیق   در فراز و شیب و در راه عمیق
تو نیائی در سر و خوش میروی   من همی آیم بسر در چون غوی
من همی افتم برو در هر دمی   خواه در خشکی و خواه اندر نمی
این سبب را باز گو با من که چیست   تا بدانم من که چون بایست زیست
گفت از چشم تو چشم من یقین   بی‌گمان روشنتر است و دوربین
بعد از آن هم از بلندی ناظرم   زین سبب در رو نیفتم حاضرم
خوش بر آیم بر سر کوه بلند   آخر عقبه ببینم هوشمند
پس همه پستی و بالائی راه   دیده‌ام را وا نماید هم اله
هر قدم من از سر بینش نهم   از عثار و اوفتادن وا رهم
تو نبینی پیش خود یک دو سه گام   دانه بینی و نبینی رنج دام
یستوی الاعمی لدیکم والبصیر   فی المقام والنزول والمسیر
چون جنین را در رحم حق جان دهد   جذب اجزا در مزاج او نهد
از خورش او جذب اجزا میکند   تار و پود جسم خود را می‌تند
تا چهل سالش بجذب جزوها   حق حریصش کرده باشد در نما
جذب اجزا روح را تعلیم کرد   چون نداند جذب اجزا شاه فرد
جامع این ذره‌ها خورشید بود   بی غذا اجزات را داند ربود
آن زمانی که در آئی تو ز خواب   هوش و حس رفته را خواند شتاب
تا بدانی کان از او غایب نشد   باز آید چونکه فرماید که عد

اجتماع خر عزیر علیه السلام بعد از مردنش باذن الله تعالی و در هم مرکب شدن پیش چشم عزیر علیه السلام

هین عزیرا در نگر اندر خرت   که بپوسیدست و ریزیده برت
پیش تو گرد آوریم اجزاش را   آن سر و دم و دو گوش و پاش را
دست نی و جزو بر هم مینهد   پاره‌ها را اجتماعی میدهد
در نگر در صنعت پاره زنی   کو همی دوزد کهن بی‌سوزنی
ریسمان و سوزنی نی وقت خرز   آن چنان دوزد که پیدا نیست درز
چشم بگشا حشر را پیدا ببین   تا نماند شبهه‌ات در یوم دین
تا ببینی جامعیم را تمام   تا نلرزی وقت مردن ز اهتمام
همچنان که وقت خفتن ایمنی   از فوات جمله حسهای منی

۱ بر حواس خود نظر زی وقت خواب / گرچه میگرید و در پریشان و خراب

جزع ناکردن آن شیخ بزرگوار بر مرگ فرزندان خویش

۲ بود شیخی رهنمائی پیش ازین / آسمانی شمع بر روی زمین
چون پیمبر در میان امتان / درگشای روضهٔ دار الجنان

۳ گفت پیغمبر که شیخ رفته پیش / چون نبی باشد میان قوم خویش
یک صباحی گفتش اهل بیت او / سخت دل چونی بگو ای نیکخو

۴ ما ز هجر و مرگ فرزندان تو / نوحه میداریم با پشت دوتو
تو نمیگریی نمی زاری چرا / یا که رحمت نیست در دل ای کیا

۵ چون ترا رحمی نباشد در درون / پس چه امید ستمان از تو کنون
ما بامید توایم ای پیشوا / که بنگذاری تو ما را در عنا

۶ چون بیارایند بهر حشر تخت / خود شفیع ما توئی آن روز سخت
در چنان روز و شب بی زینهار / ما باکرام توئیم امیدوار

۷ دست ما و دامن تست آن زمان / که نماند هیچ مجرم را امان
گفت پیغمبر که روز رستخیز / کی گذارم مجرمان را اشک ریز

۸ من شفیع عاصیان باشم بجان / تا رهانمشان ز اشکنجهٔ گران
عاصیان و اهل کبائر را بجهد / وا رهانم از عتاب نقض عهد

۹ صالحان امتم خود فارغند / از شفاعتهای من روز گزند
بلکه ایشانرا شفاعتها بود / گفتشان چون حکم نافذ میرود

۱۰ هیچ وازر وزر غیری برنداشت / من نیم وازر خدایم برفراشت
آنکه بی وزر است شیخست ای جوان / در قبول حق چو اندر کف کمان

۱۱ شیخ کی بود پیر یعنی موسپید / معنی این مو بدان ای بی امید
هست آن موی سیه هستی او / تا ز هستیش نماند تار مو

۱۲ چونکه هستیش نماند پیر اوست / گر سیه مو باشد او یا خود دو موست
هست آن موی سیه وصف بشر / نیست آن مو موی ریش و موی سر

۱۳ مهد در عیسی برآرد صد نفیر / که جوان ناگشته ما شیخیم و پیر
گر رهید از بعض اوصاف بشر / شیخ نبود کهل باشد ای پسر

۱۴ ور یکی موی سیه کان وصف ماست / نیست بر وی شیخ و مقبول خداست
چون بود مویش سپید ار با خودست / او نه پیراست و نه خاص ایزدست

۱۵ ور سر موئی ز وصفش باقیست / او نه از عرش خدا آفاقیست
ما همه امیدواران توایم / ریزه چین خوان احسان توایم

۱۶ لیک با این جمله چون بی شفقتی / بهر فرزندان چرا بی رافتی
یا مگر خود دل نمی سوزد ترا / بازگو ای شیخ ما را ماجرا

۱۷ شیخ گفت او را مپندار ای رفیق / که ندارم رحم و مهر و دل شفیق

عذر گفتن شیخ بهر ناگریستن بر مرگ فرزندان خود

۱۸ بر همه کفار ما را رحمت است / گرچه جان جمله کافر نعمت است
بر سگانم رحمت و بخشایش است / که چرا از سنگهاشان مالش است

۱۹ آن سگی که میگزد گویم دعا / که ازین خو وارهانش ای خدا
این سگان را هم درین اندیشه دار / که نباشند از خلایق سنگسار

۲۰ زان بیاورد انبیا را بر زمین / تا کندشان رحمة للعالمین
خلق را خواند سوی درگاه خاص / حق را خواند که وافر کن خلاص

۲۱ جهد بنماید ازین سو بهر پند / چون نشد گوید خدایا در مبند
رحمت جزوی بود مر عام را / رحمت کلی بود همام را

۲۲ رحمت جزوش قرین گشته بکل / رحمت دریاست هادی سبل
رحمت جزوی بکل پیوسته شد / رحمت کل را تو هادی بین بود

۲۳ تا که جزوست او نداند راه بحر / هر غدیری را کند اشباه بحر
چون نداند راه یم ره کی برد / سوی دریا خلق را چون آورد

متصل گردد بجثه آنگاه او   ره برد تا بحر همچون سیل و جو
ور کند دعوت بتقلیدی بود   نز عیان و وحی و تأییدی بود
گفت پس چون رحم داری بر همه   همچو چوپانی بگرد این رمه
چون نداری نوحه بر فرزند خویش   چونکه فصاد اجلشان زد بنیش
چون گواه رحم اشک دیده هاست   دیدهٔ تو بی نم و گریه چراست
شیخ دانا زین عتابش گرم شد   در سخن یکباره بی آزرم شد
رو بزن کرد و بگفتش ای عجوز   خود نباشد فصل دی همچون تموز
جمله گر مردند ایشان ور حی‌اند   غایب و پنهان ز چشم دل کی‌اند
من چو بینمشان معین پیش خویش   از چه رو رو را کنم همچون تو ریش
گر چه بیرون‌اند از دور زمان   با منند و گرد من بازی کنان
گریه از هجران بود یا از فراق   با عزیزانم وصالست و عناق
خلق اندر خواب می‌بینندشان   من به بیداری همی بینم عیان
زین جهان خود را دمی پنهان کنم   برگ حس را از درخت افشان کنم
حس اسیر عقل باشد ای فلان   عقل اسیر روح باشد هم بدان
دست بستهٔ عقل را جان باز کرد   کارهای بسته را هم ساز کرد
حسها و اندیشه بر آب صفا   همچو خس بگرفته روی آب را
دست عقل آن خس بیکسو میبرد   آب پیدا میشود پیش خرد
خس بس انبه بود بر جو چون حباب   خس چو یکسو رفت پیدا گشت آب
چونکه دست عقل نگشاید خدا   خس فزاید از هوا بر آب ما
آب را هر دم کند پوشیده او   آن هوا خندان و گریان عقل تو
چونکه تقوی بست دو دست هوا   حق گشاید هر دو دست عقل را
پس حواس چیره محکوم تو شد   چون خرد سالار و مخدوم تو شد
حس را بیخواب خواب اندر کند   تا که غیبیها ز جان سر بر زند
هم ببیداری ببیند خوابها   هم ز گردون بر گشاید بابها

قصهٔ خواندن شیخ ضریر قرآن را از روی مصحف در وقت خواندن قرآن بینا شدن باذن الله تعالی

دید در ایام یک شیخ فقیر   مصحفی در خانهٔ پیری ضریر
پیش او مهمان شد او وقت تموز   هر دو زاهد جمع گشته چند روز
گفت اینجا ای عجب مصحف چراست   چونکه نابیناست این درویش راست
اندرین اندیشه تشویشش فزود   که جز او را نیست اینجا باش و بود
اوست تنها مصحفی آویخته   من نیم گستاخ یا آمیخته
تا بپرسم نی خمش صبری کنم   تا بصبری بر مرادی بر زنم
صبر کرد و بود چندی در حرج   کشف شد کالصبر مفتاح الفرج
صبر کن بنشست ای برادر صبر کن   تا شفا یابی تو زین رنج کهن
صبر سوی کشف هر سر رهبر است   صبر تلخ آمد بر او شکر است

صبر کردن لقمان چون دید که داود حلقه‌ها از آهن راست میکرد از سؤال کردن با این نیت که صبر از سؤال موجب فرج و راحت است

رفت لقمان سوی داود صفا   دید کو میکرد ز آهن حلقه‌ها
جمله را با همدگر در میفکند   ز آهن پولاد آن شاه بلند
صنعت زراد او کم دیده بود   در عجب میماند وسواسش فزود
کاین چه شاید بود وا پرسم ازو   که چه می‌سازی ز حلقه تو بتو
باز با خود گفت صبر اولیتر است   صبر تا مقصود زوتر رهبر است
چون نپرسی زودتر کشفت شود   مرغ صبر از جمله پران‌تر بود
ور بپرسی دیرتر حاصل شود   سهل از بی‌صبریت مشکل شود
چونکه لقمان تن بزد اندر زمان   شد تمام از صنعت داود آن
پس زره سازید و در پوشید او   پیش لقمان کریم صبر خو

گفت این نیکو لباست ای فتی
در مصاف و جنگ دفع زخم را
گفت لقمان صبر هم نیکو دمیست
کو پناه و دافع هر جا غمیست

صبر را با حق قرین کرد ای فلان
آخر والعصر را آگه بخوان
صد هزاران کیمیا حق آفرید
کیمیائی همچو صبر آدم ندید

مرد مهمان صبر کرد و ناگهان
کشف گشتش حال مشکل در زمان

بقیهٔ قصهٔ نابینا و مصحف خواندن او باذن الله

نیمشب آواز قرآن را شنید
جست از خواب آن عجب را بدید
که ز مصحف کور میخواند درست
گشت بی صبر و ز کور آن حال جست

گفت چون در چشمهایت نیست نور
چون همی بینی همی خوانی سطور
آنچه میخوانی بر آن افتاده
دست را بر حرف آن بنهاده

اصبعت در سیر پیدا میکند
که نظر بر حرف داری مستند
گفت ای گشته ز جهل تن جدا
این عجب میداری از صنع خدا

من ز حق درخواستم کای مستعان
بر قرائت من حریصم همچو جان
نیستم حافظ مرا نوری بده
در دو دیده وقت خواندن بیگره

بازده دو دیده‌ام را آن زمان
که بگیرم مصحف و خوانم عیان
آمد از حضرت ندا کای مرد کار
ای بهر رنجی بما امیدوار

حسن ظنست و امیدی خوش ترا
که ترا گوید بهر دم برتر آ
هر زمان که قصد خواندن باشدت
یا ز مصحفها قرائت بایدت

من در آن دم وا دهم چشم ترا
تا فرو خوانی معظم جوهرا
همچنان کرد و هر آنگاهی که من
وا گشایم مصحف اندر خواندن

آن خبیری که نشد غافل ز کار
آن گرامی پادشاه کردگار
باز بخشد بینشم آن شاه فرد
در زمان همچون چراغ شب نورد

زین سبب نبود ولی را اعتراض
هرچه بستاند فرستد اعتیاض
گر بسوزد باغت انگوری دهد
در میان ماتمت سوری دهد

آن شل بیدست را دستی دهد
کان غمها را دل مستی دهد
لا نسلّم و اعتراض از ما برفت
چون عوض میآید از مفقود زفت

چونکه بی آتش مرا گرمی رسد
راضیم گر آتشش ما را کشد
چونکه بی چشمت ببخشد دیدنی
این چنین کوریست چشم روشنی

بی چراغی چون دهد او روشنی
گر چراغت شد چه افغان میکنی

قصهٔ اولیا که راضی‌اند باحکام قضای الهی و لابه نکنند که این حکم را بگردان

بشنو اکنون قصهٔ آن رهروان
که ندارند اعتراضی در جهان

ز اولیا اهل دعا خود دیگرند
که همی دوزند و گاهی میدرند
قوم دیگر می‌شناسم ز اولیا
که دهانشان بسته باشد از دعا

از رضا که هست رام آن کرام
جستن دفع قضاشان شد حرام
در قضا ذوقی همی بینند خاص
کفرشان آید طلب کردن خلاص

حسن ظنی بر دل ایشان گشود
که نپوشند از غمی جامهٔ کبود
هرچه آید پیش ایشان خوش بود
آب حیوان گردد ار آتش بود

زهر در حلقومشان شکر بود
سنگ اندر راهشان گوهر بود
جملگی یکسان بودشان نیک و بد
از چه باشد این ز حسن ظن خود

کفر باشد نزدشان کردن دعا
کای اله از ما بگردان این قضا

سؤال کردن بهلول از یک صاحبدل و جواب او

گفت بهلول آن یکی درویش را
چونی ای درویش واقف کن مرا
گفت چون باشد کسی که جاودان
بر مراد او رود کار جهان

سیل و جوها بر مراد او روند
اختران زانسان که او خواهد شوند
زندگی و مرگ سرهنگان او
بر مراد او روانه کو بکو

هر کجا خواهد فرستد تعزیت / هر کجا خواهد ببخشد تهنیت
سالکان راه هم برکام او / ماندگان راه هم در دام او
هیچ دندانی نخندد در دهان / بی رضا و امر آن فرمانروان
بی رضای او نیفتد هیچ برگ / بی قضای او نیاید هیچ مرگ
بی مراد او نجنبد هیچ رگ / در جهان ز اوج ثریا تا سمک
گفت اینه راست گفتی همچنین / در فر و سیمای تو پیداست این
آن و صد چندانی ایضا لیک تو / شرح کن این را بیان کن نیک نیک
آنچنانکه فاضل و مرد فضول / چون بگوش او در آید در قبول
آنچنانش شرح کن اندر کلام / که از آن هم بهره یابد عقل عام
ناطق کامل چو خوانباشی بود / بر سر خوانش ز هر آشی بود
که نماند هیچ مهمان بینوا / هر کسی یابد غذای خود جدا
همچو قرآن که بمعنی هفت توست / خاص را و عام را مطعم دراوست
گفت این باری یقین شد پیش عام / که جهان در امر یزدانست رام
هیچ برگی در نیفتد از درخت / بی قضا و حکم آن سلطان بخت
از دهان لقمه نشد سوی گلو / تا نگوید لقمه را حق کادخلوا
میل و رغبت کان زمام آدمیست / جنبش آن رام امر آن غنیست
در زمینها و آسمانها ذره‌ای / پر نجنباند نگردد پره‌ای
جز بفرمان قدیم نافذش / شرح نتوان کرد و جلدی نیست خویش
که شمرد برگ درختان را تمام / بی نهایت کی شود در نطق رام
اینقدر بشنو که چون کلی کار / می نگردد جز بامر کردگار
چون قضای حق رضای بنده شد / حکم او را بندهٔ خواهنده شد
بی تکلف نی پی مزد و ثواب / بلکه طبع او چنین شد مستطاب
زندگی خود نخواهد بهر خود / نی پی ذوق حیات مستلذ
هر کجا امر قدم را مسلکیست / زندگی و مردگی پیشش یکیست
بهر یزدان میزید نی بهر گنج / بهر یزدان میمرد نز خوف و رنج
هست ایمانش برای خواه او / نی برای جنت و اشجار و جو
ترک کفرش هم برای حق بود / نی ز بیم آنکه در آتش شود
این چنین آمد ز اصل آن خوی او / بی ریاضت نی بجست و جوی او
آنجهان خندد که او بیند رضا / همچو حلوای شکر او را قضا
بندهٔ کش خوی و خصلت این بود / نی جهان بر امر و فرمانش رود
پس چرا لابه کند او یا دعا / که بگردان ای خداوند این قضا
مرگ او و مرگ فرزندان او / بهر حق پیشش چو حلوا در گلو
نزع فرزندان بر آن با وفا / چون قطایف پیش شیخ بینوا
پس چرا گوید دعا الا مگر / در دعا بیند رضای دادگر
آن شفاعت و آن دعا نز رحم خود / میکند آن بندهٔ صاحب رشد
رحم خود را او همان دم سوخته است / که چراغ عشق حق افروخته است
دوزخ اوصاف او عشقست و او / سوخت مر اوصاف خود را مو بمو
هر طروقی این فروقی کی شناخت / جز دقوقی کو درین دولت بتاخت

قصهٔ دقوقی و کراماتش

آن دقوقی داشت خوش دیباجه‌ای / عاشق و صاحب کرامت خواجه‌ای
بر زمین میشد چو مه بر آسمان / شب روان را گشته زو روشن روان
در مقامی مسکنی کم ساختی / کم دو روز اندر دهی انداختی
گفت در یک خانه گر باشم دو روز / عشق آن مسکن کند در من فروز
غرة المسکن احاذرها انا / انقلی یا نفس سافر للغنا
لا اعود خلق قلبی بالمکان / کی یکون خالصا فی الامتحان
روز اندر سیر بد شب در نماز / چشم اندر شاه باز او همچو باز

منقطع از خلق نی از بدخوئی / منفرد از مرد و زن نی از دوئی
مشفقی بر خلق نافع همچو آب / خوش شفیقی و دعایش مستجاب
نیک و بد را مهربان و مستقر / بهتر از مادر شهی‌تر از پدر
گفت پیغمبر شما را ای مهان / چون پدر هستم شفیق و مهربان
زان سبب که جمله اجزای منید / جزو را از کل چرا بر می‌کنید
جزو از کل قطع شد بیکار شد / عضو از تن قطع شد مردار شد
تا نپیوندد بکل بار دگر / مرده باشد نبودش از جان خبر
ور بجنبد نیست خود را آن سند / عضو نو ببریده هم جنبش کند
جزو ازین کل گر برد یکسو رود / این نه آن کل است کو ناقص شود
قطع و وصل او نیاید در مقال / چیز ناقص گفته شد بهر مثال
مر علی را بر مثال شیر خواند / شیر مثل او نباشد گرچه راند

بازگشتن بقصهٔ دقوقی

از مثال و مثل و فرق آن بران / جانب قصهٔ دقوقی باز ران
آنکه در فتوی امام خلق بود / گوی تقوی از فرشته می‌ربود
آنکه اندر سیر مه را مات کرد / هم ز دینداری او دین رشک خورد
با چنین تقوی و اوراد و قیام / طالب خاصان حق بودی مدام
در سفر معظم مرادش آن بدی / که دمی با بندهٔ خاصی زدی
این همی گفتی چو می‌رفتی براه / کن قرین خاصگانم ای اله
یا رب آنها را که بشناسد دلم / بندهٔ بسته میان و مقبلم
وانکه نشناسد تو ای یزدان جان / بر من محجوبشان کن مهربان
حضرتش گفتی که ای صدر مهین / این چه عشق است و چه استسقاست این
مهر من داری چه می‌جوئی دگر / چون خدا با تست چه جوئی بشر
او بگفتی یا رب ای دانای راز / تو گشودی در دلم راه نیاز
در میان بحر اگر بنشسته‌ام / طمع در آب سبو هم بسته‌ام
همچو داود نود نعجه مراست / طمع در نعجهٔ حریفم هم بخاست
حرص اندر عشق تو فخر است و جاه / حرص اندر غیر تو ننگ و تباه
شهوت و حرص نران پیشی بود / وان حیزان ننگ و بدکیشی بود
حرص مردان از ره پیشی بود / در مخنث حرص سوی پس رود
آن یکی حرص از کمال مردیست / وان دگر حرص افتضاح و سردیست
آه سری هست اینجا بس نهان / که سوی خضری شود موسی روان
همچو مستسقی کز آبش سیر نیست / بر هر آنچه یافتی بالله مایست
بی نهایت حضرتست این بارگاه / صدر را بگذار صدر تست راه
از کلیم حق بیاموز ای کریم / بین چه میگوید ز مشتاقی کلیم

سر طلب کردن موسی خضر را با کمال نبوت

با چنین جاه و چنین پیغمبری / طالب خضرم ز خودبینی بری
موسیا تو قوم خود را هشته‌ئی / در پی نیکو پئی سرگشته‌ئی
کیقبادی رسته از خوف و رجا / چند گردی چند جوئی تا کجا
آن تو با تست و تو واقف برین / آسمانا چند پیمائی زمین
گفت موسی این ملامت کم کنید / آفتاب و ماه را ره کم زنید
میروم تا مجمع البحرین من / تا شوم مصحوب سلطان زمن
اجعل الخضر لامری سببا / ذاک او امضی و اسری حقبا
سالها پرم بپر و بالها / سالها چه بود هزاران سالها
میروم یعنی نمی‌ارزد بدان / عشق جانان کم مدان از عشق نان
این سخن پایان ندارد ای عمو / داستان آن دقوقی بازگو
آن دقوقی رحمة الله علیه / گفت سافرت مدی فی خافقیه

بازگشتن بقصهٔ دقوقی علیه الرحمه

۱ سالها رفتم سفر از عشق ماه / بیخبر از راه و حیران در اله
پا برهنه میروی بر خار و سنگ / گفت من حیرانم و بیخویش و دنگ

۲ تو مبین این پایها را بر زمین / زانکه بر دل میرود عاشق یقین
از ره و منزل ز کوتاه و دراز / دل چه داند کوست مست دلنواز

۳ این دراز و کوته اوصاف تنست / رفتن ارواح دیگر رفتن است
تو سفر کردی ز نطفه تا بعقل / نی بگامی بود و منزل نی بنقل

۴ سیر جان بی چون بود در دور و دیر / جسم ما از جان بیاموزد سیر
سیر جان هر کس ببیند جان من / لیک سیر جسم باشد در علن

۵ سیر جسمانه رها کرد او کنون / میرود بیچون نهان در شکل چون
گفت روزی میشدم مشتاق وار / تا ببینم در بشر انوار یار

۶ تا ببینم قلزمی در قطره / آفتابی درج اندر ذره
چون رسیدم سوی یک ساحل بگام / بود بیگه گشته روز و وقت شام

نمودن مثال هفت شمع در ساحل

۷ هفت شمع از دور دیدم ناگهان / اندر آن ساحل شتابیدم بدان

۸ نور شعلهٔ هر یکی شمعی از آن / بر شده خوش تا عنان آسمان
خیره گشتم خیرگی هم خیره گشت / موج حیرت عقل را از سر گذشت

۹ کاین چگونه شمعها افروختست / وین دو دیدهٔ خلق از اینها دوختست
خلق جویان چراغی گشته بود / پیش آن شمعی که بر مه می‌فزود

شدن آن هفت شمع بر مثال یک شمع

۱۰ چشم بندی بد عجب بر دیدها / بندشان میکرد یهدی من یشا

۱۱ باز میدیدم که میشد هفت یک / نور او بشکافتی جیب فلک
باز آن یک بار دیگر هفت شد / مستی و حیرانی من زفت شد

۱۲ اتصالاتی میان شمعها / که نیاید بر زبان و گفت ما
آنکه یک دیدن کند ادراک آن / سالها نتوان نمودن از زبان

۱۳ آنکه یکدم بیندش ادراک هوش / سالها نتوان شنیدن آن بگوش
چونکه پایانی ندارد رو ایلیک / زانکه لا احصی ثناء ما علیک

۱۴ پیشتر رفتم دوان کان شمعها / تا چه چیز است از نشان کبریا
میشدم مدهوش و بیخویش و خراب / تا بیفتادم ز تعجیل و شتاب

۱۵ ساعتی بی عقل و بیهوش اندر این / او فتادم بر سر خاک زمین
باز با هوش آمدم برخاستم / در روش گوئی نه سر نه پا استم

نمودن آن شمعها در نظر آن شیخ هفت مرد

۱۶ هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد / نورشان میشد بسقف لاجورد

۱۷ پیش آن انوار نور روز درد / از صلابت نورها را می سترد
باز حیران گشتم اندر صنع رب / کاینچنین چون شد چگونه گشت ای عجب

باز نمودن آن هفت مرد هفت درخت

۱۸ پیشتر رفتم که نیکو بنگرم / تا چه حالست اینکه میگردد سرم

۱۹ باز هر یک مرد شد شکل درخت / چشم از سبزی ایشان نیکبخت
ز انبهی برگ پیدا نیست شاخ / برگ هم گم گشته از میوهٔ فراخ

۲۰ هر درختی شاخ بر سدره زده / سدره چبود از خلا بیرون شده
بیخ هر یک رفته تا قعر زمین / زیرتر از گاو و ماهی بد یقین

۲۱ بیخشان از شاخ خندان روی تر / عقل از آن اشکالها زیر و زبر
میوهٔ که بر شکافیدی عیان / همچو آب از میوه جستی نور آن

مخفی بودن آن درختان از چشم خلق

۲۲ این عجبتر که بر ایشان میگذشت / صد هزاران خلق از صحرا و دشت

۲۳ ز آرزوی سایه جان میباختند / از گلیمی سایبان میساختند
سایهٔ آن را نمیدیدند هیچ / صد تفو بر دیده‌های پیچ پیچ

ختم کرده قهر حق بر دیده‌ها
که نبیند ماه را بیند سها

ذره‌ای را بیند و خورشید نی
لیک از لطف و کرم نومید نی

کاروان‌ها بینوا وین میوه‌ها
پخته میریزد چه سحرست ای خدا

سیب پوسیده همی چیدند خلق
درهم افتاده بیغما خشک حلق

گفته هر برگ و شکوفه آن غصون
دم بدم یا لیت قومی یعلمون

بانگ میآمد ز سوی هر درخت
سوی ما آئید خلق شوربخت

بانگ میآمد ز غیرت بر شجر
چشمشان بستیم کلا لا وزر

گر کسی میگفتشان کاین سو روید
تا ازین اشجار مستسعد شوید

جمله میگفتند کاین مسکین مست
از قضاء الله دیوانه شدست

مغز این مسکین ز سودای دراز
وز ریاضت گشته فاسد چون پیاز

او عجب میماند یا رب حال چیست
خلق را این پردهٔ اضلال چیست

خلق گوناگون با صد رای و عقل
یکقدم آنسو نمیآرند نقل

عاقلان و زیرکانشان ز اتفاق
گشته منکر وین چنین باغی و عاق

یا منم دیوانه و خیره شده
دیو بر من غالب و چیره شده

چشم میمالم بهر لحظه که من
خواب میبینم خیال اندر زمن

خواب چه بود بر درختان میروم
میوه‌هاشان میخورم چون نگروم

باز چون من بنگرم در منکران
که همی گیرند زین بستان کران

با کمال احتیاج و افتقار
ز آرزوی نیم غوره جان سپار

ز اشتیاق و حرص یکبرگ درخت
میزنند این بینوایان آه سخت

در هزیمت زین درخت و زین ثمار
این خلایق صد هزار اندر هزار

باز میگویم عجب من بیخودم
دست بر شاخ خیالی در زدم

هین بخوان تا استیاس الرسل
تا بظنوا انهم قد کذبوا

این قرائت خوان بتخفیف کذب
این بود که خویش بیند محتجب

در گمان افتاد جان انبیا
ز اتفاق منکری اشقیا

جاءهم بعد التشکک نصرنا
ترکشان گو بر درخت جان برآ

میخور و میده بدانکش روزیست
هردم و هر لحظه سحرآموزیست

خلق گویند ای عجب این بانگ چیست
چونکه صحرا از درخت و بر تهیست

گیج گشتیم از دم سودائیان
که بنزدیک شما باغست و خوان

چشم میمالیم اینجا باغ نیست
یا بیابانیست یا مشکل رهیست

ای عجب چندین دراز این ماجرا
چون بود بیهوده و هزل و خطا

من همیگویم چو ایشان ای عجب
این چنین مهری چرا زد صنع رب

زین تنازعها محمد در عجب
در تعجب نیز مانده بولهب

زین عجب تا آن عجب فرقیست ژرف
تا چه خواهد کرد سلطان شگرف

ای دقوقی تیزتر ران هین خموش
چند گوئی چند چون قحطست گوش

یک درخت شدن آن هفت درخت در نظر او

گفت راندم پیشتر من نیکبخت
باز شد آن هفت جمله یک درخت

هفت میشد فرد میشد هر دمی
من چسان میگشتم از حیرت همی

بعد از آن دیدم درختان در نماز
صف کشیده چون جماعت کرده ساز

یک درخت از پیش مانند امام
دیگران اندر پس او در قیام

آن قیام و آن رکوع و آن سجود
از درختان بس شگفتم مینمود

یاد کردم قول حق را آن زمان
گفت و النجم و شجر را یسجدان

این درختان را نه زانو نه میان
این چه ترتیب نمازست آنچنان

هفت مرد شدن آن هفت درخت

آمد الهام خدا کای با فروز
می عجب داری ز کار ما هنوز

بعد دیری گشت آنها هفت مرد
جمله در قعده پی یزدان فرد

چشم میمالم که آن هفت ارسلان
تا کیانند و چه دارند از جهان

چون به نزدیکی رسیدم من ز راه ‌‌ ‌‌ کردم ایشان را سلام از انتباه
قوم گفتندم جواب آن سلام ‌‌ ‌‌ ای دقوقی مفخر و تاج کرام
گفتم آخر چون مرا بشناختند ‌‌ ‌‌ پیش ازین بر من نظر ننداختند
از ضمیر من بدانستند زود ‌‌ ‌‌ یکدگر را بنگریدند از فرود
پاسخم دادند کای جان عزیز ‌‌ ‌‌ چون بپوشیده‌ست اینها بر تو نیز
بر دلی کو در تحیر با خداست ‌‌ ‌‌ کی شود پوشیده راز چپ و راست
گفتم از سوی حقایق بشکفند ‌‌ ‌‌ چون ز اسم و حرف رسمی واقفند
گفت اگر اسمی شود غیب از ولی ‌‌ ‌‌ آن ز استغراق دان نز جاهلی
بعد از آن گفتند ما را آرزوست ‌‌ ‌‌ اقتدا کردن به تو ای پاک دوست
گفتم آری لیک یکساعت که من ‌‌ ‌‌ مشکلاتی دارم از دور زمن
تا شود آن حل به صحبتهای پاک ‌‌ ‌‌ که به صحبت روید انگوری ز خاک
دانهٔ پرمغز را خاک دژم ‌‌ ‌‌ خلوتی و صحبتی کرد از کرم
خویشتن در خاک کلی محو کرد ‌‌ ‌‌ تا نماندش رنگ و بوی سرخ و زرد
از پس آن محو قبض او نماند ‌‌ ‌‌ پر گشاد و بسط شد مرکب براند
پیش اصل خویش چون بیخویش شد ‌‌ ‌‌ رفت صورت جلوهٔ معنیش شد
سر چنین کردند هین فرمان تراست ‌‌ ‌‌ تف دل زان سر چنین کردن بخاست
ساعتی با آن گروه مجتبی ‌‌ ‌‌ چون مراقب گشتم و از خود جدا
هم در آن ساعت ز ساعت رست جان ‌‌ ‌‌ زانکه ساعت پیر گرداند جوان
جمله تلوینها ز ساعت خاسته‌ست ‌‌ ‌‌ رست از تلوین که از ساعت برست
چون ز ساعت ساعتی بیرون شوی ‌‌ ‌‌ چون نماند محرم بیچون شوی
ساعت از بی‌ساعتی آگاه نیست ‌‌ ‌‌ زانکه آنسو جز تحیر راه نیست
هر نفر را بر طویلهٔ خاص او ‌‌ ‌‌ بسته‌اند اندر جهان جستجو
منتصب بر هر طویله رایضی ‌‌ ‌‌ جز بدستوری نیاید رافضی
از هوس از یک طویله گر رود ‌‌ ‌‌ در طویلهٔ دیگری سایس اندر شود
در زمان آخورچیان چست و خوش ‌‌ ‌‌ گوشهٔ افسار او گیرند و کش
حافظان را گر نبینی ای عیار ‌‌ ‌‌ اختیارت را ببین بی‌اختیار
اختیاری میکنی و دست و پا ‌‌ ‌‌ بر گشاده‌ست چرا حبسی چرا
روی در انکار حافظ برده‌ای ‌‌ ‌‌ نام تهدیدات نفسش کرده‌ای

این سخن پایان ندارد تیز رو ‌‌ ‌‌ هین نماز آمد دقوقی پیش شو

پیش رفتن دقوقی بامامت آن قوم

ای یگانه هین دوگانه برگذار ‌‌ ‌‌ تا مزین گردد از تو روزگار
ای امام چشم روشن در صلا ‌‌ ‌‌ چشم روشن باید اندر پیشوا
در شریعت هست مکروه ای کیا ‌‌ ‌‌ در امامت پیش کردن کور را
گرچه حافظ باشد و چست و فقیه ‌‌ ‌‌ چشم روشن به اگر باشد سفیه
کور را پرهیز نبود از قذر ‌‌ ‌‌ چشم باشد اصل پرهیز و حذر
او پلیدی را نبیند در عبور ‌‌ ‌‌ زانکه اندر فعل و قولش نیست نور
کور ظاهر در نجاست ظاهرست ‌‌ ‌‌ کور باطن در نجاسات سرست
این نجاست ظاهر از آبی رود ‌‌ ‌‌ وان نجاست باطن افزون میشود
جز به آب چشم نتوان شستن آن ‌‌ ‌‌ چون نجاسات بواطن شد عیان
چون نجس خوانده‌ست کافر را خدا ‌‌ ‌‌ آن نجاست نیست در ظاهر ورا
ظاهر کافر ملوث نیست زین ‌‌ ‌‌ آن نجاست هست در اخلاق و دین
این نجاست بویش آید بیست گام ‌‌ ‌‌ وان نجاست بویش از ری تا بشام
بلکه بویش آسمانها بر رود ‌‌ ‌‌ بر دماغ حور و رضوان بر شود
آنچه میگویم بقدر فهم تست ‌‌ ‌‌ مردم اندر حسرت فهم درست
فهم آبست و وجود تن سبو ‌‌ ‌‌ چون سبو بشکست ریزد آب او
این سبو را پنج سوراخست ژرف ‌‌ ‌‌ اندرو نی آب ماند خود نه برف

اُمرُ غُضّوا غُضّةً اَبصارَکُم / هم شنیدی راست ننهادی تو سم
از دهانت نطق فهمت را برد / گوش چون ریگست فهمت را خورد
همچنین سوراخهای دیگرت / میکشاند آب فهمت مضطرت
گر ز دریا آب را بی ره کنی / بی عوض آن بحر را هامون کنی
بیگهست ار نه بگویم حال را / مدخل اعواض را و ابدال را
کان عوضها و آن بدلها بحر را / از کجا آید ز بعد خرجها
صد هزاران جانور زو میخورند / ابرها هم از برونش میبرند
باز دریا آن عوضها می کشد / از کجا دانند اصحاب رشد
قصه ها آغاز کردیم از شتاب / ماند بی مخلص درون این کتاب
ای ضیاء الحق حسام الدین راد / که فلک وارکان چو تو شاهی نزاد
تو بنادر آمدی در جان و دل / ای دل و جان از قدوم تو خجل
چند کردم مدح قوم ما مضی / قصد من زآنها تو بودی زاقتضا
خانهٔ خود را شناسد خود دعا / تو بنام هر که خواهی کن ثنا
بهر کتمان مدیح از نامحل / حق نهادست این حکایات و مثل
حق پذیرد کسره را او در معاف / گر ز دو دیدهٔ کور دو قطره کفاف
گرچه آن مدح از تو هم آمد خجل / لیک بپذیرد خدا جهد المقل
مرغ و ماهی داند آن ابهام را / که ستودم مجمل این خوش نام را
تا براو آه حسودان کم وزد / تا خیالش را بدندان کم گزد
خود خیالش را کجا یابد حسود / در وثاق موش طوطی کی غنود
آن خیال او بود از احتیال / موی ابروی ویست آن نی هلال
مدح تو گویم برون از پنج و شش / برنویس اکنون دقوقی پیش رفت

پیش رفتن دقوقی بامامت آن قوم غیبی

در تحیات و سلام الصالحین / مدح جملهٔ انبیا آمد عجین
مدحها شد جملگی آمیخته / کوزه ها در یک لگن در ریخته
زانکه خود ممدوح جز یک بیش نیست / کیشها زین روی جز یک کیش نیست
زانکه هر مدحی بنور حق رود / بر صور و اشخاص عاریت بود
مدحها جز مستحق را کی کنند / لیک بر پنداشت گمره میشوند
همچو نوری تافته بر حایطی / حایط آن انوار را چون رابطی
لاجرم چون سایه سوی اصل راند / ضال مه گم کرد و زاستایش بماند
یا ز چاهی عکس ماهی وانمود / سر بچه در کرد و آنرا می ستود
در حقیقت مادح ماه است او / گرچه جهل او بعکسش کرد رو
مدح او مه راست نی آن عکس را / کفر شد آن چون غلط شد ماجرا
کز شقاوت گشت گمره آن دلیر / مه ببالا بود و او پنداشت زیر
زین بتان خلقان پریشان میشوند / شهوتی رانده پشیمان میشوند
زانکه شهوت با خیالی رانده اند / وز حقیقت دورتر وامانده اند
با خیالی میل تو چون پر بود / تا بدان پر بر حقیقت بر شود
چون براندی شهوتی پرت بریخت / لنگ گشتی و آن خیال از تو گریخت
پر نگهدار و چنین شهوت مران / تا پر میلت برد سوی جنان
خلق پندارند عشرت می کنند / بر خیالی پر خود بر می کنند
وام دار شرح این نکته شدم / مهلتم ده معسرم زآن تن زدم
باز گردم زانکه قصه شد دراز / وقت تنگ و خلق موقوف نماز

اقتدا کردن آن قوم از پس دقوقی

پیش در شد آن دقوقی در نماز / قوم همچون اطلس آمد او طراز
اقتدا کردند آن شاهان قطار / در پی آن مقتدای نامدار
چونکه با تکبیرها مقرون شدند / همچو قربان از جهان بیرون شدند
معنی تکبیر اینست ای امیم / کای خدا پیش تو ما قربان شدیم

وقت ذبح الله اکبر میکنی / همچنین در ذبح نفس کشتنی
گوی الله اکبر وآن شوم را / سر ببر تا وا رهد جان از عنا

تن چو اسمعیل جان همچون خلیل / کرد جان تکبیر بر جسم نبیل
گشت کشته تن ز شهوتها و آز / شد به بسم الله بسمل در نماز

چون قیامت پیش حق صفها زده / در حساب و در مناجات آمده
ایستاده پیش یزدان اشک ریز / بر مثال راست خیز رستخیز

حق همیگوید چه آوردی مرا / اندرین مهلت که دادم من ترا
عمر خود را در چه پایان برده / قوت و قوت در چه فانی کرده

گوهر دیده کجا فرسوده / پنج حس را در کجا پالوده
گوش و چشم و هوش و گوهرهای عرش / خرج کردی چه خریدی تو ز فرش

دست و پا دادمت چون بیل و کلند / من ببخشیدم ز خود آن کی شدند
همچنین پیغامهای دردناک / صد هزاران آید از یزدان پاک

در قیام این گفتها دارد رجوع / وز خجالت شد دوتا اندر رکوع
قوت استادن از خجلت نماند / در رکوع از شرم تسبیحی بخواند

باز فرمان میرسد بردار سر / از رکوع و پاسخ حق بر شمر
سر برآرد از رکوع آن شرمسار / باز اندر رو فتد آن خام کار

باز فرمان آیدش بردار سر / از سجود و واده از کرده خبر
سر برآرد او دگر ره شرمسار / اندر افتد باز در رو همچو مار

باز گوید سر برآر و باز گو / که بخواهم جست از تو مو بمو
قوت پا ایستادن نبودش / که خطاب هیبتی بر جان زدش

پس نشیند قعده زآن بار گران / حضرتش گوید سخن گو با بیان
نعمتت دادم بگو شکرت چه بود / دادمت سرمایه هین بنمای سود

چون نه سرمایه بود و دانه سود / شافعی خواهد که آرد عذر زود

بیان اشارت سلام سوی دست راست در قیامت از هیبت محاسبهٔ حقتعالی و از انبیا استعانت و شفاعت خواستن

رو بدست راست آرد در سلام / سوی جان انبیا و آن کرام

یعنی ای شاهان شفاعت کاین لئیم / سخت در گل ماندش پا و گلیم
انبیا گویند روز چاره رفت / چاره آنجا بود و دست افزار زفت

مرغ بی هنگامی ای بدبخت رو / ترک ما گو خون ما اندر مشو
رو بگرداند بسوی دست چپ / در تبار و خویش گویندش که خپ

هین جواب خویش گو با کردگار / ما که ایم ای خواجه دست از ما بدار
نی ازینسو نی از آن سو چاره شد / جان آن بیچاره دل صد پاره شد

از همه نومید گردد آن دغا / پس برآرد هر دو دست اندر دعا
کز همه نومید گشتم ای خدا / اول و آخر توئی و منتها

معنی تسلیم این ای مقتدی / که تو ای حق هادی و ما مهتدی
هرچه فرمائی تو منقادیم ما / با قضای جرم هم شادیم ما

در نماز این خوش اشارتها ببین / تا بدانی کاین بخواهد شد یقین
هست امیدی که غایت در رسد / گر دد او ایمن ز حبل من مسد

شنیدن دقوقی در نماز افغان اهل کشتی را در غرق شدن

بچه بیرون آر از بیضهٔ نماز / سر مزن چون مرغ بی تعظیم و ساز

آن دقوقی در امامت کرد ساز / اندر آن ساحل درآمد در نماز
وآن جماعت در پی او در قیام / اینت زیبا قوم و بگزیده امام

ناگهان چشمش سوی دریا فتاد / چون شنید از سوی دریا داد داد
در میان موج دید او کشتئی / در قضا و در بلا و زشتئی

هم شب و هم ابر و هم موج عظیم / آن سه تاریکی و از غرقاب بیم
تند بادی همچو عزرائیل خاست / موجها آشوفت اندر چپ و راست

اهل کشتی از مهابت کاسته
نعره و واویلتا برخاسته

دستها در نوحه بر سر میزدند
کافر و ملحد همه مخلص شدند

با خدا با صد تضرع آن زمان
عهدها و نذرها کرده بجان

سر برهنه در سجود آنها که هیچ
رویشان قبله ندید از پیچ پیچ

گفته که بیفایده است این بندگی
و آن زمان دیده در آن صد زندگی

از همه اومید ببریده تمام
دوستان و خال و عم بابا و مام

زاهد و فاسق شده آندم متقی
همچو در هنگام جان کندن شقی

نی ز چپشان چاره بود و نی ز راست
حیلهها چون مرد هنگام دعاست

در دعا ایشان و در زاری و آه
بر فلک زایشان شده دود سیاه

دیو آندم از عداوت تیزبین
بانگ زد کای سگ پرستان لعین

مرگ و جسک ای اهل انکار و نفاق
عاقبت خواهد بدن این اتفاق

چشمتان تر باشد از بعد خلاص
که شوید از بهر شهوت دیو خاص

یادتان ناید که روزی در خطر
دستتان بگرفت یزدان از قدر

این همی آمد ندا از دیو لیک
این سخن را نشنود جز گوش نیک

راست فرموده است با ما مصطفی
قطب و شاهنشاه و دریای صفا

کانچه جاهل دید خواهد عاقبت
عاقلان بینند ز اول مرتبت

کارها ز آغاز اگر غیب است و سر
عاقل اول دید و آخر آن مصر

اولش پوشیده باشد و آخر آن
عاقل و جاهل ببیند در عیان

گر نبینی واقعهٔ غیب ای عنود
حزم را سیلاب کی اندر ربود

تصورات مرد حازم

حزم چبود بدگمانی در جهان
دمبدم دیدن بلای ناگهان

آنچنانکه ناگهان شیری رسید
مرد را بربود و در بیشه کشید

او چه اندیشد در آن بردن ببین
تو همان اندیش ای استاد دین

میکشد شیر قضا در بیشهها
جان ما مشغول کار و پیشهها

آن چنان کز فقر میترسند خلق
زیر آب شور رفته تا بحلق

گر بترسیدی از آن فقرآفرین
گنجهاشان کشف گشتی در زمین

جمله شان از خوف غم در عین غم
در پی هستی دویده در عدم

دعا و شفقت دقوقی در خلاص کشتی

چون دقوقی آن قیامت را بدید
رحم او جوشید و اشک او دوید

گفت یا رب منگر اندر فعلشان
دستشان گیر ای شه نیکونشان

خوش سلامتشان بساحل باز بر
ای رسیده دست تو در بحر و بر

ای کریم و ای رحیم سرمدی
درگذار از بدسگالان این بدی

ای بداده رایگان صد چشم و گوش
بی ز رشوت بخش کرده عقل و هوش

پیش از استحقاق بخشیده عطا
دیده از ما جمله کفران و خطا

ای عظیم از ما گناهان عظیم
تو توانی عفو کردن در حریم

ما ز حرص و آز خود در سوختیم
وین دعا را هم ز تو آموختیم

حرمت آن که دعا آموختی
در چنین ظلمت چراغ افروختی

دستگیر و ره نما توفیق ده
جرم بخش و عفو کن بگشا گره

همچنین میرفت بر لفظش دعا
آن زمان چون مادران باوفا

اشک میرفت از دو چشمش و آن دعا
بیخود از وی میبرآمد بر سما

آن دعای بیخودان خود دیگرست
آن دعا زو نیست گفت داورست

آن دعا حق میکند چون او فناست
آن دعا و آن اجابت از خداست

واسطه مخلوق نی اندر میان
بیخبر زان لابه کردن جسم و جان

بندگان حق رحیم و بردبار
خوی حق دارند در اصلاح کار

مهربان بی رشوتان یاریگران
در مقام سخت و در روز گران

هین غنیمت دارشان پیش از بلا
هین بجو این قوم را ای مبتلا

زینت کشتی از دم آن پهلوان / و اهل کشتی را بجهد خود گمان
که مگر بازوی ایشان در غدر / بر هدف انداخت تیری از هنر
پارها گر روبهان را در شکار / وآن ز دم دانند روباهان غرار
عشقها با دم خود بازند کاین / میرهاند جان ما را از کمین
از ضلالت بوسه‌ها بر دم دهند / رقص گیرند و ز شادی بر جهند
روبها پا را نگه دار از کلوخ / پا چو نبود دم چه سود ای چشم شوخ
ما چو روباهان و پای ما کرام / میرهاندمان ز صد گون انتقام
حیلهٔ باریک ما چون دم ماست / عشقها بازیم با دم چپ و راست
دم بجنبانیم ز استدلال و مکر / تا که حیران گردد از ما زید و بکر
طالب حیرانی خلقان شدیم / دست طمع اندر الوهیت زدیم
تا بافسون مالک دنیا شویم / این نمی‌بینیم ما کاندر گویم
در گوی و در چهی ای قلتبان / دست وادار از سبال دیگران
چون ببستانی رسی زیبا و خوش / بعد از آن دامان خلقان زان بکش
ای مقیم حبس چار و پنج و شش / نغز جائی دیگران را هم بکش
ای چو خربنده حریف کون خر / بوسه گاهی یافتی ما را ببر
چون نداوت بندگی دوست دست / میل شاهی از کجایت خاسته است
در هوای آنکه گویندت زهی / بسته بر گردن جانت زهی
روبها این دم حیلت را بهل / وقف کن دل بر خداوندان دل
در پناه شیر کم ناید کباب / روبها تو سوی جیفه کم شتاب
تو دلا منظور حق آنگه شوی / که چو جزوی سوی کل خود روی
حق همی گوید نظرمان بر دل است / نیست بر صورت که آن آب و گل است
تو همی گوئی مرا دل نیز هست / دل فراز عرش باشد نی به پست
در گل تیره یقین هم آب هست / لیک از آن آبت نشاید آبدست
زانکه گر آبست مغلوب گل است / پس دل خود را مگو کاین هم دل است
آن دلی کز آسمانها برتر است / آن دل ابدال یا پیغمبر است
پاک گشته آن ز گل صافی شده / در فزونی آمده وافی شده
ترک گل کرده سوی بحر آمده / رسته از زندان گل بحری شده
آب ما محبوس گل ماندست هین / بحر رحمت جذب کن ما را ز طین
بحر گوید من ترا در خود کشم / لیک میلافی که من آب خوشم
لاف تو محروم میدارد ترا / ترک آن پنداشت کن در من درآ
آب گل خواهد که در دریا رود / گل گرفته پای او را می‌کشد
گر رهاند پای خود از دست گل / گل بماند خشک و او شد مستقل
آن کشیدن چیست از گل آب را / جذب تو نقل و شراب ناب را
همچنین هر شهوتی اندر جهان / خواه مال و خواه آب و خواه نان
خواه باغ و مرکب و تیغ و مجن / خواه ملک و خانه و فرزند و زن
هر یکی زانها ترا مستی کند / چون نیابی آن خمارت بشکند
این خمار غم دلیل آن شده است / که بدان مفقود مستیت بده است
جز به اندازهٔ ضرورت زین مگیر / تا نگردد غالب و بر تو امیر
سر کشیدی تو که من صاحبدلم / حاجت غیری ندارم واصلم
آنچنانکه آب در گل سر کشد / که منم آب و چرا جویم مدد
دل تو این آلوده را پنداشتی / لاجرم دل ز اهل دل برداشتی
خود روا داری که آن دل باشد این / که بود در عشق شیر و انگبین
لطف شیر و انگبین عکس دل است / هر خوشی را آن خوش از دل حاصل است
پس بود دل جوهر و عالم عرض / سایهٔ دل چون بود دل را غرض
آن دلی کو عاشق مال است و جاه / یا زبون این گل و آب سیاه
یا خیالاتی که در ظلمات او / می‌پرستندشان برای گفتگو

۱ دل نباشد غیر آن دریای نور / دل نظرگاه خدا وانگاه کور
نی دل اندر صد هزاران خاص و عام / در یکی باشد کدامست آن کدام

۲ ریزهٔ دل را بهل دل را بجو / تا شود آن ریزه چون کوهی ازو
دل محیط است اندرین خطهٔ وجود / زر همی افشاند از احسان جود

۳ از سلام حق سلامتها نثار / میکند بر اهل عالم زاختیار
هر که را دامن درستست و معد / آن نثار دل بر آن کس میرسد

۴ دامن تو آن نیاز است و حضور / هین منه در دامن آن سنگ فجور
تا ندرد دامنت آن سنگها / تا بدانی نقد را از رنگها

۵ سنگ پر کردی تو دامن از جهان / هم ز سنگ سیم و زر چون کودکان
آن خیال سیم و زر چون زر نبود / دامن صدقت درید و غم فزود

۶ کی نماید کودکان را سنگ سنگ / تا نگیرد عقل دامنشان بچنگ
پیر عقل آمد نه آن موی چو شیر / مو نمیگنجد درینجا ای فقیر

۷ چون رهید آن کشتی و آمد بکام / شد نماز آن جماعت هم تمام

انکار کردن آن جماعت بر دعا و شفاعت دقوقی و ناپدید شدن ایشان در پردهٔ غیب و حیران شدن دقوقی که ایشان بهوا رفتند یا بزمین نهان شدند

۸ فجفجی افتادشان با همدگر / کاین فضولی کیست از ما ای پدر

۹ هر یکی با دیگری گفتند سر / از پس پشت دقوقی مستتر
گفت هر یک من نکردستم کنون / این دعا نی از برون نی از درون

۱۰ گفت مانا کاین امام ما ز درد / بوالفضولانه مناجاتی بکرد
گفت آن دیگر که ای یار قرین / مر مرا هم مینماید این چنین

۱۱ او فضولی بوده است از انقباض / کرد بر مختار مطلق اعتراض
چون نگه کردم سپس تا بنگرم / که چه میگویند آن اهل کرم

۱۲ یک از ایشان را ندیدم در مقام / رفته بودند از مقام خود تمام
نی چپ و نی راست نی بالا و زیر / چشم تیز من نشد بر قوم چیر

۱۳ ذره‌ها بودند گویی آب گشت / نی نشان پا و نی گردی بدشت
در قباب حق شدند آندم همه / در کدامین روضه رفتند آن رمه

۱۴ در تحیر ماندم کاین قوم را / چون بپوشانید حق از چشم ما
آنچنان پنهان شدند از چشم او / مثل غوطهٔ ماهیان در آب جو

۱۵ سالها در حسرت ایشان بماند / عمرها در شوق ایشان اشک راند
تو بگویی مرد حق را در نظر / کی در آید با خدا ذکر بشر

۱۶ خر ازین میخسبد اینجا ای فلان / که بشر دیدی تو ایشان را نه جان
کار ازین ویران شدست ای مرد خام / که بشر دیدی تو ایشان را چو عام

۱۷ تو همان دیدی که ابلیس لعین / گفت من از آتشم آدم ز طین
چشم ابلیسانه را یکدم ببند / چند بینی صورت آخر چند چند

۱۸ ای دقوقی با دو چشم همچو جو / هین مبر امید و ایشان را بجو
هین بجو که رکن دولت جستن است / هر گشادی در دل اندر بستن است

۱۹ از همه کار جهان پرداخته / کو و کو می‌گو بجان چون فاخته
نیک بنگر اندرین ای محتجب / که دعا را بست حق بر استجب

۲۰ هر که را دل پاک شد از اعتلال / آن دعایش میرود تا ذوالجلال

باز شرح کردن حکایت طالب روزی حلال و مستجاب شدن دعای وی

۲۱ یادم آمد آن حکایت کان فقیر / روز و شب میکرد افغان و نفیر
از خدا میخواست روزی حلال / بی شکار و رنج و کسب و انتقال

۲۲ پیش ازین گفتیم بعضی حال او / لیک تعویق آمد و شد پنج تو
هم بگوییمش کجا خواهد گریخت / چون ز ابر فضل حق حکمت بریخت

۲۳ صاحب گاوش بدید و گفت هین / ای بظلمت گاو من گشته رهین
هین چرا کشتی بگو گاو مرا / ابله طرار انصاف اندرا

گفت من روزی ز حق میخواستم / قبله را از لابه می آراستم
سالها بوده است کار من دعا / تا که بفرستاد گاوی را خدا

چون بدیدم گاو را بر خاستم / روزی من بود کش میخواستم
آن دعای کهنه‌ام شد مستجاب / روزی من بود کشتم نک جواب

او ز خشم آمد گریبانش گرفت / چند مشتی زد برویش ناشگفت

رفتن هر دو خصم پیش داود علی نبینا و علیه السلام

میکشیدش تا بداود نبی / که بیا ای ظالم گیج غبی
حجت بارد رها کن ای دغا / عقل در تن آور و با خویش آ

این چه میگوئی دعا چه بود مخند / بر سر و ریش من و خویش ای لوند
گفت من با حق دعاها کرده‌ام / اندرین لابه بسی خون خورده‌ام

من یقین دارم دعا شد مستجاب / سر بزن بر سنگ ای منکر خطاب
گفت گرد آئید هین ای مسلمین / ژاژ بینید و فشار این لعین

ای دغا تا چند خواهی ژاژ را / حجت قاطع بگو چه بود دعا
ای مسلمانان دعا مال مرا / چون از آن او کند بهر خدا

گر چنین بودی همه عالم بدین / یک دعا املاک بردندی بکین
گر چنین بودی گدایان ضریر / محتشم گشته بدندی و امیر

روز و شب اندر دعا و اندر ثنا / لابه گویان که تو ده مال ای خدا
تا تو ندهی هیچکس ندهد یقین / ای گشاینده تو بگشا بند این

مکسب کوران بود لابه و دعا / جز لب نانی نیابند از عطا
قوم گفتند این مسلمان راست گوست / این فروشنده دعاها ظلم جوست

این دعا کی باشد از اسباب ملک / کی کشد این را شریعت خود بسلک
بیع و بخشش یا وصیت یا عطا / یا ز جنس این شود ملکی ترا

در کدامین دفتر است این شرع نو / گاو را تو باز ده یا حبس رو
اندر آ در حبس و در زندان او / ورنه گاوش را بده حجت مگو

او بسوی آسمان میکرد رو / کای خداوند کریم لطف خو
من دعاها کرده‌ام زین آرزو / واقفی ما را که داند غیر تو

در دل من آن دعا انداختی / صد امید اندر دلم افراختی
من نمیکردم گزافه آن دعا / همچو یوسف دیده‌ام من خوابها

دید یوسف آفتاب و اختران / پیش او سجده کنان چون چاکران
اعتمادش بود بر خواب درست / در چه و زندان جز آنرا می نجست

ز اعتماد آن نبودش هیچ غم / از غلامی وز ملام بیش و کم
اعتمادی داشت او بر خواب خویش / که چو شمعی میفروزیدش ز پیش

چون در افکندند یوسف را بچاه / بانگ آمد سمع او را از اله
که تو روزی شه شوی ای پهلوان / تا بمالی این جفا بر رویشان

قائل این بانگ نامد در نظر / لیک دل بشناخت قائل از اثر
قوتی و راحتی و مسندی / در میان جان فتادش زان ندی

چاه شد بر وی بدان بانگ جلیل / گلشن و بزمی چو آتش بر خلیل
هر جفا که بعد از آنش میرسید / او بدان قوت بشادی میکشید

همچنانکه ذوق آن بانگ الست / در دل هر مؤمنی تا حشر هست
تا نباشد در بلاشان اعتراض / نی ز امر و نهی حقشان انقباض

لقمهٔ تلخی چو شکر می شود / خار ریحان سنگ گوهر میشود
لقمهٔ حکمی که تلخی می نهد / گلشکر آنرا گوارش میدهد

گلشکر آنرا که نبود مستند / لقمه از انکار او قی میکند
هر که خوابی دید از روز الست / مست باشد در ره طاعات مست

میکشد چون اشتر مست این جوال / بی فتور و بی گمان و بی ملال
کفک تصدیقش بگرد پوز او / شد گواه مستی و دلسوز او

اشتر از قوت چو شیر نر شده   زیر ثقل بار اندک خور شده
ز آرزوی ناقه صد فاقه برو   مینماید کوه پیشش تار مو
در الست آنکو چنین خوابی ندید   اندرین دنیا نشد بنده و مرید
ور بشد اندر تردد صد دله   یکزمان شکرستش و سالی گله
پای پیش و پای پس در راه دین   می‌نهد با صد تردد بی یقین
وام دار شرح اینم نک گرو   ور شتابست از الم نشرح شنو
چون ندارد شرح این معنی کران   خر بسوی مدعی گاو ران
گفت کورم خواند زین جرم آن دغا   بس بلیسانه قیاست ای خدا
من دعا کورانه کی میکرده‌ام   جز بخالق کدیه کی آورده‌ام
کور از خلقان طمع دارد ز جهل   من ز تو کز تست هر دشوار سهل
آن یکی کورم ز کوران بشمرید   او نیاز جان و اخلاصم ندید
کوری عشقست این کوری من   حب یعمی و یصم است ای حسن
کورم از غیر خدا بینا بدو   مقتضای عشق این باشد نکو
تو که بینائی ز کورانم مدار   دایرم برگرد نقطهٔ این مدار
آنچنانکه یوسف صدیق را   خواب بنمودی و گشتش متکا
مر مرا لطف تو هم خوابی نمود   آن دعای بی‌حدم بازی نبود
می‌ندانند خلق اسرار مرا   ژاژ میدانند گفتار مرا
حق نهانست و که داند راز غیب   غیر علام سر و ستار عیب
خصم گفتش رو بمن کن حق بگو   رو چه سوی آسمان کردی عمو
شید می‌آری غلط میافکنی   لاف عشق و لاف قربت میزنی
با کدامین روی چون دل مرده‌ای   روی سوی آسمانها کرده‌ای
غلغلی در شهر افتاده ازین   آن مسلمان می‌نهد رو بر زمین
کای خدا این بنده را رسوا مکن   گر بدم من سر من پیدا مکن
تو همی دانی و شبهای دراز   که همی خواندم ترا با صد نیاز
پیش خلق این را اگر خود قدر نیست   پیش تو همچون چراغ روشنیست
گاو میخواهند از من ای خدا   چون فرستادی نکردم من خطا

شنیدن داود علیه السلام سخن خصمانرا در ظاهر

چونکه داود نبی آمد برون   گفت هین چیست این حوال چن
مدعی گفت ای نبی الله داد   گاو من در خانهٔ او اوفتاد
کشت گاوم را بپرسش که چرا   گاو من کشت او بیان کن ماجرا
گفت داودش بگو ای بوالکرم   چون تلف کردی تو ملک محترم
هین پراکنده مگو حجت بیار   تا بیکسو گردد این دعوی و کار
گفت ای داود بودم هفت سال   روز و شب اندر دعا و اندر سؤال
این همی جستم ز یزدان کای خدا   روزیی خواهم حلال و بی عنا
مرد و زن بر نالهٔ من واقفند   کودکان این ماجرا را واصفند
تو بپرس از هر که خواهی این خبر   تا بگوید بی شکنجه بی ضرر
هم هویدا پرس و هم پنهان ز خلق   که چه میگفت این گدای ژنده دلق
بعد ازین جمله دعا و این فغان   گاوی اندر خانه دیدم ناگهان
چشم من تاریک شد نی بهر قوت   شادی آنکه قبول آمد قنوت
کشتم این را تا دهم در شکر آن   که دعای من شنید آن غیب‌دان

حکم کردن داود علیه السلام بر کشندهٔ گاو

گفت داود این سخنها را بشو   حجت شرعی درین دعوی بگو
تو روا داری که من بی حجتی   بنهم اندر شرع باطل سنتی
این که بخشیدت خریدی وارثی   ریع را چون می‌ستانی حارثی
کسب را همچون زراعت دان عمو   تا نکاری دخل نبود آن تو
آنچه کاری بدروی آن آن تست   ورنه این بیداد بر تو شد درست

١ رو بده مال مسلمان کژ مگو / رو بجو وام و بده یا حبس رو
گفت ای شه تو هم این میگویم / که همی گویند اصحاب ستم

تضرع کردن آن شخص از داوری داود علیه السلام بنزد خدا

٢ پس ز دل آهی برآورد و بگفت / کای خدای هر کجا طاقی و جفت

٣ سجده کرد و گفت ای دانای سوز / در دل داود انداز آن فروز
در دلش نه آنچه تو اندر دلم / اندر افکندی براز ای مفضلم

٤ این بگفت و گریه در شد های های / تا دل داود بیرون شد ز جای
گفت هین امروز ای خواهان گاو / مهلتم ده این دعاوی را مکاو

٥ تا روم من سوی خلوت در نماز / پرسم این احوال از دانای راز
خوی دارم در نماز آن التفات / معنی قرة عینی فی الصلوة

٦ روزن جانم گشادست از صفا / میرسد بی واسطه نامهٔ خدا
نامه و باران و نور از روزنم / می فتد در خانه ام از معدنم

٧ دوزخست آن خانه کان بی روزنست / اصل دین ای بنده روزن کردنست
تیشه در هر بیشهٔ کم زن بیا / تیشه زن در کندن روزن هلا

٨ یا نمیدانی که نور آفتاب / عکس خورشید برونست از حجاب
نور آن دانی که حیوان دید هم / پس چه کرمنا بود بر آدمم

٩ من چو خورشیدم درون نور غرق / می ندانم خویش کرد از نور فرق
رفتنم سوی نماز و آن خلا / بهر تعلیم است ره مر خلق را

١٠ کژ نهم تا راست گردد این جهان / حرب خدعه این بود ای پهلوان
نیست دستوری و گرنه ریختم / گرد از دریای راز انگیختم

١١ همچنین داود میگفت این نسق / خواست گشتن عقل خلقان محترق
پس گریبانش کشید از پس یکی / که ندارم در کی آتش من شکی

رفتن داود علیه السلام در خلوت و نمودن با او آن اسرار را

١٢ با خود آمد گفت را کوتاه کرد / لب ببست و عزم خلوتگاه کرد

١٣ در فرو بست و برفت آنگه شتاب / سوی محراب و دعای مستجاب
حق نمودش آنچه بنمودش تمام / گشت واقف بر سزای انتقام

١٤ دید احوالی که کس واقف نبود / راز پنهانی که حیرانی فزود
روز دیگر جمله خلقان آمدند / پیش داود پیمبر صف زدند

١٥ همچنین این ماجرا باز رفت / باز زد آن مدعی تشنیع زفت
زود گاوم را بده ای نابکار / از خدای خویشتن شرمی بدار

١٦ این چنین ظلم صریح ناسزا / میرود در عهد پیغمبر هلا
گاو کشته خورده بی ترس و بیم / در جواب افزوده تزویر آن لئیم

١٧ که چه چندین سال بودم در دعا / من طلب کردم ز حق دادا مرا
ای رسول حق چنین باشد روا / ملک من بد گاو چون دادش خدا

حکم کردن داود علیه السلام بر صاحب گاو که از سر گاو بگذر و تشنیع صاحب گاو بر داود علیه السلام

١٨ گفت داودش خمش کن رو بهل / این مسلمان را ز گاوت کن بحل

١٩ چون خدا پوشید بر تو ای جوان / رو خمش کن حق ستاری بدان

٢٠ گفت وا ویلا چه حکمست این چه داد / از پی من شرع نو خواهی نهاد
رفته است آوازهٔ عدلت چنان / که معطر شد زمین و آسمان

٢١ بر سگان کور این استم نرفت / زین تعدی سنگ و کُه بشکافت تفت
همچنین تشنیع میزد بر ملا / کالصلا هنگام ظلمست الصلا

باز حکم کردن داود بر صاحب گاو که جمله مال خود بوی بخش

٢٢ این چنین ظلم و جفا بر من مکن / یا نبی الله مگو زینسان سخن

٢٣ بعد از آن داود گفتش ای عنود / جمله مال خویش او را بخش زود
ور نه کارت سخت گردد گفتمت / تا نگردد ظاهر از وی اشتمت

خاک بر سر کرد و جامه بر درید
که بهر دم میکنی ظلمی مزید

یکدمی دیگر برین تشنیع راند
باز داودش پیش خویش خواند

گفت چون بختت نبود ای بخت‌کور
ظلمت آمد اندک اندک در ظهور

دیدهٔ آنگاه صدر و پیشگاه
ای دریغ از چون تو خرخاشاک راه

رو که فرزندان تو با جفت تو
بندگان او شدند افزون مگو

سنگ بر سینه همیزد با دو دست
میدوید از جهل خود بالا و پست

خلق هم اندر ملامت آمدند
کز ضمیر کار او غافل بدند

ظالم از مظلوم کی داند کسی
که بود سخرهٔ هوا همچون خسی

ظالم از مظلوم آن کس پی برد
که سر نفس ظلوم خود برد

ور نه آن ظالم که نفس است اندرون
خصم هر مظلوم باشد از جنون

سگ هماره حمله بر مسکین کند
تا تواند زخم بر مسکین زند

شرم شیران راست نی سگ را بدان
که نگیرد صید از همسایگان

از کمین سگشان سوی او بجست
عامهٔ مظلوم‌کش ظالم‌پرست

روی بر داود کردند آن فریق
کای نبی مجتبی بر ما شفیق

این نشاید از تو کین ظلمیست فاش
قهر کردی بیگناهی را بلاش

عزم کردن داود علیه السلام تا راز را آشکارا کند بر خلایق

گفت ای یاران زمان آن رسید
کان سر مکتوم او گردد پدید

جمله برخیزید تا بیرون رویم
تا از آن سر نهان واقف شویم

در فلان صحرا درختی هست زفت
شاخهاش انبه و بسیارش خفت

سخت راسخ خیمه‌گاه و میخ او
بوی خون میآیدم از بیخ او

خون شدست اندر بن آن خوش درخت
خواجه را کشته است این منحوس‌بخت

مال او برداشته است این قلتبان
این غلام اوست ای آزادگان

این جوان مر خواجه را باشد پسر
طفل بود و او ندارد زین خبر

تاکنون حلم خدا پوشید آن
آخر از ناشکری این قلتبان

که عیال خواجه را روزی ندید
نی بنوروز و نه موسمهای عید

بینوایان را بیک لقمه نجست
یاد نارد از حقوقهای نخست

تا کنون از بهر یک گاو این لعین
میزند فرزند او را بر زمین

او بخود برداشت پرده از گناه
ور نه می‌پوشید جرمش را اله

کافر و فاسق درین دور گزند
پرده خود را بخود بر میدرند

ظلم مستور است در اسرار جان
می نهد ظالم به پیش مردمان

که ببینیدم که دارم شاخها
گاو دوزخ را ببینید از ملا

گواهی دادن دست و پا و زبان بر سر ظالم هم در دنیا

پس همین جا دست و پایت در گزند
بر ضمیر تو گواهی میدهند

چون موکل میشود بر تو ضمیر
که بگو تو اعتقادت وا مگیر

خاصه در هنگام خشم و گفتگو
میکند ظاهر سرت را مو بمو

چون موکل میشود ظلم و جفا
که هویدا کن مرا ای دست و پا

چون همی گیرد گواه سر لگام
خاصه وقت جوش خشم و انتقام

پس همان کس که موکل میکند
تا لوای راز بر صحرا زند

پس موکلهای دیگر روز حشر
هم تواند آفریدن از بهر نشر

ای بدو دست آمده در ظلم و کین
گوهرت پیداست حاجت نیست این

نیست حاجت شهره گشتن در گزند
بر ضمیر آتشینت واقفند

نفس تو هر دم برآرد صد شرار
که ببینیدم منم ز اصحاب نار

جزو نارم سوی کل خود روم
من نه نورم که سوی حضرت شوم

همچنان کاین ظالم حق‌ناشناس
بهر گاوی کرد چندین التباس

او از و صد گاو برد و صد شتر
نفس اینست ای پدر از وی ببر

نیز روزی با خدا زاری نکرد
یا ربی نامد ازو روزی بدرد

کای خدا خصم مرا خوشنود کن / گر منش کردم زیان تو سود کن
گر خطا کشتم دیت بر عاقله است / عاقله جانم تو بودی از الست
سنگ میگردد باستغفار دُر / این بود انصاف نفس بیجان حجر

بیرون رفتن خلایق بسوی آن درخت

چون برون رفتند سوی آن درخت / گفت دستش را از پس بندید سخت
تا گناه و جرم او پیدا کنم / تا لوای عدل بر صحرا زنم
گفت ای سگ جد این را کشته‌ای / تو غلامی خواجه زین رو گشته‌ای
خواجه را کشتی و بردی مال او / کرد یزدان آشکارا حال او
آن زنت او را کنیزک بوده است / با همین خواجه جفا بنموده است
هرچه زو زائید ماده یا که نر / ملک وارث باشد آنها سر بسر
تو غلامی کسب و کارت ملک اوست / شرع جستی شرع بستان رو نکوست
خواجه را کشتی باستم زار زار / هم بر اینجا خواجه گویان زینهار
کارد را از اشتاب کردی زیر خاک / از خیالی که بدیدی سهمناک
نک سرش با کارد در زیر زمین / باز کاوید این زمین را همچنین
نام این سگ هم نوشته کارد بر / کرد با خواجه چنین مکر و ضرر
همچنین کردند و چون بشکافتند / در زمین آن کارد با سر یافتند
ولوله در خلق افتاد آن زمان / هر یکی زنار ببرید از میان
جمله از داود گشته عذرخواه / زانکه بد ظن گشته بودند و تباه
بعد از آن گفتش بیا ای دادخواه / داد خود بستان تو از این روسیاه

قصاص فرمودن داود علیه السلام خونی را بعد از الزام

هم بدان تیغش بفرمود او قصاص / کی کند مکرش ز علم حق خلاص
حلم حق گرچه مواساها کند / چونکه از حد بگذرد رسوا کند
خون نخسبد در فتد در هر دلی / میل جستجوی و کشف مشکلی
اقتضای داوری رب دین / سر برآرد از ضمیر آن و این
کانفلان خواجه چه شد حالش چه گشت / همچنان که جوشد از گلزار کشت
جوشش خون باشد آن واجست‌ها / خارش دلها و بحث و ماجرا
چونکه پیدا گشت سر کار او / معجز داود شد فاش و دوتو
خلق جمله سر برهنه آمدند / سر بسجده بر زمینها میزدند
ما همه کوران اصلی بوده‌ایم / وانچه میفرموده نشنوده‌ایم
وز تو ما صدگون عجایب دیده‌ایم / لیک معذوریم چون بی دیده‌ایم
سنگ با تو در سخن آمد شهیر / کز برای غزو طالوتم بگیر
تو بسه سنگ و فلاخن آمدی / صد هزاران خصم را برهم زدی
سنگهایت صد هزاران پاره شد / هر یکی مر خصم را خونخواره شد
آهن اندر دست تو چون موم شد / چون زره سازی ترا معلوم شد
کوهها با تو رسایل شد شکور / با تو میخوانند چون مقری زبور
صد هزاران چشم دل بگشاده شد / از دم تو غیب را آماده شد
وان قوی‌تر زان همه کان دایم است / زندگی بخشی که سرمد قایم است
جان جمله معجزات اینست خود / که ببخشد مرده را جان ابد
کشته شد ظالم جهانی زنده شد / هر یکی از نو خدا را بنده شد

بیان آنکه نفس آدمی بجای آن خونی است که مدعی گاو گشته بود و آن کشنده گاو عقل است و داود حقست یا شیخ که نایب حق است که بقوت و یاری او تواند ظالم را کشتن

نفس خود را کش جهانی زنده کن / خواجه را کشته است او را بنده کن
مدعی گاو نفس تست هین / خویشتن را خواجه کرده است و مهین
آن کشنده گاو عقل تست رو / بر کشنده گاو تن منکر مشو
عقل اسیر است و همی خواهد ز حق / روزی بی رنج و نعمت بر طبق

روزی بی‌رنج او موقوف چیست / آنکه بکشد گاو را کاصل بدیست
نفس گوید چون تو کشتی گاو من / زانکه گاو نفس باشد نقش تن

خواجه زادهٔ عقل مانده بینوا / نفس خونی خواجه گشته و پیشوا
روزی بی‌رنج میدانی که چیست / قوت ارواح است و ارزاق سنیست

لیک موقوفست بر قربان گاو / گنج اندر گاو دان ای کنجکاو
دوش چیزی خورده ام ورنه تمام / دادمی در دست فهم تو زمام

دوش چیزی خورده ام افسانه است / هرچه می‌آید ز پنهان خانه است
چشم بر اسباب از چه دوختیم / گر ز خوش چشمان کرشم آموختیم

هست بر اسباب اسبابی دگر / در سبب منگر در آن افکن نظر
انبیا در قطع اسباب آمدند / معجزات خویش بر کیوان زدند

بی سبب مر بحر را بشکافتند / بی زراعت چاش گندم یافتند
ریگها هم آرد شد از سعیشان / پشم بز ابریشم آمد کش کشان

جمله قرآنست در قطع سبب / عز درویش و هلاک بولهب

مثال

مرغ بابیلی دو سه سنگ افکند / لشکر زفت حبش را بشکند
پیل را سوراخ سوراخ افکند / سنگ مرغی کو ببالا پر زند

دم گاو کشته بر مقتول زن / تا شود زنده همان دم در کفن
حلق ببریده جهد از جای خویش / خون خود جوید ز خون پالای خویش

همچنین ز آغاز قرآن تا تمام / رفض اسباب است و علت والسلام
کشف این نز عقل کارافزا شود / بندگی کن تا ترا پیدا شود

بند معقولات آمد فلسفی / شهسوار عقل عقل آمد صفی
عقل عقلت مغز و عقل تست پوست / معدهٔ حیوان همیشه پوست جوست

مغزجوی از پوست دارد صد ملال / مغز نغز آرا حلال آمد حلال
چونکه قشر عقل صد برهان دهد / عقل کل کی گام بی ایقان نهد

عقل دفترها کند یکسر سیاه / عقل عقل آفاق دارد پر زماه
از سیاهی وز سفیدی فارغ است / نور ماهش بر دل و جان بازغ است

این سیاه و آن سفید ار قدر یافت / زان شب قدر است کاختروار تافت
قیمت همیان و کیسه از زر است / بی زر همیان و کیسه ابتر است

همچنان که قدر تن از جان بود / قدر جان از پرتو جانان بود
گر بدی جان زنده بی پرتو کنون / هیچ گفتی کافران را میتون

هین بگو که ناطقه جو میکند / تا بقرنی بعد ما آبی رسد
گرچه هر قرنی سخن آری بود / لیک گفتهٔ سابقان یاری بود

نی که هم توریة و انجیل و زبور / شد گواه صدق قرآن ای شکور
روزی بی‌رنج جو و بی حسیب / کز بهشت آورد جبریل سیب

بلکه رزقی از خداوند بهشت / بی صداع باغبان بی رنج کشت
زانکه نفع نان در آن نان داد اوست / بدهدت آن نفع بی توسیط پوست

ذوق پنهان نقش نان چون سفره است / نان بی سفره ولی را بهره است
رزق جانی کی بری با سعی و جست / جز بعدل شیخ کو داود تست

نفس چون با شیخ بیند گام تو / از بن دندان شود او رام تو
صاحب این گاو رام آنگاه شد / کز دم داود او آگاه شد

عقل گاهی غالب آید در شکار / بر سگ نفست که باشد شیخ یار
نفس اژدرهاست با صد زور و فن / روی شیخ او را زمرد دیده کن

گر تو خواهی ایمنی از اژدها / دستش از دامان مکن یکدم رها
خاک شو در پیش شیخ باصفا / تا ز خاک تو بروید کیمیا

گر تو صاحب گاو را خواهی زبون / چون خران سیخش کن از سوی درون
چون بنزدیک ولی الله شود / آن زبان صد گزش کوته شود

صد زبان و هر زبانش صد لغت / زرق و دستانش نیاید در صفت
مدعی گاو نفس آمد فصیح / صد هزاران حجت آرد ناصحیح

شهر را بفریبد الا شاه را / ره نتاند زد شه آگاه را
نفس را تسبیح و مصحف در یمین / خنجر و شمشیر اندر آستین

مصحف و سالوس او باور مکن / خویش با او همسر و همبر مکن
سوی حوضت آورد بهر وضو / و اندر اندازد ترا در قعر او

عقل نورانی و نیکوطالبست / نفس ظلمانی برو چون غالبست
زانکه او در خانهٔ عقل تو غریب / بر در خود سگ بود شیر مهیب

باش تا شیران سوی بیشه روند / وین سگان کور آنجا بگروند
مکر نفس و تن نداند عام شهر / او نگردد جز بوحی القلب قهر

هر که جنس اوست یار او شود / جز مگر داود که شیخت بود
کو مبدل گشت و جنس تن نماند / هر که را حق در مقام خود نشاند

خلق جمله علتی اند از کمین / یار علت میشود علت یقین
هر خسی دعوی داودی کند / هر که بی تمییز کف در وی زند

چون ز صیادی شنید آواز طیر / مرغ ابله میکند آنسوی سیر
نقد را از نقل نشناسد غویست / هین ازو بگریز اگرچه معنویست

رسته و بربسته پیش او یکیست / گر یقین دعوی کند او در شکیست
این چنین کس گر ذکی مطلق است / چونش این تمییز نبود احمق است

هین ازو بگریز چون آهو ز شیر / سوی او مشتاب ای دانا دلیر

گریختن عیسی علیه السلام فراز کوه و شخصی در پی او رفتن و سؤال کردن

عیسی مریم بکوهی میگریخت / شیر گویی خون او میخواست ریخت

آن یکی در پی دوید و گفت خیر / در پیت کس نیست چه گریزی چو طیر
با شتاب او آنچنان میتاخت جفت / کز شتاب خود جواب او نگفت

یک دو میدان در پی عیسی براند / پس بجد جد عیسی را بخواند
کز پی مرضات حق یک لحظه بیست / که مرا اندر گریزت مشکلیست

از که اینسو میگریزی ای کریم / نی پیت شیر و نه خصم و خوف و بیم
گفت از احمق گریزانم برو / میرهانم خویش را بندم مشو

گفت آخر آن مسیحا نه توی / که شود کور و کر از تو مستوی
گفت آری گفت آن شه نیستی / که فسون غیب را ماویستی

چون بخوانی آن فسون بر مرده‌ای / بر جهد چون شیر صید آورده‌ای
گفت آری آن منم گفتا که تو / نی ز گل مرغان کنی ای خوبرو

بر دمی بر روی سنبک تا جان شود / در هوا اندر زمان پران شود
گفت آری گفت پس ای روح پاک / هر چه خواهی میکنی از کیست باک

با چنین برهان که باشد در جهان / که نباشد مر ترا از بندگان
گفت عیسی که بذات پاک حق / مبدع تن خالق جان در سبق

حرمت ذات و صفات پاک او / که بود گردون گریبان چاک او
کان فسون و اسم اعظم را که من / بر کر و بر کور خواندم شد حسن

بر که سنگین بخواندم شد شکاف / خرقه را بدرید بر خود تا بناف
بر تن مرده بخواندم گشت حی / بر سر لاشی بخواندم گشت شی

خواندم آنرا بر دل احمق بود / صد هزاران بار و درمانی نشد
سنگ خارا گشت و زانخو بر نگشت / ریگ شد کز وی نروید هیچ کشت

گفت حکمت چیست کانجا اسم حق / سود کرد اینجا نبود آنرا سبق
آن همان رنجست و این رنجی چرا / آن نشد او را و این را شد دوا

گفت رنج احمقی قهر خداست / رنج کوری نیست قهر آن ابتلاست
ابتلا رنجیست کان رحم آورد / احمقی رنجیست کان زخم آورد

۱ آنچه داغ اوست مهر او کرده است / چارهٔ بروی نیارد برد دست — ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت / صحبت احمق بسی خونها بریخت

۲ بر سر آرد زخم رنج احمقی / زخم نبود چاره جوئی آن شقی — اندک اندک آب را دزدد هوا / وین چنین دزدد هم احمق از شما

۳ آن گریز عیسوی نز بیم بود / ایمنست او آن پی تعلیم بود — زمهریر ار پر کند آفاق را / چه غم آن خورشید با اشراق را

قصهٔ اهل سبا و حماقت ایشان و اثر ناکردن پند و نصیحت انبیا در ایشان

۴ یادم آمد قصهٔ اهل سبا / کز دم احمق صباشان شد وبا

۵ آن سبا ماند بشهری بس کلان / در فسانه بشنوی از کودکان

۶ کودکان افسانه‌ها می‌آورند / درج در افسانه‌شان بس سرّ و پند — هزلها گویند در افسانه‌ها / گنج می‌جو در همهٔ ویرانه‌ها

۷ بود شهری بس عظیم و مه ولی / قدر او قدر سکره بیش نی — بس عظیم و بس فراخ و بس دراز / سخت زفت و تو بتو همچون پیاز

۸ مردم ده شهر مجموع اندر او / لیک جمله سه تن ناشسته رو — اندرو نوع خلایق بیشمار / لیک آن جمله سه خام پخته خوار

۹ جان ناکرده بجانان تاختن / گر هزارانست باشد نیم تن — آن یکی بس دوربین و دیده کور / از سلیمان کور و دیده پای مور

۱۰ آن دگر بس تیزگوش و سخت کر / گنج و در وی نیست یکجو سنگ زر — و آن دگر عور و برهنه لاشه باز / لیک دامنهای جامهٔ او دراز

۱۱ گفت کور اینک گروهی میرسند / من همی بینم که چه قومند و چند — گفت کر آری شنیدم بانگشان / که چه میگویند پیدا و نهان

۱۲ آن برهنه گفت ترسان زین منم / که ببرّند از درازی دامنم — کور گفت اینک بنزدیک آمدند / خیز بگریزیم پیش از زخم و بند

۱۳ کر همی گوید که آری مشغله / میشود نزدیکتر یاران هله — آن برهنه گفت آوه دامنم / از طمع ببرّند و من ناایمنم

۱۴ شهر را هشتند و بیرون آمدند / در هزیمت در دهی اندر شدند — اندر آن ده مرغ فربه یافتند / لیک ذرهٔ گوشت بروی نی نژند

۱۵ کور دید و آن کر آوازش شنید / عور بگرفت و بدامن در کشید — مرغ مرده خشک وز زخم کلاغ / استخوانها زار گشته چون بناغ

۱۶ پس طلب کردند دیگی یافتند / بی سر و بی بن سبک بشتافتند — بر سر آتش نهادند آن سه تن / مرغ فربه را بدیگ اندر زفن

۱۷ آتشش کردند چندان ای سمیر / کاستخوان شد پخته لحمش بیخبر — زان همی خوردند چون از صید شیر / هر یکی از خوردنش چون پیل سیر

۱۸ هر سه زان خوردند و بس فربه شدند / چون سه پیل بس بزرگ مه شدند — آنچنان کز فربهی هر یک جوان / در نگنجیدی ز زفتی در جهان

۱۹ با چنین گبزی و هفت اندام زفت / از شکاف در برون جستند تفت — راه مرگ خلق ناپیدا رهی است / در نظر ناید که آن بیجا رهی است

۲۰ نک پیاپی کاروانها مقتفی / زین شکاف در که هست آن مختفی — بر در ار جوئی نیابی آن شکاف / سخت ناپیدا و زو چندین زفاف

۲۱ ای ضیاء الحق حسام الدین عیان / باز باید گفت شرح این بیان — ای پسر هر مختصر افسانه نیست / آشنا را روی در بیگانه نیست

شرح کور دوربین و کر تیزشنو و برهنهٔ دراز دامن

۲۲ کر امل را دان که مرگ ما شنید / مرگ خود نشنید و نقل خود ندید

۲۳ حرص نابیناست بیند مو بمو / عیب خلقان و بگوید کو بکو — عیب خود یک ذره چشم کور او / می نبیند گرچه هست او عیب جو

عور میترسد که دامانش برند / دامن مرد برهنه کی درند
مرد دنیا مفلس است و ترسناک / هیچ او را نیست وز دزدانش باک
او برهنه آمد و عریان رود / وز غم دزدش جگر خون میشود
وقت مرگش که بود صد نوحه پیش / خنده آید جانش را زین ترس خویش
آن زمان داند غنی کش نیست زر / هم ذکی داند که بود او بی هنر
چون کنار کودکی پر از سفال / کو بر آن لرزان بود چون رب مال
گر ستانی پارهٔ گریان شود / پاره گر بازش دهی خندان شود
چون نباشد طفل را دانش دثار / گریه و خنده‌اش ندارد اعتبار
محتشم چون عاریت را ملک دید / پس بر آن مال دروغین می‌طپید
خواب می‌بیند که او را هست مال / ترسد از دزدی که برباید جوال
چون ز خوابش برکشاند گوش‌کش / پس ز ترس خویش تسخر آیدش
همچنین ترسانی این عالمان / که بودشان عقل و علم این جهان
از پی این عاقلان ذوفنون / گفت ایزد در نبی لایعلمون
هر کسی ترسان ز دزدی کسی / خویشتن را علم پندارد بسی
گوید او که روزگارم میبرند / خود ندارد روزگار سودمند
گوید از کارم برآوردند خلق / غرق بیکاریست جانش تا بحلق
عور ترسان که منم دامن کشان / چون رهانم دامن از چنگالشان
صد هزاران فصل داند از علوم / جان خود را می نداند آن ظلوم
داند او خاصیت هر جوهری / در بیان جوهر خود چون خری
که همی دانم یجوز و لایجوز / خود ندانی تو یجوزی یا عجوز
این روا و آن ناروا دانی ولیک / تو روا یا ناروائی بین تو نیک
قیمت هر کاله میدانی که چیست / قیمت خود را ندانی زاحمقیست
سعدها و نحسها دانسته / ننگری سعدی تو یا ناشسته
جان جمله علمها این است این / که بدانی من کیم در یوم دین
آن اصول دین بدانستی ولیک / بنگر اندر اصل خود گر هست نیک
از اصولینت اصول خویش به / که بدانی اصل خود ای مرد مه

قصهٔ خرمی اهل سبا و ناشکری ایشان

اصلشان بد بود آن اهل سبا / میرمیدندی ز اصحاب لقا
دادشان چندین ضیاع و باغ و راغ / از چپ و از راست از بهر فراغ
بسکه میافتاد از پری ثمار / تنگ میشد معبر ره بر گذار
آن نثار میوه ره را میگرفت / از پری میوه رهرو در شگفت
سله بر سر در درختستانشان / پر شدی ناخواست از میوه‌فشان
باد آن میوه فشاندی نی کسی / پر شدی زان میوه دامنها بسی
خوشه‌های زفت تا زیر آمده / بر سر و روی رونده میزده
مرد گلخن تاب از پری زر / بسته بودی بر میان زرین کمر
سگ کلیچه کوفتی در زیر پا / تخمه بودی گرگ صحرا از نوا
گشته ایمن شهر و ده از دزد و گرگ / بز نترسیدی هم از گرگ سترگ
جامهٔ ایشان اگر چرکین شدی / آتش سوزنده‌شان صابون بدی
در تنور انداختندی جامه را / بعد یکساعت شدی خوش با صفا
گر بگویم شرح نعمتهای قوم / که زیادت میشد آن یوماً فیوم
مانع آید از سخنهای مهم / انبیا بردند امر فاستقم

آمدن سیزده پیغمبر بنصیحت اهل شهر سبا

سیزده پیغمبر آنجا آمدند / گمرهان را ره نمودی می‌شدند
که هلا نعمت فزون شد شکر کو / مرکب شکر ار بخسبد حرکوا
شکر منعم واجب آمد در خرد / ورنه بگشاید در خشم ابد
هین کرم بینید و این خود کس کند / کز چنین نعمت بشکری بس کند
سر ببخشد شکر خواهد سجده / پا ببخشد شکر خواهد قعده

۱ شکر نعمت نعمتت افزون کند صد هزاران گل ز خاری سر زند

جواب قوم انبیا را علیهم السلام

قوم گفته شکر ما را برد غول ما شدیم از شکر و از نعمت ملول ۲ نعمت چه سیر شد جانمان ازین شکر چه گوئیم برگو شید هین
پیش ما این نعمت آمد محنتی شکر محنت کس نگفته است ای یفتی ۳ ما چنان پژمرده گشتیم از عطا که نه طاعتمان خوش آید نه خطا

۴ ما نمیخواهیم نعمتها و باغ ما نمیخواهیم اسباب فراغ

جواب گفتن انبیاء مر قوم را

انبیا گفتند در دل علتیست که از آن در حق شناسی آفتیست ۵ نعمت از وی جملگی علت شود طعمه در بیمار کی قوت شود
چند خوش پیش تو آمد ای مصر جمله ناخوش گشت و صاف او کدر ۶ تو عدو این خوشیها آمدی گشت ناخوش هر چه بر وی کف زدی
هر که او شد آشنا و یار تو شد حقیر و خوار در دیدار تو ۷ هر که او بیگانه باشد با تو هم پیش تو بس او مهست و محترم
این هم از تأثیر آن بیماریست زهر او در جمله خلقان ساریست ۸ دفع آن علت بباید کرد زود که شکر با آن حدث خواهد نمود
هر خوشی کاید بتو ناخوش شود آب حیوان گر رسد آتش شود ۹ کیمیای مرگ و جسک است آن صفت مرگ گردد زان حیات عاقبت
بس غذائی که زدی دل زنده شد چون بیامد در تن تو گنده شد ۱۰ بس عزیزی که بناز اشکار شد چون شکارت شد بر تو خوار شد
آشنائی عقل با عقل از صفا چون شود هر دم فزون گردد ولا ۱۱ آشنائی نفس با هر نفس پست تو یقین میدان که دم دم کمتر است
زانکه نفسش گرد علت می تند معرفت را زود فاسد میکند ۱۲ گر نخواهی دوست را فردا نفیر دوستی با عاقل و با عقل گیر
از سموم نفس چون با علتی هر چه گیری تو مرض را آلتی ۱۳ گر بگیری گوهری سنگی شود گر بگیری مهر دل جنگی شود
ور بگیری نکتهٔ بکر لطیف بعد درکت گشت بیذوق و کثیف ۱۴ که من این را بس شنیدم کهنه شد چیز دیگر گو بجز آن ای عضد
چیز دیگر تازه و نو گفته گیر باز فردا زو شوی سیر و نفیر ۱۵ دفع علت کن چو علت خو شود هر حدیث کهنه پیشت نو شود
تا که از کهنه برآرد شاخ نو بشکفاند کهنه صد خوشه ز گو ۱۶ ما طبیبانیم شاگردان حق بحر قلزم دید ما را فانفلق
آن طبیبان طبیعت دیگرند که بدل از راه نبضی بنگرند ۱۷ ما بدل بیواسطه خوش بنگریم کز فراست ما بعالی منظریم
آن طبیبان غذایند و ثمار جان حیوانی بدیشان استوار ۱۸ ما طبیبان فعالیم و مقال ملهم ما پرتو نور جلال
کاین چنین فعلی ترا نافع بود وآن چنان قولی ترا قاطع بود ۱۹ این چنین قولی ترا پیش آورد وآن چنان فعلی ترا نیش آورد
آن چنان و این چنین از نیک و بد پیش تو بنهیم و بنمائیم جد ۲۰ گر تو خواهی این گزین ور خواهی آن زهر و شکر سنگ و گوهر شد عیان
آن طبیبان را بود بولی دلیل وین دلیل ما بود وحی جلیل ۲۱ دست مزدی می نخواهیم از کسی دست مزد ما رسد از حق بسی

۲۲ هین صلا بیماری ناسور را داروی ما یک بیک رنجور را

معجزه خواستن قوم از پیغمبران علیهم السلام

قوم گفتند ار گروه مدعی کو گواه علم و طب نافعی ۲۳ چون شما بستهٔ همین خواب و خورید همچو ما باشید در ده میچرید

چون شما در دام این آب و گلید ‌ کی شما صیاد سیمرغ دلید
حب جاه و سروری دارد بران ‌ که شما را خویش از پیغمبران
مانخواهیم اینچنین لاف دروغ ‌ کردن اندر گوش و افتادن بدوغ
انبیا گفتند کاین زان علتست ‌ مایهٔ کوری حجاب رؤیتست
دعوی ما را شنیدید و شما ‌ می نبینید این گهر در دست ما
امتحانست این گهر مر خلق را ‌ ماش گردانیم گرد چشم ها
هر که گوید کو گواه گفتنش کو گواست ‌ کو نمی بیند گهر حبس عماست
آفتابی در سخن آمد که خیز ‌ که برآمد روز برجه کم ستیز
تو بگوئی آفتابا کو گواه ‌ گویدت ای کور از حق دیده خواه
روز روشن هر که او جوید چراغ ‌ عین جستن کوریش دارد بلاغ
ور نمی بینی گمانی برده ‌ که صباحست و تو اندر پرده
کوری خود را مکن زین گفت فاش ‌ خامش و در انتظار فضل باش
فضل بی علت مگر دریابدت ‌ زین شقاوت روی دل برتابدت
ورنه مانی در چنین کوری ابد ‌ آینه پنهان شد از تو در نمد
در میان روز گفتن روز کو ‌ خویش رسوا کردنست ای روزجو
صبر و خاموشی جذوب رحمتست ‌ وین نشان جستن نشان علتست
انصتوا بپذیر تا بر جان تو ‌ آید از جانان جزای انصتوا
گر نخواهی نکس پیش این طبیب ‌ بر زمین زن زر و سر را ای لبیب
گفت افزون را تو بفروش و بخر ‌ بذل جان و بذل جاه و بذل سر
تا ثنای تو بگوید فضل هو ‌ که حسد آرد فلک بر جاه تو
چون طبیبان را نگهدارید دل ‌ خود ببینید و شوید از خود خجل
دفع این کوری بدست خلق نیست ‌ لیک اکرام طبیبان از هدیست
این طبیبان را بجان بنده شوید ‌ تا بمشک و عنبر آکنده شوید

متهم داشتن قوم انبیا را علیهم السلام

قوم گفتند این همه زرقست و مکر ‌ کی خدا نایب کند از زید و بکر
هر رسول شاه باید جنس او ‌ آب و گل کو خالق افلاک کو
مغز خر خوردیم تا ما چون شما ‌ پشه را داریم همسر از هما
کو هما کو پشه کو گل کو خدا ‌ ز آفتاب چرخ چه بود ذره را
این چه نسبت وین چه پیوندی بود ‌ تا که در عقل و دماغی در رود
ما کجا و این گفت بیهوده کجا ‌ این چه زرقست و چه شیدست و دغا
خود کجا گو آسمان کو ریسمان ‌ می نگیرد مغز ما این داستان
غالبا ما عقل داریم اینقدر ‌ گند نا را می شناسیم از گزر
این بدان ماند که خرگوشی بگفت ‌ من رسول ماهم و با ماه جفت

حکایت خرگوشان که خرگوشی را برسالت پیش پیل فرستادند که بگو من رسول ماه آسمانم در پیش تو که ازین چشمهٔ آب حذر کن چنانچه در کتاب کلیله آمده است

کز رمهٔ پیلان بر آن چشمهٔ زلال ‌ جمله نخجیران بدند اندر وبال
جمله محروم و ز خوف از چشمه دور ‌ حیله کردند چون کم بود زور
از سر که بانگ زد خرگوش زال ‌ سوی پیلان در شب غرهٔ هلال
که بیا رابع عشر ای شاه پیل ‌ تا درون چشمه یابی این دلیل
شاه پیلان من رسولم پیش بیست ‌ بر رسولان بند و زجر و خشم نیست
ماه میگوید که ای پیلان روید ‌ چشمه آن ماست زان یکسو شوید
ورنه من تان کور گردانم ستم ‌ گفتم از گردن برون انداختم
ترک این چشمه بگوئید و روید ‌ تا ز زخم تیغ من ایمن شوید
نک نشان آنست کاندر چشمه ماه ‌ مضطرب گردد ز پیل آب خواه
آن فلان شب حاضر آ ای شاه پیل ‌ تا درون چشمه یابی آن دلیل

چونکه هفت و هشت از مه بگذرد / شاه پیل آمد ز چشمه می‌چرید
چونکه زد خرطوم پیل آن شب در آب / مضطرب شد آب و مه کرد اضطراب
پیل باور کرد از وی آن خطاب / چون درون چشمه مه کرد اضطراب
ترس‌ترسان بازگشتند آن رمه / بعد از آن نامد یکی ز ایشان همه
مانه زان پیلان گولیم ای گروه / کاضطراب ماه آرد مان شکوه

جواب گفتن انبیا طعن ایشانرا و مثل آوردن ایشانرا

انبیا گفتند آوه پند جان / سخت‌تر کرد ای سفیهان بندتان
ای دریغا که دوا در رنجتان / گشت زهر و قهر جان آهنجتان
ظلمت افزود این چراغ آن چشم را / چون خدا بگماشت پردهٔ خشم را
چه رئیسی جست خواهیم از شما / که ریاستمان فزونست از سما
چه شرف یابد ز کشتی بحر دُر / خاصه کشتیی ز سرگین گشته پُر
ای دریغ آن دیدهٔ کور و کبود / کافتابی اندر او ذره نمود
کآدمی کو بود بی‌مثل و ندید / دیدهٔ ابلیس جز طینی ندید
چشم دیوانه بهارش دی نمود / ز آن نظر جنبید کو را خانه بود
ای بسا دولت که آید گاه گاه / پیش بیدولت بگردد او ز راه
ای بسا معشوق کاید ناشناخت / پیش بدبختی نداند عشق باخت
احمقانرا این چنین حرمان حراست / می‌نسازد گمرهانرا راه راست
این غلط ده دیده را حرمان ماست / وین مقلب قلب را سوءالقضاست
چون بت سنگین شما را قبله شد / لعنت و کوری شما را ظله شد
چون بنشاید سنگتان انباز حق / چون نشاید عقل و جان همراز حق
پشهٔ مرده هما را شد شریک / چون نشاید زنده همراز ملیک
یا مگر مردهٔ تراشیدهٔ شماست / پشهٔ زندهٔ تراشیدهٔ خداست
عاشق خویشید و صنعت کرد خویش / دم مار این را سر مارست کیش
نی در آن دم دولتی و نعمتی / نی در آن سر راحتی و لذتی
گرد سر گردان بود آن دم مار / لایقند و درخورند آن هر دو یار
آنچنان گوید حکیم غزنوی / در الهی نامه گر خوش بشنوی
کم فضولی کن تو در حکم قدر / درخور آمد شخص خر با گوش خر
شد مناسب عضوها و ابدانها / شد مناسب وصفها با جانها
وصف هر جانی مناسب باشدش / بیگمان جانی که حق بتراشدش
چون صفت با جان قرین کردست او / پس مناسب دانش همچون چشم و رو
شد مناسب وصفها در خوب و زشت / شد مناسب حرفها که حق نوشت
دیده و دل هست بین اصبعین / چون قلم در دست کاتب ای حسین
اصبع لطفست و قهر اندر میان / کلک دل با قبض و بسطی زین بنان
ای قلم بنگر گر اجلالیستی / که میان اصبعین کیستی
جمله قصد و جنبشت زین اصبعست / فرق تو بر چارراه مجمعست
این حروف حالهات از نسخ اوست / عزم و فسخت هم ز عزم و فسخ اوست
جز نیاز و جز تضرع راه نیست / زین تقلب هر قلم آگاه نیست
این قلم داند ولی بر قدر خود / قدر خود پیدا کند در نیک و بد
آنچه در خرگوش و پیل آویختند / تا ازل را با حیل آمیختند
کی رسدتان این مثلها ساختن / سوی آن درگاه پاک انداختن

بیان آنکه هرکس را نرسد مثل آوردن خاصه در کارخانهٔ الهی که نا منتهاهی است

آن مثل آوردن آن حضرتست / که بعلم سرّ و جهر او آیتست
تو چه دانی سرّ چیزی تا تو کل / یا بزلف و یا برخ آری مثل
موسیی آن را عصا دید و نبود / اژدها بد سرّ او لب برگشود
چون چنان شاهی نداند سرّ چوب / تو چه دانی سرّ این دام و حبوب

چون غلط شد چشم موسی در مثل / چون شود موشی فضولی مدخل
آن مثالت را چو اژدرها کند / تا بپاسخ جزو جزوت بر کند
این مثال آورد ابلیس لعین / تا که شد ملعون حق تا یوم دین
این مثال آورد قارون از لجاج / تا فرو شد در زمین با تخت و تاج
این مثال آورد نمرود جهول / تا که پشه مغز سر خوردش بجول
این مثال اندیش گشته قوم عاد / کاستخوانشان خرد و فرد آمد زباد
این مثال آورد شداد لئیم / تا که شد محروم از هر دو نعیم
این مثال آورد فرعون از غلط / تا که اندر آب دریا شد سقط
این مثال آورد هر بدبخت دون / تا که شد در قعر دوزخ سرنگون
این مثالت ای چو زاغ و بوم دون / که ز ایشان پست شد صد خاندان

مثل زدن قوم نوح باستهزا در کشتی ساختن او

نوح اندر بادیه کشتی بساخت / صد مثل گو از پی تسخر بتاخت
در بیابانی که چاه و آب نیست / میکند کشتی چه نادان ابلهیست
آن یکی میگفت این کشتی بتاز / وان یکی میگفت پرش هم بساز
این یکی میگفت دنبالش کجاست / وان دگر میگفت پشتش کژ چراست
آن یکی میگفت پالانش کجاست / وان یکی میگفت پایش کژ چراست
آن یکی میگفت کاین مشکی تهی است / وان یکی میگفت این خر بهر کیست
آن یکی میگفت جو چون میخورد / ور نه بارت کی بمنزل میبرد
آن یکی میگفت بیکاری مگر / یا شدی فرتوت و عقلت شد زبر
او همی گفت این بفرمان خداست / این بچربکها نخواهد گشت کاست

حکایت آن دزد که حفره میکند و می گفت دهل میزنم

این مثل بشنو که شب دزدی عنید / در بن دیوار حفره میبرید
نیم بیداری که او رنجور بود / طقطق آهسته اش را میشنود
رفت بر بام و فرو آویخت سر / گفت او را در چه کاری ای پدر
خیر باشد نیمشب چه میکنی / تو کئی گفتا دهل زن ای سنی
در چه کاری گفت میکوبم دهل / گفت کو بانگ دهل ای بوسبل
گفت فردا بشنوی این بانگ را / نعرهٔ یا حسرتا یا ویلتا
من چو رفتم بشنوی بانگ دهل / آن زمان واقف شوی بر جزو و کل
آن دروغست و کژ و برساخته / سر آن کژ را تو هم نشناخته
در غلط افتاده ای نیم خام / پخته شو در آتش او و السلام
سر آن خرگوش دان دیو فضول / که به پیش نفس تو آمد رسول
تا که نفس گول را محروم کرد / ز آب حیوانی که از وی خضر خورد

جواب آن مثل که منکران گفتند از رسالت خرگوش پیغام پیل را از ماه آسمان

بازگونه کردهٔ معنیش را / کفر گفتی مستعد شو نیش را
اضطراب ماه گفتی در زلال / که بترسانید پیلان زاشتغال
قصهٔ خرگوش و پیل آری و آب / خشیت پیلان ز مه در اضطراب
این چه باشد آخر ای کوران خام / با مهی که شد زبونش خاص و عام
چه مه و چه آفتاب و چه فلک / چه عقول و چه نفوس و چه ملک
چه وحوش و چه طیور و چه جماد / چه ملوک و چه گدا چه کیقباد
چه بلاد و چه جبال و چه بحار / چه مه و چه سال و چه لیل و نهار
چه تراب و آب و چه باد و چه نار / چه خریف و صیف و چه دی چه بهار
جمله اندر حکم و در فرمان او / همچو گوئی در خم چوگان او
آفتاب آفتاب آفتاب / این چه میگویم مگر هستم بخواب
صد هزاران شهر را خشم شهان / سرنگون کردست ای بدگمان
کوه بر خود میشکافد صد شکاف / آفتابی چون خراسی در طواف

۱ خشم مردان خشک گرداند سحاب / خشم مردان کرد عالم را خراب — بنگرید ای مردگان بی حنوط / در سیاستگاه شهرستان لوط

۲ پیل خود چه بود که سه مرغ پران / کوفتند آن پیلگان را استخوان — اضعف مرغان ابابیلست و او / پیل را بدرید و نپذیرد رفو

۳ کیست کو نشنید آن طوفان نوح / یا مصاف لشکر فرعون و روح — روحشان بشکست و اندر آب ریخت / ذره ذره آبشان بر می گسیخت

۴ کیست کو نشنید احوال ثمود / و آنکه صرصر عادیان را میربود — چشم باری در چنان پیلان گشا / که بدندی پیل کش اندر وغا

۵ آن چنان پیلان و شاهان ظلوم / زیر خشم دل همیشه در رجوم — تا ابد از ظلمتی در ظلمتی / میروند و نیست غوثی رحمتی

۶ نام نیک و بد مگر نشنیده‌ای / جمله دیدند و شما نادیده‌اید — دیده را نادیده می‌آرید لیک / چشمتان را واگشاید مرگ نیک

۷ گر دو عالم پر بود خورشید و نور / چون روی در ظلمتی مانند گور — بی نصیب آئی از آن نور عظیم / بسته روزن باشی از ماه کریم

۸ تو درون چاه رفتستی ز کاخ / چه گنه دارد جهانهای فراخ — جان که اندر وصف گرگی ماند و / چون ببیند روی یوسف را بگو

۹ لحن داودی بسنگ و که رسید / گوش آن سنگین دلانش کم شنید — آفرین بر عقل و بر انصاف او / هر زمان والله اعلم بالرشاد

۱۰ صدقوا رسلا کراما یا سبا / صدقوا روحا سباها من صبا — صدقوهم هم شموس طالعة / یؤمنوکم من مخازی القارعة

۱۱ صدقوهم هم بدور زاهرة / قبل ان یلقوکم بالساهرة — صدقوهم هم مصابیح الدجی / اکرموهم هم مفاتیح الرجا

۱۲ صدقوا من لیس یرجو خیرکم / لا تضلوا لا تصدوا غیرکم — پارسی گوئیم هین تازی بهل / هندوی آن ترک باش از جان و دل

۱۳ هین گواهیهای شاهان بشنوید / بگروید از آسمانها بگروید — یا بحال اولینان بنگرید / یا سوی آخر بحزمی بر پرید

بیان معنی حزم و مثال مرد حازم

۱۴ حزم چون بود در دو تدبیر احتیاط / از دو آن گیری که دور است از خطا

۱۵ آن یکی گوید در این ره هفت روز / نیست آب و هست ریگ پای سوز — آن دگر گوید دروغست این بدان / که بهر شب چشمه‌ای بینی روان

۱۶ حزم آن باشد که برگیری تو آب / تا رهی از ترس و باشی در صواب — گر بود در راه آب این را بریز / ور نباشد وای بر مرد ستیز

۱۷ ای خلیفه‌زادگان دادی کنید / حزم بهر روز میعادی کنید — آن عدوی کز پدرتان کین کشید / سوی زندانش ز علیین کشید

۱۸ آن شه شطرنج دل را مات کرد / از بهشتش سخرهٔ آفات کرد — چند جا بندش گرفت اندر نبرد / تا بکشتی در فکندش روی زرد

۱۹ این چنین کردست با آن پهلوان / سست سستش منگرید ای دیگران — مادر و بابای ما را آن حسود / تاج و پیرایه بچالاکی ربود

۲۰ کردشان آنجا برهنه و زار و خوار / سالها بگریست آدم زار زار — که ز اشک چشم او روئید نبت / که چرا اندر جریدهٔ لاست ثبت

۲۱ تو قیاسی گیر طرّاریش را / که چنان سرور کند زو ریش را — الحذر ای گل پرستان از شرش / تیغ لا حولی زنید اندر سرش

۲۲ کو همی بیند شما را از کمین / که شما او را نمی‌بینید هین — دائما صیاد ریزد دانه‌ها / دانه پیدا باشد و پنهان فخا

۲۳ هر کجا دانه بدیدی الحذر / تا نبندد دام بر تو بال و پر — چونکه دیدی دانه بگریز ای حمام / ورنه چون خوردی در افتادی بدام

شاد مرغی کو بترک دانه گفت | وز ریاض قدس صد گل شگفت
هم بدان قانع شد و از دام رست | هیچ دامی پر و بالش وا نبست

باز مرغی فوق دیواری نشست | دیده سوی دانهٔ دامی ببست

در خاتمت حال آن مرغ که ترک حزم کرد از حرص و هوا

یک نظر او سوی صحرا می‌کند | یک نظر حرصش بدانه میکند
این نظر با آن نظر چالیش کرد | ناگهانی از خرد خالیش کرد

رفت و دانه خورد و اندر دام ماند | صیادش کشت و بخورد و کام راند
باز مرغی کان تردد را گذاشت | زان نظر برکند و بر صحرا گماشت

شاد پر و بال او بخّاً له | تا امام جمله آزادان شد او
هر که او را مقتدا سازد برست | در مقام امن و آزادی نشست

زانکه شاه حازمان آمد دلش | تا گلستان و چمن شد منزلش
حزم از او راضی و او راضی ز حزم | این چنین کن گر کنی تدبیر و عزم

بارها در دام حرص افتادهٔ | حلق خود را در بریدن دادهٔ
باز آن توّاب لطف آزاد کرد | توبه پذرفت و درونت شاد کرد

گفت اِن عُدتم کذا عُدنا کذا | نحن زوّجنا الفعال بالجزا
چونکه جفتی را بر خود آورم | آید آن جفتش روانه لاجرم

جفت کردیم این عمل را با اثر | چون رسد جفتی رسد جفت دگر
چون رباید غارتی از جفت شوی | جفت می‌آید پی او شوی جوی

بار دیگر سوی این دام آمدی | خاک اندر دیدهٔ توبه زدی
باز آن توّاب بگشود آن گره | گفت هین بگریز و امسو پا منه

باز چون پروانهٔ نسیان رسید | جانتان را جانب آتش کشید
کم کن ای پروانه نسیان و شکی | در پر سوزیده بنگر تو یکی

چون رهیدی شکر آن باشد که هیچ | سوی آن دانه نداری پیچ پیچ
تا ترا چون شکر گویی بخشد او | روزیی بی‌دام و بی‌خوف عدو

شکر آن نعمت که تان آزاد کرد | نعمت حق را بباید یاد کرد
چند اندر رنجها و در بلا | گفتی از دامم رها کن ای خدا

تا چنین خدمت کنم احسان کنم | خاک اندر دیدهٔ شیطان کنم
چون خلاصت داد حق از امتحان | همچنانستی که بودی همچنان

چون رها کردت فرامش کرد پیش | جان خود را مست و بیهش کرد بیش

حکایت نذر کردن سگان هر زمستان که چون تابستان آید خانه بسازیم از بهر زمستان

سگ زمستان جمع گردد استخوانش | زخم سرما خرد گرداند چنانش

کو بگوید کاین قدر تن که منم | خانهٔ از سنگ باید کردنم
چونکه تابستان بیاید من بچنگ | بهر سرما خانهٔ سازم ز سنگ

چونکه تابستان بیاید از گشاد | استخوانها پهن گردد پوست شاد
زفت گردد پا کشد در سایهٔ | کاهلی سیری غری خود رایهٔ

گوید او چون زفت بیند خویش را | در کدامین خانه گنجم ای کیا
گویدش دل خانه سازا ای عمو | گوید او در خانه کی گنجم بگو

استخوان حرص تو در وقت درد | در هم آید خرد گردد در نورد
گویی از توبه بسازم خانهٔ | در زمستان باشدم کاشانهٔ

چون بشد درد و شدت آن حرص رفت | همچو سگ سودای خانه از تو رفت
شکر نعمت خوشتر از نعمت بود | شکر باره کی سوی نعمت رود

شکر جان نعمت و نعمت چو پوست | زانکه شکر آرد ترا تا کوی دوست
نعمت آرد غفلت و شکر انتباه | صید نعمت کن بدام شکر شاه

نعمت شکرت کند پرچشم و میر | تا کنی صد نعمت ایثار فقیر
سیر نوشی از طعام و نقل حق | تا رود از تو شکمخواری و دق

1 نعمت و تابر اشکری کنید / تا بتر منحوس خود در نشکنید

2 شکر جذب نعمت و افزون کند / کفر نعمت مرد را کافر کند

منع کردن منکران انبیا را علیهم السلام از نصیحت کردن و حجت آوردن بطریقهٔ جبریان

قوم گفتند ای نصوحان بس بود / آنچه گفتید ار درین ده کس بود

3 قفل بر دلهای ما بنهاد حق / کس نداند برد بر خالق سبق

نقش ما این کرد آن تصویرگر / این نخواهد شد بگفت و گو دگر

4 سنگ را صد سال گویی لعل شو / کهنه را صد بار گویی باش نو

خاک را گویی صفات آب گیر / آب را گویی عسل شو یا که شیر

5 نار را گویی که نور محض شو / پشه را گویی که سوی باد رو

قلب را گویی که زرّ پاک شو / یا که اکسیری شو و چالاک شو

6 هیچ از آن اوصاف دیگرگون شوند / آب کی گردد عسل ای ارجمند

خالق افلاک و هم افلاکیان / خالق آب و تراب و خاکیان

7 آسمان را داد دوران و صفا / آب و گل را تیره رویی و نما

کی تواند آسمان دردی گزید / کی تواند آب و گل صفوت خرید

8 قسمتی کردست هر یک را رهی / کی کُهی گردد بجهد چون کَهی

جواب انبیا علیهم السلام جبریان را

9 انبیا گفتند کاری آفرید / وصفهایی که نتان زان سر کشید

وآفرید او وصفهای عارضی / که کهی مبغوض میگردد رضی

10 سنگ را گویی که زر شو بیهده است / مس را گویی که زر شو راه هست

ریگ را گویی که گِل شو عاجز است / خاک را گویی که گِل شو جایز است

11 رنجها داده است کان را چاره نیست / آن بمثل لنگی و فطس و عمی است

رنجها داده است کان را چاره هست / آن بمثل لقوه و درد سر است

12 این دواها ساخت بهر ائتلاف / نیست این درد و دواها از گزاف

مکرر کردن آن منکران حجتهای جبریانه را

13 بلکه اغلب رنجها را چاره هست / چون بجد جویی بیاید آن بدست

قوم گفتند ای گروه این رنج ما / نیست زان رنجی که بپذیرد دوا

14 سالها گفتید زین افسون و پند / سخت‌تر میگشت زان هر لحظه بند

گر دوا را این مرض قابل بدی / آخر از وی ذرّه‌ئی زایل شدی

15 سدّه چون شد آب ناید در جگر / گر خورد دریا رود جای دگر

باز جواب انبیا علیهم السلام جبریان را

16 لاجرم آماس گیرد دست و پا / تشنگی را نشکند آن استقا

انبیا گفتند نومیدی بد است / فضل و رحمتهای باری بی حد است

17 از چنین محسن نشاید ناامید / دست در فتراک این رحمت زنید

ای بسا کارا که اول صعب گشت / بعد از آن بگشاده شد سختی گذشت

18 بعد نومیدی بسی امیدهاست / از پس ظلمت بسی خورشیدهاست

خود گرفتم که شما سنگین شدید / قفلها بر گوش و بر دل بر زدید

19 هیچ ما را با قبولی کار نیست / کار ما تسلیم و فرمان بردنیست

او بفرمودستمان این بندگی / نیست ما را از خود این گویندگی

20 جان برای امر او داریم ما / گر بریگی گوید او کاریم ما

امر حق را ما گروه بیرپا / میرسانیم این رسالت با شما

21 غیر حق جان نبی را یار نیست / با قبول و رد خلقش کار نیست

مزد تبلیغ رسالاتش از وست / زشت و دشمن‌رو شدیم از بهر دوست

22 ما برین درگه ملولان نیستیم / تا ز بعد راه هر جا بیستیم

دل فرو بسته و ملول آنکس بود / کز فراق یار در محبس بود

23 دلبر و مطلوب با ما حاضر است / در نثار رحمتش جان شاکر است

۱ در دل ما لاله زار و گلشنی است / پیری و پژمردگی را راه نیست
دائما تر و جوان و لطیف / تازه و شیرین و خندان و ظریف

۲ پیش ما صد سال و یکساعت یکیست / که دراز و کوته از ما منفکی است
آن دراز و کوتهی در جسمهاست / خود دراز و کوته اندر جان کجاست

۳ سیصد و نه سال آن اصحاب کهف / پیششان یکروز بی اندوه و لهف
و آن گهی بنمودشان یکروز هم / که بتن باز آمد ارواح از عدم

۴ چون نباشد روز و شب یا ماه و سال / کی بود سیری و پیری و ملال
در گلستان عدم چون بیخودیست / مستی از سغراق لطف ایزدیست

۵ لم یذق لم یدر هرکس کو نخورد / کی بوهم آرد جعل انفاس ورد
نیست موهوم ار بدی موهوم آن / همچو موهومات شدی معدوم آن

۶ دوزخ اندر وهم چون آرد بهشت / هیچ تابد روی خوب از خوک زشت
هین گلوی خود مبرید ای مهان / این چنین لقمه رسیده تا دهان

۷ راههای صعب پایان برده ایم / ره بر اهل خویش آسان کرده ایم
هین بجوئید از نجوم سعد را / ز آنکه در ظلمت درید و قعر چاه

۸ هرکه ما را گشت پیرو باز رست / از عذاب نار در جنت نشست
و آنکه نشنید از شقاوت پندها / در عذاب جاودان شد مبتلا

تکرار کردن قوم اعتراض ترجیح بر انبیا علیهم السلام

۹ قوم گفتند ار شما سعد خودید / نحس مایید و ضدید و مرتدید

۱۰ جان ما فارغ بد از اندیشه‌ها / در غم انگندید ما را و عنا
ذوق جمعیت که بود و اتفاق / شد ز فال زشتتان صد افتراق

۱۱ طوطی نقل و شکر بودیم ما / مرغ مرگ اندیش گشتیم از شما
هر کجا افسانهٔ غم گستریست / هر کجا آوازهٔ مستنکریست

۱۲ هر کجا اندر جهان فال بدیست / هر کجا مسخی نکالی موخذیست
در مثال و قصه و فال شماست / در غم انگیزی شما را مشتهاست

باز جواب گفتن انبیا علیهم السلام ایشان را

۱۳ انبیا گفتند فال زشت و بد / از میان جانتان دارد مدد

۱۴ گر تو جائی خفته باشی با خطر / اژدها در قصد تو آید ز سر
مهربانی مرترا آگاه کرد / که بجه زود ارنه اژدرهات خورد

۱۵ تو بگوئی فال بد چون میزنی / فال چه برجه ببین در روشنی
از میان فال بد من خود ترا / میرهانم میبرم سوی سرا

۱۶ چون نبی آگه کننده است از نهان / کو بدید آنچه ندید اهل جهان
گر طبیبی گویدت غوره مخور / که چنین رنجی برآرد از تو سر

۱۷ تو بگوئی فال بد چون میزنی / پس تو ناصح را مؤثم میکنی
ور منجم گویدت امروز هیچ / آنچنان کاری مکن اندر بسیج

۱۸ ز آنکه نیکو نیست روز امروزها / تا نگردی نادم و خاسر در آن
صد ره ار بینی دروغ اختری / یک دو باره راست آید میخری

۱۹ این نجوم ما نشد هرگز خلاف / صحتش چون ماند از تو در غلاف
آن طبیب و آن منجم از گمان / میکنند آگاه و ما خود از عیان

۲۰ دود می‌بینیم و آتش از کران / حمله می‌آرد بسوی منکران
تو همی گوئی خمش کن زین مقال / که زیان ماست قال شوم فال

۲۱ ای که نصح ناصحان را نشنوی / فال بد با تست هر جا میروی
افعیی بر پشت تو بر میرود / او ز بامی بیندت آگه کند

۲۲ گوئیش خاموش کم گفتم مکن / گوید او خوش باش خود رفت این سخن
چون زند افعی دهان بر گردنت / تلخ گردد جمله شادی کردنت

۲۳ پس بدو گوئی همین بود افغان / چون بندریدی گریبان از فغان
یار بالایم تو سنگی میزدی / تا مرا از جد نمودی آن بدی

او بگوید نی که میسازی زده / تو بگوئی نی که شادم کرده

گفت من کردم جوانمردی به پند / تا رهانم مر ترا زین خشک بند

از لئیمی حق آن نشناختی / مایهٔ ایذاء و طغیان ساختی

این بود خوی لئیمان دنی / بد کند با تو چو نیکوئی کنی

نفس را زین صبر میکن منحنیش / که لئیم است و نسازد نیکوئیش

با کریمی گر کنی احسان سزد / هر یکی را او عوض هفصد دهد

با لئیمی چون کنی قهر و جفا / بندهٔ گردد ترا بس باوفا

کافران کارند در نعمت جفا / باز در دوزخ نداشان ربنا

که لئیمان در جفا صافی شوند / چون وفا بینند خود جافی شوند

حکمت در آفریدن دوزخ در آن جهان و زندان در این جهان تا معبد متکبران گردد که ائتیا طوعاً او کرهاً

مسجد طاعاتشان خود دوزخ است / پای بند مرغ بیگانه فخ است

هست زندان صومعهٔ دزد لئیم / کاندر آن ذاکر شود حق را مقیم

چون عبادت بود مقصود از بشر / شد عبادتگاه گردنکش سقر

آدمی را هست در هر کار دست / لیک ازو مقصود این خدمت بدست

ما خلقت الجن والانس این بخوان / جز عبادت نیست مقصود از جهان

گرچه مقصود از کتاب آن فن بود / گر تواش بالش کنی هم میشود

لیک از آن مقصود این بالش نبود / علم بود و دانش و ارشاد و سود

گر تو میخی ساختی شمشیر را / برگزیدی بر ظفر ادبیر را

گرچه مقصود از بشر علم و هدیست / لیک هر یک آدمی را معبدیست

معبد مرد کریم اکرمته / معبد مرد لئیم اسقمته

مر لئیمان را بزن تا سر نهند / مر کریمان را بده تا بر دهند

لاجرم حق هر دو مسجد آفرید / دوزخ آنها را و اینها را مزید

بیان آنکه حقتعالی صورت ملوک را سبب مسخر کردن جباران که مسخر حق نیند ساخته چنانکه موسی علیه السلام باب صغیر ساخت بر بیت قدس جهت رکوع جباران بنی اسرائیل که در وقت آمدن فروتنی کنند ادخلوا الباب سجداً و قولوا حطة الی آخره

ساخت موسی قدس در باب صغیر / تا فرود آرند سر قوم زحیر

زانکه جباران بدند و سرفراز / دوزخ آن باب صغیرست و نیاز

آنچنانکه حق ز لحم و استخوان / از شهان باب صغیری ساخت هان

اهل دنیا سجدهٔ ایشان کنند / چونکه سجدهٔ کبریا را دشمنند

ساخت سرگین دانکی محرابشان / نام آن محراب میر و پهلوان

لایق این حضرت پاکی نیند / نیشکر نی لیک در صورت نیند

آن سگانرا این خران خاضع شوند / شیر را عار است کو را بگروند

گربه باشد شحنهٔ هر موش خو / موش که بود تا ز شیران ترسد او

خوف ایشان از کلاب حق بود / خوفشان کی ز آفتاب حق بود

ربی الاعلی است ورد آن مهان / رب ادنی در خور این ابلهان

موش کی ترسد ز شیران مصاف / بلکه آن آهوتکان مشک ناف

رو بهیش و بیک بس ای کاسه لیس / تش خداوند و لی نعمت نویس

بس کن از شرحی بگویم دور دست / خشم گیرد میر و هم داند که هست

حاصل آن آمد که بد کن ای کریم / با لئیمان تا نهد گردن لئیم

با لئیم نفس چون احسان کند / چون لئیم آن نفس بد کفران کند

زین سبب بد که اهل محنت شاکرند / اهل نعمت طاغیند و ماکرند

هست طاغی بگلر زرین قبا / هست شاکر خستهٔ صاحب عبا

شکر کی روید ز املاک و نعم / شکر میروید ز بلوا و سقم

قصهٔ عشق صوفی بر سفرهٔ تهی از خورش

صوفیی بر میخ روزی سفره دید ‌‌‌‌ چرخ میزد جامه‌ها را میدرید

بانگ میزد نک نوای بینوا ‌‌‌‌ قحطها و دردها را نک دوا

چونکه درد و شور او بسیار شد ‌‌‌‌ هر که صوفی بود با او یار شد

کخ کخی و های و هوئی میزدند ‌‌‌‌ تا که چندین مست و بیخود میشدند

بوالفضولی گفت صوفی را که چیست ‌‌‌‌ سفرهٔ آویخته از نان تهیست

گفت رو رو نقش بی معنیستی ‌‌‌‌ بیجو از خویش و عاشق نیستی

عشق نان بی نان غذای عاشقست ‌‌‌‌ بند هستی نیست هر کو صادقست

عاشقانرا کار نبود با وجود ‌‌‌‌ عاشقانرا هست بی سرمایه سود

بال نی و گرد عالم می پرند ‌‌‌‌ دست نی و گوی میدان میبرند

آن فقیری کو ز معنی بوی یافت ‌‌‌‌ دست ببریده همی زنبیل بافت

عاشقان اندر عدم خیمه زدند ‌‌‌‌ چون عدم یکرنگ و نفس واحدند

شیرخواره کی شناسد ذوق لوت ‌‌‌‌ مر پری را بوی باشد لوت و پوت

آدمی کی بو برد از بوی او ‌‌‌‌ چونکه خوی اوست ضد خوی او

پیش قبطی خون بود آن آب نیل ‌‌‌‌ آب باشد پیش سبطی جمیل

جاده باشد بحر ز اسرائیلیان ‌‌‌‌ غرقه گه باشد ز فرعون عوان

باد بر عادیان گرز و تبر ‌‌‌‌ لیک بر هود و بر قومش ظفر

گلستان باشد بر ابراهیم نار ‌‌‌‌ لیک بر نمرود باشد زهر مار

بر سمندر باشد آتش جای دن ‌‌‌‌ لیک باشد بر دگر مرغان زیان

نزد عاشق درد و غم حلوا بود ‌‌‌‌ لیک حلوا بر خسان بلوا بود

مخصوص بودن یعقوب علیه السلام بچشیدن جام حقتعالی از روی یوسف و کشیدن بوی حق از بوی یوسف و حرمان برادران و غیرهم ازین دو صفت

آنچه یعقوب از رخ یوسف چشید ‌‌‌‌ و آنچه او از بوی او اندر کشید

و آنچه در وی بود و اندر وی بدید ‌‌‌‌ خاص او بد آن باخوان کی رسید

این ز عشقش خویش در چه میکند ‌‌‌‌ و آن بکین از بهر او چه میکند

سفرهٔ او پیش این از نان تهیست ‌‌‌‌ پیش یعقوبست پر کو مشتهیست

روی ناشسته نبیند روی حور ‌‌‌‌ لا صلوة گفت الا بالطهور

عشق باشد لوت و پوت جانها ‌‌‌‌ جوع ازین رویست قوت جانها

جوع یوسف بود مر یعقوب را ‌‌‌‌ بوی نانش میرسید از دور جا

آنکه بستد پیرهن را می‌شتافت ‌‌‌‌ بوی پیراهان یوسف می‌نیافت

و آنکه صد فرسنگ ز آنسو بد او ‌‌‌‌ چونکه بد یعقوب می‌بوئید بو

ای بسا عالم ز دانش بی نصیب ‌‌‌‌ حافظ علمست آن کس نی حبیب

مستمع از وی همی یابد مشام ‌‌‌‌ گر چه باشد مستمع از جنس عام

زانکه پیراهن بدستش عاریه است ‌‌‌‌ چون بدست آن نخاسی جاریه است

جاریه پیش نخاسی سرسریست ‌‌‌‌ در کف او از برای مشتریست

قسمت حق است روزی خواه نی ‌‌‌‌ هر یکی را شوی دیگر راه نی

یک خیالی نیک باغ آن شده ‌‌‌‌ یک خیالی زشت راه این زده

آن خیالی از اثر باغی شده ‌‌‌‌ و آن خیالی عالمی بر هم زده

آن خدائی کز خیالی باغ ساخت ‌‌‌‌ وز خیالی دوزخ و جای گداخت

پس که داند راه گلشنهای او ‌‌‌‌ پس که داند جای گلخنهای او

دیده بان دل نبیند در مجال ‌‌‌‌ کز کدامین رکن جان آید خیال

جز مگر آن دل که دارد عون حق ‌‌‌‌ کون او را نیست گرده کون حق

گر بدیدی مطلعش را از احتیال ‌‌‌‌ بند کردی راه هر ناخوش خیال

کی رسد جاسوس را آنجا قدم ‌‌‌‌ که بود مرصاد و در بند قدم

دامن فضلش بکف کن کور وار ‌‌‌‌ قبض اعمی این بود ای شهریار

دامن او امر و فرمان وی است / نیکبختی که تقی جان وی است

آن یکی در مرغزار و جوی آب / وآن یکی پهلوی او اندر عذاب

او عجب مانده که ذوق این ز چیست / وین عجب مانده که این در حبس کیست

هین چرا خشکی که اینجا چشمه‌هاست / هین چرا زردی که اینجا صد دواست

هین بیا ای همنشین در انجمن / گوید ای جان من نیارم آمدن

هین بیا جانا که پایت بسته نیست / گویدش نی نی نتانم تو بایست

یک مثل آمد درین معنی نهفت / بو که یابی زین بیان سر نهفت

اندرین معنی بگویم قصه‌ای / گوش بگشا تا بری زان حصه‌ای

حکایت امیر و غلامش که نمازباره بود و انس غلام در نماز و مناجات

در زمانی بود میری از کرام / بود سنقر نام او را یک غلام

میر شد محتاج گرمابه سحر / بانگ زد سنقر هلا بردار سر

طاس و مندیل و گل از آلتون بگیر / تا بگرمابه رویم ای ناگزیر

سنقر آمد طاس و مندیل نکو / برگرفت و رفت با او دوبدو

مسجدی در ره بد و بانگ صلا / آمد اندر گوش سنقر بر ملا

بود سنقر سخت مولع در نماز / گفت ای میر من ای بنده نواز

تو بدین دکان زمانی صبر کن / تا گذارم فرض و خوانم لم یکن

رفت سنقر میر بر دکان نشست / منتظر از بادهٔ پندار مست

میر از بهر دل آن زنده جان / کرد یکساعت توقف بر دکان

چون امام و قوم بیرون آمدند / از نماز و وردها فارغ شدند

سنقر آنجا ماند تا نزدیک چاشت / میر سنقر را زمانی چشم داشت

گفت ای سنقر چرا نایی برون / گفت می نگذاردم این ذوفنون

صبر کن نک آمدم ای روشنی / نیستم غافل که در گوش منی

هفت نوبت صبر کرد و بانگ کرد / تا که عاجز گشت از تیباش مرد

پاسخش این بود می نگذاردم / تا برون آیم هنوز ای محترم

گفت آخر مسجد اندر کس نماند / کیست وا میدارد آنجاکت نشاند

گفت آنکه بسته استت از برون / بسته است او هم مرا از اندرون

آنکه نگذارد ترا کآیی درون / می بنگذارد مرا کآیم برون

آنکه نگذارد کزین سو پا نهی / او بدین سو بست پای این رهی

ماهیان را بحر نگذارد برون / خاکیان را بحر نگذارد درون

اصل ماهی ز آب و حیوان از گلست / حیله و تدبیر اینجا باطل است

قفل زفتست و گشاینده خدا / دست در تسلیم زن و اندر رضا

ذره ذره گر شود مفتاحها / این گشایش نیست جز از کبریا

چون فراموشت شود تدبیر خویش / یابی آن بخت جوان از پیر خویش

چون فراموش خودی یادت کنند / بنده گشتی آنگه آزادت کنند

گر تو خواهی حرّی و دلزندگی / بندگی کن بندگی کن بندگی

از خودی بگذر که تا یابی خدا / فانی حق شو که تا یابی بقا

گر ترا باید وصال راستین / محو شو والله اعلم بالیقین

نومید شدن انبیاء علیهم السلام از قبول و پذیرائی منکران قوله تعالی حتی اذا استیأس الرسل الخ

انبیا گفتند با خاطر که چند / میدهیم این را و آن را وعظ و پند

چند کوبیم آهن سردی ز غی / در دمیدن در قفس هین تا بکی

جنبش خلق از قضا و وعده است / تیزی دندان ز سوز معده است

عقل اول راند بر عقل دوم / ماهی از سر گنده گردد نی ز دم

لیک هم میدان و خر میران چو تیر / چونکه بلغ گفت حق شد ناگزیر

تو نمیدانی که آخر کیستی / جهد کن چندانکه دانی چیستی

چون نهی بر پشت کشتی بار را / بر توکل میکنی آن کار را
تو نمیدانی که از هر دو کدام / غرقه اندر سفر یا ناجیم
گر بگوئی تا ندانم من کیم / من نخواهم تاخت در کشتی و یم
من درین ره ناجیم یا غرقه‌ام / کشف گردان کز کدامین فرقه‌ام
من نخواهم رفت این ره با گمان / بر امید خشک همچون دیگران
هیچ بازرگانئی ناید ز تو / زانکه در غیبست سر این دو رو
تاجر ترسنده طبع شیشه جان / در طلب نی سود دارد نی زیان
بل زیان دارد که محرومست و خوار / نور او یابد که باشد شعله‌خوار
چونکه بر بوک است جمله کارها / کار دین اولی کزان یابی رها
نیست دستوری درینجا قرع باب / جز امید الله اعلم بالصواب
داعی هر پیشه امیدست و بوک / گرچه گردنشان ز کوشش شد چو دوک

بیان آنکه ایمان مقلد خوفست و رجا

بامدادان چون سوی دکان رود / بر امید و بوک روزی میدود
بوک روزی نبودت چون میروی / خوف حرمان هست تو چونی قوی
خوف حرمان ازل در کسب لوت / چون نکردت سست اندر جستجوت
گوئی ارچه خوف حرمان هست پیش / هست اندر کاهلی این خوف بیش
هست در کوشش امیدم بیشتر / دارم اندر کاهلی افزون خطر
پس چرا در کار دین ای بدگمان / دامنت میگیرد این خوف زیان
یا ندیدی کاهل این بازار ما / در چه سودند انبیا و اولیا
زین دکان رفتن چه کانشان رو نمود / اندرین بازار چه بستند سود
آتش آنرا رام چون خلخال شد / بحر اینرا رام چون حمال شد
از دم آن مرده زنده شده / ابر آنرا سایه بانی آمده
آهن آنرا رام همچون موم شد / باد آنرا بنده و محکوم شد
شد درا در دفع دشمن چوب ما / عنکبوتی شد مراین را پرده‌دار
قوم دیگر سخت پنهان میروند / شهره خلقان ظاهر کی شوند

معنی حدیث ان لله تعالی اولیاء اخفیاء

اینهمه دارند و چشم هیچ کس / بر نیفتد بر کیاشان یکنفس
هم کرامتشان هم ایشان در حرم / نامشانرا نشنوند ابدال هم
یا نمیدانی کرمهای خدا / کو ترا میخواند این سو که بیا
شش جهت عالم همه اکرام اوست / هر طرف که بنگری اعلام اوست
گر کریمی گویدت آتش درآ / اندر آ زود و مگو سوزد مرا
کو ز آتش نرگس و نسرین کند / وز میانش غنچه‌ها سر بر زند
در حقیقت آتش از هیبت حرامست / کاز رو دستارخوان انبیاست

حکایت مندیل در تنور انداختن انس بن مالک و نا سوختن

از انس فرزند مالک آمده / که بمهمانی او شخصی شده است
او حکایت کرد کز بعد طعام / دید انس دستارخوان را زرد فام
چرکن و آلوده گفت ای خادمه / اندر افکن در تنورش یکدمه
در تنور پر ز آتش در فکند / آنزمان دستارخوان را هوشمند
جمله مهمانان در آن حیران شدند / انتظار دود کندوری بدند
بعد یکساعت بر آورد از تنور / پاک و اسپید و از آن اوساخ دور
قوم گفتند ای صحابی عزیز / چون نسوزید و منقی گشت نیز
گفت زانکه مصطفی دست و دهان / بس بمالید اندرین دستارخوان
ای دل ترسنده از نار و عذاب / با چنان دست و لبی کن اقتراب
چون جمادی را چنین تشریف داد / جان عاشق را چها خواهد گشاد
مر کلوخ کعبه را چون قبله کرد / خاک مردان باش ای جان در نبرد
بعد از آن گفتند با آن خادمه / تو نگوئی حال خود با این همه

چون فکندی زود آن از گفت وی — گیرم او برده است از اسرار بوی
این چنین دستارخوان قیمتی — چون فکندی اندر آتش ای ستی
گفت دارم بر کریمان اعتمید — از عطاء الله دارم بس امید
میزری چه بود اگر او گویدم — در رو اندر عین آتش بی ندم
اندر افتم از کمال اعتقید — نیستم ز اکرام ایشان نا امید
سر در اندازم نه این دستارخوان — ز اعتماد هر کریم رازدان
ای برادر خود بر این اکسیر زن — کم نباید صدق مرد از صدق زن
آن دل مردی که از زن کم بود — آن دلی باشد که کم ز اشکم بود

قصهٔ فریاد رسیدن رسول علیه السلام کاروان عرب را که از تشنگی و بی‌آبی درمانده بودند و دل بمرگ نهاده بارکشهای ایشان قریب بهلاکت بودند

اندر آن وادی گروهی از عرب — خشک شد از قحط بارانشان قِرَب
در میان آن بیابان ماندهٔ — کاروانی مرگ بر خود خواندهٔ
ناگهانی آن مغیث هر دو کون — مصطفی (ص) پیدا شد از ره بهر عون
دید آنجا کاروانی بس بزرگ — بر تف ریگ و ره صعب و سترگ
اشترانشان را زبان آویخته — خلق اندر ریگ هر سو ریخته
رحمش آمد گفت هین زوتر دوید — چند یاری سوی آن کثبان روید
که سیاهی بر شتر مشک آورد — سوی میر خود برودی میبرد
آن شتربان سیه را با شتر — سوی من آرید با فرمان مر
سوی کثبان آمدند آن طالبان — بعد یکساعت بدیدند آن چنان
بندهٔ می‌شد سیه با اشتری — راویه پر آب چون هدیه بری
پس بدو گفتند میخواند ترا — این طرف فخر البشر خیر الوری
گفت من نشناسم او را کیست او — گفت او آن ماه روی قندخو
سید و سرور محمد (ص) نورجان — مهتر و بهتر شفیع مجرمان
نوعها تعریف کردندش که هست — گفت مانا او مگر آن ساحر است
که گروهی را زبون کرد او بسحر — من نیایم جانب او نیم شبر
کشکشانش آوریدند آن طرف — او فغان برداشت بر تشنیع و تف
چون کشیدندش بسوی آن عزیز — گفت نوشید آب و بردارید نیز
جمله را زان مشک او سیراب کرد — اشتران و هر کسی زان آب خورد
راویه پر کرد و مشک از مشک او — ابر گردون خیره ماند از رشک او
این کسی دیده است کز یک راویه — سرد گردد سوز چندین هاویه
این کسی دیده است کز یک مشک آب — گشت چندین مشک پر بی اضطراب
مشک خود روپوش بود و موج فضل — میرسید از امر او از بحر اصل
آب از جوشش همی گردد هوا — و آن هوا گردد ز سردی آبها
بلکه بی اسباب بیرون زین حکم — آب رویانید تکوین از عدم
تو ز طفلی چون سببها دیدهٔ — در سبب از جهل بر چفسیدهٔ
با سببها از مسبب غافلی — سوی این روپوشها زان مایلی
چون سببها رفت بر سر میزنی — ربنا و ربنا ها میکنی
رب همیگوید برو سوی سبب — چون ز صنعم یاد کردی ای عجب
گفت زین پس من ترا بینم همه — ننگرم سوی سبب و آن دمدمه
گویدش ردوا لعادوا کار تست — ای تو اندر توبه و میثاق سست
لیک من آن ننگرم رحمت کنم — رحمتم پر است بر رحمت تنم
ننگرم عهد بدت بدهم عطا — از کرم این دم چو میخوانی مرا
از من آید جمله احسان و وفا — ور تو بدعهدی و نسیان و خطا
حاصل آنکه در سبب پیچیدهٔ — لیک معذوری همین را دیدهٔ
قافله حیران شدند از کار او — یا محمد چیست این ای بحرخو

مشک آن غلام پر شدن از غیب بمعجزهٔ رسول خدا و سپید شدن آن غلام سیاه

۱ کرده رو پوش مشک خود را / غرقه کردی هم عرب هم کرد را
۲ ای غلام اکنون تو پر بین مشک خود / تا نگویی در شکایت نیک و بد

۳ آن سیه حیران شد از برهان او / می‌دمید از لامکان ایمان او
چشمهٔ دید از هوا ریزان شده / مشک او روپوش فیض آن شده
۴ زان نظر روپوشها هم بر درید / تا معین چشمهٔ غیبی بدید
چشمها پر آب کرد آندم غلام / شد فراموشش ز خواجه و ز مقام
۵ دست و پایش ماند از رفتن براه / زلزله افکند در جانش اله
باز بهر مصلحت بازش کشید / که بخویش آ باز روای مستفید
۶ وقت حیرت نیست حیرت پیش تست / این زمان در ره درآ چالاک و چست
دستهای مصطفی بر رو نهاد / بوسه‌های عاشقانه بس بداد
۷ مصطفی دست مبارک بر رخش / آن زمان مالید و کرد او فرخش
شد سپید آن زنگی و زادهٔ حبش / همچو بدر و روز روشن شد شبش
۸ یوسفی شد در جمال و در دلال / گفتش اکنون رو بده وا گوی حال
او همی شد بی‌سر و بی پای مست / پای می‌نشناخت در رفتن ز دست

دیدن خواجه غلام خود را سپید ناشناختن و با غلام گفتن که تو غلام مرا کشته و خون او ترا گرفته

۹ پس بیامد با دو مشک پر روان / سوی خواجه از نواحی کاروان
۱۰ خواجه بر ره منتظر بنشسته بود / کاغلامش دیر می‌آید ز زود

۱۱ خواجه از دورش بدید و خیره ماند / از تحیر اهل آن ده را بخواند
راویهٔ ما اشتر ما هست این / پس کجا شد بندهٔ زنگی جبین
۱۲ آن یکی بدر است می‌آید ز دور / می‌زند بر نور روز از روش نور
کو غلام ما مگر سرگشته شد / یا بد و گرگی رسید و کشته شد
۱۳ یا مگر او را بکشت این بدگهر / اشترش آورد اینجا از قدر
چون بیامد پیش گفتش کیستی / از یمن زادی و یا ترکیستی
۱۴ تو غلامم را چه کردی راست گو / گر بکشتی وا نما حیلت مجو
گفت گر کشتم بتو چون آمدم / چون بپای خود درین خون آمدم
۱۵ گفت نی نی در نگیرد با منت / راست باید گفت سر این فنت
کو غلام من بگفتا اینک منم / کرد دست فضل یزدان روشنم
۱۶ دیده ام صدری و بدری گشته ام / صاحب فضلی و قدری گشته ام
هی چه می‌گویی غلام من کجاست / هین نخواهی رست از من جز براست
۱۷ گفت اسرار ترا با آن غلام / جمله وا گویم یکایک من تمام
ز آن زمانی که خریدی تو مرا / تا باکنون باز گویم ماجرا
۱۸ تا بدانی که همانم در وجود / گرچه از شبدیز من صبحی گشود
رنگ دیگر شد ولیکن جان پاک / فارغ از رنگست و از ارکان خاک
۱۹ تن شناسان زود ما را گم کنند / آب نوشان ترک مشک و خم کنند
جان شناسان از عددها فارغند / غرقهٔ دریای بیچونند و چند
۲۰ جان شو و از راه جان جان را شناس / یار بینش شو نه فرزند قیاس
چون ملک با عقل یک سر رشته‌اند / بهر حکمت را دو صورت گشته‌اند
۲۱ آن ملک با عقل از یک گوهرند / در پی هم همچو دنبال و سرند
آن ملک چون مرغ بال و پر گرفت / وین خرد بگذاشت پر و فر گرفت
۲۲ لاجرم هر دو مناصر آمدند / هر دو خوش رو پشت همدیگر شدند
هم ملک هم عقل حق را واجدی / هر دو آدم را معین و ساجدی
۲۳ نفس و شیطان بوده ز اول واحدی / بوده آدم را عدو و حاسدی
آنکه آدم را بدن دید او رمید / وانکه نور مؤتمن دید او خمید

آن دو دیده روشنان بوده از این / وین دو را دیده ندیده غیر طین
این بیان اکنون چو خر [illegible] / چون نشاید بر جهود انجیل خواند

کی توان با شیعه گفتن از عمر / کی توان بربط زدن در پیش کر
لیک گر در ده بگوشه یک[illegible] / های و هوئی که برآوردم بس است

مستحق شرح را سنگ و کلوخ / ناطقی گردد مشرح با رسوخ
این نیاز مریمی بوده است [illegible] / [illegible]که چنان طفلی سخن آغاز کرد

جزو او بی او برای او بگفت / جزو جزوت گفت دارد در نهفت
دست و پا شاهد شوندت ای [illegible] / منکری را چند دست و پا نهی

ور نباشی مستحق شرح و گفت / ناطقهٔ ناطق ترا دید و بخفت
هرچه روئید از پی محتاج رُست / تا بیابد طالبی چیزی که جست

بیان آنکه حقتعالی هرچه داد و آفرید همه باستدعا و حاجت داد و آفرید خود را محتاج چیزی دیگر باید کرد تا آید که امن یجیب المضطر اذا دعاه

حقتعالی گر سموات آفرید / از برای رفع حاجات آفرید
هر که جویا شد بیابد عاقبت / مایه‌اش درد است و اصل مرحمت

هر کجا دردی دوا آنجا رود / هر کجا فقری نوا آنجا رود
هر کجا مشکل جواب آنجا رود / هر کجا پستی است آب آنجا رود

آب کم جو تشنگی آور بدست / تا بجوشد آبت از بالا و پست
تا نزاید طفلک نازک گلو / کی روان گردد ز پستان شیر او

رَو بدین بالا و پستیها بدو / تا شوی تشنه و حرارت را گرو
بعد از آن از بانگ زنبور هوا / بانگ آب جو بنوشی ای کیا

حاجت تو کم نباشد از حشیش / آب را گیری سوی او میکشیش
گوش گیری آبر او میکشی / سوی زرع خشک تا یابد خوشی

زرع جان را کش جواهر مضمر است / ابر رحمت پر ز آب کوثر است
تا سقاهم ربهم آید خطاب / تشنه باش الله اعلم بالصواب

آمدن زنی کافره با طفل شیرخوار نزد رسول خدا علیه السلام و ناطق شدن طفل بمعجزهٔ رسول خدا صلعم

هم از آن ده یک زنی از کافران / سوی پیغمبر دوان شد ز امتحان
پیش پیغمبر درآمد با خمار / کودکی دو ماهه زن را در کنار

گفت کودک سلّم الله علیک / یا رسول الله قد جئنا الیک
مادرش از خشم گفتش هین خموش / کیت افکند این شهادت را بگوش

این کیت آموخت ای طفل صغیر / که زبانت گشت در طفلی جریر
گفت حق آموخت و آنگه جبرئیل / در بیان با جبرئیلم من رسیل

گفت کو گفتا که بالای سرت / می نبینی کن ببالا منظرت
ایستاده بر سر تو جبرئیل / مر مرا گشته بصد گونه دلیل

گفت می بینی تو گفتا که بلی / بر سرت تابان چو بدر کاملی
می بیاموزد مرا وصف رسول / بر علوم میرساند زین نزول

پس رسولش گفت کای طفل رضیع / چیست نامت بازگو و شو مطیع
گفت نامم پیش حق عبد العزیز / عبد عزّی پیش این یک مشت حیز

من ز عزّی پاک و بیزار و بری / حق آنکه دادت این پیغمبری
کودک دو ماهه همچون ماه بدر / درس بالغ گفته چون اصحاب صدر

پس حنوط آمد ز جنت در رسید / تا دماغ طفل و مادر بو کشید
هر دو میگفتند کز خوف سقوط / جان سپردن به برین بوی حنوط

آنکه تعریفش شهنشه خود کند / جامد و نامیش صد مُرزوق زند
آنکسی را که معرّف حق بود / جامد و نامیش صد صدق بود

آن کسی را کش خدا حافظ بود / مرغ و ماهی مر ورا حارس شود

ربودن عقاب موزهٔ رسول علیه السلام را و بردن بهوا

نگون کردن و از موزه ماری سیاه افتادن

١ اندرین بودند کآواز صلا / مصطفی بشنید از سوی علا

٢ خواست آبی و وضو را تازه کرد / دست و رو را شست او زان آب سرد / هر دو پا شست و به موزه کرد رای / موزه را بربود یک موزه ربای

٣ دست سوی موزه برد آن خوش خطاب / موزه را بربود از دستش عقاب / موزه را اندر هوا برد او چو باد / پس نگون کرد و از آن ماری فتاد

٤ در فتاد از موزه یک مار سیاه / زان عنایت شد عقابش نیکخواه / پس عقاب آن موزه را آورد باز / گفت هین بستان و رو سوی نماز

٥ از ضرورت کردم این گستاخیی / من ز ادب دارم شکسته شاخیی / وای کو گستاخ پایی می‌نهد / بی‌ضرورت کش هوا فتوی دهد

٦ پس رسولش شکر کرد و گفت ما / این جفا دیدیم و خود بود آن وفا / موزه بربودی و من درهم شدم / تو غمم بردی و من در غم شدم

٧ گرچه هر غیبی خدا ما را نمود / دل در آن لحظه بخود مشغول بود / گفت دور از تو که غفلت از تو رست / دیدنم آن غیب را هم عکس تست

٨ مار در موزه ببینم در هوا / نیست از من عکس تست ای مصطفی / عکس نورانی همه روشن بود / عکس ظلمانی همه گلخن بود

٩ عکس عبدالله همه نوری بود / عکس بیگانه همه کوری بود / عکس هر کس را بدان ای جان ببین / پهلوی جنسی که میخواهی نشین

وجه عبرت گرفتن ازین حکایت و معنی اِنَّ مَعَ العُسرِ یُسرًا

١٠ عبرتست این قصه ای جان مر ترا / تا شوی راضی تو در حکم خدا

١١ تا که زیرک باشی و نیکوگمان / چون ببینی واقعهٔ بد ناگهان / دیگران گردند زرد از بیم آن / تو چو گل خندان گه سود و زیان

١٢ زانکه گل گر برگ برگش میکنی / خنده نگذارد نگردد منثنی / گوید از خاری چرا افتم بغم / خنده را من خود ز خار آورده‌ام

١٣ هرچه از تو یاوه گردد از قضا / تو یقین دان که خریدت از بلا / ما التّصوّف قال وجدان الفرح / فی الفؤاد عند اتیان الترح

١٤ آن عقابش را عقابی دان که او / در ربود آن موزه را زان نیکخو / تا رهاند پاش را از زخم مار / ای خنک عقلی که باشد بی‌غبار

١٥ گفت لا تأسوا علی ما فاتکم / ان اتی السرحان و اردی شاتکم / لیک هرچه آن فوت شد غمگین مشو / زانکه گر شد کهنه آید باز نو

١٦ گر بلا آید ترا انده مبر / ور زیان بینی غم آن را مخور / کان بلا دفع بلاهای بزرگ / وان زیان منع زیانهای سترگ

استدعا نمودن شخصی از موسی زبان بهائم را

١٧ راحت جان آمد ای جان فوت مال / مال چون جمع آمد ای جان شد وبال

١٨ گفت موسی را یکی مرد جوان / که بیاموزم زبان جانوران / تا بود کز بانگ حیوانات و دد / عبرتی حاصل کنم در دین خود

١٩ چون زبانهای بنی آدم همه / در پی آبست و نان و دمدمه / بو که حیوانات را دردی دگر / باشد از تدبیر هنگام گذر

٢٠ گفت موسی رو گذر کن زین هوس / کاین خطر دارد بسی در پیش و پس / عبرت و بیداری از یزدان طلب / نه از کتاب و از مقال و حرف و لب

٢١ گرمتر شد مرد زان منعش که کرد / گرمتر گردد همی از منع مرد / گفت ای موسی چو نور تو بتافت / هر که چیزی یافت از تو چیز یافت

٢٢ مر مرا محروم کردن زین مراد / لایق لطفت نباشد ای جواد / این زمان قائم مقام حق تویی / یأس باشد گر مرا مانع شوی

٢٣ گفت موسی یارب این مرد سلیم / سخره کردستش مگر دیو رجیم / گر بیاموزم زیانکارش بود / ور نیاموزم دلش بد میشود

۱ گفت ای موسی بیاموزش که ما / رد نکردیم از کرم هرگز دعا
گفت یارب او پشیمانی خورد / دست خاید جامه‌ها را بر درد

۲ نیست قدرت هر کسی را سازوار / عجز بهتر مایهٔ پرهیزگار
فقر زین رو فخر آمد جاودان / که بتقوی ماند دست نارسان

۳ زان غنا و زان غنی مردود شد / که ز قدرت صبرها بدرود شد
آدمی را عجز و فقر آمد امان / از بلای نفس پر حرص و غمان

۴ آن غم آمد ز آرزوهای فضول / که بدان خو کرده است آن صید غول
آرزوی گل بود گلخواره را / گلشکر نگوارد آن بیچاره را

وحی آمدن از حقتعالی بموسی علیه السلام که بیاموزش چیزیرا که استدعا میکند

۵ بعد از آن وحی آمد از حضرت که رو / هرچه میگوید بلطف خود شنو

۶ گفت یزدان که بده بایست او / برگشا در اختیار آن دست او

۷ اختیار آمد عبادت را نمک / ورنه میگردد بنا خواه این فلک
گردش او را نه اجر و نی عقاب / کاختیار آمد هنر وقت حساب

۸ جمله عالم خود مسبح آمدند / نیست آن تسبیح جبری سودمند
تیغ در دستش نه از عجزش بکن / تا که غازی گردد او یا راهزن

۹ زانکه کرمنا شد آدم ز اختیار / نیم زنبور عسل شد نیم مار
مؤمنان کان عسل زنبوروار / کافران خود کان زهری همچو مار

۱۰ زانکه مؤمن خورد بگزیده نبات / تا چو نحلی گشت ریق او حیات
باز کافر خورد شربت از صدید / هم ز قوتش زهر شد در وی پدید

۱۱ اهل الهام خدا عین الحیات / اهل تسویل هوا سم الممات
در جهان این مدح و شاباش و زهی / ز اختیارست و حفاظ و آگهی

۱۲ جمله رندان چونکه در زندان روند / متقی و زاهد و حق خوان شوند
چونکه قدرت رفت کاسد شد عمل / هین که تا سرمایه نستاند اجل

۱۳ قدرتت سرمایهٔ سود است هین / وقت قدرت را نگهدار و ببین
آدمی بر خنگ کرمنا سوار / در کف درکش عنان اختیار

۱۴ باز موسی داد پند او را بمهر / که مرادت زود خواهد کرد چهر
ترک این سودا بگو وز حق بترس / دیو دادستت برای مکر درس

قانع شدن آن مرد طالب بتعلیم زبان مرغ خانگی و سگ و اجابت کردن موسی علیه السلام او را

۱۵ هین برو در سر خود کم طلب / کان مرادت افکند در صد تعب

۱۶ گفت باری نطق سگ کو بر درست / نطق مرغ خانگی کاهل پرست

۱۷ گفت موسی هین تو دانی در رسید / نطق این هر دو شود بر تو پدید
بامدادان از برای امتحان / ایستاد او منتظر بر آستان

۱۸ خادمه سفره بیفشاند و فتاد / پارهٔ نان بیات آثار زاد
در ربود آنرا خروسی چون گرو / گفت سگ کردی تو بر ما ظلم رو

۱۹ دانهٔ گندم توانی خورد و من / عاجزم در دانه خوردن در وطن
گندم و جو را و باقی حبوب / تو توانی خورد و من نی ای طروب

جواب خروس سگ را

۲۰ این لب نانی که قسم ماست آن / میربائی اینقدر را از سگان

۲۱ پس خروسش گفت تن زن غم مخور / که عوض بدهد خدا زین دیگر
اسب این خواجه سقط خواهد شدن / روز فردا سیر خور کم کن حزن

۲۲ مر سگانرا عید باشد مرگ اسب / روزی وافر بود بی جهد و کسب
اسب را بفروخت چون بشنید مرد / پیش سگ شد آن خروس او روی زرد

۲۳ روز دیگر همچنان نان را ربود / آن خروس و سگ بر او لب برگشود
کای خروس عشوه ده چندین دروغ / ظالمی و کاذبی و بی فروغ

اسب کش گفتی سقط گردد کجاست / کور اختر گوی محرومی ز راست
گفت او را آن خروس باخبر / که سقط شد اسب او جای دگر
اسب را بفروخت جست او از زیان / آن زیان انداخت او بر دیگران
لیک فردا استرش گردد سقط / مر سگان را باشد آن نعمت فقط
زود استر را فروشید آن حریص / یافت از غم وز زیان آندم محیص
روز ثالث گفت سگ با آن خروس / ای امیر کاذبان با طبل و کوس
تا بکی گوئی دروغ ای بی‌فروغ / دوغمی ای نااهل دوغی دوغ دوغ
گفت او بفروخت استر را شتاب / لیک فردا ایش غلام آید مصاب
چون غلام او بمیرد نانها / بر سگ و خواهنده ریزند اقربا
این شنید و آن غلامش را فروخت / رست از خسران و رخ را برفروخت
شکرها میکرد و شادیها که من / رستم از سه واقعه اندر زمن
تا زبان مرغ و سگ آموختم / دیدهٔ سوء القضا را دوختم

خجل شدن خروس پیش سگ بسبب دروغ شدن وعده

روز دیگر آن سگ محروم گفت / کای خروس ژاژخا کو طاق و جفت
چند چند آخر دروغ و مکر تو / خود نپرد جز دروغ از وکر تو
گفت حاشا از من و از جنس من / که بگردیم از دروغی ممتحن
ما خروسان چون مؤذن راستگو / هم رقیب آفتاب و وقت‌جو
پاسبان آفتابیم از درون / گر کنی بالای ما طشتی نگون
پاسبانان آفتابند اولیا / در بشر واقف ز اسرار خدا
اصل ما را حق پی بانگ نماز / داد هدیه آدمی را در جهاز
گر بناهنگام سهوا رود / در اذان آن مقتل ما میشود
گفت ناهنگام حی علی الفلاح / خون ما را میکند خوار و مباح
آنکه معصوم آمد و پاک از غلط / آن خروس وحی جان آمد فقط
آن غلامش مرد پیش مشتری / شد زیان مشتری آن یکسری
او گریزانید مالش را و لیک / خون خود را ریخت اندر یاب نیک
یک زیان دفع زیانها میشدی / جسم و مال ماست جانها را فدی
پیش شاهان در سیاست گستری / میدهی تو مال و سر را میخری
اعجمی چون گشته‌ای اندر قضا / میگریزانی ز داور مال را
لیک فردا خواهد او مردن یقین / گاو خواهد کشت وارث در حنین

خبر دادن خروس از مرگ خواجه

صاحب خانه بخواهد مرد و رفت / روز فردا نک رسیدت لوت زفت
پاره‌های نان و لالنگ و طعام / در میان کوی یابد خاص و عام
گاو قربانی و نانهای تنک / بر سگان و سائلان ریزد سبک
مرگ اسب و استر و مرگ غلام / بد قضاگردان این مغرور خام
از زیان مال و درد آن گریخت / مال افزون کرد و خون خویش ریخت
این ریاضتهای درویشان چراست / کان بلا بر تن بقای جانهاست
تا بقای خود نیابد سالکی / چون کند تن را سقیم و هالکی
دست کی جنبد بایثار و عمل / تا نبیند داده را جانش بدل
آنکه بدهد بی امید سودها / آن خدایست آن خدایست آن خدا
یا ولی حق که خوی حق گرفت / نور گشت و تابش مطلق گرفت
کو غنی است و جز او جمله فقیر / کی فقیری بی‌عوض گوید که گیر
تا نبیند کودکی که سیب هست / او پیاز گنده را ندهد ز دست
این همه بازار بهر این غرض / بر دکانها شسته بهر این عوض
صد متاع خوب عرضه میکنند / واندرون دل عوضها می‌تنند
یک سلامی نشنوی ای مرد دین / که نگیرد آخرت آن آستین
بی طمع نشنیده‌ام از خاص و عام / من سلامی ای برادر والسلام

جز سلام حق تو هین آنرا مجو / خانه خانه جا بجا و کو بکو

از دهان آدمی خوش مشام / هم پیام حق شنیدم هم سلام

وین سلام باقیان بر بوی آن / من همی نوشم بدل خوشتر ز جان

زان سلام او سلام حق شدست / کآتش اندر دودمان خود زدست

مرده است از خود شده زنده برب / زان بود اسرار حقش در دو لب

مردن تن در ریاضت زندگیست / رنج این تن روح را پایندگیست

گوش بنهاده بد آن مرد خبیث / می‌شنود او از خروس آن حدیث

دویدن آن شخص بسوی موسی بزنهار چون خبر مرگ خود شنید

چون شنید اینها دوان شد تیز و تفت / بر در موسی کلیم الله رفت

رو همی مالید بر خاک او ز بیم / که مرا فریاد رس زین ای کلیم

گفت رو بفروش خود را و بره / چونکه استا گشته بر جه از چه

بر مسلمانان زیان انداز تو / کیسه و همیان‌ها را کن دوتو

من درون خشت دیدم این قضا / که در آیینه عیان شد مر ترا

عاقل اول بیند آخر را بدل / اندر آخر بیند از دانش مقل

باززاری کرد کای نیکوخصال / مر مرا در سر مزن در رو ممال

از من آن آمد که بودم ناسزا / ناسزایم را تو ده حسن الجزا

گفت تیری جست از شست ای پسر / نیست سنت کاید او واپس بسر

لیک درخواهم ز نیکو داوری / تا که ایمان آن زمان با خود بری

چونکه ایمان برده باشی زنده‌ای / چونکه با ایمان روی پاینده‌ای

هم در آن دم حال بر خواجه بگشت / تا دلش شورید و آوردند طشت

شورش مرگست نی هیضهٔ طعام / قی چه سودت دارد ای بدبخت خام

چار کس بردند تا سوی وثاق / ساق می‌مالید او بر پشت ساق

پند موسی نشنوی شوخی کنی / خویشتن بر تیغ پولادی زنی

شرم ناید تیغ را از جان تو / آن تست این ای برادر آن تو

موسی آمد در مناجات آن سحر / کای خدا ایمان از و مستان مبر

دعا کردن موسی جهت سلامتی ایمان آن شخص

پادشاهی کن برو بخشا که او / سهو کرد و خیره‌رویی و غلو

گفتمش این علم نی درخورد تست / دفع پنداری گرفت او را و سست

دست را بر اژدها آنکس زند / که عصا را دستش اژدرها کند

سر غیب آنرا سزد آموختن / که ز گفتن لب تواند دوختن

در خور دریا نشد جز مرغ آب / فهم کن والله اعلم بالصواب

او بدریا رفت و مرغابی نبود / گشت غرقه دست گیرش ای ودود

کرد اجابت آن دعا را گفت کار / رحم فرمودش بعجز و افتقار

اجابت کردن حقتعالی دعای موسی علیه السلام را

گفت بخشیدم بدو ایمان نعم / ور تو خواهی این زمان زنده‌ش کنم

بلکه جمله مردگان خاک را / زنده سازم این زمان بهر ترا

گفت موسی این جهان مردنیست / آن جهان انگیز کانجا روشنیست

این فنا جا چون جهان بود نیست / بازگشت عاریت پس سود نیست

رحمتی افشان بر ایشان هم کنون / در نهانخانهٔ لدینا محضرون

تا بدانی که زیان جسم و مال / سود جان باشد رهاند از وبال

پس ریاضت را بجان شو مشتری / چون سپردی تن بخدمت جان بری

ور ریاضت آیدت بی اختیار / سر بنه شکرانه ده ای کامیار

چون حقت داد آن ریاضت شکر کن / تو نکردی او کشیدت ز امر کن

این حکایت بشنو و عظی شمر / تا نگردی خسته از نقص و ضرر

آن زنی هر سال زاییدی پسر / بیش از شش مه نبودی عمرور

حکایت آن زن که فرزندش نمیزیست بحقتعالی بنالید

۱ یا سه مه یا چار مه گشتی تباه

وجواب آمدن که این عوض ریاضت و بجای مجاهدهٔ تست

ناله کرد آن زن که افغان ای اله

۲ شد مهم یار است و سه ماهم فرح — نعمتم زوتر رواز قوس و قزح
پیش مردان خدا کردی نفیر — این شکایت آن زن از درد نذیر

۳ بیست فرزندش چنین در گور رفت — آتشی در جان او افتاد تفت
تا شبی بنمود او را جنتی — باغکی سبزی خوشی بی‌ضنتی

۴ باغ گفتم نعمت بی‌کیف را — کاصل نعمتهاست بیشک باغها
ورنه لا عین رأت چه جای باغ — گفت نور غیب را یزدان چراغ

۵ مثل نبود آن مثال آن بود — تا برد بو آنکه او حیران بود
حاصل آن زن دید آن را مست شد — زان تجلی آن ضعیف از دست شد

۶ دید در قصری نبشته نام خویش — آن خود دانستش آن محبوب کیش
بعد از آن گفتند کاین نعمت وراست — کو بجان بازی بجز صادق نخاست

۷ خدمت بسیار میبایست کرد — مر ترا تا بر خوری زین چاشت خورد
چون تو کاهل بودی اندر التجا — آن مصیبتها عوض دادت خدا

۸ گفت یارب تا بصد سال و فزون — این چنینم ده بریز از من تو خون
اندر آن باغ او چو آمد پیش پیش — دید در وی جمله فرزندان خویش

۹ گفت از من گم شد از تو گم نشد — بی دو چشم غیب کس مردم نشد
تو نکردی فصد و از بینی دوید — خون افزون تا ز تب جانت رهید

۱۰ مغز هر میوه بهست از پوستش — پوست تن را دان و مغز آن دوستش
مغز نغزی دارد آخر آدمی — یکدمی آن را طلب گر زان دمی

۱۱ در جوانی حمزه عم مصطفی

در آمدن حمزه رضی الله عنه در حرب بی زره

با زره میشد مدام اندر وغا

۱۲ اندر آخر حمزه چون در صف شدی — بی زره سرمست در غزو آمدی
سینه باز و تن برهنه پیش پیش — در فکندی در صف شمشیر خویش

۱۳ خلق پرسیدند کای عم رسول — ای هژبر صف شکن شاه فحول
نی که لا تلقوا بایدیکم الی — تهلکه خواندی ز پیغام خدا

۱۴ پس چرا تو خویش را در تهلکه — می در اندازی چنین در معرکه
چون جوان بودی و زفت و سخت زه — تو نمیرفتی سوی صف بی زره

۱۵ چون شدی پیر و ضعیف و منحنی — پرده‌های لاابالی میزنی
لاابالی وار با تیغ و سنان — مینمائی دار و گیر و امتحان

۱۶ تیغ حرمت می ندارد پیر را — کی بود تمییز تیغ و تیر را
کی روا باشد که شیری همچو تو — کشته گردد راست بر دست عدو

۱۷ زین نسق غمخوارگان بی‌خبر

جواب حمزه رضی الله عنه

پند میدادند او را از عبر

۱۸ گفت حمزه چونکه بودم من جوان — مرگ میدیدم وداع این جهان
سوی مردن کس برغبت کی رود — پیش اژدرها برهنه کی شود

۱۹ لیک از نور محمد من کنون — نیستم این شهر فانی را زبون
از برون حس لشکرگاه شاه — پر همی بینم ز نور حق سپاه

۲۰ خیمه در خیمه طناب اندر طناب — شکر آنکه کرد بیدارم ز خواب
آنکه مردن پیش چشمش تهلکه است — امر لا تلقوا بگیرد او بدست

۲۱ وانکه مردن پیش او شد فتح باب — سارعوا آید مر او را در خطاب
الحذر ای مرگ بینان سارعوا — العجل ای حشر بینان سارعوا

۲۲ الصلا ای لطف بینان افرحوا — البلا ای قهر بینان اترحوا
هر که یوسف دید جان کردش فدا — هر که گرگش دید برگشت از هدی

۲۳ مرگ هر یک ای پسر همرنگ اوست — آینهٔ صافی یقین همرنگ روست
پیش ترک آئینه را خوش رنگی است — پیش زنگی آینه هم زنگی است

ای که می‌ترسی ز مرگ اندر فرار آن ز خود ترسانی ای جان هوش دار
زشت روی توست نی رخسار مرگ جان تو همچون درخت و مرگ برگ
از تو رستست ار نکویست ار بدست ناخوش و خوش هم ضمیرت از خودست
گر بخاری خسته‌ای خود کشته‌ای ور حریر و قز دری خود رشته‌ای
لیک نبود فعل همرنگ جزا هیچ خدمت نیست همرنگ عطا
مزد مزدوران نمی‌ماند بکار کان عرض وین جوهرست و پایدار
آن همه سختی و زورست و عرق وین همه سیمست و زر و طبق
گر ترا آید ز جائی تهمتی کرده مظلومت دعا در محنتی
تو همی گوئی که من آزاده‌ام بر کسی من تهمتی ننهاده‌ام
تو گناهی کرده‌ای شکل دگر دانه کشتی دانه کی ماند ببر
او زنا کرده جزا صد چوب بود گوید او من کی زدم کس را بعود
نی جزای آن زنا بود این بلا چوب کی ماند زنا را در خلا
مار کی ماند عصا را ای کلیم درد کی ماند دوا را ای حکیم
تو بجای آن عصا آب منی چون بیفکندی شد آن شخص سنی
یار شد یا مار شد آن آب تو زان عصا چونست این اعجاب تو
هیچ ماند آب آن فرزند را هیچ ماند نیشکر مر قند را
چون سجودی یا رکوعی مرد کشت شد در آن عالم سجود او بهشت
چونکه پرید از دهانش حمد حق مرغ جنت ساختش رب الفلق
حمد و تسبیحت نماند مرغ را گرچه نطفهٔ مرغ بادست و هوا
چون ز دستت رست ایثار و زکات گشت این دست آن طرف نخل و نبات
آب صبرت آب جوی خلد شد جوی شیر خلد مهر تست و ود
ذوق طاعت گشت جوی انگبین مستی و شوق تو جوی خمر بین
این سببها آن اثرها را نماند کس نداند چونش جای آن نشاند
این سببها چون بفرمان تو بود چار جو هم مر ترا فرمان نمود
هر طرف خواهی روانش میکنی آن صفت چون بد چنانش میکنی
چون منی تو که در فرمان تست نسل تو در امر تو آیند چست
میدود در امر تو فرزند تو که منم جزوت که کردیش گرو
آن صفت در امر تو بود اینجهان هم در امر تست آنجو ها روان
آن درختان مر ترا فرمان برند کان درختان از صفاتت با برند
چون بامر تست اینجا این صفات پس در امر تست آنجا آن جزات
چون ز دستت زخم بر مظلوم رست آن درختی گشت ازان زقوم رست
چون ز خشم آتش تو در دلها زدی مایهٔ نار جهنم آمدی
آتشت اینجا چو آدم سوز بود آنچه ازوی زاد مرد افروز بود
آتش تو قصد مردم میکند نار کز وی زاد بر مردم زند
آن سخنهای چو مار و کژدمت مار و کژدم گشت و میگیرد دمت
اولیا را داشتی در انتظار انتظار رستخیزت گشت مار
وعدهٔ فردا و پس فردای تو انتظار حشرت آمد وای تو
منتظر مانی در آن روز دراز در حساب و آفتاب جان گداز
کآسمان را منتظر میداشتی تخم فردا ره روم میکاشتی
خشم تو تخم سعیر دوزخست هین بکش این دوزخت را کاین فخست
کشتن این نار نبود جز بنور نورک اطفا نارنا نحن الشکور
گر تو بی نوری کنی حلمی بدست آتشت زنده‌ست و در خاکستر است
آن تکلف باشد و روپوش هین نار را نکشد بغیر نور دین
تا نبینی نور دین ایمن مباش کآتش پنهان شود یک روز فاش
نور آبی دان و هم بر آب چفس چونکه داری آب از آتش مترس
آب آتش را کشد کآتش بخو می بسوزد نسل و فرزندان او

۱ سوی آن مرغابیان رو روز چند / تا ترا در آب حیوانی کشند
مرغ خاکی مرغ آبی هم تنند / لیک ضدانند و آب و روغنند

۲ هر یکی بر اصل خود را بنده اند / احتیاطی کن بهم ماننده اند
همچنانکه وسوسه و وحی الست / هر دو معقولند لیکن فرق هست

۳ هر دو دلالان بازار ضمیر / رختها را می ستایند ای امیر
گر تو صراف دلی فکرت شناس / فرق کن سر دو فکرت چون نخاس

۴ ور ندانی این دو فکرت از گمان / لا خلابه گوی و مشتاب و مران
تا نماند در تفکر جان تو / غبن ناید بر تو و بر خان تو

۵ آن یکی یاری پیمبر را بگفت

حیلهٔ دفع مغبون شدن در بیع و شری

که منم در بیعها با غبن جفت

۶ مکر هر کس کو فروشد یا خرد / همچو سحر است و ز راهم میبرد
گفت در بیعی که ترسی از غرر / شرط کن سه روز خود را اختیار

۷ که تأنی هست از یزدان یقین / هست تعجیلت ز شیطان لعین
پیش سگ چون لقمهٔ نان افکنی / بو کند وانگه خورد ای معتنی

۸ او ببینی بو کند ما با خرد / هم ببوییمش بعقل منتقد
با تأنی گشت موجود از خدا / تا بشش روز این زمین و چرخها

۹ ور نه قادر بود کز کن فیکون / صد زمین و چرخ آوردی برون
آدمی را اندک اندک آن همام / تا چهلسالش کند مرد تمام

۱۰ گرچه قادر بود کاندر یک نفس / از عدم پران کند پنجاه کس
بود عیسی را دمی کز یک دعا / بی توقف بر جهاندی مرده را

۱۱ خالق عیسی بنتواند که او / بی توقف مردم آرد تو بتو
این تأنی از پی تعلیم تست / که طلب آهسته باید بی شکست

۱۲ جوی کوچک که دائم میرود / نی نجس گردد نه گنده میشود
زین تأنی زاید اقبال و سرور / این تأنی بیضه دولت چون طیور

۱۳ باش تا اعضای تو چون بیضها / مرغها زاینده اندر انتها
بیضهٔ مار ار چه ماند در شبه / بیضهٔ گنجشک را دور است ره

۱۴ دانی ای عاقل که ماند سین چو شین / در نوشتن لیک اندر نقطه بین
دانهٔ آبی بدانهٔ سیب نیز / گرچه ماند فرقها دان ای عزیز

۱۵ برگها همرنگ باشد در نظر / میوه ها هر یک بود نوع دگر
برگهای جسمها ماننده اند / لیک هر جانی بریعی زنده اند

۱۶ خلق در بازار یکسان میروند / آن یکی در ذوق و دیگر دردمند
همچنان در مرگ یکسان میرویم / نیم در خسران و نیمی خسرویم

۱۷ این سخن پایان ندارد باز گو

وفات یافتن بلال رضی الله عنه باشادی

از بلال و از هلال کار او

۱۸ چون بلال از ضعف شد همچون هلال / رنگ مرگ افتاد بر روی بلال
جفت او دیدش بگفتا واحرب / پس بلالش گفت نی نی واطرب

۱۹ تا کنون اندر حرب بودم ز زیست / تو چه دانی مرگ چه عیشست و چیست
این همی گفت و رخش در عین گفت / نرگس و گلبرگ و لاله می شکفت

۲۰ تاب رو و چشم پر انوار او / می گواهی داد بر گفتار او
هر سیه دل می سیه دیدی ورا / مردم دیده سیه آمد چرا

۲۱ مردم نادیده باشد رو سیاه / مردم دیده بود مرآت ماه
خود که بیند مردم دیده ترا / در جهان جز مردم دیده فزا

۲۲ چون بغیر مردم دیدش ندید / پس بغیر او که در رنگش رسید
پس جز او جمله مقلد آمدند / در صفات مردم دیده بلند

۲۳ گفت جفتش الفراق ای خوش خصال / گفت نی نی الوصالست الوصال
گفت جفت امشب غریبی میروی / از تبار و خویش غایب میشوی

۱ گفت نی نی بلکه امشب جان من / میرسد خوش از غریبی در وطن
گفت ایجان و دلم وا حسرتا / گفت نی نی جان من یاد و لقا

۲ گفت آن رویت کجا بینیم ما / گفت اندر حلقهٔ خاص خدا
حلقهٔ خاصش بتو پیوسته است / گر نظر بالا کنی نی سوی پست

۳ اندر آن حلقه ز رب العالمین / نور میتابد چو در حلقه نگین
گفت ویران گشت اینخانه دریغ / گفت اندر مه نگر منگر بمیغ

۴ کرد ویران تا کند معمورتر / قوم انبه بود و خانه مختصر

حکمت ویران شدن این بدن بسبب مرگ

۵ من چو آدم بودم اوّل حبس کرب / پر شد اکنون نسل جانم شرق و غرب
من گدا بودم درین خانه چو چاه / شاه گشتم قصر باید بهر شاه

۶ قصرها خود مر شهان را مانس است / مرده را خانه و مکان گوری بس است
انبیا را تنگ آمد این جهان / چون شهان رفتند اندر لامکان

۷ مردگان را این جهان بنمود فر / ظاهرش زفت و بمعنی تنگتر
گر نبودی تنگ این افغان ز چیست / چون دوتا شد هر که در وی بیش زیست

۸ در زمان خواب چون آزاد شد / زان مکان بنگر که جان چون شاد شد
روح از ظلم طبیعت بازرست / مرد زندانی ز فکر حبس جست

۹ این زمین و آسمان بس فراخ / سخت تنگ آمد بهنگام مناخ
چشم بند آمد فراخ و سخت تنگ / خندهٔ او گریه فخرش جمله ننگ

تشبیه دنیا که بظاهر فراخست و بمعنی تنگ و تشبیه خواب با موت که خلاص از تنگی است

۱۰ هیچو گرمابه که تفسیده بود / تنگ آئی جانت بخسیده شود

۱۱ گرچه گرمابه عریضست و طویل / زان تپش تنگ آیدت جان و کلیل

۱۲ تا برون نائی بنگشاید دلت / پس چه سود اندر فراخی منزلت
یا که کفش تنگ پوشی ای غوی / در بیابان فراخی میروی

۱۳ آن فراخی بیابان تنگ گشت / بر تو زندان آمد آن صحرا و دشت
هر که دید او مرترا از دور گفت / که در آن صحرا چو لاله بر شکفت

۱۴ او نداند که تو همچون ظالمان / از برون در گلشنی جان در فغان
خواب تو آن کفش بیرون کردنست / که زمانی جانت از زندان برست

۱۵ اولیا را خواب ملکست ای فلان / همچو آن اصحاب کهف اندر جهان
خواب می بینند و آنجا خواب نی / در عدم در میروند و باب نی

۱۶ خانه تنگ و درون جان چنگلوک / کرد ویران تا کند قصر ملوک
چنگلوکم چون جنین اندر رحم / نه مهه گشتم شده نقلان مهم

۱۷ گر نباشد درد زه بر مادرم / من درین زندان میان آذرم
مادر طبعم ز درد مرگ خویش / میکند زه تا رهد بره ز میش

۱۸ تا چرد آن بره در صحرای سبز / هین رحم بگشا که گشت این بره گبز
درد زه گر رنج آبستان شود / بر جنین اشکستن زندان بود

۱۹ حامله گریان ز زه کاین المناص / وان جنین خندان که پیش آمد خلاص
هرچه زیر چرخ هستند امهات / از جماد و از بهیمه و از نبات

۲۰ هر یکی از درد غیری غافلند / جز کسانیکه نبیه و عاقلند
آنچه کوسه داند از خانهٔ کسان / بلمه از خانهٔ خودش کی داند آن

۲۱ آنچه صاحبدل بداند حال تو / تو ز حال خود ندانی ای عمو
آنچه بیند در جبینت اهل دل / کی ببینی در خود ای از خود خجل

۲۲ غفلت از تن بود چون تن روح شد / بیند او اسرار را بی هیچ مد
چون زمین برخاست از جو فلک / نی شب و نی سایه ماندی و لک

۲۳ هر کجا سایه است و شب یا سایگه / از زمین باشد نه از خورشید و مه

بیان آنکه هرچه غفلت و کاهلی و تاریکی است همه از تن است

۱ دود پیوسته هم از هیزم بود / کی ز آتش های مستثنم بود — وهم افتد در خطا و در غلط / عقل باشد در اصابتها فقط

۲ هر گرانی و کسل خود از تن است / جان ز خفت جمله در پریدن است — روی سرخ از کثرت خونها بود / روی زرد از جنبش صفرا بود

۳ رو سفید از قوت بلغم بود / باشد از سودا که روی ادهم بود — در حقیقت خالق آثار اوست / لیک جز علت نبیند اهل پوست

۴ مغز کو از پوستها آواره نیست / از طبیب و علت او را چاره نیست — چون دوم بار آدمیزاده بزاد / پای خود بر فرق علتها نهاد

۵ علت اولی نباشد دین او / علت آخری ندارد کین او — میپرد چون آفتاب اندر افق / با عروس صدق و صفوت چون تتق

۶ بلکه بیرون از افق وز چرخها / بیمکان باشد چو ارواح و نهی — بل عقول ما چو سایه ای عمو / می فتد از هر طرف بر پای او

۷ مجتهد هرگه که باشد نص شناس / اندر آن صورت نیندیشد قیاس

تشبیه کردن نص مطلق که بیقید بود با قیاس

۸ چون نیابد نص اندر صورتی / از قیاس آنجا نماید عبرتی — نص وحی روح قدسی دان یقین / وآن قیاس عقل جزوی تحت این

۹ عقل از جان گشت با ادراک و فر / روح او را کی شود زیر نظر — لیک جان در عقل تاثیری کند / زآن اثر آن عقل تدبیری کند

۱۰ نوح وار ار صدمتی زد بر تو روح / کویم و کشتی و کو طوفان نوح — عقل اثر را روح پندارد ولیک / نور خور از قرص خور دور است نیک

۱۱ زآن بقرصی سالکی خورسند شد / که ز نورش سوی قرص افکند شد — زانکه این نوری که اندر سافلست / نیست دائم روز و شب و آفلست

۱۲ وانکه اندر قرص دارد باش و جا / غرقه آن بحر باشد دائما — نه سحابش ره زند نه خود غروب / وارهید او از فراق سینه کوب

۱۳ این چنین کس اصلش از افلاک بود / یا مبدل گشت اگر از خاک بود — زانکه خاکی را نباشد تاب آن / که زند بر وی شعاعی جاودان

۱۴ گر زند بر خاک دائم نور خور / آنچنان سوزد که ناید زو ثمر — دائم اندر آب کار ماهی است / مار را با او کجا همسری است

۱۵ لیک در که مارهای پرفنند / اندرین یم ماهیئها می کنند — مکرشان گر خلق را شیدا کند / هم ز دریا تا سه شان رسوا کند

۱۶ واندرین یم ماهیان پرفنند / مار را از سحر ماهی می کنند — گر تو ماری شو قرین ماهیان / تا شوی چون ماهیان در یم روان

۱۷ ماهیان قعر دریای جلال / بحرشان آموخته سحر حلال — پس محال از تاب ایشان حال شد / نحس آنجا رفت و نیکو فال شد

۱۸ زهر آنجا رفت و شکر شد یقین / سنگ آنجا رفت و شد در ثمین — خاک زر شد سنگ گوهرهای / می نبینند جز بشر چشم بشر

۱۹ تا قیامت گر بگویم زین کلام / صد قیامت بگذرد وین ناتمام

آداب المستمعین والمریدین عند فیض الحکمة من لسان الشیخ

۲۰ بر ملولان این مکرر کردن است / نزد من عمر مکرر بردن است — شمع از برق مکرر بر شود / خاک از تاب مکرر زر شود

۲۱ گر هزاران طالبند و یک ملول / از رسالت باز می ماند رسول — این رسولان ضمیر رازگو / مستمع خواهند اسرافیل خو

۲۲ نخوتی دارند و کبری چون شهان / چاکری خواهند از اهل جهان — تا ادبهاشان بجاگه ناوری / از رسالتشان چگونه برخوری

۲۳ کی رسانند آن امانت را بتو / تا نباشی پیششان راکع دوتو — هر ادبشان کی همی آید پسند / کامدند ایشان ز ایوان بلند

نی گدایانند کز هر خدمتی از تو دارند ای مزوّر منّتی
لیک با بی رغبتیهای ضمیر صدقهٔ سلطان بیفشان وامگیر
اسب خود را ای رسول آسمان در ملولان منگر و اندر جهان
فرّخ آن ترکی که استیزه نهد اسبش اندر خندق آتش جهد
گرم گرداند فرس را آنچنان که کند آهنگ اوج آسمان
چشم را از غیر و غیرت دوخته همچو آتش خشک و تر را سوخته
گر پشیمانی بر او عیبی کند آتش اوّل در پشیمانی زند
خود پشیمانی نروید از عدم چون ببیند گرمی صاحب قدم

شناختن هر حیوانی بوی عدوّ خویش را و حذر کردن و بطالت و خسارت آنکس که عدوّ کسی بود که از او حذر کردن و گریختن ممکن نباشد

اسب داند بانگ و بوی شیر را گر چه حیوانست الّا نادرا
بل عدوّ خویش را هر جانور خود بداند از نشان و از اثر
روز خفّاشک نیارد بر پرید شب برون آید چو دزدان چرید
از همه محروم‌تر خفّاش بود که عدوّ آفتاب فاش بود
نی تواند در مصافش زخم خورد نی بنفرین تاندش مهجور کرد
آنکه آن خورشید از احسان و جود بر زند اندر قهرش تا رود
آفتابی که بگرداند قفاش از برای غصه و قهر خفاش
غایت لطف و کمال او بود ورنه خفّاشش کجا مانع شود
دشمنی گیری بحدّ خویش گیر تا بود ممکن که گردانی اسیر
قطره با قلزم چو استیزه کند ابله است او ریش خود بر میکند
حیلت او از سبالش نگذرد چنبرهٔ حجرهٔ قمر چون بر رود
با عدوّ آفتاب این بد عتاب ای عدوّ آفتاب آفتاب
ای عدوّ آفتابی کز فرش می بلرزد آفتاب و اخترش
تو عدوی او نهٔ خصم خودی چه غم آتش را که تو هیزم شدی
ای عجب از سوزشت او کم شود یا ز درد و غصه‌ات درهم شود
رحمتش نی رحمت آدم بود که مزاج رحم آدم غم بود
رحمت مخلوق باشد غصه‌ناک رحمت حق از غم و غصه است پاک
رحمت بیچون چنین دان ای پسر ناید اندر وهم از وی جز اثر
ظاهر است آثار و میوهٔ رحمتش لیک کی داند جز او ماهیّتش

فرق میان دانستن چیزی بمثال و تقلید و دانستن ماهیت آن چیز بتحقیق

هیچ ماهیات اوصاف کمال کس نداند جز بآثار و مثال
طفل ماهیت نداند طمث را جز که گویی هست چون حلوا ترا
طفل را نبود ز وطی زن خبر جز که گویی هست آن خوش چون شکر
کی بود ماهیت ذوق جماع مثل ماهیات حلوا ای مطاع
لیک نسبت کرد از روی خوشی با تو آن عاقل که تو کودک وشی
تا بداند کودک آن را از مثال گر نداند ماهیت یا عین حال
پس اگر گویی بدانم دور نیست ور بگویی که ندانم زور نیست
گر کسی گوید که دانی نوح را آن رسول حق و نور روح را
گر بگویی چون ندانم کان قمر هست از خورشید و مه مشهورتر
کودکان خرد در کتّابها و آن امامان جمله در محرابها
نام او خوانند در قرآن صریح قصه‌اش گویند از ماضی فصیح
راست گو دانی تو او را از وصف گرچه ماهیت نشد از نوح کشف
ور بگویی من چه دانم نوح را همچو او کی داند او را ای فتی
مور لنگم من چه دانم فیل را پشّه کی داند اسرافیل را

این سخن هم راست است از روی آن / که بماهیت ندانیش ای فلان
عجز از ادراک ماهیت عمو / حالت عامه بود مطلق مگو
زانکه ماهیات و سر سر آن / پیش چشم کاملان باشد عیان
در وجود از سر حق و ذات او / دورتر از وهم و استبصار کو
چونکه او مخفی نماند از محرمان / ذات و وصفی چیست کان ماند نهان
عقل بحثی گوید این دور است و دو / بی ز تأویلی محالی کم شنو
قطب گوید مر ترا ای سست حال / آنچه فوق حال تست آید محال
واقعاتی که کنونت برگشود / نی که اول هم محالت مینمود
چون رهانیدت ز ده زندان کرم / تیه را بر خود مکن حبس از ستم
چون خلاصی یافتی از صد بلا / فقر را بر خود مکن رنج و عنا
سهل گیریش تا نگردد مشکلت / ورنه شد شکر چو زهر قاتلت
سوی بحث خویش باز ای بوالحسن / کاین سخن پایان ندارد جان من

جمع و تفریق میان نفی و اثبات یک چیز از روی نسبت و اختلاف جهت

نسبت اثبات با نفی از نخست / گر بیانش میکنی برگو درست
نفی آن یک چیز و اثباتش رواست / چون جهت شد مختلف نسبت دوتاست
ما رمیت اذ رمیت از نسبت است / نفی و اثبات است و هر دو مثبت است
آن تو افکندی که در دست تو بود / تو نیفکندی که حق قوت نمود
زور آدمزاده را حدی بود / مشت خاک اشکست لشکر کی شود
مشت مشت تست افکندن ز ماست / زین دو نسبت نفی و اثباتش رواست
یعرفون الانبیا اضداد هم / مثل ما لا یشتبه اولادهم
همچو فرزندان خود دانند شان / منکران با صد دلیل و صد نشان
لیک از رشک و حسد پنهان کنند / خویشتن را بر ندانم میزنند
پس چو یعرف گفت چون جای دگر / گفت لا یعرفهم غیری فذر
انهم تحت قبابی کامنون / جز که یزدانشان نداند زازمون
هم بنسبت گیر این مفتوح را / که بدانی و ندانی نوح را

مسألهٔ فنا و بقای درویش کامل

زین نسق بسیار آمد در خبر / کاین بنسبت باشد ای جان معتبر
گفت قائل در جهان درویش نیست / ور بود درویش آن درویش نیست
هست از روی بقای ذات او / نیست گشته وصف او در وصف هو
چون زبانهٔ شمع پیش آفتاب / نیست باشد هست باشد در حساب
هست باشد ذات او تا تو اگر / بر نهی پنبه بسوزد زان شرر
نیست باشد روشنی ندهد ترا / کرده باشد آفتاب او را فنا
در دو صد من شهد یک اوقیه خل / چون در افکندی و در وی گشت حل
نیست باشد طعم خل چون می چشی / هست آن اوقیه فزون چون میکشی
پیش شیری آهویی بیهوش شد / هستیش در هست او روپوش شد
این قیاس ناقصان بر کار رب / جوشش عشق است نه از ترک ادب
نبض عاشق بی ادب بر میجهد / خویش را در کفهٔ شه مینهد
بی ادب‌تر نیست زو کس در جهان / با ادب‌تر نیست زو کس در نهان
هم بنسبت دان وفاق ای منتجب / این دو ضد با ادب با بی ادب
بی ادب باشد چو ظاهر بنگری / که بود دعوی عشقش همسری
چون بباطن بنگری دعوی کجاست / او و دعوی پیش آن سلطان فناست
مات زید زید اگر فاعل بود / لیک فاعل نیست کو عاطل بود
او ز روی لفظ نحوی فاعل است / ورنه او مفعول و موتش قاتل است
فاعل چه کو چنان مقهور شد / فاعلیها جمله از وی دور شد

قصهٔ وکیل صدر جهان که متهم شد و از بخارا گریخته از

۱ در بخارا بندهٔ صدر جهان — متهم شد گشت از صدرش نهان

هم جان باز عشقش گریبان گرفت که کار جان هم جانان سهل باشد

۲ مدت ده سال سرگردان بگشت — گه خراسان گه قهستان گاه دشت
از پس ده سال او از اشتیاق — گشت بی‌طاقت ز ایام فراق

۳ گفت تاب فرقتم زین پس نماند — صبر کی داند خلاعت را نشاند
از فراق این خاکها شوره شود — آب زرد و گنده و تیره شود

۴ باد جان افزا وخم گردد وبا — آتشی خاکستری گردد هبا
باغ چون جنت شود دار المرض — زرد و ریزان برگ او اندر حرض

۵ عقل دراک از فراق دوستان — همچو تیرانداز اشکسته کمان
دوزخ از فرقت چنان سوزان شدست — پیر از فرقت چنان لرزان شدست

۶ گر بگویم از فراق چون شرار — تا قیامت یک بود از صد هزار
پس ز شرح سوز او کم زن نفس — رب سلم رب سلم گوی و بس

۷ هرچه از وی شاد گشتی در جهان — از فراق او بیندیش آن زمان
زانچه گشتی شاد بس کس شاد شد — آخر از وی جست و همچون باد شد

۸ از تو هم بجهد تو دل بروی منه — پیش از آن کو بجهد از تو تو بجه
همچو مریم گوی پیش از فوت ملک — نفس را کالعوذ بالرحمن منک

پیدا شدن روح القدس بصورت آدمی بر مریم بوقت غسل و برهنگی و پناه گرفتن او بحق تعالی

۹ دید مریم صورتی بس جانفزا — جانفزائی دلربائی در خلا

۱۰ پیش او بر رست از روی زمین — چون مه و خورشید آن روح الامین

۱۱ از زمین بر رست خوبی بی‌نقاب — آنچنان کز شرق روید آفتاب
لرزه بر اعضای مریم اوفتاد — کو برهنه بود و ترسید از فساد

۱۲ صورتی که یوسف ار دیدی عیان — دست از حیرت بریدی چون زنان
همچو گل پیشش بروئید او ز گل — چون خیالی که برآرد سر ز دل

۱۳ گشت مریم بیخود و بیخویش او — گفت بجهم در پناه لطف هو
زانکه عادت کرده بود آن پاک‌جیب — در هزیمت رخت بردن سوی غیب

۱۴ چون جهان را دید ملکی بی‌قرار — حازمانه ساخت زآن حضرت حصار
تا بگاه مرگ حصنی باشدش — که نیابد خصم راه مقصدش

۱۵ از پناه حق حصاری به ندید — یورتگه نزدیک آن دز برگزید
چون بدید آن غمزه‌های عقل‌سوز — که ازو میشد جگرها تیردوز

۱۶ شاه و لشکر حلقه در گوشش همه — خسروان عقل بیهوشش همه
صد هزاران شاه مملوکش برق — صد هزاران بدر را داده بدق

۱۷ زهره نی مر زهره را تا دم زند — عقل کلش چون ببیند کم زند
من چگویم چون مرا بردوخته است — دمگهم را دمگه او سوخته است

۱۸ دود آن نارم دلیلم من برو — دور از آن شه باطل ما عبروا
خود نباشد آفتابی را دلیل — غیر نور آفتاب مستطیل

۱۹ سایه کبود تا دلیل او بود — این بسستش که ذلیل او بود
این جلالت در دلالت صادق است — جمله ادراکات پس او سابق است

۲۰ جمله ادراکات بر خرهای لنگ — او سوار باد پرّان چون خدنگ
گر گریزد کس نیابد گرد شه — ور گریزند او بگیرد پیش ره

۲۱ جمله ادراکات را آرام نی — وقت میدانست وقت جام نی
آن یکی وهمی چو بازی میپرد — وآن یکی چون تیر مغفر میدرد

۲۲ وآن دگر چون کشتی با بادبان — وآن دگر اندر تراجع هر زمان
چون شکاری مینمایدشان ز دور — جمله حمله مینمایند آن طیور

۲۳ چونکه ناپیدا شود حیران شوند — همچو جغدان سوی هر ویران شوند
منتظر چشمی بهم یک چشم باز — تا که پیدا گردد آن صید بناز

چون بماند دیر گویند از ملال — صید بود آن خود عجب باید خیال
مصلحت آنست تا یک ساعتی — قوتی گیرند و زور از راحتی
گر نبودی شب همه خلقان ز آز — خویشتن را سوختندی ز اهتزاز
از هوس وز حرص سود اندوختن — هر کسی دادی بدن را سوختن
شب پدید آید چو گنج رحمتی — تا رهند از حرص خود یکساعتی
چونکه قبضی آیدت ای راهرو — آن صلاح تست آیس دل مشو
زانکه در خرجی از آن بسط و گشاد — خرج را دخلی بباید ز اعتداد
گر بهاره فصل تابستان بدی — سوزش خورشید در بستان زدی
منبتش را سوختی از بیخ و بن — که دگر تازه نگشتی آن کهن
گر ترش رویست آن دی شفقت است — صیف خندانست اما محرقست
چونکه قبض آمد تو در وی بسط بین — تازه باش و چین میفکن بر جبین
کودکان خندان و دانایان ترش — غم جگر را باشد و شادی ز شش
چشم کودک همچو خر در آخرست — چشم عاقل در حساب آخرست
او در آخر چرب می بیند علف — وین ز قصاب آخرش بیند تلف
آن علف تلخست کاین قصاب داد — بهر لحم ما ترازوئی نهاد
رو ز حکمت خور علف کانرا خدا — بی‌عوض دادست از محض عطا
فهم نان کردی نه حکمت ای رهی — چونکه حق گفتت کلوا من رزقه
رزق حکمت به بود در مرتبت — کان گلوگیرت نگردد عاقبت
این دهان بستی دهانی باز شد — کو خورندهٔ لقمه‌های راز شد
گر ز شیر دیو تن را وابری — در فطام او بسی حلوا خوری
ترک جوشی کرده‌ام من نیم خام — از حکیم غزنوی بشنو تمام
در الهی نامه گوید شرح این — آن حکیم غیب و فخر العارفین
غم خور و نان غم افزایان مخور — زانکه عاقل غم خورد کودک شکر
قند شادی میوهٔ باغ غم است — این فرح زخمست و آن غم مرهمست
غم چو بینی در کنارش کش بعشق — از سر ربوه نظر کن در دمشق
عاقل از انگور می بیند همی — عاشق از معدوم شی بیند همی
جنگ میکردند حمالان پریر — تو مکش تا من کشم حملش چو شیر
زانکه در آن رنج سود دیدند سود — حمل را هر یک ز دیگر میربود
مزد حق کو مزد آن بی‌مایه کو — این دهد گنجیت مزد و آن تسو
گنج زری که چو خسپی زیر ریگ — با تو باشد آن نماند مرده‌ریگ
پیش پیش آن جنازه‌ت میدود — مونس گور و غریبی میشود
بهر روز مرگ اینه دم مرده باش — تا شوی با عشق سرمد خواجه‌تاش
صبر می بیند ز پردهٔ اجتهاد — روی چون گلنار و زلفین مراد
غم چو آئینه است پیش مجتهد — کاندرین ضد مینماید روی ضد
بعد ضد رنج آن ضد دگر — رو دهد یعنی گشاد و کر و فر
این دو وصف از پنجهٔ دستت ببین — بعد قبض مشت بسط آید یقین
پنجه را گر قبض باشد دائما — یا همه بسط او بود چون مبتلا
زین دو وصفش کار و مکسب منتظم — چون پر مرغ این دو حال او را مهم

گفتن روح القدس مریم علیها السلام را که من رسول حقم آشفته و پنهان از من مشو

چونکه مریم مضطرب شد یک زمان — همچنانکه بر زمین بر ماهیان
بانگ بر وی زد نمودار کرم — که امین حضرتم از من مرم
از سرافرازان عزت سر مکش — از چنین خوش محرمان خود در مکش
این همی گفت و ذبالهٔ نور پاک — از لبش میشد پیاپی بر سماک
از وجودم میگریزی در عدم — در عدم من شاهم و صاحب علم
خود بنه و بنگاه من در نیستی است — یک سواره نقش من پیش ستی است

مر مرا بنگر که نقش مشکلم — تا هم هلالم هم خیال اندر دلم
چون خیالی در دلت آمد نشست — هر کجا که میگریزی با تو است
جز خیالی عارضی باطلی — که بود چون صبح کاذب آفلی
من چو صبح صادقم از نور رب — که نگردد گرد روزم هیچ شب
هین مگو لا حول عمران زاده ام — من ز لا حول این طرف افتاده ام
مر مرا اصل و غذا لا حول بود — نور لا حولی که پیش از قول بود
تو همی گیری پناه از من بحق — من نگارندهٔ پناهم در سبق
آن پناهم من که مخلصهات بود — تو اعوذ آری و من خود آن اعوذ
آفتی نبود بتر از ناشناخت — تو بر یار و ندانی عشق باخت
یار را اغیار پنداری همی — شادئی را نام بنهادی غمی
این چنین لطفی که دارد یار ما — تو گریزانی از او ای بیوفا
این چنین نخلی که قد یار ماست — چونکه ما دزدیم نخلش دار ماست
اینچنین مشکین که زلف میر ماست — چونکه بی عقلیم آن زنجیر ماست
این چنین لطفی چو نیلی میرود — چونکه فرعونیم بر ما خون شود
خون همی گوید من آبم هین مریز — یوسفم گرگ از تو ام ای پرستیز
تو نمی بینی که یار بردبار — چونکه با او ضد شوی گردد چو مار
لحم او و شحم او دیگر نشد — برقرار او لست آنسان که بد
شمع مریم را بهل افروخته — که بخارا میرود آن سوخته
سخت بیصبر و در آتشدان تیز — رو سوی صدر جهان کن مستریز

عزم کردن آن وکیل از عشق که رجوع کند بخارا

این بخارا منبع دانش بود — پس بخارائیست هر کآنش بود
پیش شیخی در بخارا اندری — تا بخواری در بخارا ننگری
جز بخواری در بخارای دلش — راه ندهد جزر و مد مشکلش
ای خنک آنرا که ذلت نفسه — وای آنکس را که یردی رفسه
فرقت صدر جهان در جان او — پاره پاره کرده بود ارکان او
گفت برخیزم همانجا وا روم — کافر ار گشتم دگر ره بگروم
وا روم آنجا بیفتم پیش او — پیش آن صدر نکو اندیش او
گویم افکندم به پیشت جان خویش — زنده کن یا سر ببر ما را چو میش
کشته و مرده به پیشت ای قمر — به که شاه زندگان جای دگر
آزمودم صد هزاران بار بیش — بی تو شیرین می نبینم کار خویش
غنّ لی یا منیتی لحن النشور — ابرکی یا ناقتی تمّ السرور
ابلعی یا ارض دمعی قد کفی — اشربی یا نفس وردا قد صفی
عدت یا عیدی الینا مرحبا — نعم ما روحت یا ریح الصبا
گفت ای یاران روان گشتم وداع — سوی آن صدری که میرست و مطاع
دمبدم در سوز بریان میشوم — هرچه بادا باد آنجا میروم
گرچه دل چون سنگ خارا میکند — جان من عزم بخارا میکند
مسکن یار است و شهر شاه من — پیش عاشق این بود حب الوطن

پرسیدن معشوقی از عاشق که از شهرها کدام شهر بهتر است

گفت معشوقی بعاشق کای فتی — تو بغربت دیده بس شهرها
پس کدامین شهر زآنها خوشتر است — گفت آن شهری که در وی دلبر است
هر کجا باشد شه ما را بساط — هست صحرا گر بود سم الخیاط
هر کجا یوسف رخی باشد چو ماه — جنت است آن گرچه باشد قعر چاه
با تو دوزخ جنت است ای جانفزا — با تو زندان گلشن است ای دلربا
شد جهنم با تو رضوان نعیم — بی تو شد ریحان و گل نار جحیم
هر کجا تو با منی من خوشدلم — ور بود در قعر گوری منزلم
خوشتر از هر دو جهان آنجا بود — که مرا با تو سر و سودا بود

بس درازست این سخن در انتظار عاشق صدر جهان شد اشکبار

منع کردن دوستان او را از مراجعت بخارا

گفت او را ناصحی کای بیخبر عاقبت اندیش اگر داری هنر
در نگر پس را بعقل و پیش را همچو پروانه مسوزان خویش را
چون بخارا میروی دیوانهٔ لایق زنجیر و زندان خانهٔ
او ز تو آهن همی خاید بخشم او همی جوید ترا با بیست چشم
میکند او تیز از بهر تو کارد او سگ قحطاست تو انبان آرد
چون رهیدی و خدایت راه داد سوی زندان میروی چونت فتاد
بر تو گر ده گون موکل آمدی عقل بایستی کز ایشان کم زدی
چون موکل نیست بر تو هیچکس از چه بسته گشت بر تو پیش و پس
عشق پنهان کرده بود او را اسیر آن موکل را نمیدید آن نذیر
هر موکل را موکل مختفیست ورنه او در بند سگ طبعی ز چیست
خشم شاه عشق بر جانش نشست بر عوانی و سیه رویش ببست
میزند آن را که هین این را بزن زان عوانان نهان افغان کن
هر که بینی در زیانی میرود گر چه تنها با عوانی میرود
گر از او واقف بدی افغان زدی پیش آن سلطان سلطانان شدی
ریختی بر سر به پیش شاه خاک تا امان دیدی ز دیو سهمناک
میر دیدی خویش را ای کم ز مور زان ندیدی آن موکل را تو کور
غره گشتی زین دروغین پر و بال پر و بالی کو کشد سوی وبال
پر سبک دارد ره بالا کند چون گل آلو شد گرانیها کند
جهد کن پر را ز گل آلوده مکن لیک گوشت کر شد و پندم کهن

جواب مرد عاشق عاذلان و نصیحت کنندگان را

گفت ای ناصح خمش کن چند چند پند کم ده زانکه بس سختست بند
سخت‌تر شد بند من از پند تو عشق را نشناخت دانشمند تو
آن طرف که عشق می‌افزود درد بو حنیفه و شافعی درسی نکرد
تو مکن تهدیدم از کشتن که من تشنهٔ زارم بخون خویشتن
عاشقان را هر زمانی مردنیست مردن عشاق خود یک نوع نیست
او دو صد جان دارد از نور هدی و آن دو صد را میکند هر دم فدا
هر یکی جان را ستاند ده بها از نبی خوان عشرة امثالها
گر بریزد خون من آن دوست رو پای کوبان جان بر افشانم برو
آزمودم مرگ من در زندگیست چون رهم زین زندگی پایندگیست
اقتلونی اقتلونی یا ثقات ان فی قتلی حیاتا فی حیات
یا منیر الخد یا روح البقا اجتذب قلبی وجدلی باللقا
لی حبیب حبه یشوی الحشا لو یشا یمشی علی عینی مشا
پارسی گو گر چه تازی خوشترست عشق را خود صد زبان دیگرست
بوی آن دلبر چو پران میشود این زبانها جمله حیران میشود
بس کنم دلبر در آمد در خطاب گوش کن والله اعلم بالصواب
چونکه عاشق توبه کرد اکنون بترس کو چو عیاران کند بر دار درس
گر چه آن عاشق بخارا میرود نی بدرس و نی باستا میرود
عاشقان را شد مدرس حسن دوست دفتر و درس و سبقشان روی اوست
خامشند و نعرهٔ تکرارشان میرود تا عرش و تخت یارشان
درسشان آشوب و چرخ و زلزله نی زیادات است و باب سلسله
سلسلهٔ این قوم جعد مشکبار مسئلهٔ دورست اما دور یار
مسئلهٔ کیس ار بپرسد کس ترا گو نگنجد گنج حق در کیسه‌ها
گر دم خلع و مبارا میرود بد مبین ذکر بخارا میرود
ذکر هر چیزی دهد خاصیتی زانکه دارد هر عرض ماهیتی

در بخارا در هنرها بالغی   چون بخاری رو نهی زاو فارغی
آن بخاری غصهٔ دانش نداشت   چشم بر خورشید بینش می‌گماشت
هر که در خلوت به بینش یافت راه   او ز دانشها بجوید دستگاه
با جمال جان چو شد هم‌کاسه‌ای   باشدش ز اخبار و دانش تاسه‌ای
دید بر دانش بود غالب فرا   زین همی دنیا بچربد عامه را
زانکه دنیا را همی بینند عین   وآن جهانی را همی دانند دین
باز رو سوی حدیث آن جوان   کز غم صدر جهان شد ناتوان

رو نهادن آن عاشق بسوی بخارا

رو نهاد آن عاشق خونابه ریز   دل طپان سوی بخارا گرم و تیز
ریگ آمو پیش او همچون حریر   آب جیحون پیش او چون آبگیر
آن بیابان پیش او چون گلستان   میفتاد از خنده او چون گل ستان
در سمرقند است قند اما لبش   از بخارا یافت و آن شد مذهبش
ای بخارا عقل‌افزا بوده‌ای   لیکن از من عقل و دین بربوده‌ای
بدر می‌جویم از آنم چون هلال   صدر می‌جویم درین صف نعال
چون سواد آن بخارا را بدید   در سواد غم بیاضی شد پدید
ساعتی افتاد و بیهوش و دراز   عقل او پرید در بستان راز
بر سر و رویش گلابی می‌زدند   از گلاب عشق او غافل بدند
او گلستانی نهانی دیده بود   غارت عشقش ز خود ببریده بود
تو فسرده درخور این دم نه‌ای   با شکر مقرون نه‌ای گرچه نئی
رخت عقلت با تو است و عاقلی   وز جنود لم تروها غافلی
این سخن پایان ندارد تیز ران   تا رود سوی بخارا آن جوان

در آمدن آن عاشق لاابالی در بخارا و تهدید کردن دوستان او را از پیدا شدن او

اندر آمد در بخارا شادمان   پیش معشوق خود و دار الامان
همچو آن مستی که پرد بر اثیر   مه کنارش گیرد و گوید که گیر
هر که دیدش در بخارا گفت خیز   پیش از پیدا شدن منشین گریز
که ترا می‌جوید آن شه خشمگین   تا کشد از جان تو ده ساله کین
الله الله در میا در خون خویش   تکیه کم کن بر دم و افسون خویش
شحنهٔ صدر جهان بودی و راد   معتمد بودی مهندس اوستاد
هم مشیرش بودی و هم محترم   گشته از بهر گناهی متهم
غدر کردی وز جزا بگریختی   رسته بودی باز چون آویختی
از بلا بگریختی با صد حیل   ابلهی آوردت اینجا یا اجل
ای که عقلت بر عطارد دق کند   عقل و عاقل را قضا احمق کند
نحس خرگوشی که باشد شیرجو   زیرکی و عقل و چالاکیت کو
هست صد چندان فسونهای قضا   گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا
صد ره و مخلص بود از چپ و راست   از قضا بسته شود کو اژدهاست

جواب عاشق عاذلان و تهدیدکنندگان را

گفت من مستسقیم آبم کشد   گرچه میدانم که هم آبم کشد
هیچ مستسقی بنگریزد ز آب   گر دو صد بارش کند مات و خراب
گر برآماسد مرا دست و شکم   عشق آب از من نخواهد گشت کم
گویم آنگه که بپرسند از بطون   کاشکی بحرم روان بودی درون
خیک اشکم گو بدر از موج آب   گر بمیرم هست مرگم مستطاب
من بهر جاییکه بینم آب جو   رشکم آید بودمی من جای او
دست همچون دف شکم همچون دهل   طبل عشق آب میکوبم چو گل
گر بریزد خونم آن روح الامین   جرعه جرعه خون خورم همچون زمین
چون زمین و چون جنین خونخواره‌ام   تا که عاشق گشته‌ام اینکاره‌ام

شب همی جوشم در آتش همچو دیگ / روز تا شب خون خورم مانند ریگ
من پشیمانم که مکر انگیختم / از مراد خشم او بگریختم
گو بران بر جان مستم خشم خویش / عید قربان اوست عاشق گاومیش
گاو اگر خسپد وگر چیزی خورد / بهر عید و ذبح خود میپرورد
گاو موسی دان مرا جان داده‌ای / جزو جزوم حشر هر آزاده‌ای
گاو موسی بود قربان گشته‌ای / کمترین جزوش حیات کشته‌ای
بر جهید آن کشته ز آسیبش ز جا / در خطاب اضربوه ببعضها
یا کرامی اذبحوا هذا البقر / ان اردتم حشر ارواح النظر
از جمادی مردم و نامی شدم / وز نما مردم ز حیوان سر زدم
مردم از حیوانی و آدم شدم / پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم
حملهٔ دیگر بمیرم از بشر / تا بر آرم از ملایک بال و پر
وز ملک هم بایدم جستن ز جو / کل شیء هالک الا وجهه
بار دیگر از ملک قربان شوم / آنچه اندر وهم ناید آن شوم
پس عدم گردم عدم چون ارغنون / گویدم کانا الیه راجعون
مرگ دان آن کاتفاق امت است / کآب حیوانی نهان در ظلمت است
همچو نیلوفر برو زین طرف جو / همچو مستسقی حریص و آب جو
مرگ او آبست و او جویای آب / میخورد والله اعلم بالصواب
ای فسرده عاشق ننگین نمد / کو ز بیم جان ز جانان می رمد
سوی تیغ عشقش ای ننگ زنان / صد هزاران جان نگر دستک زنان
جوی دیدی کوزه اندر جوی ریز / آب را از جوی کی باشد گریز
آب کوزه چون در آب جو شود / محو گردد در وی و جو او شود
وصف او فانی شد و ذاتش بقا / زین سپس نی کم شود نی بدلقا
خویش را بر نخل او آویختم / عذر آن را که ازو بگریختم
همچو گوی سجده کن بر روی و سر / جانب آن صدر شد با چشم تر
با رخ چون زعفران و اشک روان / رفت آن بیدل بسوی صدر جهان

رسیدن آن عاشق بمعشوق چون دست از جان بشست

هم کفن هم تیغ اندر دست او / چونکه بود آن عاشق و سرمست او
جمله خلقان منتظر سر بر هوا / کش بسوزد یا برآویزد ورا
این زمان این احمق یکلخت را / آن نماید که زمان بدبخت را
همچو پروانه شرر را نور دید / احمقانه در فتاد از جان برید
لیک شمع عشق چون آن شمع نیست / روشن اندر روشن اندر روشنیست
او بعکس شمعهای آتشی است / مینماید آتش و جمله خوشی است
یک حکایت گوش کن ای نیک پی / مسجدی بد بر کنار شهر ری

حکایت آن مسجد که مهمان کش بود و آن عاشق

هیچکس در وی نخفتی شب ز بیم / که نه فرزندش شدی آن شب یتیم
هر که در وی خفته چون گور رفت / صبحدم چون اختران در گور رفت
خویشتن را نیک ازین آگاه کن / صبح آمد خواب را کوتاه کن
هر کسی گفتی که پریانند تند / اندر آن مهمان کشان با تیغ کند
وآن دگر گفتی که سحر است و طلسم / که رصد بسته است بهر جان و جسم
آن دگر گفتی که بر نه نقش فاش / بر درش کای میهمان اینجا مباش
شب مخسب اینجا اگر جان بایدت / ورنه مرگ اینجا کمین بگشایدت
وآن دگر گفتا که قفلی بر نهید / غافلی کاید شما کم ره دهید
تا یکی مهمان در آمد وقت شب / که شنیده بود آن صیت عجب

آمدن مهمان در آن مسجد مهمان کش

از برای آزمون میآزمود / زانکه بس مردانه و جانباز بود
گفت کم گیرم سر و اشکمبه‌ای / رفته گیر از گنج زر یک حبه‌ای

1 صورت تن گو برو من کیستم — نقش کم ناید چو من باقیستم || چون نفخت بودم از لطف خدا — نفخ حق باشم ز نای تن جدا

2 تا نیفتد بانگ نفخش این طرف — تا رهد آن گوهر از تنگین صدف || چون تمنوا الموت گفت ای صادقین — صادقم جان را بر افشانم برین

ملامت اهل مسجد مهمان عاشق را از خفتن در آنجا

3 قوم گفتندش که هین اینجا مخسب — تا نکوبد جان ستانت همچو کسب

4 که غریبی و نمیدانی تو حال — کاندرینجا هر که خفت آمد زوال || اتفاقی نیست اینجا بارها — دیده ایم و جمله اصحاب نهی

5 هر که این مسجد شبی مسکن شدش — نیمشب مرگ هلاهل آمدش || از یکی تا پانصد این را دیده‌ایم — نی بتقلید از کسی بشنیده‌ایم

6 گفت الدین النصیحه آن رسول — آن نصیحت در لغت ضد غلول || آن نصیحت راستی در دوستی — در غلولی خائنی سگ پوستی

جواب گفتن عاشق ناصحان و ملامتگویان را

7 بی خیانت این نصیحت از وداد — می‌نمائیمت مگرد از عقل و داد

8 گفت او ای ناصحان من بی ندم — از جهان زندگی سیر آمدم || منبلم بی‌زخم نا سائیدنم — عاشقم بر زخمها بر می‌تنم

9 منبلیم زخم جو و زخم خواه — عافیت کم جوی از منبل براه || منبلی نی کو بود خود برگ جو — منبلی ام لاابالی مرگ جو

10 منبلی نی کو بکف پول آورد — منبلی چستی کزین پل بگذرد || آن نه کو بر هر دکانی می‌زند — بل جهد از کون و بر کانی زند

11 مرگ شیرین گشت و نقلم زین سرا — چون قفس هشتن پریدن مرغ را || آن قفس که هست عین باغ در — مرغ می‌بیند گلستان و شجر

12 جوق مرغان از برون گرد قفص — خوش همی خوانند ز آزادی قصص || مرغ را اندر قفص ز آن سبزه زار — نی خورش مانده‌ست و نی صبر و قرار

13 سر ز هر سوراخ بیرون میکند — تا بود کاین بند از پا بر کند || چون دل و جانش چنین بیرون بود — آن قفس را در گشائی چون بود

14 نی چنان مرغ قفس در اندهان — گرد بر گردش گرفته گربگان || کی بود او را در آن خوف و حزن — آرزوی از قفس بیرون شدن

عشق جالینوس بر این حیات بود که در همین عالم بکار آید و هنری نورزید که در آن بازار بکار آید و از عوام ممتاز نشد

15 او همی خواهد کزین ناخوش حصص — صد قفس باشد بگرد این قفص

16 آنچنانکه گفت جالینوس راد — از هوای اینجهان و از مراد

17 راضیم کز من بماند نیم جان — که ز کون استری بینم جهان || گربه می‌بیند بگرد خود قطار — مرغش آیس گشته بوده‌ست از مطار

18 یا عدم دیده‌ست غیر این جهان — در عدم نادیده او حشر نهان || چون جنین کش میکشد بیرون کرم — میگریزد او پس سوی شکم

19 لطف رویش سوی مصدر میکند — او مقر در پشت مادر میکند || که اگر بیرون نهم زین شهر گام — ای عجب دیگر نبینم این مقام

20 یا دری بودی درین شهر وخم — تا نظاره کردمی اندر رحم || یا چو چشم سوزنی راهم بدی — که ز بیرون آن رحم دیده شدی

21 این جنین هم غافلست از عالمی — همچو جالینوس او نامحرمی || او نداند کان رطوباتی که هست — آن مدد از عالم بیرونی است

22 آنچنانکه چار عنصر در جهان — صد مدد دارد ز شهر لامکان || آب و دانه در قفص گر یافته است — آن ز باغ و عرصه‌ای در تافته است

23 جانهای انبیا بینند باغ — زین قفس در وقت نقلان و فراغ || پس ز جالینوس و عالم فارغند — همچو ماه اندر فلکها بازغند

ور ز جالینوس این قول افتریست / پس جوابم بهر جالینوس نیست
زین جواب آنکس آمد کاین نگفت / که نبودستش دلی با نور جفت

مرغ جانش موش شد سوراخ جو / چون شنید از گربگان او عرّجوا
زان سبب جانش وطن دید و قرار / اندرین سوراخ دنیا موش‌وار

هم درین سوراخ بنّائی گرفت / در خور سوراخ دانائی گرفت
پیشه‌هائی که مر او را در مزید / اندرین سوراخ کار آید گزید

زانکه دل بر کند از بیرون شدن / بسته شد راه رهیدن از بدن
عنکبوت ار طبع عنقا داشتی / از لعابی خیمه کی افراشتی

گربه کرده چنگ خود اندر قفص / نام چنگش درد و سرسام و مغص
حصبه و قولنج و مالیخولیا / سکته و سل و جذام و ماشرا

گربه مرگست و مرض چنگال او / میزند بر مرغ و پرّ و بال او
گوشه گوشه میدود سوی دوا / مرگ چون قاضی و رنجوری گوا

چون پیادهٔ قاضی آمد این گواه / که همی خواند ترا تا حکمگاه
مهلتی خواهی تو از وی در گریز / گر پذیرد شد و گر نه گفت خیز

جستن مهلت دوا و چاره‌ها / که زنی بر خرقهٔ تن پاره‌ها
عاقبت آید صباحی خشم‌وار / چند باشد مهلت آخر شرمدار

عذر خود از شه بخواه ای پر حسد / پیش از آنکه آن چنان روزی رسد
وانکه در ظلمت براند بارگی / بر کند زان نور دل یکبارگی

میگریزد از گواه و مقصدش / کان گواه سوی قضا میخواندش
ناگهان گیرند او را خوار و زار / کشکشان تا پیش قاضی شرمسار

زین گذر کن جانب آن شخص ران / کو بمسجد آمد آن شب میهمان

ملامت کردن اهل مسجد مهمان را تا در آن مسجد نخسبد

قوم گفتندش مکن جلدی برو / تا نکوبد جانت چون جان گرو
آن ز دور آسان نماید بنگر / که بآخر سخت باشد رهگذر

بس کسا کاو بخت خود در اول بخست / وقت پیچاپیچ دست آویز جست
پیشتر از واقعه آسان بود / در دل مردم خیال نیک و بد

چون درآید اندرون کارزار / آن زمان گردد بر آنکس کار زار
چون نه شیری هین منه تو پای پیش / کان اجل گرگست و جان تست میش

ور ز ابدالی و میشت شیر شد / ایمن آ که گرگ تو سرزیر شد
کیست ابدال آنکه او مبدل شود / خمرش از تبدیل یزدان خل شود

لیک مستی شیرگیری وز گمان / شیر پنداری تو خود را هین مران
گفت حق ز اهل نفاق ناسدید / بأسهم ما بینهم بأس شدید

در میان جمله گر مردانه‌اند / در غزا چون عورتان خانه‌اند
گفت پیغمبر سپهدار غیوب / لا شجاعة یا فتی قبل الحروب

وقت لاف غزو مستان کف کنند / وقت جوش جنگ چون کف بی‌فنند
وقت ذکر غزو شمشیرش دراز / وقت کرّ و فرّ تیغش چون پیاز

وقت اندیشه دل او زخم جو / پس بیک سوزن تهی شد خیک او
من عجب دارم ز جویای صفا / کو رمد در وقت صیقل از جفا

عشق چون دعوی جفا دیدن گواه / چون گواهت نیست شد دعوی تباه
چون گواهت خواهد این قاضی مرنج / بوسه ده بر مار تا یابی تو گنج

آن جفا با تو نباشد ای پسر / بلکه با وصف بدی اندر تو در
بر نمد چوبی که آن را مرد زد / بر نمد آن را نزد بر گرد زد

گر بزد مر اسب را آن کینه‌کش / آن نزد بر اسب زد بر سکسکش
تا ز سکسک وا رهد خوش پی شود / شیره را زندان کنی تا می شود

آن یکی میزد یتیمی را بقهر / قند بود آن لیک بنمودی چو زهر
دید مردی آنچنانش زار زار / آمد و بگرفت زودش در کنار

۱ گفت چندان آن یتیمک را زدی / چون نترسیدی ز قهر ایزدی
گفت او را کی زدم ای جان و دوست / من بر آن دیوی زدم کو اندر وست
۲ مادر ار گوید ترا مرگ تو باد / مرگ آن خو خواهد و مرگ فساد
آن گروهی کز ادب بگریختند / آب مردی و آب مردان ریختند
۳ عاذلانشان از وغا واراندند / تا چنین حیز و مخنث ماندند
لاف و غرهٔ ژاژخا را کم شنو / با چنین ها در صف هیجا مرو
۴ زانکه زادوکم خبالا گفت حق / کز رفیق سست برگردان ورق
که گر ایشان با شما همره شوند / غازیان بی مغز همچون که شوند
۵ خویشتن را با شما هم صف کنند / پس گریزند و دل صف بشکنند
پس سپاهی اندکی بی این نفر / به که با اهل نفاق آید حشر
۶ هست بادام کم خوش بیخته / به ز بسیار تلخ آمیخته
تلخ و شیرین گر بصورت یک شی‌اند / نقص از آن افتاد که همدل نیند
۷ گبر ترسان دل بود کو از گمان / میزید در شک ز حال آن جهان
میرود در ره نداند منزلی / گام ترسان می‌نهد اعمی دلی
۸ چون نداند ره مسافر چون رود / با تردّدها و دل پرخون رود
هر که گوید های اینسو راه نیست / او کند از بیم آنجا وقف و ایست
۹ ور بداند ره دل پرهوش او / کی رود هر های و هو در گوش او
پس مشو همراه این اشتردلان / زانکه وقت ضیق و بیمند آفلان
۱۰ پس گریزند و ترا تنها هلند / گرچه اندر لاف سحر بابلند
تو ز رعنایان مجو هین کارزار / تو ز طاوسان مجو صید و شکار
۱۱ طبع طاوس است و وسواست کند / دم زند تا از مقامت بر کند
۱۲ همچو شیطان کرد وسواس قریش / دم دمید و گفت گرد آرید جیش
۱۳ تا که در احمد هزیمت افکنیم / بیخ و بنیاد از زمینش بر کنیم

گفتن شیطان با قریش که بجنگ احمد علیه السلام آیید که من یاریها کنم و قبیلهٔ خود را بمدد خوانم و گریختن او در ملاقات صفّین

۱۴ چونکه شیطان در سپه شد صد یکم / خواند افسون کانی جار لکم
چون سپه گرد آمدند از گفت او / کرد با ایشان بحیلت گفتگو
۱۵ که بیارم من قبیلهٔ خویش را / تا که در هیجا بود پشت شما
مر شما را عون و یاریها کنم / تا سپاه دشمنانتان بشکنم
۱۶ چون قریش از گفت او حاضر شدند / هر دو لشکر در ملاقات آمدند
از ملایک دید شیطان انبهی / سوی صف مؤمنان در هر رهی
۱۷ آن جنود لم تروها صف زده / گشت جان او ز بیم آتشکده
پای خود واپس کشیدن میگرفت / که همی بینم سپاهی پس شگفت
۱۸ که اخاف الله مالی منه عون / اذ هبوا انی اری ما لا ترون
گفت حارث ای سراقه شکل هین / دی چرا تو می‌نگفتی این چنین
۱۹ گفت ایندم من همی بینم حرب / گفت می‌بینی جعاشیش عرب
می‌نبینی غیر این لیک ای تو ننگ / آن زمان لاف بود این وقت جنگ
۲۰ دی همی گفتی که پابندان شدم / که بودتان فتح و نصرت دمبدم
دی زعیم الجیش بودی ای لعین / وین زمان ناچیز و نامرد و مهین
۲۱ تا بخوردیم آن دم تو و آمدیم / تو بتون رفتی و ما هیزم شدیم
چونکه حارث با سراقه گفت این / از عتابش خشمگین شد آن لعین
۲۲ دست خود خشمین ز دست او کشید / چون ز گفت اوش درد دل رسید
سینه‌اش را کوفت شیطان و گریخت / خون آن بیچارگان زان مکر ریخت
۲۳ چونکه ویران کرد چندین عالم او / پس بگفت انی بری منکم و
کوفت اندر سینه‌اش انداختش / پس گریزان شد چو هیبت تاختش

۱ نفس و شیطان هر دو یک تن بوده‌اند / در دو صورت خویش را بنموده‌اند ۔ چون فرشته و عقل کایشان یک بدند / بهر حکمتهاش دو صورت شدند
۲ دشمنی داری چنین در سر خویش / مانع عقلست و خصم جان و کیش ۔ یک نفس حمله کند چون سوسمار / پس بسوراخی گریزد در فرار
۳ در دل او سوراخها دارد کنون / سر ز هر سوراخ می‌آرد برون ۔ نام پنهان گشتن دیو از نفوس / واندر آن سوراخ رفتن شد خنوس
۴ که خنوسش چون خنوس قنفذ است / چون سر قنفذ ورا آمد شد است ۔ که خدا آن دیو را خناس خواند / کو سر آن خارپشتک را بماند
۵ می نهان گردد سر آن خارپشت / دمبدم از بیم صیاد درشت ۔ تا چو فرصت یافت سر آرد برون / زین چنین مکری شود مارش زبون
۶ گر نه نفس از اندرون راهت زدی / رهزنان را بر تو دستی کی بدی ۔ ز آن عوان مقتضی که شهوتست / دل اسیر حرص و آز و آفتست
۷ ز آن عوان سر شدی دزد و تباه / تا عوانان را بقهر تست راه ۔ در خبر بشنو تو این پند نکو / بین جنبیکم لکم اعدا عدو
۸ طمطراق این عدو مشنو گریز / کو چو ابلیس است در لج و ستیز ۔ بر تو او از بهر این دنیای بد / آن عذاب سرمدی را سهل کرد
۹ چه عجب گر مرگ را آسان کند / او ز سحر خویش صد چندان کند ۔ سحر کاهی را بصنعت که کند / باز کوهی را چو کاهی می‌تند
۱۰ زشتها را نغز گرداند بفن / نغزها را زشت گرداند بظن ۔ آدمی را خر نماید ساعتی / آدمی سازد خری را و آیتی
۱۱ کار سحر این است کو دم می‌زند / هر نفس قلب حقایق می‌کند ۔ این چنین ساحر درون تست و سر / ان فی الوسواس سحرا مستتر
۱۲ اندر آن عالم که هست این سحرها / ساحران هستند جادویی گشا ۔ اندر آن صحرا که رست این زهر تر / نیز روییده است تریاق ای پسر
۱۳ گویدت تریاق از من جو سپر / که ز زهرم من بتو نزدیکتر ۔ گفت او سحر است و ویرانی تو / گفت من سحر است دفع سحر او
۱۴ گفت پیغمبر که ان فی البیان / سحرا و حق گفت آن خوش پهلوان ۔ لیک سحری دفع سحر ساحران / مایهٔ تریاک باشد در بیان
۱۵ آن بیان اولیا و اصفیاست / کز همه اغراض نفسانی جداست ۔ حاصل آن کز زهر نفس دون گریز / نوش کن تریاق مرشد چست و تیز
۱۶ این طلسم سحر نفس اندر شکن / سوی گنج پیر کامل نقب زن ۔ بس دراز است این سوی آن خار زن / جانب مهمان و مسجد باز ران

مکرر کردن عاذلان پند را بمهمان مسجد

۱۷ هین مکن جلدی برو ای بوالکرم / مسجد ما را مکن زین متهم
۱۸ گر بگوید دشمنی از دشمنی / آتشی در ما زند فردا دنی ۔ که بتاسانید او را ظالمی / بر بهانهٔ مسجد او بد سالمی
۱۹ تا بهانهٔ قتل بر مسجد نهد / چونکه بدنامست مسجد او جهد ۔ تهمتی بر ما منه ای سخت جان / که نه ایم ایمن ز مکر دشمنان
۲۰ هین برو جلدی مکن سودا مپز / که نتان پیمود کیهان را بگز ۔ چون تو بسیاران بلافیده ز بخت / ریش خود بر کنده یک یک لخت لخت

جواب گفتن مهمان ایشانرا و مثل آوردن بدفع حارس کشت ببانگ دف از کشت اشتری را که کوس محمودی بر پشت او زدندی

۲۱ هین برو کوتاه کن این قیل و قال / خویش و ما را در میفکن در وبال
۲۲ گفت یاران من از آن جنی نیم / که ز لاحولی ضعیف آید بیم
۲۳ کودکی کو حارس کشتی بدی / طبلکی در دفع مرغان می‌زدی

تا رمیدی مرغ از آن طبلک ز کشت / کشت از مرغان سلامت میگذشت
چونکه سلطان شاه محمود کریم / برگذر زد آن طرف خیمهٔ عظیم
با سپاهی همچو استارهٔ اثیر / انبه و فیروز و صفدر ملک گیر
اشتری بد کو بدی حمال کوس / بختیی بد پیشرو همچون خروس
بانگ کوس و طبل بر وی روز و شب / میزدندی در رجوع و در طلب
اندر آن مزرع درآمد آن شتر / کودک آن طبلک بزد در حفظ بر
عاقلی گفتا مزن طبلک که او / پخته طبل است و با آن شست خو
پیش او چه بود تبوراک تو طفل / که کشد او طبل سلطان بیست کفل
عاشقم من کشتهٔ قربان لا / جان من نوبتگه طبل بلا
خود تبوراک است این تهدیدها / پیش آنچه دیده است این دیدها
ای حریفان من از آنها نیستم / کز خیالاتی درین ره بیستم
من چو اسماعیلیانم بی حذر / بل چو اسمعیل آزادم ز سر
فارغم از طمطراق و از ریا / قل تعالوا گفت جانم را بیا
گفت پیغمبر که جاد فی السلف / بالعطیه من تیقن بالخلف
هر که بیند مر عطا را صد عوض / زود در بازد عطا را زین غرض
جمله در بازار از آن گشتند بند / تا چو سود افتاد مال خود دهند
زر در انبانها نشسته منتظر / تا که سود آید ببذل آید مصر
چون نبیند کاله در ربح پیش / سرد گردد عشقش از کالای خویش
گرم زآن مانده است آن کو ندید / کالههای خویش را ربح و مزید
همچنین علم و هنرها و حرف / چون ندید افزون از آنها در شرف
تا به از جان نیست جان باشد عزیز / چون به آمد نام جان شد چیز لیز
لعبت مرده بود جان طفل را / تا نگشت او در بزرگی طفل زا
این تصور وین تخیل لعبت است / تا تو طفلی پس بدانت حاجت است
چون ز طفلی رست جان شد در وصال / فارغ از حس است و تصویر و خیال
نیست محرم تا بگویم بی نفاق / تن زدم والله اعلم بالوفاق
مال و تن برفند ریزان فنا / حق خریدارش که الله اشتری
برفها زآن از ثمن اولیستت / که تو در شکی یقینی نیستت
وین عجب ظنی است در تو ای مهین / که نمی پرد به بستان یقین
هر گمان تشنهٔ یقین است ای پسر / میزند اندر تزاید بال و پر
چون رسد در علم پس پر پا شود / مر یقین را علم او بویا شود
زانکه هست اندر طریق مفتتن / علم کمتر از یقین و فوق ظن
علم جویای یقین باشد بدان / وآن یقین جویای دید است و عیان
اندر الهیکم بخوان این را کنون / از پس کلا پس لو تعلمون
میکشد دانش به بینش ای علیم / گر یقین بودی بدیدندی جحیم
دید زاید از یقین بی امتهال / آنچنان کز ظن همی زاید خیال
اندر الهیکم بیان این ببین / که شود علم الیقین عین الیقین
از گمان و از یقین بالاترم / وز ملامت برنمیگردد سرم
چون دهانم خورد از حلوای او / چشم روشن گشتم و بینای او
باز هم گستاخ چون خانه روم / پا نلرزانم نه کورانه روم
آنچه گل را گفت حق خندانش کرد / بر دل من گفت صد چندانش کرد
آنچه زد بر سرو و قدش راست کرد / وآنچه از وی نرگس و نسرین بخورد
آنچه نی را کرد شیرین جان و دل / وآنچه خاکی یافت زان نقش چگل
آنچه ابرو را چنان طغرا ساخت / چهره را گلگونه و گلنار ساخت
مرز بانرا داد صد افسونگری / وآنچه کان را داد زر جعفری
چون در زرّاد خانه بار شد / غمزههای چشم تیرانداز شد
بر دلم زد تیر و سوداییش کرد / عاشق شکر و شکرخاییش کرد

عاشق آنم که هر آن آن اوست — عقل و جان جاندار یک مرجان اوست
من نلافم ور بلافم همچو آب — نیست در آتش کشیدم اضطراب
چون بدزدم چون حفیظ مخزن اوست — چون نباشم سخت‌رو پشت من اوست
هر که از خورشید باشد پشت‌گرم — سخت‌رو باشد نه بیم او را نه شرم
همچو روی آفتاب بی‌حذر — گشت رویش خصم‌سوز و پرده‌در
هر پیمبر سخت‌رو بُد در جهان — یکسواره کوفت بر جیش شهان
رو نگردانید از ترس و غمی — یک‌تنه تنها بزد بر عالمی
سخت‌رو شد سنگ ثابت بارسوخ — او نترسد از جهان پرکلوخ
کان کلوخ از خشت‌زن یک‌لخت شد — سنگ از صنع خدائی سخت شد
گوسفندان گر برونند از حساب — ز انبهیشان کی بترسد آن قصاب
کلکم راع نبی چون راعی است — خلق مانند رمه او ساعی است
از رمه چوپان نترسد در نبرد — لیکشان حافظ بود از گرم و سرد
گر زند بانگی ز قهر او بر رمه — دان ز مهر است آن که دارد بر همه
هر زمان گوید بگوشم بخت نو — که ترا غمگین کنم غمگین مشو
من ترا غمگین و گریان زان کنم — تا کنت از چشم بدان پنهان کنم
تلخ گردانم ز غمها خوی تو — تا بگردد چشم بد از روی تو
نی تو صیادی و جویای منی — بنده و افکنده رای منی
حیله اندیشی که در من دررسی — در فراق و جستن من بیکسی
چاره می‌جوید پی من درد تو — می‌شنودم دوش آه سرد تو
می‌توانم هم که بی این انتظار — ره دهم بنمایمت راه گذار
تا ازین گرداب دوران وارهی — بر سر گنج وصالم پا نهی
لیک شیرینی و لذات مقر — هست بر اندازهٔ رنج سفر
آنگه از شهر و ز خویشان برخوری — کز غریبی رنج و محنتها بری
هر چه آسان یافتی آسان دهی — در دشکل یاب را بر جان نهی
بشنو این تمثیل و قدر خود بدان — از بلاها رو مگردان ای جوان

تمثیل گریختن مؤمن و بی‌صبری او در بلا با ضطراب و بیقراری نخود بجوش در دیگ تا بیرون جهد و منع کدبانو

در نخود بنگر که اندر دیگ چون — میجهد بالا چو شد ز آتش زبون
هر زمانی می‌برآید وقت جوش — بر سر دیگ و برآرد صد خروش
که چه آتش بمن در میزنی — چون خریدی چون نگونم میکنی
میزند کفلیزه کدبانو که نی — خوش بجوش و برمجه ز آتش‌کنی
زان نجوشانم که مکروه منی — بلکه تا گیری تو ذوق و چاشنی
تا غذا گردی بیامیزی بجان — بهر خواری نیستت این امتحان
آب میخوردی به بستان سبز و تر — بهر این آتش بُدست آن آبخور
رحمتش سابق بُدست از قهر زان — تا ز رحمت گردد اهل امتحان
رحمتش بر قهر از آن سابق شدست — تا که سرمایهٔ وجود آید بدست
زانکه بی لذت نروید لحم و پوست — چون نروید چه گدازد عشق دوست
زان تقاضا گر بیاید قهرها — تا کنی ایثار آن سرمایه را
باز لطف آید برای عذر او — که بکردی غسل و برجستی ز جو
با نخود گوید چریدی در بهار — رنج مهمان تو شد نیکوش دار
تا که مهمان بازگردد شکرساز — پیش شه گوید ز ایثار تو باز
تا بجای نعمت منعم رسد — جمله نعمت بارَد بر تو حسد
من خلیلم تو پسر پیش بچک — سر بنه انی اری انی اذبحک
سر به پیش قهر نه دل برقرار — تا ببرم حلقت اسمعیل‌وار
سر ببرم لیک این سر آن سریست — کز بریده گشتن و کشتن بریست
لیک مقصود ازل تسلیم تست — ای مسلمان بایدت تسلیم جست

ای نخود میجوش اندر ابتلا / تا نه هستی و نه خود ماند ترا
اندر آن بستان اگر خندیده‌ای / تو گل بستان جان و دیده‌ای
گر جدا از باغ آب و گل شدی / لقمه گشتی اندر احیا آمدی
شو غذا و قوت و اندیشه‌ها / شیر بودی شیر شو در بیشه‌ها
از صفاتش رسته‌ای والله نخست / در صفاتش باز رو چالاک و چست
ز ابر و خورشید و ز گردون آمدی / پس شدی اوصاف و گردون بر شدی
آمدی در صورت باران و تاب / میروی اندر صفات مستطاب
جزو شمس و ابر و بارانها بدی / نفس و فعل و قول و فکرتها شدی
هستی حیوان شد از مرگ نبات / راست آمد اقتلونی یا ثقات
چون چنین بردیست ما را بعد مات / راست آمد ان فی قتلی حیات
فعل و قول و صدق شد قوت ملک / تا بدین معراج شد سوی فلک
آنچنان کان طعمه شد قوت بشر / از جمادی بر شد و شد جانور
این سخن را ترجمهٔ پهناوری / گفته آید در مقام دیگری
کاروان دایم ز گردون میرسد / تا تجارت میکند وا میرود
پس برو شیرین و خوش با اختیار / نی بتلخی و کراهت دزدوار
زان حدیث تلخ میگویم ترا / تا ز تلخیها فرو شویم ترا
ز آب سرد انگور افسرده رهد / سردی و افسردگی بیرون نهد
تو ز تلخی چونکه دل پر خون شوی / پس ز تلخیها همه بیرون روی
آنزمان شیرین شوی همچون عسل / فارغ آئی گر بتو ریزد خلل
هرکه او اندر بلا صابر نشد / مقبل این درگه فاخر نشد
سگ شکاری نیست او را طوق نیست / خام و ناجوشیده جز بی‌ذوق نیست

تمثیل صابر شدن مؤمن چون بر سر بلا واقف شود

آن نخود گفت ار چنین است ای ستی / خوش بجوشم یاریم ده راستی
تو درین جوشش چو معمار منی / کفچلیزم زن که بس خوش میزنی
همچو پیلم بر سرم زن زخم و داغ / تا نبینم خواب هندستان و باغ
تا که خود را در دهم در جوش من / تا رهی یابم در آن آغوش من
زانکه انسان در غنا طاغی شود / همچو پیل خواب بین یاغی شود
پیل چون در خواب بیند هند را / پیلبان را نشنود آرد دغا

عذر گفتن کدبانو با نخود و حکمت در جوش داشتن او

آن ستی گوید ورا که پیش ازین / من چو تو بودم ز اجزای زمین
چون بنوشیدم جهاد آذری / پس پذیرا گشتم و اندرخوری
مدتی جوشیده‌ام اندر زمن / مدتی دیگر درون دیگ تن
زین دو جوشش قوت حسها شدم / روح گشتم پس ترا استا شدم
در جمادی گفتمی زان میدوی / تا شوی علم و صفات معنوی
چون شدی تو روح پس بار دگر / جوش دیگر کن ز حیوانی گذر
از خدا میخواه تا زین نکته‌ها / در نلغزی و رسی در منتها
زانکه از قرآن بسی گمره شدند / زان رسن قومی درون چه شدند
مر رسن را نیست جرمی ای عنود / چون ترا سودای سربالا نبود
آن غریب شهر سربالا طلب / گفت میخسپم درین مسجد بشب

بقیهٔ قصهٔ آن مهمان و ثبات و صدق و عزم او

مسجدا گر کربلای من شوی / کعبهٔ حاجت روای من شوی
هین مرا بگذار ای بگزیده یار / تا رسن بازی کنم منصوروار
گر شد ید اندر نصیحت جبرئیل / می‌نخواهد غوث در آتش خلیل
جبرئیلا رو که من افروخته / بهترم چون عود و عنبر سوخته
جبرئیلا گرچه یاری میکنی / چون برادر پاسداری میکنی
ای برادر من بر آذر چابکم / من نه آن جانم که گردم بیش و کم

جان حیوانی فزاید از علف / آتشی بود و چو هیزم شد تلف
گر نگشتی هیزم او مثمر بدی / تا ابد معمور و هم عامر بدی
باد سوز است این آتش بدان / پرتو آتش بود نی عین آن
عین آتش در اثیر آمد یقین / پرتو و سایهٔ وی است اندر زمین
لاجرم پرتو نپاید ز اضطراب / سوی معدن باز می‌گردد شتاب
قامت تو بر قرار آمد بساز / سایه‌ات کوته دمی یکدم دراز
زانکه در پرتو نیابد کس ثبات / عکسها وا گشت سوی امهات
هین دهان بربند فتنه لب گشاد / بازگو الله اعلم بالرشاد
فتنه زاد و کرد عالم را خراب / شرق و غرب افتاد اندر اضطراب
چون مراتب گشت و تنها تنگ شد / هر یکی با دیگری در جنگ شد
گفت و گو بسیار شد خاموش شد / مسئله تسلیم کردم تن زدم
ور تو گویی موجب فتنه چه بود / باز گویم گوش کن چون غم فزود
پیش از آن کاین قصه تا مخلص رسد / دود گندی آمد از اهل حسد

ذکر بد اندیشیدن قاصر فهمان و طاعنان

من نمی‌رنجم از این لیک این لگد / خاطر ساده‌دلی را پی کند
خوش بیان کرد آن حکیم غزنوی / بهر محجوبان مثال معنوی
که ز قرآن گر نبیند غیر قال / این عجب نبود ز اصحاب ضلال
کز شعاع آفتاب پر ز نور / غیر گرمی می نیابد چشم کور
خربطی ناگاه از خرخانه‌ای / سر برون آورد چون طعانه‌ای
کاین سخن پست است یعنی مثنوی / قصهٔ پیغمبر است و پیروی
نیست ذکر بحث و اسرار بلند / که دوانند اولیا ز آن سو سمند
از مقامات تبتل تا فنا / پایه پایه تا ملاقات خدا
شرح و حد هر مقام و منزلی / که به پر زو بر پرد صاحب‌دلی
جمله سرتاسر فسانه است و فسون / کودکانه قصه بیرون و درون
چون کتاب الله بیامد هم بر آن / این چنین طعنه زدند آن کافران
که اساطیر است و افسانه نژند / نیست تعمیقی و تحقیقی بلند
کودکان خرد فهمش می‌کنند / نیست جز امر پسند و ناپسند
ذکر آدم گندم و ابلیس و مار / ذکر هود و باد و ابراهیم و نار
ذکر نوح و کشتی و طوفان تن / ذکر کنعان و سرا زخطا فتن
ذکر یوسف ذکر زلف پر خمش / ذکر یعقوب و زلیخا و غمش
ذکر اسمعیل و ذبح و جبرئیل / ذکر قصهٔ کعبه و اصحاب فیل
ذکر بلقیس و سلیمان و سبا / ذکر داود و زبور و اوریا
ذکر طالوت و شعیب و صوم او / ذکر یونس ذکر لوط و قوم او
ذکر حمل مریم و نخل و مخاض / ذکر یحیی و ذکر باد و ریاض
ذکر صالح ناقه و تقسیم آب / ذکر ادریس و مناجات و جواب
ذکر الیاس و عزیر و موت او / ذکر قارون و زمین رفتن فرو
ذکر ایوب و صبوری در بلا / ذکر اسرائیلیان در تیه لا
ذکر موسی و شجر طور و عصا / خلع نعلین و خطابات و عطا
ذکر عیسی و عروجش بر سما / ذکر ذوالقرنین و خضر و ارمیا
ذکر فضل احمد و خلق عظیم / که قمر از معجزاتش شد دو نیم
ظاهر است و هر کسی پی می‌برد / کو بیان که گم شود در وی خرد
گفت اگر آسان نماید این به تو / این چنین آسان یکی سوره بگو
جنیان و انسیان و اهل کار / گو یکی آیت از این آسان بیار

تفسیر حدیث ان للقرآن ظهرا و بطنا و لبطنه بطنا الی سبعة ابطن و فی روایة الی سبعین بطنا

حرف قرآن را بدان که ظاهری است / زیر ظاهر باطنی هم قاهری است

۱ زیر آن باطن یکی بطن دگر / خیره گردد اندرو فکر و نظر / زیر آن باطن یکی بطن سوم / که درو گردد خردها جمله گم

۲ بطن چارم از نبی خود کس ندید / جز خدای بی‌نظیر بی‌ندید / همچنین تا هفت بطن ای بوالکرم / می‌شمر تو زین حدیث معتصم

۳ تو ز قرآن ای پسر ظاهر مبین / دیو آدم را نبیند غیر طین / ظاهر قرآن چو شخص آدمیست / که نقوشش ظاهر و جانش خفیست

بیان آنکه رفتن انبیاء و اولیاء علیهم السلام بکوهها و غارها جهت پنهان کردن خویش نیست و بجهت خوف تشویش خلق نه بلکه ارشاد خلق است بقطع از دنیا

۴ مرد را صد سال عم و خال او / یکسر موئی نبیند حال او

۵ آنکه گویند اولیا در که روند / تا ز چشم مردمان پنهان بوند

۶ پیش خلق ایشان فراز صد کهند / گام خود بر چرخ هفتم می‌نهند

۷ پس چرا پنهان شود که جو بود / که ز صد دریا و که آنسو بود / حاجتش نبود بسوی که گریخت / کز پیش گردهٔ فلک صد نعل ریخت

۸ چرخ گردید و ندید او گردشان / تعزیت جامه بپوشید آسمان / گر بظاهر آن پری پنهان بود / آدمی پنهان‌تر از پریان بود

۹ نزد عاقل زان پری که مضمرست / آدمی صد بار خود پنهان‌ترست / آدمی نزدیک عاقل چون خفیست / چون بود آدم که در غیب او صفیست

تشبیه اولیاء و کلام اولیا بعصای موسی و فسون عیسی ع

۱۰ آدمی همچون عصای موسیست / آدمی همچون فسون عیسیست

۱۱ در کف حق بهر داد و بهر زین / قلب مؤمن هست بین الاصبعین / ظاهرش چوبی ولیکن پیش او / کون یک لقمه چو بگشاید گلو

۱۲ تو مبین ز افسون عیسی حرف و صوت / آن ببین کز وی گریزان گشت موت / تو مبین ز افسونش آن لهجات پست / آن نگر که مرده برجست و نشست

۱۳ تو مبین مر آن عصا را سهل یافت / آن ببین که بحر اخضر را شکافت / تو ز دوری دیدهٔ چتر سیاه / یکقدم پا پیش نه بنگر سپاه

۱۴ تو ز دوری می‌نبینی غیر گرد / اندکی پیش آ ببین در گرد مرد / دیده‌ها را گرد او روشن کند / کوهها را مردی او بر کند

تفسیر قوله تعالی یا جبال اَوِّبی مَعَهُ والطیر

۱۵ چون درآمد موسی از قصای دشت / کوه طور از مقدمش رقاص گشت

۱۶ روی داود از فرش تابان شده / کوهها اندر پیش نالان شده / کوه با داود گشته همرهی / هر دو مطرب مست در عشق شهی

۱۷ یا جبال اَوِّبی امر آمده / هر دو هم آواز و هم پرده شده / گفت داودا تو هجرت دیده / بهر من از همرهان ببریده

۱۸ ای غریب فرد بی‌مونس شده / آتش شوق از دلت شعله زده / مطربان خواهی و قوّال و ندیم / کوهها را پیشت آرد آن قدیم

۱۹ تا که قوّالی و سرنائی کنند / تا به پیشت باد پیمائی کنند / تا بدانی ناله چون کهرا رواست / بی لب و دندان ولی را ناله‌هاست

۲۰ نغمهٔ اجزای آن صافی جسد / هر شبی در گوش حسش میرسد / همنشینان نشنوند او بشنود / ای خنک جان کو بغیبش بگرود

۲۱ بنگرد در نفس خود صد گفتگو / همنشین او نبرده هیچ بو / صد سؤال و صد جواب اندر دلت / میرسد از لامکان تا منزلت

جواب طعنه زننده مثنوی از قصور فهم خود

۲۲ بشنوی تو نشنود زان گوشها / گر بنزدیک تو آرد گوش را

۲۳ گیرم ای کر خود تو آنرا نشنوی / چون مثالش دیدهٔ چون نگروی / ای سگ طاعن تو عوعو میکنی / طعن قرآن را برون شو میکنی

این نه آن شیر است کز وی جان بری   یا ز پنجهٔ قهر او ایمان بری
تا قیامت میزند قرآن ندا   کای گروهی جهل را گشته فدا
مر مرا افسانه می‌پنداشتید   تخم طعن و کافری میکاشتید
خود بدیدید ای خسان طعنه زن   که شما بودید افسانه نه من
تا بدیدید ای که طعنه میزدید   که شما فانی و افسانه بدید
من کلام حقم و قائم بذات   قوت جان جان و یاقوت زکات
نور خورشیدم فتاده بر شما   لیک از خورشید ناگشته جدا
نک منم ینبوع آن آب حیات   تا رهانم عاشقان را از ممات
گر چنان گند آزتان نگختی   جرعهٔ بر گورتان حق ریختی
نی بگیرم گفت و پند آن حکیم   دل نگردانم ز هر قولی سقیم
تا بیابد درد من از او دوا

مثل زدن در رمیدن کرهٔ اسب از خوردن آب

فارغ آییم من ز هر طعنی جدا

آنکه فرموده‌ست او اندر خطاب   کره و مادر همی خوردند آب
میشخولیدند هر دم آن نفر   بهر اسبان که هلا این آخور
آن شخولیدن بکره میرسید   سر همی برداشت و از خود میرمید
مادرش پرسید ای کره چرا   میرمی هر ساعتی زین استقا
گفت کره میشخولند آن گروه   ز اتفاق بانگشان در ام ز شکوه
پس دلم میلرزد از جا میرود   ز اتفاق نعره خوفم میرسد
گفت مادر تا جهان بوده‌ست این   کار افزایان بدند اندر زمین
هین تو کار خویش کن ای ارجمند   زود کایشان ریش خود بر میکنند
وقت تنگ و میرود آب فراخ   پیش از آن کز هجر گردی شاخ شاخ
شهره کاریزیست پر آب حیات   آب کش تا بر دمد از تو نبات
آب خضر از جوی نطق اولیا   میخوریم ای تشنهٔ غافل بیا
گر نبینی آب کورانه بفن   سوی جو آور سبو در آب زن
چون شنیدی کاندرین جو آب هست   کور را تقلید باید کار بست
جو فرو بر مشک آب اندیش را   تا گران بینی تو مشک خویش را
چون گران بینی شوی تو مستدل   رست از تقلید خشک آنگاه دل
گر نبیند کور آب جو عیان   لیک بیند چون سبو گردد گران
کز جو اندر سبو آبی برفت   کاین سبک بود و گران شد ز آب و زفت
زانکه هر بادی مرا در میربود   باد می‌نربایدم ثقلم فزود
مر سفیهان را رباید هر هوا   زانکه نبودشان گرانی قوی
کشتی بی لنگر آمد مرد شر   که ز باد کژ نیابد او حذر
لنگر عقلست عاقل را امان   لنگری دریوزه کن از عاقلان
او مددهای خرد چون در ربود   از خزینهٔ در آن دریای جود
زین چنین امداد دل پر فن شود   بجهد از دل چشم هم روشن شود
زانکه نور از دل برین دیده نشست   تا چو دل شد دیدهٔ تو عاطل است
دل چو پر انوار عقل پیر زد   زان نصیبی هم بدو دیده رسد
پس بدان کآب مبارک ز آسمان   وحی دلها باشد و صدق بیان
ما چو آن کره هم آب جو خوریم   سوی آن وسواس طاعن ننگریم
پیرو پیغمبرانی ره سپر   طعنهٔ خلقان همه بادی شمر
آن خداوندان که ره طی کرده‌اند

بقیهٔ قصهٔ مهمان مسجد مهمان کش

گوش وا بانگ سگان کی کرده‌اند

بازگو کان پاکباز شیر مرد   اندر آن مسجد چه بنمود و چه کرد
خفته در مسجد خود او را خواب کو   مرد غرقه گشته چون خسبد بگو
خواب مرغ و ماهیان باشد همی   عاشقان را زیر غرقاب غمی
نیمشب آواز باهولی شنید   کایم آیم بر سرت ای مستفید

پنج کرت این چنین آواز سخت / میرسید و دل همی شد لخت لخت

تفسیر آیهٔ واجلب علیهم بخیلک ورجلک

تو چو عزم دین کنی با اجتهاد / دیو بانگت بر زند اندر نهاد
که مرو زآنسو بیندیش ای غوی / که اسیر رنج و درویشی شوی
بی‌نوا گردی ز یاران وا بری / خوار گردی و پشیمانی خوری
تو ز بیم بانگ آن دیو لعین / وا گریزی در ضلالت از یقین
که هلا فردا و پس فردا مراست / راه دین پویم که مهلت پیش ماست
مرگ بینی باز کو از چپ و راست / میکشد همسایه را تا بانگ خاست
باز عزم دین کنی از بیم جان / مرده سازی خویشتن را اینزمان
پس سلح بر بندی از علم و حکم / که من از خوفی نیارم پی کم
باز بانگی بر زند بر تو ز مکر / که بترس و باز گرد از تیغ فقر
باز بگریزی ز راه روشنی / آن سلاح علم و دین را بفکنی
سالها او را ببانگی بنده‌ٔ / در چنین ظلمت نمد افکنده‌ٔ
هیبت بانگ شیاطین خلق را / بنده کرده است و گرفته حلق را
تا چنان نومید شد جانشان ز نور / که روان کافران ز اهل قبور
این شکوه بانگ آن ملعون بود / هیبت بانگ خدائی چون بود
هیبت باز است بر کبک نجیب / مر مگس را نیست زآن هیبت نصیب
زانکه نبود باز صیاد مگس / عنکبوتان می مگس گیرند و بس
عنکبوت دیو بر چون تو ذباب / کر و فر دارد نه بر کبک و عقاب
بانگ دیوان گله‌بان اشقیاست / بانگ سلطان پاسبان اولیاست
تا نیامیزد بدین دو بانگ دور / قطرهٔ از بحر خوش با بحر شور

رسیدن بانگ طلسم نیمشب مهمان مسجد را

بشنو اکنون قصهٔ آن بانگ سخت / که نرفت از جا بدان آن نیکبخت
گفت چون ترسم چو هست آن طبل عید / تا دهل ترسد که زخم او را رسید
ای دهلهای تهی پر زکوب / قسمتان از عید چون شد زخم چوب
شد قیامت عید و بیدینان دهل / ما چو اهل عید خندان همچو گل
بشنو اکنون این دهل چون بانگ زد / دیگ دولت با چگونه میپزد
چونکه بشنود آن دهل آن مرد دید / گفت چون ترسد دلم از طبل عید
گفت با خود هین ملرزان دل کزین / مرده جان بددلان بی یقین
وقت آن آمد که حیدروار من / ملک گیرم یا بپردازم بدن
بر جهید و بانگ بر زد کای کیا / حاضرم اینک اگر مردی بیا
در زمان بشکست ز آواز آن طلسم / زر همی ریزید هر سو قسم قسم
ریخت چندان زر که ترسید آن اسیر / تا بگیرد زر ز زری راه در
پر شد آن مسجد ز زر هر جایگاه / مرد حیران شد ز تقدیر اله
بعد از آن برخاست آن شیر عتید / تا سحرگه زر برون میکشید
دفن میکرد و همی آمد بزر / با جوال و توبره بار دگر
گنجها بنهاد آن جانباز از آن / کوری ترسانی واپس خزان
این زر ظاهر بخاطر آمده است / در دل هر کور دون زر پرست
کودکان اسفالها بشکنند / نام زر بنهند و در دامن کنند
اندر آن بازی چو گوئی نام زر / آن کند در خاطر کودک گذر
بل زر مضروب ضرب ایزدی / کو نگردد کاسد آمد سرمدی
آن زری کاین زر از آن زر تاب یافت / گوهر و تابندگی و آب یافت
آن زری که دل ازو گردد غنی / غالب آید بر قمر در روشنی
شمع بود آن مسجد و پروانه او / خویشتن انداخت آن پروانه خو
سوخت پرش و ولیکن ساختش / بس مبارک آمد آن انداختش
همچو موسی بود آن مسعود بخت / کآتشی دید او بسوی آن درخت

چون عنایتها بر او موفور بود / نار می‌پنداشت و آن خود نور بود
مرد حق را چون ببینی ای پسر / تو گمان داری برو نار بشر
تو ز خود می‌بینی و او ذو النور است / نار و خار و ظن و باطل زینسواست
او درخت موسی است و پر ضیا / نور خوان نارش مخوان باری بیا
نی قطام این جهان ناری نمود / سالکان رفتند آن خود نور بود
پس بدان که شمع دین بر میشود / آن نه همچون دیگر آتش یاوه بود
این نماید نور و سوزد یار را / وآن بصورت نار و گل زوار را
این چو سازنده ولی سوزنده‌ای / وآن گه وصلت دل افروزنده‌ای
شکل شعلهٔ نور پاک سازوار / حاضران را نور و دوران را چو نار
حاضران از غایبان خوشحال‌تر / غایبان را نیست توفیق خبر
این سخن را نیست پایانی پدید / گو حدیث عاشق و صدر مجید

ملاقات عاشق با صدر جهان

آن بخاری نیز خود بر شمع زد / گشته بود از عشقش آسان آن کبد
آه سوزانش سوی گردون شده / در دل صدر جهان مهر آمده
گفت با خود در سحرگه کای احد / حال آن آوارهٔ ما چون بود
او گناهی کرد و ما دیدیم لیک / رحمت ما را نمیدانست نیک
خاطر مجرم ز ما ترسان شود / لیک صد امید در ترسش بود
من بترسانم وقیح یاوه را / وانکه ترسد من چه ترسانم ورا
بهر دیگ سرد آذر میرود / نی بدان که جوشش از سر میرود
ایمنانرا من بترسانم بحلم / خائفانرا ترس بردارم ز حلم
پاره دوزم پاره بر موضع نهم / هر کسی را شربت اندر خور دهم
هست سر مرد چون بیخ درخت / زان بروید برگهاش از چوب سخت
در خور آن بیخ رسته برگها / در درخت و در نفوس و در نُها
بر فلک پرهاست ز اشجار وفا / اصلها ثابت و فرعه فی السما
چون برست از عشق پر بر آسمان / چون نروید در دل صدر جهان
موج میزد در دلش عفو گنه / که ز هر دل تا دل آمد روزنه
که ز دل تا دل یقین روزن بود / نی جدا و دور چون دو تن بود
متصل نبود سفال دو چراغ / نورشان ممزوج باشد در مساغ
هیچ عاشق خود نباشد وصل جو / که نه معشوقش بود جویای او
لیک عشق عاشقان تن زه کند / عشق معشوقان خوش و فربه کند
چون درین دل برق مهر دوست جست / اندر آن دل دوستی میدان که هست
در دل تو مهر حق چون شد دوتو / هست حق را بیگمانی مهر تو
هیچ بانگ کف زدن آید بدر / از یکی دست تو بی دست دگر
تشنه می نالد که کو آب گوار / آب هم نالد که کو آن آبخوار
جذب آبست این عطش در جان ما / ما از آن او و او هم زان ما
حکمت حق در قضا و در قدر / کرده ما را عاشقان یکدگر
جمله اجزای جهان زان حکم پیش / جفت جفت و عاشقان جفت خویش
هست هر جفتی ز عالم جفت خواه / راست همچون کهربا و برگ کاه
آسمان گوید زمین را مرحبا / با توام چون آهن و آهن ربا
آسمان مرد و زمین زن در خرد / هر چه آن انداخت این میپرورد
چون نماند گرمیش بفرستد او / چون نماند تریش و نم بدهد او
برج خاکی خاک ارضی را مدد / برج آبی تریش اندر دهد
برج بادی ابر سوی او برد / تا بخارات وخم را بر کشد
برج آتش گرمی خورشید ازو / همچو تابهٔ سرخ ز آتش پشت و رو
هست سرگردان فلک اندر زمن / همچو مردان گرد مکسب بهر زن
وین زمین کدبانویها می‌کند / بر ولادات و رضاعش می‌تند

۱ پس زمین و چرخ را دان هوشمند / چونکه کار هوشمندان میکنند
گر نه از هم این دو دلبر میمزند / پس چرا چون جفت در هم میخزند

۲ بی زمین کی گل بروید وارغوان / پس چه زاید ز آب و تاب آسمان
بهر آن میل است در ماده بنر / تا بود تکمیل کار همدگر

۳ میل اندر مرد و زن حق زان نهاد / تا بقا یابد جهان زین اتحاد
میل هر جزوی بجزوی هم نهد / ز اتحاد هر دو تولیدی جهد

۴ شب چنین با روز اندر اعتناق / مختلف در صورت اما اتفاق
روز و شب ظاهر دو ضد و دشمنند / لیک هر دو یک حقیقت میتنند

۵ هر یکی خواهان دگر را همچو خویش / از پی تکمیل فعل و کار خویش
زانکه بی شب دخل نبود طبع را / پس چه اندر خرج آرد روزها

۶ خاک گوید خاک تن را باز گرد / ترک جان گو سوی ما آ همچو گرد

جذب هر عنصری جنس خود را که در ترکیب آدمی محتبس است

جنس مایی پیش ما اولیتری / به کز آن تن وا بری و اینسو پری
۷ گوید آری لیک من پا بسته ام / گرچه همچون تو ز هجران خسته ام

تری تن را بجویند آبها / کای تری باز آ ز غربت پیش ما
۸ گرمی تن را همی خواند اثیر / که ز ناری راه اصل خویش گیر

هست هفتاد و دو علت در بدن / از کششهای عناصر بی رسن
۹ علت آید تا بدن را بگسلد / تا عناصر همدگر را وا هلد

چار مرغند این عناصر بسته پا / مرگ و رنجوری و علت پا گشا
۱۰ پایشان از همدگر چون باز کرد / مرغ هر عنصر یقین پرواز کرد

جذبه این اصلها و فرعها / هر دمی رنجی نهد در جسم ما
۱۱ تا که این ترکیب ها را بر درد / مرغ هر جزوی باصل خود پرد

حکمت حق مانع آید زین عجل / جمعشان دارد بصحت تا اجل
۱۲ گوید ای اجزا اجل مشهود نیست / پر زدن پیش از اجلتان سود نیست

چونکه هر جزوی بجوید ارتفاق / چون بود جان غریب اندر فراق

۱۳ منجذب شدن جان نیز بعالم ارواح و تقاضا و میل او
۱۴ بمقرّ خود و منقطع شدن از اجزاء اجسام که کُند او بند

گوید ای اجزای پست فرشیم / غربت من تلختر من عرشیم

میل تن در سبزه و آب روان / زان بود که اصل او آمد از آن
۱۵ میل جان اندر حیات و در حی است / زانکه جان لامکان اصل وی است

میل جان در حکمت و در علوم / میل تن در باغ و راغ و در کروم
۱۶ میل جان اندر ترقی و شرف / میل تن در کسب اسباب و علف

میل و عشق آن شرف هم سوی جان / زین یحب و یحبون را بدان
۱۷ گر بگویم شرح این بیحد شود / مثنوی هفتاد من کاغذ شود

آدمی حیوان نباتی و جماد / هر مرادی عاشق هر بی مراد
۱۸ بی مرادان بر مرادی می تنند / و آن مرادان جذب ایشان میکنند

لیک میل عاشقان لاغر کند / میل معشوقان خوش و با فر کند
۱۹ عشق معشوقان دو رخ افروخته / عشق عاشق جان او را سوخته

کهربا عاشق بشکل بی نیاز / کاه میکوشد در آن راه دراز
۲۰ این رها کن عشق آن بسته دلان / تافت اندر سینه صدر جهان

دود آن عشق و غم آتشکده / رفته در مخدوم او مشفق شده
۲۱ لیکش از ناموس و بوش و آبرو / شرم می آمد که وا جوید ازو

رحمتش مشتاق آن مسکین شده / سلطنت زین لطف مانع آمده
۲۲ عقل حیران کاین عجب او را کشید / یا کشش زانسو بدینجانب رسید

ترک جلدی کن کزین ناواقفی / لب ببند الله اعلم بالخفی
۲۳ لب ببندم هر دمی زینسان سخن / تو به آرم هر زمان صدر بامن

کاین سخن را بعد ازین مدفون کنم آن کشنده میکشد من چون کنم
کیست آن کت میکشد ای معتنی آنکه می نگذاردت که دم زنی
صد عزیمت میکنی بهر سفر میکشاند مر ترا جای دگر
زان بگرداند بهر سو آن لگام تا خبر یابد ز فارس اسب خام
اسب زیرکسار زان نیکوپی است کو همی داند که فارس بر وی است
او دلت را بر دو صد سودا ببست بی‌مرادت کرد پس دل را شکست
چون شکست او بال آن رای نخست چون نشد هستی بال اشکن درست
چون قضایش حبل تدبیر سکست چون نشد بر تو قضای او درست

فسخ عزایم و نقض قصدها جهت باخبر کردن آدمیست از آنکه مالک و قاهر اوست و گاهگاه عزم او را فسخ ناکردن تا طمع او را بر عزم کردن دارد تا او را تنبیه باشد

عزمها و قصدها در ماجرا گاه گاهی راست می‌آید ترا
تا بطمع آن دلت نیت کند بار دیگر نیتت را بشکند
ور بکلی بی‌مرادت داشتی دل شدی نومید امل کی کاشتی
ور نکاریدی امل از عور بیش کی شدی پیدا برو مقهوریش
عاقلان از بی‌مرادیهای خویش باخبر گشتند از مولای خویش
بی‌مرادی شد قلاووز بهشت حفت الجنة شنو ای خوش سرشت
چون مرادات همه اشکسته پاست پس کسی باشد که کام او رواست
پس شدند اشکسته‌اش این عاقلان لیک کو خود آن شکست بیدلان
عاقلان اشکسته‌اش از اضطرار عاشقان اشکسته با صد اختیار
عاقلانش بندگان بندیند عاشقانش شکری و قندیند
ائتیا کرها مهار عاقلان ائتیا طوعا بهار بیدلان

نظر کردن پیغمبر علیه السلام باسیران و تبسم نمودن و گفتن این حدیث که عجبت من قوم یجرون الی الجنة بالسلاسل

دید پیغمبر یکی جوقی اسیر که همی بردند و ایشان در نفیر
دیدشان در بند آن آگاه شیر می نظر کردند در وی زیر زیر
تا همی خایید هر یک از غضب بر رسول صدق دندان و لب
زهره نی با آن غضب که دم زنند زانکه در زنجیر قهر ده منند
میکشدشان مرموکل سوی شهر میبرد از کافرستانشان بقهر
نی فدائی میستاند نی زری نی شفاعت میرسد از سروری
رحمت عالم همیگویند و او عالمی را میبرد حلق و گلو
با هزار انکار میرفتند راه زیر لب طعنه زنان بر کار شاه
چاره‌ها کردیم و اینجا چاره نیست خود دل این مرد کم از خاره نیست
ما هزاران مرد کار الب ارسلان با دو سه عریان سست نیم جان
این چنین درمانده‌ایم از کژرویست یا ز اخترهاست یا خود جادویست
بخت ما را بر درید آن بخت او تخت ما شد سرنگون از تخت او

تفسیر آیه ان تستفتحوا فقد جاءکم الفتح طاعنان میگفتند که از ما و محمد صلعم آنکه حقست فتح و نصرتش بده و این بدان میگفتند که گمان داشتند که خود بر حقند و طالب حق بیغرض اکنون محمد صلعم منصور شد

کار او از جادویی گر گشت زفت جادویی کردیم ما هم چون نرفت
از بتان و از خدا درخواستیم که بکن ما را اگر ناراستیم
وانکه حق و راستست از ما و او نصرتش ده نصرت او را بجو
این دعا بسیار کردیم و صلات پیش لات و پیش عزی و منات
که اگر حقست او پیداش کن ور نباشد حق زبون ماش کن
چونکه وادیدیم او منصور بود ما همه ظلمت بدیم او نور بود

این جواب ماست کانچه خواستید / گشت پیدا که شما ناراستید ۱ باز این اندیشه را از فکر خویش / کور میکردند و دفع از ذکر خویش

کاین تفکرمان هم از ادبار ماست / که صواب او شود در دل درست ۲ خود چه شد گر غالب آمد چند بار / هر کسی را غالب آرد روزگار

ما هم از ایام بخت آور شدیم / بارها بر روی مظفر آمدیم ۳ باز میگفتند اگر چه او شکست / چون شکست ما نبود آزشت و پست

زانکه بخت نیک او را در شکست / داد صد شادی پنهان بر دست ۴ کو باشکسته نمیماند هیچ / که نه غم بودش در آن نی پیچ پیچ

چون نشان مؤمنان مغلوبیست / لیک در اشکست مؤمن خوبیست ۵ گر تو مشک و عنبری را بشکنی / عالمی از فیح ریحان پر کنی

ور شکستی ناگهان سرگین خر / خانه‌ها پر گنده گردد سربسر ۶ که کند خود مشک با سرگین قیاس / آب را با بول و اطلس با پلاس

بیان آنکه بمراد بازگشتن رسول علیه السلام از حدیبیه حقتعالی لقب آن فتح کرد که انا فتحنا لک فتحاً بصورت غلق بود و بمعنی فتح چنانکه شکستن نافه بمعنی درستی اوست

وقت واگشت حدیبیه رسول ۷ / در تفکر بود و غمگین و ملول

ناگهان اندر حق شمع رسل ۸ / دولت انا فتحنا زد دهل

آمدش پیغام از دولت که رو ۹ / تو ز منع این ظفر غمگین مشو

کاندرین خواری بنقدت فتحهاست / نک فلان قلعه فلان بقعه تراست ۱۰ بنگر آخر چونکه واگردید تفت / بر قریظه و بر نضیر از وی چه رفت

قلعه‌ها هم کرد آن بر بقعه‌ها / شد مسلم وز غنایم نفعها ۱۱ ور نباشد آن تو بنگر کاین فریق / بر غم و در بخند مفتون و عشیق

زهر خواری را چو شکر میخورند / خار غمها را چو اشتر میچرند ۱۲ بهر عین غم نه از بهر فرج / این تسافل پیش ایشان چون درج

آنچنان شادند اندر قعر چاه / که همی ترسند از تخت و کلاه ۱۳ در فقیری هر یکی صد شهریار / در خزان فاقه صد همچون بهار

تفسیر خبر لا تفضلونی علی یونس بن متی الخ

هر که با دلبر بود او همنشین ۱۴ / فوق گردونست نی زیر زمین

گفت پیغمبر که معراج مرا / نیست بر معراج یونس اجتبا ۱۵ آن من بالا و آن او بشیب / زانکه قرب حق برونست از حسیب

قرب نی بالا و پستی جستن است / قرب حق از حبس هستی رستن است ۱۶ نیست را چه جای بالاست و زیر / نیست را نی زود و نه دور و نه دیر

کارگاه صنع حق در نیستیست / غره هستی چه دانی نیست چیست ۱۷ حاصل این اشکست ایشان ای کیا / مینماند هیچ با اشکست ما

آنچنان شادند در ذل و تلف / همچو ما در وقت اقبال و شرف ۱۸ برگ بی برگی همه اقطاع اوست / فقر و خواری افتخار است و علوست

آن یکی گفتا که چنانست آن فرید / چون بخندیدش که ما را بسته دید ۱۹ چونکه او مبدل شدست و شادیش / نیست زین زندان کنون آزادیش

پس بقهر دشمنان چون شاد شد / چون ازین فتح و ظفر پرباد شد ۲۰ شاد شد جانش که بر شیران نر / یافت آسان نصرت و فتح و ظفر

پس بدانستیم کو آزاد نیست / جز بدنیا دلخوش و دلشاد نیست ۲۱ ورنه چون خندد که اهل آن جهان / بر بد و نیکند مشفق مهربان

آگاه شدن پیغمبر از طعن طاعنان و شماتت ایشان

این همیگفتند در زیر زبان ۲۲ / آن اسیران با هم اندر بحث آن

تا موکل نشنود در ما جهد / خود سخن در گوش آن سلطان نهد ۲۳ گرچه نشنید آن موکل این سخن / رفت در گوشی که بد آن من لدن

۱ بوی پیراهان یوسف را ندید / آنکه حافظ بود و یعقوبش شنید
آن شیاطین بر عنان آسمان / نشنوند آن سرّ لوح غیب‌دان

۲ آن محمد خفته و تکیه زده / آمده سِر گِرد او گردان شده
آن خورد حلوا که روزیش است باز / آن نه کانگشتان او باشد دراز

۳ نجم ثاقب گشته حارس دیو ران / که بهل دزدی ز احمد سِرستان
ای دویده سوی دکان از پگاه / هین بمسجد رو بجو رزق از اله

جواب رسول علیه السلام ضمیر آن اسیران را

۴ پس رسول آن گفتشان را فهم کرد / گفت آن خنده نبودم از نبرد

۵ مرده‌اند ایشان و پوسیده فنا / مرده کُشتن نیست مردی پیش ما
خود کیند ایشان که مه گردد شکاف / چونکه من پا بفشرم اندر مصاف

۶ آنگهی کآزاد بود و دید و مکین / من شما را بسته می‌دیدم چنین
ای بنازیده بملک و خانمان / نزد عاقل اشتری بر نردبان

۷ نقش تن را تا فتاد از بام طشت / پیش چشمم کل آتٍ آت گشت
بنگرم در غوره می بینم عیان / بنگرم در نیست شی بینم عیان

۸ بنگرم سِرّ عالمی بینم نهان / آدم و حوا نرسته از جهان
من شما را وقت ذرات الست / دیده‌ام پابسته و منکوس و پست

۹ از حدوث آسمان بی عمد / آنچه دانسته بدم افزون نشد
من شما را سرنگون میدیده‌ام / پیش از آن کز آب و گل بالیده‌ام

۱۰ نو ندیدم تا کنم شادی بدان / این همی دیدم در آن اقبالتان
بسته قهر خفی آنگه چه قهر / قند میخوردید و در وی درج زهر

۱۱ این چنین قندی پر از زهر ار عدو / خوش بنوشد چه حسد آید بر او
با نشاط آن زهر میکرد نوش / مرگشان خفیه گرفته هر دو گوش

۱۲ من نمیکردم غزا از بهر آن / تا ظفر یابم فرو گیرم جهان
کاین جهان جیفه است و مردار و رخیص / بر چنین مردار چون باشم حریص

۱۳ سگ نیم تا پرچم مرده کنم / عیسی‌ام آیم که تا زنده‌اش کنم
زآن همی کردم صفوف جنگ چاک / تا رهانم مر شما را از هلاک

۱۴ زآن نمی‌برّم گلوهای بشر / تا مرا باشد کر و فر و حشر
زآن همی برّم گلویی چند تا / زآن گلوها عالمی یابد رها

۱۵ که شما پروانه‌وار از جهل خویش / پیش آتش میکنید این حمله کیش
من همی رانم شما را همچو مست / از در افتادن در آتش با دو دست

۱۶ آنکه خود را فتحها پنداشتید / تخم منحوسی خود میکاشتید
یکدگر را جد و جد میخوانده‌اید / سوی اژدرها فرس میرانده‌اید

بیان آنکه طاغی در عین قاهری در مقهوریست

۱۷ قهر میکردید و اندر عین قهر / خود شما مقهور قهر شیر دهر

۱۸ دزد قهر خواجه کرد و زر کشید / او بدان مشغول بُد والی رسید
گر ز خواجه آن زمان بگریختی / کی بر او والی حشر انگیختی

۱۹ قاهری دزد مقهوریش بود / زانکه قهر او سر او را ربود
غالبی بر خواجه دام او شود / تا رسد والی و بستاند قود

۲۰ ای که تو بر خلق چیره گشته‌ای / در نبرد و غالبی آغشته‌ای
آن بقاصد منهزم کردستشان / تا ترا در حلقه می‌آرد کشان

۲۱ هین عنان درکش پی این منهزم / در مران تا تو نگردی منهزم
چون کشانندت بدین حیله بدام / حمله بینی بعد از آن اندر زحام

۲۲ عقل از این غالب شدن کی گشت شاد / چون در این غالب شدن دید او فساد
تیز چشم آمد خرد بینای پیش / که خدایش سرمه کرد از کحل خویش

۲۳ گفت پیغمبر که هستند از فنون / اهل جنت در خصومتها زبون
از کمال حزم و سوء الظن خویش / نی ز نقص و بد دلی و ضعف کیش

در فره دادن شنیده در کمون / حکمت لولا رجال مؤمنون
دست کوتاهی ز کفار لعین / فرض شد بهر خلاص مؤمنین

قصهٔ عهد حدیبیه بخوان / کف ایدیکم تمامت آن بدان
نیز اندر غالبی هم خویش را / دید او مغلوب دام کبریا

ما رمیت اذ رمیت آمد خطاب / گم شد او الله اعلم بالصواب
زان نمیخندم من از زنجیریان / که بکردم ناگهان شبگیریان

زان همی خندم که با زنجیر و غل / میکشمشان سوی سروستان و گل
ای عجب کز آتش بی زینهار / بسته میآریمتان تا سبزه زار

از سوی دوزخ بزنجیر گران / میکشمشان تا بهشت جاودان
هر مقلد را درین ره نیک و بد / همچنان بسته بحضرت میکشد

جمله در زنجیر بیم و ابتلا / میروند این ره بغیر اولیا
میکشند این راه را بیگاروار / جز کسانی واقف از اسرار کار

جهد کن تا نور تو رخشان شود / تا سلوک و خدمتت آسان شود
کودکان را میبری مکتب بزور / زانکه هستند از فواید چشم کور

چون شود واقف بمکتب میدود / جانش از رفتن شکفته می‌شود
میرود کودک بمکتب پیچ پیچ / چون ندید از مزد کار خویش هیچ

چون کند در کیسه دانگی دست مزد / آنگهی بیخواب گردد شب چو دزد
جهد کن تا مزد طاعت در رسد / بر مطیعان آنگهت آید حسد

ائتیا کرهاً مقلد گشته را / ائتیا طوعاً صفا بسرشته را
این محب حق ز بهر علتی / وان دگر را بی غرض خود خلتی

این محب دایه لیک از بهر شیر / وان دگر دل داده بهر این ستیر
طفل را از حسن او آگاه نی / غیر شیر او را از او دلخواه نی

وانکه او خود عاشق دایه بود / بی غرض در عشق یکرایه بود
پس محب حق بامید و بترس / دفتر تقلید میخواند بدرس

وان محب حق ز بهر حق کجاست / که ز اغراض و ز علت‌ها جداست
گر چنین و گر چنان چون طالب است / جذب حق او را سوی حق جاذب است

گر محب حق بود لغیره / کی ینال دائماً من خیره
یا محب حق بود لعینه / لا سواه خائفاً من بینه

جذب معشوق عاشق را من حیث لا یعلمه العاشق و لا یرجوه و لا یخطر بباله و لا یظهر من ذلک الجذب اثر فی العاشق الا الخوف الممزوج بالیاس مع دوام الطلب

هر دو را این جستجوها زان سراست / این گرفتاری دل زان دلبر است

آمدیم آنجا که در صدر جهان / گر نبودی جذب آن عاشق نهان

ناشکیبا کی بدی او از فراق / کی دوان باز آمدی سوی وثاق

میل معشوقان نهانست و ستیر / میل عاشق با دو صد طبل و نفیر
یک حکایت هست اینجا ز اعتبار / لیک عاجز شد بخاری ز انتظار

ترک آن کردیم کو در جستجوست / تا که پیش از مرگ بیند روی دوست
تا رهد از مرگ و یابد او نجات / زانکه دید دوست است آب حیات

هر که دید او نباشد دفع مرگ / دوست نبود که نه میوه‌ستش نه برگ
کار آن کار است ای مشتاق مست / کاندر آن کار ار رسد مرگت خوش است

شد نشان صدق ایمان ای جوان / آنکه آید خوش ترا مرگ اندر آن
گر نشد ایمان تو ای جان چنین / نیست کامل رو بجو اکمال دین

هر که اندر کار تو شد مرگ دوست / بر دل تو بی کراهت دوست اوست
چون کراهت رفت آن خود مرگ نیست / صورت مرگست و نقلان کردنیست

چون کراهت رفت مردن نفع شد / پس درست آمد که مردن دفع شد
دوست حق است و کسی کش گفت او / که توئی آن من و من آن تو

گوش دار اکنون که عاشق سر رسید / بسته عشق او را حبل من مسد

رسیدن بخاری عاشق در بندگی صدر جهان

چون بدید او چهرهٔ صدر جهان / گوییا پرید پیش از تن مرغ جان
جان بجانان داد و از خود بازرست / بر سریر ملک جاویدان نشست

همچو چوب خشک افتاد آن تنش / سرد شد از فرق سر تا ناخنش
هر چه کردند از بخور و از گلاب / نی بجنبید و نه آمد در خطاب

کار ناید از بخار و از بخور / هر که بوی آن شه با فر و نور
شاه چون دید آن مزعفر روی او / پس فرود آمد ز مرکب سوی او

گفت عاشق دوست جوید تیز و تفت / چونکه معشوق آمد آن عاشق برفت
عاشق حقی و حق آنست کو / چون بیاید از تو نبود تار مو

صد چو تو فانیست پیش آن نظر / عاشقی بر نفی خود خواجه مگر
سایه‌ای و عاشقی بر آفتاب / شمس آید سایه لا گردد شتاب

چونکه سر برزد ز مشرق قرص خور / نه از ستاره ماند و نز شب اثر
از در دل چونکه عشق آید درون / عقل رخت خویش اندازد برون

همچو شیری خورد با آهو جفا / گشت آهو بیخبر افتاد زا
همچو زور پشه پیش تند باد / فهم کن والله اعلم بالسداد

پشه آمد از حدیقه وز گیاه / از سلیمان نبی شد دادخواه

داد خواستن پشه از باد بحضرت سلیمان علیه السلام

کای سلیمان معدلت میگستری / بر شیاطین و آدمیزاد و پری
مرغ و ماهی در پناه عدل تست / کیست آن گمگشته کش فضلت نجست

داد ده ما را که بس زاریم ما / بی نصیب از باغ و گلزاریم ما
مشکلات هر ضعیفی از تو حل / پشه باشد در ضعیفی خود مثل

شهرهٔ ما در ضعف و اشکسته پری / شهرهٔ تو در لطف و مسکین پروری
ای تو در اطباق قدرت منتهی / منتهی ما در کمی و گمرهی

داد ده ما را ازین غم کن جدا / دست گیر ای دست تو دست خدا
پس سلیمان گفت ای انصاف جو / داد و انصاف از که میخواهی بگو

کیست آن ظالم که از باد و بروت / ظلم کردست و خراشیدست روت
ای عجب در عهد ما ظالم کجاست / کو نه اندر حبس و در زنجیر ماست

چونکه ما زادیم ظلم آن روز مرد / پس بعهد ما که ظلمی پیش برد
چون برآمد نور ظلمت نیست شد / ظلم را ظلمت بود اصل و عضد

نک شیاطین کسب و خدمت میکنند / دیگران بسته باصفاد و بند
اصل ظلم ظالمان از دیو بود / دیو در بندست استم چون نمود

ملک زان دادست ما را کن فکان / تا ننالد خلق سوی آسمان
تا ببالا بر نیاید دودها / تا نگردد مضطرب چرخ و سها

تا نلرزد عرش از نالهٔ یتیم / تا نگردد از ستم جانی سقیم
زان نهادیم از ممالک مذهبی / تا نیاید بر فلکها یاربی

منگر ای مظلوم سوی آسمان / کآسمانی شاه داری در زمان
گفت پشه داد من از دست باد / کو دو دست ظلم بر ما برگشاد

ما ز ظلم او به تنگی اندریم / با لب بسته از او خون میخوریم
ظلم او بر ما صریحست و عیان / نیست ما را چاره جز کردن بیان

داد ما و انصاف ما بستان ازو / ای کریم عادل اکرام خو

امر کردن سلیمان پشهٔ متظلم را باحضار خصم بدیوان وی

پس سلیمان گفت ای زیبا دوی / امر حق باید که از جان بشنوی
حق بمن گفتست هان ای دادور / مشنو از خصمی تو بی خصم دگر

تا نیاید هر دو خصم اندر حضور / حق نیاید پیش حاکم در ظهور
خصم تنها گر برآرد صد نفیر / هان و هان بی خصم قول او مگیر

من نیارم روز فرمان تافتن / خصم خود را او بیار و سوی من
گفت قول تست برهان و درست / خصم من بادست و او در حکم تست
بانگ زد آن شه که ای باد صبا / پشه افغان کرد از ظلمت بیا
هین مقابل شو تو با خصم و بگو / پاسخ خصم و بکن دفع عدو
باد چون بشنید آمد تیز تیز / پشه بگرفت آن زمان راه گریز
پس سلیمان گفت کای پشه کجا / باش تا بر هر دو من رانم قضا
گفت ای شه مرگ من از بود اوست / خود سیاه این روز من از دود اوست
او چو آمد من کجا یابم قرار / که برآرد از نهاد من دمار
همچنین جویای درگاه خدا / چون خدا آید شود جوینده لا
گرچه آن وصلت بقا اندر بقاست / لیک ز اول آن بقا اندر فناست
سایه‌هایی که بود جویای نور / نیست گردد چون کند نورش ظهور
عقل کی ماند چو باشد سرده او / کل شیء هالک الا وجهه
هالک آمد پیش وجهش هست و نیست / هستی اندر نیستی خود طرفه ایست
اندرین محضر خردها شد ز دست / چون قلم اینجا رسید و سر شکست
بازگردم جانب صدر جهان / در نوازش عاشق خود در نهان

نواختن معشوق عاشق بیهوش خود را تا بهوش آید

اندک اندک از کرم صدر جهان / میکشید از بیهشیش در بیان
برگرفتش سر نهاد اندر کنار / بر رخش میکرد اشک از زر نثار
بانگ زد در گوش او شه کای گدا / زر نثار آوردمت دامن گشا
جان تو کاندر فراقم می‌طپید / چونکه زنهارش رسیدم چون رمید
ای بدیده در فراقم گرم و سرد / با خود آ از بیخودی و بازگرد
مرغ خانه اشتری را بیخرد / رسم مهمانش بخانه می‌برد
چون بخانه مرغ اشتر پا نهاد / خانه ویران گشت و سقف اندر فتاد
خانهٔ مرغست عقل و هوش ما / هوش صالح طالب ناقهٔ خدا
ناقه چون سر کرد در آب و گلش / نی گل آنجا ماند نی جان و دلش
کرد فضل عشق انسان را فضول / زین فزون جویی ظلومست و جهول
جاهلست او اندرین مشکل شکار / میکشد خرگوش شیری در کنار
کی کنار اندر کشیدی شیر را / گر بدانستی و دیدی شیر را
ظالمست او بر خود و بر جان خود / ظلم بین کز عدلها گو می‌برد
جهل او مر علمها را اوستاد / ظلم او مر عدلها را شد رشاد
دست او بگرفت کین رفته دمش / آنگهی آید که من دم بخشمش
چون بمن زنده شود آن مرده تن / جان من باشد که رو آرد بمن
من کنم او را ازین جان محتشم / جان که من بخشم ببیند بخششم
جان نامحرم نبیند روی دوست / جز همان جان کاصل او از کوی اوست
در دمم قصاب وار این دوست را / تا هلد آن مغز نغزش پوست را
گفت ای جان رمیده از بلا / وصل را ما در گشادیم الصلا
ای خود ما بیخودی و مستیت / ای ز هست ما هماره هستیت
با تو بی لب این زمان من نو بنو / رازهای کهنه میگویم شنو
زانکه این لبها از آن دم میرمند / بر لب جوی نهان بر میدمند
گوش بیگوشی برین دم برگشا / بهر راز یفعل الله ما یشا
چون صلای وصل بشنیدن گرفت / اندک اندک مرده جنبیدن گرفت
نی کم از خاکست کز عشوهٔ صبا / سبز پوشد سر برآرد از فنا
کم ز آب نطفه نبود کز خطاب / یوسفان زایند رخ چون آفتاب
کم ز بادی نی که شد از امر کن / در رحم طاوس و مرغ خوش سخن
کم ز ناری نیست کز امر سلام / گلستان شد بر خلیل خوش کلام
کم ز چوبی نیست در دفع عدو / گشت اژدرهای منکر زامر هو

کم ز کوه و سنگ نبود کز ولاد
ناقه‌ای کان ناقه ناقه زاد زاد

زین همه بگذر نه آن مایهٔ عدم
عالمی زاده بزاید دم بدم

بر جهید و بر طپید او شاد شاد
یک دو چرخی زد سجود اندر فتاد

با خویش آمدن عاشق بیهوش و روی آوردن بثنا و شکر

بشکفید از روی او و شاد شد
در وصال از بند هجر آزاد شد

گفت ای عنقای حق جان را مطاف
شکر که باز آمدی زان کوه قاف

ای سرافیل قیامتگاه عشق
ای تو عشق عشق و ای دلخواه عشق

اولین خلعت که خواهی دادنم
گوش خواهم که نهی بر روزنم

گرچه میدانی بصفوت حال من
بنده پرور گوش کن اقوال من

صد هزاران بار ای صدر فریدم
ز آرزوی گوش تو هوشم پرید

آن سمیعی تو و آن اصغای تو
وان تبسم های جان افزای تو

آن نیوشیدن کم و بیش مرا
عشوهٔ جان بد اندیش مرا

قلبهای من که آن معلوم تست
بس پذیرفتی تو چون نقد درست

بهر گستاخی و شوخی غرّه‌ای
قلبها در پیش حلمت ذرّه‌ای

اولا بشنو که چون ماندم ز شست
اول و آخر ز پیشم من بجست

ثانیا بشنو تو ای صدر ودود
که بسی جستم ترا ثانی نبود

ثالثا تا از تو بیرون رفته‌ام
گوئیا ثالث ثلاثه گفته‌ام

رابعا چون سوخت ما را مزرعه
می ندانم خامسه از رابعه

خامسا در هجرت ای صدر جهان
از خواس خمسه بودم در زیان

سادسا از شش جهت بیروی تو
گوئیا بارید بر من غم دو تو

سابع از ما من ندانم ضاله‌ام
خون همی گرید فلک از ناله‌ام

هر کجا یابی تو خون بر خاکها
پی بری باشد یقین از چشم ما

گفت من رعدست و این بانگ و حنین
ز ابر خواهد تا ببارد بر زمین

من میان گفت و گریه می تنم
یا بگریم یا بگویم چون کنم

گر بگویم فوت میگردد بکا
ور بگریم چون کنم مدح و ثنا

میفتد از دیده خون دل شها
بین چه افتادست از دیده مرا

این بگفت و گریه در شد آن نحیف
که برو بگریست هم دون هم شریف

از دلش چندان برآمد های و هو
حلقه کرد اهل بخارا گرد او

خیره گویان خیره گریان خیره خند
مرد و زن خرد و کلان جمع آمدند

شهر هم همرنگ او شد اشک ریز
مرد و زن درهم شده چون رستخیز

آسمان میگفت آندم با زمین
گر قیامت را ندیدستی ببین

عقل حیران که چه عشق است و چه حال
تا فراق او عجب‌تر یا وصال

چرخ بر خوانده قیامت نامه را
تا مجره بر دریده جامه را

با دو عالم عشق را بیگانگیست
واندر آن هفتاد و دو دیوانگیست

سخت پنهانست و پیدا حیرتش
جان سلطانان جان در حسرتش

غیر هفتاد و دو ملت کیش او
تخت شاهان تخته بندی پیش او

مطرب عشق این زند وقت سماع
بندگی بند و خداوندی صداع

پس چه باشد عشق دریای عدم
در شکسته عقل را آنجا قدم

بندگی و سلطنت معلوم شد
زین دو پرده عاشقی مکتوم شد

کاشکی هستی زبانی داشتی
تا ز هستان پرده‌ها برداشتی

هر چه گوئی ای دم هستی از آن
پردهٔ دیگر برو بستی بدان

آفت ادراک آن قالست و حال
خون بخون شستن محالست و محال

من چو با سودائیانش محرمم
روز و شب اندر قفص در میدمم

سخت مست و بیخود و آشفته‌ای
دوش ای جان بر چه پهلو خفته‌ای

هان و هان هش دار بر ناری دمی
اولا برجه طلب کن محرمی

عاشق و مستی و بگشاده زبان
الله الله اشتری بر نردبان

چون ز راز و ناز او گوید زبان / یا جمیل الستر خواند آسمان

ستر چه در پشم و پنبه آذر است / تو همی پوشیش او رسواتر است

چون بکوشم تا سرش پنهان کنم / سر برآرد چون علم کاینک منم

رغم انفم گیردم او هر دو گوش / کای مدمغ چونش میپوشی بپوش

گویمش رو گرچه بر جوشیده‌ای / همچو جان پیدائی و پوشیده‌ای

گوید او محبوس خنب است این تنم / چون می اندر بزم خنبک میزنم

گویمش زان پیش که گردی گرو / تا نیاید آفت مستی برو

گوید از جام لطیف آشام من / یار روز است تا نماز شام من

چون بیاید شام و دزدد جام من / گویمش واده که نامد شام من

زان عرب بنهاد نام می مدام / زانکه سیری نیست میخور را مدام

عشق جوشد باده تحقیق را / او بود ساقی نهان صدیق را

چون بجوئی تو بتوفیق حسن / باده آب جان بود ابریق تن

چون بیفزاید می توفیق را / قوت می بشکند ابریق را

آب گردد ساقی و هم مست آب / خود مگو والله اعلم بالصواب

پرتو ساقیست کاندر شیره رفت / شیره بر جوشید و رقصان گشت و زفت

اندر این معنی بپرس آن خیره را / که چنان کی دیده بودی شیره را

بی تفکر پیش هر داننده هست / آنکه با گردنده گرداننده هست

حکایت آن عاشق دراز هجران بسیار امتحان

یک جوانی بر زنی عاشق شدست / روز و شب بیخواب و بیخور آمده است

بیدل و شوریده و مجنون و مست / می ندادش روزگار وصل دست

بس شکنجه کرد عشقش بر زمین / خود چرا دارد ز اول عشق کین

عشق از اول چرا خونی بود / تا گریزد آنکه بیرونی بود

چون فرستادی رسولی پیش زن / آن رسول از رشک گشتی راهزن

ور بسوی زن نبشتی کاتبش / نامه را تصحیف خواندی نایبش

گر صبا را پیک کردی در وفا / از غباری تیره گشتی آن صبا

رقعه گر بر پر مرغی دوختی / پر مرغ از تف رقعه سوختی

راههای چاره را غیرت ببست / لشکر اندیشه را رایت شکست

بود اول مونس غم انتظار / آخرش بشکست که هم انتظار

گاه گفتی کاین بلای بی‌دواست / گاه گفتی کاین حیات جان ماست

گاه هستی زو برآوردی سری / گاه او از نیستی خوردی بری

گاه فریادش بگردون بر شدی / گه خیال دلبرش همدم بدی

چونکه بر وی سرد گشتی این نهاد / جوش کردی گرم چشمهٔ اتحاد

چونکه با بی‌برگی غربت بساخت / برگ بی‌برگی بسوی او بتاخت

خوشه‌های فکرتش بیکاه شد / شب‌روان را رهنما چون ماه شد

ای بسا طوطی گویای خمش / ای بسا شیرین روان رو ترش

رو بگورستان دمی خامش نشین / آن خموشان سخن‌گو را ببین

لیک اگر یک رنگ بینی خاکشان / نیست یکسان حالت چالاکشان

شحم و لحم زندگان یکسان بود / آن یکی غمگین دگر شادان بود

تو چه دانی تا ننوشی قالشان / زانکه پنهانست بر تو حالشان

بشنوی از قال‌های هوی را / کی ببینی حالت صد توی را

نقشها یکسان بضدها متصف / خاک هم یکسان روانشان مختلف

همچنین یکسان بود آوازها / آن یکی پر درد و آن پر نازها

بانگ اسبان بشنوی اندر مصاف / بانگ مرغان بشنوی اندر مطاف

آن یکی از حقد و دیگر ز ارتباط / آن یکی از رنج و دیگر از نشاط

هر که دور از حالت ایشان بود / پیشش آن آوازها یکسان بود

آن درختی جنبد از زخم تبر / وان درخت دیگر از باد سحر

بس غلط گشتم ز دیگ مرده‌ریگ / ز آنکه سرپوشید و میجوشید دیگ
جوش و نوش هر کست گوید بیا / جوش صدق و جوش تزویر و ریا

گر نداری بوی جان روشن‌کیس / رو دماغی دست آور بوشناس
آن دماغی که بر آن گلشن تند / چشم یعقوبان هم او روشن کند

یافتن عاشق معشوق او بیان آنکه جوینده یابنده بود که من طلب شیئاً وجدّ وجد صدق رسول الله صلی الله علیه وآله ومن یعمل مثقال ذرة خیراً یره

هین بگو احوال آن خسته‌جگر / کز بخاری دور ماندیم ای پسر

کاین جوان در جستجو بد هفت سال / از خیال وصل گشته چون خیال

سایهٔ حق بر سر بنده بود / عاقبت جوینده یابنده بود

گفت پیغمبر که چون کوبی دری / عاقبت زان در برون آید سری
چون نشینی بر سر کوی کسی / عاقبت بینی تو هم روی کسی

چون ز چاهی میکنی هر روز خاک / عاقبت اندر رسی در آب پاک
جمله دانند این اگر تو نگروی / هر چه میکاریش روزی بدروی

سنگ بر آهن زدی آتش نجست / این نباشد ور بباشد نادر است
آنکه روزی نیستش بخت و نجات / ننگرد عقلش مگر در نادرات

کان فلان کس کشت کرد و بر نداشت / و آن صدف برد و صدف گوهر نداشت
بلعم باعور و ابلیس لعین / سود نامدشان عبادتها و دین

صد هزاران انبیا و رهروان / ناید اندر خاطر آن بدگمان
این دو را گیرد که تاریکی دهد / در دلش ادبار جز این کی نهد

بس کسا که نان خورد دلشاد او / مرگ او گردد بگیرد در گلو
پس تو ای ادبار رو هم نان مخور / تا نیفتی همچو او در شور و شر

صد هزاران خلق نانها میخورند / زور می‌یابند و جان میپرورند
تو بدان نادر کجا افتاده‌ای / گر نه محرومی و ابله‌زاده‌ای

این جهان پر آفتاب و نور ماه / تو بهشته سر فرو برده بچاه
که اگر حقست کو آن روشنی / سر ز چه بردار و بنگر ای دنی

جمله عالم شرق و غرب آن نور یافت / تا تو در چاهی نخواهد بر تو تافت
چه رها کن رو بایوان و کروم / کم ستیز اینجا بدان کاللج شوم

هین مگو کاینک فلانی کشت کرد / در فلان سال و ملخ کشتش بخورد
پس چرا کارم که اینجا خوف هست / پس چرا افشانم این گندم ز دست

بی اگر استیزه زود کار کن / با توکل کشت کن بشنو سخن
هر که استیزه کند بر زه فتد / آن چنان کو بر نخیزد تا ابد

و آنکه او نگذاشت کشت کار را / پر کند کوری تو انبار را
زین بیان بگذر زمانی باز ران / جانب احوال آن عاشق جوان

چون دری میکوفت او از سلوتی / عاقبت دریافت روزی خلوتی
جست از بیم عسس او شب بباغ / یار خود را یافت با شمع و چراغ

گفت سازندهٔ سبب را آن نفس / ای خدا تو رحمتی کن بر عسس
ناشناسا تو سببها کرده‌ای / از در دوزخ بهشتم برده‌ای

بهر آن کردی سبب اینکار را / تا ندارم خوار من یک خار را
در شکست پای بخشد حق پری / هم ز قعر چاه بگشاید دری

هر چه آن بر تو گرانهیبت (آید) بود / چون حقیقت بنگری رحمت بود
تو مبین گر بر درختی یا بچاه / تو مرا بین که منم مفتاح راه

گر تو خواهی باقی این گفتگو / ای اخی در دفتر چارم بجو

تمت المجلد الثالث من کتاب المثنوی المعنوی

بسم الله الرحمن الرحيم

دیباچه جلد چهارم

الحمد لله حق حمده والصلوة والسلام على خير خلقه محمد وآله وصحبه وذرياته اما بعد فهذا الطعن الرابع الى احسن مرابع واجل المنافع تسر قلوب العارفين بمطالعته كسرور الرياض بصوب الغمام وتأنس العيون بطيب المنام فيه ارتياح للارواح وشفاء للاشباح وهو كما يشتهيه المخلصون ويهوونه ويطلبه السالكون ويتمنونه للعيون قرة وللنفوس مسرة اطيب الثمار لمن اجتنى واجل المرادات والمنى موصل العليل الى طبيبه وهادي المحب الى حبيبه وهو بحمد الله عز وجل من اعظم المواهب وانفس الرغائب مجدد عهد الالفة مسهل عسرة اصحاب الكلفة يزيد النظر فيه انسا لمن بعد وسرورا وشكرا لمن بعد تضمن صدره ما لم يتضمن صدور الغانيات من الحلل جزاء لاهل العلم والعمل فهو كبدر طلع وجد رجح زائد على تأميل الآملين رائد كرود العاملين يرفع الامل بعد انخفاضه ويبسط الرجاء عند انقباضه كشمس اشرقت من بين غمامة تفرقت نور لاصحابنا وكنز لاعقابنا ونسأل الله تعالى التوفيق بشكره فان الشكر قيد للعتيد وصيد للمزيد ولا يخون الامانة

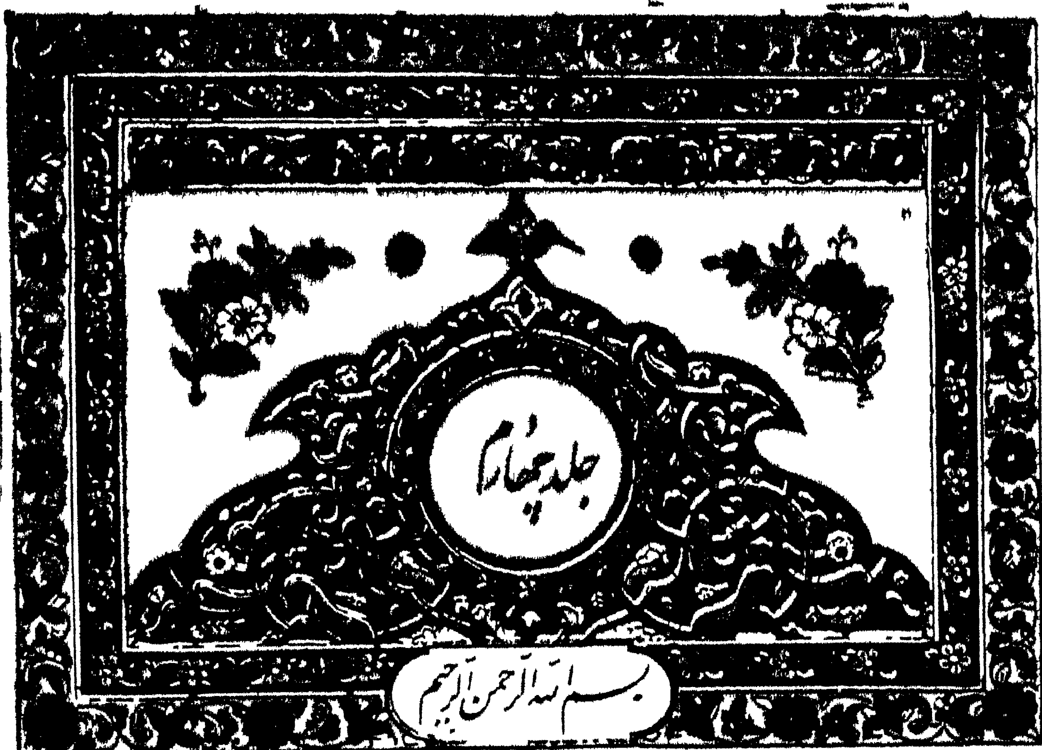
ومما شجاني انني كنت نائما　　اعلل من برد بطيب التنسم

الى ان دعت ورقاء من غصن ايكة　　تغرد مبكاها بحسن الترنم

فلو قبل مبكاها بكيت صبابة　　بسعدى شفيت النفس قبل التندم

ولكن بكت قبلي فهيج لي البكا　　بكاها فقلت الفضل للمتقدم

رحم الله المتقدمين والمتأخرين والمتبحرين والمتبحرين بفضله وكرمه وجزيل آلائه ونعمه فهو خير مسؤول واكرم مأمول فانه خير حافظا وهو ارحم الراحمين خير الوارثين وخير الرازقين وصلى الله على محمد وآله وصحبه الاكرمين وعلى جميع الانبياء والمرسلين آمين رب العالمين



ای ضیاء الحق حسام الدین توئی / که گذشت از مه بنورت مثنوی
همت عالی تو ای مرتجی / میکشد این را خدا داند کجا
گردن این مثنوی را بسته / میکشی آنسو که تو دانسته
مثنوی پویان کشنده ناپدید / ناپدید از جاهلی کش نیست دید
مثنوی را چون تو مبدا بوده / گر فزون گردد توش افزوده
چون چنین خواهی خدا خواهد چنین / میدهد حق آرزوی متقین
کان لله بوده در ما مضی / تا که کان الله له آید جزا
مثنوی از تو هزاران شکر داشت / در دعا و شکر کفها بر فراشت
در لب و کفش خدا شکر تو دید / فضل کرد و لطف فرمود و مزید
زانکه شاکر را زیادت وعده است / آنچنانکه قرب مزد سجده است
گفت واسجد واقترب یزدان ما / قرب جان شد سجده ابدان ما
گر زیادت میشود زین رو بود / نز برای بوش و های و هو بود
با تو ما چون رز بتابستان خوشیم / حکم داری هین بکش تا میکشیم
خوش بکش این کاروان را تا بحج / ای امیر صبر و مفتاح الفرج
حج زیارت کردن خانه بود / حج رب البیت مردانه بود
زان ضیا گفتم حسام الدین ترا / که تو خورشیدی و این دو وصفها
کاین حسام و این ضیا یکیست هین / تیغ خورشید از ضیا باشد یقین
نور از آن ماه باشد وین ضیا / آن خورشید این فرو خوان از نبا
شمس را قرآن ضیا خواند ای پدر / وان قمر را نور خواند این نگر
شمس چون عالیتر آمد خود ز ماه / پس ضیا از نور افزون دان بجاه
بس کس اندر نور مه منهج ندید / چون برآمد آفتاب آن شد پدید
آفتاب اعراض را کامل نمود / لاجرم بازارها در روز بود
تا که قلب و نقد نیک آید پدید / تا بود از غبن و از حیله بعید
تا که نورش کامل آمد در زمین / تاجران را رحمة للعالمین
لیک بر قلاب مبغوض است سخت / زانکه زو شد کاسد او را نقد و رخت
پس عدو جان صراف قلب / دشمن درویش که بود غیر کلب

انبیا با دشمنان بر می‌تنند / پس ملایک رب سلّم می‌زنند
۱ کاین چراغی را که هست او نوربار / از پف و دمهای دزدان دور دار

دزد و قلاب است خصم نور بس / زین دو ای فریادرس فریاد رس
۲ روشنی بر دفتر چارم بریز / کافتاب از چرخ چارم کرد خیز

هین ز چارم نور ده خورشیدوار / تا بتابد بر بلاد و بر دیار
۳ هر کش افسانه بخواند افسانه ایست / و آنکه دیدش نقد خود فرزانه ایست

آب نیلست و بقبطی خون نمود / قوم موسی را نه خون بود آب بود
۴ دشمن این حرف این دم در نظر / شد ممثّل سرنگون اندر سقر

ای ضیاء الحق تو دیدی حال او / حق نمودت پاسخ افعال او
۵ دیدهٔ غیبت چو غیبست اوستاد / کم مبادا زین جهان این دید و داد

این حکایت را که نقد وقت ماست / گر تمامش میکنی اینجا رواست
۶ ناکسان را ترک کن بهر کسان / قصه را پایان برو مخلص رسان

این حکایت گر نشد آنجا تمام / چارمین جلدست آرش در نظام

۷ تمامی حکایت آن عاشق که از عسس بگریخت در باغی
۸ و معشوق را در آن باغ یافت و بر عسس دعای خیر میکرد
۹ از شادی که عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم

اندر آن بودیم کان شخص از عسس / راند اندر باغ از خوفی فرس

بود اندر باغ آن صاحب‌جمال / کز غمش این در عنا بد هشت سال

سایهٔ او را نبود امکان دید / همچو عنقا وصف او را می‌شنید
۱۰ جز یکی لقیه که اول از قضا / بر وی افتاد و شد او را دلربا

بعد از آن چندانکه میکوشید او / خود مجالش می‌نداد آن تندخو
۱۱ نی بلابه چاره بودش نی بمال / سیرچشم و بی طمع بود آن نهال

عاشق هر پیشه و هر مطلبی / حق بیالود اول کارش لبی
۱۲ چون در افتادند اندر جستجو / بعد از آن در بست کابین جست او

چون در آن آسیب در جست آمدند / پیش پاشان مینهد هر روز بند
۱۳ هم بر آن بو می‌تنند و میروند / هر دمی راجی و آیس میشوند

هر کسی را هست امید بری / که گشادندش در آن روزی دری
۱۴ باز در بستندش و آن در پرست / بر همان امید آتش پا شده است

چون در آمد خوش در آن باغ آن جوان / خود فرو شد پا بگنجش ناگهان
۱۵ مر عسس را ساخته یزدان سبب / تا ز بیم او دود در باغ شب

بیند او معشوقه را شب با چراغ / طالب انگشتری در جوی باغ
۱۶ پس قرین میکرد از ذوق آن نفس / با ثنای حق دعای آن عسس

که زیان کردم عسس را از گریز / بیست چندان سیم و زر بر وی بریز
۱۷ از عوانی مر ورا آزاد کن / آنچنانکه شادم او را شاد کن

سعد دارش این جهان و آن جهان / از عوانی و سگیش وارهان
۱۸ گر چه خوی آن عوانست ای خدا / که همه ره خلق را خواهد بلا

گر خبر آید که شه جرمی نهاد / بر مسلمانان شود او زفت و شاد
۱۹ ور خبر آید که شه رحمت نمود / از مسلمانان فکند آن را بجود

ماتمی در جان او افتد از آن / گیردش قولنج ازین غم در زمان
۲۰ صد چنین ادبارها دارد عوان / زین بلا فریادرس ای مستعان

او عوان را در دعا در میکشید / گر عوان او را چنان راحت رسید
۲۱ بر همه زهر و بر او تریاق بود / آن عوان پیوند آن مشتاق بود

پس بد مطلق نباشد در جهان / بد بنسبت باشد این را هم بدان
۲۲ در زمانه هیچ زهر و قند نیست / کان یکی را پا دگر را بند نیست

مر یکی را پا دگر را پای بند / مر یکی را زهر و دیگر را چو قند
۲۳ زهر مار آن مار را باشد حیات / نسبتش با آدمی آمد ممات

خلق آبی را بود دریا چو باغ / خلق خاکی را بود آن مرگ و داغ

همچنین بر می‌شمر ای مرد کار / نسبت این از یکی تا صد هزار

زید اندر حق آن شیطان بود / در حق آن دیگری سلطان بود

این بگوید زید صدیق سنی است / وان بگوید زید گبر کشتنی است

زید یک ذاتست بر آن یک جنان / او بر این دیگر همه رنج و زیان

گر تو خواهی کو ترا باشد شکر / پس ورا از چشم عشاقش نگر

منگر از چشم خودت آن خوب را / بین بچشم طالبان مطلوب را

چشم خود بربند زان خوش‌چشم تو / عاریت کن چشم از عشاق او

بلکه ازو کن عاریت چشم و نظر / پس ز چشم او بروی او نگر

تا شوی ایمن ز سیری و ملال / گفت کان الله له زان ذو الجلال

چشم او من باشم و دست و دلش / تا رهد از مدبریها مقبلش

هر چه مکروهست چون شد او دلیل / پیش محبوبست حبیبست و خلیل

حکایت آن واعظ که در آغاز تذکیر دعای ظالمان کردی

آن یکی واعظ چو بر منبر شدی / قاطعان راه را داعی بدی

دست برمیداشت یا رب رحم ران / بر بدان و مفسدان و طاغیان

بر همه تسخرکنان اهل خیر / بر همه کافردلان اهل دیر

می‌نکردی او دعا بر اصفیا / می‌نکردی او بجز خبیثان را دعا

مر ورا گفتند کاین معهود نیست / دعوت اهل ضلالت جود نیست

گفت نیکوئی ازینها دیده‌ام / من دعاشان زین سبب بگزیده‌ام

خبث و ظلم و جور چندان ساختند / که مرا از شر بخیر انداختند

هر دمی که رو بدنیا کردمی / من ازیشان زخم و ضربت خوردمی

کردمی از زخم آن جانب پناه / باز آوردندمی گرگان براه

چون سبب‌ساز صلاح من شدند / پس دعاشان بر منست ای هوشمند

بنده مینالد بحق از درد و نیش / صد شکایت میکند از رنج خویش

حق همیگوید که آخر رنج و درد / مر ترا لابه‌کنان و راست کرد

این گله زان نعمتی کن کت زند / از در ما دور و مطرودت کند

در حقیقت هر عدو داروی تست / کیمیای نافع و دلجوی تست

که ازو اندر گریزی در خلا / استعانت جوئی از فضل خدا

در حقیقت دوستانت دشمنند / که ز حضرت دور و مشغولت کنند

هست حیوانی که نامش اشغر است / کو بزخم چوب زفت و لمتر است

تا که چوبش میزنی به میشود / او ز زخم چوب فربه میشود

نفس مؤمن اشغری آمد یقین / کو بزخم چوب زفتست و سمین

زین سبب بر انبیا رنج و شکست / از همه خلق جهان افزونترست

تا ز جانها جانشان شد زفت‌تر / که ندیدند آن بلا قوم دگر

پوست از دارو بلاکش میشود / چون ادیم طایفی خوش میشود

ورنه تلخ و تیز مالیدی درو / گنده گشتی ناخوش و ناپاک بو

آدمی را نیز چون آن پوست دان / از رطوبتها شده زشت و گران

تلخ و تیز و مالش بسیار ده / تا شود پاک و لطیف و بافره

ور نمیتانی رضا ده ای عیار / که خدا رنجت دهد بی‌اختیار

که بلای دوست تطهیر شماست / علم او بالای تدبیر شماست

چون صفا بیند بلا شیرین شود / خوش شود دارو چو صحت‌بین شود

برد بیند خویش را در عین مات / پس بگوید اقتلونی یا ثقات

این عوان در حق غیری سود شد / لیک اندر حق خود مردود شد

رحم ایمانی ازو ببریده شد / کین شیطانی برو پیچیده شد

کارگاه خشم گشت و کین‌وری / کینه دان اصل ضلال و کافری

سؤال کردن شخصی از عیسی که در وجود از همه صعب‌تر چیست

گفت عیسی را یکی هشیار سر / چیست در هستی ز جمله صعبتر
گفتش ای جان صعبتر خشم خدا / که از آن دوزخ همی لرزد چو ما
گفت ازین خشم خدا چه بود امان / گفت ترک خشم خویش اندر زمان
کظم غیظ است ای پسر خط امان / خشم حق یاد آور و درکش عنان
پس عوان که معدن این خشم گشت / خشم زشتش از سبع هم درگذشت
چه امیدستش برحمت جز مگر / باز گردد زان صفت آن بی‌هنر
گرچه عالم را ازیشان چاره نیست / این سخن اندر ضلال افکندنی است
چاره نبود هم جهان را از چمین / لیک نبود آن چمین ماء معین
بازگو احوال آن خسته جگر / در میان باغ با رشک قمر

قصهٔ خیانت کردن عاشق و بانگ زدن معشوق

چونکه تنهاییش بدید آن ساده مرد / زود او قصد کنار و بوسه کرد
بانگ بر وی زد بهیبت آن نگار / که مرو گستاخ ادب را هوش دار
گفت آخر خلوتست و خلق نی / آب حاضر تشنه همچون من نی
کس نمی جنبد درینجا جز که باد / کیست حاضر چیست مانع زین گشاد
گفت ای شیدا تو ابله بوده / ابلهی وز عاقلان نشنوده
باد را دیدی که می جنبد بدان / باد جنبانی است اینجا بادران
مروحهٔ تصریف صنع ایزدش / زد بر آن باد و همی جنباندش
جزو بادی که بحکم ما درست / بادبیزن تا نجنباند نجست
جنبش این جزو باد ای ساده مرد / بی تو و بی بادبیزن سر نکرد
جنبش باد نفس کاندر لبست / تابع تصریف جان و قالبست
گاه دم را مدح و پیغامی کنی / گاه دم را هجو و دشنامی کنی
پس بدان احوال دیگر بادها / که ز جزوی کل همی بیند نهی
باد را حق گه بهاری میکند / در دیش زین لطف عاری میکند
بر گروه عاد صرصر میکند / باز بر هودش معطر میکند
میکند یک باد را زهر سموم / مر صبا را میکند خرم قدوم
باد دم را در تو بنهاد او اساس / تا کنی هر باد را بر وی قیاس
دم نمی‌گردد سخن بی لطف و قهر / بر گروهی شهد و بر قومی است زهر
مروحه جنبان پی انعام کس / وز برای قهر هر پشه و مگس
مروحهٔ تقدیر ربانی چرا / پر نباشد ز امتحان و ابتلا
چونکه جزو باد دم یا مروحه / نیست الا مفسده یا مصلحه
این شمال و این صبا و این دبور / کی بود از لطف و از انعام دور
یک کف گندم ز انباری ببین / فهم کن کان جمله باشد همچنین
کل باد از برج باد آسمان / کی جهد بی مروحهٔ آن بادران
بر سر خرمن بوقت انتقاد / نی که فلاحان همی جویند باد
تا جدا گردد ز گندم کاه‌ها / تا بانباری رود یا چاه‌ها
چون بماند دیر آن باد وزان / جمله را بینی سر انگشتان گزان
همچنین در طلق آن باد ولاد / گر نیاید بانگ درد آید که داد
گر نمیداند کش راننده اوست / باد را پس کردن زاری چه خوست
رقعهٔ تعویذ میخواهند تیز / در شکنجهٔ طلق زن از بهر عزیز
اهل کشتی همچنین جویای باد / جمله خواهانش از آن رب العباد
همچنین در درد دندان‌ها ز باد / دفع میخواهی بسوز و اعتقاد
از خدا لابه کنان آن جندیان / که بده باد ظفر ای کامران
پس همه دانسته اند این را یقین / که فرستد باد رب العالمین
پس یقین در عقل هر داننده هست / اینکه با جنبنده جنباننده هست
گر تو او را می نبینی در نظر / فهم کن آن را باظهار اثر
تن بجان جنبد نمی بینی تو جان / لیک از جنبیدن تن جان بدان

گفت او گر ابلهم من در ادب / زیرکم اندر وفا و در طلب
گفت ادب این بود که خود دیده شد / آن دگر را خود همی دانی تو لد
خود ادب این بود و اندر گیر دین / زین بتر باشد که دیدش بیقین
هر چه زین کوزه تراود بعد ازین / یک نمط خواهد بدن جمله چنین

قصهٔ صوفی که بخانه آمد و زن را با بیگانه دید

صوفیی آمد بسوی خانه روز / خانه یک در بود و زن با کفشدوز
جفت گشته با حریف خویش زن / اندر آن یک حجره از وسواس تن
چون بزد صوفی بجد در چاشتگاه / هر دو درماندند نی حیله نه راه
هیچ معهودش نبد کو آن زمان / سوی خانه باز گردد از دکان
قاصداً آن روز بیوقت آن مروع / از خیالی کرد با خانه رجوع
اعتماد زن بر او کو هیچ بار / این زمان تا خانه ناید روزگار
اعتمادش بود از روی قیاس / خانه نتوان کرد در کوی قیاس
آن قیاسش راست نامد از قضا / گرچه ستار است هم بدهد جزا
چونکه بد کردی بترس ایمن مباش / زانکه تخمست و برویاند خداش

در بیان آنکه حقتعالی بنده را بگناه اول رسوا نکند

چندگاهی او بپوشاند که تا / آید آخر زآن پشیمانی ترا
عهد عمر آن امیر مؤمنان / داد دزدی را بجلاد و عوان
بانگ زد آن دزد کای میر دیار / اولین بار است جرمم زینهار
گفت امیرش حاش لله که خدا / بار اول قهر راند در جزا
بارها پوشد پی اظهار فضل / باز گیرد از پی اظهار عدل
تا که این هر دو صفت ظاهر شود / آن مبشر گردد این منذر شود
بارها زن نیز آن بد کرده بود / سهل بگذشت آن و سهلش مینمود
او نمیدانست عقل پای سست / که سبو دایم ز جو ناید درست
آن چنانش تنگ آورد آن قضا / که منافق را کند مرگ فجا
نی طریق و نی رفیق و نی امان / زانکه عزرائیل شد در قصد جان
آن چنان کآن زن در آن حجره خفا / خشک شد او و حریفش زابتلا
گفت صوفی با دل خود کای دو کبر / از شما کینه کشم لیکن بصبر
لیک نادانسته آرم این زمان / تا که هر گوشی ننوشد این بیان
از شما پنهان کشد کینه محق / اندک اندک همچو بیماری دق
مرد دق باشد چو یخ هر لحظه کم / لیک پندارد بهر دم بهترم
همچو گفتاری که میگیرندش او / غرهٔ آن گفت کاین گفتار کو
نیست در سوراخ گفتار ای عمو / گشته او مغرور ازین گفتگو
این همی گویند و بندش می نهند / او خوش آسوده که از من غافلند
هیچ پنهانخانه آن زن را نبود / هیچ دهلیز و ره بالا نبود
نی تنوری که در آن پنهان شود / نی جوالی که حجاب آن شود
همچو عرصهٔ پهن روز رستخیز / نی گو و نی پشته نی جای گریز
گفت یزدان وصف آنجای حرج / بهر محشر لا تری فیها عوج

معشوق را زیر چادر پنهان کردن جهت تلبیس و بهانه و مکر که ان کیدکن عظیم

چادر خود را برو افکند زود / مرد را زن کرد و در را برگشود
زیر چادر مرد رسوا و عیان / سخت پیدا چون شتر بر نردبان
از تعجب گفت صوفی چیست این / هرگز این را من ندیدم کیست این
گفت خاتونیست از اعیان شهر / مر ورا از مال و اقبالست بهر
در ببستم تا کسی بیگانه‌ای / در نیاید زود نادانانه‌ای
گفت صوفی چیستش هین خدمتی / تا بر آرم بی سپاس و منتی
گفت میلش خویشی و پیوستگیست / نیک خاتونیست حق داند که کیست

یک پسر دارد که اندر شهر نیست ... خوب و زیرک چابک و کسبیست

خواست دختر را ببیند زیر دست ... اتفاقاً دختر اندر مکتبست

باز گفت ار آرد باشد یا سبوس ... میکنم او را بجان و دل عروس

گفت صوفی ما فقیریم و زاد کم ... قوم خاتون مالدار و محتشم

کی بود این کفو ایشان در زواج ... یک در از چوب و دری دیگر ز عاج

کی بود همرنگ فقر و احتشام ... چون شود ناجنس یاقوت و رخام

جامه نیمی اطلس و نیمی پلاس ... عیب باشد نزد ارباب شناس

با کبوتر باز کی شد همنفس ... کی شود همراز عنقا با مگس

کفو باید هر دو جفت اندر نکاح ... ورنه تنگ آید نماند ارتیاح

گفت گفتم من چنین عذری و او ... گفت نی من غنیتیم اسباب جح

گفتن زن که او در بند جهاز نیست مراد او ستر و صلاحست و جواب گفتن صوفی او را پنهانی

ما ز مال و زر ملول و تخمه ایم ... ما بحرص و جمع نی از عامه ایم

ما ملولیم از قماش و زر و سیم ... فارغیم و تخمه از مال عظیم

قصد ما ستر است و پاکی و صلاح ... در دو عالم خود بدین باشد فلاح

باز صوفی عذر درویشی بگفت ... وآن مکرر کرد تا نبود نهفت

گفت زن من هم مکرر کرده ام ... بیجهازی را مقرر کرده ام

اعتماد اوست راسختر ز کوه ... که ز فقرش هیچ می ناید شکوه

او همی گوید مرادم عفت است ... از شما مقصود صدق و همت است

گفت صوفی خود جهاز و مال ما ... دید و می بیند هویدا نی خفا

خانهٔ تنگی مقام یک تنی ... که در او پنهان نماند سوزنی

باز ستر و پاکی و زهد و صلاح ... او ز ما به داند اندر انتصاح

به ز ما میداند او احوال ستر ... وز پس و پیش و سر و دنبال ستر

بیجهازی خود عیان همچون خور است ... وز صلاح و ستر او واقفتر است

ظاهر او بی جهاز و خادم است ... وز صلاح و ستر او خود عالم است

شرح مستوری ز بابا شرط نیست ... چون بر او پیدا چو روز روشنیست

این حکایت را بدان گفتم که تا ... لاف کم بافی چو رسوا شد خطا

مر ترا ای هم بدعوی مستزاد ... این بُدست اجتهاد و اعتقاد

چون زن صوفی تو خائن بوده‌ای ... دام مکر اندر دغا بگشوده‌ای

که ز هر ناشسته رویی کپ زنی ... شرم داری وز خدای خویش نی

در بیان آنکه غرض از بصیر و سمیع و علیم گفتن حق چیست

از پی آن گفت حق خود را بصیر ... که بود دیدویت هر دم نذیر

از پی آن گفت حق خود را سمیع ... تا ببندی لب ز گفتار شنیع

از پی آن گفت حق خود را علیم ... تا نیندیشی فسادی تو ز بیم

نیست اینها بر خدا اسم علم ... که سیه کافور دارد نام هم

اسم مشتق است و اوصاف قدیم ... نی مثال علت اولی سقیم

ورنه تسخر باشد و طنز و دغا ... کر را سامع ضریری را ضیا

یا علم باشد حیی نام وقیح ... یا سیاه زشت را نام صبیح

طفلک نوزاده را حاجی لقب ... یا لقب غازی نهی بهر نسب

گر بگویند این لقبها در مدیح ... چون ندارد آن صفت نبود صحیح

تسخر و طنزی بود این یا جنون ... پاک حق عما یقول الظالمون

من همی دانستمت پیش از وصال ... که نکوروئی ولیکن بدخصال

من همی دانستمت پیش از لقا ... کز ستیزه راسخی اندر شقا

چونکه چشم سرخ باشد در عمش ... دانمش زان درد گر کم بینمش

تو مرا چون بره دیدی بی شبان ... تو گمان کردی ندارم پاسبان

عاشقان از درد زان نالیده اند ... که نظر ناجایگه مالیده اند

بی‌شبان دانسته‌اند آن ظبی را / رایگان دانسته‌اند آن نبی را
1 تا ز غیرت تیر آمد بر جگر / که منم حارس گزافه کم نگر

کی کم از بره کم از بزغاله‌ام / که نباشد حارس از دنباله‌ام
2 حارسی دارم که ملکش می‌سزد / داند آن بادی که بر من می‌وزد

سرد بود آن باد یا گرم آن علیم / نیست غافل نیست غایب ای سقیم
3 نفس شهوانی ندارد نور جان / من بدل کوریت میدیدم عیان

نفس شهوانی ز حق کرست و کور / من بدل کوریت میدیدم ز دور
4 هشت سالت زان نپرسیدم ز هیچ / که پرت دیدم ز جهل پیچ پیچ

5 خود چه پرسم آنکه او باشد بتون / که تو چونی چون بود او سرنگون

مثل آنکه دنیا گلخن و تقوی حمام و توانگران سرگین‌کشانند

شهوت دنیا مثال گلخن است / که از آن حمام تقوی روشن است
6 لیک قسم متقی زین تون صفاست / زانکه در گرمابه است و در نقاست

اغنیا مانندهٔ سرگین‌کشان / بهر آتش کردن گرمابه‌دان
7 اندر ایشان حرص بنهاده خدا / تا بود گرمابه گرم و با نوا

ترک این تون گیر و در گرمابه ران / ترک تون را عین آن گرمابه دان
8 هر که در تون است او چون خادم است / مر ورا که صابر است و حازم است

هر که در حمام شد سیمای او / هست پیدا بر رخ زیبای او
9 تونیان را نیز سیما آشکار / از لباس و از دخان و از غبار

گر نبینی روش بویش را بگیر / بو عصا آمد برای هر ضریر
10 ور ندانی بو در آرش در سخن / از حدیث نو بدان راز کهن

پس بگوید تونئی صاحب ذهب / بیست سله چرک بردم تا بشب
11 حرص تو چون آتش است اندر جهان / باز کرده صد زبانه هر دهان

پیش عقل این زر چو سرگین ناخوش است / گرچه چون سرگین فروغ آتش است
12 آفتابی کو دم از آتش زند / چرک تر را لایق آتش کند

آفتاب آن سنگ را هم کرد زر / تا بتون حرص افتد صد شرر
13 آنکه گوید مال گرد آورده‌ام / چیست یعنی چرک چندین خورده‌ام

این سخن گرچه که رسوایی فزاست / در میان تونیان زین فخرهاست
14 که تو شش سله کشیدی تا بشب / من کشیدم بیست سله بی‌کرب

آن که در تون زاد و پاکی را ندید / بوی مشک آرد برا و رنجی پدید
15 گر بتون انبار خواهی بود تو / زین زیان هرگز نبینی سود تو

قصهٔ آن دباغ که در بازار عطاران از بوی عطر بیهوش شد

16 آن یکی دباغ در بازار شد / تا خرد آنچه ورا در کار بُد

چون که در بازار عطاران رسید / ناگهان افتاد بیهوش و خمید
17 بوی عطرش زد ز عطاران راد / تا بگردیدش سر و بر جا فتاد

همچو مردار اوفتاد او بی‌خبر / نیم روز اندر میان رهگذر
18 جمع آمد خلق بر وی آن زمان / جملگان لاحول‌گو درمان‌کنان

آن یکی کف بر دل او می‌براند / وز گلاب آن دیگری بروی فشاند
19 او نمیدانست کاندر مرتعه / از گلاب آمد ورا این واقعه

آن یکی دستش همی مالید و سر / وان دگر کهگل همی آورد تر
20 آن بخور عود و شکر زد بهم / وان دگر از پوششش میکرد کم

وان دگر نبضش که تا چون میجهد / وان دگر بو از دهانش می‌ستد
21 تا که می خورد است یا بنگ و حشیش / خلق درماندند اندر بیهشیش

پس خبر بردند خویشان را شتاب / که فلان افتاده است آنجا خراب
22 کس نمیداند که چون مصروع گشت / یا چه شد کو اوفتاد از بام طشت

یک برادر داشت آن دباغ زفت / گربز و دانا بیامد زود تفت
23 اندکی سرگین سگ در آستین / خلق را بشکافت و آمد با حنین

گفت من رنجش همی دانم ز چیست — چون سبب دانی دوا کردن جلیست
چون سبب معلوم نبود مشکل است — داروی رنج و در آن صد محتمل است
چون بدانستی سبب را سهل شد — دانش اسباب دفع جهل شد
گفت با خود هستش اندر مغز و رگ — توی بر تو بوی آن سرگین سگ
تا میان اندر حدث او تا بشب — غرق دباغیست او روزی طلب
با حدث کردهست عادت سال و ماه — بوی عطرش لاجرم دارد تباه
پس چنین گفتست جالینوس مه — آنچه عادت داشت بیمار آنش ده
کز خلاف عادتست آن رنج او — پس دوای رنجش از معتاد جو
چون جعل گشتست از سرگین کشی — از گلاب آید جعل را بیهشی
هم از آن سرگین سگ داروی اوست — که بدان او را همی معتاد و خوست
الخبیثات الخبیثین را بخوان — رو و پشت این سخن را باز دان
ناصحان او را بعنبر یا گلاب — می دوا سازند بهر فتح باب
مر خبیثان را نسازد طیبات — درخور و لایق نباشد ای ثقات
چون ز عطر وحی کژ گشتند و گم — بد فغانشان که تطیرنا بکم
رنج و بیماریست ما را زین مقال — نیست نیکو وعظتان ما را بفال
گر بیاغازید نصحی آشکار — ما کنیم ایندم شما را سنگسار
ما بلهو و لعب فربه گشته ایم — در نصیحت خویش را نسرشته ایم
هست قوت ما دروغ و لهو و لاغ — شورش معده است ما را زین بلاغ
رنج را صد تو و افزون می کنید — عقل را دارو بافیون می کنند
گند کفر و شرک ایشان بیحد است — هین که دباغ اوفتاده و بیخود است
خلق را میراند از وی آن جوان — تا علاجش را نبینند آن کسان

معالجه کردن برادر دباغ دباغ را بخفیه ببوی سرگین

سر بگوشش برد همچون رازگو — پس نهاد آن چیز بر بینی او
کو بکف سرگین سگ سائیده بود — داروی مغز پلید آن دیده بود
چونکه بوی آن حدث را او کشید — مغز زشتش بوی ناخوش را شنید
ساعتی شد مرده جنبیدن گرفت — خلق گفتند این فسونی بد شگفت
کاین بخواند افسون بگوش او دمید — مرده بود افسون بفریادش رسید
جنبش اهل فساد آنسو بود — که زنا و غمزه و ابرو بود
هر که را مشک نصیحت سود نیست — جز بدین بوی بدش بهبود نیست
مشرکان را زان نجس خواندست حق — کاندرون پشک زادند از سبق
کرم کو زادست در سرگین ابد — می نگرداند بعنبر خوی خود
چون نزد بر وی نثار رش نور — او همه جسم است نی دل چون قشور
ور ز رش نور حق قسمیش داد — همچو رسم مصر سرگین مرغ زاد
لیک نی مرغ خسیس خانگی — بلکه مرغ دانش و فرزانگی
تو بدان مانی کز آن نوری تهی — زانکه بینی بر پلیدی می نهی
از فراقت زرد شد رخسار و رو — برگ زردی میوهٔ ناپختهٔ تو
دیگ ز آتش شد سیاه و دود فام — گوشت از سختی چنین ماندست خام
هشت سالت جوش دادم در فراق — کم نشد یکذره خامیت از نفاق
خامی و هرگز نخواهی پخت تو — گر هزاران بار جوشی ای عتو
غورهٔ تو سنگ بسته از سقام — غوره ها اکنون مویزند و تو خام

عذر خواستن عاشق گناه خود را بتلبیس و فهم کردن معشوق

گفت عاشق امتحان کردم مگیر — تا ببینم تو حریفی یا ستیر
من همی دانستمت بی امتحان — لیک کی باشد خبر همچون عیان
آفتابی نام تو مشهور و فاش — چه زیانست ار بکردم ابتلاش
انبیا را امتحان کرده عدات — تا شده ظاهر از ایشان معجزات
تو منی من خویشتن را امتحان — میکنم هر روز در سود و زیان

امتحان چشم خود کردم بنور / ای که چشم بد ز چشمان تو دور
این جهان همچون خرابه ست و تو گنج / گر تفحص کردم از گنجت مرنج
زان چنین بی‌خردگی کردم گزاف / تا زنم با دشمنان هر لحظه لاف
تا زبانم چون ترا نامی نهد / چشم ازین دیده گواهیها دهد
گر شدم در راه حرمت راهزن / آمدم ایمه بشمشیر و کفن
جز بشمشیر خود ای ماهم مکش / بیش ازین از دوری‌ات شاهم مکش
جز بدست خود مبُرّم پا و سر / که ازین دستم نه از دست دگر
از جدائی باز میرانی سخن / هرچه خواهی کن و لیکن این مکن
در سخن آباد این دم راه شد / گفت امکان نیست چون بیگاه شد
پوستها گفتیم و مغز آمد دفن / گر بمانیم این نماند همچنین
گر خطائی آمد از ما در وجود / چشم میداریم در عفو ای ودود
امتحان کردم مرا معذور دار / چون ز فعل خویش گشتم شرمسار

رد کردن معشوق عذر عاشق را و تلبیس او را

در جوابش برگشاد آن ماه لب / که بسوی ما روز و سوی تست شب
حیله های تیره اندر داوری / پیش بینایان چرا می‌آوری
هرچه در دل داری از مکر و رموز / پیش ما پیدا و رسوا همچو روز
گر بپوشیمش ز بنده پروری / تو چرا بیرونی از حد می‌بری
از پدر آموز کآدم در گناه / خوش فرود آمد بسوی پایگاه
چون بدید آن عالم الاسرار را / بر دو پا استاد استغفار را
بر سر خاکستر انده نشست / از بهانه شاخ تا شاخی نجست
ربنا انا ظلمنا گفت و بس / چونکه جانداران بدید از پیش و پس
دیده جانداران نهان همچو جان / دور باش هر یکی تا آسمان
که هلا پیش سلیمان مور باش / تا بنشکافد ترا این دور باش
جز مقام راستی یکدم مایست / هیچ لالا مرد را چون چشم نیست
کور اگر از پند پالوده شود / هر دو سیمی او باز آلوده شود
آدما تو نیستی کور از نظر / لیک اذا جاء القضا عمی البصر
عمرها باید بنادر گاهگاه / تا که بینا از قضا افتد بچاه
کور را خود این قضا همراه اوست / که مراو را او فتادن طبع و خوست
در حدث افتد نداند بوی چیست / از منست این بوی یا آلودگیست
ور کسی بروی کند مشکی نثار / هم ز خود داند نه از احسان یار
پس دو چشم روشن ای صاحب نظر / بهتر از صد مادر است و صد پدر
خاصه چشم دل که آن هفتاد توست / پیش چشم حس که خوشه چین اوست
ای دریغا رهزنان بنشسته اند / صد گره زیر زبانم بسته اند
پای بسته چون رود خوش راهوار / بس گران بندیست این معذور دار
این سخن اشکسته می‌آید دلا / کاین سخن دُر است و غیرت آسیا
دُر اگرچه خرد و اشکسته شود / توتیای دیدهٔ خسته شود
ای دُر از اشکست خود بر سر مزن / کز شکستن روشنی خواهی شدن
همچنین اشکسته بسته گفتنیست / حق کند آخر درستش کو غنیست
گندم ار بشکست و از هم در سکست / بر دکان آمد که نک نان درست
تو هم ای عاشق چو جرمت گشت فاش / آب و روغن ترک کن اشکسته باش
آنکه فرزندان خاص آدمند / نوحهٔ انا ظلمنا میدمند
حاجت خود عرض کن حجت مگو / همچو ابلیس لعین سخت رو
سخت روئی گر ورا شد عیب پوش / در ستیز و سخت روئی رو بکوش
آن ابوجهل از پیمبر معجزی / خواست همچون کینه ور ترک غزی
معجزه جست از نبی بوجهل سگ / دید و نفزودش از آن الا که شک
لیک آن صدیق حق معجز نخواست / گفت این رو خود نگوید غیر راست

کی رسد همچون توئی را کز منی / امتحان همچو من یاری کنی

گفتن جهودی علی علیه السّلام را که اگر اعتماد داری در حفظ الله تعالی از سر این کوشک خود را بینداز و جواب آن حضرت او را

مرتضی را گفت روزی یک عنود / کو ز تعظیم خدا آگه نبود
بر سر بامی و قصری بس بلند / حفظ حق را واقفی ای هوشمند
گفت آری او حفیظ است و غنی / هستی ما را ز طفلی و منی
گفت خود را اندر افکن تو ز بام / اعتمادی کن بحفظ حق تمام
تا یقین گردد مرا ایقان تو / و اعتقاد خوب با برهان تو
پس امیرش گفت خامش کن برو / تا نگردد جانت زین جرأت گرو
کی رسد مر بنده را کو با خدا / آزمایش پیش آرد ز ابتلا
بنده را کی زهره باشد کز فضول / امتحان حق کند ای گیج گول
آن خدا را میرسد کو امتحان / پیش آرد هر دمی با بندگان
تا بما ما را نماید آشکار / که چه داریم از عقیده در سرار
هیچ آدم گفت حق را که ترا / امتحان کردم در این جرم و خطا
تا ببینم غایت حلمت شها / وه کرا باشد مجال این کرا
عقل تو از بسکه آمد خیره سر / هست عذرت از گناه تو بتر
آنکه او افراشت سقف آسمان / تو چه دانی کردن او را امتحان
ای ندانسته تو شرّ و خیر را / امتحان خود را کن آنگه غیر را
امتحان خود چو کردی ای فلان / فارغ آئی ز امتحان دیگران
چون بدانستی که شکّر دانه‌ئی / پس بدانی کاهل شکّرخانه‌ئی
پس بدان بی امتحانی که اله / شکّری نفرستدت نا جایگاه
این بدان بی امتحان از علم شاه / چون سری نفرستدت با پایگاه
هیچ عاقل افکند درّ ثمین / در میان مستراح پر چمین
زانکه گندم را حکیم آگهی / هیچ نفرستد بانبار کهی
شیخ را که پیشوا و رهبر است / گر مریدی امتحان کرد او خر است
امتحانش گر کنی در راه دین / هم تو گردی ممتحن ای بی یقین
جرأت و جهلت شود عریان و فاش / او برهنه کی شود زین افتتاش
گر بیاید ذرّه سنجد کوه را / بر درد زان که ترازوش ای فتی
کز قیاس خود ترازو می‌تند / مرد حق را در ترازو میکند
چون نگنجد او بمیزان خرد / پس ترازوی خرد را بر درد
امتحان همچون تصرّف دان درو / تو تصرّف بر چنان شاهی مجو
چه تصرّف کرد خواهد نقشها / بر چنان نقّاش بهر ابتلا
امتحانی گر بدانست و بدید / نی که هم نقّاش آن بر وی کشید
چه قدر باشد خود این صورت که بست / پیش صورتها که در علم وی است
وسوسهٔ این امتحان چون آمدت / بخت بد دان کامد و گردن زدت
چون چنین وسواس دیدی زود زود / با خدا گرد و در آ اندر سجود
سجده گه را تر کن از اشک روان / کای خدایا وا رهانم زین گمان
آن زمان کت امتحان مطلوب شد / مسجد دین تو پر خرّوب شد
هین چو وسواس آمدت در امتحان / بازگرد و زو بحق آر آن زمان
تا نگهدارد ترا آن ممتحن / از گمان و امتحان انس و جن
ای ضیاء الحق حسام الدّین بیا / قصّهٔ داود برگو و بنا

قصّهٔ مسجد اقصی و خرّوب رستن و عزم کردن داود علیه السّلام پیش از سلیمان بنای آن مسجد را

چون درآمد عزم داودی بتنگ / که بسازد مسجد اقصی بسنگ
وحی کردش حق که ترک این بخوان / که ز دستت برنیاید این مکان

نیست در تقدیر ما آنکه تو این / مسجد اقصی برآری ای گزین
گفت جرمم چیست ای دانای راز / که مرا گویی که مسجد را مساز

گفت بیجرمی تو خونها کرده‌ای / خون مظلومان بگردن برده‌ای
که ز آواز تو خلقی بی‌شمار / جان بدادند و شدند آنرا شکار

خون بسی رفتست بر آواز تو / بر صدای خوب جان‌پرداز تو
گفت مغلوب تو بودم مست تو / دست من بربسته بود از دست تو

نی که هر مغلوب شه مرحوم بود / نی که المغلوب کالمعدوم بود
گفت این مغلوب معدومیست کو / جز بنسبت نیست معدوم ایقنوا

این چنین معدوم کو از خویش رفت / بهترین هستها افتاد و زفت
او بنسبت با حیات حق فناست / در حقیقت در فنا او را بقاست

جملهٔ ارواح در تدبیر اوست / جملهٔ اشباح در تاثیر اوست
آنکه او مغلوب اندر لطف ماست / نیست مضطر بلکه مختار ولاست

منتهای اختیار آنست خود / کاختیارش گردد اینجا مفتقد
اختیارش گر نبودی چاشنی / کی بگشتی آخر او محو از منی

در جهان گر لقمه و گر شربتست / لذت او فرع ترک لذتست
گرچه از لذات بی‌تاثیر شد / لذتی بود او و لذت گیر شد

هر که او مغلوب شد مرحوم گشت / در بحار رحمتش معدوم گشت
نی چنان معدوم کز جان و جود / هیچ بر وی چربد اندر گاه جود

بلکه والی گشت موجودات را / بیگمان و بی‌نفاق و بی‌ریا
بی‌مثال و بی‌نشان و بی‌مکان / بی‌زمان و بی‌چنین و بی‌چنان

بی‌شکال اندر سؤال و در جواب / دم مزن والله اعلم بالصواب

پس خطاب آمد بداود از خدا / کای گزین پیغمبر نیکولقا

دل مدار اندر تفکر زین خبر / رو مده در دل ملال و غم مخور

مگر ترا گفتیم که بگذار زین بنا / که این در با تو نبود آشنا

گرچه بر ناید بجهد و زور تو / لیک مسجد را برآرد پور تو

گرچه بر ناید بجهدت این مقام / لیک پور تو کند آنرا تمام

کردهٔ او کردهٔ تست ای حکیم / مؤمنان را اتصالی دان قدیم

مؤمنان معدود لیک ایمان یکی / جسمشان معدود لیکن جان یکی

شرح انما المؤمنون اخوة و العلماء کنفس واحدة خاصه اتحاد داود و سلیمان و سایر انبیاء علیهم السلام که اگر یکی از ایشان را منکر شوی ایمان تو بهیچ نبی درست نباشد و این علامت اتحادست که یکی خانه از آن هزار خانه ویران کنی آن همه ویران شود و یک دیوار قایم نماند که لا نفرق بین احد من رسله و العاقل یکفیه الاشارة این از اشارات هم گذشت

غیر فهم و جان که در گاو و خرست / آدمی را عقل و جانی دیگرست
باز غیر عقل و جان آدمی / هست جانی در نبی و در ولی

جان حیوانی ندارد اتحاد / تو مجو این اتحاد از روح باد
گر خورد این نان نگردد سیر آن / ور کشد بار این نگردد آن گران

بلکه این شادی کند از مرگ آن / از حسد میرد چو بیند برگ آن
جان گرگان و سگان از هم جداست / متحد جانهای شیران خداست

جمع گفتم جانهاشان من باسم / کان یکی جان صد بود نسبت بجسم
همچو آن یک نور خورشید سما / صد بود نسبت بصحن خانها

لیک یک باشد همه انوارشان / چونکه برگیری تو دیوار از میان
چون نماند خانه‌ها را قاعده / مؤمنان مانند نفس واحده

فرق و اشکالات آید زین مقال / لیک نبود مثل این باشد مثال
فرقها بیحد بود از شخص شیر / تا بشخص آدمی زاد دلیر

لیک در وقت مثال ای خوش نظر — اتحاد از روی جانبازی بگر
متحد نقشی ندارد این سرا — تا که مثلی وانمایم من ترا
شب بهر خانه چراغی می‌نهند — تا بنور آن ز ظلمت می‌رهند
آن چراغ شش فتیله این حواس — جملگی بر خواب و خورد دارد اساس
بی فتیله و روغنش نبود بقا — با فتیله و روغن آن هم بی‌وفا
جمله حسهای بشر هم بی‌بقاست — زانکه پیش نور روز حشر لاست
لیک مانند ستاره و ماهتاب — جمله محو اند از شعاع آفتاب
آنچنانکه عور اندر آب جست — تا در آب از زخم زنبور او برست
آب ذکر حق و زنبور این زمان — هست یاد این فلان و آن فلان
بعد از آن تو طبع آن آب صفا — خود بگیری جملگی سر تا بپا
بعد از آن خواهی تو دور از آب باش — که بسر همطبع آبی خواجه تاش
در صفات حق صفات جمله‌شان — همچو اختر پیش آن خور بی‌نشان
محضرون معدوم نبود نیک بین — تا بقای روحها دانی یقین
زین چراغ حس حیوان المراد — گفتمت هان تا نجویی اتحاد
صد چراغت گر مرند ار بیستند — باش فارغ چون یگانه نیستند
زانکه نور انبیا خورشید بود — نور حس ما چراغ شمع و دود
جان حیوانی بود حی از غذی — هم بمیرد او بهر نیک و بدی
نور آن خانه چو بی اینهم بپاست — پس چراغ حس هر خانه جداست
باز از هندوی شب چون ماه زاد — بر سر هر روزنی نوری فتاد
تا بود خورشید تابان بر افق — هست در هر خانه نور او فتق
این مثال نور آمد مثل نی — مر ترا هادی عدو را رهزنی
از لعاب خویش پرده نور کرد — دیده ادراک خود را کور کرد
کم نشین بر اسب توسن بی‌لگام — عقل و دین را پیشوا کن والسلام

کان دلیر آخر مثال شیر بود — نیست مثل شیر در جمله حدود
هم مثال ناقصی دست آورم — تا ز حیرانی خرد را واخرم
آن چراغ این تن بود نورش چو جان — هست محتاج فتیله این و آن
بیخور و بیخواب نزید نیم دم — با خور و با خواب نزید نیز هم
زانکه نور علتیش مرگ جوست — چون زید که روز روشن مرگ اوست
نور حس جان سبب پایان ما — نیست کلی فانی و لا چون گیا
آنچنانکه سوزد و گردد زخم کیک — محو گردد چون در آید مار لیک
میکند زنبور در بالا طواف — چون برآرد سر ندارد ش معاف
دم بخور در آب ذکر و دم مزن — تا رهی از فکر و وسواس کهن
آنچنان کز آب آن زنبور شر — میگریزد از تو هم گیرد حذر
بس کسانی کز جهان بگذشته اند — لا نیند و در صفات آغشته اند
گر ز قرآن نقل خواهی ای حرون — خوان جمیع هم لدینا محضرون
روح محجوب از بقایش در عذاب — روح واصل در بقا پاک از حجاب
روح خود را متصل کن ای فلان — زود با ارواح قدس سالکان
زان همه جنگند این اصحاب ما — جنگ کس نشنید اندر انبیا
یک بمیرد یک بماند تا بروز — یک بود پژمرده دیگر با فروز
گر بمیرد این چراغ و طی شود — خانه همسایه مظلم کی شود
این مثال جان حیوانی بود — نی مثال جان ربانی بود
نور آن صد خانه را تو یک شمر — که نماند نور آن بی این دگر
باز چون خورشید جان آفل شود — نور جمله خانه‌ها زایل شود
بر مثال عنکبوت آن زشت خو — پرده‌های گنده را بر بافد او
گردن اسب ار بگیری بر خوری — ور بگیری پاش بستاند لگد
اندرین آهنگ منگر سست و پست — کاندرین ره صبر و شق انفس است

بقیهٔ قصهٔ بنای مسجد اقصی و بنا کردن سلیمان علیه السلام آن را و امداد رسیدن او را از غیب

۱ بازگرد و قصهٔ مسجد بگو / با سلیمان نبی نیک خو

۲ چون سلیمان کرد آغاز بنا / پاک چون کعبه همایون چون منا

۳ در بنایش دیده میشد کر و فر / نی فسرده چون بناهای دگر — در بنا هر سنگ کز که می‌گسست / فاش سیروا بی همی گفت از نخست

۴ همچو از آب و گل آدم کده / نور از آن که پاره‌ها تابان شده — سنگ بی حمال آینده شده / وان در و دیوارها زنده شده

۵ حق همیگوید که دیوار بهشت / نیست چون دیوارها بیجان و زشت — چون در و دیوار تن با آگهی است / زنده باشد خانه چون شاهنشهی است

۶ هم بهشت و میوه هم آب زلال / با بهشتی در حدیث و در مقال — زانکه جنت را نه زآلت بسته‌اند / بلکه از اعمال و نیت بسته‌اند

۷ این بنا زآب و گل مرده بدست / وان بنا از طاعت زنده شدست — این به اصل خویش ماند پرخلل / وان به اصل خود که علم است و عمل

۸ هم سریر و قصر و هم تاج و ثیاب / با بهشتی در سؤال و در جواب — فرش بی فراش پیچیده شده / خانه بی مکناس روبیده شده

۹ تخت او سیار بی حمال شد / حلقه و در مطرب و قوال شد — خانهٔ دل بین ز غم ژولیده شد / بی کناس از توبه روبیده شد

۱۰ هست در دل زندگی دار الخلود / در زبانم چون نمی‌آید چه سود — چونکه گشت آن مسجد اقصی تمام / ز اهتمامات سلیمان و السلام

۱۱ چون سلیمان در شدی هر بامداد / مسجد اندر بهر ارشاد عباد — پند دادی گه بگفت و لحن و ساز / که بفعل اعنی رکوع یا نماز

۱۲ پند فعلی خلق را جذاب تر / کو رسد در جان هر بی‌گوش و کر — واندر آن وهم امیری کم بود / در حشم تاثیر آن محکم بود

قصهٔ آغاز خلافت عثمان و خطبهٔ وی در بیان آنکه ناصح فعال بفعل به از ناصح قوال بقول

۱۳ قصهٔ عثمان که بر منبر برفت / چون خلافت یافت بشتابید تفت

۱۴ منبر مهتر که سه پایه بده است / رفت بوبکر و دوم پایه نشست

۱۵ بر سوم پایه عمر در دور خویش / از برای حرمت اسلام و کیش — دور عثمان آمد و بالای تخت / بر شد و بنشست آن مسعود بخت

۱۶ پس سؤالش کرد شخصی بوالفضول / کان دو ننشستند بر جای رسول — پس تو چون جستی برایشان سروری / چون برتبت تو از ایشان کمتری

۱۷ گفت اگر جایم سوم پایه بدی / وهم آید مثلی عمرتان میشدی — ور دوم پایه شدم من جای جو / گفتئی مثل ابوبکر است او

۱۸ هست این بالا مقام مصطفی / وهم مثلی نیست با آن شه مرا — بعد از آن بر جای خطبه آن ودود / تا بقرب عصر لب خاموش بود

۱۹ زهره نی کس را که گوید هین بخوان / یا برون آید ز مسجد آن زمان — هیبتی بنشسته بد بر خاص و عام / پر شده از نور یزدان صحن و بام

۲۰ هر که بینا ناظر آن نور بود / کور را زآن تاب هم گرمی فزود — تا زگرمی فهم کردی آن ضریر / که برآمد آفتابی بس منیر

۲۱ لیک این گرمی گشاید دیده را / تا ببیند عین هر بشنیده را — گرمیش را ضجرتی و حالتی / زان تبش دل را گشادی فسحتی

۲۲ کور چون شد گرم از نور قدم / از فرح گوید که من بینا شدم — سخت خوش مستی ولی ای بوالحسن / پارهٔ راه است تا بینا شدن

۲۳ این نصیب کور باشد ز آفتاب / صد چنین والله اعلم بالصواب — وانکه او این نور را بینا بود / شرح او کی کار بوسینا بود

گر شود صد تو که باشد این زبان … گو بجنباند بکف پردهٔ عیان
وای بر وی گر ببالد پرده را … تیغ اللهی کند دستش جدا
دست چون خود خود سرش را بر کند … آن سری کز جهل سرها بشکند
این بتقدیر سخن گفتم ترا … ور نه خود دستش کجا و آن کجا
خاله را خایه بدی خالو بدی … این بتقدیر آمدست ار او بدی
از زبان تا چشم کو پاک از شکست … صد هزاران سال گویم اندکست
هین مشو نومید نور از آسمان … حق چو خواهد میرسد در یک زمان
اختر گردون ظلم را ناسخ است … اختر حق در صفاتش راسخ است
صد اثر در کانها از اختران … میرساند قدرتش در هر زمان
چرخ پانصد ساله راه ای مستعین … در اثر نزدیک آمد با زمین
سه هزاران سال و پانصد تا زحل … دمبدم خاصیتش آرد عمل
در همش آرد چو سایه در ایاب … طول سایه چیست پیش آفتاب
وز نفوس پاک اختروش مدد … سوی اختر های گردون میرسد
ظاهر آن اختران قوام ما … باطن ما گشته قوام سما
پس بصورت عالم اصغر تویی … پس بمعنی عالم اکبر تویی
ظاهرا آن شاخ اصل میوه است … باطنا بهر ثمر شد شاخ هست
گر نبودی میل و امید ثمر … کی نشاندی باغبان بیخ شجر

در بیان آنکه حکما گویند آدمی عالم صغیرست و حکمای الهی گویند آدمی عالم کبیرست زیرا که علم آن حکما بر صورت آدمی مقصور بود و علم اینها بر باطن

پس بمعنی آن شجر از میوه زاد … گر بصورت از شجر بودش نهاد
مصطفی زین گفت کادم و انبیا … خلف من باشند در زیر لوا
بهر این فرموده است آن ذو فنون … رمز نحن الآخرون السابقون
گر بصورت من ز آدم زاده‌ام … من بمعنی جد جد افتاده‌ام
کز برای من بدست سجده ملک … وز پی من رفت تا هفتم فلک
پس ز من زایید در معنی پدر … پس ز میوه زاد در معنی شجر
اول فکر آخر آمد در عمل … خاصه فکری کو بود وصف ازل
حاصل اندر یکزمان از آسمان … میرود و میآید ایدر کاروان
نیست بر این کاروان این ره دراز … که مفازه زفت آید با مفاز
دل بکعبه میرود در هر زمان … جسم طبع دل بگیرد ز امتنان
این دراز و کوتهی مر جسم راست … چه دراز و کوته آنجا که خداست
چون خدا مر جسم را تبدیل کرد … رفتنش بی فرسخ و بی میل کرد
صد امید است این زمان بردار گام … عاشقانه ای فتی خل الکلام
گر چه پیله چشم بر هم میزنی … در سفینه خفته ره می کنی
بهر این فرمود پیغمبر که من … همچو کشتیم بطوفان زمن

تفسیر این حدیث که مثل اهل بیتی کمثل سفینه نوح من تمسک بها نجا و من تخلف عنها غرق

ما و اصحابیم چون کشتی نوح … هر که دست اندر زند یابد فتوح
چونکه با شیخی تو دور از زشتیی … روز و شب سیاری و در کشتیی
در پناه جان جان بخشی توی … کشتی اندر خفته ره میروی
مگسل از پیغمبر ایام خویش … تکیه کم کن بر فن و بر کام خویش
گر چه شیری چون روی ره بی دلیل … همچو روبه در ضلالی و ذلیل
هین مپر الا که با پرهای شیخ … تا ببینی عون لشکرهای شیخ
یکزمانی موج لطفش بال تست … آتش قهرش دمی حمال تست
قهر او را ضد لطفش کم شمر … اتحاد هر دو بین اندر اثر
یکزمان چون خاک سبزت میکند … یکزمان پر باد و گبزت میکند

جسم عارف را دهد وصف جماد / تا بر او روید گل و نسرین شاد
لیک او بیند نه بیند غیر او / جز به مغز پاک ندهد خلد بو
مغز را خالی کن از انکار یار / تا که ریحان یابد از گلزار یار
تا بیابی بوی خلد از یار من / چون محمد صلعم بوی رحمن از یمن
در صف معراجیان گر بیستی / چون براقت برگشاید نیستی
نی چو معراج زمینی تا قمر / بلکه چون معراج کلکی تا شکر
نی چو معراج بخاری تا سما / بل چو معراج جنینی تا نُهی
خوش براقی گشت خنگ نیستی / سوی هستی آردت گر نیستی
کوه و دریاها سمش مس میکند / تا جهان حس را پس میکند
پا بکش در کشتی و میرو روان / چون سوی معشوق جان جان روان
دست نی و پای نی رو تا قدم / آنچنانکه تاخت جانها از عدم
بر دریدی در سخن پردهٔ قیاس / گر نبودی سمع سامع را نعاس
ای فلک بر گفت او گوهر ببار / از جهان او جهانا شرم دار
گر بباری گوهرت ششتا شود / جامدت گوینده و بینا شود
پس نثاری کرده باشی بهر خود / چونکه هر سرمایهٔ تو صد شود
همچو آن هدیه که بلقیس از سبا / بر سلیمان میفرستاد ای کیا

قصهٔ هدیه فرستادن بلقیس از شهر سبا بسوی سلیمان علی نبینا و علیه السلام

هدیهٔ بلقیس چل استر بد است / بار آنها جمله خشت زر بدست
چون بصحرای سلیمانی رسید / فرش آنرا جمله زر پخته دید
بر سر زر تا چهل منزل براند / تا که زر را در نظر آبی نماند
بارها گفتند زر را وا بریم / سوی مخزن ما چه بیکار اندریم
عرصهٔ کش خاک زر ده دهی است / زر بهدیه بردن آنجا ابلهی است
ای ببرده عقل هدیه تا اله / عقل آنجا کمتر است از خاک راه
چون کساد هدیه آنجا شد پدید / شرمساریشان همی واپس کشید
باز گفتند از کساد و از روا / چیست بر ما بنده فرمانیم ما
گر زر و گر خاک ما را بردنی است / امر فرمانده بجا آوردنی است
گر بفرماید که واپس برید / هم بفرمان تحفه را باز آورید
امر و فرمانرا همی باید شنید / تا بدانجا هدیه را باید کشید
پس روان گشتند هدیه آوران / تا بتخت آن سلیمان جهان
خنده اش آمد چون سلیمان آن بدید / کز شما من کی طلب کردم ثرید
من نمیگویم مرا هدیه دهید / بلکه گفتم لایق هدیه شوید
که مرا از غیب نادر هدیه هاست / که بشر آنرا نیارد نیز خواست
می پرستید اختری کو زر کند / رو باو آرید کو اختر کند
می پرستید آفتاب چرخ را / خوار کرده جان عالی نرخ را
آفتاب از امر حق طباخ ماست / ابلهی باشد که گوییم او خداست
آفتابت گر بگیرد چون کنی / آن سیاهی زو تو چون بیرون کنی
نی بدرگاه خدا آری صداع / که سیاهی را ببر وا ده شعاع
گر کُشندت نیمشب خورشید کو / تا بنالی یا امان خواهی ازو
حادثات اغلب بشب واقع شود / وآن زمان معبود تو غایب بود
سوی حق گر راستانه خم شوی / وا رهی از اختران محرم شوی
چون شوی محرم گشایم با تو لب / تا ببینی آفتاب نیمشب
جز روان پاک او را شرق نی / در طلوعش روز و شب را فرق نی
روز آن باشد که او شارق بود / شب نماند چونکه او بارق شود
چون نماید ذره پیش آفتاب / خور چنان باشد در آن انوار تاب
آفتاب ایراکه رخشان میشود / دیده پیشش کند و حیران میشود

همچو ذره بینیش در نور عرش / پیش نور بیحد موفور عرش
بینش مسکین و خوار و بیقرار / دیده را قوت شده از کردگار
کیمیائی که ازو یک ماثری / بر دخان افتاد گشت او اختری
نادر اکسیری که از وی نیم تاب / بر ظلامی زد بکردش آفتاب
بوالعجب میناگری کز یک عمل / بست چندین خاصیت اندر زحل
باقی درها و جان و اختران / هم برین مقیاس ای طالب بدان
دیدهٔ حسی زبون آفتاب / دیده ربانئی جوی و بیاب
کان نظر نوری و این ناری بود / نار پیش نور بس تاری بود
تا زبون گردد بپیش آن نظر / شعشعات آفتاب با شرر

کرامات شیخ عبدالله المغربی قدس سره

گفت عبدالله شیخ مغربی / شصت سال از شب ندیدم من شبی
من ندیدم ظلمتی در شصت سال / نی بروز و نی بشب از اعتلال
صوفیان گفتند صدق قال او / یکشبی رفتیم در دنبال او
در بیابانهای پر از خار و گو / او چو ماه بدر ما را پیشرو
روی پس ناکرده میگفت او بشب / هین گو آمد میل کن بر دست چپ
بازگفتی بعد یکدم سوی راست / میل کن زیرا که خاری پیش پاست
روز گشته پای بوسش کرده ما / زانکه بودی پاکش از گل هر دو پا
نی ز خاک و نی ز گل بروی اثر / نی ز خراش خار و آسیب حجر
مغربی را مشرقی کرده خدای / کرده مغرب را چو مشرق نورزای
نور این شمس شموس فارس است / روز خاص و عام را او حارس است
چون نباشد حارس آن نور مجید / که هزاران آفتاب آرد پدید
تو بنور او همی رو در امان / در میان اژدها و کزدمان
پیش پیش میرود آن نور پاک / میکند هر رهزنی را چاک چاک
یَومَ لا یُخزِی النَّبِی (آیة) راست دان / نور یسعی بین ایدیهم بخوان
گرچه گردد در قیامت آن فزون / از خدا اینجا بخواهید آزمون
کو ببخشد هم بمیغ و هم بماغ / نور جان والله اعلم بالبلاغ

بازگردانیدن سلیمان علیه السلام رسولان بلقیس را با آن هدیه‌ها که آورده بودند سوی بلقیس و دعوت سلیمان ایشان را بایمان و ترک بت‌پرستی کردن

بازگردید ای رسولان خجل / زر شما را دل بما آرید دل
این زر من بر سر آن زر نهید / کوری تن فرج استر را دهید
فرج استر لایق حلقهٔ زر است / زر عاشق روی زرد اصفر است
که نظرگاه خداوند است آن / که نظر انداز خورشید است کان
کو نظرگاه شعاع آفتاب / کو نظرگاه خداوند لباب
از گرفت من ز جان اسپر کنید / گرچه اکنون هم گرفتار منید
مرغ فتنه دانه بر بام است او / پرگشاده بستهٔ دام است او
چون بدانه داد او دل را بجان / ناگرفته مر ورا بگرفته دان
آن نظرها سوی دانه می‌کند / آن گره دان کو بپا بر میزند
دانه گوید گر تو میدزدی نظر / من همی دزدم ز تو صبر و مقر
چون کشیدت آن نظر اندر پیم / پس بدانی کز تو من غافل نیم

قصهٔ عطاری که سنگ ترازوی او از گل سرشوی بود و دزدیدن مشتری گل‌خواره از آن گل هنگام سنجیدن شکر

پیش عطاری یکی گلخوار رفت / تا خرد ابلوج قند خاص زفت
پس بر عطار طرار دودل / موضع سنگ ترازو بود گل
گفت عطار ار بجوئی ابلوج من / هست نیکو بی‌تکلف بی‌سخن
لیک گل سنگ ترازوی من است / گر ترا میل شکر بخریدن است

گفت هستم در مهمی قندجو / سنگ میزان هرچه خواهد باش گو
گفت با خود پیش آنکه گل‌خورست / سنگ چه بود گل نکوتر از زرست
همچو آن دلاله که گفت ای پسر / نو عروسی یافتم بس خوب‌فر
سخت زیبا لیک هم یک چیز هست / کان ستیره دختر حلواگرست
گفت بهتر این چنین خود گر بود / دختر او چرب و شیرین‌تر بود
گر نداری سنگ و سنگت از گلست / این به و به گل مرا میوهٔ دلست
اندر آن کفهٔ ترازو ز اعتداد / او بجای سنگ آن گل را نهاد
پس برای کفهٔ دیگر بدست / هم بقدر آن شکر را می‌شکست
چون نبودش تیشه‌ای او دیر ماند / مشتری را منتظر آنجا نشاند
رویش آن سو بود گل‌خور ناشکفت / گل ازو پوشیده دزدیدن گرفت
ترس ترسان که نباید ناگهان / چشم او بر من فتد از امتحان
دید عطار آن و خود مشغول کرد / که فزون‌تر دزد هین ای روی‌زرد
گر بدزدی وز گل من می‌بری / رو که هم از پهلوی خود می‌خوری
تو همی ترسی ز من لیک از خری / من همی ترسم که تو کمتر خوری
چون ببینی تو شکر را ز آزمود / پس بدانی کاحمق و غافل که بود
گرچه مشغولم چنان احمق نیم / که شکر افزون کشی تو از نیم
مرغ زان دانه نظر خوش می‌کند / دانه هم از دور راهش می‌زند
گر زنای چشم حظی می‌بری / نی کباب از پهلوی خود می‌خوری
این نظر از دور چون تیرست و سم / عشقت افزون می‌شود صبر تو کم
مال دنیا دام مرغان ضعیف / ملک عقبی دام مرغان شریف
تا بدین ملکی که او دامیست ژرف / در شکار آیند مرغان شگرف
من سلیمان می‌نخواهم ملکتان / بلکه من برهانم از هر هلکتان
کاین زمان هستید خود مملوک ملک / مالک ملک آنکه او بجهد ز هلک
بازگونه ای اسیر این جهان / نام خود کردی امیر این جهان
ای تو بندهٔ این جهان محبوس جان / چند گویی خویش را خواجهٔ جهان

دلداری کردن و نواختن سلیمان علیه السلام مر رسولان را و دفع وحشت و آزار از دل ایشان و عذر قبول ناکردن هدیه

ای رسولان می‌فرستمتان رسول / رد من بهتر شما را از قبول
پیش بلقیس آنچه دیدید از عجب / بازگویید از بیابان ذهب
گر چهل منزل بروی زر بُدید / ور چنین هدیه خجل چون شیده‌اید
تا بداند که بزر طامع نه‌ایم / ما زر از زرآفرین آورده‌ایم
آنکه گر خواهد همه خاک زمین / سربسر زر گردد و دُرّ ثمین
حق برای آن کند ای زرگزین / روز محشر این زمین را نقره‌گین
فارغیم از زر که ما بس پرفنیم / خاکیان را سربسر زرین کنیم
از شما کی کدیهٔ زر می‌کنیم / ما شما را کیمیاگر می‌کنیم
ترک آن گیرید گر ملک سباست / که برون از آب و گل بس ملکهاست
تخته‌بندست آنکه تختش خوانده‌ای / صدر پنداری و بر در مانده‌ای
پادشاهی نیستت بر ریش خود / پادشاهی چون کنی بر نیک و بد
بی‌مراد تو شود ریشت سفید / شرم دار از ریش خود ای کژامید
مالک الملکست هر کش سر نهد / بی‌جهان خاک صد ملکش دهد
لیک ذوق سجده‌ای پیش خدا / خوشتر آید از دو صد دولت ترا
پس بنالی که نخواهم ملکها / ملک آن سجده مسلم کن مرا
پادشاهان جهان از بدرگی / بو نبردند از شراب بندگی
ورنه ادهم‌وار سرگردان و دنگ / ملک را برهم زدندی بی‌درنگ
لیک حق بهر ثبات این جهان / مهرشان بنهاد بر چشم و دهان
تا شود شیرین بر ایشان تخت و تاج / تا ستانند از جهانداران خراج

1 از خراج ار جمع آری زر چو ریگ / آخر آن از تو بماند مرده ریگ — همرهٔ جانت نگردد ملک و زر / زر بده سرمه ستان بهر نظر

2 تا ببینی کاین جهان چاهیست تنگ / یوسفانه آن رسن آری بچنگ — تا بگوید چون ز چاه آئی ببام / جان که یا بشرای هذا لی غلام

3 هست در چه انعکاسات نظر / کمترین آنکه نماید سنگ زر — وقت بازی کودکان را ز اختلال / می‌نماید آن خزفها زر و مال

4 عارفانش کیمیاگر گشته‌اند / تا که شد کانها بر ایشان مبتذل

4 دیدن درویش جماعت مشایخ را در خواب و درخواست
5 کردن روزی حلال از ایشان که مشغول شدن کسب از
6 عبادت میمانم و ارشاد ایشان او را و میوه‌های تلخ
7 و ترش و شیرین شدن بدادن مشایخ آنها را

5 آن یکی درویش گفت اندر سمر / خضریان را من بدیدم خواب در

6 گفتم ایشان را که روزی حلال / از کجا نوشم که آن نبود وبال

7 مر مرا سوی کهستان راندند / میوه‌ها زان بیشه می‌افشاندند

8 که خدا شیرین بکرد آن میوه را / در دهان تو بهمتهای ما — هین بخور پاک و حلال بی حساب / بی صداع و نقل بالا و نشیب

9 پس مرا زان رزق نطقی رو نمود / ذوق گفت من خردها میربود — گفتم این فتنه است یارب در جهان / بخششی ده از همه خلقان نهان

10 شد سخن از من دل خوش یافتم / چون انار از ذوق می‌بشکافتم — گفتم ار چیزی نباشد در بهشت / غیر این شادی که دارم در سرشت

11 هیچ نعمت آرزو ناید دگر / زین نپردازم بجوز و نیشکر — مانده بود از کسب یک دو حبه‌ام / دوخته در آستین جبه‌ام

12 در دل گذرانیدن درویش که این زر بدین هیزم‌کش
13 دهم که من روزی حلال یافتم و رنجیدن هیزم‌کش

12 آن یکی درویش هیزم می‌کشید / خسته و مانده ز بیشه میرسید

13 پس بگفتم من ز روزی فارغم / زین سپس از بهر رزقم نیست غم

14 میوهٔ مکروه بر من خوش شده است / رزق خاصی جسم را آمد بدست — چونکه من فارغ شدستم از گلو / حبه‌ای چند است این بدهم بدو

15 بدهم این زر را بدین تکلیف‌کش / تا دو سه روزک شود از قوت خوش — خود ضمیرم را همیدانست او / زانکه سمعش داشت نور از شمع هو

16 بود پیشش سر هر اندیشه‌ای / چون چراغی در درون شیشه‌ای — هیچ پنهان می‌نشد از وی ضمیر / بود بر مضمون دلها او امیر

17 پس همی منگید با خود زیر لب / در جواب فکرتم آن بوالعجب — چون چنین اندیشی از بهر ملوک / کیف تلقی الرزق ان لم یرزقوک

18 من نمیکردم سخن را فهم لیک / بر دلم میزد عتابش نیک نیک — سوی من آمد بهیبت همچو شیر / تنگ هیزم را ز خود بنهاد زیر

19 پرتو حالی که او هیزم نهاد / لرزه بر هفت عضو من فتاد — گفت یارب گر ترا خاصان هی‌اند / که مبارک دعوت و فرخ پی‌اند

20 لطف تو خواهم که میناگر شود / این زمان این تنگ هیزم زر شود — در زمان دیدم که زر شد هیزمش / همچو آتش بر زمین می‌تافت خوش

21 من در آن بیخود شدم تا دیرگه / چونکه با خویش آمدم من از وله — بعد از آن گفت ای خدا گر آن کبار / بس غیورند و گریزان ز اشتهار

22 باز این را بند هیزم ساز زود / بی توقف هم بر آنحالی که بود — در زمان شد هیزمش اغصان زر / مست شد در کار او عقل و نظر

23 بعد از آن برداشت هیزم را و رفت / سوی شهر از پیش من او تیز و تفت — خواستم تا در پی آن شه روم / پرسم از وی مشکلات و بشنوم

قصد من آنست کاید بانگ آب / هم ببینم بر سر آب این حباب
تشنه را خود شغل چه بود در جهان / گرد پای حوض گشتن جاودان
گرد جو و گرد آب و بانگ آب / همچو حاجی طائف کعبه صواب
همچنین مقصود من زین مثنوی / ای ضیاء الحق حسام الدین توئی
مثنوی اندر فروع و در اصول / جمله آن تست کردستی قبول
التجا بر تست و بر امداد تو / تکیه بر اشفاق و بر اسعاد تو
مثنوی اندر اصول و در فروع / میکند زیر لوای تو رجوع
مثنوی اندر اصول و مبتدا / جمله بهر تست و بر تست انتها
در قبول تست عز و مقبلی / زانکه شاه جان و سلطان دلی
در قبول آرند شاهان نیک و بد / چون قبول آرند نبود هیچ رد
چون نهالی کاشتی آبش بده / چون گشادش داده بگشا گره
قصدم از الفاظ او راز تو است / قصدم از انشاش آواز تو است
پیش من آوازت آواز خداست / عاشق از معشوق حاشا کی جداست
اتصالی بی تکیف بی قیاس / هست رب الناس را با جان ناس
لیک گفتم ناس من نسناس نی / ناس غیر جان جان اشناس نی
ناس مردم باشد و کو مردمی / تو سر مردم ندیدستی دمی
ما رمیت اذ رمیت خوانده / لیک جسمی در تجزی مانده
ملک جسمت را چو بلقیس ای غبی / ترک کن بهر سلیمان نبی
میکنم لاحول نی از گفت خویش / بلکه از وسواس آن اندیشه کیش
کو خیالی میکند در گفت من / در دل از وسواس و انکارات ظن
میکنم لاحول یعنی چاره نیست / چون ترا در دل بضدم گفتنیست
چونکه گفت من گرفت در گلو / من خمش کردم تو زین پس خود بگو

در بیان تحمل کردن از زهر بی ادبی و طریق رفق سپردن

آن یکی نائی که خوش نی میزداست / ناگهان از مقعدش بادی بجست
نای را بر کون نهاد او که ز من / گر تو بهتر میزنی بستان بزن
ای مسلمان خود ادب اندر طلب / نیست الا حمل از هر بی ادب
هر کرا بینی شکایت میکند / کان فلان کس راست طبع و خوی بد
این شکایت گو بدانکه بدخوی است / که مر آن بدخوی را او بدگوی است
زانکه خوشخو آن بود کو در خمول / باشد از بدخوی و بدطبعان حمول
لیک در شیخ این گله ز امر خداست / نی پی خشم و ممارات و هواست
آن شکایت نیست هست اصلاح جان / چون شکایت کردن پیغمبران
ناحمولی انبیا از امر دان / ورنه حمالست بد را حلمشان
طبع را کشتند در حمل بدی / ناحمولی گر بود هست ایزدی
ای سلیمان در میان زاغ و باز / حلم حق شو با همه مرغان بساز
بلبل بسیار گو را پر مکن / باز را و کبک را بر هم مزن
ای دو صد بلقیس حلمت را زبون / کاهد قومی انهم لا یعلمون

تهدید فرستادن سلیمان علیه السلام پیش بلقیس که اصرار میندیش بر شرک و تاخیر مکن که فی التأخیر آفات

هین بیا بلقیس ورنه بد شود / لشکرت خصمت شود مرتد شود
پرده دار تو درت را بر کند / جان تو با تو بجان خصمی کند
جمله ذرات زمین و آسمان / لشکر حقند گاه امتحان
باد را دیدی که با عادان چه کرد / آب را دیدی که در طوفان چه کرد
آنچه بر فرعون زد آن بحر کین / وآنچه با قارون نمودست این زمین
وآنچه آن بابیل با آن پیل کرد / وآنچه پشه کله نمرود خورد
وآنکه سنگ انداخت داودی بدست / گشت سیصد پاره و لشکر شکست
سنگ میبارید بر اعدای لوط / تا که در آب سیه خوردند غوط

گر بگویم از جهاد دست جان / عاقلانه یاری پیغمبران
مثنوی چندان شود که چل شتر / گر کشد عاجز شود از بار پر
دست بر کافر گواهی میدهد / لشکر حق میشود سر مینهد
ای نموده ضد حق در فعل و درس / در میان لشکر اویی بترس
جزو جزوت لشکر او در وفاق / مر ترا اکنون مطیعند از نفاق
گر بگوید چشم را کو را فشار / درد چشم از تو برآرد صد دمار
ور بدندان گوید او بنما وبال / پس ببینی تو ز دندان گوشمال
باز کن طب را بخوان باب العلل / تا ببینی لشکر تن را عمل
چونکه جان جان هر جزوت ویست / دشمنی با جان جان آسان کیست
خود رها کن لشکر دیو و پری / کز میان جان کنندم صفدری
ملک را بگذار بلقیس از نخست / چون مرا یابی همه ملک آن تست
خود بدانی چون بر من آمدی / که تو بی من نقش گرمابه بدی
نقش اگر خود نقش سلطان یا غنیست / صورتست از جان خود بی چاشنیست
زینت او از برای دیگران / باز کرده بیهده چشم و دهان
ای تو در بیکار خود را باخته / دیگران را تو ز خود نشناخته
تو بهر صورت که آئی بیستی / که منم این والله آن تو نیستی
یکزمان تنها بمانی تو ز خلق / در غم و اندیشه مانی تا بحلق
این تو کی باشی که تو آن اوحدی / که خوش و زیبا و سرمست خودی
مرغ خویشی صید خویشی دام خویش / صدر خویشی فرش خویشی بام خویش
جوهر آن باشد که قائم با خود است / آن عرض باشد که فرع او شده است
گر تو آدم زاده چون او نشین / جملهٔ ذرات را در خود ببین
چیست اندر خم که اندر نهر نیست / چیست اندر خانه کاندر شهر نیست

ظاهر گردانیدن سلیمان که مرا خالصاً لامر الله جهاد است
در ایمان تو یکذره غرضی نیست مرا نه در نقش تو و نه در
حسن تو و نه در ملک تو چون چشم جانت باز شود خود ببینی

این جهان خم است و دل چون جوی آب / این جهان حجره‌ست و دل شهر عجاب
هین بیا که من رسولم دعوتی / چون اجل شهوت‌کشم نی شهوتی
ور بود شهوت امیر شهوتم / نی اسیر شهوت روی بتم
بت‌شکن بوده‌ست اصل اصل ما / چون خلیل حق و جملهٔ انبیا
گر در آئیم ای رهی در بتکده / بت سجود آرد نه ما در معبده
احمد و بوجهل در بتخانه رفت / زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت
آن در آید سر نهند او را بتان / وین در آید سر نهد چون امتان
این جهان شهوتی بتخانه‌ایست / انبیا و کافران را لانه‌ایست
لیک شهوت بندهٔ پاکان بود / زر نسوزد زانکه نقد کان بود
کافران قلبند و پاکان همچو زر / اندرین بوته درند این دو نفر
قلب چون آمد سیه شد در زمان / زر در آمد زری او شد عیان
دست و پا انداخت اندر بوته زر / در رخ آتش همی خندد چو خور
جسم ما روپوش باشد در جهان / ما چو دریا زیر این که در نهان
شاه دین را منگر ای نادان بطین / کاین نظر کرده‌ست ابلیس لعین
کی توان اندود این خورشید را / با کفی گل تو بگو آخر مرا
گر بریزی خاک و صد خاکسترش / بر سر نورش برآید بر سرش
که که باشد که بپوشد روی آب / طین که باشد که بپوشد آفتاب
خیز بلقیسا چو ادهم شاهوار / دود از این ملک دو سه روزه برآر

بقیهٔ قصهٔ ابراهیم ادهم روح الله روحه

باز گو احوال ابراهیم ادهم
بر سر تختی شنید آن نیکنام / طقطقی و هایی و هوئی شب ز بام
ترک ملکش را بگو موجب چه بود
گامهای تند بر بام سرا / گفت با خود این چنین زهره کرا

بانگ زد بر روزن قصر او که کیست / این نباشد آدمی مانا پری است
سر فرو کردند قومی بو العجب / ما همی گردیم شب بهر طلب
هین چه میجویید گفتند اشتران / گفت اشتر بام بر که جست هان
پس بگفتندش که تو بر تخت جاه / چون همی جوئی ملاقات اله
خود همان بد دیگر او را کس ندید / چون پری از آدمی شد ناپدید
معنیش پنهان و او در پیش خلق / خلق کی بینند غیر ریش و دلق
چون ز چشم خویش و خلقان دور شد / همچو عنقا در جهان مشهور شد
جان سیمرغی که آمد سوی قاف / جمله عالم ازو بافند لاف
چون رسید اندر سبا این نور شرق / غلغلی افتاد در بلقیس و خلق
روحهای مرده جمله پر زدند / مردگان از گور تن سر بر زدند
یکدگر را مژده میدادند هان / نک ندائی میرسد از آسمان
زآن ندا دینها همیگردند گبز / شاخ و برگ دل همی گردند سبز
از سلیمان آن نفس چون نفخ صور / مردگان را میرهانید از قبور
مر ترا بادا سعادت بعد ازین / غم گذشت الله اعلم بالیقین

تتمهٔ قصهٔ اهل سبا و ارشاد سلیمان مر آل بلقیس را، که هر یکی اندر خود و مشکلات دین دیده گشایند و صید کردن هر مرغ را بصفیر همان جنس مرغان

قصه گویم از سبا مشتاق وار / چون صبا آمد بسوی لاله زار
لاقت الاشباح یوم وصلها / عادت الاولاد صوب اصلها
امة العشق خفی فی الامم / مثل جود حوله لوم السقم
ذلة الارواح من اشباحها / عزة الاشباح من ارواحها
ایها العشاق السقیا لکم / انتم الباقون والبقیا لکم
ایها السالون قوموا واعشقوا / ذاک ریح یوسف استنشقوا
منطق الطیر سلیمانی بیا / بانگ هر مرغی که آید می سرا
چون بمرغانت فرستاده است حق / لحن هر مرغی بدادستت سبق
مرغ جبری را زبان جبر گو / مرغ پر اشکسته را از صبر گو
مرغ صابر را تو خوش دار و معاف / مرغ عنقا را بخوان اوصاف قاف
مر کبوتر را حذر فرما ز باز / باز را از حلم گوی و احتراز
وآن خفاشی را که ماند او بینوا / میکنش با نور جفت و آشنا
کبک جنگی را بیاموزان تو صلح / مر خروسان را نما اشراط صبح
همچنین میرو ز هدهد تا عقاب / ره نما والله اعلم بالصواب
چون سلیمان سوی مرغان سبا / یک صفیری کرد بست آن جمله را

آزاد شدن بلقیس از ملک و مست شدن او از شوق ایمان، و التفات او از همه ملک منقطع شدن الا از تخت

جز مگر مرغی که بد بیجان و پر / یا چو ماهی گنگ بود از اصل کر
نی غلط گفتم که کر گر سر نهد / پیش وحی کبریا سمعش دهد
چونکه بلقیس از دل و جان عزم کرد / بر زمان رفته هم افسوس خورد
ترک مال و ملک کرد او آنچنان / که بترک نام و ننگ آن عاشقان
آن غلامان و کنیزان بناز / پیش چشمش همچو پوسیده پیاز
باغها و قصرها و آب رود / پیش چشم از عشق گلخن مینمود
عشق در هنگام استیلا و خشم / زشت گرداند لطیفان را بچشم
هر زمرد را نماید گندنا / غیرت عشق این بود معنی لا
لا اله الا هو اینست ای پناه / که نماید مه ترا دیگ سیاه
هیچ مال و هیچ مخزن هیچ رخت / می دریغش نامد الا جز که تخت
پس سلیمان از دلش آگاه شد / کز دل او تا دل او راه بد
آنکسی که بانگ مرغان بشنود / وز ضمیر هر یکی واقف بود

نالهٔ مخفی موران بشنود / هم فغان سر دوران بشنود
آنکه گوید رمز قالت نملة / هم بداند راز این طاق کهن
دیده از دورش که آن تسلیم کیش / بخش آید فرقت آن تخت خویش
گر بگویم آن سبب گردد دراز / که چرا بودش به تخت آن عشق و آز
گرچه این کلک و قلم خود بی‌حسی است / نیست جنس کاتب او را مونسی است
همچنین هر آلت پیشه‌وری / هست بی‌جان مونس جانوری
این سبب را من معین گفتمی / گر نبودی چشم فهمت را نمی
از بزرگی تخت کز حد می‌فزود / نقل کردن هیچ نوع امکان نبود
خرده‌کاری بود و تفریقش خطر / همچو اوصال بدن با یکدگر
پس سلیمان گفت گرچه فی الاخیر / سرد خواهد شد برو تاج و سریر
چون ز وحدت جان برون آرد سری / جسم را با فر او نبود فری
چون برآید گوهر از قعر بحار / بنگری اندر کف و خاشاک خوار
سر برآرد آفتاب با شرر / دم عقرب را که سازد مستقر
لیک خود با اینهمه بر نقد حال / جست باید تخت او را انتقال
تا نگردد خسته هنگام لقا / کودکانه حاجتش گردد روا
هست بر ما سهل و او را بس عزیز / تا بود بر خوان حوران دیو نیز
عبرت جانش شود آن تخت ناز / همچو دلق و چارقی پیش ایاز
تا بداند در چه بود آن مبتلا / از کجاها در رسید او تا کجا
خاک را و نطفه را و مضغه را / پیش چشم ما همی دارد خدا
کز کجا آوردمت ای بدنیت / که از آن آید همی خفریقیت
تو بدان عاشق بدی در دور آن / منکر این فضل بودی آن زمان
این کرم چون دفع آن انکار تست / که میان خاک می‌کردی نخست
حجت انکار شد انشار تو / از دوا بدتر شد این بیمار تو
خاک را تصویر این کار از کجا / نطفه را خصمی و انکار از کجا
چون در آن دم بی‌دل و بی‌سر بدی / فکرت و انکار را منکر بدی
از جمادی چونکه انکارت برست / هم ازین انکار حشرت شد درست
پس مثال تو چو آن حلقه‌زنیست / کز درونش خواجه گوید خواجه نیست
حلقه‌زن زین نیست دریابد که هست / پس ز حلقه بر ندارد هیچ دست
پس هم انکارت مبین می‌کند / کز جماد او حشر صد فن می‌کند
چند صنعت رفت ای انکار تا / آب و گل انکار زاد از هل أتی
آب و گل می‌گفت خود انکار نیست / بانگ می‌زد بی‌خبر که اخبار نیست
پس بگویم شرح این را صد طریق / لیک خاطر لغزد از گفت دقیق
شرح آن از لب ببستم ای کیا / بهر نقل تخت بلقیس از سبا

چاره کردن سلیمان در احضار تخت بلقیس از سبا

پس سلیمان گفت با لشکریان / تخت او را حاضر آرید این زمان
گفت عفریتی که تختش را بفن / حاضر آرم تا تو زین مجلس شدن
گفت آصف من باسم اعظمش / حاضر آرم پیش تو در یک دمش
گرچه عفریت اوستاد سحر بود / لیک آن از نفخ آصف رو نمود
حاضر آمد تخت بلقیس آن زمان / لیک ز آصف نز فن عفریتیان
گفت حمد الله بدین و صد چنین / که بدیدستم ز رب العالمین
پس نظر کرد آن سلیمان سوی تخت / گفت آری گول گیری ای درخت
پیش چوب و سنگ چون نقشی کنند / ای بسا گولان که سرها می‌نهند
ساجد و مسجود از جان بی‌خبر / دیده از جان جنبشی و اندک اثر
دیده در وقتی که شد حیران و دنگ / که سخن گفت و اشارت کرد سنگ
نرد خدمت را چو نا موضع بباخت / شیر سنگی را شقی شیری شناخت
از کرم شیر حقیقی کرد جود / استخوانی سوی سگ انداخت زود

گفت گرچه نیست آنسگ بر قوم / لیک ما را استخوان لطفی است عام

قصهٔ راز حلیمه گویمت / تا زداید داستان او غمت

۱ قصهٔ یاری خواستن حلیمه از بتان چون عقیب فطام

۲ مصطفی صلعم را گم کرد و لرزیدن بتان و سجده فتادن

۳ مصطفی را چون ز شیر او باز کرد / برکفش برداشت چون ریحان و ورد
میسپردش از هر نیک و بد / تا بسپارد آن شهنشه را بجد

۴ چون همی آورد امانت را ز بیم / شد بکعبه و آمد او اندر حطیم
از هوا بشنید بانگی کای حطیم / تافت بر تو آفتابی بس عظیم

۵ ای حطیم امروز آید بر تو زود / صد هزاران نور از خورشید جود
ای حطیم امروز آرد در تو رخت / محتشم شاهی که پیک اوست بخت

۶ ای حطیم امروز بی شک از نوی / منزل جانهای بالائی شوی
جان پاکان طُلب طُلب و جوق جوق / آیدت از هر نواحی مست شوق

۷ گشته حیران آن حلیمه زان صدا / نی کسی در پیش نی سوی قفا
شش جهت خالی ز صورت وین ندا / شد پیاپی آن ندا را جان فدا

۸ مصطفی را بر زمین بنهاد او / تا کند آن بانگ خوش را جستجو
چشم می انداخت آن دم سو بسو / که کجا است آن شه اسرار گو

۹ این چنین بانگ بلند از چپ و راست / میرسد یارب رساننده کجاست
چون ندید او خیره و نومید شد / جسم لرزان همچو شاخ بید شد

۱۰ باز آمد سوی آن طفل رشید / مصطفی را در مکان خود ندید
حیرت اندر حیرت آمد بر دلش / گشت بس تاریک از غم منزلش

۱۱ سوی منزلها دوید و بانگ داشت / که که بر دُردانه ام غارت گماشت
مکیان گفتند ما را علم نیست / ما ندانستیم کاینجا کودکی است

۱۲ ریخت چندان اشک کرد او بس فغان / که بر او گریان شدند آن مکیان
سینه کوبان آنچنان بگریست خوش / کاختران گریان شدند از گریه‌اش

۱۳ حکایت آن پیر که دلالت کرد حلیمه را باستعانت بتان

پیرمردی پیش آمد با عصا / کای حلیمه چه فتاد آخر ترا

۱۴ کاینچنین آتش ز دل افروختی / وین جگرها را ز ماتم سوختی
گفت احمد را رضیعم معتمد / پس بیاوردم که بسپارم بجد

۱۵ چون رسیدم در حطیم آوازها / میرسید و می شنیدم از هوا
من چو آن الحان شنیدم از هوا / طفل را بنهادم آنجا زان صدا

۱۶ تا ببینم این صدا آواز کیست / که ندائی بس لطیف و بس شهی است
نز کسی دیدم بگرد خود نشان / نه ندا می منقطع شد یک زمان

۱۷ چونکه واگشتم ز حیرتهای دل / طفل را آنجا ندیدم وای دل
گفتش ای فرزند تو اندُه مدار / که نمایم من ترا یک شهریار

۱۸ که بگوید گر بخواهد حال طفل / او بداند منزل و ترحال طفل
پس حلیمه گفت ای جانم فدا / مر ترا ای شیخ خوب خوش ندا

۱۹ هین مرا بنمای آن شاه نظر / کش بود از حال طفل من خبر
بُرد او را پیش عزی کاین صنم / هست در اخبار غیبی مغتنم

۲۰ ما هزاران گمشده زو یافتیم / چون بخدمت سوی او بشتافتیم
پیر کرد او را سجود و گفت زود / ای خداوند عرب وای بحر جود

۲۱ گفت ای عزی تو بس اکرامها / کرده‌ای تا رسته ایم از دامها
بر عرب حقست از اکرام تو / فرض گشته تا عرب شد رام تو

۲۲ این حلیمه سعدی از امید تو / آمد اندر ظل شاخ بید تو
که از و فرزند طفلی گمشده است / نام آن کودک محمد (صلعم) آمده است

۲۳ چون محمد صلعم گفت آن جمله بتان / سرنگون گشتند و ساجد آن زمان
که برو ای پیر این چه جستجو / آن محمد صلعم را که عزل ما در اوست

ما نگون و سنگسار آییم از او / ما کساد و بی عیار آییم از او
آن خیالاتی که دیدندی ز ما / وقت فترت گاه گاه اهل هوا
گم شود چون بارگاه او رسید / آب آمد مر تیمم را درید
دور شو ای پیر فتنه کم فروز / هین ز رشک احمدی ما را مسوز
دور شو بهر خدا ای پیر تو / تا نسوزی ز آتش تقدیر تو
این چه دم اژدها افشردنست / هیچ دانی چه خبر آوردنست
زین خبر خون شد دل دریا و کان / زین خبر لرزان شود هفت آسمان
چون شنید از سنگها پیر این سخن / پس عصا انداخت آن پیر کهن
پس ز لرز و خوف و بیم آن ندی / پیر دندانها بهم بر میزدی
آنچنان کاندر زمستان مرد عور / او همی لرزید و می‌گفت ای ثبور
چون در آن حالت بدید آن پیر را / پاو سر گم کرد زن تدبیر را
گفت پیرا گرچه من در محنتم / حیرت اندر حیرت اندر حیرتم
ساعتی بادم خطیبی میکند / ساعتی سنگم ادیبی میکند
باد با حرفم سخنها میدهد / سنگ و کوهم فهم اشیا میدهد
گاه طفلم را ربوده غیبیان / غیبیان سبز پوش آسمان
از که نالم با که گویم این گله / من شدم سودایی اکنون صد دله
غیرتش از شرح غیبم لب ببست / اینقدر گویم که طفلم گم شدست
گر بگویم چیز دیگر من کنون / خلق بندندم به زنجیر جنون
گفت پیرش کای حلیمه شاد باش / سجده شکر آر و رو را کم خراش
غم مخور یاوه نگردد او ز تو / بلکه عالم یاوه گردد اندر او
هر زمان از رشک غیرت پیش و پس / صد هزاران پاسبانست و حرس
آن ندیدی کان بتان ذو فنون / چون شدند از نام طفلت سرنگون
این عجب قرنیست بر روی زمین / پیر گشتم من ندیدم جنس این
زین رسالت سنگها چون ناله داشت / تا چه خواهد بر گنهکاران گماشت
سنگ بی جرم است در معبودیش / تو نه ای مضطر که بنده بودیش
آنکه مضطر این چنین ترسان شدست / تا که بر مجرم چها خواهند بست
چون خبر یابید جد مصطفی / از حلیمه وز فغانش بر ملا

خبر یافتن عبدالمطلب از گم شدن مصطفی و طالب شدن او گرد شهر و نالیدن بر در کعبه و از حق طلب کردن او را

وز چنان بانگ بلند و نعره‌ها / که بمیلی میرسید از وی صدا
زود عبدالمطلب دانست چیست / دست بر سینه همی زد میگریست
آمد از غم بر در کعبه بسوز / کای خبیر از سر شب و راز روز
خویشتن را می نبینم من فنی / تا بود همراز تو همچون منی
خویشتن را من نمی‌بینم هنر / تا شوم مقبول این مسعود در
یا سر و سجده مرا قدری بود / یا باشکم دولتی خندان شود
لیک در سیمای آن در یتیم / دیده‌ام آثار لطفت ای کریم
که نمی‌ماند بما گرچه ز ماست / ما همه مسیم و احمد کیمیاست
آن عجایبها که من دیدم برو / من ندیدم بر ولی و بر عدو
آنچه فضل تو در این طفلیش داد / کس نشان ندهد بصد ساله جهاد
چون یقین دیدم عنایتهای تو / بر وی آن در نیست از دریای تو
من هم او را می‌شفیع آرم بتو / حال او ای حال دان با من بگو
از درون کعبه آمد بانگ زود / که هم اکنون رخ بتو خواهد نمود
با دو صد اقبال او محظوظ ماست / با دو صد طلب ملک محفوظ ماست
ظاهرش را شهره کیهان کنیم / باطنش را از همه پنهان کنیم
زر کانست آب و گل ما زرگریم / که گهش خلخال و گه خاتم بریم
که حمایلهای شمشیرش کنیم / گاه بند گردن شیرش کنیم

گه ترنج تخت بر سازیم ازو — گاه تاج فرقهای ملک‌جو
عشقها داریم با این خاک ما — زانکه افتاده است در قعدهٔ رضا
گه چنین شاهی ازو پیدا کنیم — گه هم او را پیش شه شیدا کنیم
صد هزاران عاشق و معشوق ازو — در فغان و در نفیر و جستجو
کار ما اینست بر کوری آن — که بکار ماند ارد میل جان
این فضیلت خاک را زان رو دهیم — زانکه نعمت پیش بی‌برگان نهیم
زانکه دارد خاک شکل اغبری — وز درون دارد صفات انوری
ظاهرش با باطنش گشته بجنگ — باطنش چون گوهر و ظاهر چو سنگ
ظاهرش گوید که ما اینیم و بس — باطنش گوید نکو بین پیش و پس
ظاهرش منکر که باطن هیچ نیست — باطنش گوید که بنماییم بیست
ظاهرش با باطنش در چالشند — لاجرم زین صبر نصرت می‌کشند
زین ترش رو خاک صورتها کنیم — خندهٔ پنهانش را پیدا کنیم
زانکه ظاهر خاک اندوه و بکاست — در درونش صد هزاران خنده‌هاست
کاشف السریم کار ما همین — کاین نهانها را برآریم از زمین
گرچه دزد از منکری دم میزند — شحنه آن از عصر پیدا میکند
فضلها دزدیده اند این خاکها — تا مقر آریمشان از ابتلا
بس عجب فرزند کو را بوده است — لیک احمد بر همه افزوده است
شد زمین و آسمان خندان و شاد — کاین چنین شاهی ز ما دو جفت زاد
میشکافد آسمان از شادیش — خاک چون سوسن شد از آزادیش
ظاهرت با باطنت ای خاک خوش — چونکه در جنگند و اندر کشمکش
هر که با خود بهر حق باشد بجنگ — تا شود معنیش خصم بو و رنگ
ظلمتش با نور او شد در قتال — آفتاب جانش را نبود زوال
هر که کوشد بهر ما در امتحان — پشت زیر پاش آرد آسمان
ظاهرت از تیرگی افغان‌کنان — باطن تو گلستان در گلستان
قاصدا چون صوفیان رو ترش — تا نیامیزند با هر نورکش
عارفان رو ترش چون خار پشت — عیش پنهان کرده در خار درشت
باغ پنهان کرده گل و آن خار فاش — کای عدو ور دزد زین در دور باش
خار پشتا خار حارس کرده‌ای — سر چو صوفی در گریبان برده‌ای
تا کسی در چار دانگ عیش تو — کم شود زین کلّه‌خانان خار خو
طفل تو گرچه که کودک خو بداست — هر دو عالم خود طفیل او بداست
ما جهانی را بدو زنده کنیم — چرخ را در خدمتش بنده کنیم

نشان جستن عبد المطلب از موضع مصطفی علیه السلام که کجاییش جوییم و جواب آمدن او را

گفت عبد المطلب کاین دم کجاست — ای علیم السر نشان ده راه راست
از درون کعبه آوازش رسید — گفت ای جویندهٔ طفل رشید
هاتفش گفتا مخور غم کاین زمان — با تو زان شاه جهان بدهیم نشان
در فلان وادیست زیر آن درخت — پس روان شد زود پیر نیک‌بخت
در رکاب او امیران قریش — زانکه جدش بود از اعیان قریش
تا بپشت آدم اسلافش همه — مهتران رزم و بزم و ملحمه
این نسب خود قشر او بوده است — کز شهنشاهان مِهِ پالوده است
مغز او خود از نسب دورست و پاک — نیست جنسش از سمک کس تا سماک
نور حق را کس نجوید زاد و بود — خلعت حق را چه حاجت تار و پود
کمترین خلعت که بدهد در ثواب — بر فزاید بر طراز آفتاب

بقیهٔ قصهٔ دعوت سلیمان بلقیس را با ایمان

خیز بلقیسا بیا و ملک بین — بر لب دریای یزدان دُر بچین
خواهرانت ساکن چرخ سنی — تو بمرداری چه سلطانی کنی

۱ خیز بلقیسا بیا و دولت نگر / جاودان از دولت یار برخور
خواهرانت راز بخششها و داد / هیچ میدانی که آن سلطان چه داد

۲ خیز بلقیسا در آ در بحر جود / هر دمی بردار بی شر یار سود
خواهرانت جمله در عیش و طرب / بر تو چون خوش گشت این رنج و تعب

۳ خیز بلقیسا سعادت یار شو / وز همه ملک سبا بیزار شو
تو ز شادی چون گدائی طبل زن / که منم شاه و رئیس گولخن

مثل قانع شدن آدمی بدنیا و حرص او در طلب و غفلت او از روحانیان که ابنای جنس وی اند و نعرهٔ ایشان که یا لیت قومی یعلمون

۴ آن یکی در کو گدائی کور دید / جمله بیاورد و نقش میدرید

۵ گفته‌ایم این را ولی بار دگر / شد مکرر بهر تأکید نظر

۶ کور گفتش آخر آن یاران تو / بر کنند ایندم شکار و صید جو
قوم تو در کوه میگیرند گور / در میان کوی میگیری تو کور

۷ ترک این تزویر گو شیخ نفور / آب شوری جمع کرده چند کور
کاین مریدان من و من آب شور / میخورند از من همی گردند کور

۸ آب خود شیرین کن از بحر لدن / آب تیره را دام این کوران مکن
خیز شیران خدا بین گور گیر / تو چو سگ چونی بزرقی کور گیر

۹ گور چه از صید غیر دوست دور / جمله شیر و شیرگیر و مست نور
در نظارهٔ صید و صیادی شه / کرده ترک صید و مرده در وله

۱۰ همچو مرغ مرده شان بگرفته یار / تا کند او جنس ایشان را شکار
مرده مرغ مضطر اندر وصل و بین / خوانده القلب بین الاصبعین

۱۱ مرغ مرده‌ش را هر آنکو شد شکار / چون ببیند شد شکار شهریار
هر که او زین مرغ مرده سر بتافت / دست آن صیاد را هرگز نیافت

۱۲ گوید او منگر بمرداری من / عشق شه بین در نگهداری من
من نه مردارم مرا شه کشته است / صورت من شبه مرده گشته است

۱۳ جنبشم زین پیش بود از بال و پر / جنبشم اکنون ز دست دادگر
جنبش فانیم بیرون شد ز پوست / جنبشم باقیست اکنون چون از اوست

۱۴ هر که کج جنبید پیش جنبشم / گر چه سیمرغ است زارش میکشم
هین مرا مرده مبین گر زنده‌ای / در کف شاهم نگر گر بنده‌ای

۱۵ مرده زنده کرد عیسی از کرم / من بکف خالق عیسی درم
کی بمانم مرده در قبضهٔ خدا / بر کف عیسی مدار این هم روا

۱۶ عیسیم لیکن هر آنکو یافت جان / از دم من او بماند جاودان
شد ز عیسی زنده لیکن باز مرد / شاد آنکو جان بدین عیسی سپرد

۱۷ من عصایم در کف موسی خویش / موسیم پنهان و من پیدا به پیش
بر مسلمانان پل دریا شوم / باز بر فرعون اژدرها شوم

۱۸ این عصا را ای پسر تنها مبین / که عصا بی کف حق نبود چنین
موج طوفان هم عصا بد کو ز درد / طنطنهٔ جادوپرستان را بخورد

۱۹ هم عصا بد باد بر اعدای هود / که بر آورد از بقیهٔ عاد دود
هم عصائی بود پشه در نبرد / که بر آورد از سر نمرود گرد

۲۰ گر عصاهای خدا را بشمرم / زرق این فرعونیان را بردرم
لیک زین شیرین گیاهی زهرمند / ترک کن تا چند روزی میچرند

۲۱ گر نباشد جاه فرعون و سری / از کجا یابد جهنم پروری
فربهش کن وانگهش کش ای قصاب / زانکه بی برگند در دوزخ کلاب

۲۲ گر نبودی خصم و دشمن در جهان / پس بمردی خشم اندر مردمان
دوزخ آن خشم است خصمی بایدش / تا زید ورنه رحیمی بکشدش

۲۳ در جهان گر لطف بی قهری بدی / پس کمال پادشاهی کی شدی
ریشخندی کرده اند آن منکران / بر مثلها و بیان ذاکران

تو اگر خواهی بکن هم ریشخند
چند خواهی زیست ای مردار چند

شاد باشید ای محبان در نیاز
بر همین در که این شود امروز باز

هر خویی باشدش کردی دگر
در میان باغ از سیر و گزر

هر یکی با جنس خود در گرد خود
از برای پختگی نم میخورد

تو که کرد زعفرانی زعفران
باش و آمیزش مکن با ضیمران

آب میخور زعفرانا تا رسی
زعفرانی اندر آن حلوا رسی

تو مکن در کرد شلغم پوز خویش
تا نگردد با تو او همطبع و کیش

تو بکردی او بکردی مودعه
زانکه ارض الله آمد واسعه (آیه)

خاصه آن ارضی که از پهناوری
در سفر گم میشود دیو و پری

اندر آن بحر و بیابان و جبال
منقطع میگردد اوهام و خیال

این بیابان در بیابانهای او
همچو اندر بحر پر یکتا رمو

آب استاده که سیرش نهان
تازه‌تر خوشتر ز جوهای روان

کز درون خویش چون جان و روان
سیر پنهان دارد و پای روان

مستمع خفته است کوته کن خطاب
ای خطیب این نقش بر افکن بر آب

بقیهٔ دعوت سلیمان علیه السلام بلقیس را که فرصت غنیمت است

خیز بلقیسا که بازاریست تیز
زین خسیسان کساد افکن گریز

خیز بلقیسا کنون با اختیار
پیش از آنکه مرگ آرد گیر و دار

خیز بلقیسا بیا پیش از اجل
در نگر شاهی و ملک بی خلل

خیز بلقیسا بجاه خود مناز
اندرین درگه نیاز آور نه ناز

خیز بلقیسا و مستیز با قضا
ور نه مرگ آید کشد گوشش ترا

بعد از آن گوشت کشد مرگ آنچنان
که چو دزد آئی بشحنه مو کشان

زین خران تا چند باشی نعل دزد
گر همی دزدی بیا و لعل دزد

خواهرانت یافته ملک خلود
تو گرفته مملکت کور و کبود

ای خنک آنکو ازین مملکت بجست
که اجل این ملک را ویران کن است

خیز بلقیسا بیا باری ببین
مملکت شاهان و سلطانان دین

شسته در باطن میان بوستان
ظاهرا خاری میان دوستان

بوستان با او روان هر جا رود
لیک آن از خلق پنهان میشود

میوه‌ها لابه کنان کز من بخور
آب حیوان آمده کز من بخور

طوف میکن بر فلک بی پر و بال
همچو خورشید و چو بدر و چون هلال

چون روان باشی روان و پای نه
میخوری صد لوت و لقمه خای نه

نی نهنگ غم زند بر کشتیت
نی پدید آید ز مردن زشتیت

هم تو شاه و هم تو لشکر هم تو تخت
هم تو نیکوبخت باشی هم تو بخت

گر تو نیکوبختی و سلطان زفت
بخت غیر تست روزی بخت رفت

تو بمانی چون گدای بینوا
دولت خود هم تو باش ای مجتبی

چون تو باشی بخت خود ای معنوی
پس تو که بختی ز خود کی گم شوی

تو ز خود کی گم شوی ای خوش خصال
چون که عین تو ترا شد ملک و مال

قصهٔ عمارت کردن سلیمان مسجد اقصی را بتعلیم وحی خدا جهت حکمتها و معاونت ملائکه و دیو و پری

بعد از آن آمد از پیش تخت
بر سلیمان آن نبی نیک‌بخت

کای سلیمان مسجد اقصی بساز
لشکر بلقیس آمد در نماز

چونکه او بنیاد آن مسجد نهاد
جن و انس آمد بدن اندر کار داد

یک گروه از عشق و قومی بی‌مراد
همچنانکه در ره طاعت عباد

خلق دیوانند و شهوت سلسله
میکشدشان سوی دکان و غله

هست این زنجیر از خوف و وله
تو مبین این خلق را بی سلسله

میکشاندشان سوی کسب و شکار
میکشدشان سوی کانها و بحار

میکشاندشان بسوی نیک و بد
گفت حق فی جیدها حبل المسد

قد جعلنا الحبل فی اعناقهم / و اتخذنا الحبل من اخلاقهم
لیس من مستقذر مستنقه / قط الا طائره فی عنقه
نیستند این خلق بی بند گران / هست آن بند و کمند آتش فشان
حرص تو در کار بد چون آتش است / اخگر از رنگ خوش آتش خوش است
آن سواد فحم در آتش نهان / چونکه آتش شد سیاهی شد عیان
اخگر از حرص تو شد فحم سیاه / حرص چون شد ماند آن فحم تباه
آن زمان آن فحم اخگر مینمود / آن نه حسن کار نار حرص بود
حرص کارت را بیارانیده بود / حرص رفت و ماند کار تو کبود
غوره ها را که بیارانید غول / پخته پندارد کسی کو هست گول
آزمایش چون نماید جان او / کند گردد زآزمون دندان او
از هوس آن دام دانه مینمود / عکس غول حرص آن خود دام بود
حرص اندر کار دین و خیر جو / چون نماند حرص ماند نغز رو
خیرها نغزند نی از عکس غیر / تاب حرص ار رفت ماند تاب خیر
تاب حرص از کار دنیا چون برفت / فحم باشد مانده از اخگر نه تفت
کودکان را حرص می آرد غرار / تا شوند از ذوق دل دامن سوار
چون ز کودک رفت آن حرص بنش / بر دگر اطفال خندد اندیش
که چه میکردم چه میدیدم در آن / تلخ از عکس حرص بنمود انگبین
آن بنای انبیا بی حرص بود / لاجرم پیوسته رونقها فزود
ای بسا مسجد برآورده کرام / لیک نبود مسجد اقصاش نام
کعبه را که هر زمان عز می فزود / آن ز اخلاصات ابراهیم بود
فضل آن مسجد ز خاک و سنگ نیست / لیک در بناش حرص و جنگ نیست
نی کتبشان چون کتاب دیگران / نی مساجدشان نی کسب و خان و مان
نی ادبشان نی غضبشان نی نکال / نی نعاس و نی قیاس و نی خیال
هر یکی را داده حق در مرتبت / صد هزاران حشمت و صد مکرمت
هر یکی شان را یکی فر دگر / مرغ جانشان طایر از پری دگر
دل همی لرزد ز ذکر حالشان / قبلهٔ افعال ما افعالشان
مرغشان را بیضه ها زرین بدست / نیمشب جانشان سحرگه بین بدست
هر چه گویم من بجان نیکوی قوم / نقص گفتم گشته ناقص گوی قوم
مسجد اقصی بسازید ای کرام / که سلیمان باز آمد والسلام
ور ازین دیوان و پریان سر کشند / جمله را اغلاک در چنبر کشند
دیو یکدم کج رود از مکر و زرق / تازیانه آیدش بر سر چو برق
چون سلیمان شو که تا دیوان تو / سنگ برند از پی ایوان تو
چون سلیمان باش بی وسواس و ریو / تا ترا فرمان برد جنی و دیو
خاتم تو این دلست و هوش دار / تا نگردد دیو را خاتم شکار
پس سلیمانی کند بر تو مدام / دیو با خاتم حذر کن والسلام
آن سلیمانی دلا منسوخ نیست / در سر و سرت سلیمانی کنیست
دیو هم وقتی سلیمانی کند / لیک هر جولاهه اطلس کی تند
دست جنباند چو دست او ولیک / در میان هر دو شان فرقیست نیک
در بیان این حدیث معنوی / یک حکایت بشنو اندر مثنوی

قصهٔ شاعر و صله دادن شاه و یکی ده کردن وزیر حسن نام

شاعری آورد شعری پیش شاه / بر امید خلعت و اکرام و جاه
شاه مکرم بود فرمودش هزار / از زر سرخ و کرامات و نثار
پس وزیرش گفت کین اندک بود / ده هزارش هدیه ده تا وا رود
از چنو شاعر پس از تو بحر دست / ده هزاری هم که گفتم اندک است
قصه گفت آن شاه را و فلسفه / تا برآمد عشر خرمن از کفه
ده هزارش داد و خلعت در خورش / خانه شکر و ثنا گشت آن سرش

پس تفحص کرد کاین سعی که بود … شاه را اهلیت من که نمود
پس بگفتندش فلان الدین وزیر … آن حسن نام و حسن خلق و ضمیر
در ثنای وی یکی شعر دراز … بر نوشت و سوی خانه رفت باز
هم زبان و لب همان نعمای شاه … مدح شه میگفت و خلعتهای شاه
بعد سالی چند بهر رزق و کشت … شاعر از فقر و عوز محتاج گشت
گفت وقت فقر و تنگی دو دست … جست و جوی آزموده بهتر است
درگهی را کآزمودم از کرم … حاجت نو را همان جانب برم
معنی الله گفت آن سیبویه … یولهون فی الحوائج هم لدیه

باز آمدن شاعر بعد چندین سال بامید همان صله و هزار دینار فرمودن شاه بر قاعدهٔ خویش و گفتن وزیر نو هم حسن نام شاه را که این سخت بسیار است و ما را خرجهاست و خزینه خالی است و من او را بده یک این راضی کنم

گفت الهنا فی حوائجنا الیک … والتمسناها وجدناها لدیک
صد هزاران عاقل اندر وقت درد … جمله نالان پیش آن دیان فرد
هیچ دیوانه فلیوی این کند … بر بخیلی عاجزی کدیه تند
گر ندیدندی هزاران بار بیش … عاقلان جان کی کشیدندی به پیش
بلکه جمله ماهیان در موجها … جمله پرندگان بر اوجها
بلکه جمله موجها بازی کنان … ذوق و شوقش را عیان اندر عیان
پیل و گرگ و شیر دوا شکار نیز … اژدهای زفت و مور و مار نیز
بلکه خاک و آب و باد و هم شرار … مایه زو یابند هم دی هم بهار
هر دمش لابه کند این آسمان … که فرو مگذارم ای حق یک زمان
استن من عصمت و حفظ تواست … جمله مطوی یمین آن دو دست
وین زمین گوید که دارم بر قرار … ای که بر آبم تو کردی استوار
جملگان کیسه ازو بر دوختند … دادن حاجت ازو آموختند
هر نبیی زو برآورده برات … استعینوا منه صبرا و صلوة
هین ازو خواهید نی از غیر او … آب در یم جو مجو از خشک جو
ور بخواهی از دگر هم او دهد … بر کف میلش سخا هم او نهد
آنکه معرض را ز زر قارون کند … رو بدو آری بطاعت چون کند
بار دیگر شاعر از سودای داد … رو بسوی آن شه محسن نهاد
هدیهٔ شاعر چه باشد شعر نو … پیش محسن آرد و بنهد گرو
محسنان با صد عطا و جود و بر … زر نهاده شاعران را منتظر
پیششان شعری به از تنگ شکر … خاصه شاعر کو گهر آرد ز قعر
آدمی اول حریص نان بود … زانکه قوت نان ستون جان بود
سوی کسب و سوی غصب و صد حیل … جان نهاده بر کف از حرص و امل
چون بنادر گشت مستغنی ز نان … عاشق نام است و مدح شاعران
تا که اصل و نسل او را بر دهند … در بیان فضل او منبر نهند
تا که کر و فر و زر بخشی او … همچو عنبر بو دهد در گفتگو
خلق ما بر صورت خود کرد حق … وصف ما از وصف او گیرد سبق
چونکه آن خلاق شکر و حمد جوست … آدمی را مدح جویی نیز خوست
خاصه مرد حق که در فضلست چست … پر شود زان باد چون خیک درست
ور نباشد اهل زان باد دروغ … خیک بدریده است کی گیرد فروغ
این مثل از خود نگفتم ای رفیق … سرسری مشنو چو اهلی و مفیق
این پیمبر گفت چون بشنید قدح … که چرا فربه شود احمد بمدح
رفت شاعر سوی آن شاه و ببرد … شعر اندر شکر احسان کان نمرد
محسنان مردند و احسانها بماند … ای خنک آن را که این مرکب براند
ظالمان مردند و ماند آن ظلمها … وای جانی کو کند مکر و دغا

گفت پیغمبر خنک آن را که او / شد ز دنیا ماند ازو فعل نکو / نام نیک او ز فعل نیک دان / پس بمرده است و یقین بنگر عیان

مرد محسن لیک احسانش نمرد / نزد یزدان دین و احسان نیست خرد / وای آنکو مرد و عصیانش نمرد / تا نپنداری بمرگ او جان ببرد

این رها کن زانکه شاعر برگذر / وامدار است و قوی محتاج زر

بردن شاعر شعر را سوی شاه و خسارت وزیر

برد شاعر شعر سوی شهریار / بر امید بخشش و احسان یار / نازنین شعری پر از دُرّ درست / بر امید و بوی اکرام نخست

باز شه بر خوی خود گفتش هزار / چون چنین بد عادت آن شهریار / لیک این بار آن وزیر پر ز جود / بر براق عز ز دنیا رفته بود

بر مقام او وزیر نو رئیس / گشته لیکن سخت بی رحم و خسیس / گفت ای شه خرجها داریم ما / شاعری را نبود این بخشش سزا

من بربع عشر آن ای مغتنم / مرد شاعر را خوش و راضی کنم / خلق گفتندش که او از پیش دست / ده هزاری زین دلاور برده است

بعد شکر کلک خائی چون کند / بعد سلطانی گدائی چون کند / گفت بفشارم ورا اندر فشار / تا شود زار و نزار از انتظار

آنکه از خاکش دهم از راه من / در رباید همچو گلبرگ از چمن / این بمن بگذار کاستادم درین / گر تقاضا گر بود هم آتشین

از ثری تا گر بپرد تا ثریا / نرم گردد چون ببیند او مرا / گفت سلطانش برو فرمان تراست / لیک شادش کن که نیکوگوی ماست

گفت او را و دو صد امید لیس / تو بمن بگذار و آن بر من نویس / جنس او ده هیچ او سیصد هزار / تو رها کن با من و با من گذار

پس فکندش صاحب اندر انتظار / شد زمستان و دی آمد بهار / شاعرش چندانکه حاجت می‌نمود / صاحبش در وعده حیلت می‌فزود

تا که اندر انتظارش پیر شد / بس زبون این غم و تدبیر شد / گفت اگر زر نه که دشنامم دهی / تا رهد جانم ترا باشم رهی

انتظارم کشت باری گو برو / تا رهد این جان مسکین از گرو / بعد از آنش داد ربع عشر آن / ماند شاعر اندر اندیشهٔ گران

کو چنان نقد و چنان بسیار بود / وین که دیر اشکفت دستهٔ خار بود / پس بگفتندش که آن دستور راد / رفت از دنیا خدا مزدش دهاد

که مضاعف زو همی گشتی عطا / کم همی افتاد در بخشش خطا / این زمان او رفت و احسان را ببرد / او بمرد ای حق ولی احسان نمرد

رفت از ما صاحب راد رشید / صاحب سلاخ درویشان رسید / رو بگیر این را و زینجا شب گریز / تا نگیرد با تو این صاحب ستیز

ما بصد حیله ازو این هدیه را / بستدیم ای بی‌خبر با جهدها / رو بایشان کرد و گفت ای مشفقان / از کجا آمد بگوئید این عوان

چیست نام این وزیر جامه کن / قوم گفتندش که نامش هم حسن / گفت یارب نام آن و نام این / چون یکی آمد دریغ ای رب دین

آن حسن نامی که از یک کلک او / صد وزیر و صاحب آمد جود جو / این حسن کز ریش زشت این حسن / می‌توان بافید ای جان صد رسن

بر چنین صاحب چو شه اصغا کند / شاه و ملکش را ابد رسوا کند

مانستن بدرائی این وزیر دون در افساد مروت شاه بوزیر فرعون یعنی هامان در افساد قبول او پند موسیٰ را

چند آن فرعون می‌شد نرم و رام / چون شنیدی او ز موسیٰ آن کلام

آن کلامی که بدادی سنگ شیر / از خوشی آن کلام بی‌نظیر / چون بهامان که وزیرش بود او / مشورت کردی که کینش بود خو

پس بگفتی تا کنون بودی خدیو / بنده گردی ژنده پوشی را بریو
همچو سنگ منجنیقی آمدی / آن سخن بر شیشه خانهٔ او زدی

هر چه صد روز آن کلیم خوش خطاب / ساختی در یکدم او کردی خراب
عقل تو مغلوب دستور هواست / در وجودت رهزن راه خداست

ناصحی ربانیی پندت دهد / این سخن را او بفن طرحی نهد
کاین نه بر جایست هین از جا مشو / نیست چندان با خود آ شیدا مشو

وای آن شه که وزیرش این بود / جای هر دو دوزخ پر کین بود
شاد آن شاهی که او را دستگیر / باشد اندر کار چون آصف وزیر

شاه عادل چون قرین او شود / معنی نور علی نور این بود
چون سلیمان شاه و چون آصف وزیر / نور بر نور است و عنبر بر عبیر

شاه چون فرعون و هامانش وزیر / هر دو را نبود ز بدبختی گزیر
پس بود ظلمات بعض فوق بعض / نی خرد یار و نه دولت روز عرض

من ندیدم جز شقاوت در لئام / گر تو دیدستی رسان از من سلام
همچو جان باشد شه و صاحب چو عقل / عقل فاسد روح را آرد بنقل

آن فرشته عقل چون هاروت شد / سحر آموز دو صد طاغوت شد
عقل جزوی را وزیر خود مگیر / عقل کل را ساز ای سلطان وزیر

مر هوا را تو وزیر خود مساز / که برآید جان پاکت از نماز
کاین هوا پر حرص و حالی بین بود / عقل را اندیشه یوم الدین بود

عقل را دو دیده در پایان کار / بهر آن گل میکشد او رنج خار
که نفرساید نریزد در خزان / باد هر خرطوم اخشم دور از آن

ور چه عقلت هست با عقل دگر / یار باش و مشورت کن ای پسر
با دو عقل از بلاها وارهی / پای خود بر اوج گردونها نهی

دیو گر خود را سلیمان نام کرد / ملک برد و مملکت را رام کرد

نشستن دیو بر مقام سلیمان علیه السلام و تشبیه کردن او بکارهای سلیمان علیه السلام و فرق ظاهر میان هر دو سلیمان و یافتن مردمان دیو را که تشبیه بسلیمان نمود

صورت کار سلیمان دیده بود / صورت اندر سر دیوی مینمود

خلق گفتند این سلیمان بی‌صفاست / از سلیمان تا سلیمان فرقهاست

او چو بیداریست این همچون وسن / همچنانکه آن حسن با این حسن
دیو میگفتی که حق بر شکل من / صورتی کرده‌ست خوش بر اهرمن

دیو را حق صورت من داده است / تا نیندازد شما را او بشست
گر پدید آید بدعوی زینهار / صورت او را مدارید اعتبار

دیوشان از مکر این میگفت لیک / مینمود این عکس بر دلهای نیک
نیست بازی با ممیز خاصه او / که بود تمییز و عقلش غیب‌گو

هیچ سحر و هیچ تلبیس و دغل / می‌نبندد پرده بر اهل دول
پس همی گفتند با خود در جواب / بازگونه میروی ای کج خطاب

بازگونه رفت خواهی همچنین / سوی دوزخ اسفل اندر سافلین
او اگر معزول گشته‌ست و فقیر / هست در پیشانیش بدر منیر

تو اگر انگشتری را برده‌ای / دوزخی چون زمهریر افسرده‌ای
ما ببوش و عارض و طاق و طرنب / سر کجا که خود همی ننهیم سنب

ور بغفلت سر نهیم او را جبین / پنجهٔ مانع برآید از زمین
که منه این سر مر این سر زیر را / هین مکن سجده مر این ادبیر را

کردمی من شرح این بس جانفزا / گر نبودی غیرت و رشک خدا
هم قناعت کن تو بپذیر این قدر / تا بگویم شرح این وقتی دگر

نام خود کرده سلیمان نبی / روی پوشی میکند بر هر صبی
در گذر از صورت و از نام خیز / از لقب وز نام در معنی گریز

پس بپرس از خلق او و فضل او / در میان خلق و فضل او بجو
کار هر کس نیست این درکش زمام / مسجد اقصی بساز و کن تمام

شد تمام القصه مسجد بی فتور / بد سلیمان زایر و مسجد مزور
چون سلیمان نبی شاه انام / ساخت مسجد را و فارغ شد تمام

درآمدن هر روز سلیمان علیه السلام در مسجد اقصی بعد از تمام شدن جهت عبادت و ارشاد عابدان و معتکفان و رستن عقاقیر در مسجد و با آن حضرت سخن درآمدن آن

هر صباح او را وظیفه این بدی / کآمدی در مسجد اقصی شدی
نوگیاهی رسته دیدی اندر او / پس بگفتی نام و نفع خود بگو
تو چه داروئی و نامت بر چی است / تو زیان بر کی و نفعت بر کی است
پس بگفتی هر گیاهی فعل و نام / که من آن را جانم و این را حمام
من مر آن را زهرم و این را شکر / نام من این است بر لوح قدر
پس سلیمان با حکیمان آن گیا / شرح کردی ضر و نفعش ای کیا
آن طبیبان از سلیمان آن گیا / عالم و دانا شدند و مقتدا
تا کتب‌های طبیبی ساختند / جسم را از رنج می‌پرداختند
این نجوم و طب وحی انبیاست / عقل و حس را سوی بی‌سو ره کجاست
عقل جزوی عقل استخراج نیست / جز پذیرای فن و محتاج نیست
قابل تعلیم و فهم است این خرد / لیک صاحب وحی تعلیمش دهد
جمله حرفت‌ها یقین از وحی بود / اول او لیک عقل آن را فزود
هیچ حرفت را ببین کاین عقل ما / تاند او آموخت بی هیچ اوستا
گرچه اندر مکر موی‌اشکاف بد / هیچ پیشه رام بی اوستا نشد
دانش پیشه ازین عقل ار بدی / پیشهٔ بی اوستا حاصل شدی
کندن گوری که کمتر پیشه بود / کی ز فکر و حیله و اندیشه بود

آموختن پیشهٔ گورکنی قابیل از زاغ پیش از آنکه آن حرفه باشد

گر بدی این فهم مر قابیل را / کی نهادی بر سر او هابیل را
که کجا غایب کنم این کشته را / این به خون و خاک در آغشته را
دید زاغی زاغ مرده در دهان / برگرفته در هوا گشته پران
از هوا زیر آمد و شد او بفن / از پی تعلیم او را گورکن
پس بچنگال از زمین انگیخت گرد / زود زاغ مرده را در گور کرد
دفن کردش پس بپوشیدش بخاک / زاغ از الهام حق بد علمناک
گفت قابیل آه شه بر عقل من / که بود زاغی ز من افزون بفن
عقل کل را گفت مازاغ البصر / عقل جزوی میکند هر سو نظر
عقل مازاغ است نور خاصگان / عقل زاغ استاد گور مردگان
جان که او دنبالهٔ زاغان پرد / زاغ او را سوی گورستان برد
هین مرو اندر پی نفس چو زاغ / کو بگورستان برد نی سوی باغ
گر روی رو در پی عنقای دل / سوی قاف و مسجد اقصای دل
نوگیاهی هر دم از سودای تو / میدمد در مسجد اقصای تو
تو سلیمان‌وار داد او بده / پی برازوی پای رد بر وی منه
زانکه خاک این زمین با ثبات / بازگوید با تو انواع نبات
در زمین گر نیشکر ور خود نی است / ترجمان هر زمین نبت وی است
پس زمین دل که نبتش فکر بود / فکرها اسرار دل وا مینمود
گر سخن‌کش بینیم اندر انجمن / صد هزاران گل بروید زین چمن
ور سخن‌کش بینمت ای زن بمزد / میگریزد نکته از پیش چو دزد
مستمع چون نیست خاموشی به است / نکته از نااهل اگر پوشی به است
جنبش هر کس بسوی جاذب است / جذب صادق نی چو جذب کاذب است
میروی که گمره و گه در رشد / رشته پیدا نی و آن کت می‌کشد

اشتری کوری مهار تو رهین / تو کشش می‌بین مهارت را مبین

گر شدی محسوس جذب آن جهان / پس نماندی این جهان دار الغرور

گبر دیدی کو پی سگ میرود / سخرهٔ دیو ستنبه می‌شود

در پی او کی شدی مانند حیز / پای خود وا پس کشیدی گبر نیز

گاو اگر واقف ز قصابان بدی / کی پی ایشان بدان دکان شدی

یا بخوردی از کف ایشان سبوس / یا بدادی شیرشان از چاپلوس

ور بخوردی کی علف هضمش شدی / گر ز مقصود علف واقف بدی

پس ستون این جهان خود غفلت است / چیست دولت کین دوادو با لتست

اولش دودو در آخر لت بخور / جز در این ویرانه نبود مرگ خر

تو بجد کاری که بگرفتی بدست / عیبش اکنون بر تو پوشیده شدست

زان همی تانی بدادن تن بکار / که بپوشید از تو عیبش کردگار

همچنین هر فکر که گرمی در آن / عیب آن فکرت شدست از تو نهان

بر تو گر پیدا شدی زان عیب و شین / زان رمیدی جانت بعد المشرقین

حال کآخر زان پشیمان میشوی / گر بود این حالت اول کی دوی

پس بپوشید اول آن بر جان ما / تا کنیم آن کار بر وفق قضا

چون قضا آورد حکم خود پدید / چشم وا گشت و پشیمانی رسید

این پشیمانی قضای دیگر است / پس پشیمانی بهل حق را پرست

ور کنی عادت پشیمان خور شوی / زان پشیمانی پشیمانتر شوی

نیم عمرت در پریشانی رود / نیم دیگر در پشیمانی شود

ترک این فکر و پشیمانی بگو / حال و کار و یار نیکوتر بجو

ور ندانی کار نیکوتر بدست / پس پشیمانیت بر فوت چه است

گر همی دانی ره نیکو پرست / ور ندانی چون بدانی کین بدست

بد ندانی تا ندانی نیک را / ضد را از ضد توان دید ای فتی

چون ز ترک فکر این عاجز شدی / از گنه آنگاه هم عاجز بدی

چون بدی عاجز پشیمانی ز چیست / عاجزی را باز جو کز جذب کیست

عاجزی بی قادری اندر جهان / کس ندیدست و نباشد این بدان

همچنین هر آرزو که می‌بری / تو ز عیب آن حجابی اندری

ور نمودی علت آن آرزو / خود رمیدی جان تو زین جستجو

گر نمودی عیب آنکار او ترا / کس نبردی کشکشان آنسو ترا

و آن دگر کاری کز آنکاری نفور / زان بود که عیبش آمد در ظهور

ای خدای راز دان خوش سخن / عیب کار بد ز ما پنهان مکن

عیب کار نیک را منما بما / تا نگردیم از روش سرد و هبا

هم بر آن عادت سلیمان سنی / رفت در مسجد میان روشنی

قاعدهٔ هر روز را میجست شاه / که ببیند مسجد اندر نو گیاه

دل ببیند سر بدان چشم صفی / آن حشایش که شد از عامه خفی

قصهٔ صوفی که در میان گلستان سر بر زانوی مراقبه نهاده بود یارانش گفتند سر بر آر و تفرج کن گلستان و ریاحین را و مرغان که فانظروا الی آثار رحمة الله

صوفیی در باغ از بهر گشاد / صوفیانه روی بر زانو نهاد

پس فرو رفت او بخود اندر نغول / شد ملول از صورت خوابش فضول

که چه خسپی آخر اندر رز نگر / این درختان بین و آثار خضر

امر حق بشنو که گفته است انظروا / سوی این آثار رحمت آر رو

گفت آثارش دلست ای بوالهوس / آن برون آثار آثار است و بس

باغها و سبزه‌ها در عین جان / بر برون عکسش چو در آب روان

آن خیال باغ باشد اندر آب / که کند از لطف آب آن اضطراب

باغها و میوه‌ها اندر دلست / عکس لطف آن برین آب و گلست

گر نبودی عکس آن سرو سرور
پس نخواندی ایزدش دار الغرور

این غرور آنست یعنی این خیال
هست از عکس دل و جان رجال

جمله مغروران برین عکس آمده
بر گمانی کاین بود جنت کده

میگریزند از اصول باغها
بر خیالی میکنند آن لاغها

چونکه خواب غفلت آیدشان بسر
راست بینند و چه سودست آن نظر

پس بگورستان غریو افتاده
تا قیامت زین غلط وا حسرتا

ای خنک آنرا که پیش از مرگ مرد
یعنی او از اصل این رز بوی برد

همچنین روزی سلیمان از قضا
شد بعادت مسجد اندر تقی

نو گیاهی دید اندر گوشه
رسته بر وی دانه همچون خوشه

قصهٔ رستن خروب در گوشهٔ مسجد اقصی و غمگین شدن سلیمان علی نبینا و علیه السلام چون بسخن در آمد و خاصیت خود بگفت

دید بس نادر گیاهی سبز و تر
میربود آن سبزیش نور از بصر

پس سلامش کرد در حال آن حشیش
او جوابش گفت و بشکفت از خوشیش

گفت نامت چیست برگو بی‌دهان
گفت خروبست ای شاه جهان

گفت اندر تو چه خاصیت بود
گفت من رستم مکان ویران شود

من که خروبم خراب منزلم
هادم بنیاد این آب و گلم

پس سلیمان آن زمان دانست زود
که اجل آمد سفر خواهد نمود

گفت تا من هستم این مسجد یقین
در خلل ناید ز آفات زمین

تا که من باشم وجود من بود
مسجد اقصی مخلخل کی شود

پس خراب مسجد ما بیگمان
نبود الا بعد مرگ ما بدان

مسجد است این دل که جسمش ساجد است
یار بد خروب هر جا مسجد است

یار بد چون رست در تو مهر او
هین ازو بگریز و کم کن گفتگو

بر کن از بیخش که گر سر بر زند
مر ترا و مسجدت را بر کند

عاشقا خروب تو آمد کژی
همچو طفلان سوی کژ چون میغژی

خویش را نادان و مجرم دان مترس
تا ندزدد از تو آن استاد درس

چون بگوئی جاهلم تعلیم ده
این چنین انصاف از ناموس به

از پدر آموز ای روشن جبین
ربنا گفت و ظلمنا پیش ازین

نی بهانه کرد و نی تزویر ساخت
نی لوای مکر و حیلت بر فراخت

باز آن ابلیس بحث آغاز کرد
که بدم من سرخ رو کردیم زرد

رنگ رنگ تست صباغم توئی
اصل جرم و آفت و داغم توئی

هین بخوان رب بما اغویتنی
تا نگردی جبری و کژکم تنی

بر درخت جبر تا کی بر جهی
اختیار خویش را یکسو نهی

همچو آن ابلیس و ذریات او
با خدا در جنگ و اندر گفتگو

چون بود اکراه با چندان خوشی
که تو در عصیان همی دامن کشی

آنچنان خوش کس رود در مکرهی
کس چنین رقصان رود در گمرهی

بیست مرده جنگ میکردی در آن
کت همی دادند پند آن دیگران

که صواب اینست و راه اینست و بس
کی زند طعنه مرا جز هیچکس

کی چنین گوید کسی کو مکره است
چون چنین جنگد کسی کو بیره است

هر چه نفست خواست داری اختیار
هر چه عقلت خواست آری اضطرار

داند آنکو نیکبخت و محرم است
زیرکی ز ابلیس و عشق از آدم است

زیرکی آمد سباحت در بحار
کم رهد غرقست او پایان کار

هل سباحت را رها کن کبر و کین
نیست جیحون نیست جو دریاست این

وانگهان دریای ژرف بی‌پناه
در رباید هفت دریا را چو کاه

عشق چون کشتی بود بهر خواص
کم بود آفت بود اغلب خلاص

زیرکی بفروش و حیرانی بخر
زیرکی ظن است و حیرانی نظر

عقل قربان کن بپیش مصطفی
حسبی الله گو که الله‌م کفی
همچو کنعان سر ز کشتی وا مکش
که غرورش داد نفس زیرکش

که برآیم بر سر کوه مشید
منت نوحم چرا باید کشید
چون رهی از منتش ای بی‌رشد
که خدا هم منت او می‌کشد

چون نباشد منتش بر جان ما
چونکه شکر منتش گوید خدا
تو چه دانی ای غرارهٔ پرحسد
که نهادن منت او را اسیر سد

کاشکی او آشنا ناموختی
تا طمع در نوح و کشتی دوختی
کاش چون طفل از حیل جاهل بدی
تا چو طفلان چنگ در مادر زدی

یا بعلم نقل کم بودی ملی
علم وحی دل ربودی از ولی
چون تیمم با وجود آب دان
علم نقلی با دم قطب زمان

خویش ابله کن تبع میرو سپس
رستگی زین ابلهی یابی و بس
با چنین نوری چو پیش آری کتاب
جان وحی آسای او آرد عتاب

اکثر اهل الجنة البله ای پدر
بهر این گفتست سلطان البشر
زیرکی چون باد کبر انگیز تست
ابلهی شو تا بماند دین درست

ابلهی نی کو بمسخرگی دوتوست
ابلهی نی کز شقاوت مال جوست
ابلهی کو واله و حیران هوست
باشد اندر گردن او طوق دوست

ابلهانند آن زنان دست بر
از کف ابله وز رخ یوسف نذر
عقل را قربان کن اندر عشق دوست
عقلها باری از آن سویست کوست

عقلها آن سو فرستاده عقول
مانده این سو که نه معشوقست گول
زین سر از حیرت گر این عقلت رود
هر سر مویت سر و عقلی شود

نیست آن سو رنج فکرت بر دماغ
که دماغ و عقل روید دشت و باغ
سوی دشت از دشت نکته بشنوی
سوی باغ آیی شود نخلت روی

اندرین ره ترک کن طاق و طرنب
تا قلاوزت نجنبد تو مجنب
هر که او بی سر بجنبد دم بود
جنبشش چون جنبش کژدم بود

کژرو و شبکور و زشت و زهرناک
پیشهٔ او خستن جانهای پاک
سر بکوب او را که سرش این بود
خلق و خوی مستمرش این بود

خود صلاح اوست این سر کوفتن
تا رهد جان ریزه‌اش زین شوم تن
واستان از دست دیوانه سلاح
تا ز تو راضی شود عدل و صلاح

چون سلاحش هست و عقلش نی ببند
دست او را ورنه آرد صد گزند

بدگهر را علم و فن آموختن
دادن تیغ است دست راهزن

بیان آنکه حصول علم و مال و جاه مر بدگهر را فضیحت اوست و چون شمشیرست در دست راهزنان

تیغ دادن در کف زنگی مست
به که آید علم ناکس را بدست
علم و مال و منصب و جاه و قران
فتنه آرد در کف بدگوهران

پس غزا زین فرض شد بر مؤمنان
تا ستانند از کف مجنون سنان
جان او مجنون تنش شمشیر او
واستان شمشیر را زین زشت خو

آنچه منصب میکند با جاهلان
از فضیحت کی کند صد ارسلان
عیب او مخفیست چون آلت بیافت
مارش از سوراخ بر صحرا شتافت

جمله صحرا مار و کژدم پر شود
چونکه جاهل شاه حکم مر شود
چون قلم در دست غداری فتاد
لاجرم منصور بر داری فتاد

مال و منصب ناکسی کارد بدست
طالب رسوائی خویش آمدست
یا کند بخل و عطاها کم دهد
یا سخا آرد بنا موضع نهد

شاه را در خانهٔ بیدق نهد
این چنین باشد عطا کاحمق دهد
حکم چون در دست گمراهی فتاد
جاه پندارید در چاهی فتاد

ره نمیداند قلاوزی کند
جان زشت او جهان سوزی کند
طفل راه فقر چون پیری گرفت
پیروان را غول ادبیری گرفت

۱ کو بیا تا ماه بنمایم ترا   ماه را هرگز ندید آن مفتری   چون نمائی چون ندیدستی بعمر   عکس مه در آب هم ای خام غمر

۲ احمقان سرور شدستند و زبیم   عاقلان سرها کشیده در گلیم

بیان تفسیر آیهٔ شریفهٔ یا ایها المزمل

۳ خواند مزمل نبی را زین سبب   که برون آ از گلیم ای بوالهرب   سر مکش اندر گلیم و رو مپوش   که جهان جسمی است سرگردان تو هوش

۴ هین مشو پنهان ز ننگ مدعی   که تو داری نور وحی شعشعی   هین قم اللیل که شمعی ای همام   شمع دایم شب بود اندر قیام

۵ بی فروغت روز روشن هم شب است   بی پناهت شیر اسیر ارنب است   باش کشتیبان درین بحر صفا   که تو نوح ثانیی ای مصطفی

۶ ره شناسی می بباید با لباب   هر رهی را خاصه اندر راه آب   خیز و بنگر کاروان ره زده   غول کشتیبان این بحر آمده

۷ خضر وقتی غوث هر کشتی توئی   همچو روح الله مکن تنها روی   پیش این جمعی چو شمع آسمان   انقطاع و خلوت آری را بمان

۸ وقت خلوت نیست اندر جمع آی   ای هدی چون کوه قاف و تو همای   بدر بر صدر فلک شد شب روان   سیر را نگذارد از بانگ سگان

۹ طاعنان همچون سگان بر بدر تو   بانگ میدارند سوی صدر تو   این سگان کرند ز امر انصتوا   از سفه وعوع کنان بر بدر تو

۱۰ هین بمگذار ای شفا رنجور را   تو ز خشم کر عصای کور را   نی تو گفتی قاعد اعمی برا   صد ثواب و اجر یابد از اله

۱۱ هر که او چل گام کوری را کشد   گشت آمرزیده و یابد رشد   پس بکش تو زین جهان بیقرار   جوق کوران را قطار اندر قطار

۱۲ کار هادی این بود تو هادیی   ماتم آخر زمان را شادیی   هین روان کن ای امام متقین   این خیال اندیشگان را تا یقین

۱۳ هر که در مکر تو دارد دل گرو   گردنش را من زنم تو شاد شو   بر سر کوریش کوری ها نهم   او شکر پندارد و زهرش دهم

۱۴ عقلها از نور من افروختند   مکرها از مکر من آموختند   چیست خود آلاجق آن ترکمان   پیش پای نره پیلان جهان

۱۵ آن چراغ او بپیش صرصرم   خود چه باشد ای مهین پیغمبرم   خیز در دم تو بصور سهمناک   تا هزاران مرده بر روید ز خاک

۱۶ چون تو اسرافیل وقتی راست خیز   رستخیزی ساز پیش از رستخیز   هر که گوید کو قیامت ای صنم   خویش بنما که قیامت نک منم

۱۷ در نگر ای سائل محنت زده   زین قیامت صد جهان قائم شده   ور نباشد اهل این ذکر و قنوت   پس جواب الاحمق ای سلطان سکوت

۱۸ ز آسمان حق سکوت آید جواب   چون بود جانا دعا نامستجاب   ای دریغا وقت خرمنگاه شد   لیک روز از بخت ما بیگاه شد

۱۹ وقت تنگست و فضای این کلام   تنگ می‌آید بر او عمر دوام   نیزه بازی اندرین کوهای تنگ   نیزه بازان را همی آرد بتنگ

۲۰ وقت تنگ و خاطر و فهم عوام   تنگتر صد ره ز وقت ای غلام   چون جواب احمق آمد خامشی   این درازی در سخن چون میکشی

۲۱ حق ز بحر رحمت و موج کرم   میرسد هر شوره را باران نعم

در جواب ترک الجواب جواب ما آن سخن که جواب الاحمق سکوت شرح این هر دو در این قصه گفته شده

۲۲ پادشاهی بود و او را بنده‌ئی   مرده عقلی بود و شهوت زنده‌ای

۲۳ خرده‌های خدمتش بگذاشتی   بد سگالیدی نکو پنداشتی   گفت شاهنشه جراش کم کنید   ور بجنگد نامش از خط بر زنید

عقل او کم بود و حرص او فزون / چون جزا کم دید شد تند و حرون
عقل بودی گرد خود کردی طواف / تا بدیدی جرم خود گشتی معاف
چون خری پابسته شد از خری / هر دو پایش بسته گردد بر سری
پس بگوید خر که یک بندم بس است / خود بدان کان هم ز فعل آن خس است
گر بدیدی تیز بند آن چشم کور / بند بر دستش نبستندی به زور
ور ز جرم بند پای آگه بدی / خود ز بند دست و پا ایمن شدی

در تفسیر این حدیث نبوی که ان الله تعالی خلق الملائکة و رکب فیهم العقل و خلق البهائم و رکب فیها الشهوة و خلق بنی آدم و رکب فیهم العقل والشهوة فمن غلب عقله علی شهوته فهو اعلی من الملائکة و من غلب شهوته علی عقله فهو ادنی من البهائم

ور نتندیدی ز بند آن بوالفضول / آن نه خر بودی بدی شیر فحول
در حدیث آمد که یزدان مجید / خلق عالم را سه گونه آفرید
یک گره را جمله عقل و علم و جود / آن فرشته است و نداند جز سجود
نیست اندر عنصرش حرص و هوا / نور مطلق زنده از عشق خدا
یک گروه دیگر از دانش تهی / همچو حیوان از علف در فربهی
او نبیند جز که اصطبل و علف / از شقاوت غافلست و از شرف
وان سوم هست آدمیزاد و بشر / از فرشته نیمی و نیمش ز خر
نیم خر خود مایل سفلی بود / نیم دیگر مایل علوی شود
تا کدامین غالب آید در نبرد / زین دوگانه تا کدامین برد نرد
عقل اگر غالب شود پس شد فزون / از ملایک این بشر در آزمون
شهوت ار غالب شود پس کمتر است / از بهائم این بشر زان کابتر است
آن دو قوم آسوده از جنگ و حراب / وین بشر با دو مخالف در عذاب
وین بشر هم ز امتحان قسمت شدند / آدمی شکلند و سه امت شدند
یک گره مستغرق مطلق شده‌ست / همچو عیسی با ملک ملحق شده‌ست
نقش آدم لیک معنی جبرئیل / رسته از خشم و هوا و قال و قیل
از ریاضت رسته وز زهد و جهاد / گوییا کز آدمی او خود نزاد
قسم دیگر با خران ملحق شدند / خشم محض و شهوت مطلق شدند
وصف جبریلی در ایشان بود رفت / تنگ بود آن خانه و آن وصف زفت
مرده گردد شخص کو بی جان شود / خر شود چون جان او بی آن شود
زاغ گردد چون پی زاغان رود / جسم گردد جان چو او بی آن شود
زانکه جانی کان ندارد هست پست / این سخن حقست و صوفی گفته است
وز حیوانها فزونتر جان کند / در جهان باریک کاریها کند
مکر و تلبیسی که او تاند تنید / آن ز حیوان دگر ناید پدید
جامه‌های زرکشی را بافتن / درها از قعر دریا یافتن
خرده کاریهای علم هندسه / یا نجوم و علم طب و فلسفه
کان تعلق با همین دنیستش / ره به هفتم آسمان برنیستش
این همه علم بنای آخور است / که عماد بود گاو و اشتر است
بهر استبقای حیوان چند روز / نام آن کردند این گیجان رموز
علم راه حق و علم منزلش / صاحب دل داند آن را با دلش
پس درین ترکیب حیوان لطیف / آفرید و کرد با دانش الیف
نام کالانعام کرد آن قوم را / زانکه نسبت کو به یقظه نوم را
روح حیوانی ندارد غیر نوم / حسهای منعکس دارند قوم
یقظه آمد نوم حیوانی نماند / انعکاس حس خود از لوح خواند
همچو حس آنکه خواب او را ربود / چون شد او بیدار عکس او نمود
لاجرم اسفل بود از سافلین / ترک او کن لا احب الآفلین

۱ زانکه استعداد تبدیل و نبرد / بودش از پستی و آن را فوت کرد

در تفسیر آیه و اما الذین فی قلوبهم مرض فزادتهم رجساً الی رجسهم

۲ باز حیوان را چو استعداد نیست / عذر او اندر بهیمی روشنیست
زو چو استعداد شد کان رهبرست / هر غذایی کو خورد مغز خرست

۳ گر بلا درخورد او افیون شود / سکته و بی‌عقلیش افزون شود
ماند یک قسم دگر اندر جهاد / نیم حیوان نیم حی با رشاد

۴ روز و شب در جنگ و اندر کشمکش / کرده چالیش اولش با آخرش

چالیش عقل با نفس همچون تنازع مجنون با ناقه میل مجنون سوی حره و میل ناقه سوی کره چنانکه خود گفته
هوی ناقتی خلفی و قدامی الهوی و انی و ایاها لمختلفان

۵ همچو مجنون در تنازع با شتر / گه شتر چربید و گه مجنون حر

۶ همچو مجنون‌اند و چون ناقه‌اش یقین / میکشد آن پیش و آن واپس بکین

۷ میل مجنون پیش آن لیلی روان / میل ناقه پس پی طفلش دوان
یکدم ار مجنون ز خود غافل شدی / ناقه گردیدی و وا پس آمدی

۸ عشق و سودا چونکه پر بودش بدن / می‌نبودش چاره از بیخود شدن
آنکه او باشد مراقب عقل بود / عقل را سودای لیلی در ربود

۹ لیک ناقه بس مراقب بود و چست / چون بدیدی او مهار خویش سست
فهم کردی زو که غافل گشت و دنگ / رو سپس کردی بکره بی‌درنگ

۱۰ چون بخود باز آمدی دیدی ز جا / کو سپس رفتست بس فرسنگها
در سه روزه ره بدین احوالها / ماند مجنون در تردد سالها

۱۱ گفت ای ناقه چو هر دو عاشقیم / ما دو ضد پس همره نالایقیم
نیستت بر وفق من مهر و مهار / کرد باید از تو عزلت اختیار

۱۲ این دو همره یکدگر را راهزن / گمره آن جان کو فرو ناید ز تن
جان ز هجر عرش اندر فاقه‌ای / تن ز عشق خاربن چون ناقه‌ای

۱۳ جان گشاید سوی بالا بالها / در زده تن در زمین چنگالها
تا تو با من باشی ای مرده وطن / پس ز لیلی دور ماند جان من

۱۴ روزگارم رفت زین گون حالها / همچو تیه و قوم موسی سالها
خطوتینی بود این ره تا وصال / مانده‌ام در ره ز مستی چند سال

۱۵ راه نزدیک و بماندم سخت دیر / سیر گشتم زین سواری سیر سیر
سرنگون خود را ز اشتر در فکند / گفت سوزیدم ز غم تا چند چند

۱۶ تنگ شد بر وی بیابان فراخ / خویشتن افکند اندر سنگلاخ
آنچنان افکند خود را سخت زیر / که مخلخل گشت جسم آن دلیر

۱۷ چون چنان افکند خود را سوی پست / از قضا آن لحظه پایش هم شکست
پای را بربست و گفتا گو شوم / در خم چوگانش غلطان میروم

۱۸ زین کند نفرین حکیم خوش‌سخن / بر سواری کو فرو ناید ز تن
عشق مولی کی کم از لیلی بود / گوی گشتن بهر او اولی بود

۱۹ گوی شو میگرد بر پهلوی صدق / غلط غلطان در خم چوگان عشق
کاین سفر زین پس بود جذب خدا / وآن سفر بر ناقه باشد سیر ما

۲۰ این چنین سیریست مستثنی ز جنس / کان فزود از اجتهاد جن و انس
این چنین جذبیست نی هر جذب عام / که نهادش فضل احمد والسلام

۲۱ قصه کوته کن برای آن غلام / که سوی شه برنبشتست او پیام

نبشتن آن غلام قصهٔ شکایت نقصان اجری سوی پادشاه

۲۲ رقعه‌ای پر جنگ و پر هستی و کین / میفرستد پیش شاه نازنین
کالبد نامه است اندر وی نگر / هست لایق شاه را آنگه ببر

۲۳ گوشه‌ای رو نامه را بگشا بخوان / بین که حرفش هست درخورد شهان
گر نباشد درخور او را پاره کن / نامهٔ دیگر نویس و چاره کن

لیک فتح نامهٔ تن زپ مدان ورنه هر کس سر دل دیدی عیان
نامه بگشادن چو دشوارست و صعب کار مردانست نی طفلان لعب
جمله بر فهرست قانع گشته‌ایم زانکه در حرص و هوا آغشته‌ایم
باشد آن فهرست دامی عامه را تا چنان دانند متن نامه را
باز کن سر نامه را گردن متاب زین سخن والله اعلم بالصواب
هست آن عنوان چو اقرار زبان متن نامهٔ سینه را کن امتحان
که موافق هست با اقرار تو تا منافق وار نبود کار تو
چون جوال بس گرانی می‌بری زان نباید کم که در وی بنگری
تا چه داری در جوال از تلخ و خوش گر همی ارزد کشیدن را بکش
ورنه خالی کن جوالت از بسنگ باز خر خود را ازین بیگار و ننگ
در جوال آن کن که می‌باید کشید سوی سلطانان و شاهان رشید
زشت نبود کاین جوال مرده ریگ میکشی و باشد آنهم زر ریگ
چون نیستانی که پر لعش کنی هم تهی بهتر چو همجنس تنی

حکایت آن فقیه که با دستار بزرگ بود و آنکه دستارش ربود و بانگ کردن او که بازش کن و ببین آنگاه او را ببر

یک فقیهی ژنده‌ها برچیده بود در عمامهٔ خویش در پیچیده بود
تا شود زفت و نماید آن عظیم چون درآید سوی محفل در حطیم
ژنده‌ها از جامه‌ها پیراسته ظاهر دستار از آن آراسته
ظاهر دستار چون حلهٔ بهشت چون منافق اندرون رسوا و زشت
پاره پاره دلق و پنبه و پوستین در درون آن عمامه بد دفین
روی سوی مدرسه کرده صبوح تا بدین ناموس یابد او فتوح
در ره تاریک مردی جامه‌کن منتظر استاده بود از بهر فن
در ربود او از سرش دستار را پس دوان شد تا بسازد کار را
پس فقیهش بانگ بر زد کای پسر باز کن دستار را آنگه ببر
این چنین که چار پره می‌پری باز کن آن هدیه را که می‌بری
باز کن آن را بدست خود بمال آنگهان خواهی ببر کردم حلال
چونکه بازش کرد آنکه می‌گریخت صد هزارش ژنده اندر ره بریخت
زان عمامهٔ زفت نابایست او ماند یک گز کهنه‌ای در دست او
بر زمین زد کهنه را کای بی‌عیار زین دغل ما را بر آوردی ز کار
این چه تزویرست و مکرست و چه شید کو فکندی مر مرا در قید صید
شرم نامد مر ترا زین ژنده‌ها از دغل بفکندیم ای پر دغا
گفت بنمودم دغل لیکن ترا از نصیحت باز گفتم ماجرا
همچنین دنیا اگرچه خوش شکفت عیب خود را بانگ زد با جمله گفت

نصیحت دنیا اهل دنیا را بزبان حال و بیوفائی خود را وانمودن بوفاجویندگان از و نکوهیدن خویش

اندرین کون و فساد ای اوستاد آن دغل کون و نصیحت آن فساد
کون می‌گوید بیا من خوش پیم وان فسادش گفت رو من لاشی‌ام
ای ز خوبی بهاران لب گزان بنگر آن سردی و زردی خزان
روز دیدی طلعت خورشید خوب مرگ او را یاد کن وقت غروب
بدر را دیدی برین خوش چارطاق حسرتش را هم ببین وقت محاق
کودکی از حسن شد مولای خلق بعد فردا شد خرف رسوای خلق
گر تن سیمین تنان کردت شکار بعد پیری بین تنی چون پنبه زار
ای بدیده لوتهای چرب خیز فضلهٔ آن را ببین در آبریز
مر خبث را گو که آن خوبیت کو در فریب آن حسن و مرغوبیت کو
بر طبق گو عشوه و نرمی و خوت بر سبد گو جلوه و نغزی بوت
گوید آن دانه بدم من دام آن چون شدی تو صید دانه شد نهان

بس انابل رشک استادان شده ... در صناعت عاقبت لرزان شده
نرگس چشم خماری همچو جان ... آخر اعمش بین و آب از وی چکان
حیدری کاندر صف شیران رود ... آخر او مغلوب موشی میشود
طبع تیز دوربین محترف ... چون خر پیرش ببین آخر خرف
زلف جعد مشکبار عقل بر ... آخر آن چون دم زشت پیر خر
خوش ببین کونش ز اول باگشاد ... وآخر آن رسوائیش بین و فساد
زانکه او بنمود پیدا دام را ... پیش تو بر کند سبلت خام را
پس مگو دنیا بتزویرم فریفت ... ورنه عقل من زدانه می‌شکفت
طوق زرین و حمایل بین هله ... غل و زنجیری شده است و سلسله
همچنین هر جزو عالم می‌شمر ... اول و آخر در آرش در نظر
هرکه آخربین تر او مسعودتر ... هرکه اول بین تر او مطرودتر
روی هر یک چون مه فاخر ببین ... چونکه اول دیدهٔ آخر ببین
تا نباشی همچو ابلیس اعوری ... نیم بیند نیم نی چون ابتری
دیده طین آدم و دینش ندید ... این جهان دید آن جهان بینش ندید
فضل مردان بر زنان ای بوشجاع ... نیست بهر قوت و کسب و ضیاع
ورنه شیر و پیل را بر آدمی ... فضل بودی بهر قوت ای عمی
فضل مردان بر زن ای حالی پرست ... زان بود که مرد پایان بین تر است
مرد کاندر عاقبت بینی خم است ... او ز اهل عاقبت چون زن کم است
از جهان دو بانگ می‌آید بضد ... تا کدامین را تو باشی مستعد
آن یکی بانگش نشور اتقیا ... وین دگر بانگش فریب اشقیا
بانگ خار و بانگ اشکوفه شنو ... بعد از آن شو بانگ خارش را گرو
من شکوفه خارم ای فخر کبار ... گل بریزد من بمانم شاخ خار
بانگ اشکوفه‌ش که اینک گل فروش ... بانگ خار او که سوی ما مکوش
این پذیرفتی بماندی زآن دگر ... که محب از ضد محبوبست کر
آن یکی بانگ اینکه اینک حاضرم ... بانگ دیگر بنگر اندر آخرم
حاضری ام هست همچون مکر و کین ... نقش آخر ز آینهٔ اول ببین
چون یکی زین دو حوالی اندر شدی ... آن دگر را ضد و نادرخور شدی
ای خنک آنکو ز اول آن شنید ... کش عقول و سمع مردان شنید
خانه خالی یافت جا را او گرفت ... غیر آتش گر نماید ناشگفت
کوزهٔ نو کو بخود بولی کشد ... آن خبث را آب نتواند برد
در جهان هر چیز چیزی را کشد ... کفر کافر را و مرشد را رشد
در جهان هر چیز چیزی جذب کرد ... گرم گرمی را کشید و سرد سرد
کهربا هم هست و مقناطیس هست ... تا تو آهن یا کهی آیی بشست
برد مقناطیس ار تو آهنی ... ور کهی بر کهربا هم می‌تنی
آن یکی چون نیست با اخیار یار ... لاجرم شد پهلوی فجار جار
وآن یکی را صحبت خار اختیار ... لاجرم شد پهلوی هم خار خوار
هست موسی پیش قبطی بس ذمیم ... هست هامان پیش سبطی بس رجیم
جان هامان جاذب قبطی شده ... جان موسی طالب سبطی شده
معدهٔ خر که کشد در اجتذاب ... معدهٔ آدم جذوب گندم آب
گر تو نشناسی کسی را از ظلام ... بنگر او را کوش سازیدست امام
زانکه هر کره پی مادر رود ... تا بدان جنسیتش پیدا شود

بیان آنکه عارف را غذائیست از نور حق که ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی وقوله صلی الله علیه و آله الجوع طعام الله یحیی به ابدان الصدیقین ای فی الجوع

آدمی را شیر از سینه رسد ... شیر خر از نیم زیرینه بود
عدل قسام است و قسمت کردنی است ... ای عجب که جبر نی و ظلم نیست

جبر بودی کی پشیمانی شدی / ظلم بودی کی نگهبانی بدی
روز آخر شد سبق فردا بود / راز ما را روز کی گنجا بود
حاصل آن کاندر دخول در ایاب / در نگر والله اعلم بالصواب

خطاب با مغروران دنیا و گرفتاران نفس

ای بکرده اعتماد و ثقتی / بر دمی و بر چه پلوسی فاسقی
قبه‌ای بر ساختستی از حباب / آخر آن خیمه است بس واهی طناب
زرق چون برقست اندر نور آن / راه نتوانند دیدن رهروان
این جهان و اهل آن بی حاصلند / هر دو اندر بیوفائی یکدلند
زادهٔ دنیا چو دنیا بیوفاست / گر چه رو آرد بتو آن رو قفاست
اهل آن عالم چو آن عالم ز بر / تا ابد در عهد و پیمان مستقر
خود دو پیغمبر بهم کی ضد شدند / معجزات همدگر کی بستدند
کی شود پژمرده میوهٔ آن جهان / شادی عقبی نگردد اندهان
نفس بی عهدست از آن کشتنی است / او دنی و قبله گاه او دنی است
نفسها را لایق است این انجمن / مرده را در خور بود گور و کفن
نفس اگر چه زیرکست و خرده گیر / قبله اش دنیاست او را مرده گیر
آب وحی حق بدین مرده رسید / شد ز خاک مردهٔ زنده پدید
تا نیاید وحی زاو غره مباش / تو بدان گلگونه طال نقاش
بانگ و صیتی جو که آن خامل نشد / تاب خورشیدی که آن آفل نشد
آن هنرهای دقیق و قال و قیل / قوم فرعونند اجل چون آب نیل
رونق و طاق و طرنب و سحرشان / گر چه خلقان را کشد گردن کشان
سحرهای ساحران دان جمله را / مرگ چوبی دان که شد آن اژدها
جادوئیها را همه یک لقمه کرد / یک جهان پر شب بد آن را صبح خورد
نور از آن خوردن نشد افزون و بیش / بل همانسانست کو بود است پیش
در اثر افزون شد و در ذات نی / ذات را افزونی و آفات نی
حق ز ایجاد جهان افزون نشد / آنچه اول آن نبود اکنون نشد
لیک افزون شد اثر ز ایجاد خلق / در میان این دو افزونیست فرق
هست افزونی اثر اظهار او / تا پدید آید صفات و کار او
هست افزونی هر ذاتی دلیل / کو بود حادث بعلتها علیل
نکته شد باریک اینجا ای رفیق / لیک بشنو تو مقالات دقیق

تفسیر آیهٔ فاوجس فی نفسه خیفة موسی قلنا لا تخف

گفت موسی سحرهم حیران کنست / چون کنم کاین خلق را تمییز نیست
گفت حق تمییز را پیدا کنم / عقل بی تمییز را بینا کنم
چونکه معجزهات را ظاهر کنم / عقل را در دیدنش فاخر کنم
دیده بخشم عقل بی تمییز را / کور سازم جاهل ناچیز را
گر چه چون دریا بر آوردند کف / موسیا تو غالب آئی لا تخف
بود اندر عهد خود سحر افتخار / چون عصا شد مار آنها گشت عار
هر کسی را دعوی حسن و نمک / سنگ مرگ آمد نمکها را محک
سحر رفت و معجزهٔ موسی گذشت / هر دو را از بام بود افتاد طشت
بانگ طشت سحر جز لعنت نماند / بانگ طشت دین بجز رفعت نماند
چون محک پنهان شدست از مرد و زن / در صف آ ای قلب و اکنون لاف زن
وقت لافستت محک چون غایبست / میبرندت از عزیزی دست دست
هر دمت عزی و نازی در فزود / چون محک آمد چرا گشتی کبود
قلب میگوید ز نخوت هر دمم / ای زر خالص من از تو کی کمم
زر همی گوید بلی ای خواجه تاش / لیک میاید محک آماده باش
مرگ تن هدیه است بر اصحاب راز / زر خالص را چه نقصانست گاز
قلب اگر در خویش آخر بین بدی / آن سیه کاخر شد اول شدی

چون شدی اول ستیه اندر لقا
دور بودی از نفاق و از شقاق

کیمیای فضل را طالب بُدی
عقل او بر رزق او غالب شدی

چون شکسته دل شدی از حال خویش
جابر اشکستگان بودی و پیش

عاقبت را دید او اشکسته شد
از شکسته بند در دم بسته شد

فضل مسها را سوی اکسیر راند
آن زر اندوده از محک محروم ماند

ای زر اندوده مکن دعوی ببین
که نماند مشتریت اعمی چنین

نور محشر چشمها بینا کند
چشم بندی ترا رسوا کند

بنگر آنها را که آخر دیده اند
حسرت جانها و رشک دیده اند

منکر آنها را که حالی دیده اند
سر فاسد ز اصل سر ببریده اند

پیش حالی بین که در جهلست و شک
صبح صادق صبح کاذب هر دو یک

صبح کاذب صد هزاران کاروان
داد بر باد هلاکت ای جوان

صبح صادق را طلب کن ای عزیز
تا ز صدق او شوی صاحب تمیز

نیست نقدی کش غلط انداز نیست
وای آنجان کش محک و گاز نیست

بازرو سوی غلام و کیستش
گو سوی شه مینویسد نامه خوش

بومسیلم گفت من خود احمدم
دین احمد را بفن برهم زدم

زجر کردن مدعی را از دعوی و امر کردن بمتابعت سنت

بومسیلم را بگو کم کن بطر
غرّه اول مشو آخر نگر

هین قلاوزی مکن از حرص جمع
پس روی کن تا فتد در پیش شمع

شمع مقصد را نماید همچو ماه
کاین طرف راه است یا خود دامگاه

گر نخواهی ور نخواهی با چراغ
دیده گردد نقش باز و نقش زاغ

ورنه این زاغان دغل افروختند
بانگ بازان سپید آموختند

بانگ هدهد گر بیاموزد قطا
راز هدهد کو و پیغام سبا

بانگ بر رسته ز بر بسته بدان
تاج شاهان را ز تاج هدهدان

حرف درویشان و نکته عارفان
بسته اند این بی‌حیایان بر زبان

هر هلاک امت پیشین که بود
زانکه چندل را گمان بردند عود

بودشان تمییز کان مظهر کند
لیک حرص و آز کور و کر کند

کوری کوران ز رحمت دور نیست
کوری حرص است کان معذور نیست

چارمیخ شه ز رحمت دور نی
چارمیخ حاسدی مغفور نی

ماهیا آخر یکی بنگر بشست
بدگلویی چشم آخربینت بست

با دو دیده اول و آخر ببین
هین مباش اعور چو ابلیس لعین

اعور آن باشد که حالی دید و بس
چون بهایم بی‌خبر از پیش و پس

چون دو چشم گاو در جرم تلف
همچو یک چشم است کش نبود شرف

نصف قیمت ارزد آن دو چشم او
که دو چشمش راست مسند چشم تو

ور کنی یک چشم آدمزاده
نصف قیمت لازمست از جا ده

زانکه چشم آدمی تنها بخود
بی دو چشم یار کاری میکند

چشم خر چون اولش بی آخر است
گر دو چشمش هست حکمش اعور است

این سخن پایان ندارد وان خفیف
مینویسد رقعه در طمع رغیف

بقیهٔ نوشتن غلام رقعه را بطلب اجری خود

رفت پیش از نامه پیش مطبخی
کای بخیل از مطبخ شاه سخی

دور از او وز همت او کاین قدر
از جری ام آیدش اندر نظر

گفت بهر مصلحت فرموده است
نی برای بخل و نی تنگی دست

گفت دهلیزیست و الله این سخن
پیش شه خاک است این زر کهن

مطبخی ده گونه حجت بر فراشت
او همه رد کرد از حرصی که داشت

چون جری کم آمدش در وقت چاشت
زد بسی تشنیع او سودی نداشت

[illegible]

ما رمیت اذ رمیت ابتلاست / بر نبی کم نه گنه کان از خداست
آب از سر تیره است ای خیره چشم / پیشتر بنگر یکی بگشای چشم
شد ز خشم و غم درون بقعهٔ / سوی شه بنوشت خشمین رقعهٔ
اندر آن رقعه ثنای شاه گفت / گوهر جود و سخای شاه سفت
کای ز بحر و ابر افزون کف تو / جمله محتاجان بتو آورده رو
زانکه ابر آنچه دهد گریان دهد / کف تو خندان پیاپی خوان نهد
ظاهر رقعه اگر چه مدح بود / بوی خشم از مدح اثرها مینمود
زان همه کار تو بی‌نور است و زشت / که تو دوری دور از نور سرشت
رونق کار خسان کاسد شود / همچو میوهٔ تازه زو فاسد شود
رونق دنیا برآرد زو کساد / زانکه هست از عالم کون و فساد
خوش نگردد از مدیحی سینه‌ها / چونکه در مداح باشد کینه‌ها
ای دل از کین و کراهت پاک شو / وانگهان الحمد خوان چالاک شو
بر زبان الحمد و اکراه از درون / از زبان تلبیس باشد یا فسون
وانگهان گفته خدا که بنگرم / هم بباطن هم بظاهر ناظرم

حکایت آن مداح که از جهت ناموس شکر ممدوح میکرد و بوی اندوه اندرون از خلاقت دلق او ظاهر مینمود

آن یکی با دلق آمد از عراق / باز پرسیدند یاران از فراق
گفت آری بد فراق الا سفر / بود بر من بس مبارک مژده‌ور
کان خلیفه داده ده خلعت مرا / که قرینش باد صد مدح و ثنا
شکرها و حمدها برمی‌شمرد / تا که شکر از حد و از اندازه برد
پس بگفتندش که احوال نزند / بر دروغ تو گواهی میدهند
تن برهنه سر برهنه سوخته / شکرها دزدیده یا آموخته
کو نشان شکر و حمد میر تو / بر سر و بر پای بی‌توقیر تو
گر زبانت مدح آن شه می‌تند / هفت اندامت شکایت میکند
در سخای آن شه و سلطان جود / مر ترا کفشی و شلواری نبود
گفت من ایثار کردم آنچه داد / میر تقصیری نکرد از افتقاد
بستدم جملهٔ عطاها از امیر / بخش کردم بر یتیم و بر فقیر
مال دادم بستدم عمر دراز / در جزا زیرا که بودم پاکباز
پس بگفتندش مبارک مال رفت / چیست اندر باطنت این دود نفت
صد کراهت در درون تو چو خار / کی بود انده نشان ابتشار
کو نشان عشق و ایثار و رضا / گر درست است آنچه گفتی ما مضی
خود گرفتم مال گم شد میل کو / سیل اگر بگذشت جای سیل کو
چشم تو گر بد سیاه و جانفزا / گر نماند آن جانفزا ازرق چرا
کو نشان پاکبازی ای ترش / بوی لاف کژ همی آید خمش
صد نشان باشد درون ایثار را / صد علامت هست نیکوکار را
مال در ایثار اگر گردد تلف / در درون صد زندگی آید خلف
در زمین حق زراعت کردنی / تخمهای پاک آنگه دخل نی
گر نگردد زرع جان یکدانه صد / صحن ارض الله واسع کی بود
اصل ارض الله قلب عارف است / لامکانست و ندارد فوق و پست
گر نروید خوشه از رضوان هو / پس چه واسع باشد ارض الله بگو
چونکه این ارض فنا بی‌ریع نیست / چون بود ارض الله آن مستوسعیت
ریع آن را نی حد و نی عد بود / کمترین دانه دهد هفصد بود
حمد گفتی کو نشان حامدون / نی برونت هست اثر نی اندرون
حمد عارف مر خدا را راستست / که گواه حمد او شد پا و دست
از چه تاریک جسمش برکشید / وز تک زندان دنیااش خرید
اطلس تقوی و نور مؤتلف / آیت حمدست او را بر کتف

وارهیده از جهان عاریه / ساکن گلزار و عین جاریه
١ بر سریر سر عالی همتش / مجلس و جا و مقام و رتبتش

مقعد صدقی که صدیقان درو / جمله سرسبزند و شاد و تازه رو
٢ حمدشان چون حمد گلشن از بهار / صد نشانی دارد و صد گیر و دار

بر بهارش چشمه و نخل و گیا / وآن گلستان و نگارستان گوا
٣ شاهد شاهد هزاران هر طرف / در گواهی همچو گوهر در صدف

بوی سر بد بیاید از دمت / وز سر و رو تابد ای لافی غمت
٤ بوشناسانند حاذق در مصاف / تو بجلدی های و هو کم کن گزاف

تو ملاف از مشک کآن بوی پیاز / از دم تو میکند مکشوف راز
٥ گلشکر خوردم همی گوئی و بوی / میزند از سیر که یافه مگوی

هست دل مانندهٔ خانهٔ کلان / خانهٔ دل را نهان همسایگان
٦ از شکاف روزن و دیوارها / مطلع گردند بر اسرارها

از شکافی که ندارد هیچ وهم / صاحب خانه ندارد هیچ فهم
٧ از نبی برخوان که دیو و قوم او / میبرند از حال انسان خفیه بو

از رهی که انس از آن آگاه نیست / زانکه زین محسوس و زین اشباه نیست
٨ در میان ناقدان زرقی متن / با محک ای قلب دون لافی مزن

مر محک را ره بود در نقد و قلب / که خدایش کرد امیر جسم و قلب
٩ چون شیاطین با غلیظیهای خویش / واقفند از سر ما و فکر و کیش

مسلکی دارند دزدیده درون / ما ز دزدیهای ایشان سرنگون
١٠ دمبدم خبط و زیانی می کنند / صاحب نقب و شکاف روزنند

پس چرا جانهای روشن در جهان / بیخبر باشند از حال نهان
١١ در سرایت کمتر از دیوان شدند / روحها که خیمه بر گردون زدند

دیو دزدانه سوی گردون رود / از شهاب او محرق و مطعون شود
١٢ سرنگون از چرخ زیر افتد چنان / که شقی در جنگ از زخم سنان

آن ز رشک روحهای دلپسند / از فلکشان سرنگون می افکنند
١٣ تو اگر شلی و لنگ و کور و کر / این گمان بر روحهای مه مبر

١٤ شرم دار و لاف کم زن جان مکن / که بسی جاسوس هست آن سوی تن

١٥ این طبیبان بدن دانشورند / بر سقام تو ز تو واقف‌ترند

١٦ تا ز قاروره همی بینند حال / که ندانی تو از آن رو اعتلال

در یافتن طبیبان الهی امراض دل و دین را در سیمای مرید و بیگانه از لحن و گفتار او و از رنگ و چشم او بی اینهمه نیز از راه دل که انهم جواسیس القلوب فجالسوهم بالصدق

هم ز نبض و هم ز رنگ و هم ز دم / بو برند از تو بصد گونه سقم
١٧ پس طبیبان الهی در جهان / چون ندانند از تو سر نهان

هم ز نبضت هم ز چشمت هم ز رنگ / صد سقم بینند از تو بیدرنگ
١٨ این طبیبان نو آموزند خود / که بدین آیاتشان حاجت بود

کاملان از دور نامت بشنوند / تا بقعر تار و پودت در روند
١٩ بلکه پیش از زادن تو سالها / دیده باشندت بچندین حالها

٢٠ حال تو دانند یک یک مو بمو / زانکه پر هستند از اسرار هو

مژده دادن بایزید از زادن ابوالحسن خرقانی پیش از سالها و نشان صورت و سیرت یک بیک و نوشتن تاریخ نویسان آن را جهت صدق او

٢١ آن شنیدی داستان بایزید / که ز حال بوالحسن پیشین چه دید

٢٢ روزی آن سلطان تقوی میگذشت / با مریدان جانب صحرا و دشت

بوی خوش آمد مر او را ناگهان / در سواد ری ز سوی خارقان
٢٣ هم در آنجا ناله مشتاق کرد / بوی را از باد استنشاق کرد

بوی خوش را عاشقانه می‌کشید / جان او از باد باده می‌چشید
کوزهٔ کو از یخ آبه پر بود / چون عرق بر ظاهرش پیدا شود
از درون کوزه نم بیرون زده است / آن ز سردی هوا آبی شده است
باد بوی آور مر او را آب گشت / آب هم او را شراب ناب گشت
چون درو آثار مستی شد پدید / یک مرید او را در آن دم در رسید
پس بپرسیدش که این احوال خوش / که برونست از حجاب پنج و شش
گاه سرخ و گاه زرد و گه سپید / میشود رویت چه حالست و نوید
میکشی بوی و بظاهر نیست گل / بیشک از غیبست و از گلزار کل
ای تو کام جان هر خودکامه‌ای / هر دم از غیبت پیام و نامه‌ای
هر دمی یعقوب وار از یوسفی / میرسد اندر مشام تو شفی
قطره‌ای برریز بر ما زان سبو / شمه‌ای زان گلستان با ما بگو
خو نداریم ای جمال مهتری / که لب ما خشک و تو تنها خوری
ای فلک پیمای چست چست‌خیز / زانچه خوردی جرعه‌ای بر ما بریز
میر مجلس نیست در دوران دگر / جز تو ای شه در حریفان در نگر
کی توان نوشید این می زیر دست / می یقین مر مرد را رسواگر است
بوی را پوشیده و مکنون کند / چشم مست خویشتن را چون کند
خود نه آن بویست این کاندر جهان / صد هزاران پرده‌اش دارد نهان
پر شد از تیزی او صحرا و دشت / دشت چه کز نه فلک هم در گذشت
این سر خم را بکهگل در مگیر / کاین برهنه نیست خود پوشش پذیر
لطف کن ای رازدان راز گو / آنچه بازت صید کردش بازگو
گفت بوی بوالعجب آمد بمن / همچنانکه مر نبی را از یمن
که محمد گفته بر دست صبا / از یمن می‌آیدم بوی خدا
بوی رامین میرسد از جان ویس / بوی یزدان میرسد هم از اویس
از اویس و از قرن بوی عجب / مر نبی را مست کرد و پر طرب
چون اویس از خویش فانی گشته بود / آن زمینی آسمانی گشته بود
آن هلیلهٔ پرورده در شکر / چاشنی تلخیش نبود دگر
آن هلیله رسته از ما و منی / نقش دارد از هلیله طعم نی
آن کسی کز خود بکلی در گذشت / این منی و مایی خود در نوشت

جواب سلطان بایزید قدس سره در معنی قول رسول صلی الله علیه و آله و سلم که انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن

این سخن پایان ندارد بازگرد / تا چه گفت از وحی غیب آن شیرمرد
گفت زین سو بوی یاری میرسد / کاندرین ده شهریاری میرسد
بعد چندین سال میزاید شهی / میزند بر آسمانها خرگهی
رویش از گلزار حق گلگون بود / از من او اندر مقام افزون بود
چیست نامش گفت نامش بوالحسن / حلیه‌اش وا گفت ز ابرو و ذقن
قد او و رنگ او و شکل او / یک بیک وا گفت از گیسو و رو
حلیه‌های روی او و را هم نمود / از صفات و از طریق و جا و بود
حلیهٔ تن همچو تن عاریتست / دل بر آن کم نه که آن یکساعتست
حلیهٔ روح طبیعی هم فناست / حلیهٔ آن جان طلب کو بر سماست
جسم او همچون چراغی بر زمین / نور او بالای سقف هفتمین
آن شعاع آفتاب اندر وثاق / قرص او اندر سپهر چارطاق
نقش گل در زیر بینی بهر لاغ / بوی گل بر سقف ایوان دماغ
مرد خفته در عدن دیده فرق / عکس آن بر جسم افتاده عرق
پیرهن در مصر رهن یک حریص / پر شده کنعان ز بوی آن قمیص
بر نبشتند آن زمان تاریخ را / از کباب آراستند آن سیخ را
چون رسید آن وقت و آن تاریخ راست / زان زمین آن شاه پیدا گشت و خاست

زاده شد آن شاه و نرد ملک باخت / از عدم پیدا شد و مرکب بتاخت

زادن ابوالحسن خرقانی بعد از وفات بایزید روح الله روحه

از پس آن سالها آمد پدید / بو الحسن بعد وفات بایزید
جمله خوهای او ز امساک و جود / آنچنان آمد که آن شه گفته بود
لوح محفوظست او را پیشوا / از چه محفوظست محفوظ از خطا
نی نجومست و نه رملست و نه خواب / وحی حق والله اعلم بالصواب
از پی روپوش عامه در بیان / وحی دل گویند آن را صوفیان
وحی دل گیرش که منظرگاه اوست / چون خطا باشد چو دل آگاه اوست
مؤمنا ینظر بنور الله شدی / از خطا و سهو بیرون آمدی
صوفیی از فقر چون در غم شود / عین فقرش دایه و مطعم شود
زانکه جنت از مکاره رسته است / رحم قسم عاجز اشکسته است
آنکه سرها بشکند او از علو / رحم حق و خلق ناید سوی او
این سخن پایان ندارد ای جوان / از کم اجزای نان شد ناتوان

نقصان اجزای دل و جان صوفی از طعام الله تعالی

شاد آن صوفی که رزقش کم شود / آن شبه اش دُر گردد و او یم شود
زان اجزای خاص هر که آگاه شد / او سزای قرب و اجری گاه شد
زان اجزای روح چون نقصان شود / جانش از نقصان آن لرزان شود
پس بداند که خطائی رفته است / که سمنزار رضا آشفته است
همچنان کان شخص از نقصان کشت / رقعه سوی صاحب خرمن نوشت
رقعه اش بردند پیش شاه راد / خواند آن رقعه جوابی او نداد

بازگشتن بحکایت غلام که رقعه نوشت سوی شاه جهت کمی اجری او و بی التفاتی شاه

گفت او را نیست الا درد لوت / پس جواب احمق اولیتر سکوت
نیستش درد فراق و وصل هیچ / بند فرع است او نجوید اصل هیچ
احمق است و مرده ما و منی / کز غم فرعش مجال اصل نی
آسمانها و زمین یک سیب دان / کز درخت قدرت حق شد عیان
تو چو کرمی در میان سیب در / از درخت و باغبانی بیخبر
آن یکی کرمی دگر در سیب هم / لیک جانش از برون صاحب علم
جنبش او وا شکافد سیب را / بر نتابد سیب آن آسیب را
بر دریده جنبش او پرده ها / صورتش کرمست و معنی اژدها
آتشی کاول ز آهن می جهد / او قدم بس سست بیرون می نهد
دایه اش پنبه است اول لیک اخیر / میرساند شعله ها او تا اثیر
مرد اول بسته خواب و خورست / آخر الامر از ملایک برترست
در پناه پنبه و کبریتها / شعله نورش بر آید تا سها
عالم تاریک روشن می کند / کنده آهن بسوزن میکند
گرچه آتش نیز هم جسمانی است / نی ز روحست و نه از روحانی است
جسم را نبود از آن عز بهره / جسم پیش بحر جان چون قطره
جسم از جان روز افزون میشود / چون رود جان جسم بین چون میشود
حد جسمت یک دو گز خود بیش نیست / جان تو تا آسمان جولان کنیست
تا بغداد و سمرقند ای همام / روح را اندر تصور نیم گام
دو درم سنگست پیه چشمتان / نور روحش تا عنان آسمان
نور بی این چشم می بیند بخواب / چشم بی این نور نبود جز خراب
جان ز ریش و سبلت تن فارغ است / لیک تن بیجان بود مردار و پست
بارنامه روح حیوانیست این / پیشتر آ روح انسانی ببین
بگذر از انسان و هم از قال و قیل / تا لب دریای جان جبرئیل
بعد از آنت جان احمد لب گزد / جبرئیل از بیم تو واپس خزد

گوید از آیم بقدر یک کمان / من بسوی تو بسوزم در زمان
این بیابان خود ندارد پا و سر / بی جواب نامه خسته است آن پسر
چون جواب نامه نامد خیره گشت / وز غم او آب صافی تیره گشت
نی قرارش ماند نی خواب از جنون / روز و شب بُد در تفکر سرنگون
کای عجب چونم نداد آن شه جواب / یا خیانت کرد رقعه بر زتاب
رقعه پنهان کرد و ننمود او بشاه / کو منافق بود و آب زیر کاه
رقعهٔ دیگر نویسم ز آزمون / دیگری جویم رسولی ذوفنون
بر امیر و مطبخی و نامه بر / عیب بنهاده ز جهل آن بیخبر
هیچ گِرد خود نمیگردد که من / کژ روی کردم چو اندر دین شمن

کژ وزیدن باد بر سلیمان علیه السلام بسبب زلّت او

باد بر تخت سلیمان رفت کژ / پس سلیمان گفت باد اکژ مغژ
باد هم گفت ای سلیمان کژ مرو / ور روی کژ از کژم خشمین مشو
این ترازو بهر این بنهاد حق / تا رود انصاف ما را در سبق
از ترازو کم کنی من کم کنم / تا تو با من روشنی من روشنم
همچنین تاج سلیمان میل کرد / روز روشن را برو چون لیل کرد
گفت تاجا کژ مشو بر فرق من / آفتابا کم مشو از شرق من
راست میکرد او بدست آن تاج را / باز کژ میشد برو تاج ای فتی
هشت بارش راست کرد و گشت کژ / گفت تاجا چیست آخر کژ مغژ
گفت اگر صد ره کنی تو راست من / کژ شوم چون کژ شوی ای مؤتمن
پس سلیمان اندرون را راست کرد / دل بر آن شهوت که بودش کرد سرد
بعد از آن تاجش همان دم راست شد / آنچنانکه تاج را میخواست شد
بعد از آنش کژ همیکرد او بقصد / تاج وا میگشت تارک جو بقصد
هشت کرّت کژ بکرد آن مهترش / راست میشد تاج بر فرق سرش
شاه گفت ای تاج چونست این ترا / کژ نکنم تو راست گردی زامتحان
تاج ناطق گشت کای شه ناز کن / چون فشاندی پر ز گِل پرواز کن
نیست دستوری کزین من بگذرم / پردههای غیب این بر هم درم
بر دهانم نه تو دست خود ببند / مر دهانم را ز گفت ناپسند
تا ترا هر غم که پیش آید ز درد / بر کسی تهمت منه بر خویش گرد
ظن مبر بر دیگری ای دوستکام / آن مکن که می سگالید آن غلام
گاه جنگش با رسول و مطبخی / گاه خشمش با شهنشاه سخی
همچو فرعونی که موسی هشته بود / طفلکان خلق را سر میبُرُد
آن عدو در خانهٔ آن کوردل / او شده اطفال را گردن گسل
تو هم از بیرون بدی با دیگران / واندرون خوش گشته با نفس گران
خود عدوت اوست قندش میدهی / وز برون تهمت بهر کس مینهی
همچو فرعونی تو کور و کوردل / با عدو خوش بیگنه را مذل
چند فرعونا کُشی بیجرم را / مینوازی این تن پر غرم را
عقل او بر عقل شاهان میفزود / حکم حق بی عقل و کورش کرده بود
مُهر حق بر چشم و بر گوش و خرد / گر فلاطونست حیوانش کند
حکم حق بر لوح میآید پدید / آنچنانکه حکم غیب بایزید

شنیدن ابوالحسن خرقانی خبر دادن ابایزید را

همچنان آمد که او فرموده بود / بو الحسن از مردمان آن را شنود
که حسن باشد مرید و امّتم / درس گیرد هر صباح از تربتم
هر صباحی آید و خواند سبق / بر سر خاک و شود پیری بحق
هر صباحی تیز رفتی بی فتور / بر سر گورش نشستی با حضور
گفت من هم نیز خوابش دیدهام / وز روان شیخ این بشنیدهام
هر صباحی رو نهادی سوی گور / ایستادی تا ضحی اندر حضور

تا مثال شیخ پیشش آمدی   تا که بی گفتی شکالش حل شدی
تا یکی روزی بیامد با سعود   کور ما را برف نو پوشیده بود
توی بر تو برفها همچون علم   قبه قبه دید و شد جانش بغم
بانگش آمد از حظیرهٔ شیخ حی   ما انا اذ تحرک کی تستقی انی
هین بیا اینسو برآ و ازم شتاب   عالم ار برفت روی از من متاب
حال او زآن رو شد خوب و بدید   آن عجایب را که اول می شنید
باز باید گشت سوی آن غلام   گر و باید آن حکایت را تمام

رقعهٔ دیگر نوشتن آن غلام چون جواب رقعهٔ اول نیامد

نامهٔ دیگر نوشت آن بدگمان   پر ز تشنیع و نفیر و پر فغان
که یکی رقعه نوشتم پیش شاه   ایعجب آنجا رسید و یافت راه
آن دگر را خواند هم آن خوب خد   هم نداد آنرا جواب و تن بزد
خشک می آورد او را شهریار   او مکرر کرد رقعه چند بار
گفت حاجب آخر او بندهٔ شماست   گر جوابش بر نویسی هم رواست
از شهی تو چه کم گردد اگر   بر غلام و بنده اندازی نظر
گفت این سهلست اما احمقست   مرد احمق زشت و مردود حقست
گرچه آمرزم گناه و زلتش   هم کند در من سرایت علتش
صد کس از گرگین همه گرگین شوند   خاصه این گر خبیث عقل بند
گر کم عقلی مبادا گبر را   شومیش بی آب دارد ابر را
نم نبارد ابر از شومی او   شهر شد ویرانه از بومی او
از گران احمقان طوفان نوح   کرد ویران عالمی را در فضوح
گفت پیغمبر که احمق هر که هست   او عدو ما و غول رهزن است

ستودن پیغمبر علیه السلام عاقلان را و نکوهیدن احمق

هر که او عاقل بود او جان ماست   روح او و ریح او ریحان ماست
عقل دشنامم دهد من راضیم   زانکه فیضی دارد از فیاضیم
نبود آن دشنام او بیفایده   نبود آن مهمانیش بی مایده
احمق ار حلوا نهد اندر لبم   من از آن حلوای او اندر تبم
این یقین دان گر لطیف و روشنی   نیست بوس کون خر را چاشنی
سبلت گنده کند بیفایده   جامه از دیگش سیه بی مایده
مائدهٔ عقلست نی نان و شوی   نور عقلست ای پسر جان را غذا
نیست غیر نور آدم را خورش   از جز آن جان نیابد پرورش
زین خورشها اندک اندک باز بر   کاین غذای خر بود نی آن حر
تا غذای اصل را قابل شوی   لقمه های نور را آکل شوی
اصل آن نورست کاین نان نان شدست   فیض آنجانست کاینجان جان شدست
چون خوری یکبار از ماکول نور   خاک ریزی بر سر نان تنور
عقل شیدا شد چه خوانی ترهات   راه پیدا شد چه پایی بی ثبات
عقل دو عقلست اول مکسبی   که در آموزی چو در مکتب صبی
از کتاب و اوستاد و فکر و ذکر   از معانی وز علوم خوب بکر
عقل تو افزون شود بر دیگران   لیک تو باشی ز حفظ آن گران
لوح حافظ باشی اندر دور و گشت   لوح محفوظست کو زین درگذشت
عقل دیگر بخشش یزدان بود   چشمهٔ آن در میان جان بود
چون ز سینه آب دانش جوش کرد   نی شود گنده نه دیرینه نه زرد
ور ره نبعش بود بسته چه غم   کو همی جوشد ز خانه دم بدم
عقل تحصیلی مثال جویها   کان رود در خانه از کویها
راه آبش بسته شد شد بینوا   تشنه ماند و زار و با صد ابتلا
از درون خویشتن جو چشمه را   تا رهی از منت هر ناسزا

قصهٔ شخصی که با شخصی دیگر مشورت میکرد و گفت با دیگری کن مشورت که عدوم ترا

مشورت میکرد شخصی با کسی   کز تردد وا رهد وز محبسی
گفت ای خوش‌نام غیر من بجوی   ماجرای مشورت با وی بگوی
من عدوم مر ترا با من مپیچ   نبود از رای عدو پیروز هیچ
رو کسی جو که ترا او هست دوست   دوست بهر دوست لاشک خیرجوست
من عدوم چاره نبود کز منی   کژ روم با تو نمایم دشمنی
حارسی از گرگ جستن شرط نیست   جستن از غیر محل نا جستنی است
من ترا بی هیچ شکی دشمنم   من ترا کی ره نمایم رهزنم
هر که باشد همنشین دوستان   هست در گلخن میان بوستان
هر که با دشمن نشیند در زمن   هست اندر بوستان در گولخن
دوست را مازار از ما و منت   تا نگردد دوست خصم و دشمنت
خیر کن با خلق بهر ایزدت   یا برای راحت جان خودت
تا همارە دوست بینی در نظر   در دلت ناید ز کین ناخوش صور
چونکه کردی دشمنی پرهیز کن   مشورت با یار مهرانگیز کن
گفت من دانم ترا ای بوالحسن   که توئی دیرینه دشمن دار من
لیک مردی عاقلی و معنوی   عقل تو نگذاردت که کج روی
طبع خواهد تا کشد از خصم کین   عقل بر نفس است بند آهنین
آید و منعش کند وا داردش   عقل چون شحنه است در نیک و بدش
عقل ایمانی چو شحنهٔ عادل است   پاسبان و حاکم شهر دل است
همچو گربه باشد او بیدار هش   دزد در سوراخ ماند همچو موش
در هر آنجا که برآرد موش دست   نیست گربه ور بود آن مرده است
گربهٔ چه شیر شیرافکن بود   عقل ایمانی که اندر تن بود
غرهٔ او حاکم درندگان   نعرهٔ او مانع چرندگان
شهر پر دزد است و پر جامه‌کنی   خواه شحنه باش گو و خواه نی
عقل در تن حاکم ایمان بود   که ز بیمش نفس در زندان بود
عقل عقل و جان جان ایجان توئی   عقل و جان خلق را سلطان توئی
عقل کل سرگشته و حیران تست   کل موجودات در فرمان تست

امیر گردانیدن رسول علیه السلام جوان هذیلی را بر سریه که در آن پیران و جنگ آزمودگان بودند

یک سریه میفرستادی رسول   بهر جنگ کافر و دفع فضول
یک جوانی را گزیدی او ز هذیل   میر لشکر کردیش سالار خیل
اصل لشکر بیگمان سرور بود   قوم بی سرور تن بی سر بود
این همه که مرده و پژمرده‌ای   ز آن بود که ترک سرور کرده‌ای
از کسل وز بخل وز ما و منی   میکشی سر خویش را سر میکنی
همچو استوری که بگریزد ز بار   او سر خود گیرد اندر کوهسار
صاحبش در پی دوان کای خیره‌سر   هر طرف گرگیست اندر قصد خر
گر ز چشمم این زمان غایب شوی   پیشت آید هر طرف گرگ قوی
استخوانت را بخاید چون شکر   که نبینی زندگانی را دگر
آن مکن کآخر بمانی از علف   آتش از بی هیزمی گردد تلف
هین بمگریز از تصرف کردنم   وز گرانی بار چون جانت منم
تو ستوری هم که نفست غالب است   حکم غالب را بود ای خودپرست
خر نخواندت اسب خواندت ذوالجلال   اسب تازی را عرب گوید تعال
میرآخور بود حق را مصطفی   بهر استوران نفس پر جفا
قل تعالوا گفت از جذب کرم   تا ریاضتتان دهم رایضم
نفسها را تا مروض کرده‌ام   زین ستوران بس لگدها خورده‌ام
هر کجا باشد ریاضت باره‌ای   از لگدهایش نباشد چاره‌ای
لاجرم اغلب بلا بر انبیاست   که ریاضت دادن خامان بلاست

نشکند کانید از وهم برخاشوید — تا بیوارش و مرکب سلطان شوید
قل تعالوا قل تعالوا گفت حق — ای ستوران ملول اندر نسق

قل تعالوا قل تعالوا گفت حی — ای ستوران فسرده رگ و پی
قل تعالوا قل تعالوا گفت رب — ای ستوران رمیده از ادب

گر نیایید ای نبی غمگین مشو — زآن دو بی تمکین تو پر ازکین مشو
گوششان بعضی زین تعالوا کر است — هر ستوری را صطبلی دیگر است

منهزم گردند بعضی زین ندا — هست هر اسپی طویلهٔ او جدا
منقبض گردند بعضی زین قصص — زانکه هر مرغی جدا دارد قفص

خود ملایک نیز ناهمتا بدند — زین سبب بر آسمان صف صف شدند
کودکان گرچه بیک مکتب درند — در سبق هر یک ز یک بالاترند

مشرقی و مغربی را حس هاست — منصب دیدار حس چشم راست
صد هزاران گوشها گر صف زنند — جمله محتاجان چشم روشنند

باز صف گوشها را منصبی — در سماع جان و اخبار نبی
صد هزاران چشم را آن راه نیست — هیچ چشمی از سماع آگاه نیست

همچنین هر حس یک یک می‌شمر — هر یکی معزول از آن کار دگر
پنج حس ظاهر و پنج اندرون — در صفند اندر قیام الصافون

هر کسی کو از صف دین سرکش است — میرود سوی صفی کآن واپس است
تو ز گفتار تعالوا کم مکن — کیمیایی بس شگرفست این سخن

گر مسی گردد ز گفتارت نفیر — کیمیا را هیچ از وی وا مگیر
این زمان گر بست نفس کافرش — گفت تو سودش دهد در آخرش

قل تعالوا قل تعالوا ای غلام — هین که ان الله یدعو بالسلام
خواجه باز آ از منی و از سری — سروری جو کم طلب کن سروری

اعتراض کردن معترضی بر رسول ع در امیر کردانیدن هذیلی

چون پیمبر سروری کرد از هذیل — از برای لشکر منصور خیل

بوالفضولی از حسد طاقت نداشت — اعتراض لا نسلّم بر فراشت
خلق را بنگر که چون ظلمانی اند — در متاع فانیی چون فانیند

از تحیر جمله اندر تفرقه — مرده از جان زنده و اندر مخرقه
ای عجب که جان بزندان اندر است — وانگهی مفتاح زندانش بدست

پای تا سر غرق سرگین آن جوان — میزند بر وی مشتی جوی روان
وانما پهلو بپهلو بیقرار — پهلوی آرامگاه پشت دار

نور پنهانست و جستجو گواه — کز گزافه دل نمیجوید پناه
گر نبودی حبس دنیا را مناص — نی بُدی وحشت نه دل جستی خلاص

وحشتت همچون موکل میکشد — که بجوی ای ضال منهاج رشد
هست منهاجی نهان در مکمنت — یا فتش رهزن گزافه جستنت

تفرقه جویای جمع اندر کمین — تو در این طالب رخ مطلوب بین
مردگان باغ برجسته ز بن — زندگی بخشنده را تو فهم کن

چشم این زندانیان هر دم بدر — کی بدی گر نیستی کس مرده ور
صد هزار آلودگان آب جو — کی بدندی گر نبودی آب جو

بر زمین پهلوت را آرام نیست — زانکه در خانه لحاف و بستر است
بیمقر کاهی نباشد بیقرار — بی خمار اشکن نباشد این خمار

گفت نی نی یا رسول الله مکن — سرور لشکر مگر شیخ کهن
یا رسول الله جوان ار شیر زاد — غیر مرد پیر سر لشکر مباد

هم تو گفتی این و گفت تو گواه — پیر باید پیر باید پیشوا
یا رسول الله در این لشکر نگر — هست چندین پیر از وی پیشتر

زین درخت آن برگ زردش را ببین — سیب های پخته او را همچنین
برگهای زرد او خود کی تهی است — این نشان پختگی و کاملی است

برگ زرد ریش و آن موی سپید / بهر عقل پخته می آرد نوید
برگهای نورسیده سبزفام / شد نشان آنکه این میوه‌ست خام
برگ بی برگی نشان عارفیست / زردی زر سرخ روئی صیرفیست
آنکه او گل عارض است و نوخط است / او بمکتبگاه مجبر نوخط است
حرفهای خط او کژمژ بود / مزمن عقل است اگر تن میدود
پای پیر از سرعت ارچه بازماند / یافت عقل او دو پر بر اوج راند
گر مثل خواهی بجعفر درنگر / داد حق بر جای دست و پاش پر
گر ز اسرار سخن بوئی بری / من سخن گویم چو زر جعفری
بگذر از زر کاین سخن شد محتجب / همچو سیماب ایندلم شد مضطرب
زاندرونم صد خموش خوش نفس / دست بر لب مینهد یعنی که بس
خامشی بحر است و گفتن همچو جو / بحر میجوید ترا جو را مجو
از اشارتهای دریا سر متاب / ختم کن والله اعلم بالصواب
همچنین پیوسته کرد آن بی ادب / پیش پیغمبر سخن زآن سرد لب
دست میدادش سخن او بیخبر / که خبر هرزه بود پیش نظر
این خبرها از نظر خود نایب است / بهر حاضر نیست بهر غایب است
هر که او اندر نظر موصول شد / این خبرها پیش او معزول شد
چونکه با معشوق گشتی همنشین / دفع کن دلالگان را بعد ازین
هر که از طفلی گذشت و مرد شد / نامه و دلاله بر وی سرد شد
نامه خواند از پی تعلیم را / حرف گوید از پی تفهیم را
پیش بینایان خبر گفتن خطاست / کان دلیل غفلت و نقصان ماست
پیش بینا شد خموشی نفع تو / بهر این آمد خطاب انصتوا
گر بفرماید بگو برگوی خوش / لیک اندک گو دراز اندر مکش
ور بفرماید که اندر کش دراز / همچنان شرمین بگو با امر ساز
همچنانکه من درین زیبا فسون / با ضیاء الحق حسام الدین کنون
چونکه کوته میکنم من از رشد / او بصد نوعم بگفتن میکشد
ای حسام الدین ضیاء ذو الجلال / چونکه می بینی چه میجوئی مقال
این نکو باشد ز حب مشتهی / اسقنی خمرا و قل لی انها
بر دهان تست ایندم جام هو / گوش میگوید که قسم گوش کو
قسم تو گرمیست نک گرمیت هست / گفت حرص من ازین افزونتر است

جواب گفتن پیغمبر ع آن اعتراض کننده را

در حضور مصطفای قندخو / چون ز حد برد آن عرب از گفتگو
آن شه و النجم و سلطان عبس / لب گزید آن سردلب را گفت بس
دست میزد بهر منعش بر دهان / چند گوئی پیش دانای نهان
پیش بینا برده سرگین خشک / که بخر این را بجای ناف مشک
بعر را ای گنده مغز گنده مخ / زیر بینی بنهی و گوئی که اخ
اخ اخی برداشتی ای گیج کاج / تا که کالای بدت یابد رواج
تا که بفریبی مشام پاک را / آن چرنده گلشن افلاک را
حلم او خود را اگرچه گول ساخت / خویشتن را اندکی باید شناخت
دیگ را گر باز ماند شب دهن / گربه را هم شرم باید داشتن
خویشتن گر خفته کرد آن خوب فر / سخت بیدار است دستارش مبر
چند گوئی ای لجوج بی صفا / این فسون دیو پیش مصطفی
صد هزاران حلم دارند این گروه / هر یکی حلمی از آنها صد چو کوه
حلمشان بیدار را ابله کند / زیرک صدچشم را گمره کند
حلمشان همچون شراب خوب نغز / نغز نغزک بر رود بالای مغز
مست را بین زان شراب پر شگفت / همچو فرزین مست کژ رفتن گرفت
مرد برنا زان شراب زودگیر / در میان راه می‌افتد چو پیر

خاصه آن باده که از خم بلی است / نی می که مستی او یک شبی است
آنکه آن اصحاب کهف از نقل و بقل / سیصد و نه سال گم کردند عقل
زآن زنان مصر جامی خورده اند / دستها را شرحه شرحه کرده اند
ساحران هم سکر موسی داشتند / دار را او لدار می پنداشتند
جعفر طیار زآن می بود مست / زآن گرو میکرد بیخود پا و دست

قصهٔ سبحانی ما اعظم شأنی گفتن ابایزید و اعتراض مریدان و جواب او مر ایشان را نه بطریق زبان بلکه بعیان

با مریدان آن فقیر محتشم / بایزید آمد که یزدان نک منم
گفت مستانه عیان آن ذوفنون / لا اله الا انا ها فاعبدون
چون گذشت آن حال گفتندش صباح / تو چنین گفتی و این نبود صلاح
گفت این بار ار کنم این مشغله / کاردها در من زنید آن دم هله
حق منزه از تن و من با تنم / چون چنین گویم بباید کشتنم
چون وصیت کرد آن آزادمرد / هر مریدی کاردی آماده کرد
مست گشت او باز از آن سغراق زفت / آن وصیتهاش از خاطر برفت
عشق آمد عقل او آواره شد / صبح آمد شمع او بیچاره شد
عقل چون شحنه است چون سلطان رسید / شحنهٔ بیچاره در کنجی خزید
عقل سایهٔ حق بود حق آفتاب / سایه را با آفتاب او چه تاب
چون پری غالب شود بر آدمی / گم شود از مرد وصف مردمی
هر چه گوید او پری گفته بود / زین سری نه زآن سری گفته بود
چون پری را این دم و قانون بود / کردگار آن پری را چون بود
اوی او رفته پری خود او شده / ترک بی الهام تازی گو شده
چون بخود آید نداند یک لغت / چون پری را هست این کار و صفت
پس خداوند پری و آدمی / از پری کی باشدش آخر کمی
شیرگیر از شیر کی ترسد بگو / شرح راه از گور که پرسد بگو
شیرگیر ار خون نره شیر خورد / تو بگویی او نکرد آن باده کرد
ور سخن پردازد از زر کهن / تو بگویی باده گفته است این سخن
بادهٔ می را بود این شر و شور / نور حق را نیست این فرهنگ و زور
که ترا از تو بکل خالی کند / تو شوی پست او سخن عالی کند
گر چه قرآن از لب پیغمبر است / هر که گوید حق نگفت او کافر است
چون همای بیخودی پرواز کرد / آن سخن را بایزید آغاز کرد
عقل را سیل تحیر در ربود / زآن قوی‌تر گفت کاول گفته بود
نیست اندر جبه‌ام الا خدا / چند جویی در زمین و در سما
آن مریدان جمله دیوانه شدند / کاردها در جسم پاکش میزدند
هر یکی چون ملحدان گرده کوه / کارد میزد پیر خود را بی‌ستوه
هر که اندر شیخ تیغی می‌خلید / بازگونه او تن خود میدرید
یک اثر نی بر تن آن ذوفنون / و آن مریدان خسته و غرقاب خون
هر که او سوی گلویش زخم برد / حلق خود ببریده دید و زار مرد
و آنکه او را زخم اندر سینه زد / سینه‌اش بشکافت شد مردهٔ ابد
و آنکه آگه بود از صاحب‌قران / دل ندادش که زند زخم گران
نیم دانش دست او را بسته کرد / جان ببرد الا که خود را خسته کرد
روز گشت و آن مریدان کاسته / نوحه‌ها از خانه‌شان برخاسته
پیش او آمد هزاران مرد و زن / کای دو عالم درج در یک پیرهن
این تن تو گر تن مردم بدی / چون تن مردم ز خنجر گم شدی
با خودی با بیخودی دوچار زد / بیخود اندر دیدهٔ خود خار زد
ای زده بر بیخودان تو ذوالفقار / بر تن خود میزنی آن هوش دار
زانکه بیخود فانی است و ایمن است / تا ابد در ایمنی او ساکن است

نقش او فانی و او شد آینه / غیر نقش روی غیر آنجا نه
گر کنی تف سوی روی خود کنی / ور زنی بر آینه بر خود زنی

ور ببینی روی زشت آنهم توئی / ور ببینی عیسی و مریم توئی
او نه اینست و نه آن او ساده است / نقش تو در پیش تو بنهاده است

چون رسید اینجا سخن لب در ببست / چون رسید اینجا قلم درهم شکست
لب ببند ارچه فصاحت دست داد / دم مزن والله اعلم بالرشاد

بر کنار بامی ای مست مدام / پست بنشین یا فرود آ والسلام
هر زمانی که شوی تو کامران / آن دم خوش را کنار بام دان

بر زمان خوش هراسان باش تو / همچو گنجش خفیه کن نی فاش تو
تا نیاید بر تو لا ناگه بلا / ترس ترسان رو در آن مکمن هلا

ترس جان در وقت شادی از زوال / زان کنار بام غیبست ارتحال
گر نمی‌بینی کنار بام راز / روح می‌بیند که هستش احتراز

هر نکالی ناگهان کان آمده است / بر کنار کنگرهٔ شادی نشست
جز کنار بام خود نبود سقوط / اعتبار از قوم نوح و قوم لوط

اعتباری گیر تا یابی صفا / از درون انبیا و اولیا

سبب فصاحت و بسیارگوئی آن فضول نزد رسول ع

پرتو مستی بحد سینه نی / چون بزد هم مست و خوش گشت آن نجی
لاجرم بسیارگو شد از نشاط / مست ادب بگذاشت آمد در خباط

نی همه جا بیخودی شر میکند / بی ادب را بی ادبتر میکند
گر بود عاقل نکوفر میشود / ور بود بدخوی بدتر میشود

بر لبیب آید لباب آنکاس او / ور غبی گم گردد استیناس او
بیخود از می با ادب گردد تمام / با خود از می بی ادب گردد مدام

لیک اغلب چون بدند و ناپسند / بر همه می را محرم کرده‌اند
حکم غالب راست چون اغلب بدند / تیغ را از دست رهزن بستدند

گفت پیغمبر که اینظاهر نگر / تو مبین او را جوان و بی هنر

ای بسا ریش سیاه و مرد پیر / ای بسا ریش سپید و دل چو قیر

بیان کردن رسول علیه السلام سبب تفضیل و اختیار کردن آن جوان را بر پیران کار دیده کار آزموده

عقل او را آزمودم بارها / کرد پیغمبر آن جوان در کارها
پیر پیر عقل باشد ای پسر / نی سفیدی موی اندر ریش و سر

از بلیس او پیرتر خود کی بود / چونکه عقلش نیست او لاشی بود
طفل گیرش چون بود صاحب کمال / پیر باشد در هنر آنخوش خصال

طفل گیرش چون بود عیسی نفس / پاک باشد از غرور و از هوس
آن بیاض مو دلیل پختگیست / پیش چشم بسته کش کوته تکیست

آن مقلد چون ندارد جز دلیل / در علامت جوید او دائم سبیل
بهر آن گفتیم کاین تدبیر را / چونکه خواهی کرد بگزین پیر را

لیک پیر عقل نی پیر سن / می ندانی ممتحن از ممتحن
آنکه او از پردهٔ تقلید جست / او بنور حق ببیند هرچه هست

نور پاکش بی دلیل و بی بیان / پوست بشکافد درآید در میان
پیش ظاهربین چه قلب و چه سره / او چه داند چیست اندر قوصره

ای بسا زر سیه کرده بدود / تا رهد از دست هر دزدی عنود
ای بسا مس زر اندوده بزر / تا فروشد آن بعقل مختصر

ما که باطن بین جمله کشوریم / دل ببینیم و بظاهر ننگریم
قاضیانی که بظاهر می‌تنند / حکم بر اشکال ظاهر می‌کنند

چون شهادت گفت و ایمانش نمود / حکم او مؤمن کنند این قوم زود
بس منافق کاندرین ظاهر گریخت / خون صد مؤمن بپنهانی بریخت

جهد کن تا پیر عقل و دین شوی / تا چو عقل کل تو باطن بین شوی
از عدم چون عقل زیبا رو نمود / خلعتش داد و هزاران عز فزود
عقل چون از عالم غیبی گشاد / رفعت افزود و هزاران نام داد
کمترین زان نامهای خوش نفس / اینکه نبود هیچ او محتاج کس
گر بصورت وانماید عقل رو / تیره باشد روز پیش نور او
ور مثال احمقی پیدا شود / ظلمت شب پیش او روشن بود
کو ز شب مظلمتر و تاری‌تر است / لیک خفاش شقی ظلمت خر است
اندک اندک خوی کن با نور روز / ورنه خفاشی بمانی بی‌فروز
عاشق هر جا شکال و مشکلی است / دشمن هر جا چراغ مقبلی است
ظلمت اشکال زان جوید دلش / تا که افزونتر نماید حاصلش
تا ترا مشغول آن مشکل کند / وز نهاد زشت خود غافل کند

علامت عاقل تمام و نیم عاقل و مرد تمام و نیم مرد و علامت شقی مغرور لاشیء

عاقل آن باشد که او با مشعله است / او دلیل و پیشوای قافله است
پیرو نور خود است آن پیشرو / تابع خویش است آن بی‌خویش رو
مؤمن خویش است و ایمان آورید / هم بدان نوری که جانش زو چرید
دیگری که نیم عاقل آمد او / عاقلی را دیده کرد آن نور جو
دست در وی زد چو کور اندر دلیل / تا بدو بینا شد و چست و جلیل
وان خری کز عقل جو سنگی نداشت / خود نبودش عقل و عاقل را گذاشت
خود نداند نی قلیل و نی کثیر / می نجوید هم نذیر و هم بشیر
غرقه اندر غفلت و در قال و قیل / ننگش آید آمدن خلف دلیل
می‌رود اندر بیابان دراز / گاه لنگان آیس و گاهی بتاز
شمع نی تا پیشوای خود کند / نیم شمعی نی که نوری کد کند
نیست عقلش تا دم زنده زند / نیم عقلی نی که خود مرده کند
مردهٔ آن عاقل آید او تمام / تا بر آید از نشیب خود ببام
عقل کامل نیست خود را مرده کن / در پناه عاقلی زنده سخن
زنده نی تا همدم عیسی شود / مرده نی تا دمگه عیسی بود
زنده نی و مرده نی لاشی بود / غوره باشد نی عنب نی می بود
غوره‌ای کز غورگی در نگذرد / سنگ بست و خام و ترش و زرد بود
جان کورش گام هر سو می‌نهد / عاقبت نجهد ولی بر می‌جهد
سود ندهد بر جهیدن آن زمان / زانکه نازل شد بلا از آسمان

قصهٔ آبگیر و صیادان و آن سه ماهی یکی عاقل و یکی نیم عاقل و یکی مغرور ابله بی عقل و عاقبت آن سه ماهی

قصهٔ آن آبگیر است ای عنود / که درو سه ماهی اشگرف بود
در کلیله خوانده باشی لیک آن / صورت قصه بود وین مغز جان
چند صیادی سوی آن آبگیر / برگذشتند و بدیدند آن ضمیر
پس شتابیدند تا دام آورند / ماهیان واقف شدند و هوشمند
آنکه عاقل بود عزم راه کرد / عزم راه مشکل ناخواه کرد
گفت با اینها ندارم مشورت / که یقین سستم کنند از مقدرت
مهر زاد و بود بر جانشان تنند / کاهلی و جهلشان بر من زند
مشورت را زنده‌ای باید نکو / که ترا زنده کند آن زنده کو
ای مسافر با مسافر رای زن / زانکه پایت لنگ دارد رای زن

سر حدیث حب الوطن من الایمان

از دم حب الوطن بگذر مایست / که وطن آنسوست جان اینسوی نیست
گر وطن خواهی گذر زان سوی شط / این حدیث راست را کم خوان غلط
در وضو هر عضو را وردی جدا / آمده‌ست اندر خبر بهر دعا

چونکه استنشاق بینی می‌کنی / بوی جنت خواه از رب غنی

تا ترا آن بو کشد سوی جنان / بوی گل باشد دلیل گلستان

چونکه استنجا کنی ورد سخن / این بود که از زنایم پاک کن

دست من اینجا رسید این را بشست / دستم اندر شستن جانست سست

ای ز تو کس گشته جان ناکسان / دست فضل تست در جانها رسان

حد من این بود کردم من لئیم / زانسوی حد را نقی کن ای کریم

از حدث شستم خدایا پوست را / از حوادث تو بشوا این دوست را

حکایت آن شخص که بوقت استنجا گفت اللهم ارحنی رائحة الجنة بجای اللهم اجعلنی من التوابین واجعلنی من المتطهرین که ورد استنجاست و این را در وقت استنشاق خواند عزیزی گفت سوراخ دعا گم کرده

آن یکی در وقت استنجا بگفت / که مرا با بوی جنت دار جفت

گفت شخصی خوب ورد آورده‌ای / لیک سوراخ دعا گم کرده‌ای

این دعا که ورد بینی بود چون / ورد بینی را تو آوردی بکون

رایحهٔ جنت ز بینی یافت حر / رایحهٔ بینی کی آید از دبر

ای تواضع برده پیش ابلهان / وی تکبر برده تو پیش شهان

آن تکبر بر خسان خوبست و چست / هین مرو معکوس عکسش بند تست

از پی سوراخ بینی رست گل / بو وظیفهٔ بینی آمد ای عتل

بوی گل بهر مشامست ای دلیر / جای آن بو نیست این سوراخ زیر

کی ازینجا بوی خلد آید ترا / بو ز موضع جو اگر باید ترا

همچنین حب الوطن آمد درست / تو وطن بشناس ای خواجه نخست

گفت آن ماهی زیرک ره کنم / دل ز رای و مشورتشان بر کنم

نیست وقت مشورت هین راه کن / چون علی (ص) تو آه اندر چاه کن

محرم آن آه کم یابست بس / شب رو و پنهان روی کن چون عسس

سوی دریا عزم کن زین آبگیر / بحر جو و ترک این گرداب گیر

سینه را پا ساخت می‌رفت آن حذور / از مقام با خطر تا بحر نور

همچو آهو کز پی او سگ بود / می‌دود تا در تنش یک رگ بود

خواب خرگوش و سگ اندر پی خطاست / خواب خود در چشم ترسنده کجاست

رفت آن ماهی ره دریا گرفت / راه دور و پهنهٔ پهنا گرفت

رنجها بسیار دید و عاقبت / رفت آخر سوی امن و عافیت

خویشتن افکند در دریای ژرف / که نیابد حد آن را هیچ طرف

پس چو صیادان بیاوردند دام / نیم عاقل را از آن شد تلخ کام

گفت آه من فوت کردم وقت را / چون نگشتم همره آن رهنما

ناگهان رفت او ولیکن چونکه رفت / می‌ببایستم شدن در پی بتفت

بر گذشته حسرت آوردن خطاست / باز ناید رفته یاد آن هباست

اینزمان سودی ندارد حسرتم / چون کنم چون فوت شد این فرصتم

قصهٔ آن مرغ که وصیت کرد که بر گذشته پشیمانی مخور در تدارک وقت اندیش و بر رفته غم مخور

آن یکی مرغی گرفت از مکر و دام / مرغ او را گفت کای خواجهٔ همام

تو یکی مرغی ضعیفی هیچ من / صید کرده خورده گیری نیک ظن

تو بسی گاوان و میشان خورده‌ای / تو بسی اشتر بقربان کرده‌ای

خود نگشتی سیر زانها در زمن / هم نگردی سیر از اجزای من

مر مرا آزاد گردان از کرم / ای جوانمرد کریم محتشم

هل مرا تا که سه پندت بر دهم / تا بدانی زیرکم یا ابلهم

اول آن پند هم بر دست تو / بدهم ایجان و دلم پابست تو

بر سر دیوار بدهم ثانیش / تا شوی زان پند شاد و خوب کیش

پس سوم پندت دهم من بر درخت / که ازین سه پند گردی نیکبخت
آنچه بر دستست اینست آن سخن / که محالی را ز کس باور مکن
بر کفش چون گفت اول پند رفت / گشت آزاد و بر آن دیوار رفت
گفت دیگر بر گذشته غم مخور / چون ز تو بگذشت زان حسرت مبر
بعد از آن گفتش که در جسمم کتیم / ده درم سنگست یک دُر یتیم
دولت تو بخت فرزندان تو / بود آن گوهر بحق جان تو
فوت کردی دُر که روزیت نبود / که نباشد مثل آن دُر در وجود
آنچنانکه وقت زادن حامله / ناله دارد خواجه شد در غلغله
گشت غمناک و همیگفت آه آه / این چرا کردم که شد کارم تباه
من چه آزاد کردم مر ترا / زین حیل از راه بُردی مر مرا
مرغ گفتش نی نصیحت کردمت / که مبادا بر گذشته دی غمت
چون گذشت و رفت غم چون میخوری / یا نکردی فهم پندم یا کری
وآن دوم پندت بگفتم کز ضلال / هیچ تو باور مکن قول محال
من نیم خود سه درم سنگ ای اسد / ده درم سنگ اندرونم چون بود
خواجه باز آمد بخود گفتا که هین / باز گو پند سوم ای نازنین
گفت آری خوش عمل کردی بآن / تا بگویم پند ثالث رایگان
این بگفت و بر پرید و شاد رفت / سوی صحرا سرخوش و آزاد رفت
پند گفتن با جهول خوابناک / تخم افکندن بود در شوره خاک
چاک حمق و جهل نپذیرد رفو / تخم حکمت کم دهش ای نیکخو
زانکه جاهل جهل را بنده بود / چونکه تو پندش دهی او نشنود

نیم عاقل گفت در وقت بلا

چاره اندیشیدن آن ماهی نیم عاقل و خود را مرده کردن

چونکه ماند از سایهٔ عاقل جدا

کو سوی دریا شد و از غم عتیق / فوت شد از من چنان نیکو رفیق
لیک زآن نندیشم و بر خود زنم / خویشتن را این زمان مرده کنم
پس برآرم اشکم خود بر زبر / پشت زیر و میروم بر آب بر
میروم بر وی چنانکه خس رود / نی بسباحی چنانکه کس رود
مرده گردم خویش بسپارم بآب / مرگ پیش از مرگ امنست از عذاب
مرگ پیش از مرگ امنست ای فتی / این چنین فرمود ما را مصطفی
گفت موتوا کلکم من قبل ان / یاتی الموت تموتوا بالفتن
همچنان مرد و شکم بالا فکند / آب که بردش نشیب و گه بلند
هر یکی زآن قاصدان بس غصه خورد / که دریغا ماهی مهتر بمرد
شاد میشد او از آن گفت دریغ / پیش رفت این بازیم رستم ز تیغ
پس گرفتش یک صیاد ارجمند / بر سرش تف کرد و بر خاکش فکند
غلط غلطان رفت پنهان اندر آب / ماند آن دیگر همیکرد اضطراب
از چپ و از راست میجست آن سلیم / تا که بجهد خویش برهاند گلیم
دام افکندند و اندر دام ماند / احمقی او را در آن آتش نشاند
بر سر آتش بپشت تابه / با حماقت گشت او همخوابه
او همی جوشید از تف سعیر / عقل میگفتش الم یاتک نذیر
او همی گفت از شکنجه وز بلا / همچو جان کافران قالوا بلی
باز میگفت او که گر این بار من / وا رهم زین محنت گردن شکن
من نسازم جز بدریائی وطن / آبگیری را نسازم من سکن
آب بیحد جویم و آمن شوم / تا ابد در امن و در صحت روم
همچنین میکرد با خود نذرها / که چنین ورطه اگر یابم رها
دامن عاقل بگیرم روز و شب / تا نیفتم در چنین رنج و تعب

عقل میگفتش حماقت با توست

بیان آنکه عهد کردن احمق در وقت گرفتاری و ندم

با حماقت عهد را آید شکست

عقل را باشد وفای عهدها
هیچ وفائی ندارد که وَلَو رُدُّوا لَعادُوا لِما نُهُوا عَنهُ
وَاِنَّهُم لَکاذِبُون چون صبح کاذب وفا ندارند
تو نداری عقل رو ای خربها

عقل را یاد آید از پیمان خود / پردهٔ نسیان بدراند خرد

چونکه عقلت نیست نسیان میرتست / دشمن و باطل کن تدبیرتست
از کمی عقل پروانهٔ خسیس / یاد نارد ز آتش و سوز و حسیس

چونکه پرش سوخت توبه میکند / آز و نسیانش بر آتش میزند
ضبط و درک و حافظی و یاد داشت / عقل را باشد که عقل آن را فراشت

چونکه گوهر نیست تابش چون بود / چونکه نبود ذکر ایابش چون بود
این تمنا هم ز بی‌عقلی اوست / که نبیند کان محالست او چه جوست

آن ندامت از نتیجهٔ رنج بود / نی ز عقل روشن چون گنج بود
چونکه شد رنج آن ندامت شد عدم / می‌نیرزد خاک آن توبه و ندم

آن ندم از ظلمت غم بست بار / پس کلام اللیل یمحوه النهار
چون برفت آن ظلمت غم گشت خوش / هم رود از دل نتیجه و زاده‌اش

میکند او توبه و پیر خرد / بانگ لو ردوا لعادوا میزند
عقل ضد شهوتست ای پهلوان / آنکه شهوت می‌تند عقلش مخوان

وهم خوانش آنکه شهوت را گداست / وهم قلب و نقد زر عقلهاست
بی محک پیدا نگردد وهم و عقل / هر دو را سوی محک کن زود نقل

این محک قرآن و حال انبیا / چون محک مر قلب را گوید بیا
تا ببینی خویش را از آسیب من / که نه‌ای اهل فراز و شیب من

عقل را گر اره‌ای سازد دو نیم / همچو زر باشد در آتش او سلیم

مجاوبات موسی که صاحب عقل بود و فرعون که صاحب وهم بود

وهم مر فرعون عالم سوز را / عقل مر موسی جان افروز را
رفت موسی بر طریق نیستی / گفت فرعونش بگو تو کیستی

گفت من عقلم رسول ذوالجلال / حجة الله ام امان از هر ضلال
گفت نی خامش رها کن گفتگوی / نسبت و نام قدیمت را بگوی

گفت موسی نسبتم از خاکدانش / نام اصلم کمترین بندگانش
بندهٔ زادهٔ آن خداوند مجید / زاده از پشت جواری و عبید

نسبت اصلم ز خاک و آب و گل / آب و گل را داد یزدان جان و دل
مرجع این جسم خاکی هم بخاک / مرجع تو هم بخاک ای سهمناک

اصل ما و اصل جملهٔ سرکشان / هست از خاکی و آن را صد نشان
نی مدد از خاک میگیرد تنت / از غذای خاک پیچد گردنت

چون رود جان میشود او باز خاک / اندر آن گور مخوف سهمناک
هم تو و هم ما و هم اسپاه تو / خاک گردند و نماند جاه تو

گفت غیر این نسب نامیت هست / مر ترا خود آن نسب اولیترست
بندهٔ فرعون و بندهٔ بندگانش / که ازو پرورد اول جسم و جانش

بندهٔ یاغی و طاغی ای ظلوم / زین وطن بگریخته از فعل شوم
خونی و غداری و حق ناشناس / هم برین اوصاف خود میکن قیاس

در غریبی خوار و درویش و خلق / که ندانستی سپاس ما و حق
گفت حاشا که بود با آن ملیک / در خداوندی کسی دیگر شریک

واحد اندر ملک او را یار نی / بندگانش را جز او سالار نی
نیست خلقش را دگر کس مالکی / شرکتش دعوی کند جز هالکی

نقش او کردست و نقاش من اوست / غیر اگر دعوی کند او ظلم جوست
تو نتانی ابروی من ساختن / چون توانی جان من بشناختن

بلکه آن غدار و آن طاغی توئی / لاف شرکت میزنی باغی توئی
گر بکشتم من عوانی را بسهو / نی برای نفس کشتم نی بلهو

من زدم مشتی و ناگاه اوفتاد / آنکه جانش خود نبُد جانی بداد
من سگی کشتم تو مُرسل زادگان / صد هزاران طفل بی‌جرم و زیان
کشته‌ای تو خونشان در گردنت / تا چه آید بر تو زین خون خوردنت
کشته‌ای ذُرّیت یعقوب را / بر امید قتل من مطلوب را
کوری تو حق مرا خود برگزید / سرنگون شد آنچه نفست می‌تنید
گفت اینها را بهل بی هیچ شک / این بود حق من و نان و نمک
که مرا پیش حشر خواری کنی / روز روشن بر دلم تاری کنی
گفت خواری قیامت صعبتر / گر نداری پاس من در خیر و شر
زخم کیکی را نمی‌تانی کشید / زخم ماری را تو چون خواهی چشید
ظاهراً کار تو ویران کنم / لیک خاری را گلستان می‌کنم

بیان آنکه عمارت در ویرانیست و جمعیت در پریشانی و درستی در شکستگی و مراد در بی‌مرادی و وجود در عدم

آن یکی آمد زمین را می‌شکافت / ابلهی فریاد کرد و برنتافت
کاین زمین را از چه ویران می‌کنی / می‌شکافی و پریشان می‌کنی
گفت ای ابله برو بر من مران / تو عمارت از خرابی بازدان
کی شود گلزار و گندم زار این / تا نگردد زشت و ویران این زمین
کی شود بستان و کشت و برگ و بر / تا نگردد نظم او زیر و زبر
تا نشکافی بنشتر ریش خنز / کی شود نیکو و کی گردد نغز
تا نشوید خلطهایت از دوا / کی رود سوزش کجا آید شفا
پاره پاره کرده درزی جامه را / کس زند آن درزی علامه را
که چرا این اطلس بگزیده را / بر دریدی چه کنم بدریده را
هر بنای کهنه کابادان کنند / نی که اول کهنه را ویران کنند
همچنین نجار و حداد و قصاب / هستشان پیش از عمارتها خراب
آن هلیله و آن بلیله کوفتن / زان تلف گردند معموری تن
تا نکوبی گندم اندر آسیا / کی شود آراسته زان خوان ما

جواب دادن موسی علیه السلام فرعون را در تهدیدها

این تقاضا کرد آن نان و نمک / که ز شستت وا رهانم ای سمک
گر پذیری پند موسی وارهی / از چنین شست بد نامنتهی
بس که خود را کرده‌ای بندهٔ هوا / کرمکی را کرده‌ای تو اژدها
اژدها را اژدها آورده‌ام / تا باصلاح آورم من دیده را
تا دم آن از دم این بشکند / مار من آن اژدها را بر کند
گر رضا دادی رهیدی از دو مار / ورنه از جانت برآرد آن دمار
گفت الحق سخت استا جادویی / که در افکندی بمکر اینجا دویی
خلق یکدل را تو کردی دو گروه / جادویی رخنه کند در سنگ و کوه

جواب فرعون موسی علیه السلام را و تهدید کردن او و نفی کردن موسی علیه السلام جادویی را از خود

گفت هستم غرق پیغام خدا / جادویی که دید با نام خدا
غفلت و کفر است مایهٔ جادویی / مشعلهٔ دین است جان موسوی
من بجادویان چه مانم ای وقیح / کز دمم رشک می‌برد روح مسیح
من بجادویان چه مانم ای جنب / که ز جانم نور می‌گیرد کتب
من بجادویان چه مانم ای خبیث / کز خدا نازل شود بر من حدیث
چون تو با پر هوا بر می‌پری / لاجرم بر من گمان بد می‌بری
هر که را افعال دام و دد بود / بر کریمانش گمان بد بود
چون تو جزو عالمی پس ای مهین / کل آن را همچو خود بینی یقین
چون تو بر گردی و بر گردد سرت / خانه را گردنده بیند منظرت
ور تو در کشتی روی بر یم روان / ساحل یم را همی بینی دوان

گر تو باشی تنگدل از ملحمه / تنگ بینی جو دنیا را همه
ور تو خوش باشی بکام دوستان / این جهان بنمایدت چون بوستان
ای بسا کس رفته تا شام و عراق / او ندیده هیچ جز کفر و نفاق
وی بسا کس رفته تا هند و هری / او ندیده جز مگر بیع و شری
وی بسا کس رفته ترکستان و چین / او ندیده هیچ الا مکر و کین
طالب هر چیز ای یار رشید / جز همان چیزی که میجوید ندید
چون ندارد مدرکی جز رنگ و بوی / جملهٔ اقلیمها را گو بجوی
گاو در بغداد آید ناگهان / بگذرد او زین سران تا آن سران
از همه عیش و خوشیها و مزه / او نبیند غیر قشر خربزه
که بود افتاده در ره یا حشیش / لایق سیران گاوی یا خریش
خشک بر میخ طبیعت چون قدید / بستهٔ اسباب و جانش لایزید
وان فضای خرق اسباب و علل / هست ارض الله ای صدر اجل

بیان آنکه هر حس مدرک را از آدمی نیز مدرکاتی دیگر است که از مدرکات آن حس دگر بیخبر است چنانکه هر پیشه ور استاد اعجمی از کار استاد دیگر بیخبر است از آنکه وظیفهٔ او نیست و بیخبری این از آنچه وظیفهٔ او نیست دلیل نبود که آن مدرکات نیست والله اعلم

هر زمان مبدل شود چون نقش جان / نو بنو بیند جهانی در عیان
گر بود فردوس و انهار بهشت / چون فسرده یک صفت شد گشت زشت
چنبرهٔ دید جهان ادراک تست / پردهٔ پاکان حس ناپاک تست
مدتی حس را بشو ز آب عیان / این چنین دان جامه‌شوی صوفیان
ای ز غفلت از سبب تو بیخبر / بندهٔ اسباب گشتستی تو فر
لاجرم اعمی دل و سرگشته‌ای / مضطرب احوال و مضطر گشته‌ای
چشم بگشا و مسبب را نگر / تا شوی فارغ ز اسباب نظر
چون شدی تو پاک پرده بر کند / جان پاکان خویش بر تو میزند
جملهٔ عالم گر بود نور و صور / چشم را باشد از آن خوبی خبر
چشم بستی گوش میآری به پیش / تا نمائی زلف و رخسارهٔ بتیش
گوش گوید من بصورت ننگرم / صورت ار بانگی زند من بشنوم
عالمم من لیک اندر فن خویش / فن من جز حرف و صوتی نیست بیش
هین بیا بینی ببین این خوب را / نیست بینی در خور این مطلوب را
گر بود مشک و گلابی بو برم / فن من اینست و علم و مخبرم
کی ببینم من رخ آن سیم ساق / هین مکن تکلیف ما لیس یطاق
باز حس کژ نبیند غیر کژ / خواه کژ غژ پیش او یا راست غژ
چشم احول از یکی دیدن یقین / ناظر شرکست نه توحید مبین
تو که فرعونی همه مکری و زرق / مر مرا از خود نمیدانی تو فرق
منگر از خود در من ای کژباز تو / تا یکی تو را نبینی تو دو تو
بنگر اندر من ز من یک ساعتی / تا ورای کون بینی ساحتی
وارهی از تنگی و از ننگ و نام / عشق اندر عشق بینی والسلام
پس بدانی چونکه رستی از بدن / گوش و بینی چشم میداند شدن
راست گفته است آن شه شیرین زبان / چشم گردد مو بموی عارفان
جسم را چشمی نبود اول یقین / در رحم بود او جنین گوشتین
علت دیدن مدان پیه ای پسر / ور نه خواب اندر ندیدی کس صور
آن پری و دیو می‌بیند شبیه / نیست اندر دیدگان هر دو پیه
نور را با پیه خود نسبت نبود / نسبتش بخشید خلاق ودود
آدمیست از خاک کی ماند بخاک / جنی است از نار بی هیچ اشتراک
نیست خود ماننده آتش آن پری / گرچه اصلش اوست چون می‌بنگری

مرغ از باد است کی ماند بباد   نا مناسب را خدا نسبت بداد
نسبت این فرعها با اصلها   هست بیچون ار چه دادش وصلها
آدمی چون زاده خاک و هباست   این پسر را با پدر نسبت کجاست
نسبتی گر هست مخفی از خرد   هست بیچون و خرد کی پی برد
باد را بی چشم اگر بینش نداد   فرق چون میکرد اندر قوم عاد
چون همی دانست مؤمن از عدو   چون همی دانست می را از کدو
آتش نمرود را گر چشم نیست   با خلیلش چون تجشم کردنیست
گر نبودی نیل را آن نور دید   از چه قبطی را ز سبطی میگزید
گر نه کوه و سنگ با دیدار شد   پس چرا داود را او یار شد
این زمین را گر نبودی چشم جان   از چه قارون را فرو خورد آنچنان
گر نبودی چشم دل حنانه را   چون بدیدی هجر آن فرزانه را
سنگ ریزه گر نبودی دیده‌ور   چون گواهی دادی اندر مشت در
ای خرد بر کش تو پر و بالها   سوره بر خوان زلزلت زلزالها
در قیامت این زمین بر نیک و بد   کی ز نادیده گواهیها دهد
کی تحدث حالها و اخبارها   تظهر الارض لنا اسرارها
این فرستادن مرا پیش تو میر   هست برهانی که بد مرسل خبیر
کین چنین داروی چنان ناسور را   هست در خور از پی میسور را
واقعاتی دیده بودی پیش ازین   که خدا خواهد مرا کردن گزین
من عصا و نور بگرفته بدست   شاخ گستاخی ترا خواهم شکست
واقعاتی سهمگین از بهر این   گونه گونه مینمودت رب دین
در خور سر بد و طغیان تو   تا بدانی کوست در خورد عتو
تا بدانی کو حکیم است و خبیر   مصلح امراض درمان ناپذیر
تو بتأویلات میگشتی از آن   کور و کر کاین هست از خواب گران
وآن طبیب و آن منجم در لمع   دید تعبیرش بپوشید از طمع
گفت دور از دولت و از شاهیت   که در آید غصه در آگاهیت
از غذای مختلف یا از طعام   طبع شوریده همی بیند منام
زانکه دید او که نصیحت جو نه‌ای   تند و خونخواری و مسکین خو نه‌ای
پادشاهان خون کنند از مصلحت   لیک رحمتشان فزونست از عنت
شاه را باید که باشد خوی رب   رحمت او سبق گیرد بر غضب
نی غضب غالب بود مانند دیو   بی ضرورت خون کند از بهر ریو
نی حلیمی مخنث وار نیز   کو شود زن روسپی زآن و کنیز
دیو خانه کرده بودی سینه را   قبله سازیده بودی کینه را
شاخ تیزت بس جگرها را که خست   نک عصایم شاخ شوخت را شکست
حمله بردند اسپه جسمانیان   جانب قلعه و دز روحانیان
تا فرو گیرند بر در بند غیب   تا کسی ناید از آن سو پاک جیب

حمله آوردن این جهانیان و تاختن بردن تا بدان بند غیب که سرحد غیب است و غفلت ایشان از کمین که چون غازی بغزا نرود کافر تاخت آرد

غازیان حمله غزا چون کم برند   کافران بر عکس حمله آورند
غازیان غیب چون از حلم خویش   حمله ناوردند بر تو زشت کیش
حمله بردی سوی دربندان غیب   تا نیایند اینطرف مردان غیب
چنگ در صلب و رحمها بر زدی   تا که شارع را بگیری از بدی
چون بگیری شهرهی کذوالجلال   بر گشاده است از برای انتسال
سد شدی دربندها را ای لجوج   کوری تو کرد سرهنگی خروج
نک منم سرهنگ هنگت بشکنم   نک بنامش نام و ننگت بشکنم
تو هلا در بندها را سخت بند   چند گاهی بر سبال خود بخند

سلطنت را بر کند یک یک قدر — تا بدانی کالقدر یعمی البصر
سلطنت تو تیزتر یا آن عاد — که همی لرزید از دمشان بلاد
تو ستیزه روتری یا آن ثمود — که نیامد مثل ایشان در وجود
صد از اینها گر بگویم تو کری — بشنوی و ناشنوده آوری
توبه کردم از سخن کانگیختم — بی‌سخن من داروت آمیختم
که نهم بر ریش خامت تا بزد — تا بسوزد در ریش خامت تا ابد
تا بدانی کو خبیر است ای عدو — می‌دهد هر چیز را درخورد او
کی نکو کردی و کی کردی تو شر — که ندیدی لایقش در پی اثر
کی فرستادی دمی بر آسمان — نیکیی کز پی نیامد مثل آن
گر مراقب باشی و بیدار تو — هر دمی بینی جزای کار تو
چون مراقب باشی و گیری رسن — حاجتت ناید قیامت آمدن
آنکه رمزی را بداند او صحیح — حاجتش ناید که گویندش صریح
این بلا از کودنی آید ترا — که نکردی فهم نکته و رمزها
از بدی چون دل سیاه و تیره شد — فهم کن اینجا نشاید خیره شد
ورنه خود تیره شود آن تیرگی — در رسد در تو جزای خیرگی
ور نیاید تیرست از بخشایش است — نی پی نادیدن آلایش است
هین مراقب باش گر دل بایدت — کز پی هر فعل چیزی زایدت
ور ازین افزون ترا همت بود — از مراقب کار بالاتر رود
پس چو آهن گرچه تیره هیکلی — صیقلی کن صیقلی کن صیقلی
تا دلت آیینه گردد پر صور — اندرو هر سو ملیحی سیمبر
آهن ارچه تیره و بی‌نور بود — صیقلی آن تیرگی از وی زدود

بیان آنکه تن هر یک از آدمی همچون آهن نیکو جوهر که قابل آئینه است تا در دنیا بهشت و دوزخ و قیامت و غیر آن معاینه بنماید نه بطریق خیال بل بعیان

صیقلی دید آهن و خوش کرد رو — تا که صورت‌ها توان دید اندرو
گر تن خاکی غلیظ و تیره است — صیقلش کن زانکه صیقل گیره است
تا در او اشکال غیبی رو دهد — عکس حوری و ملک در وی جهد
صیقل عقلت بدان دادست حق — که بدان روشن شود دل را ورق
صیقلی را بسته‌ای ای بی‌نماز — وان هوا را کرده‌ای دو دست باز
گر هوا را بند بنهاده شود — صیقلی را دست بگشاده شود
آهنی کآیینهٔ غیبی بدی — جمله صورت‌ها در او حاصل شدی
تیره کردی زنگ دادی در نهاد — این بود یسعون فی الارض فساد
تا کنون کردی چنین اکنون مکن — تیره کردی آب ازین افزون مکن
بر مشوران تا شود این آب صاف — واندرو بین ماه و اختر در طواف
زانکه مردم هست همچون آب جو — چون شود تیره نبینی قعر او
قعر جو پر گوهر است و پر ز در — هین مکن تیره اگر هستی تو حر
جان مردم هست مانند هوا — چون بگرد آمیخت شد پردهٔ سما
مانع آید او ز دید آفتاب — چونکه گردش رفت شد صافی و ناب
حاصل آنکه کم مکن ای بسیر رو — صیقلی والله اعلم بالصدور
با کمال تیرگی حق واقعات — می‌نمودت تا روی راه نجات

باز گفتن موسی علیه السلام اسرار فرعونیه را و واقعات او را ظهر الغیب تا بخبیری حق ایمان آورد والله اعلم

زآهن تیره بقدرت می‌نمود — واقعاتی که در آخر خواست بود
تا کنی کمتر تو آن ظلم و بدی — آن همی دیدی و بدتر می‌شدی
نقشهای بد که در خوابت نمود — می‌رمیدی زان و آن نقش تو بود
همچو آن زنگی که در آیینه دید — روی خود را زشت و بر آیینه رید

گر چو زشتی لایق آیینه و بس / زشتیم آن تو است ای کور خس
این جفا بر روی زشتت میکنی / نیست بر من زانکه هستم روشنی

گاه میدیدی لباست سوخته / گه دهان و چشم تو بر دوخته
گاه حیوان قاصد خونت شده / گه اسیر خود را بدندان دد

گه نگون اندر میان آبریز / گه غریق سیل خون آمیز تیز
گه ز بامی اوفتاده گشته پست / گاه در اشکنجه و بسته دو دست

گاه دیده خویش در زنجیر و غل / گاه بر مغزت زدندی چون دهل
گه ندات آمد ازین چرخ نقی / که شقیی که شقیی که شقی

گه ندات آمد صریحی از جبال / که برو هستی ز اصحاب شمال
گه صدا میآمدت از هر جماد / تا ابد فرعون در دوزخ فتاد

گه خطاب آمد ترا از هر نبات / گشت مطرود ابد فرعون مات
زین بتر ها که نمیگویم ز شرم / تا نگردد طبع معکوس تو گرم

اندکی گفتم بتو ای ناپذیر / زانکه کی دانی که هستم من خبیر
خویشتن را کور میکردی و مات / تا نیندیشی بخواب و اتفات

چند بگریزی نک آمد پیش تو / کوری ادراک مکراندیش تو
هین مکن زین پس فراگیر احتراز / که ز بخشایش در توبه است باز

در بیان آنکه در توبه باز است

توبه را از جانب مغرب دری / باز باشد تا قیامت بر وری

تا ز مغرب بر زند سر آفتاب / باز باشد آن در از وی سر متاب
هست جنت را ز رحمت هشت در / یک در توبه است زان هشت ای پسر

اینهمه گه باز باشد گه فراز / وان در توبه نباشد جز که باز
هین غنیمت دار در باز است زود / رخت آنجا کش بکوری حسود

پیش از آن کز قهر در بسته شود / بعد از آن زاری تو کس نشنود
باز گرد و از کفر آ سوی در باب / تا نگردی از شقاوت رد باب

هین ز من بپذیر یک چیز و بیار / پس ز من بستان عوض زان را چهار

گفتن موسی علیه السلام مر فرعون را که از من یک پند قبول کن و چهار فضیلت عوض بستان

گفت ای موسی کدامست آن یکی / شرح کن با من از آن یک اندکی

گفت آن یک که بگویی آشکار / که خدایی نیست غیر از کردگار
خالق افلاک و انجم بر علا / مردم و دیو و پری و مرغ را

خالق دریا و کوه و دشت و تیه / ملکت او بی حد و او بی شبیه
حافظ هر چیز و هر کس هر مکان / رازق هر جانور اندر جهان

هم نگهدارنده ارض و سما / هم پدید آرنده گل از گیا
مطلع او بر ضمیر بندگان / حاکم و جبار بر گردنکشان

اوست بر هر پادشاهی پادشا / حکم او را یفعل الله ما یشا
گفت ای موسی کدامست آن چهار / که عوض بدهی مرا برگو بیار

تا بود کز لطف آن وعده حسن / سست گردد چار میخ کفر من
بو که زان خوش وعده‌های مغتنم / برگشاید قفل کفر صد منم

بو که از تاثیر جوی انگبین / شهد گردد در تنم این زهر کین
یا ز عکس جوی آن پاکیزه شیر / پرورش یابد دمی عقل اسیر

یا بود کز عکس آن جوهای خمر / مست گردم بو برم از ذوق امر
یا بود کز لطف آن جوهای آب / تازگی یابد تن شوره خراب

شوره ام را سبزه پیدا شود / خارزارم جنت الماوی شود
بو که از عکس بهشت چار جو / جان شود از یاری حق یارجو

آن چنان کز عکس دوزخ گشته ام / آتش و در قهر حق آغشته ام
گه ز عکس نار دوزخ همچو نار / گشته ام بر اهل جنت زهربار

که ز عکس جوشش آب حمیم / آب ظلمم کرد خلقان را رمیم ۱ من ز عکس زمهریرم زمهریر / یا ز عکس آن سعیرم چون سعیر

دوزخ درویش و مظلومم کنون / وای آنکو یابمش ناگه زبون ۲ موسیا باشد که بگشائیم در / ور فضیلتهات گردم با خبر

موسیا باشد که یابم ما منی / وا رهم از کثرت ما و منی ۳ هین بگو با من کدامست آن چهار / که عوض خواهیم دادن بر شمار

گفت موسی کاولین آن چهار / صحتی باشد تنت را پایدار ۴

شرح کردن موسی علیه السلام آن چهار فضیلت پایمزد را

آن عللها که در طب گفته‌اند / دور باشد از تنت ای ارجمند ۵ ثانیا باشد ترا عمر دراز / که اجل دارد ز عمرت احتراز

وین نباشد بعد عمر مستوی / که بناکام از جهان بیرون روی ۶ بلکه خواهان اجل چون طفل شیر / نی ز رنجی کان ترا دارد اسیر

مرگ جو باشی ولی نز عجز و رنج / بلکه بینی در خرابه خانه گنج ۷ پس بدست خویش گیری تیشه / میزنی بر خانه بی اندیشه

که حجاب گنج بینی خانه را / مانع صد خرمن این یک دانه را ۸ پس در آتش افکنی این دانه را / پیش گیری پیشهٔ مردانه را

برکنی این خانهٔ تن بیدریغ / تا مهت آید برون از زیر میغ ۹ ای بیک برگی ز باغی مانده / همچو کرمی برگش از رز رانده

چون کرم این کرم را بیدار کرد / اژدهای جهل را این کرم خورد ۱۰ کرم کرمی شد پر از میوه درخت / این چنین تبدیل گردد نیکبخت

خانه برکن کز عقیق این یمن / صدهزاران خانه شاید ساختن ۱۱

تفسیر کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف

گنج زیر خانه است و چاره نیست / پس ز هدم خانه مندیش و مایست ۱۲ که هزاران خانه از یک نقد گنج / میتوان کردن عمارت بی زرنج

عاقبت آن خانه خود ویران شود / گنج از زیرش یقین عریان شود ۱۳ لیک آن تو نباشد زانکه روح / مزد ویران کردنستش آن فتوح

چون نکرد آن کار مزدش هست لا / لیس للانسان الا ما سعی ۱۴ دست خائی بعد از آن تو کای دریغ / این چنین ماهی بد اندر زیر میغ

من نکردم آنچه گفتند از بهی / گنج رفت و خانه و دستم تهی ۱۵ حایل گنج و حجاب این خانه بود / مانع صد خرمن این یکدانه بود

خانهٔ اجرت گرفتی و کری / نیست ملک تو به بیعی یا شری ۱۶ این کری را مدتی داد و اجل / تا در این مدت کنی در وی عمل

پاره دوزی میکنی اندر دکان / زیر این دکان تو پنهان دو کان ۱۷ هست این دکان کرائی زود باش / تیشه بستان و تکش را میخراش

تا که تیشه ناگهان بر کان زنی / از دکان و پاره دوزی وا رهی ۱۸ پاره دوزی چیست خورد آب و نان / میزنی این پاره بر دلق گران

هر زمان میدرد این دلق تنت / پاره بر وی میزنی زین خوردنت ۱۹ ای ز نسل پادشاه کامکار / با خود آ زین پاره دوزی ننگ دار

پاره برکن ازین قعر دکان / تا بر آرد سر به پیش تو دو کان ۲۰ پیش از آن کاین مهلت خانه کری / آخر آید بخورد زو بری

پس ترا بیرون کند صاحب دکان / وین دکان را بر کند از روی کان ۲۱ تو ز حسرت دست بر سر میزنی / گاو ریش خام خود بر میکنی

کای دریغا آن من بود این دکان / کور بودم بر نخوردم زین مکان ۲۲ ای دریغا گنج را بگذاشتم / آب حیوان را بخاک انباشتم

ای دریغا بود ما را برد باد / تا ابد یا حسرتا شد للعباد ۲۳ ای دریغا ای دریغا ای دریغ / ماه من پنهان بماند زیر میغ

غره شدن آدمی بذکاوت و تصورات طبع خویش و طلب ناکردن علم غیب که علم انبیاست

دیدم اندر خانه من نقش و نگار / بودم اندر عشق خانه بیقرار
ماندم اندر خانه حیران و نزار / لابد از معنی شدم من عور و زار
عشق خانه در دل من کار کرد / لاجرم از گنج ماندم دور و فرد
بودم از گنج نهانی بیخبر / ورنه دستنبوی من بودی تبر
آه گر داد و دهش را دادمی / این زمان غم را تبرا دادمی
چشم را بر نقش می‌انداختم / همچو طفلان عشقها می‌باختم
پس نکو گفت آن حکیم کامیار / که تو طفلی خانه پر نقش و نگار
در الهی نامه بس اندرز کرد / که برآر از دودمان خویش گرد
بس کن ای موسی بگو وعدهٔ سوم / که دل من زاضطرابش گشت گم

شرح کردن موسی علیه السلام وعدهٔ سوم را

گفت موسی آن سوم ملک دو تو / دو جهانی خالص از خصم و عدو
بیشتر زان ملک کاکنون داشتی / کان بد اندر جنگ و این اندر آشتی
آنکه در جنگت چنین ملکی دهد / بنگر اندر صلح چون خوانت نهد
آن کرم کاندر جفا اینهات داد / در وفا بنگر چه باشد افتقاد
گفت ای موسی چهارم چیست زود / بازگو صبرم شد و حرصم فزود
گفت چارم آنکه مانی تو جوان / موی همچون قیر و رخ چون ارغوان
رنگ و بو در پیش ما بس کاسد است / لیک تو پستی سخن کردیم پست
افتخار از رنگ و بو و از مکان / هست شادی و فریب کودکان
چونکه با کودک سر و کارم فتاد / هم زبان کودکان باید گشاد

بیان این خبر که کلموا الناس علی قدر عقولهم

که برو کتاب تا مرغت خرم / یا مویز و جوز و فستق آورم
جز شباب تن نمیدانی بگیر / این جوانی را بگیر ای خر شعیر
هیچ چینی از تو نیفتد بر رخت / تازه ماند این شباب فرخت
نی نشان پیریت آرد بر رو / نی قد چون سرو تو گردد دو تو
نی شود زور جوانیت از تو کم / نه بدندانها خللها یا الم
نه کمی در شهوت و طمث و بعال / که زنانرا آید از ضعفت ملال
نه شود مویت سفید و پشت خم / لیک خوشتر لحظه لحظه دیدم
آنچنان بگشایدت فر شباب / که گشود آن مژده بر عکاشه باب
احمد آخر زمان را انتقال / در ربیع اول آمد بی جدال

معنی حدیث من بشرنی بخروج الصفر بشرته بالجنة

چونکه واقف شد دلش از وقت نقل / عاشق آن وقت گردید او بعقل
چون صفر آمد بشد شاد از صفر / که پس این ماه میسازم سفر
هر شبی تا روز زین شوق هدی / ای رفیق راه اعلی میزدی
گفت هرکس که مرا مژده دهد / چون صفر پای از جهان بیرون نهد
که صفر بگذشت و شد ماه ربیع / مژده ور باشم مر او را و شفیع
چون صفر بربست بار و ماه نو / گشت پیدا بر فلک با تاب و ضو
گفت عکاشه صفر بگذشت و رفت / گفت که جنت ترا ای شیر زفت
دیگری آمد که بگذشت این صفر / گفت عکاشه ببرد از مژده بر
پس رجال از نقل عالم شادمان / وز بقایش شادمان این کودکان
چونکه آب خوش ندید آن مرغ کور / پیش او کوثر نماید آب شور
همچنین موسی کرامت میشمرد / هم بدینسان بقدم ره می‌سپرد
که نگردد صاف اقبال تو درد / هم نگردد اطلس بخت تو برد
هرچه خواهی یابی از بخت جوان / شادمان مانی نگردی ناتوان
گفت احسنت نکو گفتی و لیک / تا کنم من مشورت با یار نیک

مشورت کردن فرعون با آسیه در ایمان آوردن

1 بازگفت او این سخن با آسیه / گفت جان افشان برین ای دل‌سیه

بس عنایتهاست متن این مقال / زود دریاب ای شه نیکوخصال
2 وقت کشت آمد زهی پرسود کشت / این بگفت و گریه کرد و گرم گشت

برجهید از جا و گفتا بخ لک / آفتابی تاج گشتت ای کلک
3 عیب کل را خود بپوشاند کلاه / خاصه چون باشد کله خورشید و ماه

هم در آن مجلس که بشنیدی تو این / چون نگفتی آری و صد آفرین
4 این سخن در گوش خورشید ار شدی / سرنگون بر بوی این زیر آمدی

هیچ میدانی چه وعده است و چه داد / میکند ابلیس را حق افتقاد
5 چون بدین لطف آن کریمت بازخواند / ای عجب چون زهره‌ات برجای ماند

زهره‌ات ندرید تا زان زهره‌ات / میرسیدی در دو عالم بهره‌ات
6 زهره کز بهر حق او بردرد / چون شهیدان از دو عالم برخورد

غافلی هم حکمت است و نعمت است / تا نپرد زود سرمایه ز دست
7 غافلی هم حکمت است و این عمی / تا بماند لیک تا این حد چرا

لیک نی چندان که ناسوری شود / زهر جان و عقل رنجوری شود
8 خود که یابد این چنین بازار را / که به یک گل میخری گلزار را

دانه‌ای را صد درختستان عوض / حبه‌ای را آمدت صد کان عوض
9 کان لله دادن آن حبه است / تا که کان الله له آید بدست

زانکه این هوی ضعیف بی‌قرار / هست شد زان هوی رب پایدار
10 هوی فانی چونکه خود با او سپرد / گشت باقی دایم و هرگز نمرد

همچو قطره خایف از باد و ز خاک / که فنا گردد بدین هر دو هلاک
11 چون به اصل خود که دریا بود جست / از تف خورشید و باد و خاک رست

ظاهرش گم گشت در دریا و لیک / ذات او معصوم و پا برجاست نیک
12 هین بده ای قطره خود را بی‌ندم / تا بیابی در بهای قطره یم

هین بده ای قطره خود را این شرف / در کف دریا شو ایمن از تلف
13 خود کرا آمد چنین دولت بدست / قطره را بحری تقاضاگر شده است

چون تقاضا میکند دریا ترا / پس چه استادی و در ماندی هلا
14 الله الله زود بفروش و بخر / قطره ده بحر پر گوهر ببر

الله الله هیچ تأخیری مکن / که ز بحر لطف آمد این سخن
15 الله الله زود بشتاب و بجو / چونکه بحر رحمت است این نیست جو

الله الله گوی شو بیدست و پا / تا شود چوگان موسی پا ترا
16 الله الله تو گمان بد مبر / بر چنین انعام عام بی‌خبر

الله الله زود دریاب اتقی / تا نگردی در غلط بینی فنا
17 الله الله ترک کن هستی خود / چونکه خواندستت برو ای معتمد

الله الله زودتر تعجیل کن / برفسرو ز از این اشارت مستحن
18 الله الله تا کنون کژ باختی / گردن اندر معصیت افراختی

الله الله چون عنایت در رسید / بی توقف در وی آمیز ای عنید
19 الله الله چونکه عصیانهای تو / در نمی ماند بروبیت شکر گو

الله الله چون ز فضلت راه داد / سر بخاک پای او باید نهاد
20 الله الله با چنین کفر دو تو / چون قبولت میکند اکرام او

لطف اندر لطف او گم میشود / کاسفلی بر چرخ هفتم میرود
21 هین که یکبازی فتادت بوالعجب / هیچ طالب این نیابد در طلب

در پذیر این چار خلعت زود زود / تا ببینی در عوض صد عز و سود
22 گفت با هامان بگویم ای ستیه / شاه را لازم بود رای وزیر

مثل در باز پادشاه و کمپیرزن که بخانهٔ او بود

23 گفت با هامان مگو اسرار را / کور کمپیری نداند باز را

باز اسپیدی به کمپیری دهی / او ببرد ناخنش بهر بهی
ناخنی که اصل کارست و شکار / کور کمپیری ببرد کوز دار
که کجا بوده است مادر که ترا / ناخنان زینسان درازست ای کیا
ناخن و منقار و پرش را برید / وقت مهر این میکند زال پلید
چونکه تتماجش دهد او کم خورد / خشم گیرد مهرها را بر درد
که چنینین تتماج پختم بهر تو / تو تکبر مینمایی و عتو
تو سزایی در همان رنج و بلا / نعمت و اقبال کی سازد ترا
آب تتماجش دهد کاین را بگیر / گر نمیخواهی که نوشی زین فطیر
آب تتماجش نگیرد طبع باز / زال تر تنجد شود خشمش دراز
از غضب آن آش سوزان بر سرش / زن فرو ریزد شود کل مغفرش
اشک از آن چشمش فرو ریزد بسوز / یاد آرد لطف شاه با فروز
زآن دو چشم نازنین پر دلال / که ز چهرهٔ شاه دارد صد کمال
چشم بازاغش شده پر زخم زاغ / چشم نیک از چشم بد با درد و داغ
چشم دریا بسطتی کز بسط او / هر دو عالم مینماید تار مو
گر هزاران چرخ در چشمش رود / همچو چشمه پیش قلزم گم شود
چشم بگذشته از این محسوسها / یافته از غیب بینی بوسها
خود نمی یابم یکی گوشی که من / نکته گویم از آن چشم حسن
میچکید آن آب محمود جلیل / میربودی قطره اش را جبرئیل
تا بمالد در پر و منقار خویش / گر دهد دستوریش آن خوب کیش
باز گوید خشم کمپیر ار فروخت / فر نور صبر و حلم را نسوخت
باز جانم باز صد صورت تند / زخم بر ناقه نه بر صالح زند
صالح از یکدم که آرد با شکوه / صد چنان ناقه بزاید متن کوه
دل همیگوید خموش و هوش دار / ورنه در رانید غیرت پود و تار
غیرتش را هست صد حلم نهان / ورنه سوزیدی بیکدم صد جهان
نخوت شاهی گرفتش جای پند / تا دل خود را ز پند او کرد بند
که کنم باری ای هامان مشورت / کوست پشت ملک و قطب مقدرت
مصطفی را رای زن صدیق رب / رای زن بوجهل را شد بولهب
عرق جنسیت چنانش جذب کرد / کان نصیحتها به پیشش گشت سرد
جنس سوی جنس صد پره پرد / بر خیالش بندها را بر درد

قصهٔ آن زن که طفل او بر سر ناودان مغیژید از علی چاره جست

یک زنی آمد به پیش مرتضی / گفت شد بر ناودان طفلی مرا
گرش میخوانم نمیآید بدست / ور هلم ترسم که او افتد به پست
نیست عاقل تا که دریابد چو ما / گر بگویم کز خطر سوی من آ
هم اشارت را نمیداند بدست / ور بداند نشنود اینهم بدست
بس نمودم شیر و پستان را بدو / او همی گرداند از من چشم و رو
از برای حق شمایید ای مهان / دستگیر این جهان و آن جهان
زود درمان کن که میلرزد دلم / که بدرد از میوهٔ دل بگسلم
گفت طفلی را بر آور هم ببام / تا ببیند جنس خود را آن غلام
سوی جنس آید سبک زآن ناودان / جنس بر جنس است عاشق جاودان
زن چنان کرد و چو دید آن طفل او / جنس خود خوش خوش بدو آورد رو
سوی بام آمد ز متن ناودان / جاذب هر جنس را هم جنس دان
غژغژان آمد بسوی طفل طفل / وارهید او از فتادن سوی سفل
زآن شدند از بشر پیغمبران / تا بجنسیت رهند از ناودان
پس بشر فرمود خود را مثلکم / تا بجنس آیند و کم گردند گم
زانکه جنسیت عجایب جاذبیست / جاذبش جنس است هر جا طالبیست
عیسی و ادریس بر گردون شدند / با ملایک چونکه همجنس آمدند

باز آن هاروت و ماروت از بلند / جنس تن بودند از آن زیر آمدند
کافران هم جنس شیطان آمده / جانشان شاگرد شیطانان شده
صد هزاران خوی بد آموخته / دیده‌های عقل و دل بر دوخته
کمترین خوشان به زشتی آن حسد / آن حسد که گردن ابلیس زد
ز آن سگان آموخته حقد و حسد / که نخواهد خلق را ملک ابد
هر که را دید او کمال از چپ و راست / از حسد قولنجش آمد درد خاست
زانکه هر بدبخت خرمن سوخته / می نخواهد شمع کس افروخته
هین کمالی دست آور تا تو هم / از کمال دیگران نفتی به غم
از خدا میخواه دفع این حسد / تا خدایت وا رهاند از جسد
مر ترا مشغولیی باشد درون / که نپردازی از آن سوی برون
جرعهٔ می را خدا آن میدهد / که بدان مست از دو عالم میرهد
خاصیت بنهاده در کف حشیش / کو زمانی میرهاند از خودیش
خواب را یزدان بدان سان میکند / کز دو عالم فکر را بر میکند
کرد مجنون را ز عشق پوستی / کو بنشناسد عدو از دوستی
صد هزاران این چنین می دارد او / که بر ادراکات تو بگمارد او
هست میهای شقاوت نفس را / که ز ره بیرون برد آن نحس را
هست میهای سعادت عقل را / که بیابد منزل بی نقل را
خیمهٔ گردون ز سرمستی خویش / بر کند ز آن سو بگیرد راه پیش
هین بهر مستی دلا غره مشو / هست عیسی مست حق خر مست جو
این چنین می را بجو زین خنبها / مستیش نبود ز کوته دنبها
زانکه هر معشوق چون خنبیست پر / آن یکی دردی دگر صافی چو در
می شناسا هین بچش با احتیاط / تا میی یابی منزه ز اختلاط
می شناسا هین بچش ای رو ترش / آن می صافی کز آن گردی خمش
هر دو مستی میدهندت لیک این / مستیت آرد کشان تا رب دین
تا رهی از فکر و وسواس و حیل / بی عقال عقل در رقص اجل
انبیا چون جنس روحند و ملک / مر ملک را جذب کردند از فلک
باد جنس آتش است و یار او / که بود آهنگ هر دو بر علو
چون ببندی تو سر کوزهٔ تهی / در میان حوض یا جویی نهی
تا قیامت او فرو ناید به پست / که دلش خالیست و در وی باد هست
میل بادش چون سوی بالا بود / ظرف خود را هم سوی بالا کشد
باز آن جانها که جنس انبیاست / سوی ایشان کشکشان چون سایه‌هاست
چونکه عقلش غالبست و بی ز شک / عقل جنس آمد به خلقت با ملک
وآن هوای نفس غالب بر عدو / نفس جنس اسفل آمد شد برو
بود قبطی جنس فرعون ذمیم / بود سبطی جنس موسی کلیم
بود هامان جنس فرعون را / برگزیدش برد تا صدر سرا
لاجرم از صدر تا قعرش کشید / که ز جنس دوزخند آن دو پلید
هر دو سوزنده چو دوزخ ضد نور / هر دو چون دوزخ ز نور دل نفور

در بیان حدیث جُز یا مؤمن فان نورک اطفأ ناری از زبان دوزخ

زانکه دوزخ گوید ای مؤمن تو زود / برگذر که نورت آتش را ربود
بگذر ای مؤمن که نورت میکشد / آتشم را چونکه دامن میکشد
میرمد آن دوزخی از نور هم / زانکه طبع دوزخستش ای صنم
دوزخ از مؤمن گریزد آنچنان / که گریزد مؤمن از دوزخ بجان
زانکه جنس نار نبود نور او / ضد نار آمد حقیقت نور جو
در حدیث آمد که مؤمن در دعا / چون امان خواهد ز دوزخ از خدا
دوزخ از وی هم امان خواهد بجان / که خدایا دور دارم از فلان
جاذبهٔ جنسیت است اکنون ببین / که تو جنس کیستی از کفر و دین

گر بهامان مایلی هامانیی ور بموسی مایلی سبحانیی
ور بهردو مایلی انگیخته نفس و عقل هردوان آمیخته

هردو در جنگند هان و هان بکوش تا شود بر نفس غالب عقل و هوش
ساغر صدق از کف موسی بنوش تا شود غالب معانی بر نقوش

در جهان جنگ شادی این بس است که ببینی بر عدو هردم شکست
جهد کن تا خصمت اشکسته شود گرچه فرعون دنی این نشنود

این حدیث آمد دراز ای ناگزیر بازگو اضلال فرعون شریر

آن ستیزه رو بسختی عاقبت گفت با هامان برای مشورت

مشورت کردن فرعون با وزیرش هامان در ایمان آوردن بموسی علیه السلام و الصلوة

وعده های آن کلیم الله را گفت و محرم ساخت آن گمراه را
گفت با هامان چو تنهاش بدید جست هامان و گریبان بردرید

بانگها زد گریه ها کرد آن لعین کوفت دستار و کله را بر زمین
که چگونه گفت اندر روی شاه این چنین گستاخ آن حرف تباه

جمله عالم را مسخر کرده تو کار را با بخت چون زر کرده تو
از مشارق وز مغارب بی لجاج سوی تو آرند سلطانان خراج

پادشاهان لب همی مالند شاد بر ستانهٔ خاک تو ای کیقباد
اسب یاغی چون ببیند اسب ما رو بگرداند گریزد بی عصا

تاکنون معبود و مسجود جهان بوده گردی کمینه بندگان
ده هزار آتش شدن زین خوشتر است که خداوندی شود بنده پرست

نی بکش اول مرا ای شاه هین تا نبیند چشم من بر شاه این
خسروا اول مرا گردن بزن تا نبیند این مذلت چشم من

خود نبوده ست و مبادا این چنین که زمین گردون شود گردون زمین
بندگانمان خواجه تاش ما شوند بیدلانمان دلخراش ما شوند

چشم روشن دشمنان و دوست کور گشت ما را پس گلستان قعر گور

تزییف سخن هامان بی ایمان علیه اللعنة

دوست از دشمن همی نشناخت او نرد را کورانه کژ میباخت او
دشمن تو جز تو نبود ای لعین بیگناهان را مگو دشمن بکین

پیش تو این حالت بد دولت است که دوادو اول و آخر لت است
اولش دودو در آخر لت بخور جز درین ویرانه نبود مرگ خر

گر ازین دولت نتازی خرخران این بهارت را همی آید خزان
مشرق و مغرب چو تو بس دیده اند که سر ایشان ز تن ببریده اند

مشرق و مغرب که نبود برقرار چون کنندت آخر کسی را پایدار
تو بدان فخر آوری کز ترس و بند چاپلوست گشت مردم روز چند

هر کرا مردم سجودی میکنند زهر اندر جان او می آکنند
چونکه برگردد ازو آن ساجدش داند او کان زهر بوده موبدش

ای خنک آن را که ذلت نفسه وای آن کز سرکشی شد چون که او
این تکبر زهر قاتل دان که هست از می پر زهر شد آن گیج دست

چون می پر زهر نوشد مدبری از طرب یکدم بجنباند سری
بعد یکدم زهر بر جانش فتد زهر بر جانش کند داد و ستد

گر نداری زهریش را اعتقاد کو چه زهر آمد نگر در قوم عاد
چونکه شاهی دست یابد بر شهی بکشدش یا بازدارد در چهی

ور بیابد خسته افتاده را مرهمش سازد شه و بدهد عطا
گر نه زهر است این تکبر پس چرا کشت شه را بیگناه و بی خطا

وین دگر را بی ز خدمت چون نواخت زین دو جنبش زهر را باید شناخت
راهزن هرگز گدایی را نزد گرگ گرگ مرده را هرگز گزد

خضر کشتی را برای آن شکست / تا تواند کشتی از فجار رست
چون شکسته می‌رهد اشکسته شو / امن در فقرست اندر فقر رو
آن کهی کو داشت از کان نقد چند / گشت پاره پاره از زخم کلند
تیغ بهر اوست کو را گردنیست / سایه افکنده است بر وی زخم نیست
مهتری نفطست و آتش ای غوی / ای برادر چون بر آذر میروی
هر چه آن هموار باشد با زمین / تیرها را کی هدف گردد ببین
سر بر آرد از زمین آنگاه او / چون هدفها زخم یابد بی‌رفو
نردبان خلق این ما و منیست / عاقبت زین نردبان افتادنیست
هر که بالاتر رود ابله‌ترست / کاستخوان او بتر خواهد شکست
این فروعست و اصولش آن بود / که ترفع شرکت یزدان بود
چون نمردی و نگشتی زنده زاو / یاغیی باشی بشرکت ملک جو
چون بدو زنده شدی آن خود ویست / وحدت محض است آن شرکت کیست
شرح این در آینهٔ اعمال جو / که نیابی فهم این از گفتگو
گر بگویم آنچه دارم در درون / بس جگرها گردد اندر حال خون
بس کنم خود زیرکان را این بس است / بانگ دو کردم اگر در ده کس است
حاصل آن هامان بدان گفتار بد / این چنین راهی بر آن فرعون زد
لقمهٔ دولت رسیده تا دهان / از گلوی او بریده ناگهان
خرمن فرعون را داد او بباد / هیچ شه را این چنین صاحب مباد

نومید شدن موسی علیه السلام از ایمان فرعون و جا یافتن سخن هامان در دل فرعون

از چنین همراه بد دوری گزین / زینهار الله اعلم بالیقین
گفت موسی لطف بنمودیم و جود / خود خداوندیت را روزی نبود
آن خداوندی که نبود راستین / مر ورا نی دست و نی آستین
آن خداوندی که دزدیده بود / بیدل و بیجان و بی دیده بود
آن خداوندی که دادندت عوام / باز بستانند از تو همچو وام
آن خداوندی تو از بندگی / کمترست ار بازدانی اندکی

منازعت کردن امیران عرب با رسول خدا علیه السلام که ملک را مقاسمه کن تا نزاعی نباشد و جواب رسول ایشان را

ده خداوندی عاریت بحق / تا خداوندیت بخشد متفق
آن امیران عرب گرد آمدند / نزد پیغمبر منازع میشدند
که تو میری هر یک از ما هم امیر / بخش کن این ملک و بخش خود بگیر
هر یکی در بخش خود انصاف جو / تو ز بخش ما دو دست خود بشو
گفت میری مر مرا حق داده است / سروری و امر مطلق داده است
کین قران احمدست و دور او / هین بگیرید امر او را اتقوا
قوم گفتندش که ما هم زان قضا / حاکمیم و داد امیری‌مان خدا
گفت لیکن مر مرا حق ملک داد / مر شما را عاریه از بهر زاد
میری من تا قیامت باقیست / میری عاریتی خواهد شکست
قوم گفتندش که افزونی مجو / چیست حجت بر فزون جویی بگو

سیل آمدن و چوب انداختن امرا جهت دفع سیل و غالب شدن مصطفی علیه السلام بر امیران

در زمان ابری برآمد ز امر مر / سیل آمد گشت آن اطراف پر
رو بشهر آورد سیلی بس مهیب / اهل شهر افغان کنان جمله رعیب
گفت پیغمبر که وقت امتحان / آمد اکنون تا نهان گردد عیان
هر امیری نیزهٔ خود در فکند / تا شود در امتحان آن سیل بند
نیزه‌ها را همچو خاشاکی ربود / آب تیز سیل پر جوش عنود
پس قضیب انداخت در وی مصطفی / آن قضیب معجز فرمان روا

نیزه‌ها گم گشت جمله وان قصب / بر سر آب ایستاده چون رقیب
زاهتمام آن قصب آن سیل رفت / رو بگردانید و سوی بحر رفت
چون بدیدند از وی آن امر عظیم / پس بتفرق گشتند آن میران زبیم
جز کسی که خدا ایشان چیره بود / ساحرش گفتند و کاهن از جحود
بو دو بو جهل لعین و بولهب / وآن سوم هم بود بوسفیان حرب
ملک بربسته چنان باشد ضعیف / ملک بررسته چنان باشد شریف
نیزه‌ها را گر ندیدی با قصب / نامشان و نام او بین ای نجیب
نامشان را سیل تیز مرگ برد / نام او و دولت تیزش نمرد
پنج نوبت میزنندش بر دوام / همچنین هر روز تا روز قیام

تمامی حدیث موسی علیه السلام در تقریع و توبیخ فرعون

گر ترا عقلی است کردم لطفها / ور خری آورده‌ام خر را عصا
آنچنان زین آخورت بیرون کنم / کز عصا گوش و سرت پر خون کنم
اندرین آخور خران و مردمان / می نیابند از جفای تو امان
نک عصا آورده‌ام بهر ادب / هر خری را کو نباشد مستحب
اژدهایی میشود در قهر تو / کاژدهایی گشته‌ای در فعل و خو
اژدهایی کوهیی تو بی امان / لیک بنگر اژدهای آسمان
این عصا از دوزخ آمد چاشنی / بر تو و بر مؤمن آمد روشنی
مر ترا گوید که ای گبر دنی / که هلا بگریز اندر روشنی
ورنه در مانی تو در زندان من / مخلصت نبود ز دربندان من
بازگرد از کفر سوی دین حق / ورنه در نار ابد مانی خلق
بازگرد ای کره بدبخت دون / ورنه در دوزخ درافتی سرنگون
این عصایی بود ایندم اژدهاست / تا نگویی دوزخ یزدان کجاست

در بیان آنکه شناسای قدرت حقتعالی نپرسد که بهشت کجاست و دوزخ چه جاست

ظاهرست این دوزخ اما بر دلت / هست پوشیده یقین از آب و گلت
هر کجا خواهد خدا دوزخ کند / اوج را بر مرغ دام و فخ کند
هم ز دندانت برآرد دردها / تا بگویی دوزخ است و اژدها
یا کند آب دهانت را عسل / تا بگویی که بهشت است و حلل
از بن دندان برویاند شکر / تا بدانی قوت حکم قدر
پس بدندان بیگناهان را مگز / فکر کن از ضربت نامحترز
نیل را بر قبطیان حق خون کند / سبطیان را از بلا محصون کند
آب بر فرعون و دم خون شود / بر کلیمی قند ناممنون شود
تا بدانی پیش حق تمییز هست / در میان هوشیار راه و مست
نیل تمییز از خدا آموخته است / که گشاد آنرا و اینرا سخت بست
لطف او عاقل کند مر نیل را / قهر او ابله کند قابیل را
در جمادات از کرم عقل آفرید / عقل از عاقل بقهر خود برید
در جماد از لطف عقلی شد پدید / وز نکال از عاقلان دانش رمید
عقل چون باران بامر آنجا بریخت / عقل ازینسو خشم حق دید و گریخت
ابر و خورشید و مه و نجم بلند / جمله بر ترتیب آیند و روند
هر یکی ناید مگر در جای خویش / که نه پس ماند بهنگام و نه پیش
چون نکردی فهم این راز انبیا / دانش آوردند در سنگ و عصا
تا جمادات دگر را بی لباس / چون عصا و سنگ داری از قیاس
طاعت سنگ و عصا ظاهر شود / وز جمادات دگر مخبر شود
که ز یزدان آگهیم و طایعیم / ما همه بی اتفاقی ضایعیم
همچو آب نیل دان در وقت غرق / کو میان هر دو امت کرد فرق
چون زمین کش دانش آمد وقت خسف / در حق قارون که کردش قهر نسف

۱ چون قمر که امر بشنید و شتافت | پس دو نیمه گشت بر چرخ و شکافت
چون ستون نالید از هجر نبی | باخبر گشتند از آن شیخ و صبی

۲ چون درخت و سنگ کاندر هر مقام | مصطفی را کرده ظاهر السلام

بحث کردن سنی و فلسفی و جواب دادن دهری که منکر الوهیت است و عالم را قدیم داند

۳ دی یکی میگفت عالم حادثست | فانیست این چرخ و حقش وارثست

۴ فلسفی گفت چون دانی حدوث | حادثی ابر چه داند غیوث
ذرهٔ خود نیستی از انقلاب | تو چه میدانی حدوث آفتاب

۵ کرمکی کاندر حدث باشد دفین | کی بداند آخر و بدو زمین
این بتقلید از پدر بشنیدهٔ | از حماقت اندر آن پیچیدهٔ

۶ چیست برهان بر حدوث این بگو | ورنه خامش کن فزون گوئی مجو
گفت دیدم اندرین بحر عمیق | بحث میکردند روزی دو فریق

۷ در جدال و در شکال و در شکوه | گشته هنگامه بر آن دو کس گروه
سوی آن هنگامه گشتم من روان | تا بیابم اطلاع از حالشان

۸ من یکی از جمع هنگامه شدم | اطلاع از حال ایشان بستدم
آن یکی میگفت گردون فانیست | بیگمانی این بنا را بانیست

۹ و آن دگر گفت او قدیم و بیکیست | نیستش بانی و یا بانی ویست
گفت منکر گشتهٔ خلاق را | روز و شب آرنده و رزاق را

۱۰ گفت بی برهان نخواهم من شنید | آنچه گوئی آن بتقلیدی گزید
هین بیاور حجت و برهان که من | نشنوم بی حجت این را در زمن

۱۱ گفت حجت در درون جانمست | در درون جان نهان برهانمست
تو نمی‌بینی هلال از ضعف چشم | من همی بینم مکن بر من تو خشم

۱۲ گفتگو بسیار گشت و خلق گیج | در سر و پایان این چرخ بسیج
گفت یارا در درونم حجتیست | بر حدوث آسمانم آیتیست

۱۳ من یقین دانم نشانش آن بود | مر یقین دان را که در آتش رود
در زبان می‌ناید آن حجت بدان | همچو حال و سر عشق عاشقان

۱۴ نیست پیدا سر و گفت و گوی من | جز که زردی و نزاری روی من
اشک خون بر رخ روانه میرود | حجت حسن و جمالش میشود

۱۵ گفت من اینها ندانم حجتی | که بود در پیش عامه آیتی
گفت بیاری من کنم از قبول | ورنه کوته کن سخن با عرض و طول

۱۶ گفت چون نقدی و قلبی دم زنند | که تو قلبی من نکویم از همند
هست آتش امتحان آخرین | کاندر آتش در فتند این دو قرین

۱۷ عام و خاص از حالشان عالم شوند | از گمان و شک سوی ایقان روند

در آتش رفتن سنی و فلسفی و سوختن فلسفی

۱۸ آب و آتش آمد ای جان امتحان | نقد و قلبی را که آن باشد نهان
تا من و تو هر دو در آتش رویم | حجت باقی حیرانان شویم

۱۹ یا من و تو هر دو در بحر اوفتیم | چون در دعوی من و تو کوفتیم
همچنان کردند و در آتش شدند | هر دو خود را بر تف آتش زدند

۲۰ فلسفی را سوخت خاکستر شد او | متقی را ساخت تازه تر شد او
آن خداگوینده و مرد دعی | رست و سوزید اندر آتش آن دعی

۲۱ از مؤذن بشنو این اعلام را | کوری افزون روان خام را
که نسوزیده است این نام ازل | کش مسمی صدر بوده است از اجل

۲۲ صد هزاران روح شد دلدادهٔ | در ره او سر بسر افتادهٔ
صد هزاران خلق اندر بادیه | سر چو گوئی بی عصا و اودیه

۲۳ صد هزاران زین رهان اندر قران | بر دریده پرده‌های منکران
چون گروه بستند غالب شد صواب | در دوام معجزات و در جواب

فهم کردم کانکه دم زد از سبق
در حدوث چرخ پیروز است و حق

حجت منکر همیشه زرد رو
یک نشان بر صدق این انکار کو

یک مناره در ثنای منکران
کو درین عالم که تا باشد نشان

سکهٔ شاهان همی گردد دگر
سکهٔ احمد ببین تا مستقر

منبری کو که در آنجا مخبری
یاد آرد روزگار منکری

روی دینار و درم از نامشان
تا قیامت میدهد از حق نشان

بر رخ نقره و یا روی زری
وا نما بر سکه نام منکری

خود بگیر این معجزه چون آفتاب
صد زبان و نام او ام الکتاب

زهره نی کس را که یک حرفی از آن
یا بدزدد یا فزاید در بیان

یار غالب شو که تا غالب شوی
یار مغلوبان مشو تو ای غوی

حجت منکر همین آمد که من
غیر این ظاهر نمی‌بینم وطن

هیچ نندیشد که هر جا ظاهریست
آن ز حکمتهای پنهان مخبریست

فایدهٔ هر ظاهری خود باطنست
همچو نفع اندر دواها کامنست

این تفاوت حق نهاد اندر زمان
تا بدانند اهل عرفان در جهان

عمر کرکس سه هزار و پانصد است
مر کبوتر را چه باشد زان بدست

می بمیرد از کبوتر صد هزار
مرگ کرکس را نبیند آشکار

جمله پندارند کرکس باقیست
نی غلط کردند یک کس باقیست

چونکه ظاهربین شدند از جهل خویش
می نبینند از عمی زین پیش بیش

تفسیر آیهٔ کریمهٔ و ما خلقنا السموات و الارض و ما بینهما
الا بالحق نیافریدیم شان بهر همین که شما می بینید
بلکه بهر معنی و حکمتی که شما آنرا نمی بینید

می نماند در جهان یک تار مو
کل شیء هالک الا وجهه

هر چه پیدا کرد او بهر معنیست
باطنش بنگر برین ظاهر مایست

هیچ نقاشی نگارد زین نقش
بی امید نفع بهر عین نقش

بلکه بهر میهمانان و کهان
که بفرجه وا رهند از اندهان

شادی بچگان و یاد دوستان
دوستان رفته را از نقش آن

هیچ کوزه‌گر کند کوزه شتاب
بهر عین کوزه نی از بهر آب

هیچ کاسه‌گر کند کاسه تمام
بهر عین کاسه نی بهر طعام

هیچ خطاطی نویسد خط بفن
بهر عین خط نه بهر خواندن

نقش ظاهر بهر نقش غایبست
وآن برای غایب دیگر ببست

تا سوم چارم دهم بر می‌شمر
این فواید را بمقدار نظر

همچو بازیهای شطرنج ای پسر
فایدهٔ هر لعب در تالی نگر

این نهاده بهر آن لعب نهان
وآن برای آن و آن بهر فلان

همچنین می‌بین جهات اندر جهات
در پی هم تا رسی در برد و مات

اول از بهر دوم باشد چنان
که شدن بر پایه‌های نردبان

آن دوم بهر سوم میدان تمام
تا رسی تو پایه پایه تا به بام

شهوت خوردن ز بهر آن منیست
آن منی از بهر نسل و روشنیست

کند بینش می‌نبیند غیر این
عقل او بی‌سیر چون نبت زمین

نبت را چه خوانده چه ناخوانده
هست پای او بگل در مانده

گر سرش جنبد بسیر باد رو
تو بسر جنبانیش غره مشو

آن سرش گوید سمعنا ای صبا
پای او گوید عصینا خلنا

چون ندانند سیر میرانند چو عام
بر توکل می‌نهد چون کور گام

بر توکل تا چه آید در نبرد
چون توکل کردن اصحاب نرد

وآن نظرها تنگ آن افسرده‌ایست
جز رونده جز درندهٔ پرده نیست

آنچه در ده سال خواهد آمدن
اینزمان بیند بچشم خویشتن

همچنین هر کس باندازهٔ نظر
غیب و مستقبل ببیند خیر و شر

چونکه سدی پیش و سدی پس نماند — شد گذاره چشم و لوح غیب خواند
چون نظر پس کرد تا بدو وجود — آخر و آغاز هستی رو نمود
بحث املاک زمین با کبریا — در خلیفه کردن بابای ما
چون نظر در پیش افکند او بدید — آنچه خواهد بود تا محشر پدید
پس ز پس می‌بیند او تا اصل اصل — پیش می‌بیند عیان تا روز فصل
هر کسی ز اندازهٔ روشن‌دلی — غیب را بیند بقدر صیقلی
هر که صیقل بیش کرد او بیش دید — بیشتر آمد برو صورت پدید
گر تو گویی کان صفا فضل خداست — نیز این توفیق صیقل آن عطاست
قدر همت باشد آن جهد و دعا — لیس للانسان الا ما سعی
واهب همت خداوندست و بس — همت شاهی ندارد هیچ خس
نیست تخصیص خدا کس را بکار — مانع طوع و مراد و اختیار
لیک چون رنجی دهد بدبخت را — او گریزاند بکفران رخت را
نیکبختی را چو حق رنجی دهد — رخت را نزدیکتر وا می‌نهد
بددلان از بیم جان در کارزار — کرده اسباب هزیمت اختیار
پردلان در جنگ هم از بیم جان — حمله کرده سوی صف دشمنان
رستمان را ترس و غم واپیش برد — هم ز ترس آن بددل اندر خویش مرد
چون محک آمد بلا و بیم جان — زان پدید آمد شجاع از هر جبان
حاصل آن کز وسوسه هر کو گسیخت — از قضا هم در قضا باید گریخت

وحی کردن حقتعالی بموسی ع که من ترا دوست میدارم

گفت موسی را بوحی دل خدا — کای گزیده دوست میدارم ترا
گفت چه خصلت بود ای ذوالکرم — موجب آن تا من آن افزون کنم
گفت چون طفلی به پیش والده — وقت قهرش دست هم بروی زده
خود نداند که جز او دیار هست — هم ازو مخمور و هم ازوست مست
مادرش گر سیلیی بروی زند — هم بمادر آید و بروی تند
از کسی یاری نخواهد غیر او — اوست جمله شر او و خیر او
خاطر تو هم ز ما در خیر و شر — التفاتش نیست با جای دگر
غیر من پیشت چو سنگست و کلوخ — گر صبی و گر جوان و گر شیوخ
همچنانک ایاک نعبد در حنین — در بلا از غیر تو لا نستعین
هست این ایاک نعبد حصر را — در لغت آن از پی دفع ریا
هست ایاک نستعین هم بهر حصر — حصر کرده استعانت را و قصر
که عبادت مر ترا آریم و بس — طمع یاری هم ز تو داریم و بس

خشم کردن پادشاه بر ندیم و شفاعت کردن شفیع مغضوبٌ علیه را از پادشاه در خواستن و مقبول شدن و رنجیدن مغضوبٌ علیه که چرا شفاعت کرد

پادشاهی بر ندیمی خشم کرد — خواست تا از وی برآرد دود و گرد
کرد شه شمشیر بیرون از غلاف — تا زند بروی جزای آن خلاف
هیچکس را زهره نی تا دم زند — یا شفیعی بر شفاعت بر تند
جز عماد الملک نامی از خواص — در شفاعت مصطفی وارانه خاص
برجهید و زود در سجده فتاد — در زمان شه تیغ را از کف نهاد
گفت اگر دیوست من بخشیدمش — ور بلیسی کرد من پوشیدمش
چونکه آمد پای تو اندر میان — راضیم گر کرد مجرم صد زیان
صد هزاران خشم را تانم شکست — که ترا آن فضل و آن مقدار هست
لابه‌ات را هیچ نتوانم شکست — زانکه لابهٔ تو یقین لابهٔ منست
گر زمین و آسمان برهم زدی — ز انتقام این مرد بیرون نامدی
ور شدی ذره بذره لابه‌گر — او نبردی این زمان از تیغ سر
بر تو می‌ننهیم منت ای کریم — لیک شرح عزت تست ای عظیم

این نکردی تو که من کردم یقین — زانکه محصول منی فی حاصلی
یا رمیت اذ رمیت گشته‌ای — ای عجب که هم اسیری هم امیر
آنچه دادی تو ندادی شاه داد — او وست پس الله اعلم بالرشاد
وان ندیم رسته از خوف و بلا — رو بجانب کرد تا نارد سلام
زان شفیع خویشتن بیگانه شد — از کسی که جان او در داو خرید
آن خریدش آن دم از گردن زدن — با چنین دلدار کین داری گرفت
پس ملامت کرد او را ناصحی — آن دم از گردن زدن کردت خلاص
گر جفا کردی نبایستی رسید — او چه آید شفیع اندر میان
لی مع الله وقت بود آن دم مرا — من نخواهم غیر آن شه را پناه
غیر شه را بهر آن لا کرده‌ام — شاه بخشد شصت جان دیگرم
کار من سر بخشی و بی‌خویشی است — ننگ آن سر که بغیری سر برد
شب که شاه از قهر در قیرش کشید — فوق قهر و لطف و کفر و دین بود
زان نیاید یک عبارت در جهان — از کلابه آن و سمی آمد پدید
علم الاسما بد آدم را امام — گشت آن اسماء جانی رو سیاه
که نقاب حرف و دم در خود کشید — لیک هم شه شد مرا اقتناص
گرچه از یک وجه منطق کاشف است — لیک از ده وجه پرده مکنف است
من خلیل وقتم و او جبرئیل — من نخواهم در بلا او را دلیل
او ادب ناموخت از جبرئیل راد — ورنه بگریزم سبکباری کنم
گفت ابراهیم نی رو از میان — مؤمنان از انکه هست او واسطه
هر دل از سامع بدی وحی نهان — لیک کار من از آن نازکتر است
کرده او کرده شاهست لیک — قهر شد بر نازنینان گرام
کاین بلا و رنج می‌باید کشید — پیش واصل خار باشد خار خار
پس بلا و رنج بایست و وقوف — باز بعضی صافی و برتر شدند

ای صفاتت در صفات ما دفین — تو در این مستعلی فی حالی
خویشتن در موج چون کف هشته‌ای — لا شدی پهلوی الا خانه گیر

رنجیدن مغضوب علیه یاری بریدن از شفیع

زاین شفیع او بگردید از ولا — دوستی ببرید زان مخلص تمام
زین تعجب خلق در افسانه شد — گر نه مجنونست یاری چون برید
خاک نعل پاش بایستی شدن — بازگونه رفت و بیزاری گرفت
کاین جفا چون میکنی با مصلحی — جان تو بخرید آن دلدار خاص
خاصه نیکی کرد آن یار حمید — گفت مبذولست بهر شاه جان
لا یسع فیه نبی مجتبی — من نخواهم رحمتی جز زخم شاه
که بسوی شه تولا کرده‌ام — گر ببرد او بتیغه خود سرم
کار شاهنشاه ما سر بخشی است — فخر آن سر که کف شاهش برد
ننگ دارد از هزاران روز عید — خود طواف آنکه او شه بین بود
پس نهانست و نهانست و نهان — زانکه این اسماء و الفاظ حمید
لیک فی اندر لباس عین و لام — چون نهاد از آب و گل بر سر کلاه
تا شود بر آب و گل معنی پدید — گرچه از خشم شهم کرد او خلاص

گفتن جبرئیل علیه السلام مر خلیل علیه السلام را که هل لک حاجة قال بلی اما الیک فلا

که برسید از خلیل حق مراد — که مرادت هست تا یاری کنم
واسطه رحمت بود بعد العیان — بهر این نیابت مرسل رابطه
حرف و صوتی کی بدی اندر میان — گرچه او محو حقست و بی‌سراست
پیش چشم بد نماینده‌ست نیک — آنچه عین لطف باشد بر عوام
عامه را تا فرق را تا نند دید — کاینچو حرف واسطه ای یار غار
تا رهد از روح صافی از حروف — لیک بعضی زین بلا گرتر شدند

همچو آب نیل آمد این بلا
سعد را آبست و خون بر اشقیا

هر که پایان بین‌تر او مسعودتر
جدتر او کارد که افزون برد بر

زانکه داند کاین جهان کاشتن
هست بهر محشر و برداشتن

هیچ عقدی بهر عین خود نبود
بلکه از بهر مقام ربح و سود

هیچ نبود منکری گر بنگری
منکریش بهر عین منکری

بل برای قهر خصم اندر حسد
یا فزونی جستن و اظهار خود

وآن فزونی هم پی طمعی دگر
بی معانی چاشنی ندهد صور

زآن همی پرسی چرا این می‌کنی
که صور زیتست و معنی روشنی

ور نه این گفتن چرا از بهر چیست
چونکه صورت بهر عین صورت نیست

اینچه گفتن سؤال از فایده است
جز برای این چرا گفتن بداست

از چه رو فایده جوئی ای امین
چون بود فایده این خود همین

پس نقوش آسمان و اهل زمین
نیست حکمت که بود بهر همین

گر حکیمی نیست این ترتیب چیست
ور حکیمی هست چون فعلش تهیست

کس نسازد نقش گرمابه و خضاب
جز پی قصد صواب و ناصواب

هر چه بینی در جهان زآنیتی
هست بهر معنی و حکمتی

مطالبت کردن موسی ع از حضرت عزت که لم خلقت خلقاً فاهلکته و جواب آمدن از حضرت عزت

گفت موسی ای خداوند حساب
نقش کردی باز چون کردی خراب

نر و ماده نقش کردی جان فزا
وانگهی ویران کنی این را چرا

گفت حق دانم که این پرسش ترا
نیست از انکار و غفلت وز هوا

ور نه تأدیب و عتابت کردمی
بهر این پرسش ترا آزردمی

لیک میخواهی که در افعال ما
باز جوئی حکمت و سرّ قضا

تا از آن واقف کنی مر عام را
پخته گردانی بدین هر خام را

قاصدا سائل شدی در کاشفی
بهر عامه لیک تو زآن واقفی

زانکه نیم علم آمد این سؤال
هر برونی را نباشد این مجال

هم سؤال از علم خیزد هم جواب
همچنانکه خار و گل از خاک و آب

هم ضلال از علم خیزد هم هدی
همچنانکه تلخ و شیرین از ندی

ز آشنائی خیزد این بغض و ولا
وز غذای خوش بود سقم و شفا

مستفیدی اعجمی شد آن کلیم
تا عجمیان را کند زآن سر علیم

ما هم از وی اعجمی سازیم خویش
پاسخش آریم چون بیگانه پیش

خرفروشان خصم همدیگر شدند
تا کلید قفل آن در آمدند

پس بفرمودش خدا ای ذو لباب
چون بپرسیدی بیا بشنو جواب

موسیا تخمی بکار اندر زمین
تا تو خود هم وادهی انصاف این

چونکه موسی کشت و شد کشتش تمام
خوشه‌هایش یافت خوبی و نظام

داس بگرفت و مر آنها را برید
پس ندا از غیب در گوشش رسید

که چرا کشتی کنی و پروری
چون کمالی یافت آن را می‌بری

گفت یا رب زآن کنم ویران و پست
که در اینجا دانه هست و کاه هست

دانه لایق نیست در انبار کاه
کاه در انبار گندم هم تباه

نیست حکمت این دو را آمیختن
فرق واجب میکند در بیختن

گفت این دانش ز که آموختی
نور این شمع از کجا افروختی

گفت تمییزم تو دادی ای خدا
گفت پس تمییز چون نبود مرا

در خلایق روحهای پاک هست
روحهای تیرهٔ گلناک هست

این صدفها نیست در یک مرتبه
در یکی درّ است و در دیگر شبه

واجبست اظهار این نیک و تباه
همچنان کاظهار گندمها ز کاه

بهر اظهار است این خلق جهان
تا نماند گنج حکمتها نهان

کنت کنزاً گفت مخفیاً شنو
جوهر خود گم مکن اظهار شو

بیان آنکه روح حیوانی و عقل جزوی و وهم و خیال بر مثال دوغند و روح وحی که باقیست در این دوغ همچون روغن پنهان است

جوهر صدقت خفی شد در دروغ / همچو طعم روغن اندر طعم دوغ

۲ آن دروغت این تن فانی بود / راستت آن جان ربانی بود

۳ سالها این دوغ تن پیدا و فاش / روغن جان اندرو فانی و لاش

۴ تا فرستد حق رسولی بنده‌ای / دوغ را در خمره جنباننده‌ای
تا بجنباند بهنجار و بفن / تا بدانم من که پنهان بود من

۵ یا کلام بنده‌ای کان جزو اوست / در رود در گوش آن کو وحی جوست
اذن مؤمن وحی ما را واعی است / آنچنان گوشی قرین داعی است

۶ آنچنانکه گوش طفل از گفت مام / پر شود ناطق شود او در کلام
ور نباشد طفل را گوش رشد / گفت مادر نشنود گنگی شود

۷ دایما هر کر اصلی گنگ بود / ناطق آن کس شد که از مادر شنود
دانکه گوشش کر و گنگ از آفتیست / زانکه در گوشش رسیده علتیست

۸ او پذیرای دم و تعلیم نیست / لاجرم مر نطق را تسلیم نیست
آنکه بی تعلیم بد ناطق خداست / که صفات او ز علتها جداست

۹ یا چو آدم کرده تعلیمش خدا / بی حجاب مادر و دایه ورا
یا مسیحی که بتعلیم ودود / در ولادت ناطق آمد در وجود

۱۰ از برای دفع تهمت در ولاد / که نزادست از زنا و از فساد
جنبشی بایست اندر اجتهاد / تا که دوغ آن روغن از دل باز داد

۱۱ روغن اندر دوغ باشد چون عدم / دوغ در هستی بر آورده علم
آنکه هستت مینماید هست پوست / وانکه فانی مینماید اصل اوست

۱۲ دوغ روغن ناگرفتست و کهن / تا بنگزینی بنه خرجش مکن
هین بگردانش بدانش دست دست / تا نماید آنچه پنهان کرده است

۱۳ زانکه این فانی دلیل باقی است / لابهٔ مستان دلیل ساقی است
روغن اندر دوغ پنهان میشود / هرچه میبازی تو واش آن میشود

مثال دیگر هم در این معنی

۱۴ هست بازیهای آن شیر علم / مخبری از بادهای مکتتم

۱۵ گر نبودی جنبش آن بادها / شیر مرده کی بجستی در هوا
زان شناسی باد را کان صباست / یا دبور است این بیان آن خفاست

۱۶ این بدن مانند آن شیر علم / فکر میجنباند او را دم بدم
باد کان از مشرق آید آن صباست / آنکه از مغرب دبور با وباست

۱۷ مشرق این باد فکرت دیگرست / مغرب این باد فکرت زان سرست
مه جماد است و بود شرقش جماد / جان جان جان بود شرقش فواد

۱۸ شرق خورشیدی که شد باطن فروز / قشر و عکس آن بود خورشید روز
زانکه چون مرده بود تن بی لهب / پیش او نی روز بنماید نه شب

۱۹ ور نباشد آن چو این باشد تمام / بی شب و بی روز دارد انتظام
همچنانکه چشم می بیند بخواب / بی مه و خورشید ماه و آفتاب

۲۰ نوم ما چون شد اخ الموت ای فلان / زین برادر آن برادر را بدان
ور بگویندت که هست آن فرع این / مشنو آن را ای مقلد بی یقین

۲۱ می ببیند خواب جانت وصف حال / که به بیداری نبینی بیست سال
در پی تعبیر آن تو عمرها / میدوی سوی شهان با دها

۲۲ که بگو آن خواب را تعبیر چیست / فرع گفتن این چنین سر را شکیست
خواب عامه است این و خود خواب خواص / باشد اصل اجتبا و اختصاص

۲۳ پیل باید تا چو خسپد اوستان / خواب بیند خطهٔ هندوستان
خر نبیند هیچ هندستان بخواب / خر ز هندستان نکردست اغتراب

۱ جان‌ها همچون پیل باید نیک زفت / تا بخواب او هند داند رفت تفت
ذکر هندستان کند پیل از طلب / پس مصور گردد آن ذکرش به شب

۲ اذکروا الله کار هر اوباش نیست / ارجعی بر پای هر قلاش نیست
لیک تو آیس مشو هم پیل باش / ور نه پیلی در پی تبدیل باش

۳ کیمیاسازان گردون را ببین / بشنو از میناگران هر دم طنین
نقش بندانند در جو فلک / کارسازانند بهر لی و لک

۴ گر نبینی خلق مشکین جیب را / بنگر ای شبکور آن آسیب را
هر دم آسیبی است بر ادراک تو / نبت نو نو رسته بین از خاک تو

۵ زین بد ابراهیم ادهم دیده خواب / بسط هندستان دل را بی حجاب
لاجرم زنجیرها را بر درید / مملکت بر هم زد و شد ناپدید

۶ این نشان دید هندستان بود / که جدا از خواب و دیوانه شود
میفشاند خاک بر تدبیرها / میدراند حلقهٔ زنجیرها

۷ ترک گیرد ملک دنیا سربسر / جملگی برهم زند آید بدر
آنچنانکه گفت پیغمبر ز نور / که نشانش آن بود اندر صدور

۸ که تجافی دارد از دار الغرور / هم انابت دارد از دار السرور
بهر شرح این حدیث مصطفی / داستانی بشنو ای یار صفا

حکایت آن پادشاهزاده که پادشاهی حقیقی بوی روی نمود، یوم یفر المرء من اخیه نقد وقت او شده، پادشاهی این خاک توده که کودک طبعان قلعه گیری نام کنند، آن کودکی که چیره آید بر سر خاک توده برآید و لاف زند که قلعه مراست، کودکان دیگر بر وی رشک برند که التراب ربیع الصبیان، آن پادشاهزاده چون از قید رنگها برست گفت من این خاکهای رنگین را همان توده خاک دون میگویم و زر و اطلس و اکسون نمیگویم از این اکسون رهیدم، رستم و به یکسو جستم و آتیناه الحکم صبیا ارشاد حق را مرور سالها حاجت نیست در قدرت کن فیکون کس سخن از قابلیت نگوید

۹ پادشاهی داشت یک برنا پسر / باطن و ظاهر مزین از هنر

۱۰ خواب دید او کان پسر ناگه بمرد / صافی عالم بر آن شه گشت درد

۱۱ خشک شد از تاب آتش مشک او / که نماند از تف آتش اشک او

۱۲ آنچنان پر شد ز دود و درد شاه / که نمی‌یابید در وی آه راه

۱۳ خواست مردن قالبش بیکار شد / عمر مانده بود شه بیدار شد

۱۴ شادیی آمد ز بیداریش پیش / کو ندیده بود اندر عمر خویش

۱۵ که ز شادی خواست هم فانی شدن / بس مطوق آمد این جان و بدن

۱۶ از دم غم می بمیرد این چراغ / وز دم شادی بمیرد اینت لاغ

۱۷ در میان این دو مرگ او زنده است / این مطوق شکل جای خنده است

۱۸ شاه با خود گفت شادی را سبب / آنچنان غم بود از تسبیب رب

۱۹ این عجب چیز از یک روی مرگ / وز یکی رو زندگی و رخت و برگ

۲۰ آن یکی نسبت بدان حالت هلاک / باز هم از سوی دیگر امتساک

۲۱ شادی تن سوی دنیاوی کمال / سوی روز عاقبت نقص و زوال
خنده را در خواب هم تعبیر خوان / گریه گوید با دریغ و اندهان

۲۲ گریه را در خواب شادی و فرح / هست در تعبیر ای صاحب مرح
شاه اندیشید کاین غم خود گذشت / لیک جان از جنس این بد ظن نجست

۲۳ گر رسد خاری چنین اندر قدم / که رود گل یادگاری بایدم
چشم زخمی زین مبادا که شود / یادگاری بایدم گر او رود

چون فنا را شد سبب بی منتها ... پس کدامین راه را بندیم ما
صد دریچه و در سوی مرگ لدیغ ... میکند اندر گشادن ژیغ ژیغ
ژیغ ژیغ تلخ آن درهای مرگ ... نشنود گوش حریص از حرص برگ
از سوی تن دردها بانگ دراست ... وز سوی خصمان جفا بانگ دراست
جان من برخوان دمی فهرست طب ... نار علتها نظر کن ملتهب
در کتاب طب چو بینی ای فتی ... بر شمار ریگ بینی رنجها
زآن همه غرها در اینجانه رواست ... هر دو گامی پر ز کژدمها چراست
باد تند است و چراغ ابتری ... زو بگیرانم چراغ دیگری
تا بود کز هر دو یک وافی شود ... گر ببادی آن چراغ از جا رود
همچو عارف کز تن ناقص چراغ ... شمع دل افروخت از بهر فراغ
تا که روزی کاین بمیرد ناگهان ... پیش چشم خود نهد او شمع جان
او نکرد این فهم پس داد از غرر ... شمع فانی را بفانی دگر
چاره اندیشید لیکن چاره نی ... گفت با خود نیست بیرون رفتنی

زن خواستن جهت فرزند بامید آنکه نسل بماند

پس عروسی خواست باید بهر او ... تا بماند زین تزوج نسل او
گر رود سوی فنا این باز باز ... فرخ او گردد ز بعد باز باز
صورت این باز گر زینجا رود ... معنی او در ولد باقی بود
بهر این فرمود آن شاه نبیه ... مصطفی که الولد سر ابیه
بهر این معنی همه خلق از شغف ... می بیاموزند طفلان را حرف
تا بماند آن معانی در جهان ... چون شود آن قالب ایشان نهان
حق بحکمت حرصشان داده است جد ... بهر رشد هر صغیر مستعد
من هم از بهر دوام نسل خویش ... جفت خواهم پور خود را خوب کیش
دختری خواهم ز نسل صالحی ... نی ز نسل پادشاهی طالحی
شاه خود آن صالح است آزاد او است ... نی اسیر حرص فرجست و گلواست
مر اسیران را لقب کردند شاه ... عکس چون کافور نام آن سیاه
شد مفازه بادیه خونخوار نام ... نیکبخت آن پیس را گویند عام
بر اسیر شهوت و حرص و امل ... بر نوشته میر یا صدر اجل
آن اسیران اجل را عام داد ... نام امیران اجل اندر بلاد
صدر خوانندش که در صف نعال ... جان او بسته است یعنی جاه و مال

اختیار کردن پادشاه دختر زاهدی را از جهت پسر
اعتراض اهل بیت و ننگ داشتن از پیوند درویشان

شاه چون با زاهدی خویشی گزید ... این خبر در گوش خاتونان رسید
مادر شهزاده گفت از نقص عقل ... شرط کفویت بود در عقل و نقل
تو ز شح و بخل خواهی وز دها ... تا ببندی پور ما را بر گدا
گفت صالح را گدا گفتن خطاست ... کو غنی القلب از داد خداست
در قناعت میگریزد از تقی ... نز لئیمی و کسل همچون گدا
قلتی کان از قناعت یا تقاست ... آن ز فقر و قلت دونان جداست
حبه گر آن بیابد سر نهد ... وین ز گنج زر بهمت میجهد
شه که او از حرص قصد هر حرام ... میکند او را گدا گوید همام
گفت کو شهر و قلاع او را جهیز ... یا نثار گوهر و دینار ریز
گفت رو هر کو غم دین برگزید ... باقی غمها خدا از وی برید
غالب آمد شاه و داد او دختری ... از نژاد صالحی خوش جوهری
در ملاحت خود نظیر خود نداشت ... چهره اش تابان تر از خورشید چاشت
حسن دختر این خصالش آنچنان ... کز نکوئی می نگنجد در بیان
صید دین کن تا رسد اندر تبع ... حسن و مال و جاه و بخت منتفع
آخرت قطار اشتر دان عمود ... در تبع دنیاش همچون پشک و مو

پشم بگزینی شتر نبود ترا — ور بود اشتر چه قیمت پشم را
چون برآمد این نکاح آن شاه را — با نژاد صالحان بی مرا

از قضا کمپیرکی جادو که بود — عاشق شهزاده با حسن و جود

جادوئی کردن کمپیرک و فریفته شدن شاهزاده

جادوئی کردش عجوز کابلی — که برد زان رشک سحر بابلی
شه بچه شد عاشق کمپیر زشت — تا عروس و آن عروسی را بهشت
یک سیه دیوی و کابولی زنی — گشت بر شهزاده ناگه ره‌زنی
زآن سیه روئی حبشی نابکار — گشت آن شهزاده مدهوش و نزار
این نود ساله عجوز گنده پیر — نه خرد هشت آن پسر را نه ضمیر
تا بسالی بود شهزاده اسیر — بوسه جایش نعل کفش گنده پیر
صحبت کمپیر او را میربود — تا ز کاهش نیم جانی مانده بود
دیگران از ضعف وی با درد سر — او ز سکر سحر از خود بیخبر
این جهان بر شاه چون زندان شده — وین پسر بر گریه‌شان خندان شده
شاه بس بیچاره شد در برد و مات — روز و شب میکرد قربان و زکات
زانکه هر چاره که میکرد آن پدر — عشق کمپیرک همی شد بیشتر
پس یقین گشتش که مطلق آن سریست — چاره او بعد ازین لابه گریست
سجده میکرد او که هم فرمان تراست — غیر حق بر ملک حق فرمان کراست
لیک این مسکین همی سوزد چو عود — دست گیرش ای رحیم و ای ودود

تا ز یارب یارب و افغان شاه — ساحری استاد پیش آمد ز راه

مستجاب شدن دعای پادشاه در خلاص پسر از جادوئی

او شنیده بود از دور این خبر — که اسیر پیره زن گشت آن پسر
کان عجوزه بود اندر جادوئی — بی نظیر و ایمن از مثل و دوئی
دست بر بالای دستست ای فتی — در فن و در زور تا دست خدا
منتهای دستها دست خداست — بحر بیشک منتهای جوهاست
هم ازو گیرند مایه ابرها — هم بدو باشد نهایت سیل را
گفت شاهش کاین پسر از دست رفت — گفت اینک آمدم درمان زفت
نیست همتا زال را زین ساحران — جز من داهی رسیده زان کران
چون کف موسی بامر کردگار — نک برآرم من ز سحر او دمار
که مرا این علم آمد زان طرف — نی ز شاگردی سحر مستخف
آمدم تا بر گشایم سحر او — تا نماند شاهزاده زردرو
سوی گورستان برو وقت سحور — پهلوی دیوار هست اسپید گور
سوی قبله باز کاو آن گور را — تا ببینی قدرت و صنع خدا
بس درازست این حکایت تو ملول — زبده را گویم رها کردم فضول
سوی گورستان برفت آن شاه زود — گور را آن شاه آمد بر گشود
جادوئیها دید پنهان اندرو — صد گره بر بسته بر یکتار مو
آن گره‌های گران را بر گشاد — پس ز محنت پور شه را راه داد
آن پسر با خویش آمد شد روان — سوی تخت شاه با صد امتحان
سجده کرد و بر زمین میزد ذقن — در بغل کرده پسر تیغ و کفن
شاه آئین بست و اهل شهر شاد — وآن عروس ناامید بیمراد
عالم از سر زنده گشت و با فروز — ای عجب آنروز روز امروز روز
یک عروسی کرد شاه او را چنان — که جلاب و قند بد پیش سگان
جادوئی کمپیر از غصه بمرد — روی و خوی زشت با مالک سپرد
شاهزاده در تعجب مانده بود — کز من او عقل و بصر چون در ربود
نو عروسی دید همچون ماه حسن — که همی زد بر ملیحان راه حسن
گشت بیهوش و برو اندر فتاد — تا سه روز از جسم او گم شد فؤاد
تا سه شبانروز او از خود بهوش گشت — تا که خلق از غشی او پر جوش گشت

از گلاب و از علاج آمد بخود / اندک اندک فهم گشتش نیک و بد

بعد سالی گفت شاهش در سخن / در مزح یاد آر آن یار کهن

یاد آور زان ضجیع و زان فراش / تا بدین حد بی وفا و مر مباش

گفت رو من یافتم دار السرور / وارهیدم از چه دار الغرور

همچنان باشد چو مؤمن راه یافت / سوی نور حق ز ظلمت روی تافت

مخلص این قصه بر گفتم تمام / تا بدانی مقصد خود والسلام

در بیان آنکه شهزاده آدمی زاده است پدرش آدم صفی است خلیفهٔ حق و کمپیر کابلی دنیاست که آدمی بچه را از پدر ببرید بسحر و انبیا و اولیا آن طبیب تدارک کننده اند

ای برادر دانکه شهزاده توئی / در جهان کهنه زاده از نوی

کابلی ساحره دنیاست کو / کرده مردان را اسیر رنگ و بو

چون در افکندت درین آلوده رود / دم بدم میخوان و میدم قل اعوذ

تا رهی زین جادوئی و زین قلق / استعاذت خواه از رب الفلق

زان نبی دنیات را سحاره خواند / کو بافسون خلق را در چه نشاند

هین فسون گرم دارد گنده پیر / کرده شاهان را دم گرمش اسیر

در درون سینه نفاثات اوست / عقده های سحر را اثبات اوست

ساحرهٔ دنیا قوی دانا زنی است / حل سحر او بپای عامه نیست

ور گشادی عقد او را عقلها / انبیا را کی فرستادی خدا

هین طلب کن خوش دمی عقده گشا / راز دان یفعل الله ما یشا

همچو ماهی بسته است او بشست / شاهزاده ماند سالی و تو شصت

شصت سال از شصت او در محنتی / نی خوشی نی بر طریق سنتی

فاسقی بدبخت نی دنیات خوب / نی رهیده از وبال و از ذنوب

نفخ او این عقده ها را سخت کرد / پس طلب کن نفخهٔ خلاق فرد

تا نفخت فیه من روحی ترا / وا رهاند زین و گوید برتر آ

جز بنفخ حق نسوزد نفخ سحر / نفخ قهرست این و آن دم نفخ مهر

رحمت او سابقست از قهر او / سابقی خواهی برو سابق بجو

تا رسی اندر نفوس زوجت / کایشه مسحور اینک مخرجت

با وجود زال ناید انحلال / در شبکه و در برت آید دلال

نی بگفتست آن سراج امتان / این جهان و آن جهان را ضرتان

پس وصال این فراق آن بود / صحت این تن سقام جان بود

سخت می آید فراق این ممر / پس فراق آن مقر دان سخت تر

چون فراق نقش سخت آید ترا / تا چه سخت آید ز نقاشش جدا

ای که صبرت نیست از دنیای دون / چونت صبرست از خدا ای دوست چون

چونکه صبرت نیست زین آب سیاه / چون صبوری داری از چشمهٔ اله

چونکه بی این شرب کم داری سکون / چون ز ابراری جدا وز یشربون

گر ببینی یک نفس حسن ودود / اندر آتش افکنی جان و وجود

جیفه بینی بعد از آن این شرب را / چون ببینی کر و فر قرب را

همچو شهزاده رسی در یار خویش / پس برون آری ز پا تو خار خویش

جهد کن در بیخودی خود را بیاب / زود تر والله اعلم بالصواب

هر زمانی هین مشو با خویش جفت / هر زمان چون خر در آب و گل مسفت

از قصور چشم باشد آن عثور / که نبیند شیب و بالا را ز دور

بوی پیراهان یوسف کن سند / زانکه بویش چشم روشن میکند

صورت پنهان و آن نور جبین / کرده چشم انبیا را دوربین

نور آن رخسار برهاند ز نار / هین مشو قانع بنور مستعار

چشم را این نور حالی بین کند / چشم و عقل و روح را گرگین کند

صورتش نورست و در تحقیق نار / گر ضیا خواهی دو دست از وی بدار

دمبدم بر وی فتد هر جا رود — دیده و جانیکه حالی بین بود
دور بیند دور بین بی هنر — همچنانکه دور دیدن خواب در

خفته باشی بر لب جو خشک لب — میدوی سوی سراب اندر طلب
دور می بینی سراب و میدوی — عاشق آن بینش خود میشوی

میزنی در خواب با یاران تو لاف — که منم بینا دل و پرده شکاف
نک بدان سو آب دیدم هین شتاب — تا رویم آنجا و آن باشد سراب

هر قدم زین آب تازی دورتر — دو دوان سوی سراب با غرر
عین آن عزمت حجاب آن شده — که بتو پیوسته است و آمده

بس کسا عزمی بجایی میکند — از مقامی کان غرض در وی بود
دید و لاف خفته می ناید بکار — جز خیالی نیست دست از وی بدار

خواب ناکی لیک هم بر راه خسب — الله الله بر ره الله خسب
تا بود که سالکی بر تو زند — از خیالات نعاست برکند

خفته را گر فکر گردد همچو موی — او از آن دقت نیابد راه کوی
فکر خفته گر دو تا و گر سه تاست — هم خطا اندر خطا اندر خطاست

ورچه چشمش تیز بین و با ضیاست — هم هبا اندر هبا اندر هباست
موج بر وی میزند بی احتراز — خفته پویان در بیابان دراز

حکایت آن زاهدیکه در سال قحط خندان و شاد بود با مفلسی و بسیاری عیال و خلق می مردند از گرسنگی گفتندش که هنگام تعزیت است نه شادی جواب او

خفته می بیند عطشهای شدید — آب اقرب منه من حبل الورید
همچنان کان زاهد اندر سال قحط — بود او خندان و گریان جمله رهط
پس بگفتندش چه جای خنده است — قحط بیخ مومنان برکنده است

رحمت از ما چشم خود بر دوخته است — ز آفتاب تیز صحرا سوخته است
کشت و باغ و رز سیه استاده است — در زمین نم نیست نی بالا نه پست

خلق میمیرند زین قحط و عذاب — ده ده و صد صد چو ماهی دور از آب
بر مسلمانان نمی آری ترحم — مومنان خویشند و یکتن شحم و لحم

رنج یک جزوی ز تن رنج همه است — گر دم صلح است یا خود ملحمه است
گفت در چشم شما قحط است این — پیش چشمم چون بهشت است این زمین

من همی بینم بهر دشت و مکان — خوشه ها انبه رسیده تا میان
خوشه ها در موج از باد صبا — پر بیابان سبزتر از گندنا

ز آزمون من دست بر وی میزنم — دست و چشم خویش را چون بر کنم
یار فرعون تنید ای قوم دون — زان نماید مر شما را نیل خون

یار موسی خرد گردید زود — تا نماند خون و بینید آب رود
از پدر با تو جفائی چون بود — آن پدر در چشم تو سگ میشود

آن پدر سگ نیست تأثیر جفاست — که چنان رحمت نظر را سگ نماست
گرگ میدیدند یوسف را بچشم — چونکه اخوان را حسودی بود و خشم

در بیان آنکه مجموع عالم صورت عقل کل است چون با عقل کل کژ روی کردی صورت عالم ترا غم فزاید اغلب احوال چنانکه دل با پدر بد کردی صورت پدر ترا غم فزاید و نتوانی او را دیدن با آن که او را نور دیده بودی

با پدر چون صلح کردی خشم رفت — آن سگی شد گشت بابا یار رفت
کل عالم صورت عقل کل است — کوست بابای هر آنک اهل قل است
چون کسی با عقل کل کفران فزود — صورت کل پیش او هم سگ نمود
صلح کن با این پدر عاقی بهل — تا که فرش زر نماید آب و گل

پس قیامت نقد حال تو بود — پیش تو چرخ و زمین مبدل شود
من که صلحم دائما با این پدر — این جهان چون جنت استم در نظر

۱ هر زمان نو صورتی و نو جمال / تا ز نو دیدن فرو میرد ملال
من همی بینم جهان را پر نعیم / آبها از چشمه‌ها جوشان مقیم

۲ بانگ آبش میرسد در گوش من / مست میگردد ضمیر و هوش من
شاخه‌ها رقصان شده چون تائبان / برگها کف‌زن مثال مطربان

۳ برق آیینه است لامع از نمد / گر نماید آیینه تا چون بود
از هزاران من نمیگویم یکی / زانکه آکنده است هر گوش از شکی

۴ پیش وهم این گفت مژده دادن است / عقل گوید مژده چه نقد من است

قصهٔ فرزندان عزیر علیه السلام که از پدر حال پدر میپرسیدند گفت آری از عقب میآید بعضی که شناختندش بیهوش شدند و آنانکه نشناختند شاد شدند

۵ همچو پوران عزیر اندر گذر / آمده پرسان ز احوال پدر

۶ گشته ایشان پیر و باباشان جوان / پس پدرشان پیش آمد ناگهان

۷ پس بپرسیدند ازو کای رهگذر / از عزیر ما عجب داری خبر
که کسی‌مان گفت کامروز آن سند / بعد نومیدی ز بیرون میرسد

۸ گفت آری بعد من خواهد رسید / آن یکی خوش شد چو این مژده شنید
بانگ میزد کای مبشر باش شاد / وآن دگر بشناخت بیهوش اوفتاد

۹ که چه جای مژده است ای بیخبر / که در افتادیم در کان شکر
وهم را مژده است و پیش عقل نقد / زانکه چشم وهم شد محجوب فقد

۱۰ کافران را درد و مؤمن را بشیر / لیک نقد حال در چشم بصیر
زانکه عاشق در دم نقد است مست / لاجرم از کفر و ایمان برتر است

۱۱ کفر و ایمان هر دو خود دربان اوست / کوست مغز و کفر و دین او را دو پوست
کفر قشر خشک رو بر تافته / باز ایمان قشر لذت یافته

۱۲ قشرهای خشک را جا آتش است / قشر پیوسته به مغز جان خوش است
مغز خود از مرتبه خوش برتر است / برتر است از خوش که لذت گستر است

۱۳ این سخن پایان ندارد بازگرد / تا برآرد موسیم از بحر گرد
درخور عقل عوام این گفته شد / از سخن باقی آن بنهفته شد

۱۴ زر عقلت ریزه است ای متهم / بر قراضه مهر سکه چون نهم
عقل تو قسمت شده بر صد مهم / بر هزاران آرزو و طم و رم

۱۵ جمع باید کرد اجزا را به عشق / تا شوی خوش چون سمرقند و دمشق
جو جوی چون جمع گردد ز اشتباه / پس توان زد بر تو سکهٔ پادشاه

۱۶ ور ز مثقالی شوی افزون تو خام / از تو سازد شه یکی زرینه جام
پس برو هم نام و هم القاب شاه / باشد و هم صورتش ای وصل خواه

۱۷ تا که معشوقت بود هم نان و آب / هم چراغ و شاهد و نقل و شراب
جمع کن خود را جماعت رحمت است / تا توانم با تو گفتن آنچه هست

۱۸ زانکه گفتن از برای باور است / جان شرک از باوری حق برتر است
جان قسمت گشته بر حشو فلک / در میان شصت سودا مشترک

۱۹ پس خموشی به دهد او را ثبوت / پس جواب احمقان آمد سکوت
این همی دانم ولی مستی تن / میگشاید بی‌مراد من دهن

۲۰ آنچنان کز عطسه و از خامیاز / این دهان گردد بناخواه تو باز

بیان حدیث انی لاستغفر الله ربی فی کل یوم سبعین مرة

۲۱ همچو پیغمبر ز گفتن وز نثار / توبه آرم روز من هفتاد بار
لیک آن مستی بود توبه‌شکن / منسی است این مستی تن جامه کن

۲۲ حکمت اظهار تاریخ دراز / مستی انداخت بر دانای راز
راز پنهان با چنین طبل و علم / آب جوشان گشته از جف القلم

۲۳ رحمت بیحد روانه هر زمان / خفته‌اید از درک آن ای مردمان
من ندیدم تشنگی خواب آورد / خواب آرد تشنگی بی‌خرد

۱ خود خرد آنست کو از حق چرید / نی خرد کآن را عطارد آورید

بیان آنکه عقل جزوی تا بگور بیش نبیند و در باقی مقلد انبیاست

۲ پیش بینی این خرد تا گور بود / وآن صاحب دل بنفخ صور بود
این خرد از خاک گوری نگذرد / وین قدم عرصهٔ عجایب نسپرد

۳ زین قدم وین عقل رو بیزار شو / چشم غیبی جوی و برخوردار شو
همچو موسی نور کی یابد ز جیب / سخرهٔ استاد و شاگرد کتیب

۴ زین نظر وین عقل ناید جز دوار / پس نظر بگذار و بگزین انتظار
از سخن گوئی مجوئید ارتفاع / منتظر را به ز گفتن استماع

۵ منصب تعلیم نوع شهوتست / هر خیالی شهوتی در رهبتست
گر بفضلش پی ببردی هر فضول / کی فرستادی خدا چندین رسول

۶ عقل جزوی همچو برقست و درخش / در درخشی کی توان شد سوی وخش
نیست نور برق بهر رهبری / بلکه امرست ابر را که میگری

۷ برق عقل ما برای گریه است / تا بگرید نیستی در شوق هست
عقل کودک گفت بر کتاب تن / لیک نتواند بخود آموختن

۸ عقل بیمار آردش سوی طبیب / لیک نبود در دوا عقلش مصیب
نک شیاطین سوی گردون میشدند / گوش بر اسرار بالا میزدند

۹ میربودند اندکی زآن رازها / تا شهب میراندشان زود از سما
که روید آنجا رسولی آمدست / هرچه میخواهید ازو آید بدست

۱۰ گر همی جوئید دُرّ بی بها / ادخلوا الابیات من ابوابها
میزن آن حلقهٔ در و بر باب ایست / کز سوی بام فلکتان راه نیست

۱۱ نیست حاجت تا بدین راه دراز / خاکئی را داده ایم اسرار راز
پیش او آئید اگر خائن نه اید / نیشکر گردید ازو گرچه نیید

۱۲ سبزه رویاند ز خاکت آن دلیل / نیست کم از سم اسب جبرئیل
سبز گردی تازه گردی از نوی / گر تو خاک اسب جبریلی شوی

۱۳ سبزهٔ جانبخش کآنرا سامری / کرد در گوساله تا شد گوهری
جان گرفت و بانگ زد زآن سبزه او / آنچنان بانگی که شد فتنهٔ عدو

۱۴ گر امین آئید سوی اهل راز / وا رهید از سر کله مانند باز
سر کلاه چشم بند گوش بند / که ازو بازست مسکین و نژند

۱۵ زآن کله بر چشم باز اول شدست / که همه میلش سوی جنس خودست
چون برید از جنس و با شه گشت یار / برگشاید چشم او را بازدار

۱۶ راند دیوان را حق از مرصاد خویش / عقل جزوی را ز استبداد خویش
که سری کم کن نه ای تو مستبد / بلکه شاگرد دوی و مستعد

۱۷ رو بر دل رو که تو جزو دلی / هین که بندهٔ پادشاه عادلی
بندگی او به از سلطانی است / که انا خیر دم شیطانی است

۱۸ فرق بین و برگزین تو ای حبیس / بندگی آدم از کبر بلیس
گفت آنکه هست خورشید ره او / حرف طوبی هرکه ذلت نفسه

۱۹ سایهٔ طوبی ببین و خوش بخسب / سر بنه در سایه بر سرکش مخسب
ظل ذلت نفسه خوش مضجعی است / مستعد آن صفا را مهجعی است

۲۰ گر ازین سایه روی سوی منی / زود طاغی گردی و ره گم کنی

بیان آیهٔ کریمهٔ یا ایها الذین آمنوا لا تقدموا بین یدی الله و رسوله

چون نبی نیستی ز امت باش * چونکه سلطان نه رعیت باش
پس رو خاموشان خاموش باش * وز خودی رای زحمتی متراش

۲۱ پس برو خاموش باش از انقیاد / زیر سایهٔ شیخ و امر اوستاد

۲۲ پس رو و صامت شو و خاموش باش / از وجود خویش و الی کم تراش

۲۳ ورنه گرچه مستعد و قابلی / مسخ گردی تو ز لاف کاملی
هم ز استعداد وا مانی اگر / سرکشی ز استاد راز و باخبر

صبر کن در موزه دوزی و بسوز / ور شوی بی صبر مانی پاره دوز
۱ کهنه دوزان گر بدیشان صبر و حلم / جمله نو دوزان شدندی هم بعلم
پس بکوشی و بآخر از کلال / خود بخود گویی که العقل عقال
۲ همچو آن مرد مفلسف روز مرگ / عقل را میدید بس بی بال و برگ
بی غرض میکرد آندم اعتراف / کز ذکاوت راندیم اسب از گزاف
۳ از غروری سر کشیدیم از رجال / آشنا کردیم در بحر خیال
آشنا هیچست اندر بحر روح / نیست آنجا چاره جز کشتی نوح
۴ این چنین فرمود آن شاه رسل / که منم کشتی درین دریای کل
یا کسی کو در بصیرتهای من / شد خلیفهٔ راستین بر جای من
۵ کشتی نوحیم در دریا که تا / رو نگردانی ز کشتی ای فتی
همچو کنعان سوی هر کوهی مرو / از نبی لا عاصم الیوم شنو
۶ مینماید پست این کشتی ز بند / مینماید کوه فکرت بس بلند
پست منگر هان و هان این پست را / بنگر آن فضل خدا پیوست را
۷ در بلندی کوه فکرت کم نگر / که یکی موجش کند زیر و زبر
گر تو کنعانی نداری باورم / گر دو صد چندین نصیحت آورم
۸ گوش کنعان کی پذیرد این کلام / که بر او مهر خداییست و ختام
کی گذارد موعظه بر مهر حق / کی بگرداند حدث حکم سبق
۹ لیک میگویم حدیث خوش پیی / بر امید آنکه تو کنعان نئی
آخر این اقرار خواهی کرد هین / هم ز اول روز آخر را ببین
۱۰ میتوانی دید آخر را مکن / چشم آخر بینت را کور و کهن
هر که آخر بین تر او مسعودتر / نبودش هر دم برو رفتن عثار
۱۱ گر نخواهی هر دمی این خفت و خیز / کن ز خاک پای مردی چشم تیز
کحل دیده ساز خاک پاش را / تا بیندازی سر اوباش را
۱۲ که ازین شاگردی و زین افتقار / سوزنی باشی شوی تو ذو الفقار
سرمه کن تو خاک هر بگزیده را / کان بسوزد هم بسازد دیده را
۱۳ چشم روشن کن ز خاک اولیا / تا ببینی ز ابتدا تا انتها
۱۴ چشم اشتر زان بود بس نوربار / که خورد از بهر نور چشم خار
۱۵ خار خور تا گل برو یابد ترا / چشم تو روشن شود جان با صفا
خار را از چشم دل گر بر کنی / چشم جان را حق ببخشد روشنی

قصهٔ شکایت استر با شتر که من بسیار در رو می افتم در راه رفتن و تو کم میافتی چون است و جواب شتر

۱۶ اشتری را دید روزی استری / چونکه با او جمع شد در آخوری
گفت من بسیار می افتم برو / در گریوه و در ره و بازار و کو
۱۷ از چه در رو می فتم بسیار من / در ره هموار و ناهموار من
خاصه از بالای که تا زیر کوه / در سر آیم هر زمانی از شکوه
۱۸ کم همی افتی تو در رو بهر چیست / یا مگر خود جان پاکت دولتیست
در سر آیم هر دم و زانو زنم / پوز و زانو زان خطا پر خون کنم
۱۹ گژ شود پالان و رختم بر سرم / وز مکاری هر زمان زخمی خورم
همچو کم عقلی که از عقل تباه / بشکند توبه بهر دم در گناه
۲۰ سخرهٔ ابلیس گردد در زمن / از ضعیفی رای آن توبه شکن
در سر آید هر زمان چون اسب لنگ / که بود بارش گران و راه سنگ
۲۱ میخورد او از غیب بر سر زخم او / از شکست توبه آن ادبیر جو
باز توبه میکند با رای سست / دیو در دم باز توبه اش را شکست
۲۲ ضعف اندر ضعف و کبرش آنچنان / که بخواری بنگرد در واصلان
ای شتر که تو مثال مؤمنی / کم فتی در رو و کم بینی زنی
۲۳ تو چه داری که چنین بی آفتی / بی عثاری و کم اندر رو فتی

گفت گرچه هر سعادت از خداست / در میان ما و تو بس فرقهاست

سر بلندم من دو چشم من بلند / بینش عالی امانست از گزند

از سری که من ببینم پای او / هر گو و همسوار را من تو بتو

همچنانکه دیده آنصدر اجل / پیش کار خویش تا روز اجل

آنچه خواهد بود بعد شصت سال / داند اندر حال آن نیکوخصال

حال خود تنها ندید آن متقی / بلکه حال مغربی و مشرقی

نور در چشم و دلش سازد سکن / بهر چه سازد پی حب الوطن

همچو یوسف کو بدید اول بخواب / که سجودش کرد ماه و آفتاب

از پس ده سال بلکه بیشتر / آنچه یوسف دیده بد بر کرد سر

نیست آن ینظر بنور الله گزاف / نور ربانی بود گردون شکاف

نیست اندر چشم تو آن نور رو / هستی اندر حس حیوانی گرو

تو ز ضعف چشم بینی پیش پا / تو ضعیف و هم ضعیفت پیشوا

پیشوا چشم است دست و پای را / کو ببیند جای را ناجای را

دیگر آنکه چشم من روشنگر است / دیگر آنکه خلقت من اطهر است

زانکه من هستم ز اولاد حلال / نی ز اولاد زنا و اهل ضلال

تو ز اولاد زنا ئی بیگمان / تیر کژ پرد چو کژ باشد کمان

تصدیق کردن استر جواب اشتر را و اقرار آوردن بفضل او بر خود و استعانت خواستن و پناه گرفتن و نواختن شتر او را و راه نمودن

گفت استر راست گفتی ای شتر / این بگفت و چشم کرد از اشک پر

ساعتی بگریست در پایش فتاد / گفت ای بگزیدهٔ رب العباد

چه زیان دارد گر از فرخندگی / در پذیری تو مرا در بندگی

فضل تو بر من فزونست از شمار / هم بفضل خود مرا معذور دار

گفت چون اقرار کردی پیر من / رو که رستی تو ز آفات زمن

دادی انصاف و رهیدی از بلا / تو عدو بودی شدی اهل ولا

خوی بد در ذات تو اصلی نبود / کز بد اصلی نیاید جز جحود

آن بد عاریتی باشد که او / آرد اقرار و شود او توبه جو

همچو آدم زلتش عاریه بود / لاجرم اندر زمان توبه نمود

چونکه اصلی بود جرم آن بلیس / ره نبودش جانب توبهٔ نفیس

رو که رستی از خود و از خوی بد / وز زبانهٔ نار و از دندان دد

رو که اکنون دست در دولت زدی / در فکندی خود به بخت سرمدی

ادخلی تو در عبادی یافتی / ادخلی فی جنتی در تافتی

در عبادش راه کردی خویش را / رفتی اندر خلد از راه خفا

اهدنا گفتی صراط مستقیم / دست تو بگرفت و بردت تا نعیم

نار بودی نور گشتی ای عزیز / غوره بودی گشتی انگور و مویز

اختری بودی شدی تو آفتاب / شاد باش الله اعلم بالصواب

ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر / شهد خویش اندر فکن در حوض شیر

تا رهد آن شیر از تغییر طعم / یابد از بحر مزه تکثیر طعم

متصل گردد بدان بحر الست / چونکه شد دریا ز هر تغییر رست

منفذی یابد در آن بحر عسل / آفتی را نبود اندر وی عمل

غره کن شیر وار ای شیر حق / تا رود آن غره بر هفتم طبق

چه خبر جان ملول سیر را / کی شناسد موش غرهٔ شیر را

بر نویس احوال خود با آب زر / بهر هر دریادلی عالی گهر

آب نیل است این حدیث جانفزا / یا ربش در چشم قبطی خون نما

لابه کردن قبطی سبطی را که یک ظرف بنیت خویش

می شنیدم که در آمد قبطئی / از عطش اندر وثاق سبطئی

از نیل پر کن و بر لب من نه تا بخورم بحق دوستی و برادری که شما چون برمیدارید آب صافست و چون ما برمیداریم خون صافست

گفت هستم یار و خویشاوند تو / گشته ام امروز حاجتمند تو
زانکه موسی جادوئی کرد و فسون / تا که آب نیل ما را کرد خون
سبطیان زان آب صافی میخورند / پیش قبطی خون شد آب از چشم‌بند
قبطیان تک میمرند از تشنگی / از پی ادبار خود یا بدرگی
بهر خود یک طاس را پر آب کن / تا خورد از آبت این یار کهن
چون برای خود کنی این طاس پر / خون نباشد آب باشد پاک و حر
من طفیل تو بنوشم آب هم / که طفیلی در تبع بجهد ز غم
گفت ای جان جهان خدمت کنم / پاس دارم ای دو چشم روشنم
بر مراد تو روم شادی کنم / بنده‌ی تو باشم آزادی کنم
طاس را از نیل او پر آب کرد / بر دهان بنهاد و نیمی را بخورد
طاس را کژ کرد سوی آبخواه / که بخور تو هم شد آن خون سیاه
باز ازین سو کرد کژ خون آب شد / قبطی اندر خشم و اندر تاب شد
ساعتی بنشست تا خشمش برفت / بعد از آن گفتش که ای صمصام زفت
ای برادر این گره را چاره چیست / گفت این را آن خورد کو متقیست
متقی آنست کو بیزار شد / از ره فرعون و موسی‌وار شد
قوم موسی شو بخور این آب را / صلح کن با مه ببین مهتاب را
صد هزاران ظلمتست از خشم تو / بر عباد الله اندر چشم تو
خشم بنشان چشم بگشا شاد شو / عبرت از یاران بگیر استاد شو
کی طفیل من شوی در اغتراف / چون ترا کفریست همچون کوه قاف
کوه در سوراخ سوزن کی رود / جز مگر آن کوه برگ که شود
کوه را که کن باستغفار خوش / جام مغفوران بگیر و خوش بکش
تو بدین تزویر چون نوشی از آن / چون حرامش کرد حق بر کافران
خالق تزویر تزویر ترا / کی خرد ای مفتری مستفتری
آل موسی شو که حیلت سود نیست / حیله‌ات باد تهی پیمودنیست
زهره دارد آب کز امر صمد / گردد او با کافران آبی کند
یا تو پنداری که تو نان میخوری / زهر مار و کاهش جان میخوری
نان کجا اصلاح آنجانی کند / کو دل از فرمان جان ده برکند
یا تو پنداری که حرف مثنوی / چون بخوانی رایگانش بشنوی
یا کلام حکمت و سر نهان / اندر آید سهل در گوش کهان
اندر آید لیک چون افسانه‌ها / پوست بنماید نه مغز دانه‌ها
در سر و در رو کشیده چادری / رو نهان کرده ز چشمت دلبری
شاهنامه یا کلیله پیش تو / همچنان باشد که قرآن از عتو
فرق آنگه باشد از حق و مجاز / که کند کحل عنایت چشم باز
ورنه پشک و مشک پیش اخشمی / هر دو یکسانست چون نبود شمی
خویشتن مشغول کردن از ملال / باشدش قصد از کلام ذوالجلال
کآتش وسواس را و غصه را / زان سخن بنشاند و سازد دوا
بهر این مقدار آتش شاندن / آب پاک و بول یکسان شد بفن
آتش وسواس را این بول و آب / هر دو بنشانند همچون خواب
لیک گر واقف شوی زین آب پاک / که کلام ایزدست و روحناک
نیست گردد وسوسه کلی ز جان / دل بیابد ره بسوی گلستان
زانکه در باغی و در جوئی پرد / هر که از سر صحف بوئی برد
یا تو پنداری که روی اولیا / آنچنانکه هست می‌بینیم ما
در تعجب مانده پیغمبر از آن / چون نمی‌بینند رویم مؤمنان

چون نمی بینند نور رُوم خلق / که سبق برده است بر خورشید شرق
ور همی بینند این حیرت چراست / تا که وحی آمد که آن زو در خفاست
سوی تو ماهست و سوی خلق ابر / تا نبینند رایگان روی تو گبر
سوی تو دانه است و سوی خلق دام / تا تو شد زین شراب خاص عام
گفت یزدان که تَرَیهُم یَنظُرُون / نقش حمامند هُم لا یُبصِرُون
مینماید صورت ای صورت پرست / کان دو چشم مردهٔ او ناظر است
پیش چشم نقش می آری ادب / که چرا پاسم نمیداری عجب
از چه پس بی پاسخست این نقش نیک / که نمیگوید سلامم را علیک
می نجنباند سر و سبلت ز جود / پاس آنکه کردمش من صد سجود
حق اگر چه سر نجنباند برون / پاس آن ذوقی دهد در اندرون
که دو صد جنبانیدن سر ارزد آن / سر چنین جنباند آخر عقل و جان
عقل را خدمت کنی در اجتهاد / پاس عقل آنست کافزاید رشاد
حق نجنباند بظاهر سر ترا / لیک سازد بر سران سرور ترا
مر ترا چیزی دهد یزدان نهان / که سجود تو کنند اهل جهان
آن چنانکه داد سنگی را هنر / تا عزیز خلق شد یعنی که زر
قطرهٔ آبی بیابد لطف حق / گوهری گردد برد از زر سبق
جسم خاکست و چو حق تابیش داد / در جهان گیری چو مه شد اوستاد
هین طلسم است این و نقش مرده است / احمقان را چشم از ره برده است
مینماید آنکه چشمی مینهند / ابلهان سازیده اند آنرا سند
گفت قبطی تو دعائی کن که من / از سیاهی دل ندارم آن دهن
تا بود که قفل این در وا شود / زشت را در بزم خوبان جا شود
از تو مسخی صاحب خوبی شود / یا بلیسی باز کروبی شود
یا بفر دست مریم بوی مشک / یابد و تری و میوه شاخ خشک

درخواستن قبطی دعای خیر و هدایت از سبطی و دعا کردن سبطی قبطی را بخیر و مستجاب شدن آن دعا از اکرم الاکرمین حق تعالی

سبطی آن دم در سجود افتاد و گفت / کای خدای عالم سرّ و نهفت
سبطی و قبطی همه بندهٔ تواند / عاجز امر تو اند و مستمند
جز تو پیش که برآرد بنده دست / هم دعا و هم اجابت از تو است
هم ز اول تو دهی میل دعا / تو دهی آخر دعاها را جزا
اول و آخر توئی ما در میان / هیچ هیچی که نیاید در بیان
این چنین میگفت تا افتاد طشت / از سر بام و دلش بیهوش گشت
باز آمد او بهوش اندر دعا / لیس للانسان الا ما سعی
در دعا بود او که ناگه نعرهٔ / از دل قبطی بجست و غرهٔ
که هلا بشتاب و ایمان عرضه کن / تا ببرم زود زنار کهن
آتشی در جان من انداختند / مر بلیسی را بجان بنواختند
دوستی تو و حب تو ناشگفت / حمد لله عاقبت دستم گرفت
کیمیائی بود صحبتهای تو / کم مبادا از خانهٔ دل پای تو
تو یکی شاخی بدی از نخل خلد / چون گرفتم او مرا تا خلد برد
سیل بود آنکه تنم را در ربود / برد سیلم تا لب دریای جود
من بیوی آب رفتم سوی سیل / بحر دیدم در گرفتم کیل کیل
طاس آوردش که اکنون آب گیر / گفت رو شد آبها پیشم حقیر
شربتی خوردم ز الله اشتری / تا بحشر تشنگی ناید مرا
آنکه جوی و چشمه ها را آب داد / چشمهٔ اندر درون من گشاد
این جگر که بود گرم و آبخوار / گشت پیش همت او آبخوار
کاف کافی آمد او بهر عباد / صدق وعدهٔ کهیعص

کافیم بدهم ترا من جمله خیر / بی سبب بی واسطهٔ یاری غیر
کافیم بی نان ترا سیری دهم / بی سپاه و لشکرت میری دهم
کافیم بی داروت درمان کنم / گور را و چاه را میدان کنم
بی کتاب و اوستا تلقین دهم / بی بهارت نرگس و نسرین دهم
موسیی را دل دهم با یک عصا / تا زند بر عالمی شمشیرها
دست موسی را دهم یک نور و تاب / که طپانچه میزند بر آفتاب
چوب را ماری کنم من هفت سر / که نزاید ماده مار او را ز نر
خون نیامیزم در آب نیل من / خود کنم خون عین آبش را بفن
شادیت را غم کنم چون آب نیل / که نیابی سوی شادیها سبیل
باز چون تجدید ایمان بر تنی / باز از فرعون بیزاری کنی
موسی رحمت ببینی آمده / نیل خون بینی از او آبی شده
چون سر رشته نگه داری درون / نیل ذوق تو نگردد هیچ خون
من گمان بردم که ایمان آورم / تا ازین طوفان خون آبی خورم
من چه دانستم که تبدیلی کند / در نهاد من مرا نیلی کند
سوی چشم خود یکی نیلم روان / بر قرارم پیش چشم دیگران
همچنانکه این جهان پیش نبی / غرق تسبیح است و پیش ما غبی
پیش پیغمبر جهان پر عشق و داد / پیش چشم دیگران مرده و جماد
پست و بالا پیش چشمش تیزرو / از کلوخ و سنگ او نکته شنو
با عوام این جمله بسته و مرده / زین عجبتر من ندیدم پرده
گورها یکسان بپیش چشم ما / روضه و حفره بچشم انبیا
عامه گفتندی که پیغمبر ترش / از چه گشتست و شدست او ذوق‌کش
خاصه گفتندی که پیش چشمتان / مینماید او ترش ای امتان
یکزمان در چشم ما آیید تا / خنده‌ها بینید اندر هل اتی
از سر امرودبن بنماید آن / منعکس صورت بزیر آی ای جوان
آن درخت هستی است امرودبن / تا در آنجائی نماید نو کهن
تا در آنجائی ببینی خارزار / پر زگژدمهای خشم و پر ز مار
چون فرود آئی ببینی رایگان / یک جهان پر گلرخان و دایگان
چون فرود آئی فرود آید ترا / در درون اسرار فیض کبریا
آن نبی میخواست تا با مول خود / برزند در پیش شوی گول خود

حکایت آن زن پلیدکار که شوهر را گفت اینخیالات از سر امرودبن مینماید فرود آ تا آن خیالات برود و اگر کسی گوید که آنچه مرد میدید خیال نبود جواب آنست که این مثالست نه مثل و همین کافی است

پس بشوهر گفت زن کای نیکبخت / من برآیم میوه چینم از درخت
چون برآمد بر درخت آن زن گریست / چون ز بالا سوی شوهر بنگریست
گفت شوهر را که ای مابون رد / کیست آن لوطی که بر تو میفتد
تو بزیر آن چو زن بغنوده‌ای / ای بغا تو خود مخنث بوده‌ای
گفت شوهر نی سرت گوئی بگشت / ورنه اینجا نیست غیر من بدشت
زن مکرر کرد کای بابرطله / کیست بر پشتت فرو خفته هله
گفت ای زن هین فرود آ از درخت / که سرت گشت و خرف گشتی تو سخت
چون فرود آمد برآمد شوهرش / زن کشید آن مول را اندر برش
گفت شوهر کیست این ای روسپی / که ببالای تو آمد چون کپی
گفت زن نی نیست اینجا غیر من / هین سرت برگشته شد هرزه متن
او مکرر کرد بر زن آن سخن / گفت زن این هست از امرودبن
از سر امرودبن من همچنان / کژ همی دیدم که تو ای قلتبان
پس فرود آ تا ببینی هیچ نیست / این همه تخییل از امرودبنیست

هزل تعلیم است آن را جد شنو / تو مشو بر ظاهر هزلش گرو
هر جدی هزل است پیش هازلان / هزلها جد است پیش عاقلان
کاهلان امرودبن جویند لیک / تا بدان امرودبن راهیست نیک
نقل کن ز امرودبن اکنون برو / گشته‌ای تو خیره‌چشم و خیره‌رو
این منی و هستی اول بود / که ازو دیده کژ و احول بود
چون فرود آیی ازین امرودبن / کژ نماند فکرت و چشم و سخن
یک درخت سخت بینی گشته این / شاخ او بر آسمان هفتمین
چون فرود آیی ازو گردی جدا / مبدلش گرداند از رحمت خدا
راست بینی گر بدی آسان چنین / مصطفی کی خواستی از رب دین
گفت بنما جزو جزو از فوق و پست / آنچنانکه پیش تو آن جزو هست
زین تواضع گر فرود آیی خدا / راست بینی بخشد آن چشم ترا
بعد از آن بر رو بر آن امرودبن / که مبدل گشت و سبز از امر کن
چون درخت موسوی شد آن درخت / چون سوی موسی کشانیدی تو رخت
آتش او را سبز و خرم میکند / شاخ او انی انا الله میزند
زیر ظلش جمله حاجاتت روا / این چنین باشد الهی کیمیا
آن منی و هستیت باشد حلال / که درو بینی صفات ذوالجلال
شد درخت کژ مقوم حق‌نما / اصله ثابت و فرعه فی السما

باقی قصهٔ موسی علیه السلام والصلوة

آمدش پیغام از وحی مهم / که کژی بگذار اکنون فاستقم
این درخت تن عصای موسی است / کامرش آمد که بیندازش ز دست
تا ببینی خیر او و شر او / بعد از آن برگیر او را ز امر هو
پیش از افکندن نبود او غیر چوب / چون بامرش برگرفتی گشت خوب
اول او بد برگ‌افشان بره را / گشت معجز آن گروه غره را
گشت حاکم بر سر فرعونیان / آبشان خون کرد و کف بر سر زنان
از مزارعشان برآمد قحط و مرگ / از ملخهایی که میخوردند برگ
تا برآمد بیخود از موسی دعا / چون نظر افتادش اندر منتهی
کین همه اعجاز و کوشیدن چراست / چون نخواهند این جماعت گشت راست
امرش آمد کاتباع نوح کن / ترک پایان‌بینی مشروح کن
منکر آخر که تو داعی رهی / امر بلغ هست آن نبود تهی
کمترین حکمت کزین الحاح تو / جلوه گردد آن لجاج و آن عتو
تا که ره بنمودن و اضلال حق / فاش گردد بر همه اهل فرق
چونکه مقصود از وجود اظهار بود / بایدش از پند و اغوا آزمود
دیو الحاح غوایت میکند / شیخ الحاح هدایت میکند
بازگرد و قصهٔ قبطی بگو / کز دو کفر از باطن خود زرد شو
چون پیاپی گشت آن امر شجون / نیل می‌آمد سراسر جمله خون

سخت شدن کار بر قبطیان و شفاعت کردن فرعون

تا بنفس خویش فرعون آمدش / لابه میکرد و دوتا گشته قدش
کانچه ما کردیم ای سلطان مکن / نیست ما را روی ایراد سخن
پاره پاره گردمت فرمان‌پذیر / من بعزت خوگرم سختم مگیر
هین بجنبان لب برحمت ای امین / تا ببندد این دهان آتشین
گفت یا رب میفریبد او مرا / میفریبد او فریبیده ترا
بشنوم یا من دهم هم خدعه‌اش / تا بداند اصل را آن فرع‌کش
کاصل هر مکری و حیلت پیش ماست / هرچه بر خاکست اصلش بر سماست
گفت حق آن سگ نیرزد هم بدان / پیش سگ انداز از دور استخوان
هین بجنبان آن عصا تا خاکها / وا دهد هرچه ملخ کردش هبا
وآن ملخها در زمان گردد سیاه / تا ببیند خلق تبدیل اله

که سبب‌ها نیست حاجت مر مرا / آن سبب بهر حجابست و غطا
تا طبیعی خویش بر دارو نهد / تا منجم رو به استاره کند
تا منافق از حریصی بامداد / سوی بازار آید از بیم کساد
بندگی ناکرده و ناشسته رو / لقمهٔ دوزخ بگشته لقمه جو
آکل و ماکول آمد جان عام / همچو آن بره چرنده از حطام
می‌چرد آن بره و قصاب شاد / که برای ما چرد برگ مراد
کار دوزخ می‌کنی در خوردنی / بهر او خود را تو فربه می‌کنی
کار خود کن روزی حکمت بخور / تا شود فربه دل با کر و فر
خوردن تن مانع این خورد نیست / جان چو بازرگان و تن چون ره‌زنست
شمع تاجر آنگه است افروخته / که بود ره‌زن چو هیزم سوخته
خویشتن را گم مکن یاوه مکوش / که تو آن هوشی و باقی هوش‌پوش
دانکه هر شهوت چو خمرست و چو بنگ / پردهٔ هوشست و عاقل زوست دنگ
خمر تنها نیست سرمستی هوش / هر چه شهوانی است بندد چشم و گوش
ترک شهوت کن اگر خواهی تو هوش / زانکه شهوت باز بندد چشم و گوش
آن بلیس از خمر خوردن دور بود / مست بود او از تکبر وز جحود
مست آن باشد که آن بیند که نیست / زر نماید آنچه مس و آهنی است
این سخن پایان ندارد موسیا / لب بجنبان تا برون آید گیا

دعا کردن موسی علیه السلام و سبز شدن کشت

همچنان کرد و هم اندر دم زمین / سبز گشت از سنبل و حب ثمین
اندر افتادند در لوت آن نفر / قحط دیده مرده از جوع البقر
چند روزی سیر خوردند از عطا / آن دمی و آدمی و چارپا
چون شکم پر گشت و بر نعمت زدند / وان ضرورت رفت طاغی آمدند
نفس فرعونیست هان سیرش مکن / تا نیارد یاد از آن کفر کهن
بی تف آتش نگردد نفس خوب / تا نشد آهن چو اخگر هین مکوب
بی مجاعت نیست تن جنبش کنان / آهن سردست می‌کوبی بدان
ور بنالد ور بگرید زار زار / او نخواهد شد مسلمان هوش‌دار
او چو فرعونست در قحط آنچنان / پیش موسی سر نهد لابه‌کنان
چونکه مستغنی شد او طاغی شود / خر چو بار انداخت اسکیزه زند
پس فراموشش شود چون رفت پیش / کار او زان آه و زاریهای خویش
سالها مردی که در شهری بود / یکزمان کش چشم در خوابی رود
شهر دیگر بیند او پر نیک و بد / هیچ در یادش نیاید شهر خود
که من آنجا بوده‌ام این شهر نو / نیست آن من در اینجایم گرو
بل چنان داند که خود پیوسته او / هم در این شهرش بدست ابداع و خو
چه عجب گر روح موطن‌های خویش / که بدستش مسکن و میلاد پیش
می‌نیارد یاد کاین دنیا چو خواب / می‌فرو پوشد چو اختر را سحاب
چند نوبت آزمودی خواب را / خواب دنیا را همان بین زابتلا
خاصه چندین شهرها را کوفته / گردها از درک او ناروفته
اجتهادی گرم ناکرده که تا / دل شود صافی و بیند ماجرا
سر برون آرد دلش از بحر راز / اول و آخر ببیند چشم باز

بیان اطوار خلقت آدمی در فطرت

آمده اول به اقلیم جماد / وز جمادی در نباتی اوفتاد
سالها اندر نباتی عمر کرد / وز جمادی یاد ناورد از نبرد
وز نباتی چون بحیوان اوفتاد / نامدش حال نباتی هیچ یاد
جز همان میلی که دارد سوی آن / خاصه در وقت بهار و ضیمران
همچو میل کودکان با مادران / سر میل خود نداند در لبان
همچو میل مفرط هر نو مرید / سوی آن پیر جوانبخت مجید

جزو عقل این از آن عقل کل است / جنبش این سایه زان شاخ گل است
سایه‌اش فانی شود آخر در او / پس بداند سر میل و جست و جو
سایهٔ شاخ درخت ای نیکبخت / کی بجنبد گر نجنبد این درخت
باز از حیوان سوی انسانیش / میکشید آن خالقی که دانیش
همچنین اقلیم تا اقلیم رفت / تا شد اکنون عاقل و دانا و زفت
عقلهای اولینش یاد نیست / هم ازین عقلش تحول کردنیست
تا رهد زین عقل پر حرص و طلب / صد هزاران عقل بیند بوالعجب
گرچه خفته گشت و ناسی شد ز پیش / کی گذارندش در آن نسیان خویش
باز از آن خوابش به بیداری کشند / که کند بر حالت خود ریشخند
که چه غم بود آنکه میخوردم بخواب / چون فراموشم شد احوال صواب
چون ندانستم که آن غم و اعتلال / فعل خوابست و فریبست و خیال
همچنین دنیا که حلم نایم است / خفته پندارد که این خود دایم است
تا برآید ناگهان صبح اجل / وارهد از ظلمت ظن و دغل
خنده‌اش گیرد از آن غمهای خویش / چون ببیند مستقر و جای خویش
هرچه تو در خواب بینی نیک و بد / روز محشر یک بیک پیدا شود
آنچه کردی اندرین خواب جهان / گرددت هنگام بیداری عیان
تا نپنداری که این بد کردنیست / اندرین خواب و ترا تعبیر نیست
بلکه این خنده بود گریه و زفیر / روز تعبیر ای ستمگر بر اسیر
گریه و درد و غم و زاری خود / شادمانی دان ببیداری خود
ای دریده پوستین یوسفان / گرگ برخیزی ازین خواب گران
گشته گرگان یک بیک خوهای تو / میدرانند از غضب اعضای تو
خون نخسبد بعد مرگت در قصاص / تو مگو که میرم و یابم خلاص
این قصاص نقد حیلت سازیست / پیش زخم آن قصاص این بازیست
زین لعب خوانده است دنیا را خدا / کاین جزا لعبیست پیش آن جزا
این جزا تسکین جنگ و فتنه است / آن جزا خصاء است و این چون ختنه است

بیان آنکه خلق دوزخ گرسنگان و نالانند و حق خواهان که روزیهای ما را فربه کن و بما برسان

این سخن پایان ندارد موسیا / هین رها کن این خران را در گیا
تا همه زان خوش علف فربه شوند / هین که گرگانند ما را خشممند
نالهٔ گرگان خود را موقنیم / این خران را طعمهٔ ایشان کنیم
این خران را کیمیای خوش دمی / از لب تو خواست کردن آدمی
تو بسی کردی بدعوت لطف و جود / آن خران را طالع و روزی نبود
پس فرو پوشان لحاف نعمتی / تا بردشان زود خواب غفلتی
تا چو بجهند از چنین خواب این رده / شمع مرده باشد و ساقی شده
داشت طغیانشان ترا در حیرتی / پس بنوشند از جزا هم حسرتی
تا که عدل ما قدم بیرون نهد / در جزا هر زشت را درخور دهد
کآن شهی که می ندیدندیش فاش / بود با ایشان نهان اندر معاش
چون خرد با تست مشرف بر تنت / گرچه زو قاصر بود این دیدنت
نیست قاصر دید آن ای فلان / از سکون و جنبشت در امتحان
چه عجب گر خالق آن قوم نیز / با تو باشد چون نه‌ای تو مستجیز
از خرد غافل شود بر بد تنند / بعد از آن عقلش ملامت میکند
تو شدی غافل ز عقلت عقل نی / کز حضورستش ملامت کردنی
گر نبودی حاضر و غافل بدی / در ملامت کی ترا سیلی زدی
ور ز او غافل نبودی نفس تو / کی چنان کردی جنون و نفس تو
پس ترا عقلت چو اصطرلاب بود / زان بدانی قرب خورشید وجود
قرب بیچونست عقلت را بتو / نیست از پیش و پس و سفل و علو

قرب بیچون چون نباشد شاه را
که نیابد بحث عقل آن راه را

نیست آن جنبش که در اصبع ترا
پیش اصبع یا پسش یا چپ و راست

وقت خواب و مرگ از وی میرود
وقت بیداری قرینش میشود

از چه رو میآید اندر اصبعت
کاصبعت بی او ندارد منفعت

نور چشم و مردمک در دیده‌هات
از چه راه آمد بغیر شش جهات

بی جهت دان عالم امر و صفات
عالم خلقست با سوی و جهات

بی جهت دان عالم امر ای صنم
بی جهت تر باشد آمر لاجرم

بی جهت دان عقل علام البیان
عقلتر از عقل و جانتر هم ز جان

بی تعلق نیست مخلوقی بدو
آن تعلق هست بیچون ای عمو

زانکه فصل و وصل نبود در روان
غیر فصل و وصل نندیشد گمان

غیر فصل و وصل پی بر از دلیل
لیک پی بردن نیندیشد علیل

پی پیاپی میبر از دوری ز اصل
تا رگ مردیت آرد سوی وصل

این تعلق را خرد چون پی برد
بستهٔ فصلست و وصلست این خرد

زین وصیت کرد ما را مصطفی
بحث کم جویید در ذات خدا

آنکه در ذاتش تفکر کردنیست
در حقیقت آن نظر در ذات نیست

هست آن پندار او زیرا براه
صد هزاران پرده آمد تا اله

هر یکی در پردهٔ موصول جوست
وهم او آنست کان خود عین هوست

پس پیمبر دفع کرد این وهم از او
تا نباشد در غلط سودا پز او

وانکه گوید وهم او ترک ادب
بی ادب را سرنگونی داد رب

سرنگونی آن بود کو سوی زیر
میرود پندارد او کو هست چیر

زانکه حد مست باشد اینچنین
که نداند آسمان را از زمین

در عجبهایش بفکر اندر روید
از عظیمی وز مهابت گم شوید

چون ز صنعش ریش و سبلت گم کنید
حد خود دانید کانگه تن زنید

جز که لا احصی نگوید او ز جان
کز شمار و حد برونست آن بیان

چون بیانش بیحدست ای بوالهوس
بحث کم کن پیش او کم زن نفس

رفتن ذو القرنین بکوه قاف و درخواست کردن که ای قاف از عظمت حقتعالی شمه با ما بگو و جواب او که صفت عظمت حقتعالی بتقریر در نیاید و لابه کردن ذو القرنین که از آنچه توان گفت و بخاطر داری شمه با من بگو

رفت ذو القرنین سوی کوه قاف
دید کو را کز زمرد بود صاف

گرد عالم حلقه گشته او محیط
ماند حیران اندر آن خلق بسیط

گفت تو کوهی دگرها چیستند
که بپیش عظم تو بازیستند

گفت رگهای منند آن کوهها
مثل من نبوند در فر و بها

من بهر شهری رگی دارم نهان
بر عروقم بسته اطراف جهان

حق چو خواهد زلزلهٔ شهری مرا
امر فرماید که جنبان عرق را

پس بجنبانم من آن رگ را بقهر
که بدان رگ متصل بودست شهر

چون بگوید بس شود ساکن رگم
ساکنم وز روی فعل اندر تگم

همچو مرهم ساکن و بس کارکن
چون خرد ساکن وزو جنبان سخن

نزد آنکس که نداند عقلش این
زلزله هست از بخارات زمین

این بخارات زمین نبود بدان
زامر حقست و از آن کوه گران

بیان آنکه موری بر کاغذ میرفت نوشتن قلم دید قلم را ستایش کرد موری دیگر که چشم تیزتر بود گفت ستایش انگشتان کن که این هنر از ایشان بینم

موری بر کاغذی دید او قلم
گفت با مور دگر این راز هم

که عجایب نقشها آن کلک کرد
همچو ریحان و چو سوسن زار و ورد

گفت آن مور اصبع است آن پیشه ور / وین قلم در فعل فرعست و اثر
گفت آن مور سوم کز بازوست / کاصبع لاغر ز زورش نقش بست

موری دیگر که از هر دو تیزچشم‌تر بود گفت ستایش باز و کن که انگشتان فرع وی اند

همچنین میرفت بالا تا یکی / مهتر موران فطن بود اندکی
گفت کز صورت مبینید این هنر / کان بخواب و مرگ گردد بیخبر
صورت آمد چون لباس و چون عصا / جز بعقل و جان نجنبند نقشها
بیخبر بود آنکه از عقل و فؤاد / بی ز تقلیب خدا باشد جماد
یک زمان از وی عنایت بر کند / عقل زیرک ابلهیها می‌کند
چونکه کوه قاف در نطق سفت / چونش ناطق یافت ذوالقرنین گفت

باز التماس کردن ذوالقرنین از کوه قاف تا بیان صنعی از صنایع حقتعالی کند

کای سخن گوی خبیر راز دان / از صفات حق بکن با من بیان
گفت رو کان وصف از آن هایلترست / که بیان بر وی تواند برد دست
یا قلم را زهره باشد که بسر / بر نویسد بر صحائف زان خبر
گفت کمتر داستانی باز گو / از صنایعهاش ای حبر نکو
گفت اینک دشت سیصدساله راه / کوههای برف پر کرده است شاه
کوه بر که بی‌شمار و بی‌عدد / میرسد در هر زمان برفش مدد
کوه برفی میزند بر دیگری / میرساند برف سردی بر ثری
کوه برفی میزند بر کوه برف / دم بدم ز انبار بی‌حد و شگرف
گر نبودی این چنین وادی شها / تف دوزخ محو کردی مر مرا
غافلانرا کوههای برف دان / تا نسوزد پردهٔ هر راز دان
گر نبودی عکس جهل برف باف / سوختی از نار شوق آن کوه قاف
آتش از قهر خدا خود ذره ایست / بهر تهدید لئیمان دره ایست
با چنین قهری که بروی فایقست / برد لطفش بین که بر وی سابقست
سبق بی‌چون و چگونه معنوی / سابق و مسبوق دیدی بی دوی
گر ندیدی این بود از فهم پست / که عقول خلق زآن کان یکجاست
عیب بر خود نه نه بر آیات دین / کی رسد بر چرخ دین مرغ گلین
مرغ را جولانگه عالی هواست / زانکه نشو او ز شهوت وز هواست
پس تو حیران باش بی لا و بلی / تا ز رحمت پیش آید محملی
چون ز فهم این عجایب کودنی / گر بلی گویی تکلف میکنی
ور بگویی نی زند نی گردنت / قهر بر بندد بدان نی روزنت
پس همین حیران و واله باش و بس / تا در آید نصر حق از پیش و پس
چونکه حیران گشتی و گیج و فنا / با زبان حال گفتی اهدنا
زفت زفتست و چو لرزان میشوی / میشود آن زفت نرم و مستوی
زانکه شکل زفت بهر منکرست / چونکه عاجز آمدی لطف و برست
مصطفی میگفت پیش جبرئیل / که چنانکه صورت تست ای خلیل
مر مرا بنما محسوس آشکار / تا ببینم من ترا نظاره‌وار
گفت نتوانی و طاقت نبودت / حس ضعیفست و تنگ سخت آیدت

نمودن جبرئیل خود را بمصطفی علیه السلام بصورت خویش و از هفتصد پر او چون یک پر ظاهر شد و افق را بگرفت و آفتاب محجوب شد

گفت بنما تا ببیند این جسد / تا چه حد حس نازکست و بی مدد
آدمی را هست حس تن سقیم / لیک در باطن یکی خلق عظیم
بر مثال سنگ و آهن این تنه / لیک هست او در صفت آتش‌زنه
سنگ و آهن مولد ایجاد نار / زاد آتش زین دو والد قهربار

باز آتش دستکار وصف تن / هست قاهر بر تن او و شعله زن
گر بر آری از درون نت آتشی / آتشت گردد مطیع و دلخوشی
ظاهر این دو بسند آنی زبون / در صفت از کوه آهنها فزون
ظاهرش را پشه آرد بچرخ / باطنش باشد محیط هفت چرخ
شهپری بگرفته شرق و غرب را / از مهابت گشت بیهش مصطفی
آن مهابت قسمت بیگانگان / وآن تجمّش دوستان را رایگان
دور باش و نیزه و شمشیرها / که بلرزند از مهابت شیرها
از برای خاص و عام رهگذر / که کندشان از شهنشاهی خبر
تا من و ماهای ایشان بشکنند / نفس خود بین فتنه و شر کم کند
پس بمیرد آن هوسها در نفوس / هیبت شه مانع آید زان نحوس
حلم بر حلم است و رحمتها بجوش / نشنوی از غیر چنگ و نی خروش
هست دیوان محاسب عام را / وآن پریرویان گرفته جام را
جوشن و خود است مرجالیش را / وین حریر و بُرد مر تعریش را
اندر احمد آن حسی کو غاربست / خفته اینم زیر خاک یثربست
قابل تغییر اوصاف تن است / روح باقی آفتاب روشن است
آفتاب از ذره کی مدهوش شد / شمع از پروانه کی بیهوش شد
همچو رنجوری و همچون خواب و درد / جان ازین اوصاف باشد پاک و فرد
روبهش گر یکدمی آشفته بود / شیر جان ما که آندم خفته بود
خفته سازد شیر خود را آنچنان / که تماشش مرده دانند این سگان
نقش احمد زان نظر بیهش گشت / بحر او از مهر کف پر جوش گشت
احمد ار بگشاید آن پر جلیل / تا ابد مدهوش ماند جبرئیل
گفت او را هین بپر اندر پیم / گفت رو رو که حریف تو نیم
باز گفت او را بیا ای پرده سوز / من باوج خود نرفتستم هنوز

باز در تن شعلهٔ ابراهیم وار / که ازو مقهور گردد برج نار
لاجرم گفت آن رسول ذو فنون / رمز نحن الآخرون السابقون
پس بصورت آدمی فرع جهان / در صفت اصل جهان این را بدان
چونکه کرد الحاح بنمود اندکی / هیبتی که که شود زان مندکی
چون زبیم و ترس بیهوشش بدید / جبرئیل آمد در آغوشش کشید
هست شاهان را زمان برنشست / هول سرهنگان و صارمها بدست
بانگ چاوشان و آن چوگانها / که شود سست از نهیبش جانها
از برای عام باشد این شکوه / تا کلاه کبر ننهند آن گروه
شهر از آن ایمن شود کان شهریار / دارد اندر قهر زخم و گیر و دار
باز چون آید بسوی بزم خاص / کی بود آنجا مهابت یا قصاص
طبل و کوس و هول باشد وقت جنگ / وقت عشرت با خواص آواز چنگ
آن زره وآن خود در جنگ و وغا / وین شراب و نقل در بزم صفا
این سخن پایان ندارد ای جواد / ختم کن والله اعلم بالرشاد
وآن عظیم الخلق او کو صفدر است / بی تغیر مقعد صدق اندر است
اوست بی تغییر لا شرقیه / بی ز تبدیلی که لا غربیه
جسم احمد را تعلق بد بدان / آن تغیر آن تن باشد بدان
خود نتانم ور بگویم وصف جان / زلزله افتد درین کون و مکان
خفته بود آن شیر کز خوابست پاک / اینت شیر رزم ساز خشمناک
ورنه در عالم کرا زهره بدی / کو ربودی از ضعیفی تر بدی
مه همه کف است معطی نور پاش / ماه را گر کف نباشد گو مباش
چون گذشت احمد ز سدره و مرصدش / وز مقام جبرئیل و از حدش
باز گفتا کز پیم آی و مایست / گفت رو زین پس مرا دستور نیست
گفت بیرون زین حد ای خوش فر من / گر زنم پری بسوزد پر من

حیرت اندر حیرت آمد این قصص / بیهشی خاصگان اندر اخص || بیهشیها جمله اینجا بازی است / چند جان داری که جان پرواز نیست

جبرئیلا گر شریفی و عزیز / تو نه‌ٔ پروانه و آن شمع نیز || شمع چون دعوت کند وقت فروز / جان پروانه نپرهیزد ز سوز

این حدیث منقلب را گور کن / شیر را بر عکس صید گور کن || بند کن مشک سخن پاشیت را / وا مکن انبان قلماشیت را

آنکه بر نگذشته اجزاش از زمین / پیش او معکوس و قلماشی است این || لا تخالفهم حبیبی داریهم / یا غریبا نازلا فی داریهم

اعط ما شاؤا و راضوا و ارضهم / یا ظعینا ساکنا فی ارضهم || تا رسیدن در شه و در ناز خویش / رازیا با مرغزی میساز خویش

موسیا در پیش فرعون زمن / نرم باید گفت قولا لینا || آب را در روغن جوشان کنی / دیگدان و دیگ را ویران کنی

نرم گو لیکن مگو غیر صواب / وسوسه مفروش در لین الخطاب || وقت عصر آمد سخن کوتاه کن / ای که عصرت عصر را آگاه کن

گوی مر گلخواره را که قند به / نرمی فاسد مکن طینش مده || نطق جان را روضهٔ جانیستی / گر حروف و صوت مستغنیستی

این سر خر در میان قندزار / ای بسا کس را که بنهاد است خار || ظن برد از دور کاین آن است و بس / چون قچ مغلوب و اسیر فت پس

صورت حرف آن سر خر دان یقین / در رز معنی و فردوس برین || ای ضیاء الحق حسام الدین برار / این سر خر را از این بطیخ زار

تا سر خر چون بمرد از مسلخه / نشو دیگر باشدش زین مطبخه || هین ز ما صورتگری و جان ز تو / نی غلط هم این ز تو هم آن ز تو

مثنوی صورت بود جانش تویی / هم جهت هم نور و ارکانش تویی || بر فلک محمودی ای خورشید فاش / بر زمین هم تا ابد محمود باش

تا زمینی با سمائی بلند / یکدل و یک قبله و یکخو شوند || تفرقه برخیزد و شرک و دوئی / وحدت است اندر وجود معنوی

چون شناسد جان من جان ترا / یاد آرد اتحاد ماجرا || موسی و هارون شوند اندر زمین / مختلط خوش همچو شیر و انگبین

چون شناسد اندک و منکر شود / منکریش پردهٔ ساتر شود || پس شناسائی بگردانید رو / خشم کرد آن مه ز ناشکری او

زین سبب جان نبی را جان بد / ناشناسا گشت و پشت پای زد || اینهمه خواندی فرو خوان لم یکن / تا بدانی لج آن گبر کهن

پیش از آنکه نقش احمد فر نمود / نعت او هر گبر را تعویذ بود || کاین چنین کس هست تا آید پدید / از خیال روش دلشان می‌طپید

سجده می‌کردند کای رب بشر / در عیان آریش هرچه زودتر

تا بنام احمد از یستفتحون / یاغیانشان می‌شدندی سرنگون

هر کجا حرب مهولی آمدی / غوثشان کرّاری احمد بدی

در بیان اعتقاد یهود و نصاری پیش از بعثت در شأن جناب پیغمبر علیه الصلوة والسلام و نام او را حرز جان کردن و ظهورش را خواهان بودن

هر کجا بیماری مزمن بدی / یاد او شان داروی شافی شدی || نقش او میگشت اندر راهشان / در دل و در گوش و در افواهشان

نقش او را کی بیابد هر شغال / بلکه فرع نقش او یعنی خیال || نقش او بر روی دیوار اوفتد / از دل دیوار خون دل چکد

آنچنان فرخ بود نقشش بر او / که رهد در حال دیوار از دو رو || گشته با یکروئی اهل صفا / آن دو روئی عیب مر دیوار را

اینهمه انکار و کفران زادشان — چون درآمد سید آخر زمان
قلب آتش دید در دم شد سیاه — قلب را در قلب کی بوده است راه
افتد اندر دام مکرش ناکسی — این گمان سر بر زند از هر خسی
هیچ او لاف محک دیدن زدی — یا بسنگ امتحان شوقش بدی
گر بگویم تا قیامت زین کلام — صد قیامت بگذرد وین ناتمام
آینه کو عیب رو دارد نهان — از برای خاطر هر قلتبان
آینه جو راستگو نی بی نفاق — ختم کن والله اعلم بالوفاق

۱ آن همه تعظیم و تفخیم و وداد — چون بدیدندش بصورت برد باد
۲ قلب میزد لاف اشواق محک — تا مریدان را در اندازد بشک
۳ کاین اگر نه نقد پاکیزه بدی — کی بسنگ امتحان راغب شدی
۴ او محک میخواهد اما آنچنان — که نگردد قلبی او زان عیان
۵ آن محک که او نهان دارد صفت — نی محک باشد نه نور معرفت
۶ آینه نبود منافق باشد او — این چنین آیینه را هرگز مجو
۷ تا که عین آینه ات سازد خدا — که نمائی عرش را همچون سما
۸ عرش چه و فرش چه اندر لباب — فهم کن والله اعلم بالصواب

رَبِّ اغْفِرْلِی وَلِوَالِدَیَّ وَارْحَمْهُمَا کَمَا رَبَّیَانِی صَغِیراً — وَاجْزِهِمَا بِالْاِحْسَانِ اِحْسَاناً وَبِالسَّیِّئَاتِ غُفْرَاناً

قصیده

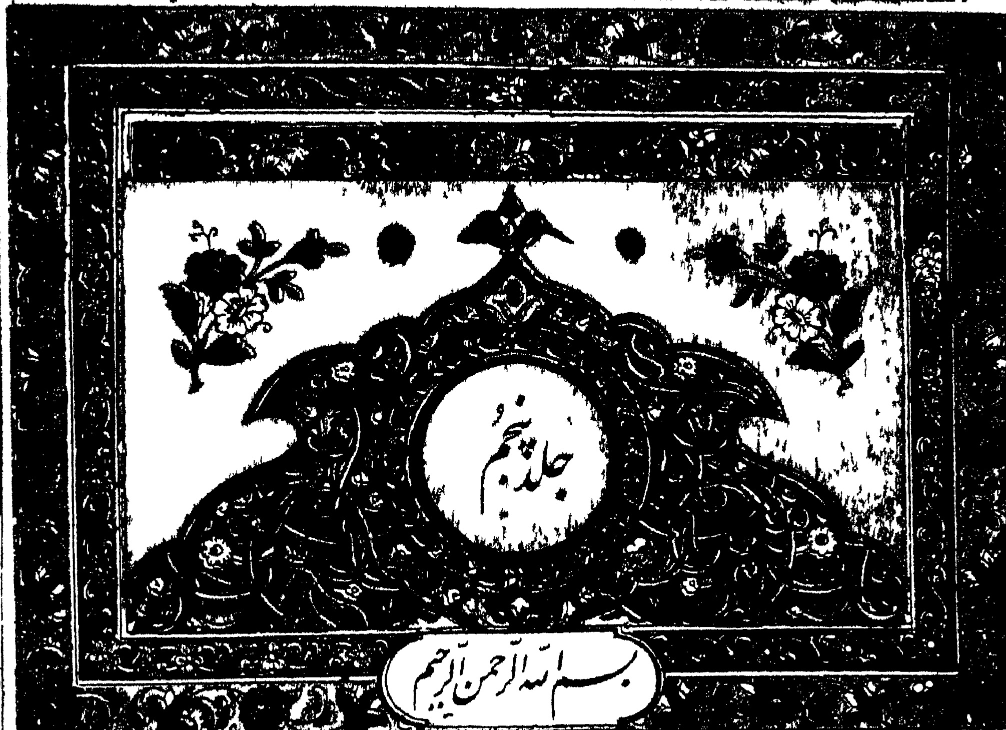
روزها فکر من اینست و همه شب سخنم — که چرا غافل از احوال دل خویشتنم
از کجا آمده ام آمدنم بهر چه بود — بکجا میروم آخر ننمائی وطنم
مانده ام سخت عجب کز چه سبب ساخت مرا — یا چه بوده است مراد وی ازین ساختنم
جان که از عالم علویست یقین میدانم — رخت خود باز بر آنم که همانجا فکنم
مرغ باغ ملکوتم نیم از عالم خاک — دو سه روزی قفسی ساخته اند از بدنم
خنک آن روز که پرواز کنم تا بر دوست — بهوای سر کویش پر و بالی بزنم
کیست در گوش که او میشنود آوازم — یا کدامین که سخن مینهد اندر دهنم
کیست در دیده که از دیده برون مینگرد — یا چه جانیست نگوئی که منش پیرهنم
تا بتحقیق مرا منزل و ره ننمائی — یکدم آرام نگیرم نفسی دم نزنم
می وصلم بچشان تا در زندان ابد — از سر عربده مستانه بهم در شکنم
من بخود نامدم اینجا که بخود باز روم — آنکه آورده مرا باز برد در وطنم
تو مپندار که من شعر بخود میگویم — تا که هشیارم و بیدار یکی دم نزنم
شمس تبریزی اگر روی بمن بنمائی — والله این قالب مردار زهم درشکنم

یا علی نظری

بسم الله الرحمن الرحیم

دیباچه جلد پنجم

وعنده مفاتیح القلوب وصلی الله علی محمد وآله وصحبه اما بعد این مجلد پنجم است از دفترهای مثنوی و تبیان معنوی در بیان آنکه شریعت همچون شمعی است که راه مینماید بی آنکه شمعی بدست آری راه رفته نشود و کاری کرده نگردد و چون در راه آمدی این رفتن تو طریقت است و چون بمقصود رسیدی آن حقیقت است جهت آنکه فرموده اند لو ظهرت الحقایق بطلت الشرایع همچنانکه مسی زر شود یا خود از اصل زر بود او را نه بعلم کیمیا حاجتست که آن شریعت بود و نه خود را در کیمیا مالیدن که آن طریقت است چنانکه گفته اند طلب الدلیل بعد الوصول الی المدلول قبیح و ترک الدلیل قبل الوصول الی المدلول مذموم حاصل آنکه شریعت همچون علم کیمیا آموختن است از استاد یا از کتاب و طریقت استعمال کردن داروها و مس را در کیمیا مالیدن و حقیقت زر شدن آن مس بعضی بعلم کیمیا شادند که ما این علم را میدانیم و عمل کنندگان کیمیا بعمل شادند که ما چنین کار میکنیم و حقیقت یافتگان بحقیقت شادند که ما زر شدیم و از علم و عمل کیمیا آزاد شدیم و ما عتقاء الله ایم کل حزب بما لدیهم فرحون یا مثال شریعت همچون علم طب آموختن است و طریقت پرهیز کردن بموجب علم طب و دارو خوردن و حقیقت صحت یافتن ابدی و از آن هر دو فارغ شدن چون آدمی از این حیات میرد شریعت و طریقت هر دو از او منقطع شد حقیقت ماند اگر دارد نعره میزند که یا لیت قومی یعلمون بما غفر لی ربی وجعلنی من المکرمین و اگر حقیقت ندارد نعره میزند یا لیتنی کنت ترابا یا لیتنی لم اوت کتابیه ولم ادر ما حسابیه یا لیتها کانت القاضیة ما اغنی عنی مالیه هلک عنی سلطانیه شریعت علم است طریقت عمل و حقیقت الوصول الی الله فمن کان یرجو لقاء ربه فلیعمل عملا صالحا ولا یشرک بعبادة ربه احدا وصلی الله علی محمد وآله واصحابه اجمعین وسلم تسلیما کثیرا کثیرا



1 شه حسام الدین که نور انجم است / طالب آغاز سفر پنجم است
ای ضیاء الحق حسام الدین راد / اوستادان صفارا اوستاد

2 گر نبودی خلق محجوب و کثیف / ور نبودی حلقها تنگ و ضعیف
در مدیحت داد معنی دادمی / غیر این منطق لبی بگشادمی

3 لیک لقمهٔ باز آن صعوه نیست / چاره اکنون آب و روغن کردنیست
شرح تو غبن است با اهل جهان / همچو راز عشق دارم در نهان

4 مدح تو حیف است با زندانیان / گویم اندر مجمع روحانیان
مدح تعریف است و تخریق حجاب / فارغ است از مدح و تعریف آفتاب

5 مادح خورشید مداح خود است / که دو چشمم روشن و نامرمد است
ذم خورشید جهان ذم خود است / که دو چشمم کور و تاریک و بد است

6 تو ببخشا بر کسی کاندر جهان / شد حسود آفتاب کامران
تاندش پوشید هیچ از دیدها / وز طراوت دادن پوسیدها

7 یا ز نور بیحدش تانند کاست / یا بدفع جاه او تانند خاست
هر کسی کو حاسد کیهان بود / آن حسد خود مرگ جاویدان بود

8 قدر تو بگذشت از درک عقول / عقل در شرح شما شد بوالفضول
گرچه عاجز آمد این عقل از بیان / عاجزانه جنبشی باید در آن

9 إنّ شیئاً کلّه لا یدرک / اعلموا أن کلّه لا یترک
گرچه نتوان خورد طوفان سحاب / کی توان کردن بترک خورد آب

10 آب دریا را اگر نتوان کشید / هم بقدر تشنگی باید چشید
راز را گر می نیاری در میان / درکها را تازه کن در قشر آن

11 نطقها نسبت بتو قشر است لیک / پیش دیگر فهمها مغز است نیک
آسمان نسبت بعرش آمد فرود / ورنه بس عالی است پیش خاک تود

12 من بگویم وصف تو تا ره برند / پیش از آن کز فوت آن حسرت خورند
نور حقی و بحق جذاب جان / خلق در ظلمات وهمند و گمان

13 شرط تعظیم است تا این نور خوش / گردد این بی دیدگان را سرمه کش
نور یابد مستعد تیزگوش / کو نباشد عاشق ظلمت چو موش

نور میکش ای حریف تیزگوش / گر نه چون موش در ظلمت مکوش

سست چشمانی که شب جولان کنند / کی طواف مشعلهٔ ایمان کنند

نکته های مشکل باریک شد / بند طبعی کو ز دین تاریک شد

تا بر آراید هنر را تار و پود / چشم در خورشید نتواند گشود

هیچ نخلی بر نیارد شاخها / کرده موشانه زمین سوراخها

در معنی آیهٔ کریمهٔ فخذ اربعة من الطیر فصرهن

چار وصفست این بشر را دلفشار / چار میخ عقل گشته این چهار

تو خلیل وقتی ای خورشید هش / این چهار اطیار رهزن را بکش

زانکه هر مرغی ازینها زاغ وش / هست عقل عاقلان را دیده کش

چار وصف تن چو مرغان خلیل / بسمل ایشان دهد جان را سبیل

ای خلیل اندر خلاص نیک و بد / سر ببرشان تا رهد پاها ز سد

کل توی و جملگان اجزای تو / برگشا که هست پاشان پای تو

از تو عالم روح زاری میشود / پشت صد لشکر سواری میشود

زانکه این تن شد مقام چار خو / نامشان شد چار مرغ فتنه جو

خلق را گر زندگی خواهی ابد / سر ببر زین چار مرغ شوم بد

بازشان زنده کن از نوع دگر / که نباشد بعد از آن زیشان ضرر

چار مرغ معنوی راهزن / کرده اند اندر دل خلقان وطن

چون امیر جملهٔ دلها سوی / اندرین دوران خلیفهٔ حق توی

سر ببر این چار مرغ زنده را / سرمدی کن خلق ناپاینده را

بط و طاوسست و زاغست و خروس / این مثال چار مرغ اندر نفوس

بط حرصست و خروس آن شهوتست / جاه چون طاوس و زاغ امنیتست

منیتش آنکه بود عمرش دراز / طامع تابید آن امید ساز

بط حرص آمد که نوکش در زمین / در تر و در خشک میجوید دفین

یک زمان نبود معطل آن گلو / نشنود از امر جز حکم کلوا

همچو یغماجی که خانه می کند / زود زود انبان خود پر میکند

اندر انبان میفشارد نیک و بد / دانه های در و حبات نخود

تا مبادا یاغیی آید دگر / میفشارد در جوال او خشک و تر

وقت تنگ و فرصت اندک او مخوف / در بغل زد هر چه دید او بی وقوف

اعتمادش نیست بر سلطان خویش / که مبادا طامعی آید به پیش

لیک مومن ز اعتماد آن حیات / میکند غارت بمهل و با انات

ایمن است از فوت و از یاغی که او / می شناسد قهر شه را بر عدو

و ایمنست از خواجه تاشان دگر / که نیایندش مزاحم صرفه بر

عدل شه را دیده در ضبط حشم / که نیارد کرد کس بر کس ستم

لاجرم نشتابد و ساکن بود / از فوات حظ خود ایمن بود

پس تأنی دارد و صبر و شکیب / چشم سیر و موثر است و پاک جیب

کاین تأنی پرتو رحمان بود / وان شتاب از هزهٔ شیطان بود

زانکه شیطانش بترساند ز فقر / بارگیر صبر را بکشد بعقر

از نبی بشنو که شیطان در وعید / میکند تهدیدت از فقر شدید

تا خوری زشت و بری زشت از شتاب / نی مروت نی تأنی نی صواب

لاجرم کافر خورد در هفت بطن / دین و دل باریک و لاغر زفت بطن

کافران مهمان پیغمبر شدند / وقت شام ایشان بمسجد آمدند

در حدیث الکافر یأکل فی سبعة امعاء والمؤمن فی معاء واحد

کآمدیم ای شاه ما اینجا قنق / ای تو مهماندار سکان افق

بی نواییم و رسیده ما ز دور / هین بیفشان بر سر ما فضل و نور

رو بیاران کرد آن سلطان راد / دستگیر جملهٔ شاهان و عباد

گفت ای یاران من قسمت کنید / که شما پر از من و خوی منید

پر بود اجسام هر لشکر ز شاه / زان زنند آن تیغ بر اعدای جاه
تو بخشم شه زنی آن تیغها / ورنه بر اخوان چه خشم آید ترا
بر برادر بیگناهی می‌زنی / عکس خشم شاه گرز ده منی
شه یکی جانست و لشکر پر ازو / روح چون آبست و این اجسام جو
آب روح شاه اگر شیرین بود / جمله جوها پر ز آب خوش شود
که رعیت دین شه دارند و بس / این چنین فرمود سلطان عبس
هر یکی یاری یکی مهمان گزید / در میان بد یک شکم زفت عنید
جسم ضخمی داشت کس او را نبرد / ماند در مسجد چو اندر جام درد
مصطفی بردش چو وا ماند از همه / هفت بز بد شیرده اندر رمه
که مقیم خانه بودندی بزان / بهر دوشیدن برای وقت خوان
نان و آش و شیر آن هر هفت بز / خورد آن بوقحط عوج ابن غز
جمله اهل البیت خشم آلو شدند / که همه در شیر بز طامع بدند
معده طبلی خوار همچون طبل کرد / قسم هفده آدمی را او بخورد
وقت خفتن رفت و در حجره نشست / پس کنیزک از غضب در را ببست
از برون زنجیر در را در فکند / که ازو بد خشمگین و دردمند
گبر را از نیمشب تا صبحدم / بس تقاضا آمد و درد شکم
از فراش خویش سوی در شتافت / دست بر در چون نهاد او بسته یافت
در گشادن حیله کرد آن حیله‌ساز / نوع نوع و می‌نشد در هیچ باز
شد تقاضا بر تقاضا خانه تنگ / ماند او حیران و بیدرمان و دنگ
حیله کرد و بخواب اندر خزید / خویش را در خواب در ویرانه دید
زانکه ویرانه بد اندر خاطرش / شد بخواب اندر هم آنجا منظرش
خویش در ویرانهٔ خالی چو دید / او چنان محتاج هم در دم برید
گشت بیدار و بدید آن جامه خواب / پر حدث دیوانه شد از اضطراب
ز اندرون او بر آمد صد خروش / زین چنین رسوائی بیخاک پوش
گفت خوابم بدتر از بیداریم / که خورم زانسان و زینسان میریم
بانگ میزد وا ثبورا وا ثبور / همچو جان کافران در قعر گور
منتظر که کی شود این شب بسر / تا در آید از گشادن بانگ در
تا گریزد او چو تیری از کمان / تا نبیند هیچکس او را چنان
قصه بسیار است کوته میکنم / باز شد آن در رهید از درد و غم

در حجره گشادن مصطفی صلعم و خود را نهان کردن تا خجل نشود

مصطفی صبح آمد و در را گشاد / صبح آن گمراه را او راه داد
در گشاد و گشت پنهان مصطفی / تا نگردد شرمسار آن مبتلا
تا برون آید رود گستاخ او / تا نبیند درگشا را پشت و رو
یا نهان شد در پس دیوار یا / از ویش پوشید دامان خدا
صبغة الله گاه پوشیده کند / پردهٔ بیچون بر آن ناظر تند
تا نبیند خصم را پهلوی خویش / قدرت حق دار ازین بیش است بیش
مصطفی میدید احوال شبش / لیک مانع بود فرمان ربش
تا که پیش از خبط بگشاید رهی / تا نیفتد زان فضیحت در چهی
لیک حکمت بود و امر آسمان / تا ببیند خویشتن را او چنان
بس عداوتها که آن یاری شود / بس خرابیها که معماری بود
چونکه کافر باب را بگشاده دید / زم نرمک از کمین بیرون جهید
جامه خواب پر حدث را یک فضول / قاصدا آورد در پیش رسول
کاینچنین کرده است مهمانت ببین / خنده‌ای زد رحمة للعالمین
که بیاور مطهره اینجا به پیش / تا بشویم جمله را با دست خویش
هر کسی میجست کز بهر خدا / جان ما و جسم ما قربان ترا
تا بشوئیم این حدث را تو بهل / کار دستست این نه کار جان و دل

ای لعمرک مر ترا حق عمر خواند / پس خلیفه کرد و بر کرسی نشاند
ما برای خدمت تو میزییم / چون تو خدمت میکنی پس ما کییم
گفت میدانم ولیک اینساعتیست / کاندرین شستن بخویشم حکمتیست
منتظر بودند کاین قول نبی است / تا پدید آید که این اسرار چیست
او بجد میشست آن احداث را / خاص ز امر حق نه تقلید و ریا
که دلش میگفت تو اینرا بشو / کاندر اینجا هست حکمت تو بتو

در سبب رجوع آنکافر و دیدن پیغمبر ع را در شستن

کافرک را هیکلی بد یادگار / یاوه دید آنرا و گشت او بیقرار
گفت آن حجره که شب جا داشتم / هیکل آنجا بیخبر بگذاشتم
گرچه شرمش بود حرصش شرم برد / حرص اژدرهاست نی چیزیست خرد
از پی هیکل شتاب اندر دوید / در وثاق مصطفی و آنحال دید
کان ید الله آن حدث را هم بخود / خوش همی شوید که دورش چشم بد
هیکلش از یاد رفت و شد پدید / اندر آن شوری گریبان را درید
میزد او دو دست را بر رو و سر / کله را میکوفت بر دیوار و در
آنچنانکه خون ز بینی و سرش / شد روان و رحم کرد آن مهترش
نعره‌ها زد خلق گرد آمد برو / گبر گویان ایها الناس احذروا
میزد او بر سر که ای بی عقل سر / میزد او بر سینه کای بی نور بر
سجده میکرد او که ای کل زمین / شرمسارست از تو این جزو مهین
تو که کلی خاضع امر وئی / من که جزوم ظالم و لدو غوی
تو که کلی خوار و لرزانی ز حق / من که جزوم در خلاف و در سبق
هر زمان میکرد رو بر آسمان / که ندارم روی ای قبلهٔ جهان
چون ز حد بیرون بلرزید و طپید / مصطفی اش در کنار خود کشید
ساکنش کرد و بسی بنواختش / دیده اش وا داد و بداد اشناختش
تا نگرید ابر کی خندد چمن / تا نگرید طفل کی نوشد لبن
طفل یکروزه همی داند طریق / که بگریم تا رسد دایهٔ شفیق
تو نمیدانی که دایهٔ دایگان / کم دهد بی گریه شیرت رایگان
گفت ولیبکوا کثیرا گوش دار / تا بریزد شیر فضل کردگار
گریهٔ ابر است و سوز آفتاب / استن دنیا همین دو رشته تاب
گر نبودی سوز مهر و اشک ابر / کی شدی اجسام ما زفت و سطبر
کی بدی معمور این هر چار فصل / گر نبودی این تف و این گریه اصل
سوز مهر و گریهٔ ابر جهان / چون همی دارد جهانرا خوش دهان
آفتاب عقل را در سوز دار / چشم را چون ابر اشک افروز دار
چشم گریان بایدت چون طفل خرد / کم خور این نانرا که نان آب تو برد
تن چو با برگست روز و شب از آن / شاخ جان در برگ ریز است و خزان
برگ تن بی برگی جانست زود / زین ببایدکاستن و آنرا فزود
اقرضوا الله قرض ده زین برگ تن / تا بروید در عوض در دل چمن
قرض ده کم کن ازین لقمه تنت / تا نماید وجه لا عین رأت
تن ز سرگین خویش چون خالی کند / پر ز گوهرهای اجلالی کند
زین پلیدی بر دهد پاکی برد / از یطهرکم تن او بر خورد
دیو میترساندت که هین و هین / زین پشیمان گردی و زار و غبین
گر گدازی زین هوسها تو بدن / بس پشیمان و غبین خواهی شدن
این بخور گرمست و داروی مزاج / وآن بیاشام از پی نفع و علاج
هم بدین نیت که این تن مرکبست / آنچه خو کرده است آنش اصوبست
هین مگردان خو که پیش آید خلل / در دماغ و دل بزاید صد علل
این چنین تهدیدها آن دیو دون / آرد و بر خلق خواند صد فسون
خویش جالینوس سازد در دوا / تا فریبد نفس بیمار ترا

۱ کاین ترا سود است از درد و غمی   گفت آدم را همین در گندمی
پیش آرد هی هی و هیهات را   ور ز لوبیشه بپیچد او لبهات را

۲ همچو لبهای فرس در وقت نعل   تا نماید سنگ کمتر را چو لعل
گوشهایت گیرد او چون گوش اسب   میکشاند سوی حرص و سوی کسب

۳ بر زند بر پات نعلی ز اشتباه   تا بمانی تو ز درد آن ز راه
نعل او باشد تردد در دو کار   این کنم یا آن کنم هین هوش دار

۴ آن بکن که هست مختار نبی   آن مکن که کرد مجنون و صبی
حفت الجنة بچه محفوف گشت   بالمکاره که ازو افزود کشت

۵ صد فسون دارد ز حیلت وز دها   که کند در سله گر هست اژدها
گر بود کوهی چو که بربایدش   دستبرد خویشتن بنمایدش

۶ ور بود آب روان بربنددش   ور بود حبر زمان برخنددش
عقل را با عقل دیگر یار کن   امرهم شوری بخوان و کار کن

نواختن مصطفی علیه السلام مهمان را و مسلمان شدن و تسکین دادن او را از اضطراب و ندامت

۷ این سخن پایان ندارد آن عرب   ماند از الطاف آن شه در عجب

۸ خواست دیوانه شدن عقلش رمید   دست عقل مصطفی بازش کشید

۹ گفت این سو آ بیامد آنچنان   که کسی برجسته از خواب گران
گفت این سو آ مکن هین با خود آ   کاندرین سو هست با تو کارها

۱۰ آب بر رو زد در آمد در سخن   کای شهید حق شهادت عرضه کن
تا گواهی بدهم و بیرون شوم   سیرم از هستی در آن هامون شوم

۱۱ ما درین دهلیز قاضی قضا   بهر دعوی الستیم و بلی
چون بلی گفتیم آنرا ز امتحان   قول و فعل ما شهود است و بیان

۱۲ از چه در دهلیز قاضی تن زدیم   نی که ما بهر گواهی آمدیم
چند در دهلیز قاضی ای گواه   حبس باشی ده شهادت از پگاه

۱۳ زان بخواندندت بدینجا تا که تو   آن شهادت بدهی و ناری عتو
از لجاج خویشتن بنشسته‌ئی   اندرین تنگی لب و کف بسته‌ئی

۱۴ تا بندهی این گواهی ای شهید   تو ازین دهلیز کی خواهی رهید
یکزمان کار است بگذار و بتاز   کار کوته را مکن بر خود دراز

در بیان آنکه اعمال ظاهر گواهند بر سر آدمی

۱۵ خواه در صد سال خواهی یکزمان   این امانت واگذار و وارهان

۱۶ این نماز و روزه و حج و جهاد   هم گواهی دادنست از اعتقاد
این زکوة و هدیه و ترک حسد   هم گواهی دادنست از سر خود

۱۷ خوان و مهمانی پی اظهار راست   کای مهان ما با شما هستیم راست
هدیه‌ها و ارمغان و پیشکش   شد گواه آنکه هستم با تو خوش

۱۸ هر کسی کوشد بمالی یا فسون   چیست دارم گوهری در اندرون
گوهری دارم ز تقوی یا سخا   این زکوة و روزه بر هر دو گوا

۱۹ روزه گوید کرد تقوی از حلال   با حرامش دان که نبود اتصال
وآن زکوتش گفت کو از مال خویش   میدهد پس چون بدزدد ز اهل کیش

۲۰ گر بطراری کنند این دو گواه   جرح شد در محکمهٔ عدل اله
هست صیاد ار کند دانه نثار   نی ز رحم و جود بل بهر شکار

۲۱ هست گربه روزه دار اندر صیام   خفته کرده خویش بهر صید خام
کرده بدظن زین کژی صد قوم را   کرده بدنام اهل جود و صوم را

۲۲ فضل حق با آنکه او کژ می تند   عاقبت زین جمله پاکش میکند
سبق برده رحمتش وآن غدر را   داده نوری کان نباشد بدر را

۲۳ کوششش را شسته حق زین اختلاط   غسل داده رحمت او زین خباط
تا که غفاری او ظاهر شود   سیئات جمله را غافر شود

آب بهر آن ببارید از سماک / تا پلیدان را کند از خبث پاک

پاک گردانیدن حق تعالی آب را از نجاست ظاهره

آب چون پیکار کرد و شد نجس / تا چنان شد کآب را رد کرد حس
حق ببردش باز در بحر صواب / تا بشستش از کرم آن آب آب
سال دیگر آمد او دامن کشان / هی کجا بودی بدریای خوشان
من نجس زینجا شدم پاک آمدم / بستدم خلعت سوی خاک آمدم
هین بیایید ای پلیدان سوی من / که گرفت از خوی یزدان خوی من
در پذیرم جمله زشتیت را / چون ملک پاکی دهم عفریت را
چون شوم آلوده باز آنجا روم / سوی اصل اصل پاکیها شوم
دلق چرکین برکنم آنجا ز سر / خلعت پاکم دهد بار دگر
کار او اینست و کار من همین / عالم آرایست رب العالمین
گر نبودی این پلیدیهای ما / کی بدی این بارنامه آب را
کیسه‌های زر بدزدیده است او / میرود جویان مفلس سو بسو
تا بریزد بر گیاه رسته‌ای / تا بشوید روی هر ناشسته‌ای
تا بگیرد بر سر او حامل وار / کشتی بیدست و پا را در بحار
صد هزاران دارو اندر وی نهان / زانکه دارو زو بروید در جهان
جان هر دره دل هر دانه‌ای / میرود در جو چو داروخانه‌ای
زو یتیمان زمین را پرورش / تشنگان خاک را ازوی خورش
چون نماند مایه‌اش تیره شود / همچو ما اندر زمین خیره شود
ناله از باطن برآرد کای خدا / آنچه دادی دادم و ماندم گدا

باز استعانت کردن آب از حق سبحانه و تعالی

ریختم سرمایه بر پاک و پلید / ای شه سرمایه ده هل من مزید
ابر را گوید ببر جای خوشش / هم تو خورشیدا ببالا برکشش
راههای مختلف میراندش / تا رساند سوی بحر بی‌حدش
خود غرض زین آب جان اولیاست / کو غسول تیرگیهای شماست
چون شود تیره ز غسل اهل فرش / بازگردد سوی پاکی بخش عرش
باز آید زان طرف دامن کشان / از طهارات محیط آردشان
از تیمم وا رهاند جمله را / وز تحری طالبان قبله را
ز اختلاط خلق یابد اعتلال / آن سفر جوید که ارحنا یا بلال
ای بلال خوش نوای خوش صهیل / مأذنه بر رو بزن طبل رحیل
جان سفر رفت و بدن اندر قیام / وقت رجعت زین سبب گوید سلام
این مثل چون واسطه است اندر کلام / واسطه شرطست بهر فهم عام
اندر آتش کی رود بی‌واسطه / جز سمندر کو رهید از رابطه
واسطهٔ حمام باید مر ترا / تا ز آتش خوش کنی تو طبع را
چون نتانی شد در آتش چون خلیل / گشت حمامت رسول آبت دلیل
سیری از حقست لیک اهل طبع / کی رسد بی‌واسطهٔ نان در شبع
لطف از حقست لیکن اهل تن / در نیابد لطف بی‌پردهٔ چمن
چون نماند واسطهٔ تن بی‌حجیب / همچو موسی نور مه تابد ز جیب

در بیان گواهی فعل و قول بیرونی بر نور ضمیر

این هنرها آب را هم شاهد است / کاندرونش پر ز نور ایزد است
قول و فعل آمد گواهان ضمیر / زین دو بر باطن تو استدلال گیر
چون ندارد سیر سیرت در درون / بنگر اندر بول رنجور از برون
فعل و قول آن بول رنجوران بود / که طبیب جسم را برهان بود
وآن طبیب روح در جانش رود / وز ره جان اندر ایمانش رود
حاجتش نبود بفعل و قول خوب / احذروهم هم جواسیس القلوب
این گواه فعل و قول از وی بجوی / کو بدریا نیست واصل همچو جوی

قول و فعل او گواه او بود / گو بدر یا منفصل چون جو بود
بنگر اندر فعل او و قول او / تا چه دارد در ضمیر آن راز جو

نورش اندر مرتبت چندست و چیست / بهر صید او و دانه پاشد یا سخیست
گر بود صیاد از وی دور شو / وآن فسون و فعل و قولش کم شنو

ور بود صدیق دست از وی مدار / تا رساند مر ترا سوی بحار
لیک نور سالکی کز حد گذشت / پر شد از فرتش بیابانها و دشت

شاهدیش فارغ آمد از شهود / وز تکلفهای جانبازی و جود

در بیان نوری که بی اختیار از سر عارف حقانی ظاهر شود

نور آن گوهر چو بیرون تافته است / زین تسلسها فراغت یافته است
پس مجو از وی گواه فعل و گفت / که ازو هر دو جهان چون گل شکفت

این گواهی چیست اظهار نهان / خواه فعل و خواه قول و غیر آن
که غرض اظهار سر جوهرست / وصف باقی وین عرض بر معبرست

این نشان زر نماند بر محک / زر بماند خوب و فربی هیچ شک
این صلوة و این جهاد و این صیام / چون نماند جان بماند نیکنام

جان چنین افعال و اقوالی نمود / بر محک امر جوهر را بسود
کاعتقادم راستست اینک گواه / لیک هست اندر گواهان اشتباه

تزکیه باید گواهان را بدان / تزکیه اش اخلاص و موقوفی بدان
حفظ لفظ اندر گواه قولی است / حفظ عهد اندر گواه فعلی است

گر گواه قول کژ گوید رد است / ور گواه فعل کژ پوید رد است
قول و فعل بی تناقض بایدت / تا قبول اندر زمان پیش آیدت

سعیکم شتی تناقض اندرید / روز میدوزید و شب بر میدرید
پس گواهی با تناقض کی شنود / او مگر حلمی کند از لطف خود

قول و فعل اظهار سرست و ضمیر / هر دو پیدا میکند سر ستیر
چون گواه هست تزکیه شد قبول / ورنه محبوس است اندر مول مول

تا تو بستیزی ستیزند ای حرون / فانتظرهم انهم منتظرون

ایمان عرض کردن مصطفی علیه السلام بر آن مهمان

این سخن پایان ندارد مصطفی / عرضه کرد ایمان و پذرفت آن فتی
آن شهادت را که فرخ بوده است / بندهای بسته را بگشوده است

گشت مؤمن گفت او را مصطفی / کامشب دیگر تو شو مهمان ما
گفت والله تا ابد ضیف توام / هر کجا باشم بهر جا که روم

زنده کرده و معتق و دربان تو / این جهان و آن جهان بر خوان تو
هر که بگزیند جز این بگزیده خوان / عاقبت دردد گلویش استخوان

هر که سوی خوان غیر تو رود / دیو با او دان که همکاسه شود
هر که از همسایگی تو رود / دیو بیشک دان که همسایه اش شود

ور رود دور از تو سفر او دور دست / دیو بد همراه و همسفره وی است
ور نشیند بتو بر اسب شریف / حاسد ما هست و دیو اورا ردیف

ور بجه گیرد ز دار و شهناز او / دیو در نسلش بود انباز او
در نبی شارکهم گفته است حق / هم در اموال و در اولاد از سبق

گفت پیغمبر ز غیب این را جلی / در مقالات نوادر با علی
یا رسول الله رسالت را تمام / تو نمودی همچو شمس بی غمام

آنچه تو کردی دو صد مادر نکرد / عیسی و افسونش با عاذر نکرد
از تو جانم از اجل نک جان ببرد / عاذر ار شد زنده هم در دم بمرد

گشت مهمان رسول آنشب عرب / شیر یک بز نیمه خورد و بست لب
کرد الحاحش بخور شیر و رقاق / گفت گشتم سیر والله بی نفاق

این تکلف نیست بی ناموس و فن / سیر تر گشتم از آنکه دوش من
در عجب ماندند جمله اهل بیت / پر شد این قندیل زین یک قطره زیت

1 آنچه قوت مرغ بابیلی بود / سیری معدهٔ چنین پیلی بود — فجفجی افتاد اندر مرو زن / قدر پشه میخورد این پیل تن

2 حرص و وهم کافری سرزیر شد / اژدها از قوت موری سیر شد — آن گدا چشمی کفر از وی برفت / لوت ایمانیش لمتر کرد و زفت

3 آنکه از جوع البقر می طپید / همچو مریم میوهٔ جنت چشید — میوهٔ جنت سوی چشمش شتافت / معدهٔ چون دوزخش آرام یافت

در بیان آنکه نوریکه غذای جانست غذای جسم اولیاست تا آنکه جسم یار شود جانرا که اسلم شیطانی علی یدی

4 ذات ایمان نعمت و لوتیست هول / ای قناعت کرده از ایمان بقول

5 گرچه آن مطعوم جانست و نظر / جسم را هم زان نصیبست ای پسر

6 تا کی ای قانع بنان و گندنا / باخود آ و نور ایمان کن غذا — گر نگشتی دیو جسم آن اکول / اسلم الشیطان نفرمودی رسول

7 دیو زان لوتی که مرده حی شود / تا نیاشامد مسلمان کی شود — دیو بر دنیاست عاشق کور و کر / عشق را عشقی دگر برد مگر

8 از نهانخانهٔ یقین چون می چشید / اندک اندک عشق رخت آنجا کشید — یا حریص البطن عرج هکذا / انما المنهاج تبدیل الغذا

9 یا مریض القلب عرج للعلاج / جملة التدبیر تبدیل المزاج — ایها المحبوس فی رهن الطعام / سوف تنجو ان تحملت الفطام

10 ان فی الجوع طعاما وافرا / افتقدها وارتج یا نافرا — اغتذی بالنور کن مثل البصر / وافق الاملاک یا خیر البشر

11 چون ملک تسبیح حق را کن غذا / تا رهی همچون ملایک از اذی — جبرئیل ار سوی جیفه کم تند / او بقوت کی ز کرکس کم زند

انکار کردن اهل تن غذای روح را

12 پیل اگرچه در زمین آهسته است / او ز پشه باز گو کی رسته است

13 حبذا خوانی نهاده در جهان / لیک از چشم خسیسان بس نهان — گر جهان باغی پر از نعمت شود / قسم مار و مور هم خاکی بود

14 قسمشان خاکست گر دی گر بهار / میر کونی خاک چون نوشی چو مار — در میان چوب گوید کرم چوب / مر کرا باشد چنین حلوای خوب

15 در میان خاک گوید کرم خرد / این چنین حلوا بعالم کس نخورد — کرم سرگین در میان آن حدث / در جهان نقلی نداند جز خبث

مناجات در طلب مقام خاصان و ادراک معانی

16 جز نجاست هیچ نشناسد کلاغ / شد نجاست مر ورا چشم و چراغ

17 ای خدای بی نظیر ایثار کن / گوش را چون حلقه دادی زین سخن — گوش ما گیر و در آن مجلس کشان / کز رحیقت میچشند این سرخوشان

18 چون بما بوئی رسانیدی ازین / سر مبند این مشک را ای رب دین — از تو نوشند ار ذکورند ار اناث / بیدریغی در عطا یا مستغاث

19 ای دعا ناکرده از تو مستجاب / داده دل را هر دمی صد فتح باب — چند حرفی نقش کردی از رقوم / سنگها از عشق آن شد همچو موم

20 نون ابرو صاد چشم و جیم گوش / بر نوشتی فتنهٔ صد عقل و هوش — زین حروفت شد خرد باریک ریس / نسخ میکن ای ادیب خوشنویس

21 در خور هر فکر بسته بر عدم / دمبدم نقش خیالی پر رقم — حرفهای طرفه بر لوح خیال / بر نوشته چشم و ابرو خط و خال

22 بر عدم باشم نه بر موجود مست / زانکه معشوق عدم وافی ترست — عقل را خط خوان آن اشکال کرد / تا دهد تدبیرها را زان نورد

تشبیه عقل بجبرئیل و نظر او در غیب چون جبرئیل در لوح

23 چون ملک از لوح محفوظ آن خرد / هر صباحی درس هر روزه برد

در عدم تحریرها بین بابیان / وز سوادش حیرت سوداییان

هر کسی شد بر خیالی ریش گاو / گشته بر سودای گنجی کنجکاو

از خیالی گشته شخصی پرشکوه / روی آورده بمعدنهای کوه

وز خیالی آن دگر با جهد مر / رو نهاده سوی دریا بهر در

وآن دگر بهر ترهب در کنشت / وآن یکی بهر حریصی سوی کشت

از خیال آن رهزن رسته شده / وز خیال این مرهم خسته شده

در پری خوانی یکی دل کرده گم / بر نجوم آن دیگری بنهاده سم

آن یکی در کشتی از بهر رباح / وآن یکی با فسق و دیگر با صلاح

این روشها مختلف بیند برون / زآن خیالات ملون اندرون

این در آن حیران شده کآن بر چیست / هر چشنده آن دگر را نافی است

آن خیالات ار نبدی نامؤتلف / چون ز بیرون شد روشها مختلف

قبلهٔ جان را چو پنهان کرده‌اند / هر کسی رو جانبی آورده‌اند

همچو قومی که تحری میکنند / بر خیال قبله هر سو می‌تنند

تمثیل روشهای مختلف باختلاف متحریان قبله را

چونکه کعبه رو نماید صبحگاه / کشف گردد که گم کرده‌است راه

یا چو غواصان درون قعر آب / هر یکی چیزی همی چیند شتاب

بر امید گوهر و در ثمین / توبره پر میکنند از آن و این

چون برآیند از تک دریای ژرف / کشف گردد صاحب در شگرف

وآن دگر که برد مروارید خرد / وآنکه سنگ ریزه و شبه برد

هکذا یبلوهم بالساهره / فتنهٔ ذات افتضاح قاهره

همچنین هر قوم چون پروانگان / گرد شمعی پر زنان اندر جهان

خویشتن را بر آتشی بر میزنند / گرد شمع خود طوافی میکنند

بر امید آتش موسی بخت / کز لهیبش سبزتر گردد درخت

فضل آن آتش شنیده هر رمه / هر شرر را آن گمان برده همه

چون برآید صبحدم نور خلود / وانماید هر یکی چه شمع بود

هر کرا پر سوخت زآن شمع ظفر / بدهدش آن شمع خوش هفتاد پر

جوق پروانهٔ دو دیده دوخته / مانده زیر شمع بد پرسوخته

میطپد اندر پشیمانی و سوز / میکند آه از هوای چشم دوز

شمع او گوید که من چون سوختم / کی ترا برهانم از سوز و ستم

شمع او گریان که من سر سوخته / چون کنم مر غیر را افروخته

او همی گوید که از اشکال تو / غره گشتم دیر دیدم حال تو

در معنی آیهٔ یا حسرة علی العباد

شمع مرده باده رفته دلربا / غوطه خورد از ننگ کژ بینی ما

ظلت الارباح خسرا مغرما / نشتکی شکوی الی الله العمی

حبذا ارواح اخوان ثقات / مسلمات مؤمنات قانتات

هر کسی رویی بسویی برده‌اند / وین عزیزان رو بیسو کرده‌اند

هر کبوتر میپرد در مذهبی / وین کبوتر جانب بیجانبی

هر عقابی می‌پرد از جا بجا / وین عقابان راست بیجایی سرا

ما نه مرغان هوا نه خانگی / دانهٔ ما دانهٔ بیدانگی

زآن فراخ آمد چنین روزی ما / که دریدن شد قبا دوزی ما

صوفیی بدرید جبه در حرج / پیشش آمد بعد بدریدن فرج

سبب نام نهادن فرجی در ابتدای حال در معنی

گشت نام آن دریده فرجی / آن لقب شد فاش زآن مرد نجی

این لقب شد فاش و صافش شیخ برد / ماند اندر طبع خلقان حرف درد

همچنین هر نام صافی داشته است / اسم را چون دردیی بگذاشته است

هر که گلخوار است دردی را گرفت / رفت صوفی سوی صافی ناشگفت

گفت لابد درد را صافی بود / زین دلالت دل بصفوت میرود
درد عسر افتاد و صافش یسر آن / صاف چون خرما و دردی بسر آن
عسر با یسر است هین آیس مباش / راه داری زین ممات اندر معاش
صاف خواهی جبه بشکاف ای پسر / تا از آن صفوت برآری زود سر
هست صوفی آنکه شد صفوت طلب / نه لباس صوف و خیاطی و دب
صوفی گشته بپیش این لئام / الخیاطه و اللواطه والسلام
بر خیال آن صفا و نام نیک / رنگ پوشیدن نکو باشد ولیک
بر خیالش گر روی تا اصل او / همچنانکه گر به سوی نان بو
بو قلاوز است ای جویای عشق / نی ز بو یعقوب شد بینای عشق
دور باش غیرتت آمد خیال / گرد بر گرد سراپردهٔ جلال
بسته هر جوینده را که راه نیست / هر خیالش پیش می‌آید که بیست
جز مگر آن تیزگوش تیزهوش / که بود از جیش نصرتهاش جوش
بجهد از تخییلها بی شه شود / تیر شه بنماید و بیرون رود
هر کرا در دست تیر شه بود / راه یابد تا بمنزل میرود

در مناجات

ای قدیم رازدان ذوالمنن / در ره تو عاجزیم و ممتحن
این دل سرگشته را تدبیر بخش / وین کمانهای دو تو را تیر بخش
جرعهٔ بر ریختی زان خفیه جام / بر زمین خاک من کاس الکرام
جست بر زلف و رخ از جرعه‌ش نشان / خاک را شاهان همی لیسند از آن
جرعهٔ حسنست کاندر خاک کش / که بصد دل روز و شب میلیسیش
جرعه خاک آمیز چون مجنون کند / مر شما را صاف او تا چون کند
هر کسی پیش کلوخی جامه‌چاک / کان کلوخ از حسن آمد جرعه‌ناک
جرعهٔ بر ماه و خورشید و حمل / جرعهٔ بر عرش و کرسی و زحل
جرعه گوئیش ای عجب یا کیمیا / که ز آسیبش فنا گردد بقا
جد طلب آسیب او ای ذو فنون / لایمسّ ذاک الا المطهرون
جرعهٔ بر لعل و بر زر و درر / جرعهٔ بر خمر و بر نقل و ثمر
جرعهٔ بر روی خوبان لطاف / تا چگونه باشد آن رواق صاف
چون همی مالی زبان را اندرین / چون شوی چون بینی آن را بی ز طین
چونکه وقت مرگ آن جرعهٔ صفا / زین کلوخ تن بمردن شد جدا
آنچه میماند کنی دفنش تو زود / این چنین زشتی بدان چون گشته بود
جان چو بی این جیفه بنماید جمال / من نتانم گفت لطف آن وصال
مه چو بی این ابر بنماید ضیا / شرح نتوان کرد زان کار و کیا
حبذا آن مطبخ پر نوش و قند / که سلاطین کاسه‌لیسان وی‌اند
حبذا آن خرمن صحرای دین / که بود هر خرمن او را خوشه‌چین
حبذا دریای عمر بی‌غمی / که بود زو هفت دریا شبنمی
جرعهٔ چون ریخت ساقی الست / بر سر این شوره خاک زیردست
جوش کرد آن خاک و ما زان جوششیم / جرعهٔ دیگر که بس بیکوششیم
گر روا بد ناله کردم از عدم / ور نبود این گفتنی نک تن زدم

صفت طاوس و سبب کشتن ابراهیم خلیل علیه السلام اورا

این بیان بط حرص منثنی است / از خلیل آموز کان بط کشتنی است
هست در بط غیر این بس خیر و شر / ترسم از فوت سخنهای دگر
آمدیم اکنون بطاوس دو رنگ / کو کند جلوه برای نام و ننگ
همت او صید خلق از خیر و شر / وز نتیجه و فایدهٔ آن بیخبر
بیخبر چون دام میگیرد شکار / دام را چه علم از مقصود کار
دام را چه ضر و چه نفع از گرفت / زین گرفت بیهده‌اش دارم شگفت
ای برادر دوستان افراشتی / با دو صد دلداری و بگذاشتی

کارت این بوده است از وقت ولاد / صید مردم کردن از دام وداد
زآن شکار وانبهی و باد و بود / دست در کن هیچ یابی تار و پود
بیشتر رفته است و بیگاه است روز / تو بجد در صید خلقانی هنوز
آن یکی میگیر و این می‌هل ز دام / وآن دگر را صید میکن چون لئام
باز اینرا می‌هل و میجو دگر / اینت لعب کودکان بیخبر
شب شود در دام تو یک صید نی / دام بر تو جز صداع و قید نی
پس تو خود را صید میکردی بدام / که شدی محبوس و محرومی ز کام
در زمانه صاحب دامی بود / همچو ما احمق که صید خود شود
چون شکار خوک آمد صید عام / رنج بیحد لقمه خوردن زآن حرام
آنکه ارزد صید را عشقست و بس / لیک او کی گنجد اندر دام کس
تو مگر آئی و صید او شوی / دام بگذاری بدام او روی
عشق میگوید بگوشم پست پست / صید بودن خوشتر از صیادیست
گول میکن خویش را و غره شو / آفتابی را رها کن ذره شو
بر درم ساکن شو و بیخانه باش / دعوی شمعی مکن پروانه باش
تا ببینی چاشنی زندگی / سلطنت بینی نهان در بندگی
نعل بینی باژگونه در جهان / تخته بندانرا لقب آمد شهان
بس طناب اندر گلو و تاج دار / بر وی انبوهی که اینک تاجدار
همچو گور کافران بیرون حلل / و اندرون قهر خدا عزّ و جل
چون قبور آنرا مجصص کرده‌اند / پرده پندار پیش آورده‌اند
طبع مسکینت مجصص از هنر / همچو نخل موم بی برگ و ثمر

در بیان آنکه لطفها در قهرها پنهانست و قهرها در لطفها تا اهل معنی و تمییز از ظاهربینان ممتاز و جدا شوند قوله تعالی لِيَبْلُوَكُمْ أَيُّكُمْ أَحْسَنُ عَمَلاً

گفت درویشی بدرویشی که تو / چون بدیدی حضرت حق را بگو
گفت بیچون دیدم اما بهر قال / باز گویم مختصر آنرا مثال
دیدم از سوی چپ او آذری / سوی دست راست حوض کوثری
بر یسارش بس جهانسوز آتشی / سوی دست راست جوی بس خوشی
سوی آن آتش گروهی برده دست / بهر آن کوثر گروهی شاد و مست
لیک نعل باژگونه بود سخت / پیش پای هر شقی و نیکبخت
هر که در آتش همیرفت و شرر / از میان آب بر میکرد سر
هر که سوی آب میرفت از میان / او در آتش یافت میشد در زمان
هر که سوی راست شد و آب زلال / سر ز آتش برزد از سوی شمال
و انکه شد سوی شمال آتشین / سر برون میکرد از سوی یمین
کم کسی بر سر این مضمر زدی / لاجرم کم کس بر آن آذر زدی
جز کسی که بر سرش اقبال ریخت / کو رها کرد آب و در آذر گریخت
کرده ذوق نقد را معبود خلق / لاجرم زین لعب مغبون بود خلق
جوق جوق و صف صف از حرص و شتاب / محترز ز آتش گریزان سوی آب
لاجرم ز آتش برآوردند سر / اعتبار الاعتبار ای بیخبر
بانگ میزد آتش ای گیجان گول / من نیم آتش منم آب قبول
چشم بندی کرده اند اهل نظر / در من آ و هیچ مگریز از شرر
ای خلیل اینجا شرار و دود نیست / جز که سحر و خدعهٔ نمرود نیست
چون خلیل حق اگر فرزانهٔ / آتش آب تست و تو پروانهٔ
جان پروانه همی دارد ندی / کای دریغا صد هزارم پر بدی
تا همی سوزید ز آتش بی امان / کوری چشم و دل نامحرمان
بر من آرد رحم جاهل از خری / من بر او رحم آرم از دانشوری
خاصه این آتش که جان آبهاست / کار پروانه بعکس کار ماست

او ببیند نور و در ناری رود / دل ببیند نار و در نوری شود
این چنین لعب آمد از رب جلیل / تا ببینی کیست از آل خلیل
آتشی را شکل آبی داده اند / و اندر آتش چشمهٔ بگشاده اند
ساحری صحن برنجی را بفن / میکند گرمش میان انجمن
خانه را او پر ز گژدمها نمود / از دم سحر و خود آن گژدم نبود
چونکه جادو مینماید صد چنین / چون بود دستان جادوآفرین
لاجرم از سحر یزدان قرن قرن / اندر افتادند چون زن زیر پهن
لاجرم از سحر یزدان مرد و زن / رفته اندر چاه جاهی بی رسن
ساحرانش بنده بودند و غلام / اندر افتادند چون صعوه بدام
هین بخوان قرآن ببین سحر حلال / سرنگونی مکرهای کالجبال
من نیم فرعون کایم سوی نیل / سوی آتش میروم همچون خلیل
نیست آتش هست آن ماء معین / و آنگر از مکر آب آتشین
بس نکو گفت آن رسول خوش جواز / ذرهٔ عقلت به از صوم و نماز
زانکه عقلت جوهرست این دو عرض / این دو در تکمیل آن شد مفترض
تا جلا باشد مر آن آیینه را / که صفا آید ز طاعت سینه را
لیک گر آیینه از بن فاسدست / صیقل او را دیر باز آرد بدست
و آن گزین آیینه کو اکیس است / اندکی صیقل گری آن را بس است

در تفاوت عقول از اصل فطرت خلاف معتزله

این تفاوت عقلها را نیک دان / در مراتب از زمین تا آسمان
هست عقلی از ضیا چون آفتاب / هست عقلی کمتر از زهره شهاب
هست عقلی چون ستارهٔ آتشی / هست عقلی چون چراغ سرخوشی
زانکه ابر از پیش آن چون وا جهد / نور یزدان بین خردها بر درد
عقلهای خلق عکس عقل او / عقل او مشکست و عقل خلق بو
عقل کل و نفس کل مرد خداست / عرش و کرسی را مدان کز وی جداست
مظهر حق است ذات پاک او / زو بجو حق را و از دیگر مجو
عقل جزوی عقل را بدنام کرد / کام دنیا مرد را ناکام کرد
آن ز صیدی حسن صیادی بدید / وین ز صیادی غم صیدی کشید
آن ز خدمت ناز مخدومی بیافت / وین ز مخدومی ز راه عز بتافت
آن ز فرعونی اسیر آب شد / وز اسیری سبطی از ارباب شد
لعب معکوس است و فرزین بند سخت / حیله کم کن کار اقبالست و بخت
بر خیال حیله کم تن تار را / که غنی ره کم دهد مکار را
مکر کن در راه نیکو خدمتی / تا نبوت یابی اندر امتی
مکر کن تا وارهی از مکر خود / مکر کن تا دور گردی از حسد
مکر کن تا کمترین بنده شوی / در کمی رفتی خداونده شوی
روبهی و خدمت ای گرگ کهن / هیچ بر قصد خداوندی مکن
لیک چون پروانه بر آتش بتاز / کیسه زان بر دوز و پاکباز
زور را بگذار و زاری را بگیر / رحم سوی زاری آید ای فقیر
گر کنی زاری بیابی رحم او / رحم او و زاری خود باز جو
زاری مضطر که تشنه معنویست / زاری سرد دروغ آن غویست
گریهٔ اخوان یوسف حیلتست / کاندرونشان پر ز رشک و علتست

حکایت آن عرب و سگ او که از گرسنگی میمرد و نانش بدا

آن سگی میمرد و گریان آن عرب / اشک میبارید و میگفت ای کرب
هین چه سازم مر مرا آمد بتر چیست / زین پس من چون توانم بی تو زیست
سائلی بگذشت و گفت این گریه چیست / نوحه و زاری تو از بهر کیست
گفت در ملکم سگی بد نیکخو / نک همی میرد میان راه او
روز صیادم بد و شب پاسبان / شیر نر بد او نه سگ ای پهلوان

تیز چشم و خصم گیر و دزد ران / نیک خو با وفا و مهربان
صید میکردی و پاسم داشتی / دزد را از دیگ من نگذاشتی
گفت رنجش چیست زخمی خورده است / گفت جوع الکلب زارش کرده است
گفت صبری کن برین رنج و حرض / صابران را لطف حق بخشد عوض
بعد از آن گفتش که ای سالار حر / چیست اندر پشتت این انبان پر
گفت نان و زاد و لوت دوش من / میکشم از بهر قوت این بدن
گفت چون ندهی بدین سگ نان و زاد / گفت تا این حد ندارم اتحاد
دست ناید بی درم در راه نان / لیک هست آب دو دیده رایگان
گفت خاکت بر سر ای پر باد مشک / که لب نان پیش تو بهتر ز اشک
اشک خونست و بغم آبی شده / می نیرزد خاک خون بیهده
کل خود را خوار کرد او چون بلیس / پاره این کل نباشد جز خسیس
من غلام آنکه نفروشد وجود / جز بدان سلطان با افضال و جود
چون بگرید آسمان گریان شود / چون بنالد چرخ یا رب خوان شود
من غلام آن مس همت پرست / که بغیر کیمیا نارد شکست
دست اشکسته بر آور در دعا / سوی اشکسته پرد فضل خدا
گر رهائی بایدت زین چاه تنگ / ای برادر رو بر آذر بی درنگ
مکر حق را بین و مکر خود بهل / ای ز مکرش مکر مکاران خجل
چونکه مکرت شد فنای مکر رب / بر گشائی یک کمینی بوالعجب
که کمینه آن کمین باشد بقا / تا ابد اندر عروج و ارتقا
از برای این کمین سعیی بکن / تا بری بوسه ز علم من لدن

در بیان آنکه هیچ چشم بد آدمی را چنان نزار ندارد که چشم پسند خویش مگر چشم او مبدل شده باشد بنور حق که بی یسمع و بی یبصر و از خویشتن بی خویش شده باشد در معنی آیه کریمه و ان یکاد الذین الخ

گر تو احوال عروج خویش را / نیک دانی نیک باشد مر ترا
پر طاوست مبین و پای بین / تا که سوء العین نگشاید کمین
که بلغزد کوه از چشم بدان / یزلقونک از نبی برخوان بدان
احمد چون کوه لغزید از نظر / در میان راه بی گل بی مطر
در عجب درماند کاین لغزش ز چیست / من نپندارم که این حالت تهیست
تا بیامد آیه و آگاه کرد / کآن ز چشم بد رسیدت در نبرد
گر بدی غیر تو در دم لا شدی / صید چشم و سخره افنا شدی
معنی چشم بد آخر باز دان / ان یکاد از چشم بد نیکو بخوان
لیک آمد عصمتی دامنکشان / وین که لغزیدی بد از بهر نشان
عبرتی گیر اندر آن کن نگاه / برگ خود عرضه مکن ای کم گیاه
یا رسول الله در آن ره کسان / میزنند از چشم بد بر کرکسان
از نظر شان کله شیر عرین / وا شکافد تا کند آن شیر انین
بر شتر چشم افکند همچون حمام / و آنگهان بفرستد اندر پی غلام
که برو از پیه این اشتر بخر / بیند او اشتر سقط در راه در
سر بریده از مرض آن اشتری / کو بتک با اسب میکردی مری
کز حسد و ز چشم بد بی هیچ شک / سیر و گردش را بگرداند فلک
آب پنهانست و دولاب آشکار / لیک در گردش بود آب اصل کار
چشم نیکو شد دوای چشم بد / چشم بد را لا کند زیر لگد
سبق رحمت راست و این از رحمتست / چشم بد محصول قهر و لعنتست
رحمتش بر نقمتش غالب بود / چیره زآن شد هر نبی بر خصم خود
کو نتیجه رحمت است و ضد او / از نتیجه قهر باشد زشت رو
حرص بط یکتاست و آن پنجاه تاست / حرص و شهوت مار و منصب اژدهاست

حرص بط از شهوت حلق است و فرج / در ریاست بیست چندانست درج
از الوهیت زند در جاه لاف / طامع شرکت کجا باشد معاف
زلت آدم ز اشکم بود و باه / وان ابلیس از تکبر بود و جاه
لاجرم او زود استغفار کرد / وین لعین از توبه استکبار کرد
حرص حلق و فرج هم خود بد رگیست / لیک منصب نیست آن اشکستگیست
بیخ و شاخ این ریاست را اگر / باز گویم دفتری باید دگر
اسب سرکش را عرب شیطانش خواند / نی ستوری را که در مرعی بماند
شیطنت گردن کشی بُد در لغت / مستحق لعنت آمد این صفت
صد خورنده گنجد اندر گرد خوان / دو ریاست جو نگنجد در جهان
او نخواهد کاین بود بر پشت خاک / تا پسر بکشد پدر را از اشترک
آن شنیدستی که الملک عقیم / ترک خویشی کرد ملکت جو ز بیم
که عقیم است و ورا فرزند نیست / همچو آتش با کسش پیوند نیست
هرچه یابد او بسوزد بر درد / چون نیابد هیچ خود را میخورد
هیچ شو واره تو از دندان او / رحم کم جو از دل سندان او
چونکه گشتی هیچ از سندان مترس / هر صبا از فقر مطلق گیر درس
هست الوهیت ردای ذو الجلال / هر که در پوشد برو گردد وبال
تاج از آن اوست وان ما کمر / وای او کز حد خود دارد گذر
فتنهٔ تست این پر طاوسیت / کاشتراکت باید و قدوسیت

حکایت آن حکیم که بطاوس اعتراض کرد و جواب او

پر خود میکند طاوسی بدشت / یک حکیمی رفته بود آنجا بگشت
گفت طاوسا چنین پر سنی / بی دریغ از بیخ چون بر میکنی
خود دلت چون میدهد تا این حلل / بر کنی اندازیش اندر وحل
هر پرت را از عزیزی و پسند / حافظان در طی مصحف می‌نهند
بهر تحریک هوای سودمند / از پر تو بادبیزن میکنند
این چه ناشکری و چه بی باکیست / تو نمیدانی که نقاشش کیست
یا همی دانی و نازی میکنی / قاصدا قطع طرازی میکنی
ای بسا نازا که گردد آن گناه / افکند مر بنده را از چشم شاه
ناز کردن خوشتر آید از شکر / لیک کم خایش که دارد صد خطر
ایمن آبادست آن راه نیاز / ترک نازش گیر و با آن ره بساز
ای بسا نازآوری زد پر و بال / آخر الامر آن بر آن کس شد وبال
خوبی ناز ار دمی بفزایدت / بیم و ترس مضمرش بگدازدت
وین نیاز ار چه که لاغر میکند / صدر را چون بدر انور میکند
مرده شو تا مخرج الحی الصمد / زنده زین مرده بیرون آورد
چون ز مرده زنده بیرون میکند / هر که مرده گشت او دارد رشد
چون ز زنده مرده بیرون می‌کند / نفس زنده سوی مرگی می‌تند
دی شوی بینی تو اخراج بهار / لیل گردی بینی ایلاج نهار
بر مکن این پر که نپذیرد رفو / روی مخراش از عزا ای خوب رو
آن چنان روئی که چون شمس ضحاست / آنچنان رخ را خراشیدن خطاست
زخم ناخن بر چنان رخ کافریست / که رخ مه از فراق او گریست
یا نمی بینی تو روی خویش را / ترک کن خوی لجاج اندیش را

در بیان آنکه صفا و سادگی نفس مطمئنه از فکرتها مشوش میشود چنانچه بر آینه نویسی چون پاک کنی داغی بماند

روی نفس مطمئنه در جسد / زخم ناخنهای فکرت میکشد
فکرت بد ناخن پر زهر دان / میخراشد در تعمق روی جان
تا گشاید عقدهٔ اشکال را / در حدث کرده است زرین بال را
عقده را بگشاده گیر ای منتهی / عقدهٔ سخت است بر کیسهٔ تهی

در گشاد عقده‌ها گشتی تو پیر   عقدهٔ چندی دگر بگشاده گیر
عقدهٔ کان بر گلوی ماست سخت   که بدانی که خسی یا نیک‌بخت
گر بدانی که شقیی یا سعید   آن بود بهتر ز هر فکر عنید
حل این اشکال کن گر آدمی   خرج این دم کن اگر صاحب دمی
حد اعیان و عرض دانسته گیر   حد خود را دان که آن نبود گزیر
چون بدانی حد خود زین حد گریز   تا به بی‌حد در رسی ای خاک‌بیز
عمر در محمول و در موضوع رفت   بی‌بصیرت عمر در مسموع رفت
هر دلیلی بی‌نتیجه و بی‌اثر   باطل آمد در نتیجهٔ خود نگر
جز بمصنوعی ندیدی صانعی   بر قیاس اقترانی قانعی
می‌فزاید در وسایط فلسفی   از دلایل باز برعکسش صفی
این گریزد از دلیل و از حجیب   از پی مدلول سر برده بجیب
گر دخان او را دلیل آتش است   بی‌دخان ما را درین آتش خوش است
خاصه این آتش که در قرب ولا   از دخان نزدیکتر آمد بما
پس سیه‌کاری بود رفتن ز جان   بهر تخییلات جان سوی دخان
برمکن پر را و دل برکن ازو   زانکه شرط این جهاد آمد عدو

در معنی حدیث لا رهبانیة فی الاسلام

چون عدو نبود جهاد آمد محال   شهوت ار نبود نباشد امتثال
صبر نبود چون نباشد میل تو   خصم چون نبود چه حاجت خیل تو
هین مکن خود را خصی رهبان مشو   زانکه عفت هست شهوت را گرو
بی‌هوا نهی از هوا ممکن نبود   هم غزا با مردگان نتوان نمود
انفقوا گفته‌ست پس کسبی بکن   زانکه نبود خرج بی‌دخل کهن
گرچه آورد انفقوا را مطلق او   تو بخوان که اکسبوا ثم انفقوا
همچنین چون شاه فرمود اصبروا   رغبتی باید کزو تابی تو رو
پس کلوا از بهر دام شهوت است   بعد از آن لا تسرفوا آن عفت است
چونکه محمول به نبود لدیه   نیست ممکن بود محمول علیه
چونکه رنج صبر نبود مر ترا   شرط نبود پس فرو ناید جزا
حبذا آن شرط و شادا آن جزا   آن جزای دلنواز جان‌فزا

در بیان آنکه ثواب عمل عاشق هم از حق است

عاشقان را شادمانی و غم اوست   دست‌مزد و اجرت خدمت هم اوست
غیر معشوق ار تماشائی بود   عشق نبود هرزه سودائی بود
عشق آن شعله است کو چون بر فروخت   هر چه جز معشوق باقی جمله سوخت
تیغ لا در قتل غیر حق براند   در نگر زان پس که بعد لا چه ماند
ماند الا الله باقی جمله رفت   شاد باش ای عشق شرکت‌سوز زفت
خود همو بود آخرین و اولین   شرک جز از دیدهٔ احول مبین
ای عجب حسنی بود جز عکس آن   نیست تن را جنبشی از غیر جان
آن تنی را که بود در جان خلل   خوش نباشد گر بگیری در عسل
این کسی داند که روزی زنده بود   از کف این جان جان جامی ربود
وانکه چشم او ندیده‌ست آن رخان   پیش او جانست این تف دخان
چون ندید او عمر عبدالعزیز   پیش او عادل بود حجاج نیز
چون ندید او مار موسی را ثبات   در حبال السحر پندارد حیات
مرغ کو ناخورده است آب زلال   اندر آب شور دارد پر و بال
جز بضد ضد را همی نتوان شناخت   چون ببیند زخم بشناسد نواخت
لاجرم دنیا مقدم آمده است   تا بدانی قدر اقلیم الست
چون ازینجا وا رهی آنجا روی   در شکرخانهٔ ابد شاکر شوی
گوئی آنجا خاک را می‌بیختم   زین جهان پاک می‌بگریختم
گشته بودم قانع از گنجی بمار   شادمان بودم ز گلزاری بخار

1 اید ریغا پیش ازین بودی اجل / تا عذابم کم بُدی اندر وحل

2 زآن بفرموده‌ست آن آگه رسول / که هر آنکه مُرد و کرد از تن نزول

3 نبود او را حسرت نقلان و موت / لیک باشد حسرت تقصیر و فوت

در بیان حدیث ما مات من مات و الّا و تمنّی ان یموت قبل ما مات ان کان برّاً لیکون الی وُصول البرّ اعجل و ان کان فاجراً لیقلّ فجوره صدق رسول

4 هر که میرد خود تمنا باشدش / که بُدی زین پیش نقل و مقصدش / گر بُدی بد تا بدی کمتر بدی / ور تقی تا خانه زوتر آمدی

5 گوید آن بدبخت کم می بوده‌ام / دم بدم من پرده می افزوده‌ام / گر ازین زوتر مرا معبر بُدی / این حجاب و پرده‌ام کمتر بدی

6 از حریصی کم دران روی قنوع / وز تکبر کم دران چهرهٔ خشوع / همچنین از بخل کم در روی جود / وز بلیسی چهرهٔ خوب سجود

7 بر مکن آن پرّ خلد آرای را / بر مکن آن پرّ ره پیمای را

پشیمان شدن آن حکیم از آن سؤال بجهت گریهٔ طاوس

8 چون شنید آن پند در وی بنگریست / بعد از آن در نوحه آمد میگریست / نوحه و گریه دراز و دردمند / هر که آنجا بود در گریه‌اش فکند

9 وانکه میپرسید پرکندن ز چیست / بیجوابی شد پشیمان میگریست / کز فضولی من چرا پُرسیدمش / او ز غم پُر بود شورانیدمش

10 میچکید از چشم او بر خاک آب / اندر آن هر قطره مُدرج صد جواب / میچکید از چشم او گریه بخاک / خاک گل میشد ز اشک سهمناک

11 گریهٔ با صدق بر جانها زند / تا که چرخ و عرش را گریان کند / گریهٔ بی صدق بی شورش بوُد / دیو زآن بر گریه‌اش خندان شود

12 عقل و دلها بیگمانی عرشیند / بیحجاب از نور عرشی میزیند

در بیان آنکه عقل و رُوح از عالم علوی در اینجا مقیّدند

13 همچو هاروت و چو ماروت آن دو پاک / بسته اند اینجا بچاه سهمناک / عالم سفلی و شهوانی درند / اندرین چه گشته اند از جرم بند

14 سحر و ضدّ سحر را بی اختیار / زین دو آموزند نیکان و شرار / لیک اوّل پند بدهندش که هین / سحر را از ما بیاموز و مچین

15 ما بیاموزیم این سحر ای فلان / از برای ابتلا و امتحان / کامتحان را شرط باشد اختیار / اختیاری نبودت بی اقتدار

16 میلها همچون سگان خفته اند / اندر ایشان خیر و شر بنهفته اند / چون که قدرت نیست خفتند این رده / همچو هیزم پاره‌ها و تن زده

17 تا که مُرداری درآید در میان / نفخ صور حرص کوبد بر سگان / چون در آن کوچه خری مردار شد / صد سگ خفته بدان بیدار شد

18 حرصهای رفته اندر کتم غیب / تاختن آورد سر بر زد ز جیب / مو بموی هر سگی دندان شده / وز برای حیله دُم جنبان شده

19 نیم زیرش حیله و بالا غضب / چون ضعیف آتش که او یابد حطب / شُعله شُعله میرسد از لامکان / میرود دود لهب تا آسمان

20 صد چنین سگ اندرین تن خفته اند / چون شکاری نیستشان بنهفته اند / یا چو بازانند دیده دوخته / در حجاب از عشق صیدی سوخته

21 تا کُله بر داری و بیند شکار / آنگهان سازد طواف کوهسار / شهوت رنجور ساکن می شود / خاطر او سوی صحت میرود

22 چون ببیند نان و سیب و خربزه / در مصاف آید مزه و خوف بزه / ور بوُد صبار دیدن سود اوست / آن تهیّج طبع سستش را نکوست

23 ور نباشد صبر پس نادیده به / تیر دور اولی ز مرد بی زره / بازگرد و کن حکایت را تمام / تا چه گفت اندر جوابش والسلام

بشنو اکنون تو ز طاوس آن جواب ۱

﴿جواب دادن طاوس مرد حکیم را﴾

تا بدانی هر نکوئی را خطاب

چون ز گریه فارغ آمد گفت رو / که تو هستی رنگ و بوئی را گرو ۲ آن نمی بینی که هر سو صد بلا / سوی من آید پی این بالها

ای بسا صیاد بیرحمت مدام / بهر این پرها نهد هر سو دام ۳ چند تیر انداز بهر بالها / تیر سوی من کشد اندر هوا

چون ندارم زور و ضبط خویشتن / زین قضا و زین بلا و زین فتن ۴ آن به آید که شوم زشت و کریه / تا بوم ایمن درین کهسار و تیه

برکنم پرهای خود را یک بیک / تا نیندازد بدامم هر کلک ۵ نزد من جان بهتر از بال و پر است / جان بماند باقی و تن ابتر است

این سلاح عجب من شد ای فتی ۶

﴿در بیان آنکه هنرها و زیرکیها چون پر طاوس افتند﴾

عجب آرد معجبان را صد بلا

پس هنر آمد هلاکت خام را / کز پی دانه نبیند دام را ۷ اختیار آن را نکو باشد که او / مالک خود باشد اندر اتقوا (آیة)

چون نباشد حفظ و تقوی زینهار / دور کن آلت رها کن اختیار ۸ جلوه گاه و اختیارم آن پر است / برکنم پر را که در قصد سر است

نیست انگارد پر خود را صبور / تا پرش در نفکند در شر و شور ۹ پس زیانش نیست پر گو برمکن / گر رسد تیری بپیش آرد مجن

لیک بر من پر زیبا دشمنی است / چونکه از جلوه گری صبریم نیست ۱۰ گر بدی صبر و حفاظم راهبر / بر فزودی اختیارم کر و فر

همچو طفلم یا چو مست اندر فتن / نیست لایق تیغ اندر دست من ۱۱ گر مرا عقلی بدی و منزجر / تیغ اندر دست من بودی ظفر

عقل باید نور ده چون آفتاب / تا زند تیغی که نبود جز صواب ۱۲ چون ندارم عقل تابان و صلاح / پس چرا در چاه نندازم سلاح

در چه اندازم کنون تیغ و مجن / کاین سلاح خصم من خواهد شدن ۱۳ چون ندارم زور و یاری و سند / تیغ او بستاند و بر من زند

رغم این نفس وقیحه خوی را / کو نپوشم زو خراشد روی را ۱۴ تا شود کم این جمال و این کمال / چون نماند زو کم افتم در وبال

چون بدین نیت خراشم بزه نیست / که بزخم این روی را پوشیدنیست ۱۵ گر دلم خوی ستیری داشتی / روی خوبم جز صفا نفراشتی

چون ندیدم زور و فرهنگ و صلاح / خصم دیدم زود بشکستم سلاح ۱۶ تا نگردد تیغ من او را کمال / تا نگردد خنجرم بر من وبال

میگریزم تا رگم جنبان بود / کی فرار از خویشتن آسان بود ۱۷ آنکه از غیری بود او را فرار / چون از و ببرید او گیرد قرار

من که خصمم هم منم اندر گریز / تا ابد کار من آمد خیز خیز ۱۸ نی به هندست ایمن و نی در ختن / آنکه خصم اوست سایهٔ خویشتن

چون فناش از فقر پیرایه شود ۱۹

﴿در صفت آن بیخود که در بقای حق فانی شده است﴾

او محمد (صلعم) وار بی سایه شود

فقر فخری را فنا پیرایه شد / چون زبانهٔ شمع او بی سایه شد ۲۰ شمع شد جمله زبانه پا و سر / سایه را نبود بگرد او گذر

موم از خویش و ز سایه در گریخت / در شعاع از بهر آنکه شمع ریخت ۲۱ گفت او از بهر فنایت ریختم / گفت من هم در فنا بگریختم

این شعاع فانی آمد مفترض / نی شعاع شمع فانی عرض ۲۲ شمع چون در نار کلی شد فنا / نی اثر بینی ز شمع و نی ضیا

هست اندر دفع ظلمت آشکار / آتشی صورت بلومی پایدار ۲۳ بر خلاف موم شمع جسم کان / تا شود کم گردد افزون نور جان

این شعاع باقی و آن فانی است / شمع جان را شعلهٔ ربانی است
آن زبانهٔ آتشی چون نور بود / سایهٔ فانی شدن زان دور بود
ابر را سایه بیفتد بر زمین / ماه را سایه نباشد همنشین
بیخودی بی ابریست ای نیکخواه / باشی اندر بیخودی چون قرص ماه
باز چون ابری بیاید راندهٔ / رفت نور از مه خیالی ماندهٔ
از حجاب ابر نورش شد ضعیف / کم ز ماه نو شد آن بدر لطیف
مه خیالی مینماید ز ابر و گرد / ابرِ تن ما را خیال اندیش کرد
لطف مه بنگر که این هم لطف اوست / که بگفت این ابرها ما را عدوست
مه فراغت دارد از ابر و غبار / بر فراز چرخ دارد او مدار
ابر ما را شد عدو و خصم جان / که کند مه را ز چشم ما نهان
حور را این پرده زالی می‌کند / بدر را کم از هلالی می‌کند
ماه ما را در کنار عز نشاند / دشمن ما را عدوی خویش خواند
ابر را تابی اگر هست از مه است / هر که مه خواند ابر را او گمره است
نور مه بر ابر چون منزل شده است / روی تاریکش ز مه مبدل شده است
گرچه همرنگ مه است و دولتیست / اندر ابر آن نور مه عاریتیست
در قیامت شمس و مه معزول شد / چشم در اصل ضیا مشغول شد
تا بداند ملک را از مستعار / وین رباط فانی از دار القرار
دایه عاریه بود روزی سه چار / مادرا ما را تو گیر اندر کنار
پرّ من ابر است و پرده است و کثیف / ز انعکاس لطف حق شد او لطیف
بر کنم پر را و حسنش را ز رو / تا ببینم حسن مه را هم ز رو
من نخواهم دایه مادر خوشتر است / موسیم من دایهٔ من مادر است
من نخواهم لطف حق از واسطه / که هلاک خلق شد این رابطه
یا مگر ابری بگیرد خوی ماه / تا نگردد او حجاب روی ماه
صورتش بنماید و در وصف لا / همچو جسم انبیا و اولیا
آنچنان ابری نباشد پرده بند / پرده در باشد بمعنی سودمند
آنچنان کاندر صباح روشنی / قطره میبارید و بالا ابر نی
معجزهٔ پیغمبری بود آن سقا / گشته ابر از لطف همرنگ سما
گشته زیران قطره قطره از سما / گفته آمد شرح آن در ماجرا
بود ابر و رفته از وی خوی ابر / این چنین گردد تن عاشق بصبر
تن بود اما تنی گم گشت از او / گشته مبدل رفته از وی رنگ و بو
پرّ پی غیر است و سر از بهر من / خانهٔ سمع و بصر استون تن
جان فدا کردن برای صید غیر / کفر مطلق دان و نومیدی ز خیر
هین مشو چون قند پیش طوطیان / بلکه زهری شو شو ایمن از زیان
یا پی احسنت و شاباش و خطاب / خویشتن مردار کن پیش کلاب
پس خضر کشتی برای آن شکست / تا که آن کشتی ز غاصب باز رست
فقر فخری بهر آن آمد سنی / تا ز طماعان گریزم در غنی
گنجها را در خرابی زان نهند / تا ز حرص اهل عمران وارهند
پر نتانی کند رو خلوت گزین / تا نگردی جمله خرج آن و این
ز انکه تو هم لقمه هم لقمه خوار / آکل و ماکولی ای جان هوشدار

در بیان آنکه ما سوی الله همه آکل و ماکولند

مرغکی اندر شکار کرم بود / گربه فرصت یافت او را در ربود
آکل و ماکول بود و آن بی خبر / در شکار خود ز صیادی دگر
دزد گرچه در شکار کاله است / شحنه با خصمانش در دنباله است
عقل او مشغول رخت و قفل و در / غافلست از شحنه و آه سحر
او چنان غرقست در سودای خود / غافلست از طالب و جویای خود
گر حشیش آب زلالی میخورد / معدهٔ حیوانش در پی میچرد

آکل و ماکول آمد آن گیاه / همچنین هر هستیی غیر اله
آکل و ماکول کی ایمن بود / ز آکلی کاندر کمین ساکن بود
هر خیالی را خیالی میخورد / فکر آن فکر دگر را می‌چرد
فکر زنبور است و آن خواب تو آب / چون شوی بیدار باز آید ذباب
کمترین آکالست این خیال / و آن دگرها را شناسد ذو الجلال
یا بسوی آنکه او این حفظ یافت / گر نتانی سوی آن حافظ شتافت
پیر عقلت کودکی خو کرده است / از جوار نفس کاندر پرده است
چونکه دست خود بدست او دهی / پس ز دست آکلان بیرون جهی
چونکه دادی دست خود در دست پیر / پیر حکمت کو علیم است و خبیر
در حدیبیه شدی حاضر بدین / و آن صحابه بیعتی را هم قرین
تا معیت راست آید زانکه مرد / با کسی جفت است کو را دوست کرد
گفت المرء مع محبوبه / لا یفک القلب من مطلوبه
تو زبونی یا زبون گیرای عجب / باش تو ترسان و لرزان در طلب
حرص صیادی ز صیدی مغفلست / میکند او دلبری او بیدلست
تو کم از مرغی مباش اندر نشید / بین ایدی خلف عصفوری بدید
چون بنزد دانه آید پیش و پس / چند گرداند سر و رو آن نفس
تو ببین پس لقمهٔ فجار را / پیش بنگر یار و او جار را
حق شکنجه کرد و گرز و دست نیست / پس بدان حق بی ید و حد داور است
و آنکه میگفت این بعید است و عجیب / اشک میراند و همی گفت اقترب
بر کنم من بیخ این منحوس دام / از پی کامی نباشم تلخکام
بگسل این حبلی که حرص است و حسد / یاد کن فی جیدها حبل المسد
در نگر احوال فرعون و ثمود / قوم لوط و قوم صالح قوم هود
در نگر تو قصهٔ شداد و عاد / حسرت ایشان نگر یوم التناد

و هو یطعمکم و لا یطعم چو اوست / نیست حق ماکول و آکل لحم و پوست
ایمن از ماکولیان جذب تام است / رو بدان درگاه کو لا یطعم است
تو نتانی کز خیالی وارهی / یا بخسبی تا از آن بیرون جهی
چند زنبور خیالی در پرد / میکشد این سو و آن سو میبرد
هین گریز از جوق آکال غلیظ / سوی او که گفت ما ئیمت حفیظ
دست را مسپار جز در دست پیر / حق شدهست آن دست او را دستگیر
عقل کامل را قرین کن با خرد / تا که باز آید خرد زان خوی بد
دست تو از اهل آن بیعت شود / که ید الله فوق ایدیهم بود
کو نبی وقت خویشست ای مرید / زانکه از نور نبی آمد پدید
پس ز ده یار مبشر آمدی / همچو زر ده دهی خالص شدی
این جهان و آن جهان با او بود / وین حدیث احمد خوش خو بود
هر کجا دامست و دانه کم نشین / رو زبون گیرا زبون گیران ببین
آکل و ماکولی ای مرغ عجب / هم تو صید و صید گیر اندر طلب
بین ایدی خلفهم سدا مباش / که نبینی خصم را و آن خصم فاش
کم ز عصفوری نه بنگر که آن / بین ایدی خلف چون بیند عیان
کای عجب پیش و پسم صیاد هست / تا کشم از بیم او زین لقمه دست
که هلاکت دادشان بی آلتی / او قرین تست در هر حالتی
آنکه میگفتی اگر حق هست کو / در شکنجه او مقر گشتی که هو
دل فرار از دام واجب دیده است / دام تو خود بر پرت چسبیده است
در خور فهم تو گفتم این جواب / فهم کن و ز جستجو رو بر متاب
آنکه جز انکار حق کارش نبود / برد حسرت عاقبت بی هیچ سود
حال نمرود ستمگر در نگر / در مآل قوم نوح افکن نظر
تا بدانی حق سمیعست و علیم / فارغست از ترس و پاک از باک و بیم

در سبب کشتن ابراهیم علیه السلام زاغ را که آن اشارت بقمع کدام صفت از صفات مذمومهٔ مرید بوده است

1 این سخن را نیست پایان و فراغ / ای خلیل حق چرا کشتی تو زاغ

2 بهر فرمان حکمت فرمان چه بود / اندکی ز اسرار آن باید نمود

3 کاغ کاغ و نعرهٔ زاغ سیاه / دائماً باشد بدنیا عمرخواه

4 همچو ابلیس از خدای پاک و فرد / تا قیامت عمر تن درخواست کرد — گفت انظرنی الی یوم الجزا / کاشکی گفتی که تبنا ربنا

5 زندگی بی دوست جان فرسودنست / مرگ حاضر غایب از حق بودنست — عمر و مرگ این هر دو با حق خوش بود / بی خدا آب حیات آتش بود

6 این هم از تأثیر لعنت بود کو / در چنان حضرت همی شد عمرجو — از خدا غیر خدا را خواستن / ظن افزونیست کلی کاستن

7 خاصه عمری غرق در بیگانگی / در حضور شیر روبه شانگی — عمر بیشم ده که تا پس تر روم / مهلم افزون ده که تا کمتر شوم

8 تا که لعنت را نشانه او شود / بد کسی باشد که لعنت جو بود — عمر خوش در قرب جان پروردنست / عمر زاغ از بهر سرگین خوردنست

9 عمر بیشم ده که تا گه میخورم / دایم اینم ده که بس بدگوهرم — گر نه گه خوارست آن گنده دهان / گویدی کز خوی زاغیم وا رهان

در مناجات کردن و مدد خواستن از حق

10 ای مبدل کرده خاکی را بزر / خاک دیگر را نموده بوالبشر

11 کار تو تبدیل اعیان و عطا / کار ما سهوست و نسیان و خطا — سهو و نسیان را مبدل کن بعلم / من همه جهلم مرا ده صبر و حلم

12 ای که خاک شوره را تو نان کنی / وای که نان مرده را تو جان کنی — ای که جان خیره را رهبر کنی / وای که بیره را تو پیغمبر کنی

13 ای که خاک تیره را تو جان دهی / عقل و حس و روزی و ایمان دهی — شکر از نی میوه از چوب آوری / از منی مرده بت خوب آوری

14 گل ز گل صفوت ز دل پیدا کنی / پیه را بخشی ضیا و روشنی — میکنی جزو زمین را آسمان / میفزائی در زمین از اختران

15 هر که سازد زین جهان آب حیات / زوتر از دیگران آید ممات — دیدهٔ دل کو بگردون بنگریست / دید کاینجا هر دمی میناگریست

16 قلب اعیانست و اکسیر محیط / ائتلاف خرقهٔ تن بی مخیط — تو از آن روزی که در هست آمدی / آتشی یا خاک یا بادی بدی

17 گر بدان حالت ترا بودی بقا / کی رسیدی مر ترا این ارتقا — از مبدل هستی اول نماند / هستی دیگر بجای او نشاند

18 همچنین تا صد هزاران هستها / بعد یکدیگر دوم به ز ابتدا — آن مبدل بین وسائط را بمان / کز وسائط دور گردی ز اصل آن

19 واسطه هر جا فزون شد وصل جست / واسطه کم ذوق وصل افزونترست — از سبب دانی شود کم حیرتت / حیرت تو ره دهد در حضرتت

20 این بقاها از فناها یافتی / از فناش رو چرا برتافتی — زان فناها چه زیان بودت که تا / بر بقا چفسیده‌ای ای بینوا

21 چون دوم از اولینت بهترست / پس فنا جو و مبدل را پرست — صد هزاران حشر دیدی ای عنود / تا کنون هر لحظه از بدو وجود

22 از جمادی بیخبر سوی نما / وز نما سوی حیات و ابتلا — باز سوی عقل و تمییزات خوش / باز سوی خارج این پنج و شش

23 تا لب بحر این نشان پایهاست / پس نشان پا درون بحر لاست — باز منزلهای خشکی ز احتیاط / هست دهها و وطنها و رباط

زانکه منزلهای دریا در فنون / وقت موجش نی جدار و نی ستون / باز منزلهای دریا در وقوف / وقت موجش نی ستون و نی سقوف

نیست پیدا اندر آن ره پا و گام / نی نشانست آن منازل را نه نام / هست صد چندان میان منزلین / آن طرف از این تا بالای این

در فنا با این بقا ما دیده‌ای / بر بقای جسم چون چفسیده‌ای / هین بده ای زاغ جان و باز باش / پیش تبدیل خدا جانباز باش

تازه میگیر و کهن را می‌سپار / که هر امسال افزونست از سه پار / ور نباشی نخل وار ایثار کن / کهنه بر کهنه نه و انبار کن

کهنه و پوسیده و گندیده را / تحفه میبر بهر هر نادیده را / آنکه نو دید او خریدار تو نیست / صید حقست او گرفتار تو نیست

هر کجا باشند جوق مرغ کور / بر تو جمع آیند ای سیلاب شور / تا فزاید کوری از شورابها / زانکه آب شور بفزاید عمی

اهل دنیا زان سبب اعمی دلند / شارب شورابه آب و گلند / شور میخور کور میخر در جهان / چون نداری آب حیوان در نهان

با چنین حالت بقا خواهی و یاد / همچو زنگی در سیه رویی تو شاد / در سیاهی زنگی زان آسوده است / که ز زاد و اصل زنگی بوده است

آنکه روزی شاد و خوش و خوب بود / گر سیه گردد تدارک جو بود / مرغ پرنده چو ماند در زمین / باشد اندر ناله و درد و حنین

مرغ خانه بر زمین خوش میرود / دانه چین و شاد و شاطر میدود / زانکه او از اصل بی پرواز بود / و آن دگر پرنده و پرواز بود

گفت پیغمبر که رحم آرید بر / حال من کان غنیا فافتقر

والذی کان عزیزا فاحتقر / او صفیا عالما بین المضر

در معنی حدیث نبوی ارحموا ثلاثا عزیز قوم ذل و غنی قوم افتقر و عالما یلعب به الجهال

گفت پیغمبر که بر این سه گروه / رحم آرید ار ز سنگید ار ز کوه / آنکه او بعد از عزیزی خوار شد / وانکه بد با مال و بی دینار شد

وان سوم آن عالمی کاندر جهان / مبتلا گردد میان ابلهان / زانکه از عزت بخواری آمدن / همچو قطع عضو باشد از بدن

عضو گردد مرده کز تن وا برید / نو بریده جنبد اما نی مدید / هر که از جام الست او خورد پار / هستش امسال آفت رنج خمار

وانکه چون سگ ز اصل کهدانی بود / کی فر و احرص سلطانی بود / توبه او جوید که کرده است او گناه / آه او گوید که گم کرده است راه

آهویی را کرد صیادی شکار / اندر آخور کردش آن بی زینهار

در میان آخور پر از خران / حبس آهو کرد چون استمگران

آهو از وحشت بهر سو میگریخت / او بپیش آن خران شب کاه ریخت

حکایت در بیان صفت حقانیان در دنیا با اهل دنیا و در معنی حدیث الاسلام بدا غریبا و سیعود کما بدا غریبا فطوبی للغرباء

از مجاعت و اشتها هر گاو و خر / گاه میخوردند همچون نیشکر / گاه آهو میرمید از سو بسو / گه ز دود و گرد که میتافت رو

هر که را با ضد خود بگذاشتند / آن عقوبت را چو مرگ انگاشتند / تا سلیمان گفت آن هدهد را اگر / هجر را عذری نگوید معتبر

بکشمش یا خود دهم او را عذاب / یک عذاب سخت بیرون از حساب / هان کدامست آن عذاب ای معتمد / در قفس بودن بغیر جنس خود

زین بدن اندر عذابی ای بشر / مرغ روحت بسته با جنس دگر / روح بازست و طبایع زاغها / دارد از زاغان تن بس داغها

او بمانده در میانشان زار زار / همچو بوبکری بشهر سبزوار

حکایت محمد خوارزمشاه که شهر سبزوار را بگرفت ایشان از کشتن امان خواستند ابوبکر نامی از ایشان خواست

شد محمد الپ الغ خوارزمشاه / در قتال سبزوار بی پناه

تنگشان آورد لشکرهای او / اسپهش افتاد در قتل عدو
سجده آوردند پیشش کالامان / حلقه مان در گوش کن و بخش جان

هر خراج و هر صله که بایدت / آن زما هر موسمی افزایدت
جان ما آن تو است ای شیرخو / پیش ما چندی امانت باش گو

گفت نرهانید از من جان خویش / تا نیاریدم ابوبکری بپیش
تا مرا بوبکر نام از شهرتان / هدیه نارید ای رمیده امتان

بدرَوَمتان همچو کشت ای قوم دون / نی خراج استانم و نی هم فسون
بس جوال زر کشیدندش براه / کز چنین شهری ابوبکری مخواه

کی بود بوبکر اندر سبزوار / یا کلوخ خشک اندر جویبار
رو بتابید از زر و گفت ای مغان / تا نیاریدم ابوبکر ارمغان

هیچ سودی نیست کودک نیستم / تا بزر و سیم حیران بیستم
تا نیاری سجده ندهی ای زبون / ور بپیمایی تو مسجد را بکون

منهیان انگیختند از چپ و راست / کاندرین ویران ابوبکری کجاست
بعد سه روز و سه شب کاشتافتند / یک ابوبکری نزاری یافتند

ره گذر بود و بمانده از مرض / در یکی گوشهٔ خرابی پر حرض
گوهری اندر خرابه بعرض / خون دل بر رخ فشانده از مرض

خفته بود او در یکی کنجی خراب / چون بدیدندش بگفتندش شتاب
خیز کاین سلطان ترا طالب شدست / کز تو خواهد شهر ما از قتل رست

گفت اگر پایم بدی یا مقدمی / خود بپای خود بمقصد رفتمی
اندرین دشمن کده کی ماندمی / سوی شهر دوستان میراندمی

تختهٔ مرده کشان بفراشتند / بر کتف بوبکر را برداشتند
جانب خوارزمشه حمله روان / میکشیدندش که تا بیند نشان

سبزوارست اینجهان و مرد حق / اندر اینجا ضایعست و ممتحق
هست آن خوارزمشه شاه جلیل / دل همی خواهد ازین قوم رذیل

گفت لا ینظر الی تصویرکم / فابتغوا ذا القلب فی تدبیرکم
من ز صاحبدل کنم در تو نظر / نه بنقش سجده و ایثار زر

تو دل خود را چو دل پنداشتی / جست و جوی اهل دل بگذاشتی
دل که گر هفتصد چو این هفت آسمان / اندرو آید شود یاوه و نهان

این چنین دل ریزه‌ها را دل مگو / سبزوار اندر ابوبکری مجو
صاحب دل آینهٔ شش رو بود / حق در آن از شش جهت ناظر شود

هر که اندر شش جهت دارد مقر / کی کند در غیر حق یکدم نظر
گر کند ردش برای او کند / ور قبول آرد همو باشد سند

چونکه او حق را بود در کل حال / برگزیده باشد او را ذوالجلال
هیچ بی او حق نبخشد نوال / شمّهٔ گفتم ز اصحاب وصال

موهبت را بر کف دستش نهد / ور کفش آن را بمرحومان دهد
با کفش دریای کل را اتصال / هست بیچون و چگونه در کمال

اتصالی که نگنجد در کلام / گفتنش تکلیف باشد والسلام
صد جوال زر بیاری ای غنی / حق بگوید دل بیار ای منحنی

گر ز تو راضیست دل من راضیم / ور ز تو معرض بود اعراضیم
ننگرم در تو در آن دل بنگرم / تحفه آن را آر ای جان در برم

با تو او چونست هستم من چنان / زیر پای مادران باشد جنان
مادر و بابا و اصل خلق اوست / ای خنک آنکس که دل داند ز پوست

تو بگویی تنگ دل آوردم بتو — گویدت این دل نیرزد یک تسو
آن دلی آور که قطب عالم اوست — جان جان جان جان آدم اوست
از برای آن دل پر نور و بر — هست آن سلطان دلها منتظر
تو بگردی سالها در سبزوار — آنچنان دل را نیابی ز اعتبار
پس دل پوسیدهٔ پژمرده جان — بر سر تخته نهی آنسو کشان
که دل آوردم ترا ای شهریار — به ازین دل نبود اندر سبزوار
گویدت این گورخانه است ای جری — که دل مرده بدینجا آوری
رو بیاور آن دلی کو شاه خوست — که امان سبزوار کون ازوست
گویی آن دل زین جهان پنهان بود — زانکه ظلمت با ضیا ضدان بود
دشمنی آن دل از روز الست — سبزوار طبع را میراثی است
زانکه او بازست و دنیا همچو زاغ — دیدن همجنس بر ناجنس داغ
ور کند نرمی نفاقی می کند — زاستمالت ارتفاقی می کند
گویدش آری نه از بهر نیاز — تا که ناصح کم کند نصح دراز
زانکه این زاغ خس مردار جو — صد هزاران مکر دارد تو بتو
گر پذیرند آن نفاقش را رهید — شد نفاقش عین صدق مستفید
زانکه آن صاحبدل با کر و فر — هست در بازار ما معیوب خر
صاحب دل جو اگر بیجان نه ای — جنس دل شو گر ضد سلطان نه ای
آنکه زرق او خوش آید مر ترا — آن ولی تست نه خاصهٔ خدا
هر که او بر خوی و بر طبع تو زیست — پیش طبع تو ولیست و نبی است
رو هوا بگذار تا بوی خدا — در مشامت در رسد ای کدخدا
رو هوا بگذار تا خویت شود — وآن مشام عنبرین بویت شود
از هوارانی دماغت فاسد است — مشک و عنبر پیش مغزت کاسد است
عاشقی تو بر نجاست همچو زاغ — بوی مشکت می نگیرد در دماغ
حد ندارد این سخن و آهوی ما — میگریزد اندر آخر جا بجا

بقیهٔ قصهٔ آهو در آخور خران

روزها آن آهوی خوش ناف نر — در شکنجه بود در اصطبل خر
مضطرب در نزع چون ماهی ز خشک — در یکی حقه معذب پشک و مشک
یک خرش گفتی که ها این بوالوحوش — طبع شاهان دارد و میران خموش
آن یکی تسخر زدی کز جزر و مد — گوهر آورده است کارزان دهد
و آن خری گفتی که با این نازکی — بر سریر شاه شو گو متکی
وآن خری شد تخمه وز خوردن بماند — پس برسم دعوت آهو را بخواند
سر چنین کرد او که رو نی ای فلان — اشتهایم نیست هستم ناتوان
گفت میدانم که نازی میکنی — یا ز ناموس احترازی میکنی
گفت آهو با خر او طعمهٔ تواست — که از آن اجزای تو زنده و نواست
من الیف مرغزاری بوده ام — در ظلال روضه ها آسوده ام
گر قضا افکند ما را در عذاب — کی رود آن طبع و خوی مستطاب
گر گدا گشتم گدارو کی شوم — ور لباسم کهنه گردد من نوم
سنبل و لاله و سپرغم نیز هم — با هزاران ناز و نخوت خورده ام
گفت خر آخر همی زن لاف لاف — در غریبی بس توان گفتن گزاف
گفت نافم خود گواهی میدهد — منتی بر عود و عنبر می نهد
لیک آنرا بشنود صاحب مشام — بر خر سرگین پرست آن شد حرام
خر کمیز خر ببوید بر طریق — مشک چون عرضه کنم بر این فریق
بهر آن گفت آن رسول مستجیب — رمز الاسلام فی الدنیا غریب
زانکه خویشانش هم از وی می رمند — گرچه با ذاتش ملایک همدمند
صورتش را جنس می بینند انام — لیک ازو می نیابند آن مشام
همچو شیری در میان نقش گاو — دور می بینش ولی او را مکاو

ور بگاوی ترک گاوتن بگو / که بدرّد گاو را آن شیر خو

طبع گاوی از سرت بیرون کند / خوی حیوانی ز حیوان برکند

در معنی آیهٔ انی اری سبع بقرات سمان یأکلهن سبع عجاف گاوان لاغر را خدا بصفت شیران گرسنه آفریده بود تا آن هفت گاو فربه را با شتها میخوردند اگرچه خیالات صورت گاوان امّا تو معنی شیر نگر

گاو باشی شیر گردی نزد او / گر تو با گاوی خوشی شیری مجو

آن عزیز مصر میدیدی بخواب / چونکه چشم غیب را شد فتح باب

هفت گاو فربهٔ بس پروری / خوردشان آن هفت گاو لاغری

در درون شیران بُدند آن لاغران / ورنه گاوان را نبودندی خوران

پس بشر آمد بصورت مرد کار / لیک پنهان شیر در وی مرد خوار

مرد را خوش وا خورد فردش کند / صاف گردد دُرد او اگر دردش کند

گاوتن قربانی شیر خداست / گر ترا با او سر صدق و صفاست

ور کشی مهمان همان گون خری / گاوتن را خواجه تا کی پروری

زآن یکی درد او ز جمله دردها / وا رهد پا بر نهد او بر سما

شاه گردد وا گذارد بندگی / یابد او در مردگی دل زندگی

در سبب کشتن ابراهیم خروس را و مذمت او که اشاره بقمع کدام صفت بود از مذمومات

چند گوئی همچو زاغ پر نحوس / ای خلیل حق چرا کشتی خروس

حکمت کشتن چه بود آخر بگو / تا مسبّح گردم او را مو بمو

گفت فرمان حکمت فرمان بخوان / تا مهلل گردم آن را من بجان

شهوتیست او و بس شهوت پرست / زآن شراب زهرناک ژاژ مست

گر نه بهر نسل بودی ای وصی / آدم از ننگش بکردی خود خصی

گفت ابلیس لعین دادار را / دام زفتی خواهم این اشکار را

زر و سیم و گلهٔ اسبش نمود / که بدین تانی خلایق را ربود

گفت شاباش و ترش آویخت لنج / شد ترنجیده و ترش همچون ترنج

پس جواهرها ز معدنهای خوش / کرد آن پس ماندهٔ را حق پیشکش

گیر این دام دگر را ای لعین / گفت افزون ده ای نعم المعین

چرب و شیرین و شرابات ثمین / دادش و بس جامهٔ ابریشمین

گفت یا رب بیش از این خواهم مدد / تا ببندمشان بحبل من مسد

تا که مستانت که نرّ و پردلند / مردوار این بندها را بگسلند

تا بدین دام و رسنهای هوا / مرد تو گردد ز نامردان جدا

دام دیگر خواهم ای سلطان تخت / دام مرد انداز حیلت ساز سخت

خمر و چنگ آورد و پیش و نهاد / نیم خنده زد بدان شد نیم شاد

سوی اضلال ازل پیغام کرد / که برآر از قعر بحر فتنه گرد

نی یکی از بندگانت موسی است / پرده‌ها در بحر او از گرد بست

آب از هر سو عنان را وا کشید / از تگ دریا غباری شد پدید

دام محکم ده که تا گردد تمام / ور نه گم در کام ایشان چون لجام

در کمند آرم کشمشان کشکشان / تا که نتوانند سر پیچید از آن

چونکه خوبی زنان با او نمود / که ز عقل و صبر مردان میربود

پس زد انگشتک برقص اندر فتاد / که بده زوتر رسیدم بر مراد

چون بدید آن چشمهای پرخمار / که کند عقل و خرد را بی قرار

وآن صفای عارض آن دلبران / که بسوزد چون سپند این دل بر آن

روی و خال و ابرو لب چون عقیق / گوئیا حق تافت از پردهٔ رقیق

قد چون سرو خرامان در چمن / خد همچون یاسمین و نسترن

چونکه دید آن غنج بر جست او سبک / چون تجلی حق از پردهٔ تنک

۱ عالمی شد واله و حیران و دنگ / زان کرشم و زان دلال شنگ شنگ
۲ صد چو آدم را ملک ساجد شده / همچو آدم باز معزول آمده

در معنی آیهٔ لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم الی آخرها و آیهٔ و من نعمّره ننکّسه فی الخلق افلا یعقلون

۳ جبرئیلش میکشاند موکشان / که برو زین خلد و زین جوق خوشان
گفت آوخ بعد هستی نیستی / گفت جرمت آنکه افزون زیستی

۴ گفت بعد عزت این اذلال چیست / گفت آن داد است و اینت داوریست
جبرئیلا سجده میکردی بجان / این زمان میرانیم تو از جنان

۵ حله میپرد ز من در امتحان / همچو برگ از شاخ در وقت خزان
آن رخی که تاب او بُد ماهوار / شد به پیری همچو پشت سوسمار

۶ و آن سر و آن فرق گش شعشع شده / وقت پیری ناخوش و اصلع شده
و آن قد رقصان بازان چون سنان / گشت در پیری دوتا همچون کمان

۷ برف گشته موی همچون پرّ زاغ / وز تشنج روی گشته داغ داغ
رنگ لاله گشته رنگ زعفران / زور شیرش گشته چون زهرهٔ زنان

۸ چشم چون نرگس شده پژمرده / گرمی اعضا شده افسرده
آنکه مردی در بغل کردی بفن / می بگیرندش بغل وقت شدن

۹ این خود آثار غم و پژمردگیست / هر یکی زینها رسول مردگیست

در بیان تفسیر آیهٔ الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات الخ

۱۰ لیک اگر باشد طبیبش نور حق / نیست از پیری و رانقصان و دق
سستی او هست چون سستی مست / کاندران سستیش رشک رستم است

۱۱ گر بمیرد استخوانش غرق ذوق / ذره ذره اش در شعاع نور شوق
و آنکه نورش نیست باغ بی ثمر / که خزانش میکند زیر و زبر

۱۲ گل نماند خارها ماند سیاه / زرد و بی مغز آمده چون تل کاه
تا چه زلت کرد آن باغ ای خدا / که ازو آن حله‌ها گردد جدا

۱۳ خویشتن را دید و دید خویشتن / زهر قتالست هین ای ممتحن
شاهدی کز عشق او عالم گریست / عالمش میراند از خود جرم چیست

۱۴ جرم آنکه زیور عاریه بست / کرد دعوی کاین حلل ملک منست
وا ستانیم آنکه تا داند یقین / خرمن آن ماست خوبان خوشه‌چین

۱۵ تا بداند کان حلل عاریه بود / پرتوی بود آن ز خورشید وجود
آن جمال و قدرت و فضل و هنر / ز آفتاب حسن کرد این سو سفر

۱۶ باز میگردند چون استارها / نور آن خورشید زین دیوارها
پرتو خورشید شد تا جایگاه / ماند هر دیوار تاریک و سیاه

۱۷ آنکه کرد او بر رخ خوبانت دنگ / نور خورشید است از شیشهٔ سه رنگ
شیشه‌های رنگ‌رنگ آن نور را / می‌نماید این چنین رنگین بما

۱۸ چون نماند شیشه‌های رنگ‌رنگ / نور بی‌رنگت کند آنگاه دنگ
خوی کن بی شیشه دیدن نور را / تا چو شیشه بشکند نبود عمی

۱۹ قانعی با دانش آموخته / در چراغ غیر چشم افروخته
او چراغ خویش بر باید که تا / تو بدانی مستعیری ای فتی

۲۰ گر تو کردی شکر و سعی مجتهد / غم مخور که صد چنان بازت دهد
ور نکردی شکر اکنون خون گری / که شدست آن حسن از کافر بری

۲۱ امة الکفران اضل اعمالهم / امة الایمان اصلح بالهم
گم شد از بی‌شکر خوبی و هنر / که دگر هرگز نبیند زان اثر

۲۲ خویشی و بیخویشی و شکر و وداد / رفت ز آنسان که نیارد زیشان یاد
که اضل اعمالهم ای کافران / جستن کامست از هر کامران

۲۳ پیر اهل شکر و اصحاب وفا / که مر ایشانراست دولت در قفا
دولت رفته کجا قوت دهد / دولت آینده چون چشمه زهد

۱ قرض ده زین دولت اندر اقرضوا / تا که صد دولت ببینی پیش رو — اندکی زین شرب کم کن بهر خویش / تا که حوض کوثری آید به پیش

۲ جرعه بر خاک وفا آن کس که ریخت / کی تواند صید دولت زو گریخت — خوش کند آن دل که اصلح بالهم / ردّ من بعد التّوی انزالهم

۳ ای اجل وی ترک غارت ساز ده / هر چه بردی زین شکوران باز ده — وا دهد ایشان بنپذیرند آن / زانکه منعم گشته‌اند از رخت جان

۴ صوفیانیم و خرقه‌ها انداختیم / باز نستانیم چون در باختیم — ما عوض دیدیم آنگه چه عوض / رفت از ما حاجت و حرص و غرض

۵ ز آب شور و مهلکی بیرون شدیم / بر رحیق و چشمهٔ کوثر زدیم — آنچه کردی ای جهان با دیگران / بی‌وفایی و فن و ناز گران

۶ بر سرت ریزیم ما بهر جزا / که شهیدیم آمده اندر غزا — تا بدانی که خدای پاک را / بندگان هستند پر حمله و مرا

۷ سبلت تزویر دنیا برکنند / خیمه را بر باروی نصرت زنند — این شهیدان باز نو غازی شدند / وین اسیران باز بر نصرت زدند

۸ قفل مشکلها ز لطفش حل شده / نفس کافر ناگهان بسمل شده — ناامیدی رفته امید آمده / گشت مسجد ناگهان این بتکده

۹ سر بر آوردند باز از نیستی / که ببین ما را اگر اکمه نیستی — تا ببینی در عدم خورشیدهاست / و آنچه اینجا آفتاب آنجا سهاست

۱۰ در عدم هست ای برادر چون بود / ضد اندر ضد چون مکنون بود — یُخرج الحیّ من المیّت بدان / که عدم آمد امید عابدان

۱۱ مرد کارنده که انبارش تهیست / شاد و خوش نی بر امید نیستیست — که بروید آن ز سوی نیستی / فهم کن گر واقف معنیستی

۱۲ دمبدم از نیستی تو منتظر / که بیابی فهم و ذوق آرام و بر — نیست دستوری گشاد این راز را / ورنه بغداد کنم ابخاز را

۱۳ پس خزانهٔ صنع حق باشد عدم / که بر آرد زو عطاها دمبدم — مبدع آمد حق و مبدع آن بود / که برآرد فرع بی اصل و سند

۱۴ نیست را بنمود هست آن محتشم

در مثال عالم نیست هست نما و عالم هست نیست نما

هست را بنمود بر شکل عدم

۱۵ بحر را پوشید و کف کرد آشکار / باد را پوشید و بنمودت غبار — چون منارهٔ خاک پیچان در هوا / خاک از خود چون بر آید بر علا

۱۶ خاک را بینی به بالا ای علیل / باد را نه جز به تعریف و دلیل — کف همی بینی روانه هر طرف / کف بی دریا ندارد منصرف

۱۷ کف بحس بینی و دریا از دلیل / فکر پنهان آشکارا قال و قیل — نفی را اثبات می‌پنداشتیم / دیدهٔ معدوم بینی داشتیم

۱۸ دیده کاندر نعاسی شد پدید / کی تواند جز خیال و نیست دید — لاجرم سرگشته گشتیم از ضلال / چون حقیقت شد نهان پیدا خیال

۱۹ این عدم را چون نشاند اندر نظر / چون نهان کرد آن حقیقت از بصر — آفرین ای اوستاد سحرباف / که نمودی معرضان را درد صاف

۲۰ ساحران مهتاب پیمایند زود / پیش بازرگان و زر گیرند سود — سیم بربایند زین گون پیچ پیچ / سیم از کف رفته و کرباس هیچ

۲۱ این جهان جادوست ما آن تاجریم / که از او مهتاب پیموده خریم — گز کند کرباس پانصد گز شتاب / ساحرانه او ز نور ماهتاب

۲۲ چون ستد او سیم عمرت ای رهی / سیم شد کرباس نی کیسه تهی — قل اعوذت خواند باید کای احد / هین ز نفاثات افغان وز عقد

۲۳ می‌دمند اندر گره آن ساحرات / الغیاث المستغاث از برد و مات — لیک بر خوان از زبان فعل نیز / که زبان قول سستست ای عزیز

۱ در زمانه مر ترا سه همرهند — زآن یکی وافی وآن دو غدرمند / آن یکی یاران و دیگر رخت و مال — وآن سوم وافیست وآن حسن الفعال

۲ مال ناید با تو بیرون از قصور — یار آید لیک تا بالین گور / چون ترا روز اجل آید به پیش — یار گوید از زبان حال خویش

۳ تا بدینجا بیش همره نیستم — بر سر گورت زمانی بیستم / فعل تو وافیست زآن کن ملتحد — کاندر آید با تو در قعر لحد

در معنی حدیث لابُدّ من قرینٍ یُدفن معک وهو حیٌّ وتُدفن معه وانت میتٌ فان کان کریماً اکرمک وان کان لئیماً اسلمک وذلک القرین عملک فاصلحه

۴ پس پیمبر گفت بهر این طریق — با وفاتر از عمل نبود رفیق

۵ گر بود نیکو ابد یارت شود — ور بود بد در لحد مارت شود

۶ وین عمل وین کسب در راه سداد — کی توان کرد ای پدر بی اوستاد

۷ دون ترین کسبی که در عالم بود — هیچ بی ارشاد استادی بود / اولش علم است آنگاهی عمل — تا دهد بر بعد مهلت تا اجل

۸ استعینوا فی الحِرف یا ذا النهی — من کریم صالح من اهلها / اطلب الدر اخی وسط الصدف — واطلب الفن من ارباب الحرف

۹ ان رأیتم ناصحین انصفوا — بادروا التعلیم لا تستنکفوا / در دباغت گر خلق پوشید مرد — خواجگی خواجه را آن کم نکرد

۱۰ وقت دم آهنگر ار پوشید دلق — احتشام او نشد کم پیش خلق / پس لباس کبر بیرون کن ز تن — ملبس ذل پوش در آموختن

۱۱ علم آموزی طریقش قولی است — حرفت آموزی طریقش فعلی است / فقر خواهی آن بصحبت قایم است — نی زبانت کار می‌آید نه دست

۱۲ دانش انوار است در جان رجال — نی ز راه دفتر و نی قیل و قال / دانش آن را ستاند جان ز جان — نی ز راه دفتر و نی از بیان

۱۳ در دل سالک اگر هست آن رموز — رمز دانی نیست سالک را هنوز / تا دلش را شرح آن سازد ضیا — پس الم نشرح بفرماید خدا

۱۴ کاندرون سینه شرحت داده ایم — شرح اندر سینه‌ات بنهاده ایم / تو هنوز از خارج آن را طالبی — محلبی از دیگران چون حالبی

۱۵ چشمهٔ شیر است در تو بی کنار — تو چرا می شیر جوئی از تغار / منفذی داری به بحر ای آبگیر — ننگ دار از آب جستن از غدیر

۱۶ که الم نشرح نه شرحت هست باز — چون شدی تو شرح جو و کدیه ساز / در نگر در شرح دل در اندرون — تا نیاید طعنهٔ لا تبصرون

در معنی آیهٔ شریفهٔ وهو معکم اینما کنتم

۱۷ یک سبد پر نان ترا بر فرق سر — تو همی خواهی لب نان در بدر

۱۸ در سر خود پیچ هل خیره سری — رو در دل زن چرا بر هر دری / تا بزانوئی میان آب جو — غافل از خود زین و آن تو آب جو

۱۹ بر سرت تاج است و پایت اندر آب — وز عطش وز جوع گشتستی خراب / پیش آب و پس هم آب با مدد — چشم‌ها را پیش سد و خلف سد

۲۰ اسب زیر ران و فارس اسب جو — چیست این گفت اسب لیکن اسب کو / هی نه اسبست این بزیر تو پدید — گفت آری لیک خود اسبی که دید

۲۱ مست آب و پیش روی اوست آن — اندر آب و بیخبر ز آب روان / مست چیز و پیش وی او است چیز — بیخبر زآن چیز و شرح خویش نیز

۲۲ چون گهر در بحر گوید بحر کو — وآن خیال چون صدف دیوار او / گفتن آنکو حجابش میشود — ابر تاب آفتابش میشود

۲۳ بند چشم اوست هم چشم بدش — عین رفع سد او گشته سدش / بند گوش او شده هم گوش او — هوش با خود دار ای مدهوش او

در معنی حدیث من جعل الهموم هما واحدا کفاه الله سائر همومه ومن تفرقت به الهموم لایبالی الله فی ای وادٍ منها اهلکه

هوش را توزیع کردی بر جهات / می نیرزد ترهٔ آن ترهات
آب هش را میکشد هر بیخ خار / آب هوشت چون رسد سوی ثمار
آبها را میکشد آن خس گیا / آب هوشت کی رسد سوی آیه
هین بزن آنشاخ بد را خو کنش / آب ده این شاخ خوش را نو کنش
هر دو سبزند این زمان آخر نگر / کاین شود باطل وزان روید ثمر
آب باغ این را حلال آن را حرام / فرق را آخر ببینی والسلام
عدل چه بود آب ده اشجار را / ظلم چه بود آب دادن خار را
عدل وضع نعمتی بر موضعش / نی بهر بیخی که باشد آبکش
ظلم چه بود وضع در ناموضعی / که نباشد جز بلا را منبعی
نعمت حق را بجان و عقل ده / نی بطبع پرزحیر پرگره
بار کن پیکار غم را بر تنت / بر دل و جان کم نه این جان کندنت
بر سر عیسی نهاده تنگ بار / خر سکیزه میزند در مرغزار
سرمه را در گوش کردن شرط نیست / کار دل را جستن از تن شرط نیست
گر دلی رو ناز کن خواری مکش / ور تنی شکر منوش و زهر چش
زهر تن را نافعست و قند بد / تن همان بهتر که باشد بی مدد
هیزم دوزخ تن آمد کم کنش / ور بروید هین تو از بن بر کنش
ورنه حمال حطب باشی حطب / در دو عالم همچو جفت بولهب
از حطب بشناس شاخ سدره را / گرچه هر دو سبز باشند ای فتی
اصل این شاخست از نار و دخان / اصل آن شاخست هفتم آسمان
هست ناپیدا بصورت پیش حس / که غلط بینست چشم و کیش حس
هست پیدا آن بپیش چشم دل / جهد کن پیش دل آ جهد المقل
ور نداری پا بجنبان خویش را / تا ببینی هر کم و هر بیش را
کاین تحرک شد تبرک را کلید / وز تحرک گردی ای دل مستفید
گر زلیخا بست درها هر طرف / یافت یوسف هم ز جنبش منصرف
چون توکل کرد یوسف برجهید / باز شد قفل و در و شد ره پدید
گرچه رخنه نیست عالم را پدید / خیره یوسف وار میباید دوید

در معنی این رباعی

گر راه روی راه برت بگشایند * ور نیست شوی بهستیت بگرایند
ور پست شوی نگنجی اندر عالم * آنگاه ترا بی تو بتو بنمایند

تا گشاید قفل و ره پیدا شود / سوی بیجائی شما را جا شود
آمدی اندر جهان ای ممتحن / هیچ می بینی طریق آمدن
تو ز جائی آمدی وز موطنی / آمدن را راه دانی هیچ نی
گر ندانی تا نگوئی راه نیست / زین ره بیراه ما را رفتنیست
میروی در خواب شادان چپ و راست / هیچ دانی راه آن میدان کجاست
تو ببند آن چشم و خود تسلیم کن / خویش را بینی در آن شهر کهن
چشم چون بندی که صد چشم خمار / بند چشم تست این سو از غرار
چار چشمی تو ز عشق مشتری / بر امید مهتری و سروری
گر بخسبی مشتری بینی بخواب / جغد کی در خواب بیند جز خراب
مشتری خواهی بهر دم پیچ پیچ / تو چه داری که فروشی هیچ هیچ
گر دلت را نان بدی یا چاشتی / از خریداران فراغت داشتی
گر در انبان مر ترا نانی بدی / از خریداران دلت فارغ شدی

قصهٔ آن شخص که دعوی پیغمبری میکرد گفتندش چه خورده

آن یکی میگفت من پیغمبرم / وز همه پیغمبران فاضلترم

که گجج شدهٔ گفت اگر چیزی یافتمی که خوردمی نه گجج * شدمی و نه یاوه گفتمی که هر سخن نیک با غیر اهلش گویند * یاوه باشد اگرچه بر آن مأمور باشند *

گردنش بستند و بردندش بشاه / کاین همیگوید رسولم از اله
خلق بروی جمع چون مور و ملخ / کاین چه مکرست و چه تزویر و چه فخ
گر رسول آنست کاید از عدم / ما همه پیغمبریم و محتشم
ما از آنجا آمدیم اینجا غریب / تو چرا مخصوص باشی ای ادیب — داد ایشانرا جواب آنخوش رسول / کاین گروه کور و نادان فضول
این ندانستید القوم از قضا / بیخبر اینجا رسیدید از عمی — همچو طفل خفته اینجا آمدید / بیخبر از راه و از منزل دید
از منازل خفته بگذشتید و مست / بیخبر از راه و از بالا و پست — ما ببیداری روان گشتیم خوش / از ورای پنج و شش تا پنج و شش
دیده منزلها ز اصل و از اساس / چون قلاوزان خبیر و ره‌شناس — شاه را گفتند اشکنجش کنید / تا نگوید جنس او هیچ این سخن
شاه دیدش بس نزار و بس ضعیف / که بیک سیلی بمیرد آن نحیف — کی توان او را فشردن یا زدن / که چو شیشه گشته است او را بدن
لیک با او گویم از راه خوشی / که چرا داری تو لاف سرکشی — از درشتی ناید اینجا هیچکار / هم بنرمی سر کند از غار مار
مردمان را دور کرد از گرد وی / شه لطیفی بود و نرمی ورد وی — پس نشاندش باز پرسیدش ز جا / که کجا داری معاش و ملتجا
گفت ای شه هستم از دار السلام / آمده زآنجا درین دار الملام — نی مرا خانه است و نه یک همنشین / کی بسازد خانه ماهی بر زمین
پادشاهش گفت بهر لاغ باز / که چه خوردی و چه داری چاشت ساز — اشتها داری چه خوردی بامداد / کاینچنین سرمستی و پر لاف و باد
گفت اگر نانم بدی خشک و تری / کی کنم من دعوی پیغمبری — دعوی پیغمبری با این گروه / همچنان باشد که دل جستن ز کوه
کس ز کوه و سنگ عقل و دل نجست / فهم و ضبط نکتهٔ مشکل نجست — هرچه گوئی باز گوید که همان / میکند افسوس چون مستهزیان
از کجا اینقوم و پیغام از کجا / از جمادی جان کرا باشد رجا — گر تو پیغام زنی آری و زر / پیش تو بنهند جمله سیم و زر
که فلانجا شاهدی میخواندت / عاشق آمد بر تو و میداندت — ور تو پیغام خدا آری چو شهد / که بیا سوی خدا ای نیک‌عهد
از جهان مرگ سوی برگ رو / چون بقا ممکن بود فانی مشو — قصد خون تو کنند و جان و سر / نز برای حمیت دین و هنر

سبب عداوت عام و بیگانه زیستن ایشان با اولیا که بحقشان میخوانند و با آب حیات ابدی میکشانند

بلکه از چسبیدگی بر خانمان / تلخ آید شان شنیدن این بیان
خرقهٔ بر ریش خر چفسیده سخت / چونکه خواهی بر کنی ز آن لخت لخت
جفته انداز و یقین آن خر ز درد / حبذا آنکس کزین پرهیز کرد — خاصه پنجه ریش و هر جا خرقهٔ / بر سرش چسبیده در نم غرقهٔ
خان و مان چون خرقه وین حرص ریش / حرص هر کس بیش باشد ریش بیش — خان و مان جغد ویرانست و بس / نشنود اوصاف بغداد و طبس
گر بیاید باز سلطانی ز راه / صد خبر آرد بدین جغدان ز شاه — شرح دار الملک و باغستان و جو / پس برو افسوس دارد هر عدو
که چه باز آورد افسانهٔ کهن / کز گزاف و لاف میبافد سخن — کهنه ایشانند و پوسیده ابد / ورنه آن دم کهنه را نو میکند

مردگان کهنه را جان میدهد / تاج عقل و نور ایمان میدهد
دل مدزد از دلربای روحبخش / که سوارت میکند بر پشت رخش
سر مدزد از سر فراز تاج ده / کو ز پای دل گشاید صد گره
با که گویم در همه ده زنده کو / سوی آب زندگی پوینده کو
تو بیک خواری گریزانی ز عشق / تو بجز نامی نمیدانی ز عشق
عشق را صد ناز و استکبار هست / عشق با صد ناز می‌آید بدست
عشق چون وافیست وافی میخرد / در حریف بیوفا می‌ننگرد
چون درختست آدمی و بیخ عهد / بیخ را تیمار میباید بجهد
عهد فاسد بیخ پوسیده بود / وز ثمار لطف ببریده بود
شاخ و برگ نخل اگر چه سبز بود / با فساد بیخ سبزی نیست سود
ور ندارد برگ سبز و بیخ هست / عاقبت بیرون کند صد برگ دست
تو مشو غره بعلمش عهد جو / علم چون قشرست و عهدش مغز او
وانبیا را چون ببینی کرده سود / تو چو شیطانی شوی آنجا حسود

در بیان آنکه مرد بدکار چون متمکن در بدکاری شود و اثر دولت نیکوکاران ببیند شیطان صفت حسد ورزد که خرمن من سوخته خرمن همه را سوخته خواهد

هر کرا باشد مزاج و طبع سست / می نخواهد هیچکس را تندرست
گر نخواهی رشک ابلیسی بیا / از در دعوی بدر بار وفا
چون وفایت نیست باری دم مزن / کاین سخن دعویست اغلب ما و من
این سخن در سینه دخل مغزهاست / در خموشی مغز جان را صد نماست
چون در آمد در زبان شد خرج مغز / خرج کم کن تا بماند مغز نغز
مرد کم گوینده را فکریست زفت / قشر گفتن چون فزون شد مغز رفت
پوست افزون گشت لاغر بود مغز / پوست لاغر شد چو مغز افزود نغز
بنگر این هر سه ز خامی رسته را / جوز را و لوز را و پسته را
هر که او عصیان کند شیطان شود / کو حسود دولت نیکان شود
چونکه در عهد خدا کردی وفا / از کرم عهدت نگهدارد خدا
از وفای حق تو بسته دیده / اذکروا اذکرکم (آیه) نشنیده
گوش نه اوفوا بعهدی گوش دار / تا که اوف عهدکم آید ز یار
عهد و قرض ما چه باشد ای حزین / همچو دانه خشک کشتن در زمین
نی زمین را زان فروغ و لمتری / نی خداوند زمین را سروری
جز اشارت که ازین می‌بایدم / که تو دادی اصل این را از عدم
خوردم و دانه بیاوردم نشان / که ازین نعمت بسوی ما کشان
پس دعای خشک هل ای نیکبخت / که فشاند دانه میخواهد درخت
گر نداری دانه ایزد زان دعا / بخشدت نخلی ز تخم ماسعی
چونکه مریم درد بودش دانه نی / سبز کرد آن نخل را صاحب فنی
زانکه وافی بود آن خاتون راد / بی مرادش داد یزدان صد مراد
آن جماعت را که وافی بوده‌اند / بر همه اصنافشان افزوده‌اند
گشت دریاها شکم پردازشان / صحن میدانها نتابد ازشان
گشت دریاها مسخرشان و کوه / چار عنصر نیز بنده آن گروه
این خود اکرامیست از بهر نشان / تا ببینند اهل انکار آن عیان
آن کرامتهای پنهانشان که آن / در نیاید در حواس و در بیان
کار آن دارد خود آن باشد ابد / دائماً نی منقطع نی مسترد
بلکه باشد در ترقی و مدام / هست آن بخشنده بس صاحب کرم

در مناجات با قاضی الحاجات گوید

ای دهنده قوت و تمکین و ثبات / خلق را زین بی ثباتی ده نجات
اندر آن کاری که ثابت بودنیست / قائمی ده نفس را که منثنیست

اندر آن کاری که دارد آن ثبات / قائمی ده نفس را بخش حیات
صبرشان بخش و کفهٔ میزان گران / وا رهانشان از دم صورتگران
وز حسودی بازشان خر ای کریم / تا نباشند از حسد دیو رجیم
در نعیم فانی مال و جسد / چون همی سوزند عامه از حسد
پادشاهان بین که لشکر می‌کشند / از حسد خویشان خود را می‌کشند
عاشقان لعبتان پر قذر / کرده قصد خون و جان یکدگر
ویس و رامین خسرو و شیرین بخوان / تا چه کردند از حسد آن ابلهان
بس فنا شد عاشق و معشوق نیز / که نه چیزند و هواشان هم نه چیز
پاک الهی که عدم بر هم زند / مر عدم را بر عدم عاشق کند
در دل بی‌دل حسدها سر زند / نیست را هست این چنین مضطر کند
این زنانی کز همه مشفق‌ترند / از حسد دو ضره خود را می‌خورند
تا که مردانی که خود سنگین دلند / از حسد اندر کدامین منزلند
گر نکردی شرع افسونی لطیف / بر دریدی هر کسی جسم حریف
شرع بهر دفع شر رایی زند / دیو را در شیشهٔ حجت کند
از گواه و از یمین و از نکول / تا بشیشه در رود دیو فضول
مثل میزانی که خشنودی دو ضد / جمع می‌آید یقین از هزل و جد
شرع را همچون ترازو دان یقین / که بدو خصمان رهند از جنگ و کین
گر ترازو نبود آن خصم از جدال / کی رهد از وهم حیف و احتیال
پس درین مردار زشت بی‌وفا / این همه رشک است و خصمی و جفا
پس در آن اقبال و دولت چون بود / چون شود انسی و جنی در حسد
آن شیاطین خود حسود کهنه‌اند / یک زمان از ره‌زنی خالی نیند
وان بنی آدم که عصیان کشته‌اند / از حسودی نیز شیطان گشته‌اند
از نبی بر خوان که شیطانان انس / گشته‌اند از مسخ حق با دیو جنس
دیو چون عاجز شود در افتتان / استعانت جوید او ز انسیان
که شما یارید با ما یاری‌ای / جانب مایید جانب‌داری‌ای
گر کسی را ره زنند اندر جهان / هر دو گون شیطان بر آید شادمان
ور کسی جان برد و شد در دین بلند / نوحه میدارند آن دو رشک‌مند
هر دو می‌خایند دندان حسد / بر کسی که داد ادیب او را خرد

سؤال کردن شاه از مدعی پیغمبری که چه وحی تو آمده

شاه پرسیدش که باری وحی چیست / یا چه حاصل دارد آنکس کو نبیست
یا چه بخشد مر کسی را در سخن / غیر این نصح زبان کن یا مکن
چیست نفع از خدمتش وز صحبتش / وانکه تابع گشت چه بود در تبعش
گفت آن خود چیست کو حاصل نشد / یا چه دولت ماند کو واصل نشد
گیرم این وحی نبی گنجور نیست / هم کم از وحی دل زنبور نیست
چونکه اوحی الرب الی النحل آمدست / خانهٔ وحیش پر از حلوا شدست
او بنور وحی حق عز و جل / کرد عالم را پر از شمع و عسل
این که کرمناست بالا می‌رود / وحیش از زنبور کی کمتر بود
نی تو اعطیناک کوثر خوانده‌ای / پس چرا خشکی و تشنه مانده‌ای
یا مگر فرعونی و کوثر چو نیل / بر تو خون گشتست و ناخوش ای علیل
توبه کن بیزار شو از هر عدو / کو ندارد آب کوثر در کدو
هر که را دیدی ز کوثر سرخ رو / او محمدخوست با او گیر خو
تا احب لله آیی در حساب / کز درخت احمدی با اوست سیب
هر که را دیدی ز کوثر خشک‌لب / دشمنش میدار همچون مرگ و تب
زانکه او بوجهل شد یا بولهب / دور شو زو تا نیفتی در کرب
گرچه بابای تو است و مام تو / او حقیقت هست خون‌آشام تو
از خلیل حق بیاموز این سیر / که شد او بیزار اول از پدر

تا که ابغض لله آید پیش حق / تا نگیرد بر تو رشک عشق دق
تا نخوانی لا و الا الله را / در نیابی منهج این راه را

حکایت آن عاشق که با معشوق خدمتها و وفاهای خود را می‌شمرد و شبهای دراز تتجافی جنوبهم عن المضاجع و بینوائی خود را شرح میداد که من جز این خدمت ندانم اگر هست بگو

آن یکی عاشق پیش یار خود / میشمرد از خدمت و از کار خود
کز برای تو چنین کردم چنان / تیرها خوردم درین رزم و سنان
مال رفت و زور رفت و نام رفت / بر من از عشقت بسی ناکام رفت
هیچ صبحم خفته یا خندان نیافت / هیچ شامم با سر و سامان نیافت
آنچه او نوشیده بود از تلخ و درد / در حضور او یکایک میشمرد
نز برای منتی بل مینمود / بر درستی محبت صد شهود
عاقلان را یک اشارت بس بود / عاشقان را تشنگی زان کی رود
میکند تکرار گفتن بی ملال / کی ز اشارت بس کند حوت از زلال
صد سخن میگفت زان درد کهن / در شکایت که نگفتم یک سخن
آتشی بودش نمیدانست چیست / لیک چون شمع از تف او میگریست
بعد گریه گفت اینها رفت لیک / این زمان ارشاد کن تو یار نیک
هر چه فرمائی بجان استاده‌ام / بر خط تو پا و سر بنهاده‌ام
گر در آتش رفت باید چون خلیل / ور چو یحیی میکنی خونم سبیل
ور چو یوسف چاه و زندانم کنی / ور ز فقرم عیسی مریم کنی
رخ نگردانم نگردم از تو من / بهر فرمان تو دارم جان و تن
گفت معشوق اینهمه کردی و لیک / گوش بگشا پهن و اندر یاب نیک
کانچه اصل اصل عشقست و ولاست / آن نکردی آنچه کردی فرعهاست
گفت آن عاشق بگو آن اصل چیست / گفت اصلش مردنست و نیستیست
اینهمه کردی نمردی زنده‌ئی / هان بمیر ار یار جانبازنده‌ئی
گر بمیری زندگی یابی تمام / نام نیکوی تو ماند تا قیام
چون شنود آن عاشق بی‌خویشتن / آه سردی برکشید از جان و تن
هم در آندم شد دراز و جان بداد / همچو گل در باخت سر خندان و شاد
ماند آن خنده برو وقف ابد / همچو جان پاک احمد با احد
نور مه آلوده کی گردد ابد / گر زند آن نور بر هر نیک و بد
او ز جمله پاک واگردد بما / همچو نور عقل و جان سوی اله
وصف پاکی وقف بر نور مه است / تابشش گر بر نجاسات ره است
ز آن نجاسات ره و آلودگی / نور را حاصل نگردد بدرگی
ارجعی بشنید نور آفتاب / سوی اصل خویش باز آمد شتاب
نی ز گلخنها برو ننگی بماند / نی ز گلشنها برو رنگی بماند
نور دیده نور دیده باز گشت / ماند در سودای او صحرا و دشت
چونکه زین ویرانه نورش باز گشت / ماند در صحرای دیده باز گشت

یکی از عالمی پرسید که اگر کسی در نماز بگرید نمازش باطل شود گفت نام آن آب دیده است تا گرینده چه دیده است اگر شوق خدا یا فتنه یا از پشیمانی گناه گرید نمازش باطل نشود بلکه کمال یابد و اگر از رنجوری تن یا فراق فرزند گرید نمازش تباه شود که لا صلوة الا بحضور القلب

آن یکی پرسید از مفتی براز / گر کسی گرید بنوحه در نماز
آن نماز او عجب باطل شود / یا نمازش جایز و کامل بود
گفت آب دیده نامش بهر چیست / بنگری تا او چه دیده که گریست
آب دیده تا چه دیده است از نهان / تا چنین از چشمه خود شد روان
گر ز شوق حق کند گریه دراز / یا ندامت از گناهی در نماز

یا ز خوف حق بود گریه خوش است / زانکه آن آب تو دفع آتش است

بشکی گیرد نماز او کمال / قرب یابد در ره حق لامحال

آن جهان گردیده است آن پر نیاز / رونقی یابد ز نوحه او نماز

ور ز رنج تن بود وز درد سوک / ریسمان بگسست و هم بشکست دوک

ور فغان از ماتم فرزند کرد / که دل و جانش ز ماتم کرد درد

می نیرزد آن نماز او دو جو / زانکه با اغیار دارد دل گرو

پس نمازش بشکی باطل شود / گریه او نیز بیحاصل بود

زانکه ترک تن بود اصل نماز / ترک خویش و ترک فرزندان نیاز

از خلیل آموز قربان کن ولد / تن بنه بر آتش نمرود رو

حاصل آنکه تا بدانی ای کیا / کز کجا فرق است بیحد تا کجا

یک مریدی اندر آمد پیش پیر / پیر اندر گریه بود و در نفیر

مریدی در آمد بخدمت شیخ و ازین شیخ پیر در سن نمیخواهم بلکه پیر در عقل و معرفت اگرچه عیسی است در گهواره و مرید شیخ را گریان دید او نیز موافقت کرد بگریست چون بدر آمد مریدیکه از او واقفتر بود گفت گریه شیخ پس از مجاهدات است

شیخ را چون دید گریان آن مرید / گشت گریان آب از چشمش دوید

گوشور یکبار خندد کر دو بار / چونکه لاغ املا کند یاری بیار

بار اول از ره تقلید و سوم / که همی بیند که می خندند قوم

کر بخندد همچو ایشان آن زمان / بیخبر از حالت خندندگان

باز واپرسد که خنده بر چه بود / پس دوم کرت بخندد چون شنود

پس مقلد نیز مانند کر است / اندر آن شادی که او را در سر است

پرتو شیخ آمد و منهل ز شیخ / فیض شادی نز مریدان بل ز شیخ

پرتو شیخ است آن تقلید شیخ / چون ببیند شادی از تابید شیخ

چون سبد در آب و نوری بر زجاج / گر ز خود دانند آن باشد کجاج

چون جدا گردد ز جو داند عنود / کاندرون آب خوش از جوی بود

آبگینه هم بداند از غروب / کان لمع بود از مه تابان خوب

چونکه چشمش را گشاید امر قم / پس بخندد چون سحر بار دوم

خنده آید هم بر آن خنده خودش / که بر آن تقلید بر می آمدش

گوید از چندین ره دور و دراز / کاین حقیقت بود و این اسرار و راز

من در آن وادی چگونه خود ز دور / شادیی میکردم از عمیان و سور

من چه می بستم خیال و این چه بود / درک سستم سست نقشی مینمود

طفل ره را فکرت مردان کجاست / کو خیال او و کو تحقیق راست

طفل را چه فکرت آید در ضمیر / یا چه اندیشه کند همچون که پیر

فکر طفلان دایه باشد یا که شیر / یا مویز و جوز یا گریه و نفیر

آن مقلد هست چون طفل علیل / گرچه دارد بحث باریک و دلیل

آن تعمق در دلیل و در شکیل / از بصیرت میکند او را گسیل

مایهٔ کان سرمه سر و سیت / برد و در اشکال گفتن کار بست

ای مقلد از بخارا باز گرد / رو بخواری تا شوی تو شیر مرد

تا بخارای دگر بینی درون / صفدران در مجلسش لایفقهون

پیک اگرچه در زمین چابک تگ است / چون بدریا رفت بشکسته رگ است

او حملناهم بود فی البر و بس / آنکه محمول است در بحر او است کس

بخشش بسیار دارد شه بدو / ای شده در وهم و تصویری دوتو

بقیهٔ حال مرید مقلد در گریه

آن مرید ساده از تقلید نیز / گریه میکرد او فوق آن عزیز

او مقلدوار همچون مرد کر / گریه میدید و ز موجب بیخبر

چون بسی بگریست خدمت کرد و رفت / از پیش آمد مرید خاص تفت

گفت ای گریان چو ابر بی‌خبر
از وفاق گریهٔ شیخ از نظر

الله الله الله ای وافی مرید
گرچه در تقلید هستی مستفید

تا نگوئی دیدم آن شه می‌گریست
من چو او بگریستم کان منکریست

گریه کز جهل و تقلید است و ظن
نیست همچون گریهٔ آن مؤتمن

تو قیاس گریه بر گریه مساز
هست این گریه بدان راه دراز

هست آن از بعد سی ساله جهاد
عقل اینجا هیچ نتواند فتاد

هست زان سوی خرد صد مرحله
عقل را باور مکن اینجا هله

گریهٔ او نه ز غم است و نه فرح
روح داند گریهٔ عین الملح

گریهٔ او خندهٔ او زان سریست
زانچه وهم و عقل باشد او بریست

آب دیدهٔ او چو دیدهٔ او بود
دیدهٔ نادیده دیده کی شود

آنچه او بیند نتان کردن مساس
نز قیاس عقل و نز راه حواس

شب گریزد چونکه نور آید ز دور
پس چه داند ظلمت شب حال نور

پشه بگریزد ز باد بادها
پس چه داند پشه ذوق بادها

چون قدیم آید حدث گردد عبث
پس کجا داند قدیمی را حدث

بر حدث چون زد قدم دهشش کند
چونکه کردش نیست همرنگش کند

گر بخواهی تو بیابی صد نظیر
لیک من پروا ندارم ای فقیر

این الم و حم این حروف
چون عصای موسی آمد در وقوف

حرفها ماند بدین حرف از برون
لیک باشد در صفات این زبون

هر که گیرد او عصائی زامتحان
کی بود چون آن عصا وقت بیان

عیسوی نیست این دم ز هر باد و دمی
کو برآید از فرح یا از غمی

این الم و حم ای پدر
آمده است از حضرت مولی البشر

هر الف لامی چه میماند بدین
گر تو جان داری بدین چشمش مبین

گرچه ترکیبش حروفست ای همام
می‌نماید هم بترکیب عوام

نیست ترکیب محمد ﷺ لحم و پوست
گرچه در ترکیب هر تن جنس اوست

گوشت دارد پوست دارد استخوان
هیچ این ترکیب را باشد همان

کاندر آن ترکیب باشد معجزات
که همه ترکیبها گشتند مات

همچنین ترکیب حم والکتیب
هست بر بالا و دیگرها نشیب

زانکه زین ترکیب آید زندگی
همچو نفخ صور در درماندگی

اژدها گردد شکافد بحر را
چون عصا حم از داد خدا

ظاهرش ماند بظاهرها ولیک
قرص نان از قرص مه دور است نیک

گریهٔ او خندهٔ او نطق او
فهم او و خلق او و خلق او

عقل او و وهم او و حس او
نیست از وی هست محض صنع هو

چونکه ظاهرها گرفتند احمقان
آن دقایق ماند از ایشان بس نهان

لاجرم محجوب گشتند از غرض
که دقیقه فوت شد در معترض

با تو گویم در مثالش قصه‌ای
تا بگیری زین بیانم حصه‌ای

قصهٔ با طول و با عرض و هیب
قصه بس دور و لیکن بس قریب

این سخن پایان ندارد بازگرد
کان کنیزک با خر خاتون چه کرد

داستان آن کنیزک که با خر خاتون خود شهوت میراند و او را بجماع آدمیان آموخته بود و آگاه شدن خاتون و بطریق او جمع شدن با آن خر لیکن از دقیقه کدو غافل شدن و بفضیحت هلاک شدن و نوحه کردن کنیزک و گفتن که ای خاتون من ذکر بدیدی و چنین و نگر ندیدی

یک کنیزک یک خری بر خود فکند
از وفور شهوت و فرط گزند

آن خر نر را بگان خو کرده بود
خر جماع آدمی پی برده بود

یک کدوئی بود حیلت‌سازه را
در ذکر کردی پی اندازه را

در قضیبش آن کدو کردی عجوز
تا رود نیم ذکر وقت سپوز

حرص شهوت ترا کور کرد

گر همه بخت خر اندر وی رود   هم ز رحم هم روده ها را بر درد
خر همی شد لاغر و خاتون او   ماند حیران کز چه شد این خر چو مو
نعلبندان را نمود آگه که چیست   علت خر کو نتیجه اش لاغریست
هیچ علت اندر و ظاهر نشد   هیچکس از سر او مخبر نشد
در تفحص اندر افتاد او بجد   شد تفحص را دمادم مستعد
جد را باید بجان بنده بود   زانکه جد جوینده یابنده بود
چون تفحص کرد از حال اثیک   دید خفته زیر آن نر خر کنیک
از شکاف در بدید آنحال را   بس عجب آمد از او آن زال را
خر همی گاید کنیزک را چنان   که بعقل و رسم مردان با زنان
در حسد شد گفت این چون ممکنست   پس من اولیتر که خر ملک منست
خر مهذب گشته و آموخته   خوان نهاده است و چراغ افروخته
کرد نادیده در خانه بکوفت   کای کنیزک چند خواهی خانه روفت
از پی روپوش میگفت این سخن   کای کنیزک آمدم در باز کن
کرد خاموش و کنیزک را نگفت   راز را از بهر طمع خود نهفت
پس کنیزک جمله آلات فساد   کرد پنهان پیش شد در را گشاد
رو ترش کرد و دو دیده پر ز نم   لب فرو افکند یعنی صائمم
در کف او نرمه جاروبی که من   خانه را میروفتم بهر عطن
چونکه با جاروب در را وا گشاد   گفت خاتون زیر لب کای اوستاد
رو ترش کردی و جاروبی بکف   چیست این خر برگسسته از علف
نیمکاره و خشمگین جنبان ذکر   ز انتظار تو دو چشمش سوی در
زیر لب گفت این نهان کرد از کنیز   داشتش آندم چو بیجرمان عزیز
بعد از آن گفتش که چادر کن بسر   رو فلانخانه ز من پیغام بر
این چنین کن و آنچنان گو و آنچنان   مختصر کردم من افسانه زنان
آنچه مقصود است مغز آن بگیر   چون براهش کرد آن زن بستیر
بود از مستی شهوت شادمان   در فرو بست و همیگفت آن زمان
یافتم خلوت زنم از شکر بانگ   رسته ام از چار دانگ و از دو دانگ
از طرب گشته بزان زن هزار   در شرار شهوت خر بیقرار
چه بز آن کانشهوت او را بز گرفت   بز گرفتن گیج را نبود شگفت
میل و شهوت کر کند دل را و کور   تا نماید کرک یوسف شهد شور
ای بسا سرمست نار و نار جو   خویشتن را نور مطلق داند او
جز مگر بندهٔ خدا کز جذب حق   باز هشش آرد بگرداند ورق
تا بداند کان خیال ناریه   در طریقت نیست الا عاریه
زشتها را خوب بنماید شره   نیست از شهوت بتر ز آفات ره
صد هزاران نام خوش را کرده ننگ   صد هزاران زیرکان را کرده دنگ
چون خری را یوسف مصری نمود   یوسفی را چون نماید آن جهود
بر تو سرگین را فسونش شهد کرد   شهد را خود چون کند وقت نبرد
شهوت از خوردن بود کم کن ز خور   یا نکاحی کن گریز از شور و شر
چون بخوردی میکشد سوی حرام   دخل را خرجی بباید لاجرم
پس نکاح آمد چو لا حول و لا   تا که دیوت نفکند اندر بلا
چون حریص خوردنی زن خواه زود   ورنه آمد گربه و دنبه ربود
بار سنگین بر خری کو میجهد   زود بر نه پیش از آن کو بر نهد
فعل آتش را نمیدانی تو برد   گرد آتش با چنین دانش مگرد
علم دیگ و آتش ار نبود ترا   از شرر نی دیگ ماند نی ابا
آب حاضر باید و فرهنگ نیز   تا پزد آن دیگ سالم در ازیز
چون ندانی دانش آهنگری   ریش و مو سوزد چو آنجا بگذری

در فرو بست آن زن و خر را کشید / شادمانه لاجرم کیفر چشید
در میان خانه آوردش کشان / خفت اندر زیر خر هم در زمان
هم بر آن کرسی که دید او از کنیز / تا رسد در کام خود آن قحبه نیز
پا بر آورد و خر اندر وی سوخت / آتشی از کیر خر در وی فروخت
خر مؤدب گشته در خاتون فشرد / تا بخایه در زمان خاتون بمرد
بر درید از زخم کیر خر جگر / روده‌ها بگسسته شد از همدگر
کرسی از یک سو زن از یک سو فتاد / دم نزد در حال در دم جان بداد
صحن خانه پر ز خون شد زن نگون / مرد او و برد جان ریب المنون
مرگ بد با صد فضیحت ای پدر / تو شهیدی دیدهٔ از کیر خر
تو عذاب الخزی بشنو از نبی / در چنین ننگی مکن جان را فدی
وانکه این نفس بهیمی نر خراست / زیر آن بودن ازین ننگین تراست
در ره نفس از بهیمی در منی / در حقیقت دان که کمتر زان زنی
نفس ما را صورت خر بد بداد / زانکه صورتها کند بر وفق خو
این بود اظهار سر در رستخیز / الله الله از تن چون خر گریز
کافران را بیم کرد ایزد ز نار / کافران گفتند نار اولی ز عار
گفت نی آن نار اصل عارهاست / همچو آن ناری که این زن را بکاست
لقمه اندازه نخورد از حرص خود / در گلو بگرفت لقمه مرگ بد
لقمه اندازه خور ای مرد حریص / گرچه باشد لقمه حلوا و خبیص
حقتعالی داد میزان را زبان / هین ز قرآن سورهٔ رحمن بخوان
هین ز حرص خویش میزان را مهل / آز و حرص آمد ترا خصم مضل
حرص جوید کل برآید او ز کل / حرص مپرست ای فجل ابن الفجل
آن کنیزک میشد و میگفت آه / کردی ای خاتون تو استا را براه
کار بی استاد خواهی ساختن / جاهلانه جان بخواهی باختن
ای ز من دزدیده علمی ناتمام / ننگت آمد که بپرسی حال دام
هم نچیدی دانه مرغ از خرمنش / هم نیفتادی رسن در گردنش
دانه کمتر خور مکن چندین غلو / چون کلوا خواندی بخوان لا تسرفوا
تا خوری دانه نیفتی تو بدام / این کند علم و قناعت والسلام
نعمت از دنیا خورد عاقل نه غم / جاهلان محروم مانده در ندم
چون درافتد در گلوشان حبل دام / دانه خوردن گشت بر جمله حرام
مرغ اندر دام دانه کی خورد / دانه چون زهرست در دام ار چرد
مرغ غافل میخورد دانه ز دام / همچو اندر دام دنیا این عوام
باز مرغان خبیر هوشمند / کرده‌اند از دانه خود را خشک‌بند
کاندرون دام دانه زهرهاست / کور آن مرغی که در فخ دانه خواست
صاحب دام ابلهان را سر برید / وان ظریفان را بمجلسها کشید
که از آنها گوشت میآید بکار / وز ظریفان بانگ نالهٔ زیر و زار
پس کنیزک آمد از اشکاف در / دید خاتون را بمرده زیر خر
گفت ای خاتون احمق این چه بود / گر ترا استاد خود نقشی نمود
ظاهرش دیدی سرش از تو نهان / اوستا ناگشته بگشادی دکان
کیر دیدی همچو شهد و چون خبیص / آن کدو را چون ندیدی ای حریص
یا چو مستغرق شدی از عشق خر / آن کدو پنهان بماندت از نظر
ظاهر صنعت بدیدی ز اوستاد / اوستادی برگرفتی شاد شاد
ای بسا زراق گول بی‌وقوف / از ره مردان ندیده غیر صوف
ای بسا شوخان ز اندک احتراف / زان شهان ناموخته جز گفت و لاف
هر یکی در کف عصا که موسیم / میدمد بر ابلهان که عیسیم
آه از آن روزی که صدق صادقان / باز خواهد از تو سنگ امتحان
آخر از استاد باقی را بپرس / که حریصان جمله کورانند و خرس

1 جمله جستی باز ماندی از همه — صید گرگانند این ابله رمه ‖ صوتکی بشنیده گشته ترجمان — بیخبر چون طوطی از گفت زبان

تمثیل تلقین شیخ مریدان را و پیغمبر امت را که ایشان طاقت تلقین حق ندارند و با حق الفت نتوانند چنانکه طوطی با صورت آدمی الفت ندارد که ازو تلقین تواند گرفت و حقتعالی شیخ را چون آینه پیش مرید دارد و از عقب آینه تلقین میکند

2 طوطیی در آینه می بیند او — عکس خود را پیش او آورده رو
3 در پس آینه آن استا نهان — حرف میگوید ادیب خوش بیان
4 طوطیک پنداشته کین گفت پست — گفتن طوطیست کاندر آینه است
5 پس ز جنس خویش آموزد سخن — بیخبر از مکر آن گرگ کهن
6 کز پس آئینه میآموزدش — ورنه ناموزد جز از جنس خودش
7 گفت را آموخت زان مرد هنر — لیک از معنی و سرش بی خبر ‖ از بشر بگرفت منطق یک بیک — از بشر جز این چه داند طوطیک
8 همچنان در آینهٔ جسم ولی — خویش را بیند مرید ممتلی ‖ عقل کل را از پس آینه او — کی تواند دید وقت گفتگو
9 او گمان دارد که میگوید بشر — آن دگر سر است او زان بیخبر ‖ حرف آموزد ولی سر قدیم — می نداند طوطیست آن ندیم
10 هم صفیر مرغ آموزند خلق — کاین سخن اندر دهان افتاد و حلق ‖ لیک از معنی مرغان بیخبر — جز سلیمان قران خوش نظر
11 حرف درویشان بسی آموختند — منبر و محفل بدان افروختند ‖ یا بجز آن حرفشان روزی نبود — یا در آخر رحمت آمد ره نمود

صاحبدلی در چله بخواب سگی دید حامله که در شکمش بچگان بآواز آمده بودند در تعجب ماند که درین حکمت چیست سگ پاسبانست و بانگ سگ جهة پاسبانیست تا جهة یاری خواستن یا شیر خواستن و در شکم مادر نه هیچکاره ام از اینها نیست جواب رسید که مثال کسیست که او را چشم دل باز نشده دعوی بصیرت کند

12 آن یکی میدید خواب اندر چله — در رهی ماده سگی بد حامله
13 ناگهان آواز سگ بچگان شنید — سگ بچه اندر شکم بد ناپدید
14 بس عجب آمد ورا آن بانگها — سگ بچه اندر شکم چون زد ندا
15 سگ بچه اندر شکم ناله کنان — هیچکس دیدست این اندر جهان
16 چون بجست از واقعه آمد بخویش — حیرت او دم بدم میگشت بیش
17 در چله کس نی که گردد عقده حل — جز ز درگاه خدا عز و جل
18 گفت یارب زین شکال و گفتگو — در چله وامانده ام از ذکر تو ‖ پر من بگشای تا بیرون پرم — در حدیقهٔ ذکر تا ممنون پرم
19 آمدش آواز هاتف در زمان — کان مثالی دان ز لاف جاهلان ‖ کز حجاب و پرده بیرون نامده — چشم بسته بیهده گویان شده
20 بانگ سگ اندر شکم باشد زیان — نه شکار انگیز و نه شب پاسبان ‖ گرگ نادیده که دفع او بود — دزد نادیده که منع او شود
21 از حریصی و ز هوای سروری — در نظر کند و بلافیدن جری ‖ از هوای مشتری و کاروبار — بی بصیرت پا نهاده در فشار
22 ماه نادیده نشانها میدهد — روشنائی را بدان گرمی نهد ‖ مشتری نادیده گوید صد نشان — ژاژ خاید و دوغ نوشد کف زنان
23 از برای مشتری در وصف ماه — صد نشان نادیده گوید بهر جاه ‖ مشتری کو سود جوید خود یکیست — لیک ایشان را در آن ریب و شکیست

از هوای مشتری بی‌شکوه / مشتری را باد داده این گروه
مشتری ماست الله اشتری / از غم هر مشتری هین برتر آ
مشتری‌ای جو که جویان تو است / عالم آغاز و پایان تو است
هین مکش هر مشتری را تو به دست / عشق‌بازی با دو معشوقه بد است
خود نیابی سود و مایه گر خرد / نبودش خود قیمت عقل و خرد
نیست او را خود بهای نیم نعل / تو بر او عرضه کنی یاقوت و لعل
حرص کورت کرد و محرومت کند / دیو همچون خویش مرجومت کند
همچنان کاصحاب فیل و قوم لوط / کردشان مرجوم چون خود آن سخوط
مشتری را صابران دریافتند / چون سوی هر مشتری نشتافتند
وانکه گردانید رو زان مشتری / بخت و اقبال و بقا زو شد بری
ماند حسرت بر حریصان تا ابد / همچو حال اهل ضروان از حسد

قصهٔ اهل ضروان و حسد ایشان که پدر ایشان از نخل مسکینان میداد از انگور و مویز و حلوا و پالوده و دوشاب و دانه و آرد و نان همه عشر دادی لاجرم خدای در باغ و کشت او برکت نهاد که همه محتاج او بودندی و او محتاج کس نبود فرزندان او خرج و عشر میدیدند و برکت نه همچون آن زن که آلت خر دید و کدو ندید

بود مردی صالحی ربانیی / عقل کامل داشت پایان دانیی
در ده ضروان به نزدیک یمن / شهره اندر صدقه و خلق حسن
کعبهٔ درویش بودی کوی او / آمدندی مستمندان سوی او
هم ز خوشه عشر دادی بی‌ریا / هم ز گندم چون شدی از که جدا
آرد گشتی عشر دادی هم از آن / نان شدی عشر دگر دادی ز نان
از عنب عشری بدادی وز مویز / عشر هم دادی وی از دوشاب نیز
هم ز حلوا عشر و از پالوده هم / می فرو نگذاشتی از بیش و کم
عشر هر دخلی فرو نگذاشتی / چار باره دادی آنچه کاشتی
بس وصیتها که کردی هر زمان / جمع فرزندان خود را آن جوان
کالله الله قسم مسکین بعد من / وا مگیرید از غرور خویشتن
تا بماند بر شما کشت و ثمار / در پناه طاعت حق استوار
دخلها و میوه‌ها جمله ز غیب / حق فرستاده است بی تخمین و ریب
در محل دخل اگر خرجی کنی / درگه سود است بر سودی زنی
ترک اغلب دخل را در کشتزار / باز کارد چون وی است اصل ثمار
بیشتر کارد خورد زان اندکی / که ندارد در بروییدن شکی
زان بیفشاند به کشتن ترک دست / کان غله‌اش هم زان زمین حاصل شده است
کفشگر هم آنچه افزاید ز نان / میخرد چرم و ادیم و سختیان
این زمین و سختیان پرده است و بس / اصل روزی از خدا دان هر نفس
که اصول دخل اینها بوده‌اند / هم از اینها میگشاید رزق بند
دخل از آنجا آمدستش لاجرم / هم از آنجا میکند داد و کرم
چون بکاری در زمین اصل کار / تا بروید هر یکی را صد هزار
گیرم اکنون تخم را گر کاشتی / در زمینی کش سبب پنداشتی
چون دو سه سالی نروید چون کنی / جز که در لابه و دعا بر سر زنی
دست بر سر میزنی سوی اله / دست و سر بر دادن رزقش گواه
تا بدانی کاصل اصل رزق اوست / تا هم از وی جوید آنکو رزق جوست
رزق از وی جو مجو از زید و عمرو / مستی از وی جو مجو از بنگ و خمر
منعمی زو خواه نی از گنج و مال / نصرت از وی خواه نی از عم و خال
عاقبت زینها بخواهی ماندن / هین کرا خواهی در آن دم خواندن
این دم او را خوان و باقی را بمان / تا تو باشی وارث ملک جهان

چون یفرّ المرء آید من اخیه / یهرب المولود یوما من ابیه
زآن شود هر دوست آن ساعت عدو / که بت تو بود و از ره مانع او

روی از نقاشش بر می‌تافتی / چون ز نقشی انس دل می‌یافتی
ایندم ار یارانت با تو ضد شوند / ور تو بر گردند و در خصمی روند

تو بگو نک روز من پیروز شد / آنچه فردا خواست شد امروز شد
ضدّ من گشتند اهل این سرا / تا قیامت عین شد پیشین مرا

پیش از آنکه روزگار خود برم / عمر با ایشان بپایان آورم
کالهٔ معیوب بخریده بدم / شکر کز عیبش بگه واقف شدم

پیش از آن کز دست سرمایه شدی / عاقبت معیوب بیرون آمدی
مال رفته عمر رفته ای نسیب / مال و جان داده پی کالهٔ معیب

نقد دادم زر قلبی بستدم / شاد و شادان سوی خانه میشدم
شکر کاین قلبیش پیدا شد کنون / پیش از آنکه عمر بگذشتی فزون

قلب ماندی تا کنون در گردنم / حیف بودی عمر ضایع کردنم
چون بگهتر قلبی او رو نمود / پای خود را واکشم من زود زود

یار تو چون دشمنی پیدا کند / گر ز خشم حقد او بیرون زند
تو از آن اعراض او و افغان مکن / خویشتن را ابله و نادان مکن

بلکه شکر حق کن و نان بخش کن / که نگشتی در جوال او کهن
از جوالش زود بیرون آمدی / تا بجویی یار صدق سرمدی

نازنین یاری که بعد از مرگ تو / رشتهٔ یاری او گردد سه تو
آن مگر سلطان بود شاه رفیع / یا بود مقبول سلطان و شفیع

رستی از قلاب و آشوب و دغل / عزّ او دیدی عیان پیش از اجل
این جفای خلق بر تو در جهان / گر بدانی گنج زر آمد نهان

خلق را با تو چنین بدخو کنند / تا ترا ناچار رخ زآنسو کنند
این یقین دان کاندر آخر جمله شان / خصم گردند و عدو و سرکشان

تا بمانی با فغان اندر لحد / لا تذرنی فرداً و خوانان از احد
ای جفایت به ز عهد وافیان / هم ز داد تست عهد باقیان

بشنو از عقل خود ای انباردار / گندم خود را بارض الله سپار
تا شود ایمن ز دزد و از شپش / دیو را با دیو چه زوتر بکش

کو همی ترساندت هر دم ز فقر / همچو کبکش صید کن ای نره صقر
باز سلطانی عزیز و کامیار / ننگ باشد گر کند کبکت شکار

بس وصیت کرد و تخم وعظ کاشت / چون زمین شان شوره بد سودی نداشت
گر چه ناصح را بود صد داعیه / پند را اذنی بباید واعیه

تو بصد تلطیف پندش میدهی / او ز پندت میکند پهلو تهی
یک کس نامستمع ز استیز و رد / صد کس گوینده را عاجز کند

ز انبیا ناصحتر و خوش لهجه‌تر / کی بود که رفت دمشان در حجر
زآنچه سنگ و کوه در کار آمدند / می نشد بدبخت را بگشاده بند

آنچنان دلها که بدشان ما و من / نعتشان شد بل اشدّ قسوة

در بیان آنکه عطای حق و قدرت او موقوف قابلیت نیست همچون داد خلقان که آنرا قابلیت باید زیرا که عطای حق قدیمست و قابلیت حادث که آن صفت حق است و این صفت خلق

چارهٔ آن دل عطای مبدلیست / داد او را قابلیت شرط نیست

بلکه شرط قابلیت داد اوست / داد لبّ و قابلیت هست پوست

اینکه موسی را عصا ثعبان شدی / همچو خورشیدی کفش رخشان شدی
صد هزاران معجزات انبیا / کآن نگنجد در ضمیر و عقل ما

نیست از اسباب تصریف خداست / نیستها را قابلیت از کجاست
قابلی گر شرط فعل حق بدی / هیچ معدومی بهستی نامدی

۱ سنتی بنهاد و اسباب و طرق / طالبان را زیر این ازرق تتق — بیشتر احوال بر سنت رود / گاه قدرت خارق سنت شود

۲ سنت و عادت نهاده با مزه / باز کرده خرق عادت معجزه — بی سبب گر عز بما موصول نیست / قدرت از عزل سبب معزول نیست

۳ ای گرفتار سبب بیرون مپر / لیک عزل آن مسبب ظن مبر — هر چه خواهد آن مسبب آورد / قدرت مطلق سببها بردرد

۴ لیک اغلب بر سبب راند نفاذ / تا بداند طالبی جستن مراد — چون سبب نبود چه ره جوید مرید / پس سبب در راه میباید پدید

۵ این سببها بر نظرها پرده‌هاست / که نه هر دیدار صنعش را سزاست — دیدهٔ باید سبب سوراخ کن / تا حجب را بر کند از بیخ و بن

۶ تا مسبب بیند اندر لامکان / هرزه بیند جهد و اسباب دکان — از مسبب میرسد هر خیر و شر / نیست اسباب و وسایط ای پدر

۷ جز خیال منعقد بر شاهراه / تا بماند دور غفلت چند گاه

در بیان ابتداء خلقت آدم ع که جبرئیل را ع امر شد بآوردن خاک

۸ چونکه صانع خواست ایجاد بشر / از برای ابتلای خیر و شر — جبرئیل صدق را فرمود رو / مشت خاکی از زمین بستان گرو

۹ او میان بست و بیامد تا زمین / تا گزارد امر رب العالمین — دست سوی خاک برد آن مؤتمن / خاک خود را درکشید از وی علن

۱۰ پس زبان بگشاد خاک و لابه کرد / کز برای حرمت خلاق فرد — ترک من گو و برو جانم ببخش / رو بتاب از من عنان خنگ رخش

۱۱ در کشاکشهای تکلیف و خطر / بهر الله هل مرا و درگذر — بهر آن لطفی که حقت برگزید / کرد بر تو لوح و علم کل پدید

۱۲ تا ملایک را معلم آمدی / دایما با حق مکلم آمدی — هم سفیر انبیا خواهی بدن / تو حیات جان وحی نی بدن

۱۳ بر سرافیل فضیلت بودت آن / کو حیات تن بود تو آن جان — بانگ صورش نشأت تنها بود / نفخ تو نشو دل یکتا بود

۱۴ جان جان تن حیات دل بود / پس ز داد وی ز تو فاضل بود — باز میکائیل رزق تن دهد / سعی تو رزق دل روشن دهد

۱۵ او بداد کیل پر کرده است ذیل / داد رزق تو نگنجد در کیل — هم ز عزرائیل با قهر و عطب / تو بهی چون سبق رحمت بر غضب

۱۶ حامل عرش این چهارند و تو شاه / بهترین هر چهاری زانتباه — روز محشر هشت بینی حاملانش / هم تو باشی افضل هشت آن زمانش

۱۷ همچنین می‌شمرد و میگریست / بوی میبرد او کز آن مقصود چیست — معدن شرم و حیا بد جبرئیل / بست آن سوگندها بر وی سبیل

۱۸ بسکه لابه کرد و سوگندش بداد / بازگشت و گفت یا رب العباد — من نبودستم بکارت سرسری / لیک زانچه رفت تو داناتری

۱۹ گفت نامی که ز هولش ای بصیر / هفت گردون باز ماند از مسیر — چون بنام تو مرا سوگند داد / رحمت حامست و احسان و وداد

۲۰ شرمم آمد گشتم از نامت خجل / ورنه آسانست نقل مشت گل — چون تو قوت دادهٔ املاک را / که بدرانند این افلاک را

فرمان آمدن بمیکائیل که از روی زمین قبضهٔ خاک بردار جهة تخمیر وجود آدم ع و زاری کردن آن و درگذشتن او

۲۱ مشت خاکی را چه قدر و قوتست / برگرفتن لیک غالب حرمتست

۲۲ گفت میکائیل را تو رو بزیر / مشت خاکی در ربا از وی دلیر

۲۳ چونکه میکائیل شد تا خاکدان / دست کرد او تا که برباید از آن — خاک لرزید و درآمد در گریز / گشت او لابه‌کنان اشک ریز

سینه کوبان لابه کرد و حلف داد | با سرشک خویش سوگندی بداد
که بحق لطف رحمان حمید | که بکردت حامل عرش مجید

کیل ارزاق جهانرا مشرفی | تشنگان فضل را تو مغرفی
زانکه میکائیل از کیل اشتقاق | دارد و کیال شد در ارتزاق

که امانم ده مرا آزاد کن | بین که خون آلوده میگویم سخن
معدن رحمی اله آمد ملک | گفت چون ریزم بر آن ریش او نمک

همچنانکه معدن قهرست دیو | که بر آورد از بنی آدم غریو
سبق رحمت بر غضب هست ای فتی | لطف غالب بود در وصف خدا

بندگان دارند لابد خوی او | مشکهاشان پر ز آب جوی او
آن رسول حق قلاوز سلوک | گفت الناس علی دین الملوک

رفت میکائیل پیش رب دین | از غرض خالی دو دست و آستین
گفت ای دانای سر و رب دین | کرد خاکم لابه گر نوحه و انین

خاکم از زاری و نوحه پست کرد | گریهٔ بسیار کرد آن روی زرد
آب دیده پیش تو با قدر بود | من نتانستم که آرم ناشنود

آه و زاری پیش تو بس قدر داشت | من نتانستم حقوق آن گذاشت
پیش تو بس قدر دارد چشم تر | من چگونه گشتمی استیزه گر

دعوت زاریست روزی پنج بار | بنده را که در نماز آ و بزار
نعرهٔ مؤذن که حی علی الفلاح | آن فلاح آن زاریست و افتراح

آنکه خواهی کز غمش خسته کنی | راه زاری بر دلش بسته کنی
تا فرود آید بلایی دافعی | چون نباشد از تضرع شافعی

وانکه خواهی کز بلایش واخری | جان او را در تضرع آوری
گفته اندر نبی کان امتان | که بر ایشان آمد آن قهر گران

چون تضرع می نکردند آن نفس | تا بلا از ایشان بگشتی باز پس
لیک دلهاشان چو قاسی گشته بود | آن گنه هاشان عبادت مینمود

تا نداند خویش را مجرم عنید | آب از چشمش کجا داند دوید

قصهٔ قوم یونس علیه السلام

قوم یونس را چو پیدا شد بلا | ابر پر آتش جدا شد از سما
برق می انداخت میسوزید سنگ | ابر میغرید رخ میریخت رنگ

جملگان بر بامها بودند شب | که پدید آمد ز بالا آن کرب
چونکه یونس از میانشان رفته بود | از جحود و حقد آن قوم عنود

لیک چ… …دیدند آثار بلا | در تضرع آمدند و لابه ها
جملگان از بامها شیب آمدند | سر برهنه جانب صحرا شدند

مادران بچ… …ون انداختند | تا همه ناله و نفیر افراختند
از نماز شام تا وقت سحر | خاک میکردند بر سر آن نفر

جملگی آوا… …فته شد | رحم آمد بر سر آن قوم لد
بعد نومیدی و آه ناشکفت | اندک اندک ابر وا گشتن گرفت

قصهٔ یونس… …است و عریض | وقت خاکست و حدیث مستفیض
چون تضرع را بر حق قدرهاست | آن بها کانجاست زاری را کجاست

هین امید… …یانرا چست بند | خیز ای گرینده و دایم بخند
با تضرع باش تا شادان شوی | گریه کن تا بی دهان خندان شوی

که برابر… …ساه مجید | اشک را در فضل با خون شهید
هر تضرع کان بود با سوز و درد | آن تضرع را اثر باشد بمرد

لابه کردو… …نسیم خویش راند | رحمت آمد و آن غضب را او نشاند

فرستادن اسرافیل را ببر گرفتن کفی خاک و لابه کردن آن

گفت… …یل ایزد دانا | که بروز خاک پرکن کف بیا
آمد اسرافیل هم سوی زمین | باز آغازید خاکستان حنین

کای فرشتهٔ صور وای بحر حیات / که ز دمهای تو جان یابد موات
۱ در دمی در صور یک بانگ عظیم / پر شود محشر خلایق از رمیم

در دمی در صور گویی الصّلا / بر جهید ای کشتگان کربلا
۲ ای هلاکت دیدگان از تیغ مرگ / بر زنید از خاک سر چون شاخ و برگ

رحمت تو وآن دم گیرای تو / پر شود آن عالم از احیای تو
۳ تو فرشتهٔ رحمتی رحمت نما / حامل عرشی و قبلهٔ دادها

عرش معدنگاه داد و معدلت / چار جو در زیر او پر مغفرت
۴ جوی شیر و جوی شهد جاودان / جوی خمر و دجلهٔ آب روان

پس ز عرش اندر بهشتستان رود / در جهان هم چیزکی ظاهر شود
۵ گرچه آلوده است اینجا آن چهار / از چه از زهر فنای ناگوار

جرعهٔ بر خاک تیره ریختند / زآن چهار و فتنهٔ انگیختند
۶ تا بجویید اصل آن را این خسان / خود بدان قانع شدند این ناکسان

شیر داده پرورش اطفال را / چشمه کرده سینهٔ هر زال را
۷ خمر دفع غصه و اندیشه را / چشمه کرده از عنب در باغها

انگبین داروی تن رنجور را / چشمه کرده باطن زنبور را
۸ آب بهر عام اصل و فرع را / از برای طهر و بهر کرع را

تا ازینها پی بری سوی اصول / تو بدین قانع شدی ای بوالفضول
۹ بشنو اکنون ماجرای خاک را / که چه میگوید فسون محراک را

پیش اسرافیل گشته او عبوس / میکند صد گونه شکل و چاپلوس
۱۰ که بحق ذات پاک ذوالجلال / که مدار این قهر را بر من حلال

من ازین تقلیب بویی می‌برم / بدگمانی میرود اندر سرم
۱۱ هین ترحم کن بهل رحمت نما / زانکه مرغی را نیازارد هما

ای شفا و رحمت اصحاب درد / تو همان کن کآن دو نیکوکار کرد
۱۲ زود اسرافیل باز آمد به شاه / گفت عذر و ماجرا نزد اله

کز برون فرمان بدادی که بگیر / عکس آن الهام کردی در ضمیر
۱۳ امر کردی در گرفتن سوی گوش / نهی کردی از قساوت سوی هوش

رحمت او بیحد است و بیکران / او حکیم است و کریم و مهربان
۱۴ سبق رحمت گشت غالب بر غضب / ای بدیع افعال نیکوکار رب

۱۵ گفت یزدان زود عزرائیل را / که ببین آن خاک پرتخییل را

۱۶ آن ضعیف زال ظالم را بیاب / مشت خاکی را بیاور هین شتاب

فرمان آمدن بعزرائیل بر داشتن خاک و تضرع کردن خاک و ناشنودن و بر داشتن عزرائیل باذن الله تعالی

رفت عزرائیل سرهنگ قضا / سوی کرهٔ خاک بهر اقتضا
۱۷ خاک بر قانون نفیر آغاز کرد / داد سوگندش بسی سوگند خورد

کای غلام خاص و ای حمال عرش / ای مطاع الامر اندر عرش و فرش
۱۸ رو بحق رحمت رحمان فرد / رو بحق آنکه با تو لطف کرد

حق شاهی که جز او معبود نیست / پیش او زاری کس مردود نیست
۱۹ حقِ حقِ حق که دست از من بدار / ای ترا از حق فضیلت بیشمار

گفت نتوانم بدین افسون که من / رو بتابم ز امر او سر و علن
۲۰ گفت آخر امر او فرمود حلم / هر دو امر است آن بگیر از راه علم

گفت آن تاویل باشد یا قیاس / در صریح امر کم جو التباس
۲۱ فکر خود را گر کنی تاویل به / که کنی تاویل آن نامشتبه

دل همی سوزد مرا بر لابه‌ات / سینه‌ام پر خون شد از شورابه‌ات
۲۲ نیستم بیرحم بل زآن هر سه پاک / رحم بیشستم ز تو ای دردناک

گر طپانچه میزنم من بر یتیم / ور دهد حلوا بدستش آن حلیم
۲۳ این طپانچه خوشتر از حلوای او / ور شود غره بحلوا وای او

بر نفیر تو جگر می‌سوزدم — لیک حق لطفی همی آموزدم
لطف مخفی در میان قهرها — در خزف پنهان عقیق بی‌بها
قهر حق بهتر ز صد حلم من است — منع کردن جان ز حق جان کندنست
بدترین قهرش به از حلم دو کون — نعم رب العالمین و نعم عون
لطفهای مضمر اندر قهر او — جان سپردن جان فزاید بهر او
هین رها کن بدگمانی و ضلال — سر قدم کن چونکه فرمودت تعال
آن تعال او تعالیها دهد — مستی و جفت و نهالیها دهد
خود من آن امر سنی را هیچ هیچ — می نیارم کرد و هین و پیچ پیچ
این همه بشنید آن خاک نژند — زان گمان بد بدش در گوش بند
باز از نوع دگر آن خاک پست — لابه و سجده همی کردش چو مست
گفت نی برخیز نبود زین زیان — من سر و جان می‌نهم رهن و ضمان
گفت میندیش و مکن لابه دگر — جز بدان شاه رحیم دادگر
بنده فرمانم نیارم ترک کرد — امر او کز بحر انگیزنده گرد
جز از آن خلاق گوش و چشم و سر — نشنوم از جان خود هم خیر و شر
گوش من از غیر گفت او کر است — امر او از جان من شیرین‌تر است
جان از او آمد نیامد او ز جان — صد هزاران جان بپرداو رایگان
جان چه باشد تا گزینم بر کریم — کیک چه بود تا بسوزم زان گلیم
من ندانم خیر الا خیر او — صمّ و بکم و عمی من از غیر او
گوش من کر است از زاری‌کنان — که منم اندر کف او چون سنان

در بیان آنکه مخلوقی که ترا از او ظلمی رسید او همچون آلتیست چنانکه در مثلست قال الجدار للوتد لم تشقّنی قال الوتد انظر الی من یدقّنی عارف آن بود که رجوع کند بظاهر لیکن نه از جهل بل برای مصلحتی چنانکه بایزید قدس سره گفت چند سالست با مخلوق سخن نگفته‌ام و نشنیده‌ام لیکن خلق پندارند که با ایشان گویم و شنوم زیرا که مخاطب اکبر را نمی‌بینند که ایشان چون صدا اند

احمقانه از سنان رحمت مجو — در دهان اژدها و بهر او
از دم شمشیر تو رحمت مجو — زان شهی جو کان بود در دست او
با سنان و تیغ لابه چون کنی — کو اسیر آمد بدست آن سنی
او بصنعت آزر است و من صنم — آلتی کو سازدم من آن شوم
گر مرا ساغر کند ساغر شوم — ور مرا خنجر کند خنجر شوم
گر مرا چشمه کند آبی دهم — ور مرا ناری کند تابی دهم
گر مرا باران کند خرمن دهم — ور مرا ناوک کند در تن جهم
گر مرا ماری کند زهر افکنم — ور مرا یاری کند مهر افکنم
گر مرا شکر کند شیرین شوم — ور مرا حنظل کند پرکین شوم
گر مرا شیطان کند سرکش شوم — ور مرا سوزان کند آتش شوم
من چو کلکم در میان اصبعین — نیستم در صف طاعت بین بین
خاک را مشغول کرد اندر سخن — یک کفی بربود از آن خاک کهن
ساحرانه اش در ربود از خاکدان — خاک مشغول سخن چون بیخودان
برد تا حق تربت بی‌رای را — تا بمکتب آن گریزان پای را
گفت یزدان که بعلم روشنم — که ترا جلاد این خلقان کنم
گفت یا رب دشمنم گیرند خلق — چون فشارم خلق را در مرگ حلق
تو روا داری خداوند سنی — که مرا مبغوض و دشمن رو کنی
گفت اسبابی پدید آرم عیان — از تب و قولنج و سرسام و سنان
از صداع و ماشرا و از خناق — وز زکام و از جذام و از فواق
سده و دیدان و استسقا و سل — کسر و ذات الصدر و لدغ و درد دل

تا بگردانم نظرهاشان ز تو / در مرضها و سببهای سه تو

گفت یارب بندگان هستند نیز / که بدرند این سببهای عزیز

چشمشان باشد گذاره از سبب / برگذشته از حجب از فضل رب

سرمهٔ توحید از کحال حال / یافته رسته ز علت و اعتلال

ننگرند اندر تب و قولنج و سل / راه ندهند این سبب را در دل

زانکه هر یک زین مرضها را دواست / چون دوا نپذیرد آن فعل قضاست

هر مرض دارد دوا میدان یقین / چون دوای رنج سرما پوستین

چون خدا خواهد که مردی بفسرد / سردی از صد پوستین هم بگذرد

در وجودش لرزهٔ بنهد که آن / نه ز آتش کم شود نه از دخان

بر تن او سردئی بنهد چنان / کان بجامه به نگردد وآشیان

چون قضا آید طبیب ابله شود / وان دوا در نفع هم گمره شود

کی شود محجوب ادراک بصیر / زین سببهای حجاب گول گیر

اصل بیند دیده چون اکحل بود / فرع بیند چونکه مرد احول بود

جواب حضرت عزت عزرائیل را که آنکه نظر بر زخم و تیر ندارد تو نیز ندارد که تو نیز سببی اگرچه مخفی تری و نحن اقرب الیه منکم

گفت یزدان آنکه باشد اصل دان / پس ترا کی بیند او اندر میان

گرچه خویش از عامه پنهان کرده / پیش روشن دیدگان هم پرده

وانکه ایشانرا شکر باشد اجل / چون نظرشان مست باشد در دول

تلخ نبود پیش ایشان مرگ تن / چون روند از چاه و زندان در چمن

وارهیدند از جهان پیچ پیچ / کس نگرید بر فوات هیچ هیچ

برج زندانرا شکست ارکانئی / هیچ ازو رنجد دل زندانئی

کای دریغ آن سنگ مرمر را شکست / تا روان و جان ما از حبس رست

آن رخام خوب و آن سنگ لطیف / برج زندانرا بهی بود و الیف

چون شکستش تا که زندانی برست / دست او در جرم باید هم شکست

هیچ زندانی نگوید این فشار / جز کسی کز حبس آرندش بدار

تلخ کی باشد کسی را کش برند / از میان زهر ماران سوی قند

جان مجرد گشته از غوغای تن / میپرد با پر دل بی پای تن

همچو زندانی چه کاندر شبان / خسبد و بیند بخواب او گلستان

گوید ای یزدان مرا اینجا مبر / تا درین گلشن کنم من کر و فر

گویدش یزدان دعا شد مستجاب / وا مرو والله اعلم بالصواب

این چنین خوابی ببین چه خوش بود / مرگ نادیده بجنت در رود

هیچ او حسرت خورد بر انتباه / با تن با سلسله در قعر چاه

مؤمنی آخر در آ در صف رزم / که ترا بر آسمان بوده است بزم

بر امید راه بالا کن قیام / همچو شمعی پیش محراب ای غلام

اشک میبار و همی سوز از طلب / همچو شمعی سر بریده جمله شب

لب فرو بند از طعام و از شراب / سوی خوان آسمانی کن شتاب

دمبدم از آسمان میدار امید / در هوای آسمان رقصان چو بید

دمبدم از آسمان میآیدت / آب و آتش رزق میافزایدت

گر ترا آنجا کشد نبود عجب / منگر اندر عجز و بنگر در طلب

کاین طلب در تو گروگان خداست / زانکه هر طالب بمطلوبی سزاست

جهد کن تا این طلب افزون شود / تا دلت زین چاه تن بیرون شود

خلق گوید مرد مسکین آن فلان / تو بگوئی زنده ام ای غافلان

گر تن من همچو تنها خفته است / هشت جنت در دلم بشکفته است

جان چو خفته در گل و نسرین بود / چه غم است ار تن در این سرگین بود

جان خفته چه خبر دارد ز تن / کو بگلشن خفته یا در گولخن

میزند جان در جهان آبگون / نعرهٔ یا لیت قومی یعلمون

گر نخواهد زیست جان بی این بدن / پس فلک ایوان کی خواهد شد بدن
گر نخواهد بی بدن جان تو زیست / فی السماء رزقکم روزی کیست

در بیان وخامت چرب و شیرین دنیا و مانع شدن آن از طعام الله چنانچه فرمود الجوع طعام الله یحیی به ابدان الصدیقین ای فی الجوع یحصل طعام الله و ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی

وارهی زین روزی ریزه کثیف / در فتی در لوت و در قوت شریف
گر هزاران رطل لوتش میخوری / میروی پاک و سبک همچون پری
که نه حبس باد و قولنج کند / چار میخ معده آهنجت کند
گر خوری کم گرسنه مانی چو زاغ / ور خوری پر گیرد آروغت دماغ
کم خوری خوی بد و خشکی و دق / پر خوری شد تخمه را تن مستحق
از طعام الله و قوت خوش گوار / بر چنان دریا چو کشتی شو سوار
باش در روزه شکیبا و مصر / دم بدم قوت خدا را منتظر
کان خدای خوب کار بردبار / هدیه ها را میدهد در انتظار
انتظار نان ندارد مرد سیر / که سبک آید وظیفه یا که دیر
بی نوا هر دم همیگوید که کو / در مجاعت منتظر در مانده او
چون نباشی منتظر ناید بتو / آن نواله دولت هفتاد تو
ای پدر الانتظار الانتظار / از برای خوان بالا مردوار
هر گرسنه عاقبت قوتی بیافت / آفتاب دولتی بر وی بتافت
ضیف با همت چو آشی کم خورد / صاحب خوان آش بهتر آورد
جز که صاحب ضیف درویش لئیم / ظن بد کم بر برزاق کریم
سر برآور همچو کوهی ای سند / تا نخستین نور خور بر تو زند
کان سر کوه بلند مستقر / هست خورشید سحر را منتظر

در جواب آن مغفل که گفت چه خوش بودی که مرگ در جهان نبودی و این جهان را زوال نبودی

آن یکی میگفت خوش بودی جهان / گر نبودی پای مرگ اندر میان
آن دگر گفت ار نبودی مرگ هیچ / که نیرزیدی جهان پیچ پیچ
خرمنی بودی بدشت افراشته / مهمل و ناکوفته بگذاشته
مرگ را تو زندگی پنداشتی / تخم را در شوره خاکی کاشتی
عقل کاذب هست خود معکوس بین / زندگی را مرگ پندارد یقین
ای خدا بنمای تو هر چیز را / آنچنانکه هست در خدعه سرا
هیچ مرده نیست پر حسرت ز مرگ / حسرتش آنست کش کم بود برگ
ورنه از چاهی بصحرا اوفتاد / در میان دولت و عیش و گشاد
زین مقام ماتم و ننگین مناخ / نقل افتادش بصحرای فراخ
مقعد صدقی نه ایوان دروغ / باده خاصی نه مستی ز دوغ
مقعد صدق و جلیس حق شده / رسته زین آب و گل آتشکده
ور نکردی زندگانی منیر / یکدو دم مانده است مردانه بمیر

فیما یرجی من رحمة الله تعالی معطی النعم قبل استحقاقها و هو الذی ینزل الغیث من بعد ما قنطوا و رب بعد یورث قربا و رب معصیة میمونة و رب سعادة تأتی من حیث یرجی النقم لیعلم ان الله تعالی یبدل سیئاتهم حسنات

در حدیث آمد که روز رستخیز / امر آید هر یکی تن را که خیز
نفخ صور امرست از یزدان پاک / که برآرید ای ذرائر سر ز خاک
باز آید جان هر یک در بدن / همچو وقت صبح هوش آید بتن
جان تن خود را شناسد وقت روز / در خراب خود درآید چون کنوز
جسم خود بشناسد و در وی رود / جان زرگر سوی درزی کی شود
جان عالم سوی عالم می رود / جان ظالم سوی ظالم میشود

که شناسا کردشان علم الّه / چونکه برّه و میش وقت صبحگاه
صبح حشر کوچکست ای مستجیر / حشر اکبر را قیاس از وی بگیر
در کفش بنهند نامهٔ بخل و جود / فسق و تقوی آنچه او خو کرده بود
گر ریاضت داده باشد خوی خویش / وقت بیداری همان آید به پیش
ور بد او دی خام و زشت و با ضلال / چون عزا نامه سیه یابد شمال
حشر اصغر حشر اکبر را نمود / مرگ اصغر مرگ اکبر را زدود
این خیال اینجا نهان پیدا اثر / زین خیال آنجا برویاند صور
آنخیال از اندرون آید برون / چون زمین که زاید از تخم درون
چون خیال آن مهندس در ضمیر / چون نبات اندر زمین دانه گیر
چون برآید آفتاب رستخیز / بر جهند از خاک خوب و زشت نیز
نقد نیکو شادمان و نازناز / نقد قلب اندر زحیر و در گداز
چون ز قندیل آب و روغن گشته فاش / یا چو خاکی که بروید سبزه‌هاش
آن یکی سرسبز نحن المتقون / و آن دگر همچون بنفشه سرنگون
باز مانده دیده‌ها در انتظار / تا که نامه ناید از سوی یسار
نامهٔ آید بدست بندهٔ / سر سیه از جرم و فسق آکندهٔ
پر ز سر تا پای زشتی و گناه / تسخر و خنبک زدن بر اهل راه
چون بخواند نامهٔ خود آن ثقیل / داند او که سوی زندان شد رحیل
آن هزاران حجت و گفتار بد / بر دهانش گشته چون مسمار سد
پس روان گردد بزندان سعیر / که نباشد خار را از آتش گزیر
میبرندش می‌سپوزندش به پیش / که برو ای سگ بجهدانهای خویش
منتظر می ایستد تن می‌زند / بر امیدی روی وا پس میکند
هر زمانی روی وا پس می‌کند / رو بدرگاه مقدس میکند
انتظار چیستی ای کان شر / رو چه وا پس میکنی ای خیره‌سر

پای کفش خود شناسد در ظُلَم / جان تن خود چون نداند ای صنم
آنچنانکه جان بپرّد سوی طین / نامه پرّد از یسار و از یمین
چون شود بیدار او وقت سحر / باز آید سوی او آن خیر و شر
گر بد او دی پاک و با تقوی و دین / نامه باز آید مر او را در یمین
هست ما را خواب و بیداری ما / بر نشان مرگ و محشر دو گوا
لیک این نامه خیالست و نهان / و آن شود در حشر اکبر بس عیان
در مهندس هین خیال خانهٔ / در دلش چون در زمینی دانهٔ
هر خیالی کو کند در دل وطن / روز محشر صورتی خواهد شدن
مخلصم زین هر دو محشر قصه ایست / مؤمنان را در بیانش حصه ایست
سوی دیوان قضا پویان شوند / نقد نیک و بد بکوره می‌روند
لحظه لحظه امتحانها میرسد / سرّ دلها مینماید در جسد
از پیاز و زعفران و کوکنار / سرّ نی پیدا کند دشت از بهار
چشمها بیرون جهیده از خطر / گشته ده چشمه ز بیم مستقر
چشم گردان سوی چپ و سوی راست / زانکه نبود بخت نامهٔ راست راست
اندرو یک خیر و یک توفیق نه / جز که آزار دل صدیق نه
آن دغلکاری و دزدیهای او / وآن چو فرعونان انا و انای او
پس روان گردد چو دزدان سوی دار / جرم پیدا بسته راه اعتذار
رخت دزدی بر تن و در خانه‌اش / گشته پیدا گم شده افسانه‌اش
چون موکل آن ملایک پیش و پس / بوده پنهان گشته پیدا چون عسس
میکشند پا بر سر هر راه او / تا بود که بر جهد زانجاه او
اشک میبارد چو باران خزان / خشک امیدی چه دارد او جز آن
پس ز حق امر آید از اقلیم نور / که بگوئیدش که ای بطال کور
نامه‌ات آنست کت آمد بدست / ای خدا آزار وی شیطان‌پرست

چون بدیدی نامهٔ کردار خویش / منگر از پس بین جزای کار خویش
بیهده چه مول مولی میکنی / در چنین چه گو امید روشنی
نه ترا از روی ظاهر طاعتی / نه ترا در سر و باطن نیتی
نه ترا در شب مناجات و قیام / نه ترا در روز پرهیز و صیام
نه ترا حفظ زبان ز آزار کس / نه نظر کردن بعبرت پیش و پس
پیش چه بود یاد مرگ و نزع خویش / پس چه باشد مردن یاران پیش
نه ترا بر ظلم توبه با خروش / ای دغا گندم نمای جو فروش
چون ترازوی تو کژ بود و دغا / راست چون جویی ترازوی جزا
چونکه پای چپ بدی در غدر و کاست / نامه چون آید ترا در دست راست
چون جزا سایه است ای قد تو خم / سایهٔ تو کژ فتد در پیش هم
زین نسق آید خطابات درشت / که شود که را از آن هم کوز پشت
بنده گوید آنچه فرمودی بیان / صد چنانم صد چنانم صد چنان
خود تو پوشیدی بترها را بحلم / ور نه میدانی فضیحتها بعلم
لیک بیرون از جهاد و فعل خویش / از ورای خیر و شر و کفر و کیش
ور نیاز عاجزانهٔ خویشتن / وز خیال و وهم من یا صد چو من
بود امیدم بلطف عام تو / از ورای راست بینی یا عتو
بخشش محضی ز لطف بی عوض / بودم امید ای کریم بی غرض
رو سپس کردم بدان محض کرم / سوی فعل خویشتن می ننگرم
سوی آن امید کردم روی خویش / که وجودم دادهٔ از پیش بیش
خلعت هستی بدادی رایگان / من همیشه معتمد بودم بر آن
چون شمارد جرم خود را و خطا / محض بخشایش در آید در عطا
کای ملایک باز آریدش بما / که بدستش چشم دل سوی رجا
لاابالی وار آزادش کنیم / وآن خطاها را همه خط بر زنیم
لاابالی را کسی باشد مباح / کش زیان نبود ز جرم و از صلاح
آتشی خوش برفروزیم از کرم / تا نماند جرم و زلت بیش و کم
آتشی کز شعله‌اش کمتر شرار / می بسوزد جرم و جبر و اختیار
شعله در بنگاه انسانی زنیم / خار را گلزار روحانی کنیم
ما فرستادیم از چرخ نهم / کیمیا یصلح لکم اعمالکم
خود چه باشد پیش نور مستقر / کر و فر و اختیار بوالبشر
گوشت پارهٔ آلت گویای او / پیه پارهٔ منظر بینای او
مسمع او از دو پارهٔ استخوان / مدرکش دو قطره خون یعنی جنان
کرمکی و از قذر آکندهٔ / طمطراقی در جهان افکندهٔ
از منی بودی منی را واگذار / ای ایاز آن پوستین را یاد آر
آن ایاز از زیرکی انگیخته / پوستین و چارقش آویخته

قصهٔ ایاز و حجره داشتن او جهت پوستین و چارق و گمان خواجه تاشان که او را دفینه است

میرود هر روز در حجرهٔ خلا / چارقت اینست منگر در علا
شاه را گفتند او را حجره‌ایست / کاندر آن پرسیم و پرزر خمره‌ایست
راه می ندهد کسی را اندر او / بسته میدارد همیشه آن در او
شاه فرمود ای عجب آن بنده را / چیست خود پنهان و پوشیده ز ما
پس اشارت کرد میری را که رو / نیمشب بگشای در در حجره شو
هر چه یابی مر ترا یغماش کن / سر او را بر ندیمان فاش کن
با چنین اکرام و لطف بی‌عدد / از لئیمی سیم و زر پنهان کند
مینماید او وفا و مهر و جوش / وانگه او گندم نمای جو فروش
هر که اندر عشق یابد زندگی / کفر باشد پیش او جز بندگی
نیمشب آن میر با سی معتمد / در گشاد حجره او رای زد

مشعله برکرده چندین پهلوان   جانب حجره روانه شادمان
کامر سلطانست بر حجره زنیم   هر یکی همیان زر در کش کنیم
آن یکی میگفت هی چه جای زر   از عقیق و لعل گوی و از گهر
خاص خاص مخزن سلطان ویست   بلکه اکنون شاه را خود جان ویست
چه محل دارد به پیش آن عشیق   لعل و یاقوت و زمرد یا عقیق
شاه را با روی نبوده این گمان   تسخری میکرد بهر امتحان
پاک میدانستش از هر غش و غل   باز از وهمش همی لرزید دل
که مبادا کاین بود خسته شود   من نخواهم که بر او خجلت رود
این نکرده است او و گر کرد او رواست   هرچه خواهد گو بکن محبوب ماست
هرچه محبوبم کند من کرده‌ام   او منم من او چه گر در پرده‌ام
باز گفتی دور از آن خوی و خصال   این چنین تخلیط ژاژ است و خیال
از ایاز این خود محالست و بعید   کو یکی دریاست قعرش ناپدید
هفت دریا اندر او یک قطره‌ای   جمله هستیها ز موجش چکره‌ای
جمله پاکیها از آن دریا برند   قطره‌هایش یک بیک میناگرند
شاه شاهانست بلکه شاه ساز   از برای چشم بد نامش ایاز
چشمهای نیک هم بر وی بدست   از ره غیرت که حسنش بی‌حدست
یک دهان خواهم بپهنای فلک   تا بگویم وصف آن رشک ملک
ور دهان یابم چنین و صد چنین   تنگ آید در بیان آن این
اینقدر هم گر نگویم ای سند   شیشهٔ دل از ضعیفی بشکند
شیشهٔ دل را چو نازک دیده‌ام   بهر تسکین بس قبا بدریده‌ام
من سر هر ماه سه روز ای صنم   بی گمان باید که دیوانه شوم
هین که امروز اول سه روزه است   روز پیروز است نی پیروزه است

در بیان آنکه آنچه بیان شود و صورت قصه است که در خور صور نگرانست و در خور آینهٔ ایشان از قدوسی حقیقت آن نطق را شرم میآید و از خجالت قلم سر و ریش میکند

هر دلی کاندر غم شاهی بود   دمبدم او را سر ماهی بود
قصهٔ محمود و اوصاف ایاز   چون شدم دیوانه رفت اکنون ز ساز
زانکه پیلم دید هندستان بخواب   از خراج امید بُرده شد خراب
کیف یأتی النظم لی والقافیة   بعد ما ضاعت اصول العافیة
ما جنون واحد لی فی الشجون   بل جنون فی جنون فی جنون
ذاب جسمی من اشارات الکنی   منذ عاینت البقاء فی الفنا
ای ایاز از درد تو گشتم چو موی   ماندم از قصهٔ تو قصهٔ من بگوی
بس فسانهٔ عشق تو خواندم بجان   تو مرا کافسانه گشتستم بخوان
خود تو میخوانی یقین ای مقتدا   من که طورم تو موسی این صدا
کوه بیچاره چه داند گفت چیست   زانکه بیچاره ز گفتنها تهیست
لیک موسی فهم گفتنها کند   کوه عاجز خود چه داند ای سند
کوه هم داند بقدر خویشتن   اندکی دارد ز لطف روح تن
تن چو اصطرلاب باشد ز احتساب   آیتی از روح همچون آفتاب
آن منجم چون نباشد چشم تیز   شرط باشد مرد اصطرلاب ریز
تا کند بهرش سطرلابی نکو   تا برد از حالت خورشید بو
جان کز اصطرلاب جوید او صواب   چه قدر داند ز چرخ و آفتاب
تو کز اصطرلاب دیده بنگری   در جهان دیدن بسی تو قاصری
تو جهان را قدر دیده دیده‌ای   کو جهان سبلت چرا مالیده‌ای
عارفان را سرمه‌ای هست آن بجوی   تا که دریا گردد این چشم چو جوی
ذره‌ای از عقل و هوش ار با منست   این چه سودا و پریشان گفتن است
چونکه مغز من ز عقل و هش تهیست   پس گناه من درین تخلیط چیست

بی گنه او راست که عقلم ببرد / عقل جمله عاقلان پیشش بمرد
یا مجیر العقل فتّان الحجی / ما سواک للعقول مرتجی
ما اشتهیت العقل مذ جننتنی / ما حسدت الحسن مذ زیّنتنی
هل جنونی فی هواک مستطاب / قل بلی و الله یجزیک الصواب
گر بتازی گوید او گر پارسی / گوش و هوشی کو که در فهمش رسی
بادهٔ او در خور هر هوش نیست / حلقهٔ او سخرهٔ هر گوش نیست
بار دیگر آمدم دیوانه وار / رو رو ای جان زود زنجیری بیار
غیر آن زنجیر زلف دلبرم / گر دو صد زنجیر آری بردرم
هست بر پای دلم از عشق بند / سود کی دارد مرا این وعظ و پند
قصهٔ عشقش ندارد مطلعه / هم ندارد همچو مطلع مقطعه
باز گردان قصهٔ عشق ایاز / کان یکی گنجی است مالامال راز

حکمت نظر کردن بر چارق و پوستین فلینظر الانسان مم خلق

میرود هر روز در حجره برین / تا ببیند چارقی با پوستین
زانکه هستی سخت مستی آورد / عقل از سر شرم از دل میبرد
صد هزاران قرن پیشین را همین / مستی هستی بزد ره زین کمین
شد عزازیلی ازین مستی بلیس / که چرا آدم شود بر من رئیس
خواجه ام من نیز و خواجه زاده ام / صد هنر را قابل و آماده ام
در هنر من از کسی کم نیستم / تا بخدمت پیش دشمن بیستم

در بیان آیهٔ شریفهٔ خلق الجان من مارج من نار و قوله تعالی فی حق ابلیس علیه اللعنه کان من الجن ففسق عن امر ربه أفتتخذونه و ذریته الخ

من ز آتش زاده ام او از وحل / پیش آتش مر وحل را چه محل
او کجا بود اندر آن دوری که من / صدر عالم بودم و فخر زمن
شعله میزد آتش جان سفیه / کآتشی بود الولد سر ابیه
نی غلط گفتم که بد قهر خدا / علتی را پیش آوردن چرا
کار بی علت مبرّا از علل / مستمر و مستقر است از ازل
در کمال صنع پاک مستحث / علت حادث چه گنجد در حدث
سرّ آب چو د آب ما صنع اوست / صنع مغز است و آب صورت چو پوست
عشق دان ای فندق تن دوست / جانت جوید مغز و کو بد پوست
دوزخی که پوست باشد دوستش / داد بدّلنا جلوداً پوستش
معنی و مغزت بر آتش حاکمست / لیک آتش را قشورت هیزمست
کوزهٔ چوبین که در روی آب جوست / قدرت آتش همه بر ظرف اوست
معنی انسان بر آتش مالکست / مالک دوزخ در آن کی هالکست
پس میفزا تو بدن معنی فزا / تا چو مالک باشی آتش را کیا
پوستها بر پوست میافزودهٔ / لاجرم چون پوست اندر دودهٔ
زانکه آتش را علف جز پوست نیست / قهر حق آن کبر را گردن زنیست
این تکبر از نتیجهٔ پوست است / جاه و مال آن کبر را زان دوست است
این تکبر چیست غفلت از لباب / منجمد چون غفلت یخ ز آفتاب
چون خبر شد ز آفتابش یخ نماند / نرم گشت و گرم گشت و تیز راند
شد ز دید لب جمله تن طمع / خوار و عاشق شد که ذل من طمع
چون نبیند مغز قانع شد بپوست / بند عزّ من قنع زندان اوست
عزت اینجا گبریست و ذل دین / سنگ تا فانی نشد کی شد نگین
در مقام سنگی آنگه انا / وقت مسکین گشتن تست و فنا
کبر ز آن جوید همیشه جاه و مال / که ز سرگین است گلخن را کمال
کاین دو دایه پوست را افزون کنند / شحم و لحم و کبر و شهوت می کنند
دیده را بر لب لب نفراشتند / پوست را از دید لب پنداشتند

پیشوا ابلیس بود این راه را / کو شکار آمد شبکهٔ جاه را
مال چون مار است و آن جاه اژدها / سایهٔ مردان زمرد این دو را
زان زمرد مار را دیده جهد / کور گردد مار و رهرو وارهد
چون بر این ره خار بنهاد آن رئیس / هر که خست او گفت لعنت بر بلیس
یعنی این غم بر من از غدر وی است / غدر را آن مقتدا سابق پی است
بعد از آن خود قرن بر قرن آمدند / جملگان بر سنت او پا زدند
هر که بنهد سنت بد ای فتی / تا در افتد بعد او خلق از عمی
جمع گردد بر وی آن جمله بزه / کو سری بوده ست و ایشان دم غزه
لیک آدم چارق و آن پوستین / پیش می‌آرد که هستم من ز طین
چون ایاز آن چارقش موروث بود / لاجرم او عاقبت محمود بود
هست مطلق کارساز نیستی است / کارگاه هست کن جز نیست چیست
بر نوشته هیچ بنویسد کسی / یا نهالی کارد اندر مغرسی
کاغذی جوید که آن بنوشته نیست / تخم کارد موضعی که کشته نیست
ای برادر موضع ناکشته باش / کاغذ اسپید نابنوشته باش
تا مشرف گردی از ن والقلم / تا بکارد در تو تخم آن ذوالکرم
خود از این پالوده نالیسیده گیر / مطبخی که دیده‌ای نادیده گیر
زانکه زین پالوده مستیها بود / پوستین و چارق از یادت برد
چون درآید وقت نزع آهی کنی / ذکر دلق و چارق آنگاهی کنی
تا نگردی غرق موج زشتیی / که نباشد از پناهی پشتیی
یاد ناری از سفینهٔ راستین / ننگری در چارق و در پوستین
چونکه درمانی بغرقاب بلا / پس ظلمنا ورد سازی بر ولا
دیو گوید بنگرید این خام را / سر برید این مرغ بی‌هنگام را
دور این خصلت ز فرهنگ ایاز / که پدید آید نمازش بی‌نیاز
او خروس آسمان بوده ز پیش / نعره‌های او همه در وقت خویش
ای خروسان از وی آموزید بانگ / بانگ بهر حق کند نی بهر دانگ
صبح کاذب آید و نفریبدش / صبح کاذب عالم نیک و بدش
اهل دنیا عقل ناقص داشتند / تا که صبح صادقش پنداشتند

در معنی أرنا الاشیاء کما هی و بیان لو کشف الغطاء ما ازددت یقیناً و معنی این بیت در هر که تو از دیدهٔ بد می‌نگری از چنبرهٔ وجود خود می‌نگری و پایهٔ کژ کژ افکند سایه

صبح کاذب کاروانها را زده است / که ببوی روز بیرون آمده است
صبح کاذب خلق را رهبر مباد / کو دهد بس کاروانها را بباد
ای شده تو صبح کاذب را رهین / صبح صادق را تو کاذب هم مبین
گر نداری از نفاق بد امان / از چه داری بر برادر ظن همان
بدگمان باشد همیشه زشت کار / نامهٔ خود خواند اندر حق یار
آن خسان که اندر کژیها مانده‌اند / انبیا را ساحر و کژ خوانده‌اند
وان امیران خسیس قلب ساز / این گمان بردند بر حجرهٔ ایاز
کو دفینه دارد و گنج اندر آن / ز آینهٔ خود منگر اندر دیگران
شاه می‌دانست خود پاکی او / بهر ایشان کرد او آن جستجو
کای امیران حجره را بگشایید در / نیمشب که باشد او زان بیخبر
تا پدید آید سگالشهای او / بعد از آن بر ماست تالشهای او
مر شما را دادم آن زر و گهر / من از آن زرها نخواهم جز خبر
این همی گفت و دل او می‌طپید / از برای آن ایاز بی ندید
که منم کاین بر زبانم می‌رود / این جفا گر بشنود او چون شود
باز می‌گوید بحق دین او / که از این افزون بود تمکین او
کو بقذف زشت من طیره شود / وز غرض وز سر من غافل بود

مبتلا چون دید تأویلات رنج / برد بیند کی شود او مات رنج
صاحب تأویل ایاز صابرست / کو بهر عاقبتها ناظرست
همچو یوسف خواب این زندانیان / هست تعبیرش بنزد او عیان
خواب خود را چون نداند مرد خیر / کی بود واقف ز سر خواب غیر
گر زنم صد تیغ او را ز امتحان / کم نگردد وصلت آن مهربان
داند او کان تیغ بر خود میزنم / من ویم اندر حقیقت او منم

حکایت در بیان اتحاد عاشق و معشوق از روی حقیقت اگرچه متضادند جهت آنکه نیاز ضد بی نیازیست و چنانکه آینه بی صورت و ساده ضد صورتست لیکن میان ایشان اتحادیست که شرح آن بنطق در نیاید

جسم مجنون را ز رنج دوری / اندر آمد علت رنجوری
خون بجوش آمد ز شعلهٔ اشتیاق / تا که پیدا شد در آن مجنون خناق
پس طبیب آمد بدارو کردنش / گفت چاره نیست هیچ از رگ زنش
رگ زدن باید برای دفع خون / رگ زنی آمد در آنجا ذوفنون
بازویش بست و گرفت آن نیش او / بانگ بر زد در زمان آن عشق خو
مزد خود بستان و ترک فصد کن / گر بمیرم گو برو جسم کهن
گفت آخر تو چه می ترسی ازین / چون نمی ترسی تو از شیر عرین
شیر و خرس و یوز و هر گرگ و دد / گرد بر گرد تو شب گرد آمده
می نیاید شان ز تو بوی بشر / ز انبهی عشق و وجد اندر جگر
گرگ و شیر و خرس داند عشق چیست / کم ز سگ باشد که از عشق او عمیست
گر رگ عشقی نبودی کلب را / کی بجستی کلب کهفی قلب را
هم ز جنس او بصورت از سگان / گر نشد مشهور هست اندر جهان
تو نبردی بوی دل از جنس خویش / کی بری تو بوی دل از گرگ و میش
گر نبودی عشق هستی کی بدی / کی زدی نان بر تو و کی تو شدی
نان تو شد از چه ز عشق و اشتهی / ورنه نان را کی بدی در جان رهی
عشق نان مرده را جان کند / جان که فانی بود جاویدان کند
گفت مجنون من نمی ترسم ز نیش / صبر من از کوه سنگین است بیش
منبلم بی زخم ناساید تنم / عاشقم بر زخمها بر می تنم
لیک از لیلی وجود من پرست / این صدف پر از صفات آن درست
ترسم ای فصاد اگر فصدم کنی / نیش را ناگاه بر لیلی زنی
داند آن عقلی که او دل روشنیست / در میان لیلی و من فرق نیست
من کیم لیلی و لیلی کیست من / ما یکی روحیم اندر دو بدن

پرسیدن معشوقی عاشق را که تو خود را دوستتر داری یا مرا گفت من از خود مرده‌ام و بتو زنده اگر خود را دوست دارم ترا دوست داشته و اگر ترا دوست داشته خود را دوست داشته‌ام هر آینه یقین باشد * گرچه خود و من جدایی بین باشد

گفت معشوقی بعاشق ز امتحان / در صبوحی کای فلان ابن فلان
مر مرا تو دوست‌تر داری عجب / یا که خود را باز گو ای بوالکرب
گفت من در تو چنان فانی شدم / که پرم من از تو از سر تا قدم
بر من از هستی من جز نام نیست / در وجودم جز تو ای خوش کام نیست
زان سبب فانی شدم من اینچنین / همچو سرکه در تو بحر انگبین
همچو سنگی کو شود کل لعل ناب / پر شود او از صفات آفتاب
وصف آن سنگی نماند اندرو / پر شود از وصف خور او پشت و رو
بعد از آن گر دوست دارد خویش را / دوستی خور بود آن ای فتی
ور که خود را دوست دارد او بجان / دوستی خویش باشد بیگمان
خواه خود را دوست دارد لعل ناب / خواه تا او دوست دارد آفتاب

۱ اندرین دو دوستی خود فرق نیست / هر دو جانب جز ضیاء شرق نیست
تا نشد او لعل خود را دشمن است / زانکه یک من نیست اینجا دو منست

۲ زانکه ظلمانیست سنگ ای با حضور / هست ظلمانی حقیقت ضد نور
خویشتن را دوست دارد کافر است / زانکه او مناع شمس اکبر است

۳ پس نشاید که بگوید سنگ انا / کو همه تاریکی است اندر فنا
گفت فرعونی انا الحق گشت پست / گفت منصوری انا الحق و برست

۴ آن انا را لعنة الله در عقب / وین انا را رحمة الله ای محب
زانکه او سنگ سیه بد این عقیق / آن عدوی نور بود و این عشیق

۵ این انا هو بود در سر ای فضول / ز اتحاد نور نز راه حلول
جهد کن تا سنگیت کمتر شود / تا بلعلی سنگ تو انور شود

۶ صبر کن اندر جهاد و در عنا / دم بدم می بین بقا اندر فنا
وصف هستی میرود از پیکرت / وصف مستی میفزاید در سرت

۷ وصف سنگی هر زمان کم میشود / وصف لعلی در تو محکم میشود
سمع شو یکبارگی تو گوشوار / تا ز حلقهٔ لعل یابی گوشوار

۸ همچو چه کن خاک میکن گر کسی / زین تن خاکی که در آبی رسی
گر رسد جذبهٔ خدا آب معین / چاه ناکنده بجوشد از زمین

۹ کار کی میکن تو و کاهل مباش / اندک اندک خاک چه را میتراش
کار میکن گوش بان از بهر آب / اندک اندک دور کن خاک و تراب

۱۰ هر که رنجی برد گنجی شد پدید / هر که جدی کرد در جدی رسید
گفت پیغمبر رکوعست و سجود / بر در حق کوفتن حلقهٔ وجود

۱۱ حلقهٔ آن در هر آنکو میزند / بهر او دولت سری بیرون کند
باز گرد و قصهٔ او باز گو / تا چه شد حال ایاز نیکخو؟

۱۲ آن امیران بر در حجره شدند / طالب گنج و زر و خمره شدند

۱۳ قفل را بر میگشادند از هوس / با دو صد فرهنگ و دانش چند کس

۱۴ زانکه قفل صعب بر پیچیده بود / از میان قفلها بگزیده بود

آمدن آن امیران نمّام نیم شب با سرهنگان بگشادن حجرهٔ ایاز و دیدن چارق و پوستین آویخته و گمان بردن که این مکر و خدعه است و حفره کردن و خجل شدن

۱۵ نی ز بخل سیم و مال و زر خام / از برای کتم آن سر از عوام
که گروهی بر خیالی بر تنند / قوم دیگر نام سالوسم کنند

۱۶ پیش با همت بود اسرار جان / از خسان محفوظ تر از لعل کان
زر به از جانست نزد ابلهان / زر نثار جان بود پیش شهان

۱۷ می شتابیدند تفت از حرص زر / عقلشان میگفت هان آهسته تر
حرص تازد بیهده سوی سراب / عقل گوید نیک بین کان نیست آب

۱۸ حرص غالب بود و زر چون جان شده / نعرهٔ عقل آن زمان پنهان شده
حرص غالب بود بر زر همچو جان / گفت اینست این متاع رایگان

۱۹ گشته صد تو حرص و غوغاهای او / گشته پنهان حکمت و ایمای او
تا که در چاه غرور اندر فتد / آنکه از حکمت ملامت نشنود

۲۰ چون ز حبس دام پای او شکست / نفس لوّامه بر او یابید دست
تا بدیوار بلا ناید سرش / نشنود پند دل آن گوش کرش

۲۱ کودکان را حرص لوزینه و شکر / از نصیحتها کند دو گوش کر
چونکه درد دنبلش آغاز شد / در نصیحت هر دو گوشش باز شد

۲۲ حجره را با حرص و صد گونه هوس / باز کردند آن زمان آن چند کس
اندر افتادند در هم ز ازدحام / همچو اندر دوغ گندیده هوام

۲۳ عاشقانه در فتد در کرّ و فر / خوردن امکان نی و بسته هر دو پر
بنگریدند از یسار و از یمین / چارقی بدریده بود و پوستین

فرمودن شاه ایاز را که اختیار کن از عفو و مکافات که از عدل و لطف آنچه کنی صوابست و در هر یکی مصالح و در هر عدل هزار لطف درج است و لکم فی القصاص حیوة کسیکه مکروه میدارد قصاص را در این مکر حیات قاتل می‌بیند و هزار حیات دیگر نه

1 کن میان مجرمان حکم ای ایاز / ای ایاز پاک با صد احتراز
2 گر دو صد بارت بجوشم در عمل / در کف جوشت نیابم یک دغل
3 ز امتحان شرمنده خلقی بیشمار / امتحانها کرده ایشان شرمسار
4 بحر بی قعرست تنها علم نیست / کوه و صد کوهست تنها حلم نیست

5 گفت من دانم عطای تست این / ورنه من آن چارقم وآن پوستین
بهر این پیغمبر آن را شرح ساخت / کانکه خود بشناخت یزدان را شناخت
6 چارقت نطفه است و خونت پوستین / باقی ای خواجه عطای اوست این
بهر آن دادست تا جویی دگر / تو مگو که نیستش جز اینقدر
7 زآن نماید چند سیب آن باغبان / تا بدانی نخل و دخل بوستان
کف گندم زآن دهد خرکار را / تا بداند گندم انبار را
8 نکته زآن شرح گوید اوستاد / تا شناسی علم او را مستزاد
ور تو گوئی خود همینش بود و بس / دورت اندازد چنان کز ریش خس
9 ای ایاز اکنون بیا و داد ده / داد نادر در جهان بنیاد نه
مجرمانت مستحق کشتن‌اند / وز طمع بر عفو و حلمت می‌تنند
10 تا که رحمت غالب آید یا غضب / آب کوثر غالب آید یا لهب
وز پی مردم ربائی هر دو هست / شاخ حلم و خشم از روز الست
11 بهر این لفظ الست مستبین / نفی و اثباتست در لفظی دفین
زانکه استفهام اثباتست این / لیک در وی لفظ لیس هم مبین
12 ترک کن تا ماند این تقریر خام / کاسهٔ خاصان منه در پیش عام
لطف و قهری چون صبا و چون وبا / آن یکی آهن ربا این کهربا
13 میکشد حق راستان را تا رشد / قسم باطل باطلان را می‌کشد
معده حلوائی بود حلوا کشد / معده صفرائی بود سکبا کشد
14 فرش سوزان سردی از جالس برد / فرش افسرده حرارت را خورد
دوست بینی از تو رحمت می‌جهد / خصم بینی از تو سطوت میجهد
15 نور بینی روشنی بیرون زهد / نار بینی یا دخان ظلمت دهد
خصم و یار و نور و نار و فخر و عار / تخت و دار و برد و حار و ورد و خار

تعجیل فرمودن شاه ایاز را که زود این حکم را بفیصل رسان

16 مور و مار و پود و تار و زیر و زار / هر یکی با جنس خود بر میشمار

17 ای ایاز این کار را زوتر گزار / زانکه نوعی ز انتقامست انتظار
گفت ای شه جملگی فرمان تراست / با وجود آفتاب اختر فناست
18 زهره که بود یا عطارد یا شهاب / کو برون آید به پیش آفتاب
گر ز دلق و پوستین بگذشتمی / کی چنین تخم ملامت کشتمی
19 قفل کردن بر در حجره چه بود / در میان بدگمانان حسود
دست در کرده درون آب جو / هر یکی ایشان کلوخ خشک جو
20 پس کلوخ خشک در جو کی بود / ماهیی با آب عاصی کی شود
بر من مسکین جفا دارند ظن / که وفا را شرم می‌آید ز من
21 گر نبودی زحمت نامحرمی / چند حرفی از وفا واگفتمی
چون جهان پر شبهت و اشکال جوست / حرف میرانیم ما بیرون پوست
22 گر تو خود را بشکنی مغزی شوی / داستان مغز نغزی بشنوی
جوز را در پوستها آوازهاست / مغز و روغن را خود آوازی کجاست
23 دارد آوازی نه اندر خورد گوش / هست آوازش نهان در گوش هوش
گر نه خوش آوازی مغزی بود / ژغژغ آواز قشری که اشنود

زغرغ آن زآن تحمل میکنی / تا که خاموشانه بر مغزی زنی

در بیان خاموشی و بیان فضیلت آن

چند گاهی بی لب و بی گوش شو / وانگهی چون لب حریف نوش شو
چند گفتی نظم و نثر و راز فاش / خود یکی روز امتحان را گوش باش
چند پختی تلخ و شور و تیز و گز / هم یکی بار امتحان شیرین بپز
چند خوردی چرب و شیرین از طعام / امتحان کن چند روزی در صیام
چند شبها خواب را گشتی اسیر / یک شبی بیدار شو دولت بگیر
روزها بردی بسر در هزل و جد / روز کی دو جد را شو مستعد
آن یکی را در قیامت ز انتباه / در کف آید نامهٔ عصیان سیاه
سر سیه چون نامه‌های تعزیه / پر معاصی متن آن با حاشیه
جمله فسق و معصیت آن یکسری / همچو دار الحرب پر از کافری
آنچنان نامهٔ پلید پر وبال / در یمین ناید در آید در شمال
خود همین جا نامهٔ خود را ببین / دست چپ را شاید آن یا در یمین
موزهٔ چپ کفش چپ هم در دکان / آن چپ دانیش پیش از امتحان
چون نباشی راست میدان که چپی / هست پیدا نعرهٔ شیر و کپی
آنکه گل را شاهد و خوشبو کند / هر چپی را راست فضل او کند
هر شمالی را یمینی او دهد / بحر را ماء معینی او دهد
گر چپی با حضرت او راست باش / تا ببینی دستبرد لطفهاش
تو روا داری که آن نامهٔ مهین / بگذرد از چپ در آید در یمین
این چنین نامه که پر ظلم و جفاست / کی بود خود در خور آن دست راست

در بیان آنکه کسی سخنی گوید که مناسب آن دعوی نباشد چنانچه ولئن سألتهم من خلق السموات و الارض لیقولن الله خدمت بت سنگین کردن و جان و زر نثار او نمودن چه مناسب باشد با حال کسیکه داند خالق سموات و ارضین خداست سمیع و بصیر و مراقب و غیور

زاهدی را بُد یکی زن همچو حور / رشکناک اندر حق او بس غیور
زانکه بُد زن را کنیزی مهوشی / در دل زاهد بُد از وی آتشی
زن ز غیرت پاس شوهر داشتی / با کنیزک خلوتش نگذاشتی
مدتی شد زن مراقب هر دو را / تا که شان فرصت نیفتد در خلا
تا در آمد حکم و تقدیر اله / عقل حارس خیره سر گشت و تباه
حکم و تقدیرش چو آید بی وقوف / عقل که بود در قمر افتد خسوف
بود در حمام آن زن ناگهان / یادش آمد طشت و در خانه بد آن
با کنیزک گفت رو هان مرغ وار / طشت را از خانه برگیر و بیار
آن کنیزک زنده شد چون این شنید / که بخواجه این زمان خواهد رسید
خواجه در خانه است و خلوت این زمان / پس دوان شد سوی خانه شادمان
عشق شش ساله کنیزک را بُد این / که بیابد خواجه را خلوت چنین
گشت پران جانب خانه شتافت / خواجه را در خانه خلوت بیافت
هر دو عاشق را چنان شهوت ربود / کاحتیاط و یاد در بستن نبود
هر دو در هم واخزیدند از نشاط / جان بجان پیوست آندم ز اختلاط
یاد آمد در زمان زن را که من / چون فرستادم ورا سوی وطن
پنبه در آتش نهادم من بجیش / در فکندم من قچ نر را به میش
گل فرو شست از سر و بیخود دوید / در پی او رفت و چادر میکشید
آن ز عشق جان دوید و این ز بیم / عشق کو و بیم کو فرقی عظیم
سیر عارف هر دمی تا تخت شاه / سیر زاهد هر مهی یک روزه راه
گرچه زاهد را بود روزی شگرف / کی بود یک روز او خمسین الف (الآیه)
قدر هر روزی ز عمر مرد کار / باشد از سال جهان پنجه هزار

عقلها زین سرّ بود بیرون در / زهرهٔ وهم ار بدرّد گو بدر
ترس مویی نیست اندر پیش عشق / جمله قربانند اندر کیش عشق
عشق وصف ایزدست اما که خوف / وصف بندهٔ مبتلای فرج و جوف
چون یحبّونه بخواندی از نُبی / با یحبّهم شو قرین در مطلبی
پس محبت وصف حق دان عشق نیز / خوف نبود وصف یزدان ای عزیز
وصف حق کو وصف مشت خاک کو / وصف حادث کو و وصف پاک کو
شرح عشق ار من بگویم بر دوام / صد قیامت بگذرد وآن ناتمام
زانکه تاریخ قیامت را حدست / حد کجا آنجا که وصف ایزدست
عشق را پانصد پرست و هر پری / از فراز عرش تا تحت الثّری
زاهد با ترس میتازد بپا / عاشقان پرّان تر از باد صبا
چه مجال باد یا برق ای پسر / چونکه او در راه حق بگشاد پر
کی رسند این خائفان در گرد عشق / کآسمان را فرش سازد درد عشق
جز مگر آید عنایتهای ضو / کز جهان و این روش آزاد شو
از قش خود وز دش خود باز ره / که سوی شه یافت آن شهباز ره
این قش و دش هست جبر و اختیار / از ورای این دو آمد جذب یار

رسیدن زن بخانه و جدا شدن زاهد از کنیزک

چون رسید آن زن بخانه در گشاد / بانگ در در گوش ایشان در فتاد
آن کنیزک جست آشفته ز ناز / مرد برجست و ستاد اندر نماز
زن کنیزک را پژولیده بدید / درهم و آشفته و دنگ و مرید
شوی خود را دید قایم در نماز / در گمان افتاد زن زان اهتزاز
شوی را برداشت دامن بیخطر / دید آلودهٔ منی خصیه و ذکر
از ذکر باقی نطفه می‌چکید / ران و زانو گشته آلوده و پلید
بر سرش زد سیلی و گفت ای مهین / خصیهٔ مرد نمازی باشد این
لایق ذکر و نمازست این ذکر / وین چنین ران و زهار پُر قذر
نامهٔ پر ظلم و فسق و کفر و کین / لایقست انصاف ده اندر یمین
گر بپرسی گبر را کین آسمان / آفریدهٔ کیست وین خلق جهان
گوید اینها آفریدهٔ آن خداست / کافرینش بر خدائیش گواست
کفر و ظلم و استم بسیار او / هست لایق با چنین اقرار او
هست لایق با چنین اقرار راست / آن فضیحتها و آن کردار کاست
فعل او کرده دروغ آن قول را / تا شد او لایق عذاب هول را
پس دروغ آمد ز سر تا پای او / که دروغش کرد هم اعضای او
روز محشر هر نهان پیدا شود / هم ز خود هر مجرمی رسوا شود
دست و پا بدهد گواهی با بیان / بر فساد او بپیش مستعان
دست گوید من چنین دزدیده‌ام / لب بگوید من چنین بوسیده‌ام
پای گوید من شدستم تا منی / فرج گوید من بکردستم زنا
چشم گوید غمزه کردستم حرام / گوش گوید چیده‌ام سوء الکلام
پس دروغ آمد ز سر تا پای خویش / چون گواهی میدهد اعضاش پیش
آنچنان کاندر نماز با فروغ / از گواهی خصیه شد زرقش دروغ
پس چنان کن فعل خود کان بی زبان / باشد اشهد گفتن و عین بیان
تا همه تن عضو عضوت ای پسر / گفته باشد اشهد اندر نفع و ضر
رفتن بنده پی خواجه گواست / که منم محکوم و این مولای ماست
گر سیه کردی تو نامهٔ عمر خویش / توبه کن زانها که کردستی تو پیش
عمر اگر بگذشت بیخش این دم است / آب توبه‌اش ده اگر او بی‌نم است
بیخ عمرت را بده آب حیات / تا درخت عمر گردد با ثبات
جمله ماضیها ازین نیکو شوند / زهر پارینه ازین گردد چو قند
سیئاتت را مبدّل کرده حق / تا همه طاعت شوند آن ماسبق

خواجه بر توبهٔ نصوحی خوش متن / کوششی کن هم بجان و هم بتن

شرح این توبهٔ نصوح از من شنو / بگرویدستی ولی از نو گرو

بیان توبهٔ نصوح که چنانکه شیر از پستان بیرون آید باز در پستان نرود و آنکه توبهٔ نصوح کرد هرگز از آن گناه یاد نکند بطریق رغبت بلکه هر دم نفرت او زیاده گردد و نفرت او دلیلی قاطع بود بر قبول توبهٔ او چه شهوت اول بی لذت شده و لذت قبول توبه بجای آن نشسته و آنکه قبول توبه نیافته از این حال بیخبر است

بود مردی پیش ازین نامش نصوح / بد ز دلاکی زنان او را فتوح

بود روی او چو رخسار زنان / مردی خود را همی کردی نهان

او بحمام زنان دلاک بود / در دغا و حیله بس چالاک بود

سالها میکرد دلاکی و کس / بو نبرد از حالت آن بوالهوس

زآنکه آواز و رخش زن‌وار بود / لیک شهوت کامل و بیدار بود

چادر و سربند پوشیده و نقاب / مرد شهوانی و در غرهٔ شباب

دختران خسروان را زین طریق / خوش همی مالید و می‌شست آن عشیق

توبه‌ها میکرد و پا در میکشید / نفس کافر توبه‌اش را میدرید

رفت پیش عارفی آن زشت‌کار / گفت ما را در دعائی یاد دار

سر او دانست آن آزاد مرد / لیک چون حلم خدا پیدا نکرد

بر لبش قفلست و در دل رازها / لب خموش و دل پر از آوازها

عارفان که جام حق نوشیده‌اند / رازها دانسته و پوشیده‌اند

هر کرا اسرار حق آموختند / مهر کردند و دهانش دوختند

سست خندید و بگفت ای بدنهاد / زانچه دانی ایزدت توبه دهاد

در بیان آنکه دعای عارف واصل و درخواست او از حق همچو درخواست حق است از خود که کنت له سمعاً و بصراً و لساناً و یداً و قوله تعالی و ما رمیت اذ رمیت و لکن الله رمی و امثال این از اخبار و روایات وارد است

آن دعا از هفت گردون درگذشت / کار آن مسکین بآخر خوب گشت

کآن دعای شیخ نی چون هر دعاست / فانیست و گفت او گفت خداست

چون خدا از خود سؤال و کد کند / پس دعای خویش را چون رد کند

یک سبب انگیخت صنع ذوالجلال / که رهانیدش ز نفرین و وبال

اندر آن حمام پر میکرد طشت / گوهری از دختر شه یاوه گشت

گوهری از حلقه‌های گوش او / یاوه گشت و هر زنی در جستجو

پس در حمام بربستند سخت / تا بجویند اول اندر پیچ رخت

رختها جستند و آن پیدا نشد / دزد گوهر نیز هم رسوا نشد

پس بجد جستن گرفتند از گزاف / در دهان و گوش و اندر هر شکاف

در شکاف تحت و فوق و هر طرف / جستجو کردند در از هر صدف

بانگ آمد که همه عریان شوید / هر که هستند از عجوز و از نوند

یک بیک را حاجبه جستن گرفت / تا پدید آید گهر دانه شگفت

آن نصوح از ترس شد در خلوتی / روی زرد و لب کبود از خشیتی

پیش چشم خویشتن میدید مرگ / سخت میلرزید بر خود همچو برگ

گفت یارب بارها برگشته‌ام / توبه‌ها و عهدها بشکسته‌ام

کرده‌ام آنها که از من می‌سزید / تا چنین سیل سیاهی در رسید

نوبت جستن اگر در من رسد / وه که جان من چه سختیها کشد

در جگر افتاده‌استم صد شرر / در مناجاتم ببین خون جگر

اینچنین اندوه کافر را مباد / دامن رحمت گرفتم داد داد

کاشکی مادر نزادی مر مرا / یا مرا شیری بخوردی در چرا

ای خدا آن کن که از تو می‌سزد / که ز هر سوراخ مارم می‌گزد
جان سنگین دارم و دل آهنین / ورنه خون گشتی درین رنج و حنین
وقت تنگ آمد مرا و یک نفس / پادشاهی کن مرا فریادرس
گر مرا این بار ستاری کنی / توبه کردم من ز هر ناکردنی
توبه‌ام بپذیر این بار دگر / تا ببندم بهر توبه صد کمر
من اگر این بار تقصیری کنم / پس دگر مشنو دعا و گفتنم
این همی زارید و صد قطره روان / کاندر افتادم به جلاد و عوان
تا نمیرد هیچ افرنگی چنین / هیچ ملحد را مبادا این حنین
نوحه‌ها می‌کرد او بر جان خویش / روی عزرائیل دیده پیش پیش
ای خدا و ای خدا چندان بگفت / کان در و دیوار با او گشت جفت

توبه جستن نصوح و آواز آمدن که همه را جستیم نصوح را بجوئید و بیهوش شدن نصوح از آن هیبت و گشاد کارش از بستگی کما قال رسول الله اشتدّی ازمةُ تنفرجی

در میان یا رب و یا رب بُد او / بانگ آمد از میان جستجو
جمله را جستیم پیش آی ای نصوح / گشت بیهوش آن زمان پرید روح
همچو دیواری شکسته در فتاد / هوش و عقلش رفت شد همچون جماد
چونکه هوشش رفت از تن آن زمان / سرّ او با حق بپیوست از نهان
چون تهی گشت و خودی او نماند / باز جانش را خدا در پیش خواند
چون شکست آن کشتی او بی‌مراد / در کنار رحمت دریا فتاد
جان به حق پیوست چون بیهوش شد / موج رحمت آن زمان در جوش شد
چونکه جانش وارهید از ننگ تن / رفت شادان پیش اصل خویشتن
جان چو باز و تن مر او را کُنده‌ای / پای بسته پرشکسته بنده‌ای
چونکه هوشش رفت پایش برگشاد / می‌پرد آن باز سوی کیقباد
چونکه آن دریای رحمت جوش کرد / سنگها هم آب حیوان نوش کرد
ذرهٔ لاغر شگرف و زفت شد / فرش خاکی اطلس و زربفت شد
مردهٔ صدساله بیرون شد ز گور / دیو ملعون شد بخوبی همچو حور
جملگی روی زمین سرسبز شد / شاخ خشک اشکوفه کرد و گبز شد
گرگ با برّه حریف می شده / ناامیدان خوش رگ و خوش پی شده

پیدا شدن گوهر و حلالی خواستن حاجیان از نصوح

بانگ آمد ناگهان که رفت بیم / شد پدید آن گمشده درّ یتیم
بعد آن خوف هلاک جان بُده / مژده‌ها آمد که اینک گمشده
حزن رفت و در فرح در تافتیم / مژدگانی ده که گوهر یافتیم
از غریو و نعرهٔ دستک زدن / پُر شده حمّام قد زال الحَزَن
آن نصوح رفته باز آمد بخویش / دید چشمش تابش صد روز بیش
می‌حلالی خواست از وی هر کسی / بوسه می‌دادند بر دستش بسی
بدگمان بودیم ما را کن حلال / گوشت تو خوردیم اندر قیل و قال
زانکه ظن جمله بر وی بیش بود / زانکه در قربت ز جمله پیش بود
خاص دلاکش بُد و محرم نصوح / بلکه همچون دو تن یک گشته روح
گوهر ار بُرده‌ست او بُرده‌ست و بس / زاو ملازم‌تر بخاتون نیست کس
اول او را خواست جستن در نبرد / بهر حرمت داشتش تاخیر کرد
تا بود کانرا بیندازد بجا / اندر آن مهلت رهاند خویش را
بس حلالیها از او میخواستند / وز برای عذر برمیخاستند
گفت بُد فضل خدای دادگر / ورنه زانچه گفته شد هستم بتر
چه حلالی خواست می‌باید ز من / که منم مجرم‌تر اهل زمن
آنچه گفتندم بدان از صد یکیست / بر من آن کشفست اگر بر کس شکیست
کس چه می‌داند ز من جز اندکی / وز هزاران جرم و بدفعلم یکی

۱ من همی آن دانم و ستار من / جرمها و زشتی کردار من
اول ابلیسی مرا استاد بود / بعد از آن ابلیس پیشم باد بود

۲ حق بدید آن جمله و نادیده کرد / تا نگردم در فضیحت روی زرد
تا ز رحمت پوستین دوزیم کرد / توبهٔ شیرین چو جان روزیم کرد

۳ هر چه کردم جمله ناکرده گرفت / طاعت ناورده آورده گرفت
همچو سرو و سوسنم آزاد کرد / همچو بخت و دولتم دلشاد کرد

۴ نام من در نامهٔ پاکان نوشت / دوزخی بودم ببخشیدم بهشت
عفو کرد آن جملگی جرم و گناه / شد سپید آن نامه و روی سیاه

۵ آه کردم چون رسن شد آه من / گشت آویزان رسن در چاه من
آن رسن بگرفتم و بیرون شدم / شاد و زفت و فربه و گلگون شدم

۶ در بن چاهی همی بودم اسیر / روز و شب اندر فغان و در نفیر
از هوس در تنگنا بودم زبون / در همه عالم نمی گنجم کنون

۷ آفرینها بر تو بادا ای خدا / ناگهان کردی مرا از غم جدا
گر سر هر موی من گردد زبان / شکرهای تو نیاید در بیان

۸ میزنم نعره درین روضه و عیون / خلق را یا لیت قومی یعلمون

باز خواندن شاهزاده نصوح را و عذر آوردن او

۹ بعد از آن آمد کسی کز مرحمت / دختر سلطان ما میخواندت
دختر شاهت همیخواند بیا / تا سرش شوئی کنون ای پارسا

۱۰ جز تو دلاکی نمیخواهد دلش / که بمالد یا بشوید با گلش
گفت رو رو دست من بیکار شد / وین نصوح تو کنون بیمار شد

۱۱ رو کسی دیگر بجو تعجیل و تفت / که مرا والله دست از کار رفت
با دل خود گفت کز حد رفت جرم / از دل من کی رود آن ترس و گرم

۱۲ من بمردم یک ره و باز آمدم / من چشیدم تلخی مرگ و عدم
توبهٔ کردم حقیقت با خدا / نشکنم تا جان شود از تن جدا

۱۳ بعد ازین محنت کرا بار دگر / پا رود سوی خطر الا که خر

در بیان کسیکه توبه کند و پشیمان شود و باز آن پشیمانی را فراموش کند و آزموده را بیازماید در خسارت ابد در افتد که من جرب المجرب حلت به الندامة و چون توبه او را شوقی نباشد و مدد از حق نرسد چون درخت بی بیخ بود

۱۴ گازری بود و مر او را یک خری / پشت ریش اشکم تهی و لاغری

۱۵ در میان سنگلاخی بی گیاه / روز تا شب بینوا و بی پناه

۱۶ بهر خوردن غیر آب آنجا نبود / روز و شب خر بُد در آن کور و کبود

۱۷ آن حوالی نیستان و بیشه بود / شیری آنجا بود و صیدش پیشه بود
شیر را با پیل نر جنگی فتاد / خسته شد آن شیر و ماند از اصطیاد

۱۸ مدتی وا ماند زان ضعف از شکار / بینوا ماندند دد از چاشتخوار
زانکه باقیخوار شیر ایشان بدند / شیر چون رنجور شد تنگ آمدند

۱۹ شیر یک روباه را فرمود رو / مر خری را بهر من صیاد شو
گر خری یابی بگرد مرغزار / رو فسونش خوان فریبانش بیار

۲۰ یا خری یا گاو بهر من بجو / زان فسونهائی که میدانی بگو
چون بیابم قوتی از لحم خر / پس بگیرم بعد از آن صیدی دگر

۲۱ اندکی من میخورم باقی شما / من سبب باشم شما را در نوا
از فسونها و سخنهای خوشش / نرم گردان زود تر اینجا کشش

تشبیه کردن قطب که عارف واصل است در اجری دادن خلق از قوت رحمت و مغفرت بر مراتبی که حقش الهام داد

۲۲ قطب شیر و صید کردن کار او / باقیان این خلق باقی خوار او

۲۳ تا توانی در رضای قطب کوش / تا قوی گردد کند صید وحوش

چون برنجد بی‌نوا مانند خلق / کز کف عقلست چندین رزق حلق
زانکه جمله خلق باقی‌خوار اوست / این نگهدار از دل توحید جوست

که دو دان باقی‌خوار ویند بر مراتب قرب بشیر نه قرب مکانی بلکه قرب صفتی و تفاصیل این بسیار است

او چو عقل و خلق چون اجزای تن / بستهٔ عقلست تدبیر بدن
ضعف قطب از تن بود از روح نی / ضعف در کشتی بود در نوح نی
قطب آن باشد که گرد خود تند / گردش افلاک گرد او زند
یاریی ده در مرمّت کشتیش / گر غلام خاص و بندهٔ کشتیش
یاریت در تو فزاید نی در او / گفت حق (آیه) إِن تَنصُرُوا اللَّهَ يَنصُرُوا
همچو روبه صید گیر و کن فدیش / تا هزاران در عوض گیری تو پیش
روبهانه باشد آن صید مرید / مرده گیرد صید کفتار مرید
مرده پیش او کشی زنده شود / چرک در پالیز روینده شود
گفت روبه شیر را خدمت کنم / حیله‌ها سازم ز عقلش بر کنم

اطاعت روباه شیر را و روانه شدن و دیدن او خر را

حیله و افسونگری کار من است / کار من دستان و از ره بردن است
از سر که جانب جو می‌شتافت / آن خر مسکین لاغر را بیافت
پس سلامی گرم کرد و پیش رفت / پیش آن ساده‌دل درویش رفت
گفت چونی اندرین صحرای خشک / در میان سنگلاخ و جای خشک
گفت خر گر در غمم ور در ارم / قسمتم حق کرد من آن شاکرم
شکر گویم دوست را در خیر و شر / زانکه هست اندر قضا از بد بتر
چونکه قسّام اوست کفر آمد گله / صبر باید صبر مفتاح الصله
باز گفت الصبر مفتاح الفرج / صابرانرا کی رسد جور و حرج
راضیم من قسمت قسّام را / کو خداوندست خاص و عام را
بهره‌ور از نعمت او خاص و عام / میرساند روزی وحش و هوام
مرغ و ماهی قسمت خود میخورند / مور و مار از نعمت او میچرند
خوان او سرتاسر عالم گرفت / بر سر خوانش خلایق در شگفت
میخورند و هیچ کم ناید از آن / کیست بی‌روزی بگو اندر جهان
باش راضی گر تویی دل‌زنده‌ای / کو رساند روزی هر بنده‌ای
غیر حق جمله عدوّ و دوست اوست / با عدو از دوست کی شکوه نکوست
شکر کن تا نایدت از بد بتر / ورنه مانی ناگهان در گل چو خر
تا دهد دوغم نخواهم انگبین / زانکه هر نعمت غمی دارد قرین
گنج بی مار و گل بی خار نیست / شادیی بی غم درین بازار نیست
یک حکایت یاد دارم از پدر / در نصیحت گفت روزی کای پسر

دیدن خر سقّائی اسبان با نوای تازی را در آخور و تمنّا بردن که آن دولت دریابد و تمنّا نباید بردن الّا مغفرت را که اگر در صد رنجی لذّت مغفرتش شیرین کند

بود سقّائی مر او را یک خری / گشته از محنت دوتا چون چنبری
پشتش از بار گران صد جای ریش / عاشق و جویان روز مرگ خویش
جو کجا از کاه خشک او سیر نی / در عقب زخمی ز سیخ آهنی
میر آخور دید او را رحم کرد / که آشنای صاحب خر بود مرد
پس سلامش کرد و پرسیدش ز حال / کز چه این خر شد دوتا همچون هلال
گفت از درویشی و تقصیر من / خود نمی‌یابد جو این بستهٔ دهن
گفت بسپارش بمن تو روز چند / تا شود در آخور شه زورمند
خر بدو بسپرد و از رحمت برست / در میان آخور سلطانش ببست
خر ز هر سو مرکب تازی بدید / با نوا و فربه و خوب و جدید
زیر پاشان رفته و آبی زده / که بوقت و جو بهنگام آمده

۱ خارش و مالش مر اسبان را بدید / پوز بالا کرد کای رب مجید
نه که مخلوق توام گیرم خرم / از چه زار و پشت ریش و لاغرم

۲ شب ز درد پشت و از جوع شکم / آرزومندم بمردن دمبدم
حال این اسبان چنین خوش با نوا / من چه مخصوصم بتعذیب و بلا

۳ ناگهان آوازهٔ پیکار شد / تازیان را وقت زین و کار شد
زخمهای تیر خوردند از عدو / رفت پیکانها در ایشان سو بسو

۴ از غزا باز آمدند آن تازیان / اندر آخر جمله افتاده ستان
پایهاشان بسته محکم با نوار / نعلبندان ایستاده بر قطار

۵ می شکافیدند تنهاشان بنیش / تا برون آرند پیکانها ز ریش
چون خر آن را دید پس گفت ای خدا / من بفقر و عافیت دارم رضا

۶ زان نوا بیزارم و زان زخم زشت / هر که خواهد عافیت دنیا بهشت

جواب دادن روباه خر را

۷ گفت روبه جستن رزق حلال / فرض باشد از برای امتثال
عالم اسباب و رزق بی سبب / می نیاید پس مهم باشد طلب

۸ وابتغوا من فضل الله است امر / تا نباید غصب کردن همچو نمر
گفت پیغمبر که بر رزق ای فتی / در فرو بسته است و بر در قفلها

۹ جنبش و آمد شد ما و اکتساب / هست مفتاحی بر این قفل و حجاب
بی کلید این در گشادن راه نیست / بی طلب نان سنت الله نیست

۱۰ گر تو بنشینی بجایی اندرون / رزق کی آید برت ای ذوفنون

جواب دادن خر روباه را که امرست با کتساب و رضا بقسمت ترک کسب نیست

۱۱ گفت از ضعف توکل باشد آن / ورنه بدهد نان کسی کو داد جان
هر که جوید پادشاهی و ظفر / کم نیاید لقمهٔ نانی ای پسر

۱۲ دام و دد جمله شده اکال رزق / نی پی کسبند و نی حمال رزق
جمله را رزاق روزی میدهد / قسمت هر یک به پیشش می نهد

۱۳ رزق آید پیش هر کس صبر جست / رنج و کوششها ز بی صبری تست

باز جواب دادن روباه خر را

۱۴ گفت روبه آن توکل نادرست / کم کسی اندر توکل ماهر است
گرد نادر گشتن از نادانی است / هر کسی را کی ره سلطانی است

۱۵ چون قناعت را پیمبر گنج گفت / هر کسی را کی رسد گنج نهفت
حد خود بشناس و بر بالا مپر / تا نیفتی در نشیب شور و شر

۱۶ جهد کن و اندر طلب سعیی نما / چون نداری در توکل صبرها

باز جواب خر روباه را

۱۷ گفت خر معکوس میگویی بدان / شور و شر از طمع آید سوی جان
از قناعت هیچکس بیجان نشد / وز حریصی هیچکس سلطان نشد

۱۸ نان ز خوکان و سگان نبود دریغ / کسب مردم نیست این باران و میغ
آنچنانکه عاشقی بر رزق زار / هست عاشق رزق هم بر رزق خوار

۱۹ گر تو نشتابی بیاید در برت / ور تو بشتابی دهد درد سرت

حکایت آن زاهد که توکل را امتحان میکرد و از اسباب منقطع شد و از شهر بیرون آمد و از شوارع دور و در بن کوهی مهجور سر بر سنگی نهاد و گفت توکل کردم

۲۰ آن یکی زاهد شنید از مصطفی / که یقین آید بجان رزق خدا

۲۱ گر تو خواهی ور نخواهی رزق تو / پیش تو آید دوان از عشق تو

۲۲ از برای امتحان این مرد رفت / در بیابان نزد کوهی خفت تفت
که ببینم رزق چون آید بمن / تا قوی گردد مرا در رزق ظن

۲۳ کاروانی راه گم کرد و کشید / سوی کوه آن ممتحن را خفته دید
گفت این مرد این طرف چونست عور / در بیابان از ره و از شهر دور

ای عجب مرده است یا زنده است او / می نترسد هیچ از گرگ و عدو
آمدند و دست بر وی میزدند / قاصدا چیزی نگفت آن ارجمند
هم نجنبید و نجنبانید سر / وانکرد از امتحان هیچ او بصر
پس بگفتند این ضعیف بیمراد / از مجاعت سکته اندر اوفتاد
نان بیاوردند و در دیگی طعام / تا بریزندش بحلقوم و بکام
پس بقاصد مرد دندان سخت کرد / تا ببیند صدق آن میعاد مرد
رحمشان آمد که او بس بینواست / وز مجاعت هالک مرگ و فناست
کارد آوردند و قوم اشتافتند / بسته دندانهاش را بشکافتند
ریختند اندر دهانش شوربا / میفشردند اندر آن نان پارها
گفت ای دل گرچه خود تن میزنی / راز میدانی و نازی میکنی
گفت دل دانم و قاصد میکنم / رازقست الله بر جان و تنم
امتحان زین بیشتر خود چون بود / رزق سوی صابران خود میرود
تا بدانی و ز توکل نگذری / حرص آوردن چه باشد از خری
بعد از آن بگشاد آن مسکین دهن / گفت کردم امتحان رزق من
هرچه گفتست آن رسول پاک جیب / هست حق و نیست وی را هیچ ریب

باز جواب روباه خر را و تحریص کردن بکسب

گفت روبه این حکایتها بهل / دستها در کسب زن جهد المقل
دست دادستت خدا کاری بکن / مکسبی کن یاری یاری بکن
هرکه او در مکسبی پا می‌نهد / یاری یاران دیگر میدهد
زانکه جمله کسب ناید از یکی / هم دروگر هم سقا هم حایکی
چون بانباز است عالم برقرار / هر کسی کاری گزیند ز افتقار
طبل خواری در میانه شرط نیست / راه سنت کار و مکسب کردنیست

جواب گفتن خر روباه را که توکل بهترین کسبهاست که هر کسی محتاجست بتوکل که ای خدا این کار مرا راست دار و دعا متضمن است توکل را و توکل محتاج بهیچ غیر نیست

گفت من به از توکل بر ربی / می ندانم در دو عالم مکسبی
کسب شکرش را نمیدانم ندید / تا کشد شکر خدا رزق جدید
خود توکل بهترین کسبهاست / زانکه در هر کسب سنت بر خداست
کای خدا کار مرا تو راست آر / وین دعا هست از توکل برسرآر
در توکل هیچ نبود احتیاج / فارغی از نقص ربع و از خراج
بحثشان بسیار شد اندر خطاب / مانده گشتند از سؤال و از جواب
بعد از آن گفتش بدان در تهلکه / نهی لا تلقوا بایدی تهلکه (و آیه)
صبر در صحرای خشک سنگلاخ / احمقی باشد جهان حق فراخ
نقل کن زینجا بسوی مرغزار / میچر آنجا سبزه گرد جویبار
مرغزاری سبز مانند جنان / سبزه رسته اندر آنجا تا میان
خرم آن حیوان که او آنجا چرد / کاشتر اندر سبزه ناپیدا بود
هر طرف در وی یکی چشمه روان / اندر آن حیوان مرفه در امان
از خری او را نمیگفت ای لعین / چون تو زانجائی چرا زاری چنین
کو نشاط و فربهی و فر تو / چیست این لاغر تن مضطر تو
شرح روضه گر دروغ و زور نیست / پس چرا چشمت از آن مخمور نیست
این گدا چشمی و این نادیدگی / از گدائی تست نز بیگلربگی
چون ز چشمه آمدی چونی تو خشک / گر تو ناف آهوئی کو بوی مشک
گر تو میآئی ز گلزار جنان / دسته گل کو از برای ارمغان
زانچه میگوئی و شرحش میکنی / چه نشانه در تو ماند ای سنی

مثل در آنکه در مخبر دولتی چون فر و اثر نبینی

آن یکی پرسید اشتر را که هی / از کجا میآئی ای اقبال پی

گفت از حمام گرم کوی تو / گفت خود پیداست از زانوی تو

جای متهم داشتن است که او مقلد است در آن

مار موسی دید فرعون عنود / مهلتی میخواست نرمی مینمود
زیرکان گفتند بایستی که این / تندتر گشتی چو هست او رب دین
معجزه گر اژدها گر مار بد / نخوت و خشم خداییش چه شد
رب اعلی گر ویست اندر جلوس / بهر یک کرمی چیست این چاپلوس
نفس تو تا مست نقلست و نبید / دانکه روحت خوشهٔ غیبی ندید
که علاماتست زان دیدار نور / التجافی منک عن دار الغرور
مرغ چون بر آب شوری می‌تند / آب شیرین را ندیده است او مدد
بلکه تقلیدست آن ایمان او / روی ایمان را ندیده جان او
بس خطر باشد مقلد را عظیم / از ره و رهزن ز شیطان رجیم
چون ببیند نور حق ایمن شود / ز اضطرابات شک او ساکن شود
تا کف دریا نیاید سوی خاک / کاصل او آمد بود در اصطکاک
خاکیست آن کف غریبست اندر آب / در غریبی چاره نبود ز اضطراب
چونکه چشمش باز شد و آن نقش خواند / دیو را بروی دگر دستی نماند
گرچه با روباه خر اسرار گفت / سرسری گفت و مقلدوار گفت
آب را بستود و او تایق نبود / رخ دریده جامه او عاشق نبود
از منافق عذر رد آمد نه خوب / زانکه در لب بود آن نی در قلوب
بوی سیبش هست جزو سیب نی / بو درو جز از پی آسیب نی
حملهٔ زن در میان کارزار / نشکند صف بلکه گردد کار زار
گرچه می‌بینی چو شیر اندر صفش / تیغ بگرفته همی لرزد کفش
وای آنکه عقل او ماده بود / نفس زشتش نر و آماده بود
لاجرم مغلوب باشد عقل او / جز سوی خسران نباشد نقل او
حملهٔ ماده بصورت هم جریست / آفت او همچو آن خر از خریست
وصف حیوانی بود بر زن فزون / زانکه سوی رنگ و بو دارد رکون
ای خنک آنکس که عقلش نر بود / نفس زشتش ماده و مضطر بود
عقل جزویش نر و غالب بود / نفس انثی را خرد سالب بود
رنگ و بوی سبزه‌زار آن خر شنید / جمله حجتها ز طبع او رمید
تشنه محتاج مطر شد و ابر نی / نفس را جوع البقر بد صبر نی
اسپر آهن بود صبر ای پدر / حق نوشته بر سپر جاء الظفر
صد دلیل آرد مقلد در بیان / از قیاسی گوید او را ز عیان
مشک آلوده‌ست الا مشک نی / بوی مشکستش ولی جز پشک نی
تا که پشکی مشک گردد ای مرید / سالها باید در آن روضه چرید
که نباید خورد و جو همچون خران / آهوانه در ختن چر ارغوان
رو بصحرای ختن با آن نفر / جز قرنفل یاسمن یا گل مچر
معده را خو کن بدان ریحان و گل / تا بیابی حکمت و قوت رسل
خوی معده زین که و جو باز کن / خوردن ریحان و گل آغاز کن
معدهٔ تن سوی کهدان میکشد / معدهٔ دل سوی ریحان میکشد
هر که کاه و جو خورد قربان شود / هر که نور حق خورد قرآن شود
نیم تو مشکست و نیمی پشک هین / هین میفزا پشک افزا مشک چین
آن مقلد صد دلیل و صد بیان / بر زبان آرد ندارد هیچ جان
چونکه گوینده ندارد جان و فر / گفت او را کی بود برگ و ثمر
میکند گستاخ مردم را براه / او بجان لرزانترست از برگ کاه
پس حدیثش گرچه بس با فر بود / در حدیثش لرزه هم مضمر بود
شیخ نورانی ز ره آگه کند / با سخن هم نور را همره کند

فرق میان سخن کامل واصل و سخنان مقلد ناقص بر خود بسته

جهد کن تا مست و نورانی شوی — تا حدیثش را شود نورش روی
هرچه در دوشاب جوشیده شود — در عقیده طعم دوشابش بود

از گزر وز سیب و به وز گردکان — لذت دوشاب یابی تو ازان
علم چون در نور حق فرغرده شد — پس ز علمت نور یابد قوم لد

هرچه گویی باشد آنهم نور پاک — کاسمان هرگز نبارد سنگ و خاک
آسمان شو ابر شو باران ببار — ناودان بارش کند نبود بکار

آب باران باغ صد رنگ آورد — ناودان همسایه در جنگ آورد
بازگردم سوی آن روباه و خر — تا چنان از راه رفت آن خر نگر

خر دو سه نوبت بروبه حمله کرد
زبون شدن خر در دست روباه از حرص علف
چون مقلد بد فریب او بخورد

طنطنهٔ ادراک و بینایی نداشت — دمدمهٔ روبه بر او سکته گماشت
حرص خوردن آنچنان کردش ذلیل — که زبونش کرد با پانصد دلیل

حکایت آن مخنث و پرسیدن لوطی ازو در حالت لواطه

که این خنجر از بهر چیست گفت از بهر آنکه اگر کسی با من بد اندیشد شکمش بشکافم لوطی برا و آمد و شد میکرد و میگفت الحمد لله که من با تو بد نیندیشیدم بیت من بیت نیست اقلیمست هزل من هزل نیست تعلیمست اِنّ اللهَ لا یَستحیی اَن یَضرِبَ مَثَلاً ما بعوضةً فما فوقها فی تغییر النفوس بالانکار ماذا اَرادَ اللهُ بهذا مثلاً میفرماید که این خواستم یُضِلُّ بِهٖ کثیراً و یهدی به کثیراً که هر فتنهٔ همچون میزان است بسیاری از و سرخ رو شوند و بسیار بی‌مراد گردند وَلَو تأمّلتَ فیه قلیلاً لَوجدتَ من نتائج الشریفة کثیراً فَهِمَ مَن فَهِمَ وَاللهُ المُلهِمُ وَالسّلام

کشنده را لوطیی در خانه برد — سرنگون افکند و در وی میفشرد
در میانش خنجری دید آن لعین — پس بگفت اندر میانت چیست این
گفت آنکه با من ار یک بدمنش — بد بیندیشد بدرّم اشکمش
گفت لوطی حمد لله را که من — بد نیندیشیده‌ام با تو بفن
چونکه مردی نیست خنجرها چه سود — چون نداری دل ندارد سود خود
از علی میراث داری ذوالفقار — بازوی شیر خدا هستت بیار
گر فسونی یاد داری از مسیح — کو لب و دندان عیسی ای وقیح
کشتیی سازی ز توزیع و فتوح — کو یکی ملاح کشتی همچو نوح
بت شکستی گیرم ابراهیم وار — کو بت تن را فدا کردن بنار
گر دلیلت هست اندر فعل آر — تیغ چوبین را بدو کن ذوالفقار
آن دلیلی کو ترا مانع شود — از عمل آن نقمت صانع شود

خائفان راه را کردی دلیر — از همه لرزان تری تو زیر زیر
بر همه درس توکل می‌کنی — در هوا تو پشه را رگ میزنی

ای مخنث پیش رفته از سپاه — بر دروغ ریش تو کیرد گواه
چون زنا مردی دل آکنده بود — ریش و سبلت موجب خنده بود

توبه کن اشک باران چون مطر — ریش و سبلت را ز خنده باز خر
داروی مردی بخور اندر عمل — تا شوی خورشید گرم اندر حمل

معده را بگذار و سوی دل خرام — تا که بی پرده ز حق آید سلام
رستمی گر بایدت خنجر بگیر — ور بحیزی مایلی چادر بگیر

رستمی گر مایلی جوشن بپوش — ور بحیزی راغبی رو کون فروش
یک دو گامی رو توکل ساز خویش — تا ترا عشقش کشد اندر برش

بر سر میدان چو مردان پای دار — تا نگردی مبتلا در پای دار
تا کی از جامهٔ زنان همچون زنان — در صف مردان درآ همچون سنان

غالب شدن مکر روباه بر خر و بردن او را

۱ روبه اندر چاره پای خود فشرد / ریش خر بگرفت و پیش شیر برد

۲ مطرب آن خانقه کو تا که تفت / دف زند که خر برفت و خر برفت ‖ چونکه خرگوشی برد شیری بچاه / چون نیارد روبهی خر تا گیاه

۳ گوش را بربند و افسونها مخور / جز فسون آن ولی دادگر ‖ آن فسون خوشتر از حلوای او / زانکه صد حلواست خاک پای او

۴ خم های خسروانی پر ز می / مایه برده از دم لبهای وی ‖ عاشق می باشد آنجان بعجب / کو می لبهای لعلش را ندید

۵ آب شیرین چون نبیند مرغ کور / چون نگردد گرد چشمه آب شور ‖ موسی جان سینه را سینا کند / طوطیان کور را بینا کند

۶ خسرو شیرین جان نوبت زده است / لاجرم در شهر قند ارزان شده است ‖ یوسفان غیب لشکر می کشند / تنگهای قند مصری می کشند

۷ اشتران مصر را رو سوی ماست / بشنوید ای طوطیان بانگ دراست ‖ شهر ما فردا پر از شکر شود / شکر ارزانست ارزانتر شود

۸ در شکر غلطید ای حلوائیان / همچو طوطی کوری صفرائیان ‖ نی شکر کوبید کار اینست و بس / جان بر افشانید یار اینست و بس

۹ یک ترش در شهر ما اکنون نماند / چونکه شیرین خسروان بر نشاند ‖ نقل بر نقلست و می بر می هلا / بر مناره رو بزن بانگ صلا

۱۰ سرکه نه ساله شیرین میشود / سنگ مرمر لعل زرین میشود ‖ آفتاب اندر فلک دستک زنان / ذره ها چون عاشقان بازی کنان

۱۱ چشمها مخمور شد از سبزه زار / گل شکوفه میکند بر شاخسار ‖ چشم دولت سحر مطلق میکند / روح شد منصور اناالحق میزند

۱۲ شد ز یوسف آن زلیخا نوجوان / عشرت از سر گیر خوش خوش شادمان ‖ آتشی اندر دل خود بر فروز / دفع چشم بد سپندانی بسوز

۱۳ تو بحال خویشتن میباش شاد / تا بیابی در جهان جان مراد ‖ گر خر برا میبرد روبه ز سر / گو ببر تو خرمباش و غم مخور

حکایت آن شخص که از ترس خویش را بخانه افکند روی زرد و تن لرزان خداوند خانه پرسید چیست ترس تو گفت خر میگیرند گفت تو خر نیستی گفت تمیز بر خاسته است

۱۴ آن یکی در خانه ناگه در گریخت / زرد رو و لب کبود و رنگ ریخت

۱۵ صاحب خانه بگفتش خیر هست / که همی لرزد ترا چون پیر دست

۱۶ واقعه چونست چون بگریختی / رنگ رخساره بگو چون ریختی

۱۷ گفت بهر سخره شاه حرون / خر همی گیرند مردم از برون ‖ گفت میگیرند خر ای جان عم / چون نه خر زو ترا زین چیست غم

۱۸ گفت بس جدند و گرم اندر گرفت / گر خرم گیرند هم نبود شگفت ‖ بهر خرگیری بر آوردند دست / جد جد تمیز هم برخاسته است

۱۹ چونکه بی تمیز ما نمان سرورند / صاحب خر را بجای خر برند ‖ نیست شاه شهر ما بیهوده گیر / هست تمیزش سمیعست و بصیر

۲۰ آدمی باش و ز خرگیران مترس / خر نه ای عیسی دوران مترس ‖ چرخ چارم هم ز نور تو پراست / حاش لله که مقامت آخوراست

۲۱ تو ز چرخ و اختران هم برتری / گر چه بهر مصلحت در آخوری ‖ میر آخور دیگر و خر دیگراست / نی هر آنکو اندر آخور شد خراست

۲۲ میر آخور گر چه در آخور بود / هر که او را خر بگوید خر بود ‖ چه در افتادیم در دنبال خر / از گلستان گوی و از گلهای تر

۲۳ از انار و از ترنج و شاخ سیب / وز شراب و شاهدان بی حسیب ‖ یا از آن بازان که کبکان پرورند / هم بگون اشکم هم آسمان میپرند

یا از آن دریا که موجش گوهرست / گوهرش گوینده و بینش ورست
یا از آن مرغان که گلچین می‌کنند / بیضه‌ها زرین و سیمین می‌کنند
نردبانهائیست پنهان در جهان / پایه پایه تا عنان آسمان
هر گره را نردبانی دیگرست / هر روش را آسمانی دیگرست
هر یکی از حال دیگر بی‌خبر / ملک با پهنای بی‌پایان و سر
این در آن حیران که او از چیست خوش / و آن در این خیره که حیرت چیستش
صحن ارض الله واسع آمده / هر درختی از زمینی سر زده
بر درختان شکرگویان برگ و شاخ / که زهی ملک و زهی عرصهٔ فراخ
این سخن پایان ندارد و کن رجوع / سوی آن روباه و شیر و سقم جوع

بردن روباه خر را پیش شیر و جهیدن خر از شیر و عتاب روباه با شیر که شتاب کردی و لابه کردن شیر که دگر باره بیارش

چونکه روباهش بسوی مرج برد / تا کند شیرش بحمله خرد و مرد
دور بود از شیر و آن شیر از نبرد / تا بنزدیک آمدن صبری نکرد
گنبدی کرد از بلندی شیر هول / خود نبودش قوّت و امکان حول
خر ز دورش دید و برگشت و گریخت / تا بپای کوه تازان نعل ریخت
گفت روبه شیر را کای شاه ما / چون نکردی صبر در وقت وغا
تا بنزدیک تو آید آن غوی / پس باندک حمله‌ای غالب شوی
مکر شیطانست تعجیل و شتاب / لطف رحمانست صبر و احتساب
دور بود و حمله دید و گریخت / ضعف تو ظاهر شد و آب تو ریخت
گفت من پنداشتم بر جاست زور / خود بُدم از ضعف خود نادان و کور
نیز جوع و حاجتم از حد گذشت / صبر و عقلم از تجوّع یاوه گشت
گر توانی بار دیگر از خرد / باز آوردن مر او را می‌سزد
منّت بسیار دارم از تو من / جهد کن باشد بیاریش بفن
گر خدا روزی کند آن خر مرا / بعد از آن بس صیدها بخشم ترا
گفت آری گر خدا یاری دهد / بر دل او از عمی مُهری نهد
پس فراموشش شود هولی که دید / از خری او نباشد این بعید
لیک چون آرم مر او را تو متاز / تا ببادش ندهی از تعجیل باز
گفت آری تجربه کردم که من / سخت رنجورم مخلخل گشته تن
تا بنزدیکم نیاید خر تمام / من نجنبم خفته باشم بر دوام
رفت روبه گفت ای شه همّتی / تا بپوشد عقل او را غفلتی
توبه‌ها کرده است خر با کردگار / که نگردد غرّهٔ هر نابکار
توبه‌ها او را بفن برهم زنیم / ما عدوّ عقل و عهد روشنیم
کلّهٔ خر گوی فرزندان ماست / فکرتش بازیچهٔ دستان ماست
عقل کان باشد ز دوران زحل / پیش عقل ما ندارد آن محل
از عطارد وز زحل دانا شد او / ما ز داد کردگار لطف خو
علّم الانسان خم طغرای ماست / علم عند الله مقصدهای ماست
تربیهٔ آن آفتاب روشنیم / ربّی الاعلی از آن رو می‌زنیم
تجربه گر دارد او با این همه / بشکند صد تجربه زین دمدمه
بو که توبه بشکند آن سست خو / در رسد شومی اشکستن درو

در بیان آنکه نقض عهد و توبه موجب بلا باشد بلکه موجب مسخ است چنانکه در حق اصحاب سبت و در حق اصحاب مائدهٔ عیسی علیه السلام که و جعل منهم القردة و الخنازیر

نقض میثاق و شکست توبه‌ها / موجب لعنت بود در انتها
نقض عهد و توبهٔ اصحاب سبت / موجب مسخ آمد و اهلاک و مقت
پس خدا آن قوم را بوزینه کرد / چونکه عهد خود شکستند از نبرد
اندرین امّت نبد مسخ بدن / لیک مسخ دل بود ای ذوالفطن

چون دل بوزینه گردد آن دلش / از دل بوزینه شد خوار آن گلش
گر هنر بودی دلش را ز اختیار / خوار کی بودی ز صورت آن حمار
آن سگ اصحاب خوش بد سیرتش / هیچ بودی منقصت زآن صورتش
مسخ صورت بود اصل سبب را / تا ببیند خلق ظاهر کبت را
از ره ستر صد هزاران دگر / گشته از توبه شکستن خوک و خر

عتاب کردن خر با روباه

پس بیاید زود روبه نزد خر / گفت خر از چون تو یاری الحذر
ناجوانمردا چه کردم من ترا / که به پیش شیر نر بردی مرا
موجب کین تو با جانم چه بود / غیر خبث گوهر خود ای عنود
همچو کژدم کو گزد پای فتی / نارسیده از وی او را آفتی
یا چو دیوی کو عدوی جان ماست / نارسیده زحمتش از ما و کاست
بلکه طبعاً خصم جان آدمی است / از هلاک آدمی در خرمی است
از پی هر آدمی او نگسلد / خو و طبع زشت خود را کی هلد
زانکه خبث ذات او بی موجبی / هست سوی ظلم و عدوان جاذبی
هر زمان خواند ترا تا خرگهی / کاندر اندازد ترا اندر چهی
که فلانجا حوض آبست و عیون / تا در اندازد بحوضت سرنگون
آدمی را با هزاران کر و فر / اندر افکند آن لعین در شور و شر
بیگناهی بر گزند سابقی / کی رسید او را ز آدم ناحقی
کی رسید او را ز مردم زشتیی / کو دمادم آرد از غم پشتیی

جواب دادن روباه خر را

گفت … روباه آن طلسم سحر بود / که ترا در چشم آن شیری نمود
ورنه من از تو بتن مسکین ترم / چون شب و روز اندر آنجا میچرم
گر نه زآن رو … طلسمی ساختی / هر شکمخواری بدانجا تاختی
یک جهان بینوا پر پیل وارج / بی طلسمی کی بماند سبز مرج
من ترا … تو استم گفتن بدرس / کاین چنین شکلی اگر بینی مترس
لیک رفت از یاد علم آموزیت / که بدم مستغرق دلسوزیت
دیدمت … جوع کلب و بینوا / می شتابیدم که آیی تا دوا
ورنه با تو گفتمی شرح طلسم / کآن خیالی می نماید نیست جسم
شد فرا … آنکه گویم مر ترا / حال آن شکل مهیب دلربا

جواب دادن خر روباه را

گ … ور رو هین ز پیشم ای بعد / تا نبینم روی تو ای زشت رو
آن خدائی که ترا بدبخت کرد / روی زشتت را قبیح و سخت کرد
با کد … ی میآئی بمن / این چنین سغری ندارد کرگدن
رفته در خون و جانم آشکار / که ترا من رهبرم در مرغزار
تا بد … ی عزرائیل را / باز آوردی فن و تسویل را
گرچه من ننگ خرانم یا خرم / جانورم جان دارم این را کی خرم
آنچه … م ز هول بی امان / طفل دیدی پیر گشتی در زمان
بیدل و جان از نهیب آن شکوه / سرنگون خود را در افکندم ز کوه
بسته … در آندم از نهیب / چون بدیدم آن عذاب بی حجیب
عهد کردم با خدا کای ذوالمنن / برگشا زین بستگی تو پای من
تا نو … نه کس بعد ازین / عهد کردم نذر کردم ای معین
حق گشاده کرد آندم پای من / زآن دعا و زاری و هیهای من
ور ن … ن رسیدی شیر نر / چون بدی در زیر پنجه شیر خر
باز بفرستادت آن شیر عرین / سوی من از مکر ای بئس القرین
حق … پاک الله الصمد / که بود به مار بد از یار بد
مار بد جانی ستاند از سلیم / یار بد آرد سوی نار مقیم

مار بد زخم ار زند بر جان زند / یار بد بر جان و بر ایمان زند
از قرین بی قول و گفت و گوی او / خو بدزدد دل نهان از خوی او
چونکه او افکند بر تو سایه را / دزدد آن بی‌مایه از تو مایه را
عقل تو گر اژدهائی گشت مست / یار بد او را زمرّد دان که هست
دیدهٔ عقلت بدو بیرون جهد / طعن اوت اندر کف طاعون نهد
در جهان نبود بتر از یار بد / وین مرا عین الیقین گشت خود

پاسخ دادن روباه مر آن خر را دیگر بار

گفت روبه صاف ما را درد نیست / لیک تخییلات وهمی خرد نیست
این همه وهم تو است ای ساده دل / ور نه با تو نه غشی دارم نه غل
از خیال زشت خود منگر بمن / بر محبان از چه داری سوء ظن
ظن نیکو بر بر اخوان صفا / گرچه آید ظاهر از ایشان جفا
آن خیال و وهم بد چون شد پدید / صد هزاران یار را از هم برید
مشفقی گر کرد جور و امتحان / عقل باید کو نباشد بدگمان
خاصه من بدرگ نبودم زشت قسم / آنچه دیدی بد نبد بود آن طلسم
ور بدی بد آن سگالش قدر را / عفو فرمایند از یاران خطا
عالم وهم و خیال و طبع و بیم / هست رهرو را یکی سد عظیم
نقشهای این خیال نقش بند / چون خلیلی را که بد شد گزند
گفت هذا ربی ابراهیم راد / چونکه اندر عالم وهم او فتاد
ذکر کوکب را چنین تأویل گفت / آن کسی کو گوهر تنزیل سفت
عالم وهم و خیال و چشم بند / آنچنان کُه را ز جای خویش کند
تا که هذا ربی آمد قال او / خربط و خر را چه باشد حال او
غرق گشته عقلهای چون جبال / در بحار وهم و گرداب خیال
کوهها را هست زین طوفان فضوح / کو امانی جز که در کشتی نوح
زین خیال رهزن راه یقین / گشت هفتاد و دو ملت ز اهل دین
مرد ایقان رست از وهم و خیال / موی ابرو را نمیگوید هلال
وآنکه را نور عمر نبود سند / موی ابرو کژی راهش زند
صد هزاران کشتی با هول و سهم / تخته تخته گشته در دریای وهم
کمترین فرعون چستی فیلسوف / ماه او در برج وهمی در خسوف
کس نداند روسپی زن کیست آن / وانکه داند نبودش بر خود گمان
چون ترا وهم تو دارد خیره سر / از چه گردی گرد وهم آن دگر
عاجزم من از منی خویشتن / چه نشینی بر منی تو پیش من
از من و ما هر که ایند ر منیزند / عاشق خویشست و بر لامی تند
بی من و مائی همی جویم بجان / تا شوم من گوی آن خوش صولجان
هر که بی من شد همه منها ورا است / یار جمله شد چو خود را نیست دوست
آینه بی نقش شد یابد بها / زانکه شد حاکی ز جمله نقشها

حکایت شیخ محمد سررزی در ریاضت او که هر شب افطار ببرگ رز میکرد جهت ذل نفس

زاهدی در غزنی از دانش مزی / بد محمد نام و کنیت سررزی
بود افطارش سر رز هر شبی / هفت سال او دایم اندر مطلبی
بس عجایب دید از شاه وجود / لیک مقصودش جمال شاه بود
بر سر که رفت آن از خویش سیر / گفت بنما یا فتادم من بزیر
گفت نامد نوبت آن مکرمت / ور فرو افتی نمیری نکشمت
او فرو افکند خود را از ودا / در میان عمق آبی او فتاد
چون نمرد از ننگ آن جان سیر مرد / از فراق مرگ بر خود نوحه کرد
کاین حیات او را چو مرگی مینمود / کار پیشش بازگونه گشته بود
موت را از غیب میکرد او کدی / انّ فی موتی حیاتی میزدی

موت را چون زندگی قابل شده / با هلاک جان خود یکدل شده
سیف و خنجر چون علی ریحان او / نرگس و نسرین عدو جان او

بانگ آمد کو ز صحرا سوی شهر / طرفه بانگی از ورای سر و جهر
گفت ای دانای رازم مو بمو / چه کنم در شهر خدمت گوی تو

گفت خدمت آنکه بهر ذل نفس / خویش را سازی تو چون عباس دبس
مدتی از اغنیا زر می‌ستان / پس بدرویشان و مسکین میفشان

خدمت اینست تا یکچند گاه / گفت سمعاً طاعةً ای جان پناه
بس سؤال و بس جواب و ماجرا / بد میان زاهد و رب الوری

که زمین و آسمان پر نور شد / در مقالات آن همه مذکور شد
لیک کوته کردم آن گفتار را / تا ننوشد هر خسی اسرار را

آمدن شیخ بعد چندین سال بشهر غزنین و زنبیل گردانیدن او باشارت غیبی و تفرقه کردن بر فقرا

هر کرا جان از عز لبیک رست / نامه بر نامه پیک بر پیک است

رو بشهر آورد آن فرمان پذیر / شهر غزنین گشت از رویش منیر

از فرح خلقی باستقبال رفت / او در آمد از ره دزدیده تفت

جمله اعیان و مهان برخاستند / قصرها از بهر او آراستند

گفت من از خود نمائی نادمم / جز بخواری و گدائی نامدم
نیستم بر عزم قال و قیل من / در بدر گردم بکف زنبیل من

بنده فرمانم که امر است از خدا / تا گدا باشم گدا باشم گدا
در گدائی لفظ نادر ناورم / جز طریق خسته گدایان نسپرم

تا شوم غرق مذلت من تمام / تا سقطها بشنوم از خاص و عام
امر حق جانست و من او را تبع / او طمع فرمود ذل من قنع

چون طمع خواهد ز من سلطان دین / خاک بر فرق قناعت بعد ازین
او مذلت خواست کی عزت تنم / او گدائی خواست کی میری کنم

بعد ازین کدیه و مذلت جان من / بیست عباسند در انبان من
شیخ در میگشت و زنبیلی بدست / شیئاً لله خواجه توفیقی هست

برتر از کرسی و عرش اسرار او / شیئاً لله شیئاً لله کار او
انبیا هر یک همین فن میزنند / خلق مفلس کدیه ایشان میکنند

اقرضوا الله اقرضوا الله میزنند / باژگون انصروا الله می‌تنند
در بدر این شیخ می‌آرد نیاز / بر فلک صد در برای شیخ باز

کان گدائی که بجد میکرد او / بهر یزدان بود نی بهر گلو
ور بکردی نیز از بهر گلو / آن گلو از نور حق دارد علو

در حق او خورد نان و شهد و شیر / به ز چله وز سه روزه صد فقیر
نور می‌نوشد مگو نان میخورد / لاله میکارد بصورت میچرد

چون شراری کو خورد روغن ز شمع / نور افزاید خوردش بهر جمع
نان خوری را گفت حق لا تسرفوا / نور خوردن را نگفته است اکتفوا

این گلوی ابتلا بد و آن گلو / فارغ از اسراف و امن از غلو
امر و فرمان بود نی حرص و طمع / آنچنان جان حرص را نبود تبع

گر بگوید کیمیا مس را بده / تو بمن خود را طمع نبود فره
آن گدائی که بجد میکرد او / بود از آثار حکمتهای هو

گنجهای خاک تا هفتم طبق / عرضه کرده بود پیش شیخ حق
شیخ گفتا خالقا من عاشقم / ور بجویم غیر تو پس فاسقم

هشت جنت گر در آرم در نظر / ور کنم خدمت من از خوف سقر
مؤمنی باشم سلامت جوی من / زانکه این هر دو بود حظ بدن

عاشقی کز عشق یزدان خورد قوت / صد بدن پیشش نیرزد تره توت
وین بدن که دارد آن شیخ فطن / چیز دیگر گوی و کم خوانش بدن

عاشق عشق خدا آنگاه مزد / جبرئیل مؤتمن آنگاه دزد
عاشق آن لیلی کور و کبود / ملک عالم پیش او یک تره بود
نزد او یکسان شده بُد خاک و زر / زر چه باشد که نبُد جان را خطر
شیر و گرگ و دد ازو واقف شده / همچو خویشان گرد او جمع آمده
کاین شده است از خوی حیوان پاک پاک / پر ز عشق و لحم و شحمش زهرناک
زهر دد باشد شکرریز خرد / زانکه نیک نیک باشد ضد بد
لحم عاشق را نیارد خورد دد / عشق معروفست پیش نیک و بد
ور خورد خود فی المثل دام و ددش / زهر گردد لحم عاشق بکشدش
هرچه جز عشقست شد ماکول عشق / دو جهان یکدانه پیش نول عشق
دانهٔ مرمرغ را هرگز خورد / کاهدان مر اسب را هرگز چرد
بندگی کن تا شوی عاشق لعل / بندگی کسبست آید در عمل
بنده آزادی طمع دارد ز جد / عاشق آزادی نخواهد تا ابد
بنده دایم خلعت و ادرار جوست / خلعت عاشق همه دیدار اوست
در نگنجد عشق در گفت و شنید / عشق دریاییست قعرش ناپدید
قطره‌های بحر را نتوان شمرد / هفت دریا پیش آن بحرست خرد
این سخن پایان ندارد ای فلان / باز رو در قصهٔ شیخ زمان

در معنی لولاک لما خلقت الافلاک

شد چنین شیخی گدای کو بکو / عشق آمد لاابالی اتقوا
عشق جوشد بحر را مانند دیگ / عشق ساید کوه را مانند ریگ
عشق بشکافد فلک را صد شکاف / عشق لرزاند زمین را از گزاف
با محمد صلعم بود عشق پاک جفت / بهر عشق او را خدا لولاک گفت
منتهی در عشق چون او بود فرد / پس مر او را ز انبیا تخصیص کرد
گر نبودی بهر عشق پاک را / کی وجودی دادمی افلاک را
من بدان افراشتم چرخ سنی / تا علو عشق را فهمی کنی
منفعتهای دگر آید ز چرخ / آن چو بیضه تابع آید این چو فرخ
خاک را من خوار کردم یکسری / تا ز ذل عاشقان بویی بری
خاک را دادیم سبزی و نوی / تا ز تبدیل فقیر آگه شوی
با تو گویند این جبال راسیات / وصف حال عاشقان اندر ثبات
گرچه آن معنی است وین نقش ای پسر / تا بفهم تو شود نزدیکتر
غصه را با خار تشبیهی کنند / آن نباشد لیک تشبیهی کنند
آن دل قاسی که سنگین خواندند / نامناسب بُد مثالی راندند
در تصور در نیاید عین آن / عیب بر تصویر نه نقش بدان

رفتن شیخ بخانهٔ امیری بهر کدیه در روزی چهار بار باشارت غیبی و عتاب کردن امیر و عذر آوردن شیخ

شیخ روزی چار کرت چون فقیر / بهر کدیه رفت بر قصر امیر
در کفش زنبیل و شیء لله زنان / خالق جان می بجوید تای نان
نعلهای باژگونه است ای پسر / عقل کلی را کند هم خیره سر
چون امیرش دید گفتش کای وقیح / گوییمت چیزی منه نامم شحیح
ای خس بی‌شرم چند این جستجو / تا کی و تا چند بازرق دو تو
این چه سغری و چه رویست و چه کار / که بروزی اندر آیی چار بار
کیست اینجا شیخ اندر بند تو / من ندیدم تر گدا مانند تو
حرمت و آب گدایان برده‌ای / این چه عباسی زشت آورده‌ای
غاشیه بر دوش تو عباس دبس / هیچ ملحد را مبادا این خس نفس
گفت امیرا بنده فرمانم خموش / ز آتشم آگه نه‌ای چندین مجوش
بهر نان در خویش حرص ار دیدمی / اشکم نان خواره را بدریدمی
هفت سال از سوز عشق جسم پز / در بیابان خورده‌ام من برگ رز

تا ز برگ خشک و تازه خورد نم — سبز گشته بود این رنگ تنم
تا تو باشی در حجاب بوالبشر — سرسری در عاشقان کمتر نگر
زیرکان که موی را بشکافتند — علم هیئت را بجان دریافتند
علم نیرنجات و سحر و فلسفه — گرچه بشناسند حق المعرفه
لیک کوشیدند تا امکان خود — بر گذشتند از همه اقران خود
عشق غیرت کرد و خود وا در کشید — شد چنین خورشید زایشان ناپدید
نور چشمی که بروز استاره دید — آفتابی چون ازو رو در کشید
زین گذر کن پند من بپذیر هین — عاشقان را تو بچشم عشق بین
وقت نازک گشته و جان در رصد — با تو نتوان گفت ایدم عذر خود
فهم کن موقوف این گفتن مباش — سینه های عاشقان کمتر خراش
نی مگانی بردهٔ تو زین نشاط — حزم را مگذار و میکن احتیاط
واجبست و جایز است و مستحیل — تو وسط را گیر در حزم ای دخیل
این بگفت و گریه در شد های های — اشک غلطان بر رخ او جا بجای
صدق او هم بر ضمیر میر زد — عشق هر دم طرفه دیگی میپزد

گریان شدن امیر از نصیحت شیخ و عکس صدق او بر وی زدن و ایثار کردن مخزن و قبول ناکردن شیخ که بی امر غیب نتوانم

صدق عاشق بر جمادی می‌تند — چه عجب گر بر دل دانا زند
صدق موسی بر عصا و کوه زد — بلکه بر دریای پر اشکوه زد
صدق احمد بر جمال ماه زد — بلکه بر خورشید رخشان راه زد
رو برو آورده هر دو در نفیر — گشته گریان هم امیر و هم فقیر
ساعتی بسیار چون بگریستند — گفت میر او را که خیز ای ارجمند
هر چه خواهی از خزینه برگزین — گرچه استحقاق داری صد چنین
خانه زآن تست هر چت میل هست — برگزین خود هر دو عالم اندکست
گفت دستوری ندادندم چنین — که بدست خویش چیزی برگزین
من ز خود نتوانم این کردن فضول — که کنم من این دخیلانه دخول
این بهانه کرد و ز مهر در ربود — مانع آن بد که عطا صادق نبود
گرچه صادق بود و لی غل بود و خشم — شیخ را هم صدق بنهاده بچشم
گفت فرمانم چنین داد است الّه — که گدایانه برو چیزی بخواه
ما گدایانه ازین در خواستیم — ورنه از اموال بی پرواستیم

اشاره آمدن بشیخ که این دو سال بفرمان ما بستدی و دادی بعد ازین بده و مستان دست در زیر حصیر کن که آن ز انبان ابو هریره کردانم که هرچه خواهی بیابی تا عالمیان یقین شود که ورای این عالم عالمی است که خاک بکف گیری زر شود مرده درآن آید زنده گردد نحس اگر درآن آید سعد اکبر شود و کفر ایمان شود زهر تریاق گردد نه داخل این عالم است نه خارج نه فوق نه تحت نه متصل نه منفصل بیچون و چگونه و هر لحظه ازو هزار اثر و نمونه چنانچه صنعت و دست با دست و غمزهٔ چشم با چشم و فصاحت زبان با زبان

تا دو سال این کار کرد آن مرد کار — بعد از آن امر آمدش از کردگار
بعد ازین میده ولی از کس مخواه — ما بدادیمت ز غیب این دستگاه
هر که خواهد از تو از یک تا هزار — دست در زیر حصیر کن بر آر
هین ز گنج رحمت بی مر بده — در کف تو خاک گردد زر بده
هر چه خواهندت بده مندیش از آن — داد یزدان را تو بیش از بیش دان
در عطای ما نه تخسیر و نه کم — نه پشیمانی نه حسرت نه ندم
دست زیر بوریا کن ای سند — از برای روی پوش چشم بد
پس ز زیر بوریا پر کن تو مشت — ده بدست سایل اشکسته پشت

بعد ازین از اجر ناممنون بُد ۱

نه داخل است و نه خارج و نه متصل و نه منفصل

هر که خواهد گوهر مکنون بُد

رو یدالله فوق ایدیهم تو باش / همچو دست حق گزافه رزق‌پاش ۲ وام داران را ز عهده وارهان / همچو باران سبز کن فرش جهان

بود یک سال دگر کارش همین / که بدادی زر زکیسهٔ رب دین ۳ زر شدی خاک سیه اندر کفش / حاتم طائی گدائی در صفش

حاجت خود گر نگفتی آن فقیر ۴

دانستن شیخ ضمیر سائلان را بی گفتن که نشان اولیاء آن

او بدانستی و دادی از ضمیر

پیش او روشن ضمیر هر کسی ۵

باشد که اخرج بصفاتی الی خلقی فمن رآک فقد رآنی

از فقیر و وام دار و مفلسی

هر چه در دل داشتی آن پشت‌خم / قدر آن دادی نه بیش و نه کم ۶ پس بگفتندش چه دانستی که او / اینقدر اندیشه دارد ای عمو

او بگفتی خانهٔ دل خلوت است / خالی از کدیه مثال جنت است ۷ اندر و جز عشق یزدان کار نیست / جز خیال وصل او دیار نیست

خانه را من روفتم از نیک و بد / خانه‌ام پر گشت از نور احد ۸ هر چه بینم اندر او غیر خدا / آن من نبود بود عکس گدا

گر در آبی نخل یا عرجون نمود / جز ز عکس نخله بیرون نبود ۹ در تک آب ار ببینی صورتی / عکس بیرون باشد آن نقش ای فتی

لیک تا آب از قذر خالی نشد / تنقیه شرط است در جوی بدن ۱۰ تا نماند تیرگی و خس در او / تا امین گردد نماید عکس رو

جز گل آبه در تنت کو مُقِل / آب صافی کن تو زود ای خصم دل ۱۱ تو بر آنی هر دمی کز خواب و خور / خاک ریزی اندرین جو بیشتر

چون درون آب از آنها خالی است ۱۲

در بیان سبب دانستن ضمیرهای خلق

عکس روها از برون آب جست

پس مصفا کن درون خویش را / تا بدانی سِرّ هر درویش را ۱۳ پس ترا باطن مصفا ناشده / خانه پر از دیو و نسناس و دده

ای خر از استیزه مانده در خری / کی ز ارواح مسیحا بو بری ۱۴ کی شناسی گر خیالی سر کند / کز کدامین مکمنی سر بر زند

چون خلالی میشود در زهد تن ۱۵

زبون شدن خر در دست روباه از حرص علف

تا خیالات از درونه روفتن

خر بسی کوشید و او را دفع گفت / لیک جوع الکلب با خر بود جفت ۱۶ غالب آمد حرص و صبرش شد ضعیف / بس گلوها را برد عشق رغیف

زان رسولی کش حقایق داد دست / کاد فقر ان یکون کفراً آمده است ۱۷ گشته بود آن خر مجاعت را اسیر / گفت اگر مکر است یکره مرده گیر

زین عذاب جوع یکره وارهم / گر حیات این است من مرده بهم ۱۸ خر گر اول توبه و سوگند خورد / عاقبت هم از خری خبطی بکرد

حرص کور و احمق و نادان کند / مرگ را بر احمقان آسان کند ۱۹ هست آسان مرگ بر جان خران / که ندارند آب جان جاودان

چون ندارد جان جاوید آن شقیست / جرأت او بر اجل از احمقی است ۲۰ جهد کن تا جان مخلد گردد / تا بروز مرگ برگی باشدت

اعتمادش نیز بر خالق نبود / که بر افشاند بر او از غیب جود ۲۱ تا کنونش فضل بی روزی نداشت / گرچه گه گه بر تنش جوعی گماشت

گر نباشد جوع صد رنج دگر ۲۲

در فضیلت جوع و احتما

از پی هیضه بر آرد از تو سر

رنج جوع از رنجها پاکیزه‌تر / خاصه در جوع است صد فضل و هنر ۲۳ رنج جوع اولی بود خود زان علل / هم بلطف و هم بخفت هم عمل

جوع خود سلطان داروهاست هین
جوع بر جان نه چنین خوارش مبین

جوع نور چشم باشد در بصر
جوع باشد قابلیت در نظر

جمله ناخوش از مجاعت خوش شود
جمله خوشها بی مجاعتها ست رد

تمثیل در صبر و قناعت

آن یکی میخورد نان فخفره
گفت سائل چون بدین داری شره

گفت جوع از صبر چون دوتا شود
نان جو در پیش من حلوا شود

پس توانم که همه حلوا خورم
چون کنم صبری صبورم لاجرم

خود نباشد جوع هر کس را زبون
کاین علفزاریست ز اندازه برون

جوع مر خاصان حق را داده اند
تا شوند از جوع شیر زورمند

جوع هر جلف گدا را کی دهند
چون علف کم نیست پیش او نهند

که بخور هم تو بدین ارزانیی
تو نه مرغابی مرغ نانیی

نبود اندر سر ترا جز فکر نان
ناید اندر خاطرت جز ذکر آن

بعد چندین سال حاصل چیستت
جوع مردن به بود زین زیستت

حکایت مریدی که شیخ از حرص او آگاه شد و نصیحت کرد

شیخ میشد با مریدی بیدرنگ
سوی شهری نان در آنجا بود تنگ

ترس جوع و قحط در جان مرید
هر دمی میگشت از غفلت پدید

شیخ واقف بود و آگاه ضمیر
گفت او را چند باشی در زحیر

از برای غصهٔ نان سوختی
دیده از صبر و توکل دوختی

تو نه زان نازنینان عزیز
که ترا دارند بی جوز و مویز

جوع رزق جان خاصان خداست
کی زبون همچو تو گیج گداست

باش فارغ تو از آنها نیستی
کاندرین مطبخ تو بی نان بیستی

کاسه بر کاسه است و نان بر خوان مدام
از برای این شکمخواران عام

چون بمیری میدود نان پیش پیش
کای ز بیم بینوائی کشته خویش

تو برفتی ماند نان برخیز گیر
ای بکشته خویش را اندر زحیر

بر سر هر لقمه بنوشته عیان
کز فلان بن فلان بن فلان

هین توکل کن ملرزان پا و دست
رزق تو بر تو ز تو عاشقتر است

عاشقست و میزند او مول مول
کز بی صبریت داند ای فضول

گر ترا صبری بدی رزق آمدی
خویش را چون عاشقان بر تو زدی

این تب و لرزه ز خوف جوع چیست
در توکل سیر میتاند زیست

یک جزیرهٔ سبز هست اندر جهان
اندر او گاویست تنها خوش دهان

حکایت آن گاو حریص که هر روزه صحرا را پر علف بیند و بچرد تا فربه شود و تا فردا از غم روزی لاغر گردد

جمله صحرا را چرد او تا به شب
تا شود زفت و عظیم و منتجب

شب ز اندیشه که فردا چه خورم
گردد او چون تار مو لاغر ز غم

چون برآید صبح بیند سبز دشت
تا میان رسته قصیل سبز گشت

اندر افتد گاو با جوع البقر
تا بشب آنرا چرد او سر بسر

تا که زفت و فربه و لمتر شود
آن تنش از پیه و قوت پر شود

باز شب اندر تب افتد از فزع
تا شود لاغر ز خوف منتجع

که چه خواهم خورد فردا وقت خور
سالها اینست خوف آن بقر

هیچ نندیشد که چندین سال من
میخورم زین سبزه زار و زین چمن

هیچ روزی کم نیامد روزیم
چیست این ترس و غم و دلسوزیم

باز چون شب میشود آن گاو زفت
میشود لاغر که آوه رزق رفت

نفس آن گاو است و آن دشت این جهان
که همی لاغر شود از خوف نان

که چه خواهم خورد مستقبل عجب
لوت فردا از کجا سازم طلب

سالها خوردی و کم نامد ز خور
ترک مستقبل کن و ماضی نگر

لوت و پوت خورده را هم یاد آر
منگر اندر غابر و کم باش زار

قصهٔ این گاو را یک سو بنه ز آن خر وز آن شیر پر نخجیر ده

بُرد خر را روبهک تا پیش شیر پاره پاره کردش آن شیر دلیر

صید کردن شیر آن خر را و رفتن باب خوردن و خوردن روباه دل و جگر او را و سؤال شیر

تشنه شد از کوشش آن سلطان دد رفت سوی چشمه تا آبی خورد

روبهک خورد آن جگربند و شُشش چون زمان فرصتی شد حاصلش

شیر چون واگشت از چشمه بخَور جُست دل از خر نه دل بُد نه جگر

گفت روبه را جگر کو دل چه شد که نباشد جانور را زین دو بُد

گفت اگر بودی ورا دل یا جگر کی بدینجا آمدی بار دگر

آن قیامت دیده و آن رستخیز وآن ز کوه افتادن و آن هول و گریز

گر جگر بودی ورا یا دل بُدی بار دیگر کی بدینجا آمدی

چون ندارد نور دل دل نیست آن چون نباشد روح جز گِل نیست آن

آن زجاجی کو ندارد نور جان بول قاروره‌ست قندیلش مخوان

نور مصباحست داد ذو الجلال صنعت خلقت آن شیشه و سفال

لاجرم در ظرف باشد اعتداد در لهب‌ها نبود الا اتحاد

نور شش قندیل چون آمیختند نیست اندر نورشان اعداد و چند

آن جهود از ظرفها مشرک شده‌ست نور دید آن مؤمن و مدرک شده‌ست

چون نظر بر روح افتد مرد را پس یکی بیند خلیل و مصطفی

چون نظر بر ظرف افتد روح را پس دو بیند شیث را و نوح را

جو که آبش هست جو خود آن بود آدمی آنست کو را جان بود

این نه مردانند اینها صورتند مُردهٔ نانند و کشتهٔ شهوتند

حکایت آن راهب که روز روشن با شمع در طلب آدمی گشت

آن یکی با شمع برمی‌گشت روز گرد هر بازار دل پر عشق و سوز

بوالفضولی گفت او را کای فلان هین چه می‌جویی بپیش هر دکان

هین چه می‌جویی تو هر سو با چراغ در میان روز روشن چیست لاغ

گفت می‌جویم بهر سو آدمی کو بود حیّ از حیات آن دمی

گفت من جویای انسان گشته‌ام می نیابم هیچ و حیران گشته‌ام

هست مردی گفت این بازار پُر مردمانند آخر ای دانای حُر

گفت خواهم مرد بر جادهٔ دو ره در رهِ خشم و بهنگام شَرَه

وقت خشم و وقت شهوت مرد کو طالب مردی چنینم کو بکو

کو درین دو حال مردی در جهان تا فدای او کنم امروز جان

گفت نادر چیز می‌جویی ولیک غافل از حکم خدائی نیک نیک

ناظر فرعی ز اصلی بی‌خبر فرع ماییم اصل احکام قدر

چرخ گردان را قضا گمره کند صد عطارد را قضا ابله کند

تنگ گرداند جهان چاره را آب گرداند حدید و خاره را

ای قراری داده ره را گام گام خام خامی خام خامی خام خام

چون بدیدی گردش سنگ آسیا آب جو را هم ببین آخر بیا

خاک را دیدی برآمد در هوا در میان خاک بنگر باد را

دیگهای فکر می‌بینی بجوش اندر آتش هم نظر کن با هوش

گفت حق ایوب را در مکرمت من بهر موی تو صبری دادمت

هین بصبر خود مکن چندین نظر صبر دیدی صبر دادن را نگر

چند بینی گردش دولاب را سر برون کن هم ببین میراب را

تو همی گوئی که می‌بینم ولیک دید آن را بس علامتهاست نیک

گردش کف را چو دیدی مختصر حیرتت باید بدریا درنگر

آنکه کف را دید سرگویان بود وآنکه دریا دید او حیران بود

آنکه کف را دید نیت‌ها کند وانکه دریا دید دل دریا کند

آنکه کف را دید باشد در شمار   وآنکه دریا دید شد بی اختیار
آنکه کف را دید در گردش بود   وآنکه دریا دید او بی‌غش بود
آنکه کف را دید پیکارش کند   وآنکه دریا دید بر دارش کند
آنکه کف را دید گردد مست او   وآنکه دریا دید باشد غرق هو
آنکه کف را دید آید در سخن   وآنکه دریا دید شد بی ما و من
آنکه کف را دید پالوده شود   وآنکه دریا دید آسوده شود

دعوت کردن مسلمانی مغی را بدین اسلام و جواب گفتن او

مر مغی را گفت مردی کای فلان   هین مسلمان شو بباش از مؤمنان
گفت اگر خواهد خدا مؤمن شوم   ور فزاید فضل هم موقن شوم
گفت میخواهد خدا ایمان تو   تا رهد از دست دوزخ جان تو
لیک نفس زشت و شیطان لعین   میکشندت جانب کفران و کین
گفت ای منصف چو ایشان غالبند   یار او باشم که باشد زورمند
یار او خواهم بدن کو غالب است   آنطرف افتم که غالب جاذب است
چون خدا میخواست از من صدق زفت   خواستش چه سود چون پیشش نرفت
نفس و شیطان خواهش خود پیش برد   وآن عنایت قهر گشت و خرد و مرد
تو یکی قصر و سرائی ساختی   واندرو صد نقش خوش افراختی
خواستی مسجد بود آن جای خیر   دیگری آمد مرآن را ساخت دیر
یا تو بافیدی یکی کرباس تا   خوش بسازی بهر پوشیدن قبا
تو قبا میخواستی خصم از نبرد   رغم تو کرباس را شلوار کرد
چارهٔ کرباس چه بود جان من   جز زبون رای آن غالب شدن
گر زبون شد جرم آن کرباس چیست   آنکه او مغلوب غالب نیست کیست
چون کسی ناخواه وی بر وی براند   خاربن در باغ ملک او نشاند
صاحب خانه بدین خواری بود   کاین چنین بر وی خلافت میرود
هم خلق گردم من ار تازه و نوم   چونکه یار این چنین خواری شوم
چونکه خواه نفس آمد مستعان   تسخر آمد ایش شاء الله کان
من اگر ننگ مغان یا کافرم   آن نیم که بر خدا این ظن برم
که کسی ناخواه او و رغم او   گردد اندر ملکت او حکم جو
ملکت او را فرو گیرد چنین   که نیارد دم زدن دم آفرین
دفع او میخواهد و می‌بایدش   دیو هر دم غصه می افزایدش
بندهٔ آن دیو میباید شدن   چونکه غالب اوست در هر انجمن
تا مبادا کین کشد شیطان ز من   پس چه دستم گیرد آنجا ذو المنن
آنچه او خواهد مراد او شود   از که کار من دگر نیکو شود
حاش لله ایش شاء الله کان   حاکم آمد در مکان و لامکان
هیچکس در ملک او بی امر او   در نیفزاید سر یکتار مو
ملک ملک اوست فرمان آن او   کمترین سگ بر درش شیطان او

در بیان مثل شیطان بر درگاه رحمان

ترکمان را گر سگی باشد بدر   بر درش بنهاده باشد روی و سر
کودکان خانه دمش میکشند   باشد اندر دست طفلان خوارمند
باز اگر بیگانه معبر کند   حمله بروی همچو شیر نر کند
که (آیه) اشدّاء علی الکفّار شد   با ولی گل با عدو چون خار شد
ز آب تتماجی که دادش ترکمان   آنچنان وافی شده است و پاسبان
پس سگ شیطان که حق هستش کند   اندرو صد فکرت و حیلت تند
آب روها را غذای او کند   تا برد او آبروی نیک و بد
آب تتماجست آبروی عام   که سگ شیطان ازو یابد طعام
بر در خرگاه قدرت جان او   چون نباشد حکم را قربان بگو
گله گله از مرید و از مرید   چون سگ باسط ذراعیه بالوصید

بر در کهف الوهیت چو سگ / ذره ذره امرجو بر جسته رگ
ای سگ دیو امتحان میکن که تا / چون درین ره مینهند این خلق پا
حمله میکن منع میکن مینگر / تا که باشد ماده اندر صدق نر
پس اعوذ از بهر چه باشد چو سگ / گشته باشد از ترفع تیز تگ
این اعوذ آنست کای ترک ختا / بانگ بر زن بر سگت ره برگشا
تا بیایم بر در خرگاه تو / حاجتی خواهم ز جود و جاه تو
چونکه ترک از سطوت سگ عاجزست / این اعوذ و این فغان نا جایزست
ترک هم گوید اعوذ از سگ که من / هم ز سگ درمانده‌ام اندر وطن
تو نمی یاری سوی این در آمدن / من نمی یارم ز در بیرون شدن
خاک اکنون بر سر ترک و قنق / که یکی سگ هر دو را بندد عنق
حاش لله ترک بانگی بر زند / سگ چه باشد شیر نر خون قی کند
ایکه خود را شیر یزدان خوانده‌ای / سالها شد با سگی درمانده‌ای
چون کند آن سگ برای تو شکار / چون شکار سگ شدستی آشکار

جواب مؤمن سنی کافر جبری را در اثبات اختیار و دلیل گفتن که سنت راهیست کوفتهٔ اقدام انبیا و بر یمین آن راه بیابان جبرست که خود را اختیار نمی‌بیند و امر و نهی را منکر شود و تاویل کند و از منکر شدن امر و نهی لازم آید انکار بهشت و دوزخ که بهشت جزای مطیعانست و دوزخ جزای مخالفان و دیگر نگویم بچه انجامد و العاقل یکفیه الاشاره و بر یسار آن راه بیابان قدرست که قدرت خالق را مغلوب قدرت خلق داند

گفت مؤمن بشنو ای جبری خطاب / آن خود گفتی نک آوردم جواب
بازیی خود کردی ای شطرنج باز / بازی خصمت ببین پهن و دراز
نامهٔ عذر خودت بر خواندی / نامهٔ سنی بخوان چه ماندی
آنچه گفتی جبر یا نه در قضا / سر آن بشنو ز من در ماجرا
اختیاری هست ما را در جهان / حس را منکر نتانی شد عیان
اختیار خود ببین جبری مشو / ره رها کردی بره آ کج مرو
سنگ را هرگز نگوید کس بیا / وز کلوخی کس کجا جوید وفا
آدمی را کس نگوید هین بپر / یا بیا ای کور در من در نگر
گفت یزدان ما علی الاعمی حرج / کی نهد بر ما حرج رب الفرج
کس نگوید سنگ را دیر آمدی / یا که چوبا تو چرا بر من زدی
این چنین واجستها مجبور را / کس نگوید یا زند معذور را
امر و نهی و خشم و تشریف و عتیب / نیست جز مختار را ای پاک جیب
اختیاری هست در ظلم و ستم / من ازین شیطان و نفس این خواستم
اختیار اندر درونت ساکنست / تا ندید او یوسفی کف را نخست
اختیار و داعیه در نفس بود / روش دید آنگه پر و بالی گشود
سگ بخفته اختیارش گشته گم / چون شکنبه دید جنبان کرد دم
اسب هم حوحو کند چون دید جو / چون بجنبد گوشت گربه کرد مو
دیدن آمد جنبش آن اختیار / همچو نفخی ز آتش انگیزد شرار
پس بجنبد اختیارت چون بلیس / شد دلاله آردت پیغام ویس
چونکه مطلوبی برین کس عرضه کرد / اختیار خفته بگشاید نبرد
و آن فرشته خیرها بر رغم دیو / عرضه دارد میکند در دل غریو
تا بجنبد اختیار خیر تو / زانکه پیش از عرضه خفتست این دو تو
پس فرشته و دیو گشته عرضه دار / بهر تحریک عروق اختیار
میشود ز الهامها و وسوسه / اختیار خیر و شرت ده کسه
وقت تحلیل نماز ای با نمک / زان سلام آورد باید بر ملک

که ز الهام و دعای خوبتان   اختیار این نشانم شد روان
باز از بعد گنه لعنت کنی   بر بلیس ای از اوی منحنی
این دو ضد عرضه کننده در سرار   در حجاب غیب آمد عرضه دار
چونکه پردهٔ غیب برخیزد ز پیش   تو ببینی روی دلالان خویش
و ز سخنشان واشناسی بی گزند   کان سخنگو در حجاب اینها بدند
دیو گوید ای اسیر طبع و تن   عرضه میکردم نکردم زور من
وان فرشته گویدت من گفتمت   که ازین شادی فزون گردد غمت
این فلان روزت نگفتم من چنان   که از آن سو نیست ره سوی جنان
ما محب روح جان افزای تو   ساجدان مخلص بابای تو
این زمانت خدمتی هم میکنیم   سوی مخدومی صلایت میزنیم
این گره بابات را بوده عدی   در خطاب اسجدوا کرده ابا
آن گرفتی وآن ما انداختی   حق خدمتهای ما نشناختی
این زمان ما را و ایشان را عیان   در نگر بشناس در لحن و بیان
نیمشب چون بشنوی رازی ز دوست   چون سخن گوید سحر دانی که اوست
ور دو کس در شب خبر آرد ترا   روز از گفتن شناسی هر دو را
بانگ شیر و بانگ سگ شب در رسید   صورت هر دو ز تاری ناپدید
روز شد چون باز در بانگ آمدند   پس شناسدشان ز بانگ آن هوشمند
مخلص آنکه دیو و روح عرضه دار   هر دو هستند از تتمهٔ اختیار
اختیاری هست در ما ناپدید   چون دو مطلب دید آید در مزید
اوستادان کودکان را میزنند   آن ادب سنگ سیه را کی کنند
هیچ گویی سنگ را فردا بیا   ور نیایی من دهم بد را سزا
هیچ عاقل مر کلوخی را زند   هیچ با سنگی عتابی کس کند
در خرد جبر از قدر رسواتر است   زانکه جبری حس خود را منکر است
منکر حس نیست آن مرد قدر   فعل حق حسی نباشد ای پسر
منکر فعل خداوند جلیل   هست در انکار مدلول دلیل
آن بگوید دود هست و نار نی   نور شمعی بی ز شمع روشنی
وین همی بیند معین نار را   نیست میگوید پی انکار را
وان منش سوزد بگوید نار نیست   جامه‌اش دوزد بگوید تار نیست
پس تسفسط آمد این دعوی جبر   لاجرم بدتر بود زین رو ز گبر
گبر گوید هست عالم نیست رب   یا ربی گوید که نبود مستجب
این همی گوید جهان خود نیست هیچ   هست سوفسطائی اندر پیچ پیچ
جملهٔ عالم مقر در اختیار   امر و نهی این بیار و آن میار
او همیگوید که امر و نهی لاست   اختیاری نیست وین جمله خطاست
حس را حیوان مقر است ای رفیق   لیک ادراک دلیل آمد دقیق
زانکه محسوس است ما را اختیار   خوب می‌آید برو تکلیف کار
درک وجدانی بجای حس بود   هر دو در یک جدول ای عم میرود
نغز می‌آید برو کن یا مکن   امر و نهی و ماجراها و سخن
اینکه فردا این کنم یا آن کنم   این دلیل اختیار است ای صنم
وان پشیمانی که خوردی زان بدی   ز اختیار خویش گشتی مهتدی
جمله قرآن امر و نهیست و وعید   امر کردن سنگ مرمر را که دید

در بیان آنکه درک وجدانی چون اختیار و اضطرار و خشم و اصطبار بجای حس است که زرد و از سرخ و تلخ از شیرین و پشک از مشک و درشت از نرم و سرد از گرم معلوم کند پس منکر وجدان منکر حس باشد و زیاده که منکر وجدان از حس ظاهرتر است که حس را

۱ هیچ دانا هیچ عاقل این کند / با کلوخ و سنگ خشم و کین کند

۲ که بگفتم که چنین کن یا چنان / چون نکردید ای موات و عاجزان

از احساس توان منع کردن و بستن راه و دخل وجدان ممکن نخواهد بود

۳ عقل کی حکمی کند بر چوب و سنگ / مرد چنگی چون زند بر نقش چنگ
کای غلام بسته دست اشکسته پا / نیزه برگیر و بیا سوی وغا

۴ خالقی کو اختر و گردون کند / امر و نهی جاهلانه چون کند
احتمال عجز بر حق راندی / جاهل و گیج و سفیهش خواندی

۵ عجز نبود در قدر ور خود شود / جاهلی از عاجزی بدتر بود
ترک میگوید قنق را از کرم / بی سگ و بی دلو آ سوی درم

۶ ور فلانسو اندر آ بین با ادب / تا سگم بندد در تو دندان و لب
تو بعکس آن کنی بر در روی / لاجرم از زخم سگ خسته شوی

۷ آنچنان رو که غلامان رفته‌اند / تا سگش گردد حلیم و مهرمند
تو سگی با خود بری یا روبهی / سگ بشورد از بن هر خرگهی

۸ غیر حق را گر نباشد اختیار / خشم چون میآیدت بر جرم دار
چون همی خائی تو دندان بر عدو / چون همی بینی گناه و جرم ازو

۹ گر ز سقف خانه چوبی بشکند / بر تو افتد سخت مجروحت کند
هیچ خشمی آیدت بر چوب سقف / هیچ اندر کین او باشی تو وقف

۱۰ که چرا بر من زد و دستم شکست / یا چرا بر من فتاد و کرد پست
او عدوی جان و خصم تن بدست / قاصدا در بند خون من بدست

۱۱ کودکان خرد را چون میزنی / چون بزرگان را منزه میکنی
آنکه دزدد مال تو گوئی بگیر / دست و پایش را ببر سازش اسیر

۱۲ وآنکه قصد عورت تو میکند / صد هزاران خشم از تو سر زند
ور بیاید سیل و رخت تو برد / هیچ با سیل آورد کینی خرد

۱۳ گر بیامد باد و دستارت ربود / کی ترا با باد دل خشمی نمود
خشم در تو شد بیان اختیار / تا نگوئی جبریانه اعتذار

۱۴ گر شتربان اشتری را میزند / آن شتر قصد زننده میکند
خشم اشتر نیست با آن چوب او / پس ز مختاری شتر برده است بو

۱۵ همچنین گر بر سگی سنگی زنی / بر تو آرد حمله گردی منثنی
سنگ را گر گیرد از خشم تو است / چون تو دوری و ندارد بر تو دست

۱۶ عقل حیوانی چو دانست اختیار / این مگو ای عقل انسان شرمدار
روشن است این لیک از طمع سحور / آن خورنده چشم بربندد ز نور

۱۷ چونکه کلی میل او نان خوردنست / رو بتاریکی کند که روزنیست
حرص چون خورشید را پنهان کند / چه عجب گر پشت بر برهان کند

۱۸ این مثل بشنو مشو منکر بدان / اختیار خویش را در امتحان

حکایت در تقدیر و امتحان بند

۱۹ گفت دزدی شحنه را کای پادشا / آنچه کردم بود آن حکم اله
گفت شحنه آنچه من هم میکنم / حکم حقست ای دو چشم روشنم

۲۰ از دکانی گر کسی تربی برد / کاین ز حکم ایزدست ای باخرد
بر سرش کوبی دو سه مشت کره / حکم حقست این که اینجا باز نه

۲۱ در یکی تره چو این عذر ای فضول / می نیاید نزد بقالی قبول
چون بدین عذر اعتمادی میکنی / گرد مار و اژدها بر میتنی

۲۲ زین چنین عذر ای سلیم نانبیل / خون و مال و زن همی کردی سبیل
هر کسی پس سبلت تو بر کند / عذر آرد خویش را مضطر کند

۲۳ حکم حق گر عذر می شاید ترا / پس بیاموز و بده فتوی مرا
که مرا صد آرزو و شهوتست / دست من بسته ز بیم و هیبتست

پس کرم کن عذر را تعلیم ده / برگشا از دست و پای من گره
اختیاری کرده‌ای تو پیشه‌ای / کاختیاری دارم و اندیشه‌ای
ورنه چون بگزیده‌ای آن پیشه را / از میان پیشه‌ها ای کدخدا
چونکه آید نوبت نفس و هوا / بیست مرده اختیار آید ترا
چون برد یک حبه از تو یار سود / اختیار جنگ در جانت گشود
چونکه آید نوبت شکر نعم / اختیارت نیست وز سنگی تو کم
دوزخت را عذر این باشد یقین / کاندرین سوزش مرا معذور بین
کس بدین حجت چو معذورت نداشت / وز کف جلاد اینت وا نداشت
چون بدین داور جهان منظوم شد / حال آن عالم یقین معلوم شد

حکایت در جواب جبری و اثبات اختیار خلق و صحت امر و نهی هم در بیان آنکه عذر جبری در هیچ مقام مقبول نیست

آن یکی بر رفت بالای درخت / میفشاند آن میوه را دزدانه سخت
صاحب باغ آمد و گفت ای دنی / از خدا شرمیت کو چه میکنی
گفت از باغ خدا بندهٔ خدا / گر خورد خرما که حق کردش عطا
عامیانه چه ملامت میکنی / بخل بر خوان خداوند غنی
گفت ای ایبک بیاور آن رسن / تا بگویم من جواب بوالحسن
پس ببستش سخت آندم بر درخت / میزدش بر پشت و پهلو چوب سخت
گفت آخر از خدا شرمی بدار / میکشی این بیگنه را زار زار
گفت کز چوب خدا این بنده‌اش / میزند بر پشت دیگر بنده خوش
چوب حق و پشت و پهلو آن او / من غلام و آلت فرمان او
گفت توبه کردم از جبر ای عیار / اختیارست اختیارست اختیار
اختیارات اختیارش هست کرد / اختیارش چون سواری زیر گرد
اختیارش اختیار ما کند / امر شد بر اختیاری مستند
حاکمی بر صورت بی اختیار / هست هر مخلوق را در اقتدار
تا کشد بی اختیاری صید را / تا برد بگرفته گوش او زید را
لیک بی هیچ آلتی صنع صمد / اختیارش را کمند او کند
اختیارش زید را قیدی کند / بی سگ و بی دام چون صیدی کند
آن درودگر حاکم چوبی بود / وآن مصور حاکم خوبی بود
هست آهنگر بر آهن قیمی / هست بنا هم بر آلت حاکمی
نادر این باشد که چندین اختیار / ساجد آید ز اختیارش بنده وار
قدرت تو بر جمادات آنچنان / نفی نکند اختیاری را از آن
قدرت تو بر جمادات از نبرد / کی جمادی را از آنها نفی کرد
خواستش میگوی بر وجه کمال / که نباشد نسبت جبر و ضلال
چونکه گفتی کفر من خواه ویست / خواه خود را نیز هم میدان که هست
زانکه بیخواه تو خود کفر تو نیست / کفر بیخواهش تناقض گفتنیست
امر عاجز را قبیحست و ذمیم / خشم بدتر خاصه از رب رحیم
گاو گر یوغی نگیرد میزنند / هیچ گاوی که نپرد شد نژند
گاو چون معذور نبود در فضول / صاحب گاو از چه معذورست و دول
چون نه رنجوری سر را بر مبند / اختیارت هست بر سبلت مخند
جهد کن کز جام حق یابی نوی / بیخود و بی اختیار آنگه شوی
آنگه آن می را بود کل اختیار / تو شوی معذور مطلق مست وار
هر چه گویی گفتهٔ می باشد آن / هر چه روبی رفتهٔ می باشد آن
کی کند آن مست جز عدل و صواب / که ز جام حق کشیده است او شراب
جادوان فرعون را گفتند بیست / مست را پروای دست و پای نیست
دست و پای ما می آن واحدست / دست ظاهر سایه است و کاسدست
چون بسر بر شد ز جام او مدام / خانهٔ دل رافته و گیرد تمام

در معنی ما شاء الله کان یعنی خواست خواست اوست و رضا رضای او و از خشم و ترد دیگران تنگدل مباشید کان اگرچه لفظ ماضی است لیکن در فعل خدا ماضی و مستقبل نباشد لیس عند ربنا صباح و مسا

۱ قول بنده ایش شاء الله کان / بهر آن نبود که منبل کن روان
۲ بهر تحریضست بر اخلاص و جد / کاندر آن خدمت فزون شو مستعد
۳ گر بگویند آنچه میخواهی تو راد / کار کار تست بر حسب مراد
۴ آنگه از منبل شوی جایز بود / کانچه خواهی وآنچه جویی آن شود
۵ چون بگویند ایش شاء الله کان / حکم حکم اوست مطلق جاودان — پس چرا صد مرده اندر ورد او / بر نگردی بندگانه گرد او
۶ گر بگویند آنچه میخواهد وزیر / خواست آن اوست اندر داروگیر — گرد او گردان شوی صد مرده زود / تا بریزد بر سرت احسان و جود
۷ یا گریزی از وزیر و قصر او / این نباشد جستجوی و نصر او — بازگونه زین سخن کاهل شوی / منعکس ادراک و خاطر الغوی
۸ امر امر آن فلان خواجه‌ست هین / چیست یعنی با جز او کمتر نشین — گرد خواجه گرد چون امر آن اوست / کو کشد دشمن رهاند جان دوست
۹ هر چه او خواهد همان خواهی یقین / یاوه کم رو خدمت او برگزین — نی چو حاکم اوست گرد او مگرد / تا شوی نامه سیاه و روی زرد
۱۰ چونکه حاکم اوست او را گیر و بس / غیر او را نیست حکم و دسترس — حق بود تاویل کان گرمت کند / پر امید و چست و باشرمت کند
۱۱ ور کند سردت حقیقت این بدان / هست تبدیل و نه تاویلست آن — این برای گرم کردن آمدست / تا بگیرد ناامیدان را دو دست
۱۲ معنی قرآن ز قرآن پرس و بس / وز کسی کاتش زدست اندر هوس — پیش قرآن گشته قربانی و پست / تا که عین روح آن قرآن شدست

معنی جف القلم و کتب ان لا یستوی الطاعة و المعصیة و لا یستوی الامانة و السرقة جف القلم ان لا یستوی الشکر و الکفر جف القلم ان الله لا یضیع اجر المحسنین

۱۳ روغنی کو شد فدای گل به کل / خواه روغن بوی کن خواهی تو گل
۱۴ همچنین تاویل قد جف القلم / بهر تحریضست بر شغل اهم
۱۵ پس قلم بنوشت که هر کار را / لایق آن هست تاثیر و جزا
۱۶ کژ روی جف القلم کژ آیدت / راستی آری سعادت زایدت — چون بدزدی دست شد جف القلم / باده نوشی مست شد جف القلم
۱۷ ظلم آری مدبری جف القلم / عدل آری برخوری جف القلم — تو روا داری روا باشد که حق / همچو معزول آید از حکم سبق
۱۸ گر ز دست من برون رفتست کار / پیش من چندین میا چندین مزار — بلکه آن معنی بود جف القلم / نیست یکسان نزد او عدل و ستم
۱۹ فرق بنهادم میان خیر و شر / فرق بنهادم ز بد و ز بدتر — ذره‌ای گر در تو افزونی ادب / باشد از یارت بداند فضل رب
۲۰ قدر آن ذره ترا افزون دهد / ذره چون کوهی قدم بیرون نهد — پادشاهی که به پیش تخت او / فرق نبود از امین و ظلم جو
۲۱ آنکه میلرزد ز بیم رد او / وانکه طعنه میزند در جد او — فرق نکند هر دو یک باشد برش / شاه نبود خاک تیره بر سرش
۲۲ ذره‌ای گر جهد تو افزون شود / در ترازوی خدا موزون شود — پیش این شاهان هماره جان کنی / بیخبر ایشان ز غدر و روشنی
۲۳ گفت غمازی که بد گوید ترا / ضایع آرد خدمتت را سالها — پیش شاهی کو سمیعست و بصیر / گفت غمازان نباشد جایگیر

جمله غمازان ازآن آیس شوند / سوی ما آیند افزایند بند
بدبهی گویند شه را پیش ما / که برو جف القلم کم کن وفا
معنی جف القلم کی این بود / که جفاها با وفا یکسان شود
بل جفا را هم جفا جف القلم / وآن وفا را هم وفا جف القلم
عفو باشد لیک کو فر امید / که بود بنده ز تقوی روسپید
دزد را گر عفو باشد جان برد / کی وزیر و خازن مخزن شود
ای امین الدین ربانی بیا / کز امانت رست هر تاج و لوا
پور سلطان گر برو خاین شود / آن سرش از تن بدان باین شود
گر غلام هندوی آرد وفا / دولت او را میزند طال البقا
چه غلام ار بر دری سگ باوفاست / در دل سالار او را صد رضاست
زین چو سگ را بوسه بر پوزش نهند / گر بود شیری چه پیروزش کنند
جز مگر دزدی که خدمتها کند / صدق او بیخ جفا را بر کند
چون فضیل رهزنی کو راه یافت / زانکه ده مرده بسوی توبه تافت
وآنچنانکه ساحران فرعون را / روسیه کردند از صبر و وفا
دست و پا دادند در جرم قود / آن بصد ساله عبادت کی شود
تو که پنجه ساله خدمت کردهٔ / کی چنین صدقی بدست آوردهٔ

حکایت آن درویش که در هری غلامان عمید خراسان را آراسته دید بر اسپان تازی و قباهای زربفت و کلاههای مغرق و غیر آن پرسید کیانند چون یافت که بنده اند روی بآسمان کرد و گفت بنده پروری از عمید بیاموز

آن یکی گستاخ رو اندر هری / چون بدید او خود غلام مهتری
جامهٔ اطلس کمر زرین روان / روی کرد او سوی قبلهٔ آسمان
کی خدا زین خواجهٔ صاحب منن / چون نیاموزی تو بنده داشتن
بنده پروردن بیاموز ای خدا / زین رئیس و اختیار شهر ما
بود محتاج و برهنه بینوا / در زمستان لرز لرزان از هوا
انبساطی کرد آن از خود بری / جرأتی بنمود او از لمتری
اعتمادش بر هزاران موهبت / که ندیم حق شد اهل معرفت
گر ندیم شاه گستاخی کند / تو مکن چون تو نداری آن سند
حق میان داد و میان به از کمر / گر کسی تاجی دهد او داد سر
تا یکی روزی که شاه آن خواجه را / متهم کرد و ببستش دست و پا
وآن غلامانرا شکنجه مینمود / که دفینهٔ خواجه بنمایید زود
سر او با من بگوئید ای خسان / ور نه برم از شما دست و لسان
مدت یکماهشان تعذیب کرد / روز و شب اشکنجه و افشار و درد
پاره پاره کردشان و یک غلام / راز خواجه وا نگفت از اهتمام
گفتش اندر خواب هاتف کای کیا / بنده بودن هم بیاموز و بیا
ای دریده پوستین یوسفان / گر بدرد گرگت آن از خویش دان
زانچه میبافی همه روزه بپوش / زانچه میکاری همه ساله بنوش
فعل تست این غصه‌های دمبدم / این بود معنی قد جف القلم
که نگردد سنت ما از رشد / نیک نیکی را بود بد راست بد
کار کن دیو سلیمان زنده است / تا تو دیوی تیغ او برنده است
چون فرشته گشت از تیغ ایمن است / وز سلیمان ایمن و از خوف رست
از سلیمان هیچ او را خوف نیست / دشمن دیو است و از وی ایمنی است
حکم او بر دیو باشد نی ملک / رنج در خاکست نی فوق فلک
ترک کن این جبر را که بس تهیست / تا بدانی سر سر جبر چیست
ترک کن این جبر جمع منبلان / تا خبر یابی از آن جبر چو جان
ترک کن معشوقی و کن عاشقی / ای گمان برده که خوب و فایقی

ای که در معنی ز شب خامش‌تری / گفت خود را چند جویی مشتری
سر بجنبانند پیشت بهر تو / رفت در سودای ایشان دهر تو
تو مرا گویی حسد اندر مپیچ / چه حسد آرد کسی بر فوت هیچ
هست تعلیم خسان ای بارسوخ / همچو نقش خوب کردن بر کلوخ
خویش را تعلیم کن عشق و نظر / کان بود کالنقش فی جرم الحجر
نقش تو با تست شاگرد و وفا / غیر شد فانی کجا جویی کجا
تا کنی مر غیر را حبر و سنی / خویش را بد خو و خالی می‌کنی
متصل چون شد دلت با آن عدن / هین بگو مهراس از خالی شدن
امر قل زان آمده است ای راستین / کم نخواهد شد بگو دریاست این
انصتوا یعنی که آبت را بلاغ / هین تلف کم کن که لب خشکست باغ
این سخن پایان ندارد ای پدر / این سخن را ترک کن پایان نگر
غیرتم آید که پیشت بیستند / بر تو میخندند و عاشق نیستند
عاشقانت در پس پردهٔ کرم / بهر تو نعره زنان بین دم بدم
عاشق آن عاشقان غیب باش / عاشقان پنج روزه کم تراش
که بخوردندت بخدعه جذبه‌ای / سالها زیشان ندیدی حبه‌ای
چند هنگامه نهی بر راه عام / گام خستی بر نیامد هیچ کام
وقت صحت جمله یارند و حریف / وقت درد و غم بجز حق کو الیف
وقت درد و غم بجز حق هیچ کس / خود نباشد مر ترا فریادرس
پس همان درد و مرض را یاد دار / چون ایاز از پوستین کن اعتبار
پوستین آن حالت درد تو است / که گرفته است آن ایاز آن را بدست

باز جواب کافر جبری مؤمن سنی را و منع کردن از اصرار که مادهٔ اشکال را نبرد الا عشق و ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء

کافر جبری جواب آغاز کرد / که از آن حیران شد آن بیچاره مرد
لیک گر من آن جوابات و سؤال / جمله واگویم بمانم زین مقال
زان مهمتر گفتنیها هستمان / که بدان فهم تو به یابد نشان
اندکی گفتیم زان بحث ای عتل / زاندکی پیدا شود قانون کل
در میان جبری و اهل قدر / همچنین بحثست تا حشر ای پسر
گر فرو ماندی ز دفع خصم خویش / مذهب ایشان برافتادی ز پیش
چون برون شوشان نبودی در جواب / پس رمیدندی از آن راه تباب
چونکه مقضی بد رواج آن روش / میدهدشان از دلایل پرورش
تا نگردد ملزم از اشکال خصم / تا بود محجوب از اقبال خصم
تا که این هفتاد و دو ملت مدام / در جهان ماند الی یوم القیام
چون جهان ظلمتست و غیب این / از برای سایه میباید زمین
عزت مخزن بود اندر بها / که بر او بسیار باشد قفلها
تا قیامت ماند این هفتاد و دو / کم نیاید مبتدع را گفتگو
عزت مقصد بود ای ممتحن / پیچ پیچ راه و عقبه و راهزن
عزت کعبه بود آن ناحیه / دزدی اعراب و طول بادیه
هر روش هر ره که آن محمود نیست / عقبه و مانع و رهزن نیست
این روش خصم و حقود آن شده / تا مقلد در دو ره حیران شده
صدق هر دو ضد ببیند در روش / هر فریقی در ره خود خوش منش
ور جوابش نیست می‌بندد ستیز / بر همان دم تا بروز رستخیز
که جهان مابد انند این جواب / گرچه از ما شد نهان وجه صواب
پوز بند وسوسه عشق است و بس / ورنه کی وسواس را بستست کس
عاشقی شو شاهد خوبی بجو / صید مرغابی همی کن جو بجو
کی بری زان آب کان آبت برد / کی کنی زان فهم کت فهمت خورد
غیر این معقولها معقولها / یابی اندر عشق با فر و بها

غیر این عقل تو حق را عقلهاست / که بدان تدبیر اسباب سماست
تا بدین عقل آوری ارزاق را / زان دگر مفرش کنی اطباق را

عشر امثالت دهد تا هفتصد / چون ببازی عقل در عشق صمد
آن زنان چون عقلها در باختند / بر رواق عشق یوسف تاختند

عقلشان یکدم ستد ساقی عمر / سیر گشتند از خرد باقی عمر
اصل صد یوسف جمال ذوالجلال / ای کم از زن شو فدای آن جمال

عشق بُرّد بحث را ای جان و بس / کو ز گفت و گو شود فریادرس
حیرتی آید ز عشق آن نطق را / زهره نبود که کند او ماجرا

که بترسد گر جوابی وادهد / گوهری از کام او بیرون جهد
لب ببندد سخت او از خیر و شر / تا مبادا کز دهان افتد گهر

همچنانکه گفت آن یار رسول / چون نبی بر خواندی بر ما فصول
آن رسول مجتبی وقت نثار / خواستی از ما حضور و صد وقار

آنچنانکه بر سرت مرغی بود / کز فواتش جان تو لرزان شود
پس نیاری هیچ جنبیدن ز جا / تا نگیرد مرغ خوب تو هوا

دم نیاری زد ببندی سرفه را / تا نباید ناگهان پرّد هما
ور کست شیرین بگوید یا ترش / بر لب انگشتی نهی یعنی خمش

حیرت آن مرغست خاموشت کند / بر نهد سرپوش و پرجوشت کند

رجوع بحکایت ایاز و سؤال سلطان ازو

ای ایاز این مهرها بر چارقی / چیست آخر همچو بر بت عاشقی
همچو مجنون بر رخ لیلی خویش / کرده‌ای تو چارقی را دین و کیش

با دو کهنه مهر جان آمیخته / هر دو را در حجره‌ای آویخته
چند گویی با دو کهنه تو سخن / در جمادی می‌دمی سرّ کهن

چون عرب با ربع و اطلال ای ایاز / میکشی از عشق گفت خود دراز
چارقت ربع کدامین آصفست / پوستین گویی قمیص یوسفست

همچو ترسا که شمارد با کشیش / جرم یکساله زهر گونه بیش
تا بیامرزد کشیشش آن گناه / عفو او را عفو داند از اله

نیست آگه آن کشیش از جرم و داد / لیک در جادوست عشق و اعتقاد
دوستی و وهم صد یوسف تند / اسحر از هاروت و ماروتش کند

صورتی پیدا کند بر یاد او / جذب صورت آردت در گفت و گو
راز گویی پیش صورت صد هزار / آنچنانکه یار گوید پیش یار

نی بدانجا صورتی نه هیکلی / زاده از وی صد الست و صد بلی
آنچنانکه مادر دل برده‌ای / پیش گور بچهٔ نو مرده‌ای

رازها گوید بجدّ و اجتهاد / می‌نماید زنده او را آن جماد
حیّ و قائم داند او آن خاک را / خوش نگر این عشق ساحرناک را

پیش او هر ذرهٔ آن خاک گور / گوش دارد هوش دارد وقت شور
مستمع داند بجدّ آن خاک را / چشم و گوشی داند او خاشاک را

آنچنان بر خاک گور تازه او / دمبدم خوش می‌نهد با اشک رو
که بوقت زندگی هرگز چنان / روی ننهاده است بر نور جوان

از عزا چون بگذرد یک چند روز / کم شود آن آتش و آن عشق و سوز
بعد از آن زان گور هم خواب آیدش / از جمادی هم جمادی زایدش

زانکه عشق افسون خود بربود و رفت / ماند خاکستر چو آتش رفت تفت
عشق بر مرده نباشد پایدار / عشق را بر حیّ جان‌افزای دار

آنچه بیند آن جوان در آینه / پیر اندر خشت بیند عاینه
پیر عشق تست نی موی سپید / دستگیر صد هزاران ناامید

عشق صورتها بسازد در فراق / تا مصوّر سر کشد وقت تلاق
که منم اصل اصول هوش و مست / بر صور عکسی ز حسن ما بدست

پرده‌ها را این زمان برداشتیم / حسن را بی واسطه افراشتیم
زانکه بس با عکس من در باختی / قوت تجرید ذاتم یافتی

چون ازین سو جذبهٔ من شد روان / او کشش را می‌ببیند در میان
مغفرت خواهد ز جرم و از خطا / از پس آن پرده از لطف خدا

چون ز سنگی چشمهٔ جاری شود / سنگ اندر چشمه متواری شود
کس نخواند بعد از آن آنرا حجر / زانکه جاری شد از آن سنگ آن گهر

کاسه‌ها دان این صور را اندرو / آنچه حق ریزد بدان گیرد علو

حکایت تسلی کردن خویشان مجنون مجنون را از عشق لیلی

ابلهان گفتند مجنون را ز جهل / حسن لیلی نیست چندان هست سهل
بهتر از وی صد هزاران دلربا / هست همچون ماه در شهر ای کیا

نازنین‌تر زو هزاران حور وش / هست بگزین زان همه یک یار خوش
وارهان خود را و ما را نیز هم / از چنین سودای زشت متهم

گفت صورت کوزه است و حسن می / می خدایم میدهد از ظرف وی
مر شما را سرکه داد از کوزه‌اش / تا نباشد عشق او تان گوش کش

از یکی کوزه دهد زهر و عسل / هر یکی را دست حق عز و جل
کوزه می‌بینی ولیکن آن شراب / روی ننماید بچشم ناصواب

قاصرات الطرف باشد ذوق جان / جز بخصم خویش ننماید نشان
قاصرات الطرف باشد آن مدام / وین حجاب ظرفها همچون خیام

هست دریا خیمه‌ای در وی حیات / بط را لیکن کلاغان را ممات
زهر باشد مار را هم قوت و برگ / غیر او را زهر او دردست و مرگ

صورت هر نعمتی و محنتی / هست آنرا دوزخ این را جنتی
پس همه اجسام و اشیا تبصرون / اندر او قوتست و سم لا تبصرون

هست هر جسمی چو کاسه و کوزهٔ / اندرو هم قوت و هم دلسوزهٔ
کاسه پیدا و اندر آن نهان رغد / طاعمش داند کز آن چه میخورد

صورت یوسف چو جامی بود خوب / زان پدر میخورد صد باده طروب
باز اخوان را از آن زهراب بود / کاندر ایشان زهر کینه میفزود

باز ازوی مر زلیخا را شکر / میکشید از عشق افیونی دگر
غیر آنچه بود مر یعقوب را / بود از یوسف غذا آن خوب را

گونه گونه شربت و کوزه یکی / تا نماند در می غیبت شکی
باده از غیبست کوزه زین جهان / کوزه پیدا باده در وی بس نهان

بس نهان از دیدهٔ نامحرمان / لیک بر محرم هویدا و عیان
یا الهی سکرت ابصارنا / فاعف عنا اثقلت اوزارنا

یا خفیا قد ملأت الخافقین / قد علوت فوق نور المشرقین
انت سر کاشف اسرارنا / انت فجر مفجر انهارنا

یا خفی الذات محسوس العطا / انت کالماء و نحن کالرحی
انت کالریح و نحن کالغبار / تختفی الریح و غبراه جهار

تو بهاری ما چو باغ سبز و خوش / او نهان و آشکارا بخششش
تو چو جانی ما مثال دست و پا / قبض و بسط دست از جان شد روا

تو چو عقلی ما مثال این زبان / این زبان از عقل میابد بیان
تو مثال شادی و ما خنده‌ایم / که نتیجهٔ شادی فرخنده‌ایم

جنبش ما هر دمی خود اشهد است / کو گواه ذو الجلال سرمد است
گردش سنگ آسیا در اضطراب / اشهد آمد بر وجود جوی آب

ای برون از وهم و قال و قیل من / خاک بر فرق من و تمثیل من
بنده نشکیبد ز تصویر خوشت / هر دمی گوید که جانم مفرشت

همچو آن چوپان که میگفت ای خدا / پیش چوپان محب خود بیا
تا شپشش جویم من از پیراهنت / چارقت دوزم ببوسم دامنت

کس نبودش در هوا و عشق جفت — لیک قاصر بودش از تسبیح گفت
عشق او خرگاه بر گردون زده — چون سگ خرگاه آن چوپان شده
چونکه بحر عشق یزدان جوش زد — بر دل او زد ترا بر گوش زد
واعظی بد بس گزیده در بیان — زیر منبر جمع مردان و زنان

حکایت جوحی که چادر پوشیده در میان زنان نشسته و حرکتی کرد که زنی او را بشناخت و نعره کشید

رفت جوحی چادر و روبند بساخت — در میان آن زنان شد ناشناخت
سائلی پرسید واعظ را براز — موی عانه هست نقصان نماز
گفت واعظ چون شود عانه دراز — پس کراهت باشد از وی در نماز
یا بنوره یا بستره بسترش — تا نمازت کامل آید خوب و خوش
گفت سائل آن درازی تا چه حد — شرط باشد تا نمازم کم بود
گفت چون قدر جوی گردد بطول — پس ستردن فرض باشد ای سؤول
پیش جوحی یک زنی بنشسته بود — هوش را بر وعظ واعظ بسته بود
گفت او را جوحی ای خواهر ببین — عانهٔ من باشد اکنون این چنین
بهر خوشنودی حق پیش آر دست — کان بمقدار کراهت آمده است
دست چون زن کرد در شلوار مرد — خرزه اش بر دست زن آسیب کرد
نعره‌ای زد سخت اندر حال زن — گفت واعظ بر دلش زد گفت من
صدق از این زن بیاموزید هین — چونکه بر دل زد دو را گفت چنین
گفت نی بر دل نزد بر دست زد — وای اگر بر دل زند ای بخرد
بر دل آن ساحران زد اندکی — شد عصا و دست ایشان را یکی
گر ز پیری در ربائی تو عصا — بیش رنجد کان گروه از دست و پا
نعرهٔ لا ضیر بر گردون رسید — هین ببر چون جان ز جان کندن رهید
ما بدانستیم که این تن نه ایم — از ورای تن بیزدان می زییم
ای خنک آن را که ذات خود شناخت — اندر امن سرمدی قصری بساخت
کودکی گرید پی جوز و مویز — پیش عاقل باشد آن بس سهل چیز
پیش دل جوز و مویز آمد جسد — طفل کی در دانش مردان رسد
هر که محجوب است او خود کودکی است — مرد آن باشد که بیرون از شکی است
گر بریش و خایه مردستی کسی — هر بزی را ریش و مو باشد بسی
پیشوای بد بود آن بز شتاب — میبرد اصحاب را سوی قصاب
ریش را شانه زدی که سابقم — سابقی لیکن بسوی درد و غم
هین روش بگزین و ترک ریش کن — ترک این ما و من و تشویش کن
ریش خود در خنده واری کرد — تا زکم کن چونکه ریش آورد
تا شوی چون بوی گل با عاشقان — پیشوا و رهنمای گلستان
چیست بوی گل دم عقل و خرد — شد قلاوز ره باغ ابد

فرمودن شاه دیگر باره ایاز را که شرح چارق و پوستین بگو

شرح چارق را بیان کن ای ایاز — پیش چارق چیست چندین نیاز
تا بنوشد سنقر و بکیارقت — شرح سر پوستین و چارقت
ای ایاز از تو غلامی نور یافت — نورت از گردون ببالا بر شتافت
حسرت آزادگان شد بندگی — بندگی را خود تو دادی زندگی
مؤمن آن باشد که اندر جزر و مد — کافر از ایمان او حسرت خورد

دعوت کردن مسلمانی گبری را باسلام در عهد بایزید

بود گبری در زمان بایزید — گفت او را یک مسلمان سعید
که چه باشد گر تو اسلام آوری — تا بیابی صد نجات و سروری
گفت این اسلام اگر هست ای مرید — آنکه دارد شیخ عالم بایزید
من ندارم طاقت آن تاب آن — کان فزون آمد ز کوششهای جان
گرچه در ایمان و دین ناموقنم — لیک در ایمان او بس مؤمنم

۱ دارم ایمان کو ز جمله برتر است / بس لطیف و با فروغ و با فر است
مؤمن ایمان اویم در جهان / گرچه مهرم هست محکم بر دهان

۲ باز ایمان گر خود ایمان شماست / نی بدان میلستم و نی اشتهاست
آنکه صد میلش سوی ایمان بود / چون شمارا دید آن باطل شود

۳ زانکه نامی بیند و معنیش نی / چون بیابان را مفازه گفتنی
چون بایمان شما او بنگرد / عشق او ز آورد ایمان بفسرد

۴ این حکایت یادگیر ای تیزهش / صورتش بگذار و معنی را نیوش

حکایت آن مؤذن زشت آواز که در کافرستان بانگ نماز زدی برای نماز و مرد کافر او را هدیه ها داد

۵ یک مؤذن داشت بس آواز بد / شب همه شب میدریدی حلق خود

۶ خواب خوش بر مردمان کرده حرام / در صداع افتاده از وی خاص و عام
کودکان ترسان از آن در جامه خواب / مرد و زن زآواز او اندر عذاب

۷ مجتمع گشتند هر توزیع را / بهر دفع زحمت و تصدیع را
پس طلب کردند او را در زمان / آنچه ها دادند و گفتند ای فلان

۸ از اذانت جمله آسودیم ما / بس کرم کردی شب و روز ای کیا
چون رسید از تو بهر یک دولتی / خواب رفت از ما کنون هم مدتی

۹ بهر آسایش زبان کوتاه کن / در عوضها همتی همره کن
قافله میشد بکعبه از وله / آنچه بستد شد روان با قافله

۱۰ شب‌کهی کردند اهل کاروان / منزل اندر موضع کافرستان
وآن مؤذن عاشق آواز خود / در میان کافرستان بانگ زد

۱۱ چند گفتندش مگو بانگ نماز / که شود جنگ و عداوتها دراز
او ستیزه کرد و کج بی احتراز / گفت در کافرستان بانگ نماز

۱۲ جملگان خائف ز فتنهٔ عامه / خود بیامد کافری با جامه
شمع و حلوا و یکی جامه لطیف / هدیه آورد و بیامد شد الیف

۱۳ پرس پرسان کاین مؤذن کو کجاست / که صدای بانگ او راحت فزاست
هین چه راحت بود از آن آواز زشت / گو فتاد از وی بناگه در کنشت

۱۴ دختری دارم لطیف و بس سنی / آرزو میبود او را مؤمنی
هیچ این سودا نمیرفت از سرش / پندها میداد چندین کافرش

۱۵ در دل او مهر ایمان رسته بود / همچو مجمر بود این غم من چو عود
در عذاب و درد و اشکنجه بدم / که بجنبد سلسله او دم بدم

۱۶ هیچ چاره می‌ندانستم در آن / تا فرو خواند این مؤذن این اذان
گفت دختر چیست این مکروه بانگ / که بگوشم آید این دو چار دانگ

۱۷ من همه عمر این چنین آواز زشت / هیچ نشنیدم درین دیر و کنشت
خواهرش گفتا که این بانگ اذان / هست اعلام و شعار مؤمنان

۱۸ باورش نامد بپرسید از دگر / آن دگر هم گفت آری ای قمر
چون یقین گشتش رخ او زرد شد / وز مسلمانی دل او سرد شد

۱۹ باز رستم من ز تشویش و عذاب / دوش خوش خفتم در آن بی‌خوف خواب
راحتم این بود از آواز او / هدیه آوردم بشکر آن مرد کو

۲۰ چون بدیدش گفت این هدیه پذیر / چون مرا گشتی مجیر و دستگیر
آنچه کردی با من از احسان و بر / بندهٔ تو گشته‌ام من مستمر

۲۱ گر بمال و ملک و ثروت فردمی / من دهانت را پر از زر کردمی

رجوع بحکایت گبر با مسلمان در ایمان بایزید

۲۲ هست ایمان شما زرق و مجاز / راهزن همچو که آن بانگ نماز
لیک از ایمان و صدق بایزید / چند حسرت در دل و جانم رسید

۲۳ همچو آن زن کو جماع خر بدید / گفت آوه زان خر فحل فرید
گر جماع اینست کاید از خران / در کس ما میرینند این شوهران

داد جمله داد ایمان بایزید
آفرین‌ها بر چنان شاه فرید

قطرهٔ ایمانش در بحر ار رود
بحر اندر قطره‌اش غرقه شود

همچو آتش ذرهٔ در بیشه‌ها
کاندر آن بیشه شود بحیز فنا

چون خیالی در دل شه یا سپاه
کرد در جالیش ایشان را تباه

یک ستاره در محمد رو نمود
تا فنا شد کفر هر گبر و جهود

یک ستاره در محمد شد سطرب
تا فنا شد کفر جملهٔ شرق و غرب

آنکه ایمان یافت رفت اندر امان
کفرهای باقیان شد در گمان

کفر صرف اولین باری نماند
یا مسلمانی و یا بیمی نشاند

این بحیلت آب و روغن کرد نیست
این مثلها کفو ذرهٔ نور نیست

ذره نبود جز ز چیزی منجسم
ذره نبود شارق لا ینقسم

گفتن ذره مرادم دان خفی
محرم دریانهٔ ایندم کفی

آفتاب نیر ایمان شیخ
گر نماید رخ ز شرق جان شیخ

جمله پستی نور گیرد تا ثری
جمله بالا خلد گردد اخضری

او یکی جان دارد از نور منیر
او یکی تن دارد از خاک حقیر

ای عجب اینست او یا آن بگو
که بماندم در اشکال جستجو

گر وی اینست ای برادر چیست آن
پر شده از نور آن هفت آسمان

ور وی آنست این تن باید و ست چیست

مثل آوردن گبر در بیان معنی و صورت بایزید

ای عجب زین دو کدامینست و کیست

بود مردی کدخدا او را زنی
سخت دانا و پلید و رهزنی

هرچه آوردی تلف کردیش زن
مرد مضطر گشته اندر تن زدن

بهر مهمان گوشت آورد آن معیل
سوی خانه با دو صد جهد طویل

زن بخوردش با شراب و باکباب
مرد آمد گفت دفع ناصواب

مرد گفتش گوشت کو مهمان رسید
پیش مهمان لوت میباید کشید

گفت زن کاین گربه خورد آن گوشت را
گوشت خر دیگر گرت باید هلا

گفت ای ایبک ترازو را بیار
تا که گربه بر کشم گیرم عیار

بر کشید و بود گربه نیم من
پس بگفتش مرد کای محتال زن

گوشت افزون نیم من بد یک ستیر
هست گربه نیم من هم ای ستیر

این اگر گربه است پس آن گوشت کو
ور بود این گوشت بنما گربه تو

بایزید ار این بود آن روح چیست
ور وی آن روح است این تصویر کیست

حیرت اندر حیرتست ای یار من
این نه کار تست نی هم کار من

هر دو او باشد ولیک از ریع زرع
دانه باشد اصل و کاه او ست فرع

حکمت این اضداد را با هم ببست
ای قصاب این گردران با گردنست

روح بی قالب نتاند کار کرد
قالب بیجان بود بیکار و سرد

قالب بیجان کم از خاکست دوست
روح چون مغز است قالب همچو پوست

قالبت پیدا و آن جان پس نهان
راست شد زین هر دو اسباب جهان

خاک را بر سر زنی سر نشکند
آب را بر بر زنی بر نشکند

گر تو میخواهی که سر را بشکنی
آب را و خاک را برهم زنی

چون شکستی سر رود آبش باصل
خاک سوی خاک آید روز فصل

حکمتی که حق نموده از دواج
گشت حاصل از نیاز و از لجاج

باشد آنکه از دواجات دگر
لا سمع اذن و لا عین بصر

گر شنیدی اذن کی ماندی اذن
یا کجا کردی دگر ضبط سخن

گر بدیدی برف و یخ خورشید را
از یخی برداشتی امید را

آب گشتی بی عروق و بی گره
که ز لطف از باد میگشتی زره

پس شدی درمان جان هر درخت
هر درختی از قدومش نیکبخت

وان یخی بفسرده در خود مانده
لا مساسی بر درختان خوانده

لیس یالف لیس یؤلف جسمه
لیس الا شح نفس قسمه

نیست ضایع زو شود تازه جگر   لیک نبود پیک سلطان خضر
ای ایاز استارهٔ تو بس بلند   نیست هر برجی عبورش را پسند
هر وفا را کی پسندد همتت   هر صفا را کی گزیند صفوتت

حکایت آن امیر که غلام را گفت می بیار غلام رفت و سبوی می آورد در ره زاهدی بود که امر معروف میکرد سبوی را بشکست امیر بشنید قصد گوشمال زاهد نمود زاهد گریخت این قصه در عهد عیسی بود که هنوز می حرام نشده بود لیکن زاهد منع لذت و تنعم میکرد

بود امیری خوشدلی می‌خواره‌ای   کهف هر مخمور و هر بیچاره‌ای
مشفقی مهمان‌نوازی عادلی   مکرمی زربخششی دریادلی
شاه مردان و امیر مؤمنین   راه‌بان و رازدان و دوربین
دور عیسی بود و ایام مسیح   خلق دلدار و کم‌آزار و ملیح
آمدش مهمان بناگاهان شبی   هم امیری جنس او خوش‌مذهبی
باده می بایستشان در نظم حال   باده بود آن وقت مأذون و حلال
باده‌شان کم بود گفت ای غلام   رو سبو پر کن بما آور مدام
از فلان راهب که دارد خمر خاص   تا ز خاص و عام جان یابد خلاص
جرعه‌ای زان جام راهب آن کند   که هزاران جره و خمدان کند
اندر آن می مایهٔ پنهانی است   آنچنان کاندر عبا سلطانی است
تو بدلق پاره پاره کم نگر   که سیه کردند از بیرون زر
از برای چشم بد مردود شد   وز برون آن لعل دودآلود شد
گنج و گوهر کی میان خانه‌هاست   گنجها پیوسته در ویرانه‌هاست
گنج آدم چون بویران بد دفین   گشت طینش چشم‌بند آن لعین
او نظر میکرد در طین سست   جان همی گفتش که طینم سد تست
دو سبو بستد غلام خوش‌ودید   در زمان تا دیر رهبانان رسید
زر بداد و باده‌ای چون زر خرید   سنگ داد و در عوض گوهر خرید
باده‌ای کان بر سر شاهان جهد   تاج زر بر تارک ساقی نهد
فتنه‌ها و شورها انگیخته   بندگان و خسروان آمیخته
استخوانها رفته جمله جان شده   تخت و تخته آن زمان یکسان شده
وقت هشیاری چو آب و روغنند   وقت مستی همچو جان اندر تنند
چون هریسه لحم و گندم غرق هم   هیچ سیفی نی در ایشان فرق هم
چون هریسه گشته آنجا فرق نی   نیست فرقی کاندر آنجا غرق نی
این چنین باده همی برد آن غلام   سوی قصر آن امیر نیکنام
پیش آمد زاهدی غم‌دیده‌ای   خشک مغزی در بلا پیچیده‌ای
تن ز آتشهای دل بگداخته   خانه از غیر خدا پرداخته
گوشمال محنت بی زینهار   داغها بر داغها چندین هزار
دیده هر ساعت دلش در اجتهاد   روز و شب چسبیده او بر اجتهاد
سال و مه در خاک و خون آمیخته   صبر و حلمش نیمشب بگریخته
گفت زاهد در سبوها چیست آن   گفت باده گفت آن کیست آن
گفت این آن فلان میر اجل   گفت طالب را چنین باشد عمل
طالب یزدان و آنگه عیش و نوش   بادهٔ شیطان و آنگه نیم هوش
هوش تو بی می چنین پژمرده است   هوشها باید بر آن هوش تو بست
تا چه باشد هوش تو هنگام سکر   ای چو مرغی گشته صید دام سکر

حکایت ضیاء دلق و تاج الاسلام و لطیفه گفتن ضیا

آن ضیاء دلق خوش الهام بود   دادر آن تاج شیخ اسلام بود
از برای علم خلقی پیش او   گشته دایم در ملازم درس جو
تاج شیخ اسلام دار الملک بلخ   بود کوته قد و کوچک همچو فرخ

گرچه فاضل بود و فحل و ذو فنون   این ضیا اندر ظرافت بد فزون
او بسی کوته ضیا از حد دراز   بود شیخ اسلام را صد کبر و ناز
زین برادر ننگ و عارش آمدی   وین ضیا هم واعظی بد بادی
روز محفل اندر آمد آن ضیا   بارگه پر قاضیان و اصفیا
کرد تاج اسلام از کبر تمام   مر برادر را ضیا نصف القیام
پس ضیا چون دید کبر اندر سرش   انفعالی داد حالی در خورش
گفت آری بس درازی بهر مزد   اندکی از قد سروت هم بدزد
پس ترا خود عقل کو یا هوش کو   تا خوری می ای تو دانش را عدو
روت بس زیباست نیلی هم بکش   ضحکه باشد نیل بر روی حبش
در تو نوری کی در آمد ای غوی   تا تو می نوشی و ظلمت جو شوی
سایه در روز است جستن قاعده   در شب ابری تو سایه جو شده
گر حلال آمد پی قوت عوام   طالبان دوست را آمد حرام
عاشقان را باده خون دل بود   چشمشان بر راه و بر منزل بود
در چنین راه بیابان مخوف   ای قلاوز خرد با صد کسوف
خاک در چشم قلاوزان زنی   کاروان را گمره و هالک کنی
نان جو حقا حرامست و فسوس   نفس را در پیش نه نان سبوس
دشمن راه خدا را خوار دار   دزد را منبر منه بر دار دار
دزد را تو دست ببریدن پسند   از بریدن عاجزی دستش ببند
ور نبندی دستش او دست تو بست   ور تو پایش نشکنی پایت شکست
تو عدو را می دهی و نیشکر   بهر چه گو زهر نوش و خاک خور
زد ز غیرت بر سبو سنگی و شکست   او سبو انداخت و از زاهد بجست

خبر یافتن امیر و خشم آلوده رفتن بسر زاهد

رفت پیش میر گفتش باده کو   ماجرا را گفت یک یک پیش او
میر چون آتش شد و برجست راست   گفت بنما خانه زاهد کجاست
تا بدین گرز گرانکوبم سرش   آن سر بی دانش مادر غرش
او چه داند امر معروف از سگی   طالب معروفیست و شهرگی
تا بدین سالوس خود را جا کند   تا بچیزی خویش را پیدا کند
او ندارد خود هنر الا همان   کو تسالس میکند با مردمان
او اگر دیوانه است و فتنه کاو   چاره دیوانه چه بود کیر گاو
تا که شیطان از سرش بیرون رود   بی لت خربندگان خر چون رود
میر بیرون جست و دبوسی بدست   نیمشب آمد بزاهد نیم مست
خواست کشتن مرد زاهد را ز خشم   مرد زاهد گشت پنهان زیر پشم
مرد زاهد می شنید از میر آن   زیر پشم آن رسن تابان نهان
گفت در رو گفتن زشتی مرد   آینه تاند که رو را سخت کرد
روی باید آینه وار آهنین   تات گوید روی زشت خود ببین

حکایت مات کردن دلقک سید شاه ترمد را

شاه با دلقک همی شطرنج باخت   مات کردش زود خشم شه بتاخت
گفت شه شه وان شه کبر آورش   یک یک آن شطرنج میزد بر سرش
که بگیر اینک شهت ای قلتبان   صبر کرد و گفت دلقک الامان
دست دیگر باختن فرمود میر   او چنان لرزان که عور از زمهریر
باخت دست دیگر و شه مات شد   وقت شه شه گفتن و میقات شد
برجهید آن دلقک و در کنج رفت   شش نمد بر خود فکند از بیم تفت
زیر بالشها و زیر شش نمد   خفت پنهان تا ز خشم شه رهد
گفت شه هی هی چه کردی چیست این   گفت شه شه شه شه ای شاه گزین
کی توان حق گفت جز زیر لحاف   با تو خشم آور آتش سجاف
ای تو مات و من ز زخم شاه مات   میزنم شه شه ز زیر رخت مات

باز رجوع بحکایت امیر و زاهد و اجتماع خلق

۱ چون محله پر شد از هیهای میر / وز لگد بر در زدن وز دار و گیر

۲ خلق بیرون جست زود از چپ و راست / کای مقدم وقت عفوست و رضاست
مغز او خشکست و عقلش این زمان / کمترست از عقل و فهم کودکان

۳ زهد و پیری ضعف بر ضعف آمده / واندر آن زهدش گشادی نامده
رنج دیده گنج نادیده ز یار / کارها کرده ندیده مزد کار

۴ یا نبوده کار او را خود گهر / یا نیامد وقت پاداش از قدر
یا که بود آن سعی چون سعی جهود / یا جزا وابستهٔ میقات بود

۵ مر ورا درد و مصیبت این بس است / کاندرین وادی پرخون بیکس است
چشم پر درد و نشسته او بکنج / روترش کرده فرو افکنده لنج

۶ نی یکی کحال کو را غم خورد / عقل هم نی کو بکحلی ره برد
اجتهادی میکند با وهم و ظن / کار در بوکست تا نیکو شدن

۷ زان رهش دورست تا دیدار دوست / که نماندش مغز سر از عشق پوست
ساعتی او با خدا اندر عتاب / که نصیبم رنج آمد زین حساب

۸ ساعتی با بخت خود اندر جدال / که همه پران و ما ببریده بال
هر که محبوسست اندر بو و رنگ / گرچه در زهدست خود باشد دلتنگ

۹ تا برون ناید ازین تنگین مناخ / کی شود خویش خوش و صدرش فراخ
زاهدان را در خلا پیش از گشاد / تیغ و استره نشاید هیچ داد

۱۰ کز ضجر خود را بدراند شکم / غصهٔ آن بیمرادیها و غم
بیمرادیهای این دنیا خوش است / با مرادی تندخوی و سرکش است

در بیطاقتی سالکان پیش از گشاد و قصد کردن مصطفی علیه السلام افکندن خود را از کوه حرا از وحشت حجاب و نمودن جبرئیل خود را بوی و منع کردن و بشارت دادن

۱۱ مصطفی را هجر چون بفراختی / خویش را از کوه میانداختی

۱۲ تا بگفتی جبرئیلش هین مکن / که ترا بس دولتست از امر کن

۱۳ مصطفی ساکن شدی ز انداختن / باز هجران آوریدی تاختن

۱۴ باز خود را سرنگون از کوه او / میفکندی از غم و اندوه او
باز گشتی پیش پیدا جبرئیل / که مکن این که تو شاهی بی بدیل

۱۵ همچنین می بود تا کشف حجاب / تا بیابد آن گهر را او ز جیب
بهر هر محنت چو خود را میکشند / اصل محنتهاست این چونش کشند

۱۶ از فدائی مردمان را حیرتیست / هر یکی از ما فدائی سیرتیست
ای خنک آنکو فدا کردست تن / بهر آن کارزد فدای او شدن

۱۷ باری این مقبل فدای این فن است / کاندر آن صد زندگی در کشتن است
عاشق و معشوق و عشقش بر دوام / در دو عالم بهره‌مند و نیکنام

۱۸ هر یکی چونکه فدائی فنی است / کاندر آن ره صرف عمر و کشتنی است
کشتنی اندر غروبی یا شروق / که نه شایق ماند آنجا نه مشوق

۱۹ یا کرامی ارحموا اهل الهوی / شأنهم ورد التوی بعد التوی
عفو کن ای میر بر سختی او / در نگر در درد و بدبختی او

۲۰ تا ز جرمت هم خدا عفوی کند / زلتت را مغفرت در آکند
تو ز غفلت بس سبو بشکسته‌ای / بر امید عفو دل در بسته‌ای

۲۱ عفو کن تا عفو یابی در جزا / می‌شکافد مو قدر اندر سزا
مو شکافان قدر را هوش دار / قصهٔ ما را تو نیکو گوش دار

جواب گفتن میر مر شفیعان را و قبول ناکردن شفاعت بجهت گستاخی

۲۲ باز بشنو قصهٔ میر آن دگر / تا بیابی زانحکایت صد خبر

۲۳ میر گفت او کیست تا سنگی زند / بر سبوی ما سبو را بشکند
چون گذر سازد بکویم شیر نر / ترس ترسان بگذرد با صد حذر

بلکه بگذارد ز هیبت پنجه را / مور گردد پیش قهرم اژدها
بندهٔ ما را چرا آزرد دل / کرد ما را پیش مهمانان خجل

شیر بی کآن به ز خون او دست ریخت / این زمان همچون زنان از ما گریخت
لیک جان از دست من او کی برد / گر شود چون مرغ و بر بالا پرد

تیر قهر خویش بر پرش زنم / پر و بال مرده ریگش بر کنم
ور شود چون ماهی اندر آب در / از نهیب من شود زیر و زبر

ور رود در سنگ سخت از کوششم / از دل سنگش کنون بیرون کشم
جان نخواهد برد از شمشیر من / ور کند صد حیله و تدبیر و فن

من برانم بر تن او ضربتی / تا بود مر دیگران را عبرتی
کار او سالوس و زرق و حیلت است / لیک مقصودش بیان شهوت است

با همه سالوس با ما نیز هم / داد او و صد چو او بدهم بهم
بر سرش چندان زنم گرز گران / کز تنش بیرون رود گنج روان

خشم خونخوارش شده بد سرکشی / از دهانش می‌درخشید آتشی

آن شفیعان از دم هیهای او / چند بوسیدند دست و پای او

دست و پای امیر بوسیدن و دوم بار لابه کردن شفیعان و همسایگان زاهد آن امیر را

کای امیر از تو نشاید کین کشی / گر بشد باده تو بی باده خوشی
باده سرمایه ز لطف تو برد / لطف آب از لطف تو حسرت خورد

پادشاهی کن ببخشش ای رحیم / ای کریم بن الکریم بن الکریم
هر شرابی بندهٔ این قد و خد / جمله مستان را بود بر تو حسد

هیچ محتاج می گلگون نه‌ای / ترک کن گلگونه تو گلگونه‌ای
ای رخ گلگونه‌ات شمس الضحی / ای گدای رنگ تو گلگونه‌ها

باده کاندر خم همی جوشد نهان / ز اشتیاق روی تو جوشد چنان
ای همه دریا چه خواهی کرد نم / وی همه هستی چه می‌جویی عدم

ای مه تابان چه خواهی کرد گرد / ای که خور در پیش رویت روی زرد
تو خوشی و خوب و کان هر خوشی / تو چرا خود منت باده کشی

تاج کرمناست بر فرق سرت / طوق اعطیناک آویز برت
جوهر است انسان و چرخ او را عرض / جمله فرع و سایه‌اند و تو غرض

علم جویی از کتبهای فسوس / ذوق جویی تو ز حلوای سبوس
ای غلامت عقل و تدبیرات و هوش / چون چنینی خویش را ارزان فروش

خدمتت بر جمله هستی مفترض / جوهری چون عجز دارد با عرض
بحر علمی در نمی پنهان شده / در سه گز تن عالمی پنهان شده

می چه باشد یا جماع و یا سماع / تا تو جویی زان نشاط و انتفاع
آفتاب از ذره کی شد وام‌خواه / زهره از خمره کی شد جام‌خواه

جان بی‌کیفی شده محبوس کیف / آفتابی حبس عقده اینت حیف

باز جواب و دفع گفتن امیر مر شفیعان را

گفت نی نی من حریف آن میم / من به ذوق این خوشی قانع نیم
وارهیده از غم خوف و امید / کژ همی گردم بهر سو همچو بید

من چنان خواهم که همچون یاسمین / کژ شوم گاهی چنان گاهی چنین
همچو شاخ بید یازان چپ و راست / که ز بادش گونه گونه رقصهاست

آنکه خو کرده است با شادی می / این خوشی را کی پسندد خواجه کی
انبیا زان زین خوشی بیرون شدند / که سرشته در خوشی حق بدند

زانکه جانشان آن خوشیها دیده بود / این خوشیها پیششان بازی نمود
هر که را نور حقیقی رو نمود / کی شود قانع بتاریکی و دود

وانکه در جوع او طعام تعم آخورد / کی ز نان و شور با حسرت برد
وانکه باشد خفته اندر گلستان / میل گلخن کی کند چون ابلهان

چون کند مستسقی از آب اجتناب / چون کند مخمور دوری از شراب

سیر نبود هیچ عاشق از حبیب / صبر نکند هیچ رنجور از طبیب

عاشق از معشوق کی باشد جهان / چون با او بیند همه کون و مکان

هیچکس بر غیر حق عاشق نشد / واقف این سر بجز خالق نشد

با بت زنده کسی که گشت یار / مرده را کی درکشد اندر کنار

مرده را کس در کنار آرد مگر / گو ندارد از جهان جان خبر

آن جهان چون ذره ذره زنده‌اند / نکته دانند و سخن گوینده‌اند

در جهان مرده شان آرام نیست / کاین علف جز لایق انعام نیست

هر کرا گلشن بود بزم و وطن / کی خورد او باده اندر گولخن

جای روح پاک علیین بود / جای روح هر نجس سجین بود

جای بلبل گلبن و نسرین بود / کرم باشد کش وطن سرگین بود

در معنی آیه و ان الدار الآخرة لهی الحیوان لو کانوا یعلمون
در و دیوار و همه اجزای آن عالم همه زنده اند و سخنگو
و سخن شنو و جهت آن فرمود مصطفی صلعم الدنیا جیفة
و طلابها کلاب اگر آخرت را حیات نبودی
چون دنیا جیفه بودی چه برای مردگیش جیفه خوانند

بهر مخمور خدا جام طهور / بهر منکر آب شور پر نفور

هر که را عدل عمر ننمود دست / پیش او حجاج خونی عادل است

دختران را لعبت مرده دهند / که ز لعبت زندگان ناآگهند

چون ندارند از مروت زور دست / کودکان را تیغ چوبین بهتر است

کافران قانع بنقش انبیا / کان نگاریده است اندر دیرها

زآن جهان ما را چو روز روشنیست / هیچشان پروای نقش و سایه نیست

آن یکی نقشش نشسته در جهان / وآن دگر نقشش چو مه بر آسمان

این دهانش نکته گویان با جلیس / وآن دگر با حق بگفتار و انیس

گوش ظاهر ضبط این افسانه کن / گوش باطن جاذب اسرار کن

چشم ظاهر ضابط حلیه بشر / چشم سر حیران مازاغ البصر

دست ظاهر میکند داد و ستد / دست باطن بر در فرد صمد

پای ظاهر در صف مسجد صواف / پای معنی فوق گردون در طواف

جزو جزوش را تو بشمر همچنین / این درون وقت و آن بیرون حین

اینکه در وقتست باشد تا اجل / وآن دگر یار ابد قرن ازل

هست یکنامش ولی القبلتین / وآن دگر نامش امام الدولتین

خلوت و چله بر او لازم نماند / هیچ عزمی مر ورا عازم نماند

چون الف از استقامت شد بپیش / او ندارد هیچ از اوصاف خویش

گشت فرد از کسوت خوهای خویش / شد برهنه جان بجان افزای خویش

چون برهنه رفت پیش شاه فرد / شاهش از اوصاف قدسی جامه کرد

خلعتی پوشید از اوصاف شاه / بر پرید از چاه بر ایوان جاه

اینچنین باشد چو دردی صاف گشت / از بن طشت آمد او بالای طشت

در بن طشت از چه بود او دردناک / شومی آمیزش اجزای خاک

یار ناخوش پر و بالش بسته بود / ور نه او در اصل بس برجسته بود

چون عتاب اهبطوا انگیختند / همچو هاروتش نگون آویختند

بود هاروت از ملایک بیگمان / از عتابی شد معلق همچنان

سرنگون زآن شد که از سر دور ماند / خویش را سر ساخت تنها پیش راند

آن سبد خود را چو پر از آب دید / کرد استغنا و از دریا برید

در جگر چون قطرهٔ آبش نماند / بحر رحمت کرد و او را باز خواند

رحمتی بی علتی بی خدمتی / آید از دریا مبارک ساعتی

الله الله گرد دریا بازگرد / گرچه باشند اهل دریاری زرد

تا که آید لطف و بخشایش گری / سرخ گردد روی زرد از گوهری
زردی رو بهترین رنگهاست / زانکه اندر انتظار آن لقاست
لیک سرخی بر رخی کو لامع است / بهر آن آمد که جانش قانع است
که طمع لاغر کند زرد و ذلیل / نی ز درد و علت آید او علیل
چون ببیند روی زرد بی سقم / خیره گردد عقل جالینوس هم
چون طمع بستی تو در انوار هو / مصطفی گوید که ذلت نفسه
نور بی سایه لطیف و عالی است / آن مشبک سایهٔ غربالی است
عاشقان عریان همی خواهند تن / پیش عریانان چه جامه چه بدن
روزه دار از بود آن نان و خوان / خرمگس را چه ابا چه دیگدان
این سخن از حد و اندازه ست بیش / ای ایاز اکنون بگو احوال خویش
هین بگو احوال خود را ای ایاز / گرچه تصویر حکایت شد دراز

دیگرباره خطاب شاه ایاز را

هست احوال تو از کان نوی / تو بدین احوال کی راضی شوی
هین حکایت کن از این احوال خوش / خاک بر احوال درس پنج و شش
حال باطن گر نمی آید بگفت / حال ظاهر گویمت در طاق و جفت
که ز لطف یار تلخیهای مات / گشت بر جان خوشتر از قند و نبات
زان نبات ار گرد در دریا رود / تلخی دریا همه شیرین شود
صد هزار احوال آمد همچنین / باز سوی غیب رفتند ای امین
حال امروزی بدی مانند نی / همچو جو اندر روش کش بند نی
شادی هر روز از نوعی دگر / فکرت هر روز را دیگر اثر

تمثیل تن آدمی بمهمانخانه و تمثیل اندیشهای مختلف بمهمانان و عارف صابر در آن اندیشها چون مرد مهمان دوست

هست مهمانخانه این تن ای جوان / هر صباحی ضیف نو آید دوان
نی غلط گفتم که آید دمبدم / ضیف تازه فکرت شادی و غم
میزبان تازه رو شو ای خلیل / در مبند و منتظر شو در سبیل
هر چه آید از جهان غیب وش / در دلت ضیف است او را دار خوش
هین مگو که ماند اندر گردنم / که هم اکنون باز پرد در عدم

حکایت مهمان و کدخدا و زن و بیان فضیلت مهمانداری

آن یکی را بیگهان آمد قنق / ساخت او را همچو طوق اندر عنق
خوان کشید او را کرامتها نمود / آن شب اندر کوی ایشان سور بود
مرد زن را گفت پنهانی سخن / کامشب ای خاتون دو جامه خواب کن
بستر ما را بگستر سوی در / بهر مهمان گستران سوی دگر
گفت زن فرمان برم خدمت کنم / سمع و طاعت ای دو چشم روشنم
هر دو بستر گسترید و رفت زن / سوی ختنه سور کرد آنجا وطن
ماند مهمان عزیز و شوهرش / نقل بنهادند از خشک و ترش
در سمر گفتند هر دو منتجب / سرگذشت نیک و بد تا نیمشب
بعد از آن مهمان ز خواب و از سمر / شد در آن بستر که بد آن سوی در
شوهر از خجلت بدو چیزی نگفت / که مرا ای جان بدین سو جای خفت
وز برای خواب تو ای بوالکرم / بستر آن سوی دگر افکنده ام
آن قراری که به زن او کرده بود / گشت مبدل و آن طرف مهمان غنود
آن شب آنجا سخت باران درگرفت / کز شکوه ابرشان آمد شگفت
زن بیامد بر گمان آنکه شو / سوی در خفته ست و آن سو آن عمو
رفت عریان در لحاف آن دم عروس / داد مهمان را برغبت چند بوس
گفت می ترسیدم ای مرد کلان / زانچه می ترسیدم آمد خود همان
مرد مهمان را بگل و باران نشاند / بر تو چون صابون سلطانی بماند
اندرین باران و گل او کی رود / بر سر و جان تو او تاوان شود

زود مهمان جست و گفت ای زن بهل / موزه دارم من ندارم غم ز گل
من روان گشتم شما را خیر باد / در سفر یکدم مبادا روح شاد
تا که زوتر جانب معدن رود / کاین خوشی اندر سفر هجران شود
زن پشیمان شد ازین گفتار سرد / چون رمید و رفت آن مهمان فرد
زن بسی گفتش که آخر ای امیر / گر مزاحی کردم از طیبت مگیر
لابه و زاری زن سودی نداشت / رفت و ایشان را در آن حسرت گذاشت
جامه ازرق کرد از غم مرد و زن / صورتش دیدند شمعی بی لگن
میشد و صحرا ز نور شمع فرد / چون بهشت از ظلمت شب گشت فرد
کرد مهمانخانه خانهٔ خویش را / از غم و از خجلت این ماجرا
در درون هر دو از راه نهان / هر زمان گفتی خیال میهمان
که بدم یار خضر صد گنج جود / میفشاندم لیک روزیتان نبود

تمثیل فکر هر روزینه که در دل آید بمهمان نو که از اول روز در خانه فرود آید و فضیلت مهمانداری و ناز مهمان کشیدن

هر زمان فکری چو مهمان عزیز / آید اندر سینه چون جان عزیز
فکر را ای جان بجای شخص دان / زانکه شخص از فکر دارد قدر و جان
فکر غم گر راه شادی میزند / کارسازیهای شادی میکند
خانه میروبد بتندی او ز غیر / تا درآید شادی نو ز اصل خیر
میفشاند برگ زرد از شاخ دل / تا بروید برگ سبز متصل
میکند از بیخ سرو کهنه را / تا خرامد ذوق نو از ما ورا
غم کند بیخ کژ پوسیده را / تا نماید بیخ رو پوشیده را
غم ز دل هر چه بریزد یا برد / در عوض حقا که بهتر آورد
خاصه آنرا که یقینش باشد این / که بود غم بندهٔ اهل یقین
گر ترشرویی نیارد ابر و برق / رز بسوزد از تبسمهای شرق
سعد و نحس اندر دلت مهمان شود / چون ستاره خانه خانه میرود
آنزمانکه او رهین برج تست / باش همچون طالعش شیرین و چست
تا که چون با مه شود او متصل / شکر گوید از تو با سلطان دل
هفت سال ایوب با ضیف خدا / در بلا خوش بود با صبر و رضا
تا چو وا گردد بلای سخت رو / پیش حق گوید بصدگون شکر او
کز محبت با من محبوب کش / رو نکرد ایوب یک لحظه ترش
از وفا و خجلت حلم خدا / بود چون شیر و عسل او با بلا
فکر در سینه در آید نو بنو / خند خندان پیش او تو باز رو
که اعذنی خالقی من شره / لا تحرمنی انل من بره
رب اوزعنی لشکر ما اری / لا تعقب حسرة لی ان مضی
آن ضمیر رو ترش را پاس دار / آن ترش را چون شکر شیرین شمار
ابر اگر چه هست ظاهر رو ترش / گلشن آرنده است ابر و شوره کش
فکرت غم را مثال ابر دان / با ترش تو رو ترش کم کن بدان
بو که آن گوهر بدست او بود / جهد کن تا از تو راضی او شود
ور ندارد گوهر و نبود غنی / عادت شیرین خود افزون کنی
جای دیگر سود دارد عادتت / ناگهان روزی برآید حاجتت
فکرتت کز شادیت مانع شود / آن بامر و حکمت صانع شود
تو مخوان دو چار دانگش ای جوان / بو که نجمی باشد و صاحبقران
تو مگو فرعیست او را اصل گیر / تا شوی پیوسته بر مقصود چیر
ور تو او را فرع گیری و مضر / چشم تو در اصل باشد منتظر
زهر آمد انتظار اندر چشش / دایما در مرگ باشی زان روش
اصل دان آن را بگیرش در کنار / بازره دایم ز مرگ انتظار

دیگر بار خطاب شاه با ایاز و نواختن او ایاز را

ای ایاز پرنیاز صدق‌کیش
صدق تو از بحر و از کوه است بیش
نی بوقت شهوتت باشد عثار
نی رود عقل چو کوهت کاه‌وار

نی بوقت خشم و کینه صبرهات
سست گردد در قرار و در ثبات
هست مردی این نه آن ریش و ذکر
ورنه بودی میر میران کیر خر

حق کرا خوانده است در قرآن رجال
کی بود این جسم را آنجا مجال
روح حیوان را چه قدر است ای پدر
آخر از بازار قصابان گذر

صد هزاران سر نهاده بر شکم
ارزشان از دنبه و از گوشت کم
تا توانی بندهٔ شهوت مشو
در پی شهوت مکن جان را گرو

ورنه شهوت خان و مانت بر کند
زنده‌ات در گور تاریک افگند
روسبی باشد که از جولان کیر
عقل او موشی شود شهوت چو شیر

اندرین معنی حکایت گو سمیت
تا دل از شهوت بکلی شو سمیت

وصیت کردن آن پدر دختر خود را که خود را ازین شوهر که تراست نگاهدار تا حامله نشوی

خواجهٔ بود و مر او را دختری
زهره‌خدی مه‌رخی سیمین‌بری

گشت بالغ داد دختر را بشوی
شو نبود اندر کفایت کفو وی
خربزه چون در رسد شد آبناک
گر نبشکافی تبه گشت و هلاک

چون ضرورت بود دختر را بداد
او بناکفویش از بیم فساد
گفت دختر را کزین داماد نو
خویش را پرهیز کن حامل مشو

کز ضرورت بود عقد این گدا
این غریب خوار را نبود وفا
ناگهان بجهد کند ترک همه
بر تو طفل او بماند مظلمه

گفت دختر ای پدر خدمت کنم
هست پندت دلپذیر و مغتنم
هر دو روزی و سه روزی آن پدر
دختر خود را بفرمودی حذر

این چنین قومی بعالم هم بدند
کز چنین نوعی نصیحتگر شدند
حامله شد ناگهان دختر ازو
چونکه بد هر دو جوان خاتون و شو

از پدر آنرا نهفتان میداشتش
پنج ماهه گشت کودک یا که شش
گشت پیدا گفت بابا چیست این
من ترا گفتم کزاو دوری گزین

آن وصیت‌های من خود باد بود
چون نکردت وعظ و پندم هیچ سود
گفت بابا چون کنم پرهیز من
آتش و پنبه است بیشک مرد و زن

پنبه را پرهیز از آتش کجاست
یا در آتش کی حفاظت و تقاست
گفت کی گفتم که سوی او مرو
تو پذیرای منی او مشو

در زمان حال انزال و خوشی
خویش را باید که از وی در کشی
گفت چون دانم که انزالش گشت
این نهانست و بغایت دور دست

گفت چون چشمش کلاپیسه شود
فهم کن کآن وقت انزالش بود
گفت تا چشمش کلاپیسه شدن
کور گشته است این دو چشم شوخ من

نیست هر عقل حقیری پایدار
وقت حرص و وقت خشم و کارزار

وصف ضعف دل و سستی آن صوفی سایه‌پرورده مجاهده ناکرده داغ عشق ناکشیده و بسجده و دست‌بوس عام و بحرمت نظر کردن و بانگشت نمودن ایشان که امروز در زمانه صوفی اوست غره شدن و بوهم چون معلم کودکان رنجور شدن و بآن وهم که من مجاهدم مرا درین راه پهلوان میدانند با غازیان بغزا رفتن که بظاهر نیز هنرنمایم

رفت یک صوفی بلشکر در غزا
ناگهان آمد قطاریق و غا

ماند صوفی با بنه و خیمه ضعاف
فارسان راندند تا صف مصاف

مثقلان خاک بر جا ماندند
سابقون السابقون در راندند

جنگها کرده مظفر آمدند
بازگشته با غنائم سودمند

ارمغان دادند کای صوفی تو نیز
او برون انداخت نستد هیچ چیز

پس بگفتندش که خشمینی چرا

جهاد را اگر چه در جهاد اکبر مستثنام جهاد اصغر هم محل دارد

گفت من محروم ماندم از غزا

زان تلطف هیچ صوفی خوش نشد
کاو میان غزو خنجرکش نشد
پس بگفتندش که آوردیم اسیر
آن یکی را بهر کشتن تو بگیر

سر ببرش تا تو هم غازی شوی
اندکی خوش گشت صوفی دل قوی
کآب اگر در وضو صد روشنیست
چونکه آن نبود تیمم کردنیست

برد آن صوفی اسیر بسته را
در پس خرگاه تا آرد غزا
ماند آنجا دیر صوفی با اسیر
قوم گفتند ای عجب چون شد فقیر

کافر بسته دو دست او کشتنیست
بسملش را موجب تأخیر چیست
شخص آمد در تفحص از پیش
دید صوفی خفته زیر گبر خوش

همچو نر بالای ماده آن اسیر
خفته همچون شیر بالای فقیر
دستها بسته همی خائید او
از سر استیزه صوفی را گلو

گبر می‌خائید با دندان گلوش
صوفی افتاده بزیرش رفته هوش
دست بسته گبر همچون گربه‌ای
خسته کرده حلق او بی حربه‌ای

نیم کشتش کرده از دندان اسیر
ریش او پرخون ز حلق آن فقیر
همچو تو کز دست نفس بسته دست
همچو آن صوفی زبون گشتی و پست

ای شده عاجز ز تل کیش تو
صد هزاران کوه‌ها در پیش تو
زین سر پشته بمردی از شکوه
چون روی بر عقبه‌های همچو کوه

غازیان کشتند کافر را بتیغ
هم در آن ساعت ز حمیت بی دریغ
بر رخ صوفی زدند آب و گلاب
تا بهوش آمد ز بیهوشی و تاب

چون بهوش آمد بدید آن قوم را
پس بپرسیدند چون بد ماجرا
الله الله این چه حالت ای عزیز
این چنین بیهوش گشتی از چه چیز

از اسیر نیم کشته بسته دست
این چنین مدهوش افتادی و پست
گفت چون قصد سرش کردم بخشم
طرفه در من بنگرید آن شوخ چشم

چشم را وا کرد پهن او سوی من
چشم گردانید و شد هوشم ز تن
گردش چشمش مرا لشکر نمود
می‌نیارم گفت چون پرهول بود

قصه کوته کن که زان چشم این چنین
رفتم از خود او فتادم بر زمین

نصیحت مبارزان او را که با این زهره که تو داری که بکلاپیسهٔ چشم کافر بیهوش شدی زنهار که ملازم مطبخ خانقاه باش و سوی پیکار و حربگاه مرو

قوم گفتندش به پیکار و نبرد
با چنین زهره که تو داری مگرد

گرد مطبخ گرد و اندر خانقاه
تا دگر رسوا نگردی در سپاه

چون ز خشم آن اسیر بسته دست
غرقه گشتی کشتی تو درشکست
پس میان حملهٔ شیران نر
که بود با تیغشان چون گوی سر

که ز طاقاطاق گردنها زنان
طاق طاق جامه کوبان ممتهن
که ز فشافش تیر جانستان
ابر آزاری خجل در امتحان

کی توانی کرد در خون آشنا
چون نه‌ای با جنگ مردان آشنا
بس تن بی سر که دارد اضطراب
بس سر بی تن بخون بر چون حباب

زیر دست و پای اسبان در غزا
صد فنا کان غرقه گشته در فنا
این چنین هوشی که از موشی پرید
اندر آن صف تیغ چون خواهد کشید

چالش است این لوت خوردن نیست این
تا تو بر مالی بخوردن آستین
نیست حمزه خوردن اینجا تیغ بین
حمزه باید درین صف آهنین

نیست لوت چرب تیغ و خنجر است
جان بباید باخت چه جای سر است
کار هر نازک دلی نبود قتال
که گریزد از خیالی چون خیال

کار ترکانست نی ترکان برو
جای ترکان خانه باشد خانه شو
غزوه کی تانی کز آن چشم این چنین
رفتی از دست و فتادی بر زمین

این کنیزک خواهم او را طالبم — هین بده ورنه هم اکنون غالبم
چون رسولش بازگشت و گفت حال — داد کاغذ را و بنمود آن مثال
گشت معلومش چه گفت آن شاه نر — صورتی کم گیر زود او را ببر
من نیم در عهد ایشان بت پرست — بت بر آن بت پرست اولیتر است
با تبرک داد دختر را و برد — سوی لشکرگاه و در ساعت سپرد
روی دختر چون بدید آن پهلوان — گشت عاشق بر جمالش در زمان
عشق بحری آسمان بر وی کفی — چون زلیخا در هوای یوسفی
دور گردون را ز موج عشق دان — گر نبودی عشق بفسردی جهان
کی جمادی محو گشتی در نبات — کی فدای روح گشتی نامیات
روح کی گشتی فدای آن دمی — کز نسیمش حامله شد مریمی
هر یکی بر جا فسردی همچو یخ — کی بدی پران و جویان چون ملخ
ذره ذره عاشقان آن جمال — می شتابد در علو همچون نهال
سبح لله هست اشتابشان — تنقیهٔ تن میکنند از بهر جان
پهلوان چه را چو ره پنداشته — شوره اش خوش آمده حب کاشته
چون خیالی دید آن خفته بخواب — جمع شد با وی و از وی رفت آب
چون بجست از خواب و شد بیدار زود — دید کان لعبت به بیداری نبود
گفت بر هیچ آب خود بردم دریغ — عشوهٔ آن عشوه ده خوردم دریغ
پهلوان تن بد او مردی نداشت — تخم مردی در زمین ریگ کاشت
مرکب عشقش دریده صد لگام — نعره میزد لاابالی بالحمام
ایش ابالی بالخلیفه فی الهوی — فاستوی عندی وجودی والتوی
این چنین سوزان و گرم آخر مکار — مشورت کن با یکی داننده کار
مشورت کو عقل کو سیلاب آز — در خرابی کرد ناخنها دراز
بین ایدی سد و سوی خلف سد — پیش و پس کی بیند آن مفتون خد
آمده در قصد جان سیل سیاه — تا که روبه افکند شیری بچاه
از چهی بنموده معدومی خیال — در چه اندازد اسود کالجبال
هیچکس را با زنان محرم مدار — که مثال آن دو پنبه است و شرار
آتشی باید بشسته ز آب حق — همچو یوسف معتصم اندر زهق
کز زلیخای لطیف سروقد — همچو شیران خویشتن را وا کشد
نفس خود را کی توان کردن زبون — جز بامداد عقول ذوفنون
جانب اتمام قصه باز ران — کاین سخن پایان ندارد پهلوان

مراجعت نمودن پهلوان از موصل و صحبت او با کنیزک

بازگشت از موصل و میشد براه — تا فرود آمد ببیشه و مرجگاه
آتش عشقش فروزان آنچنان — که ندانست او زمین از آسمان
قصد آن مه کرد اندر خیمهٔ او — عقل کو و از خلیفه خوف کو
چون زند شهوت درین وادی دهل — چیست عقل تو فجل ابن الفجل
صد خلیفه گشته کمتر از مگس — پیش چشم آتشینش آن نفس
چون برون انداخت شلوار و نشست — در میان پای آن زن پرست
چون ذکر سوی مقر میرفت راست — رستخیز و غلغل از لشکر بخاست
بر جهید او کون برهنه سوی صف — ذوالفقاری همچو آتش او بکف
دید شیر نر سیه از نیستان — بر زده بر قلب لشکر ناگهان
تازیان چون دیو در جوش آمده — صد طویله و خیمه را بر هم زده
شیر نر گنبد همیکرد از لغز — در هوا چون موج دریا بیست گز
پهلوان مردانه بود و بی حذر — پیش شیر آمد چو شیر مست نر
زد بشمشیر و سرش را بر شکافت — زود سوی خیمهٔ مه رو شتافت
چونکه خود را او بدان حوری نمود — مردی او همچنان بر پای بود
با چنان شیری بچالش گشته جفت — مردی او ماند بر پای و نخفت

۱ آن بت شیرین لقای ماه‌رو / در تعجب ماند از مردی او ‖ جفت شد با او بشهوت آن زمان / متحد گشتند حالی نفس و جان

۲ ز اتصال این دو جان با همدگر / میرسد از غیبشان جانی دگر ‖ رو نماید از طریق زادنی / گر نباشد از علوقش رهزنی

۳ هر کجا دو کس بمهری یا بکین / جمع آید ثالثی زاید یقین ‖ لیک اندر غیب زاید آن صور / چون روی آن سو ببینی از نظر

۴ آن نتایج کز قرانات تو زاد / هین مگرد از هر قرینی زود شاد ‖ منتظر میباش آن میقات را / صدق ان الحاق ذریات را

۵ کز عمل زاینده‌اند و از علل / هر یکی را صورت و نطق و طلل ‖ بانگشان در میرسد زان خوش حصال / کای ز ما غافل هلا زوتر تعال

۶ منتظر در غیب جان مرد و زن / مول مولت چیست زوتر گام زن ‖ راه گم کرد آن از آن صبح دروغ / چون مگس افتاد اندر دیگ دوغ

۷ چند روزی هم برین بد بعد از آن / شد پشیمان زان چنان جرم گران

وصیت کردن کنیزک را در کتمان سرّی که در میان رفت

۸ داد سوگندش که ای بدر منیر / کن حذر تا شه نگردد زان خبیر ‖ در شفاعت گفت کای خورشید رو / با خلیفه زانچه شد چیزی مگو

۹ مختصر گویم ببرد آن پهلوان / مر کنیزک را سوی شاه جهان ‖ چونکه دید او آن کنیزک مست گشت / پس ز بام افتاد او را نیز طشت

۱۰ دید صد چندان که وصفش را شنود / کی بود خود دیده مانند شنود ‖ وصف تصویر است بهر چشم هوش / صورت آن را بچشم دان نی آن گوش

۱۱ یک مثالی گویم اکنون گوش دار / فهم کن امثال و معنی هوش دار

پرسیدن شخصی از بزرگی فرق میان حق و باطل را

۱۲ کرد مردی از سخندانی سؤال / حق و باطل چیست ای نیکو مقال ‖ گوش را بگرفت و گفت این باطلست / چشم حقست و یقینش حاصلست

۱۳ آن بنسبت باطل آمد پیش این / نسبتست اغلب سخنها ای امین ‖ ز آفتاب ار کرد خفاش احتجاب / نیست محجوب از خیال آفتاب

۱۴ خوف او را خود خیالی میدهد / وان خیالش سوی ظلمت میبرد ‖ آن خیال نور میترساندش / بر شب ظلمات می‌چفساندش

۱۵ از خیال دشمن و تصویر دوست / که تو بر چفسیده‌ای بر یار و دوست ‖ موسیا کشف لمع بر که فراشت / آن مخیل تاب تحقیقت نداشت

۱۶ که مشو غره بدان که قابلی / مر خیالش را و زین ره واصلی ‖ از خیال حرب نهراسید کس / لا شجاعة قبل حرب ای جان و بس

۱۷ بر خیال حرب حیز اندر فکر / میکند چون رستمان صد کر و فر ‖ نقش رستم کو بحمامی بود / قرن حمله فکر هر خامی بود

۱۸ این خیال سمع چون مبصر شود / حیز چه بود رستمی مضطر شود ‖ جهد کن کز گوش در چشمت رود / آنچه باطل بود و اکنون حق شود

۱۹ زان سپس گوشت شود هم طبع چشم / گوهری گردد دو گوش همچو پشم ‖ بلکه جمله تن چو آیینه شود / جمله چشم و گوهر سینه شود

۲۰ گوش انگیزد خیال و آن خیال / هست دلاله وصال آن جمال ‖ جهد کن تا آن خیال افزون شود / تا دلاله رهبر مجنون شود

۲۱ آن خلیفه گول هم تحیچ نیز / ریش گاوی کرد خوش با آن کنیز ‖ ملک را تو ملک غرب و شرق گیر / چون نمی‌ماند تو آن را برق گیر

۲۲ ملکتی کان مینماند جاودان / ای دلت خفته تو آن را خواب دان ‖ تا چه خواهی کرد آن باد بروت / که بگیرد همچو جلادان گلوت

۲۳ هم درین عالم بدانکه مأمنی است / از منافق کم شنو کو گفت نیست

در بیان ضعف عقل منکران بعث

معجزش اینست و گوید هر دمی / گر بدی چیزی دگر من دیدمی
گر نبیند کودکی احوال عقل / عاقلی هرگز کند از عقل نقل
ور نبیند عاقلی احوال عشق / کم نگردد ماه نیکوفال عشق
حسن یوسف دیدهٔ اخوان ندید / از دل یعقوب کی شد ناپدید
مر عصا را چشم موسی چوب دید / چشم غیبی افعی و آشوب دید
چشم سر با چشم سر در جنگ بود / غالب آمد چشم سر حجت نمود
چشم موسی دست خود را دست دید / پیش چشم غیب نوری بد پدید
این سخن پایان ندارد در کمال / پیش هر محروم باشد این خیال
چون حقیقت پیش او فرج و گلوست / کم بیان کن پیش او اسرار دوست
پیش ما فرج و گلو باشد خیال / لاجرم هر دم نماید جان جمال
هر کرا فرج و گلو آیین و خوست / آن لکم دین ولی دین بهر اوست
با چنان انکار کوته کن سخن / احمدا کم گوی با گبر کهن

آمدن خلیفه نزد آن کنیزک بجهة شهوترانی و جماع

چون خلیفه کرد رای اجتماع / سوی آن زن رفت از بهر جماع
ذکر او کرد و ذکر برپای کرد / قصد خفت و خیز مهرافزای کرد
چون میان پای آن خاتون نشست / پس قضا آمد ره عیشش ببست
خشت خشت موش در گوشش رسید / خفت مردی شهوتش کلی رمید
وهم آن کز مار باشد آن صریر / که همی جنبد بتندی از حصیر

خنده کردن آن کنیزک از ضعف شهوت خلیفه و قوت شهوت آن پهلوان و فهم کردن خلیفه حال او را و پرسیدن

زن چو دید آن سستی او از شگفت / آمد اندر قهقهه خنده‌اش گرفت
یادش آمد مردی آن پهلوان / کو بکشت آن شیر و اندامش چنان
غالب آمد خنده زن شد دراز / جهد میکرد و نمیشد لب فراز
سخت میخندید همچون بنگیان / غالب آمد خنده بر سود و زیان
هر چه اندیشید خنده میفزود / همچو بند سیل ناگاهان گشود
گریه و خنده غم و شادی دل / هر یکی را معدنی دان مستقل
هر یکی را مخزن و مفتاح آن / ای برادر در کف فتاح دان
هیچ ساکن می نشد آن خنده زو / پس خلیفه تیره گشت و تندخو
زود شمشیر چو آتش برکشید / گفت سر خنده را گو ای پلید
در دلم زین خنده ظنی اوفتاد / راستی گو عشوه نتوانیم داد
ور خلاف راستی بفریبیم / یا بهانه چرب پیش آری و دم
من بدانم در دل من روشنیست / بایدت گفتن هر آنچه گفتنیست
در دل شاهان تو ماهی دان سطبر / گر چه گه گه شد ز غفلت زیر ابر
یک چراغی هست در دل وقت گشت / وقت خشم و حرص آید زیر طشت
آن فراست اینزمان یار منست / گر نگویی آنچه حق گفتنست
من بدین شمشیر برم گردنت / سود می ندهد بهانه کردنت
اینزمان بخشم ترا ای هیچ شک / تیغ را کرد او حواله گفت نک
ور بگویی راست آزادت کنم / حق یزدان نشکنم شادت کنم
هفت مصحف در زمان برهم نهاد / خورد سوگند و چنین تقریر داد
زن چو عاجز گشت گفت احوال را / مردی آن رستم صدزال را
شرح آن گردک که اندر راه بود / یک بیک با آن خلیفه وا نمود
شیر کشتن سوی خیمه آمدن / وان ذکر قایم چو شاخ کرگدن
او بدان قوت که از شیر شکار / هیچ تغییریش نشد بد برقرار
تو بدین سستی که چون کردی تو گوش / خشت خشت موشکی رفتی ز هوش
من چو دیدم از تو این و از وی آن / زان سبب خندیدم ای شاه جهان
رازها را میکند حق آشکار / چون بخواهد رست تخم بد مکار

این بهار نو ز بعد برگ ریز / هست برهان بر وجود رستخیز
آتش و باد ابر و آب و آفتاب / رازها را می‌برآرند از تراب
در بهاران سرها پیدا شود / هر چه خورده است این زمین رسوا شود
بر دمد آن از دهان و از لبش / تا پدید آید ضمیر و مذهبش
سرّ بیخ هر درختی و خورش / جملگی پیدا شود آن بر سرش
هر غمی کز وی تو دل آزرده‌ای / از خمار می بود کان خورده‌ای
لیک کی دانی که آن رنج خمار / از کدامین می برآمد آشکار
این خمار اشکوفهٔ آن دانه است / آن شناسد کآگه و فرزانه است
شاخ اشکوفه نماند دانه را / نطفه کی ماند تن مردانه را
نیست ماننده هیولا با اثر / دانه کی ماننده باشد با شجر
نطفه از نانست کی ماند بنان / مردم از نطفه است کی باشد چنان
جنّی از نار است کی ماند بنار / از بخار است ابر کی باشد بخار
از دم جبریل عیسی شد پدید / کی بصورت همچو او شد ناپدید
آدم از خاکست کی ماند بخاک / هیچ انگوری نماند بتاک
کی بود طاعت چو خلد پایدار / کی بود دزدی بشکل پای دار
هیچ اصلی نیست مانند اثر / پس ندانی اصل رنج و درد سر
لیک بی اصلی نباشد این جزا / بیگناهی کی برنجاند خدا
آنچه اصلست و کشندهٔ هر شی است / گر نماند بوی هم از وی است
پس بدان رنجت نتیجهٔ زلتی است / آفت این ضربتت از شهوتی است
گر ندانی این گنه را ز اعتبار / زود زاری کن طلب کن اغتفار
سجده کن صد بار میگو ای خدا / نیست این غم غیر در خورد و سزا
ای تو سبحان پاک از ظلم و ستم / کی دهی بیجرم جانرا درد و غم
من معین می ندانم جرم را / لیک هم جرمی بباید گرم را
چون بپوشیدی سبب را ز اعتبار / دائما آن جرم را پوشیده دار
کاین جزا اظهار جرم من بود / وز سیاست دزدیم ظاهر شود
باز گردم سوی توبهٔ شاه باز / تا شود معلوم اسرار نیاز

عزم کردن شاه چون واقف بر آن خیانت شد که بپوشد و عفو کند و او را بوی دهد و دانست که آن فتنه جزای قصد او بود و ظلم او بر صاحب موصل که وَمَنْ اَساءَ فَعَلَیها

شاه با خود آمد استغفار کرد / یاد جرم و زلت و اصرار کرد
گفت با خود آنچه کردم با کسان / شد جزای آن بجان من رسان
قصد جفت دیگران کردم بجاه / بر من آمد آن و افتادم بچاه
من در خانهٔ کس دیگر زدم / او در خانهٔ مرا زد لاجرم
هر که با اهل کسان شد فسق جو / اهل خود را دان که قواد است او
زانکه مثل آن جزای آن شود / چون جزای سیئه مثلش بود
چون سبب کردی کشیدی سوی خویش / مثل آن را پس تو دیوثی و بیش
غصب کردم از شه موصل کنیز / غصب کردند از من آن را زود نیز
او امین من بد و لالای من / خائنش کرد آن خیانتهای من
نیست وقت کینه گزاری و انتقام / من بدست خویش کردم کار خام
گر کشم کینه از آن میر حرم / آن تعدی هم بیاید بر سرم
همچنان کاین ظلم آمد در جزا / آزمودم باز نزمایم ورا
درد صاحب موصلم گردن شکست / من دگر اینرا نیارم نیز خست
داد حقمان از مکافات آگهی / گفت اِن عُدتُم به عُدنا ای رهی
چون فزونی کردن اینجا سود نیست / غیر صبر و مرحمت محمود نیست
ربّنا انّا ظلمنا سهو رفت / رحمتی کن ای رحیمیهات زفت
عفو کردم تو هم از من عفو کن / از گناهان نو و جرم کهن

۱ گفت اکنون ای کنیزک وا مگو / این سخن را که شنیدم من ز تو — پاسدار و بر کسی عرضه مکن / آنچه گفتی ای کنیزک زین سخن
۲ با امیرت جفت خواهم کرد من / الله الله زین حکایت دم مزن — تا نگردد او ز روی من شرمسار / کو یکی بد کرد و نیکی صد هزار
۳ بارها من امتحانش کرده‌ام / خوبتر از تو بدو بسپرده‌ام — در امانت یافتم او را تمام / این قضائی بود کامد والسلام
۴ پس بخود خواند آن امیر خویش را / گشت در خود خشم قهراندیش را

خواندن خلیفه پهلوان را و کنیزک را با او عقد کردن

۵ کرد با او یک بهانه دلپذیر / که شدستم زین کنیزک من نفیر — زآن سبب کز غیرت و رشک کنیز / مادر فرزند دارد صد ازیز
۶ مادر فرزند را بس حق‌هاست / او نه درخورد چنین جور و جفاست — رشک و غیرت میبرد خون میخورد / زین کنیزک سخت تلخی می‌برد
۷ چون کسی را داد خواهم این کنیز / پس ترا اولیتر است این ای عزیز — چون تو جانبازی نمودی بهر او / خوش نباشد دادن او جز بتو
۸ عقد کردش با امیر او را بداد / خشم را و حرص را یکسو نهاد — گر بدش نیستی ز نری خران / بود او را مردی پیغمبران
۹ ترک خشم و شهوت و حرص آوری / هست مردی و رگ پیغمبری
۱۰ مردی خر گو مباش اندر رگش / حق همی داند الغ بگذر بکش
۱۱ مرده به باشم بمن حق ننگرد / به از آن که زنده باشم دور رد
۱۲ مغز مردی این شناس و پوست آن / آن بود در دوزخ و این در جنان

در بیان سخن قسمنا که یکی را قوت و شهوت خران داده و یکی را صفا و صفوت فرشتگان بیت

تخمه‌ائیکه شهوتی نبود * بر او جز قیامتی نبود
سر ز هوا تافتن از سروریست / ترک هوا قوت پیغمبریست

۱۳ حفت الجنة بمکاره را رسید / حفت النار از هوا آمد پدید — ای ایاز نره شیر دیوکش / مردی خر کم فزون مردیش بیش
۱۴ آنچه چندین صدر را در اکش نکرد / لعب کودک بود پیش این مرد — ای بدیده لذت امر مرا / جان سپرده بهر امرم در وفا
۱۵ ای که از تعظیم امرش آگهی / این حکایت گوش کن گر وا لهی — داستان امر و ذوق چاشنیش / بشنو اکنون در بیان معنویش
۱۶ گفت روزی شاه محمود غنی / آن شه غزنین و سلطان سنی
۱۷ یک صباحی جانب دیوان شتافت / جمله ارکان را در آن دیوان بیافت
۱۸ گوهری بیرون کشید او مستنیر / پس نهاد آن زود در کف وزیر

دادن شاه گوهر را در بزم بدست وزیر که این چند ارزد و مبالغه کردن وزیر در قیمت و فرمودن شاه وزیر را که آن را بشکن و گفتن وزیر که این گوهر نفیس را چگونه بشکنم

۱۹ گفت چونست و چه ارزد این گهر / گفت بیش ارزد ز صد خروار زر — گفت بشکن گفت چونش بشکنم / نیکخواه مخزن و مالت منم
۲۰ چون روا دارم که مثل این گهر / که نیاید در بها گردد هدر — گفت شاباش و بدادش خلعتی / گوهر از وی بستد آن شاه فتی
۲۱ کرد ایثار وزیر آن شه زجود / هر لباس و حله کو پوشیده بود — ساعتی شان کرد مشغول سخن / از قضیه تازه و بهتر کهن
۲۲ بعد از آن دادش بدست حاجبی / که چه ارزد این بدست طالبی — گفت ارزد این به نیمه مملکت / حافظش بادا خدا از مهلکت
۲۳ گفت بشکن گفت ای خورشید تیغ / بس دریغست این شکستن بس دریغ — قیمتش بگذار بین تاب و لمع / که شده است این نور روز او را تبع

دست کی جنبد مرا در کسر او — کی خزانهٔ شاه را باشم عدو
شاه خلعت داد و ادرارش فزود — پس زبان در مدح عقل او گشود
بعد یکساعت بدست میر داد — دُر را کاین امتحان کن بازداد
او همین گفت و همه میران همین — هر یکی را خلعتی داد او ثمین
جامه گیهاشان همی افزود شاه — آن خسیسان را ببُرد از ره بچاه
همچنین گفتند پنجه شصت امیر — جملگان یک یک بتقلید وزیر
گرچه تقلید است اُستون جهان — هست رُسوا هر مقلد ز امتحان
شاه چون کرد امتحان جملگان — مال و خلعت بُرد هر یک بیکران
همچنان در دور گردان شد گهر — تا بدست آن ایاز دیده‌ور
آخرین شها دُر در کف ایاز — گفت او را کای حریف دیده باز

رسیدن آن گوهر آخر دَور بدست ایاز و کیاست ایاز و مقلد ناشدن او ایشان را و مغرور ناشدن او بمال و خلعت و جامگی افزون کردن و مدح عقل ایشان کردن که نشاید مقلد را مسلمان داشتن اگر مسلمان باشد و نادر باشد که مقلد ثبات کند بر آن اعتقاد و مقلد از امتحان ها بسلامت بیرون نیاید که ثبات بینایان ندارد

یک بیک دیدند این گوهر تو هم — در شعاع عشق در نگر ای محترم
ای ایاز اکنون نگوئی کین گهر — چند می‌ارزد بدین تاب و هنر
گفت افزون زانچه تانم گفت من — گفت اکنون زود خردش در شکن
سنگها در آستین بودش شتاب — خرد کرد او پیش او بود این صواب
ز اتفاق طالع با دولتش — دست داد آن لحظه نادر حکمتش
یا بخواب این دیده بُد آن باصفا — کرده بود اندر بغل دو سنگ را
همچو یوسف کاندرون قعر چاه — کشف شد پایان کارش از اله
هر که را فتح و ظفر پیغام داد — پیش او یک شد مراد و نامراد
هر که پاینده وی شد فضل یار — او چه ترسد از شکست کار زار
چون یقین گشتش که خواهد کرد مات — فوت اسب و پیل باشد تُرهات
گر بَرَد اسبش هر آنکه اسب جوست — اسب او گوئی که پیش آهنگ اوست
مرد را با اسب کی خویشی بُود — عشق اسبش از پی پیشی بود
بهر صورتها مکش چندین زحیر — بی صداع صورتی معنی بگیر
هست زاهد را غم پایان کار — تا چه باشد حال او روز شمار
عارفان ز آغاز گشته هوشمند — از غم و احوال آخر فارغند
بود عارف را غم خوف و رجا — سابقه دانیش خورد آن هر دو را
دید کو سابق زراعت بود ماش — او همی داند چه خواهد بود چاش
عارفست و باز رست از خوف و بیم — های و هو را کرد تیغ حق دو نیم
بود او را بیم و امید از خدا — خوف فانی شد عیان شد آن رجا
خوف طی شد جملگی امید شد — نور گشت و تابع خورشید شد
ز امتحان شاه بود آگه ایاز — در فریب شه نشد مُکره ایاز
خلعت و ادرار از راهش نبُرد — کرد گوهر را ز امر شاه او خُرد

تشنیع امیران ایاز را که چرا چنین گوهر را شکستی و جواب او

چون شکست او گوهر خاص آن زمان — زان امیران خاست بس بانگ و فغان
کاین چه بیباکیست والله کافر است — هر که این پُر نور گوهر را شکست
و آن جماعت جمله از جهل و عمی — در شکسته دُرّ امر شاه را
قیمت گوهر نتیجهٔ مهر و ودّ — بر چنان خاطر چرا پوشیده شد
گفت ایاز ای مهتران نامور — امر شه بهتر بقیمت یا گهر
امر سلطان به بود پیش شما — یا که این نیکو گهر بهر خدا
ای نظرتان بر گهر بر شاه نی — قبله تان غولست و جاده راه نی

من ز شه بر می نگردانم نظر | من چو مشرک روی نارم در حجر
بی گهر جانی که رنگین سنگ را | برگزیند پس نهد امر شاه را

پشت سوی لعبت گلرنگ کن | عقل در رنگ آورنده دنگ کن
اندر آ در جو سبو بر سنگ زن | آتش اندر بو و اندر رنگ زن

گر نهٔ در راه دین از رهزنان | رنگ و بو مپرست مانند زنان
گوهر امر شه بود ای ناکسان | جمله بشکستید گوهر را عیان

چون ایاز این راز بر صحرا فکند | جمله ارکان خوار گشتند و نژند
سر فرو انداختند آن سروران | عذر گویان گشته زین نسیان بجان

از دل هر یک دو صد آه آن زمان | همچو دودی میشدی بر آسمان

قصد کردن شاه بقتل امیران و شفاعت کردن ایاز

کرد اشارت شه بجلاد کهن | که ز صدرم این خسان را پاک کن
این خسان چه لایق صدر منند | کز پی سنگ امر ما را بشکنند

امر ما پیش چنین اهل فساد | بهر رنگین سنگ شد خوار و کساد
پس ایاز مهر افزا بر جهید | پیش تخت آن الغ سلطان دوید

سجده کرد و پس گلوی خود گرفت | کای قبادی کز تو چرخ آرد شگفت
ای همایی که همایون فرخی | از تو دارند و سخاوت هر سخی

ای کریمی که کرمهای جهان | محو گردد پیش ایثارت نهان
ای لطیفی که گل سرخت چو دید | از خجالت پیرهن را بر درید

از غفوری تو غفران چشم سیر | روبهان بر شیر از عفو تو چیر
غیر عفو تو کرا دارد سند | هر که با امر تو بیباکی کند

غفلت و گستاخی این مجرمان | از وفور عفو تست ای عفوران
دائما غفلت ز گستاخی دمد | که برد تعظیم از دیده رمد

غفلت و نسیان بد آموخته | ز آتش تعظیم گردد سوخته
هیبتش بیداری و فطنت دهد | سهو و نسیان از دلش بیرون جهد

وقت غارت خواب ناید خلق را | تا بنرباید کسی زو دلق را
خواب چون در میرمد از بیم دلق | خواب و نسیان کی بود با بیم حلق

لا تؤاخذ ان نسینا شد گواه | که بود نسیان بوجهی هم گناه
زانکه استکمال تعظیم او نکرد | ورنه نسیان در نیاوردی نبرد

گرچه نسیان لابد و ناچار بود | در سبب ورزیدن او مختار بود
که تهاون کرد در تعظیمها | تا که زان نسیان شد و سهو و خطا

همچو مستی کو خرابیها کند | گوید او معذور بودم من ز خود
گویدش لیکن سبب ای زشت کار | از تو بد در رفتن آن اختیار

بیخودی نامد بخود تش خواندهٔ | اختیارت از خود نشد تش راندهٔ
گر رسیدی مستیی بیجهد تو | حفظ کردی ساقی جان عهد تو

پشت دارت بودیی و عذرخواه | من غلام زلت مست اله
عفوهای جمله عالم ذرهٔ | عکس عفوت ای ز تو هر بهرهٔ

عفوها گفته ثنای عفو تو | نیست کفوش ایها الناس اتقوا
جان شان بخش و ز خودشان هم مران | کام شیرین تو اند ای کامران

رحم کن بر آنکه او روی تو دید | فرقت تلخ تو چون خواهد چشید
از فراق تلخ میگویی سخن | هرچه خواهی کن ولیکن این مکن

در جهان نبود بتر از هجر یار | این سخن از عاشق خود گوشدا
صد هزاران مرگ تلخ از دست تو | نیست مانند فراق زشت تو

تلخی هجر از ذکور و از اناث | دور دار ای مجیر مستغاث
بر امید وصل تو مردن خوش است | تلخی هجر تو فوق آتش است

گبر میگوید میان آن سقر | چه غمم بودی گرم بودی نظر
کان نظر شیرین کننده رنجهاست | ساحران را خونبهای دست و پاست

نعرهٔ لاضیر بشنید آسمان / چرخ گوئی شد پی آن صولجان
ضربت فرعون ما را نیست ضیر / لطف حق غالب بود بر قهر غیر

در معنی لاضیر و خطاب سحرهٔ فرعون با فرعون در وقت سیاست که لاضیر انا الی ربنا منقلبون

گر بدانی سرّ ما را ای مضل / میرهانیمان ز رنج این کور دل
هین بیا زین سو ببین کان ارغنون / میزند یا لیت قومی یعلمون
داد ما را فضل حق فرعونئی / نی چنین فرعونی بی عونئی
سر برآر و ملک بین زنده و جلیل / ای شده غره بملک مصر و نیل
گر تو ترک این نجس خرقه کنی / نیل را در نیل جان غرقه کنی
هین بدار از مصر ای فرعون دست / در میان مصر جان صد مصر هست
تو انا رب همی گوئی بعام / غافل از ماهیت این هر دو نام
رب بر مربوب کی لرزان بود / کی انا دان بند جسم و جان بود
نک انا ماییم رسته از انا / از انای پر بلای پر عنا
آن انائی بر تو ای سگ شوم بود / در حق ما دولت محتوم بود
گر نبودی این انای کینه کش / کی زدی بر ما چنین اقبال خوش
شکر آن کز دار فانی میرهیم / بر سر ایندار پندت میدهیم
دار قتل ما براق رحلت است / دار ملک تو غرور و غفلت است
این حیاتی خفیه در نقش ممات / وآن مماتی خفیه در قشر حیات
مینماید نور نار و نار نور / ورنه دنیا کی بدی دار الغرور
هین مکن تعجیل اول نیست شو / چون غروب آری برآ از شرق ضو
زان انائی در ازل دل تنگ شد / زین انا دل بیخود و جان دنگ شد
از انا چون رست شد اکنون انا / آفرین بر آن انای بی عنا
زان انای بی عنا خوش گشت جان / شد جهان او و آن انای بیجهان
او گریزان و انا اندر پیش / میدود چون دید وی را بی ویش
طالب او ئی نگردد طالبت / چون بمردی طالبت شد مطلبت
زنده‌ئی کی مرده شو شوید ترا / طالبی کی مطلبت جوید ترا
اندرین بحث ار خرد ره بین بدی / فخر رازی راز دار دین بدی
لیک چون من لم یذق لم یدر بود / عقل و تخییلات او حیرت فزود
کی شود کشف از تفکر این انا / این انا مکشوف شد بعد الفنا
می‌فتد این عقلها در افتقاد / در مغاکی حلول و اتحاد
ای ایاز گشته فانی ز اقتراب / همچو اختر در شعاع آفتاب
بلکه چون نطفه مبدل تو بتن / نز حلول و اتحاد مفتتن

مجرم دانستن ایاز خود را در این شفاعت گری و عذر این جرم خواستن و در آن عذر خواهی خود را مجرم داشتن و این شکستگی از معرفت عظمت شاه خیزد و شناخت او که اعلمکم بالله اخشاکم من الله انما یخشی الله من عباده العلماء

عفو کن ای عفو در صندوق تو / سابق لطفی و ما مسبوق تو
من که باشم که بگویم عفو کن / ای تو سلطان و خلاصهٔ امر کن
من که باشم که بوم من با منت / ای گرفته جمله منها دامنت
من که آرم رحم حلم آلود را / ره نمایم حلم علم اندود را
صد هزاران صفع را ارزانیم / گر زبون صفعها گردانیم
من کیم تا پیشت اعلامی کنم / یا که وا یادت دهم شرط کرم
آنچه معلوم تو نبود چه بود آن / وآنچه یادت نیست کو اندر جهان
ای تو پاک از جهل و علمت پاک از آن / که فراموشی کند وی را نهان
هیچکس را تو کسی انگاشتی / همچو خورشیدش بنور افراشتی
چون کسم کردی اگر لابه کنم / مستمع شو لابه‌ام را از کرم

زانکه از نقشم چو بیرون برده‌ای آن شفاعت هم تو خود را کرده‌ای
هم دعا از من روان کردی چو آب هم ثباتش بخش و گردان مستجاب
تا زنم من لاف کآن شاه جهان بهر بنده عفو کرد از مجرمان
دوزخی بودم پر از شور و شری کرد دست فضل او یم کوثری
کار کوثر چیست که هر سوخته گردد از وی نابت و اندوخته
همچو مرهم بر سر زخم عفن ینبت لحماً جدیداً خالصاً
هست دوزخ همچو مرگ و خاک گور هست کوثر بر مثال نفخ صور
چون خلقت الخلق کی یربح علی لطف تو فرمود ای قیوم حی
عفو کن زین ناقصان تن پرست عفو از دریای عفو اولیتر است
عفوها هر شب ازین دل پاره‌ها چون کبوتر سوی تو آید شها
پر زنان بار دگر در وقت شام میپرند از عشق آن ایوان و بام
پر زنان ایمن ز رجع سرنگون در هوا کانا الیه راجعون
پس غریبیها کشید از جهان قدر من دانسته باشید ایمهان
پایهای پر عنا از بهر دین بر کنار دوست حوران خالدین
صوفیان صافیان چون نور خور مدتی افتاده بر خاک و قذر
این گروه مجرمان هم ای مجید جمله سرها شان بدیواری رسید
رو بتو کردند اکنون آه کنان ایکه لطفت مجرمان را ره کشان
تا که غسل آرند زان جرم دراز در صف پاکان روند اندر نماز
چون سخن در وصف آن حالت رسید هم قلم بشکست و هم کاغذ درید
گر جها بستت برون زور اجتناب تا ببینی پادشاهی عجاب
مستی ایشان باقبال و بمال نه ز باده‌ست ای نیکو خصال
لذت تخصیص تو وقت خطاب آن کند که ناید از صد خم شراب
چون شوم هشیار آنگاهم بزن که نخواهم گشت خود هشیار من

چون ز رخت من تهی گشت این وطن تر و خشک خانه نبود آن من
هم تو بودی اول آرنده دعا هم تو باش آخر اجابت را رجا
درد بودم سر بسر من خود پسند کرد شاهم داروی هر دردمند
هر که را سوزید دوزخ در قود من برویانم دگربار از جسد
قطره قطره او منادی کرم کآنچه دوزخ سوخت من باز آورم
هست دوزخ همچو سرمای خزان هست کوثر چون بهار گلستان
ای ز دوزخ سوخته احیاتان سوی کوثر میکشد اکرامتان
لا لان اربح علیهم جود تست که شود زو جمله ناقصها درست
عفو خلقان همچو جوی و همچو سیل هم بدان دریا همی تازند خیل
باز شان وقت سحر پران کنی تا بشب محبوس این ابدان کنی
تا که از تن تار وصلت بگسلند پیش تو آیند کز تو مقبلند
بانگ میآید تعالوا زان کرم بعد ازین رجعت نماند در دو غم
زیر سایه این درختم مست ناز هین بهیند از ید پاهای دراز
حوریان گشته مغمز مهربان کز سفر باز آمدند این صوفیان
بی اثر پاک از قذر باز آمدند همچو نور خور سوی قرص بلند
بر خطا و جرم خود واقف شدند گرچه مات کعبتین حق بدند
راه ده آلودگان را العجل در فرات عفو و عین مغتسل
اندر آن صفها ز اندازه برون غرقگان نور نحن الصافون
بحر را پیمود هیچ اسکره شیر را بر داشت هرگز بره
گرچه بشکستند جامت قوم مست آنکه مست از تو بود عذریش هست
ای شهنشه مست تخصیص تواند عفو کن از مست خود ای عفو مند
چون که مستم کرده‌ای حدم مزن شرع مستان را نبیند حد زدن
هر که از جام تو خورد ای ذوالمنن تا ابد رست از هش و از حد زدن

خالدین فی فناءِ الله سُکرهم / مَن یُفانی فی هواکُم لَم یَقُم
چون مگس در دوغ ما افتاده‌ای / تو نه مستی ای مگس تو باده‌ای
کوهها چون ذره‌ها سرمست تو / نقطه و پرگار و خط در دست تو
گر خدا دادی مرا پانصد دهان / گفتمی شرح تو ای جان جهان
منکسرتر خود نباشم از عدم / کز دهانش آمدستند این امم
از تقاضای تو میگردد سرم / ای بمرده من بپای آن کرم
خاک بی بادی ببالا کی جهد / کشتی بی بحر پا در ره نهد
آب حیوان قبلهٔ جان دوستان / ز آب باشد سبز و خندان بوستان
آب عشق تو چو ما را دست داد / آب حیوان شد بپیش ما کساد
هر دمی مرگی و حشری دادیم / تا بدیدم دستبرد آن کرم
هفت دریا هر دم ار گردد سراب / گوش گیری آوریش ای آب آب
از صحاف مثنوی این پنجم است / در بروج چرخ جان چون انجم است
جز نظاره نیست قسم دیگران / از سعودش غافلند و از قران
هر یکی در دفع دیو بدگمان / هست نفط انداز قلعهٔ آسمان
قوس اگر از تیر دوزد دیو را / دلو پر آبست زرع و میوه را
شمس اگر شب را بدرد چون اسد / لعل را ز او خلعت اطلس رسد
پیشهٔ مریخ اگر خونریزی است / او ز بون شارق تبریزی است
هر وجودی کز عدم بنمود سر / بر یکی زهر است و بر دیگر شکر
بل عطارد خانهٔ خود گم کند / وز جنون او جوز جوزا بشکند
نسر طایر را بریزد پر ز شرم / وز طمع طینش شود چون موم نرم
در گذر زین رمزها بیگاه شد / کهکشان از سنبله پر کاه شد
تو عدوی وز عدو شهد و لبن / بی تکلف زهر گردد در دهن
زآن نشد فاروق را زهری گزند / که بُد از تریاق فاروقیش قند

۱ فصل تو گوید دل ما را که رو / ای شده در دوغ عشق ما گرو
۲ گر کسان مست از تو گردند ای مگس / چونکه بر بحر عسل رانی فرس
۳ فتنه که لرزند از آن لرزان تست / هر گران قیمت گهر ارزان تست
۴ یک زبان دارم من آنهم منکسر / در خجالت از تو ای دانای سر
۵ صد هزار آثار غیبی منتظر / کز عدم بیرون جهد با لطف و بر
۶ رغبت ما از تقاضای تو است / جذبهٔ حقست هر جا رهرو است
۷ پیش آب زندگانی کس نمرد / پیش آبت آب حیوانست درد
۸ مرگ آشامان ز عشقت زنده‌اند / دل ز جان و آب جان برکنده‌اند
۹ ز آب حیوان هست هر جان را نوی / لیک آب آب حیوانی توی
۱۰ همچو خفتن گشت این مردن مرا / ز اعتماد بعث کردن ای خدا
۱۱ عقل ترسان از اجل و آن عشق شوخ / سنگ کی ترسد ز باران چون کلوخ
۱۲ ره نیابد از ستاره هر حواس / جز که کشتیبان استاره شناس
۱۳ آشنائی گیر شبها تا بروز / با چنین استاره‌های دیوسوز
۱۴ اختر ار با دیو همچون عقرب است / مشتری را او ولی الاقرب است
۱۵ حوت اگر چه کشتی غی بشکند / دوست را چون ثور کشتی میکند
۱۶ صورت خرچنگ اگر چه کجرو است / هیئت میزان از او بیرون شو است
۱۷ گر چه در تأثیر نحس آمد زحل / دقت فکر آید از وی در عمل
۱۸ ماهم از مهر آرد و کف بر هم زند / زهره نبود زهره را تا دم زند
۱۹ مشتری را دست لرزد دل طپد / بر سر آب او فقد مه چون سبد
۲۰ دختران نعش آبستن شوند / مجتمع گردند و دستک زن شوند
۲۱ آفتاب از کوه سر زد اتقوا / لیک تلخ آمد ترا این گفتگو
۲۲ دوست شو وز خوی ناخوش شو بری / تا ز خمرهٔ زهر هم حلوا خوری
۲۳ هین بجو تریاق فاروق اینغلام / تا شوی فاروق دوران والسلام



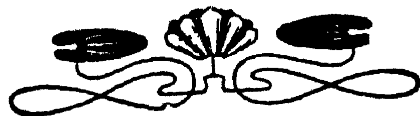
انا مدینة العلم و علیٌ بابها

چون تو بابی آن مدینهٔ علم را
چون شعاعی آفتاب حلم را

باز باش ای باب بر جویای باب
تا رسند از تو قشور اندر لباب

باز باش ای باب رحمت تا ابد
بارگاه ما له کفواً احد





بسم الله الرحمن الرحیم

دیباچهٔ جلد ششم

این مجلد ششم است از دفترهای مثنوی و تبیان معنوی که مصباح ظلام وهم و شبهت و خیالات شک
و ریبت باشد و این مصباح را بحس حیوانی ادراک نتوان کرد زیرا که مقام حیوان اسفل السافلین است
و ایشانرا از بهر عمارت صورت عالم اسفل آفریده اند و بر حواس و مدارک ایشان دایره کشیده اند که از آن دایره
تجاوز نکنند ذلک تقدیر العزیز العلیم یعنی مقدار رسیدن نظر ایشان و جولان عملشان
پدید کرد چنانکه هر ستاره را مقداری و کارگاهی است از فلک که تا آن حد عمل آن برسد پس در
ورای آن حاکم نباشد عصمنا الله من ختمه و ما حجب به المحجوبین آمین والحمد لله رب العالمین و صلی الله
علی محمد و آله و صحبه اجمعین





ای حیات دل حسام الدین بسی	میل میجوشد بقسم سادسی	١	گشت از جذب چو تو علامهٔ	در جهان گردان حسامی نامهٔ
پیشکش بهر رضایت میکشم	در تمام مثنوی قسم ششم	٢	پیشکش میآرمت ای معنوی	قسم سادس در تمام مثنوی
شش جهت را نور ده زین شش صحف	کی یطوف حوله من لم یطف	٣	عشق را با پنج و با شش کار نیست	مقصد او جز که جذب یار نیست
بو که فیما بعد دستوری رسد	رازهای گفتنی گفته شود	٤	با بیانی کان بود نزدیکتر	زین کنایات دقیق مستتر
راز جز با رازدان انباز نیست	راز اندر گوش منکر راز نیست	٥	لیک دعوت وارد است از کردگار	با قبول و ناقبول او را چه کار
نوح نهصد سال دعوت مینمود	دمبدم انکار قومش میفزود	٦	هیچ از گفتن عنان واپس کشید	هیچ اندر غار خاموشی خزید
زانکه از بانگ و علالای سگان	هیچ وا گردد ز راهی کاروان	٧	یا شب مهتاب از غوغای سگ	سست گردد بدر را در سیر تگ
مه فشاند نور و سگ عوعو کند	هرکسی بر خلقت خود میتند	٨	هرکسی را خدمتی داده قضا	در خور آن گوهرش در ابتلا
چونکه نگذارد سگ آن بانگ سقم	من مهم سیران خود را کی هلم	٩	چونکه سرکه سرکگی افزون کند	پس شکر را واجب افزونی بود
قهر سرکه لطف همچون انگبین	کاین دو باشد اصل هر اسکنجبین	١٠	انگبین گر پای وا دارد ز خل	اندر آن اسکنجبین آید خلل
قوم بر وی سرکه‌ها میریختند	نوح را دریا فزون میریخت قند	١١	قند او را بد مدد از بحر جود	پس ز سرکهٔ اهل عالم میفزود
واحد کالالف که بود آن ولی	بلکه صد قرنست آن عبد العلی	١٢	خم که از دریا در او راهی بود	پیش او جیحونها زانو زند
خاصه آن دریا که دریاها همه	چون شنیدند آن مثال و دمدمه	١٣	شد دهانشان تلخ زین شرم و خجل	که قرین شد نام اعظم با اقل

در قران این جهان با آن جهان / این جهان از شرم میگردد جهان
۱ این عبارت تنگ و قاصر رتبتست / ورنه خس را با اخص چه نسبتست
زاغ در رز نعرهٔ زاغان زند / بلبل از آواز خوش کی کم کند
۲ پس خریدار است هر یک را جدا / در مزاد یفعل الله ما یشا
نقل خارستان غذای آتشست / بوی گل قوت دماغ سرخوشست
۳ گر پلیدی پیش ما رسوا بود / خوک و سگ را شکر و حلوا بود
گر پلیدان این پلیدیها کنند / ابرها بر پاک کردن می‌تنند
۴ ور جهانی پر شود از خار و خس / آتشی محوش کند در یک نفس
گرچه ماران زهرافشان میکنند / ورچه تلخانمان پریشان میکنند
۵ نحلها بر کوه و کندو و شجر / مینهند از شهد انبار شکر
زهرها هرچند زهری میکنند / زود تریاقاتشان بر می‌کنند
۶ این جهان جنگست چون کل بنگری / ذره ذره همچو دین با کافری
آن یکی ذره همی پرد بچپ / وآن دگر سوی یمین اندر طلب
۷ ذرهٔ بالا و آن دیگر نگون / جنگ فعلیشان ببین اندر رکون
جنگ فعلی هست از جنگ نهان / زین تخالف آن تخالف را بدان
۸ ذرهٔ کو محو شد در آفتاب / جنگ او بیرون شد از وصف و حساب
چون ز ذره محو شد نفس و نفس / جنگش اکنون جنگ خورشیدست بس
۹ رفت از وی جنبش و طبع و سکون / از چه از انا الیه راجعون
ما بحر نور خود راجع شدیم / وز رضاع اصل مسترضع شدیم
۱۰ در فروع راه ای مانده ز غول / لاف کم زن از اصول ای بی‌اصول
جنگ ما و صلح ما در نور عین / نیست از ما هست بین الاصبعین
۱۱ جنگ فعلی جنگ طبعی جنگ قول / در میان جزوها حربیست هول
این جهان زین جنگ قائم می‌بود / در عناصر در نگر تا حل شود
۱۲ چار عنصر چار استون قویست / که بر ایشان سقف دنیا مستویست
هر ستونی اشکننده آن دگر / استن آب اشکنندهٔ هر شرر
۱۳ پس بنای خلق بر اضداد بود / لاجرم ما جنگییم از ضر و سود
هست احوالت خلاف یکدگر / هر یکی با هم مخالف در اثر
۱۴ چونکه هر دم راه خود را میزنی / با دگر کس سازگاری میکنی
فوج لشکرهای احوالت ببین / هر یکی با دیگری در جنگ و کین
۱۵ می نگر در خود چنین جنگ گران / پس چه مشغولی بجنگ دیگران
تا نگر زین جنگ حقت وا خرد / در جهان صلح یکرنگت برد
۱۶ آن جهان جز باقی و آباد نیست / زانکه ترکیب وی از اضداد نیست
این تفانی از ضد آید ضد را / چون نباشد ضد نبود جز بقا
۱۷ نفی ضد کرد از بهشت بی‌نظیر / که نباشد شمس و ضدش زمهریر
هست بیرنگی اصول رنگها / صلحها باشد اصول جنگها
۱۸ آن جهانست اصل این پرغم وثاق / وصل باشد اصل هر هجر و فراق
این تخالف از چه آید ور کجا / ورچه زاید وحدت این اضداد را
۱۹ زانکه ما فرعیم و چار اضداد اصل / خوی خود در فرع کرد ایجاد اصل
گوهر جان چون ورای فصلهاست / خوی آن این نیست خوی کبریاست
۲۰ جنگها بین کان اصول صلحهاست / چون نبی که جنگ او بهر خداست
طرفه آن جنگی که اصل صلحهاست / شاد آن کاین جنگ او بهر خداست
۲۱ غالبست و چیر در هر دو جهان / شرح این غالب نگنجد در دهان
آب جیحون را اگر نتوان کشید / هم ز قدر تشنگی نتوان برید
۲۲ گر شدی عطشان بحر معنوی / فرجهٔ کن در جزیرهٔ مثنوی
فرجه کن چندانکه اندر هر نفس / مثنوی را معنوی دانی و بس
۲۳ باد که را ز آب جو چون وا کند / آب یکرنگی خود پیدا کند

شاخهای تازهٔ مرجان ببین ... میوه‌های رسته ز آب جان ببین
حرف گوی و حرف نوش و حرفها ... هر سه جان گردند اندر انتها
لیک معنیشان بود در سه مقام ... در مراتب هم ممیز هم مدام
در جهان روح هر سه منتظر ... گه ز صورت هارب و گه مستقر
پس له الخلق و له الامرش بدان ... خلق صورت امر جان راکب بر آن
چونکه خواهد کآب آید در سبو ... شاه گوید جیش جان را کارکبوا
بعد ازین باریک خواهد شد سخن ... کم کن آتش هیزمش افزون مکن
پاک سبحانی که سیبستان کند ... در عمام حرفشان پنهان کند
باری افزون کش تو این بو را بهوش ... تا سوی اصلت برد بگرفته گوش
تا نینداید مشامت از اثر ... ای هواشان از زمستان سردتر
چون زمین زین برف در پوشد کفن ... تیغ خورشید حسام الدین بزن
برف را خنجر زند آن آفتاب ... سیلها ریزد ز کهها بر تراب
که چرا جز من نجوم بی‌هدی ... قبله کردی از لئیمی و عمی
از قرح در پیش مه بستی کمر ... زان همی ترسی ز انشق القمر
از ستاره دیده تصریف هوا ... ناخوشت آید اذا النجم هوی
خود مؤثرتر نباشد زهره ز آب ... ای بسا آبا که کرد او تن خراب
پند ما در تو نگیرد ای فلان ... پند تو در ما نگیرد این بدان
این سخن همچون ستاره است و قمر ... لیک بی فرمان حق ندهد اثر
که بیایید از جهت تا بی‌جهات ... تا ندراند شما را گرگ مات
هفت چرخ ازرقی در رق اوست ... پیک ماه اندر تب و در دق اوست
در هوای پای بوسش از زحل ... لیک خود را می‌نبیند آن محل
با منجم این همه انجم بجنگ ... کای رها کرده تو جان بگزیده رنگ
فکر کو آنجا همه نورست پاک ... بهر تست این لفظ فکر ای فکرناک

چون ز حرف و صوت و دم یکتا شود ... آن همه بگذارد و دریا شود
نان دهنده و نان ستان و نان پاک ... ساده گردند از صور گردند خاک
خاک شد صورت ولی معنی نشد ... هر که گوید شد تو گویش نی نشد
امر آید در صور رو در رود ... باز هم ز امرش مجرد میشود
راکب و مرکوب در فرمان شاه ... جسم بر درگاه و جان در بارگاه
باز جانها را چو خواهد بر علو ... بانگ آید از نقیبان کارجعوا
تا نجوشد دیگهای خرد زود ... دیگ ادراکات خرد است و فرود
زین عمام صوت و حرف و گفتگو ... پرده‌ای کز سیب ناید غیر بو
بو نگهدار و بپرهیز از زکام ... تن بپوش از باد و بود سرد عام
چون جمادند و فسرده تن شگرف ... می‌جهد انفاسشان از تل برف
هین برآر از شرق سیف الله را ... گرم کن زان شرق این درگاه را
زانکه لاشرقی و لاغربیست او ... با منجم روز و شب حربیست او
ناخوشت آید مقال آن امین ... در نبی که لا احب الآفلین
منکری این را که شمس کورت ... شمس پیشت هست عالی مرتبت
خود مؤثرتر نباشد مه ز نان ... ای بسا نانی که ره زد عرق جان
مهر او در جان تست و پند دوست ... میزند بر گوش تو بیرون پوست
جز مگر مفتاح خاص آید ز دوست ... که مقالید السموات آن اوست
این ستاره بی‌جهت تأثیر او ... میزند بر گوشهای وحی جو
آنچنانکه لمعهٔ دُرّپاش اوست ... شمس دنیا در صفت خفاش اوست
زهره چنگ مسئلت در وی زده ... مشتری با نقد جان پیش آمده
دست و پا مریخ چندین خست ازو ... و آن عطارد صد قلم بشکست ازو
جان ویست و ما همه نقش و رقوم ... کوکب هر فکر او جان نجوم
هر ستاره خانه دارد در علا ... هیچ خانه در نگنجد نجم ما

جان بیسو در مکان کی در رود / نور نا محدود را حد کی بود
لیک تمثیلی و تصویری کنند / تا که دریابد ضعیفی دردمند
مثل نبود لیک آن باشد مثیل / تا کند عقل مجمد را گسیل
عقل سرتیزست لیکن پای سست / زانکه دل ویران شدست و تن درست
عقلشان در نقل دنیا پیچ پیچ / فکرشان در ترک شهوت هیچ هیچ
صدرشان در وقت دعوی همچو شرق / صبرشان در وقت تقوی همچو برق
عالمی اندر هنرها خودنمات / همچو عالم بی‌وفا وقت وفات
وقت خودبینی نگنجد در جهان / در گلو و معده گمگشته چو نان
این همه اوصافشان نیکو شود / بد نماند چونکه نیکوجو شود
گر منی گنده بود همچون منی / چون بجان پیوست گردد روشنی
هر جمادی کو کند رو در نبات / از درخت بخت او روید حیات
هر نباتی کو بجان رو آورد / خضروار از چشمهٔ حیوان خورد
باز جان چون رو سوی جانان نهد / رخت را در عمر بی‌پایان نهد

سؤال کردن سائلی از واعظی که مرغی بر سر بارو نشست از سر و دُم او کدام فاضلتر است

واعظی را گفت روزی سائلی / کای تو منبر را سنی‌تر قائلی
یک سؤالستم بگو ای ذو لباب / اندرین مجلس سؤالم را جواب
بر سر باروی مرغی بنشست / از سر و دُمش کدامین بهترست
گفت اگر رویش بشهر و دُم بده / روی او از دُم او میدان که به
ور سوی شهرست دُم رویش بده / خاک آن دُم باش و از رویش بجه
مرغ را پر میبرد تا آشیان / پر مردم همتست ای مردمان
عاشقی کالوده شد در خیر و شر / خیر و شر منگر تو در همت نگر
باز اگر باشد سپید و بی‌نظیر / چونکه صیدش موش باشد شد حقیر
ور بود جغدی و میل او بشاه / او سر بازست منگر در کلاه
ور همی شیری خورد از مرده خر / سگ بود او شکل شیری کم نگر
ور پلنگ و گرگ را افکند سگ / شیر میدان مر ورا بی‌ریب و شک
آدمی بسرشته از یک مشت گل / برگذشت از چرخ و از کوکب بدل
آدمی بر قدر یک طشت خمیر / بر فزود از آسمان و از اثیر
هیچ کرمنا شنید این آسمان / که شنید این آدمی پر غمان
بر زمین و چرخ عرضه کرد کس / خوبی عقل و عبارات و هوس
جلوه کردی هیچ تو بر آسمان / خوبی روی و اصابت در گمان
پیش صورتهای حمام ای ولد / عرضه کردی هیچ سیم اندام خود
بگذری زان نقشهای همچو حور / خلوت آری با عجوزی نیم کور
در عجوزی چیست کانها را نبود / کو ترا زان نقشها با خود ربود
تو نگویی من بگویم در بیان / عقل و حس و درک و تدبیرست و جان
در عجوزی جان آمیزش کنیست / صورت گرمابه‌ها را روح نیست
صورت گرمابه گر جنبش کند / در زمان از صد عجوزت بر کند
جان چه باشد با خبر از خیر و شر / شاد از احسان و گریان از ضرر
چون سر و ماهیت جان مخبرست / هر که او آگاه‌تر با جان‌ترست
اقتضای جان چو ای دل آگهیست / هر که آگه‌تر بود جانش قویست
روح را تأثیر آگاهی بود / هر کرا این بیش اللّهی بود
خود جهان جان سراسر آگهیست / هر که بی‌جانست از دانش تهیست
چون خبرها هست بیرون زین نهاد / باشد این جانها در آن میدان جماد
جان اول مظهر درگاه شد / جان جان خود مظهر الله شد
آن ملایک جمله عقل و جان بُدند / جان نو آمد که جسم آن شدند
از سعادت چون بر آنجان بر زدند / همچو تن آن روح را خادم شدند

آن بلیس از جان از آن در پرده بود / لیک نشد با جان که عضو مرده بود
چون نبودش آن فدای آن نشد / دست بشکسته مطیع جان نشد

جان نشد ناقص گر آن عضوش شکست / کان بدست اوست تاند کرد هست
سر دیگر هست کو گوش دگر / طوطیی کو مستعد آن شکر

طوطیان خاص را قندیست ژرف / طوطیان عام ازین خود بسته طرف
کی چشند درویش صورت آن زکات / معنی است آن نی فعولن فاعلات

آن خر عیسی مزاجش نیست قند / لیک خر آمد بخلقت که پسند
قند خر را گر طرب انگیختی / پیش خر قنطار شکر ریختی

معنی نختم علی افواههم / این شناس اینست ره‌رو را مهم
تا ز راه خاتم پیغمبران / بو که بر خیزد ز لب ختم گران

ختمهایی کانبیا بگذاشتند / آن بدین احمدی برداشتند
قفلهای ناگشاده مانده بود / از دم انا فتحنا برگشود

او شفیعست این جهان و آن جهان / این جهان در دین و آنجا در جنان
این جهان گوید که تو رهشان نما / آن جهان گوید که تو مهشان نما

پیشه‌اش اندر ظهور و در کمون / اهد قومی انهم لا یعلمون
باز گشته از دم او هر دو باب / در دو عالم دعوت او مستجاب

بهر این خاتم شدست او که بجود / مثل او نی بود و نی خواهند بود
چونکه در صنعت برد استاد دست / نی تو گویی ختم صنعت بر توست

در گشاد ختمها تو خاتمی / در جهان روح‌بخشا حاتمی
هست اشارات محمد المراد / کل گشاد اندر گشاد اندر گشاد

صد هزاران آفرین بر جان او / بر قدوم و دور فرزندان او
آن خلیفه‌زادگان مقبلش / زاده‌اند از عنصر جان و دلش

گر ز بغداد و هری یا از ری‌اند / بی مزاج آب و گل نسل وی‌اند
شاخ گل هر جا که می‌روید گلست / خم مل هر جا که میجوشد ملست

گر ز مغرب بر زند خورشید سر / عین خورشیدست نی چیز دگر
عیب‌جویان را ازین دم کور دار / هم بستاری خود ای کردگار

گفت حق چشم خفاش بدخصال / بسته‌ام من ز آفتاب بی‌مثال
از نظرهای خفاش کم و کاست / انجم و آن شمس نیز اندر خفاست

انجم آمد چون مرید و شمس پیر / شمس آمد در یقین بدر منیر

نکوهیدن ناموسهای پوسیده که مانع ذوق ایمان و دلیل ضعف صدقند و راهزن صدهزاران ابلهٔ نادان

ای ضیاء الحق حسام الدین بیا / ای صقال روح و سلطان الهدی

مثنوی را مسرح و مشروح ده / صورت امثال او را روح ده
تا حروفش جمله عقل و جان شوند / سوی خلدستان جان پران شوند

هم بسعی تو ز ارواح آمدند / سوی دام حرف مستحصر شدند
باد عمرت در جهان همچون خضر / جانفزا و دستگیر و مستمر

چون خضر و الیاس مانی در جهان / تا زمین گردد ز لطفت آسمان
گفتمی از لطف تو جزوی ز صد / گر نبودی طمطراق چشم بد

لیک از چشم بد زهرآب دم / زخمهای روح‌فرسا خورده‌ام
جز برمز ذکر حال دیگران / شرح حالت می‌نیارم در بیان

این بهانه هم ز دستان دلیست / که ازو پای دل اندر گلیست
صد دل و جان عاشق صانع شده / چشم بد یا گوش بد مانع شده

خود یکی بوطالب آن عم رسول / می‌نمودش شنعت عربان مهول
که چه گویندم عرب کز طفل خود / او بگردانید دین معتمد

منصب اجداد و آبا را بماند / در پی احمد چنین بیره براند
آن رسول پاکباز مجتبی / از پی آن تا بماند مر ورا

گفتش ای عم یک شهادت تو بگو / تا کنم با حق شفاعت بهر تو
گفت لیکن فاش گردد از سماع / کل سر جاوز الاثنین شاع
من بمانم در زبان این عرب / پیش ایشان خوار گردم زین سبب
لیک اگر بودیش لطف ما سبق / کی بُدی این بددلی با جذب حق
الغیاث ای تو غیاث المستغیث / زین دو شاخهٔ اختیارات خبیث
من ز دستان و ز مکر دل چنان / مات گشتم که بماندم از فغان
من که باشم چرخ با صد کار و بار / زین کمین فریاد کرد از اختیار
کای خداوند کریم و بردبار / ده امانم زین دو شاخهٔ اختیار
جذب یکراههٔ صراط المستقیم / به ز دو راههٔ تردد ای کریم
زین دو ره گرچه همه مقصد تویی / لیک خود جان کندن آمد این دوی
زین دو ره گرچه بجز تو عزم نیست / لیک هرگز رزم همچون بزم نیست
در نُبی بشنو بیانش از خدا / آیت اشفقن ان یحملنها
این تردد هست در دل چون وغا / کاین بود به یا که آنحالت مرا
در تردد میزند بر همدگر / خوف و امید بهی در کر و فر

مناجات و پناه جستن بحق از فتنهٔ اختیار و از اسباب آن و بیان شکوهیدن و ترسیدن آسمان و زمین از اختیار

زین تردد عاقبتمان خیر باد / ای خدا مرجان ما را کن تو شاد
ای کریم ذو الجلال مهربان / دائم المعروف دارای جهان
یا کریم العفو ستّار الزلل / یا کثیر الخیر شاه بی بدل
اولم این جزر و مد از تو رسید / ورنه ساکن بود این بحر مجید
هم از آنجا کاین تردد دادیم / بی تردد کن مرا هم از کرم
ابتلایم میکنی آه الغیاث / ای ذکور از ابتلایت چون اناث
تا بکی این ابتلا یا رب مکن / مذهبی ام بخش و ده مذهب مکن
اشتریم لاغر و هم پشت ریش / ز اختیار همچو پالان شکل خویش
این کژاوه گه شود اینسو گران / آن کژاوه گه شود آنسو کشان
بفکن از من حمل ناهموار را / تا ببینم روضهٔ ابرار را
همچو آن اصحاب کهف از باغ جود / میچرم ز ایقاظ نی بل هم رقود
خفته باشم بر یمین یا بر یسار / برنگردم جز چو گو بی اختیار
هم بتقلیب تو تا ذات الیمین / یا سوی ذات الشمال ای رب دین
صد هزاران سال بودم در مطار / همچو ذرات هوا بی اختیار
گر فراموشم شده است آن وقت و حال / یادگارم هست در خواب ارتحال
میرهم زین چار میخ چار شاخ / میجهم در مسرح جان زین مناخ
شیر آن ایام ماضیهای خود / میچشم از دایهٔ خواب ای صمد
جمله عالم ز اختیار و هست خود / میگریزد در سر سرمست خود
تا دمی از هوشیاری وارهند / ننگ خمر و بنگ بر خود می‌نهند
جمله دانسته که این هستی فخ است / ذکر و فکر اختیاری دوزخ است
میگریزند از خودی در بیخودی / یا بمستی یا بشغل ای مهتدی
نفس را زان نیستی وامیکشی / زانکه بی فرمان شد اندر بیهشی
نیستی باید که آن از حق بود / تا که بیند اندر آن حسن احد
لیس للجن و لا للانس ان / تنفذوا من حبس اقطار الزمن
لا نفوذ الا بسلطان الهدی / من تجاویف السموات العلی
لا هدی الا بسلطان یقی / من حراس الشهب روح المتقی
هیچکس را تا نگردد او فنا / نیست ره در بارگاه کبریا
هست معراج فلک این نیستی / عاشقان را مذهب و دین نیستی
پوستین و چارق آمد از نیاز / در طریق عشق محراب ایاز
گرچه او خود شاه را محبوب بود / ظاهر و باطن لطیف و خوب بود

گشته بی کبر و ریا و کینه‌ای — حسن سلطان از حسش آیینه‌ای
زآن قوی‌تر بود تمکین ایاز — که ز خوف از کبر کردی احتراز
یا پی تعلیم میکرد آن حیل — یا برای حکمتی دور از زلل
تا گشاید دخمه کآن بر نیستیست — تا بیابد آن نسیم عیش و زیست
ملک و مال و اطلس این مرحله — هست بر جان سبکرو سلسله
صورتش جنت بمعنی دوزخی — افعیی پرزهر و نقش گلرخی
گرچه دوزخ دور دارد زو نکال — لیک جنت به ورا فی کل حال
الفرار ای غافلان زآن گلشنی — کو حقیقت بدتر است از گلخنی
چند گویم من ترا کاین انگبین — زهر قتالست زآن دوری گزین
خواجه آخر مکر زمان بیدار شو — وز حیات خویش برخوردار شو

چونکه از هستی خود مفقود شد — منتهای کار او محمود شد
او مهذب گشته بود و آمده — کبر را و نفس را گردن زده
یا که دید چارقش ز آنشد پسند — کز نسیم نیستی هستی است بند
تا نبندد دخمه بر این مردگان — تا بیابد بوی عیش آن جان جان
سلسلهٔ زرین بدید و غره گشت — ماند در سوراخ چاهی جان ز دشت
گرچه مؤمن را سقر ندهد ضرر — لیک هم بهتر بود زانجا گذر
الحذر ای ناقصان زآن گلرخی — کو بگاه صحبت آمد دوزخی
زینهار ای جاهلان زآن گلشکر — که بسوزاند و ما را چون شرر
لیک تلخ آید ترا گفتار من — خواب میگیرد ترا از انذار من
هین روش برگیر و ترک ریش کن — در فنا و نیستی تفتیش کن

حکایت غلام هندو که بخواجه زادهٔ خود پنهان هوس داشت چون دختر را با مهتر زادهٔ عقد کردند غلام رنجور شد میگداخت کس علت او ندانست و او زهرهٔ گفتن نداشت

خواجه‌ای را بود هندو بنده‌ای — پروریده کرده او را زنده‌ای
علم و آدابش تمام آموخته — در دلش شمع هنر افروخته
پروریده از طفولیت بناز — در کنار لطف آن اکرام ساز

بود هم این خواجه را یک دختری — سیم اندامی گشی خوش گوهری
میرسید از جانب هر مهتری — بهر دختر دمبدم خواهشگری
حسن صورت هم ندارد اعتبار — که شود رخ زرد از یک زخم خار
ای بسا مهتر پسر کز شور و شر — شد ز فعل زشت خود ننگ پدر
علم بودش چون نبودش عشق و دین — او ندید از آدم الا نقش طین
او نبیند غیر دستاری و ریش — از معرف پرسد از بیش و کمیش
کار تقوی دارد و دین و صلاح — که ازو باشد بدو عالم فلاح
پس زنان گفتند کاو را مال نیست — مهتری و حسن و استقلال نیست
چون بجد تزویج دختر گشت فاش — دست پیمان و نشانی و قماش
همچو بیمار دقی او میگداخت — علت او را طبیبی کم شناخت

چون مراهق گشت دختر طالبان — بذل میکردند کابین گران
گفت خواجه مال را نبود ثبات — روز آید شب رود اندر جهات
سهل باشد نیز مهترزادگی — کو بود غره بمال از سادگی
پرهنر را نیز اگرچه شد نفیس — کم پرست و عبرتی گیر از بلیس
گرچه دانی دقت علم ای امین — زآنت نگشاید دو دیدهٔ غیب‌بین
عارفا تو از معرف فارغی — خود همی بینی که نور بازغی
کرد یک داماد صالح اختیار — که بد او فخر همه خیل و تبار
گفت اینها تابع زهدند و دین — بی زر و گنجینه بر روی زمین
پس غلام خواجه کاندر خانه بود — گشت بیمار و ضعیف و زار زود
عقل میگفتی که رنجش از دلست — داروی تن در غم دل باطلست

آن فلانک دم نزد از حال خویش / گرچه می‌آمد ازو در سینه نیش
گفت خاتون را شبی شوهر که تو / بازپرس اندر خلا احوال او
تو بجای مادری او را بُود / کو غم خود پیش تو پیدا کند
چونکه خاتون کرد در گوش این کلام / روز دیگر رفت نزدیک غلام
آنچنانکه مادران مهربان / نرم کردش تا درآمد در بیان
هم سرش را شانه میکرد آن ستی / با دو صد مهر و دلال و دوستی
گفت امید من از تو این نبود / که دهی دختر به بیگانهٔ عنود
خواجه‌زادهٔ ما و ما خسته جگر / حیف نبود کو رود جای دگر
خواست آن خاتون ز خشمی کاندرش / که زند وز بام زیر اندازدش
کو که باشد هندوی مادرغری / که طمع دارد بخواجه دختری
گفت صبر اولی بود خود را گرفت / گفت با خواجه که بشنو این شگفت
این چنین گرای خاین را ببین / ما گمان برده که باشد او امین
حال خود را این چنین گفت او مرا / خواستم کز خشم بکشم مر ورا

صبر فرمودن خواجه مادر دختر را که غلام را زجر مکن که من او را بی زجر ازین طمع بازآرم بتدبیر

گفت خواجه صبر کن او را مگو / که ازو ببریم و بدهیمش بتو
تا گر این از دلش بیرون کنم / تو تماشا کن که دفعش چون کنم
تو دلش خوش کن بگو میدان درست / که حقیقت دختر ما آن تست
ما ندانستیم ایخوش مشتری / چونکه دانستیم تو اولیتری
آتش ما هم درین کانون ما / لیلی آن ما و هم مجنون ما
تا خیال و فکر خوش بر وی زند / فکر شیرین مرد را فربه کند
جانور فربه شود لیک از علف / آدمی فربه ز عزت و شرف
آدمی فربه شود از راه گوش / جانور فربه شود از حلق و نوش
گفت آن خاتون ازین ننگ مهین / خود زبانم می نجنبد این چنین
این چنین ژاژی چه خایم بهر او / کو بمیرد این خاین ابلیس خو
گفت خواجه نی مترس و دم دهش / تا رود علت ازو زین لطف خوش
دفع او را دلبرا بر من نویس / هل که صحت یابد این باریک ریس
چون بگفت آن خسته را خاتون چنین / می نگنجید از تبختر بر زمین
فربه و زفت آمد و سرخ و شگفت / چون گل سرخ و هزاران شکر گفت
که گهی میگفت کای خاتون من / که مبادا باشد این افسون و فن
لیک خاتون جرم میگفتش که ما / در پی آنیم فارغ باش ها
خواجه چون دیدش که سرخ و زفت گشت / رفت ازوی علت و آمد بگشت
او دلش دادی و تزویر و فسوس / تا فزون میشد نشاطش چون خروس
خواجه جمعیت بکرد و دعوتی / که همی سازم فرج را وصلتی
تا جماعت مژده میدادند کال / کای فرج بادت مبارک اتصال
تا یقین شد مر فرج را این سخن / علت ازوی رفت کل از بیخ و بن
بعد از آن اندر شب عشرت بفن / امردی را بست حنا همچو زن
پر نگارش کرد ساعد چون عروس / ماکیان بنمودش و دادش خروس
مقنعه و حلهٔ عروسان نکو / کنگ امرد را بپوشانید او
شمع را هنگام خلوت زود کشت / ماند هندو با چنان کنگ درشت
هندوک فریاد میکرد و فغان / وز برون نشنید کس از دف زنان
ضرب کف و دست و نعرهٔ مرد و زن / کرد پنهان نعرهٔ آن نعره زن
تا بروز آن هندوک را میفشارد / چون بود در پیش سگ انبان آرد
روز آوردند طاس و بوق زفت / رسم دامادان فرج حمام رفت
رفت در حمام بس رنجور جان / کون دریده همچو دلق تونیان
آمد از حمام در گردک فسوس / پیش او بنشست دختر چون عروس

مادرش آنجا نشسته پاسبان / که مبادا کو کند روز امتحان
ساعتی در روی نظر کرد از غنا / وانگهان با هر دو دستش ده بداد
گفت خود کس را مبادا اتصال / با چو تو ناخوش عروس بدفعال
روز رویت چون نکویان تر / کیر زشتت شب بتر از کیر خر
همچنین جمله نعیم این جهان / بس خوشست از دور پیش از امتحان

در حقیقت حکایت و بیان آنکه هر نفسی همچون آن هندو مبتلاست

مینماید در نظر از دور آب / چون روی نزدیک آن باشد سراب
گنده پیرست او و از بس چاپلوس / خویش را جلوه دهد چون نوعروس
هین مشو مغرور آن گلگونه‌اش / نیش نوش آلوده او را مچش
تا نیفتی چون فرج اندر حرج / صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
آشکارا دان نه پنهان دام او / خوش نماید زاولت انعام او
چون بپیوستی بدام او هشیار / چند نالی در ندامت زار زار
نام میری و وزیری و شهی / نیست الا در دو مرگ و جان دهی
بنده باش و بر زمین رو چون سمند / چون جنازه نه که بر گردن نهند
جمله را حمال خود خواهد کفور / بار مردم گشته چون اهل قبور
بر جنازه هر که را بینی بخواب / فارس منصب شود عالی رکاب
زانکه آن تابوت بر خلقست بار / بار بر خلقان نهادند این کبار
بار خود بر کس منه بر خویش نه / سروری را کم طلب درویش به
مرکب اعناق مردم را مپای / تا نیاید نقرست اندر دو پای
مرکبی را کآخرش تو ده دهی / که بشهری مانی و ویران دهی
ده دهش اکنون که چون شهرت نمود / تا نباید رخت در ویران گشود
ده دهش اکنون که صد بستانت هست / تا نمانی عاجز و ویران پرست
گفت پیغمبر که جنت از اله / گر همی خواهی ز کس چیزی مخواه
چون نخواهی من کفیلم مر ترا / جنت المأوی و دیدار خدا
آن صحابی زآن کفالت شد عیار / تا یکی روزی که گشته بد سوار
تازیانه از کفش افتاد راست / خود فرود آمد ز کس آنرا نخواست
آنکه از دادش نیاید هیچ بد / داند و بیخواهشی خود میدهد
ور بامر حق بخواهی آن رواست / آنچنان خواهش طریق انبیاست
بد نماند چون اشارت کرد دوست / کفر ایمان شد چو کفر از بهر اوست
هر بدی که امر او پیش آورد / آن ز نیکیهای عالم بگذرد
زان صدف گر خسته گردد نیز پوست / ده مدو که صد هزاران در دروست
این سخن پایان ندارد باز گرد / سوی شاه و همزاج باز گرد
باز رو در کان چو زر ده دهی / تا رهد دستان تو از ده دهی
صورت بد را چو در دل ره دهند / از ندامت آخرش هم ده دهند
دزد را چون قطع تلخی میرهد / ذوق دزدی را چو زن ده میدهد
دیدهٔ ده داده از دست حزین / ده بدادن زین بریده دست یمین
همچنین قلاب و خونی و لوند / وقت تلخی عیش را ده میدهند
توبه میآرند هم پروانه‌وار / باز نسیان میکشد شان سوی کار
همچو پروانه ز دور آن نار را / نور دید و بست آن سو بار را
چون بیامد سوخت پرش و گریخت / باز چون طفلان فتاد و ملح ریخت
بار دیگر بر گمان و طمع سود / خویش را زد بر لهیب شمع زود
بار دیگر سوخت پروانش بجست / باز کردش حرص دل ناسی و مست
آن زمان کز سوختن وا میجهد / همچو هندو شمع را ده میدهد
کای رخت تابان چو ماه شب فروز / وی بصحبت کاذب و مغرور سوز
باز از یادش رود توبه و انین / کاوهن الرحمن کید الکافرین

در بیان عموم آیه کلما اوقدوا نارا للحرب اطفاها الله

کلما هم اوقدوا نار الوغی / اطفاالله نار هم حتی انطفا
عزم کرده که دلا اینجا بایست / گشته ناسی عزم اهل عزم نیست

چون نبودش تخم صدقی کاشته / حق بر آن نسیان او بگماشته
گرچه بر آتش زنهٔ دل میزند / آن ستاره‌اش را کف گل میزند

آتش زدن در شب و کشتن دزد آتش را و غفلت آن مرد

رفت دزدی شب بخانهٔ یک بزرگ / از ره پنهان درآمد همچو گرگ

سرفه بشنید شب آن معتمد / برگرفت آتش زنه کآتش زند
میزد آتش بهر شمع افروختن / تا بسیر آواز را بیند علن

دزد آمد در زمان پیشش نشست / چون گرفتی سوخته کردیش پست
مینهاد آنجا سر انگشت را / تا شود استارهٔ آتش فنا

تر همیکرد او سر انگشت را / زاصبع آن استاره را کردی فنا
خواجه میپنداشت کو خود میمرد / این نمیدید آنکه دزدش میکشد

خواجه گفت این سوخته نمناک بود / میمرد استاره از تریش زود
بسکه ظلمت بود و تاریکی به پیش / می ندید آتش کشی را نزد خویش

این چنین آتش کشی اندر دلش / دیدهٔ کافر نبیند از عمش
چون نمیداند دل دانندهٔ / هست با گردنده گردانندهٔ

چون نمیگوئی که روز و شب بخود / بی خداوندی کی آید کی رود
گرد معقولات میگردی ببین / اینچنین بیعقلی خود ای مهین

خانه با بنّا بود معقول‌تر / یا که بی بنّا بگو ای بی‌هنر
خانهٔ با این بزرگی و وقار / کی بود بی اوستادی خوب کار

خط با کاتب بود معقول‌تر / یا که بی کاتب بیندیش ای پسر
جیم گوش و عین چشم و میم فم / چون بود بی کاتبی ای متهم

شمع روشن بی زگیرانندهٔ / یا بگیرانندهٔ دانندهٔ
صنعت خوب از کف شل ضریر / باشد اولی یا زگیرائی بصیر

پس چو دانستی که قهرت میکند / بر سرت دبوس محنت میزند
پس بکن دفعش چو نمرودی بجنگ / سوی او کش در هوا تیر خدنگ

همچو آن قوم مغول بر آسمان / تیر میانداز بهر نزع جان
یا گریز از وی اگر تانی برو / چون روی چون در کف اوئی گرو

در عدم بودی نرستی از کفش / از کف او چون رهی ای دستخوش
آرزو جستن بود بگریختن / پیش عدلش خون تقوی ریختن

این جهان دامست و دانه‌اش آرزو / در گریز از دامهای آرزو
چون چنین رفتی بدیدی صد گشاد / چون شدی در ضد او دیدی فساد

چون شدی در ضد بدانی ضد آن / ضد را از ضد شناسند ای جوان
پس پیمبر گفت استفت القلوب / گرچه مفتیشان برون گویند خطوب

در بیان حدیث استفت قلبک و لو افتاک المفتون

گفته است استفت قلبک از رسول / گرچه مفتی برون گوید فضول

آرزو بگذار تا رحم آیدش / آزمودم کاین چنین میبایدش
چون نتانی جست پس خدمت کنش / تا روی از حبس او در گلشنش

دمبدم چون تو مراقب میشوی / داد می بینی و داور ای غوی
ور ببندی چشم خود از احتجاب / کار خود را کی گذارد آفتاب

حسد بردن امیران بر ایاز و نمودن سلطان کیاست او را

باز ران سوی ایاز و رتبتش / وآن فضیلت در کمال رفعتش

چون امیران از حسد جوشان شدند / عاقبت بر شاه خود طعنه زدند
کاین ایاز تو ندارد سی خرد / جامگی سی امیر او چون برد

شاه بیرون رفت با آن سی امیر / سوی صحرا و کهستان صیدگیر
کاروانی دید از دور آن ملک / گفت امیری را که رو ای مؤتفک

رو بپرس آن کاروان را بر رصد کز کدامین شهر اندر میرسد
رفت و پرسید و بیامد که ز ری گفت عزمش تا کجا درماند وی
دیگری را گفت رو ای بوالعلا باز پرس از کاروان که تا کجا
رفت و آمد گفت تا سوی یمن گفت رختش چیست هان ای مؤتمن
ماند حیران گفت با میری دگر که برو وا پرس رخت آن نفر
باز آمد گفت از هر جنس هست اغلب آن کاسه‌های رازیست
گفت کی بیرون شدند از شهر ری ماند حیران آن امیر سست پی
آن دگر را گفت رو وا پرس آن تا که کی بوده است نقل کاروان
بازگشت و گفت هفتم از رجب گفت در ری چیست تسعیر ای عجب
چون نمیدانست دیگر دم نزد شه فرستاد آن دگر را زان عدد
همچنین تا سی امیر و بیشتر سست رای و ناقص اندر کر و فر
هر یکی رفتند بهر یک سؤال ناقص و عاجز ز ادراک کمال
گفت امیران را که من روزی جدا امتحان کردم ایاز خویش را
که بپرس آن کاروان را کز کجاست او برفت آنجمله را پرسید راست
بی وصیت بی اشارت یک بیک حالشان دریافت بی ریبی و شک
هر چه زین سی میر اندر سی مقام کشف شد زو آن بیکدم شد تمام
پس بگفتندش امیران کاین فنیست از عنایتهاست کار جهد نیست
قسمت حق است مه را روی نغز داده بخت است گل را بوی نغز
بلکه سلطان چون عنایت میکند از تفاخر خیمه بر مه میزنند
گفت سلطان بلکه آنچه از نفس زاد ریع تقصیرست و دخل اجتهاد
ورنه آدم کی بگفتی با خدا رَبَّنا اِنّا ظَلَمنا نَفسَنا
خود بگفتی کاین گناه از نفس بود چون قضا این بود جرم ما چه سود
همچو ابلیسی که گفت اغویتنی تو شکستی جام و ما را میزنی
بل قضا حقست و جهد بنده حق هین مباش اعور چو ابلیس خلق
در تردد مانده‌ایم اندر دو کار این تردد کی بود بی اختیار
این کنم یا آن کنم خود کی شود چون دو دست و پای او بسته بود
هیچ باشد این تردد بر سرم که روم در بحر یا بالا پرم
این تردد هست که موصل روم یا برای سحر تا بابل روم
پس تردد را بباید قدرتی ورنه آن خنده بود بر سبلتی
بر قضا کم نه بهانه ای جوان جرم خود را چه نهی بر دیگران
خون کند زید و قصاص او بعمرو می‌خورد عمرو بر احمد حد خمر
گرد خود برگرد و جرم خود ببین جنبش از خود بین و از سایه مبین
که نخواهد شد غلط پاداش میر خصم را میداند آن میر بصیر
تو عسل خوردی نیاید تب بغیر مزد روز تو نیاید شب بغیر
تو چه کردی جهد کان با تو نگشت تو چه کاریدی که نامد ریع کشت
فعل تو کان زاید از جان و تنت همچو فرزندی بگیرد دامنت
فعل را در غیب صورت میکنند فعل دزدی را نه داری میزنند
دار کی ماند بدزدی لیک آن هست تصویر خدای غیبدان
در دل شحنه چو حق الهام داد کاینچنین صورت بساز از بهر داد
تا تو عالم باشی و عادل قضا نامناسب چون دهد داد و سزا
چونکه حاکم این کند اندر گزین چون کند حکم احکم این حاکمین
چون بکاری جو نروید غیر جو قرض تو کردی ز که خواهی گرو
جرم خود را بر کسی دیگر منه گوش و هوش خود بدین پاداش ده
جرم بر خود نه که تو خود کاشتی با جزا و عدل حق کن آشتی
رنج را باشد سبب بد کردنی بد ز فعل خود شناس از بخت نی
آن نظر در بخت چشم احول کند کلب را کهدانی و کاهل کند

متهم کن نفس خود را ای فتی / متهم کم کن جزای عدل را
توبه کن مردانه سر آور به ره / که فمن یعمل بمثقال یره
در فسون نفس کم شو غره‌ای / که آفتاب حق نپوشد ذره‌ای
هست آن ذرات جسمی ای مفید / پیش این خورشید جسمانی پدید
هست ذرات خواطر و افتکار / پیش خورشید حقایق آشکار

حکایت آن صیاد که خود را در گیاه پیچیده بود و دسته‌ی گل و لاله کُله‌وار بر سر نهاده تا مرغان گیاه پندارند و دانستن آن مرغ زیرک

رفت مرغی در میان لاله زار / بود آنجا دام از بهر شکار
دانه چندی نهاده بر زمین / وآن صیاد آنجا نشسته در کمین
خویش را پیچیده در برگ و گیا / وز گل و لاله ورا بر سر کلاه
در کمین بنشسته و کرده نگاه / تا در افتد صید بیچاره ز راه
مرغک آمد سوی او از ناشناخت / پس طوافی کرد و سوی مرد تاخت
گفت او را کیستی ای سبزپوش / در بیابان در میان این وحوش
گفت مردی زاهدم من منقطع / با گیاه و برگ اینجا مقتنع
زهد و تقوی را گزیده دین و کیش / زانکه می‌بینم اجل را پیش خویش
مرگ همسایه مرا واعظ شده / کسب و دکان مرا برهم زده
چون باخر فرد خواهم ماندن / خو نباید کرد با هر مرد و زن
روی خواهم کرد آخر در لحد / آن به آید که کنم خو با احد
چون زنخ را بست خواهند ای صنم / آن به آید که زنخ کمتر زنم
ای بزربفت و کمر آموخته / آخرستت جامهٔ نادوخته
رو بخاک آریم کز وی رسته‌ایم / دل چرا در بی‌وفایان بسته‌ایم
جد و خویشانمان قدیمی چار طبع / ما بخویش عاریت بستیم طمع
سالها همصحبتی و همدمی / با عناصر داشت جسم آدمی
روح او خود از نفوس و از عقول / روح اصل خویش را کرده نکول
از نفوس و از عقول با صفا / نامه می‌آید بجان کای بی‌وفا
یارکان پنج روزه یافتی / رو ز یاران کهن برتافتی
کودکان گرچه که در بازی خوشند / شب کشانشان سوی خانه می‌کشند
شد برهنه وقت بازی طفل خرد / دزد ناگاهش قبا و کفش برد
آنچنان گرم او ببازی در فتاد / کان کلاه و پیرهن رفتش ز یاد
شب شد و بازی او شد بی‌مدد / رو ندارد که سوی خانه رود
نی شنیدی انما الدنیا لعب / باد دادی رخت و گشتی مرتعب
پیش از آنکه شب شود جامه بجو / روز را ضایع مکن در گفتگو
من بصحرا خلوتی بگزیده‌ام / خلق را من دزد جامه دیده‌ام
نیم عمر از آرزوی دوستان / نیم عمر از غصه‌های دشمنان
جبه را برد آن کله را این ببرد / غرق بازی گشته ما چون طفل خرد
تک شبانگاه اجل نزدیک شد / خل هذا اللعب بسّک لا تعد
هین سوار توبه شو در دزد رس / جامه‌ها از دزد بستان باز پس
مرکب توبه عجایب مرکب است / بر فلک تازد بیک لحظه ز پست
لیک مرکب را نگه میدار از آن / کو بدزدید آن قبایت ناگهان
تا ندزدد مرکبت را نیز هم / پاس دار این مرکبت را و مدام

بُردن دزد قج را از آن مرد و قناعت ناکردن و رخت او ربودن

آن یکی قج داشت از پس می‌کشید / دزد قج را برد حبلش را برید
چونکه آگه شد دوان شد چپ و راست / تا بیابد کان قج برده کجاست
بر سر چاهی بدید آن دزد را / در فغان و گریه و واویلتا
گفت نالان از چه‌ای ای اوستاد / گفت همیان زرم در چه فتاد
گر توانی در روی بیرون کشی / خمس بدهم مر ترا با دلخوشی

هست در همیان من پانصد درم   گر کنی با من چنین لطف و کرم
صد درم بدهم ترا حالی بدست   گفت با خود کاین بهای دو قچ است
گر دری در بسته شد صد در گشاد   گر قچی شد در عوض اشتر بداد
جامه‌ها برکند و اندر چاه رفت   جامه‌ها را هم ببرد آن دزد تفت
حازمی باید که ره تا ده برد   حزم نبود طمع طاعون آورد
آن یکی دزدیست فتنه سیرتی   چون خیال او را بهر دم صورتی
کس نداند مکر او الا خدا   در خدا بگریز و وا ره زین دغا

مناظرهٔ مرغ با صیاد در حدیث لا رهبانیّة فی الاسلام

مرغ گفتش خواجه در خلوت مایست   دین احمد را ترهّب نیک نیست
از ترهّب نهی فرمود آن رسول   بدعتی چون برگرفتی ای فضول
جمعه شرطست و جماعت در نماز   امر معروف و ز منکر احتراز
رنج بدخویان کشیدن زیر صبر   منفعت دادن بخلقان همچو ابر
خیر ناس آن ینفع النّاس ای پدر   گر نه سنگی چه حریفی با مدر
در میان امّت مرحوم باش   سنّت احمد مهل محکوم باش
چون جماعت رحمت آمد ای پسر   جهد کن کز رحمت آری تاج سر
در جوابش گفت صیاد عیار   نیست مطلق این که گفتی هوشدار
هست تنهائی به از یاران بد   نیک چون با بد نشیند بد شود
زانکه عقل هر که را نبود رسوخ   پیش عاقل همچو سنگست و کلوخ
چون حمارست آنکه نانش امنیتست   صحبت او عین رهبانیت است
هوش او سوی علف باشد چو خر   بگذر از وی تا نمانی بی هنر
زانکه غیر حق همه گردد رفات   کلّ آتٍ بعد حینٍ فهو آت
هر چه جز آن وجه باشد هالکست   ملک و مالک عکس آن یک مالکست
گر چه سایه عکس شخصست ای پسر   هیچ از سایه نتانی خورد بر
هیچ سایه نیست بی شخصی روان   اصل سایه رو بجو ای کاردان
هین ز سایه شخص را ممکن طلب   در مسبّب رو گذر کن از سبب
یار جسمانی بود رو شی بمرگ   صحبتش شومست باید کرد ترک
حلم او هم حکم قبلهٔ او بود   مرده‌اش دان چونکه مرده جو بود
هر که با این قوم باشد راهبست   که کلوخ و سنگ او را صاحبست
خود کلوخ و سنگ کس را ره نزد   زین کلوخان صد هزار آفت رسد
گفت مرغش پس جهاد آنگه بود   کاینچنین رهزن میان ره بود
از برای حفظ یاری و نبرد   بر ره نا امن آید شیر مرد
عرق مردی آنگهی پیدا شود   که مسافر همرهٔ اعدا شود
چون نبیّ السیف بودست آن رسول   امّت او صفدرانند و فحول
مصلحت در دین ما جنگ و شکوه   مصلحت در دین عیسی غار و کوه
مصلحت داد است هر یک را جدا   مصلحت جو گر توئی مرد خدا
گفت آری گر بود یاری و زور   تا بقوّت بر زند بر شرّ و شور
قوّتی باید در این ره مرد را   یار میباید در اینجا فرد را
چون نباشد قوّتی پرهیز به   در فرار لا یطاق آسان بجه
صنعت اینست ای عزیز نامدار   فکرتی کن در نگر انجام کار
یار میجو تا بیابی راه را   ورنه کی دانی تو راه و چاه را
گفت صدق دل بباید کار را   ورنه یاران کم نیاید یار را
یار شو تا یار بینی بی‌عدد   زانکه بی یاران بمانی بی مدد
دیو گرگست و تو همچون یوسفی   دامن یعقوب مگذار ای صفی
گرگ اغلب آن زمان گیرا بود   کز رمه شیشک بخود تنها رود
آنکه سنّت با جماعت ترک کرد   در چنین مسبع نه خون خویش خورد
هست سنّت ره جماعت چون رفیق   بی ره و بی یار افتی در مضیق

راه سنت با جماعت به بود / اسب با اسبان یقین خوشتر رود
لیک هر گمراه را همره مدان / غافلان خفته را آگه مدان

هر که همره ی را جو کز وی یابی مدد / همدل و همدرد جویان صمد
همرهی نی کو بود خصم خرد / فرصتی جوید که جامهٔ تو برد

میرود با تو که یابد عقبه‌ئی / که تواند کردت آنجا نهبه‌ئی
میرود با تو برای سود خویش / هین منوش از نوش او کان هست نیش

یا بود اشتر دلی چون دید ترس / گویدت بهر رجوع از راه درس
یار را ترسان کند ز اشتر دلی / اینچنین همره عدو دان نی ولی

یار بد مار است هین بگریز ازو / تا نریزد بر تو زهر آن زشت خو
یار را از ره برد آن راهزن / مرد نبود آنکه افتد زیر زن

راه جانبازیست در هر غیشه‌ئی / آفتی در دفع هر دل شیشه‌ئی
راه دین هر گمرهی خود کی رود / حازمی باید که مرد ره بود

راه دین زانرو پر از شور و شراست / که نه هر راه مخنث گوهراست
در ره این ترس امتحانهای نفوس / همچو پرویزن بتمییز سبوس

راه چه بود پر نشان پایها / یار چه بود نردبان رایها
گیرم آن گرگت نیابد ز احتیاط / نی ز جمعیت بمانی وز نشاط

آنکه او تنها براه خوش رود / با رفیقان سیر او صد تو شود
با غلیظی خر ز یاران فقیر / در نشاط آید شود قوت پذیر

هر خری کز کاروان تنها رود / بر وی آن راه از تعب صد تو شود
چند زخم چوب و سیخ افزون خورد / تا که تنها آن بیابان را برد

مر ترا میگوید آن خر خوش شنو / گر نه خری اینچنین تنها مرو
آنکه تنها خوش رود اندر رصد / با رفیقان بیگمان خوشتر رود

هر نبیئی اندرین راه درست / معجزه بنمود و یاران بجست
گر نباشد یاری دیوارها / کی برآید خانه‌ها و انبارها

هر یکی دیوار اگر باشد جدا / سقف چون باشد معلق بر هوا
گر نباشد یاری حبر و قلم / کی فتد بر روی کاغذها رقم

این حصیری که کسی میگسترد / گر نپیوندد بهم بادش برد
حق ز هر جنسی چو زوجین آفرید / پس نتایج شد ز جمعیت پدید

در میان مرغ و صیاد ای عجب / بس شکال افتاد و شد نزدیک شب
این بگفت و آن بگفت از اهتزاز / بحثشان شد اندرین معنی دراز

شو تو زیرا جانب و دو بخواه کن / ماجرا را موجز و کوتاه کن
مرغ را چون دیده بر گندم فتاد / نفس او بیطاقت آمد در گشاد

بعد از آن گفتش که گندم زان کیست / گفت امانت از یتیم بی وصیست
مال ایتام است امانت پیش من / زانکه پندارند ما را مؤتمن

گفت من مضطرم و مجروح حال / هست مردار این زمان بر من حلال
هست دستوری کزین گندم خورم / ای امین و پارسا و محترم

گفت مفتی ضرورت هم توئی / بی ضرورت گر خوری مجرم شوی
ور ضرورت هست هم پرهیز به / ور خوری باری ضمان آن بده

مرغ بس در خود فرو رفت آن زمان / توسنش سر بستد از جذب عنان
پس بخورد آن گندم و در فخ بماند / چند او یاسین و الانعام خواند

بعد درماندن چه افسوس و چه آه / پیش از آن بایست این دود سیاه
آن زمان که حرص جنبید و هوس / دمبدم میگو که ای فریادرس

پیش از آن کاین دانه بر تو فخ شود / گرمی حرص تو همچون یخ شود
آه و وا و ناله آندم کار بند / حرص را آواره کن ای هوشمند

کانزمان پیش از خرابی بصره است / بو که بصره وا رهد زان شکست
ابک لی یا باکئی یا شاکلی / قبل هدم البصرة و الموصل

نح علی قبل موتی واغتفر لاتنح لی بعد موتی واصطبر
ابک لی قبل ثبوری فی النوی بعد طوفان النوی خل البکا
آن زمان که دیو میشد راهزن آن زمان بایست یاسین خواندن
پیش از آن کاشکسته گردد کاروان آنزمان چوبک بزن ای پاسبان

های و هوی کردن پاسبان بعد از بردن دزدان اسباب کاروان را

پاسبانی بود در یک کاروان حارس مال و قماش آن مهان
پاسبان شب خفت و دزد اسباب برد رختها را زیر هر خاکی فشرد
روز شد بیدار گشت آن کاروان رفته دیدند اسب و سیم و اشتران
پاسبان در هی هی و چوبک زدن گرم گشته خود همان بد راهزن
پس بدو گفتند کای حارس بگو تا چه شد این رخت و این اسباب کو
گفت دزدان آمدند اندر نقاب رختها بردند از پیشم شتاب
قوم گفتندش که ای چون تل ریگ پس چه میکردی کی ای مردریگ
گفت من یک کس بدم ایشان گروه با سلاح و با شجاعت با شکوه
گفت اگر در جنگ کم بودت امید نعره بایستی زدن که برجهید
گفت آن دم کارد بنمودند و تیغ که خمش ورنه کشیمت بیدریغ
آنزمان از ترس بستم من دهان اینزمان فریاد و هیهای و فغان
آنزمان بست آن دمم که دم زنم اینزمان چندانکه خواهی هی کنم
چونکه عمرت برد دیو فاضحه بی نمک باشد اعوذ و فاتحه
گرچه باشد بی نمک اکنون حنین هست غفلت بی نمکتر زان یقین
اینچنین هم بی نمک مینال نیز که ذلیلان را نظر کن ای عزیز
قادری بیگاه جستو یا بگاه از تو چیزی فوت کی شد ای اله
گفت لا تأسوا علی ما فاتکم کی شود از قدرتش مطلوب گم

حواله کردن مرغ گرفتاری خود را بمکر صیاد و صیاد بحرص

گفت آن مرغ این سزای آن بود که فسون زاهدان را بشنود
گفت زاهد نی سزای آن نشاف که خورد مال یتیمان از گزاف
بعد از آن نوحه گری آغاز کرد که فخ و صیاد لرزان شد ز درد
کز تناقضهای دل پشتم شکست بر سرم جانا بیا میمال دست
زیر دست تو سرم را راحتیست دست تو در شکر بخشی آیتیست
سایهٔ خویش از سر من برمدار بیقرارم بیقرارم بیقرار
خوابها بیزار شد از چشم من در غمت ای رشک سرو و یاسمن
گر نیم لایق چه باشد گر دمی ناسزائی را بپرسی در غمی
مر عدم را خود چه استحقاق بود که بر او لطفت چنین درها گشود
خاک گرگین را کرم آسیب کرد ده گهر از نور حس در جیب کرد
پنج حس ظاهر و پنج نهان که بشر شد نطفهٔ مرده بدان
توبه بی توفیقت ای نور بلند جز بریش توبه نبود ریشخند
سبلتان توبه یک یک برکنی توبه سایه است و تو ماه روشنی
ای ز تو ویران دکان و منزلم چون ننالم چون بیفشاری دلم
چونکه بی تو نیست کارم را نظام بی تو هرگز کار کی گردد تمام
چون گریزم زانکه بی تو زنده نیست بیخداوندیت بود بنده نیست
جان من بستان تو ای جان را اصول زانکه بی تو گشته‌ام از جان ملول
عاشقم من بر فن دیوانگی سیرم از فرهنگ و از فرزانگی
چون بدرد شرم گویم راز فاش چند ازین صبر و زحیر و ارتعاش
در حیا پنهان شدم همچون سجاف ناگهان بجهم ازین زیر لحاف
ای رفیقان راهها را بست یار آهوی لنگیم و او شیر شکار
غیر تسلیم و رضا کو چاره‌ای در کف شیر نری خونخواره‌ای
او ندارد خواب و خور چون آفتاب روحها را میکند بیخورد و خواب

که بیا من باش یا همخوی من — تا ببینی در تجلی روی من
ور ندیدی چون چنین شیدا شدی — خاک بودی طالب احیا شدی
گر ز بیسویت نداده است او علف — چشم جانت چون بماندست اندر طرف
گربه در سوراخ از آن شد معتکف — که از آن سوراخ او شد معتلف
گربهٔ دیگر همی گردد ببام — کز شکار مرغ یابید او طعام
آن یکی را قبله شد جولاهگی — وآن دگر حارس برای جاهگی
آن یکی بیکار رو در لامکان — که از آن سو دادیش قوت جان
کار او دارد که حق را شد مرید — بهر کار او زهر کاری برید
دیگران چون کودکان این روز چند — تا بشب بر خاک بازی میکنند
خواب ناکی کو ز یقظه می جهد — دایهٔ وسواس عشوه‌اش میدهد
رو بخسب ای جان که نگذاریم ما — که کسی از خواب بجهاند ترا
هم تو خود را برکنی از بیخ خواب — همچو تشنه که شنود او بانگ آب
بانگ آبم من بگوش تشنگان — همچو باران میرسم از آسمان
برجه ای عاشق برآور اضطراب — بانگ آب و تشنه و آنگاه خواب

حکایت آن عاشق که شب بر امید وعدهٔ معشوق بیامد بدان وثاق که اشارت کرده بود و بعضی از شب انتظار بود تا خوابش ربود معشوق آمد جیبش را پر گردکان نمود و رفت

عاشقی بوده است در ایام پیش — پاسبان عهد اندر عهد خویش
سالها در بند وصل ماه خود — شاه مات و مات شاهنشاه خود
عاقبت جوینده یابنده بود — که فرج از صبر زاینده بود
گفت روزی یار او کامشب بیا — که بپختم بهر تو من لوبیا
در فلان حجره نشین تا نیم شب — تا بیایم نیمشب من بی طلب
مرد قربان کرد و نانها بخش کرد — چون پدید آمد مهش از زیر گرد
شب در آن حجره همی برد انتظار — بر امید وعدهٔ آن یار غار
منتظر بنشست و خوابش در ربود — او فتاد و گشت بیخویش و غنود
ساعتی بیدار بد خوابش گرفت — عاشق دلداده را خواب ای شگفت
بعد نصف اللیل آمد یار او — صادق الوعدانه آن دلدار او
عاشق خود را فتاده خفته دید — اندکی از آستین او درید
گردکانی چندش اندر جیب کرد — که تو طفلی گیر این میباز نرد
چون سحر از خواب عاشق بر جهید — آستین و گردکانها را بدید
گفت شاه ما همه صدق و وفاست — آنچه بر ما میرسد آن هم ز ماست
ای دل بیخواب ما زان ایمنیم — چون حرس بر بام چوبک میزنیم
گردکان ما درین مطحن شکست — هرچه گوییم از غم خود اندکست
عاذلا چند این صلای ماجرا — پند کم ده بعد ازین دیوانه را
من نخواهم عشوهٔ هجران شنود — آزمودم چند خواهم آزمود
هرچه غیر شورش و دیوانگیست — اندرین ره دوری و بیگانگیست
هین منه بر پایم آن زنجیر را — که دریدم سلسلهٔ تدبیر را
غیر آن جعد نگار مقبلم — گر دو صد زنجیر آری بگسلم
عشق و ناموس ای برادر راست نیست — بر در ناموس ای عاشق مایست
وقت آن آمد که من عریان شوم — نقش بگذارم سراسر جان شوم
ای عدو شرم و اندیشه بیا — که دریدم پردهٔ شرم و حیا
ای ببسته خواب جان از جادوی — سخت دل یارا که در عالم توی
هین گلوی صبر گیر و میفشار — تا خنک گردد دل عشق ای سوار
تا نسوزم کی خنک گردد دلش — ای دل ما خاندان و منزلش
خانهٔ خود را همی سوزی بسوز — کیست آن کس کو بگوید لایجوز
خوش بسوز این خانه را ای شیر مست — خانهٔ عاشق چنین اولیتر است

بعد ازین من سوز را قبله کنم / زانکه شمعم من بسوزش روشنم
خواب را بگذار امشب ای پدر / یکشبی در کوی بیخوابان گذر
بنگر اینها را که مجنون گشته‌اند / همچو پروانه بوصلش کشته‌اند
بنگر این کشتی خلقان غرق عشق / اژدهائی گشته گوئی حلق عشق
اژدهایی ناپدید دلربا / عقل همچون کوه را او کهربا
عقل هر عطار کآگه شد ازو / طبله‌ها را ریخت اندر آب جو
رو کزین جو برنیایی تا ابد / لم یکن حقا له کفوا احد
ای فرو رو چشم بگشا و ببین / چند گوئی من ندانم آن و این
ازو بامی زرق و محرومی برآ / در جهان حی و قیومی درآ
تا نمی‌بینم ترا بینم شود / وین ندانمهات میدانم شود
بگذر از مستی و مستی بخش باش / زین تلون نقل کن در استواش
چند نازی تو بدین مستی بس است / بر سر هر کوی چندین مست هست
گر دو عالم پر شود سرمست یار / جمله یک باشند و آن یک نیست خوار
این ز بسیاری نیابد خواریی / خوار کی بود تن پرستی ناریی
گر جهان پر شد ز تاب نور مه / کی کساد آید بر صاحب وله
گر جهان پر شد ز نور آفتاب / کی بود خوار آن تف خوش التهاب
لیک با این جمله بالاتر خرام / چونکه ارض الله واسع بود رام
گرچه این مستی چو باز اشهب است / برتر از وی در زمین قدس هست
مست زابرار و مقرب زاو بهست / بر مقرب شیر او چون روبهست
رو سرافیلی شو اندر امتیاز / در دمندهٔ روح و مست مست ساز
مست را چون دل مزاح اندیشه شد / این ندانم و آن ندانم پیشه شد
این ندانم وآن ندانم بهر چیست / تا بدانی آنکه میدانیم کیست
نفی بهر ثبت باشد در سخن / نفی بگذار و ز ثبت آغاز کن
نیست این و نیست آن هین واگذار / آنکه آن هستست آن را پیش آر
نفی بگذار و همان هستی طلب / ترک و مطرب را بگو احوال شب
نفی بگذار و همان هستی پرست / این بیاموز ای پدر زان ترک مست

استدعای امیر ترک مخمور مطرب را بوقت صبوح و معنی حدیث ان لله تعالی شرابا لاولیائه اذا شربوا سکروا و اذا سکروا طربوا الخ و قوله تعالی ان الابرار یشربون من کاس کان مزاجها کافورا

می در خم اسرار آن محجوب شد * تا هر که مجرد است آن می نوش شد
این می که تو میخوری حرامست * ما می نخوریم جز حلالی
جهد کن تا ز نیست هست شوی * وز شراب خدای مست شوی

اعجمی ترکی سحر آگاه شد / وز خمار خمر مطرب خواه شد
مطرب جان مونس مستان بود / نقل و قوت و قوت مست آن بود
مطرب ایشان را سوی مستی کشید / باز مستی از دم مطرب چشید
آن شراب حق بدان مطرب برد / وین شراب تن ازین مطرب چرد
هر دو گر یک نام دارد در سخن / لیک فرقست این حسن تا آن حسن
اشتباهی هست لفظی در بیان / لیک خود کو آسمان تا ریسمان
اشتراک لفظ دایم رهزنست / اشتراک گبر و مؤمن در تنست
جسمها چون کوزه‌های بسته سر / تا که در هر کوزه چبود و آن نگر
کوزهٔ آن تن پر از زهر ممات / کوزهٔ این تن پر از آب حیات
گر بمظروفش نظر داری شهی / ور بظرفش عاشقی تو گمرهی
لفظ را مانندهٔ این جسم دان / معنیش را اندرون مانند جان
دیدهٔ تن دایما تن بین بود / دیدهٔ جان جان پرفن بین بود
پس ز نقش لفظهای مثنوی / صورتش ضالست و هادی معنوی

در نبی فرمود کاین قرآن ز دل / هادی بعضی و بعضی را مضل

الله الله چونکه عارف گفت می / پیش عارف کی بود معدوم شی

فهم تو چون بادهٔ شیطان بود / کی ترا وهم می رحمان بود

این دو انبازند مطرب با شراب / این بدان و آن بدین آرد شتاب

پر خماران از دم مطرب چرند / مطربانشان سوی میخانه برند

آن سر میدان و این پایان او / دلشده چون گوی در چوگان او

در سر آنچه هست گوش آنجا رود / در سر ار صفراست آن سودا شود

بعد از آن این دو به بیهوشی روند / والد و مولود آنجا یک شوند

چونکه کردند آشتی شادی ورد / مطرب باز از ترک ما بیدار کرد

مطرب آغازید بیتی خوابناک / که ائتنی الکاس یا من لا اراک

انت وجهی لا عجب ان لا اراه / غایة القرب حجاب الاشتباه

انت عقلی لا عجب ان لم ارک / من وفور الالتباس المشترک

حیث اقرب انت من حبل الورید / کم اقل یا یا نداء للبعید

بل اغالطهم انادی فی القفار / کی لا اکشف من معی ممن اغار

این سخن پایان ندارد ای عزیز / بشنو اکنون نکته ای صاحب تمیز

آمدن ضریر بخانهٔ پیغمبر صلعم و گریختن عایشه و پنهان شدن

اندر آمد پیش پیغمبر ضریر / کای نوابخش تنور هر خمیر

ای تو میر آب و من مستسقیم / مستغاث المستغاث ایا ساقیم

چون درآمد آن ضریر از در شتاب / عایشه بگریخت بهر احتجاب

زانکه واقف بود آن خاتون پاک / از غیوری رسول رشکناک

هر که زیباتر بود رشکش فزون / زانکه رشک از ناز خیزد یا بنون

گنده پیران شوی را قما دهند / چونکه از پیری و زشتی آگهند

چون جمال احمدی در هر دو کون / کی بدست ای فر یزدانیش عون

نازهای هر دو کون او را رسد / غیرت آن خورشید صد تو را رسد

که در افکندم بچوگان گوی را / درکشید ای اختران زو روی را

در شعاع بی نظیرم لا شوید / ورنه پیش نور من رسوا شوید

از کرم من هر شبی غایب شوم / کی روم الا نمایم که روم

تا شما بی من شبی خفاش وار / پر زنان پرید گرد این مطار

همچو طاوسان پری عرضه کنید / بازرست و منکر و معجب شوید

بنگرید آن پای زشت از قبیاز / همچو چارق کو بود شمع ایاز

رو نمایم صبح بهر گوشمال / تا نگردید از منی ز اهل شمال

ترک کن زیرا دراز است این سخن / نهی کرده است از درازی امر کن

گفت پیغمبر برای امتحان / او نمی بیند ترا کم شو نهان

امتحان کردن رسول صلعم عایشه را که چرا پنهان میشوی او ترا نمی بیند

کرد اشارت عایشه با دستها / او نبیند لیک من بینم ورا

غیرت عقلست بر خوبی روح / پر ز تمثیلات و تشبیه ای نصوح

با چنین پنهانیی کاین روح راست / عقل بر وی این چنین رشکین چراست

از که پنهان میکنی ای رشک خو / آنکه پوشیده است نورش روی او

میرود بی روی پوش این آفتاب / فرط نور اوست رویش را نقاب

از که پنهان میکنی ای رشک ور / کآفتاب او را نمی بیند اثر

رشک از آن افزونترست اندر تنم / کز خودش خواهم که پنهانش کنم

ز آتش رشک گران آهنگ من / با دو چشم و گوش خود در جنگ من

چون چنین رشکستت ای جان و دل / پس دهان بربند و گفتن را بهل

ترسم ار خامش کنم آن آفتاب / از سوی دیگر بدراند حجاب

در خموشی گفت ما اظهر شود / که ز منع آن میل افزونتر شود

گر بغرد بحر غرش کف شود / جوش احببت بان اعرف شود

حرف گفتن بستن آن روزنست — عین اظهار سخن پوشیدنست
بلبلانه نعره زن در روی گل — تا کنی مشغولشان از بوی گل

تا بقل مشغول گردد گوششان — سوی روی گل نپرد هوششان
پیش آن خورشید کو بس روشنست — در حقیقت هر دلیلی رهزنست

آغاز کردن مطرب این غزل را در بزم امیر ترک

گلی یا سوسنی یا سروی یا ماهی نمیدانم * ازین آشفتهٔ بیدل چه میخواهی نمیدانم

وخطاب کردن ترک که ای قلتبان از آنچه میدانی بخوان

مطرب آغازید پیش ترک مست — در حجاب نغمه اسرار الست
می ندانم که تو ماهی یا وثن — می ندانم که چه میخواهی ز من
می ندانم تا چه خدمت آرمت — تن زنم یا در عبارت آرمت

ای عجب کز نیستی از من جدا — من ندانم من کجاام تو کجا
می ندانم که مرا چون میکشی — گاه در بر گاه در خون میکشی

همچنین لب در ندانم باز کرد — می ندانم می ندانم ساز کرد
چون ز حد شد می ندانم از شگفت — ترک ما را زین حراره دل گرفت

بر جهید آن ترک و دبوسی کشید — تا علیها بر سر مطرب دوید
گرز را بگرفت سرهنگی بدست — گفت نی مطرب کشی اینَدم بداست

گفت این تکرار بی حد و مرش — کوفت طبعم را بکوبم بر سرش
قلتبانا می ندانی گه مخور — زآنچه میدانی بگو مقصود بر

آن بگو ای گیج که میدانیش — می ندانم می ندانم در کشش
چون بگویم از کجائی گی مری — تو بگوئی نی ز بلخم نی هری

نه ز هند و نه ز روم و نه ز چین — نه ز شام و نه عراق و باردین
نه ز بغداد و نه موصل نه طراز — در کشی در نی و نی راه دراز

خود بگو تا از کجائی باز ره — هست تنقیح مناط این جا بله
یا بپرسم که چه خوردی ناشتاب — تو بگوئی نه شراب و نه کباب

نه بقول و نه پنیر و نه بصل — نه ز شیر و نه ز شکر نه عسل
نه قدید و نه ثرید و نه عدس — آنچه خوردی آن بگو تنها و بس

این سخن خائی دراز از بهر چیست — گفت مطرب زانکه مقصودم خفیست
میرمد اثبات پیش از نفی تو — نفی کردم تا بری ز اثبات بو

در نوا آرم بنفی این ساز را — چون بمیری مرگ گوید راز را

در معنی حدیث موتوا قبل ان تموتوا و تفسیر بیت حکیم سنائی

بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی * که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما

جان بسی کندی و اندر پردهٔ — زانکه مردن اصل بد ناوردهٔ

تا نمیری نیست جان کندن تمام — بی کمال نردبان نائی ببام
چون ز صد پایه دو پایه کم بود — بام را کوشنده نامحرم بود

چون رسن یک گز ز صد گز کم بود — آب اندر دلو از چه کی رود
غرق این کشتی نیابی ای امیر — تا که ننهی اندرو من الاخیر

من آخر اصل دان کان طارقست — کشتی وسواس و غی را غارقست
آفتاب گنبد ازرق شود — کشتی هش چونکه مستغرق شود

چون نمردی گشت جان کندن دراز — مات شو در صبح ای شمع طراز
تا نگشتند اختران ما نهان — دانکه پنهانست خورشید جهان

گرز بر خود زن منی را در شکن — زانکه پنبهٔ گوش آمد چشم تن
گرز بر خود میزنی هم ای دنی — عکس تست اندر فعالم این منی

عکس خود در صورت من دیدهٔ — در قتال خویش در پیچیدهٔ
همچو آن شیری که در چه شد فرو — عکس خود را خصم می پنداشت او

نفی ضد هست باشد بیشکی — تا ز ضد ضد را بدانی اندکی
اینزمان جز نفی ضد اعلام نیست — اندرین نشأه دمی بیدام نیست

بی حجابت باید آن ای ذولباب / مرگ را بگزین و بر دران حجاب

نی چنان مرگی که در گوری روی / مرگ تبدیلی که در نوری روی

مرد چون بالغ شد آن طفلی بمرد / رومئی شد صبغهٔ زنگی سترد

خاک زر شد هیأت خاکی نماند / غم فرح شد خار غمناکی نماند

مصطفی زین گفت کای اسرارجو / مرده را خواهی که بینی زنده تو

میرود چون زندگان بر خاکدان / مرده و جانش شده بر آسمان

جانش را این دم ببالا مسکنیست / گر بمیرد روح او را نقل نیست

زانکه پیش از مرگ او کردست نقل / این بمردن فهم آید نی بعقل

نقل باشد نی چو نقل جان عام / همچو نقلی از مقامی تا مقام

هر که خواهد کاو ببیند بر زمین / مرده را کو میرود ظاهر چنین

مر ابوبکر تقی را گو ببین / شد ز صدیقی امیر الصادقین

اندرین نشأه نگر صدیق را / تا بحشر افزون کنی تصدیق را

پس محمد صد قیامت بود نقد / زانکه حل شد در فنای حل و عقد

زادهٔ ثانیست احمد در جهان / صد قیامت بود او اندر عیان

زو قیامت را همی پرسیده اند / کای قیامت تا قیامت راه چند

با زبان حال میگفتی بسی / که ز محشر حشر را پرسد کسی

بهر این گفت آن رسول خوش پیام / رمز موتوا قبل موت یا کرام

همچنانکه مرده ام من قبل موت / زان طرف آورده ام این صیت و صوت

پس قیامت شو قیامت را ببین / دیدن هر چیز را شرطست این

تا نگردی او ندانیش تمام / خواه کان انوار باشد یا ظلام

عقل گردی عقل را دانی کمال / عشق گردی عشق را بینی جمال

نار گردی نار را دانی یقین / نور گردی هم بدانی آن و این

گفتمی برهان برین دعوی مبین / گر بدی ادراک اندر خورد این

هست انجیر اینطرف بسیار خوار / گر رسد مرغی قنق انجیر خوار

در همه عالم اگر مرد و زنند / دمبدم در نزع و اندر مردنند

این سخنهاشان وصیتها شمر / که پدر گوید در آن دم با پسر

تا بروید رحمت و غیرت بدین / تا ببرد بیخ بغض و رشک و کین

تو بدین نیت نگر در اقربا / تا ز نزع او بسوزد دل ترا

کل آت آت آنرا نقد دان / دوست را در نزع و اندر فقد دان

ور غرضها زین نظر گردد حجیب / این غرضها را برون افکن ز جیب

در نیاز خشک و بر عجزی مایست / زانکه با عاجز گزیده معجزیست

عجز زنجیریست زنجیرت نهاد / چشم در زنجیر نه باید گشاد

پس تضرع کن که ای هادی زیست / باز بودم بسته گشتم این ز چیست

سخت تر افشرده ام در شر قدم / که لفی خسرم ز قهرت دمبدم

از نصیحتهای تو کر بوده ام / بت شکن دعوی و بتگر بوده ام

یاد صنعت فرضتر یا یاد مرگ / مرگ مانند خزان تو اصل برگ

سالها این مرگ طبلک میزند / گوش تو بیگاه جنبش میکند

گوید اندر نزع از جان آه مرگ / این زمان کردت ز خود آگاه مرگ

این گلوی مرگ از نعره گرفت / طبل او بشکافت از ضرب شگفت

در دقایق خویش را در بافتی / رمز مردن این زمان دریافتی

تشبیه مغفلی که عمر ضایع کند و در نزع بیدار شود بماتم اهل حلب

روز عاشورا همه اهل حلب / باب انطاکیه اندر تا بشب

گرد آید مرد و زن جمعی عظیم / ماتم آن خاندان دارد مقیم

تا بشب نوحه کنند اندر بکا / شیعه عاشورا برای کربلا

بشمرند آن ظلمها و امتحان / کز یزید و شمر دید آن خاندان

از غریو و نعره‌ها در سرگذشت / پر همی گردد همه صحرا و دشت

رسیدن شاعر بحلب روز عاشورا و حال معلوم نمودن و نکته گفتن و بیان حال کردن

یک غریبی شاعری از ره رسید / روز عاشورا و آن افغان شنید

شهر را بگذاشت و آنسو رای کرد / قصد جستجوی آن هیهای کرد

پرس پرسان میشد اندر افتقاد / چیست این غم بر که این ماتم فتاد

این رئیسی زفت باشد که بمرد / این چنین مجمع نباشد کار خرد

نام او و القاب او شرحم دهید / که غریبم من شما اهل دهید

چیست نام و پیشه و اوصاف او / تا بگویم مرثیهٔ الطاف او

مرثیه سازم که مردی شاعرم / تا از اینجا برگ و لالنگی برم

آن یکی گفتش که تو دیوانه‌ای / تو نه‌ای شیعه عدو خانه‌ای

روز عاشورا نمیدانی که هست / ماتم جانی که از قرنی به است

پیش مؤمن کی بود این قصه خوار / قدر عشق گوش عشق گوشوار

پیش مؤمن ماتم آن پاک روح / شهره‌تر باشد ز صد طوفان نوح

نکته گفتن شاعر جهت شیعهٔ حلب

گفت آری لیک کو دور یزید / کی بدست این غم چه دیر اینجا رسید

چشم کوران آن خسارت را بدید / گوش کران این حکایتها شنید

خفته بودستید تا اکنون شما / تا کنون جامه دریدید از عزا

پس عزا بر خود کنید ای خفتگان / زانکه بد مرگیست این خواب گران

روح سلطانی ز زندانی بجست / جامه چون درّیم چون خاییم دست

چونکه ایشان خسرو دین بوده‌اند / وقت شادی شد چو بشکستند بند

سوی شادروان دولت تاختند / کنده و زنجیر را انداختند

روز ملکست و گه شاهنشهی / گر تو یک ذره از ایشان آگهی

ور نه‌ای آگه برو بر خود گری / زانکه در انکار نقل و محشری

بر دل و دین خرابت نوحه کن / چون نمی‌بیند جز این خاک کهن

ور همی‌بیند چرا نبود دلیر / پشت دار و جانسپار و چشم سیر

در رخت کو از می دین فرخی / گر بدیدی بحر کو کف سخی

آنکه جو دید آب را نکند دریغ / خاصه آنکو دید دریا و میغ

تمثیل حریص بر دنیا بموری که بدانه‌ای از خرمنی قانع شود

مور بر دانه از آن لرزان شود / کو ز خرمنگاه خود عمیان بود

میکشد یکدانه را از حرص و بیم / چون نمی‌بیند چنان چاش عظیم

صاحب خرمن همی‌گوید که هی / ای ز کوری پیش تو معدوم شی

تو ز خرمنهای ما آن دیده‌ای / کاندر آن دانه بجان پیچیده‌ای

ای بصورت ذره کیوان را ببین / مور لنگی رو سلیمان را ببین

تو نه‌ای این جسم بل آن دیده‌ای / وا رهی از جسم گر جان دیده‌ای

آدمی دیده است باقی گوشت و پوست / هر چه چشمش دیده است آن چیز اوست

کوه را غرقه کند یک خم ز نم / منفذی گر باز باشد سوی یم

چون بدریا راه شد از جان خم / خم با جیحون بر آرد اشتلم

زین سبب قل گفتهٔ دریا بود / گر چه نطق احمدی گویا بود

گفتهٔ او جمله در بحر بود / که دلش را بود در دریا نفوذ

داد دریا چون ز خم ما بود / چه عجب گر ماهی از دریا بود

چشم حس افسرده بر نقش ممر / تو ممر می‌بینی و او مستقر

این دوئی اوصاف دیدهٔ احول است / ور نه اول آخر آخر اول است

هین گذر از نقش خم در خم نگر / کاندر او بحریست بی پایان و سر

پاک از آغاز و آخر آن عذاب / مانده محرومان قهرش در عذاب

۱ این چنین تخم را تو در یاد آن یقین / زنده ازوی آسمان و هم زمین ‖ گشته دریائی دوئی در عین وصل / شد ز سو در بیسوئی در عین وصل
۲ بلکه وحدت گشته او را در وصال / شد خطاب او خطاب ذوالجلال ‖ بعد از آن گوید حقم منصوروار / تا شود بردار شهرت او سوار
۳ تا چنین سر در جهان ظاهر شود / مقبل اندر جستجو ماهر شود ‖ تا فنا آید در جهاد و کوشش او / تا میسر گرددش دیدار هو
۴ اهل دل همچون که جو دروی روان / بی دوئی یک گشته در دریای جان ‖ هی ز چه معلوم گردد این ز بعث / بعث را کم جو کن اندر بعث بحث
۵ شرط روز بعث اول مردنست / زانکه بعث از مرده زنده کردنست ‖ جمله عالم زین غلط کردند راه / کز عدم ترسند و آمد آن پناه
۶ از کجا جوئیم علم از ترک علم / از کجا جوئیم سلم از ترک سلم ‖ از کجا جوئیم هست از ترک هست / از کجا جوئیم دست از ترک دست
۷ هم تو تانی کرد یا نعم المعین / دیدهٔ معدوم بین را هست بین ‖ دیدهٔ کو از عدم آمد پدید / ذات هستی را همه معدوم دید
۸ این جهان منتظم محشر بود / گر دو دیده مبدل انور شود ‖ زان نبینند آن حقایق را تمام / که بر این خامان بود فهمش حرام
۹ نعمت جنات خوش بر دوزخی / شد محرم گرچه حق آمد سخی ‖ در دهانش تلخ گردد شهد خلد / چون نبود از وافیان عهد خلد
۱۰ مر شما را نیز در سوداگری / دست کی جنبد چو نبود مشتری ‖ کی نظاره اهل بخریدن بود / آن نظاره گول گردیدن بود
۱۱ پرس پرسان کاین بچند و آن بچند / از پی تعبیر وقت و ریشخند ‖ از ملولی کاله میخواهد ز تو / نیست آن کس مشتری و کاله جو
۱۲ کاله را صد بار دید و باز داد / جامه کی پیمود او پیمود باد ‖ کو قدوم و کر و فر مشتری / کو مزاح گنگلی و سرسری
۱۳ چونکه در ملکش نباشد حبهٔ / جز پی گنگل چه جوید جبهٔ ‖ در تجارت نیستش سرمایهٔ / پس چه شخص زشت او چه سایهٔ
۱۴ مایه در بازار این دنیا زرست / مایه آنجا عشق و دو چشم ترست ‖ هر که او بی مایه در بازار رفت / عمر رفت و بازگشت او خام تفت
۱۵ هی کجا بودی برادر هیچ جا / هی چه پختی بهر خوردن هیچ با ‖ مشتری شو تا بجنبد دست من / لعل زاید معدن آبست من
۱۶ مشتری گرچه که سست و بارد است / دعوت دین کن که دعوت وارد است ‖ باز پران کن حمام روح گیر / در ره دعوت طریق نوح گیر

سحوری زدن شخصی بر در سرای خالی نیمشب و اعتراض معترضی و جواب او

۱۷ خدمتی میکن برای کردگار / با قبول ورد خلعانت چکار
۱۸ آن یکی میزد سحوری بر دری / درگهی بود و رواق مهتری
۱۹ نیمشب میزد سحوری را بجد / گفت او را قائلی کای مستبد ‖ اولا وقت سحر زن این سحور / نیمشب نبود گه این شر و شور
۲۰ دیگر آنکه فهم کن ای بوالهوس / کاندرین خانه درون خود هست کس ‖ کس درین جا نیست جز دیو و پری / روزگار خود چه یاوه میبری
۲۱ بهر گوشی میزنی دف گوش کو / هوش باید تا بداند هوش کو ‖ گفت گفتی بشنو از چاکر جواب / تا نمانی در تحیر و اضطراب
۲۲ گرچه هست این دم بر تو نیمشب / نزد من نزدیک شد صبح طرب ‖ هر شکستی نزد من فیروز شد / جمله شبها پیش چشمم روز شد
۲۳ پیش تو خونست آب رود نیل / پیش من آبست نی خون ای نبیل ‖ در حق تو آهنست آن و رخام / پیش داود نبی مومست و رام

پیش تو که بس گرانست و جماد / مطربست او پیش داود اوستاد
پیش تو آن سنگریزه ساکت است / پیش احمد بس فصیح و قانت است
پیش تو استون مسجد مرده ایست / پیش احمد عاشق دلبرده ایست
جمله اجزای جهان پیش عوام / مرده و پیش خدا دانا و رام
وآنچه گفتی کاندرین قصر و سرا / نیست کس چون میزنی این طبل را
بهر حق این خلق زرها مینهند / صد اساس خیر و مسجد مینهند
مال و تن در راه حج دوردست / خوش همی بازند چون عشاق مست
هیچ میگویند کانخانه تهی است / این سخن کی گوید آن کش آگهیست
پر همی بیند سرای دوست را / آنکه از نور الهستش ضیا
بس سرای پر ز جمع و انبهی / پیش چشم عاقبت بینان تهی
هر که را خواهی تو در کعبه بجو / تا بروید در زمان پیش تو او
صورتی کو فاخر و عالی بود / او ز بیت الله کی خالی بود
او بود حاضر منزه از رتاج / باقی مردم برای احتیاج
هیچ میگویند کاین لبیکها / بی ندائی میکنیم آخر چرا
کو ندا تا خود تو لبیکی دهی / از ندا لبیک تو چون شد تهی
بلکه توفیقی که لبیک آورد / هست هر لحظه ندائی از احد
من ببو دانم که این قصر و سرا / بزم جان افتاد و خاکش کیمیا
مس خود را بر طریق زیر و بم / تا ابد بر کیمیااش میزنم
تا بجوشد زین چنین ضرب سحور / در درافشانی و بخشایش بحور
خلق در صف قتال و کارزار / جان همی بازند بهر کردگار
آن یکی اندر بلا ایوب وار / وآن دگر در صابری یعقوب وار
آن یکی چون نوح در اندوه و کرب / وآن دگر چون احمد اندر صف حرب
این ز دنیا چون ابوذر بر حذر / وآن دگر در استقامت چون عمر
صد هزاران خلق تشنه و مستمند / بهر حق از طمع جهدی میکنند
من هم از بهر خداوند غفور / میزنم بر در بامیدش سحور
مشتری خواهی که از وی زر بری / به ز حق کی باشد ای جان مشتری
میخرد از مالت انبانی نجس / میدهد نور ضمیری مقتبس
می ستاند این یخ جسم فنا / میدهد ملکی برون از وهم ما
میستاند قطرهٔ چندی ز اشک / میدهد کوثر که آرد قند رشک
میستاند آه پر سودا و دود / میدهد هر آه را صد جاه و سود
نقد آور تا کنی سودی از آن / نسیه را بگذار تا نکنی زیان
پادشاهی کابر اشک چشم راند / مر خلیلی را بدان اوّاه خواند
هین درین بازار گرم بی نظیر / کهنه ها بفروش و ملک نو بگیر
ور ترا شکی و ریبی ره زند / تاجران انبیا را کن سند
بسکه افزود آن شهنشه بختشان / می نتاند کشیدن رختشان

قصهٔ بلال حبشی و شوق او و رنجانیدن خواجه او را و معلوم کردن صدیق حال او را

تن فدای خار میکرد آن بلال / خواجه اش میزد برای گوشمال
که چرا تو یاد احمد میکنی / بندهٔ بد منکر دین منی
میزد اندر آفتابش او بخار / او احد میگفت بهر افتخار
تا که صدیق آنطرف میگشت تفت / آن احد گفتن بگوش او برفت
چشم او پر آب شد دل پر عنا / زان احد میبافت بوی آشنا
بعد از آن خلوت بدیدش پند داد / کز جهودان خفیه میدار اعتقاد
عالم السّرّ است پنهان دار کام / گفت کردم توبه پیشت ای همام
روز دیگر از پگه صدیق تفت / آنطرف از بهر کاری می برفت
باز احد بشنید و ضرب زخم خار / بر فروزید از دلش سوز و شرار

باز بندش داد و باز او توبه کرد / عشق آمد توبهٔ او را بخورد
فاش کرد و اسپرد تن را در بلا / کای محمد ای عدوّ توبه‌ها
توبه را زین پس ز دل بیرون کنم / از حیات خلد توبه چون کنم
برگ کاهم پیش تو ای تندباد / من چه دانم تا کجا خواهم فتاد
ماه را با زفتی و زاری چه کار / در پی خورشید پوید سایه‌وار
گاه برگی پیش باد آنگه قرار / رستخیزی و آنگهانی فکر کار
او همی گرداندم بر گرد سر / نی بزیر آرام دارم نی زبر
همچو سنگ آسیا اندر مدار / روز و شب گردان و نالان بی‌قرار
گر نمی‌بینی تو جو را در کمین / گردش دولاب گردونی ببین
گر نمی در شاخ دستی کی هلد / هر کجا پیوند سازی بگسلد
زانکه گردشهای آن خاشاک و کف / باشد از غلیان بحر با شرف
آفتاب و ماه دو گاو خراس / گرد میگردند و میدارند پاس
اختران چرخ گردو زندهی / وین حواست کاهلند و سست پی
گاه در سعد و وصال و دلخوشی / گاه در نحس و فراق و بیهشی
گه بهار و صیف همچون شهد و شیر / گه سیاستهای برف و زمهریر
تو که یک جزوی دلا زین صد هزار / پیش حکمش چون نباشی بیقرار
چونکه بر میخت ببندد بسته باش / چون گشاید چابک و برجسته باش
گر ذنب پرهیز کن هین هوشدار / تا نگردی تو سیه رو دیگ وار
بر فلان وادی بیا را ایمنو مبار / گوشمالش میدهد که گوشدار
گر منه ای عقل تو هم گام خویش / تا نیاید آن کسوفت رو به پیش
که بقدر جرم می بینم ترا / این بود تقدیر در داد و جزا
زین گذر کن ای پدر نوروز شد / خلق از خلاق خوش بدفوز شد
میخرامد بخت و دامن میکشد / نوبت توبه شکستن میرسد
توبه کردن زین نمط بسیار شد / عاقبت از توبه او بیزار شد
ای تن من وی رگ من پر ز تو / توبه را گنجا کجا باشد درو
عشق قهار است و من مقهور عشق / چون قمر روشن شدم از نور عشق
گر بلالم ور بلالم میدوم / مقتدی بر آفتابت میشوم
با قضا هر کو قراری میدهد / ریشخند سبلت خود میکند
گر به در انبانم اندر دست عشق / یکدمی بالا و یکدم پست عشق
عاشقان در سیل تند افتاده‌اند / بر قضای عشق دل بنهاده‌اند
گردشش بر جوی جویان شاهد است / تا نگوید کس که آنجو راکد است
چون قراری نیست گردون را ازو / ای دل اختروار آرامی مجو
گر نمی‌بینی تو تدبیر قدر / در عناصر گردش و جوشش نگر
باد سرگردان ببین اندر خروش / پیش امرش موج دریا بین بجوش
اختران هم خانه خانه میدوند / مرکب هر نحس و سعدی میشوند
اختران چشم و گوش و هوش ما / شب کجا یند و به بیداری کجا
ماه گردون چون درین گردیدنست / گاه تاریک و زمانی روشنست
چونکه کلیات پیش او چو گوست / سخره و سجده کن چوگان اوست
چون ستوری باش در حکم امیر / که در آخور حبس و گاهی در مسیر
آفتاب ار بر فلک کژ میجهد / در سیه روئی کسوفش میدهد
ابر را هم تازیانهٔ آتشین / میزند که آنچنان رو نی چنین
عقل تو از آفتابی بیش نیست / اندر آن فکری که نهی آمد مایست
چون کنه کمتر بود از آفتاب / منکسف بینی و نیمی نور و تاب
خواه نیک و خواه بد فاش و ستیر / بر همه اشیا سمیع و بصیر
باز آمد شاه ما در کوی ما / باز آمد آب جان در جوی ما
توبه را بار دگر سیلاب برد / فرصت آمد پاسبان را خواب برد

هر خماری مست گشت و باده خورد / رخت را امشب گرو خواهیم کرد
ز آن شراب لعل و لعل جان فزا / لعل اندر لعل اندر لعل ما
باز خرم گشت مجلس دلفروز / خیز و دفع چشم بد اسپند سوز
نعرهٔ مستانه خوش می‌آیدم / تا ابد جانا چنین می‌بایدم
نک هلالی با بلالی یار شد / زخم خار او و گل گلزار شد
گر ز زخم خار تن غربال شد / جان و جسمم گلشن اقبال شد
تن به پیش زخم خار آن جهود / جان من مست و خراب آن ودود
بوی جانی سوی جانم می‌رسد / بوی یار مهربانم می‌رسد
از سوی معراج آمد مصطفی / بر بلالش حبذا آن حبذا

باز گفتن صدیق صورت حال بلال را نزد حضرت رسول ع

چونکه صدیق از بلال دم درست / این شنید از توبهٔ او دست شست
بعد از آن صدیق نزد مصطفی / گفت حال آن بلال باصفا
کآن فلک پیمای میمون فال چست / اینزمان از عشق اندر دام تست
باز سلطانست ز آن جغدان به رنج / در حدث مدفون شدست آن زفت گنج
جغدها بر باز استم می‌کنند / پر و بالش بی‌گناهی می‌کنند
جرم او اینست کو باز است و بس / غیر خوبی جرم یوسف چیست پس
جغد را ویرانه باشد زاد و بود / هستشان بر باز ز آن خشم و جحود
که چرا می یاد آری تو از آن / لاله زار و جویبار و گلستان
یا چرا یادت بود از آن دیار / یاد قصر و ساعد آن شهریار
در دِهِ جغدان فضولی می‌کنی / فتنه و تشویش در می‌افکنی
مسکن ما را که شد رشک اثیر / تو خرابه دانی و خوانی حقیر
شید آوردی که تا جغدان ما / مر ترا سازند شاه و پیشوا
وهم و سودایی در ایشان می‌تنی / نام این فردوس ویران می‌کنی
بر سرت چندان زنیم ای بدصفات / تا بگویی ترک شید و ترهات
پیش مشرق چارمیخش می‌کنند / تن برهنه شاخ خارش می‌زنند
از تنش صد جای خون بر می‌جهد / او احد می‌گوید و سر می‌نهد
پندها دادم که پنهان دار دین / سر بپوشان از جهودان لعین
عاشق است او را قیامت آمده است / تا در توبه بر او بسته شده است
عاشقی و توبه یا امکان صبر / این محالی باشد ای جان بس سطبر
توبه کرم و عشق همچون اژدها / توبه وصف خلق و آن وصف خدا
عشق ز اوصاف خدای بی‌نیاز / عاشقی بر غیر او باشد مجاز
زانکه آن حسن زراندود آمدست / ظاهرش نور اندرون دود آمدست
چون رود نور و شود پیدا دخان / بفسرد عشق مجازی آن زمان
چون شود پیدا دخان غم فزا / بفسرد نی عشق ماند نی هوا
وا رود آن حسن سوی اصل خود / جسم ماند گنده و رسوا و بد
نور مه راجع شود هم سوی ما / وا رود عکسش ز دیوار سیا
نی در او نوری بود نی زندگی / نی جمالش ماند و فرخندگی
پس بماند آب و گل بی آن نگار / گردد آن دیوار بی مه دیووار
قلب را کآن زر ز روی آن رود / بازگشت آن زر بکان خود شود
پس مس رسوا بماند دود وش / رو سیه‌تر زاو بماند عاشقش
عشق بینایان بود بر کان زر / هر زمانی لاجرم شد بیشتر
زانکه کان را در زری نبود شریک / مرحبا ای کان زر لاشک فیک
هر که قلبی را کند انباز کان / وا رود زر تا بکان از لامکان
عاشق و معشوق مرده ز اضطراب / مانده ماهی رفته زآن گرداب آب
عشق ربانیست خورشید کمال / امر نور اوست خلقان چون ظلال

توکیل کردن مصطفی ص ابوبکر را جهت بیع بلال حبشی

مصطفی زین قصه چون گل بر شکفت / رغبت افزون گشت او را هم بگفت
مصطفی فرمود اکنون چاره چیست / گفت این بنده مرا او را مشتریست
کو اسیرالله فی الارض اندراست / سخرهٔ خشم عدو الله شده است
تو وکیلم باش و نیمی بهر من / مشتری شو قبض کن از من ثمن
گفت با خود کز کف طفلان گهر / بس توان آسان خریدن ای پسر
آنچنان زینت دهد مردار را / که خرد زایشان دو صد گلزار را
انبیاشان تاجری آموختند / پیش ایشان شمع دین افروختند
زشت گرداند بجادویی عدو / تا طلاق افتد میان جفت و شو
این گهر از هر دو عالم برتر است / هین بخر زین طفل نادان گو خر است
منکر بحر است و گوهرهای او / کی بود حیوان دُر و پیرایه جو
مر خران را هیچ دیدی گوشوار / گوش و هوش خر بود در سبزه زار
احسن التقویم از فکرت برون / احسن التقویم از عرشش فزون
لب ببند آنجا و آنسوتر مران / رفت آن صدیق سوی آن خران
بیخود و سرمست و پرآتش نشست / وز دهانش بس کلام سخت جست
گر ترا صدقیست اندر دین خود / ظلم بر صادق دلت چون میدهد
در همه زاندیشهٔ کژساز خود / منکرا ای مردود نفرین ابد
آن ینابیع الحکم همچون فرات / از دهان او روان از بیجهات
اسپر خود کرده حق آن سنگ را / برگشاده آب مینارنگ را
نه ز پیه آن مایه دارد نه ز پوست / روی پوشی کرده در ایجاد دوست
این چه باد است اندران خرد استخوان / که پذیرد حرف و صوت قصه خوان
مستمع او قائل او بی احتجاب / زانکه الاذنان من الرأس ای شباب
از منش و آخر چه میسوزد دلت / بی مؤونت حل نگردد مشکلت
تن سپید و دل سیاهستش بگیر / در عوض ده تن سیاه دل منیر

مستمع چون یافت همچون مصطفی / هر سر مویش زبانی شد جدا
هر بهائی که گوید او را میخرم / در زیان و حیف ظاهر ننگرم
مصطفی فرمود کای اقبال جو / اندرین من میشوم انباز تو
گفت صد خدمت کنم رفت از زمان / سوی خانهٔ آن جهود بی امان
عقل و ایمان را ازین قوم جهول / میخرد با ملک دنیا دیو غول
آنچنان مهتاب پیماید بسحر / کز خسان صد کیسه بر باید بسحر
دیو و غول و ساحر از سحر و نبرد / انبیا را در نظرشان زشت کرد
دیده هاشان را بسحری دوختند / تا چنین گوهر بخس بفروختند
نزد خر خرمهره و گوهر یکی است / آن اشک را در دُر و دریا شکیست
در سر حیوان خدا ننهاده است / کو بود در بند لعل و دُر پرست
احسن التقویم در والتین بخوان / که گرامی گوهر است ای دوست جان
گر بگویم قیمت آن ممتنع / من بسوزم هم بسوزد مستمع
حلقه بر در زد چو در را بر گشود / رفت بیخود در سرای آن جهود
کاین ولی الله را چون میزنی / این چه حقداست ای عدو روشنی
ای تو در صدق جهودی ماده / کاین گمان داری تو بر شهزاده
آنچه آندم از لب صدیق جست / گر بگویم گم کنی تو پا و دست
همچو از سنگی که آبی شد روان / نه ز پهلو مایه دارد نه ز میان
همچنان کز چشمهٔ چشم تو نور / او روان کرده است بی بخل و فتور
در خلای گوش باد جاذبش / مدرک صدق کلام و کاذبش
استخوان و باد روپوشست و بس / در دو عالم غیر یزدان نیست کس
گفت گر رحمت همی آید برو / زر بده بستانش ای اکرام خو
گفت صد خدمت کنم پانصد سجود / بندهٔ دارم نکو لیکن جهود
پس فرستاد و بیاورد آن همام / بود الحق سخت زیبا آن غلام

۱ آن دل چون سنگش از جا رفت زود / حالت صورت پرستان این بود

۲ که بدین افزون بده بی هیچ بد / یک نصاب نقره هم بروی فزود

۳ داد گوهر سنگ بستد در عوض / بر خیال آنکه سودی کرده‌ام

۴ **خندیدن جهودی و پنداشتن آنکه صدیق مغبونست و ندانستن بهای بلال را**

۵ از سر افسوس و طنز و غش و غل / گفت صدیقش که این خنده چه بود

۶ در خریداری این اسود غلام / من ز استیزه تمی افروختم

۷ تو گران کردی بهایش را بناگ / پس جوابش داد صدیق ای غبی

۸ من بجانش ناظرستم نی بلون / زر سرخست و سیه تاب آمده

۹ در نیاید زین نقاب آن روح را / گر مکیسی کرده در بیع بیش

۱۰ دامنی زر کردمی از غیر وام / سهل دادی زانکه ارزان یافتی

۱۱ زود ببینی که چه غبنست و قفا / حقه پر لعل را دادی بباد

۱۲ بخت و دولت چون فروشد خود کسی / بخت با جامه غلامانه رسید

۱۳ خوی زشتت کرد با او مکر و فن / این سیاه اسرار تن اسپید را

۱۴ هین بکنم دین ولی دین آنچه بود / خود سزای بت پرستان این بود

۱۵ وز برون بربسته صد نقش و نگار / همچو مال ظالمان بیرون جمال

۱۶ وز درون خاک سیاه بی ثبات / همچو ابر بی نم پر قتره و قهر

۱۷ آخرش رسوا و اول با فروغ / بعد از آن بگرفت دست آن بلال

۱۸ جانب شیرین زبانی مشتاق رفت / آوریدش تا بنزد آن رسول

۱۹ گفت طبستم فاد خلو ها بها / چون بلال این را شنید از مصطفی

۲۰ چون بهوش آمد ز شادی اشک راند / مصطفایش در کنار خود کشید

۲۱ مفلسی بر گنج پر تو هیبه زد / ماهیی پژمرده در بحر اوفتاد

۲۲ گر زند بر شب برآید از شبی / روز روشن گردد آن شب چون صباح

۲۳ تا چگوید با نبات و با حلل / خود تو میدانی که آن آب زلال

آنچنانکه ماند حیران آن جهود
باز کرد استیزه و راضی نشد
بیع کرد و داد و بستد بی غرض
منعقد چون گشت بیع اندر میان
قهقهه زد آنجهود سنگدل
گفت اگر جدت نبودی و اهتمام
که بنزد من نمی‌ارزد دو دانگ
او بنزد من همی ارزد دو کون
دیده این هفت رنگ جسمها
ور مکیس افزودی من ز اهتمام
حقه سربسته جهل تو بداد
عاقبت وا حسرتا گویی بسی
او نمودت بندگی خویشتن
این تر او آن مرا بردیم سود
همچو گور کافران پر دود و نار
چون منافق از برون صوم و صلات
همچو وعده مکر و گفتار دروغ
شد خلالی در دهانی راه یافت
چون بدید آن خسته روی مصطفی
تا بدیری بیخود و بیهوش ماند
چون بود مستی که برآمیزد
آن خطابی که گفت آدم نبی
خود تو دانی کافتاب اندر حمل

سنگشان از صورتی مومن شود
تا که راضی گشت حرص آن جهود
دادم استود آن بیضی آورده‌ام
یافت ایجاب و قبول هر دوان
در جواب پرسش و خنده فزود
خود بعشر آنش می بخریدمی
گوهری دادی بجوزی چون صبی
از برای رشک این احمق کند
دادمی من جمله ملک و مال خویش
دُر ندیدی حقه را نشکافتی
همچو زنگی در سیه رو تو شاد
چشم بدبخت بجز ظاهر ندید
بت پرستانه نگیرد آن ز خاک
جلش اطلس اسب او چوبین بود
وز درونش خون مظلوم و وبال
نی درو نفع زمین نی قوت بر
آن ز دست زخم محنت چون خلال
که بجان او کرده بد دینش قبول
خر مغشیا فتاد او بر قفا
کس چه داند بخششی کو را رسید
کاروان گمشده زد بر رشاد
من نتانم بازگفت آن اصطلاح
می چگوید با ریاحین و نهال

۱ صنع حق با جمله اجزای جهان / چون دم و حرفست از افسونگران
جذب یزدان با اثرها و سبب / صد سخن گوید نهان بی حرف و لب

۲ نی که تأثیر از قدر معقول نیست / لیک تأثیرش ازو معقول نیست
چون مقلد بود عقل اندر اصول / دان مقلد در فروعش ای فضول

۳ گر بپرسد عقل چون باشد مرام / گو چنانکه تو ندانی والسلام
سید کونین سلطان جهان / در عتاب آمد زمانی بعد از آن

۴ گفت ای صدیق آخر گفتمت / که مرا انباز کن در مکرمت

معاتبه کردن حضرت رسول علیه السلام با صدیق و جواب او

۵ تو چرا تنها خریدی بهر خویش / باز گو احوال ای پاکیزه کیش
گفت ما دو بندگان کوی تو / کردمش آزاد من بر روی تو

۶ تو مرا میدار بنده و یار غار / هیچ آزادی نخواهم زینهار
که مرا از بندگیت آزادیست / بی‌تو بر من محنت و بیدادیست

۷ ای جهان را زنده کرده ز اصطفا / خاص کرده عام را خاصه مرا
خوابها میدید جانم در شباب / که سلامم کرد قرص آفتاب

۸ از زمینم بر کشید او تا سما / همره او گشته بودم ز ارتقا
گفتم این ماخولیا بود و محال / هیچ گردد مستحیل وصف حال

۹ چون ترا دیدم بدیدم خویش را / آفرین آن آینهٔ خوش کیش را
چون ترا دیدم محالم حال شد / جان من مستغرق اجلال شد

۱۰ چون ترا دیدم من ای روح البلاد / مهر این خورشید از چشمم فتاد
گشت عالی همت از تو چشم من / جز بخواری ننگرد اندر زمن

۱۱ نور جستم خود بدیدم نور نور / حور جستم خود بدیدم رشک حور
یوسفی جستم لطیف و سیمتن / یوسفستانی بدیدم در تو من

۱۲ در پی جنت بدم در جستجو / جنتی بنمود از هر جزو تو
هست این نسبت بمن مدح و ثنا / هست این نسبت بتو قدح و هجا

۱۳ همچو مدح مرد چوپان سلیم / مر خدا را پیش موسی کلیم
که بجویم اشپشت شیرت دهم / چارقت دوزم و پیشت نهم

۱۴ قدح او را حق بمدحی برگرفت / گر تو هم رحمت کنی نبود شگفت
رحم فرما بر قصور فهمها / ای ورای فهمها و وهمها

۱۵ ایها العشاق اقبال جدید / از جهان کهنهٔ نو در رسید
زین جهان کو چارهٔ بیچاره جوست / صد هزاران نادرهٔ عالم دروست

۱۶ ابشروا یا قوم اذ جاء الفرج / افرحوا یا قوم قد زال الحرج
آفتابی رفت در کازهٔ هلال / در تقاضا که ارحنا یا بلال

۱۷ زیر لب میگفتی از بیم عدو / کوری او بر مناره رو بگو
میدمد در گوش هر غمگین بشیر / خیز ای مدبر ره اقبال گیر

۱۸ ای درین حبس و درین گند و شپش / هین که تا کس نشنود در بستی خمش
چون کنی خامش کنون ای یار من / کز بن هر مو برآمد طبل زن

۱۹ آنچنان کر شد عدوی رشکخو / گوید این چندین دهل را بانگ کو
میزند بر روش ریحان که طریست / او ز کوری گوید این آسیب چیست

۲۰ میشکنجد حور دستش میکشد / کور حیران کز چه دردم میکشد
این کشاکش چیست دست و تنم / خفته‌ام بگذار تا خوابی کنم

۲۱ آنکه در خوابش همی جوئی ویست / چشم بگشا کان مه نیکو پی است
زآن بلاها بر عزیزان بیش بود / کان تجمش یار با خوبان فزود

۲۲ لاغ با خوبان کند در هر رهی / نیز کوران را بشوراند گهی
خویش را یکدم بدین کوران بده / تا غریو از کوی کوران بر جهد

۲۳ چون شنیدی بعضی از قصهٔ بلال / بشنو اکنون قصهٔ ضعف هلال

قصهٔ هلال و شوق او با ایمان و صفت ضعف خواجهٔ او

از بلال او پیش بود اندر روش / خوی بد را پیش کرده بدکنش
نی چو تو پس رو که هر دم پس تری / سوی سنگی میروی از گوهری
همچنان کآن خواجه را مهمان رسید / خواجه از ایام و سالش بر رسید
گفت عمرت چند سالست ای پسر / بازگوی و در مدزد و بر شمر
گفت هجده هفده نی شانزده / ای برادر خوانده یا که پانزده
گفت واپس واپس ای خیره سرت / بازمیرو تا بفرج مادرت

و بندهٔ مخلص بودن هلال مر خدا را صاحب بصیرت بی تقلید پنهان شده در بندگی مخلوقان بجهة مصلحت نه از عجز چنانکه لقمان و یوسف از روی ظاهر و غیر ایشان بندهٔ سایس بود امیری را و آن امیر مسلمان بود اما کور بیت داند اعمی که مادری دارد* لیک چونی بوهم در نارد* اگر با این دانش تعظیم کند ممکن بود که از عمی خلاص یابد که اذا اراد الله بعبد خیرا فتح عینی قلبه لیبصره بها الغیب

آن یکی اسپی طلب کرد از امیر / گفت رو آن اسب اشهب را بگیر
گفت آن را من نخواهم گفت چون / گفت او واپس رو است و بس حرون
سخت پس پس میرود او سوی بن / گفت دمش را بسوی خانه کن
دم این استور نفست شهوت است / زان سبب پس پس رود او آخور پرست
شهوت او را که دم آمد ز بن / ای مبدل شهوت عقبیش کن
چون ببندی شهوتش را از رغیف / سر کند آن شهوت از عقل شریف
همچو شاخی که ببری از درخت / سر کند قوت ز شاخ نیکبخت
چونکه کردی دم او را آن طرف / گر رود او پس رود تا مکتنف
حبذا اسپان رام پیش رو / نی سپس رو نی حرون سر گرو
گرم رو چون جسم موسی کلیم / تا به بحرینش چو پهنای گلیم
هست هفصد ساله راه آن حقب / که بکرد او عزم در سیران حب
همت سیر تنش چون این بود / سیر جانش تا بعلیین بود
شهسواران در سباقت تاختند / خربطان در پایگاه انداختند
آنچنانکه کاروانی در رسید / در دهی آمد دری را باز دید
آن یکی گفت اندرین سرمای سخت / چند روز اینجا بیندازیم رخت
بانگ آمد نی بینداز از برون / وانگهانی اندر آ تو اندرون
هم برون افکن هر آنچ افکندنیست / در میا با آن که این مجلس سنیست
بد هلال استاد و دل جان روشنی / سایس و بندهٔ امیر مومنی
سایسی کردی در آخور آن غلام / لیک سلطان سلاطین بنده نام
سایس اسبان و نفس خویش هم / از فر او آن کس شده در پیش هم
آن امیر از حال بنده بی خبر / که نبودش جز بلیسانه نظر
آب و گل میدید و در وی گنج نی / پنج و شش میدید و اصل پنج نی
رنگ طین میدید و در وی دین نهان / هر پیمبر این چنین بد در جهان
آن مناره دید و بر وی مرغ نی / بر مناره شاهبازی پر فنی
وآن دگر میدید مرغ پر زنی / لیک موئی بر دهان مرغ نی
آنکه او ینظر بنور الله بود / هم ز مرغ و هم ز موی آگه بود
گفت آخر چشم سوی موی نه / تا نبینی مو نگشاید گره
آن یکی گل دید نقشین در وحل / وآن دگر گل دید پر علم و عمل
علم اندر نور چون فرغوده شد / پس ز علمت نور یابد قوم لد
شیخ نورانی ز ره آگه کند / با سخن هم نور را همره کند
جان جمله معجزات اینست خود / که ببخشد مرده را جان ابد
تن مناره علم و طاعت همچو مرغ / خواه سیصد مرغ گیر و یا دو مرغ
مرد اوسط مرغ بینست او و بس / غیر مرغی می نبیند پیش و پس
موی آن نوریست پنهان آن مرغ / که بدان پاینده باشد جان مرغ

مرغ کان مونس نیست در منقار او / هیچ عاریت نباشد کار او
علم او از جان او باشد مدام / پیش او نه عاریت باشد نه وام

رنجور شدن هلال و بیخبری خواجهٔ او از رنجوری او از جهت حقارت او در نظر وی و واقف شدن مصطفی صلعم و رفتن بعیادت او

از قضا رنجور شد روزی هلال / مصطفی را وحی شد غماز حال
بد ز رنجوریش خواجه بی‌خبر / که بر او بد کساد و بی‌خطر
خفته نه روز اندر آخور محسنی / هیچکس از حال او آگاه نی
آنکه کس بود و شهنشاه کسان / عقل چون صد قلزمش هر جا رسان
وحیش آمد رحم حق غمخوار شد / که فلان مشتاق تو بیمار شد
مصطفی بهر هلال با شرف / رفت از بهر عیادت آن طرف
در پی خورشید وحی آن مه روان / و آن صحابه در پیش چون اختران
ماه میگوید که اصحابی نجوم / للسری قدوة و للطاغی رجوم
میر را گفتند کان سلطان رسید / او ز شادی بیدل و جان بر جهید
بر گمان آن ز شادی زد دو دست / کان شهنشه بهر آن میر آمده است
چون فرود آمد ز غرفه آن امیر / جان همی افشاند پا مزد بشیر
پس زمین بوس و سلام آورد او / کرد رخ را از طرب چون ورد او
گفت بسم الله مشرف کن وطن / تا که فردوسی شود این انجمن
تا فزاید قصر من بر آسمان / تا که دیدم قطب دوران زمان
گفتش از بهر عتاب آن محترم / من برای دیدن تو نامدم
گفت روحم بهر تو خود روح چیست / هین بفرما کاین تجشم بهر کیست
تا شوم من خاک پای آن کسی / که بباغ لطف تستش مغرسی
چون چنین گفت او و نخوت را براند / مصطفی ترک عتاب او بخواند
پس بگفتش آن هلال عرش کو / همچو مهتاب از تواضع فرش کو
آن شهی در بندگی پنهان شده / بهر جاسوسی بدنیا آمده
تو مگو آن بنده و آخورچی ماست / این بدان که گنج در ویرانه‌هاست
ای عجب چونست از سقم آن هلال / که هزاران بدر هستش پایمال
گفت از رنجش مرا آگاه نیست / لیک روزی چند بر درگاه نیست
صحبت او با ستور و استر است / سایس است و منزل او آخور است
رفت پیغمبر برغبت بهر او / اندر آخور و آمد اندر جستجو
بود آخور مظلم و زشت و پلید / اینهمه برخاست چون سید رسید
بوی پیغمبر ببرد آن شیر نر / همچنانکه بوی یوسف را پدر
موجب ایمان نباشد معجزات / بوی جنسیت کند جذب صفات
معجزات از بهر قهر دشمن است / بوی جنسیت سوی دل بردن است
قهر گردد دشمن اما دوست نی / دوست کی گردد ببسته گردنی
اندر آمد او ز خواب از بوی او / گفت سرگیندان درو اینگونه بو
از میان پای ستوران دید او / دامن پاک رسول بی‌ندید
پس ز کنج آخور آمد غژغژان / روی بر پایش نهاد آن پهلوان
پس پیمبر روی بر رویش نهاد / بر سر و بر چشم و رویش بوسه داد
گفت یارا تو چه پنهان گوهری / ای غریب عرش چونی خوش تری
گفت چون باشد خود آن شوریده خواب / که در آید در دهانش آفتاب
چون بود آن تشنهٔ کو گل خورد / آب بر سر بنهدش خوش میبرد
همچو عیسی بر سرش گیرد فرات / کایمنی از غرقه در آب حیات
گفت احمد گر یقینش افزون بدی / خود هوایش مرکب و مامون بدی

در بیان آنکه مصطفی علیه السلام چون شنید که عیسی ع بر روی آب رفت فرمود لو ازداد یقینه لمشی علی الهوا

همچو من که بر هوا راکب شدم / در شب معراج مستصحب شدم
گفت چون باشد سگی کوری پلید / جست او از خواب خود در شیر دید

نی چنان شیری که کس تیرش زند / بل ز بیمش تیغ و پیکان بشکند
کور بر اشکم رونده همچو مار / چشمها بگشاده در باغ و بهار

چون بود آن چون که از چونی رهد / در حیات ستان بیچونی رسد
گشت چونی بخش اندر لامکان / کرد خوانش جمله شیران چون سگان

او ز بیچونی و هر شان استخوان / در جنابت تن زنان اینسو ره مخوان
تا ز چونی غسل ناری تو تمام / این بر این مصحف منه کف ای غلام

گر پلیدم ور نظیفم ای شهان / این نخوانم پس چه خوانم در جهان
تو مرا گوئی که از بهر ثواب / غسل ناکرده مرو در حوض آب

هر که اندر حوض ناید پاک نیست / وز برون حوض غیر خاک نیست
گر نباشد آبها را این کرم / که پذیرد مرخبث را دمبدم

وای بر مشتاق و بر امید او / حسرتا بر حسرت جاوید او
آب دارد صد کرم صد احترام / که پلیدان را پذیرد والسلام

ای ضیاء الحق حسام الدین که نور / پاسبان تست از شر الطیور
پاسبان تست نور و ارتقاش / ای تو خورشید مستتر از خفاش

چیست پرده پیش روی آفتاب / جز فروغ و شعشع و تیزی و تاب
حجب این خورشید هم نور وی است / بی نصیب از وی خفاشست و شبست

هر دو چون در بعد و پرده ماندهاند / یا سیه رو یا فسرده ماندهاند
چون نوشتی بعضی از قصه هلال / داستان بدر آر اندر مقال

آن هلال و بدر دارند اتحاد / از دوئی دورند و از نقص و فساد
آن هلال از نقص در باطن بریست / آن بظاهر نقص تدریج آوریست

درس گوید شب بشب تدریج را / در تانی بر دهد تفریج را
در تانی گوید ای عجول خام / پایه پایه بر توان رفتن ببام

دیگ را تدریج و استادانه جوش / کار ناید قلیهٔ دیوانه جوش
حق نه قادر بود بر خلق فلک / در یکی لحظه بکن بی هیچ شک

پس چرا شش روز آنرا بر کشید / کل یوم الف عام ای مستفید
خلقت آدم چرا چل صبح بود / اندر آن گل اندک اندک میفزود

خلقت طفل از چه اندر نه مه است / زانکه تدریج از سننهای شه است
زین سحر تا آن سحر سالی مرا / تا بآخر یافت این صورت قرار

نی چو تو ای خام کاکنون تاختی / طفلی و خود را تو شیخی ساختی
بر دویدی چون کدو فوق همه / کو ترا پای جهاد و ملحمه

تکیه کردی بر درختان و جدار / بر شدی ای اقرعک هم قرع وار
اول ار شد مرکب سرو سهی / لیک آخر گشت بیمغز و تهی

رنگ سبزت زرد شد ای قرع زود / زانکه از گلگونه بود اصلی نبود

حکایت کمپیر نود ساله که روی زشت را گلگونه می اندود

بود کمپیری نود ساله کلان / پر تشنج روی و رنگش زعفران
چون سر سفره رخ او تو بتو / لیک در روی بود مانده عشق شو

ریخت دندانهاش و مو چون شیر شد / قد کمان و هر حسش تغییر شد
عشق شو و شهوت و حرصش تمام / صید خواه و پاره پاره گشته دام

مرغ بی هنگام و راه بیرهی / آتشی پر در بن دیگی تهی
عاشق میدان و اسب و پای نه / عاشق زمر و لب و سرنای نه

حرص در پیری جهودانرا مباد / ای شقی کش خدا این حرص داد
ریخت دندانهای سگ چون پیر شد / ترک مردم کرد و سرگین گیر شد

این سگان شصت ساله را نگر / هر دمی دندان سگشان تیزتر
پیر سگ را ریخت پشم از پوستین / این سگان پیر اطلس پوش بین

عقلشان و حرصشان در فرج و زر / دمبدم چون نسل سگ بین بیشتر
زین چنین عمری که مایهٔ دوزخست / مر قصابان غضب را مسلخست

چون بگویندش که عمر تو دراز / میشود دلخوش دهانش از خنده باز
این چنین نفرین دعا پندارد او / چشم نگشاید سری برنارد او

گر بدیدی یکسر موی از معاد / اوش گفتی این چنین عمر تو باد

دعا کردن درویش خواجهٔ گیلانی را و رد کردن او

گفت یکروزی بخواجهٔ گیلئی / نان پرستی نرگدا از نیلئی
نان همی باید مرا ای ده مرا / تا بگویم مر ترا این یک دعا

چون ستد زو نان بگفت ای مستعان / خوش بجان و مان خود بازش رسان
گفت اگر آنست خان که دیده‌ام / حق ترا آنجا رساناد ای دژم

هر محدث را خسان بد دل کنند / حرفش ار عالی بود نازل کنند
زانکه قدر مستمع آمد نبا / بر قد خواجه بُرد درزی قبا

چونکه مجلس بی چنین بیغاره نیست / از حدیث پست نازل چاره نیست

وصف العجوز حریص و رجوع نمودن بحکایت او

واستان هین این سخن را از گرو / سوی دستان عجوزه باز رو
چون مسن گشت و درین ره نیست مرد / تو بنه نامش عجوز سالخورد

نی مر او را راس مال و مایهٔ / نی پذیرای قبول و پایهٔ
نی دهنده نی پذیرای خوشی / نی درو معنی و نی معنی کشی

نی زبان نی گوش نی عقل و بصر / نی هش و نی بیهشی و نی فکر
نی نیاز و نی جمالی بهر ناز / تو بتو یش گنده مانند پیاز

نی رهی ببریده و نی پای را / نی تپش آن قحبه رانی سوز را
نی تعصب نی ندامت مرد را / نی بدل عزم سلامت مرد را

سائلی آمد بسوی خانهٔ / خشک نانی خواست یا تر نانهٔ

سؤال سائل از صاحب خانه و جواب او را بر سبیل طنز

گفت صاحبخانه نان اینجا کجا / خیرهٔ این نی دکان نانوا
گفت اخر پارهٔ پیهم بیاب / گفت اینجا نیست دکان قصاب

گفت مشتی آرد ده ای کدخدا / گفت پنداری که هست این آسیا
گفت باری آب ده از مکرعه / گفت نی نی نیست جو یا مشرعه

هرچه او درخواست از نان تا سبوس / چربکی میگفت و میکردش فسوس
آن گدا در رفت و دامن در کشید / و اندر آن خانه بجست و خواست رید

گفت هی هی گفت تن زن ای دژم / تا درین ویرانه خود فارغ کنم
چون درینجا نیست وجه زیستن / در چنین خانه بباید ریستن

چون نهٔ بازی که گیری تو شکار / دست آموز شکار شهریار
نیستی طاوس با صد نقش بند / که بنقشت چشمها روشن کنند

هم نهٔ طوطی که چون قندت دهند / گوش سوی نطق شیرینت نهند
هم نهٔ بلبل که عاشق وار زار / خوش بنالی در چمن یا لاله زار

هم نهٔ هدهد که پیکیها کنی / نی چو لکلک که وطن بالا کنی
در زمستان سوی هندستان روی / در بهاران سوی ترکستان شوی

در چه بازاری و بهر چت خرند / تو چه مرغی و ترا با چه خورند
زین دکان با مکیسان بر تر آ / تا دکان فضل که الله اشتری

کالهٔ که هیچ خلقش ننگرید / از خلاقت آن کریم آنرا خرید
هیچ قلبی پیش او مردود نیست / زانکه قصدش از خریدن سود نیست

سود او و بیع آن یار نکو / گوش نیکو خلق و هم نیکوش خو
بیحد است افضال او آیس مشو / سوی دستان عجوزه باز رو

باز میگردم سوی قصهٔ عجوز / زانکه پایانی ندارد این رموز

بر رو چسبانیدن عجوزه عشرهای قرآن را جهت آرایش

۱ بود در همسایه اش سوری عجب / کرده بودند ایعجب او را طلب
چون عروسی خواست رفت آن مستخف / پیش رو آیینه بگرفت آن حریف

۲ موی ابرو پاک میکرد آن عجوز / تا بیاراید رخ و رخسار و پوز
چند گلگونه بمالید از بطر / سفرهٔ رویش نشد پوشیده تر

۳ عشرهای مصحف از جا میبرید / می بچسبانید بر رو آن پلید
تا که سفرهٔ روی او پنهان شود / تا نگین حلقهٔ خوبان شود

۴ عشرها بر روی هر جا مینهاد / چونکه بر می بست چادر میفتاد
باز او آن عشرها با آن خدو / می بچسبانید بر اطراف رو

۵ باز چادر راست کردی آن گزین / عشرها افتادی از رو بر زمین
چون بسی میکرد فن آن میفتاد / گفت صد لعنت بر آن ابلیس باد

۶ شد مصور در زمان ابلیس زود / گفت ای قحبهٔ قدید بی وفود
من همه عمر این نیندیشیده ام / نی ز جز تو قحبه این نادیده ام

۷ تخم نادر در فضیحت کاشتی / در جهان تو مصحفی نگذاشتی
صد بلیسی تو خمیس اندر خمیس / ترک من گو ای عجوز دردبیس

۸ چند دزدی عشر از ام الکتاب / تا شود رویت ملون همچو سیب
چند دزدی حرف مردان خدا / تا فروشی و ستانی مرحبا

۹ رنگ بربسته ترا گلگون نکرد / شاخ بربسته فن عرجون نکرد
عاقبت چون چادر مرگت رسد / از رخت این عشرها اندر فتد

۱۰ چونکه آید خیز خیزان رحیل / گم شود زان پس فسون و قال و قیل
عالم خاموشی آید پیش بیست / وای آنکه در درون انسیش نیست

۱۱ صیقلی کن یک دو روزی سینه را / دفتر خود ساز آن آیینه را
که ز سایهٔ یوسف صاحبقران / شد زلیخای عجوز از نو جوان

۱۲ میشود مبدل بخورشید تموز / آن مزاج بارد برد العجوز
میشود مبدل ز سوز مریمی / شاخ لب خشکی بنخل خرمی

۱۳ ای عجوزه چند کوشی با قضا / نقد جو اکنون رها کن ما مضی
چون رخت را نیست در خوبی امید / خواه گلگونه نه و خواهی مدید

حکایت رنجوری که طبیب در وی امید نداشت گفت هرچه خواهی بکن

۱۴ آن یکی رنجور شد سوی طبیب / گفت نبضم را نگهدار ای لبیب

۱۵ تا ز نبض آگه شوی از حال دل / که رگ دستست با دل متصل
چونکه دل غیبست خواهی زو مثال / زو بجو که با دلستش اتصال

۱۶ باد پنهانست از چشم ای امین / در غبار و جنبش برگش ببین
کز یمین است آن وزان یا از شمال / جنبش برگت بگوید وصف حال

۱۷ مستی دل را نمیدانی که کو / وصف او از نرگس خمار جو
چون ز ذات حق بعیدی وصف ذات / باز دانی از رسول و معجزات

۱۸ معجزاتی و کراماتی خفی / برزند بر دل ز پیران صفی
کاندرونشان صد قیامت نقد هست / کمترین آنکه شود همسایه مست

۱۹ پس جلیس الله گشت آن نیکبخت / که بپهلوی سعیدی برد رخت
معجزه کان بر جمادی کرد اثر / یا عصا یا بحر یا شق القمر

۲۰ گر اثر بر جان زند بیواسطه / متصل گردد بپنهان رابطه
بر جمادات آن اثرها عاریه است / آن پی روح خوش متواریه است

۲۱ تا از آن جامد اثر گیرد ضمیر / حبذا نان بی هیولای خمیر
حبذا خوان مسیحی بی کمی / حبذا بی باغ میوهٔ مریمی

۲۲ برزند از جان کامل معجزات / بر ضمیر جان طالب چون حیات
معجزه بحرست و ناقص مرغ خاک / مرغ خاکی رفت در یم شد هلاک

۲۳ مرغ آبی در وی ایمن از هلاک / ماهیانرا مرگ بی دریاست خاک
عجز بخش جان هر نامحرمی / لیک قدرت بخش جان همدمی

چون نیابی این سعادت در ضمیر / پس ز ظاهر هر دم استدلال گیر
که اثرها بر مشاعر ظاهر است / وین اثرها از مؤثر مخبر است
هست پنهان معنی هر دارویی / همچو سحر و صنعت هر جادویی
چون نظر در فعل و آثارش کنی / گرچه پنهانست اظهارش کنی
قوّتی کان در درونش مضمر است / چون بفعل آید گواه و مظهر است
چون به آثار این همه پیدا شده است / چون نشد ظاهر به آثار ایزد است
این سببها و اثرها مغز و پوست / چون بجویی سربسر آثار اوست
دوست گیری چیزها را از اثر / پس چرا ز آثار بخشی بی‌خبر
از خیالی دوست گیری خلق را / چون نگیری شاه غرب و شرق را
این سخن پایان ندارد ای قباد / حرص ما را اندرین پایان مباد

رجوع بقصهٔ رنجور

بازگرد و قصهٔ رنجور خوان / با طبیب آگه بسیار دان
نبض او بگرفت و واقف شد ز حال / که امید صحت او بُد محال
گفت هرچت دل بخواهد آن بکن / تا رود از جسمت آن رنج کهن
هرچه خواهد خاطر تو وا مگیر / تا نگردد صبر و پرهیزت زحیر
صبر و پرهیز این مرض را دان زیان / هرچه خواهد دل درآرش در میان
این چنین رنجور را گفت ای عمو / حق تعالی اِعْمَلُوا ماشِئْتُمُ
گفت رو هین خیر بادت جان عم / من تماشای لب جو میروم
بر مراد دل همی‌رفت او شتاب / تا که صحت را بیابد فتح باب
بر لب جو صوفیی بنشسته بود / دست و رو می‌شست و پاکی می‌فزود
او قفایش دید چون تخییلیی / کرد او را آرزوی سیلیی
بر قفای صوفی آن حیرت‌پرست / راست میکرد از برای صفع دست
کارزو را گر نرانم تا رود / نی طبیبم گفت کان علت شود
سیلیش اندر برم در معرکه / زانکه لاتلقوا بایدی تهلکه
تهلکه است این صبر و پرهیز ای فلان / خوش بکوبش تن مزن چون کاهلان
چون زدش یک سیلیی آمد طراق / گفت صوفی هی هی ای قواد عاق
خواست صوفی تا دو سه مشتش زند / سبلت و ریشش یکایک برکند
لیک او را خسته و رنجور دید / بس ضعیف و زار و زرد و عور دید
باز اندیشید او ضعف ورا / گفت اگر مشتش زنم گردد فنا
رنج دق از وی برآورده دمار / دید او را سخت رنجور و نزار
خلق رنجور دق و بیچاره‌اند / وز خداع دیو سیلی باره‌اند
جمله در ایذای بی‌جرمان حریص / در قفای یکدگر جویان نقیص
ای زننده بی‌گناهان را قفا / در قفای خود نمی‌بینی جزا
ای هوا را طب خود پنداشته / بر ضعیفان صفع را بگماشته
بر تو خندید آنکه گفت این دواست / اوست کادم را بگندم رهنماست
که خورید این دانه ای دو مستعین / بهر داروی تکونا خالدین
اوش لغزانید و او را زد قفا / آن قفا واگشت و شد او را جزا
اوش لغزانید سخت اندر زلق / لیک پشت و دستگیرش بود حق
کوه بود آدم اگر پر مار شد / کان تریاقست و بی‌اضرار شد
تو که تریاقی نداری ذرّه‌ای / از خلاص خود چرایی غرّه‌ای
آن توکل کو خلیلانه ترا / وآن کرامت چون کلیمت از کجا
تا نبرّد تیغت اسمعیل را / تا کنی شه راه قعر نیل را
گر سعیدی از مناره اوفتید / بادش اندر جامه افتاد و رهید
چون یقینت نیست آن بخت ای حسن / تو چرا بر باد دادی خویشتن
زین مناره صد هزاران همچو عاد / در فتادند و سر و تن باد داد
سرنگون افتادگان زین مناره / بنگر تو صد هزار اندر هزار

تو ز سن باری منید انی یقین
شکر با ها گو دمیده و بزین
پر مساز از کاغذ و از که سپر
کاندرین سودا بسی بشکست سر

گرچه آن صوفی پر آتش شد ز خشم
لیک هم بر عاقبت انداخت چشم
از اول صف بر کسی ماند بکام
کو نبیند دانه بیند بند و دام

حبذا دو چشم پایان بین راد
که نگهدارند دین را از فساد
آنکه پایان دید احمد بود کو
دید دوزخ را همینجا تو بتو

دید عرش و کرسی و جنات را
بر درید او پردهٔ غفلات را
گر همی خواهی سلامت از ضرر
چشم ز اول بند و پایان را نگر

تا عدمها را ببینی جمله هست
هستها را بنگری محسوس پست
این ببین باری که هر کش عقل هست
روز و شب در جستجوی نیست هست

در گدائی طالب جودی که نیست
بر دکانها طالب سودی که نیست
در مزارع طالب دخلی که نیست
در مغارس طالب نخلی که نیست

در مدارس طالب علمی که نیست
در صوامع طالب حلمی که نیست
هستها را سوی پس افکنده‌اند
نیستها را طالبند و بنده‌اند

زانکه کان و مخزن صنع خدا
نیست غیر نیستی در انجلا
پیش ازین رمزی بگفتستیم ازین
این و آنرا تو یکی بین دو مبین

گفته شد که هر صناعتگر که هست
در صناعت جایگاه نیست جست
جست بنا موضعی ناساخته
گشته ویران سقفها انداخته

جست سقا کوزهٔ کش آب نیست
وان درودگر خانهٔ کش باب نیست
وقت صید اندر عدم بین جمله شان
وز عدم آنگه گریزان جمله شان

چون امیدت لاست زو پرهیز چیست
با انیس طبع خود استیز چیست
چون انیس طبع تو آن نیستی است
از فنا و نیست این پرهیز چیست

گر انیس لا نه‌ای ای جان بسر
در کمین لا چرائی منتظر
زانچه داری جمله دل برکنده‌ای
شست دل در بحر لا افکنده‌ای

پس گریزت چیست زین بحر مراد
که بشستت صد هزاران صید داد
از چه نام برگ کردستی تو مرگ
جادوئی دان که نمودت مرگ برگ

هر دو چشمت بست سحر صنعتش
تا که جان را در چه آمد رغبتش
در خیال او ز مکر کردگار
جمله صحرا فوق چه زهرست و مار

لاجرم چه را پناهی ساخته است
تا که مرگ او را بچه انداخته است

بر تخت نشاندن سلطان محمود غلام هندو را و گریستن غلام

آنچه گفتم از غلطهاش ای عزیز
همچنین بشنیدم از عطار نیز
رحمة الله علیه گفته است
ذکر شه محمود غازی سفته است

کز غزای هند پیش آن همام
در غنیمت اوفتادش یک غلام
پس خلیفه‌اش کرد و بر کرسی نشاند
بر سپه بگزیدش و فرزند خواند

طول و عرض و وصف قصه تو بتو
در کلام آن بزرگ دین بجو
حاصل آن کودک بر آن تخت نضار
شسته پهلوی قباد شهریار

گریه میکرد و اشک میراند او بسوز
گفت شاه او را که ای پیروز روز
از چه گریی دولتت شد ناگوار
فوق افلاکی قرین شهریار

تو برین تخت و وزیران و سپاه
پیش تختت صف زده چون نجم و ماه
گفت کودک گریه‌ام زانست زار
که مرا مادر در آن شهر و دیار

از توام تهدید کردی هر زمان
بینمت در دست محمود ارسلان
پس پدر مر مادرم را در جواب
جنگ کردی کاین چه خشمست و عذاب

می نیابی هیچ نفرینی دگر
زین چنین نفرین مهلک سهل تر
سخت بیرحمی و بس سنگین دلی
که بصد شمشیر او را قاتلی

من ز گفت هر دو حیران گشتمی
در دل افتادی مرا بیم و غمی
تا چه دوزخ خوست محمود ای عجب
که مثل گشته است در ویل و کرب

من همی لرزیدمی از بیم تو غافل از اکرام و از تعظیم تو
یا پدر کو تا مرا بیند چنین خوش نشسته پهلوی سلطان دین
گر بدانی رحم این محسود را خوش بگوئی عاقبت محمود باد
چون شکار فقر گردی تو یقین همچو کودک اشکباری یوم دین
تن چو شد بیمار داروجوت کرد ور قوی شد مر ترا طاغوت کرد
یار بد نیکوست بهر صبر را که گشاید صبر کردن صدر را
صبر شیر اندر میان فرث و خون کرده او را ناعش ابن اللبون
هر کرا بینی یکی جامه درست دانکه او آنرا بکسب و صبر جست
هر که مستوحش بود پر غصه جان کرده باشد با دغائی اقتران
خوی با حق ساختی چون انگبین با لعین که لا احب الآفلین
چون ز بی صبری قرین غیر شد در فراقش پر غم و بی خیر شد
خوی با او کن که امانتهای تو ایمن آید از افول و از عتو
برّهٔ بدهی رمه بازت دهد پرورندهٔ هر صفت خود رب بود
گرگ اگر با تو نماید روبهی هین مکن باور که ناید زو بهی
او دو آلت دارد و خنثی بود فعل هر دو بیگمان پیدا شود
شلّه از مردان بکف پنهان کند تا که خود را او ز ایشان کند
تا که بینایان ما زآن ذو دلال در نیفتند از فن او در جوال
دوستیّ جاهل شیرین سخن کم شنو کان هست چون سمّ کهن
مر پدر را گوید آن مادر جهار که ز مکتب بچه ام پس شد نزار
از جفا از تو گر بدی این بچه ام این فشار آن زن نگفتی نیز هم
هست مادر نفس و بابا عقل راد اولش تنگی و آخر بس گشاد
هم طلب از تست و هم آن نیکوئی ما کییم اول توئی آخر توئی
زین حوالت رغبت افزا در سجود کاهلی و جبر مفرست و خمود

مادرم کو تا ببیند اینزمان مر مرا بر تخت ای شاه جهان
فقر آن محمود تست ای بی سعت طبع از و دایم همی ترساندت
فقر آن محمود تست ای بیم دل کم شنو زین مادر طبع مضل
گرچه اندر پرورش تن مادرست لیک از صد دشمنت دشمن ترست
چون زره دان این تن پر حیف را نه شتا را شاید و نه صیف را
صبر مه با شب منور داردش صبر گل با خار اذفر داردش
صبر جملهٔ انبیا با منکران کردشان خاص حق و صاحبقران
هر کرا دیدی برهنه و بینوا هست بر بی صبری او آن گوا
صبر اگر کردی ز الف آن بیوفا از فراق او نخوردی این قفا
لاجرم تنها نماندی همچنان کآتشی مانده براه از کاروان
صحبتت چون هست زرّ ده دهی پیش خاین چون امانت مینهی
خوی با او کن که خو را آفرید خوی های انبیا را پرورید
برّه پیش گرگ امانت مینهی گرگ و یوسف را مفرما همرهی
جاهل ار با تو نماید همدلی عاقبت زخمت زند از جاهلی
مر ذکر را از زنان پنهان کند تا که خود را خواهر ایشان کند
گفت یزدان زآن کس مکتوم او شلّه سازیم در خرطوم او
حاصل آن کز هر ذکر ناید نری هین ز جاهل ترس اگر دانشوری
جان مادر چشم روشن گویدت جز غم و حسرت از و نفزویدت
از زن دیگر اگر آوردئی بر روی این جور و جفا کم کردئی
هین بچه زین مادر و تیبای او سیلی بابا به از حلوای او
ای دهندهٔ عقلها فریاد رس تا نخواهی تو نخواهد هیچکس
هم تو گوی و هم تو بشنو هم تو باش ما همه لاشئی با چندین تراش
جبر باشد پرّ و بال کاملان جبر هم زندان و بند کاهلان

همچو آب نیل دان این جبر را / آب مؤمن را و خون مر گبر را
بال بازان را سوی سلطان برد / بال زاغان را بگورستان برد
بازگرد اکنون تو در شرح عدم / که چو پازهر است و پندارش سم
همچو هندو بچه هان ای خواجه تاش / رو ز محمود عدم ترسان مباش
از وجودی ترس کاکنون در وی ای / آن خیالت لاشی و تو لاشیی
لاشیی بر لاشیی عاشق شده است / هیچ نی مر هیچ نی را ره زده است

فی معنی قوله علیه السلام لیس للماضین هم الموت و انما لهم حسرة الفوت

راست فرمود آن سپهدار بشر / که هر آنکو کرد از دنیا گذر
چون برون رفت این خیالات از میان / گشت نامعقول او بر او عیان
نیستش درد و دریغ و غبن موت / بلکه هستش صد دریغ از بهر فوت
لیس للماضین هم الموت گفت / لیکشان حسرت فوتند جفت
که چرا قبله نکردم مرگ را / مخزن هر دولت و هر برگ را
قبله کردم من همه عمر از حول / آن خیالاتی که گم شد در اجل
حسرت آن مردگان از موت نیست / زانست کاندر نقشها کردیم ایست
ماندیم آنکه این نقش است و کف / کف ز دریا جنبد و یابد علف
چونکه بحر افکند کفها را ببر / رو بگورستان و کفها را نگر
پس بگو کو جنبش و جولانتان / بحر افکنده است در بحرانتان
تا بگویندت بلب نی بل بحال / که ز دریا کن نه از ما این سؤال
نقش چون کف کی بجنبد بی ز موج / خاک بی بادی کجا آید باوج
چون غبار نقش دیدی باد بین / کف چو دیدی قلزم ایجاد بین
هین ببین کز تو نظر آید بکار / باقیت شحمی و لحمی پود و تار
شحم تو در شمعها نفروخت تاب / لحم تو مخمور را نامد کباب
درگداز این جمله تن را در بصر / در نظر رو در نظر رو در نظر
یک نظر دو گز همی بیند ز راه / یک نظر دو کون دید و روی شاه
در میان این دو فرق بی شمار / سرمه جو والله اعلم بالسرار
چون شنیدی شرح بحر نیستی / کوش تا دایم درین بحر ایستی
چونکه اصل کارگاه این نیستی است / کو خلا و بی نشانست و تهیست
جمله استادان پی اظهار کار / نیستی جویند و جای انکسار
لاجرم استاد استادان صمد / کارگاهش نیستی و لا بود
هر کجا این نیستی افزونترست / کار حق و کارگاهش آن سرست
نیستی چون هست بالایین طبق / از همه بردند درویشان سبق
خاصه درویشی که شد بی جسم و مال / کار فقر جسم دارد نی سؤال
سائل آن باشد که مال او گداخت / قانع آن باشد که مال خویش باخت
پس ز درد اکنون شکایت بر مدار / کوست سوی نیست اسبی راهوار
اینقدر گفتیم باقی فکر کن / فکر اگر جامد بود رو ذکر کن
ذکر آرد فکر را در اهتزاز / ذکر را خورشید این افسرده ساز
اصل خود جذبه است لیک ای خواجه تاش / کار کن موقوف آن جذبه مباش
زانکه ترک کار چون نازی بود / ناز کی در خورد جانبازی بود
نی قبول اندیش نی رد ای غلام / امر را و نهی را می بین مدام
مرغ جذبه ناگهان پرد ز عش / چونکه دیدی صبح شمع آنگه بکش
چشمها چون شد گذاره نور اوست / مغزها می بیند او در عین پوست
بیند اندر ذره خورشید بقا / بیند اندر قطره کل بحر را

بازگشتن بحکایت صوفی بر لب جوی

گفت صوفی در قصاص یک قفا / سر نشاید باد دادن از عمی
خرقه تسلیم اندر گردنم / بر من آسان کرد سیلی خوردنم
دید صوفی خصم خود را سخت زار / گفت اگر مشتش زنم من خصم وار

او بیک مشتم بریزد چون رصاص / شاه فرماید مرا زجر و قصاص
خیمه ویرانست و بشکسته وتد / او بهانه میکند تا در فتد
بهر این مرده دریغ آید دریغ / که قصاص افتد اندر زیر تیغ
چون نمیتانست کف بر خصم زد / عزمش آمد کش سوی قاضی برد
که ترازوی حقست و کیل او / زان سوی حقست دایم میل او
مخلص است از مکر دیو و حیله اش / مأمنست از قید دیو و قبیله اش
هست و مقراض احقاد و جدال / قاطع جنگ دو خصم و قیل و قال
دیو در شیشه کند افسون او / فتنه ها ساکن کند قانون او
چون ترازو دید خصم پر طمع / سرکشی بگذارد و گردد تبع
ور ترازو نیست گر افزون دهیش / از قسم راضی نگردد ز ابلهیش
کی شود راضی ز تو طمع تهیش / از پی بیدانشی و ابلهیش
هست قاضی رحمت و دفع ستیز / قطره از بحر عدل رستخیز
قطره گرچه خرد و کوته پا بود / لطف آب بحر ازو پیدا بود
از غبار ار پاک داری کله را / تو ز یک قطره ببینی دجله را
جزوها بر حال کلها شاهد است / چون شفق غماز خورشید آمده است
آن قسم بر جسم احمد راند حق / آنچه فرموده است کلا و الشفق
مور بر دانه چه لرزان بد وی / گر از آن یکدانه خرمن دان بدی
بر سر حرف آ که صوفی بی دلست / در مکافات جزا مستعجلست
ای تو کرده ظلمها چون خوش دلی / از تقاضای مکافی غافلی
یا فراموشت شدست آن کردها / که فرو آویخت غفلت پرده ها
جرم گردون رشک بردی بر صفات / گر نه خصمیهاستی اندر قفات
لیک محبوسی برای آن حقوق / اندک اندک عذر میخواه از عقوق
تا بیکبارت نگیرد محتسب / آب خود روشن کن اکنون با ادب

رفتن صوفی سوی آن سیلی زن و بردن او را بتقاضی

رفت صوفی سوی آن سیلی زنش / دست زد چون مدعی بر دامنش
اندر آوردش بر قاضی کشان / کاین خر ادبار را بر خر نشان
یا بزخم دره او را ده جزا / آنچنانکه رای تو بیند سزا
کانکه از زجر تو میرد در دنا / بر تو تاوان نیست باشد آن جبار
وانکه از زخم تو بیند مرگ خویش / فارغ از دوزخ رود تا خلد بیش
بر حد و تعزیر قاضی هر که مرد / نیست بر قاضی ضمان کو نیست خرد
نایب حقست و سایهٔ عدل حق / آینه حقست و باشد مستحق
کو ادب از بهر مظلومی کند / نی برای عرض و خشم و دخل خود
چون برای حق و روز آجله است / گر خطائی شد دیت بر عاقله است
عاقلهٔ او کیست دانی هست حق / سوی بیت المال برگردان ورق
انکه بهر حق زند او آمن است / وانکه بهر خود زند او ضامن است
گر پدر زد مر پسر را او بمرد / آن پدر را خونبها باید شمرد
زانکه او را بهر کار خویش زد / خدمت او هست واجب بر ولد
چون معلم زد صبی را شد تلف / بر معلم نیست چیزی لا تخف
کان معلم نایب افتاد و امین / هر امینی هست حکمش همچنین
نیست واجب خدمت استا برو / پس بزجر استا نبودش کار جو
ور پدر زد او برای خود زده است / لاجرم از خونبها دادن نرست
پس خودی را سر ببر با ذوالفقار / بیخودی شو فانی و درویش وار
چون شدی بیخود هر آنچه تو کنی / ما رمیت اذ رمیت آمنی
آن ضمان بر حق بود نی بر امین / هست تفصیلش بفقه اندر مبین
هر دکانی راست بازاری دگر / مثنوی دکان فقرست ای پسر
در دکان کفشگر چرمست خوب / قالب کفشست اگر بینی تو چوب

پیش بزّاز آن خسیس ادکن بود … بهر گز باشد اگر آهن بود
مثنوی ما دکان وحدت است … غیر واحد هر چه بینی آن بت است

غیر واحد هر چه بینی اندرین … بی گمانی جمله را بت دان یقین
بت ستودن بهر دام عامه را … همچنان دان کالغرانیق العلی

خواندش اندر سورهٔ والنجم زود … لیک آن فتنه بد از سوره نبود
جمله کفار آن زمان ساجد شدند … هم سری بود آنکه سر بر در زدند

بعد ازین حرفیست پیچاپیچ و دور … با سلیمان باش و دیوان را مشور
هین حدیث صوفی و قاضی بیار … و آن ستمکار ضعیف زار زار

هم در تقریر قصهٔ قاضی و صوفی

گفت قاضی ثبّت العرش ای پسر … تا برو نقشی کنیم از خیر و شر

کو زننده کو محل انتقام … کاین خیالی گشته است اندر سقام
شرع بهر زندگان و اغنیاست … شرع بر اصحاب گورستان کجاست

آن گروهی کز فقیری بی سرند … صد جهت زان مردگان فانی‌ترند
مرده از یکروست فانی در گزند … صوفیان از صد جهت فانی شدند

مرگ یک قتلست و این سیصد هزار … هر یکی را خونبهای بی شمار
گرچه کشت این قوم را حق بارها … ریخت بهر خونبها انبارها

همچو جرجیسند هر یک در سرار … کشته گشته زنده گشته چند بار
کشته از ذوق سنان دادگر … می بزارد که بزن زخمی دگر

والله از عشق وجود جان پرست … کشته بر قتل دوم عاشق ترست
گفت قاضی من قضادار حیم … حاکم اصحاب گورستان کیم

این بصورت گر نه در گورست پست … گورها در دودمانش آمده است
بس بدیدی مرده اندر گور تو … گور را در مرده بین ای کور تو

گر ز گوری بر تو خشتی اوفتاد … عاقلان از گور کی خواهند داد
گرد خشم و کینهٔ مرده مگرد … هین مکن با نقش گرمابه نبرد

شکر کن که زندهٔ بر تو نزد … کانکه زنده رد کند حق کرد رد
خشم احیا خشم حق و زخم اوست … که بحق زنده است آن پاکیزه پوست

حق بکشت او را و در پاچه‌اش دمید … زود قصابانه جلد از وی کشید
نفخ در وی باقی آمد تا مآب … نفخ حق نبود چو نفخهٔ آن قصاب

فرق بسیار است بین النفختین … اینهمه زینست و باقی جمله شین
این حیات از وی برید و شد مضر … و آن حیات از نفخ حق شد مستمر

این دم آن دم نیست کآن آید بشرح … هین برآ زین قعر چه بالای صرح
نیستش بر خر نشاندن مجتهد … نقش هیزم را کسی بر خر نهد

بر نشستهٔ او نه پشت خر سزد … پشت تابوتیش اولیتر سزد
ظلم چبود وضع غیر موضعش … هین مکن در غیر موضع ضایعش

گفت صوفی پس روا داری که او … سیلیم زد بی قصاص و بی تسو
کی روا باشد که هر خرسی قلاش … صوفیان را صفع اندازد بلاش

گفت صوفی را چه باک از صفع خیز … با چنین بیمار کمتر کن ستیز
هین چه داری صوفیا از بیش و کم … گفت دارم در جهان من شش درم

گفت قاضی سه درم تو خرج کن … و آن سه دیگر را بده و بی سخن
زار و رنجورست و درویش و ضعیف … سه درم بایدش تره و رغیف

قاضی و صوفی بهم در قیل و قال … لیک آن رنجور زار و سخت حال
بر قفای قاضی افتادش نظر … از قفای صوفی آمد خوبتر

سیلی زدن رنجور قاضی را و سرزنش کردن صوفی او را

راست میکرد از پی سیلیش دست … که قصاص سیلیم ارزان شدست

سوی گوش قاضی آمد بهر راز … سیلیی آورد قاضی را فراز
گفت هر شش را بیارید و خصم … تا روم آزاد بی خرخاش و صم

گشت قاضی طیره صوفی گفت هی / حکم تو عدلست لاشک نیست غی
آنچه نپسندی بخود ای شیخ دین / چون پسندی بر برادر ای امین

این ندانی که پی من چه کنی / هم در آن چه عاقبت خود افکنی
من حفر بئراً نخواندی از خبر / آنچه خواندی کن عمل جان پدر

این یکی حکمت چنین بد در قضا / کآن ترا آورد سیلی بر قفا
وای بر احکام دیگرهای تو / تا چه آرد بر سر و بر پای تو

ظالمی را رحم آری از کرم / کز برای نفقه بدهش تو درم
دست ظالم را ببر چه جای آن / که بدست او دهی حکم و عنان

آن بزی را مانی ای مجهول داد / که نژاد گرگ را او شیر داد

جواب با صواب قاضی صوفی را در این ماجرا

گفت قاضی واجب آیدمان رضا / هر جفا و هر قضا کآرد قضا
خوش دلم در باطن از حکم زبر / گرچه رویم شد ترش کالحق مر

این دلم باغست و چشمم ابروش / ابر گرید باغ خندد شاد و خوش
سال قحط از آفتاب خیره خند / باغها در مرگ و جان کندن رسند

ز امر حق وابکوا کثیراً خوانده‌ای / چون سر بریان چه خندان مانده‌ای
روشنی خانه باشی همچو شمع / گر فرو باری تو همچون شمع دمع

ذوق خنده دیده‌ای ای خیره خند / ذوق گریه بین که هست آن کان قند
آن ترشرویی مادر یا پدر / حافظ فرزند شد از هر ضرر

چون جهنم گریه آرد یاد آن / پس جهنم خوشتر آمد از جنان
خنده‌ها در گریه‌ها آمد کتیم / گنج در ویرانه‌ها جو ای کلیم

ذوق در غمهاست پی گم کرده‌اند / آب حیوان را بظلمت برده‌اند
بازگونه نعل از ده تا رباط / چشمها را چار کن در احتیاط

چشم خود را چار کن در اعتبار / یار کن با چشم خود دو چشم یار
امرهم شوری بخوان اندر صحف / یار را باش و مکن از ناز اف

یار باشد راه را پشت و پناه / چونکه نیکو بنگری یارست راه
چونکه در یاران رسی خامش نشین / اندر آن حلقه مکن خود را نگین

در نماز جمعه بنگر خوش بهوش / جمله جمعند و یک اندیش و خموش
رختها را سوی خاموشی کشان / چون نشان جویی مکن خود را نشان

گفت پیغمبر که در بحر هموم / در دلالت دان تو یاران را نجوم
چشم بر استارگان نه ره بجو / نطق تشویش نظر باشد مگو

گر دو حرف صدق گویی ای فلان / گفت تیره در عقب گردد روان
این نخواندی کالکلام ای مستهام / فی شجون جره جر الکلام

هین مشو شارع در آن حرف رشد / چون سخن بی شک سخن را می‌کشد
نیست در ضبطت چو بگشادی دهان / از پی صافی شود تیره روان

آنکه معصوم ره وحی خداست / چون همه صافست بگشاید رواست
زانکه ما ینطق رسول بالهوی / کی هوا زاید ز معصوم خدا

خویشتن را ساز منطقی رجال / تا نگردی همچو من سخرهٔ مقال

سؤال کردن صوفی از قاضی و جواب قاضی مر او را

گفت صوفی چون یکی کانست زر / این چرا نفعست و آن دیگر ضرر
چونکه اینجمله ز یک دست آمدست / این چرا هشیار و آن مست آمدست

چون ز یک دریاست این جوها روان / این چرا زهرست و آن نوش روان
چون همه انوار از شمس بقاست / صبح صادق صبح کاذب از کجاست

چون ز یک سرمه‌ست ناظر را کحل / از چه آمد راست بینی و حول
چونکه دار الضرب را سلطان خداست / نقدها چون ضرب خوب و نارواست

چون خدا فرمود ره را راه من / این خفیر از چیست و آن یک راهزن
چون ز یک بطنند آن حر و سفیه / چون یقین شد الولد سر ابیه

وحدتی که دید با چندین هزار — صد هزاران جنبش از عین قرار
گفت قاضی صوفیا خیره مشو — یک مثالی در بیان این شنو
این ببین و حال این و آنک دان — ور نبینی حال آن اسکو بخوان
همچنانکه بیقراری عاشقان — حاصل آمد از قرار دلستان
آن چو که در ناز ثابت آمده — عاشقان چون برگها لرزان شده
خندهٔ او گریها انگیخته — آب رویش آبروها ریخته
اینهمه چون و چگونه چون زبد — بر سر دریای بیچون می‌طپد
ضد و ندش نیست در ذات و عمل — زان بپوشیدند هستیها حلل
ضد ضد را بود و هستی کی دهد — بلکه زاو بگریزد و بیرون جهد
ند چه بود مثل مثل نیک و بد — مثل مثل خویشتن را کی کند
چونکه دو مثل آمدند ای متقی — این چه اولیتر از آن در خالقی
بر شمار برگ بستان ضد و ند — چون کفی در بحر بی ند است و ضد
بی چگونه بین تو برد و مات بحر — چون چگونه گنجد اندر ذات بحر
کمترین لعبت او جان تست — این چگونه و چون ز جان کی شد درست
پس در آن بحری که در هر قطره زان — از بدن ناشی تر آمد عقل و جان
کی بگنجد در مضیق چند و چون — عقل کل اینجاست از لا یعلمون
عقل گوید مر جسد را کای جماد — بوی بردی هیچ از آن بحر معاد
جسم گوید من یقین سایهٔ توام — بوی از سایه که جوید جان عم
عقل گوید کاین نه آن حیرت سراست — که سزا گستاختر از ناسزاست
شیر اینجو پیش آهو سر نهد — باز اینجا نزد تیهو پر نهد
اندرین جا آفتاب انوری — خدمت ذره کند چون چاکری
این ترا باور نیاید مصطفی — چون ز مسکینان همی جوید دعا
گر تو گوئی از پی تعلیم بود — عین تجهیل از چه رو تفهیم بود
بلکه میداند که گنج بی شمار — در خرابیها نهاد آن شهریار
بدگمانی نعل معکوس وی است — گرچه هر جزویش جاسوس وی است
بل حقیقت در حقیقت غرقه شد — زین سبب هفتاد بل صد فرقه شد
با تو قلماشیت خواهم گفت هان — صوفیا خوش پهن بگشا گوش جان
مر ترا هر زخم کاید ز آسمان — منتظر میباش خلعت بعد از آن
چون قفا دیدی صفا را هم ببین — گر در آن با گردن آمد ای امین
کان نه آن شاهست کت سیلی زند — که نه تاج و تخت بخشد مستند
جمله دنیا را پر پشه بها — سیلئی را رشوت بی منتها
گردنت زین طوق زرین جهان — چست در دزد و ز حق سیلی ستان
آن قفاها کانبیا برداشتند — زان بلا سرهای خویش افراشتند
لیک حاضر باش در خود ای فتی — تا بخانه او بیابد مر ترا
ورنه خلعت را برد او باز پس — که نیابیدم بخانه هیچکس
گفت آن صوفی چه بودی کین جهان — ابروی رحمت گشادی جاودان
هر دمی شوری نیاوردی به پیش — بر نیاوردی ز تلوینهاش نیش
شب ندزدیدی چراغ روز را — دی نبودی باغ عیش اندوز را
جام صحت را نبودی جام تب — ایمنی را خوف ناوردی کرب
خود چه کم گشتی ز جود و رافتش — گر نبودی خرخشه در نعمتش
حال بودی خوب و خوش بر جملگان — تیره کم بودی روان انس و جان
جاودان بودی حضور ذوق خوش — دائما در جان بدی هم شوق خوش
گفت قاضی بس تهی رو صوفیی — خالی از فطنت چو کاف کوفیی

جواب دادن قاضی صوفی را و حکایت بطریق تمثیل

تو بنشنیدی که آن پر قند لب — غدر خیاطان همی گفتی بشب
خلق را در دزدی آن طایفه — مینمود افسانه‌های سالفه

۱ قصهٔ پاره ربائی درزیان / می حکایت کرد او با آن و این — در پی سمر میخواند درزی نامهٔ / گرد او جمع آمده هنگامهٔ

۲ مستمع چون یافت جاذب راوی شود

در بیان حدیث ان الله تعالی یلقن الحکمة علی لسان الواعظین بقدر همم

جمله اجزایش حکایت گشته بود

۳ جذب سمعست ار کسی را خوش لبیست / گرمی و وجد معلم از صبیست — چنگئی کو در نوزد بیست و چار / چون نیابد گوش گردد چنگ بار

۴ نی حراره یادش آید نی غزل / نی ده انگشتش بجنبد در عمل — گر نبودی گوشهای غیب گیر / وحی ناوردی زگردون یک بشیر

۵ ور نبودی دیده های صنع بین / نه فلک گشتی نه خندیدی زمین — آن دم لولاک این باشد که کار / از برای چشم تیزاست و نظار

۶ عامه را از عشق همخوابه و طبق / کی بود پروای صنع و عشق حق — آب تماجی نریزی در تغار / تا سگی چندی نباشد طعمه خوار

۷ رو تو نگ کهف خداوندیش باش

شنیدن ترک حکایت دزدی درزیان را و گرو بستن

تا رهاند زین تغارت اصطفاش

۸ چونکه دزدیهای بیرحمانه گفت / که کنند آن درزیان اندر نهفت

۹ اندر آن هنگامه ترکی از خطا / سخت تیره شد ز کشف آن غطا — شب چو روز رستخیز آن رازها / کشف میکرد از پی اهل نهی

۱۰ گفت کجا آئی تو در خنگی فراز / مینی آنجا دو خدو در کشف راز — آن زمان را محشر مذکوردان / وان گلوی راز گو را صوردان

۱۱ که خدا اسباب خشمی ساختست / وان فضایح را بکوی انداختست — بس که غدر درزیان را ذکر کرد / حیف آمد ترک را و خشم و درد

۱۲ گفت ای قصاص در شهر شما / کیست چابکتر درین فن دغا — گفت خیاطیست نامش پور شش / اندرین دزدی و چستی خلق کش

۱۳ گفت من ضامن که با صد اضطرار / او نیارد برد از من رشته تار — پس بگفتندش که از تو چست تر / مات او گشتند در دعوی مپر

۱۴ تو بعقل خویشتن غره مباش / که شوی یاوه تو در تزویرهاش — گرم تر گشت او و بست آنجا گرو / که نیارد برد نه کهنه نه نو

۱۵ مطمعانش گرمتر کردند زود / او گرو بست و رهان را برگشود — گفت رهن این مرکب تازی من / بدهم ار دزدد قماشم ز فن

۱۶ ور نتاند برد اسپی از شما / وا ستانم بهر رهن ابتدا — ترک را آن شب نبرد از فکر خواب / با خیال دزد میکرد او حراب

۱۷ بامدادان اطلسی زد در بغل / شد ببازار و دکان آن دغل — پس سلامش کرد گرم آن اوستاد / جست از جا لب بترحیبش گشاد

۱۸ گرم پرسیدش ز حد ترک بیش / تا فکند اندر دل او مهر خویش — چون شنید از وی نوای بلبلی / پیشش افکند اطلس استنبلی

۱۹ که ببر این را قبای روز جنگ / زیر دامن واسع و بالاش تنگ — تنگ بالا بهر جسم آرای را / زیر واسع تا نگیرد پای را

۲۰ گفت صد خدمت کنم ای ذو الوداد / دست بر دو چشم و بر سینه نهاد — پس بپیمود و بدید او روی کار / بعد از آن بگشاد لب را در فشار

۲۱ از حکایتهای میران در سمر / وز کرمها و عطای آن نفر — وز بخیلان وز تحشیر آنشان / از برای خنده دا او هم نشان

۲۲ همچو آتش کرد مقراضی برون

مضاحک گفتن استاد و خندیدن ترک مست و چشم او بسته شدن و وصله ربودن درزی از قبای او

میبرید و لب پر افسانه و فسون

۲۳ یک مضاحک گفت آن چست اوستاد / ترک مست از خنده شد شست افتاد

چونکه خندیدن گرفت از داستان — چشم تنگش گشت بسته آن زمان
پارهٔ دزدید و کرد آن زیر ران — غیر چشم حق ز جمله آن نهان
حق همی دید آن ولی ستار خوست — لیک چون از حد بری غماز اوست
ترک را از لذت افسانه‌اش — رفت از دل دعوی پیشانه‌اش
اطلس چه دعوی چه رهن چه — ترک سرمستی است در لاغ الحّ
لابه کردش ترک کز بهر خدا — لاغ میگو کان مرا شد مغتذی
گفت لاغ خنده انگیز آن دغا — که فتاد از خنده آن ترک از قفا
پارهٔ اطلس سبک در نیفه زد — ترک غافل خوش مضاحک میمزد
همچنین بار سوم ترک ختا — گفت لاغی گوی از بهر خدا
گفت لاغی خندمین‌تر زان دو بار — کرد او آن ترک را کلی شکار
چشم بسته عقل جسته مولهه — مست ترک مدعی در قهقهه
پس سوم بار از قبا دزدید شاخ — که ز خنده‌اش یافت میدان فراخ
چون چهارم بار آن ترک ختا — لاغ از استاد میکرد اقتضا
رحم آمد بر وی آن استاد را — کرد در باقی فن و بیداد را
گفت مولع گشته این مفتون برین — بیخبر کاین چه خسارست و غبین
بوسه افشان گشته بر استاد او — که مرا بهر خدا افسانه گو
ای فسانه گشته و محو از وجود — چند چند افسانه خواهی آزمود
خندمین‌تر از تو هیچ افسانه نیست — بر لب گور خراب خود بایست

خطاب با هر نفسی که بمثل این بلا مبتلاست

ای فرو رفته بتقصیر جهل و شک — چند جویی لاغ و دستان فلک
تا بکی نوشی تو عشوه زین جهان — که نه عقلت ماند بر قانون نه جان
لاغ این چرخ ندیم کرد و مرد — آبروی صد هزاران چون تو برد
میدرد میدوزد این درزی عام — جامهٔ صد سالگان طفل خام
پیر و طفلان نشسته پیشش بهر کد — تا بسعد و نحس او لاغی کند
لاغ او گر باغها را داد داد — چون دی آمد داده را بر باد داد

گفتن درزی ترک را که اگر یکبار دیگر لاغ گویم قبایت تنگ شود

گفت درزی ترک از این درگذر — وای بر تو گر کنم لاغی دگر
پس قبایت تنگ آید باز پس — این کند با خویشتن خود هیچکس
خندهٔ چه رمزی اگر دانستئی — آن ز صد گریه بتر دانستئی
ترک خنده کن بیا ای ترک مست — زانکه عمرت رفت و خواهی گشت پست
چونکه بنهاد آن قبا درزی زدست — اسب را بر باد داد آن ترک مست
مخلصش بشنو تو ای آن ترک گول — عالم غدار خیاط چو غول
اطلسی کز بهر تقوی و صلاح — دوخت باید خرج کردی از مزاح
اطلست عمر و مضاحک شهوتست — روز و شب مقراض و خنده غفلتست
اسب ایمانت و شیطان در کمین — با خود آ افسانه را بگذار هین
اطلس عمرت بمقراض شهور — برد پاره پاره خیاط غرور
تو تمنا میبری کاختر مدام — لاغ کردی سعد بودی بر دوام
سخت میتولی ز تربیعات آن — وز وبال و کینه و آفات آن
سخت میرنجی ز خاموشی او — وز نحوس و قبض و کین کوشی او
مشتری و زهره چون در رقص نیست — چونکه بهرام و زحل انقص نیست
یا چرا زهره طرب در رقص نیست — بر سعود و رقص و سعد او مایست
تو مبین قلابی این اختران — عشق خود بر قلب زن بین ای فلان

مثل در تسکین فقیران بجور روزگار و حکایت بر آن

آن یکی میشد بره سوی دکان — پیش ره را بسته دید او از زنان
پای او میسوخت از تعجیل و راه — بسته از جوق زنان همچو ماه
رو بیکی زن کرد و گفت ای مستهان — هین چه بسیارید ای دختر چکان

رو بدو کرد آن زن و گفت ای مهین / هیچ بسیاری ما منگر چنین
بین که با بسیاری ما بر بساط / تنگ می‌آید شما را انبساط
در لواطه میفتید از قحط زن / فاعل و مفعول رسوای زمن
تو مبین این واقعات روزگار / کز فلک میگردد اینجا ناگوار
تو مبین تحسیر روزی و معاش / تو مبین این قحط و خوف و ارتعاش
بین که با این جمله تلخیهای او / مرده اوئید و نابروای او
رحمتی دان امتحان تلخ را / نقمتی دان ملک مرو و بلخ را
آن براهیم از تلف نگریخت ماند / وین براهیم از شرف بگریخت راند
این نسوزد وآن بسوزد ای عجب / نعل معکوس است در راه طلب

باز مکرر کردن صوفی سؤال را و جواب قاضی

گفت صوفی قادرست آن مستعان / که کند سودای ما را بی زیان
آنکه آتش را کند ورد و شجر / هم تواند کرد این را بی ضرر
آنکه گل آرد برون از عین خار / هم تواند کرد این دی را بهار
آنکه زو هر سرو آزادی کند / قادرست ار غصه را شادی کند
آنکه شد موجود از وی هر عدم / گر بدارد باقیش او را چه غم
آنکه تن را جان دهد تا حی شود / گر نمیراند زیانش کی شود
خود چه باشد گر ببخشد آن جواد / بنده را مقصود جان بی اجتهاد
دور دارد از ضعیفان در کمین / مکر نفس و فتنهٔ دیو لعین
وقت طالب را پریشان کم کند / آینهٔ دل را چو جام جم کند
گفت قاضی گر نبودی امر مر / ور نبودی خوب و زشت و سنگ و در
ور نبودی نفس و شیطان و هوا / ور نبودی زخم و چالیش و وغا
پس بچه نام و لقب خواندی ملک / بندگان خویش را ای منتهک
چون بگفتی ای صبور و ای حلیم / کی بگفتی ای شجاع و ای حکیم
صابرین و صادقین و منفقین / چون بدی بی رهزن و دیو لعین
رستم و حمزه و مخنث یک بدی / علم و حکمت باطل و مندک شدی
علم و حکمت بهر راه و بی‌رهست / چون همه ره باشد آن حکمت تهیست
بهر این دو کان طبع شوره آب / هر دو عالم را روا داری خراب
من همی دانم که تو پاکی نه خام / وین سؤالت هست از بهر عوام
جور دوران و هر آن رنجی که هست / سهلتر از بعد حق و غفلت است
رنج و درد و جوع و فقر این دیار / صعب نبود چون فراق و بعد یار
زانکه اینها بگذرد و آن نگذرد / دولت آن دارد که جان آگه برد

حکایت زن با شوهر و ماجرای ایشان

آن یکی زن شوی خود را گفت هی / ای مروت را بیکره کرده طی
هیچ تیمارم نمیداری چرا / تا بکی دارم در این خواری مرا
گفت شو من نفقه چاره میکنم / گرچه عورم دست و پایی میزنم
نفقه و کسوه است واجب ای صنم / از منت این هر دو هست و نیست کم
آستین پیرهن بنمود زن / بس درشت و پر وسخ بد پیرهن
گفت کز سختی تنم را میخورد / کس کسی را کسوه زین سان آورد
گفت ای زن یک سؤالت میکنم / مرد درویشم همین آمد فنم
این درشتست و غلیظ و ناپسند / لیک بندیش ای زن اندیشه‌مند
کاین درشت و زشت تر یا خود طلاق / این ترا مکروه‌تر یا خود فراق
همچنین ای خواجهٔ تشنیع زن / از بلا و فقر و از رنج و محن
بیشک این ترک هوا تلخی ده است / لیک از تلخی بعد حق به است
گر جهاد و صوم سختست و خشن / لیک این بهتر ز بعد ای ممتحن
رنج کی ماند دمی کان ذوالمنن / گویدت چونی تو ای رنجور من
ور نگوید کت نه آن فهم و فنست / لیک آن ذوق تو پرسش کردنست

آن ملیحان که طبیبان دلند ... سوی رنجوران بپرسش مایلند
ور حذر از ننگ و از نامی کنند ... چارهٔ سازند و پیغامی کنند
ورنه در دلشان بود آن مفتکر ... نیست معشوقی ز عاشق بی‌خبر
ای تو جویای نوادر داستان ... هم فسانهٔ عشقبازان را بخوان
بس بجوشیدی درین عهد مدید ... ترک جوشی هم نکردی ای قدید
دیدهٔ عمری تو داد و داوری ... وانگه از نادیدگان ناشی‌تری
هر که شاگردیش کرد استاد شد ... تو سپس‌تر رفته‌ای ای کوردل
خود نبود از والدینت اعتبار ... هم نبودت عبرت از لیل و نهار

پرسیدن عارفی از کشیشی که تو بسال بزرگتری یا ریش تو بزرگتر است

عارفی پرسید از آن پیر کشیش ... که توی خواجه مسن‌تر یا که ریش
گفت نی من پیش از آن زائیده‌ام ... بس به بی‌ریشی جهان را دیده‌ام
گفت ریشت شد سپید از حال گشت ... خوی زشت تو نگردیده است و شت
او پس از تو زاد و از تو بگذرید ... تو چنان خشکی ز سودای ثرید
تو بدان رنگی که اول زاده‌ای ... یک قدم زان پیشتر ننهاده‌ای
دوغ ترشی همچنان در معدنی ... خود نکردی زو مخلص روغنی
هم خمیری خمّر الطینه دری ... گرچه عمری در تنور آذری
چون حشیشی پا بگل در هشته‌ای ... گرچه از باد هوا سرگشته‌ای
همچو قوم موسی اندر حرّ تیه ... مانده‌ای چل سال در جای ای سفیه
میدوی هر روز تا شب در وله ... خویش را بینی در اول مرحله
نگذری زین بعد سیصد ساله تو ... تا که داری عشق این گوساله تو
تا خیال عجل از جانشان نرفت ... بد بر ایشان تیه چون گرداب تفت
غیر آن عجلی کزو یابیده‌ای ... بی‌نهایت لطف و نعمت دیده‌ای
گاو طبعی زان نکوئیهای زفت ... از دلت در عشق این گوساله رفت
باری اکنون تو ز هر جزوت بپرس ... صد زبان دارند این اجزای خرس
ذکر نعمتهای رزّاق جهان ... که نهان شد آن در اوراق زمان
روز و شب افسانه جویانی تو چست ... جزو جزو تو فسانه‌گوی تست
جزو جزوت تا برستست از عدم ... چند شادی دیده‌اند و چند غم
زانکه بی‌لذت نروید هیچ جزو ... بلکه لاغر گردد از هر پیچ جزو
جزو ماند و آن خوشی از یاد رفت ... بل نرفت آن خفیه شد از پنج و هفت
همچو تابستان که از وی پنبه زاد ... ماند پنبه رفت تابستان ز یاد
یا مثال یخ که زاید از شتا ... شد شتا پنهان و آن یخ پیش ما
هست آن یخ زان صعوبت یادگار ... یادگار صیف در دی این ثمار
همچنین هر جزو جزوی ای فتی ... در تنت افسانه‌گوی نعمتی
چون زنی که بیست فرزندش بود ... هر یکی حاکی حالی خوش بود
حمل نبود بی ز مستی وز لاغ ... بی بهاری کی شود زاینده باغ
حاملان و بچگانشان در کنار ... شد دلیل عشقبازی با بهار
هر درختی در رضاع کودکان ... همچو مریم حامل از شاهی نهان
گرچه در آب آتشی پوشیده شد ... صد هزاران کف بر آن جوشیده شد
گرچه دریا سخت پنهان می‌تند ... کف بده انگشت اشارت میکند
همچنین اجزای مستان وصال ... حامل از تمثالهای حال و قال
در جمال حال وامانده دهان ... چشم غایب مانده از نقش جهان
آن موالید از ره این چار نیست ... لاجرم منظور این ابصار نیست
آن موالید از تجلی زاده‌اند ... لاجرم مستور پردهٔ ساده‌اند
زاده گفتیم و حقیقت زاد نیست ... وین عبارت جز پی ارشاد نیست
هین خمش شو تا بگوید شاه قل ... بلبلی مفروش با این جنس گل
این گل گویاست پر جوش و خروش ... بلبلا ترک زبان کن باش گوش

هر دو گون تمثال پاکیزه مثال — شاهد عدلند بر سرّ وصال
هر دو گون تنبیه لطیف مرتضی — شاهد احیا و حشر ما مضی
همچو یخ کاندر تموز مستجد — هر دم افسانهٔ زمستان میکند
ذکر آن ایام سرد و زمهریر — اندر آن ایام و ازمان عسیر
یا چو آن میوه که در وقت شتا — میکند افسانهٔ لطف صبا
قصهٔ دور تبسمهای شمس — وان عروسان چمن اطلس و لمس
حال رفت و ماند جزوت یادگار — یا ازاو وا پرس یا خود یاد آر
چون فرو گیرد غمت گر چستیی — زان دم نومیدکن وا جستیی
گفتیش ای غصهٔ منکر بحال — راتبهٔ انعامها زان کمال
هر دمت گر نی بهار و خرمیست — همچو چاش گل تنت انبار چیست
چاش گل تن فکر تو همچون گلاب — منکر گل شد گلاب اینت عجاب
از کی خویان کفران که دریغ — بر نبی خویان نثار مهر و میغ
آن لجاج و کفر قانون کیست — وان سپاس و شکر منهاج نبیست
با کی خویان تنشّها چه کرد — با نبی رویان تنشّها چه کرد
در عمارتها سگانند و عقور — در خرابیهاست گنج عزّ و نور
گر نبودی این بزوغ اندر خسوف — گم بکردی راه چندین فیلسوف
زیرکان و موشکافان دهی — دیده بر خرطوم داغ ابلهی

قصهٔ فقیر روزی طلب بی کسب و دعای او مستجاب شدن

آن یکی بیچارهٔ مفلس ز درد — کز بی چیزی هزاران زخم خورد
لابه کردی در نماز و در دعا — کای خداوند و نگهبان رعا
بی ز جهدی آفریدی مر مرا — بی فن من روزیم ده زین سرا
پنج گوهر دادیم در درج سر — پنج حس دیگری هم مستتر
لا یعدّ این داد و لا یحصی ز تو — من کلیلم از بیانش شرم رو
چونکه در خلاقیم تنها توی — کار رزاقیم هم کن مستوی
سالها زو این دعا بسیار شد — عاقبت زاری او بر کار شد
همچو آن شخصی که روزی حلال — از خدا میخواست بی کسب و کلال
گاو آوردش سعادت عاقبت — در زمان داود لدنی معدلت
آن متیّم نیز زاریها نمود — هم ز میدان اجابت گو ربود
گاه بدظن می شدی اندر دعا — از پی تأخیر پاداش و جزا
باز ارجاء خداوند کریم — در دلش بشّار گشتی و زعیم
چون شدی نومید در جهد و کلال — از جناب حق شنیدی که تعال
خافض است و رافعست این کردگار — بی ازین دو بر نیاید هیچ کار
خفض ارضی بین و رفع آسمان — بی ازین دو نیست دورانش ای فلان
خفض و رفع این زمین نوعی دگر — نیم سالی خشک و نیمی سبز و تر
خفض و رفع روزگار با کرب — نوع دیگر نیم روز و نیم شب
خفض و رفع این مزاج ممتزج — گاه صحت گاه رنجوری مضج
همچنین دان جمله احوال جهان — قحط و خصب و جنگ و صلح و افتتان
این جهان با این دو پر اندر هواست — زین دو جانها موطن خوف و رجاست
تا جهان لرزان بود مانند برگ — در شمال و در سموم بعث و مرگ
تا خم یکرنگی عیسی ما — بشکند نرخ خم صد رنگ را
کان جهان همچون نمکزار آمدست — هر چه آنجا رفت بی تلوین شدست
بین که خاک این خلق رنگارنگ را — میکند یکرنگ اندر گورها
این نمکزار جسوم ظاهر است — خود نمکزار معانی دیگر است
این نمکزار معانی معنویست — از ازل آن تا ابد اندر نویست
این نوی را کهنگی ضدش بود — وان نوی بی ضد و بی ند و عدد
آن چنان کز نور روی مصطفی — صد هزاران نوع ظلمت شد ضیا

از جهود و مشرک و ترسا و مغ / جملگی یکرنگ شد زان الب الغ
صد هزاران سایه کوتاه و دراز / شد یکی در نور آن خورشید راز
نی درازی ماند و نی کوته نه پهن / گونه گونه سایه در خورشید رهن
لیک یکرنگی که اندر محشر است / بر بد و بر نیک کشف و ظاهر است
که معانی آن جهان صورت شود / نقشهای اندر خور خصلت شود
گردد آنگه فکر نقش نامه‌ها / این بطانه روی کار جامه‌ها
این زمان سرها مثال گاو پیس / دوک نطق اندر ملل صد رنگ ریس
نوبت صدرنگی است و صد دلی / عالم یکرنگ کی گردد جلی
نوبت زنگیست رومی شد نهان / این شب است و آفتاب اندر رهان
نوبت گرگ است و یوسف زیر چاه / نوبت قبطی است فرعون است شاه
تا ز رزق بی دریغ خیره خند / آن سگان را حصه باشد روز چند
در درون بیشه شیران منتظر / تا شود امر تعالوا منتشر
پس برون آیند آن شیران ز مرج / بی حجابی حق نماید دخل و خرج
جوهر انسان بگیرد بر و بحر / پیس گاوان بسملان روز نحر
روز نحر رستخیز سهمناک / مؤمنان را عید و گاوان را هلاک
جملهٔ مرغان آبی روز نحر / همچو کشتیها روان بر روی بحر
تا که یهلک من هلک عن بینة / تا که ینجو من نجا واستیقنه
تا که بازان جانب سلطان روند / تا که زاغان سوی گورستان روند
جیفه و سرگین خشک و استخوان / نقل زاغان آمدست اندر جهان
قند حکمت از کجا زاغ از کجا / کرم سرگین از کجا باغ از کجا
نیست لایق غزو نفس و مرد غر / نیست لایق عود و مشک و کون خر
چون غزا ندهد زنان را هیچ دست / کی دهد آنکه جهاد اکبر است
جز بنادر در تن زن رستمی / گشته باشد خفیه همچون مریمی
آنچنانکه در تن مردان زنان / خفیه اند و ماده از ضعف جنان
آن جهان صورت شود آن مادگی / هرکه در مردی ندید آمادگی
روز عدل و عدل داد اندر خور است / کفش زان پا کلاه آن سر است
تا بمطلب در رسد هر طالبی / تا بغرب خود رود هر غاربی
نیست هر مطلوب از طالب دریغ / جفت تابش شمس و جفت آب میغ
هست دنیا قهرخانهٔ کردگار / قهر بین چون قهر کردی اختیار
استخوان و موی مقهوران نگر / تیغ قهر افکنده اندر بحر و بر
پر و بال مرغ بین برگرد دام / شرح قهر حق کننده بی کلام
مرد او بر جاش خرپشته نشاند / وانکه کهنه گشت خرپشته نماند
هر کسی را جفت کرده عدل حق / پیل را با پیل و بق را جنس بق
مونس احمد بمجلس چار یار / مونس بوجهل عتبه و ذو الخمار
کعبهٔ جبریل و جانها سدره‌ای / کعبهٔ عبد البطون شد سفره‌ای
قبلهٔ عارف بود نور وصال / قبلهٔ عقل مفلسف شد خیال
قبلهٔ زاهد بود یزدان بر / قبلهٔ طامع بود همیان زر
قبلهٔ مردان حق اعمال نیک / قبلهٔ نا اهل جهل مرده ریگ
قبلهٔ معنی وران صبر و درنگ / قبلهٔ صورت پرستان نقش سنگ
قبلهٔ باطن نشینان ذو المنن / قبلهٔ ظاهر پرستان روی زن
قبلهٔ عاشق حق آمد ای پسر / قبلهٔ باطل بلیس است ای پدر
قبلهٔ فرعون دنیا سر بسر / قبلهٔ خربنده چوب و کون خر
همچنان بر می‌شمر تازه و کهن / ور ملولی رو تو کار خویش کن
رزق ما از کاس زرین شد عقار / وان سگان را آب تتماج از تغار
لایق آنکه بدو خو داده‌ایم / در خور آن رزق بفرستاده‌ایم
عاشق نان ساختیم آن خواجه را / سیر از جان ساختیم اینرا چرا

زانکه آنرا عاشق نان کرده‌ام / جان این رامست جانان کرده‌ام
چون بجوی خود خوشی و خرمی / پس چرا از خورد خویت میرمی
مادگی خوش آیدت چادر بگیر / رستمی خوش آیدت خنجر بگیر
خازنی خوش آیدت جوشن بپوش / ور بجیزی مایلی زرگون فروش
این سخن پایان ندارد آن فقیر / گشته است از تاب درویشی عقیر

خواب دیدن فقیر و نشان دادن هاتف او را بگنج نامه

سو بدید در خواب او شبی و خواب کو / واقعه بیخواب صوفی راست خو
هاتفی گفتش که ای دیده تعب / رقعه‌ای از پیش وراقان طلب
خفیه زان وراق کت همسایه است / سوی کاغذ پاره‌هاش آور تو دست
رقعه‌ای شکلش چنان رنگش چنین / پس بخوان آنرا بخلوت ای حزین
چون بدزدی آن ز وراق ای پسر / پس برون رو ز انبهی شور و شر
تو بخوان آن را بخود در خلوتی / هین مجو در خواندن آن شرکتی
ور شود آن فاش هم غمگین مشو / که نیابد غیر تو زان نیم جو
ور شود دیر این هین زنهار تو / ورد خود کن دمبدم لا تقنطوا
این بگفت و دست خود آن مژده‌ور / بر دل او زد که رو زحمت ببر
چون بخویش آمد ز غیبت آن جوان / می نگنجید از فرح اندر جهان
زهرهٔ او بر دریدی از قلق / گر نبودی رفق و لطف حق
یک فرح آن کز پس ششصد حجاب / گوش او بشنید از آن حضرت خطاب
یک فرح آن کز سؤال آمد خلاص / خواهدش حاصل شدن آن گنج خاص
از حجب چون حس سمعش درگذشت / شد سرافراز و ز گردون برگذشت
کی بود کان حس چشمش ز اعتبار / زان حجاب غیب هم یابد گذار
چون گذاره شد حواسش از حجاب / پس پیاپی گرددش دید و خطاب
چون سپاه زنگ پنهان شد زوام / تیغ زد خورشید و پیدا شد علام
یک فرح آنکه نشد ردش دعا / عاقبت آمد اجابت مر ورا
جانب دکان وراق آمد او / دست در کرد او بمشق از سو بسو
پیش چشمش آمد آن مکتوب زود / با علاماتی که هاتف گفته بود
در بغل زد گفت خواجه خیر باد / این زمان وا میرسم ای اوستاد
رفت کنج خلوتی آنرا بخواند / وز تحیر واله و حیران بماند
که بدین سان گنجنامهٔ بی بها / چون فتاده ماند اندر مشقها
باز اندر خاطرش این فکر جست / کز پی هر چیز یزدان حافظ است
کی گذارد حافظ اندر اکتناف / که کسی چیزی رباید از گزاف
گر بیابان پر شود زر و نقود / بی رضای حق جوی نتوان ربود
ور بخوانی صد صحف بی سکته‌ای / بی‌قدر یادت نماند نکته‌ای
ور کنی خدمت بخوانی یک کتیب / علمهای نادره یابی ز جیب
شد ز جیب آن کف موسی ضو فشان / کان فزون آمد ز ماه آسمان
کانچه می‌جستی ز چرخ با نهیب / سر بر آورده‌ست ای موسی ز جیب
تا بدانی کآسمانهای سمی / هست عکس مدرکات آدمی
نی که اول دست یزدان مجید / از دو عالم پیشتر عقل آفرید
این سخن پیدا و پنهانست بس / که نباشد محرم عنقا مگس

تمامی قصهٔ آن فقیر

باز سوی قصه باز آ ای پسر / قصهٔ گنج و فقیر آور بسر
اندر آن رقعه نوشته بود این / که برون شهر گنجی دان دفین
آن فلان قبه که در وی مشهد است / پشت او در شهر و رو در فدفد است
پشت کن در قبه رو در قبله آر / وانگهان از قوس تیری در گذار
چون فکندی تیر از قوس ای سعاد / بر کن آن موضع که تیرت اوفتاد
پس کمانی سخت آورد آن فتی / تیر پرانید در صحن فضا

پس کلند آورد و بیل او شاد شاد / کند آن موضع که آن تیر اوفتاد
کند شد هم او و هم بیل و تبر / خود ندید از گنج پنهانی اثر
همچنین هر روز تیر انداختی / لیک جای گنج را نشناختی
چونکه این را پیشه کرد او بر دوام / فجفجی افتاد اندر خاص و عام
هر کسی در گفت‌گوی او فتاد

فاش شدن خبر گنجنامه و بسمع شاه رسیدن و از وی گرفتن

کاینچنین بازی نباشد در نهاد
هر کسی در گفتگوی فاسدی / هر طرف برخاسته یک حاسدی
پس خبر کردند سلطان را ازین / آن گروهی کش بدند اندر کمین
عرضه کردند آن سخن را زیردست / کان فلانی گنجنامه یافته است
چون شنید آن شخص کان با شه رسید / جز که تسلیم و رضا چاره ندید
پیش از آن کاشکنجه بیند زان قباد / رقعه را آورد و پیش او نهاد
گفت تا این رقعه را یابیده‌ام / گنج نی و رنج بی‌حد دیده‌ام
خود نشد یک حبه زان گنج آشکار / لیک پیچیدم بسی من همچو مار
رفت ماهی تا چنینم تلخ کام / که زیان و سود این بر من حرام
بو که بختت بر کند زین کان غطا / ای شه پیروز جنگ و دژگشا
مدت شش ماه و افزون پادشاه / تیر می‌انداخت و بر می‌کند چاه
هر کجا سخته کمانی بود چست / تیر می‌انداخت هر سو گنج جست
غیر تشویش و غم و طامات نی / همچو عنقا نام فاش و ذات نی
چونکه تعویق آمد اندر عرض و طول / شاه شد زان گنج دل سیر و ملول
جمله صحرا گزگز آن شه چاه کند / می‌ندید از گنج او جز ریشخند
پس طلب کرد آن فقیر درمند / رقعه را از خشم پیش او فکند
گفت گیر این رقعه کش آثار نیست / تو بدین اولیتری کت کار نیست
نیست این کار کسی کش هست کار / گر بسوزد گل نگردد گرد خار
نادر افتد اهل این ماخولیا / منتظر که روید از آهن گیا
سخت جانی باید این فن را چو تو / تو که جانی سخت داری این بجو
گر نیابی نبودت هرگز ملال / ور بیابی رو ترا کردم حلال
عقل راه ناامیدی کی رود / عشق باشد کان طرف بر سر دود
لاابالی عشق باشد نی خرد / عقل آن جوید کز آن سودی برد
ترک‌تاز و تن‌گداز و بی‌حیا / در بلا چون سنگ زیر آسیا
سخت‌رویی که ندارد هیچ پشت / بهره‌جویی را درون خویش کشت
پاک می‌بازد نجوید مزد او / آنچنانکه پاک می‌گیرد ز هو
می‌دهد حق هستیش بی‌علتی / می‌سپارد باز بی‌علت فتی
که فتوت دادن بی‌علت است / پاکبازی خارج از هر ملت است
زانکه ملت فضل جوید یا خلاص / پاکبازانند قربانان خاص
نی خدا را امتحانی می‌کنند

تسلیم کردن گنجنامه را بآن فقیر که ما از آن بگذشتیم

نی در سود و زیانی می‌زنند
چونکه رقعهٔ گنج پرآشوب را / شه مسلم داشت آن مکروب را
گشت آمن او ز خصمان و ز نیش / رفت و می‌پیچید در سودای خویش
یار کرد او عشق درد اندیش را / کلب لیسد خویش ریش خویش را
عشق را در پیچش خود یار نیست / محرمش در ده یکی دیار نیست
نیست از عاشق کسی دیوانه‌تر / عقل از سودای او کورست و کر
زانکه این دیوانگی عام نیست / طب را ارشاد این احکام نیست
گر طبیبی را رسد زینگون جنون / دفتر طب را فرو شوید بخون
طب جمله عقلها مدهوش اوست / روی جمله دلبران روپوش اوست
روی در روی خود آرای عشق کیش / نیست ای مفتون ترا جز خویش خویش
قبله از دل ساخت آمد در دعا / لیس للانسان الا ما سعی

پیش ازین کز پاسخی نشنیده بود   سالها اندر دعا پیچیده بود
بی اجابت بر دعاها می‌تنید   از کرم لبیک پنهان می‌شنید
چونکه بی دف رقص میکرد آن علیل   ز اعتماد جود خلاق جلیل
سوی او نی هاتف و نی پیک بود   گوش امیدش پر از لبیک بود
بی زبان میگفت امیدش تعال   از دلش میبرد آن دعوت ملال
آن کبوتر را که بام آموختست   تو مخوانش میرانش که پر دوختست
ای ضیاء الحق حسام الدین برانش   کز ملاقات تو بر رستست جانش
گر برانی مرغ جانش از گزاف   هم بگرد بام تو آرد طواف
چینه و نقلش همه بر بام تست   پر زنان بر اوج مست دام تست
گر دمی منکر شود دزدانه روح   در ادای شکرت ای گنج فتوح
شحنهٔ عشق مکرر کینه‌اش   طشت پر آتش نهد بر سینه‌اش
که بیا سوی مه و بگذر ز گرد   شاه عشقت خواند زوتر بازگرد
گرد این بام و کبوترخانه من   چون کبوتر پر زنم مستانه من
جبرئیل عشقم و سدره‌ام توئی   من سقیمم عیسی مریم توئی
جوش ده آن بحر گوهربار را   خوش بپرس امروز این بیمار را
چون تو آن او شدی بحر آن تست   گرچه این دم نوبت بحران تست
این خود آن ناله است کو کرد آشکار   زانچه پنهانست یا رب زینهار
دو دهان داریم گویا همچو نی   یک دهان پنهانست در لبهای وی
یک دهان نالان شده سوی شما   های و هوئی درفکنده در هوا
لیک داند هر که او را منظرست   که فغان این سری هم زان سرست
دمدمهٔ این نای از دمهای اوست   های و هوی روح از هیهای اوست
گر نبودی با لبش نی را سمر   نی جهان را پر نکردی از شکر
با که خفتی وز چه پهلو خاستی   که چنین پرجوش چون دریاستی
تا ابیت عند ربی خواندی   در دل دریای آتش راندی
نعرهٔ یا نار کونی باردا   عصمت جان تو گشت ای مقتدا
ای ضیاء الحق حسام دین و دل   کی توان اندود خورشیدی بگل
قصد کردستند این گل پاره‌ها   که بپوشانند خورشید ترا
در دل که لعلها دلال تست   باغها از خنده مالامال تست
محرم مردیت را کو رستمی   تا ز صد خرمن یکی جو گفتمی
چون بخواهم کز سرت آهی کنم   چون علی سر را فرو چاهی کنم
چونکه اخوان را دل کینه‌ورست   یوسفم را قعر چاه اولیترست
مست گشتم خویش بر غوغا زنم   چه چه باشد خیمه بر صحرا زنم
بر کف من نه شراب آتشین   وانگه آن کر و فر مستانه بین
منتظر گو باش بی گنج آن فقیر   زانکه ما غرقیم حالی در عصیر
از خدا خواه ای فقیر این دم پناه   از من غرقه شده چیزی مخواه
که مرا پروای آن اسناد نیست   از خود و از ریش خویشم یاد نیست
باد سبلت کی بگنجد وآب رو   در شرابی که نگنجد تار مو
در ده ای ساقی یکی رطل گران   خواجه را از ریش و سبلت وارهان
نخوتش بر ما سبالی میزند   لیک ریش از رشک ما بر میکند
مات او و مات او و مات او   که همی دانیم تزویرات او
از پس صد ساله آنچ آید برو   پیر می‌بیند معین مو بمو
اندر آیینه چه بیند مرد عام   که نبیند پیر اندر خشت خام
آنچه لحیانی بخانهٔ خود ندید   هست بر کوسه یکایک آن پدید
رو بدریا زانکه ماهی زاده‌ای   همچو خس در ریش چون افتاده‌ای
خس نه‌ای دور از تو رشک گوهری   در میان موج بحر اولیتری
بحر وحدانیست جفت و زوج نیست   گوهر و ماهیش غیر موج نیست

۱ ای محال و ای محال اشراک او / دور از آن دریا و موج پاک او — نیست اندر بحر شرک و پیچ پیچ / لیک با احول چگویم هیچ هیچ

۲ چونکه جفت احولانیم ای شمن / لازم آمد مشرکانه دم زدن — آن یکی زان سوی وصفست و حال / جز دوئی ناید بمیدان مقال

۳ یا چو احول این دوئی را نوش کن / یا دهان بر دوز و لب خاموش کن — یا بنوبت گه سکوت و گه کلام / احولانه طبل میزن والسلام

۴ چون ببینی محرمی گو سر جان / گل ببینی نعره زن چون بلبلان — چون ببینی مشک پر مکر و مجاز / لب ببند و خویش را چون خنب ساز

۵ دشمن آبست پیش او مجنب / ورنه سنگ جهل او بشکست خنب — با سیاستهای جاهل صبر کن / خوش مدارا کن بعقل من لدن

۶ صبر با نااهل اهلانرا جلاست / صبر صافی میکند هر جا دلیست — آتش نمرود ابراهیم را / صفوت آیینه آمد در جلا

۷ صبر با نامرد بد مرد حق / تا چو نیکان بر همه یابد سبق — جور و کفر نوحیان و صبر نوح / نوح را شد صیقل مرآت روح

آمدن مرید شیخ ابوالحسن خرقانی بزیارت شیخ

۸ رفت درویشی ز شهر طالقان / بهر صیت بوالحسن تا خارقان

۹ کوهها ببرید و وادی دراز / بهر دید شیخ با صدق و نیاز — آنچه در ره دید از جور و ستم / گر چه در خوردست کوته میکنم

۱۰ چون بمقصد آمد از ره آن جوان / خانهٔ آن شاه را جست او نشان — چون بصد حرمت بزد حلقهٔ درش / زن برون کرد از در خانه سرش

۱۱ که چه میخواهی بگو ای بوالکرم / گفت کز بهر زیارت آمدم — خنده‌ای زد زن که خه خه ریش بین / این سفرگیری و این تشویش بین

۱۲ خود ترا کاری نبود آن جایگاه / تا به بیهوده کنی تو عزم راه — اشتهای گول گردی آمدت / یا ملولی وطن غالب شدت

۱۳ یا مگر دیوت دو شاخه بر نهاد / بر تو وسواس سفر را در گشاد — گفت نافرجام و فحش و دمدمه / من نتانم باز گفتن آن همه

پرسیدن آن مرید که شیخ کجاست و جواب نافرجام شنیدن از حرم او

۱۴ از مثل وز ریشخند بی حساب / آن مرید افتاد در غم و اضطراب

۱۵ اشکش از دیده بجست و گفت او / با همه آن شاه شیرین نام کو — گفت آن سالوس زراق تهی / دام گولان و کمند گمرهی

۱۶ صد هزاران خام ریشان همچو تو / اوفتاده از وی اندر صد عتو — گر نبینیش و سلامت وا روی / خیر تو باشد نگردی زو غوی

۱۷ لاف کیشی کاسه لیسی طبلخوار / بانگ طبلش رفته اطراف دیار — سبطی اند این قوم و گوساله پرست / بر چنین گاوی همی مالند دست

۱۸ جیفة اللیل است و بطال النهار / هر که او شد غرهٔ این طبلخوار — هشته اند اینقوم صد علم و کمال / مکر و تزویری گرفته کاینت حال

۱۹ آل موسی کو دریغا تا کنون / عابدان عجل را ریزند خون — کو رهٔ پیغمبر و اصحاب او / کو نماز و سبحه و آداب او

۲۰ شرع و تقوی را فکنده سوی پشت / کو عمر کو امر معروفی درشت — کاین اباحت زین جماعت فاش شد / رخصت هر مفلس قلاش شد

جواب مرید و زجر کردن آن طعانه را از کفر و بیهوده گوئی

۲۱ بانگ زد بروی جوان و گفت بس / روز روشن از کجا آمد عسس

۲۲ نور مردان مشرق و مغرب گرفت / آسمانها سجده کردند از شگفت — آفتاب حق بر آمد از حمل / زیر چادر رفت خورشید از خجل

۲۳ ترهات چون تو ابلیسی مرا / کی بگرداند ز خاک این سرا — من بباد‌ی نامدم همچون سحاب / تا بگردی باز گردم زین جناب

عجل با آن نور شد قبله کرم / قبله بی این نور شد کفر و صنم
هست اباحه کز هوا آمد ضلال / هست اباحه کز خدا آمد کمال

کفر ایمان گشت و دیو اسلام یافت / آن طرف کان نور بی اندازه تافت
مظهر عشق است و محبوب بحق / از همه کروبیان برده سبق

سجده آدم را بیان سبق اوست / سجده آرد مغز را پوسته پوست
شمع حق را پف کنی تو ای عجوز / هم تو سوزی هم سرت ای گنده پوز

کی شود دریا ز پوز سگ نجس / کی شود خورشید از پف منطمس
حکم بر ظاهر اگر هم میکنی / چیست ظاهر تو بگو زین روشنی

جمله ظاهرها به پیش این ظهور / باشد اندر غایت نقص و قصور
هر که بر شمع خدا آرد پفو / شمع کی میرد بسوزد پوز او

چون تو خفاشان بسی بینند خواب / کاین جهان ماند یتیم از آفتاب
موجهای تیز دریاهای روح / هست صد چندان که بد طوفان نوح

لیک اندر چشم کنعان موی رست / نوح و کشتی را بهشت و کوه جست
کوه کنعان را فرو برد آن زمان / نیم موجی تا بقعر امتهان

مه فشاند نور و سگ عوعو کند / هر کسی بر خلقت خود می تند
شبروان را همرهان مه تبک / ترک رفتن کی کنند از بیم سگ

جزو سوی کل روان مانند تیر / کی کند وقف از پی هر گنده پیر
جان شرع و جان تقوی عارفست / معرفت محصول زهد سالف است

زهد اندر کاشتن کوشیدن است / معرفت آن کشت را روییدن است
پس چو تن باشد جهاد و اعتقاد / جان این کشتن نبات است و حصاد

امر معروف او و هم معروف اوست / کاشف اسرار و هم مکشوف اوست
شاه امروزینه و فردای ماست / پوست بنده مغز نغزش دایماست

چون انا الحق گفت شیخ و پیش برد / پس گلوی جمله کوران را فشرد
چون انای بنده لا شد از وجود / پس چه ماند تو ببندیش ای عنود

گر ترا چشمیست بگشا در نگر / بعد لا آخر چه میماند دگر
ای بریده آن لب و حلق و دهان / که کند تف سوی ماه و آسمان

سوی گردون تف نیابد مسلکی / تف برویش بازگردد بی شکی
تا قیامت تف برو بارد ز رب / همچو تبت بر روان بولهب

طبل و رایت هست ملک شهریار / سگ کسی که خواند او را طبلخوار
آسمانها بندهٔ ماه وی اند / شرق و غرب جمله نانخواه وی اند

زانکه لولاکست بر توقیع او / جمله در انعام و در توزیع او
گر نبودی او نیابیدی فلک / گردش و نور و مکانی ملک

گر نبودی او نیابیدی بحار / هیبت ماهی و در شاهوار
گر نبودی او نیابیدی زمین / از درونه گنج و بیرون یاسمین

گر نبودی او نیابیدی جبال / زر و لعل و مومیایی بی سؤال
گر نبودی او نیابیدی جهان / بی تقاضا رزقهای بیکران

رزقها هم رزق خواران وی اند / میوه‌ها لب خشک باران وی اند
هین که معکوس است در امر این گره / صدقه بخش خویش را صدقه بده

از فقیر است همه زر و حریر / هین زکاتی ده غنی را ای فقیر
چون تو ننگی جفت آن مقبول روح / چون عیال کافر اندر عقد نوح

گر نبودی نسبت تو زین سرا / پاره پاره کردمی اینندم ترا
دادمی این نوح را از تو خلاص / تا مشرف گشتمی من در قصاص

لیک با خانه شهنشاه زمن / این چنین گستاخی ناید ز من
رو دعا کن که سگ این موطنی / ورنه اینندم کردمی من کردنی

واگشتن مرید از وثاق شیخ و پرسیدن از مردم و…

بعد از آن پرسان شد او از هر کسی / شیخ را میجست از هر سو بسی

پس کسی گفتش که آن قطب دوار / رفت تا هیزم کشد از کوهسار

نشان دادن که شیخ بفلان بیشه رفته است

آن مرید ذوالفقار اندیش تفت / در هوای شیخ سوی بیشه رفت
دیو می‌آورد پیش هوش مرد / وسوسه تا خفیه گردد مه ز گرد
کاین چنین زن را چرا این شیخ دین / دارد اندر خانه یار و همنشین
ضد را با ضد ایناس از کجا / با امام الناس نسناس از کجا
باز او لاحول میکرد آتشین / کاعتراض من براو کفرست و کین
من که باشم با تعرفهای حق / که برآرد نفس من اشکال و دق
باز نفسش حمله می‌آورد زود / زین تعرض با دلش چون گاه دود
که چه نسبت دیو را با جبرئیل / که بود با او بصحبت هم مقیل
کی تواند ساخت با آذر خلیل / چون تواند ساخت با رهزن دلیل

یافتن مرید شیخ را نزدیک بیشه سوار شیری

اندرین بود او که شیخ نامدار / شد پدید از دور بر شیری سوار
شیر غران هیزمش را میکشید / بر سر هیزم نشسته آن سعید
تازیانه‌اش مار نر بود از شرف / مار را بگرفته چون خرزن بکف
تو یقین میدان که هر شیخی که هست / هم سواری میکند بر شیر مست
گرچه آن محسوس و این محسوس نیست / لیک آن بر چشم جان ملبوس نیست
صد هزاران شیر زیر رانشان / پیش دیدهٔ غیب‌دان هیزم کشان
لیک این یک را خدا محسوس کرد / تا ببیند نیز او که نیست مرد
دیدش از دور و بخندید آن خدیو / گفت آن را مشنو ای مفتون دیو
از ضمیر او بدانست آن جلیل / هم ز نور دل بلی نعم الدلیل
خواند بر وی یک بیک آن ذو فنون / آنچه در ره رفت بر وی تا کنون
بعد از آن در مشکل انکار زن / برگشاد آن خوش سراینده دهن
کان تحمل از هوای نفس نیست / آن خیال نفس تست اینجا مایست
گر نه صبرم میکشیدی بار زن / کی کشیدی شیر نر بیگار من
اشتران بختیئیم اندر سبق / مست و بیخود زیر محملهای حق
من نیم در امر و فرمان نیم خام / تا بیندیشم من از تشنیع عام
عام ما و خاص ما فرمان اوست / جان ما بر رو دوان جویان اوست
دورم از تحسین و تشنیعش همه / فارغ از تکذیب و تصدیقش همه
فردی ما جفتی ما نه از هواست / جان ما چون مهره در دست خداست
ناز آن ابله کشیم و صد چو او / نی ز عشق رنگ و نی سودای بو
اینقدر خود درس شاگردان ماست / کر و فر ملحمهٔ ما تا کجاست
تا کجا آنجا که جا را راه نیست / جز سنابرق مه الله نیست
از همه اوهام و تصویرات دور / نور نور نور نور نور نور
بهر تو من پست کردم گفت و گو / تا بسازی با رفیق زشتخو
تا کشی خندان و خوش بار حرج / از پی الصبر مفتاح الفرج
چون بسازی با خسی این خسان / گردی اندر نور سنتها رسان
کانبیا رنج خسان بس برده‌اند / از چنین ماران بسی پیچیده‌اند
چون مراد و حکم یزدان غفور / بود در قدمت تجلی و ظهور

حکمت در آیهٔ انی جاعل فی الارض خلیفة

بی ز ضدی ضد را نتوان نمود / وآن شه بی مثل را ضدی نبود
پس خلیفه ساخت صاحب سینه‌ئی / تا بود شاهیش را آیینه‌ئی
پس صفای بی حدودش داد او / وانگه از ظلمت ضدش بنهاد او
دو علم افراخت اسپید و سیاه / آن یکی آدم دگر ابلیس راه
در میان آن دو لشکرگاه زفت / چالش و پیکار آنچه رفت رفت
همچنین دور دوم هابیل شد / ضد نور پاک او قابیل شد

همچنین این دو علم از عدل و جور / تا بنمرود آمد اندر دور دور ١ ضد ابراهیم گشت و خصم او / وان دو لشکر کین گزار و جنگجو

چون درازی جنگ آمد ناخوشش / فیصل آن هر دو آمد آتشش ٢ پس حکم کرد آتشی را و نگر / تا شود حل مشکل آن دو نفر

دور دور و قرن قرن این دو فریق / تا بموسی و بفرعون غریق ٣ سالها اندر میانشان حرب بود / چون ز حد رفت و ملالت می‌فزود

آب دریا را حکم سازید حق / تا که ماند که برد زین دو سبق ٤ تا که فرعون را با آن فرعونیان / آب دریا غرقشان کرد از میان

همچنین تا دور و عهد مصطفی / با ابوجهل آن سپهدار جفا ٥ هم نکیر سازید از بهر ثمود / صیحه‌ای که جانشان را در ربود

هم نکیر سازید بهر قوم عاد / زود خیزی تیز رو یعنی که باد ٦ هم نکیر سازید بر قارون کین / تا فرو بردش چو اژدرها زمین

تا حلیمی زمین شد جمله قهر / برد قارون را و گنجش را بقعر ٧ لقمه‌ای را که ستون این تن است / دفع تیغ جوع نان چون جوشن است

چونکه حق قهری نهد در نان تو / چون خناق آن نان بگیرد در گلو ٨ این لباسی که ز سرما شد مجیر / حق دهد او را مزاج زمهریر

تا شود بر تن ترا جبه شگرف / برد همچون یخ گزنده همچو برف ٩ تا گریزی از وشق هم از حریر / زو پناه آری بسوی زمهریر

تو دو قله نیستی یک قله‌ای / غافل از قصهٔ عذاب ظله‌ای ١٠ امر حق آمد بشهرستان و ده / خانه و دیوار را سایه مده

مانع باران مباش و آفتاب / تا بدان مرسل شدند امت شتاب ١١ که بردیم اغلب ای مهتر امان / باقیش از دفتر تفسیر خوان

چون عصا را مار کرد آن چست دست / گر ترا عقلیست این نکته بس است ١٢ سنگ در تسبیح آمد بر شتاب / از میان اصبعین آن آفتاب

منکر آن دید و فر و ناورد سر / دشمنی او کور کردش از نظر ١٣ تو نظر داری ولیک امعان نیست / چشمه افسرده‌ست کرده ایست

زین همی گویند نگارندهٔ فکر / که بکن ای بنده امعان نظر ١٤ آن نمی‌گوید که آهن کوب سرد / لیک ای پولاد بر داود گرد

تن بمردت سوی اسرافیل ران / دل فسردت رو بخورشید جنان ١٥ در خیال از بسکه گشتی مکتسی / نک بسوفسطائی بدظن رسی

او خود از لب خرد معزول بود / شد ز حس معزول و محروم از وجود ١٦ گر ز خود وز لب خود معزول گشت / از وجود حس خود مفصول گشت

این سخن خانوبت لب خائی است / گر بگوئی خلق را رسوائیست ١٧ چیست امعان چشم را کردن روان / چون ز تن جان رست گویندش روان

آن حکیمی را که جان از بند تن / باز رست و شد روان اندر چمن ١٨ یا روان شد خود بسوی هاویه / همچو موش از زاویه در زاویه

دو لقب را او برین هر دو نهاد / بهر فرق ای آفرین بر جانش باد ١٩ در بیان آنکه بر فرمان رود / گر گلی را خار خواهد آن شود

هود گرد مؤمنان خطی کشید ٢٠

بیان معجزهٔ هود علیه السلام در تخلیص مؤمنان

تا ز باد آنقوم او رنجی ندید

باد طوفان بود و کشتی عصمتی / هست زین طوفان و این کشتی بسا ٢١ مؤمنان از دست باد ضایره / جمله بنشستند اندر دایره

باد طوفان بود و کشتی لطف هو / بس چنین طوفان و کشتی دارد او ٢٢ پادشاهی را خدا کشتی کند / تا بحرص خویش بر صفها زند

قصد شاه آن نی که خلق ایمن شوند / قصدش آنکه ملک گردد بی‌گزند ٢٣ آن خراسی میدود قصدش خلاص / تا بیابد از خشب یکدم مناص

قصد او آن نی که آبی بر کشد / یا که کنجد را بدان روغن کند
لیک حق دادش چنین خوف و وجع / تا مصالح حاصل آید در تبع
هر یکی بر درد جوید مرهمی / در تبع قایم شده زان عالمی
حمد ایزد را که ترسی را چنین / کرد او معمار اصلاح زمین
پس حقیقت بر همه حاکم کسیست / که قریبست او اگر محسوس نیست
هست او محسوس اندر مکمنی / لیک محسوس حس اینخانه نی
حس حیوان گر بدیدی آن صور / بایزید وقت بودی گاو و خر
گر بخواهد عین کشتی را بخو / او کند طوفان تو ای نورجو
گر نبینی کشتی و دریا به پیش / لرزها بین در همه اجزای خویش
مشت بر اعمی زند یک جلف مست / کور پندارد لگدزن اشتر است
بازگوید کور نی این سنگ بود / یا مگر از قبهٔ پرطنگ بود
ترس و لرزه باشد از غیری یقین / هیچکس از خود نترسد ای حزین
هیچ وهمی بی حقیقت کی بود / هیچ قلبی بی صحیحی کی رود
راست را دید او رواجی و فروغ / بر امید او روان کرد او دروغ
از مفلسف گویم و سودای او / یا ز کشتیها و دریاهای او
هر ولی را نوح و کشتیبان شناس / صحبت این خلق را طوفان شناس
در تلاقی روزگارت می برند / یادهاشان روزگارت میچرند
نشف کردستت خیال آن و شات / شبنمی که داری از بحر الحیات
عضو هر شاخی تر و تازه بود / میکشی هر سو کشیده میشود
چون شد آن ناشف ز نشف بیخ خود / ناید آن سوئی که امرش میکشد
آتشین است این سخن کوته کنم / بر فقیر و گنج و احوالش زنم
ز آتش عشقست سوزان جان و دل / لیک با انوار ز آن جان و دل
خصم هر شیر آمد و هر روبه او / کل شیء هالک الا وجهه

گاو بشتابد ز بیم زخم سخت / نی برای بردن گردون و رخت
همچنین هر کاسبی اندر دکان / بهر خود کوشد نه اصلاح جهان
حق ستون این جهان از ترس ساخت / هر یکی از ترس جان در کار باخت
این همه ترسنده اند از نیک و بد / هیچ ترسنده نمی ترسد ز خود
هست او اندر کمین ای بوالهوس / تا نگردی فارغ از شبهای عس
آن حسی که حق بدان حس مظهر است / نیست حس این جهان آن دیگر است
آنکه تن را مظهر هر روح کرد / وآنکه کشتی را براق نوح کرد
هر دمت طوفان و کشتی ای مقل / با غم و شادیت کرد او متصل
چون نبیند اصل ترسش را عیون / ترس دارد از خیال گونه گون
زآنکه آندم بانگ اشتر می شنید / کور را آیینه گوش آمد نه دید
این نبود و آن نبود و آن نبود / آنکه او ترس آفرید اینها نمود
آن حکیمک وهم خواند ترس را / فهم کژ کردست او این درس را
کی دروغی قیمت آرد بی ز راست / در دو عالم هر دروغ از راست خاست
ای دروغی که ز صدقت این نواست / شکر نعمت کن مکن انکار راست
بل ز کشتی باش کان بند دست / گویم از کل جزو در کل داخل است
کم گریز از شیر و اژدرهای نر / ز آشنایان و ز خویشان کن حذر
چون خر تشنه خیال هر یکی / از قف تن فکر را شربت کمی
پس نشان نشف آب اندر غصون / آن بود که می نجنبد در رکون
گر کشد خواهی توانی کردنش / هم توانی کرد چنبر گردنش
پس بخوان قاموا کسالی از نبی / چون نیاید شاخ از بیخش طبی
آتشی دیدی که سوزد او نهال / آتش جان بین کزو سوزد خیال
نی خیال و نی حقیقت را امان / زین چنین آتش که شعله زد ز جان
در وجوه وجه او رو خرج شو / چون الف در بسم در رو درج شو

آن الف در بسم پنهان کرد ایست / هست او در بسم و هم در بسم نیست
همچنین جمله حروف گشته مات / وقت حذف حرف از بهر صلات
او صلست و بی و سین زو وصل یافت / وصل بی و سین الف را بر نتافت
چونکه حرفی بر نتابد این وصال / واجب آید که کنم کوته مقال
چون یکی حرفی فراق سین و بی / خامشی اینجا مهمتر واجبی
چون الف در خود فنا شد مکتنف / بی و سین بی او همی گویند الف
ما رمیت اذ رمیت بی ویست / همچنین قال الله از صمتش بجست
تا بود دارو ندارد او عمل / چونکه فانی شد کند دفع علل
گر شود بیشه قلم دریا مدید / مثنوی را نیست پایانی پدید
چار چوب خشت زن تا خاک هست / میدهد تقطیع شعرش نیز دست
چون نماند بیشه و سر در کشند / بیشه‌ها از عین دریا سر کشند
چون نماند خاک و بودش جف کند / خاک سازد بحر او چون کف کند
بهر این گفت آن خداوند فرج / حدثوا عن بحرنا اذ لاحرج
باز گرد از بحر و رو در خشک نه / هم ز لعبت گو که کودک راست به
تا ز لعبت اندک اندک در صبا / جانش گردد با یم عقل آشنا
عقل از آن بازی همی یابد صبی / گرچه با عقلست در ظاهر ابی
کودک دیوانه بازی کی کند / جزو باید تا که کل را پی کند

رجوع بقصه فقیر گنج طلب

نک خیال آن فقیرم بی ریا / عاجز آورد از بیا و از بیا
بانگ او تو نشنوی من بشنوم / زانکه در اسرار همراز ویم
طالب گنجش مبین خود گنج اوست / دوست کی باشد بمعنی غیر دوست
سجده خود را میکند هر لحظه او / سجده پیش آینه است از بهر رو
گر بدیدی ز آینه او یک پشیز / بی خیالی زو نماندی هیچ چیز
هم خیالاتش هم او فانی شدی / دانش او محو نادانی شدی
دانشی دیگر ز نادانی ما / سر بر آوردی عیان کانی انا
اسجدوا لآدم ندا آمد همی / کادمید و خویش بینیدش همی
احولی از چشم ایشان دور کرد / تا زمین شد عین چرخ لاجورد
لا اله گفت و الا الله گفت / گشت لا الا الله و وحدت شکفت
آن حبیب و آن خلیل بارشد / وقت آن آمد که گوش ما کشد
سوی چشمه که دهان ز اینها بشو / آنچه پوشیدیم از خلقان مگو
ور بگویی خود نگردد آشکار / تو بقصد کشف گردی جرم دار
لیک من اینک بر ایشان میتنم / قایل این سامع این هم منم
صورت درویش و نقش گنج گو / رنج کیشند انگروه از رنج گو
چشمه رحمت بر ایشان شد حرام / میخورند از زهر قاتل جام جام
خاکها پر کرده دامن میکشند / تا کنند این چشمه را از خشک بند
کی شود این چشمه دریا مدد / منطمس زین مشت خاک نیک و بد
لیک گوید با شما من بسته ام / بی شما من تا ابد پیوسته ام
قوم معکوسند اندر مشتها / خاک خوار و آب را کرده رها
ضد طبع انبیا دارند خلق / اژدها را تنگ دارند حلق
چشم بند خلق چون دانسته / هیچ دانی گرچه دیده بسته
هرچه بگشادی بدل این دیده‌ها / لیک بیک جنس البدل دان آن ترا
لیک خورشید عنایت تافتست / آیسانرا از کرم دریافتست
نرد بس نادر ز رحمت باختست / عین کفران را انابت ساختست
هم ازین بدبختی خلق آن جواد / منفجر کرده دو صد چشمه و داد
غنچه را از خار سرمایه دهد / مهره را از مار پیرایه دهد
از سواد شب برون آرد نهار / وز کف معسر برویاند یسار

آرد سازد ریگ را بهر خلیل   کوه با داود سازد هم رسیل
کوه با وحشت در آن ابر ظلم   برگشاید بانگ چنگ زیر و بم

خیز ای داود از خلقان نفیر   ترک آن کردی عوض از ما بگیر

انابت طالب گنج و پشیمانی او از تعجیل و بی‌صبری

گفت آن درویش کای دانای راز   از پی این گنج کردم یاوه تاز
دیو حرص و آز و مستعجلی   نی تأنی جست و نی آهستگی
من ز دیگی لقمهٔ نندوختم   کف سیه کردم دهان را سوختم
خود نگفتم چون در این ناموقنم   زان گره زن این گره را حل کنم
قول حق را هم ز حق تفسیر جو   هین مگو ژاژ از گمان ای یاوه گو
آن گره کو زد هم او بگشایدش   مهره کو انداخت او بربایدش
گرچه آسانت نمود اینسان سخن   کی بود آسان رموز من لدن
گفت یا رب توبه کردم زین شتاب   چون تو در بستی تو کن هم فتح باب
بر سر خرقه شدم بار دگر   در دعا کردن بدم هم بی‌هنر
کو هنر کو من کجا دل مستوی   اینهمه از عکس تست این هم توئی
هر شبی تدبیر و فرهنگم بخواب   همچو کشتی غرقه میگردد در آب
خود نه من میمانم و نه آن هنر   تن چو مرداری فتاده بی‌خبر
تا سحر جمله شب آن شاه علا   خود همی گوید الست و خود بلی
کو بلی گو جمله را سیلاب برد   یا نهنگی گرد کل را خورد و مرد
صبحدم چون تیغ گوهر بار خود   از نیام ظلمت شب برکشد
آفتاب شرق شب را طی کند   آن نهنگ آن خورده‌ها را قی کند
رسته چون یونس ز جوف آن نهنگ   منتشر گردیم اندر بو و رنگ
خلق چون یونس مسبح آمدند   کاندرین ظلمات پر راحت شدند
هر یکی گوید بهنگام سحر   چون ز بطن حوت شب آید بدر
کای کریمی کاندرین لیل وحش   گنج رحمت بنهی و چندین چشش
چشم تیز و گوش باز و تن سبک   از شب همچون نهنگ ذو الحبک
از مقامات وحش و زین سپس   هیچ نگریزیم ما با چون تو کس
موسی آنرا نار دید و نور بود   زنگیی دیدیم شب را حور بود
ما نمیخواهیم غیر از دیده‌ٔ   دیده تیزی کشی بگزیده‌ٔ
بعد ازین ما دیده خواهیم از تو بس   تا بنوشد بحر را خاشاک و خس
ساحران را چشم چون رست از عمی   کف زنان بودند بی این دست و پا
چشم بند خلق جز اسباب نیست   هر که لرزد بر سبب ز اصحاب نیست
لیک حق اصحاب و نا اصحاب را   در گشاد و برد تا صدر سرا
با کفش نامستحق و مستحق   معتقان رحمتند از بند رق
در عدم ما مستحقان کی بدیم   که بر این جان و بر این دانش زدیم
در عدم ما را چه استحقاق بود   تا چنین عقلی و جانی رو نمود
ای بکرده یار هر اغیار را   ای بداده خلعت گل خار را
خاک ما را ثانیاً پالیز کن   هیچ نی را بار دیگر چیز کن
این دعا تو امر کردی ز ابتدا   ورنه خاکی را چه زهرهٔ این ندا
چون دعامان امر کردی ای عجاب   این دعای خویش را کن مستجاب
شب شکسته کشتی فهم و حواس   نی امیدی مانده نی خوف و نه یاس
برده در دریای حیرت ایزدم   تا ز چه فن پر کند بفرستدم
آن یکی را کرده پر نور و جلال   وین دگر را کرده پر وهم و خیال
گر بخویشم هیچ رای و فن بدی   رای و تدبیرم بحکم من بدی
شب نرفتی هوش بی‌فرمان من   زیر دام من بدی مرغان من
بودمی آگه ز منزلهای جان   وقت خواب و بیهشی و امتحان
چون کفم زین حل و عقد او تهی است   ای عجب این معجبی من ز چیست

دیده را نادیده خود انگاشتم / باز زنبیل دعا برداشتم
چون الف چیزی ندارم ای کریم / جز دلی دلتنگ‌تر از چشم میم
این الف وین میم امّ بود ماست / میم امّ تنگست الف زان نرگداست
این الف چیزی ندارد غافلیست / میم دل تنگ آن زمان عاقلیست
در زمان بیهشی خود هیچ من / در زمان هوش اندر پیچ من
هیچ دیگر بر چنین هیچی منه / نام دولت بر چنین هیچی منه
خود ندارم هیچ به سازد مرا / چون ز وهم دارمست این صد عنا
ور ندارم هم تو دارائیم کن / رنج دیدم راحت افزائیم کن
هم در آب دیده عریان بیستم / بر در تو چونکه دیده نیستم
زآب دیده بندهٔ بی‌دیده را / سبزهٔ بخش و نباتی زین چرا
ور نماند آب آبم ده ز عین / همچو عینین نبی هطّالتین
او چو آب دیده جست از جود حق / با چنان اجلال و اقبال و سبق
چون نباشم ز اشک خود باریک ریس / من تهی دست قضا و کاسه لیس
چون چنان چشم اشک را مفتون بود / اشک من باید که صد جیحون بود
قطرهٔ زان زین دو صد جیحون به است / که بدان یک قطره جن و انس رست
چونکه باران جست آن روضهٔ بهشت / چون نجوید آب شوره خاک زشت
ای اخی دست از دعا کردن مدار / با اجابت یا رد اویت چه کار
نان که سدّ و مانع این آب بود / دست از آن نان می‌بباید شست زود
خویش را موزون و چست و سخته کن / ز آب دیده نان خود در پخته کن

الهام آمدن فقیر را و کشف شدن آن مشکل بر او

اندرین بود او که الهام آمدش / کشف شد این مشکلات از ایزدش
گفت گفتم بر کمان تیری بنه / کی بگفتم من که اندر کش تو زه
من نگفتم کاین کمان را سخت کش / در کمان نه گفتمت نی پر کنش
از فضولی تو کمان افراشتی / صنعت قواسی برداشتی
ترک این سخته کمانی رو بگو / در کمان نه تیر و پریدن مجو
چون بیفتد تیر آنجا می‌طلب / زور بگذار و بزاری جو ذهب
آنچه حقست اقرب از حبل الورید / تو فکندی تیر فکرت را بعید
ای کمان و تیرها برساخته / صید نزدیک و تو دور انداخته
هر که او دور است دور از روی او / کار ناید قوت بازوی او
هر که دوراندازتر او دورتر / وز چنین گنجست او مهجورتر
فلسفی خود را از اندیشه بکشت / گو بدو کو راست سوی گنج پشت
گو بدو چندانکه افزون میدود / از مراد دل جداتر میشود
جاهدوا فینا بگفت آن شهریار / جاهدوا عنّا نگفت ای بی‌قرار
همچو کنعان کو ز ننگ نوح رفت / بر فراز قلهٔ آن کوه رفت
هر چه افزونتر همی جست او خلاص / سوی که میشد جداتر از مناص
همچو این درویش بهر گنج و کان / هر صباحی سخت‌تر جستی کمان
هر کمانی کو گرفتی سخت‌تر / بودی از گنج و نشان بدبخت‌تر
این مثل اندر زمانه جانی است / جان نادانان برنج ارزانی است
زانکه جاهل داشت ننگ از اوستاد / لاجرم رفت و دکان نو گشاد
آن دکان بالای استاد ای نگار / گنده و پرکژدمست و پر ز مار
زود ویران کن دکان و باز گرد / سوی سبزه و گلستان و آبخورد
نی چو کنعان کو ز کبر و ناشناخت / از که عاصم سفینهٔ فوز ساخت
علم تیراندازیش آمد حجیب / وآن مراد او بده حاضر بجیب
ای بسا علم و ذکاوات و فطن / گشته رهرو را چو غول و راهزن
بیشتر اصحاب جنّت ابلهند / تا ز شرّ فیلسوفی می‌رهند
خویش را عریان کن از جمله فضول / ترک خود کن تا کند رحمت نزول

زیرکی ضد شکست است و نیاز / زیرکی بگذار و با گولی بساز
زیرکی شد دام برد و طمع گاز / تا چه خواهد زیرکی را پاکباز
زیرکان با صنعتی قانع شدند / ابلهان از صنع در صانع شدند
زانکه طفل خرد را مادر نهار / دست و پا باشد نهاده بر کنار

داستان آن سه مسافر مسلم و جهود و ترسا که بمنزلی رفتند و لقمهٔ یافتند ترسا و جهود سیر بودند و مسلمان صائم

یک حکایت بشنو اینجا ای پسر / تا نگردی ممتحن اندر هنر
آن جهود و مؤمن و ترسا مگر / همرهی کردند با هم در سفر
با دو گمره همره آمد مؤمنی / چون خرد با نفس و با آهرمنی
مروزی و رازی افتد در سفر / همره و همسفره پیش آید مگر
در قفس افتند زاغ و چغد و باز / جفت شد در حبس پاک و بی‌نماز
کرده منزل شب بیک موضع بهم / مشرقی و مغربی قانع بهم
مانده در منزل زره خرد و شگرف / روزها با هم ز سرما و ز برف
چون گشاده شد ره و بگشاد بند / بگسلند و هر یکی سوئی روند
چون قفس را بشکند شاه خرد / جمع مرغان هر یکی سوئی پرد
پر گشاده هر یکی بر شوق یاد / در هوای جنس خود سوی معاد
پر گشاده هر دمی با اشک و آه / لیک پریدن ندارد در دمی ور راه
چونکه ره وا شد پرد مانند باد / سوی آن کز یاد او پر میگشاد
آن طرف کش بود اشک و سوز و آه / چونکه فرصت یافت آن سو کوفت راه
در تن خود بنگر این اجزای تن / از کجا جمع آمدند اندر بدن
آبی و خاکی و بادی و آتشی / عرشی و فرشی و رومی و کشی
از امید عود هر یک بسته طرف / اندرین منزل بهم از بیم برف
برف گوناگون جمود هر جماد / در شتا از بعد آن خورشید داد
چون بتابد تف آن خورشید خشم / کوه گردد گاه ریگ و گاه پشم
درگداز آید جمادات گران / چون گداز تن بوقت نقل جان
چون رسیدند این سه همره منزلی / هدیه شان آورد حلوا مقبلی
برد حلوا انزد آن هر سه غریب / محسنی از مطبخ انی قریب
نان گرم و صحن حلوای عسل / برد آنکه در ثوابش بود امل
الکیاسة و الادب لاهل المدر / الضیافة و القری لاهل الوبر
الضیافة للغریب و القری / اودع الرحمن فی اهل القری
کل یوم فی القری ضیف حدث / ما له غیر اله من مغیث
کل لیل فی القری وفد جدید / ما لهم ثم سوی الله المجید
تخمه بودند آن دو بیگانه ز خور / بود صائم روز آن مؤمن مگر
چون نماز شام آن حلوا رسید / بود مؤمن مانده در جوع شدید
آن دو کس گفتند ما از خور پریم / امشبان بنهیم و فردا میخوریم
صبر گیریم از خور امشب تن زنیم / بهر فردا لوت را پنهان کنیم
گفت مؤمن امشب این خورده شود / صبر را بنهیم تا فردا بود
پس بدو گفتند زین حکمت گری / قصد تو آنست تا تنها خوری
گفت ای یاران نه که ما سه تنیم / چون خلاف افتاد قسمت میکنیم
هر که خواهد قسم خود بر جان زند / وانکه خواهد قسم خود پنهان کند
آن دو گفتندش ز قسمت درگذر / گوش کن قسام فی النار از خبر
گفت قسام آن بود کو خویش را / کرد قسمت بر هوائی بر خدا
ملک حق و جمله قسم اوستی / قسم دیگر را دهی دوگوستی
این اسد غالب شدی هم بر سگان / گر نبودی نوبت آن بدرگان
این اسد غالب شدی هم بر نقور / گر نبودی نوبت آن گاو زور

قصدشان آن کان مسلمان غم خورد / شب براد و بر بینوائی بگذرد
بود مغلوب او به تسلیم رضا / گفت سمعا طاعة اصحابنا
پس بخفتند آن شب و برخاستند / بامدادان خویش را آراستند
روی شستند و دهان و هر یکی / داشت اندر ورد راه و مسلکی
یک زمانی هر یکی آورد روی / سوی ورد خویش از حق فضل جوی
مؤمن و ترسا جهود و گبر و مغ / جمله را رو سوی آن سلطان الغ
مؤمن و ترسا جهود و نیک و بد / جملگان را هست رو سوی احد
بلکه سنگ و خاک و کوه و آب را / هست واگشت نهانی با خدا
این سخن پایان ندارد هر سه یار / رو بهم کردند آن دم یاروار
آن یکی گفتا که هر یک خواب خویش / آنچه دید او دوش گو آرد به پیش
هر که خوابش به بود حلوا خورد / قسم هر مفضول را فاضل برد
آنکه اندر عقل بالاتر رود / خوردن او خوردن جمله بود
فایق آید جان پر انوار او / باقیان را بس بود تیمار او
عاقلان را چون بقا آمد ابد / پس بمعنی این جهان باقی بود
پس جهود آورد آنچه دیده بود / تا کجا شب روح او گردیده بود
گفت در ره موسیم آمد به پیش / گربه بیند دنبه اندر خواب خویش
در پی موسی شدم تا کوه طور / هر سه تن گشتیم ناپید از نور
هر سه سایه محو شد زان آفتاب / بعد از آن زان نور شد یک فتح باب
نور دیگر از دل آن نور رست / پس ترقیش آمد آن ثانی درست
هم من و هم موسی و هم کوه طور / هر سه گم گشتیم از اشراق نور
بعد از آن دیدم که که سه شاخ شد / چونکه نور حق در او نفاخ شد
وصف هیبت چون تجلی زد برو / می گسست از هم همی شد سو بسو
زان یکی شاخی که آمد سوی یم / گشت شیرین آب تلخ همچو سم
آن دگر شاخش فرو شد در زمین / چشمه زاد و برون آمد معین
که شفای جمله رنجوران شد آب / از همایونی وحی مستطاب
وآن دگر شاخ سستی بر پرید زود / تا جوار کعبه که عرفات بود
باز از آن صعقه چو با خود آمدم / طور بر جا بد نه افزون نه کم
لیک زیر پای موسی همچو یخ / میگداز ید و نماندش شاخ و شخ
با زمین هموار شد کوه از نهیب / گشت بالایش از آن هیبت نشیب
باز با خود آمدم زان انتشار / باز دیدم طور و موسی برقرار
وآن بیابان سربسر در ذیل کوه / پر خلایق گشته موسی با شکوه
چون عصا و خرقه او خرقه شان / جمله سوی طور خوش دامن کشان
جمله کفها در دعا افراخته / نعرهٔ ارنی بهم در ساخته
باز آن غشیان چو از من رفت زود / صورت هر یک دگرگونه ام نمود
انبیا بودند ایشان اهل ود / اتحاد انبیاام فهم شد
باز املاکی همی دیدم شگرف / صورت ایشان بد از اجرام برف
حلقهٔ دیگر ملایک مستعین / صورت ایشان بجمله آتشین
زین نمط میگفت احوال آن جهود / بس جهودی کآخرش محمود بود
هیچ کافر را بخواری منگرید / که مسلمان مردنش باشد امید
چه خبر داری ز ختم عمر او / تا بگردانی از او یکباره رو
بعد از آن ترسا در آمد در کلام / که مسیحم رو نمود اندر منام
پس شدم با او بچارم آسمان / مرکز و مثوای خورشید جهان
خود عجبهای قلاع آسمان / نسبتش نبود بآیات جهان
هر کسی داند ای فخر البنین / که فزون باشد فن چرخ از زمین

حکایت اشتر و گاو و قوچ که بندی گیاه در راه یافتند

اشتر و گاو و قچی در پیش راه / یافتند اندر روش بندی گیا

گفت قچ بخش ار کنیم این را یقین ... هیچکس از ما نگردد سیر ازین
١ لیک عمر هر که باشد بیشتر ... این علف او راست اولی گو بخور

که اکابر را مقدم داشتن ... آمده است از مصطفی اندر سنن
٢ گرچه پیران را درین دور لئام ... در دو موضع پیش میدارند عام

یا در آن لوتی که بس سوزان بود ... یا بر آن پل کز خلل ویران بود
٣ خدمت شیخی بزرگی قائدی ... عام نارد بی قرینهٔ فاسدی

خیرشان اینست چه بود شرشان ... قبحشان را بازدان از فرشان

٤ **مثل در بیان صورت پرستان و شر ایشان در لباس خیر**

سوی جامع میشدی یک شهریار ... خلق را میزد نقیب و چوبدار
٥ آن یکی را سر شکستی چوب زن ... وان دگر را بر دریدی پیرهن

در میانه بیدلی ده چوب خورد ... بیگناهی که برو از راه گرد
٦ خون چکان رو کرد با شاه و بگفت ... ظلم ظاهر بین چه پرسی از نهفت

خیر تو اینست جامع میروی ... تا چه باشد شر و ضرت ای غوی
٧ یک سلامی نشنود پیر از خسی ... تا نپیچد عاقبت از وی بسی

گرگ دریابد ولی را به بود ... تا که دریابد مر او را نفس بد
٨ زانکه گرگ ارچه بسی استمگریست ... لیکش آن فرهنگ و کید و مکر نیست

ورنه کی اندر فتادی او بدام ... مکر اندر آدمی باشد تمام
٩ مکر از آن اوست کو دارد کرم ... بشنود آواز و گوید من کرم

١٠ **بازگشتن بقصهٔ گاو و شتر و قوچ**

گفت قچ با گاو و اشتر کای رفاق ... چون چنین افتاد ما را اتفاق

هر یکی تاریخ عمر املا کنید ... پیرتر اولی است باقی تن زنید
١١ گفت قچ مرج من اندر آن عهود ... با قچ قربان اسمعیل بود

گاو گفتا بوده‌ام من سالخورد ... جفت آن گاوم کش آدم جفت کرد
١٢ جفت آن گاوم کش آدم جد خلق ... در زراعت بر زمین میکرد فلق

چون شنید از گاو و قچ اشتر شگفت ... سرفرود آورد و آن را برگرفت
١٣ بر هوا برداشت آن بند قصیل ... اشتر بختی سبک بی قال و قیل

که مرا خود حاجت تاریخ نیست ... کاین چنین جسمی و عالی گردنیست
١٤ خود همه کس داند ای جان پدر ... که نباشم از شما من خردتر

داند این را هر که ز اصحاب نهاست ... که نهاد من فزونتر از شماست
١٥ جملگان دانند کاین چرخ بلند ... هست صد چندان که اینخاک نژند

کو گشاد و قلعه‌های آسمان ... کو نهاد و بقعه‌های خاکدان

١٦ **رجوع بتقریر ترسا و نوبت رسیدن بمسلمان**

پس مسلمان گفت کای یاران من ... پیشم آمد مصطفی سلطان من
١٧ سید سادات سلطان نبیل ... مفخر کونین هادی سبیل

پس مرا گفت آن یکی بر طور تاخت ... با کلیم حق و نرد عشق باخت
١٨ وان دگر را عیسی صاحبقران ... برد بر اوج چهارم آسمان

خیز ای پس مانده دیده ضرر ... باری این حلوای یخنی را بخور
١٩ آن هنرمندان بپرفن راندند ... نامهٔ اقبال و منصب خواندند

آن دو فاضل فضل خود در یافتند ... با ملایک فضل خود در بافتند
٢٠ ای سلیم گول واپس مانده هین ... بر جه و بر کاسهٔ حلوا نشین

پس بگفتندش که والله حریص ... ای عجب خوردی ز حلوا و خبیص
٢١ گفت چون فرمود آن شاه مطاع ... من که باشم تا کنم زان امتناع

تو جهود از امر موسی سرکشی ... گر بخواند در خوشی یا ناخوشی
٢٢ تو مسیحی هیچ از امر مسیح ... سر توانی تافت از خوب و قبیح

من ز فخر انبیا چون سرکشم ... خورده‌ام حلوا و اینم سرخوشم
٢٣ پس بگفتندش که والله خواب راست ... تو بدیدی وین به از صد خواب ماست

خواب تو بیداریست ای ذو النظر ... کان ببیداری عیانستش اثر
خواب تو بیداریست ای خوش نهاد ... که تو در خوابت رسیدی بامراد

خواب تو بیداریست ای نیکخو ... که از آن خوابت رسید امر کلو
خواب تو بیداریست ای نیکمرد ... که از آن خواب تو روی ماست زرد

خواب تو بیداریست ای شیر جان ... که همانرا ظاهرا دیدی عیان
خواب تو مانند خواب انبیاست ... که شد این خواب تو بی تعبیر راست

درگذر از فضل و از جلدی و فن ... کار خدمت دارد و خلق حسن
بهر این آورد ما را یزدان برون ... ما خلقت الانس الا یعبدون

سامری را آن هنر چه سود کرد ... کان فن از باب اللهش مردود کرد
چه کشید از کیمیا قارون ببین ... که فرو بردش بقعر خود زمین

بو الحکم آخر چه بربست از هنر ... سرنگون رفت او ز کفران در سقر
خود هنر آن دان که دید آتش عیان ... نی کپ دل علی النار الدخان

ای دلیلت گنده تر نزد لبیب ... در حقیقت از دلیل آن طبیب
چون دلیلت نیست جز این ای پسر ... ز آثار میخا در کمینه می نگر

ای دلیل تو مثال آن عصا ... در کف دل علی عیب العمی
ای دلیل ما چو فکر ما ذلیل ... پیشی ما پیش دانایان قلیل

غلغل و طاق و طرنب و گیر و دار ... که نمی بینم مرا معذور دار

منادی کردن سید ملک ترمد که هر که در سه روز یا چهار روز بسمرقند رود چندین خلعت و زر دهم و شنیدن دلقک و از ده تاختن بشهر ترمد

سید ترمد که آنجا شاه بود ... مسخره او دلقک آگاه بود
داشت کاری در سمرقند او مهم ... جست اولاغی تا شود او مستتم

زد منادی کانکه او در پنج روز ... آردم پیغام خوب با فروز
بخشم او را زر و گنج بی شمار ... تا شود میر و عزیز اندر دیار

دلقک اندر ده بد و چون این شنید ... برنشست و تا بترمد میدوید
مرکبی دو اندر آن ره شد سقط ... از دوانیدن فرس را زان نمط

پس بدیوان در دوید از گرد راه ... وقت ناهنگام ره جست او بشاه
فجفجی در جمله دیوان فتاد ... شورشی در وهم آن سلطان فتاد

خاص و عام شهر را دل شد ز دست ... تا چه تشویش و بلا حادث شدست
یا عدوی قاهری در قصد ماست ... یا بلای مهلکی از غیب خاست

که ز ده دلقک بسیران درشت ... چند اسب قیمتی در راه کشت
جمع گشته بر سرای شاه خلق ... تا چرا آمد چنین اشتاب دلق

از شتاب او و جد و اجتهاد ... غلغل و تشویش در ترمد فتاد
آن یکی دو دست بر زانو زنان ... و آن دگر از وهم واویلا کنان

از نفیر و فتنه و خوف نکال ... هر دلی رفته بصدگونه خیال
هر کسی فالی همی زد از قیاس ... تا چه آتش اوفتاد اندر پلاس

راه جست و راه دادش شاه زود ... چون زمین بوسید گفتا هین چه بود
هر که میپرسید حالی زان ترش ... دست بر لب می نهاد او که خمش

وهم می افزود زین فرهنگ او ... جمله در تشویش گشته دنگ او
کرد اشارت دلقک ای شاه کرم ... یکدمی بگذار تا من دم زنم

بو که باز آید بمن عقلم دمی ... که فتادم در عجایب عالمی
بعد یکساعت که شاه از وهم و ظن ... تلخ گشتش هم گلو و هم دهن

کو ندیده بود دلقک را چنین ... که از او خوشتر نبودش همنشین
دایما دستان و لاغ افراشتی ... شاه را او پس شاد و خندان داشتی

آنچنان خندانش کردی در نشست ... که گرفتی شه شکم را با دو دست
هم ز زور خنده خوی کردی تنش ... رو در افتادی ز خنده کردنش

باز امروز این چنین زرد و ترش / دست بر لب میزند کاندیشه کش
که دل شه با غم و پرهیز بود / زانکه خوارزمشاه بس خونریز بود
بس شهان آن طرف را کشته بود / یا بحیلت یا بسطوت آن عنود
گفت زوتر بازگو تا حال چیست / این چنین آشوب تو از بهر کیست
که کسی خواهم که تازد تا سه روز / تا سمرقند او چو پیکی با فروز
من شتابیدم بر تو بهر آن / تا بگویم که ندارم آن توان
گفت لعنت بر چنین زوتی باد / که دو صد تشویش در شهر اوفتاد
همچو این خامان با طبل و علم / که الغ خانیم در صحرا و عدم
هم ز خود واصل شده سالک شده / محفلی واکرده در دعوتکده
ولوله که کار ینمی راست شد / شهرهایی کان ز سوی ماست شد
زانطرف آمد یکی پیغام شه / مرغی آمد اینطرف زان بام شه
نی ولیکن یار ما زین گفت هست / زانکه از دل سوی دل پنهان رهست
صد نشانست از سرار و از جهار / لیک بس کن پرده زین هم بر مدر
پس وزیرش گفت ای حق را ستون / بشنو از بنده کمینه یک سخن
ز آب و روغن کهنه را نو میکند / او بمسخرگی برون شو میکند
او میان بنمود و پنهان کرد کار / بی گمان او را همی باید فشار
مشنو این دفع وی و فرهنگ او / در نگر در ارتعاش و رنگ او
این معاین هست ضد این خبر / که به شر بسرشته آمد این بشر
پس گمان و وهم آید در ضمیر / کان نباشد حق و صادق ای امیر
شه نگیرد آنکه میرنجاندش / از چه گیرد آنکه میخنداندش
گفت دلقک را سوی زندان برید / چاپلوس و زرق او را کم خرید
زانکه هم پر سهم تهی باشد دهل / بانگ او آگه کند ما را ز کل
چون طمأنینه است صدق با فروغ / دل نیارامد بگفتار دروغ

وهم ورد وهم و خیال اندر خیال / شاه را تا خود چه آید از نکال
جای تخت او سمرقند گزین / بد وزیری داهی او را همنشین
وین شه ترمد از او در وهم بود / وز فن دلقک همی وهمش فزود
گفت من در ده شنیدم آنکه شاه / زد منادی بر سر هر شاهراه
گنجها بدهم ورا اندر عوض / چون شود حاصل ز پیغامش غرض
این چنین کاری نیاید جز ز من / تار این امید را بر من متن
از برای اینقدر انجام ریش / آتش افکندی درین مرج و حشیش
لاف شیخی در جهان انداخته / خویشتن را بایزیدی ساخته
خانهٔ داماد پرآشوب و شر / قوم دختر را نبوده زان خبر
خانه‌ها را رفته و آراسته / زین هوس سرمست و خوش برخاسته
زین رسالات مزید اندر مزید / در مضاحک یک جوابی تا رسید
پس از آن یاری که امید شماست / از جواب نامه ره خالی چراست
باز رو تا قصهٔ دلقک جهول / که بلا آورد بر خویش از فضول
دلقک از ده بهر کاری آمده است / رای او گشت و پشیمان آن شده است
غدر را بنمود و پنهان کرد تیغ / باید افشردن مر او را بیدریغ
پسته را یا جوز را تا نشکنی / نه نماید دل نه بدهد روغنی
گفت حق سیماهم فی وجههم / زانکه غمازست سیما و منم
گفت دلقک با فغان و با خروش / صاحبا در خون این مسکین مکوش
ان بعض الظن اثم است ای وزیر / نیست استم راست خاصه بر فقیر
گفت صاحب پیش شه جاگیر شد / کاشف این مکر و این تزویر شد
میزنیدش چون دهل اشکم تهی / تا دهل وار او دهدتان آگهی
تا بگوید سر خود را از اضطرار / آنچنانکه گیسه داین لها قرار
کذب چون خس باشد و دل چون دهان / خس نگردد در دهان هرگز نهان

تا در آن باشد زبانی میزند
تا بدانش از دهان بیرون کند

خاصه کاندر چشم افتد خس زباد
چشم افتد در نم و بندد گشاد

ما پس این خس را زنیم اکنون لگد
تا دهان و چشم زین خس وارهد

گفت دلقک کای ملک آهسته باش
روی حلم و مغفرت را کم خراش

تا بدین حد چیست تعجیل و نقم
من نمی‌پرّم بدست تو درم

آن ادب که باشد از بهر خدا
اندر آن مستعجلی نبود روا

و آنچه باشد طبع و خشم عارضی
می شتابد تا نگردد منقضی

ترسد ار آید رضا خشمش رود
انتقام و ذوق از وفایت شود

شهوت کاذب شتابد در طعام
خوف فوت ذوق نبود جز سقام

اشتها صادق بود تأخیر به
تا گوارنده شود آن بی گره

تو پی دفع بلایم میزنی
تا ببینی رخنه را بندش کنی

تا از آن رخنه برون ناید بلا
غیر آن رخنه بسی دارد قضا

چارهٔ دفع بلا نبود ستم
چاره احسان باشد و عفو و کرم

گفت الصدق تردّ للبلا
داو مرضاک بصدقه یا فتی

صدقه نبود سوختن درویش را
کور کردن چشم حلم اندیش را

گفت شه نیکوست خیر و موقعش
لیک چون خیری کنی در موضعش

موضع رخ شه نهی ویرانی است
موضع شه پیل هم نادانی است

در شریعت هم عطا هم زجر هست
شاه را صدر و فرس را درگه است

عدل چه بود وضع اندر موضعش
ظلم چه بود وضع در ناموضعش

عدل چه بود آب ده اشجار را
ظلم چه بود آب دادن خار را

نیست باطل هرچه یزدان آفرید
از غضب وز حلم وز نصح و مکید

خیر مطلق نیست زینها هیچ چیز
شر مطلق نیست زینها هیچ نیز

نفع و ضر هر یکی از موضع است
علم زین رو واجب است و نافع است

ای بسا زجری که بر مسکین رود
در ثواب از نان و حلوا به بود

زانکه حلوا گرمی و صفرا کند
سیلیش از خبث مستنقا کند

سیلیی در وقت بر مسکین بزن
که رهاند آنش از گردن زدن

زخم در معنی فتد بر خوی بد
چوب بر گرد او فتد نی بر نمد

بزم و زندان هست هر بهرام را
بزم مخلص را و زندان خام را

شق باید ریش را مرهم کنی
چرک را در ریش مستحکم کنی

تا خورد مر گوشت را در زیر آن
نیم سودی باشد و پنجه زیان

از تف آن اندرون ویران شود
چرک ناگه در میان پنهان شود

گفت دلقک من نمیگویم گذار
لیک میگویم تحری پیش آر

هین ره صبر و تأنی در مبند
صبر کن اندیشه میکن روز چند

در تأنی بر یقینی برزنی
گوشمال من بایقانی کنی

در روش یمشی مکبّا خود چرا
چونکه میشاید شدن بر استوا

مشورت کن با گروه صالحان
بر پیمبر امر شاورهم بدان

امرهم شوری برای این بود
کز تشاور سهو و کژ کمتر شود

کاین خردها چون مصابیح انور است
بیست مصباح از یکی روشنتر است

بو که مصباحی فتد اندر میان
مشتعل گشته ز نور آسمان

غیرت حق پرده‌ای انگیخته است
سفلی و علوی بهم آمیخته است

گفت سیروا میطلب اندر جهان
بخت و روزی را همی کن امتحان

در مجالس میطلب اندر عقول
آنچنان عقلی که بود اندر رسول

زانکه میراث از رسول آنست و بس
کو ببیند غیبها از پیش و پس

در بصرها میطلب هم آن بصر
که نتابد شرح آن این مختصر

بهر این کردست منع آن باشکوه
از ترهّب وز شدن خلوت بکوه

تا نگردد فوت این نوع التقا
کان نظر بخت است و اکسیر بقا

در میان صالحان یک اصلحی است / بر سرش توقیعش از سلطان صحی است
کان دعا شد با اجابت مقترن / کفو او نبود کبار انس و جن
در مری اش آنکه حلو و حامض است / حجت ایشان بر حق داحض است
که چو ما او را بخود افراشتیم / عذر و حجت از میان برداشتیم
قبله را چون کرد دست حق عیان / پس تحری بعد از آن مردود دان
هین بگردان از تحری رو و سر / که پدید آمد معاد و مستقر
یک زمان زین قبله گر ذاهل شوی / سخرهٔ هر قبلهٔ باطل شوی
چون شوی تمییزده را ناسپاس / بجهد از تو خطرهٔ قبله‌شناس
گر ازین انبار خواهی بر و بر / نیم ساعت روز همراهان مبر
کاندر آن دم که ببری زان معین / مبتلا گردی تو با بئس القرین

قصهٔ تعلق موش با چغز و بستن پای خود را به پای او و صید کردن زاغ ایشان را

از قضا موشی و چغزی با وفا / بر لب جو گشته بودند آشنا
هر دو تن مربوط میعادی شدند / هر صباحی جمع یکجا آمدند
نرد دل باهم گرمی باختند / وز وساوس سینه می‌پرداختند
هر دو را دل از تلاقی متسع / همدگر را قصه‌خوان و مستمع
رازگویان با زبان و بی‌زبان / الجماعة رحمة تأویل دان
آن اشر چون جفت آن شاد آمدی / پنج ساله قصه‌اش یاد آمدی
جوش نطق از دل نشان دوستیست / بستگی نطق از بی‌الفتیست
دل که دلبر دید کی ماند ترش / بلبلی گل دید کی ماند خمش
ماهی بریان ز آسیب خضر / زنده گشت و سوی دریا شد مقر
یار چون با یار خوش بنشسته شد / صد هزاران لوح سر دانسته شد
لوح محفوظ است پیشانی یار / راز کونینش نماید آشکار
هادی راهست یار اندر قدوم / مصطفی زین گفت اصحابی نجوم
نجم اندر ریگ و دریا رهنماست / چشم اندر نجم نه کو مقتداست
چشم را با روی او می‌دار جفت / گرد منگیزان ز راه بحث و گفت
زانکه گردد نجم پنهان زان غبار / چشم بهتر از زبان با عثار
تا بگوید آنکه وحی استش شعار / کان نشاند گرد و نگیزد غبار
چون شد آدم مظهر وحی و وداد / ناطقه‌اش علم الاسما گشاد
نام هر چیزی چنانکه هست آن / از صحیفهٔ دل روی گشتش زبان
فاش میگفتی زبان از رؤیتش / جمله را خاصیت و ماهیتش
آنچنان نامی که اشیا را سزد / نی چنانکه حیز را خوانی اسد
نوح نهصد سال در راه سوی / بود هر روزیش تذکیر نوی
لعل او گویا ز یاقوت القلوب / نی رساله خوانده نی قوت القلوب
وعظ را ناموخته هیچ از شروح / بلکه ینبوع کشوف و شرح روح
زان میی کان می چو نوشیده شود / آب نطق از گنگ جوشیده شود
طفل نوزاده شود حبر و فصیح / حکمت بالغ بخواند چون مسیح
از کهی که یافت زان می خوش لبی / صد غزل آموخت داود نبی
جمله مرغان ترک کرده چیک چیک / همزبان و یار داود ملیک
چه عجب گر مرغ گردد مست او / چون شنید آهن ندای دست او
صرصری بر عاد قتالی شده / مر سلیمان را چو حمالی شده
صرصری می‌برد بر سر تخت شاه / هر صباح و هر مسا یکماهه راه
هم شده حمال و هم جاسوس او / گفت غایب را کنان محسوس او
باد چون گفتار غایب یافتی / سوی گوش آن ملک بشتافتی
که فلانی این چنین گفت این زمان / ای سلیمان وشه صاحبقران

تدبیر موش با چغز که میان ما وسیلتی باید که بوقت

1 این سخن پایان ندارد گفت موش / چغز را روزی که ای مصباح هوش

حاجت نمیتوانم بر تو آمدن و سخن گفتن

2 وقتها خواهم که گویم با تو راز / تو درون آب داری ترکتاز
بر لب جو من ترا نعره زنان / نشنوی در آب از عاشق فغان

3 من بدین وقت معین ای دلیر / می نگردم از ملاقات تو سیر
پنج وقت آمد نماز ای رهنمون / عاشقان را فی صلوة دائمون

4 نی به پنج آرام گیرد آن خمار / کاندرین سرهاست نی پانصد هزار
نیست زر غبا طریق عاشقان / سخت مستسقی‌ست جان صادقان

5 نیست زر غبا طریق ماهیان / زانکه بی دریا ندارند انس جان
آب این دریا که هایل بقعه ایست / با خمار ماهیان یک جرعه ایست

6 یکدم هجران بر عاشق چو سال / وصل سالی متصل پیشش خیال
عشق مستسقی‌ست مستسقی طلب / در پی هم این و آن چون روز و شب

7 روز بر شب عاشق است و مضطر است / چون ببینی شب بر آن عاشقتر است
نیستشان از جست و جو یکدم ایست / از پی همشان یکی دم ایست نیست

8 این گرفته پای آن آن گوش این / این بر آن مدهوش و آن بیهوش این
در دل معشوق جمله عاشق است / در دل عذرا همیشه وامق است

9 در دل عاشق بجز معشوق نیست / در میانشان فارق و مفروق نیست
بر یکی اشتر بود این دو درا / پس چه زر غبا بگنجد این دو را

10 هیچکس با خویش زر غبا نمود / هیچکس با خود بنوبت یار بود
آن یکیی نه که عقلش فهم کرد / فهم این موقوف شد بر مرگ مرد

11 جز مگر مردی که پیش از مرگ مرد / رخت هستی را بسوی یار برد
ور بعقل ادراک این ممکن بدی / قهر نفس از بهر چه واجب شدی

12 با چنان رحمت که دارد شاه هش / بی ضرورت چون بگوید نفس کش

مبالغه کردن موش در لابه و زاری در وصلت

13 گفت ای یار عزیز مهر کار / من ندارم بی رخت یکدم قرار
روز نور و مکسب و تابم توی / شب قرار و سلوت و خوابم توی

14 از مروت باشد ار شادم کنی / وقت و بیوقت از کرم یادم کنی
در شبانروزی وظیفه چاشتگاه / راتبه کردی وصال ای نیکخواه

15 من بدین یکبار قانع نیستم / در هوایت طرفه انسانیستم
پانصد استسقاستم اندر جگر / با هر استسقا قرین جوع البقر

16 بی نیازی از غم من ای امیر / ده زکوة جاه و بنگر در فقیر
این فقیر بی ادب نادرخور است / لیک لطف عام تو زان برتر است

17 می‌نجوید لطف عام تو سند / آفتابی بر حدثها میزند
نور او را زان زیانی نامده / آن حدث از خشکیی هیزم شده

18 تا حدث در گلخنی شد نوریافت / بر در و دیوار حمامی بتافت
بود آلایش شد آرایش کنون / چون برو برخواند خورشید آن فسون

19 شمس هم معده زمین را گرم کرد / تا زمین باقی حدثها را بخورد
جزو خاکی گشت و رست از وی نبات / هکذا یمحو الاله السیئات

20 جزو خاکی گشت شد او پر ز نور / هکذا یغفر لمن یعطی الغفور
با حدث کان بدترینست این کند / کش نبات و نرگس و نسرین کند

21 تا بنسرین مناسک در وفا / حق چه بخشد در جزا و در عطا
چون خبیثان را چنین خلعت دهد / طیبین را تا چه بخشد در رشد

22 آن دهد حقشان که عین لا رأت / کان نگنجد در زبان و در لغت
ما کئیم اینرا بیان کن یار من / روز من روشن کن از خلق حسن

23 منگر اندر زشتی و مکروهیم / که ز پر زهری چو مار کوهیم
ای که من زشت و خصالم نیز زشت / چون شوم گل چون مرا او خار کشت

نوبهار احسن گل ده خار را ... زینت طاوس ده این مار را
در کمال زشتیم من منتهی ... لطف تو در فضل و در فن منتهی
حاجت این منتهی زان منتهی ... تو برآر ای غیرت سرو سهی
چون بمیرم فضل تو خواهد گریست ... از کرم گرچه ز حاجت او بریست
بر سر گورم بسی خواهی نشست ... خواهد از چشم لطیفت اشک جست
نوحه خواهی کرد بر محرومیم ... چشم خواهی بست از مظلومیم
اندکی زان لطفها اکنون بکن ... حلقهٔ در گوش من کن زین سخن
آنچه خواهی گفت تو با خاک من ... برفشان بر مدرک غمناک من
دست گیرم در چنین بیچارگی ... شاد گردانم در آن غمخوارگی

لابه کردن موش مر چغز را که بهانه میندیش و در امر من تأخیر مینداز که فی التأخیر آفات و تمثیل

صوفیی را گفت خواجه سیم‌پاش ... کای قدمهای ترا جانم فراش
یک درم خواهی تو امروز ای شهم ... یا که فردا چاشتگاهی سه درم
گفت دی نیمی درم راضی‌ترم ... که دهی امروز فردا صد درم
سیلی نقد از عطای نسیه به ... نک قفا پیشت کشیدم نقد ده
خاصه آن سیلی که از دست تو است ... هم قفا هم سیلیش مست تو است
هین بیا ای شادی جان و جهان ... خوش غنیمت دار نقد این زمان
در مدزد آن روی مه از شبروان ... سر مکش زین جوی ای آب روان
تا لب جو خندد از ماء معین ... وز لب جو سر برآرد یاسمین
چون ببینی بر لب جو سبزه مست ... پس بدان از دور کانجا آب هست
گفت سیماهم وجوهم کردگار ... که بود غماز باران سبزه‌زار
گر ببارد شب نبیند هیچکس ... که بود در خواب هر نفس و نفس
تازگی هر گلستان جمیل ... هست بر باران پنهانی دلیل

رجوع بحکایت چغز و موش

ای اخی من خاکیم تو آبیی ... لیک شاه رحمت و وهابیی
آن چنان کن از عطا و از قسم ... که گه و بیگه بخدمت میرسم
بر لب جو من بجان میخوانمت ... من نبینم از اجابت مرحمت
آمدن در آب بر من بسته شد ... زانکه ترکیبم ز خاکی رسته شد
یا رسولی یا نشانی کن مدد ... تا ترا از بانگ من آگه کند
بحث کردند اندرین کار آن دو یار ... آخر آن بحث این آمد قرار
که بدست آرند یک رشته دراز ... تا ز جذب رشته گردد کشف راز
یک سری بر پای این بنده دو تو ... بسته باشد دیگری بر پای تو
تا بهم آییم زین فن ما دو تن ... اندر آمیزیم چون جان با بدن
هست تن چون ریسمان بر پای جان ... میکشاند بر زمینش ز آسمان
چغز جان در آب خواب بیهشی ... رسته از موش تن آید در خوشی
موش تن زان ریسمان بازش کشد ... چند تلخی زین کشش جان میچشد
گر نبودی جذب موش گنده‌مغز ... عیشها کردی درون آب چغز
باقیش چون روز برخیزی ز خواب ... بشنوی از نور بخش آفتاب
یک سر رشته گره بر پای من ... زان سر دیگر تو بر پا عقده زن
تا توانم من درین خشکی کشید ... مر ترا اینک شد سر رشته پدید
تلخ آمد بر دل چغز این حدیث ... که مرا در عقده آرد این خبیث
هر کراهت در دل مرد بهی ... چون درآید ز آفتی نبود تهی
وحی حق دان آن فراست را و هم ... نور دل از لوح کل کرده‌ست فهم
امتناع پیل از سیران بیت ... با جد آن پیلبان و بانگ هیت
جانب کعبه نرفتی پای پیل ... با همه لت نی کثیر و نی قلیل
گفتیی که خشک شد پاهای او ... یا بمرد آن جان هول افزای او

پیل را حق جان آگه میکند / وآن خسان را گول و گمره میکند
حس پیل از زخم غیب آگاه بود / چون نبود حس ولی با ورد بود
از پدر چون خواستند آن ادبران / تا برندش سوی صحرا یکزمان
تو چه را ما را نمیداری امین / یوسف خود را سپری با فطین
گفت این دانم که نقلش از برم / میفشرد در دلم درد و سقم
آن دلیل قاطعی بد بر فساد / وز قضا آن را نکرد او اعتداد
این عجب نبود که کور افتد بچاه / بوالعجب افتادن بینای راه
هم بداند هم نداند دل فنش / موم گردد بهر آن مهر آهنش
خویش را هم زین مغفل میکند / در عقالش جان معقل میکند
یک بلا از صد بلایش وا خرد / یک هبوطش بر معارجها برد
عاقبت او پخته و استاد شد / جست از رق جهان و آزاد شد
ز اعتقاد سست پر تقلیدشان / وز خیال دیدهٔ بی دیدشان
زآن بیابان این عمارتها رسید / ملک و شاهی و وزارتها رسید
کاروان در کاروان زین بادیه / میرسد در هر مساء و غادیه
چون پسر چشم خرد را بر گشاد / زود با بار رخت برگردون نهاد
نیک بنگر ما نشسته میرویم / می نبینی قاصد جای نویم
پس مسافر آن بود کو را پرست / که مسیر و روش در مستقبل است
گر نه تصویرات از یک مغرسند / چون پیاپی جانب دل میرسند
جره‌ها پر میکنند و میروند / دائما پیدا و پنهان میشوند
سعد دیدی شکر کن ایثار کن / نحس دیدی صدقه و استغفار کن
روح را تابان کن از انوار ماه / زانکه ز آسیب ذنب جان شد سیاه
تا ز دلداری خوب تو دلی / پر برآرد بر پرد ز آب و گلی
ای عزیز مصر و در پیمان درست / یوسف مظلوم در زندان تست

چون که کردندی سرش سوی یمن / پیل بر صد اسب گشتی گام زن
نی که یعقوب نبی پاک خو / بهر یوسف با همه اخوان او
جمله گفتندش میندیش از ضرر / یک دو روزش مهلتی ده ای پدر
تا بهم در مرجها بازی کنیم / ما درین دعوت امین و محسنیم
این دلم هرگز نمیگوید دروغ / که ز نور عرش دارد دل فروغ
در گذشت از وی نشانی آنچنان / که قضا در فلسفه بود آن زمان
کاین قضا را گونه گون تصریفهاست / چشم بندش یفعل الله ما یشاست
گوشه اول گویدی که میل او / چون درین شد هرچه خواهد باش گو
گر شود مات اندرین آن بوالعلا / آن نباشد مات باشد ابتلا
خام شوخی که رهانیدش مدام / از خمار صد هزاران زشت خام
از شراب لایزالی گشت مست / شد ممیز از خلایق باز رست
ای عجب چه فن زند ادراکشان / پیش جز رو مد بحر بی نشان
زآن بیابان عدم مشتاق شوق / میرسند اندر شهادت جوق جوق
آید و گیرد وثاق ما گرو / که رسیدم نوبت ما شد تو رو
جادهٔ شاهست این زینسو روان / وآن از آنسو صادران و واردان
بهر مالی می بگیری راس مال / بلکه از بهر غرضها در مآل
همچنان کز پردهٔ دل بی کلال / دم بدم در میرسد خیل خیال
جوق جوق اسپاه تصویرات ما / سوی چشمهٔ دل شتابان از ظما
فکرها را اختران چرخ دان / دائر اندر چرخ دیگر آسمان
ما کشیم ایرا بیا ای شاه من / طالعم مقبل کن و چرخی بزن
از خیال و وهم و ظن بازش رهان / از چه و جور رسن بازش رهان
ای عزیز مصر جانم دستگیر / عذر این زندانی خود در پذیر
در خلاص او یکی خوابی ببین / زود کان الله یحب المحسنین

۱ هفت گاو لاغر پرآزگزند / هفت گاو فربهش را میخورند
هفت خوشهٔ زشت خشک ناپسند / سنبلات تازه‌اش را میچرند

۲ قحط از مصرش برآمد ای عزیز / هین مباش ای شاه اینرا مستجیز
یوسفم از حبس تو ای شه نشان / هین ز دستان زنانم وارهان

۳ از سوی عرشی که بودم مربط او / شهوت مادر فکندم کاهبطوا
پس فتادم زان کمال مستتم / از فن زالی بزندان رحم

۴ روح را از عرش آرد در حطیم / لاجرم کید زنان باشد عظیم
اوّل و آخر هبوط من ز زن / چونکه بودم روح و چون هستم بدن

۵ بشنو این زاری یوسف در عثار / یا بر آن یعقوب بیدل رحم آر
ناله از اخوان کنم یا از زنان / که فکندندم چو آدم از جنان

۶ زان مثال برگ دی پژمرده‌ام / کز بهشت وصل گندم خورده‌ام
چون بدیدم لطف و اکرام ترا / وآن سلام و سلّم و پیغام ترا

۷ من سپند چشم بد کردم پدید / در سپندم نیز چشم بد رسید
دافع هر چشم بد از پیش و پس / چشمهای پرخمار تست و بس

۸ چشم بد را چشم نیکویت شها / مات و مستأصل کند نعم الدوا
بل ز چشمت کیمیاها میرسد / چشم بد را چشم نیکو میکند

۹ چشم شه بر چشم باز دل زده است / چشم بازش سخت باهمت شده است
تا ز بس همت که یابید از نظر / می نگیرد باز شه جز شیر نر

۱۰ شیر چه کان شاه باز معنوی / هم شکار تست و هم صیدش توئی
شد صفیر باز جان در مرج دین / نعره‌های لا احب الآفلین

۱۱ باز دل را که پی تو میپرید / از عطای بیحدت چشمی رسید
یافت بینی بوی و گوش از تو سماع / هر حسی را قسمتی آمد مشاع

۱۲ هر حسی را چون دهی ره سوی غیب / نبود آن حس را فتور و مرگ و شیب
مالک الملکی بحس چیزی دهی / تا که بر حسها کند آن حس شهی

۱۳ شب چو شه محمود برمیگشت فرد / با گروه دزد شب‌رو بازخورد

حکایت سلطان محمود غزنوی و رفاقت او شب با دزدان

۱۴ پس بگفتندش کیی ای بوالوفا / گفت شه من هم یکی‌ام از شما
آن یکی گفت ای گروه مکرکیش / هین بگوئید از فن و فرهنگ خویش

۱۵ تا بگوید با حریفان در سمر / کو چه دارد در جبلّت از هنر
آن یکی گفت ای گروه فن‌فروش / هست خاصیت مرا اندر دو گوش

۱۶ که بدانم سگ چه میگوید بیانگ / قوم گفتندش ز دیناری دو دانگ
آن دگر گفت ای گروه زرپرست / جمله خاصیت مرا چشم اندر است

۱۷ هر که را شب بینم اندر قیروان / روز بشناسم مر او را بیگمان
گفت یک خاصیتم در بازو است / که زنم من نقبها با زور دست

۱۸ گفت یک خاصیتم در بینی است / کار من در خاکها بو بینی است
سرّ الناس معادن داد دست / که رسول آن زا پی چه گفته است

۱۹ من ز خاک تن بدانم کاندر آن / چند نقد است و چه دارد او ز کان
در یکی کان زر بی اندازه درج / وآن دگر دخلش بود کمتر ز خرج

۲۰ همچو مجنون بو کنم هر خاک را / خاک لیلی را بیابم بی خطا
بو کنم دانم ز هر پیراهنی / گر بود یوسف و گر آهرمنی

۲۱ همچو احمد که برد بو از یمن / زان نصیبی یافت این بینی من
که کدامین خاک همسایهٔ زر است / یا کدامین خاک صفر و ابتر است

۲۲ گفت یک نک خاصیت در پنجه‌ام / که کمندی افکنم طول علم
قصر اگر چه چند باشد بس بلند / کنگره‌اش در سخت گردانم کمند

۲۳ همچو احمد که کمند انداخت سخت / که کمندش برد سوی تخت و بخت
همچو احمد که کمند انداخت جانش / تا کمندش برد سوی آسمانش

گفت حقش کای کمنداندازِ بیت / آن ز من دان ما رمیت اذ رمیت
پس بپرسیدند ز آن شه کای سند / مر ترا خاصیت اندر چه بود
گفت در ریشم بود خاصیتم / که رهانم مجرمان را از نقم
مجرمان را چون بجلادان دهند / چون بجنبد ریش من ایشان رهند
چون بجنبانم برحمت ریش را / طی کنند آن قتل و آن تشویش را
قوم گفتندش که قطب ما توی / چون خلاص روز محنتها توی
بعد از آن جمله بهم بیرون شدند / سوی قصر آن شه میمون شدند
چون سگی بانگی بزد و ز دست راست / گفت میگوید که سلطان با شماست
خاک بو کرد آن دگر از ربوه / گفت کاین هست از وثاق بیوه
پس کمند انداخت استاد کمند / تا شدند آن سوی دیوار بلند
جای دیگر خاک را چون بوی کرد / گفت خاک مخزن شاهیست فرد
نقب زن زد نقب و در مخزن رسید / هر یکی از مخزن اسبابی کشید
پس زر و زربفت و گوهرهای زفت / قوم بردند و نهان کردند تفت
شه معین دید منزلگاهشان / حیله و نام و پناه و راهشان
خویش را در دید از ایشان باز گشت / روز در دیوان بگفت آن سرگذشت
پس روان گشتند سرهنگان مست / تا که هر سرهنگ دزدی را ببست
دست بسته سوی دیوان آمدند / وز نهیب جان خود لرزان شدند
چونکه استادند پیش تخت شاه / یار شبشان بود آن شاه چو ماه
آنکه شب بر هر که چشم انداختی / روز دیدی بیشکش بشناختی
شاه را بر تخت دید و گفت این / بود با ما دوش شبگرد و قرین
آنکه چندین خاصیت در ریش اوست / این گرفت ما هم از تفتیش اوست
عارف شه بود چشمش لاجرم / بر گشاد از معرفت لب با حشم
گفت و هو معکم این شاه بود / فعل ما میدید و سرمان میشنود
چشم من ره برد شب شه را شناخت / جمله شب با روی ماهش عشق باخت
امت خود را بخواهم من ز او / کو نگرداند ز عارف هیچ رو
چشم عارف دان امان هر دو کون / که بدو یابید هر بهرام عون
زان محمد صلعم شافع هر داغ بود / که ز جز حق چشم او ما زاغ بود
در شب دنیا که محجوبست شید / ناظر حق بود و زو بودش امید
از الم نشرح دو چشمش سرمه یافت / دید آنچه جبرئیل آن برنتافت
مر یتیمی را که حق سرمه کشد / گردد او دُرّ یتیم با رشد
نور او بر دزدها غالب شود / آنچنان مطلوب را طالب شود
در نظر بودش مقامات العباد / لاجرم نامش خدا شاهد نهاد
آلت شاهد زبان و چشم تیز / که ز شبخیزش ندارد سر گریز
گر هزاران مدعی سر بر زند / گوش قاضی جانب شاهد کند
قاضیانرا در حکومت این فنست / شاهد ایشان را دو چشم روشنست
گفت شاهد ز آن بجای دیده است / کو بدیده بیغرض سر دیده است
مدعی دیده ست اما با غرض / پرده باشد دیدهٔ دل را غرض
حق همی خواهد که تو زاهد شوی / تا غرض بگذاری و شاهد شوی
حق همیگوید غرض را ترک کن / تا قبول افتد ترا با ما سخن
کاین غرضها پردهٔ دیده بود / بر نظر چون پرده پوشیده بود
پس نبیند جمله را با طِمّ و رِمّ / حبک الاشیاء یعمی و یصم
در دلش خورشید چون نوری نشاند / پیش اختر را مقادیری نماند
پس بدید او بی حجاب اسرار را / سیر روح مؤمن و کفار را
در زمین حق را و در چرخ سمی / نیست پنهانتر ز روح آدمی
باز کرد از حق دو چشم خویشتن / آنکه صاحب رفعت آمد در سنن
باز کرد از رطب و یابس حق نورد / روح را من امر ربی مهر کرد

پس چو دید آن ذوق را چشم عزیز / پس بر او پنهان نماند هیچ چیز
شاهد مطلق بود در هر نزاع / بشکند گفتش خمار هر صداع
نام حق عدلست و شاهد آن اوست / شاهد عدلست زین رو چشم دوست
منظر حق دل بود در دو سرا / که نظر بر شاهد آید شاه را
عشق حق و سر شاهد بازیش / بود مایهٔ جمله پرده سازیش
پس از آن لولاک گفت اندر لقا / در شب معراج شاهد باز ما
این قضا بر نیک و بد حاکم بود / بر قضا شاهد نه حاکم میشود
شد اسیر آن قضا میر قضا / شاد باش ای چشم تیز مرتضی
عارف از معروف بس درخواست کرد / کای رقیب ما تو اندر گرم و سرد
ای مشیر ما تو اندر خیر و شر / از اشارتهات دلمان بیخبر
ای یرانا لا نراه روز و شب / چشم بند ما شده دید سبب
چشم من از چشمها بگزیده شد / تا که در شب آفتابم دیده شد
لطف معروف تو بود آن ای بهی / پس کمال البر فی اتمامه
رب اتمم نورنا بالساهره / وانجنا من مفضحات القاهره
یار شب را روز مهجوری مده / جان قربت دیده را دوری مده
بعد تو مرگیست با درد و نکال / خاصه بعدی که بود بعد الوصال
آنکه دیدستت مکن نادیده‌اش / آب زن بر سبزهٔ بالیده‌اش
من نکردم لاابالی در طریق / تو مکن هم لاابالی ای شفیق
هین مران از روی خود او را بعید / آنکه او یکبار روی تو بدید
دید روی جز تو شد غل گلو / کل شیء ما خلا الله باطل
باطلند و مینمایندم رشد / زانکه باطل باطلان را میکشد
ذره ذره کاندرین ارض و سماست / جنس خود را همچو کاه و کهرباست
معده نان را میکشد تا مستقر / میکشد مر آب را تف جگر
چشم جذاب بتان زین کویهاست / مغز جویان از گلستان بویهاست
زانکه حس چشم آمد رنگ کش / مغز و بینی میکشد بوهای خوش
زین کششها ای خدای رازدان / تو بجذب لطف خودمان ده امان
غالبی بر جاذبان ای مشتری / شاید ار درماندگان را واخری
رو بشه آورد چون تشنه بابر / آنکه بود اندر شب قدر او چو بدر
چون لسان و جان او بود آن او / آن او با او بود گستاخ گو
گفت ما گشتیم چون جان بند طین / آفتاب جان توئی در روز دین
وقت آن شد ای شه مکتوم سیر / کز کرم ریشی بجنبانی بخیر
هر یکی خاصیت خود وانمود / آن هنرها جمله بدبختی فزود
آن هنرها گردن ما را ببست / زان مناصب سرنگونساریم و پست
آن هنر فی جیدنا حبل مسد / روز مردن نیست زان فنها مدد
جز همان خاصیت آن خوش حواس / که بشب بد چشم او سلطان شناس
آن هنرها جمله غول راه بود / غیر چشمی کو ز شاه آگاه بود
شاه را شرم آمد از وی روز بار / که بشب بر روی شه بودش نظار
سگ چه بیدارست شب چون پاسبان / بی خبر نبود ز شبخیز شهان
هین ز کژنامان نباید ننگ داشت / هوش بر اسرارشان باید گماشت
هر که او یکبار خود بدنام شد / خود نباید نام جست و خام شد
ای بسا زر که سیه تابش کنند / تا شود ایمن ز تاراج و گزند
هر کسی چون پی برد در سر ما / باز کن دو چشم و سوی ما بیا

قصهٔ چریدن گاو بحری در نور گوهر شب چراغ و ریختن تاجر خاک بر سر گوهر تابنده

گاو آبی گوهر از آب آورد / بنهد اندر مرج و گردش میچرد
در شعاع نور گوهر گاو آب / میچرد از سنبل و سوسن شتاب

زآن فکنده گاو آبی عنبرست — که غذا ایش نرگس و نیلوفرست
هر که باشد قوت او نور جلال — چون نزاید از لبش سحر حلال
هر که چون زنبور وحیستش نفل — چون نباشد خانهٔ او پر عسل
می‌چرد در نور گوهر آن بقر — ناگهان گردد ز گوهر دورتر
تاجری بر دُر زند دحل سیاه — تا شود تاریک مرج و سبزه‌گاه
پس گریزد مرد تاجر بر درخت — گاوجویان مرد را با شاخ سخت
چند بار آن گاو تازد گرد مرج — تا کند آن مرد را در شاخ درج
چون از او نومید گردد گاو نر — آید آنجا که نهاده بد گهر
وحل بیند فوق دُر شاهوار — پس ز طین بگریزد او ابلیس‌وار
کآن بلیس از متن طین کور و کرست — گاو کی داند که در گل گوهرست
اهبطوا افکند جان را در حضیض — از نمازش کرد محروم این محیض
ای رفیقان زینهار از این مقال — اتقوا ان الهوی حیض الرجال
اهبطوا افکند جان را در بدن — تا بگل پنهان بود دُرّ عدن
تاجرش داند ولیکن گاو نی — اهل دل دانند هر گل گاو نی
هر گلی کاندر دل او گوهریست — گوهرش غماز طین دیگریست
وآن گلی کز رش حق نوری نیافت — صحبت گلهای پر دُر بر نتافت
این سخن پایان ندارد موش ما — هست بر لبها چو دُر در گوش ما

رجوع بقصهٔ موش و چغز و ربودن زاغ موش و چغز را

آن سر رشتهٔ عشق رشته می‌کشد — بر امید وصل چغز با رشد
می‌تند بر رشتهٔ دل دمبدم — که سر رشته بدست آورده‌ام
همچو تاری شد دل و جان در شهود — تا سر رشته بمن رویی نمود
چون غراب البین آمد ناگهان — در شکار موش و بردش زآن مکان
چون برآمد بر هوا موش از غراب — منسحب شد چغز نیز از قعر آب
موش در منقار زاغ و چغز هم — در هوا آویخته پا در رتم
خلق می‌گفتند زاغ از مکر و کید — چغز آبی را چگونه کرد صید
چون شد اندر آب و چونش در ربود — چغز آبی کی شکار زاغ بود
چغز می‌گفت این سزای آن کسی — کو چو بی‌آبان شود جفت خسی
ای فغان از یار ناجنس ای فغان — همنشین نیک جویید ای مهان
عقل را افغان ز نفس پرعیوب — همچو بینی بدی بر روی خوب
عقل می‌گفتش که جنسیت یقین — از ره معنیست نی از ماء و طین
هین مشو صورت‌پرست و این مگو — سر جنسیت بصورت در مجو
صورت آمد چون جماد و چون حجر — نیست جامد را ز جنسیت خبر
جان چو مور و تن چو دانهٔ گندمی — می‌کشاند سو بسویش هر دمی
مور داند کآن حبوب مرتهن — مستحیل و جنس من خواهد شدن
آن یکی موری گرفت از راه جو — مور دیگر گندمی بگرفت و دو
جو سوی گندم نمی‌تازد ولی — مور سوی مور می‌آید بلی
رفتن جو سوی گندم تابع است — مور را بین کو بجنسش راجع است
تو مگو گندم چرا شد سوی جو — چشم را بر خصم نه نی بر گرو
مور اسود بر سر لبد سیاه — مور پنهان دانه پیداپیش راه
عقل گوید چشم را نیکو نگر — دانه هرگز کی رود بی دانه‌بر
زین سبب آمد سوی اصحاب کلب — هست صورتها حبوب و مور قلب
زآن شود عیسی سوی پاکان چرخ — بد قفصها مختلف یک جنس فرخ
این قفص پیدا و آن فرخش نهان — بی‌قفص کش کی قفص باشد روان
ای خنک چشمی که عقلستش امیر — عاقبت‌بین باشد و حبر و قریر
فرق زشت و نغز از عقل آورید — نه ز چشمی کز سیه گفت و سپید
چشم غره شد بخضرای دمن — عقل گوید بر محک ماش زن

آفت مرغست چشم کام بین / مخلص مرغست چشم دام بین
دام دیگر بُد که عقلش در نیافت / وحی غایب بین بدان سو میشتافت
جنس و ناجنس از خرد تانی شناخت / سوی صورتها نشاید زود تاخت
نیست جنسیت بصورت لی و لک / عیسی آمد در بشر جنس ملک
برکشیدش فوق این نیلی حصار / مرغ گردونی چو چغزش زاغوار

بردن پریان عبد الغوث را مدتی در میان خود و بعد از آن بشهر آمدن پیش فرزندان و باز پیش پریان رفتن

بود عبد الغوث همجنس پری / چون پری نه سال در پنهان پری
شد زنش را نسل از شوی دگر / وآن یتیمانش ز مرگش در سمر
مدتی بگذشت زو نامد خبر / زو طمع ببرید هم زن هم پسر
که مر او را گرگ زد یا رهزنی / یا فتاد اندر چهی یا مکمنی
جمله فرزندانش در اشغال مست / خود نگفتندی که بابایی بُدست
بعد نه سال آمد او هم عاریه / گشت پیدا باز شد متواریه
یک مهی فرزند و زن را دید و باز / گشت پنهان کس ندیدش باز راز
یک مهی مهمان فرزندان خویش / بود و زآن پس کس ندیدش رنگ بیش
برد همجنسی پریانش چنان / که رباید روح را زخم سنان
چون بهشتی جنس جنت آمدست / هم ز جنسیت شود یزدان پرست
نی نبی فرمود جود و محمده / شاخ جنت دان بدنیا آمده
مهرها را جمله جنس مهر خوان / قهرها را جمله جنس قهر دان
لاابالی لاابالی آورد / زانکه همجنسند ایشان در خرد
بود جنسیت در ادریس از نجوم / هشت سال او با زحل شد در قدوم
در مشارق در مغارب یار او / همحدیث و محرم آثار او
بعد غیبت چونکه آورد او قدوم / در زمین میگفت او درس نجوم
پیش او استارگان خوش صف زده / اختران در درس او حاضر شده
آنچنانکه خلق آواز نجوم / می شنیدند از خصوص و از عموم
جذب جنسیت کشیده تا زمین / اختران را پیش او کرده مبین
هر یکی نام خود و احوال خود / بازگفته پیش او شرح رصد
چیست جنسیت یکی نوع نظر / که بدان یابند ره در یکدگر
آن نظر که کرد حق در وی نهان / چون نهد در تو تو گردی جنس آن
هر طرف چه میکشد تن را نظر / بیخبر را که کشاند با خبر
حق چو اندر مرد خوی زن نهد / او مخنث گردد و کون میدهد
چون نهد در زن خدا خوی نری / طالب زن گردد او چون سعتری
چون نهد در تو صفات جبرئیل / همچو فرخی در هوا جویی سبیل
منتظر بنهاده دیده در هوا / از زمین بیگانه عاشق بر سما
چون نهد در تو صفتهای خری / صد پرت گر هست در آخور پری
از پی صورت نیامد موش خوار / از خبیثی شد زبون موش خوار
طعمه جوی و خاین و ظلمت پرست / از پنیر و جوز و از دوشاب مست
باز اشهب را چو باشد خوی موش / ننگ موشان باشد و عار وحوش
خوی آن هاروت و ماروت ای پسر / چون بگشت و دادشان خوی بشر
در فتادند از لنحن الصافون / در چه بابل فتاده واژگون
لوح محفوظ از نظرشان دور شد / لوح ایشان ساحر و مسحور شد
سر همان و پر همان هیکل همان / موسی بر عرش و فرعونی مهان
در پی خوباش و با خوشخو نشین / خو پذیری گل و روغن ببین
خاک گور از مرده هم یابد شرف / تا نهد بر گور او دل روی و کف
خاک از همسایگی جسم پاک / چون مشرف آمد و اقبالناک
پس تو هم الجار ثم الدار گو / گر دلی داری برو دلدار جو

خاک تو همسیرت جان میشود / سرمهٔ چشم عزیزان میشود
ای بسا در گور خفته خاک وار / به ز صد زنده بنفع و انتشار
سایه برده او و خاکش سایه مند / صد هزاران زنده در سایهٔ وی اند

داستان مرد وظیفه دار از محتسب تبریز که وامها کرد بود بر امید وظیفه و بیخبر بود از وفات او و از هیچکس وام گذارده نمیشد الا از محتسب متوفی گذارده شد بیت

لیس من مات فاستراح بمیت / انما المیت میت الاحیاء

آن یکی درویش ز اطراف دیار / جانب تبریز آمد وام دار
نه هزارش وام بود از زر مگر / بود در تبریز بدرالدین عمر
محتسب بود او بدل بحر آمده / هر سر مویش یکی حاتم کده
حاتم ار بودی گدای او شدی / سر نهادی خاکپای او شدی
گر بدادی تشنه را بحری زلال / در کرم شرمنده بودی زان نوال
ور بکردی ذره را مشرقی / بودی او در همتش نالایقی
بر امید او بیامد آن غریب / کو غریبان را بدی خویش و قریب
بر درش بود آن غریب آموخته / وام بیحد از عطایش توخته
هم بپشتی آن کریم او وام کرد / چون ببخششهاش واثق بود مرد
لاابالی گشته بود و وام جو / بر امید قلزم اکرام او
وام داران روترش او شادکام / همچو گل خندان از آن روض الکرام
گرم شد پشتش ز خورشید عرب / چه غمستش از سبال بولهب
چونکه دارد عهد و پیوند سحاب / کی دریغ آید ز سقایانش آب
ساحران واقف از دست خدا / کی نهند این دست و پا را دست و پا
روبهی که هست او را شیر پشت / بشکند مغز پلنگان را بمشت
چونکه جعفر رفت سوی قلعهٔ / قلعه پیش کام خشکش جرعهٔ

آمدن جعفر رضی الله عنه تنها بگرفتن قلعهٔ و مشورت کردن ملک آن قلعه با وزیر در دفع او و گفتن وزیر که زنهار ملک را بوی تسلیم کن که او مؤیدست

یکسواره تاخت تا قلعه بکر / تا در قلعه ببستند از حذر
زهره نی کس را که پیش آید بجنگ / اهل کشتی را چه زهره با نهنگ
روی آورد آن ملک سوی وزیر / که چه چاره است اندر این وقت ای مشیر
گفت آنکه ترک گویی مکر و فن / پیش او آیی بشمشیر و کفن
گفت آخر نی که او مردیست فرد / گفت منگر خوار در فردی مرد
چشم بگشا قلعه را بنگر نکو / همچو سیماب است لرزان پیش او
بر سر زین آنچنان محکم پی است / گوییا شرقی و غربی باو ویست
چند کس همچون فدائی تاختند / خویشتن را پیش او انداختند
هر یکی را او بگرزی می‌فکند / سرنگونسار اندر اقدام سمند
داده بودش صنع حق جمعیتی / که همی زد یکتنه بر امتی
چشم من چون دید روی آن قباد / کثرت اعداد از چشمم فتاد
اختران بسیار و خورشید ار یکیست / پیش او بنیادشان مندکیست
گر هزاران موش پیش آرند سر / گربه را نی ترس باشد نی حذر
گر به پیش آیند موشان ای فلان / نیست جمعیت درون جانشان
هست جمعیت بصورت در فشار / جمع معنی خواه هین از کردگار
نیست جمعیت ز بسیاری جسم / جسم را بر باد قائم دان چو اسم
در دل موش ار بدی جمعیتی / جمع گشتی چند موش از حمیتی
بر زدندی خویش را بر گربهٔ / هر یکی بر وی زدندی ضربهٔ
بر زدندی چون فدائی حملهٔ / خویش را بر گربه بی مهلهٔ
آن یکی چشمش بکندی از ضراب / وآن دگر گوشش دریدی هم بناب

وآن دگر سوراخ گردی پهلویش / از جماعت کم بدی بیرون شوش
لیک جمعیت ندارد جان موش / بجهد از جانش ز بیم گربه هوش
گر بدی اعداد موشان صد هزار / خشک گردد از یکی گربه نزار
از گله انبه چه غم قصاب را / انبهی هش چه بندد خواب را
مالک الملکست جمعیت دهد / شیر را تا بر گله گوران جهد
ور زمانیشان بسازد ترت و مرت / کس نیارد گفتنش از زر او پرت
صد هزاران گور ده شاخ دلیر / چون عدم باشند پیش صول شیر
مالک الملکست بدهد ملک حسن / یوسفی را تا بود چون ماه حسن
در رخی بنهد شعاع اختری / تا شود شاهی غلام دختری
بنهد اندر روی دیگر نور خود / که ببیند نیم شب هر نیک و بد
یوسف و موسی ز حق بردند نور / در رخ و رخسار و در ذات الصدور
روی موسی بارقی انگیخته / پیش رو او توبره آویخته
نور رویش آنچنان بردی بصر / که زمرد از دو چشم مار کر
او ز حق درخواسته تا توبره / گردد آن نور قوی را ساتره
توبره گفت از گلیمت ساز هین / کان لباس عارفی آمد یقین
کان کسا بر نور صبری یافته است / نور جان در پود و تارش تافته است
جز چنین خرقه نخواهد شد صوان / نور ما را بر نتابد غیر آن
کوه قاف ار پیش آید بهر سد / همچو کوه طور نورش بر درد
از کمال قدرت ابدان رجال / یافت اندر نور بیچون احتمال
آنچه طورش بر نتابد ذره‌ای / قدرتش جا سازد از قاروره‌ای
آنچه طورش بر نتابد ای کیا / ذره‌ای اندر زجاجی ساخت جا
گشت مشکات و زجاجی جای نور / که همی درد ز نورش قاف و طور
جسمشان مشکات دان دلشان زجاج / تافته بر عرش و افلاک این سراج
نورشان حیران این نور آمده / چون ستاره زین ضحی فانی شده
زین حکایت کرد آن ختم رسل / از ملیک لایزال و لم یزل
که نگنجیدم در افلاک و خلا / در عقول و در نفوس با علا
در دل مؤمن بگنجیدم چو ضیف / بی ز چون و بی چگونه بی ز کیف
تا بدلالی آن دل فوق و تحت / یابد از من پادشاهیها و بخت
بی چنین آیینه این خوبی من / بر نتابد هم زمین و هم زمن
بر دو کون اسب ترحم تاختیم / بس عریض آیینه‌ای بر ساختیم
هر دمی زین آینه پنجاه عرس / بشنو آیینه ولی شرحش مپرس
حاصل آن کز لبس خویشش پرده بافت / که نفوذ او قمر را می‌شکافت
گر بدی پرده ز غیر لبس او / پاره گشتی ور بدی کوه دوتو
ز آهنین دیوارها نافذ شدی / توبره با نور حق چه فن زدی
گشته بود آن توبره صاحب تفی / بود وقت شور خرقه عارفی
گشته بود آن توبره ستار نور / زانکه بود از خرقه یک با حضور
زان شود آتش رهین سوخته / کوست با آتش ز پیش آموخته
در هوای عشق آن نور رشاد / خود صفورا هر دو دیده باد داد
اولا بربست یک چشم و بدید / نور روی او و یک چشمش پرید
بعد از آن صبرش نماند و آن دگر / برگشاد و کرد خرج آن قمر
همچنان مرد مجاهد نان دهد / چون بر او زد نور طاعت جان دهد
پس زنی گفتش که چشم عبهری / چون ز دستت رفت حسرت میخوری
گفت حسرت میخورم که صد هزار / دیده بودی که همی کردم نثار
روزن چشمم ز مه ویران شدست / لیک مه چون گنج در ویران نشست
کی گذارد گنج کاین ویرانه‌ام / یاد آرد از وثاق و خانه‌ام
حق شنید این و دو چشمش باز داد / دید موسی را ز نورش ساز داد

از نظر این نور زو پنهان نشد / از خزینهٔ خاص بد ویران نشد
نور روی یوسفی وقت عبور / در فتادی در شباک هر قصور
پس بگفتندی درون خانه در / یوسفست این سو بسیران در گذر
ز آنکه بر دیوار دیدندی شعاع / فهم کردندیش اصحاب بقاع
خانهٔ راکش دریچه است آن طرف / دارد از سیران یوسف این شرف
هین دریچه سوی یوسف باز کن / وز شکافش فرجه آغاز کن
عشق ورزی آن دریچه کردنست / کز جمال دوست دیده روشنست
پس همیشه روی معشوقه نگر / این بدست تست بشنو ای پسر
راه کن در اندرونها خویش را / دور کن ادراک دوراندیش را
کیمیا داری دوای پوست کن / دشمنان را زین صناعت دوست کن
چون شدی زیبا بدان زیبا رسی / کو رهاند روح را از بیکسی
پرورش مر باغ جانها را امش / زنده کرده مردهٔ غم را دمش
نی همه ملک جهان دون دهد / صد هزاران ملک گوناگون دهد
بر سر ملک جمالش داد حق / ملکت تعبیر بی درس و سبق
ملکت حسنش سوی زندان کشید / ملکت علمش سوی کیوان کشید
شه غلام او شد از علم و هنر / ملک علم از ملک حسن آسوده تر

رجوع بحکایت مرد وامدار و آمدن به تبریز و آگاهی از فوت محتسب

آن غریب ممتحن از بیم وام / از ره آمد سوی آن دار السلام
شد سوی تبریز و کوی گلستان / خفته امیدش فراز گلستان
رو به دار الملک تبریز سنی / بر امیدش روشنی بر روشنی
جانش خندان شد از آن روضهٔ رجال / از نسیم یوسف مصر خیال
گفت یا حادی انخ لی ناقتی / جاء اسعادی و طارت فاقتی
ابرکی یا ناقتی طاب الامور / انّ تبریزاً مناخات الصدور
اسرحی یا ناقتی حول الریاض / انّ تبریزاً لنا نعم المفاض
ساربانا بار بگشا ز اشتران / شهر تبریزست و کوی گلستان
فر فردوسیست این پالیز را / شعشعهٔ عرشیست مر تبریز را
هر زمانی موج روح انگیز جان / از فراز عرش بر تبریزیان
چون وثاق محتسب جست آن غریب / خلق گفتندش که بگذشت آن حبیب
او پریر از دار دنیا نقل کرد / مرد و زن از واقعهٔ او روی زرد
رفت آن طاوس عرشی سوی عرش / چون رسید از هاتفانش بوی عرش
سایه اش گرچه پناه خلق بود / در نوردید آفتابش زود زود
راند او کشتی ازین ساحل پریر / گشته بود آن خواجه زین غمخانه سیر
نعره‌ای زد مرد و بیهوش اوفتاد / گوییا او نیز در پی جان بداد
پس گلاب و آب بر رویش زدند / همرهان بر حالتش گریان شدند
تا بشب بیهوش بود و بعد از آن / نیم مرده بازگشت از غیب جان

استغفار کردن آن غریب از اعتماد بر مخلوق و یاد نعمتهای خالق کردن و انابت نمودن ثمّ الّذین کفروا بربّهم یعدلون

چون بهوش آمد بگفت ای کردگار / مجرمم بودم بخلق اومیدوار
گرچه خواجه بس سخاوت کرده بود / هیچ آن کفو عطای تو نبود
او کله بخشید و تو سر پر خرد / او قبا بخشید و تو بالا و قد
او زرم داد و تو دست زرشمار / او ستورم داد و تو عقل سوار
خواجه شمعم داد و تو چشم قریر / خواجه نقلم داد و تو طعم پذیر
او وظیفه داد و تو عمر و حیات / وعده اش زر وعدهٔ تو طیبات
او وثاقم داد و تو چرخ و زمین / در وثاق او و صد چون او و این
آنچه او دادی ملک هم از تو داد / که دل دوست ورا کردی تو راد
زر از آن تست او زر نافرید / نان از آن تست نانش از تو رسید

آن سخاوت را هم هستم تو دادیش
کز سخاوت میفزودی شادیش

من چه میگویم همه تو میدهی
بار منت بر کسی کی می نهی

من مراد و در قبلهٔ خود ساختم
قبله ساز اصل را نشناختم

ما کجا بودیم کان دیان دین
عقل میکارید اندر ما و طین

چون همی کردی ز عدم گردون پدید
وین بساط خاک را میگسترید

ز اختران میساختی مصباحها
وز طبایع قفل با مفتاحها

ای بسا بنیادها پنهان و فاش
مضمر این سقف کردی وین فراش

آدم اصطرلاب گردون علوست
وصف آدم مظهر آیات اوست

هر چه در وی مینماید عکس اوست
همچو عکس ماه اندر آب جوست

بر صطرلابش نقوش عنکبوت
بهر اوصاف ازل دارد ثبوت

تا ز چرخ غیب و از خورشید روح
عنکبوتش درس گوید با شروح

عنکبوت این صطرلاب رشاد
بی منجم در کف عام اوفتاد

انبیا را داد حق تنجیم این
غیب را چشمی بباید غیب بین

در چه دنیا فتادند این قرون
عکس خود را دید هر یک چه درون

عکس در چه دید و از بیرون ندید
همچو شیر گول اندر چه دوید

از برون دان هر چه در چاهت نمود
ورنه آن شیری که در چه شد فرود

برد خرگوشیش از ره کای فلان
در تک چاهست آن شیر ژیان

در رو اندر چاه و کین از وی بکش
چون از او غالب تری سر بر کنش

آن مقلد سخرهٔ خرگوش شد
از خیال خویشتن پرجوش شد

او نگفت این نقش داو آب نیست
این بجز تقلیب آن قلاب نیست

تو هم از دشمن چو کینی میکشی
ای زبون شش غلط در هر ششی

آن عداوت اندر او عکس حقست
کز صفات قهر آنجا مشتقست

وآن گنه در وی ز جنس جرم تست
باید آن خو را ز طبع خویش شست

خلق زشتت اندر آن رویت نمود
مر ترا آن صفحهٔ آیینه بود

چون که قبح خویش دیدی ای حسن
اندر آیینه بر آیینه مزن

میزند بر آب استاره سنی
خاک تو بر عکس اختر میزنی

کاین ستارهٔ نحس در آب آمدست
تا کند مر سعد ما را زیر دست

خاک از استیلا بریزی بر سرش
چونکه پنداری ز شبههٔ اخترش

عکس پنهان گشت و اندر غیب راند
تو گمان کردی که آن اختر نماند

آن ستارهٔ نحس هست اندر سما
هم بدانسو بایدش کردن دوا

بلکه باید دل سوی بیسوی بست
نحس این سو عکس نحس آن سویست

داد داد حق شناس و بخشش
عکس آن داد است اندر پنج و شش

گر بود داد خسان افزون ز ریگ
تو بمیری آن بماند مرده ریگ

عکس آخر چند پاید در نظر
اصل بینی پیشه کن ای کژنگر

حق چو بخشش کرد بر اهل نیاز
با عطا بخشیدشان عمر دراز

خالدین شد نعمت و منعم علیه
محیی الموتی است فاجتازوا الیه

داد حق با تو در آمیزد چو جان
آنچنان که آن تو باشی و تو آن

گر نماند اشتهای نان و آب
بدهدت بی این دو قوت مستطاب

فربهی گر رفت حق در لاغری
فربهی پنهانت بخشد آن سری

چون پری را قوت از بو میدهد
هر ملک را قوت جان او میدهد

جان چه باشد تا تو سازی زان سند
حق بعشق خویش زنده ات میکند

زو حیات عشق خواه و جان مخواه
تو از او آن رزق خواه و نان مخواه

خلق را چون آب دان صاف و زلال
اندر او تابان صفات ذوالجلال

علمشان و عدلشان و لطفشان
چون ستاره چرخ در آب روان

پادشاهی زیبد آن خلاق را
پادشاهی جملگان حاجز ورا

پادشاهان مظهر شاهی حق
فاضلان مرآت آگاهی حق

قرنها بگذشت و این قرن نویست / ماه آن ماهست و آب آن آب نیست
عدل آن عدلست و فضل آن فضل هم / لیک مستبدل شد آن قرن و امم
قرنها بر قرنها رفت ای همام / وین معانی برقرار و بر دوام
آب مبدل شد درین جو چند بار / عکس آن خورشید دایم برقرار
پس بناش نیست بر آبی روان / بلکه بر اقطار عرض آسمان
این صفتها چون نجوم معنوی است / دانکه بر چرخ معانی مستوی است
خوبرویان آینهٔ خوبی او / عشق ایشان عکس مطلوبی او
هم باصل خود رود این خد و خال / دایما در آب کی ماند خیال
جمله تصویرات عکس آب جوست / چون بمالی چشم خود خود جمله اوست
باز عقلش گفت بگذر زین حول / خل دوشابست و دوشابست خل
خواجه را از چشم ابلیس لعین / منگر و نسبت مکن او را بطین
خواجه را جان بین مبین جسم گران / مغز بین او را مبینش استخوان
خواجه را چون غیر گفتی در غرور / شرم دار ای احول از شاه غیور
خواجه را کو در گذشت از اثیر / جنس این موشان تاریکی مگیر
همرهٔ خورشید را شب پر مخوان / آنکه او مسجود شد ساجد مدان
عکسها را ماند و این عکس نیست / در مثال عکس خود بنمود نیست
آفتابی دید یخ جامد نماند / روغن گل روغن کنجد نماند
چون مبدل گشته‌اند ابدال حق / نیستند از خلق برگردان ورق
قبلهٔ وحدانیت دو چون بود / خاک مسجود ملایک چون شود
چون درین جو دید غرس سیب مرد / دامنش را دید آن پر سیب کرد
آنچه در جو دید کی باشد خیال / چونکه شد از دیدنش پر صد جوال
عکسها را ماند این و نیست عکس / در مثال عکس حق معنیت عکس
تن مبین و جان مکن کن بلم و صم / کذبوا بالحق لما جاءهم
ما رمیت اذ رمیت احمد بده است / دیدن او دیدن خالق شده است
حق مرا او را برگزید از انس و جان / رحمة للعالمینش خواند از آن
خدمت او خدمت حق کرده است / روز دیدن دیدن این روزنست
خاصه این روزن درخشان از خداست / نی ذریعهٔ آفتاب و فرقداست
هم از آن خورشید زد بر روزنی / لیک از راه و سوی معهودنی
در میان شمس و این روزن رهی / هست و روزن را نشد زان آگهی
تا اگر ابری برآید چرخ پوش / اندرین روزن بود نورش بجوش
غیر این راه هوا و شش جهت / در میان روزن و خور الفت
مدحت و تسبیح او تسبیح حق / میوه میروید ز عین این طبق
سیب رویید زین طبق خوش لخت لخت / عیب نبود گر نهی نامش درخت
این سبد را تو درخت سیب خوان / کز میان هر دو ره آمد بجان
آنچه روید از درخت بارور / زین سبد روید همان نوع ثمر
پس سبد را تو درخت بخت بین / زیر سایهٔ این سبد خوش می‌نشین
نان چو اطلاق آورد ای مهربان / نان چرا میخوانیش محمود خوان
خاک ره چون چشم روشن گرد و جان / خاک ره را سرمه بین و سرمه دان
چون ز روی این زمین تابد شروق / من چرا بالا کنم رو در عیوق
شد فنا هستش مخوان ای چشم شوخ / در چنین جو خشک کی ماند کلوخ
پیش این خورشید کی تابد هلال / با چنین رستم چه باشد زور زال
طالبست و غالبست آن کردگار / تا ز هستیها برآرد او دمار
دو مگوی و دو مدان و دو مخوان / بنده را در خواجهٔ خود محو دان
خواجه هم در نور خواجهٔ آفرین / فانیست و مرده و مات و دفین
چون جدا بینی ز حق این خواجه را / گم کنی هم متن و هم دیباچه را
چشم دل را هین گذاره کن ز طین / آن یکی قبله است دو قبله مبین

چون دو دو دیدی ماندی از هر دو طرف / آتشی در خف فتاد و رفت خف

گر عمر نامی تو اندر شهر کاش / کس بنفروشد بصد دانگت لواش

چون بیک دکان بگفتی عمرم / این عمر را نان فروشید از کرم

مثل دوبین همچو آن غریب شهر کاشان که عمر نام داشت که خباز بسبب این نامش بدکان دیگر حواله کرد و او فهم نکرد که همه دکانها یکی است

او بگوید رو بدین دیگر دکان / زین یکی نان به گزین پنجاه نان

گر نبودی احول او اندر نظر / او بگفتی نیست دکان دگر

پس زدی اشراق این نا احولی / بر دل کاشی شدی عمر علی

این از آنجا گوید آن خباز را / این عمر را نان فروش ای نانوا

چون شنید او هم عمر از احولی / در کشید آن نان که هست آن علی

پس فرستادش بدکان بعید / نان ز پیش روی او اندر کشید

که عمر را نان ده ای انباز من / راز یعنی فهم کن ز آواز من

او همت ز آن سو حوالت میکند / هین عمر آمد که تا بر نان زند

چون بیک دکان عمر بودی برو / در همه کاشان ز نان محروم شو

ور بیک دکان علی گفتی بگیر / نان از آنجا بی حواله بی زحیر

احولی دو بین چو بی بر شد ز نوش / احولی صد بینی ای مادر فروش

اندرین کاشان خاک از احولی / چون عمر میگرد و چون نبوی علی

هست احول را درین ویرانه دیر / گونه گونه نقل نو کم خم خیر

ور دو چشم حق شناس آمد ترا / دوست پر بین عرصهٔ هر دو سرا

وارهیدی از حواله جابجا / اندرین کاشان پر خوف و رجا

اندرین جو غنچه دیدی با شجر / همچو هر جو تو خیالش ظن مبر

که ترا از عین این عکس نقوش / حق حقیقت گردد و بینی تو روش

چشم ازین آب از حول حر میشود / عکس می بیند سبد پر میشود

پس بمعنی باغ باشد این نه آب / پس مشو عریان چو بلقیس از حباب

بار گونا گون است بر پشت خران / هین بیک چوب این خرانرا تو مران

بر یکی خر بار لعل و گوهر است / بر یکی خر بار سنگ مرمر است

بر همه جوها تو این حکمت مران / اندرین جو ماه بین عکسش مخوان

آب خضر است این نه آب دام و دد / هر چه اندر وی نماید حق بود

زین تنک جو ماه گوید من همم / من نه عکسم همحدیثم همرهم

اندرین جو هر چه بر بالاست هست / خواه بالا خواه در وی دار دست

از دگر جوها مگیر این جوی را / ماه دان این پرتو مه روی را

اندرین جو هر چه میخواهی ببین / از نعیم و تاج و تخت و هم زمین

اندرین جو هر چه داری تو مراد / باز بین و شکر کن بهر زیاد

جمله مطلوبات خلق هر دو کون / گشت موجود اندر آن بی بعد و لون

این سخن پایان ندارد آن غریب / گریه کرد از درد آن مرد لبیب

واقعهٔ آن وام او مشهور شد / پایمرد از درد او رنجور شد

توزیع کردن پایمرد در جملهٔ شهر تبریز و جمع شدن اندک چیزی و رفتن آن غریب بتربت محتسب بزیارت و این قصه را بر سر گور او بطریق نوحه گفتن

از پی توزیع گرد شهر گشت / وز طمع میگفت هر جا سرگذشت

هیچ ناورد از ره کدیه بدست / غیر صد دینار آن کدیه پرست

پایمرد آمد بدو دستش گرفت / شد بگور آن کریم بس شگفت

گفت چون توفیق یابد بنده‌ئی / کو کند مهمانی فرخنده‌ئی

مال خود ایثار راه او کند / جاه خود ایثار جاه او کند

شکر او شکر خدا باشد یقین / چون باحسان کرد توفیقش قرین

ترک شکرش ترک شکر حق بود / حق او لا شک بحق ملحق شود
شکر میکن مر خدا را در نعم / لیک میکن ذکر و شکر خواجه هم

رحمت مادر اگر چه از خداست / خدمت او هم فریضه است و سزاست
زین سبب فرمود حق صلّوا علیه / که محمد بود محتاج الیه

در قیامت بنده را گوید خدا / هین چه کردی آنچه دادم من ترا
گوید ای رب شکر تو کردم بجان / چون ز تو بود اصل آن روزی و نان

گویدش حق نه نکردی شکر من / چون نکردی شکر آن اکرام و فن
بر کریمی کرده‌ٔ حیف و ستم / نی ز دست او رسیدت نعمتم

چون بگور آن ولی‌نعمت رسید / گشت گریان زار و آمد در نشید
گفت ای پشت و پناه هر نبیل / مرتجی و غوث ابناء السبیل

ای غم ارزاق ما بر خاطرت / ای چو رزق عام احسان و برت
ای فقیر از عشیر و والدین / در خراج و خرج و در ایفاء دین

ای چو بحر از بهر نزدیکان گهر / داده تحفه سوی دوران مطر
پشت ما گرم از تو بود ای آفتاب / رونق هر قصر و گنج هر خراب

ای ندیده کس ز ابرویت گره / ای چو میکائیل راد و رزق ده
ای دلت پیوسته با دریای غیب / ای بقاف مکرمت عنقای غیب

یاد ناورده که از مالم چه رفت / سقف قصر همتت هرگز نکفت
ای من و صد همچو من در ماه و سال / مر ترا چون نسل تو گشته عیال

نقد ما و جنس ما و رخت ما / نام ما و فخر ما و بخت ما
تو نمردی لیک بخت ما بمرد / عیش ما و رزق مستوفی بمرد

این همه از حق بُد و تو واسطه / در میان ما و حق تو رابطه
واحدٌ کالألف در بزم کرم / صد چو حاتم گاه ایثار و نعم

حاتم ار مرده بمرده میدهد / گردکانهای شمرده میدهد
تو حیاتی میدهی در هر نفس / کز نفیسی می‌نگنجد در نفس

تو حیاتی میدهی بس پایدار / نقد زرّی بی کساد و بی شمار
وارثی نابوده یک خوی ترا / ای فلک سجده کنان کوی ترا

خلق را از گرگ غم لطفت شبان / چون کلیم الله شبان مهربان

در گریختن گوسفند از کلیم الله و شفقت و مهربانی او

گوسفندی از کلیم الله گریخت / پای موسی آبله شد نعل ریخت
در پی او تا بشب در جستجو / وان رمه غایب شده از چشم او

گوسفند از ماندگی شد سست و ماند / پس کلیم الله گرد از وی فشاند
کف همی مالید بر پشت و سرش / می‌نوازش کرد همچون مادرش

نیم ذرّه تیرگی و خشم نی / غیر مهر و رحم و آب چشم نی
گفت گیرم بر منت رحمی نبود / طبع تو بر خود چرا استم نمود

با ملایک گفت یزدان آن زمان / که نبوت را همی زیبد فلان
مصطفی فرمود خود که هر نبی / کرد چوپانیش برنا یا صبی

بی شبانی کردن و آن امتحان / حق ندادش پیشوائی جهان
تا شود پیدا وقار و صبرشان / کردشان پیش از نبوت حق شبان

گفت سائل که تو هم ای پهلوان / گفت من هم بوده‌ام دیری شبان
هر امیری کو شبانی بشر / آنچنان آرد که باشد مؤتمر

حلم موسی‌وار اندر رعی خود / او بجای آرد بتدبیر و خرد
لاجرم حقش دهد چوپانیی / بر فراز چرخ مه روحانیی

آنچنانکه انبیا را زین رعا / برکشید و داد رعی اصفیا
خواجه تو باری درین چوپانیت / کردی آنچه کور گردد شانیت

دانم آنجا در مکافات ایزدت / سروری جاودانه بخشدت
بر امید کف چون دریای تو / در وظیفه دادن و ایفای تو

وام کردم ده هزار از زر گزاف — تو کجائی تا شود این درد صاف
تو کجائی تا بصد چندان کرم — با من خسته بجای آری نعم
تو کجائی تا دو صد لطف و عطا — با غریب خسته دل آری بجا
تو کجائی تا که خندان چون چمن — گویمت بستان دو صد چندان ز من
تو کجائی تا مرا خندان کنی — لطف و احسان چون خداوندان کنی
تو کجائی تا بری در مخزنم — تا کنی از دام و فاقه ایمنم
من همی گویم بس و تو مفضلم — گفته کاین هم بگیر از بهر دلم
چون همی گنجد جهانی زیر طین — چون بگنجد آسمانی در زمین
حاش لله تو برونی زین جهان — هم بوقت زندگی هم این زمان
در هوای غیب مرغی می‌پرد — سایهٔ او بر زمین می‌گسترد
جسم سایهٔ سایهٔ سایهٔ دلست — جسم کی اندر خور پایهٔ دلست
مرد خفته روح او چون آفتاب — در فلک تابان و تن در جامه خواب
جان نهان اندر خلا همچون سجاف — تن تقلب میکند زیر لحاف
روح چون من امر ربی مختفی است — هر مثالی که بگویم منتفی است
ای عجب کو لعل شکر بار تو — وآن جوابات خوش و اسرار تو
ای عجب کو آن عقیق قندخا — آن کلید قفل مشکلهای ما
ای عجب کو آن دم چون ذو الفقار — آنکه کردی عقلها را بیقرار
چند گوئی فاخته سان این نعو — کو و کو و کو و کو و کو و کو
کو همانجا که دل و اندیشه اش — دایم آنجا بد چو شیر و بیشه اش
کو همانجا که صفات رحمتست — قدرتست و نزهتست و فطنتست
کو همانجا که امید مرد و زن — میرود در وقت اندوه و حزن
کو همانجا که بوقت علتی — چشم دارد بر امید صحتی
آن طرف که بهر دفع زشتئی — باد جوئی بهر کشت و کشتئی
آن طرف که دل اشارت میکند — چون زبان یا هو عبارت میکند
او مع اللهست بی کو کو همی — کاش جولاهانه ما کو گفتمی
عقل ما کو تا ببیند غرب و شرق — روحها را میکند صد گونه برق
جزر و مدش بد بحری از زبر — منتفی شد جزر و باقی ماند مد
نه هزارم وام و من بیدسترس — هست صد دینار ازین توزیع و بس
حق کشیدت مانده‌ام در کشمکش — میروم من بر تو بادا خاک خوش
همتی میدار با پرحسرتست — ای همایون دست و روی و همتت
آدم بر چشمهٔ اصل عیون — یافتم در وی بجای آب خون
چرخ آن چرخست اگر مهتاب نیست — جو همان جویست آب آن آب نیست
محسنان هستند کو آن مستطاب — اختران بسیار کو آن آفتاب
تو شدی سوی خدا ای محترم — پس بسوی حق روم من هم درم
مجمع و پای علم ناوی القرون — هست حق کل لدینا محضرون
نقشها گر بیخبر گر با خبر — در کف نقاش باشد محتضر
دم بدم در صفحهٔ اندیشه شان — ثبت و محوی میکند آن بی نشان
خشم می‌آرد رضا را میبرد — بخل میرد وید سخا را میبرد
که برد حقد و صفا آرد همی — بد برد و عجز و عطا کارد همی
نیم لحظه مدرکاتم شام و غد — هیچ خالی نیست زین اثبات و محو
کوزه‌گر با کوزه باشد کارساز — کوزه از خود کی شود پهن و دراز
چوب در دست درودگر معتکف — ورنه چون گردد بریده و مؤتلف
جامه اندر دست خیاطی بود — ورنه از خود چون بدوزد یا درد
مشک با سقا بود ای منتهی — ورنه آن خود کی شود پر یا تهی
هر دمی پر میشوی تی میشوی — پس بدان که در کف صنع وئی
چشم بند از چشم روزی که بود — صنع از صانع چسان پیدا شود

چشم داری تو بچشم خود نگر	منگر از چشم سفیهی بی‌خبر	۱	گوش داری تو بگوش خود شنو	گوش گولان را چرا باشی گرو
بی ز تقلیدی نظر را پیشه کن	هم برای عقل خود اندیشه کن	۲	بشنو از من یک حکایت در نظیر	تا شوی از سر گفت من خبیر

دیدن خوارزمشاه در سیران در موکب خود اسبی نادر و تعلق او بدان اسب و سرد کردن عماد الملک آن را از دل شاه و گزیدن شاه گفت او را بر دیدهٔ خود چنانکه حکیم در الٰهی نامه گوید بیت

چون زبان حسد شود نخاس * یوسفی یابد از گز کرباس

از دلالی برادران یوسف علیه السلام در دل مشتریان چندان حسن پوشیده شد که و کانوا فیه من الزاهدین

۳	بود امیری را یکی اسب گزین	در گلهٔ سلطان نبودش یک قرین
۴	او سواره گشت بر موکب پگاه	ناگهان دید اسب را خوارزمشاه
۵	چشم شه را فر و رنگ او ربود	تا برجعت چشم شه بر اسب بود
۶	بر هر آن عضوی که افکندی نظر	هر یکی خوشتر نمودی آن دگر
۷	غیر چستی و گشی و روحنت	حق مر او را داده بد نادر صفت
۸	پس تجسس کرد عقل پادشاه	کاین چه باشد کو زند بر عقل راه

چشم من سیر است و پر است و غنی	از دو صد خورشید دارد روشنی	۹	ای رخ شاهان بر من بیدقی	نیم اسپم در رباید ناحقی
جادویی کرده‌ست جادو آفرین	جذبه باشد آن نه خاصیات این	۱۰	فاتحه خواند و بسی لاحول کرد	فاتحه‌اش در سینه می‌افزود درد
زانکه او را فاتحه خود می‌کشید	فاتحه در جر و رفع آمد وحید	۱۱	گر نماید غیر هم تمویه اوست	ور رود غیر از نظر تنبیه اوست
پس یقین گشتش که جذاب آن سرست	کار حق هر لحظه نادر آورست	۱۲	اسب سنگین گاو سنگین ز ابتلا	می‌شود مسجود از مکر خدا
پیش کافر نیست بت را ثانیی	نیست بت را فر و نی روحانیی	۱۳	چیست آن جاذب نهان اندر نهان	در جهان تابیده از دیگر جهان
عقل محجوب است و جان هم زین کمین	من نمی‌بینم تو می‌تانی ببین	۱۴	چونکه شاهنشه ز سیران بازگشت	با خواص مملکت همراز گشت
پس بسرهنگان بفرمود آن زمان	تا بیارند اسب را زان خاندان	۱۵	همچو آتش در رسیدند آن گروه	همچو پشمی گشت امیر همچو کوه
جانش از درد و حزن بر لب رسید	جز عماد الملک زنهاری ندید	۱۶	که عماد الملک بد پای علم	بهر هر مظلوم و هر مقتول غم
محترم‌تر زو نبد خود سروری	پیش سلطان بود چون پیغمبری	۱۷	بی طمع بود و اصیل و پارسا	رایض و شب‌خیز و حاتم در سخا
بس همایون رای و با تدبیر و راد	آزموده رای او در هر مراد	۱۸	هم ببذل جان سخی و هم بمال	طالب خورشید غیب او چون هلال
در امیری او غریب و محتبس	در لباس فقر و خلت ملتبس	۱۹	بوده هر محتاج را همچون پدر	پیش سلطان شافع و دفع ضرر
مر بدان را ستر چون حلم خدا	خلق او بر عکس خلقان و جدا	۲۰	بارها می‌شد بسوی کوه فرد	شاه با صد لابه او را منع کرد
هر دم از صد جرم را شافع شدی	چشم سلطان را از او شرم آمدی	۲۱	رفت او پیش عماد الملک راد	سر برهنه کرد و در پایش فتاد
که حرم با هر چه دارم گو بگیر	تا بگیرد حاصل من هر مغیر	۲۲	این یکی اسبست جانم رهن اوست	گر برد مردم یقین ای خیر دوست
گر برد این اسب را از دست من	من یقین دانم نخواهم زیستن	۲۳	چون خدا پیوستگیم داده است	بر سرم مال ای مسیحا زود دست

از زر و زن وا ز عقارم صبر هست   این تکلف نیست بی تزویر نیست
اندرین گرمی نداری باورم   امتحان کن امتحان گفت و فرم
آن عماد الملک گریان چشم مال   پیش سلطان در دوید آشفته حال
لب ببسته پیش سلطان ایستاد   راز گویان با خدا رب العباد
وایستاده راز سلطان می‌شنید   واندر آن اندیشه‌اش این می‌تنید
کای خدا گر آن جوان کژ رفت راه   کش نشاید ساختن جز تو پناه
تو از آن خود کن و بر وی مگیر   گرچه او خواهد خلاص از هر اسیر
زانکه محتاجند این خلقان همه   از گدائی گیر تا سلطان همه
با حضور آفتاب با کمال   رهنمائی جستن از شمع و ذبال
در حضور آفتاب خوش مساغ   رهنمائی جستن از نور چراغ
بیگمان ترک ادب باشد ز ما   کفر نعمت باشد و فعل هوا
لیک اغلب هوشها در افتکار   همچو خفاشند ظلمت دوستدار
در شب ار خفاش کرمی میخورد   کرم را خورشید هم می‌پرورد
در شب ار خفاش از کرم مست   کرم از خورشید جنبنده شده است
آفتابی که ضیا زو میرهد   دشمن خود را نواله میدهد
نی که خفاشی که او ره گم کند   آخر از خورشید هم یابد سند
لیک شهبازی که او خفاش نیست   چشم بازش شاه بین و روشنی است
گر بشب جوید چو خفاش او نمو   در ادب خورشید مالد گوش او
گویدش گیرم که آن خفاش لد   علتی دارد ترا باری چه شد
مالشت بدهم بزجر و اکتئاب   تا نتابی سر دگر از آفتاب

مؤاخذهٔ یوسف صدیق علیه السلام بحبس بضع سنین بسبب یاری خواستن از غیر حق که واذکرنی عند ربک

آنچنانکه یوسف از زندانیی   با نیازی خاضعی سعدانیی
خواست یاری گفت چون بیرون روی   پیش شه در کار گردی مستوی
یاد من کن پیش تخت آن عزیز   تا مرا او وا خرد زین حبس نیز
کی دهد زندانیی در اقتناص   مرد زندانیی دیگر را خلاص
اهل دنیا جملگی زندانیند   انتظار مرگ دار فانیند
جز مگر نادر یکی فردانیی   تن بزندان جان او کیوانیی
پس جزای آنکه دید او را معین   ماند یوسف حبس در بضع سنین
یاد یوسف دیو از عقلش سترد   وز دلش دیو آن سخن از یاد برد
زان خطائی کامد از نیکو خصال   ماند در زندان ز داور چند سال
که چه تقصیر آمد از خورشید داد   تا تو چون خفاش افتی در سواد
هین چه تقصیر آمد از بحر و سحاب   تا تو یاری جوئی از ریگ و سراب
عام اگر خفاش طبعند و مجاز   یوسفا آخر تو داری چشم باز
گر خفاشی رفت در کور و کبود   باز سلطان دیده را باری چه بود
پس ادب کردش بدین جرم اوستاد   که مساز از چوب پوسیده عماد
لیک یوسف را بخود مشغول کرد   تا نیاید در دلش زان حبس درد
آنچنانش انس و مستی داد حق   که نه زندان یادش آمد نه غسق
نیست زندانی وحشتر از رحم   ناخوش و تاریک و پرخون و وخم
چون گشادت حق دریچه سوی خویش   در رحم هر دم فزاید تنت بیش
اندر آن زندان ز ذوق بیقیاس   بشکفد چون گل ز غرس تن حواس
زان رحم بیرون شدن آید درشت   میگریزد از زهار او سوی پشت
راه لذت از درون دان نز برون   ابلهی دان جستن از قصر و حصون
آن یکی در کنج مسجد مست و شاد   وان دگر در باغ ترش و بی مراد
قصر چیزی نیست ویران کن بدن   گنج در ویرانه است ای میر من

آن نمی‌بینی که در بزم شراب
مست آنگه خوش شود کو شد خراب

گرچه پر نقش است خانه بر کنش
گنج جو و از گنج آبادان کنش

خانهٔ پر نقش و تصویر و خیال
وین صور چون پرده بر گنج وصال

تابش گنج است و پرتوهای زر
کاندرین سینه همی جوشد صور

هم ز لطف و جوش جان با ثمن
پردهٔ بر روی جان شد شخص تن

هم ز لطف و عکس آب با شرف
پرده شد بر روی آب اجزای کف

پس مثل بشنو که در افواه خاست
کانچه بر ما میرسد آن هم ز ماست

زین حجاب این تشنگان کف پرست
ز آب صافی اوفتاده دوردست

آفتابا با چو تو قبله و امام
شب پرستی و خفاشی میکنیم

سوی خود کن این خفاشان را مطار
زین خفاشیشان بخر ای مستجار

این جوان زین جرم ضالست و مغیر
کو مرا بگرفت تو او را مگیر

در عماد الملک این اندیشه‌ها
گشته جوشان چون اسد در بیشه‌ها

ایستاده پیش سلطان ظاهرش
در ریاض قدس جان طاهرش

چون ملایک او باقلیم الست
هر دمی میشد بشرب تازه مست

اندرون پر شور و بیرون پر خمی
در تن همچون لحد خوش عالمی

او درین حیرت بد و در انتظار
تا چه پیدا آید از غیب و سرار

اسب را اندر کشیدند آن زمان
در بر خوارزمشاه اسپهبدان

الحق اندر زیر این چرخ کبود
آنچنان اسبی بنقد و تک نبود

میربودی رنگ او هر دیده را
مرحبا آن برق مه زاییده را

همچو ماه و چون عطارد تیز رو
گوییا صرصر علف بودش نه جو

ماه عرصهٔ آسمان را در شبی
میبرد اندر مسیر و مذهبی

چون بیک شب مه برد ابراج را
از چه منکر میشوی معراج را

صد چو ماهست آن عجب دریتیم
که بیک ایماء او مه شد دو نیم

آن عجب کو در شکاف مه نمود
هم بقدر ضعف حس خلق بود

کار و بار انبیا و مرسلون
هست از افلاک و اختر‌ها برون

تو برون شو هم ز افلاک دوار
وانگهی نظاره کن آن کار و بار

در میان بیضه‌ای چون فرخها
نشنوی تسبیح مرغان هوا

معجزات اینجا نخواهد شد صریح
ز اسب و سلطان گوی حال سرگذشت

آفتاب لطف حق بر هر چه تافت
از سگ و از اسب فر کهف یافت

تاب لطفش را تو هم یکسان مدان
سنگ را و لعل را داد او نشان

لعل را ز آن هست نور مقتبس
سنگ را گرمی و تابانی و بس

آنکه بر دیوار افتد آفتاب
آنچنان نبود کز آبی اضطراب

رجوع بحکایت سلطان و اسب و پشیمان کردن شاه

چون همی حیران شد از وی شاه فرد
روی تا سوی عماد الملک کرد

کای اخی بس خوب اسپی هست این
از بهشتست این مگر نی از زمین

پس عماد الملک گفتش ای خدیو
چون فرشته گردد از میل تو دیو

در نظر آنچ آوری گردد نیک
بس گش و رعناست این مرکب و لیک

هست ناقص آن سر اندر پیکرش
چون سر گاوست گویی آن سرش

در دل خوارزمشه این کار کرد
اسب را در منظر او خوار کرد

چون غرض گردد دلالهٔ ذو الصفی
از سه گز کرباس یابی یوسفی

چونکه هنگام فراق جان شود
دیو دلاله در ایمان شود

پس فروشد ابله ایمان را شتاب
اندر آن تنگی بیک ابریق آب

و آن خیالی باشد و ابریق نی
قصد آن دلاله جز تخریق نی

این زمان که تو صحیح و فربهی
صدق را بهر خیالی میدهی

میفروشی هر زمانی زر کان
میستانی همچو طفلان گردکان

پس در آن رنجوری روز اجل
نیست نادر گر بود اینت عمل

در خیال صورتی جوشیده‌ای / همچو جوزی وقت دق پوسیده‌ای
گر تو اول بنگری و آخرش / فارغ آیی از فریب فاترش
شاه دید آن اسب را با چشم حال / وان عماد الملک با چشم مآل
تا چه سرمه است آنکه یزدان میکشد / کز پس صد پرده بیند جان رشد
زان یکی عیبش که بشنید او ز حب / بس فسرد اندر دل او مهر اسب
این بهانه بود کان یار فرد / از نیاز آن بر دل شه سرد کرد
پرده کرد آن نکته را بر چشم شه / که از آن پرده نماید مه سیه
بانگ دردادن گفت را از قصر راز / تا که بانگ واشده است آن با فراز
چنگ حکمت چونکه خوش آواز شد / تا چه در از روض جنت باز شد
بانگ در بشنو چو دوری از درش / ای خنک آن را که وا شد منظرش
چونکه تقصیر و فسادی میرود / آن حیات و ذوق پنهان میشود
چشم چون نرگس فرو بندی چنین / که عصایم کش که کورم ای امین
دست کورانه بحبل الله زن / جز بامر و نهی یزدانی متن
خلق در زندان نشسته از هواست / مرغ را پرها ببسته از هواست
چشم شحنه شعلهٔ نار از هواست / چار میخ و هیبت دار از هواست
روح را در غیب خود اشکنجه‌هاست / لیک تا نجهی شکنجه در خفاست
آنکه در چه زاد و در آب سیاه / او چه داند لطف دشت و رنج چاه
لا تطرّف فی هواک سل سبیل / من جناب الله نحو السلسبیل
گفت سلطان اسب را واپس برید / زودتر زین مظلمه بازم خرید
پای گاو اندر میان آری دغا / رو ندوزد حق بر اسپی شاخ گا
زاو ابدان را مناسب ساخته است / قصرهای منتقل پرداخته است
وز درونشان عالم بی منتها / در میان خرگهی چندین فضا
قبض و بسط چشم دل از ذوالجلال / دم بدم چون میکند سحر حلال

هست از آغاز چون بدر الجمال / لیک آخر میشود همچون هلال
جوز پوسیده است دنیای امین / امتحانش کم کن از دورش ببین
چشم شه دو گز همی دید از لغز / چشم آن پایان نگر پنجاه گز
چشم سید چون بآخر بود جفت / پس بدان دیده جهان را جیفه گفت
چشم خود بگذاشت چشم او گزید / هوش خود بگذاشت قول او شنید
دربهشت از حسن او پیش نظر / این سخن بُد در میان چون بانگ در
پاک بنائی که بر سازد حصون / در جهان غیب از گفت و فسون
بانگ در محسوس و در از حس برون / تبصرون این بانگ و در لا تبصرون
بانگ گفت بد چو در وا می‌شود / از سقر تا خود چه در وا میشود
چون تو می‌بینی که نیکی میکنی / بر حیات و راحتی بر میزنی
دید خود مگذار از دید خسان / که بمردارت کشند این کرکسان
آن عصاکش که گزیدی در سفر / باز بین کو هست از تو کورتر
چیست حبل الله رها کردن هوا / کاین هوا شد صرصری مر عاد را
ماهی اندر تابه گرم از هواست / رفته از مستوریان شرم از هواست
شحنهٔ اجسام دیدی بر زمین / شحنهٔ احکام جان را هم ببین
چون رهیدی بینی اشکنجه دمار / زانکه ضد از ضد گردد آشکار
چون رها کردی هوا از بیم حق / در رسد سغراق از تسنیم حق
لاتکن طوع الهوی مثل الحشیش / ان ظل العرش اولی من عریش
با دل خود شه نفرمود این قدر / شیر را مفریب زین رأس البقر
بس مناسب صنعت این شهره زاو / کی نهد بر جسم اسب او عضو گاو
در میان قصرها تخریجها / از سوی آن سوی این صد نهجها
گه چو کابوسی نماید ماه را / گه نماید روضه قعر چاه را
زین سبب درخواست از حق مصطفی / زشت را زشت و حق را حق نما

تا بآخر چون بگردد این ورق ... از پشیمانی بنفشم در قلق
مگر که گرد آن عماد الملک فرد ... مالک الملکش بدان ارشاد کرد
حیلهٔ محسود این باشد ولیک ... تو ممیز باش مرید راز نیک
مگر حق سرچشمهٔ این مکرهاست ... قلب بین الاصبعین کبریاست
آنکه سازد در دلت مکر و قیاس ... آتشی تا اندر زند اندر پلاس

بازگشتن بحکایت غریب و امداد و خواب دیدن پاممرد

بی‌نهایت آمد آنخوش سرگذشت ... چون غریب از گور خواجه بازگشت
پاممردش سوی خانهٔ خویش برد ... وجه صد دینار را با او سپرد
لوتش آورد و حکایتهاش گفت ... کز امید اندر دلش صد گل شکفت
آنچه بعد العسر یسرا او دیده بود ... با غریب از قصهٔ آن لب گشود
نیمشب بگذشت افسانه کنان ... خوابشان انداخت در مرعای جان
دید پاممرد آن همایون خواجه را ... اندر آن شب خواب در صدر سرا
خواجه گفت ای پاممرد بانمک ... آنچه میگفتی شنیدم یک بیک
لیک پاسخ دادنم فرمان نبود ... بی اشارت لب نتانستم گشود
ما چو واقف گشته‌ایم از چون و چند ... مهر بر لبهای ما بنهاده‌اند
تا نگردد رازهای غیب فاش ... تا نگردد منهدم نظم معاش
تا نگردد هیچکس واقف بر آن ... تا نسوزد پردهٔ دعوی وران
تا ندرد پردهٔ غفلت تمام ... تا نماند دیگ حکمت نیم خام
بر نیفتد از طبق سرپوش غیب ... تا نبیند دیدنی را عین جیب
ما همه گوشیم گر شد نقش گوش ... ما همه نطقیم اما لب خموش
ما همه عینیم گر شد نقش عین ... بل همه عینیم ما بی مغز و عین
غرق دریاییم گر چه قطره‌ایم ... جملگی شمسیم گر چه ذره‌ایم
بی حجاب دزد گل آییم صاف ... در جهان جاودان گشته معاف
هر چه ما دادیم دیدیم اندر آن ... کاینجهان عین است و شین است آنجهان
روز کشتن روز پنهان کردنست ... تخم در خاکی پریشان کردنست
وقت بدرودن گه منجل زدن ... وقت اظهار آمد و پیدا شدن

گفتن خواجه در خواب بآن پاممرد وجوه وام آن دوست را که بتبریز آمده بود و نشان دادن جای دفن آن سیم را و پیغام بوارثان که البته از آن هیچ باز مگیرید

بشنو اکنون راز پنهان جدید ... من همی دیدم که او خواهد رسید
هم شنیده بودم از وامش خبر ... بسته بهر او دو سه پاره گهر
که وفای وام او هست آن و بیش ... تا که ضیفم وا نگردد سینه ریش
وام دارد از ذهب او نه هزار ... وام را از بعض او گو در گزار
فضله ماند ز آن بسی گو خرج کن ... در دعا گویی مرا هم درج کن
خواستم تا آن بدست خود دهم ... در فلان دفتر نوشتستم رقم
خود اجل مهلت ندادم تا که من ... خفیه بسپارم بدو در عدن
لعل و یاقوت است بهر وام او ... در خنوری و نوشته نام او
در فلان طاقیش مدفون کرده‌ام ... من غم آن یار پیشین خورده‌ام
قیمت آن می نداند جز ملوک ... فاجتهد بالبیع ان لم یخدعوک
در مبیع آن کن تو از خوف غرار ... که رسول آموخت سه روز اختیار
از کساد آن مترس و در مفت ... که رواج آن نخواهد هیچ خفت
وارثانم را سلام من بگو ... وین وصیت را بیان کن مو بمو
تا ز بسیاری آن زر نشکهند ... بی گرانی پیش آن مهمان نهند
ور بگوید او نخواهم من فزون ... گو بگیر و هر که را خواهی بده
زانچه دادم باز نستانم نقیر ... سوی پستان باز ناید هیچ شیر
کشته باشد همچو سگ قی را اکول ... مستر و صدقه از قول رسول

بهر او بنهاده‌ام آن از دو سال   کرده‌ام من نذر با ذو الجلال
در ببندد در نیاید آن زرش   گو بریزند آن عطا را بر سرش
هر که آنجا بگذرد زر میبرد   نیست هدیهٔ مخلصان را مُستَرَد
ور زر و دارند چیزی زان ستد   نیست چندان خود زیانشان میرسد
گر روان من پژولانند زرد   صد دَرِ محنت بر ایشان برگشود
از خدا امید دارم من لبق   که رساند حق را با مستحق
دو قصیده دیگر او را دست داد   لب بذکر آن نخواهم برگشاد
تا بماند دو قصیده سه و راز   هم نگردد مثنوی چندین دراز
بر جهید از خواب انگشتک زنان   گه غزل خوانان و گه نوحه کنان
گفت مهمان در چه سوداهاستی   پا بمرد امست و خوش برخاستی
تا چه دیدی خواب دوش ای بو العلا   که نمیگنجی تو در شهر و فلا
خواب دیده فیل تو هندوستان   که رمیدستی ز حلقهٔ دوستان
گفت سوداناک خوابی دیده‌ام   در دل شب آفتابی دیده‌ام
خواب دیدم خواجهٔ بیدار را   آن سپرده جان پی دیدار را
خواجه را دیدم بخواب ای بو العلا   آن سپرده جان براه کبریا
خواب دیدم خواجهٔ معطی المنی   واجد کالالف از امر خدا
مست و بیخود این چنین بر میشمرد   تا که مستی عقل و هوشش را ببرد
در میان خانه افتاد او دراز   خلق انبه گرد او آمد فراز
با خود آمد گفت ای بحر خوشی   ای نهاده هوشها در بیهشی
خواب در بنهادهٔ بیداریی   بسته در بیدلی دلداریی
منعمی پنهان کنی در ذل فقر   طوق دولت بندی اندر غل فقر
ضد اندر ضد پنهان مندرج   آتش اندر آب سوزان مندمج
روضهٔ در آتش نمرود درج   دخلها رویان شده از بذل و خرج
تا بگفته مصطفی شاه نجاح   اَلسَّماح یا اُولی النِّعَم رَباح
ما نقص مال من الصدقات قط   اِنَّما الخَیرات نعم المرتبط
جوشش و افزونی زر در زکوة   عصمت از فحشا و منکر در صلوة
آن زکاتت کیسه‌ات را پاسبان   وان صلاتت هم ز گرگانت شبان
میوهٔ شیرین نهان در شاخ و برگ   زندگی جاودان در زیر مرگ
زبل گشته قوت خاک از شیوهٔ   زان غذا زاده زمین را میوهٔ
در عدم پنهان شده موجودیی   در سرشت ساجدی مسجودیی
آهن و سنگ از برونش مظلمی   وز درون نوری و شمع عالمی
درج در خوفی هزاران ایمنی   در سواد چشم چندین روشنی
اندرون گاو تن شهزادهٔ   گنج در ویرانهٔ بنهادهٔ
تا خری پیری گریزد زان نفیس   گاو بیند شاه نی یعنی بلیس

حکایت آن پادشاه و وصیت کردن سه پسر خود را که درین سفر در ممالک من فلانجا چنین ترتیب نهید و فلانجا چنین نواب نصب کنید اما الله الله بفلان قلعه مروید و گرد آن مگردید الی آخره

پادشاهی بود او را سه پسر   هر سه صاحب فطنت و صاحب نظر
هر یکی از دیگری استوده‌تر   در سخا و در وغا و کر و فر
پیش شه شهزادگان استاده جمع   قرة العینان شه همچون سه شمع
از ره پنهان ز عینین پسر   میکشید آبی نخیل آن پدر
تا ز فرزند آب این چشمه شتاب   میرود سوی ریاض اُمّ و باب
تازه میباشد ریاض والدین   گشته جاری عینشان زین هر دو عین
چون شود چشمه ز بیماری علیل   خشک گردد برگ و شاخ آن نخیل
خشکی نخلش همی گوید پدید   که ز فرزند آن شجر نم میکشید

ای بسا کاریز پنهان همچنین / متصل با جانتان یا غافلین
ای کشیده ز آسمانها و زمین / مایه‌ها تا گشته جسم تو سمین
تن ز اجزای زمین دزدیده‌ای / پایه پایه زین و آن ببریده‌ای
از زمین و آفتاب و آسمان / پاره‌ها بر دوختی بر جسم و جان
یا تو پنداری که بُردی رایگان / باز نستانند از تو این و آن
کاله دزدیده نبود پایدار / لیک آرد دزد را تا پای دار
عاریه است این کم همی باید فشرد / کانچه بگرفتی همه باید گزارد
جز نفخت کان ز وهاب آمده است / روح را باش آن دگرها بیهده است
بیهده نسبت بجان میگویمش / نی بنسبت با صنیع محکمش
حبذا کاریز اصل چیزها / فارغت آرد ازین کاریزها
تو ز صد ینبوع شربت میکشی / هرچه زان صد کم شود کاهد خوشی
چون بجوشد از درون چشمهٔ سنی / ز استراق چشمه‌ها گردی غنی
چشمهٔ آبی درون خانهٔ / به ز رودی کان نه در کاشانهٔ
قرة العینت چو آب و گل بود / راتبهٔ این قصه در دل بود

بیان استمداد عارف از سرچشمهٔ حیوة ابدی و مستغنی شدن باستمداد و انجذاب چشمه‌های بیوفا که علامته ذلک التجافی عن دار الغرور که آدمی چون بر مددهای این چشمه‌ها اعتماد کند در طلب چشمهٔ دایم سست شود چنانکه حکیم رح گفته است

کاریز درون جان تو می‌باید * کز عاریه‌ها ترا دری نگشاید
یک چشمهٔ آب از درون خانه * به زان جوئی که از برون می‌آید

قلعه را چون آب آید از برون / در زمان امن باشد در فزون
چونکه دشمن گرد آن حلقه کند / تا که اندر خونشان غرقه کند
آب بیرون را ببندند آن سپاه / تا نباشد قلعه را زانها پناه
آن زمان یک چاه شوری از درون / به ز صد جیحون شیرین از برون
قاطع الاسباب لشکرهای مرگ / همچو دی آمد بقطع شاخ و برگ
در جهان نبود مددشان از بهار / جز مگر در جان بهار روی یار
زان لقب شد خاک را دار الغرور / که کشد پا را پس یوم العبور
پیش از آن از راست رختت میبُدید / که بچینم درد تو چیزی نچید
او بگفتی مر ترا وقت عیان / دور از تو رنج و وه که در میان
چون سپاه رنج آمد بست دم / خود نمیگوید ترا من بده‌ام
حق پی شیطان بدین سان زد مثل / که ترا در رزم آرد با حیل
که ترا گوید که من پشتم ترا / در بلا و در جفا و در عنا
مر ترا یاری دهم من با توام / در خطرها پیش تو من میدوم
اسپرت باشم گه تیر خدنگ / مخلصت باشم هم اندر وقت خنگ
جان فدای تو کنم در انتعاش / رستمی شیری هلا مردانه باش
سوی کفرش آورد زین عشوه‌ها / آن جوال خدعه و مکر و دغا
چون قدم بنهاد و در خندق فتاد / او بقهقه خنده لب برگشاد
هین بیا من طمعها دارم ز تو / گویدش رو رو که بیزارم ز تو
تو نترسیدی ز عدل کردگار / من همی ترسم تو دست از من بدار
گفت حق او خود جدا گشت از بهی / تو بدین تزویرها هم کی رهی
فاعل و مفعول در روز شمار / روسیاهند و حریف سنگسار
رهزده و رهزن یقین در حکم داد / در چه بُعدند و در بئس المهاد
گول را و غول را کو را فریفت / از خلاص و فوز میباید شگفت
هم خر و خرگیر اینجا در گلند / غافلند اینجا و آنجا آفلند
جز کسانی را که واگردند از آن / در بهار فضل آیند از خزان
توبه آرند و خدا توبه پذیر / امر او گیرند و او نعم الامیر

چون برآرند از پشیمانی حنین / عرش لرزان از انین المذنبین
آنچنان لرزد که مادر بر ولد / دستشان گیرد به بالا می‌کشد
کای خداتان وا خریده از غرور / نک ریاض فضل و نک رب غفور
بعد ازینتان برگ و رزق جاودان / از هوای حق بود نز ناودان
چونکه دریا بر سبو بط رشک کرد / تشنه چون ماهی بترک مشک کرد
قصهٔ شهزادگان آور به پیش / کاین حدیث از حد امکانست بیش

روان شدن شهزادگان در ممالک پدر بعد از وداع و اعادت کردن شاه وقت وداع وصیت خود را

عزم ره کردند آن هر سه پسر / سوی املاک پدر رسم سفر
در طواف شهرها و قلعه‌هاش / از ره تدبیر دیوان و معاش
خواستند از شه اجازت گاه عزم / داد اجازتشان چو نیت دید جزم
دست بوس شاه کردند و وداع / پس بدیشان گفت آن شاه مطاع
هر کجاتان دل کشد عازم شوید / فی امان الله دست افشان روید
غیر آن قلعه که نامش هش‌ربا / تنگ آرد بر کله‌داران قبا
الله الله زان دز ذات الصور / دور باشید و بترسید از خطر
روی و پشت برجهاش و سقف و پست / جمله تمثال و نگار و صورتست
همچو آن حجرهٔ زلیخا پر صور / تا کند یوسف بناکاهش نظر
چونکه یوسف سوی او می‌ننگرید / خانه را پر نقش خود کرد آن مکید
تا بهر سو بنگرد آن خوش‌عذار / روی او را بیند او بی‌اختیار
بهر دیده‌روشنان یزدان فرد / شش جهت را مظهر آیات کرد
تا بهر حیوان و نامی که نگرند / از ریاض حسن ربانی چرند
بهر این فرمود با آن اسپه او / حیث ولیتم فثم وجهه
از قدح گر در عطش آبی خورید / در درون آب حق را ناظرید
آنکه عاشق نیست او در آب در / صورت خود بیند ای صاحب‌نظر
صورت عاشق چو فانی شد در او / پس در آب اکنون کرا بیند بگو
حسن حق بینند اندر روی حور / همچو مه در آب از صنع غیور
غیرتش بر عاشقی و صادقیست / غیرتش بر دیو و بر استور نیست
دیو اگر عاشق شود هم گوی برد / جبرئیلی گشت و آن دیوی بمرد
اسلم الشیطان در اینجا شد پدید / که یزیدی شد ز فضلش بایزید
این سخن پایان ندارد ای گروه / هین نگه دارید زان قلعه وجوه
هین مبادا که هوستان ره زند / که فتید اندر شقاوت تا ابد
از خطر پرهیز آمد مفترض / بشنوید از من حدیث بی‌غرض
در فرج جویی خرد سر تیز به / از کمینگاه بلا پرهیز به
گر نمی‌گفت این سخن را آن پدر / ور نمی‌فرمود زان قلعه حذر
خود بدان قلعه نمی‌شد خیلشان / خود نمی‌افتاد آن سو میلشان
کان نبد معروف بس مهجور بود / از قلاع و از مناهج دور بود
چونکه کرد او منع دلشان زان مقال / در هوس افتاد و در کوی خیال
رغبتی زان منع در دلشان برست / که بباید سر آن را باز جست
کیست کز ممنوع گردد ممتنع / چونکه الانسان حریص ما منع
نهی بر اهل تقی تبغیض شد / نهی بر اهل هوا تحریض شد
پس ازین یغوی به قوما کثیر / هم ازین یهدی به قلب ذا خبیر
کی رمد از نی حمام آشنا / بل رمد زان نی حمامات الهوا
پس بشه گفتند خدمتها کنیم / بر سمعنا و اطعنا ما زنیم
رو نگردانیم از فرمان تو / کفر باشد غفلت از احسان تو
لیک استثنا و تسبیح خدا / ز اعتماد خود بد از ایشان جدا
ذکر استثنا و حزم ملتوی / گفته شد در ابتدای مثنوی

صد کتاب ار هست جز یک باب نیست / صد جهت را قصد جز محراب نیست

گونه گونه خوردنیها صدهزار / جمله یک چیزست اندر اعتبار

در مجاعت پس تو احول دیده‌ای / که یکی را صد هزاران دیده‌ای

کآن طبیبان همچو اسب بی‌فسار / غافل و بی بهره بودند از سوار

ناشده واقف که نک بر پشت ما / رایضی چستست استادی نما

ما پی گل سوی بستانها شده / گل نموده لیک انجاری بده

آن طبیبان آنچنان بندهٔ سبب / گشته اند از مکر یزدان محتجب

از خری باشد تغافل خفته‌وار / که بجویی تا کیست این خفیه کار

تیر سوی راست پرانیده‌ای / سوی چپ رفتست تیرت دیده‌ای

در پی سودی دویده بهر کبس / نارسیده سود افتاده بحبس

در سبب چون بی‌مرادت کرد رب / پس چرا بد ظن نگردی در سبب

بس کس از عقد زنان قارون شده / دیگری از عقد زن مدیون شده

در سبب گیری نگردی هم دلیر / که بس افتهاش نهانست زیر

مشترکان را در دو چشم اهل بدر / کم نموده تا ندارند ایچ قدر

او بگرداند دل و افکار را / چون مقلب حق بود ابصار را

این تفطن نیست تقلیب خداست / مینماید که حقیقتها کجاست

این طرق را منتهی یکخانه است / وین هزاران سنبله یک دانه است

از یکی چون سیر گشتی تو تمام / سرد شد اندر دلت پنجه طعام

گفته بودیم از سقام آن کنیز / وز طبیبان و کژی تدبیر نیز

کامشان پر زهر از قرع لگام / چشمشان مجروح از تحویل کام

نیست سرگردانی ما زین لجام / جز ز تصریف سوار دوست‌کام

همچنان این نی که گویند از خرد / بر گلوی ما که میگوید لگد

گر ببندی بر صطبلی گاو نر / باز یابی در مقام گاو خر

خود نگفته کاین تبدل تا کی است / نیست پیدا او و مکر او فلاکی است

سوی آهوی بصیدی تاختی / خویش را تو صید خوکی ساختی

چاهها کنده و برای دیگران / خویش را دیده فتاده اندر آن

بس کسی از مکسبی خاقان شده / دیگران زآن مکسبه عریان شده

پس سبب گردان چو دم خر بود / تکیه بر وی کم کنی بهتر بود

سر استثناست این حزم و حذر / زانکه خر را بز نماید این قدر

آنکه چشمش بست گرچه گربزاست / ز احولی اندر دو چشمش خربزاست

چادر او تو خانه بینی شریف / دام را تو دانه بینی لطیف

آنکه انکار حقایق میکند / جملگی او بر خیالی می‌تند

رفتن شهزادگان بجانب قلعهٔ ممنوع عنها الحکم الانسان حریص علی ما منع و وصیتهای پدر را فراموش کردن و در ملا افتادن و نفس لوامه با ایشان بزبان حال گفتن که الم یأتکم نذیر و گفتن ایشان در جواب لو کنا نسمع او نعقل ما کنا فی اصحاب السعیر

ما بندگی خویش نمودیم ولیکن * خوی بد تو بنده نیازست خریدن

او همی گوید که حسبان خیال / هم خیالی باشدت چشمی بمال

این سخن پایان ندارد آن فریق / برگرفتند از پی آن دز طریق

بر درخت گندم منهی زدند / از طویلهٔ مخلصان بیرون شدند

چون شدند از منع و نهیش گرم‌تر / سوی آن قلعه برآوردند سر

بر ستیز قول شاه مجتبی / تا بقلعهٔ صبرسوز هش ربا

آمدند از رغم عقل پندتوز / در شب تاریک برگشته ز روز

پنج از آن چون حس ظاهر رنگ و بو / پنج از آن چون حس باطن رازجو

اندر آن قلعهٔ خوش ذات الصور / پنج در در بحر و پنج از سوی بر

زآن هزاران صورت و نقش و نگار / میشدند از سو بسو بس بی‌قرار

زین قدحهای صُوَر کم باش مست
تا نگردی بت‌تراش و بت‌پرست

از قدحهای صُوَر بگذر مایست
باده در جامست لیک از جام نیست

سوی باده‌بخش بگشا پهن گوش
تا از آنسو بشنوی بانگ و خروش

چون رسد باده نیاید جام کم
گوش دار او از تن آید دمبدم

آدما معنیّ دلبندم بجوی
ترک قشر و صورت گندم بگوی

چونکه ریگی آرد شد بهر خلیل
دانکه معزولست گندم ای نبیل

صورت از بیصورت آمد در وجود
همچنان کز آتشی زادست دود

کمترین عیبی مصوّر در خیال
چون بیایی بینیش آرد ملال

حیرت محض آردت بیصورتی
زاده صدگون آلت از بی‌آلتی

بی ز دستی دستها بافد همی
جان جان سازد مصوّر آدمی

آنچنان کاندر دل از هجر و وصال
میشود بافیده گوناگون خیال

هیچ ماند این مؤثّر با اثر
هیچ ماند بانگ و نوحه با ضرر

نوحه را صورت ضرر بیصورتست
دست خایند از ضرر کش نیست دست

این مثل نالایقست ای مستدل
حیلت تفهیم را جهد المقل

صنع بیصورت نماید صورتی
تن نگارد با حواس و آلتی

تا چه صورت باشد آن بر وفق خود
اندر آرد جسم را در نیک و بد

صورت نعمت بود شاکر شود
صورت مهلت بود صابر شود

صورت زخمی بود نالان شود
صورت رحمی بود بالان شود

صورت سیری بود گیرد سفر
صورت تیری بود گیرد سپر

صورت خوبی بود عشرت کند
صورت غیبی بود خلوت کند

صورت خوبی بود ناز آورد
صورت جنگی بود ساز آورد

صورت محتاجی آرد سوی کسب
صورت بازوروی آرد بغصب

این ز حد و اندازه‌ها باشد برون
داعی فعل از خیال گونه‌گون

بی‌نهایت کیشها و پیشه‌ها
جمله ظل صورت اندیشه‌ها

بر لب بام ایستاده قوم خوش
هر یکی را بر زمین بین سایه‌اش

صورت فکرست بر بام مشید
وان عمل چون سایه بر ارکان پدید

فعل بر ارکان و فکرت مکتتم
لیک در تأثیر و وصلت دو بهم

آن صُوَر در بزم کز جام خوشیست
فایدهٔ آن بیخودی و بیهشیست

صورت مرد و زن و لعب و جماع
فایده‌اش بیهوشی وقت وقاع

صورت نان و نمک کان نعمتست
فایدهٔ آن صورت بیصورتست

در مصاف آن صورت تیغ و سپر
فایده‌اش بیصورتی یعنی ظفر

مدرسه و تعلیم و صورتهای وی
چون بدانش متصل شد گشت طی

این صُوَر چون صورت بیصورتند
پس چرا در نفی صاحب نعمتند

پیش او رو بند و در نفی او فتند
پس صُوَر را بندهٔ بیصورتند

این صُوَر دارد ز بیصورت وجود
چیست پس بر موجد خویشش جحود

خود ازو یابد ظهور انکار او
نیست غیر عکس خود انکار او

صورت دیوار و سقف هر مکان
سایهٔ اندیشهٔ معمار دان

گرچه خود اندر محل افتکار
نیست سنگ و چوب و خشتی آشکار

فاعل مطلق یقین بیصورتست
صورت اندر دست او چون آلتست

گه گه آن بیصورت از کتم عدم
مر صُوَر را رو نماید از کرم

تا مدد گیرد ازو هر صورتی
از کمال و از جمال و قدرتی

باز بیصورت چو پنهان کرد رو
آمدند از بهر کد در رنگ و بو

صورتی از صورت دیگر کمال
گر بجوید باشد آن عین ضلال

جز مگر آن صورتی کان میزد او
با ثبات ارشاد گردش از وداد

پس چه عرضه میکنی ای بی‌هنر
احتیاج خود بمحتاج دگر

چون صُوَر بنده‌ست بر یزدان مگو
ظن مبر صورت بتشبیهش مجو

در تضرع جوی و در افنای خویش / کز تفکر جز صور ناید به پیش
ور ز غیبه صورتت نبود فره / صورتی کان بی تو زاید در تو به

صورت شهری که آنجا می‌روی / ذوق بی‌صورت کشیدت ای روی
پس بمعنی میروی تا لامکان / که خوشی غیر مکانست و زمان

صورت یاری که نزد او شوی / از برای مونسی اش میروی
پس بمعنی سوی بی‌صورت شدی / گرچه زان مقصود غافل آمدی

در حقیقت حق بود معبود کل / کز پی ذوق است سیران سبل
لیک روی خود سوی گم کرده اند / گرچه سر اصلست پی گم کرده اند

لیک آن سر پیش این ضالان گم / میدهد داد سری از راه دم
آن ز سر می‌یابد آن داد این ز دم / قوم دیگر پا و سر کردند گم

چونکه گم شد جمله جمله یافتند / از کم آمد سوی کل بشتافتند

این سخن پایان ندارد آن گروه / صورتی دیدند با فر و شکوه

خوبتر زان دیده بودند آن فریق / لیک زین رفتند در بحر عمیق

دیدن آن سه پسر شاه در قصر قلعهٔ ذات الصور نقش روی دختر شاه چین را و بیهوش شدن هر سه برادر و در فتنه افتادن و تفحص کردن که این صورت کیست

زانکه افیونشان درین کاسه رسید / کاسه‌ها محسوس و افیون ناپدید
کرد کار خویش قلعهٔ هش ربا / هر سه را انداخت در چاه بلا

تیر غمزه دوخت دل را بی‌کمان / الامان و الامان ای بی‌امان
قرنها را صورت سنگین بسوخت / آتشی در دین و دلشان بر فروخت

چونکه روحانی بود خود چون بود / فتنه‌اش هر لحظه دیگرگون بود
عشق صورت در دل شهزادگان / چون خلش میکرد مانند سنان

اشک میبارید هر یک همچو میغ / دست میخایید و میگفت ای دریغ
ما کنون دیدیم شه ز آغاز دید / چند مان سوگند داد آن بی‌ندید

انبیا را حق بسیار است از آن / که خبر کردند از پایانمان
کانکه میکاری نروید غیر خار / وین طرف پری نیابی زو مطار

تخم از من بر که تا ریعی دهد / با پر من پر که تا آنسو جهد
تو ندانی واجبی آن وهبت / هم تو گویی آخر آن واجب بدست

او تو است اما نه این تو که تن است / آن توئی که برتر از ما و من است
وین توئی ظاهر که پنداری توئی / هست اندر سوی تو از جسوئی

بر صدف لرزان چرائی ای گهر / توی خود را نی مدان میدان اشکر
توی بیگانه است با تو این توئی / توی خود دریاب و بگذار این دوئی

توی آخر سوی توی اولیست / آمده است از بهر تنبیه و صلت
توی تو در دیگری آمد دفین / من غلام مرد خود بین چنین

آنچه اندر آینه بیند جوان / پیر اندر خشت بیند بیش از آن
ز امر شاه خویش بیرون آمدیم / با عنایات پدر یاغی شدیم

سهل دانستیم قول شاه را / وآن عنایتهای بی اشباه را
تک در افتادیم در خندق همه / خسته و کشته بلا بی ملحمه

تکیه بر عقل خود و فرهنگ خویش / بود مان تا این بلا آمد به پیش
بی مرض دیدیم خود را بی زرق / آنچنانکه خویش را بیمار دق

علت پنهان کنون شد آشکار / بعد از آنکه بند گشتیم و شکار
سایهٔ رهبر به است از ذکر حق / یک قناعت به ز صد لوت و طبق

در قناعت خوانده باشی ای حسن / ذکر ذکر حق و ذکر بو الحسن
چشم بینا بهتر از سیصد عصا / چشم بشناسد گهر را از حصا

در تفحص آمدند اندر زمان / صورت کی بود عجب اندر زمان
بعد بسیاری تفحص در مسیر / کشف کرد آن راز را شیخ بصیر

نز طریق گوشش بل از وحی هوش / راه نابد پیش او و پیرویش
گفت نقش رشک پروینست این / صورت شهزادهٔ چینست این
دختری دارد شه چین بی‌مثال / در بها و در جمال و در کمال
همچو جان و چون پری پنهانست او / در مکتّم پردهٔ ایوانست او
سوی او نه مرد ره دارد نه زن / شاه پنهان کرد او را از فتن
غیرتی دارد ملک بر نام او / که نپرّد مرغ هم بر بام او
وای آن دل کش چنین سودا فتاد / هیچکس را این چنین سودا مباد
این سزای آنکه تخم جهل کاشت / وآن نصیحت را کساد و سهل داشت
اعتمادی کرد بر تدبیر خویش / که برم من کار خود با عقل پیش
نیم ذره زان عنایت به بود / که ز تدبیر خرد سیصد رصد
ترک مکر خویشتن گیر ای امیر / پا بکش پیش عنایات و بمیر
این بقدر حیله معدود نیست / زین حیل تا تو نمیری سود نیست
تا نمیری سود کی خواهیت بود / رو بمیر و بهره بردار از وجود

حکایت صدر جهان در بخارا و کرم او و آنکه اگر کسی بزبان از او سؤال کردی هیچ ندادی

در بخارا خوی آن صدر اجل / بود با خواهندگان حسن عمل
داد بسیار و عطای بی‌شمار / تا به شب بودی ز جودش زرنثار
زر بکاغذ پاره‌ها پیچیده بود / تا وجودش بود می‌افشاند جود
همچو خورشید و چو ماه پاکباز / آنچه گیرند از ضیا بدهند باز
خاک را زربخش کی بود آفتاب / زر ازو در کان و گنج اندر خراب
هر صباحی فرقه‌ای را راتبه / تا نماند امتی زو خائبه
مبتلایان را بدی روزی عطا / روز دیگر بیوگان را آن سخا
روز دیگر بر علویان مقل / با فقیهان روز دیگر مشتغل
روز دیگر بر تهیدستان عام / روز دیگر بر گرفتاران وام
روز دیگر بر یتیمان صغیر / روز دیگر بر ضعیفان اسیر
روز دیگر بهر ابناء السبیل / روز دیگر مر مکاتب را کفیل
شرط آن بد که کسی زو بازبان / زر نخواهد هیچ نگشاید لبان
لیک خامش بر حوالی رهش / ایستاده مفلسان دیواروش
هر که کردی ناگهان سهو سؤال / زو نبردی زین گنه یک حبه مال
من صمت منکم نجا بد مایه‌اش / بر همه اهل بخارا سایه‌اش
بر خموشی داشت عشق و نامه‌اش / خامشان را بود کیسه و کاسه‌اش
نادرا روزی یکی پیری بگفت / ده زکاتم که منم با جوع جفت
منع کرد از پیر و پیرش جد گرفت / ماند خلق از جد پیر اندر شگفت
گفت بس بی شرم پیری ای پدر / پیر گفت از من تویی بی‌شرمتر
کاین جهان خوردی و میخواهی بطمع / کان جهان با این جهان گیری بجمع
خنده‌اش آمد مال داد آن پیر را / پیر تنها برد آن توفیر را
غیر این پیر ایچ خواهنده ازو / نیم حبه زر ندید و یک تسو
نوبت روز فقیهان ناگهان / یک فقیه از حرص آمد در فغان
کرد زاریها بسی چاره نبود / گفت هر نوعی نبودش هیچ سود
روز دیگر با رکو پیچیده پا / پاکش اندر صف قوم مبتلا
تخته‌ها بر ساق بست از چپ و راست / تا بر او آن شه گمان کاشکسته پاست
دیدش و بشناختش چیزی نداد / روز دیگر رو بپوشید از لباد
تا گمان آید که نابیناست او / در میان اعمیان برخاست او
پس بدید او و ندادش هیچ چیز / از گناه و جرم گفتن آن عزیز
چونکه عاجز شد ز صد گونه مکید / چون زنان او چادری بر سر کشید
در میان بیوگان رفت و نشست / سر فرو افکند و پنهان کرد دست

هم شناسیده و ندادش صدقه‌ای   در دلش آمد ز حرمان حرقه‌ای
رفت پس پیش کفن خواهی پگاه   که بپیچم در نمد نه پیش راه
هیچ مگشا لب نشین و می‌نگر   تا کند صدر جهان اینجا گذر
بو که بیند مرده پندارد بظن   زر در اندازد پی وجه کفن
هر چه بدهد نیمه‌ای بدهم بتو   همچنان کرد آن فقیر کدیه‌جو
در نمد پیچید و در راهش نهاد   معبر صدر جهان آنجا فتاد
چند زر انداخت بر روی نمد   دست بیرون کرد از تعجیل خود
تا نگیرد آن کفن‌خواه آن صله   تا نهان نکند از او آن ده‌دله
مرده از زیر کفن بر کرد دست   سر برون کرد از پی دست او ز پست
گفت با صدر جهان چون بستدم   ای ببسته بر من ابواب کرم
گفت لیکن تا نمردی ای عنود   از جناب ما نبردی هیچ سود
سر موتوا قبل موت این بود   کز پی مردن غنیمتها رسد
غیر مردن هیچ فرهنگی دگر   در نگیرد با خدا ای حیله‌گر
یک عنایت به ز صد گون اجتهاد   جهد را خوفست از صد گون فساد
وان عنایت هست موقوف ممات   تجربه کردند این ره را ثقات
بلکه مرگش بی عنایت نیز نیست   بی عنایت هان و هان جایی مایست
آن زمرد باشد این افعی پیر   بی زمرد کی شود افعی ضریر

حکایت امرد و کوسه در خانقاه با لوطی و تدبیر او

امردی و کوسه‌ای در انجمن   آمدند و مجمعی بد در وطن
مشتغل ماندند قوم منتجب   روز رفت و شد زمان یک ثلث شب
زان عزب‌خانه نرفتند آن دو کس   هم بخفتند آن سو از ترس عسس
کوسه را بد بر زنخدان چار مو   لیک همچون ماه بدرش بود رو
کودک امرد بصورت بود زشت   هم نهاد اندر پس خود بیست خشت
لوطیی دب برد شب از گمرهی   خشت‌ها را نقل کرد آن مشتهی
دست بر کودک زد او از جا بجست   گفت هی تو کیستی ای سگ‌پرست
گفت این سی خشت چون برداشتی   گفت تو سی خشت چون انباشتی
گفت ای فی النار خرس مرده ریگ   ابله و بی خاصیت مانند ریگ
کودکی بیمارم و از ضعف خود   کردم اینجا احتیاط معتقد
گفت اگر داری ز رنجوری تفی   چون نرفتی جانب دار الشفی
یا بخانهٔ یک طبیب مشفقی   کو گشادی از مقامت مغلقی
گفت آخر من کجا یارم شدن   که بهر جا میروم من ممتحن
چون تو زندیقی پلیدی ملحدی   می برآرد سر بپیشم چون ددی
خانقاهی که بود بهتر مکان   من ندیدم یک زمان دروی امان
رو بمن آرند مستی خمرخوار   چشمها پر نطفه کف خایه فشار
وانکه ناموسیست خود از زیر زیر   غمزه دزدیده میدهد مالش بکیر
یار با ناموس را غیر نظر   نیست لیکن زین نظر دین پر خطر
خانقه چون این بود بازار عام   چون بود خرکله و دیوان خام
خر کجا ناموس و تقوی از کجا   خر چه داند خشیت و خوف و رجا
عقل باشد ایمنی و عدل جو   بر زن و بر مرد اما عقل کو
ور گریزم من روم سوی زنان   همچو یوسف افتم اندر افتتان
یوسف از زن یافت زندان و فشار   من شوم توزیع بر پنجاه دار
آن زنان از جاهلی بر من تنند   اولیاشان قصد جان من کنند
نی ز مردان چاره دارم نی زنان   چون کنم چون نی از اینم نی از آن
بعد از آن کودک بکوسه بنگریست   گفت او با این دو مو از غم بریست
فارغست از خشت و از پیکار خشت   وز چو تو مادر فروش گنگ زشت
بر زنخدان چار مو بهر نمون   بهتر از سی خشت پیرامون کون

ذرهٔ سایهٔ عنایت بهترست / از هزاران کوشش طاعت‌پرست

زانکه شیطان خشت طاعت بر کند / گر دو صد خشتست خود را بر کند

با عنایت او ندارد زهرهٔ / تا بسازد خویشتن را بهرهٔ

خشت اگر بسیار بنهادهٔ تو است / آن دو سه موزه عطای آن سو است

در حقیقت هر یک از آن مو که هست / کان امان نامهٔ صلهٔ شاهنشهیست

تو اگر صد قفل بنهی بر دری / بر کند آن جمله را خیره‌سری

شحنهٔ از موم اگر مهری نهد / پهلوانان را از آن دل بشکهد

آن دو سه تار عنایت همچو کوه / سد شده چون فر سیما در وجوه

خشت را بگذار ای نیکوسرشت / لیک هم ایمن مخسب از دیو زشت

زو دو تا مو زآن کرم دست آر / وآنگهان ایمن بخسب و غم مدار

نوم عالم از عبادت به بود / آنچنان علمی که مستنبه بود

آن سکون سابح اندر آشنا / به ز جهد اعجمی با دست و پا

دست و پا ساکن که آب اندر سباح / به رود از اعجمی با انقطاح

میرود سباح ساکن چون عمد / اعجمی زد دست و پا و غرق شد

علم دریاییست بی‌حد و کنار / طالب علمست غواص بحار

گر هزاران سال باشد عمر او / می نگردد سیر او از جستجو

کان رسول حق بگفت اندر بیان / اینکه منهومان هما لایشبعان

در بیان حدیث منهومان لایشبعان طالب العلم و طالب الدنیا

طالب الدنیا و توفیراتها / طالب العلم و تدبیراتها

پس درین قسمت چو بگشایی نظر / غیر این دنیا بود علم ای پدر

غیر دنیا پس چه باشد آخرت / کت کند زینجا و گردد رهبرت

غیر دنیا آخرت باشد یقین / کان برد زینجا به آنجا ای امین

زو بهم کردند هر سه مفتتن / هر سه را یک رنج و یک درد و حزن

بحث شاهزادگان با همدگر در آن قضیه و مقالهٔ برادر بزرگتر

هر سه در یک فکر و یک سودا ندیم / هر سه از یک رنج و یک علت سقیم

در خموشی هر سه را خلوت یکی / در سخن هم هر سه را حجت یکی

یکزمانی اشک ریزان هر سه‌شان / بر سر خوان مصیبت خون‌فشان

یکزمان از آتش دل هر سه کس / بر زده با سوز چون مجمر نفس

آن بزرگین گفت کای اخوان خیر / ما نه نر بودیم اندر نصح غیر

از حشم هر که بما کردی گله / از بلا و خوف و فقر و زلزله

همی‌گفتیم کم نال از حرج / صبر کن کالصبر مفتاح الفرج

آن کلید صبر ما اکنون چه شد / ای عجب منسوخ شد قانون چه شد

ما همی گفتیم کاندر کشمکش / آتش اندر همچو زر خندیم خوش

هر سه را وقت تنگاتنگ جنگ / گفته ما که هین مگردانید رنگ

آن زمان که بود اسپان را وطا / جمله سرها بریده زیر پا

ما سپاه خویش را هی هی کنان / که بپیش آیید قاهر چون سنان

جمله عالم را نشان داده بصبر / زانکه صبر آمد چراغ و نور صدر

نوبت ما شد چه خیره‌سر شدیم / چون زنان زشت در چادر شدیم

ای دلی که جمله را کردی تو گرم / گرم کن خود را و از خود دار شرم

ای زبان که جمله را ناصح بدی / نوبت تو گشت از چه تن زدی

ای خرد کو پند شکرخای تو / دور تست این دم چه شد هیهای تو

ای ز دلها برده صد تشویش را / نوبت تو شد بجنبان ریش را

از غری ریش ار کنون دزدیدهٔ / پیش ازین بر ریش خود خندیدهٔ

چون بدی در دیگران درمان بدی / درد مهمان تو شد چون تن زدی

وقت پند دیگرانی های های / در غم خود چون زنانی وای وای

بانگ بر لشکر زدن بد ساز تو / بانگ بر زن چه گرفت آواز تو

آنچه پنجه سال بافیدی بهوش / زان نسیج خود بغلطاقی بپوش
از نوایت گوش یاران بود خوش / دست بیرون آر و گوش خود بکش

سر بدی پوسته خود را وا مکن / پا و دست و ریش و سبلت گم مکن
بازی آن تست بر روی بساط / خویش را در طبع آر و در نشاط

این حکایت گوش کن ای نامجو / تا بدانی اندرین معنی سند

بمجلس کشیدن پادشاهی فقیهی را و برخم مشت طبع و ذوق آن

پادشاهی مست اندر بزم خوش / میگذشت آن یک فقیهی بر درش
کرد اشارت کش درین مجلس کشید / وز شراب لعل در خوردش دهید

چون کشیدندش بشه بی اختیار / شست در مجلس ترش چون زهر و مار
عرضه کردندش نپذرفت او ز خشم / از شه و ساقی بگردانید چشم

که بعمر خود نخوردستم شراب / خوشتر آید از شرابم زهر ناب
هین بجای می مرا زهری دهید / تا من از خویش و شما زین وا رهید

می نخورده عربده آغاز کرد / گشت در مجلس گران چون مرگ و درد
همچو اهل نفس و اهل آب و گل / در جهان بنشسته با اصحاب دل

حق ندارد خاصگان را در کمون / از می ابرار جز در یشربون
عرضه میدار از مجوب جام / حس نمییابد از او غیر از کلام

رو همی گرداند از ارشادشان / که نمی بیند بدیده دادشان
گر بگوشش تا بحلقش ره بدی / سر نصح اندر درونش در شدی

چون همه نار است جانش نیست نور / کا فکند در نار سوزان چون قشور
مغز بیرون ماند قشرش گفت و رفت / کی شود از قشر معده گرم و زفت

نار دوزخ جز که قشر افشار نیست / نار را با هیچ مغزی کار نیست
ور بود بر مغز ناری شعله زن / بهر پختن دان نه بهر سوختن

تا که باشد حق حکیم این قاعده / مستمر دان در گذشته و آمده
مغز نغز و قشرها مغفور از او / مغز را پس چون بسوزد دور از او

از عنایت گر بکوبد بر سرش / اشتها آرد شراب احمرش
ور نکوبد ماند او بسته دهان / چون فقیه از شرب و بزم این شهان

شاه با ساقی بگفت ای نیک پی / چه خموشی ده بطبعش آر هی
هست پنهان حاکمی بر هر خرد / هر کرا خواهد بفن از خود برد

آفتاب مشرق و تنویر او / چون اسیران بسته در زنجیر او
چرخ را چرخ اندر آرد در زمن / چون بخواند در دماغش نیم فن

عقل کو عقل دگر را سخره کرد / مهره زو دارد و لیکن اوست نرد
چند سیلی بر سرش زد گفت گیر / در کشید از بیم سیلی آن زحیر

مست گشت و شاد و خندان شد چو باغ / در ندیمی و مضاحک رفت و لاغ
شیرگیر و خوش شد انگشتک بزد / سوی مبرز رفت تا میزه کند

یک کنیزک دید در مبرز چو ماه / سخت زیبا و ز قرناقان شاه
چون بدید او را دهانش باز ماند / عقل رفت و تن ستم پرداز ماند

عمرها بوده عزب مشتاق و مست / بر کنیزک در زمان بر زد دو دست
بس طپید آن دختر و نعره فراشت / بر نیامد با وی و سودی نداشت

زن بدست مرد در وقت لقا / چون خمیر آمد بدست نانوا
بسرشد گاهیش نرم و گه درشت / زو بر آرد چاق چاقی زیر مشت

گاه پهنش واکشد بر تخته / درهمش آرد گهی یک لخته
گاه در وی ریزد آب و گه نمک / از تنور و آتشش سازد محک

این چنین پیچند مطلوب و طلوب / اندرین لعبند مغلوب و غلوب
این لعب تنها نه شو را با زنست / هر عشیق و عاشقی را این فنست

از قدیم و حادث و عین و عرض / پیچشی چون ویس و رامین مفترض
لیک لعب هر یکی رنگی دگر / پیچش هر یک ز فرهنگی دگر

شوی و زن را گفته شد بهر مثل / که بکن ایشوی زن را بد سبیل
آن شب گردک نه ینگا دست او / خوش امانت دادش اندر دست تو
کآنچه تو با او کنی ای معتمد / از بد و نیکی خدا با تو کند
این زن دنیا که هست او دست تو / چون امانت دادش اندر دست تو
حاصل اینجا آن فقیه از بیخودی / نی عفیفی ماندش و نی زاهدی
آن فقیه افتاد بر آن خرزاد / آتش او اندر آن پنبه فتاد
جان بجان پیوست قالبها چخید / زن چو مرغ سر بریده می طپید
چه شراب و چه ملک چه ارسلان / چه حیا چه دین چه خوف و بیم جان
چشمشان افتاد اندر عین عین / نه حسن پیدا شد آنجا نی حسین
یافت هر یکشان از آن دیگر مراد / طبع هر یک خرم و دل گشته شاد
شد دراز و کو طریق بازگشت / انتظار شاه هم از حد گذشت
شاه آمد تا ببیند واقعه / یافت آنجا زلزله و القارعه
آن فقیه از جای بر جست و برفت / سوی مجلس جام می بربود تفت
شه چو دوزخ پر شرار و پر نکال / تشنهٔ خون دو جفت بد فعال
چون فقیهش دید پر از خشم و قهر / تلخ و خونی گشته همچون جام زهر
بانگ زد بر ساقیش کای گرمکار / چه نشستی خیره هین در طبعش آر
خنده آمد شاه را گفت ای کیا / آمدم با طبع آن دختر ترا
پادشاهم کار من عدلست و داد / زآن خورم که یار را چو دم بداد
آنچه آنرا میخورم از ترش و خوش / میدهم در خورد یار از بیج و بش
آنچه آنرا می‌ننوشم همچو نیش / کی دهم آنرا بخورد یار و خویش
زآن خورانم مر غلامانرا که من / میخورم بر خوان خاص خویشتن
زآن خورانم بندگان را از طعام / که خورم من خود ز پخته یا که خام
من چو پوشم از خز و اطلس لباس / زآن بپوشانم حشم را نی پلاس
شرم دارم از نبی ذوفنون / اَلبِسُوهُم گفت مِمّا تَلبَسُون
مصطفی کرد این وصیت با بنون / اَطعِمُوا الاَذناب مِمّا تَأکُلون
شد فقیه و برد با خود جفت خوب / از عطای خاص کشاف الکروب
دیگران را بس بطبع آورده / در صبوری چست و راغب کرده
هم بطبع آور بمردی خویش را / پیشوا کن عقل دوراندیش را
چون قلاوزی صبرت پر شود / جان باوج عرش و کرسی بر شود
مصطفی بین چونکه صبرش شد براق / برکشانیدش ببالای طباق
چون صبوری پیشه کرد ایوب راد / از بلا او را در رفعت گشاد
صبر صدر آمد بهر حالت که هست / صبر را مگذار تا بتوان ز دست
صبر مفتاح الفرج نشنیده / کاندرین تعجیل در پیچیده
صبر آرد عاشقان را کام دل / بیدلان را صبر شد آرام دل

حد ندارد این سخن کوتاه کن / وز حدیث عاشقان برگو سخن

رفتن شهزادگان بعد از اتمام ماجرا بجانب ولایت چین تا بقدر امکان بمقصود نزدیکتر باشند اگر راه بوصل مسدود است بقدر امکان نزدیک شدن محمود است

بازگرد ای عاشق و زوتر بران / کانتظارستت آن شهزادگان
هر سه شهزاده چو کار افتادشان / عشق در خور گوشمالی دادشان
این بگفتند و روان گشتند زود / هر چه بود ای یار من آن لحظه بود
صبر بگزیدند و صدیقین شدند / بعد از آن سوی بلاد چین شدند
والدین و ملک را بگذاشتند / راه معشوق نهان برداشتند
همچو ابراهیم ادهم از سریر / عشقشان بی پا و سر کرد و حقیر
یا چو ابراهیم مرسل سرخوشی / خویش افکندند اندر آتشی
یا چو اسمعیل صبار مجید / پیش عشق و خنجرش حلقی کشید

۱ امرؤالقیس از ممالک خشک‌لب / هم کشیدش عشق از خطهٔ عرب

۲ بود نازک‌طبع و هم صاحب‌جمال / شاعر و صاحب اصول اندر کمال

۳ چونکه زد عشق حقیقی بر دلش / سیر شد ملک و عیال و منزلش

حکایت امرؤالقیس که پادشاه عرب بود و با جمال و کمال و زنان عرب چون زلیخا شیفتهٔ او بودند مگر دانست اینها همه تمثال صورتی اند باید طالب معنی شد

۴ نیمشب دلقی بپوشید و برفت / از میان مملکت بگریخت تفت
تا بیامد خشت میزد در تبوک / با ملک گفتند شاهی از ملوک

۵ امرؤالقیس آمده‌ست اینجا بکد / شد شکار عشق و خشتی میزند
آن ملک برخاست آمد پیش او / گفت با او ای ملیک نیکخو

۶ یوسف وقتی دو ملکت شد کمال / مر ترا رام از بلاد و از جمال
گشته مردان بندگان از تیغ تو / و آن زنان ملکت مه بی منع تو

۷ پیش ما باشی تو بخت ما بود / جان ما از وصل تو صد جان شود
هم من و هم ملک من مملوک تو / ای بهمت ملکها متروک تو

۸ فلسفه گفتش بسی و او خموش / ناگهان واکرد از سر روی‌پوش
تا چه گفتش او بگوش از عشق و درد / همچو خود در حال سرگردانش کرد

۹ دست او بگرفت و با او یار شد / او هم از تاج و کمر بیزار شد
تا بلاد دور رفتند آن دو شه / عشق یک کرت نکرد است این گنه

۱۰ بر بزرگان شهد و بر طفلانست شیر / او بهر کشتی بود من الاخیر
که چو در کشتی شود غرقش کند / تا بقعر از پای تا فرقش کند

۱۱ قصهٔ کیخسرو آن شاه زمان / هست شهره در میان انس و جان
غیر این دو بس ملوک بیشمار / عشقشان بربود از ملک و تبار

۱۲ جان این سه شه بچه هم گرد چین / همچو مرغان گشته هر سو دانه‌چین
زهره نی تا لب گشایند از ضمیر / زانکه رازی با خطر بود و خطیر

۱۳ صد هزاران سر بیک حبه آن زمان / عشق خشم آلوده زه کرده کمان
عشق خود بی خشم در وقت خوشی / خوی دارد دم بدم خیره‌کشی

۱۴ این بود آن لحظه کو خوشنود شد / من چه گویم چونکه خشم آلود شد
لیک مرج جان فدای شیر او / کش کشد آن عشق و آن شمشیر او

۱۵ کشتنش به از هزاران زندگی / سلطنت‌ها مردهٔ آن بندگی
با کنایت رازها با یکدگر / پست گفتندی بصد خوف و خطر

۱۶ راز را غیر از خدا محرم نبود / آه را جز آسمان همدم نبود
اصطلاحاتی میان همدگر / داشتند از بهر ایراد خبر

۱۷ زین لسان الطیر عام آموختند / طمطراق سروری اندوختند
صورت آواز مرغست آن کلام / غافل است از حال مرغان مرد خام

۱۸ کو سلیمانی که داند لحن طیر / دیو اگر چه ملک گیرد هست غیر
دیو بر شبه سلیمان کرده است / علم مکرش هست و علمناش نیست

۱۹ چون سلیمان از خدا بشاش بود / منطق الطیری ز علمناش بود
تو از آن مرغ هوائی فهم کن / که ندیدستی طیور من لدن

۲۰ جای سیمرغان بود آن سوی قاف / هر خیالی را نباشد دست‌باف
هر خیالی را که دید آن اتفاق / آنگهش بعد العیان افتد فراق

۲۱ نی فراق قطع بهر مصلحت / کامنست از هر فراق آن منقبت
بهر استبقای آن جسم چو جان / لحظه‌ای در ابر خور گردد نهان

۲۲ بهر استبقای آن روحی جسد / آفتاب از برف یکدم در کشد
بهر جان خویش جوز ایشان صلاح / هین مدزد از حرف ایشان اصطلاح

۲۳ آن زلیخا از سپندان تا بعود / نام جمله چیز یوسف کرده بود
نام او در نامها مکتوم کرد / محرمان را سر آن معلوم کرد

چون نگفتی موم ز آتش نرم شد / این بدی کان یار با ما گرم شد

ور نگفتی مه برآمد بس سپید / ور نگفتی سبز شد آن شاخ بید

ور نگفتی آبها خوش مطپند / ور نگفتی خوش همی سوزد سپند

ور نگفتی برگها خوش می‌تنند / دست برهم رقص و مستی میکنند

ور نگفتی گل به بلبل راز گفت / ور نگفتی سر شه شهباز گفت

ور نگفتی چه همایونست بخت / ور نگفتی که برافشانید رخت

ور نگفتی که سقا آورد آب / ور نگفتی هین برآمد آفتاب

ور نگفتی دوش دیگی پخته‌اند / با حوائج از برش یک تخته‌اند

ور نگفتی هست نانها بی نمک / ور نگفتی عکس میگردد فلک

ور نگفتی که بدرد آمد سرم / ور نگفتی درد سر شد خوشترم

محرمان زان آن خبر بد که چه گفت / که مخالف با موافق گشت جفت

گر ستودی اعتناق او بدی / ور نکوهیدی فراق او بدی

صد هزاران نام گر برهم زدی / قصد او و خواه او یوسف بدی

گرسنه بودی چو گفتی نام او / میشدی سرمست و سیر از جام او

تشنگیش از نام او ساکن شدی / نام یوسف شربت باطن شدی

ور بدی درویش زان نام بلند / درد او در حال گشتی سودمند

وقت سرما بودی او را پوستین / این کند در عشق نام دوست این

عام میخوانند هردم نام پاک / این عمل نکند چو نبود عشق پاک

آنچه عیسی کرده بود از نام هو / میشدی پیدا ورا از نام او

چونکه با حق متصل گردید جان / ذکر آن اینست و ذکر اینست آن

خالی از خود بود و پر از عشق دوست / پس ز کوزه آن تراود کاندر وست

خنده بوی زعفران وصل داد / گریه بوهای پیاز آن بعاد

هر یکی را هست در دل صد مراد / این نباشد مذهب عشق و وداد

یار آمد عشق را روز آفتاب / آفتاب آن روی را همچون نقاب

آنکه نشناسد نقاب از روی یار / عابد الشمس است دست از وی بدار

روز او و روزی عاشق هم او / دل همو دل سوزی عاشق هم او

ماهیان را نقد شد از عین آب / نان و آب و جامه و دارو و خواب

همچو طفل است او ز پستان شیر گیر / می نداند در دو عالم غیر شیر

طفل داند هم نداند شیر را / راه نبود اینطرف تدبیر را

گیج کرد این گنجنامه روح را / تا بیابد فاتح و مفتوح را

گنج نبود در روش بلکه اندر او / حاملش دریا بود نی سیل و جو

چون بیابد او که یابد گم شود / همچو سیلی غرقهٔ قلزم شود

دانه چون گم گردد آنگه طین شود / تا نمردی زر ندادم این بود

بیطاقت شدن برادر بزرگتر بعد از مدتی و متواری شدن در بلاد چین در شهر تختگاه و گفتن من رفتم الوداع تا خود را بر شاه چین عرضه کنم و نصیحت نپذیرفتن

بیت

یا پای رسانَدم بمقصود مرا * یا سر بنهم همچو دل از دست آنجا

آن بزرگین گفت کای اخوان من / ز انتظار آمد بلب این جان من

لا ابالی گشته‌ام صبرم نماند / مر مرا این صبر در آتش نشاند

طاقت من زین صبوری طاق شد / واقعهٔ من عبرت عشاق شد

من ز جان سیر آمدم اندر فراق / زنده بودن در فراق آمد نفاق

چند درد فرقتش بکشد مرا / سر ببر تا عشق بخشد سر مرا

دین من از عشق زنده بودنست / زندگی زین جان و سر ننگ منست

تیغ هست از جان عاشق گرد روب / زانکه سیف افتاد محاء الذنوب

چون غبار تن بشد ماهم بتافت / ماه جان من هوای صاف یافت

عمرها بر چنگ عشقت ای صنم / ان فی موتی حیوتی میزنم

دعوی مرغابی کرد است جان / کی ز طوفان بلا دارد امان
بط را ز اشکستن کشتی چه غم / کشتیش بر آب بس باشد قدم
زنده زین دعوی بود جان و تنم / من ازین دعوی چگونه تن زنم
خواب می‌بینم ولیکن خواب نی / مدعی هستم ولی کذاب نی
گر مرا صد بار تو گردن زنی / همچو شمعم بر فروزم روشنی
آتش ار خرمن بگیرد پیش و پس / شب روان را خرمن آن ماه بس
کرده یوسف را نهان و مختفی / حیلت اخوان ز یعقوب نبی
خفیه کردندش بحیلت سازیی / کرد آخر پیرهن غمازیی
آن دو گفتندش نصیحت در سمر / که مکن ز اخطار خود را بیخبر
هین منه بر ریشهای ما نمک / هین مخور این زهر از جلدی و شک
جز بتدبیر یکی شیخی خبیر / چون روی چون نبودت قلب بصیر
وای آن مرغی که ناروییده پر / بر پرد بر اوج و افتد در خطر
عقل باشد مرد را بال و پری / چون ندارد عقل باشد ابتری
یا مظفر یا مظفر جوی باش / یا نظر ور یا نظر ور جوی باش
بی ز مفتاح خرد این قرع باب / از هوا باشد نه از روی صواب
عالمی در دام می‌بین از هوا / وز جراحتهای همرنگ دوا
ایستاده مار بر سینه چو مرگ / در دهانش بهر صید اشکوف برگ
در حشایش چون حشیشی او بپاست / مرغ پندارد که آن شاخ گیاست
چون نشیند بهر خور بر روی برگ / پس فتد اندر دهان مار مرگ
کرده تمساحی دهان خویش باز / گرد دندانهاش کرمان دراز
از بقیهٔ خور که در دندانش ماند / کرم‌ها رویید و بر دندان نشاند
مرغکان بینند کرم و قوت را / مرج پندارند آن تابوت را
چون دهان پر شد ز مرغ او ناگهان / درکشدشان و فرو بندد دهان
این جهان پر ز نقل و پر ز نان / چون دهان باز آن تمساح دان
بهر کرم و طعمه ای روزی تراش / از فن تمساح دهر ایمن مباش
روبه افتد پهن اندر زیر خاک / بر سر خاکش حبوب مکرناک
تا بیاید زاغ غافل سوی آن / پای او گیرد بمکر آن مکردان
صد هزاران مکر در حیوان چو هست / چون بود مکر بشر کو مهتر است
مصحفی در کف چو زین العابدین / خنجری پر زهر اندر آستین
گویدت خندان که ای مولای من / در دل او بابلی پر سحر و فن
زهر قاتل صورتش شهد است و شیر / هین مرو بی صحبت پیر خبیر
جمله لذات هوا مکر است و زرق / سوز و تاریکیست گرد نور برق
برق نور کوته و کذب و مجاز / گرد او ظلمات و راه تو دراز
نی بنورش نامه تانی خواندن / نی بمنزل اسب تانی راندن
لیک جرم آنکه باشی رهن برق / از تو روی اندر کشد انوار شرق
خشم گیرد بر دلت آن آفتاب / که تو جویی از عطارد نور و تاب
میکشاند مکر برقت بیدلیل / در مفازهٔ مظلمی شب میل میل
گاه بر کُه گاه بر جو او فتی / گه بدان سو گه بدینسو او فتی
خود نبینی تو دلیل ای راه‌جو / ور ببینی رو بگردانی که کو
من سفر کردم درین ره شصت میل / مر مرا گمراه گوید این دلیل
گر نهم من گوش سوی آن شگفت / ز امر او راهم ز سر باید گرفت
من درین ره عمر خود کردم گرو / هر چه بادا باد ای خواجه برو
راه کردی لیک در ظنی چو برق / عشر آن ره کن پی وحی چو شرق
ظن لا یغنی من الحق خوانده‌ای / وز چنان برقی ز شرقی مانده‌ای
هین درآ در کشتی ما ای نژند / یا که آن کشتی باین کشتی ببند
گوید او چون ترک گیرم گیر و دار / چون روم من در طفیلت کوروار

کور بازآمد مبشره از تهانیقین / زان یکی انگشت و صد انگشت این
۱ میگریزی از پشه در کژدمی / از نمی تو میگریزی در یمی

میگریزی از جفاهای پدر / در میان لوطیان و شور و شر
۲ میگریزی همچو یوسف ز اندهی / تا ز نرتع نلعب افتی در چهی

زین تفرج در چه افتی همچو او / مر ترا لیکن آن عنایت یار کو
۳ گر نبودی آن بدستوری پدر / بر نیاوردی ز چه تا حشر سر

آن پدر بهر دل او اذن داد / گفت چون اینست میلت خیر باد
۴ هر ضریری کز مسیحی سر کشد / او جهودانه بماند از رشد

قابل ضو بود گرچه کور بود / شد ازین اعراض او کور و کبود
۵ گویدش عیسی بزن بر من دو دست / ای عمی کحل ضریری با من است

از من ار کوری بیابی روشنی / بر قمیص یوسف جان برزنی
۶ کار و باری کت رسد بعد شکست / اندر آن اقبال و منهاج رواست

کار و باری که ندارد پا و سر / ترک گیر ای پسر خر ای پدر
۷ کار و باری کان ندارد پا و دست / ترک گیر ای بوالفضول گیج مست

غیر پیر استاد و سرلشکر مباد / پیر گردون نی ولی پیر رشاد
۸ در زمان کو پیر را شد زیردست / روشنائی دید آن ظلمت پرست

شرط تسلیمست نی کار دراز / سود نبود در ضلالت ترکتاز
۹ من نجویم زین سپس راه اثیر / پیر جویم پیر جویم پیر پیر

پیر باشد نردبان آسمان / تیر پران از که گردد از کمان
۱۰ نی ز ابراهیم نمرود گران / کرد با کرکس سفر بر آسمان

از هوا شد سوی بالا او بسی / لیک بر گردون نپرد کرکسی
۱۱ گفتش ابراهیم کای مرد سفر / کرکست من باشم اینک خوبتر

چون ز من سازی ببالا نردبان / بی پریدن بر شوی بر آسمان
۱۲ آنچنانکه میرود تا غرب و شرق / بی ز زاد و راحله ایدل چو برق

آنچنانکه میرود شب ز اغتراب / حس مردم شهرها در وقت خواب
۱۳ آنچنانکه عارف از راه نهان / خوش نشسته میرود در صد جهان

گر ندادستش چنین رفتار دست / این خبرها زان ولایت از کجاست
۱۴ این خبرها وین روایات محق / صد هزاران پیر بر وی متفق

یک خلافی نی میان این قرون / آنچنانکه هست در علم ظنون
۱۵ آن تحری آید اندر لیل تار / وین حضور کعبه و وسط نهار

خیز ای نمرود پر جو از کسان / نردبانی نایدت زین کرکسان
۱۶ عقل جزوی کرکس آمد ای مقل / پر او با جیفه خواری متصل

عقل ابدالان چو پر جبرئیل / میپرد تا ظل سدره میل میل
۱۷ باز سلطانم گشم نیکو پیم / فارغ از مردارم و کرکس نیم

ترک کرکس کن که من باشم کفست / یک پر من بهتر از صد کرکست
۱۸ چند بر عمیا دوانی اسب را / باید استا پیشه را و کسب را

خویش را رسوا مکن در شهر چین / عاقلی جو خویش را از وی مبین
۱۹ آنچه گوید آن فلاطون زمان / هین هوا بگذار و رو بر وفق آن

جمله میگویند اندر چین بجد / بهر شاه خویشتن که لم یلد
۲۰ شاه ما خود هیچ فرزندی نزاد / بلکه سوی خویش زن را ره نداد

هر که از شاهان بدین نوعش بگفت / گردنش با تیغ بران گشت جفت
۲۱ شاه گوید چونکه گفتی این مقال / زود ثابت کن که من دارم عیال

مر مرا دختر اگر ثابت کنی / یافتی از تیغ تیزم آمنی
۲۲ ورنه بیشک من ببرم حلق تو / برکشم از صوفی جان دلق تو

سر نخواهی برد هیچ از تیغ تو / ای بگفته لاف کذب آمیغ تو
۲۳ بنگر ای از جهل گفته ناحقی / پر ز سرهای بریده خندقی

خندقی از قعر خندق تا گلو / پر ز سرهای بریده از غلو
جمله اندر کار این دعوی شده / گردن خود را بدین دعوی زده
هین ببین آخر بچشم اعتبار / این چنین دعوی میندیش و میار
تلخ خواهی کرد بر ما عمر ما / که برین میدارد ای داور ترا
گر رود صد سال آن آگاه نیست / بر عمی آن از حساب راه نیست
بی سلاحی در مرو در معرکه / همچو بی باکان مجه در تهلکه
اینهمه گفتند و گفت آن ناصبور / که مرا زین گفتها آید نفور
سینه پر آتش مرا چون منقل است / کاهل آمد کشت وقت منجل است
صدر را صبری بد اکنون آن نماند / بر مقام صبر عشق آتش فشاند
صبر من مُرد آن شبی که عشق زاد / درگذشت او حاضران را عمر باد
ای محدث از خطاب و از خطوب / درگذشتم آهن سردی مکوب
سر نگونم هین رها کن پای من / فهم کو در جملهٔ اجزای من
اشترم من تا توانم میکشم / چون فتادم زار با کشتن خوشم
پر سر مقطوع اگر صد خندق است / پیش درد من مزاح مطلق است
من نخواهم زد دگر از خوف و بیم / این چنین طبل هوا زیر گلیم
من علم اکنون بصحرا میزنم / یا سر اندازی و یا روی صنم
حلق کان نبود سزای آن شراب / آن بریده به بشمشیر و ضراب
دیده کان نبود ز وصلش در فره / آن چنان دیده سفید و کور به
گوش کان نبود سزای راز او / برکنش که نبود آن بر سر نکو
اندر آن دستی که نبود آن نصاب / آن شکسته به بساطور قصاب
آن چنان پایی که از رفتار او / جان نپیوندد بنرگس زار او
آن چنان پا در حدید اولیتر است / آن چنان پا عاقبت دردسر است

بیان مجاهد که دست از مجاهده باز ندارد اگرچه داند که بسطت عطای حق که آن مقصود است از طرف دیگر و بسبب عمل دیگر بدو برساند که در وهم او نبوده باشد و او درین طریق معین امید بسته همین در میزند شاید که حقتعالی آن روزی را از در دیگر رساند که او آن تدبیر نکرده باشد و یرزقه من حیث لا یحتسب العبد یدبر والله یقدر و بود که بنده را وهم بندگی بود که مرا از غیر این در برساند اگرچه حلقهٔ این در میزنم حقتعالی او را هم ازین در روزی رساند فی الجمله اینهمه درهای یک سرا است

یا درین ره می بیابم کام من / یا چو باز آیم ز ره سوی وطن
بو که موقوفست کامم بر سفر / چون سفر کردم بیابم در حضر
یار را چندان بجویم جد و چست / تا بدانم که نبایستم جست
این معیت کی رود در گوش من / تا نگردم گرد دوران زمن
کی کنم من از معیت فهم راز / جز که از بعد سفرهای دراز
حق معیت گفت و دل را مهر کرد / تا که عکس آن بگوش آید نه طرد
چون سفرها کرد و داد راه داد / بعد از آن مهر از دل او برگشاد
چون خطاءین آن حساب با صفا / گرددش روشن ز بعد دو خطا
بعد از آن گوید اگر دانستمی / این معیت را کی او را جستمی
دانش آن بود موقوف سفر / ناید آن دانش بتیزی فکر
آنچنانکه وجه وام شیخ بود / بسته و موقوف گریهٔ آن عنود
کودک حلوائی بگریست زار / توخته شد وام آن شیخ کبار
گفته شد آن داستان معنوی / پیش ازین اندر میان مثنوی
در دلت خوف افکند از موضعی / تا نباشد غیر آنت مطمعی

در طمع خود فایدهٔ دیگر نهد
وآن مراد او ز کس دیگر دهد

ای طمع بربسته بر یکجای سخت
کاید میوه ازین عالی درخت

آن طمع زینجا نخواهد شد وفا
بل ز جای دیگر آید آن عطا

آن طمع را پس چرا در تو نهاد
چون نبودش نیت اکرام و داد

از برای حکمتی و صنعتی
نیز تا باشد دلت در حیرتی

تا دلت حیران بود ای مستفید
کاین مرادم از کجا خواهد رسید

تا بدانی عجز خویش و جهل خویش
تا شود ایقان تو در غیب بیش

هم دلت حیران شود در منتجع
که چه رویاند مصرّف زین طمع

طمع داری روزیی در درزیی
تا ز خیاطی بری زر تا زیی

رزق تو در زرگری آید پدید
که ز وهمت بود آن مکسب بعید

پس طمع در درزیی بهر چه بود
چون ترا از جای دیگر رزق بود

بهر نادر حکمتی در علم حق
که نوشت آن حکم را در ما سبق

نیز تا حیران شود اندیشه‌ات
تا که حیرانی بود کل پیشه‌ات

یا وصال یار زین سعیم رسد
یا ز راهی خارج از سعی جسد

من نگویم زین طریق آید مراد
می‌طپم تا از کجا خواهد گشاد

سر بریده مرغ هر سو می‌طپد
تا کدامین سو رهد جان از جسد

یا مراد من برآید زین خروج
یا ز برجی دیگر از ذات البروج

حکایت مرد میراث یافته که درخرج اسراف کرده مفلس شد

بود زر میراثیی را بی‌شمار
جمله را خورد و بماند او زار زار

مال میراثی ندارد خود وفا
چون بناکام از گذشته شد جدا

او نداند قدر هم کز زر نیافت
که بکد و کسب در رنجش کم شتافت

قدر جان زان می‌ندانی ای فلان
که بدادت حق بخشش رایگان

نقد رفت و جنس رفت و خانه‌ها
ماند چون جغدان درین ویرانه‌ها

گفت یارب برگ دادی رفت برگ
یا بده برگی و یا بفرست مرگ

چون تهی شد یاد حق آغاز کرد
یارب و یارب اجرنی ساز کرد

چون پیمبر گفت مؤمن مزهرست
در زمان خالیی ناله‌گرست

چون شود پر مطربش بنهد ز دست
پر مشو کآسیب دست او خوشست

تی شو و خوش باش بین اصبعین
کز می لااین سرمست است این

رفت طغیان آب از چشمش گشاد
ابر چشمش زرع دین را آب داد

در بیان سبب تأخیر در اجابت دعای مؤمن از حضرت عزت

ور دعا و لابه کرد و هر دو دست
زر طلب شد بی‌تعب از زیر پست

ای بسا مخلص که نالد در دعا
تا رود دود خلوصش بر سما

تا رود بالای این سقف برین
بوی مجمر از انین المذنبین

پس ملایک با خدا نالند زار
کای مجیب هر دعا وای مستجار

بندهٔ مؤمن تضرع می‌کند
او نمیداند بجز تو مستند

تو عطا بیگانگان را میدهی
از تو دارد آرزو هر مشتهی

حق بفرماید که نز خواری اوست
عین تأخیر عطا یاری اوست

نالهٔ مؤمن همی داریم دوست
گو تضرع کن که این اعزاز اوست

حاجت آوردش ز غفلت سوی من
آن کشیدش مو کشان تا کوی من

گر برآرم حاجتش او وا رود
هم در آن بازیچه مستغرق شود

گرچه مینالد بجان یا مستجار
دل شکسته سینه خسته گو بزار

خوش همی آید مرا آواز او
وآن خدایا گفتن و آن راز او

وآنکه اندر لابه و در ماجرا
می‌فریباند بهر نوعی مرا

طوطیان و بلبلان را از پسند
از خوش آوازی قفص در میکنند

زاغ را و جغد را اندر قفص
کی کنند این خود نیامد در قصص

پیش شاهد باز چون آید دو تن
آن یکی کمپیر و آن یک خوش ذقن

هر دو نان خواهند و او زوتر فطیر   آن دو کمپیر را گوید که گیر
وآن دگر را که خوش استش قد و خد   کی دهد نان بل بتا خنجر افکند
گویدش بنشین زمانی بی گزند   که بخانه نان تازه میپزند
چون رسد آن نان گرمش بعد کد   گویدش بنشین که حلوا میرسد
هم بدین فن دار و دارش میکند   ور ره پنهان نگارش میکند
که مرا کاریست با تو یک زمان   منتظر میباش ای خوب جهان
تا بدین حیلت فریباند ورا   تا مطیع و رام گرداند ورا
مثل آن کمپیر دان بیگانگان   شاهد خوش بوی مثل مؤمنان
همزادی مؤمنان از نیک و بد   تو یقین میدان که بهر این بود
این جهان زندان مؤمن زین بود   کافر از ناز جنت خالی شود

دیدن میراثی بخواب که در مصر بفلان موضع گنجی است و رفتن بشهر مصر در طلب آن

خواجه چون میراث خورد و شد فقیر   آمد اندر یا رب و گریه و نفیر
خود که کوبد این در رحمت نثار   که نیابد در اجابت صد بهار
خواب دید او هاتفی گفت و شنید   که غنای تو بمصر آید پدید
رو بمصر آنجا شود کار تو راست   کرد گریه‌ات را قبول او مرتجاست
در فلان موضع یکی گنجیست زفت   در پی آن بایدت تا مصر رفت
در فلان کوی و فلان موضع دفین   هست گنجی سخت نادر بس ثمین
بی درنگی هین ز بغداد ای نژند   رو بسوی مصر و منبتگاه قند
چون ز بغداد آمد او تا سوی مصر   گرم شد پشتش چو دید او روی مصر
بر امید وعدهٔ هاتف که گنج   یابد اندر مصر بهر دفع رنج
لیک نفقه‌اش بیش و کم چیزی نماند   خواست کدیه بر عوام الناس راند
لیک شرم و همتش دامن گرفت   خویش را در صبر افشردن گرفت
باز نفسش از مجاعت بر طپید   از گدائی کردن او چاره ندید
گفت شب بیرون روم من نرم نرم   تا ز ظلمت نایدم از کدیه شرم
همچو شبکوکی کنم من ذکر و بانگ   تا رسد از بامهایم نیم دانگ

رسیدن آن شخص بمصر و بیرون آمدن بکوی در شب بجهت شبکوکی و گدائی و گرفتن عسس او را و مراد او پس از رنج حاصل آمدن و عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم ان مع العسر یسرا و قوله اشتدی ازمة تنفرجی و جمیع القرآن و الکتب المنزلة فی تقریر هذا

اندرین اندیشه بیرون شد بکو   واندرین فکرت همیشد سو بسو
یک زمان مانع همی شد شرم و جاه   لیک مانی جوع میگفتش بخواه
پای پیش و پای پس تا ثلث شب   که بخواهم یا بخسبم خشک لب
ناگهانی خود عسس او را گرفت   چوب ها زد بیمحابا ناشگفت
اتفاقا اندر آن شبهای تار   دیده بد مردم ز شب دزدان ضرار
بود شبهای مخوف و منتحس   پس بجد میجست دزدان را عسس
تا خلیفه گفت که ببرید دست   هر که شب گردد و گر خویش منست
بر عسس کرده ملک تهدید و بیم   که چرا باشید بر دزدان رحیم
عشوه هاشان از چه رو باور کنید   یا چرا زیشان قبول زر کنید
رحم بر دزدان و هر منحوس دست   بر ضعیفان زحمت و بیرحمی است
هین ز رنج خاص مکسل ز انتقام   رنج او کم بین بنگر در رنج عام
اصبع ملدوغ برّ در دفع شر   در تعدی و هلاک تن نگر
گشته دزد انبه در آن ایام بس   کان فقیر افتاد در دست عسس
اتفاقا اندر آن ایام دزد   گشته بود انبوه و پخته و خام دزد
در چنین وقتش بدید و سخت زد   چوبها و زخمهای بی عدد

نعره و فریاد از آن درویش خاست / که مزن تا من بگویم حال راست
گفت اینک دادمت مهلت بگو / تا بشب چون آمدی بیرون بگو
تو نه‌ای زینجا غریب و منکری / راست گو تا تو چه مکر اندری
اهل دیوان بر عسس طعنه زدند / که چرا دزدان کنون انبه شدند
انبهی از تست و از یاران تست / وانما یاران زشتت را نخست
ورنه کین جمله را از تو کشم / تا شود ایمن ز رشتت هر محتشم
گفت او از بعد سوگندان پر / که نیم من خانه سوز و کیسه بر
من نه مرد دزدی و بیدادیم / من غریب مصریم و بغدادیم
قصهٔ آن خواب و گنج زر بگفت / پس ز صدق او دل آن کس شکفت

در بیان حدیث الصدق طمأنینة والکذب ریبة

بوی صدقش آمد از سوگند او / سوز او پیدا شد از اسپند او
دل بیارامد بگفتار صواب / آنچنانکه تشنه آرامد بآب
جز مگر محجوب کور اعلی است / از نبی‌اش تا غبی تمییز نیست
ورنه آن پیغام کز موضع بود / بر مه ار بر زند شکافیده شود
مه شکافد وان دل محجوب نی / زانکه مردودست او محبوب نی
چشمه شد چشم عسس ز اشک مبل / نی ز گفت خشک بل ز بوی دل
یک سخن از دوزخ آید سوی لب / یک سخن از شهر جان در کوی لب
بحر جان افزا و بحر پر حرج / در میان هر دو بحر این لب مرج
بحر جان افزا و بحر عمرکاه / هر دو ان بر لب گذر دارند و را
چون یپنلو در میان شهرها / از نواحی آید آنجا بهرها
کالهٔ معیوب و قلب کیسه بر / کالهٔ پرسود و مستشرف چو در
زان یپنلو هر که بازرگانتر است / بر ستره و بر قلبها دیده‌ور است
شد یپنلو مر ورا دار الرباح / وان دگر را از عمی دار الجناح
هر یکی ز اجزای عالم یک بیک / بر غبی بندست و بر استاد فک
بر یکی قندست و بر دیگر چو زهر / بر یکی لطفست و بر دیگر چو قهر
بر یکی دیوست و بر دیگر چو حور / بر یکی نارست و بر دیگر چو نور
بر یکی گنجست و بر دیگر چو مار / بر یکی وردست و بر دیگر چو خار
بر یکی شیرین و بر دیگر ترش / بر یکی مبهوت و بر دیگر چو هش
بر یکی پنهان و بر دیگر عیان / بر یکی سودست و بر دیگر زیان
بر یکی بندست و بر دیگر گشاد / بر یکی قیدست و بر دیگر مراد
بر یکی نوش است و بر دیگر چو نیش / بر یکی بیگانه بر دیگر چو خویش
بر یکی روزست و بر دیگر چو شب / بر یکی عیش است و بر دیگر تعب
بر یکی محبوب و بر دیگر عدو / بر یکی راح است و بر دیگر کدو
بر یکی آبست و بر دیگر چو خون / بر یکی اعجاز و بر دیگر فسون
بر یکی حلوا و بر دیگر چو سم / بر یکی سنگ است و بر دیگر صنم
بر یکی جسم است و بر دیگر چو روح / بر یکی حبس است و بر دیگر فتوح
بر یکی تیر است و بر دیگر کمان / بر یکی مانست و بر دیگر سنان
بر یکی نقص است و بر دیگر کمال / بر یکی هجر است و بر دیگر وصال
هر جمادی با نبی افسانه گو / کعبه با حاجی گواه و نطق جو
بر مصلی مسجد آمد هم گواه / کو همی آمد بمن از دور راه
بر خلیل آتش گل و ریحان بود / باز بر نمرود آتش دان بود
بارها گفتیم این را ای حسن / می نگردم از بیانش سیر من
بارها خوردی تو نان دفع ذبول / این همان نانست چون گشتی ملول
در تو جوعی میرسد نو ز اعتلال / که همی سوزد ازو تخمه و ملال
هر کرا درد مجاعت نقد شد / نو شدن با جزو جزوش عقد شد
لذت از جوعست نه از نقل نو / با مجاعت از شکر به نان جو

پس ز هیچ عیبت و تهمه مدام / این ملالت نی ز تکرار کلام

چون ز دکان و مکاس و قیل و قال / وز فریب مردمت ناید ملال

چون ز غیبت و اکل لحم مردمان / شصت حالت سیری نامد از آن

مدحها در صید شلّه گفته تو / بی ملالت همچو گل بشکفته تو

بار آخر گوئیش سوزان و چست / گرمتر صد بار از بار نخست

ور گو دار و می کهن را نو کند / در و هر شاخ ملولی خو کند

کیمیای نو کننده دردهاست / کو ملولی آن طرف که درد خاست

هین مزن تو از ملولی آه سرد / درد جو و درد جو هین درد درد

خادع دردند درمانهای ژاژ / ره زنند و زرستانان رسم باژ

آب شوری نیست درمان عطش / وقت خوردن گر نماید سرد و خوش

لیک خادع گشت و مانع شد ز جست / ز آب شیرینی کزو صد سبزه رست

همچنین هر زرّ قلبی مانع است / از شناس نقدکان هر جا که هست

بال و پرّت را بتزویری برید / که مراد تو منم گیسه ای مرید

گفت دردت چینم او خود درد بود / خار بود ار چه بصورت ورد بود

زو ز درمان دروغین میگریز / تا شود دردت مصیب مشک بیز

گفتن عسس خواب خود را با غریب و نشان گنج دادن در خانهٔ او

گفت نی دزدی تو و نی فاسقی / مرد نیکی لیک گول و احمقی

بر خیال و خواب چندین ره کنی / نیست عقلت را تسوی روشنی

بر خیالی این چنین راه دراز / پیش گیسه ای از سر جهل و آز

بارها من خواب دیدم مستمر / که ببغداد است گنجی مستتر

در فلان کو در فلان موضع دفین / بود خود آن نام کوی این حزین

هست در خانهٔ فلانی رو بجو / نام خانه گفت و نام کوی او

دیده ام این خواب را من بارها / که برو آنجا که یابی گنج را

هیچ من از جا نرفتم زین خیال / تو بیک خوابی بیائی بی ملال

خواب احمق لایق عقل وی است / همچو او بی قیمت است و لاشی است

خواب زن کمتر ز خواب مرد دان / از پی نقصان عقل و ضعف جان

خواب ناقص عقل و گول آید کساد / پس ز بی عقلی چه باشد خواب باد

گفت با خود گنج در خانهٔ من است / پس مرا آنجا چه فقر و شیون است

بر سر گنج از گدائی مرده ام / زانکه اندر غفلت و در پرده ام

زین بشارت مست شد دردش نماند / صد هزار الحمد بی لب او بخواند

گفت بد موقوف این لت لوت من / آب حیوان بود در حانوت من

رو که بر لوت شگرفی بر زدم / کوری آن وهم که مفلس بدم

خواه احمق گو و خواهی عاقلم / یافتم من آنچه میخواهد دلم

من مراد خویش دیدم بیگمان / هر چه خواهی گو مرا ای بد دهان

تو مرا پر درد گو ای محتشم / پیش تو پر درد و پیش خود خوشم

وای اگر بر عکس بودی این مطار / پیش تو گلزار و پیش خویش خار

با فقیری گفت روزی یک خسی / که ترا اینجا نمیداند کسی

گفت او گر می نداند عامیم / خویش را من نیک میدانم کیم

وای اگر بر عکس بودی درد و ریش / او بدی بینای من من کور خویش

احمقم گیسه احمقم من نیکبخت / بخت بهتر از لجاج روی سخت

این سخن بر وفق ظنّت می جهد / ورنه بختم داد عقلم می دهد

بازگشتن غریب از مصر به بغداد و یافتن گنج را در خانهٔ خود

بازگشت از مصر تا بغداد او / ساجد و راکع ثناگو شکرگو

جمله ره حیران و مست او زین عجب / ز انعکاس روزی و راه طلب

کز کجا امیدوارم کرده بود / وز کجا افشاند بر من سیم جود

این چه حکمت بود که قبلهٔ مراد / کردم از خانه برون گمراه و شاد
تا شتابان در ضلالت می‌شدم / هر دم از مطلب جداتر می‌شدم
باز عین آن ضلالت را بجود / حق وسیلت کرد اندر رشد و سود
گمرهی را منهج ایمان کند / کژروی را مقصد عرفان کند
تا نباشد هیچ محسن بی وجا / تا نماند هیچ خائن بی رجا
اندرون زهر تریاک آن حفی / کرد تا گویند ذو اللطف الخفی
نیست مخفی در نماز آن مکرمت / در گنه خلعت نهد از مغفرت
منکران را قصد اذلال ثقات / ذل شده عز و ظهور معجزات
قصدشان زانکار ذل دین بده / عین ذل عز رسولان آمده
گر نه انکار آمدی از هر بدی / معجزه و برهان چرا نازل شدی
خصم منکر تا نشد مصداق خواه / کی کند قاضی تقاضای گواه
معجزه همچون گواه آمد زکی / بهر صدق مدعی در بی‌شکی
طعنه چون می‌آمد از هر ناشناخت / معجزه می‌داد حق و می‌نواخت
مکر آن فرعون سیصد تو شده / جمله ذل او و قمع او شده
ساحران آورده حاضر نیک بد / تا که جرح معجزهٔ موسی کند
تا عصا را باطل و رسوا کند / اعتبار او ز دلها بر کند
عین آن مکر آیت موسی شده / اعتبار آن عصا بالا شده
لشکر آرد بعید تا حول نیل / تا زند بر موسی و قومش سبیل
ایمنی امت موسی شود / کو بتحت الارض هامون در رود
گر بمصر اندر بدی او نامدی / وهم از سبطی کجا زایل شدی
آمد و در سبطی افکند او گداز / تا بدانی کامن در خوفست راز
این بود لطف خفی کو را صمد / نار بنماید ولی نوری بود
نیست مخفی مزد دادن در تقا / ساحران را اجر بین بعد از خطا
نیست پنهان وصل اندر پرورش / ساحران را وصل داد او در برش
نیست مخفی سیر با پای روا / ساحران را سیر بین در قطع پا
عارفان زانند دایم آمنون / که گذر کردند از دریای خون
آن کسان از عین خوف آمد پدید / لاجرم باشند هر دم در مزید
امن دیدی گشته در خوفی خفی / خوف بین هم در امیدی ای صفی
آن امیر از مکر بر عیسی تند / عیسی اندر خانه رو پنهان کند
اندر آید تا شود او تاجدار / خود ز شبه عیسی آمد تاجدار
هی میاویزید من عیسی نیم / من امیرم بر جهودان خوش‌نیم
زوترش بر دار آویزید کو / عیسی است از دست ما تخلیص جو
چند لشکر می‌رود تا بر خورد / برگ او نی گردد و بر سر خورد
چند بازرگان رود بر بوی سود / عید پندارد بسوزد همچو عود
چند در عالم بود بر عکس این / زهر پندارد بود آن انگبین
بس سپه بنهاده دل بر مرگ خویش / روشنیها و ظفر آمد به پیش
ابرهه با پیل بهر ذل بیت / آمده تا افکند حی را چو میت
تا حریم کعبه را ویران کند / جمله را زان جای سرگردان کند
تا همه زوار گرد او تنند / کعبهٔ او را همه قبله کنند
وز عرب کینه کشد اندر گزند / که چرا در کعبه‌ام آتش زنند
عین سعیش عزت کعبه شده / موجب اعزاز آن بیت آمده
مکیان را عز یکی صد شده / تا قیامت عزشان ممتد شده
او و کعبه‌اش میشود مخسوف‌تر / از چه است این از عنایات قدر
از جهاز ابرهه همچون ددا / آن فقیران عرب منعم شده
او گمان برده که لشکر میکشد / بهر اهل بیت خود زر می‌کشد
اندرین فتح غنیمتهم آن هم / در تماشا بوده بر ره هر قدم

خانه آمد گنج زر را باز یافت ... کارش از لطف خدائی ساز یافت
تا بدانی حکمت فرد قدیم ... ایمنیها مینهد در خوف و بیم

یادم آمد قصهٔ شهزادگان ... گوش هوش آور بمن بشنو بیان

مکرر کردن برادران پند برادر بزرگ را و قبول ناکردن او و بطالتی او و خود را بیدستوری پدر بدربار پادشاه چین بردن

آن دو گفتندش که اندر جان ما ... هست پاسخها چو نجم اندر سما

گر نگوییم آن نیاید راست نرد ... ور بگوییم آن دلت آید بدرد
همچو چغزیم اندر آب از گفت الم ... در خموشی اختناقست و سقم

گر نگوییم آتشی را نور نیست ... ور بگوییم این سخن دستور نیست
در زمان برجست کای یاران وداع ... انما الدنیا و ما فیها متاع

پس برون جست او چو تیری از کمان ... که مجال گفت کم بود از زمان
اندر آمد مست پیش شاه چین ... زود مستانه ببوسید او زمین

شاه را مکشوف یک یک حالشان ... اول و آخر غم و زلزالشان
میش مشغولست در مرعای خویش ... لیک چوپان واقفست از حال میش

کلکم راع بداند از آن رمه ... که علفخوار است و که در ملحمه
گرچه در صورت از آن صف دور بود ... لیک چون دف در میان سور بود

واقف از سوز و لهیب آن وفود ... مصلحت آن بد که خشک آورده بود
در میان جانشان بد آن سمی ... لیک خود را کرده قاصد اعجمی

صورت آتش بود پایان دیگ ... معنی آتش بود در جان دیگ
صورتش بیرون و معنی اندرون ... معنی معشوق جان در رگ چو خون

شاهزاده پیش شه زانو زده ... ده معرّف شاهد حالش شده
گرچه شه عارف بد از کل پیش پیش ... لیک میکردی معرّف کار خویش

در درون یک ذره نور عارفی ... به بود از صد معرّف ای صفی
گوش را رهن معرّف داشتن ... آیت محجوبیست و حزر و ظن

آنکه او را چشم دل شد دیده بان ... دید خواهد چشم او عین العیان
با تواتر نیست قانع جان او ... بل ز چشم دل رسد ایقان او

پس معرّف نزد شاه منتجب ... در بیان حال او بگشود لب
گفت شاها صید احسان تواست ... پادشاهی کن که او آن تواست

دست در فتراک این دولت زدست ... بر سر سرمست او میمال دست
گفت شه هر منصبی و ملکتی ... کالتماسش هست یابد آن فتی

بیست چندان ملک کو شد زو بری ... بخشمش اینجا و ما خود بر سری
گفت تا شاهیت در وی عشق کاشت ... جز هوای تو هوائی کی گذاشت

بندگی تش چنان در خورد شد ... که شهی اندر دل او سرد شد
شاهی و شهزادگی در باختست ... از پی تو در غریبی تاختست

صوفیست انداخت خرقه وجد در ... کی رود او بر سر خرقه دگر
میل سوی خرقه داده و ندم ... آنچنان باشد که من مغبون شدم

باز ده آن خرقه ای میر امین ... که نمی ارزید آن یعنی بدین
دور از عاشق که این فکر آیدش ... ور بیاید خاک بر سر بایدش

عشق ارزد صد چو خرقه کالبد ... که حیاتی دارد و حس و خرد
خاصه خرقهٔ ملک دنیا کابترست ... پنج دانگ هستیش دردسرست

ملک دنیا تن پرستان را حلال ... ما غلام ملک عشق بی زوال
عامل عشقست معزولش مکن ... جز بعشق خویش مشغولش مکن

منصبی کانش ز رؤیت محجبست ... عین معزولیست نامش منصبست
موجب تاخیر اینجا آمدن ... فقد استعداد بود و ضعف تن

بی ز استعداد در کانی روی ... بر یکی حبه نگردی محتوی
همچو عنینی که بکری را خرد ... گرچه سیمینبر بود کی بر خورد

چون چراغی بی ز زیت و بی فتیل / نی کثیرستش ز نور و نی قلیل
در گلستان اندر آید اخشمی / کی شود مغزش ز ریحان خرمی
همچو چینی دلبری مهمان غر / بانگ چنگ و بربطی در پیش کر
یا چو مرغ خاک کاید در بحار / زان چه یابد جز هلاک و جز خسار
یا چو بی گندم شده در آسیا / جز سفیدی ریش و مو نبود عطا
آسیای چرخ بر بی گندمان / مو سپیدی بخشد و ضعف میان
لیک با با گندمان این آسیا / ملک بخش آمد دهد کار و کیا
اول استعداد جنت باید / تا ز جنت زندگانی زاید
طفل نو را از کباب و از شراب / چه حلاوت وز قصور و از قباب
حد ندارد این مثل کم گو سخن / تو برو تحصیل استعداد کن
بهر استعداد تا اکنون نشست / شوق از حد رفت و آن نامد بدست
گفت استعداد هم از شه رسد / بی ز جان کی مستعد گردد جسد
لطفهای شه غمش را در نوشت / شد که صید شه کند خود صید گشت
هر که در اشکار چون تو صید شد / صید را ناکرده قید او قید شد
هر که جویای امیری شد یقین / پیش از آن اندر اسیری شد رهین
عکس میدان نقش دیباچهٔ جهان / نام هر بندهٔ جهان خواجهٔ جهان
ای تن کژ فکرت معکوس رو / صد هزار آزاده را کرده گرو
مدتی بگذار زین حیلت زنی / چند دم پیش از اجل آزاد زی
ور در آزادیت چون خر راه نیست / همچو دلو سیر جز در چاه نیست
مدتی رو ترک جان من بگو / رو حریفی دیگری جز من بجو
نوبت من شد مرا آزاد کن / دیگری را غیر من داماد کن
ای تن صدکاره ترک من بگو / عمر من بردی کس دیگر بجو

قصهٔ زن جوحی و عشوه دادن او قاضی را و بمکر و حیله در صندوق کردن

هر زمان جوحی ز درویشی بفن / رو بزن کردی که ای دلخواه من
چون سلاحت هست رو صیدی بگیر / تا بدوشانیم از صید تو شیر
قوس ابرو تیر غمزه دام کید / بهر چه دادت خدا از بهر صید
رو پی مرغ شگرفی دام نه / دانه بنما لیک در خوردش مده
کام بنما و کن او را تلخ کام / کی خورد دانه چو شد محبوس دام
شد زن او نزد قاضی با گله / که مرا افغان ز یار ده‌دله
قصه کوته کن که شد قاضی شکار / از جمال و از مقال آن نگار
گفت اندر محکمه است و غلغله / من نتانم فهم کردن این گله
گر بخلوت آئی ای سرو سهی / وز ستمکاری شوهر هم دهی
فهم آن بهتر کنم بدهم سزاش / آنچه حق باشد تو زین غمگین مباش
مر مرا معلوم گردد حال تو / شوهرت را نرم سازم بی عتو
گفت خانهٔ تو ز هر نیک و بدی / باشد از بهر گله آمد شدی
خانهٔ سر جمله پر سودا بود / صدر پر وسواس و پر غوغا بود
باقی اعضا ز فکر آسوده اند / وان صدور از صادران فرسوده اند
همچو شاخ از برگ و از میوهٔ کهن / گرد خالی تا رسد از امر کن
برگها و میوه های نو ز غیب / از پی آن کهنگی بی هیچ ریب
در خزان و باد خوف حق گریز / آن شقایقهای پر گو پر ستیز
کاین شقایقها ضد شکوفه هاست / که درخت دل برای آن نماست
خویش را در خواب کن زین افتکار / سر ز زیر خواب در یقظه برآر
همچو آن اصحاب کهف ای خواجه رود / رو بایقاظاً که تحسبهم رقود
گفت قاضی کای صنم معهود چیست / گفت خانهٔ این کنیزک بس تهیست
خصم در ره رفت و حارس نیز نیست / بهر خلوت سخت زیبا مسکنیست

امشب ار امکان بود آنجا بیا / کار شب بی همه است و بی ریا
جمله جاسوسان ز خمر خواب مست / زنگی شب جمله را گردن زده است
خواند بر قاضی فسونهای عجب / آن شکر لب وانگهانی از چه لب
چند با آدم بلیس افسانه کرد / چونکه حوا گفت خور آنگاه خورد
اولین خون در جهان ظلم و داد / در کف قابیل بهر زن فتاد
نوح تا به خانه میپرداختی / واهله بر تابه سنگ انداختی
مکر زن بر فن او چیره شدی / آب صافی وعظ او تیره شدی
قوم را پیغام کردی از نهان / که نگهدارید دین زین گمرهان
لوط را زن همچنان بد کافره / خوانده با شی قصهٔ آن فاجره
یوسف از کید زلیخای جوان / مانده در زندان برای امتحان
هر بلا کاندر جهان بینی عیان / باشد از شومی زن در هر مکان
مکر زن پایان ندارد رفت شب / قاضی زیرک سوی زن بهر دب

رفتن قاضی بخانهٔ زن جوحی و حلقه زدن جوحی بتندی و خشم بر در و گریختن قاضی در صندوق

زن دو شمع و نقل مجلس ساز کرد / زان نوازش شاد شد قاضی فرد
چونکه بنشستند با هم ساعتی / تا بر آسایند اندر خلوتی
چون نشست او پهلوی زن با مراد / گشت جان پر عیش زان وصل شاد
اندر آندم جوحی آمد در بزد / جست قاضی مهربی تا در خزد
غیر صندوقی ندید او خلوتی / رفت در صندوق از خوف آن فتی
اندر آمد جوحی و گفت ای حریف / وای و بالم در ربیع و در خریف
من چه دارم که فدایت نیست آن / تا ز من فریاد داری هر زمان
گفت شخصی نزد قاضی رقعهٔ / در حقم ناگفتنیها گفتهٔ
بر لب خشکم گشادستی زبان / گاه مفلس خوانیم گه قلتبان
این دو علت گر بود ای جان مرا / آن یکی از تست و آن یک از خدا
من چه دارم غیر این صندوق کان / هست مایهٔ تهمت و پایهٔ گمان
خلق پندارند زر دارم درون / صله وا گیرند از من زین ظنون
صورت صندوق بس جالیست لیک / از عروض و سیم و زر خالیست نیک
چون تن زراق خوب و با وقار / واندر آن سله نیابی غیر مار
من برم صندوق را فردا بکو / پس بسوزم در میان چارسو
تا ببیند مؤمن و گبر و یهود / کاندرین صندوق جز لعنت نبود
گفت زن هی درگذر ای مرد ازین / خورد سوگند او که نکنم جز چنین
بار تن صندوق او زودم بجست / خویشتن را کرده بد مانند مست
از پگه حمال آورد او چو باد / زود آن صندوق بر پشتش نهاد
اندرونش قاضی از بیم نکال / بانگ میزد کای حمال و ای حمال
کرد آن حمال از هر سو نظر / گرچه سو در میرسد بانگ و خبر
هاتفست این داعی من ای عجب / یا پری ام میکند پنهان طلب
چون پیاپی گشت آن آواز بیش / گفت هاتف نیست باز آمد بخویش
عاقبت دانست کان بانگ و فغان / بد ز صندوق و کسی در وی نهان
عاشقی کو در پی معشوق رفت / گرچه بیرونست در صندوق رفت
عمر در صندوق برد از اندهان / جز که صندوقی نبیند از جهان
آن سری که نیست فوق آسمان / از هوس او در آن صندوق دان
چون ز صندوق بدن بیرون شود / او ز گوری سوی گوری میرود
این سخن پایان ندارد قاضیش / گفت ای حمال وای صندوق کش
از من آگه کن درون محکمه / نایبم را زودتر با آن همه
تا خرد این را بزر زین بی خرد / همچنین بسته بخانهٔ ما برد
ای خدا بگمار قومی رحم مند / تا ز صندوق بدن ما را خرند

۱ خلق را از بند صندوق فسون / که خرد جز انبیا و مرسلون
از هزاران کس یکی خوش منظرست / که بداند کو بصندوق اندرست

۲ آنکه داند تو نشانش آن شناس / که ز روح اینجهان دارد هراس
آن جهان را دیده باشد پیش از آن / تا بدان ضد این ضدش گردد عیان

۳ زین سبب که علم ضالهٔ مؤمن است / عارف ضالهٔ خود است و موقن است
آنکه هرگز روز نیکو را ندید / او درین ادبار کی خواهد طپید

۴ یا بطفلی در اسیری اوفتاد / یا ز اول او ز مادر بنده زاد
ذوق آزادی ندیده جان او / هست صندوق صور میدان او

۵ دایما محبوس عقلش در صور / از قفس اندر قفس دارد گذر
منفذش نی از قفس سوی علا / در قفسها میرود او جابجا

۶ در نُبی اِنِ استطعتم تنفذوا / این سخن با انس و جن آمد ز هو
گفت منفذ نیست از گردونتان / جز بسلطان و بوحی آسمان

۷ گر بصندوقی بصندوقی رود / او سمائی نیست صندوقی بود
فرجهٔ صندوق نو نو مسکرست / در نیابد کو بصندوق اندرست

۸ گر نشد غره بدین صندوقها / همچو قاضی جوید اطلاق و رها
آنکه داند این نشانش آن نشان / کو نباشد بی هراس و بی فغان

۹ همچو قاضی باشد او در ارتعاد / کی برآید یکدمی از جانش شاد
رهروی را گفت آن جمّال شاد / که برو در محکمهٔ قاضی چو باد

۱۰ نایبش را گوی کاین شد واقعه / بر سر قاضی بیامد قارعه
شغل را بگذار زود اینجا بیا / زو بخر سربسته این صندوق را

۱۱ چونکه رهرو شد رسالت را براند / هر که زو بشنید این خیره بماند
بُرد القصه خبر صندوقکش / نایب قاضی حسن را از غمش

۱۲ نایب آمد گفت صندوقت بچند / گفت نهصد بیشتر زر میدهند
من نمیآیم فروتر از هزار / گر خریداری گشا کیسه شمار

۱۳ گفت شرمی دار ای کوته نمد / قیمت صندوق خود پیدا بود
گفت بی رؤیت شری خود فاسدست / بیع ما زیر گلیم این راست نیست

۱۴ برگشایم گر نمیارزد مخر / تا نباشد بر تو حیفی ای پدر
گفت ای ستار بر مگشای راز / سربسته میخرم با من بساز

۱۵ ستر کن تا با تو ستاری کنند / تا نبینی ایمنی بر کس مخند
بس درین صندوق چون تو ماندهاند / خویش را اندر بلا بنشاندهاند

۱۶ آنچه بر خود خواهدت بودن پسند / بر دگر کس آن کن از رنج و گزند
آنچه تو بر خود روا داری همان / می بکن از نیک و از بد با کسان

۱۷ وآنچه نپسندی بخود از نفع و ضر / بر کسی مپسند هم ای بی هنر
زانکه بر مرصاد حق اندر کمین / میدهد پاداش پیش از یوم دین

۱۸ آن عظیم العرش عرش او محیط / تخت داودش بر همه جانها بسیط
گوشهٔ عرشش بتو پیوسته است / هین مجنبان جز بدین داد دست

۱۹ رو مراقب باش بر احوال خویش / نوش بین در داد و بعد ظلم نیش
پس همین جا خود جزای نیک و بد / میرسد با هر کسی چون بنگرد

۲۰ وآن جزا آنجا رسد در یوم دین / هیچ آن با این نماند نیک بین
گفت آری آنچه کردم استم است / لیک هم میدان که بادی اظلم است

۲۱ گفت نایب یک بیک ما بادیم / با سواد وجه اندر شادیم
همچو آن زنگی که بد شادان و خوش / او نبیند غیر او بیند رخش

۲۲ ماجرا بسیار شد در من یزید / داد صد دینار و آن از وی خرید
هر زمان صندوقیی ای ناپسند / هاتفان و غیبیانت میخرند

۲۳ زین سبب پیغمبر با اجتهاد / نام خود وآن علی مولا نهاد

در بیان حدیث نبوی که من کنت مولاه فعلی مولاه

گفت هر کس را منم مولا و دوست / ابن عم من علی مولای اوست
کیست مولا آنکه آزادت کند / بند رقیت ز پایت بر کند
چون به آزادی نبوت هادی است / مؤمنان را ز انبیا آزادی است
ای گروه مؤمنان شادی کنید / همچو سرو و سوسن آزادی کنید
لیک میگوئید هر دم شکر آب / بی‌زبان چون گلستان خوش‌خضاب
بی‌زبان گویند سرو و سبزه‌زار / شکر آب و شکر عدل نوبهار
حله‌ها پوشیده و دامن‌کشان / مست و رقاص و خوش و عنبرفشان
جزو جزو آبستن از شاه بهار / جسمشان چون درج پر در ثمار
مریمان بی‌شوی آبست از مسیح / خامشان بی‌لاف و گفتار فصیح
ماه ما بی‌نطق خوش بر تافته است / هر زبان نطق از فر او یافته است
نطق عیسی از فر مریم بود / نطق آدم پرتو آن دم بود
تا زیادت گردد از شکر ای ثقات / پس نبات دیگر است اندر نبات
عکس آن اینجاست ذل من قنع / اندرین طور است عز من طمع
در جوال نفس خود چندین مرو / از خریداران خود غافل مشو
تا نمانی تو پریشان حال از آن / آن چنان فرمود آن صاحبدل آن

باز آمدن زن جوحی سال دیگر نزد قاضی و شناختن او

باز بعد سالی آن جوحی ز فن / رو به زن کرد و بگفت ای چست زن
آن وظیفهٔ پار را تجدید کن / پیش قاضی از گلهٔ من گو سخن
زن بر قاضی در آمد با زنان / مر زنی را کرد آن زن ترجمان
تا بنشناسد ز گفتن قاضیش / یاد ناید از بلای ماضیش
هست فتنه غمزهٔ غماز زن / لیک آن صد تو شود ز آواز زن
چون نمی‌یارست آوازی فراشت / غمزهٔ تنهای زن سودی نداشت
گفت قاضی رو تو خصمت را بیار / تا دهم کار ترا با او قرار
جوحی آمد قاضیش نشناخت زود / کو بوقت لقیه در صندوق بود
ز او شنیده بود آواز برون / در شری و بیع و در نقص و فزون
گفت نفقهٔ زن چرا ندهی تمام / گفت از جان شرع را هستم غلام
لیک گر میرم ندارم من کفن / در قمارم مفلس و شش پنج زن
زین سخن قاضی مگر بشناختش / یاد آورد آن دغل و آن باختش
گفت آن شش پنج با من باختی / پار و اندر ششدرم انداختی
نوبت من رفت امسال آن قمار / با دگر کس باز دست از من بدار
از شش و از پنج عارف گشت فرد / محترز گشته است زین شش پنج نرد
رست او زین پنج حس و شش جهت / از ورای آن همه کرد او جهت
شد اشارتهاش اشارات ازل / جاوز الاوهام طرا و اعتزل
زین چه شش گوشه گر نبود برون / چون بر آرد یوسفی را از درون
وارد بالای چرخ بیستون / جسم او چون دلو در چه چاره‌گون
یوسفان چنگال در دلوش زده / رسته از چاه و شه مصری شده
دلوهای دیگر از چه آب جو / دلو او فارغ ز چه اصحاب جو
دلوها غواص آب از بهر قوت / دلو او قوت و حیات جان حوت
دلوها وابستهٔ چرخ بلند / دلو او در اصبعین زورمند
دلو چه با حبل چه یا چرخ چه / این مثالی بس رکیکست ای سره
از کجا آرم مثال بی‌شکست / کفو او نی آید و نی آمده است
صد هزاران مرد پنهان در یکی / صد کمان و تیر درج ناوکی
ما رمیت اذ رمیت فتنه‌ای / صد هزاران خرمن اندر حفنه‌ای
آفتابی در یکی ذره نهان / ناگهان آن ذره بگشاید دهان
ذره ذره گردد افلاک و زمین / پیش آن خورشید چون جست از کمین
این چنین جانی چه درخورد تن است / هین بشو ای جان از این تن هر دو دست

ای تن گشته وثاق جان بس است   چند تاند بحر در مشکی نشست
ای هزاران جبرئیل اندر بشر   ای مسیحای نهان در جوف خر
ای کلیم الله نهفان اندر نمد   واقفست از خوف دست از نیک و بد
ای حبیب الله نهان در غار تن   گنج ربانی نهفان در مار تن
ای هزاران کعبه پنهان در کنیس   ای غلط انداز عفریت و بلیس
سجده گاه لامکانی در مکان   مر بلیسان را ز تو ویران دکان
که چرا من سجدهٔ این طین کنم   صورتی را دون لقب چون دین کنم
نیست صورت چشم را نیکو بمال   تا ببینی شعشعهٔ نور جلال
شاهزاده پیش شه حیران این   هفت گردون دیده در یک مشت طین

باز آمدن بقصهٔ شاهزاده و ملازمت او بخدمت شاه

هیچ ممکن نی ببحثی لب گشود   لیک جان با جان دمی خامش نبود
آمده در خاطرش کاین بس خفیست   این همه معنیست پس صورت ز چیست
صورت از بی صورتی آباد کن   خفته مر خفته را منقاد کن
آن کلامت میرهاند از کلام   وان سقامت میرهاند از سقام
پس سقام عشق جان صحت است   رنجهایش حسرت هر راحت است
ای تن اکنون دست خود زین جان بشو   ور نمی شوئی جز این جانی بجو
حاصل آن شه نیک او را مینواخت   او از آن خورشید چون مه میگداخت

در بیان نوازش و احترام شاه چین شاهزاده غریب را

آن گداز عاشقان باشد نمو   همچو ماه اندر گداز از شه تازه رو
جمله رنجوران دوا دارند امید   نالد این رنجور کم افزون کنید
جمله رنجوران شفا جویند و این   رنج افزون جوید و درد و حنین
خوشتر از این سم ندیدم شربتی   زین مرض خوشتر نباشد صحتی
زین گنه بهتر نباشد طاعتی   سالها نسبت بدین دم ساعتی
مدتی بد پیش آن شه زین نسق   دل کباب و جان نهاده بر طبق
گفت شاه از هر کسی یک سر برید   من ز شه هر لحظه قربانم جدید
من فقیرم از زر و از سر غنی   صد هزاران سر خلف دارد سنی
با دو پا در عشق نتوان تاختن   با یکی سر عشق نتوان باختن
هر کسی را خود دو پا و یک سر است   با هزاران پا و سر تن نادر است
زین همه هنگامه ها گل شد هدر   هست این هنگامه هر دم گرمتر
معدن گرمیست اندر لامکان   هفت دوزخ از شرارش یک دخان
ز آتش مؤمن گریزان شد جحیم   زانکه ایشانراست بر نار و نعیم

در بیان حدیث جز یا مؤمن فان نورک اطفأ ناری

ز آتش مؤمن ازین رو ای صفی   میشود دوزخ ضعیف و منطفی
گویدش بگذر سبک ای محتشم   ورنه ز آتشهای تو مرد آتشم
کفر که کبریت دوزخ اوست و بس   بین چه پخسانید او را این نفس
زود کبریتت بدین سودا سپار   تا نه دوزخ بر تو تازد نی شرار
گویدش جنت گذر کن همچو باد   ورنه گردد هر چه من دارم کساد
که تو صاحب خرمنی من خوشه چین   من بتی ام تو ولایتهای چین
هست لرزان زو جحیم و هم جنان   نی مر این را نی مر آن را زو امان

وفات یافتن برادر بزرگ آن شاهزادگان و ملازمت کردن برادر میانه پادشاه چین را

رفت عمرش چاره را فرصت نیافت   صبر بس سوزان بد و جان برنتافت
مدتی دندان کنان این میکشید   نارسیده عمر او آخر رسید
صورت معشوق ازو شد در نهفت   رفت و شد با معنی معشوق جفت
گفت لبسش گر ز شعر ششتر است   اعتناق بی حجابش خوشتر است
من شدم عریان ز تن او از خیال   میخرامم در نهایات الوصال

این مباحث تا بدینجا گفتنی است   هرچه آید زین سپس بنهفتنی است
ور بکوشی ور بگوئی صد هزار   هست بیگار و نگردد آشکار
تا بدریا سیر اسب و زین بود   بعد ازانت مرکب چوبین بود
مرکب چوبین بخشکی ابتر است   خاص مر دریاییان را رهبر است
این خموشی مرکب چوبین بود   بحریان را خامشی تلقین بود
هر خموشی کان ملولت میکند   نعره‌های عشق زانسو میزند
تو همی گوئی عجب خامش چراست   او همی گوید عجب گوشش کجاست
من ز نعره کر شدم او بیخبر   تیزگوشان زین سمر هستند کر
آن یکی در خواب نعره میزند   صد هزاران بحث و تلقین میکند
این نشسته پهلوی آن بیخبر   خفته خود آنست و کر زان شر و شور
آن کسی کش مرکب چوبین شکست   غرقه شد در آب او خود ماهی است
نه خموش است و نه گویا نادر است   حال او را در عبارت نام نیست
نی ازین دو هر دو هست او بوالعجب   شرح آن گفتن برونست از ادب
این مثال آمد رکیک و بی ورود   لیک در محسوس ازین بهتر نبود
حاصل آن شهزاده از دنیا برفت   جانش پرآذر جگر پرسوز و تفت

آمدن برادر میانه بجنازهٔ برادر که آن برادر کوچک بر فراش رنجوری بود و نواختن پادشاه او را تا ملازم شود و صد هزاران غنائم غیبی و عینی بدو رسیدن

کوچکین رنجور بود و آن وسط   بر جنازهٔ آن بزرگ آمد فقط
شاه دیدش گفت قاصد کین کیست   که ازان بحر است وین هم ماهی است
پس معرف گفت پور آن پدر   این برادر زان برادر خردتر
شه نوازیدش که هستی یادگار   کرد او را هم بدین پرسش شکار
از نوازشهای آن شاه وحید   در تن خود غیر جان جانی بدید
در دل خود یافت عالی عالمی   کان نیابد کس بصد خلوت همی
در دل خود یافت عالی غلغله   که نیابد صوفی آن در صد چله
عرصه و دیوار و سنگ و کوه تافت   پیش او چون نار خندان میشکافت
ذره ذره پیش او چون آفتاب   دمبدم میکرد صدگون فتح باب
باب گه روزن شدی گه شعاع   خاک گه گندم شدی و گاه صاع
در نظر با چرخ بس کهنه و قدید   پیش چشمش هر دمی خلقی جدید
روح زیبا چونکه وارست از جسد   از قضا بیشک چنین چشمش رسد
صد هزاران غیب پیشش شد پدید   آنچه چشم محرمان بیند بدید
آنچه او اندر کتب برخوانده بود   چشم را بر صورت آن برگشود
از غبار موکب آن شاه نر   یافت او کحل عزیزی در بصر
بر چنین گلزار دامن میکشید   جزو جزوش نعره زن هل من مزید
گلشنی کز نقل روید یکدمست   گلشنی کز عقل روید خرم است
گلشنی کز گل دمد گردد تباه   گلشنی کز دل دمد وا فرحتاه
علمهای با مزه دانسته مان   زان گلستان یکدو سه گلدسته دان
زان زبون این دو سه گلدسته ایم   کاین در گلزار بر خود بسته ایم
آنچنان مفتاحها هر دم بنان   میفتد ای جان دریغا از بنان
ور دمی خود فارغ آرندت ز نان   گرد چادر گردی و عشوه زنان
باز استسقات چون شد موج زن   ملک و شهری بایدت پر نان و زن
مار بودی اژدها گشتی مگر   یک سرت بود و اینزمانی هفت سر
اژدهای هفت سر دوزخ بود   حرص تو دانه است و دوزخ فخ بود
دام را بدران بسوزان دانه را   باز کن درهای این نو خانه را
چون تو عاشق نیستی ای نرگدا   همچو کوهی بیخبر داری صدا
کوه را گفتار کی باشد ز خود   عکس غیر است آن صدا ای معتمد

گفت تو زآن رو که عکس دیگری / جمله احوالت بغیر عکس نیست
خشم و ذوق وقت هست عکس دگران / شادی قوادی و خشم عوان
آن عوانی زآن ضعیف آخر چه کرد / که دهد او را بکینه زجر و درد
تا بکی عکس خیال لامعه / جهد کن تا گرددت این واقعه
تا که گفتارت ز حال تو بود / سیر تو با پر و بال تو بود
صید گیر و تیر هم با پر غیر / لاجرم بی بهره گشت از لحم طیر
باز صید آرد بخود از کوهسار / لاجرم شاهش خوراند کبک و سار
باز با پر خود آرد صید شبک / لاجرم شاهش خوراند لحم کبک
منطقی کز وحی نبود از هواست / همچو خاکی بر هوا بر شد هباست
گر نماید خواجه را اینهم غلط / ز اول والنجم بر خوان چند خط
تا که ما ینطق محمد عن هوی / ان هو الا بوحی احتوی
احمدا چون نیست از وحی یاس / جسمیان را ده تحری و قیاس
تا بدانی که محمد از هوا / وانگفت و گفت از وحی خدا
کز ضرورت هست مرداری حلال / که تحری نیست در کعبه وصال
بی تحری و اجتهادات هدی / هر که بدعت پیش گیرد از هوی
همچو عادش بر پرد باد و کشد / نی سلیمانست تا تختش کشد
عاد را باد است حمال خذول / همچو بره در کف مرد گول
همچو فرزندش نهاده بر کنار / می برد تا بکشدش قصاب وار
عادیان را باد ز استکبار بود / یار می پنداشتند اغیار بود
چون بگردانید ناگه پوستین / خردشان بشکست آن بئس القرین
باد را بشکن که بس فتنه است باد / پیش از آن کت بشکند او همچو عاد
هود دادی پند کای پر کبر خیل / بر کند از دستتان این باد ذیل
لشکر حقست باد و از نفاق / چند روزی با شما کرد اعتناق
او بسر با خالق خود راستست / چون اجل آید برآرد باد دست
این همان باد است کایمن میگذشت / بود همچون جان و همچون مرگ گشت
دست آنکس که بکردت دست بوس / وقت خشم آن دست میگردد دبوس
باد را اندر دهان بین رهگذر / هر نفس آیان روان با کر و فر
حلق و دندانها از آن ایمن بود / حق چو فرماید بدندان در فتد
کوه گردد ذره باد ثقیل / درد دندان داردش زار و علیل
یارب و یارب برآرد او زجان / که ببر این باد را ای مستعان
ای دهان غافل بدی زین باد رو / از بن دندان در استغفار شو
چشم سختش اشکها باران کند / منکران را درد الله خوان کند
چون دم مردان نپذرفتی ز مرد / وحی حق را هین پذیرا شو ز درد
باد گوید پیکم از شاه بشر / گه خبر خیر آورم گاهی شر
زانکه مامورم امیر خود نیم / من چو تو غافل ز شاه خود کیم
گر سلیمانوار بودی حال تو / چون سلیمان گشتمی حمال تو
عاریه ستم گشتمی ملک کفت / کردمی بر راز خود من واقفت
لیک چون تو یاغیی من مستعار / میکنم خدمت ترا روزی سه چار
پس چو عادت سرنگون بنهادمی / ز اسپه تو یاغیانه برجهم
تا بغیب ایمان تو محکم شود / آن زمان کایمانت مایه غم شود
آن زمان خود جملگان مؤمن شوند / آن زمان خود سرکشان بر سر زنند
آن زمان زاری کنند و افتقار / همچو دزد و راهزن در زیر دار
لیک گر در غیب گردی مستوی / مالک دارین و شحنه خود توی
شحنگی و پادشاهی مقیم / نی دو روزه مستعارست و سقیم
رسته از پیکار و کار خود کنی / هم تو شاه و هم تو طبل خود زنی
چونکه گوش تنگ آورد بر ما جهان / کاش خوردی خاک آن حلق و دهان

این دهان خود خاک‌خواری آمدست / لیک خاکی را که آن رنگین شدست
این کباب و این شراب و این شکر / خاک رنگین است و نقشین ای پسر

چونکه خوردی و شد آن لحم و پوست / رنگ لحمش داد و این هم خاک کوست
هم ز خاکی بخیه بر هم می‌زند / جمله را هم باز خاکی می‌کند

هندو و قفچاق و رومی و حبش / جمله یکرنگند اندر گور خوش
تا بدانی کان همه نقش و نگار / جمله روپوشست و ملک مستعار

رنگ باقی صبغة الله است و بس / غیر آن بربسته دان همچون جرس
رنگ صدق و رنگ تقوی و یقین / تا ابد باقی بود بر صادقین

رنگ کفران و شک و شرک و نفاق / تا ابد باقی بود بر جان عاق
چون سیه‌رویی فرعون دغا / رنگ او باقی و جسم او فنا

برق و فرّ روی خوب صادقین / تن فنا شد و آن بقا تا یوم دین
زشت آن زشتست و خوب آن خوب و بس / دایم این ضحاک و آن اندر عبس

خاک را رنگی و فن و سنگی دهد / همچو کودکان بر آن جنگی دهد
از خمیری اشتر و شیری پزند / کودکان از حرص آن کف می‌گزند

شیر و اشتر نان شود اندر دهان / در نگیرد این سخن با کودکان
دامن پر خاک ما چون کودکان / رفته از سر جهد اسباب و دکان

کودک اندر جهل و پندار و شکست / شکر باری قوت او اندکست
وای زان طفلان که پیری میکنند / لنگ مورانند و میری میکنند

طفل با استیزه و صد آفت است / شکر آن کو بی‌فن و بی‌آلت است
وای زان پیران طفل نا ادیب / گشته از قوت بلای هر لبیب

چون سلاح و جهل جمع آید بهم / گشت فرعونی جهانسوز از ستم
شکر کن ای مرد درویش از قصور / که ز فرعونی رهیدی وز کفور

شکر که مظلومی و ظالم نه‌ای / ایمن از فرعونی و هر فتنه‌ای
خالی اشکم لاف اللّهی نزد / کآتشش را نیست از هیزم مدد

اشکم خالی بود زندان دیو / کش غم نان مانعست از مکر و ریو
اشکم پر لوت دان بازار دیو / تاجران دیو را در وی غریو

تاجران ساحران لاشی‌فروش / عقلها را تیره کرده از خروش
خم روان کرده ز سحری چون فرس / کرده کرباسی ز مهتاب و غلس

چون بریشم خاک را بر می‌تنند / خاک بر چشم ممیز می‌زنند
چندلی را رنگ عودی می‌دهند / بر کلوخیان حسودی می‌نهند

پاک آنکو خاک را رنگی دهد / همچو کودکان بر آن جنگی دهد
دامن پر خاکمان چون کودکان / در نظرمان خاک همچون زر کان

طفل را با بالغان نبود جدال / طفل را حق کی نشاند با رجال
میوه گر کهنه شود تا هست خام / پخته نبود غوره خوانندش بنام

گر شود صد ساله آن خام ترش / طفل و غوره است او بر هر تیزهش
گرچه باشد ریش و موی او سپید / هم در آن طفلی خوفست و امید

ماند خواهم نارسیده یا رسم / حق کند با من غضب یا خود کرم
گر رسم یا نارسیده ماندم / ای عجب با من کند کرم آن کرم

با چنین ناقابلی و دوریی / بخشد این غوره مرا انگوریی
نیستم امیدوار از هیچ سو / و آن کرم میگویدم لاتیأسوا

دائما خاقان ما کردست طو / گوش ما را میکشد لاتقنطوا
گرچه ما زین ناامیدی در گویم / چون صلا زد دست اندازان رویم

دست اندازیم چون اسبان سیس / در دویدن سوی مرعای انس
گام اندازیم و آنجا گام نی / جام پردازیم و آنجا جام نی

زانکه آنجا جمله اشیا جانی است / معنی اندر معنی و ربانی است
هست صورت سایه معنی آفتاب / نور بی‌سایه بود اندر خراب

چونکه آنجا خشت بر خشتی نماند ... نور مه را سایهٔ زشتی نماند

خشت اگر زرین بود بر کندنیست ... چون بجای خشت وحی و روشنیست

کوه بهر دفع سایه مندکیست ... پاره گشتن بهر این نور اندکیست

بر برون کُه چو زد نور صمد ... پاره شد تا در درونش هم زند

گرسنه چون بر کفش زد قرص نان ... وا شکافد از هوس چشم و دهان

صد هزاران پاره گشتن ارزد این ... از میان چرخ برخیز ای زمین

تا که نور چرخ گردد سایه سوز ... شب ز سایهٔ تست ای یاغی روز

این زمین چون گاهوارهٔ کودکان ... بالغان را تنگ میدارد مکان

بهر طفلان حق زمین را مهد خواند ... شیر در گهواره بر طفلان فشاند

خانه تنگ آمد از این گهواره‌ها ... طفلکان را زود بالغ کن شها

هان مکن ای گاهواره خانه تنگ ... تا تواند رفت بالغ بیدرنگ

خانه ای گهواره را ضیق مده ... تا تواند کرد بالغ انتشار

چون مسلم گشت بی بیع و شری ... از درون شاه در جانش جری

در بیان استغنا و عجب شاهزاده و زخم خوردن از باطن شاه

قوت میخوردی ز نور جان شاه ... ماه جانش همچو از خورشید ماه

راتبهٔ جانی ز شاه بی ندید ... دم بدم در جان مستش میرسید

آن نه کش ترسا و مشرک میخورند ... زان غذائی کش ملایک میخورند

اندرون خویش استغنا بدید ... گشت طغیانی ز استغنا پدید

که نه منهم شاه و هم شهزاده ام ... چون عنان خود بدین شه داده ام

چون مرا ماهی بر آمد با لمع ... پس چرا باشم غباری را تبع

آب در جوی منست و وقت ناز ... ناز غیر از چه کشم من بی نیاز

سر چرا بندم چو درد سر نماند ... وقت روی زرد و چشم تر نماند

چون شکرلب گشته ام عارض قمر ... باز باید کرد دکان دگر

سرو قد و ماه رخساری مراست ... همچو من شهزاده اکنون کجاست

زین منی چون نفس زائیدن گرفت ... صد هزاران ژاژ خاییدن گرفت

صد بیابان زان سوی حرص و حسد ... تا بدانجا چشم بد هم میرسد

بحر شه که مرجع هر آب اوست ... چون نداند آنچه اندر سیل و جوست

شاه را دل درد کرد از فکر او ... ناسپاسی عطای بکر او

گفت آخر ای خس واهی ادب ... این سزای داد من بود ای عجب

من چه کردم با تو زین گنج نفیس ... تو چه کردی با من از خوی خسیس

من ترا ماهی نهادم در کنار ... که غروبش نیست تا روز شمار

در جزای آن عطای نور پاک ... تو زدی در دیدهٔ من خار و خاک

من ترا بر چرخ گشته نردبان ... تو شده در حرب من تیر و کمان

درد غیرت آمد اندر شه پدید ... عکس درد شاه اندر وی رسید

مرغ دولت در عتابش بر طپید ... پردهٔ آن گوشه گشته بر درید

چون درون خود بدید آن خوش پسر ... از سیه کاری خود گرد و اثر

آن وظیفهٔ لطف و نعمت کم شده ... خانهٔ شادی او پر غم شده

با خود آمد او ز مستی عقار ... زان گنه گشته سرش خانهٔ خمار

هر که خود بینی کند در راه دوست ... مغز را بگذاشت کلی دید پوست

دشمن من در جهان خود بین مباد ... زانکه از خود بین نیاید جز فساد

می از آن آمد حرام اندر جهان ... که خوری خود بین شوی اندر زمان

بهتر از خود در تصور نایدت ... وین همه از نفس خود بین آیدت

آنکه با خود میخورد می با خود است ... این چنین می خواره خوار و مست

وانکه با او می خورد با دُش حلال ... وانکه بی او دم زند با دش وبال

چونکه با او می خورم از جام هو ... چشم بگشایم ببینم روی او

بعد از آن از خود بکلی بگسلم ... هم ز می خوردن شود این حاصلم

ایکه میخواهی که از خود بگسلی / تا کی اندر بند این جان و دلی
جان بجانان واگذار ای جان من / تا ببینی یار دل بیجان من
دل بدلداری ده و آزاد شو / غم خور او باش و از وی شاد شو
نفس خود بر خود مگردان چیر تو / زود او را بازگیر از شیر تو
هر چه هست آن مستیی از دو یقین / خواه شیر و خواه خمر و انگبین
مستی گندم بدان ای آدمی / که بکرد آن آدمی را اعجمی
خورد گندم حله زاو بیرون شد او / خلد بر وی بادیه و هامون شد او
دید کان شربت ورا بیمار کرد / زهر آن ما و منیها کار کرد
جان چون طاوس در گلزار ناز / همچو جغدی شد بویرانه مجاز
همچو آدم دور ماند او از بهشت / در زمین میراند گاوی بهر کشت
اشک میراند او که ای هندوی زاو / شیر را کردی اسیر دم گاو
کردی ای نفس بد بارد نفس / بیحفاظی با شه فریادرس
دام بگزیدی ز حرص گندمی / بر تو شد هر گندم او کزدمی
در سرت آمد هوای ما و من / قید بین بر پای خود پنجاه من
نوحه میکرد این نمط بر جان خویش / که چرا گشتم ضد سلطان خویش
آمد او با خویش و استغفار کرد / با انابت چیز دیگر یار کرد
درد کان از وحشت ایمان بود / رحم کن کان درد بی درمان بود
مر بشر را خود مبا جامه درست / چون رهید از صبر در حین صدر جست
مر بشر را پنجه و ناخن مباد / که نه دین اندیشد آنکه نی سداد
آدمی اندر بلا کشته به است / نفس کافر نعمت و گمره است
نفس کافر خود همی بند دهان / گشت طاغی چونکه فارغ شد زنان
آدمی خود مبتلا بهتر بود / زانکه زار و عاجز و مضطر بود

خطاب حقتعالی بعزرائیل که ترا رحم بر که بیشتر آمد ازین خلایق که قبض جان ایشان کردی و جواب دادن او

حق بعزرائیل میگفت ای نقیب / بر که رحم آمد ترا از هر کئیب
گفت بر جمله دلم سوزد بدرد / لیک نتوانم امر را اهمال کرد
تا بگویم کاشکی یزدان مرا / در عوض قربان کند بهر فتی
گفت بر که بیشتر رحم آمدت / از که دل پرسوز و بریانتر شدت
گفت روزی کشتیی بر موج تیز / من شکستم ز امر تا شد ریز ریز
پس بگفتی قبض کن جان همه / جز زنی با طفلکی اندر رمه
هر دوان بر تختهٔ در ماندند / موجها آن تخته را میراندند
چون بساحل درفکند آن تخته‌شان / از خلاص هر دوام دل گشت شاد
باز گفتی جان مادر قبض کن / طفل را بگذار تنها ز امر کن
چون ز مادر بگسلیدم طفل را / خود تو میدانی چه تلخ آمد مرا
بس بدیدم درد و ماتمهای زفت / تلخی آن طفل از یادم نرفت
گفت حق آن طفل را از فضل خویش / موج را گفتم فکن در بیشه ایش
بیشهٔ پر سوسن و ریحان و گل / پر درخت میوه دار خوش اکل
چشمه های آب شیرین زلال / پروریدم طفل را با صد دلال
صد هزاران مرغ مطرب خوش صدا / اندر آن روضه فکنده صد نوا
بسترش کردم ز برگ نسترن / کردم او را ایمن از صدمهٔ فتن
گفته مر خورشید را کو را مگز / باد را گفتم بر او آهسته وز
ابر را گفتم بر او باران مریز / برق را گفتم بر او مگرای تیز

ذکر کرامات شبان راعی و بیان معجزهٔ هود علیه السلام

زین چمن ای دی مبر از اعتدال / پنجه ای بهمن برین روضه ممال
همچو آن شبان که از گرگ عنید / وقت جمعه بر رعا خط میکشید
تا برون ناید از آن خط گوسفند / نی درآید دزد و گرگ با گزند

بر مثال دایرهٔ تعویذ هود / کاندر آن صرصر امان آل بود
هشت روزی اندرین خط تن زدند / وز برون مثله تماشا میکنند

بر هوا بردی فکندی بر حجر / تا دریدی لحم و عظم از همدگر
آن گره را بر هوا بر هم زدی / تا چو خشخاش استخوان ریزان شدی

آن سیاست را که لرزید آسمان / مثنوی اندر نگنجد شرح آن
گر بطبع این میکنی ای باد سرد / گرد خط دایرهٔ آن هود گرد

ور بحرص این میکند گرگ نژند / گو بیا در خط راعی کن گزند
ای طبیعی فوق طبع این ملک بین / یا بیا و محو کن از مصحف این

مقریان را منع کن بندی بنه / یا معلم را بمال و خوف ده
عاجزی و خیره کاین عجز از کجاست / عجز تو تابی از آن روز جزاست

عجزها داری تو در پیش ای لجوج / وقت شد پنهانیان زانک خروج
خرم آنکه عجز و حیرت قوت اوست / در دو عالم خفته اندر ظل دوست

هم در اول عجز خود را او بدید / مرده شد دین عجایز برگزید
چون زلیخا یوسفی بر وی بتافت / از عجوزی در جوانی راه یافت

زندگی در مردن و در محنت است / آب حیوان در درون ظلمت است
همچنان نمرود آن الطاف را / زیر پا بنهاد از جهل و عمی

حاصل آن روضه چو باغ عارفان / از سموم و صرصر آمد در امان

رجوع بقصهٔ پروردن حقتعالی نمرود را بشیر پلنگ

یک پلنگی طفلکان نو زاده بود / گفتمش او را شیر ده طاعت نمود
پس بدادش شیر و خدمتهاش کرد / تا که بالغ گشت و زفت و شیرمرد

چون فطامش شد بگفتم با پری / تا در آموزند نطق و داوری
پرورشش دادم مر او را زین چمن / که بگفت اندر نیاید از فن من

داده من ایوب را مهر پدر / بهر مهمانی کرمان بی ضرر
داده کرمانرا بر او مهر ولد / بر پدر من اینت قدرت اینت ید

مادرانرا مهر من آموختم / چون بود شمعی که من افروختم
صد عنایت کردم و صد رابطه / تا ببیند لطف من بی واسطه

تا نباشد از سبب در کشمکش / تا بود هر استعانت از منش
تا خود از ما هیچ عذری نبودش / شکوه نبود ز هر یار بدش

این حضانت دید با صد رابطه / که بپروردم ورا بی واسطه
شکر او آن بود ای بندهٔ جلیل / که شد او نمرود و سوزندهٔ خلیل

همچنان کاین شاهزاده شکر شاه / کرد در اشکبار و استکبار جاه
که چرا من تابع غیری شوم / چونکه صاحب ملک و اقبالی بوم

لطفهای شه که ذکر آن گذشت / از تکبر بر دلش پوشیده گشت
همچنان نمرود آن الطاف را / زیر پا بنهاد از جهل و عمی

این زمان کافر شد و ره میزند / کبر و دعوی خدائی میکند
رفت سوی آسمان با جلال / با سه کرکس تا کند با من قتال

صد هزاران طفل بی تلویم را / کشت او تا یابد ابراهیم را
که منجم گفت اندر حکم سال / زاد خواهد دشمنی بهر قتال

هین بکن در دفع آن خصم احتیاط / هر که میزائید میکشت از خباط
کوری او رست طفل وحی کش / ماند خونهای دگر در گردنش

از پدر یابید آن ملک ای عجب / تا غرورش داد ظلمات نسب
دیگرانرا گر اب و ام شد حجیب / او ز ما یابید گوهرها عجیب

گرگ درنده است نفس بد یقین / چه بهانه مینهی بر هر قرین
در ضلالت هست صد کل را کله / نفس زشت کفرناک پر سفه

زین سبب میگویم ای بندهٔ فقیر / سلسله از گردن سگ بر مگیر
گر معلم گشت این سگ هم سگست / باش ذلت نفسه کو بدرگست

فرض میسازی بجا گر طالقی / بر سهیلی چون ادیم طائفی
تا سهیلت وا خرد از رنگ پوست / هم شوی چون موزهٔ بر پای دوست
جمله قرآن شرح خبث نفسهاست / بنگر اندر مصحف آن چشمت کجاست
ذکر نفس عادیان کآلت بیافت / در قتال انبیا مو میشکافت
قرن قرن از نفس شوم بی ادب / ناگهان اندر جهان میزد لهب
قصه کوته کن که رای نفس کور / برد او را بعد سالی سوی گور

رجوع بقصهٔ شاهزاده که زخم خورد از خاطر شاه پیش از استکمال فضائل دیگر از دنیا برفت

شاه چون از محو شد سوی وجود / خشم مریخیش آن خون کرده بود
چون تبرکش بنگرید آن بی نظیر / دید کم از ترکشش یک چوبه تیر
گفت کو آن تیر و از حق باز جست / گفت اندر حلق او آن تیر رست
عفو کرد آن شاه دریا دل ولی / آمده بد تیر او بر مقتلی
کشته شد در نوحه او میگریست / اوست جمله هم کشنده هم وصیست
ور نباشد هر دو او پس جمله نیست / هم کشنده خلق و هم ماتم کنیست
شکر میکرد آن شهید زرد خد / کان بزد بر جسم و بر معنی نزد
جسم ظاهر عاقبت خود رفتنیست / تا ابد معنی بخواهد شاد زیست
آن عتاب ار رفت هم بر پوست رفت / دوست بی آزار سوی دوست رفت
گرچه او فتراک شاهنشه گرفت / آخر از عین الکمال او ره گرفت
آن سوم کاهلترین هر سه بود / صورت و معنی بکلی او ربود
دختر و ملک و خلافت او گرفت / می مزو گر زین معانی در نگفت
من ز طول قصه گشتستم ملول / من غریق بحر معنی تو عجول
انگبین از ذلت و عجز و نیاز / یافت مقصود از کریم کارساز

مثل وصیت کردن آن شخص که سه پسر داشت که میراث او را بکاهلترین اولاد او دهند

آن یکی شخصی بوقت مرگ خویش / گفته بود اندر وصیت پیش پیش
سه پسر بودش چو سه سرو روان / وقف ایشان کرده او جان و روان
گفت هرچه کاله و سیم و زرست / آن برد زان هر سه کو کاهلترست
گفت با قاضی و بس اندرز کرد / بعد از آن جام شراب مرگ خورد
گفته فرزندان بقاضی کای کریم / نگذریم از حکم او ما سه یتیم
سمع و طاعت میکنیم او راست دست / آنچه او فرمود بر ما نافذست
ما چو اسمعیل ز ابراهیم خود / سر نپیچیم ارچه قربان میکند
گفت قاضی هر یکی با عاقلیش / تا بگوید قصهٔ از کاهلیش
تا ببینیم کاهلی هر یکی / تا بدانم حال هر یک بی شکی
عارفان از دو جهان کاهلترند / زانکه بی شد یار خرمن میبرند
کاهلی را کرده اند ایشان سند / کار ایشان را چو یزدان میکند
کار یزدان را نمی بینند عام / می نیاسایند از کد صبح و شام
کار دنیا را ز کل کاهلترند / در ره عقبی ز مه گو می برند
این گزیند هر که او باشد رشید / هین که دنیا رفت و عقبی در رسید
مهترین را گفت قاضی باز گو / قصهٔ از کاهلی امسال خو
هین ز حد کاهلی گوئید باز / تا بدانم حد آن از کشف راز
بیگمان خود هر زبان پردهٔ دلست / چون بجنبد پرده رویت حاصلست
پردهٔ کوچک چو یک شرحهٔ کباب / می بپوشد صورت صد آفتاب
گر بیان نطق کاذب نیز هست / لیک بوی از صدق و کذبش مخبرست
آن نسیمی که بیاید از چمن / هست پیدا از سموم گولخن
بوی صدق و بوی کذب گول گیر / هست پیدا در نفس چون مشک و سیر
بوی اخلاص و نفاق تیزره / هست ظاهر همچو عود و انگزه

گر ندانستی یار را از ده دله / از مشام فاسد خود کن گله
ور ندانی تو عجوز از شاهدی / بیگمان گشته است حس‌ت فاسدی
ور تو نشناسی شکر را از صبر / بی‌گمان شد حس ذوق تو خدر
ور یکی شد صوت بلبل با غراب / هست بی‌شک حس سمع تو خراب
ور یکی گشتت سمور و خار پشت / حس لمس تو بتو بنمود پشت
بانگ حیزان و شجاعان دلیر / هست پیدا چون فن روباه و شیر
چارهٔ کار حواس خویش کن / وآنگهی راه طلب در پیش کن
یا زبان همچون سر دیگست راست / چون بجنبد تو بدانی چه اباست
از بخار آن بداند تیزهش / دیگ شیرین از سکباج ترش
دست بر دیگ نوی چون زد فتی / وقت بخریدن بدید اشکسته را
آن یکی پرسید صاحب زور را / گفت در چندی شناسی مرد را
گفت دانم مرد را در حین ز پوز / ور نگوید دانمش اندر سه روز
وآن دگر گفت ار بگوید دانمش / ور نگوید در سخن پیچانمش
گفت اگر این مکر بشنیده بود / لب ببندد در خموشی در رود
گفت میرو گوی تا هفتم زمین / تا ابد پوشیده بادم حال این
حال یک تن گر ندانم چه شود / واندر آن نقصان دینم چه بود

تمثیل

آنچنانکه گفت مادر بچه را / گر خیالی آیدت در شب فرا
یا بگورستان و جای سهمگین / تو خیالی زشت بینی پر ز کین
دل قوی دار و بکن حمله بر او / او بگرداند ز تو در حال رو
زانکه بی‌ترسی بسویش هر که رفت / آن خیال دیووش بگریخت تفت
گفت کودک با خیال دیووش / این چنین گر گفته باشد مادرش
حمله آرد افتد اندر گردنم / ز امر مادر پس من آنگه چون کنم
تو همی آموزیم که چست ایست / آن خیال زشت را هم مادریست
دیو و مردم را ملقن آن خداست / غالب آید بر شهان آن گر گداست
تا کدامین سوی باشد آن برایش / آنکه آید رو تو هم آنسوی باش
گفت اگر از مکر ناید در کلام / حیله را دانسته باشد آن همام
سر او را چون شناسی است گو / گفت من خامش نشینم پیش او
صبر را سلم کنم سوی درج / تا برآیم بر سر بام فرج
هست مر هر صبر را آخر ظفر / هست روزی بعد هر تلخی شکر
چون بجوشد در حضورش از دلم / منطقی بیرون ازین شادی و غم
من بدانم کو فرستاده بمن / از ضمیر چون سهیل اندر یمن
در دل من آن سخن زان میمنه است / زانکه از دل جانب دل روزنه است
مر بزرگی ورا گردن نهم / مفتی هم بر دل و بر تن بهم
چون فتاد از روزن دل آفتاب / ختم شد والله اعلم بالصواب

خاتمة لولده الکامل المحقق بهاء الدین

مدتی زین مثنوی چون والدم / شد خمش گفتم ورا کای زنده دم
از چه رو دیگر نمی‌گویی سخن / از چه بربستی در علم لدن
قصهٔ شهزادگان ناید بسر / ماند ناگفته و در سوم پسر
گفت نطقم چون شتر زین پس بخفت / نیستش با هیچکس تا حشر گفت
هست باقی شرح این لیکن درون / بسته شد دیگر نمی‌آید برون
همچو اشتر ناطقه اینجا بخفت / او نگوید من دهان بستم ز گفت
وقت رحلت آمد و جستن ز جو / کل شیء هالک الا وجهه
باقی این گفته آید بی‌زبان / در دل آنکس که دارد نور جان
گفتگو آخر رسید و عمر هم / مژده کآمد وقت کز تن وارهم
در جهان جان کنم جولان همی / بگذرم زین یم درآیم در یمی

زانکه این عالم زنم زنده است و خوش / از یمی نم یافت زان خوبست و کش
چونکه جان در خاک و نم زنده بود / در جهان یم ببین تا چون شود

یم چو شهر است و چو دروازه است نم / نم چو قطره وان بی اندازه یم
زین یمی کو همچو جانست اندرآ / در یم جانان که دریای بقا

چونکه نم از بهر جانست ای ظرف / پس ز راه جان طلب کن این شرف
تا تراو آنجا برد کو بوده است / جستن اندر خاک یم بیهوده است

جزو هر خاکی بخاکستان برد / موج بحر جان سوی جانان برد
پس ز جان کن وصل جانان را طلب / بی لب و بی کام میگو نام رب

تا رهی از حبس این فانی جهان / در جهان جان بمانی جاودان
تخم های عمر را در شوره خاک / می بکاری تا شوی آخر هلاک

این چنین عمر عزیز بی بها / بیعوض ضایع کنی هر دم چرا
غبن می ناید ترا ای مرد کار / تا دهی گلزار و گیری خارزار

عمر کان شد صرف در دنیا تمام / نرخ آن کش حق بسوی خویش خواند
عمر معدود شمرده چون دهی / در ره حق گردد آن نامنتهی

بیشمار و بیحد و بیعد شود / عمر ده روزه که در طاعت رود
هین تجارت کن در این بازار تو / صد هزاران گل بر از یکخار تو

از یکی دانه که کاری صد هزار / دانه برگیری ز فضل کردگار
خود شمار آنجا بود کآخر بود / بیشمار است آن طرف کان بر رود

سوی کل خود رو ای جزو جدا / از خودی بگذر زمانی تا خدا
در تن همچون سبو هستی چو آب / گفتگو و صلح و جنگت چون حباب

چون حبابست این نقوش و این صور / بر سر آب درون ای نامور
یا چو کفی بر سر آب درون / تا شود سر درون پیدا برون

از تف و از کف و از بوی قدور / مینماید خوردنیها در تنور
تا که شیرینی و یا ترشی است آن / میشود ظاهر بپیر و جوان

همچنین از قول و فعل مردمان / میشود پیدا که چه سانست جان
جان او در مرتبه چونست و چیست / مؤمنست او یا که کافر یا دنیست

آب را اندر سبو بی یم مدار / تا نگردد آب شیرین ناگوار
کآب ساکن گندد و ناخوش بود / رنگ و بوی و طعم آب از وی رود

گفت احمد هر که دو روزش یکیست / هست مغبون و گرفتار شکست
بی یقینی میسزد در آگهی / پر ز بادی همچو انبان تهی

هر دمی پس میرود از پیش صف / میشود صافیش دردی همچو کف
رنج او هر لحظه بدتر میشود / هر دمی او زشت و ابتر میشود

سوی دوزخ میرود آن بدمآب / بی عذاب بحر در بحر عذاب
پیش از آنکه کار تو آنجا رسد / هر دمی غفلت ترا واپس برد

رو بسوی اصل خود همچون خلیل / بگذر از استاره و چرخ نبیل
پای همت بر خور و بر ماه نه / سر بر آن ایوان و آن درگاه نه

این خودی را چرخ کن اندر خدا / تا نمانی همچو ابلیسی جدا
آب جان را ریز اندر بحر جان / تا شوی دریای بی حد و کران

قصه کوته کن که رفتم در حجاب / هین خمش والله اعلم بالصواب
شکر کاین نامه بعنوانی رسید / کم نشد نقد و یا خوانی رسید

نردبان آسمانست این کلام / هر که ازین بر رود آید ببام
نه ببام چرخ کان اخضر بود / بل ببامی کز فلک برتر بود

رب اغفر وارحم وتجاوز عما تعلم
بام گردون را ازو آید نوا / گردشش باشد همیشه زان هوا
انک انت الاعلی الاعظم

این کتاب مستطاب بخط و تصحیح این بنده سید حسن بن مرحوم میر مرتضی خوشنویس میرخانی الملقب بسراج الکتاب عفی الله عنهما خاتمه یافت

مقدار لغاتیست که در حواشی کتب — فرهنگ بعضی از لغات کتاب مثنوی — مثنویهای چاپی ضبط شده است

لغت	معنی
استثناء	انشاء الله تعالی گفتن
استیلاء	دست یافتن و غالب شدن
اقصا	دورتر
آسا	مانند - آسودن - زیب
انطفاء	خاموش شدن آتش
آشنا	شناوری کردن - قندیل
احتما	خود را از چیزی نگاه داشتن
ابا	سرباز زدن از کاری
اتقیا	پرهیزگاران
استوا	برابر شدن - تمامی [illegible]
اخوان الصفا	یاران و برادران [illegible]
ارتقا	بالا رفتن درجه درجه
ابتلا	آزمودن و در بلا افکندن
اصغاء	گوش فرا داشتن و میل کردن
استغناء	بی نیاز شدن
اقتدا	پیروی کردن
ادا	ادا کردن
افترا	دروغ بربافتن
احیا	زنده کردن
اودیا	نام مردی که داود علیه السلام او را با لشکر بشیر جهت بی نامزد کرد و در آنجا شهید شد
اورمیا	نام خضر علیه السلام
آشپا	بیقرار و بی آرام ناشکیبا
التجا	پناه آوردن
استبقا	باقی گذاشتن
اجتبا	برگزیدن
اغوا	گمراه ساختن
اخصا	خصی کردن
املا	چیزی نوشتن
اجترا	دلیر شدن
اقتضا	تقاضا کردن
استسقا	آب خواستن - نام مرضی است
استقا	آب خوردن
افنا	نیست کردن
انجلا	صاف کردن - جلا دادن
اصطفا	برگزیدن
ارجا	امیدوار گردانیدن
الا	حرف تنبیه - بدان - آگاه باش
انسا	فراموش کردن
انشا	پیدا کردن - آفریدن
آوا	آواز باشد
ایوا	زیره
ایما	اشارت
ایدا	آشکارا کردن - حدیث کردن

لغت	معنی
ایفا	دادن و گذاردن
اما	جمع امه کنیز
اصطرلاب	ترازوی آفتاب منجمان
اصلاب	جمع صلب استخوان پشت
آب	پدر
آشاب	جمع شب
اقطاب	جمع قطب و قطب مرتبه ایست ارفع از رتبه اولیا
اشتاب	بمعنی شتاب آمده
اهاب	پوست
ایاب	بازگشت
اجتذاب	کشیدن
اقتراب	نزدیک شدن
ام الکتاب	قرآن
ارنب	خرگوش
اکتئاب	دردمند شدن
اذناب	کنایه از بندگان و کنیزکان
اذناب	گناه کردن
اغتراب	بغربت شدن
التهاب	زبانه آتش
احتساب	نهی منکر کردن
احتجاب	در پرده شدن
اکباب	بروی درافتادن
اشهب	اسب سفید و باز سفید
اسباب	جمع سبب ریسمان
اویب	کج رفتن و پهلو رفتن
ارتیاب	بشک شدن (من الریب)
اعقاب	از پس آیندگان و پادشاهان
اعقاب	پاداش بردن از پی درآوردن
انانیت	در اصطلاح صوفیه حقیقتی است که اضافت کرده میشود بسوی او هر شیئی را از بنده مانند روح من و نفس و ثوب من و سیف من و انیته بمعنی تحقیق وجود عینی خارجی است از حیث رتبه ذاتی با قطع نظر از عوارض و این خاص بممکن است پس گفته نمیشود انیت الله بواسطه عدم توقیف
امهات	جمع ام مادران
آفات	جمع آفت رنج و زحمت
اخافت	ترسانیدن
آبست	بمعنی آبستن است
افیت	کلمه تحسین است
انعکاسات	جمع انعکاس واژگون شدن
اصحاب سبت	یاران روز شنبه که از بنی اسرائیل بودند

لغت	معنی
انائت	از تانی است یعنی تاخیر دادن
استمالت	دلجویی نمودن
اباحت	حلال کردن
اناخت	خوابانیدن شتر
اعادت	بازگردانیدن
امادت	فرماندهی
انابت	بازگشتن و توبه کردن
امنیت	آرزو
آیت	نشانی
استحالت	حال بحال گردیدن چنانکه آب سرد گرم شود و آب گرم سرد شود
التفات	بگوشه چشم نگریستن توجه کردن
افاضت	در سخن خوض کردن - آمیختن
استکانت	فروتنی کردن
اصابت	رسیدن براه راست و صواب گفتن
امت	دین و امام و بالای مردم
اثاث	کالای خانه
اناث	زنان
اخراج	بیرون کردن
ابتهاج	شاد شدن
استدراج	طلب درجه نمودن
ارتجاج	لرزیدن جنبیدن
آهنج	کشیدن - کشنده
ابلوج	قند و شکر را گویند
ایلاج	درآوردن
ازدواج	جفت کردن با یکدیگر جفت شدن
انضاج	پختن
ایچ	هیچ
اوج	قدر و مرتبه
اوج	ارتفاع - بلندی
الواح	جمع لوح - تخته باشد
املح	نمکین تر سیاه و سپید
افصح	سخن گوتر - زبان آورتر
اصباح	بامدادها - جمع صباح
اصطلاح	رسم و آیین
استفتاح	گشودن - روز پانزدهم ماه رجب را روز استفتاح گویند
افتضاح	رسوا شدن
ارتیاح	شاد شدن و رحمت کردن
انتصاح	نصیحت پذیرفتن
اشباح	سیاهیها که از دور دیده شود و کالبد
انتطاح	سر زدن گاو و قوچ و مثل آن
الحاح	زاری کردن - درخواستن
اقتراح	بی اندیشه سخن گفتن - چیزی نو از کسی تحکم خواستن

لغت	معنی
ارباح	سودمند کردن
انجاح	روا کردن حاجت
اقماح	سر برآوردن سوی آسمان چنانچه چشمها سوی زمین باشد
ارتباح	سود کردن
اوساخ	جمع وسخ ریم و چرک
آخ	بمعنی آفرین است
آخ آخ	خوش خوش به به
آوخ	آه - نصیب باشد
اوستاخ	گستاخ
افتقاد	جستن و غمخواری کردن
استبعاد	دور شدن
آند	شماریست مجهول از سه تا نه
اصفاد	بند کردن - سخت بند نهادن
اصفاد	جمع صفد یعنی بند کردن
انتقاد	جدا کردن گندم از کاه
اسعاد	یاری کردن و نیک بخت کردن
ارتعاد	لرزیدن و اضطراب
استعداد	قابلیت
الحاد	از حق روی گردانیدن
آباد	نفرین و دعای بد یعنی هلاک کناد
احقاد	جمع حقد کینه
ایمن آباد	محل امن و بهشت و کعبه است
اصطیاد	شکار کردن
آبا مسعود	کنیت شیخ ابوالحسن خرقانی
اسود	سیاه
اخدود	شکافهای زمین
اعتداد	باشمار آوردن
امرود	نام میوه ایست
ایشاد	عطا دادن به
انجود	نصیب باشد
ابراد	جمع بر نیکوکاران
اکسیر	کیمیا
اتجار	تجارت کردن
ادبار	برگشتن بخت و دولت
اکدر	افعل از کدورت تیرگی
ابتر	بی فرزند شدن و دم بریده
انفطار	پاره پاره شدن - آفریدن
اضمار	در دل نهان داشتن ضمیر [illegible]
ایدر	اینجا - اینک - اکنون
افتقار	درویش و محتاج شدن
اوفر	بسیارتر و تمامتر
ازار	لباسی است - شلوار

لغت	معنی
استبصار	طلب بینائی کردن
آبگیر	گودالی که آب در آن جمع
اسغر	جانوریست که هرچه او را بزنند فربه تر شود
اسپر	سپر
انشار	زنده کردن
اغبر	گردآلوده
ابکار	بامداد کردن
ابکار	جمع بکر
انذار	ترسانیدن
آجر	مزد
ابوذر	نام یکی از اصحاب رسول صلی الله علیه و آله و سلم
اسفار	جمع سفر کتاب
آشیر	گرده ناری
اعور	یک چشم
اطوار	طریقها
اصطبار	شکیبا شدن
اذفر	بوی تیز خوش نافه
ابشر	شادان و حریص
احمر	سرخ
ادرار	پیوسته گردانیدن عطا
انتشار	پراکنده شدن
اخضر	چیزی سبز
اعذار	عذر آوردن
انباز	شریک
اندرز	پند و نصیحت
اهتزاز	جنبیدن
احتراز	پرهیز کردن
آبریز	طهارت خانه
آز	حرص
ابخاز	نام ولایتی است در ترکستان
ازیز	بانگ کردن رعد و جوش کردن دیگ
اعزاز	عزیز و ارجمند ساختن
آساس	بنیاد
افسوس	دریغ و حسرت
آئیس	ناامید
التباس	پوشیده شدن
امس	دیروز
اویس	نام ولی معروف که از قرن بود
ابلیس	ناامید از رحمت خدا - شیطان

لغت	معنی
انجاس	جمع نجس
استیناس	خو گر شدن
اکیس	زیرک تر
ایناس	خو گر شدن
اقتباس	از کسی فرا گرفتن علم
ایجاس	بیم در دل انداختن
ادریس	نام پیغمبری است
ارتعاش	لرزیدن
انکماش	جدیت
آغوش	بنده - غلام - برده
افتتاش	تفتیش و جستجو کردن
اعمش	ضعیف شدن چشم
ارش	از آرنج تا سر انگشتان
ابرص	پیس
اقتناص	کسب کردن
اعراض	روی گردانیدن
انقباض	گرفته شدن
اعواض	جمع عوض
اغماض	چشم فرو خوابانیدن
اعتیاض	بدل گرفتن
ابیض	سپید
اغراض	خواهشها
اعتراض	بناگاه پیش آمدن
ارتباط	پیوستن
اخلاط	جمع خلط
انبساط	گشاده رویی
اسباط	جمع سبط قبایل و امم
ایقاظ	بیدار کردن
اصداع	جمع صدع
اشیاع	جمع شیعه پیرو
اتساع	فراخ شدن
امتناع	باز داشتن
انقطاع	بریدن
اقرع	بیموی شدن سر
اصبع	انگشت
اقطاع	اطراف و جوانب
ابداع	نو آوردن
اصلع	آنکه موی پیشانی ندارد
اقطع	بریده دست
آمیغ	آمیختن
الپ الغ	دلیر و بزرگ
ائتلاف	سزاوار آمدن با هم جمع شدن
اسکاف	کفشگر

لغت	معنی
اِغتراف	از کف آب خوردن
اَسلاف	گذشتگان پیشینیان
اِزلاف	نزدیک گردانیدن
آصِف	نام وزیر سلیمان علیه السلام
آلیف	خوگر
اِحتراف	صاحب پیشه شدن
اِسراف	بی اندازه خرج کردن
اِکتناف	پناه بردن
آنِف	بینی
اَعراف	واسطه میان دوزخ و بهشت
اِطلاق	از بند رها کردن و گشادن
اِحتراق	سوخته شدن - سوختن
اِعتناق	دست در گردن یکدیگر کردن
اِرتفاق	بچیزی یاری گرفتن
اِبریق	ظرفی که آنرا دسته و لوله باشد
اَلاچق	خانهٔ صحرائیان که از چوب سازند
اِختناق	گلو گرفته شدن
آزورق تق	کنایه از آسمان است که کبود
اِعناق	قلاده در گردن کردن
اِستراق	دزدیده گوش فرا داشتن
اِلحاق	پیوستن و برچسپانیدن
اَدواق	جمع ادوق بمعنی درازدامن
اِستبرق	دیبای سبز رنگ
اِفتراق	جدا شدن
اِستغراق	غرقه شدن
آل حق	مراد اولیاء خداوند
اِشفاق	مهربانی کردن
اِدراک	دریافتن
آهنگ	آواز - قصد
آملاک	جمع ملک فرشته
اِمساک	نگاه داشتن
آژنگ	چینی که بر روی افتد
اشک	حر
اِصطکاک	بهم وا کوفتن و زدن
آیبک	قاصد و غلام
اِفک	دروغ گفتن
اورنگ	تاج و تخت
اَکّال	بسیار خورنده
اُکُل	میوهٔ نخل و هرچه او را خورند
اِبتهال	زاری کردن در تضرع
اَبابیل	مرغانیکه اصحاب فیل را هلاک کردند
اِمثال	مثله کردن کشتن و قصاص کردن
آهن گسل	سخت با قوت و جاهل
اَصیل	صاحب اصل و نسب
اَغلال	بندهای آهنین
اِمتثال	آنچه که نامه اعمال اشیاء ازو

لغت	معنی
	بدست چپ بستند
اِعتزال	گوشه گرفتن و منکر یافتن شدن و در محسوس باذن
اِرتحال	بار برنهادن
اِعتلال	علت مند شدن
اِمتهال	مهلت دادن
اِنحلال	گشاده شدن
اِنزال	فرود آوردن
اِحتیال	حیله ساختن
اُفول	پنهان و ناپدید شدن
ابناء السبیل	مردهای رهگذری
اَبدال	بدل کردن - بدلها یعنی ارزندگان خاص خدای تعالی که آنها هفت شوند
اِصطبل	نام شهری است
اِحتبال	صید کردن بدام
اِعتدال	برابر بودن
اِمتثال	فرمان برداری
اِفضال	بزرگی کردن
اسرائیل	لقب یعقوب علیه السلام است
اِستافیل	بزبان رومی انگور را گویند
اندودن	بگل چیزی کار را پنهان داشتن
اِحتجام	حجامت کردن
اَوطام	خویشان ورزندانها
آهرم	اهرمن
اَنجام	آخر کار و فرجام شد
اَخشم	آنکه شامهٔ او آفت رسیده
اَصَم	کر و ناشنوا
اِدام	نان خورش
ادیم	پوست و روی زمین
اولوالعزم	پنج پیغمبر نوح ابراهیم عیسی موسی محمد مصطفی صلی الله علیه وآله
اُوزُم	بترکی انگور را گویند
اِزدحام	انبوهی کردن
اَنام	خلق عالم
اَغنام	جمع غنم گوسپند
ایتام	بی پدران
اُشتلم	درشتی کردن
اَدهم	سیاه
آفتاب منجم	کنایت از قرآن است
آزرم	شرم و حیا
اوان	زمان - وقت
انگلیون	کتاب انجیل گویند
آکندن	پر کردن انباشتن
اَنبان	پوست زغاله خشک کرده
ارمغان	تحفه - هدیه
الحان	آواز جمع لحن

لغت	معنی
آزمون	آزمایش
انگبین	شهد
ارغوان	گلی است مشهور
آلکن	کند زبان
آغشتن	آلوده شدن تر کردن
آمون	رودخانه ایست میان ایران و توران
ارغنون	نام سازیست
ارسلان	شیر
التون	مادر و کنیزک
الپ ارسلان	شیر دلیر
اغصان	شاخهای درخت
اکسون	نوعی از دیبای سیاه رنگ
آنین	نالیدن و ناله
اَین	کجا و هر کجا
اِفتتان	در فتنه افتادن
ابن اللبون	بچه شتر شیر خواره
آذرگون	خاک رنگ رنگی که بسیاهی زند
اِمتهان	خوار و ضعیف داشتن خواری
اِمعان	نیک نگریستن
آب و رغن	سخن آراستن و دروغ بربستن و تکلف و مکر و فریب
آئین	روش
اعیان	جمع عین است
اوطان	جمع وطن
استیزه	جنگ و خصومت
اکمه	کور مادر زاد
آوه	آه
آتش زنه	چخماق
اعجوبه	نوباوه شگفت آور
انتباه	بیداری
اوقیه	چهل درم سنگ
آسیه	زن فرعون
اِسکیزه	جفته انداختن
اقچه	زر و نقره
اُسکره	کاسهٔ گلی را گویند
انطاکیه	نام شهری است در شام
آطاه	آه کشنده
ابرهه	نام شاه لشکر اصحاب فیل
ام الهاویه	چاهیست در دوزخ
آخته	کشیده
انگوزه	شیری است که از درختی گیرند
اِچی	برادر بزرگ را گویند
آب در جوی	کنایه از دولت و بخت
اِجری	وظیفه و روان
آنجه	سرکش

لغت	معنی
امالی	پاک میدارم
آفاقی	بیدانش و ناکرده کار
آلی	نام سوالیست که آنرا به خراج
اعجمی	آنکه بر گفتار قادر نباشد و سخن پیدا و فصیح نتواند گفتن
اُمّی	نانویسنده و ناخواننده

حرف ب و پ و ت و ث الف

لغت	معنی
بَرصیصا	نام ولی است که بوسوسهٔ شیطان کافر گشته قصه او معروف
بکا	گریه - زاری
بلوا	آزمایش - ابتلا بلا
بغا	حیز و پست
برنا	جوان
بوالعلا	پالوده - نام شاعر فصیح عرب
بهلا	زیبائی - خوبی - روشنی
بادپیما	بیفایده و بیهوده و هرزه
پالا	صاف کننده
بطحا	نام مقامیست در مکه
پروا	طاقت و آرام - توجه و التفات
بوالعجب	شگفت آور
بوتراب	کنیت حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام
باب	در خانه
بولهب	نام یکی از پسران عبدالمطلب
بوالحرب	خداوند گرز
پنج نوبت	اذان و صلوات پنجوقت که بر در ملوک و سلاطین زنند
بدست	وجب را گویند
بادبروت	تکبر و غرور باد سبلت
بت	بردن
پنج و هفت	پنج حس و هفت اندام
بحت	محض و صرف
بعیث	نهاد و آفرینش چیزی
باحث	تنگیدن را گویند
بث	اندوهی که بر آن صبر نتوان کرد پراکنده و آشکارا
بسیج	آماده شدن و قصد باشد
بطیخ	خربزه
برخ	پاره - قسمت
پاسخ	جواب
بخ	کلمهٔ تحسین
بُرد	نوعی از جامه و پوشش
بَرد	سرما - دور شو
بارد	آب سرد باد سرد
بند	مکر و حیله

لغت	معنی
پایمرد	مددگار را گویند
پامزد	اجرت
بوتل	آمرزنده است
بدرود	وداع
بعاد	از کسی دور شدن
بسط المهاد	بگسترانیدن
بتاسانید	بترسانید
برلامی تند	جستجوی بیفایده میکند
بسرشد	خمیر کند
بید	بیدا بیابان
بُد	چاره
بوذ	بود فارسیان دال را بذال خوانند
بِشر	گویند نام وزیر نصرانی بود که در قوم نصاری عداوت افکند
بار	میوه درخت - بارگاه
بلعم باعور	نام مردیکه در زمان حضرت موسی علیه السلام مستجاب الدعوه بود که بدعای وی حضرت موسی چهل سال در بیابان سرگردان
بهر	بهره قسمت حظ نصیب
برزگر	زراعت کار برزکار
بذرگر	کشاورز را برزگر گویند
بلغار	نام شهریست
بگلر	امیر صاحب - بزرگ
بلادر	نام دارو و میوه درختی است
بعر	پشک گوسفند و شتر
بُسر	غوره
بوک	بود و باشد شاید که
بطر	شادکامی از نعمت و تکبر و سرکشی
بادر	شتابنده بسوی چیزی
باب صغیر	در ب خرد مربوط [illegible] نجات قوم بنی اسرائیل از سرگردانی
پشتدار	پشتبان
باختر	مغرب باشد بمعنی مشرق نیز آمده
پیکو	نقشه آدمیان
بوتیمار	نام مرغی است که آنرا غم خورک نیز گویند
پود	پیرامن و بن بود
بردبار	شکیبا - متحمل
پشیز	نام پول است کم ارزش
پالیز	باغ و بستان و کشت زار
بدپوز	و بدپوزه و بتفوزه و بتفوز
برچار	بمعنی پوز است
پاس	نگاه داشتن
باس	ترس
بوالهوس	آنکه مراد نفس و هوا کار کند
پلاس	گلیم پشمینه

لغت	معنی
بادریک	[illegible]
بَخس	زر قلب ناسره
پُس	پسر را گویند
بائش	محتاج و درویش
پوردنش	نام درزیست که شرح حکایت و قصه او در دفتر ششم مثنوی ذکر شده
پاداش	مکافات
بوش	کروفر
بادویش	خودنمائی و لاف
پوزش	عذر
پنج و شش	پنج حواس و شش جهت
بنات النعش	ستارگان هفتگانه
بیض	جمع ابیض سپید و هر چه سپید باشد
بئس العوض	بدل بد
بسیط	زمین فراخ
بسط	فراخی
بدیع	نو و تازه
بقاع	جمع بقعه
بیع	خرید و فروخت
بضع	از سه تا به نه و بعضی گویند میان سه تا ده و این قول بصحت است
بتاغ	سرا سوزن و ریسمان خام که بر سر دوک ریسند و چوب خشک
بلاغ	رسانیدن کافی شدن
بزوغ	برآمدن ماه و آفتاب
بازغ	طلوع کننده
بلق	صدای آب
بیدق	پیادهٔ شطرنج
برهان محقق	[illegible]
بغلطاق	نام کلاه درویشان و قبا
بکاوق	خادمان و نوکران
بریق	ساکن و تابان
بارق	روشن و تابان شونده
بق	پشه
برگ	ساز و نوا
پشک	سرگین
پالهنگ	کمندی را گویند که بر گوشهٔ افسار بندند
بچاک	کارد را گویند
بگلربگ	خان خانان - میر میران
بوک	آرزو و امید
بوالفضول	نادانکه خود را دانا نماید
بیت المال	یعنی آنکه همه مسلمانان را در آن حق بود
بابیل	ابابیل است نام پرنده
بدیل	عوض

لغت	معنی
بابل	نام چاهیست معروف
بوطل	کلاه
بتعال	بازی کردن زن با شوهر با هم بجماع
بطال	بغایت بیکار و دروغگو
بئس البدل	عوض بد
بجل	عفو از گناه
بصل	پیاز
بوشبل	خداوند دزدروها
بذل	چیزی بخشیدن
بومسیلم	نام شخصی است که دعوی نبوت کرده بود عاقبت مخذول شد
باددم	دنب افسار باشد و آن دوالی بود که زیر دم اسب باشد
پرچم	علم
بوم	زمین ، نام پرنده ایست
بهرام	نام ستاره مریخ
بینی کندن و بینی زدن	انکار کردن و حسد بردن
پایباجان	محل سیاست
پیکان	کاسه و طشت
بنان	سرهای انگشتان
پالودن - پالائیدن	صاف کردن
برین	بالا
بطن	شکم
بادبان	پرده باشد که بر سر کشتی بندند
بین	جدائی
بن دندان	غایت فرمان برداری
بوان	شهوت زنان
پایندان	ضامن و کفیل
بذگوفتن	هزل کردن و تمسخر کردن
پرویزن	هر چیز پر سوراخ و مشبک را نامند عموماً و آردبیز را خصوصاً
بادرین	نام شهریست
بحران	باد گرم و تب تند
پژولیدن	درهم شدن
باددان	نام سروشی است که باد را بحرکت آورد
بون	جدائی و دوری
پیرامون	اطراف
پخسیدن و پخسانیدن	فرونشاندن
بارو	حصار
بیشه	نیستان - جنگل
باده	شراب - پیاله
باره	دیوار قلعه - اسب
بادیه	صحرا و دشت
بهیمه	چارپا - حیوان

لغت	معنی
بالوعه	جای ریختن آب
بلمه	انبوه ریش - درازریش
بلیله	نام داروئیست
بادنامه	تفاخر و غرور + اسباب تجمل
بیغاره	طعنه و سرزنش + ناکس
باکوره	میوه نورسیده
پاچیله	نام چیزیست که بپا بندند و در آب بآسانی بگذرند
بطانه	آستر
بومره	اسم کنیت ابلیس است .
بذله	لطیفه
پیرایه	آرایش
باه	شهوت
بوته	ظرفیست که زر و سیم را در آن بگدازند
بزه	گناه - جرم
بعداللتیا والتی	بعد از چنین و چنان
بهی	نیکوئی
باغی	ستم کننده
بشرحافی	نام یکی از زهاد که برهنه پا میگشتی
بختی	شتر دو کوهانه
بوبکر ربابی	نام مردی که بدین نام مشهور است و از اولیا شده و بقیت عمر [illegible]
بغی	ستم کردن
بادی	آغاز کننده و اول هر چیز
باجنی	تنگلی
بارگی	اسب
پیرافشانی	هنگام پیری کار قوی کردن که بعد از آن نتواند چنین کاری کردن
پری خوانی	احضار جن

باب التاء والثاء

لغت	معنی
ترسا	طائفه آتش پرست که در دین عیسی باشند
تنگنا	تنگه - راهی که میان دو کوه بود
تیبا	ذم کردن و سخن کسی را رد کردن
توی	هلاکت
تبرا	بیزاری
تولا	محبت و دوستی
تخریب	ویران کردن
تقلیب	گردانیدن نظر بر چیزی برای [illegible]
تباب	هلاک شدن
تاب	فروغ - پرتو - طاقت - حرارت
تعب	رنج سختی
طلب	گروه - دسته
ترحب	مرحبا گفتن
ترحیب	بزرگ داشتن و تعظیم کردن
تفت	گرم
تربیعات	جمع تربیع است

لغت	معنی
تهنیت	مبارکباد گفتن
توت و موت	زیر و زبر تاختن
تحیت	درود
ترهات	سخنان بیهوده
تتماج	آش چارپاره
تشنج	فراهم شدن پوست بود
تفرج	گشادگی
ترح	اندوهناک شدن
تنقیح	پاک کردن مغز از استخوان [illegible]
تمساح	نهنگ
ترجیح	افزونی
توبیخ	سرزنش کردن
لحیه بند	آنچه از عمامه بر استخوان زنخ بندند
ترید	نام داروئیست و بمعنی چوب نی میانه خالی نیز آمده است .
تأبید	همیشه بودن
تعویذ	پناه گرفتن
ترمذ	نام شهریست از ولایت ماوراءالنهر
تیمار	غم خوردن
تبختر	خرامیدن و گرازان رفتن
تکسیر	شکستن
ثبور	هلاکت
تخسیر	زیانکار شدن - هلاک کردن
تفسیر	روشن و آشکار کردن
تسعیر	نرخ نهادن
تولک روز	آفتاب باشد
تموز	نام رومی ماه تابستان + ماه گرما
ترکتاز	تاخت آوردن بغیر
توز	توختن
تلبیس	مکر و حیله کردن
تعریس	بآخر شب فرود آمدن مسافر
تسلس	سالوسی کردن
تقبس	گرم شدن تفسیدن
تبشبش	لطف نمودن
تعریش	خیمه کردن برای رز انگور و بر تخت بردن
تراش	آراستن + ریزه چیزی را از آن [illegible]
تبش	گرمی + تابش
تخصیص	خاص گردانیدن
تخلیص	رهائی دادن
تحریض	حریص گردانیدن
تبغیض	دشمن گردانیدن
تفویض	تسلیم نمودن و سپردن
تمحیص	خالص کردن
تسفسط	هذیان گفتن - انکار حقایق کردن
تخلیط	آمیختن و فساد کردن

لغت	معنی
تشنیع	عیب و سرزنش کردن بر کسی
توزیع	قسمت کردن [illegible]
توقع	خود را بر کسی عرضه نمودن [illegible]
تجوع	گرسنه بودن
تربیع	مربع گردانیدن و در اصطلاح اهل تنجیم از چهار برج خانه نظر کردن دو کوکب بیکدیگر و شرح آن مفصل است
تراجع	باهم بازگشتن
تنازع	دشمنی کردن
تقریع	ملامت سخت کردن + درکوفتن
تقطیع	پاره پاره کردن
تصدیع	درد سر دادن
تعفف	پرهیزکاری کردن
تزییف	قلب و معیوب گشتن سیم و زر
تصحیف	خطا در نوشتن و نقطه [illegible]
[illegible]	[illegible] داشتن
تتق	پرده و آنچه پیش تخت عروس وقت جلوه باشد
تریاق	بمعنی تریاک
تفتیق	گشادن
تخویق	دریدن
تایق	آرزومند
تعلیق	در آویختن و عاشق گردیدن
تلفیق	ترتیب دادن و سخن با هم در آوردن
تاجیک	نام ولایتی است
تنگ	یک لنگه بار
تبوک	نام موضعی است
تک	بن ته
تتودلک	نام طبلکی باشد که در [illegible] بزنند
تهتک	رسوا شدن پرده دریدن
تأویل	تفسیر کردن و گردانیدن کلام است از ظاهر بسوی معنی که احتمال آن داشته باشد (معنی کردن تعبیر خواب)
تنسک	عبادت کردن خدا را
تهلیل	لا اله الا الله گفتن
تمثال	صورت
تحویل	بازگردانیدن و اعتماد بر چیزی کردن
تسویل	آراستن شیطان گناه را در نفس مردم + بیاراستن زبان
ترحال	رفتن و کوچ کردن
تکاسل	بسستی شدن
تحریم	حرام کردن
توهیم	در غلط و وهم انداختن
تفخیم	بزرگ گردانیدن
تنجیم	جزو جزو کردن چیزی را و بر نجوم حکم کردن

لغت	معنی
ترجمان	تفسیر (مترجم)
تازیان	مسلمانان عربی
توسن	اسب سرکش
تن زدن	خاموش بودن
تلقین	سخن فرا زبان کسی دادن
تون	نام محلی است از خراسان
تولیدن	رمیدن + فریاد کردن
تلوین	رنگ کردن و رنگ آوردن
تکوین	در وجود آوردن و پیدا کردن
تبیدن	کشیدن و درشت شدن
تخمین	اندازه کردن
تاوان	غرامت
ترکان	زنان
تهاون	خوار داشتن سستی کردن
توأمین	ستاره زهره + جوزا
توختن	گذاردن + خواستن
تبیان	هویدا شدن
تین	انجیر
تو	عدد فرد است
تسو	مقدار چهار جو
تفو	لعنت + آب دهن
تاسه	اضطراب و بیقراری + گرفتگی که در چشم پیدا شود
تعبیه	آراستن لشکر ترتیب
تابه	آنچه بر آن نان پزند
تنزیه	دور کردن صفات زشت
توجیه	بیان کردن [illegible]
تخمه	نوعی از بیماری است که از غذا [illegible]
تهلکه	هلاک شدن
ترنجیده	چین آژنگ
تنقیه	پاک کردن
تمویه	پاک کردن + دروغ بر بافتن
تزکیه	بپاکی یاد کردن و پاک کردن [illegible]
تیه	بیابان
تبلرزه	تب و لرزه باشد
تونی	کناس + دزد و عیار
تفانی	باهم نیست شدن
تلاقی	بهم رسیدن
تحری	صواب جستن و قصد کردن
تجافی	یکسو شدن و جدا شدن
تجلی	روشن شدن حقیقت کار
ترپانی لالی	لال نام کوهی است
تازی	عربی
تی	مخفف تهی است
تالی	در برابر مقدم است که در جزو قضیه شرطیه اند

لغت	معنی
ثریا	پروین آن شش ستاره است
ثیاب	جمع ثوب و بازآمدن آب
ثواب	پاداش و جزای عمل نیک
ثاقب	درخشنده
ثقات	جمع ثقة استوار
ثرید	ریزه کردن نان در شوربا و غیره
ثمود	نام قبیله ایست
ثمر	میوه
ثبور	واهلاکا گفتن - هلاک شدن
ثور	گاو نر و نام برجیست
ثغر	دندان پیشین
ثمخو	نام ابلیس است
ثمین	چیزی قیمتی
ثعبان	مار اژدها
ثالث ثلاثه	قومیکه قائل به سه خدایند
ثری	خاک
ثکلی	گریستن مادر بر فرزند

باب ج و چ و ح و خ

لغت	معنی
جفا	خار و خاشاک
جرا	وظیفه و راتبه
جلا	بیرون آمدن از وطن
جوزا	نام برجیست
جناب	آستان
جیب	گریبان پیراهن
جذب	کشیدن
جلب	کشیدن
جوع الکلب	علتی است که هر چند خورد سیر نشود
جنب	پهلو
جرأت	دلیری نمودن
جناة	گناهکاران که لایق قصاص باشند
جفات	جمع جافی است
جاهلیت	زمان پیش از زمان پیغمبر را گویند
جفت	تالار باشد عمارتیکه چهار ستون بر چهار طرف صفه زمین نهاده برند
جالوت	نام ملکی کافر است که با طالوت جنگ کرد و چون داود که همراه طالوت بود در آن جنگ جالوت را بسنگ فلاخن بکشت .
جرح	زخم و ریش کردن
جرح	گواهان + شاهد و گوا
جناح	گناه + بال مرغ
چرخ	کمان و فلک + گریبان
چارمیخ	عناصر اربعه و نگون آویخته و بر دست و پا میخ زده
چارشاخ	نوعی از بند و قل است که در گردن بندیان کنند .

لغت	معنی
جوید	گروهی جداکرده + قاصد جاسوس
جود	بخشش
جزر ومد	زیر و بالا کشیدن
جلود	جمع جلد پوست
جند	لشکر
جید	گردن
جبر	شکسته را و بستن
جعید	خود را بهم کشیده
جگربند	دل و جگر داشتن + دلبند
جوهر	آنچه عرض بدو قائم بود
جار	همسایه
جهر	آشکار
جوع البقر	گرسنگی گاو
جذاب	بسوی خود کشنده
جسر	پل
جعفر طیار	برادر امیرالمؤمنین علی علیه السلام شهید شده و دو بازوی او در راه خدا رفت حق سبحانه تعالی بجای آن دو دستها پر داد که در بهشت می پرد .
جعفر طرار	بدبختی بود که پرهای گلی ساخته بود و بدان می پرید
جدار	دیوار
چیر	غالب و دلاور
جاندار	یساول قراول
چغنو	نام جانوریست + جراحی را گویند
چیزلیغ	کالای کم و اندک
جوز	نام میوه ایست مشهور گردو
جالینوس	نام حکیمی است
جرجیس	نام پیغمبریست
جواسیس	جمع جاسوس
جرس	زنگ
چاپلوس	فریبنده و شیرین زبان
چالش	جنگ و جدل
چاووش	نقیب
چاش	خرمن
جعاشیش	جمع جعشوش بمعنی گداست + مرد کوتاه و بالا و زبون و مرد پست کوتاه بالا
جزع	ناشکیبائی و بیقراری
جذع	تنه درخت
چاه مغ	چاه عمیق
جلف	سخره و بی باک و بی عقل
جوف	میانه خالی
جف	خشک و گیاه خشک
جیف	مردار بو گرفته
چارطاق	نوعی از خیمه
چارق	یک نوع کفشی است .
جوق	گروه + دسته
چاقاچاق	آواز هر چیزیکه از گسیختن آید
جسک	رنج و بلا
چنگ	نام ساز + خمیده + چنگال
چکچک	سخن نامفهوم زبان مرغان
چکچک	صدای چکیدن آب
جوسنگ	چیزی بقدر وزن جو
چوبک	دروغ + طنز و سخره
چنگلوک	آدمی و حیوانی را گویند که دست و پای او کژ و ناراست شده
چهاردانگ	چار بخش
جندل	سنگ و نام مرغی و چوب صندل
جبال	جمع جبل کوه
جعل	سرگین غلطانک
جامغول	حرامزاده را گویند
جمل	شتر
چگل	نام شهریست در ترکستان
جهد المقل	کوشش درویش
جندول	بمعنی شئ معروف
جحیم	یکی از نامهای جهنم
جذام	علتی است
جرم	تن و گونه و جسم
چمین	بول و غایت
چرخ زدن	رقص کردن + گردیدن
جاثمین	بر سینه خفتگان + هلاک شدگان
جیحون	نام رودیست
جامه کن	خانه باشد
جنان	جنت - دل
جنون	دیوانگی
جنین	بچه که در شکم مادر باشد
چالدان	کنایه از دبر است
جفان	کاسه های بزرگ
چرمدان	کیسه چرمی
چرخ برین	کنایه از عرش و کرسی
چمان	خرامان
جوشن	زره
جبان	بد دل ترسو
جوزن	نوعی از ساحران
جهان	گریزان
چوبک زن	نقاره چی
چارجو	عناصر اربعه + چار جوئیکه در بهشت است
جو	هوا که در میان آسمان و زمین است
جارحه	جراحت کننده
جوزه	خروج
چکره	قطره - ریزه
جره	خرمهره و سبو و جوجه همای باز
چوب دوده	روده بریان
جنه	سپر
جزیره	زمین خشکی که میان آب باشد
جافی	جفاکننده
جولقی	ژنده پوش را گویند
چرخ دولابی	کنایه از آسمان است
جامگی	وظیفه و راتبه
جوجی	نام مسخره ایست مشهور
جلی	پیدا - آشکار - روشن
جواری	کنیزکان
جبری	طایفه که سلب اختیار از خود کنند

باب ح - خ

لغت	معنی
حیا	شرم
حمیرا	لقب عائشه
حصا و حصبا	سنگ ریزه
حبذا	نیکو و محبوب
حاشا	دور باد - پاک
حوراء	زن سپید روی
حرا	نام کوهیست که حضرت رسول قبل از بعثت در آنجا عبادت میکرد
حشا	اندرون + تهیگاه
حسن القضا	قضای نیک
حسب	شمار و اندازه و بزرگی از نسب
حسب	پسند شدن و بس کننده
حطب	هیزم
حب	دانه
حراب	جنگ و جنگی
حالب	دوشنده
حقب	هشتاد سال را گویند
حباب	تنک آب
حاجب	ابرو - دربان
حلاوت	شیرینی
حمیت	ننگ و عار داشتن و غضب
حانوت	دکان
حضانت	دایگی کردن
حوت	ماهی
حدث	مرد نوخاسته
حارث	بزرگ - نام شخص
حدوث	نو پیدا شدن
حدیث	خبری که از پیغمبر رسد
حوایج	آنچه ضروری باشد و لابد خانه باشد
حقد	کینه گرفتن
حدید	آهن
حصاد	درویدن
حنیذ	بزغاله
حذیر	ترسان
حر	آزاد
حبر	دانشمند
حضر	ضد سفر
حریر	ابریشم
حصیر	بوریا + آنکه نفس خود را از لهو و لعب و مناهی باز دارد .
حمار	خر
حارس	نگهبان
حسیس	بانگ آتش و آواز نرم
حشیش	گیاه
حفص	جمع کردن + زنبیلی که از برگ بافته شد
حرض	بیماری که از عشق و اندوه باشد
حضیض	پایان و دامن کوه
حامض	ترش
حائط	دیوار
حنوط	خوشبوئیکه بر چیزی پاشند
حظ	بهره و بخت
حریف	هم پیشه
حیف	جور و ستم
حف	پیراستن ریش مهربانی نمودن
حلاف	بسیار سوگند خورنده
حاذق	دانا و استاد در کار
حلاق	سترنده از حلق یعنی موی گیرنده
حذق	زیرکی
حمق	گولی و نادانی
حرق	سوختن
حبک	راه های ستارگان
حایک	جولاهه
حسول	خار دره کینه کش و حرامزاده
حبل	ریسمان
حجل	جمع حجله
حیض الرجال	گناه و دروغ و افترا
حنظل	هندوانه و خربزه تلخ
حلول	فرود آمدن
حشم	خدمتکاران
حمیم	آب گرم
حزم	هشیاری و بیداری + احتیاط
حمام	کبوتر
حطیم	دیوار بیرون کعبه
حطام	چیز ریزه - مال دنیا
حسام	شمشیر
حصین	جای استوار و قلعه
حزین	اندوهگین
حنین	نام مردی و وادی و جنگی که در آنجا واقع شده است
حنین	ناله و نوحه
حرمان	بی بهره و دوری و مهجوری
حین	مدت وقت
حرون	اسب سرکش
حسبان	پنداشتن
حشو	زائد
حلو	شیرین
حیله	دستان و چاره
حلیه	زیور
حله	جامه بهشت
حاش لله	پاکی و بی عیبی است خدا را
حمزه	ترتیزک + نام عم حضرت رسول ص
حدیبیه	موضعی است در نزدیکی مکه
حذیفه	نام یکی از اصحاب حضرت علیه
حزاره	آواز و غوغا - ترانه
حصبه	نام مرضی است
حفنه	دو کف دست
حدیقه	باغ
حلیمه	نام زنیکه حضانت پیغمبر را کرده
حره	زن آزاد
حظیره	محوطه که برای چارپا و غیر آن کنند
حاشیه	لشکر و کرانه باغ
حراقه	آلت نفط اندازی است
حنانه	بسیار ناله کننده + نام ستونی را که از مفارقت پیغمبر نالیده است
حفره	کنده شده
حفی	مهربان و دانا
حجی	خرد و کرانه چیزی و زمزمه گیران
حفی	حفا باشد
حی	زنده + نام قبیله
حری	سزاوار
حافی	پابرهنه
حیی	باشرم و حیا
حواری	یاران حضرت عیسی ع
حلی	زیور
خطا	نام شهریست + ضد صواب
خلا	خالی شدن + خلوت
خارا	سنگ سخت
خفا	پنهان و پوشیده
خون پالا	خون صاف کننده شود
خرنوب	گیاهیست که بهر بار روییدن آن خرابی
خنب	خم باشد
خائب	ناامید
خضب	رنگ کردن
خلاب	زمین گلناک
خورشید عرب	ذات پاک مطهر منور حضرت بشیر صلی الله علیه و آله وسلم
خشب	چوب
خب	مرد گربز و مکار است
خارپشت	جانوریست که بر پشتش خارها
خلاعت	رنجیدن از فراق عشق
خلاقت	کهنگی
خشیت	ترس و ترسیدن
خشخش	آواز کاغذ و غیر آن
خلت	دوستی
خزرج	نام قبیله ایست از عرب
خد	رخسار
خرد و مرد	ریزه ریزه
خور	خورشید + روشنی
خفیر	بدرقه و رهبر
خمار	روبند زنان
خدر	تیره باشد
خوذ	ظرف کندوی غله
خدود	مرد سست و کاهل
خیار	برگزیده
خارخار	تعلق باطن و وسوسه
خنیاگر	سرودگوی
خورده گیر	عیب گیر
خالبیز	محنت کش
خامیاز	خمیازه
خرف	دروسوزه و روغن + تخمین
خباز	نان پز
خرس	گنگ
خراس	آسیای بزرگ
خنوس	پنهان شدن و وسوسه کننده
خناس	دیو سرکش + وسوسه کننده
خبیس	خوش طبع و ظریف
خواجه تاش	غلامان و چاکران یک خواجه
خفاش	شب پرک
خشخاش	کوکنار
خواب خرگوش	تغافل و خفته ساختن خود را
خرخاش	خصومت و مجادله
خلش	خلیدن (فرو بردن) و سوزش و پشیمانی دل
خروش	فریاد
خام ریش	بی عقل و بی خرد
خوانچاش	خوان سالار
خبیص	روغن و خرمای بهم آغشته
خلوص	خالی بودن
خرص	دروغ گفتن + تخمین کردن زراعت
خوض	غور کردن در چیزی
خفض	فرود داشتن آواز
خباط	نام علتی است مانند دیوانگی
خیاط	سوزن - خیاط درزی

لغت	معنی
خداع	دغا و فریب
خضوع	فروتنی کردن
خشوع	ترس و فروتنی کردن
خلع	طلاق گرفتن زن بر بدل کابین
خسف	بزمین فرو رفتن
خطف	ربودن
خریف	خزان + ضد ربیع
خزف	سفال
خرف	پیر فرتوت
خفت	آتش زود گیرنده سوخته
خرق	زشت و بدخوی شود
خناق	مرضی است که از غلبه خون پیدا شود
خنگ	اسب سپید
خنبک	برهم زدن دو کف دست
خدوک	رشک حسد + خشم و تیرگی
خدنگ	نام درختی است تیر راست
خشوک	زشت + حرامزاده
خلخال	پای برنجن
خامل	فرومایه و گمنام شونده
خل	سرکه
خذول	شرمنده + فروگذارنده یاری
خیل	اسب
خلم	خشم و غضب
خرطوم	بینی پیل
ختام	موم که بر در مهر کنند
خرام	رفتار بناز
خان	سرا و خانه + پادشاه ترکستان
خافقین	مشرق و مغرب
خاوران	نام ولایتی است از خراسان
خطوتین	دو گام
خو	کندن و بریدن
خدو و خیو	آب دهن
خدیو	بزرگ + امیر + پادشاه
خطه	پاره از زمین
خه	خوش و زه
خلابه	فریفتن بزبان
خرافه	نام آلت بازیست
خصاصه	درویشی و بدحالی
خلیفه	بجای کسی ایستاده که پیش از وی بوده
خطبه	وعظ
خجسته	مبارک
خرپشته	خیمه و قبر برآمدگی که اطرافش پست بود
خوذه	آلت سلیح که در جنگ بر سر نهند
خامه	قلم + نی تنگ
خوی	عادت + عرق
خفی	آشکارا کردن و نهان کردن
خاطی	گناهکار
خصی	آنکه خصیه ندارد (خایه)
خورده کاری	ریزه کاری
خم عیسی	یکی از معجزات حضرت عیسی بود که اگر جامه صد رنگ داران میانداختند یک رنگ و ساده در می آمد

حرف د - ذ - ر - ژ

لغت	معنی
دوا	سرشته - سرنگون + چیز ضروری
دها	زیرکی + دانائی
درا	زنگ + زنگوله
دیبا	جامه ابریشمی
دولتیا	از عالم شوربا است
دوشاب	شیره انگور
دب	جماع کردن
ذنب	دم
دولاب	دلو آب
درست	تنگه زر (اشرفی) صحیح
دیت	خونبها
دونوشت	درپیچیده و در نوردیده
دیوث	بی غیرت
درج	کاغذ نوشته
دواج	لباس
داج	تاریک + شب تاریک
دربند	قلعه + زندان
مزدوری	اجرت
درود	رحمت خدا
دم سرد	آه سرد + ناامیدی
دار	درخت + خانه
درو	توقف انتشار علی یا توقف علیه
دیر	معبد رهبانان را گویند
دمار	هلاک کردن
دد	شیر
دثار	جامه
دبور	بادی که از قبله آید
دستافزار	آلت کار شلیته و غیره
دبر	پس پشت
دادار	حق سبحانه و تعالی
داور	حق تعالی
دینار	زر سکه زده
دیار	ملک + ولایت
دارالغرور	دنیا
دق الحصیر	بوریاکوبی چون کسی خانه نو سازد و مردم را دعوت کند و طعام مهیا کند آنرا در عجم بوریا کوبی و در عرب دق الحصیر نامند
دیجور	شب تاریک
دریابار	کنار دریا
دادر	برادر
دولوزینه	بسیری عبارت از زمانی حتی رسانیدن و خاصه کردن چنانکه لوزینه سیر آمیخته طعم و مزه او خاصه شود
دهلیز	سرسرا و جلو خوان + دالان
دمساز	یار
دست آموز	دست پرورده
دز	قلعه
دست آویز	آنچه مردم بان چنگ زنند
دنیا	گسترده سر کهف
دقیانوس	نام پادشاهی که اصحاب کهف از وی گریخته در غار شدند
دبس	دوشاب شیره انگور
دلس	شبه و مانند
دبوس	گرز و تازیانه
دودبیس	سختی و بلا
دورباش	نیزه و سنان (دارشو)
درخش	برق
دش	خود را ساختن و آراستن
درفش	علم سیاه
دختران نعش	بنات النعش و آن هفت ستاره است
داحض	باطل شده و حجت خود
دمع	آب چشم
درع	زره
دماغ	مغز سر
دباغ	پوست آراینده
دست باف	ساخته دست خود
دارالضیف	مهمانسرا
دلق	نوعی از لباس
دق	کوفتن
دبق	سریش
دودنگ	صبر آرام
دنگ	دیوانه و بیهوش
دانگ	قسمت + بخش
دالمک	نام سبزه ایست معروف
دولک	نام آلتی است که ریسمان
دول	دولت را گفته اند
دریتیم	مروارید یگانه بزرگ تنها
دژم	افسرده اندوهگین
دارالسلام	بهشت
دندان زدن	طمع کردن
دستان	مکر و حیله
در مکنون	در قیمتی
دمان	فریادکنان
دمن	جمع دمنه و سرگین جمع گشته و صحرا و دشت و رستن
دبیرستان	مکتب خانه
دیان	صفتیست از صفات حق جل و علا + مقهور و خوار گردانیده
دخان	دود
دیدان	دود بضم کرم در زنگ در آمده
دم خر پیمودن	هرزه کاری بیهوده
دامن کشان	خرامان
دوزبان	منافق
دوتو	دوچندان
داو	دعوی + بازی نرد
دستنبو	میوه خوشبو و امثال آن
دم گاو	تازیانه
دمدمه	مکر و فریب + نقاره و دهل
دخمه	سرداب
داعیه	خواهش
دمگه	جای نفس زدن
دریوزه	گدائی
دیوچه	نام کرمیست
دشنه	نوعی از خنجر است
دمنه	نام شکالی است
دم غوزه	بیخ دم و استخوان
دوده	دودمان
ده	کلمه نفرین باشد و دیگر دال و کسو کردن و از پیش راندن
دابه	جنبنده
دیباچه	نخست هر چیزی را گویند
دوشیزه	بکر
دودزه	دروزادن
دوشاخه	نوعی از بند و غل
دنی	ناکس
دوسرای	هر دو سرای دنیا و عقبی
دی	روز گذشته + نام یکی از ماههای شمسی (ماه دهم)
دوی	آواز باد و آواز مگس
دعی	پسرخوانده + ولد زنا
داعی	خواننده + دعاگوی پسرخوانده
دمانی	بی باکی
ده دهی	زر خالص کامل عیار

حرف ذ

لغت	معنی
ذکا	تیزی طبع و زیرکی
ذنوب	جمع ذنب گناه
ذهاب	گذشتن و رفتن
ذولباب	صاحب عقل و فهم
ذئب	گرگ
ذباب	مگس
ذاب	گداخته
ذهب	زر
ذب	درآمدن
ذریات	فرزندان
ذلت	خوار شدن
ذات	هستی + خداوند + جانب
ذبح	بسمل کردن
ذات الصدور	خداوند سینه
ذرائر	جمع ذره
ذوالجناح	نام اسب امام حسین علیه السلام قصه اش مشهور است
ذرایع	جمع ذریعه وسیله
ذوالحبک	خداوند راهها (آسمان)
ذیل	دامن جامه
ذهول	فراموش کردن
ذبال	فتیله شعله
ذبول	کوفته بضم پژمرده
ذات الشمال	دست چپ
ذم	نکوهیدن
ذهن	تیزی خاطر و هوش
ذقن	چانه + زنخ
ذات الیمین	دست راست
ذوالنون	یونس پیغمبر
ذوفنون	صاحب هنرها

حرف ر

لغت	معنی
رعنا	زیبا + نادان و جاهل
رحا	سنگ آسیا + کاسه دانه
رخا	باد نرم بفتح ارزانی
ردا	جامه + لباس
رها	گله گاو و گوسفند
روح فزا	فزاینده روح
ریب	شک
رطب	تر
رعیب	ترسان
رقیب	نگاهبان
رباب	ابر + نام سازیست
رحت	خوش شدن
رفات	شکسته و از هم ریزیده
راسیات	جمع راسیه کوه
رجعت	بازگشتن
رقت	بندگی کردن
رقت	نرم کردن
رأفت	مهربانی
رایت	علم و نیزه
رجولیت	مردی
رفت	سرپرشت بجماع شب
رتاج	در بزرگ که دری خرد در میان آن باشد
رواج	روانی
ربح	سود
ریح	بوی و باد
راح	شراب + شادمانی جمع راحت
رماح	جمع رمح نیزه و نان
رسوخ	استوار ثابت
رقود	خواب کنندگان
رد	بازگردانیدن
رغد	بسیار شدن نعمت بی رنج و خوردن
رصد	نگاهبانان و پاسبانان
رمد	چشم درد
راکد	آب ایستاده
راد	جوانمرد
رستخیز	قیامت
رز	انگور
راز	سر پوشیده + پنهان
رمز	اشاره به لب و ابرو کردن
ریش جگر	آنرا گویند که تا جگر خسته باشد
روح القدس	جبرئیل علیه السلام
رفس	بپا زدن چیزی را
رش	چکیدن آب
رخش	نام اسب رستم
رخیص	ارزان
رهیص	بنیاد دیوار + سنگ زیرین
رصاص	ارزیز قلع باشد
ربض	گرداگرد شهر و گرد هر چیزی
رفض	فروگذاشتن و ترک دادن
ریاض	جمع روضه بوستان
رایض	آنکه اسب ستور سرکش را رام کند
رباط	خانه پل
رهط	قوم و قبیله
رابط	پیوستگی دهنده
رضاع	شیر خوردن
ریع	حاصل و محصول آنرا دخل گویند
رضیع	بچه شیرخوار
ربع	منزل و سرای
رفع	برداشتن
راغ	دامن کوه صحرا
رغیف	نان گرده
رجف	لرزیدن جنبیدن
رشف	کشیدن و جذب کردن
رغم انف	مقهور شدن بخاک بینی
رقاق	نان تنک
رواق	پیشگاه خانه

لغت | معنی

داوق ودواق شراب
دق بندگی کردن
دهق نزدیک شدن همگراوشدن
دروغ گفتن + دریافتن بستم کردن
دحیق شراب خالص
دیق آب دهن
دکیک ضعیف وزبون
دمال ریگ
دسائل کتابها. نامه‌ها
دسیل همراه + هم آواز
دحیل کوچ کردن
دجم سنگسار
دخام سنگ سپید نرم
دم رسیدن
دتم رشته که جهت یادداشت بانگشت بندند
دذم بخک
دمیم استخوان پوسیده
دوذ ودیر شد روز ضایع شد
دوان جان + نفس ناطقه
دایگان بی عوض + مفت
دیحان نام گلیست خوشبو
دهن گرو
دکون آرام گرفتن
دضوان خشنود شدن + دربان بهشت
دلیتن ریدن
دیش گاو احمق ومسخره
دیو مکروفریب
دکو جامه + کهنه + لته
دمه گله گوسفند وسایر حیوانات
دانجه بوی خوش
داویه ظرف آب چرمی
دبوه بلندی پشته زمین
دسته خلاص یافته
داحله مرکب
دوبه شانگی مکروفریب
داعی نگاهبان + شبان
دهی غلام + بنده
داوی روایت کننده
دوسپی زن بدکاره
ژدف عمیق
ژاژخا بیهوده گوئی
ژب رایگان + آسان
ژهاب تراویدن آب از کنار چشمه
ژلت لغزش
ژفت گنده وسطبر
ژیافت نا سرگی

ذیادات نام کتابیست
زیت روغن + زیتون
زیرافکند نام شعبه ایست از موسیقی
زنهاد امان وپناه
زحیر رنج ودرد
زمهریر سرمای سخت
ذناد رشته باشد که آتش پرستان بخود بندند
زجر منع
زبور کلام خدا تعالی که برداؤد فرود آمد
زمر نی زدن
زرع کاشتن ورویانیدن
زغزغ آواز را گویند که از کرد گان آید
زاغ نام مرغیست
زلف پیش شدن
زوف دور
زیف نادرست - خرامیدن
زفاف فرستادن زن بخانه شوهر
عروس وداماد را بهم رسانیدن + شب عروس
زحف جمع شدن برای جنگ و
گذشتن + فرا نچگ شدن وخزیدن
زهف چست شدن وشتابیدن
زرق کبود چشم
زندیق بیدین
زلق لغزیدن
زهق از زمین ودشت بگسر جستن وتیز
وهلاک شونده + باطل شدن
زواق صاحب نفاق وریا
زلال آب خوش وخوشگوار صاف
زلل لغزیدن
زخم تنگ کردن
زمام مهار
زعیم دعوی کننده وضامن ومهتر
زقوم نام درختی است در دوزخ
زمان تند وخشمناک باشد
زین آراستن وآرایش وخوبی
زدودن پاک کردن
زهیدن جوشیدن
زوبعان شریران + شیطانان
زو مخفف زود
زاو قوی وزبردست
زله آنچه بهرکسی نهند از طعام +
زرده دهی زر خالص
زهره نام ستاره ایست
زخمه مضراب
زواد خانه جائی را گویند که اسلحه را کنند
زاویه کنج وگوشه

ذاهد ششصد هزار ساله کنایه از سپهر
ژاله شبنم تگرگ - باران
زجاج شیشه
زمره گروه - دسته
ژنده کهنه
زه کلمه ایست که در موقع تحسین گفته شود
زرجعفری زر خالص منسوب بجعفر برمکی
زکی پارسا پاک - پاک

حرف سین

سیمیا علم نیرنجات وطلسمات
سقا مشک ونفح آب دادن
سودا اندیشه - خیال - حرارت سیاه
سیما علامت در روی که از چهره وبشره
معلوم شود - رخسار - روی
سینا سوراخ کننده + نام دریونان علم
سویدا نقطه سیاهی که در دل است
سنا روشنی
سها نام ستاره ایست پوشیده
سبا نام شهریست در یمن بلقیس ملکه آن
سکبا آش
سلب ریسمان + علت + آلت
سیب بخشش ودهش + میوه معروف
سراب آنکه از دور آب نماید ونباشد
سالب رباینده
سرشت طینت + خلقت + طبیعت
سباب بدیها جمع سبه
سبات خواب
سنگ سب میوه رسیده
سعت فراخ بودن
سلوت خوش منش شدن
ساحت شنا کردن
سنت آنچه پیغمبر وصحابه بران عمل کرده
سبت روز شنبه
سافت پیش دستی گرفتن
ساقت راندن
سراج آفتاب + چراغ
سنج زیرزمین
سنج بد + زشت
سرح مال چرنده
سماح جوانمردی
سپاناغ نوعی از سبزی که بپزند + اسفناج
سلاخ پوست کن
ساعد بازو
سند نام شهریست
سندید استوار + محکم
سرمد همیشه

سمر افسانه + حکایت
سواد دست بند + پیرایه
سکر مستی + مست شدن
سور دیوار + مهمانی عروسی وغیره
سائر رونده
سعیر آتش افروخته سوزان
سر راز
سرود شادی
ستار پوشنده
سیسنبر نام سبزی وگیاهیست
سفیر پیک + رسول
سمندر نام مرغیست که در آتش رود
سنقر نام غلام
ساز مانند
سریر پنهانیها + تخت
سطبر گنده وغلیظ را گویند
سفر کتاب
سحور طعام سحری بضم جمع سحر
سعتر زنگداتی برای خود سازد و
برزن دیگر برآید
ساز سامان
سپوز رخم فرو بردن
سالوس مکروفریب
سست ریش احمق
سگالش مصدر سگال اندیشه
سقط خطا کردن + کار زشت
سماط صف مردم + سفره
سخوط مکروه
سبط گروه وقبیله
سخط خشم گرفتن + گریه
سماع شنیدن وسرود ورقص کردن وغیره
سنع دد ودام + درنده
سجاف آنچه درکنار جامه دوزند
سیف شمشیر وشمشیر زدن
سبق گرو پیش بردن + کتاب طالب علم
ساق معروف وکبوتر نر
سائق راننده + نگهبان
سنارق برق روشن مهر
سغراق پیاله می + قدح بزرگ
سالک راهرو
سمک ماهی
سمک سقف ومقدار بلندی
سماک نام ستاره ایست
سترک بزرگ
سکک ابری را گویند که راه
خراشته باشد وقطره رود

سفول بزیر فرو رفتن
سنبل نام گیاهیست
سلسل آب صاف آب روان
سلسبیل نام نهریست در بهشت
ساحل کناره دریا
سلاسیل زنجیرها
سبال جمع سبله معروف + ثبات
سبل جمع سبیل راه
سحرحلال بیان فصیح
سل نام مرضی است
سجل حکم نامه قاضی + کتاب
سفال رگل نا پخته
سلیم مارگزیده + درست وسلامت
سرغم ریحان + ضیمران
سلم نام پسر بزرگ فریدون و باآول
کسور ولام مفتوح لوح باشد
سلم نردبان
سقام بیماری
سم زهر + سم چارپایان
سموم باد گرم
سرسام نام علتیست در سر
سوم رنج وخواری کشیدن
سائم چرنده
سهم تیر + ترس
ستوان پرده نشینان
سجین دوزخ زندان سخت
سکان دنباله کشتی + جمع ساکن
سکتن گسیختن
ستان بر پشت خوابیده
سنان نیزه + سر نیزه بن نیزه
سلیع نام درختی است که انگشتری
مهر سلیمان از او بوده بود
سازگاو تازیانه ایست که بدان
چارپایان را میرانند (شلاق چرمی)
ساو زر خالص
سخره بیگار + استهزا + ریشخند
سوفسطائی قومی که نفی حقایق اشیا کنند
سره زر رایج + نیکو واصل
سرشته خمیر شده
سغبه زبون + مغلوب + خوار
سکته نام مرضی است
سفه بی خردی
سیبویه نام نحوئی است
سدره درخت وسدرة المنتهی
درختیست در هفتم آسمان
سبحه تسبیح ونماز وذکر

سکوه کاسه گلی را گویند
سله زنبیل
سلاه علتی است در آدمی پیدا شود
سراقه نام یکی از صنادید قریش است
سفینه کشتی + کتاب اشعار
ستنبه صورت زشت وکریه
که از دیدنش هراسان شوند
سریه گروهی از لشکر
ستوه ملول
سطوه حمله + قهر کردن
ساهره روی زمین قیامت بجوال
سقطه چیزیکه ساقط شود از چیزی
سلوی شهد + جانوریست شبیه به تیهو
ستی زن + بی بی
سنی بلند
سمی بلند شدن وهم نام
سری چیزیست که از آهن بسازند
ودر روز جنگ بر سر اسب بندند تا
از زخم ایمن باشد + سرداری
سامری نام مردی است که در
زمان موسی علیه السلام مردم را گمراه ساخت
وگوساله پرست شدند (رجوع شود تشریح)
ساعی کوشنده + سخن چین وعیب گوی
سبی دل بردن معشوق مرغ ستقرا
سغری مخفف ساغری بمعنی سخت مگر
سغری روی گشاده زن ذخاره رو فتن

حرف شین

شطا شاخ
شکیبا صبور
شوا بریان
شرب آشامیدن
شیب پیر شدن
شهاب نام ستاره وشعله آتش
شباب جوانی
شگفت عجب + عار
شناعت زشت شدن
شست دام + مخفف نشست
شاف گوسفند
شماتت شادی کردن برخواری دشمن
شیث نام پیغمبری مشهور است
شکنجه درد عذاب + چین زلف
شطرنج اسم بازی مشهور است
شحیح بخیل
شاخ شاخ پاره پاره
شیخ شیخ + کوه + زمین محکم + شاخ
شیخ پیر وبزرگ دانشمان کامل

لغت	معنی
شاهد	گواه + نام حضرت یحیی
شید	روشن + چیز بسیار روشن
شید	مکر و حیله
شادد	تند و تیز
شراد	پاره آتش
شعر	موی
شبر	وجب
شبگیر	صبح + سحر + راه رفتن شب
شاطر	دلاور + چالاک
شناد	شوم و نحس
ششتر	نام شهریست مشهور
شدیاد	زمینی را گویند که جهت زراعت
شکافته	باشنده
شیرگیر	نیم مست
شعاد	جائیکه متصل بتن باشد
شبدیز	نام اسب خسرو پرویز + سیاه رنگ
شهباز	باز شکاری بزرگ
شهناز	عروس
شموس	آفتاب شدن + روز
شوتفش	مشقت نفس کشیدن
شهراش	همشهریها + باشندگان
شورش	بی قراری + آشوب
شش	ریه
شط	کرانه رود و خانه و جوی
شعشع	روشنائی
شاع	فاش و آشکار
شارع	راه عام + صاحب شرع
شبع	سیری
شگرف	بزرگ
شغاف	پرده دل و بیماری
شعاف	سرهای کوهها
شق	شکاف + دریدن جامه کردن
شقیق	نام ترکیبست موسوم شقیق نحوی
شدق	کنج دهن
شهیق	بانگ خر
شقاق	گمراهی + خلاف + دشمنی
شقایق	لاله کوهی است
شنگ	شوخ و ظریف
ششدانگ	زر خالص
ششک	گوسپند یکساله
شلوک	گدا را گویند
شیشه دل	بزدل نامرد
شکال	ریسمانیکه دست و پای ستور را بندند
شمول	همه را فرا گرفتن
شمال	با دست چپ

لغت	معنی
شغول	صغیر و فریاد و بانگ و غیره
شیم	پیه
شمم	بوئیدن
شمن	بت پرست
شیبان	نام ولی معروف
شین	عیب و زشتی
شادروان	نام نوعیست ساز
شبیخون	در شب غفلة بر سر دشمن رفتن
شجن	اندوه + حاجت + منع کردن
شحن	پر کردن ظرف و کشتی
شئون	قوی و بزرگ شدن
شرحه	پاره
شمه	بوی + اندک
شحنه	گروهی نگاهبانان شهر
شبهه	پوشیدگی
شبه	مهر سیاه براق
شنه	کلامیست که در محل نفرت گویند
شره	حریص شدن
شکوه	عظمت + ترس
شبکه	دام
شرفه	آواز
شعله	فروغ زبان + سرگین
شقی	بدنفس
شاکی	گله کننده
شافی	شفا دهنده
شهی	هر چیز شیرین را گویند + ...
شعری	نام ستاره ایست

باب الصاد

لغت	معنی
صفرا	زردی + یکی از اخلاط اربعه و علتی که آدمی از آن خلل دماغ پیدا شود
صبا	بادیکه از مشرق آید
صبا	کودکی کردن + میل کردن
صدا	مغز سر و جای شنوائی و آوازیکه از کوه بلند و چاه و امثال آن خیزد
صفورا	نام دختر شعیب که در حباله موسی علیه السلام بود
صب	ریزانیدن + آرزومند شدن
صعب	سخت و دشوار
صلب	استخوان پشت
صائب	راست و درست
صلابت	درشتی و سختی
صلات	جمع صله عطا + ...
صامت	خاموش + زر و سیم
صفوت	برگزیدگی
صبغت	رنگ کردن
صهاریج	صهریج آب + آواز اسب

لغت	معنی
صبوح	شراب صبح و طعام و غیره
صیاح	بانگ کردن
صبیح	خوب رو و سفید پوست
صرح	کوشک و هر بنائیکه بلند باشد
صائد	صید کننده
صدید	ریم با خون آمیخته
صعود	بالا بر رفتن + ... عذاب
صنادید	جمع سروران + ...
صفیر	بانگ کرکس (آواز)
صفر	میان تهی (تهی)
صدر	سینه + پیشگاه
صرصر	باد تند و سخت سرد
صقور	جمع صقر جانوریست و ...
صبر	دارو و تلخ + شکیبائی
صرع	بیهوشی که از بیماری پیدا شود
صداع	درد سر
صدیع	شکافتن و ...
صفع	سیلی زدن و سیلی
صباغ	رنگ رز و نانخورشها
صرف	گردانیدن و خرج کردن
صرف	محض و خالص
صیف	تابستان
صحف	کتابها + نامه ها
صحاف	کاسه های پهن و بزرگ
صواف	کاروان و ...
صدیق	راست و تصدیق کننده ...
صندل	چوب معروف
صف نعال	صف آخرین
صهیل	بانگ اسب
صقال	آنکه آهن را روشن کند + ...
صیقل	آنکه آهن و مانند آن روشن کننده
صنم	بت
صمصام	شمشیر تیز و برنده
صارم	تیغ برنده
صوم	روزه داشتن + روزه
صلاح الدین	نام ترکیست از ...
صولجان	چوگان
صاحبقران	آنکه ولادت وی با سعد ... اوقات ورود وقت قران عظیم باشد
صحن	سرای و گشادگی
صون	نگاهداشتن
صحو	هشیاری
صخره	سنگ بزرگ
صفه	خانه و جای بلند
صله	پیوستن و هدیه دادن
صعوه	نام پرنده ایست (گنجشک)

لغت	معنی
صومعه	خلوتخانه نصاری
صعقه	بیهوش شدن
صدمه	زدن و یکبار بهم آوردن
صفی	برگزیده + دوست
صبی	کودک خرد
صابون سلطانی	در اصطلاح نوعی از ...
[illegible]	...

باب الضاد

لغت	معنی
ضیاء	روشنی
ضراب	شمشیر زدن
ضب	کینه دل و سوسمار
ضرب	زدن
ضجرت	تنگدل شدن
ضراعت	زاری کردن
ضنت	بخیلی
ضد	دشمن و مخالف + مانند
ضریر	نابینا
ضمیر	اندرون
ضبی	زبان
ضائع	هلاک کننده
ضراد	گزنده ساییدن
ضیر	گزند + گزند رسانیدن
ضرس	دندان + سخت شدن زمان
ضبط	نگاهداشتن
ضنط	تهمت نهادن
ضبع	کفتار + گوسفند زاری کردن و گیاهی است در عرب
ضجیع	بستر و خسبیدن
ضیف	مهمان
ضاق	تنگ + ...
ضنک	تنگ
ضال	گمراه
ضخم	ستبر شدن
ضمن	اندرون
ضروان	نام درختیست ...
ضغن	کینه دار شدن
ضمان	...
ضیقان	...
ضحو	آشکارا شدن + چاشت خوردن
ضحکه	آنکه بروی خندند

باب الطاء

لغت	معنی
طوبی	خوشی + نام درختیست در بهشت
طروب	صاحب طرب و شادیها
طلق و طنب	تکلف کردن و ...
طیب	پاکیزه و حلال
طلب	...

لغت	معنی
طاغوت	بت + آنچه غیر از حق پرستند
طالوت	نام مردی ... و بادشاه ...
طمث	جماع کردن + بکارت بردن
طرح	انداختن
طامع	...
طلب	ازدحام اتفاد ...
طرد	راندن و دور کردن
طود	کوه بلند و بزرگ
طهور	پاک کننده و پاک
طبل خوار	بسیار خوار + پرخور
طهر	پاک شدن از حیض
طراز	نگاره + نگار
طمر	...
طراز	نام شهریست ...
طنز	ناز و مسخره و خنده
طناز	نازکننده
طرز	صورت و شکل + روش
طبس	نام شهریست از خراسان
طمس	ناپدید کردن
طالع	برآینده و صبح کاذب
طرف	چشم + نگریستن، برهم چشم
طوف	گرد بر گرد برآمدن
طائف	نام شهریست ... + طواف کننده + نام ولایتی است
طمطراق	تکلف کردن و فر
طلق	... + زبان گشاده
طواف	آوازیکه از شکستن ...
طروق	راه رو
طقطق	آواز بهم زدن ...
طاق طاق	آواز سخت ...
طارق	در شب آینده + نام ستاره ایست
طنک	آواز و صدای ...
طفیل	کسی که ناخوانده برای طعام خوردن باتفاق کسی خوانده بمهمانی رود
طم و دم	مال کثیر
طین	گل و سرشت
طغیان	از حد درگذشتن
طاحون	آسیا
طمانین	آرامش
طنین	آواز پشه و مگس و زنبور
طاق کهن	کنایه از فلک است
طاعون	نام مرضیست مرگ عام
طالقان	نام شهریست معروف
طو	بمعنی عروسی است

لغت	معنی
طنطنه	بانگ رود و بربط + کر و فر
طویله	رشته ... دراز که بدان اسب را ... + جای اسبان و خران
طیره	خجالت + عیب + سبکساری ...
طره	موی پیچیده و مجعد ...
طری	تازه
طی	درنوردیدن + پیچیدن + نام قبیله ...
طبی	سر پستان چارپا

باب الظاء

لغت	معنی
ظما	تشنگی و تشنه شدن ...
ظهر الغیب	پس + پشت
ظریف	مرد خوش طبع و زیبا
ظل	سایه و سیاهی شب
ظلوم	بغایت ظلم کننده
ظعن	رفتن و کوچ کردن
ظن	گمان
ظله	سایه پوش و ابری که سایه افکند
ظبی	آهو + نام شهریست

باب العین

لغت	معنی
عنا	رنج
عنقا	مرغیست معروف
علا	بلندی
عمی	کور شدن
عروة الوثقی	رسن استوار ...
علت اولی	خدای تعالی
علت اخری	عقل آخر و فلک آخر است
عمیا	نابینا و کورچشم
علالا	آواز بلند و شور و غوغا
عزیت	نام بتی است
علیها	اصطلاحی بوده است
عتب	عتاب
عذب	آب خوش
عندلیب	هزار دستان + بلبل
عجب	شگفت ...
عزب	مرد بیزن و زن بی مرد
عطب	هلاک شدن
عاصفات	بادهای سخت و تند جمع عاصفه
عداة	جمع عدو است
عیادت	بیمار پرسیدن
عنت	هلاک شدن
عفریت	دیو
عصاة	گناهکاران
عبث	بازی و بیفایده
عابث	بازی کننده + آمیخته
عاج	استخوان پیل دندان پیل
عج	امر است آواز کن

لغت	معنی
عَرَج	لنگ شدن
عُروج	ببالا بر شدن
عَوَج	کژشدن
عُنود	مردیکه از راه راست بگردد
عاد	قوم عاد + بازگشت
عَهد	پیمان + روزگار
عَمود	ستون
عَمَد	جامه + روح عالم و قلب
عَد	شمردن بکسر سابی اعدا
عقد	بستن + و نکاح کردن
عَود	بازگشتن و بضم چوب خوشبو
عَضُد	بازو
عَتید	آماده و مهیا
عُود	برهنه و بفتحین یک چشم شدن
عَقور	گزنده .
عِذار	روی + افسار اسب
عَیّار	مرد زیرک و بیباک و شبرو
عَشَر	ده یک
عُسر	دشوار شدن
عَصر	زمانه - و فشردن
عُقار	شراب و بفتحین ده و آب
عِثار	بسر در آمدن
عُزیر	نام پیغمبریست قصه او معروفست
عَقر	کشتن و پی کردن
عازَر	نام مردیکه کافر مرده بود و بعد از قرنها عیسیٰ او را زنده کرد
عُصفور	گنجشک
عَقیر	نا امید + نا آبست
عَصیر	شیره و شراب و فشرده
عَبهر	نرگس آگویند
عَزیز	بیهمتا و غالب - یکی از صفات
عَجوز	گنده پیر
عَوَز	درویش شدن + نایافت شدن
عُرس	سور و مهمانی
عَبَس	ترش روی
عَسَس	جمع عاس شحنه
عَبّاس	دلیر + نام مرد یست کدبی
عطا	ف الحبل که یه گردی و تعلق اخذ
عکس	بازگونه کردن
عَریش	خیمه و خیمه از چوب و گیاه
عُش	آشیانه مرغ که بر درخت نهد
عَمش	ریختن آب از چشم یعنی ضعف بصر
عَرض	چیزیکه قائم بچیزی دیگر باشد
عِرض	آبرو و ناموس
عَرَض	پهنا و لشکر بزرگ
عارِض	روی و رخسار سرخی از ابر پیدا شود

لغت	معنی
عَفَف	درستی
عاکف	گوشه نشین
عَمیق	مغاک و جوی دور و ژرف
عِراق	نام شهر و پرده از سرود
عُنق	گردن و بسکون نام شهر و قوم
عُروق	رگها
عِشق	بغایت عاشق
عَلوق	مرگ و آنچه در آویزد بدوم بچه که در شکم باشد و فرج زن
عُقوق	نافرمانی کردن
عَیوق	نام ستاره ایست روشن
عِتق	آزاد شدن آزادی
عاطِل	خالی بیکار
عِیال	زن و فرزند نفقه
عَول	جور کردن + بسی اعیال چیز
عَزل	دور شدن و بیکار کردن
عین الکمال	چشم زخم
عاذِل	ملامت کننده
عُتُل	سخت دل و سخت ستیزه
عِقال	زانوبند شتر
عُدول	برگشتن و تجاوز کردن
عَلیل	بیمار + ناخوش
عَم	برادر پدر و جماعت آدمیان
عاصِم	بازدارنده
عَقیم	نازاینده + درخت بیمیوه
عَزم	آهنگ و صبر و ثبات
عِنان	لجام و مقدار آسمان آنکه شده باشد و برابری کردن
عُریان	برهنه
عَوان	میانه سال از هر چیزی
عَوان	سخت گیر عوانان جمع
عُمان	نام دریائیست
علیّین	خانهای بلند در بهشت
عِلّتین	عذاب دنیا و آخرت
عَدَن	نام شهریست از یمن
عِنّین	نامرد آنکه بر جماع قادر نباشد
عَلَن	آشکارا
عَجین	خمیر
عِمران	نام پدر حضرت موسی
عَطَن	خوابگاه شتر نزدیک آب و گندن پوست و افتاده شدن
عَرین	بیشه
عُرجون	شاخ خرما گرشده
عَفَن	بدبو شدن
عِلویان	سیارات بسبعه و ملائکه
عُتوّ	از حد در گذشتن

لغت	معنی
عائدہ	عود کننده بازگردنده
عَقیله	بزرگترین + پای بند
عِشوہ	فریب
عُکاشه	نام یکی از اصحاب نبی
عانه	زهار و موی زهار
عُقدہ	گره و بستگی زبان
عَقَبه	پی راه و بالای کوه رفتن
عَتَبه	آستانه ست
عِیاضی	منسوب بعیاض نام ابوبکر محمد بن حارث
عادی	برهنه + جاهل
عَسیٰ	شاید + نزدیکست

باب الغین

لغت	معنی
غَدا	خوردنی چاشت
غِطا	پرده و پوشش
غوی	گمراه
غُراب	زاغ
غَوایت	گمراه شدن
غَوث	فریادرس
غَیث	باران
غُنج	ناز و کرشمه
غِمد	نیام شمشیر و نفع شمشیر در غلاف کردن
غاتغر	نام شهریست از ترکستان
غُرود	و رفتن
غِرار	غفلت + کمی در هر چیز - ناآزموده
غِر	مرد غافل و کار ناآزموده
غَور	فرو شدن و قعر مغاک
غَیور	رشک بر ناموس
غابِر	بازنده و هلاک شونده
غُمر	گول احمق و نادان
غَرَد	روشنائی و خطر و نهی
غَدّار	مکار بیوفا
غافِر	آمرزنده و بخشنده
غُز	ترکان
غَمز	سخن چینی کردن - اشاره کردن بچشم
غَرس	درخت نشاندن
غَلَس	تاریکی آخر شب
غَش	خیانت بکسر آب تیره
غَوّاص	در دریا فرو رونده
غَرَض	مقصود و خواست و قصد
غَضّ	فرو خوابانیدن چشم
غَیظ	بخشم آوردن
غَلیظ	ستبر و درشت و بدخوی
غُرَف	بالاخانه و دریچه ها
غَسَق	تاریکی اول شب بتگل
غرنوق و غرنیق	بت - جوان خو
غُلول	خیانت کردن در امانت

لغت	معنی
غَول	نوعی از دیو و جن که در شعاب کوهها و جاهای غیر آبادی باشند و مردم را از راه ببرند
غُل	بند آهنین و زنجیر
غیم هاطل	ابر ریزنده
غلیل	تشنه شدن و کینه
غَنَم	گوسپند
غَریم	قرض خواه و تاوان
غَمام	ابر
غَبین	ضعیف رای
غَمّان	جمع غم غمناک
غَربیدن	نشسته رفتن چنانکه اطفال روند
غُصون	جمع غصن شاخ درخت
غَبن	زیان رسانیدن
غَشیان	بیهوش شدن
غُلو	از حد در گذشتن
غَزو	قصد کردن و بجنگ کافران رفتن
غُدو	بامداد
غَرّہ	و رفتن و فریفته شدن
غمزہ	اشاره کردن بچشم و چشم برهم زدن بناز
غَرارہ	غافل شدن و ناآزموده
غادیه	ابریکه بامداد بسد و شود بامداد
غِبطه	نیکوئی حال و آرزوی نعمت دیگری
غَبی	نادان و غافل
غَیّ	گمراهی

باب الفاء

لغت	معنی
فِنا	آستانه
فَتیٰ	جوان مرد
فِجا	ناگاه گرفتن + ناگاه آمدن
فتح باب	گشادگی کارها
فطرت	آفرینش
فُتوّت	جوانمردی
فِطنت	زیرک و دانا بودن
فَرتوت	پیر سخت سالخورده
فُسحت	فراخی
فصاحت	روانی زبان
فَرث	سرگین که در شکنبه باشد
فج فج	آهسته بام سخن گفتن
فیح	بوی خوش بدادن
فُضوح	رسوائی و رسوا شدن
فَخ	دام
فَرخ	جوجه هر مرغی
فَرید	یگانه و تنها
فَصد	رگ زدن
فُؤاد	دل و درون دل
فَقد	گم کردن - طلب نایاب کردن

لغت	معنی
فدفد	زمین هموار و دور و بیابان
فَسر	بر - شکوه
فُتور	سستی
فُطور	شکافتن جمع فطر
فِشار	بیهوده و دشنام + افزار فشردن
فَطیر	خمیر بیمایه و شیر تازه دوشیده
فُجّار	بسیار بدکننده
فَراز	گشاده و پهن - زیر و بالا
فَوز	پیروزی رستگاری
فَسوس	دریغ و حسرت + افزار بیرایه نان
فردوس	باغ بهشت
فَطس	پهن بینی
فاش	آشکارا
فِراش	افکندنی و کار فراخ کردن
فائض	فرو ریزنده
فَرع	بالای چیزی و با کوه رفتن
فُقاع	نوعی از شراب
فَزَع	ترسیدن و فریاد کردن
فراغ	آسوده و پرداخته شدن
فلسف	فلاسفه
فالِق	شکافنده
فارِق	جدا کننده
فِندق	میوه ایست معروف
فاسِق	بیرون رونده از فرمان خدا
فِرَق	جمع فرقه
فُستق	تعریب پسته
فَلَق	شکافتن و سپیده دم
فلاسنگ	فلاخن
فِتراک	دوالی را گویند که در زین بندند
فَک	جدا کردن و آزاد کردن بنده
فُضیل	نام ولی مشهور
فِجل	ست و نامرد
فَحل	نر + شتر نر
فَیصل	حکم کردن میان حق و باطل جدا کنند
فَم	دهان
فرجام	آخرکار
فِطام	از شیر باز گرفتن
فام	گونه و رنگ
فَحم	زغال
فَتّان	فتنه انگیز
فَطِن	زیرک و دانا
فُرقان	قرآن و هر چه جدا کند حق از باطل
فُنون	جمع فن و بفتح بمعنی راندن
فلاخن	فلاسنگ
فَلیو	بیهوده و بیفایده
فَرده	برسته و منجمد

لغت	معنی
فِره	افزون و بسیار + خوش منش
فِقه	دانستن
فُرجه	شکاف چیزی و میان دو چیز و در محل فرصت اطلاق کنند
فاجتبا ذوالیه	تضرع بدعا
فَجفج	سخنی که در افواه و دهن افتد
فَرغند	گیاهی باشد
فَرغوده	آمیخته
فُرفُرہ	جرگ
فَلفی	قومی هستند که بوجوب ممکن اند
فِدیک	بمعنی باز خریدن
فَیء	سایه
فرزانگی	حکمت و دانائی

باب القاف

لغت	معنی
قا	خیار
قِطا	مرغیست
قُریٰ	شهرها و دهها
قَبا	جامه
قَلب	دل + وا ژگونه + نا سره
قَلّاب	گرداننده و از سره نا سره
قِباب	قبه ها بکسر یعنی پرده
قُرب	نزدیک
قضیب	زره - شاخ باریک
و تره	مردم و شاخ درخت
قوت القلوب	نام کتابیست
قِلّت	کمی
قُنوت	فرمانبرداری
قرابات	نزدیکها
قلماشت	بیهوده و هرزه
قساوت	سخت دل شدن
قَبیح	زشت
قیح	ریم
قَدح	طعنه زدن + عیب
قوس قزح	کمان شکلی رنگین
قَمح	گندم و پست
قوخ	کمان شکلی قرن که در هوا پیدا شود
قُباد	پدر نوشیروان و بتعظیم هر پادشاه را گویند .
قَید	بند و بکسر مقدار و اندازه
قَوَد	قصاص کردن
قائد	کشنده و لشکرکش و جبی کوه
قَوّاد	قلتبان گر
قُنفذ	جانوریست که آنرا خارپشت گویند
قیر	روغنی است سیاه
قَعر	بن چاه
قِشر	پوست

لغت	معنی
قدر	دیگ و تعیین اندازه
قاهر	غلبه کننده و شکننده
قیصر	پادشاه روم را گویند
قنطار	مقداری از دینار
قرید	تنگ شدن چشم + سرد و رو شدن
قفار	بیابان بی آب و گیاه
قعر	اندک گوشت شدن
قلاوز	رهبر و سواران پیش رو لشکر
قماز	کنیز و غمگسار
قز	ابریشم
قواس	کمان گر
قفنس	جانوریست خوش آواز
قماش	رخت و متاع خانه
قلاش	بیهوده و هرزه و یاوه
قش	مقدار لاغری فربه شدن
قص	سر انگشتان گرفتن
قصص	جمع قصه
قمیص	پیراهن
قنص	شکار کردن
قصاص	کشنده را عوض کشتن و جراحت را جراحت کردن
قبض	ضد بسط + سر انگشتان چیزی گرفتن
قویض	قبیله از میوه تعالی است
قنوط	ناامید شدن
قلع	از بیخ برکندن
قوع	سرچه داند که چیزی را ضمی نشان
قمع	کوبیدن و عمود زدن
قرع	کوفتن و کدو و زننده
قطوع	برنده
قاف	نام کوهیست که در گرد عالم
قحف	کاسه سر و استخوان زرد دماغ
قذف	نکوهیدن و فحش گفتن
قطاف	وقت میوه چیدن
قطائف	حلوائیست لطیف و مشهور
قاصرات الطرف	زنانیکه گوشه چشم خود بسوی غیر شوی خود نکنند
قنق	مهمان
قلق	بی آرامی و اضطراب
قطاع الطریق	راهزنان
قطاریق	سیاهی خشک و تابان
قبچاق	نام بیابانیست
قزاق	کنیز و غمگساران
قندیل	معروف و استعاره ستاره
قصیل	جو نو برآمده و نارسیده
قوال	بسیار گوینده + سرود گو
قیل	پادشاه
قوام	نظام کار
قلدم	دریده و پیش رونده + سابقه ایام
	گرده و دست حق تا آن برنده
قوائم	دست و پای آدمی و ستور
قلزم	دریا و چاه بسیار آب
قرن	گروه مردم + چند سال معین + اختلاف عرف بمعنی بیست سال
قربان	نزدیکی و بضم نزدیکان
قرآن	کلام حق تعالی
قلتبان	شخصی را گویند که بر زنان خود واقف گردد و چشم پوشی کند
قرطق	در گوشوار شتر قرط
قاذغان	دیگ مس
قانون	رسم و قاعده + اصل هر چیزی
قیروان	نام شهر و ولایتی است
قتو	خدمت کردن + نام شهریست
قاروره	شیشه که اطبا در آن بول بیمار بنگرند
قرعه	فال و کعب در انداختن
قراضه	ریزه‌ای زر و سیم
قبله	بوسه بکسر مشهور است
قبضه	پنجه و دسته شمشیر
قابله	دایه
قبه	سر سپر و سر بارگاه و گنبد
قافیه	کلمه که آخر شعرها بندند
قعده	نشستن
قرص	مثل نگی که از زر کنند
قره	روشنائی چشم
قارعه	قیامت
قربت	خویشی و نزدیکی
قیله	بمعنی قیلوله است
قدوه	پیشوا
قبطی	اهل مصر و تبعه فرعون
قاسی	سخت دل و سیاه قلب
قدری	طایفه هستند که افعال را بکل منسوب بخود کنند
قذی	چیزیکه بیفتد در چشم و شراب

باب الکاف و گاف

لغت	معنی
کیا	پادشاه + بزرگ + پاکیزه
گزا	گزنده
کالا	متاع و رخت
کیمیا	در لغت مشهور چیزیکه بآن مس را زر کنند
کهربا	سنگی است زرد مشهور
کارکیا	کار فرما و کاردار
گندنا	سبزی تره
گرا	غلام + حجام
کسا	پوشش
کوکب	ستاره روشن بزرگ
کعب	شتالنگ + میانه این بند تا آن بند
کرب	اندوه و بفتحتین شیار زمین
کئیب	اندوهناک
کبیب	بسر درآمده و بروی افتاده
کشت	کشت کردن + گردیده
کنشت	آتشکده را گویند
کبت	خوار کردن و هلاک کردن
کفت	بمعنی شکافته بود
گنج	گنجایش بود
کنج	گوشه و چین و شکن
کج	پریشان و پراکنده
کاج	لوچ کژ احول + کاژ
کاخ	قصر + ایوان را گویند
کخ کخ	آواز خنده + کلمه نفرت
گستاخ	دلیر و بی ادب + تند و تیز
کوخ	نام موضعی است از ماوراءالنهر
کوخ	خانه را گویند که از چوب و علف سازند
کد	گدائی + خانه
کرد	نام طائفه + قطعه زمینی که کنار آن را بلند سازند و در میان آن زراعت کنند
کید	نامردی + مکر و فریب
کبد	جگر و میانه هر چیز + سختی
گشاد	فراخ + فتح + خوش
کاد	حرص و شره
گردباد	باد که مثال آسیا گردد
کاسد	زر و سیم ناروا
گزند	آفت و چشم زخم
کنود	ناسپاسی
کلند	نام افزاریست که زمین را بآن کنند
کدر	تیره شدن + تیرگی
گز	آنرا جوشش باشد مشهور
کروفر	شکوه و دبدبه
گراز	گله برنده و بازگردنده
گل احمر	گل سرخ
کنجور	صاحب گنج
گواز	چیزی را گویند که در دانه خوش
کراز	بزرگ و تشنه
کفتار	جانوریست
کیفر	جزای بدی + مکافات
کنار	آغوش و بضم میوه مشهور است
گوهر	اصل و نژاد + جوهر
گیرودار	فرمانروائی و حکومت
کسر	شکستگی و حرکت زیر
کنده پیر	پیر خرف و فرتوت
گومداد	دوست دار
گوز	درع و اندازه + درختی باشد
کاز	خانه چوبی + شاخهای درخت
کاز	دندان گرفتن بتقراض
کبز	قوی و سطبر
گرموز	طفل نو سخن
گربز	مکار و محیل را گویند
گراز	خوک نر + رفتار از روی ناز
گرز	نام سلاح معروف
کفچلیز	کفچه + کفگیر
کاریز	جوی سرپوشیده
کمیز	بول
کرفس	سبزیست +
کیس	زیرک و کیسه
	علی که از کسی حاصل کرده و دل نگاهدارد چنانکه نگاهداشته میشود زر و مال در کیسه
کناس	خاکروب
کرکس	پرنده‌ایست مردارخوار
کاس	جام با شراب
کابوس	آنچه در خواب فرو گیرد آنرا دیو ستنبه گویند
کبس	بخاک انباشتن چاه و جوی + سر بگریبان فرو بردن + شبیخون بردن
کنیس	بتخانه
کیش	دین و آئین و مذهب
کنیش	ناز و کرشمه و قلب و سعی
گش	خوش و رعنا
کشیش	پیشوای نصاری
کنش	کردار
کاش	کلمه آرزو
کوخ	آب باران و آب خوردن + و بارکیت
کاغ	ناله و فریاد کلاغ
کسوف	گرفتن آفتاب
کنف	پناه و جانب
گزاف	هرزه و بیهوده
کثیف	تیره و غلیظ + انبوه
کاف	شکاف
کهف	غار و پناه و سوراخ
کف	بازداشتن
کنگ	مرد سطبر تن و قوی هیکل
کنک	امرد قوی جثه
کفک	کف شیر و آب وغیره
کلک	شوم و نامبارک
گردک	حجله عروس
کل	آنکه میان سرش موی نداشته باشد
گول	نادان و احمق
کلیل	کند و گنگی
کتل	کاهل
گسیل	آزار دهنده و پاره کننده
کفل	بهره + جائیکه بر پشت ستور
کیل	پیمانه
گسیل	ذبح کردن و فرستادن
کلل	بسته زبانی + گنگی
کال	فریب + فریاد + دور
کال	چیز خام و نارسیده + گندنا
کنگل	سخره و هزل و ظرافت
کهل	مرد میانه سال
کحل	سرمه و مال بسیار
کام	مراد و مقصود
گام	قدم باشد + لگام
کرشم	کرشمه
گوزم	چشم من
کتام	پنهان داشتن راز
گرم	غم و اندوه سخت
کروم	جمع کرم رز
کظم	خشم فرو خوردن
کرکس	کرکس ذرین گردون کنایه از نسر طائر
کون	بودن و پیدائی کردن
کافدان	سوراخ زیرین شکاف
گزین	پسندیده
کهکشان	ستاره چند
گلخن	آتشدان حمام
کودن	مردم کندفهم
گنج روان	نام گنج قارون است
گروگان	مرهون
گردپان	پالان شتر
کفیدن	شکافتن
گرگین	آنکه جهت گر داشته باشد
کنعان	نام پسر نمرود و نام شهریست
گرازیدن	خرامیدن
کشان	خاک توده بلند
کم زدن	ترک کردن
کمون	پنهان شدن
کیهان	عالم و جهان
کاهن	فال گوی غیب گوی
کامن	پوشنده
گردخوان	دور سفره
کرگدن	چارپائیست قوی
گرددان	استخوان ران که بر
کانون	آتشدان
گربه دربانان	کنایه از مکر و حیله
کودبان	کوتاه
کدبانو	بی بی و خاتون خانه
گو	زمین پست و مغاک + دلیر
کالیو	گیج و سرگشته
کنجکاو	تجسس را گویند
کنجکاو	نام گنجیست از گنجهای جمشید
کفو	مانند + همتا
کندو	ظرفی باشد مانند خم بزرگ
کیوکاو	کنایه از آلت
کوره	آتشدان + حصه
کلیله	نام شغال مشهور قصه کلیله و دمنه
کره	نارضائی و جبر
کاله	متاع
کاشانه	خانه محقر
کلابه	کلافه
کاغه	گول و لاده
کنده	بزرگ و ضخیم + کوته بزرگ را گویند
گردکوه	نام کوهیست در نواحی ری
کباده	کمان نرم
گلگونه	چیزیکه زنان برای زینت بر رخ نهند
کلاپیسه	گشتن چشم باشد از حال خود
بب	لذت شهوت یا خشم و غضب
کوسه	مرد تنک ریش
گیتی	روزگار + دنیا
کندوری	دستارخوان باشد
کپی	میمون
کروبی	فرشته
کرسی	فلک هشتم زیر تخت خرد
کشی	زیبائی و خوبی

باب اللام

لغت	معنی
لقا	دیدار کردن
لا	نه
لالا	بنده و خادم
لوا	علم بزرگ
لهب	زبانه آتش
لغوب	رنجور و درمانده
لباب	میانه چیزی + چیزی بی غش
لزب	چسبنده
لقب	نامیکه دلالت بر مدح یا ذم کند
لب	مغز و خالص
لبیب	عاقل و مقیم
لعب	بازی کردن
لوت	اقسام طعامها که کنند
لعبت	بازیچه که دختران آن بازی کنند
لخت	گرز + پاره + قسم
لاهوت	جائی که ساریست در اشیا
لوت و پوت	اقسام مطعومات

لغت	معنی
لات	نام بت قبیلهٔ ثقیف
لهجات	جمع لهجه
لفت	شلغم
لُبّ	لب
لجاج	ستیزه کاری
لابُد	ناچار
لُدّ	جمع الدّ بمعنی سخت خصومت
لوَند	بیباک و بی شرم
لُبد	پر و پشم
لباد	جامهٔ بارانی
لاُتو	فربه و قوی و گنده
لغز	سخن مخفی
لبس	جامه و پوشش
لمس	سودن و جماع کردن
لیس	از افعال ناقصه بمعنی نفی است
لاش	ضایع و فاسد + تاراج
لحظ	نگاه کردن بگوشهٔ چشم
لمع	درخشندگی
لاغ	بازی + هزل ظرافت
لیغ	ذلیل و بددل
لدیغ	مار و کژدم وگزنده
لاذغ	گزیدن مار و کژدم
لهف	اندوهگین شدن
لبق	چابک و زیرک
لق	بمعنی وصاف ساده و فریب
لالنگ	زله و نان پاره گدا راگویند
لوك	نوعی از شتر باشد
لعل	مگر و شاید و امید
لائم	ملامت کننده
لحن	آواز خوش
لین	نرم شدن درخت از نرم
لبن	شیر و بسیار شیر شدن
لون	رنگ و گونه
لاشدن	گفتن بیهوده لای بیهوده گو
لیان	گوی و مغاک را گویند و نیز
	لان شبانگاه، دو کوهست از مضافات
	آذربایجان که رباک لانی بآن منسوبست
لسن	زبان آور
لعب	بازی کردن
لغو	چیزی از افعال که هیچ کار نیاید
لابه	تملق و فروتنی + بازی
لوزینه	حلوای بادام
لاشه	اسب خر بون را گویند
لویشه	ریسمانیکه بر سر چوبی بندند
	و لب اسب بد تعلیم میان آن نهاده
	تاب دهند تا حرکت ناپسندیده نکند

لغت	معنی
لقوه	کژی دهان و علتی است
لاابالی	باک ندارم من بیباک
لحیانی	مرد بسیار ریش

باب المیم

لغت	معنی
متی	نام پدر یونس گویند نام مادر
مِرا	کوشیدن و برابری کردن
مُنتها	بنهایت رسیده
مَولا	صاحب بنده + دوست
	و این لفظی است مشترک میان آزاد کننده
	و آزاد کرده شده
مَوعا	گیاه زار و باعین مکسور نگاهداشتن شیر
محابا	مهر و محبت + دریغ
معما	کلامی پوشیده و رمز
مُشتها	طلب و آرزو
مُنادی	ندا کننده
مبا	مخفف مبادا است
مُقتدا	پیشوا
مَواسا	کسی را در مرتبه با خود برابری
	دادن و آسانی و نیکی کردن
مُرجّا	امیدداشته شده
مَلا	آشکار
مُربّی	پرورده شده
مالیخولیا و ماخولیا	خلل دماغ و سودا خام
مُبادا	بیزاری، از رسائل قهاست
	در باب طلاق (خلع و مبارا)
مَسا	شبانگاه + ضد صباح
مُنقا	پاک کرده شده
مَتی	کی و چون، زینت
مانا	مانند + نام خداوند عزوجل
مُلتجا	پناه گرفتن و جای پناه
مینا	آبگینه + کیمیا
مُثوی	جا و جای بودن
مُرتضی	برگزیده
مُجتبی	برگزیده و پسندیده
مُستوفا	تمام شده
ماشرا	ورم سرخ که از غلبهٔ خون زود بهم رسد
مُنقلب	گردنده + گردیدن کار
مَشوب	مخلوط آمیخته
مُعجب	متکبر
مُراقب	چشم دارنده و ترسنده
مُجیب	جواب دهنده
مَشرب	آشامیدنگاه + راه و مذهب
مَصلوب	بدار آویخته
مَقلوب	بدل کرده شده و نامسره
مُحجب	پوشیده شده
مُستطاب	پاک آمده و خوش آمده

لغت	معنی
مُصاب	رنج رسیده شده
مُنجذب	کشیده و ربوده شده
مُنتخب	برگزیده
مُستحب	دوست داشته شده
مُلتهب	شعله زن
مُصیب	صواب گوینده
مِحلب	ظرف دوشیدن شیر
مُهذّب	پاک کرده شده
مَعیب	عیب دار
میزاب	جوال داراب
مَربوب	مخلوق
مَثاب	جزای نیک بد دادن به
مُستضعف	صحبت دارنده بر نیزه انداختن
مَکروب	اندوهناک
مُنوب	قائم مقام کرده شده
مَهرب	گریزگاه
مُرتعب	ترسنده
مَساحت	زمین پیمودن
مِلّت	گروه
مسروقات	چیزهایی دزدیده شده
مُنازعت	با کسی خصومت کردن
مَقدرت	توانگر بودن
مَنحوت	تراشیده شده
مِشکوة	چراغ
مَشیّت	خواستن
ماهیّت	حقیقت چیزی
مُطاوعت	فرمانبرداری کردن
مَعدلت	داد دادن
مُسامحت	آسان گرفتن و نرمی کردن با کسی
مَرضات	خشنودیها
مُنبت	رویده و رویانده
مَنات	نام بت مشهور
ممادات	مجادله و ستیز کردن
مُنیت	امید و آرزو
مَجاعت	گرسنگی
مَسبّت	عار و ننگ
مَنقبت	هنر و ستودگی
مِدحت	تعریف کردن
مَوات	مردن
مُحدث	پیداشونده
مُغیث	فریادرس
مُستحث	برانگیخته شده
مِعراج	نردبان + قرب حق
مِنهاج	راه و روش
مُضجّ	بانگ آورنده و ناله کنند
مُندمج	درهم رفته

لغت	معنی
مَرج	چراگاه + مرغزار
مِصباح	چراغی قدری که بدان شراب خورند
مِفتاح	کلید
مَسرح	چراگاه
مَرج	سخت شادی و خرمی کردن بکبر گران
مَسخ	از صورت مردم بصورت دیگر گردیدن
مَرخ	نام درختی و چوب آتش زنه
مَطبوخ	پخته + ادویه جوشانده که مرض بعضی
مَنسوخ	نیست دور کرده شده و چیزی
مُناخ	جای خواب کردن شتر و فرود آمدن
مَسلخ	پوست کشیدنگاه کشتنگاه
مَقالید	کلیدها
مُشید	بنای بلند و محکم
مُوجد	پیدا کننده
مِسند	بالش بزرگ
مَوالید	جمع میلاد بمعنی زادن
مَعهود	قرار داده شد
مُجاهد	غازی
مَرید	سرکش و نفهم خواهند
مَلند	لاف و گزاف
مُعید	مکرر، اعاده کننده شد
مُوحّد	آنرا گویند که بمرتبهٔ یگانگی رسیده باشد
مُستمند	حاجتمند
مَسد	لیف خرما زنجیر و ریسمان
مُنقاد	فرمانبردار
مُخلّد	جاویدان
مفقود	گم شده
منفرد	تنها
مُستند	پناه جوینده و پشت بچیزی دهنده
مُستعد	طلب بخشی کننده
مُعدّ	آماده کرده شده
مِرصاد	راه فراخ و گذر
مُنتقد	نقد ستاننده
مُستزاد	زیاده و نوعی از شعر
مَرصد	جای نگاهداشت و دیدبان
مُنعقد	تعقد کرده شد بازبرپس شده
مُوبد	حاکم و دانشمند مغان آتش گویند
مُستبد	خود بخود و در کاری ایستنده
مُرمّد	رمد کرده شده بمعنی درد چشم
مَدید	کشیده و دراز و بکسر سیاهی
	که بدان کتابت کنند
مُلتجد	تباه کار
مُنجمد	بسته شده
مُسترد	دور کرده شده
مَزید	زیاد کرده شده
مطرود	رانده شده

لغت	معنی
مُرد	امردان و فارسیان ترجمه کنند
مُستجد	ماخوذ از جدید
مُکید	کید کننده (مکرکننده)
مَرقد	خوابگاه
مَعاد	جای بازگشت
مُحمّد	ستایش کرده شده علم پیغامبر صلعم
مَنفذ	جای نفاذ مخرج
مَر	ریسمان و یکبار گذشتن اندازه نما
مُر	تلخ + نام داروییست
مَرغزار	زمینی که در آن سبزه بسیار رسته باشد
ماکر	مکر کنند + بدسگال
مُستجیر	پناه جوینده و پناه دهنده
مُشتهر	شهرت داده شده
مُنکر	انکار کننده
مُستمر	استوار و روان
مَصدر	جای بازگشتن
مَعشر	گروه
مُؤثر	ایثار کننده + تاثیر کننده
مُزوّر	دروغ گو فریب
مَسیر	رفتن
مُنکدر	تیره
مَخبر	جای خبر دادن و بضم خبر کننده
مَطر	باران
مُستنیر	طلب روشنی کننده
مُشیر	مشورت و اشارت کنند
مُجیر	نجات و پناه دهنده
مِهاد	بمعنی بند شتر
مُطاد	محمل باربردن و بردن
مَلاذ	جای رجوع قرار و مرکز زمین
مُضر	ضرر رساننده
مُبشّر	بشارت دهنده
مَدَر	کلوخ و گل
مُصر	ثابت ایستادن بر چیزی
مُنتشر	پراکنده
مَمر	رهگذر جای گذشتن
مَعبر	جای گذر
مُدبر	ضد مقبل بدبخت رانده
مُستقر	جای آرام گرفتن
مُستعیر	عاریت خواهنده
مُعسر	گدا + دشوار
مُستتر	پوشیده
مُستنکر	منکر
مُناصر	یاری دهنده
مثمر	باردهنده
مَوفور	وافر کرده شد تمام کرده
مُضطر	کسی که دل از هستی خود برداشته

لغت	معنی
ماسور	بول گرفته و اسیر کرده
محضر	جای حاضر آمدن
مُوسر	توانگر
میزر	شلوار و ازار
مُنذر	ترساننده
مُنزجر	از کاری بازداشته شده
مُوثمر	فره بزرگ + فزاینده
موت احمر	موت سخت
مُنکسر	شکننده
مَن الاخیر	آن مقدار بار که چون
	بر کشتی نهند کشتی غرق شود
مُغیر	غارت کننده
موصر	بربط نام سازیست
مغفر	خود
مَخرز	پیشاب را گویند
مُحترز	احتراز کننده.
مَعز	بز
مُبارز	دلیر و مردانه
مبرز	آبریزان جای حاجت + غایط
مَعاذ	جای رستگاری
مقتبس	روشنی گیرنده
مقناطیس	آهن ربا
مقوقس	نام پادشاهی که دشام خوبی
مُکیس	مبالغه در معامله
محسوس	آشکارا
مَغرس	جای درخت نشاندن
مُکتنس	پوشنده و روبنده
مُقدّس	پاک
مانس	الفت گیرنده
مِکناس	جاروب
مِقیاس	آلت اندازه + اندازه
مُنطمس	نیست کرده شده
مُرتعش	لرزاننده
مَعاش	زندگانی کردن
متوحش	رمنده گریزنده
مُخلص	دوست پاک و بی‌ریا نفیع
	اول محل خلاصی
مُقنص	شکار کننده و اسیر کنند
محیص	خلاص گردانیدن
مَناص	گریزگاه و گریختن
مَغص	گسستن و درد کردن روده
محصص	پخ کرده شده
محض	صرف خالص
مِعوص	جای پیدا شدن
مُخاص	درد زه گرفته و درد زه پدید
	پیدا کردن

لغت	معنی
مفروض	واجب شده
مستفیض	طلب فیض کردن
محیض	بی نماز شدن بجهت خون
مفاض	محل فیض
منبسط	فراخ کرده شده
مخالط	آمیزنده
ملتقط	برچیده شده [illegible]
مخیط	سوزن
مناط	بچیزی درآویختن بطریق استعاره مقصود طلب
مضبوط	نگهداشته شده
منیع	استوار و عزیز + منع کننده
مطلع	جای برآمدن
مبدع	پیدا کننده
مستطاع	فرمان بردار و مطیع
مرصع	آنچه در جواهر باز نشانند
مقطع	کار [illegible] + جای بریدن
مولع	حریص شونده
مرضع	زنیکه بچه شیرخواره دارد
مروع	نگاه داشته شده
مصروع	صرع زده + مرضی است معروف
متوسع	فراخ
مستمع	شنوائی، بضم شنونده
مهجع و مضجع	خوابگاه + چمن
منتجع	نیکوکار + قرار و قوت [illegible]
مسبع	بیشه + محل سباع
مرتع	چراگاه، فراخ آب و علف
مشاع	بخش ناکرده یعنی شرکت [illegible]
مغ	آتش پرست + [illegible]
میغ	ابر و یعنی سیاه
ماغ	مرغ آبی سیاه فام + نرم
مراغ	غلطیدن در خاک
منکسف	تیره شونده
متعسف	ستم کننده
مکتنف	پناه جوینده
مطاف	طوافگاه گشت گاه
مؤتلف	الفت گیرنده
متخوف	ترسنده
محفوف	نگاه داشته شده، گرد کرده شده
مغترف	بدست آب گیرنده
مفیق	هشیار
مذاق	چشیدن و جای چشیدن
محقق	تحقیق کننده
منجنیق	فلاخن بزرگیست که بدان [illegible] قلعه را خراب کنند
منطیق	سخنگوی
مطلق	از بند رها کرده شده

لغت	معنی
محاق	سه روز آخر ماه و شب [illegible]
مسترق	دزدیده شده
مفترق	جدا کرده شده
موثق	مرد استوار عهد
ملق	چاپلوسی + دوستی و نرمی
مروق	شراب صاف
مطوق	طوق کرده شده
مضیق	جای تنگ
مصداق	راستی سخن و تصدیق کننده چیزی
معتق	آزاد کرده شده
ممحق	نیست کرده شده
مغرق	غرق کننده
مشوق	شایق و مشتاق، معشوق
مراهق	کودکیکه ببلوغ رسیده باشد
مشبک	رخنه دار + سوراخ سوراخ
مضاحک	جمع مضحک خنده
مرده ریگ	بازمانده از مرده + میراث
مندلک	پاره پاره
مرغ زیرک	مراد از طبیب است
محرک	جنباننده + نام اسرافیل
منهتک	پرده درنده
مردمک	سیاهیکه در چشم باشد
منسک	طاعتگاه + قربانگاه
مآل	بازگشت بکاری و رجوع در کار
مزابل	جمع مزبله سرگین دان
محمول	بار برداشته شده [illegible]
مستحیل	گردنده از حالی بحالی، طلب محال کننده
مل	شراب و نبیذ [illegible]
مول	درنگ در کارها
موصل	نام شهریست مشهور + پیوسته شده
میل	بطرفی گردیدن و روی آوردن
مشتعل	شعله زننده
مضل	بغایت گمراه
منبل	کاهل و بضم نام گیاهیست که بجهت نیک شدن زخم استعمال کنند
مرسل	فرستاده شده + پیغمبر
معتدل	حد وسط نه گرم و سرد
محتال	حیله گر و آنکه با حواله شده
معلول	علت یافته و آنچه علتی سبب ایجاد او
محمل	کجاوه و هودج و محامل
مدخل	درآمدن + جای درآمدن
مفضل	افزونی جوینده و فضیلت داده شده
مقل	درویش و فقیر + اندک کننده
مستدل	طلب دلیل کننده
ممثل	تمثیل داده شده
مذل	خوار کننده

لغت	معنی
مبذول	بخشیده شده
مثقل	گرانبار
مخیل	خیال شده
مهول	ترسناک
مستاصل	از بیخ برکنده
مختل	خلل یافته
مخیل	خیال کننده
مغتسل	شوینده بغسل داده شده
منجل	داس
مسبل	ریزنده و از بیماری برشده کنایه از [illegible]
متهم	تهمت کرده شده
مقیم	ضد مسافر پابرجا همیشه
محتشم	صاحب حشمت و جاه
مبرم	استوار و جامه ایکه تار و پود دو تا باشد
مشام	بینی و جای شمیدن
مختوم	مهر کرده شده
منجم	روشن تابان کنایه از قرآن
منخرم	بکرانه افتاده و بینی بریده
مکتوم	پوشانیده شده
منعم	مالدار، نعمت دهنده
ملهم	الهام کرده شده + الهام کننده
مؤثم	گناهکار
مستنیم	طلب ثنا کننده + روشن
منهزم	از جنگ گریخته
مدام	شراب مختلط، همیشه و می
مرجوم	سنگسار کرده
متیم	مشتاق و دردمند [illegible]
مستتم	طلب تمامی کننده و تمام
من	ترنجبین که بر قوم موسی میبارید
مان	خانه و اسباب خانه
مادون	ورای و فروتر
مرجان	بسد و آنرا از قعر دریا برآورند
میلان	بطرفی میل کردن
مفتون	در فتنه افتاده شده
مستهان	خوار کرده شده
مرغ گردون	کنایه از فرشتگان
مؤمن	آنکه با و ایمان داشته باشند
مقرون	وابسته و پیوسته
مهان	خوار کرده شده
مستعان	یاری خواسته شده
محن	اندوهها
میمون	مبارک + بوزینه
موزون	آراسته و خوش طبع و سنجیده
مجمع البحرین	ملتقای بحر فارس
مغیلان	نام درختیست خاردار
مبین	ظاهر و آشکارا

لغت	معنی
متهاون	خوار و بضم خوار کننده
موقن	یقین کننده
مابون	نام مردی و نیز مبتلا بمرض ابنه
مداین	نام شهریست
ممتحن	آزموده
مجان	رایگان
مکمن	کمینگاه
مرتهن	گرو کرده شده
مجن	سپر
منگیدن	آهسته و زیر لب سخن گفتن
مکنون	پنهان داشته شده
مزمن	برجا مانده
مغبون	زیان دیده
مستبین	ظاهر
مأذون	دستوری داده شده
مطحن	آسیا
مزن	ابر سفید و روشن
ملقن	تلقین کرده شده
محو	پاک کردن
مرو	نام شهریست
ماکو	از آلات بافندگی و دوزندگی
مائده	خوان آراسته، مجلس طعام
محجوبه	چوبیکه پیش در بندند [illegible]
مقصوده	جای ایستادن در نماز
منظره	جای دیدن و کوشک
موقنه	زن صاحب یقین
منزه	پاک دور گردانیده شده از [illegible]
ملحمه	جای جنگ عظیم
ماشطه	آراینده، زینت کننده عروس
مخمصه	گرسنه شدن + قحط
معتزله	قومی مشهور [illegible]
مه	مهتر و بفتح مخفف ماه
مجره	کهکشان
مروحه	بادبیزن
مفازه	بیابان + جای رستن و فیروزی
مضغه	گوشت پاره
مودعه	سپرده شده
متّه	[illegible]
مکاره	مکروهات
مقاسمه	باکسی سوگند خوردن [illegible]
مسلخه	محل پوست کشیدن
مبطخه	فالیز خربوزه
مطهره	آوند آب مانند مشربه
مئذنه	محل اذان گفتن
مطمئنه	آرمیده و فرمان بردار
مذمومه	ناپسندیده

لغت	معنی
مرحله	جای فرود آمدن
مرهمه	تیمار کردن و شکسته بستن
مجادله	باهم گفتگو کردن بیکدیگر [illegible]
مرفه	آسوده تن
مکرعه	مشک آب
مشربه	جای آب خوردن
مخاصمه	دشمنی و جنگ کردن
موله	عاشق و دیوانه و پریشان [illegible]
مهله	آهستگی و زمان
محموده	ستوده + دارویی [illegible]
مثله	بینی و گوش و دست و پای بریده
مناره	موضع نور
معروری	سوار اسب برهنه
مری	کوشیدن و برابری کردن
مستغنی	بی نیاز
منی	نام موضعیست در مکه
ماضی	گذشته
مشتهی	طالب و گرسنه
مستضی	طلب روشنی کننده
مقتفی	از عقب درآینده
مهتدی	هدایت یافته شده
مرتشی	رشوت ستاننده
منادی	[illegible]
مقتنی	سرمایه دهنده
مرائی	صاحب ریا
متقی	پرهیزکار
مباهی	فخر کننده
مستوی	غالب و قادر و برابر
منثنی	سرنگون و دوتا
میناگر	کیمیاکار
مستسقی	بیماریکه از آب سیر نشود
مطوی	پیچیده شده
ممتلی	پر و لبریز
موسی	پیغمبر مشهور + استره
منحنی	گوژ پشت و خمیده
ملتوی	پیچیده شده
منسی	فراموش کرده شده
مغتذی	طعام خورنده
مقضی	گذارده شده
ملی	توانگر + صاحب مال
مکاری	خربنده
منهی	بازداشته شده
مفتی	فتوا کننده
معتنی	تیمار دارنده + عنایت کننده
متواری	پوشیده شونده
منتفی	دور شونده

لغت	معنی
مختبی	پنهان کننده
محتوی	دربرگیرنده
منطفی	خاموش شونده

باب النون

لغت	معنی
نوا	نغمه + نام مقامی است از موسیقی + روزی و خوراک + ساز و سامان
نیوشا	شنونده
ندا	آواز و کسی را خواندن
نیا	جد یعنی پدر پدر
نقا	پاکی
نما	افزونی
نبا	قرآن و خبر
نقیب	شاه قوم و ضامن قوم
نهیب	هیبت و قدرت و بیم
نهب	غارت کردن
نجیب	برگزیده و بزرگوار + بخشنده
نصاب	حد مالی که بآن زکوة تعلق گیرد
ناب	خالص + ناو
نشیب	پست و فرو خزنده
نخست	اول
ندامت	پشیمانی
نهمت	همت بستن در چیزی + مراد
نخوت	ناز و تکبر و بزرگی
نقمت	عقوبت و کینه
نیرنجات	علم سحر و افسون
نیت	درستی
نفاثات	دمنده های جادوان بر عقد
نزهت	پاکیزگی و تازگی و خوبی
نتایج	زایندگان و بچگان که در یکسال [illegible]
نسج	بافتن جامه
نفح	دمیدن بوی خوش و وزیدن باد
نصوح	نام مردی دلاک قصه اش مشهور
نصح	نصیحت کردن
نسخ	نیست کردن و دور کردن چیزی
نفخ	دمیدن دم در چیزی
نساخ	نسخه نویسنده و نسخ کننده
نمرود	مردیکه ادعای خدائی کرد
ندید	نظیر، مانند
نجد	کارزار و شجاع و دلیر
نژند	خوار و افسرده
نعم العبد	نیکو بنده
ناهید	ستاره زهره + دختر نارپستان
نبید	خمر خوش + شراب
نوید	خوشی باشد + ناله کننده
نورد	پیچ و نوردیدن بمعنی پیچیدن
نقاد	شناسنده، ناقد مثله

لغت	معنی
نکهد	نترسد
نرد	بازی معروف
نشید	شعر مشهور و آنکه با یکدیگر شعر خواندن و آواز بلند برآوردن
نهاد	سرشت + رسم و بنیاد
نبیذ	شراب خرما
نافذ	روان + گذرنده
نفود	گریختن + رمیدن
نفر	گروه از سه تا نه تن
نظیر	شبیه و عدیل
نضیر	قبیلهٔ از یهود خیبر
نفیر	گریز و فریاد
نخجیر	شکار + جانور که شکار کنند
نکر	ناسپاسی و مرد زیرک
نشئه	شگفت و ناخوش و ناشایسته
نمر	پلنگ + نمور
نفیر	یاری کردن
نزار	چیز ضعیف و لاغر
نثر	پراکنده کردن
ناسور	ریش و جراحت کهنه
نذر	چیزی بر خود واجب کردن
نذیر	ترساننده
ناقور	صور + نای بزرگ
نضار	زر خالص و خالص چیزی
نحر	شتر کشتن و بریدن سینه
نقیر	هستهٔ خرما و چیز قلیل
نفط انداز	آتش باز
نیمروز	ولایتی است نزدیک سیستان
ناموس	صاحب راز و سر نام جبرئیل
نقرس	دردی که در مفاصل کعبین و انگشتان پا بهم رسد
نعاس	مقدمهٔ خواب
نفیس	گرانمایه
نکس	سرنگون کردن
نفس	جوهریست بغایت لطیف که حامل قوهٔ حیات و حس و حرکت است
نوش	چیزی شیرین
نکوهش	سرزنش و گله
ناعش	زندگی بخش
نقص	کم کردن و کمی
نقش	آشکار کردن
نعم العوض	بدل نیکو
نقیض	ضد چیزی مخالف چیزی
نمط	نوع و گونه
نزع	جان کندن
نطع	سفرهٔ چرمین

لغت	معنی
نزاع	جنگ و خصومت
نبع	مأخوذ از منبع
نشف	در خود کشیدن جامه خوی را
نوف	صدائیکه زیر گنبد باز گردد
نحیف	لاغر و نزار
نکث	برکندن نی و بنا
ناطق	سخن گوی
نسق	بترتیب و نظام آوردن
نمک	عدس و نمار و خنک
ناوک	جای تیر + چوب میان خالی
نال	فغان + نی + درخت نای باریک
منول	جائیکه در میان کوهها و صحرا
نجف	جای بلندی که آب نرسد + دور
نوال	بخشش و صواب
نزل	روزی و نعمت پیش آینده
نخل	خرما
نحل	زنبور + مگس انگبین
نحول	گداختن و لاغر شدن
نبیل	دانا و استاد و نیکو
نبل	بیضهٔ شترمرغ و پیش شدن چیزی
نکال	عقوبت و رنج
نیل	یافتن و بکسر رود مشهور
نکول	از سوگند خوردن باز ایستادن
نزل	منقار مرغان
نغل	آغل گوسفندان
نقل	از جائی بجائی بردن + بضم شیرینی
ندیم	حریف و مصاحب و همنشین
نجوم	جمع نجم ستاره و پدید آمدن ستاره
نشیم	آشیان مرغ + جای نشستن
نعم	آری بلی و بکسر اول نعمتها
نیوشیدن	شنیدن
نسیان	فراموشی
نیسان	باران بهاری و نیسان
نعل ریختن	بشتاب رفتن
نعل در آتش	برای جلب توجه و بدست آوردن دل معشوق یعنی کسیکه نسبت بطالب استغنا داشته باشد نعل در آتش مینهند
نسرین	نام گلی است
نای انبان	سازیست معروف
نون	اکنون + مدتی در خت
نمو	برآینده و افزون شونده
نیرو	قوت و توانائی
نشو	پیدا شدن
نوباوه	هر چیز نو رسیده
نفحه	بوئی خوش
نایژه	لوله + نی میان تهی

لغت	معنی
نزه	پاک و دور و بزرگوار
نظاره	ناظر شدن بچیزی
نبیه	آگاهی دهنده + آگاه
نهبه	غارت
نیفه	بندکش ازار و شلوار
نحله	کابین دادن
نجده	دلیری و مردانگی
نیة	نیت کردن
نبی	قرآن و مصحف
نبی	پیغامبر
نقی	پاک و بکسر مغز استخوان
ناسی	فراموش کننده
ناشی	تازه کار + نو پیدا شده
نوی	تازگی و تجدید

باب الواو

لغت	معنی
وفا	بسر بردن دوستی و عهد
ورا	فرزند و خلق و پس
ورا	مخفف او را
وطا	جامهٔ بوریج و بستر و بالکسر همکاری و موافقت کردن
ورقاء	کبوتر و فاخته
ولا	دوستی و یاری
واهی العرا	دست آویز
وغا	جنگ و کارزار
وا	آتش و باز و گشودن
وجا	درد + کار و زدن بیل رزان
وهاب	بسیار بخشنده
وحدت	یگانه شدن
وسیلت	دست آویز
وصیت	اندرز و سفارش
وقاحت	بی شرمی
وشت	خوش و خوب + رقص
ودیعت	امانت و زنهار
وشاف	بضم سخن چینان دروغ
وداج	گیاهیست و نیلوفری
وتغ	ریم چرکین
ورد	گل و گل لعل و گلگون
وارد	در آینده و فرود آینده
وحید	تنها و یگانه
واداد	رد کردن و واپس دادن
وعید	وعده و عقوبت و بیم
ودود	دوست دارنده
وجد	حالتی که عاشق را روی دهد
وفود	گروه + برسولی فرستادن
ولاد	زادن
ورود	در آمدن و حاضر شدن

لغت	معنی
ود	دوستی
وصید	آستانه در
وتد	میخ و اوتاد جمع
وجود	هستی یافتن
وزد	گناه بار
وافر	تمام و بسیار
ویس	نام معشوقهٔ رامین برن
وکس	نقصان و زیان کردن و بهای آن
وش	خوب و خوش + شبیه و مانند
وخش	نام شهری از ولایت ختلان
وسیط	نام کتابیست + میانه باشد
وعوع	آواز سگ مانند وع وع
وضع	نهادن + شتاب رفتن
وجع	درد و رنج و دردمندی
وقاع	جماع کردن
وقوف	اطلاع و وا داشتن
وثاق	خانه + بند و ازار
وفاق	موافقت کردن
وراق	کاغذ برنده و نویسنده
وشق	خدمتکار و غلام + گوشت خشک
وامق	نام عاشق عذرا
وبال	سختی و دشواری
وجل	ترسیدن
وحل	گل و لای
ویل	وای + جاهیست در دوزخ
وخم	ناگوار و گرانی
وسم	نشانه و داغ
وسن	مقدمهٔ خواب
وهن	سست کردن
وثن	بت و ثنی بت پرست
وساده	بالش و سائد جمع
وتیره	راه و روش و نهاد و خوشی
وله	حیرانی و بیخودی
ورطه	گرداب + محل هلاکت
وقیه	وزنیست مقابل چهل درم
واهله	نام زن نوح
واهی	سست و گرا و
وطی	جماع کردن + سپردن زیر پا
ولی	نگهدارنده + یاری دهنده

باب الهاء

لغت	معنی
هویدا	آشکارا
هبا	غبار و گرد
هیولا	اصل چیزی
هیجا	جنگ و جای جنگ
هلا	کلمهٔ تنبیه + چرا نه
هرب	گریختن

لغت	معنی
هرخت	نام حصاریست
هاروت	نام فرشته ایست
هیلاج	سال عمر و دلیل عمر و قوت حیات
هود	نام پیغمبریست
هنود	هندوان
هذر	باطل و بیهوده
هنجار	راه و روش و جنگ
هوز	جنبیدن
هزاهز	جنبشی که از ترس خصم در لشکر افتد
هبوط	فرود آمدن
هاتف	آواز غیب
هنگ	قصد + رفتار + آهنگ
هل	بگذار + ال و ثر
هول	ترس + ترسانیدن
هلال	ماه شب اول
هیکل	جثه و صورت و بازوبند
هذیل	نام قبیله ایست از عرب
هزل	مسخرگی کردن بیهوده گفتن
هفت اندام	سر و سینه و پشت و دو دست و دو پا
همام	بزرگ قوم مهتر
هدم	ویران کردن
هرم	پیری سخت
هامون	دشت و زمین هموار و صحرای بی درخت
هیون	اشتر و اسب رونده
هون	آرام و آهستگی و بضم خوار شدن
هین	شتاب + اینک و بگذار
هاویه	طبقهٔ آخرین دوزخ
هرزه	بیهوده و شتاب
هیضه	ناگوار شدن طعام پیش از رفتن
هدیه	تحفه و شتر و جز قربانی برند
هماره	همواره

باب الیاء

لغت	معنی
یکتا	شانه + ندیمه + زن برادر بزرگ
یثرب	نام شهر مدینه
یعسوب	ملکهٔ زنبوران که حضرت علی علیه السلام ایمان آورده
یبوست	خشکی
یوم التناد	روز قیامت
یاقداو	پاسبان
یسر	آسانی آسان شدن
یوم النشور	روز قیامت
یاقر	بازی گر
یسار	توانگری + دست راست
یوز	پلنگ + سگ کوچک
یواش	اسبی که برای سواری تعلیم کرده اند
یورش	نهضت و توجه

لغت	معنی
ینبوع	چشمهٔ بزرگ
یتوع	داروئیست از جنس گیاه
یوغ	چوبیکه بر گردن گاو جفتی نهند
یغلاق	زیور + جامه
یتاق	پاس داشتن
یلمق	قبا
یم	دریا و قصد کردن
یشم	سنگ سبز و سفید
یتیم	بی پدر یا بی مادر + جواهر بی نظیر
یمن	مبارک و بفتحتین نام ولایتیست
یاسمین	نام گلیست
یمین	دست راست + سوگند
یازان	قصد و حمله کنان
یکران	اسب اشقر
یقطین	بوتهٔ کدو
ییلاق	میدان محل فرود جنوب در مسعود و اسباب و غیره + قافله و کالا
یشمه	چرم خام
یزدکده	جای جنگی و آتش خانه زردشت
یازنده	قصد کننده
یافه	سخنان هرزه + گم شده
یاره	دستوانه و طوق
یلمه	قبا
یکسره	سراسری و تمام و یکسان
یافه	یاوه گوئی بیهوده گوئی
یخنی	طعام معروف + ذخیره
یاوری	یاری گری
یارای	توانائی و قدرت + مجال
یتاق	پاسبان شب
یارکی	قدرت و توانائی
یرغا	یعنی ایلغار اسبی است که از بسیاری سواری قابل شده باشد
یاقوت	جواهر مشهور
یهود	جهودان جمع یهودی
یاسه	قاعده و قانون
یأس	ناامید شدن
یغما	غارت و تاراج
یارب	کلمهٔ تمنی و آواز و ناله
یاش	سبزه + ترکی است
یغام	غول بیابانی
یقظه	بیداری
یاوه	هرزه و بیهوده
یمشی مکبا	میرود بر رو بر رو افتاده
یولهون	حیران بیخود میشوند

پایان لغات مثنوی

۲ عاشق شدن پادشاه بر کنیزک
۳ عاجز شدن طبیبان از معالجهٔ کنیزک
۳ ملاقات پادشاه با طبیب الهی
۴ بردن پادشاه طبیب الهی را بر سر بیمار
۵ خلوت طلبیدن طبیب از پادشاه
۶ دریافتن طبیب رنج کنیزک را
۶ فرستادن پادشاه رسولان بسمرقند در طلب زرگر
۷ بیان کشتن و زهر دادن زرگر باشارت الهی بود
۸ حکایت مرد بقال و طوطی و روغن ریختن طوطی
۱۰ داستان پادشاه جهود که نصرانیان را میکشت
۱۰ حکایت وزیر پادشاه و مکر او
۱۰ تلبیس اندیشیدن وزیر با نصاری
۱۱ جمع آمدن نصاری با وزیر
۱۲ تمثیل [illegible]
۱۲ سؤال خلیفه از لیلی
۱۳ در تحریص متابعت ولی مرشد
۱۳ در بیان حسد کردن وزیر جهود
۱۳ فهم کردن حاذقان نصاری مکر وزیر را
۱۳ پیغام شاه پنهانی بسوی وزیر
۱۴ تخلیط وزیر در احکام انجیل
۱۵ بیان آنکه اختلاف در صورت روش است
۱۵ بیان خسارت وزیر در این مکر
۱۶ مکر کردن وزیر و در خلوت نشستن
۱۶ دفع کردن وزیر مریدان خود را
۱۷ مکرر کردن مریدان که خلوت را بشکن
۱۷ جواب گفتن وزیر که خلوت را نمی‌شکنم
۱۷ اعتراض کردن مریدان بر خلوت وزیر
۱۸ نومید کردن وزیر مریدان را
۱۸ فرستادن وزیر امیران را
۱۹ کشتن وزیر خود را در خلوت
۱۹ بیان آنکه [illegible]
۱۹ بیان آنکه [illegible]
۱۹ منازعت کردن امرا با یکدیگر
۲۰ نعت تعظیم حضرت مصطفی در انجیل
۲۱ حکایت پادشاه جهود دیگر [illegible]
۲۱ آتش افروختن پادشاه و بت نهادن پهلوی آتش
۲۲ آوردن پادشاه زنی را با طفل و انداختن در آتش
۲۲ انداختن مردمان خود را در آتش
۲۳ کژ ماندن دهان آن شخص که نام محمد را تسخر کرد
۲۳ عتاب کردن جهود آتش را که چرا نمی‌سوزی
۲۴ قصهٔ هلاک کردن باد قوم هود را
۲۴ طنز و انکار پادشاه و نصیحت یاران او
۲۵ قصهٔ نخجیران و بیان توکل و ترک جهد
۲۵ جواب شیر نخجیران را
۲۵ باز ترجیح نهادن نخجیران توکل را بر جهد
۲۵ جواب شیر نخجیران را در بیان جهد
۲۵ باز ترجیح نهادن نخجیران توکل را بر جهد

۲۶ دیگر بار بیان ترجیح جهد را بر توکل
۲۶ باز ترجیح نهادن نخجیران توکل را بر جهد
۲۶ نگریستن عزرائیل بر مردی و گریختن او
۲۶ باز ترجیح شیر جهد را بر توکل و فواید جهد
۲۷ مقرر شدن ترجیح جهد بر توکل
۲۷ جواب گفتن خرگوش نخجیران را
۲۸ انکار کردن نخجیران جواب خرگوش
۲۸ اعتراض کردن نخجیران بر خرگوش
۲۸ ذکر دانش خرگوش و فضیلت [illegible]
۲۹ جستن نخجیران سر اندیشهٔ خرگوش را
۲۹ منع کردن خرگوش راز را
۲۹ قصهٔ مکر کردن خرگوش با شیر
۳۰ زیافت تاویل رکیک مگس
۳۰ رنجیدن شیر از دیر آمدن خرگوش
۳۰ در بیان مکر خرگوش و تاخیر او
۳۱ رسیدن خرگوش بشیر و خشم شیر
۳۲ عذر گفتن خرگوش شیر را از تاخیر
۳۲ جواب گفتن شیر خرگوش را
۳۳ قصهٔ سلیمان و هدهد و بیان قضا
۳۳ طعنه زدن زاغ در دعوی هدهد
۳۳ جواب گفتن هدهد سلیمان را
۳۴ قصهٔ آدم و بستن قضا نظر او را
۳۴ پای واپس کشیدن خرگوش از شیر
۳۵ پرسیدن شیر سبب پای واپس کشیدن را
۳۶ مژده بردن خرگوش سوی نخجیران
۳۷ جمع شدن نخجیران بگرد خرگوش و ثنا گفتن
۳۷ پند دادن خرگوش نخجیران را
۳۷ تفسیر رجعنا من الجهاد الاصغر
۳۸ آمدن رسول قیصر روم نزد عمر
۳۸ یافتن رسول قیصر عمر را زیر [illegible] خفته
۳۹ سخن گفتن عمر با رسول قیصر روم
۳۹ سؤال رسول قیصر روم از عمر
۴۰ اضافت کردن آدم زلت را بخود
۴۰ « تمثیل »
۴۱ تفسیر آیهٔ وهو معکم اینما کنتم
۴۱ در بیان [illegible]
۴۲ قصهٔ بازرگان که [illegible]
۴۳ صفت اجنحهٔ طیور عقول الهی
۴۳ دیدن خواجه طوطیان را در [illegible]
۴۳ تفسیر قول فریدالدین عطار
۴۴ تعظیم ساحران موسی را
۴۴ گفتن بازرگان با طوطی آنچه دید [illegible]
۴۵ شنیدن طوطی حرکت آن طوطی و مردن [illegible]
۴۷ تفسیر قول حکیم سنائی [illegible]
۴۸ رجوع بحکایت خواجهٔ تاجر
۴۸ برون انداختن تاجر طوطی را از قفس
۴۹ وداع کردن طوطی خواجه را

۴۹ مضرت تعظیم خلق و انگشت نمای شدن
۵۰ تفسیر ما شاء الله کان [illegible]
۵۰ تفسیر قول حکیم سنائی [illegible]
۵۱ داستان پیر چنگی در زمان عمر
۵۱ تفسیر [illegible]
۵۲ معنی حدیث ان لربکم فی ایام دهرکم
۵۲ سؤال عایشه از پیغمبر [illegible]
۵۳ تفسیر قول حکیم سنائی [illegible]
۵۴ در حدیث اغتنموا برد الربیع
۵۵ پرسیدن عایشه از رسول سر باران را
۵۵ بقیهٔ قصهٔ پیر چنگی
۵۶ در خواب گفتن هاتف با عمر
۵۶ نالیدن ستون حنانه [illegible]
۵۶ اظهار معجزهٔ پیغمبر [illegible]
۵۷ بقیهٔ قصهٔ پیر چنگی
۵۸ گردانیدن عمر نظر او را [illegible]
۵۹ تفسیر دعای آن دو فرشته [illegible]
۵۹ قربانی کردن سروران [illegible]
۵۹ قصهٔ خلیفه که کرم [illegible]
۶۰ قصهٔ اعرابی درویش و ماجرای زن او
۶۰ مغرور شدن مریدان [illegible]
۶۱ بیان آنکه [illegible]
۶۱ صبر فرمودن اعرابی زن را
۶۱ نصیحت زن شوی خود را
۶۲ نصیحت مرد زن را [illegible]
۶۳ در بیان آنکه جنبیدن [illegible]
۶۳ مراعات کردن زن شوی را
۶۴ در بیان [illegible]
۶۴ تسلیم کردن مرد خود را [illegible]
۶۵ [illegible]
۶۵ بیان آنکه موسی و فرعون [illegible]
۶۶ سبب [illegible]
۶۶ [illegible] صالح ناقه را
۶۸ تفسیر آیهٔ مرج البحرین
۶۹ بیان آنکه [illegible]
۶۹ مخلص ماجرای عرب و جفت او
۷۰ دل نهادن عرب بالتماس دلبر [illegible]
۷۱ تعیین کردن زن طلب روزی را
۷۱ هدیه بردن اعرابی سوی [illegible]
۷۲ در تمهید [illegible] زن سوی [illegible]
۷۲ بیان آنکه [illegible]
۷۳ [illegible]
۷۳ پیش آمدن نقیبان خلیفه [illegible]
۷۴ بیان آنکه عاشق [illegible]
۷۴ سپردن عرب هدیه را [illegible]
۷۵ ماجرای مرد نحوی و کشتیبان
۷۵ قبول کردن خلیفه هدیه را

۷۶ در صفت پیر و مطاوعت او
۷۸ وصیت رسول مر علی را
۷۹ کبودی زدن قزوینی بر شانه گاه
۸۰ رفتن گرگ و روباه در خدمت شیر بشکار
۸۰ امتحان کردن شیر گرگ را
۸۱ قصهٔ آنکس که در یاری بکوفت
۸۱ خواندن آن یار یار را [illegible]
۸۱ [illegible]
۸۲ ادب کردن شیر گرگ را
۸۲ تهدید کردن نوح مر قوم خود را
۸۳ نشاندن پادشاهان صوفیان را [illegible]
۸۳ آمدن آشنائی از سفر [illegible] یوسف
۸۴ طلب کردن یوسف ارمغان
۸۴ گفتن مهمان یوسف علیه السلام
۸۵ مرتد شدن کاتب وحی
۸۶ دعا کردن بلعم باعور [illegible]
۸۷ اعتماد هاروت و ماروت بر عصمت [illegible]
۸۸ بقیهٔ قصهٔ هاروت و ماروت
۸۸ بعیادت رفتن کر بخانهٔ همسایه
۸۹ اول کسیکه در مقابل نص قیاس آورد ابلیس بود
۹۰ بیان آنکه حال خود و مستی پنهان باید داشت
۹۱ قصهٔ مری کردن رومیان و چینیان
۹۲ پرسیدن پیغمبر زید را [illegible]
۹۳ جواب گفتن زید رسول را
۹۳ متهم کردن غلامان لقمان را
۹۴ بقیهٔ حکایت زید [illegible]
۹۴ حکایت [illegible]
۹۵ گفتن پیغمبر زید را [illegible]
۹۷ آتش افتادن در شهر در عهد عمر
۹۷ خدو انداختن خصم بر روی علی
۹۸ سؤال کردن آن کافر از حضرت [illegible]
۹۹ جواب گفتن علی سبب [illegible]
۱۰۰ گفتن پیغمبر رکابدار [illegible]
۱۰۱ تعجب کردن آدم از ضلال ابلیس
۱۰۲ بقیهٔ قصهٔ امیرالمؤمنین علی علیه السلام
۱۰۳ افتادن رکابدار در پای امیر
۱۰۳ بیان آنکه [illegible]
۱۰۳ گفتن امیر با قرین خود [illegible]
۱۰۴ خاتمهٔ دفتر اول مثنوی
۱۰۴ در مدح مولی الموالی علی

فهرست دفتر دوم

۳ هلال پنداشتن آن شخص خیال را در عهد عمر
۴ [illegible]
۴ التماس همراه عیسی زنده کردن [illegible]
۵ اندرز کردن صوفی خادم را [illegible]
۵ مشورت کردن حق تعالی [illegible]
۶ بسته شدن تقریر [illegible]
۶ التزام کردن خادم تیمار بهیمه را
۷ گمان بردن کاروانیان بهیمهٔ صوفی را [illegible]
۹ یافتن شاه باز را بخانهٔ کمپیر زن
۱۰ [illegible]
۱۲ ترسانیدن شخصی زاهدی را که کم گری
۱۲ تمامی قصهٔ زنده شدن استخوانها
۱۳ خاریدن روستائی شیر را در تاریکی
۱۳ فروختن صوفیان بهیمهٔ صوفی را
۱۵ قصهٔ مفلس که در زندان بود
۱۶ شکایت کردن اهل زندان
۱۶ تتمهٔ قصهٔ مفلس زندانی
۱۷ فی المناجات
۱۹ تمثیل [illegible]
۲۰ [illegible]
۲۱ امتحان کردن پادشاه آن دو غلام را
۲۳ [illegible] کردن پادشاه [illegible]
۲۳ قسم خوردن غلام بر صدق خود
۲۵ باز پرسیدن شاه حال آن غلام دیگر
۲۶ حسد بردن حشم بر آن بندهٔ خاص
۲۸ گرفتار شدن باز میان جغدان
۳۰ کلوخ انداختن تشنه از سر دیوار در آب
۳۱ فرمودن والی آن مرد را [illegible]
۳۲ در معنی فی التأخیر آفات
۳۳ تمثیل در بیان [illegible]
۳۴ آمدن دوستان [illegible] ذوالنون
۳۵ فهم کردن [illegible] ذوالنون [illegible]
۳۶ رجوع کردن بحکایت ذوالنون
۳۶ امتحان کردن خواجه لقمان را [illegible]
۳۷ ظاهر شدن فضل لقمان پیش امتحان [illegible]
۳۹ تتمهٔ قصهٔ حاسدان بر غلام سلطان
۴۰ [illegible] پیغام سلیمان [illegible]
۴۱ انکار [illegible]
۴۳ مناجات شبان با حق تعالی [illegible]
۴۴ وحی آمدن موسی از بهر عذر شبان
۴۵ سؤال موسی از حق تعالی [illegible]
۴۶ رنجانیدن امیری خفته را که مار در دهانش رفته بود
۴۸ حکایت آن [illegible]
۴۹ گفتن نابینای سائل که دو کوری دارم
۵۰ تتمهٔ حکایت خرس و آن ابله
۵۰ گفتن موسی گوساله‌پرست را
۵۱ ترک کردن آن مرد ناصح [illegible]
۵۲ تملق دیوانه با جالینوس
۵۲ سبب [illegible]
۵۲ تتمهٔ قصهٔ [illegible]
۵۳ رفتن رسول بعیادت صحابی رنجور
۵۳ وحی کردن حق تعالی بموسی چرا بعیادت [illegible]
۵۳ [illegible]

۵۵ رجعت بقصهٔ مریض و عیادت پیغمبر
۵۵ رفتن بایزید بحج [illegible]
۵۵ حکایت پیر و مرید
۵۶ دانستن پیغمبر سبب رنجوری آن شخص را
۵۸ عذر گفتن دلقک با سید ترمد
۵۸ در سخن آوردن سائل شیخ بهلول را
۵۸ حمله بردن سگ بر کور گدا
۵۹ خواندن محتسب مستی را بزندان
۵۹ دوم بار سخن آوردن سائل بهلول را
۶۱ نصیحت کردن رسول بیمار را
۶۱ ذکر دشواری عذاب آخرت
۶۱ ذکر قوم موسی و پشیمانی ایشان
۶۲ در معنی [illegible] بالقدر خیره و شره
۶۳ دعا و توبه [illegible] رسول آن بیمار را
۶۴ بیدار کردن ابلیس معاویه علیه اللعنه را
۶۵ دوم بار جواب گفتن ابلیس معاویه را
۶۵ تقریر کردن معاویه مکر ابلیس علیه اللعنه را
۶۶ جواب ابلیس معاویه علیه اللعنه را
۶۶ عنف کردن معاویه با ابلیس علیه اللعنه
۶۶ نالیدن معاویه بحق تعالی
۶۷ تقریر ابلیس مکر خود را با معاویه
۶۷ الحاح کردن معاویه ابلیس را
۶۸ شکایت قاضی از آفت قضا
۶۸ باقرار آوردن معاویه ابلیس را
۶۸ راست گفتن ابلیس ضمیر خود را
۶۸ فضیلت حسرت خوردن [illegible]
۶۹ تتمهٔ اقرار ابلیس با معاویه
۶۹ تصدیق کردن معاویه ابلیس را
۶۹ گریختن دزد از دست صاحبخانه
۷۰ قصهٔ منافقان و مسجد ضرار ساختن
۷۱ اندیشیدن یکی از صحابه [illegible]
۷۲ قصهٔ آن مرد که اشتر ضالهٔ خود را [illegible]
۷۲ متردد شدن در میان مذاهب
۷۳ امتحان کردن هر چیزی تا ظاهر شود [illegible]
۷۳ شرح فایدهٔ [illegible] جوینده [illegible]
۷۴ بیان آنکه [illegible] قصهٔ مسجد ضرار
۷۴ حکایت آن هندو [illegible]
۷۵ قصد کردن غزان در خون مردی
۷۵ بیان حال خود پرستان
۷۶ حکایت کردن [illegible]
۷۷ قصهٔ کودک [illegible] پیش تابوت پدر [illegible]
۷۸ ترسیدن کودکی از شخص صلب جثه
۷۸ قصهٔ تیرانداز و ترسیدن او از سوار
۷۸ حکایت آن اعرابی که ریگ در جوال کرده بود
۷۹ کرامات ابراهیم ادهم بر لب دریا
۸۰ آغاز منور شدن حواس عارف
۸۱ طعنه زدن بیگانه در شیخ [illegible]

۸۲ بقیه قصه ابراهیم ادهم بر لب دریا
۸۳ دعوی آن شخص که گفت خدای مرا نمی‌گیرد
۸۴ تتمه قصه طعنه زننده شیخ ...
۸۴ گفتن عایشه پیغمبر را ...
۸۵ کشیدن موش مهار شتر را ...
۸۶ کرامات آن شیخ که دزدی ...
۸۶ تشنیع زدن فقرا پیش شیخ بر صوفی ...
۸۷ عذر گفتن فقیر با شیخ خانقاه
۸۸ بیان آن مدعی که گواه صدق ...
۸۸ سجده کردن یحیی و مسیح در شکم مادر
۸۹ اشکال آوردن نادانان بر این قصه
۸۹ سخن گفتن بزبان حال و فهم کردن
۸۹ پذیرا آمدن سخن باطل در دل باطلان
۸۹ جستن آن درخت که هر که میوه او خورد نمیرد
۹۰ شرح کردن شیخ سر آن درخت را
۹۰ منازعت چهار کس جهت انگور ...
۹۱ برخاستن مخالفت ... انصار ...
۹۳ قصه بط بچگان که مرغ خانگی پرورد
۹۳ حیران شدن حاجیان در کرامات ...
۹۴ غزل (بنمای رخ که باغ و گلستانم ...)

فهرست دفتر سوم

۳ قصه دانایی که گفت پیل بچگان نخورید
۴ بقیه قصه متعرضان پیل بچگان
۴ رجوع بحکایت مسافران پیل بچگان
۵ بیان خطای محجوبان ...
۶ ...
۶ در بیان گفتن بایزید ...
۷ فریفتن روستائی شهری را ...
۸ قصه اهل سبا و طاغی کردن نعمت ایشان
۸ جمع آمدن اهل آفت بر صومعه عیسی
۱۰ باقی قصه اهل سبا
۱۱ بقیه قصه رفتن خواجه بدعوت روستائی
۱۱ دعوت کردن باز بطان را از آب
۱۱ رجوع بحکایت خواجه
۱۲ قصه اصحاب ضروان
۱۳ روان شدن خواجه بسوی ده
۱۴ رفتن خواجه و قومش بسوی ده
۱۵ نواختن مجنون سگی را که مقیم کوی لیلی بود
۱۵ رسیدن خواجه و قومش بده
۱۸ افتادن شغال در خم رنگ
۱۸ چرب کردن مرد لافی سبلت خود را
۱۹ ایمن بودن بلعم باعور که امتحان کرد ...
۱۹ بردن گربه دنبه را
۱۹ دعوی طاوسی کردن آن شغال
۲۰ دعوی کردن فرعون الوهیت را
۲۰ تفسیر و لتعرفنهم فی لحن القول
۲۰ قصه هاروت و ماروت
۲۰ مستی بز از دیدن بز ماده

۲۱ تمنا کردن هاروت و ماروت آمدن بر زمین را
۲۱ خواب دیدن فرعون آمدن موسی ع را
۲۲ بمیدان خواندن بنی اسرائیل را
۲۲ حکایت در تمثیل
۲۲ بازگشتن فرعون از میدان
۲۳ جمع آمدن عمران با مادر موسی ع
۲۳ دمیت کردن عمران جفت خود را
۲۳ ترسیدن فرعون از بانگ و غریو
۲۳ پیدا شدن ستاره موسی ع
۲۴ خواندن فرعون زنان بنی اسرائیل را
۲۴ بوجود آمدن موسی علیه السلام
۲۵ وحی آمدن بمادر موسی ع
۲۵ حکایت مارگیر و اژدهای افسرده
۲۷ بیان ... تهدید ... جوابهای فرعون
۲۷ جواب گفتن موسی فرعون را
۲۸ مهلت خواستن فرعون از موسی ع
۲۸ جواب موسی فرعون را
۲۸ مهلت دادن موسی ع فرعون را
۲۹ فرستادن فرعون در طلب ساحران
۳۰ رفتن آن دو ساحر بسر گور پدر
۳۰ جواب گفتن ساحر مرده فرزندان را
۳۰ تشبیه کردن قرآن مجید بعصای موسی
۳۱ بقیه حکایت موسی ع
۳۲ جمع آمدن ساحران پیش فرعون
۳۲ اختلاف در چگونگی پیل ...
۳۳ دعوت کردن نوح پسر را ...
۳۴ توفیق بین حدیث الرضا بالکفر کفر ...
۳۵ بیان آنکه حیرت مانع فکرت و بحث ...
۳۵ بیان آنکه میان صحابه حافظ کسی نبود
۳۶ داستان مشغول شدن عاشق بعشق نامه
۳۷ حکایت آنکه روزی بی رنج میخواست ...
۳۸ دویدن گاوی در خانه آن مرد
۳۹ بیان آنکه علم را دو پر و گمان را یک پر است
۳۹ رنجور شدن آدمی بوهم و تعظیم خلق
۳۹ در بیان آنکه عقول متفاوت ...
۳۹ در وهم افکندن کودکان استاد را
۴۰ رنجور شدن فرعون بوهم
۴۰ رنجور شدن استاد معلم بوهم
۴۰ در جامه خواب افتادن استاد
۴۰ دوم بار در وهم افکندن معلم را
۴۱ خلاصی کودکان از مکتب
۴۱ بعیادت رفتن مادران معلم فرزندان را
۴۱ بیان آنکه تن روح را چون لباسی است
۴۲ حکایت درویش که در کوه خلوت کرده بود
۴۱ دیدن زرگر عاقبت کار را
۴۲ بقیه قصه ... کوهی که نذر کرده بود
۴۳ تشبیه ...
۴۳ مضطر شدن آن فقیر نذر کننده

۴۳ متهم شدن شیخ با دزدان
۴۴ کرامات شیخ اقطع و زنبیل بافتن
۴۴ سبب جرأت ساحران بقطع دست و پا
۴۵ شکایت کردن استر پیش شتر
۴۵ اجتماع خر عزیر علیه السلام
۴۶ جزع ناکردن شیخ بر مرگ فرزندان
۴۶ عذر گفتن شیخ بهر ناگریستن
۴۷ قصه خواندن شیخ ضریر قرآن را
۴۷ صبر کردن لقمان بر زره ... داود
۴۸ بقیه قصه نابینا و مصحف خواندن
۴۸ قصه ... که راضیند باحکام الهی
۴۸ سوال کردن بهلول ...
۴۹ قصه دقوقی و کراماتش
۵۰ بازگشتن بقصه دقوقی
۵۰ سر طلب موسی خضر را با کمال نبوت
۵۰ بازگشتن بقصه دقوقی
۵۱ نمودن مثال هفت شمع در ساحل
۵۱ شدن هفت شمع مثال یک شمع
۵۱ نمودن شمعها در نظر هفت مرد
۵۱ باز نمودن هفت مرد هفت درخت
۵۱ مخفی بودن آن درختان
۵۲ یک درخت شدن آن هفت درخت
۵۲ هفت مرد شدن آن هفت درخت
۵۳ پیش رفتن دقوقی بامامت آن قوم
۵۴ ایستادن دقوقی بامامت ...
۵۴ اقتدا کردن آن قوم بدقوقی
۵۵ اشارت سلام سوی دست راست
۵۵ شنیدن دقوقی در نماز افغان اهل کشتی
۵۶ تصورات مرد حازم
۵۶ دعای دقوقی در خلاص اهل کشتی
۵۸ انکار آن جماعت بر دعای دقوقی
۵۹ شرح کردن حکایت طالب روزی حلال
۵۹ رفتن هر دو خصم پیش داود
۶۰ شنیدن داود سخن خصمان را
۶۰ حکم کردن داود بر کشنده گاو
۶۱ تضرع آن شخص از داوری داود ...
۶۱ رفتن داود در خلوت برای کشف
۶۱ حکم کردن داود بر صاحب گاو
۶۱ باز حکم کردن داود بر صاحب گاو
۶۲ عزم کردن داود ...
۶۳ گواهی دادن دست و پا و زبان بر سر ظالم
۶۳ بیرون رفتن خلایق بسوی آن درخت
۶۳ قصاص فرمودن داود
۶۳ بیان آنکه نفس آدمی بجای آن خونی است
۶۴ ((مثال))
۶۵ گریختن عیسی فراز کوه از احمق
۶۶ قصه اهل سبا و حماقت ایشان
۶۶ شرح کور دوربین و کر تیزشنو ...

۶۷ قصه خرمی اهل سبا
۶۷ آمدن سیزده پیغمبر بنصیحت اهل سبا
۶۸ جواب قوم انبیا را
۶۸ جواب انبیا مر قوم را
۶۸ معجزه خواستن قوم از پیغمبران
۶۹ متهم داشتن قوم انبیا را
۶۹ حکایت خرگوشان و رسالت ... پیش پیل
۷۰ جواب گفتن انبیا طعن ایشان را
۷۰ بیان آنکه هر کس را نرسد مثل آوردن
۷۱ مثل آوردن قوم نوح ...
۷۱ حکایت آن زن که ...
۷۱ جواب آن مثل که منکران گفته‌اند
۷۲ بیان حزم و مثال مرد حازم
۷۳ وخامت حال ...
۷۳ حکایت نذر کردن سگان ... زمستان
۷۴ منع کردن منکران انبیا را
۷۴ جواب انبیا علیهم السلام
۷۴ مکرر کردن منکران حجتهای خود را
۷۴ باز جواب انبیا جبریان را
۷۵ مکرر کردن قوم اعتراض بر انبیا
۷۵ باز جواب گفتن انبیا
۷۶ حکمت در آفریدن دوزخ
۷۶ بیان آنکه حق تعالی صورت ...
۷۷ قصه عشق صوفی بر سفره تهی ...
۷۷ مخصوص بودن یعقوب بچشیدن جام حق
۷۸ حکایت امیر و غلامش که نماز باره بود
۷۸ نومید شدن انبیا علیهم السلام
۷۹ بیان آنکه ایمان مقلد خوف و رجاست
۷۹ معنی حدیث ان لله تعالی اولیاء اخفیا
۷۹ حکایت مندیل ... در تنور
۸۰ فریاد رسیدن رسول کاروان عرب را
۸۱ شک کردن غلام ... از عیب
۸۱ دیدن خواجه غلام خود را سفید
۸۲ بیان آنکه حق تعالی ...
۸۲ آمدن کافر با طفل شیرخواره نزد رسول
۸۲ ربودن عقاب موزه رسول را
۸۳ معنی ان مع العسر یسرا
۸۳ استدعا نمودن شخصی از موسی زبان بهایم
۸۴ وحی آمدن بموسی که بیاموزش
۸۴ قانع شدن مرد بتعلیم زبان مرغ
۸۴ جواب خروس سگ را
۸۵ خجل شدن خروس پیش سگ
۸۵ خبر دادن خروس از مرگ خواجه
۸۶ دویدن آن شخص بسوی موسی بزنهار
۸۶ دعا کردن موسی جهت سلامتی آن شخص
۸۶ اجابت کردن حق تعالی دعای موسی را
۸۶ حکایت آن زن که ...
۸۷ اندر آمدن حمزه در حرب بی زره

۸۷ جواب حمزه رضی الله عنه
۸۹ حیله دفع مغبون
۸۹ وفات یافتن بلال
۹۰ حکمت ویران شدن تن بمرگ
۹۰ تشبیه دنیا که بظاهر فراخ است ...
۹۰ بیان آنکه خفت از تن است
۹۱ تشبیه نفس مطلق با قیاس
۹۱ آداب المستمعین عند فیض الحکمة
۹۲ شناختن هر حیوانی بوی عدو خویش را
۹۲ فرق میان دانستن چیزی بمثال و ماهیت
۹۳ جمع و تفریق میان نفی و اثبات
۹۳ فنا و بقای درویش کامل
۹۳ قصه وکیل صدر جهان
۹۴ پیدا شدن روح القدس بمریم
۹۵ گفتن روح القدس مریم را
۹۶ عزم کردن وکیل از عشق بخارا
۹۶ پرسیدن معشوق از عاشق کدام شهر ...
۹۷ منع کردن وکیل را از رجعت بخارا
۹۷ جواب مرد عاشق منع کنندگان را
۹۸ رو نهادن عاشق بسوی بخارا
۹۸ در آمدن عاشق در بخارا لاابالی وار
۹۸ جواب عاشق تهدید کنندگان را
۹۹ رسیدن عاشق بمعشوق خود
۹۹ حکایت مسجد مهمان کش
۹۹ آمدن مهمان در آن مسجد
۱۰۰ ملامت اهل مسجد مهمان را
۱۰۰ جواب گفتن مهمان ناصحان را
۱۰۰ بیان عشق جالینوس بر حیات
۱۰۱ ملامت کردن اهل مسجد مهمان را
۱۰۲ گفتن شیطان با قریش در جنگ احمد
۱۰۲ مکرر کردن عاذلان پند را بمهمان
۱۰۳ جواب گفتن مهمان ایشان را ...
۱۰۵ مثل گریختن مومن و بی صبری ...
۱۰۶ تمثیل صابر شدن مومن
۱۰۶ عذر گفتن ...
۱۰۶ بقیه قصه آن مهمان مسجد
۱۰۷ ذکر بریدن قاصر فهمان
۱۰۷ تفسیر ان للقرآن ظهرا و بطنا
۱۰۸ بیان رفتن انبیا و اولیا ...
۱۰۸ تشبیه اولیا و کلام ایشان بعصای موسی
۱۰۹ تفسیر قوله تعالی یا جبال اوبی
۱۰۹ جواب طعنه زننده مثنوی
۱۰۹ مثل زدن در رسیدن ...
۱۰۹ بقیه قصه مهمان مسجد مهمان کش
(۲) ۱۱۰ رسیدن بانگ طلسم نیمشب عاشق را
(۱) ۱۱۰ تفسیر ...
۱۱۱ بدحالت عاشق با صدر جهان
۱۱۲ جذب هر عنصری جنس خود را

۱۱۲ منجذب شدن جان بعالم ارواح
۱۱۳ فسخ عزائم و نقض عهد
۱۱۳ نظر کردن پیغمبر با سیران و تبسم کردن
۱۱۳ تفسیر آیه ان تستفتحوا
۱۱۴ بیان ... بازگشتن رسول از حدیبیه
۱۱۴ تفسیر لا تفضلونی علی یونس
۱۱۴ آگاه شدن پیغمبر بر طعن طاغیان
۱۱۵ جواب سوال ضمیر اسیران را
۱۱۵ بیان طاغی در عین قاهری در مقهوریست
۱۱۶ جذب معشوق عاشق را
۱۱۷ رسیدن بخاری در بندگی صدر جهان
۱۱۷ داد خواستن پشه از باد بسلیمان
۱۱۷ امر کردن سلیمان پشه متظلم را
۱۱۸ نوازش معشوق عاشق خود را
۱۱۹ با خویش آمدن عاشق بیهوش
۱۲۰ حکایت آن عاشق دراز هجران
۱۲۱ گفتن عاشق معشوق را

فهرست دفتر چهارم

۲ تمامی حکایات آن عاشق که از عسس ...
۳ حکایت آن واعظ که دعا ظالمان کردی
۳ سوال ...
۴ قصه خیانت کردن عاشق
۵ قصه صوفی که زن را با بیگانه دید
۵ بیان آنکه حق تعالی ...
۵ معشوق را زیر چادر نهان کردن
۶ گفتن زن که او در بند جنابت
۶ بیان آنکه غرض از صبر ...
۶ مثل دنیا ...
۶ قصه دباغ در بازار عطاران
۷ معالجه کردن برادر دباغ دباغ را
۷ عذر خواستن عاشق گناه خود را
۹ رد کردن معشوق عذر عاشق را
۱۰ گفتن ... علیه السلام ...
۱۰ قصه مسجد اقصی و خروب رستن
۱۱ شرح انما المومنون اخوة
۱۲ بقیه قصه بنای مسجد اقصی
۱۳ قصه آغاز خلافت عثمان
۱۴ در بیان آنکه آدمی عالم کبیر است
۱۴ حدیث مثل اهل بیتی کمثل سفینه نوح
۱۵ قصه هدیه فرستادن بلقیس
۱۶ کرامات شیخ عبدالله مغربی
۱۶ بازگردانیدن سلیمان رسولان بلقیس را
۱۶ قصه عطاری که سنگ ترازوی او گل بود
۱۷ نواختن سلیمان رسولان را ...
۱۸ ... جماعت مشایخ ...
۱۸ در دل گذرانیدن ...
۱۹ تخلیص سلیمان رسولان را با بازگشت
۱۹ سبب هجرت ابراهیم ادهم

۱۹ حکایت مرد تشنه و جوز انداختن در آب
۲۰ در بیان تحمل کردن از هر بی ادبی
۲۰ تهدید فرستادن سلیمان بلقیس را
۲۱ گفتن سلیمان که اهل صابیه جهد بلقیس ...
۲۱ بقیه قصه ابراهیم ادهم
۲۲ بقیه قصه اهل سبا و ارشاد سلیمان
۲۲ آزاد شدن بلقیس از ملک و مال
۲۳ چاره کردن سلیمان در احضار تخت
۲۴ قصه یاری خواستن حلیمه از بتان
۲۴ حکایت پیرمرد که دلالت کرد حلیمه را
۲۵ خبر یافتن عبدالمطلب از گم شدن مصطفی
۲۶ نشان خواستن عبدالمطلب از موضع مصطفی
۲۶ بقیه قصه دعوت سلیمان بلقیس را
۲۷ مثل قانع شدن آدمی به دنیا ...
۲۸ بقیه دعوت سلیمان علیه السلام
۲۸ قصه عمارت کردن سلیمان مسجد اقصی
۲۹ قصه شاعر و صله دادن شاه
۳۰ باز آمدن شاعر بعد چندین سال
۳۱ بردن شاعر شعر را سوی شاه
۳۱ دانستن بد رائی وزیر بو ... و فرعون
۳۲ نشستن دیو بر مقام سلیمان
۳۳ در آمدن سلیمان در مسجد اقصی
۳۳ آموختن پیشه گورکنی قابیل از زاغ
۳۴ قصه صوفی که در میان گلستان ...
۳۵ قصه رستن خروب در گوشه مسجد
۳۶ بیان آنکه حصول علم و مال به گوهر ...
۳۷ تفسیر آیه شریفه یا ایها المزمل
۳۷ در بیان ترک الجواب جواب
۳۸ تفسیر حدیث ان الله تعالی خلق الملائکة
۳۹ تفسیر آیه و اما الذین فی قلوبهم مرض
۳۹ جالیش عقل با نفس
۳۹ فرستادن غلام رقعه شکایت
۴۰ حکایت آن فقیه که با دستار بزرگ ...
۴۰ نصیحت دنیا اهل دنیا را
۴۱ بیان آنکه عارف را غذائیست از نور حق
۴۲ خطاب با مغروران دنیا
۴۲ تفسیر آیه فاوجس فی نفسه خیفة
۴۳ زجر کردن مدعی را از دعوی
۴۳ قصه نوشتن غلام رقعه طلب اجری
۴۴ حکایت آن مداح که جهت ناموس شکر ...
۴۵ در یافتن طبیبان الهی امراض دل ...
۴۵ مژده دادن بایزید از زادن ابوالحسن
۴۶ جواب بایزید در معنی قول رسول
۴۷ زادن ابوالحسن خرقانی بعد از رحلت ...
۴۷ نقصان اجری از جان صوفی ...
۴۷ باز گشتن بحکایت غلام که رقعه ...
۴۸ گرو زدن باد بر سلیمان
۴۹ شنیدن ابوالحسن خبر دادن بایزید را
۴۹ و قصه دیگر نوشتن غلام
۴۹ ستودن پیغمبر عاقلان را
۴۹ قصه شخصی که با شخصی مشورت ...
۵۰ اسیر کردن ... رسول ...
۵۱ اعتراض کردن متعرضی بر رسول
۵۲ جواب گفتن پیغمبر اعتراض کننده را
۵۳ قصه سبحانی ما اعظم شانی گفتن ابایزید
۵۴ سبب بسیار گرفتن آن جهول نزد رسول
۵۴ بیان کردن رسول سبب اختیار کردن ...
۵۵ علامت عاقل تمام و نیم عاقل
۵۵ قصه آبگیر و صیادان و آن سه ماهی
۵۵ سر حدیث حب الوطن من الایمان
۵۶ حکایت آن مرد که وقت استنجا گفت اللهم ...
۵۶ قصه آن مرغ که وصیت کرد بر گذشته غم مخور
۵۷ چاره اندیشیدن آن ماهی نیم عاقل
۵۷ بیان عهد کردن احمق ...
۵۸ محاربات موسی که صاحب عقل بود با فرعون
۵۹ بیان آنکه عمارت در ویرانیست
۵۹ جواب فرعون موسی را و تهدید او
۶۰ بیان حس که از آدمی در کار ...
۶۱ حمله آوردن ... در زندان ...
۶۲ بیان آنکه تن هر یک ...
۶۳ گفتن موسی اسرار فرعونیه را
۶۴ در بیان آنکه در توبه بازست
۶۴ گفتن موسی فرعون را از ... پند ...
۶۴ شرح کردن موسی آن چهار فضیلت را
۶۴ تفسیر کنت کنزا مخفیا
۶۵ مغرور شدن آدمی به کاوش خود
۶۵ شرح کردن موسی وعده سوم را
۶۵ بیان کلموا الناس علی قدر عقولهم
۶۶ معنی حدیث من بشرنی بخروج صفر
۶۶ مشورت کردن فرعون با آسیه
۶۷ مثل ... پادشاه ...
۶۷ قصه آن زن ...
۶۸ در بیان حدیث خیر با مومن ...
۶۹ مشورت کردن فرعون با وزیر
۶۹ موقوف ... سخن هامان
۷۰ نومید شدن موسی علیه السلام از ایمان فرعون
۷۰ مناجات کردن ...
۷۰ سیل آمدن و غالب شدن مصطفی
۷۱ تمامی حدیث موسی در توبیخ فرعون
۷۱ شناسائی عزت حق تعالی ...
۷۲ بحث کردن سنی و فلسفی
۷۳ در آتش رفتن سنی با فلسفی
۷۳ تفسیر آیه و ما خلقنا السموات والارض
۷۴ وحی حق تعالی بموسی که من ...
۷۴ خشم کردن پادشاه بر ندیم و شفاعت کردن ...
۷۵ رنجیدن مغضوب علیه از شفیع
۷۵ گفتن جبرئیل خلیل را هل لک حاجة
۷۶ مطالبت موسی از حق ... خلقت
۷۷ بیان آنکه ...
۷۷ مثال دیگر هم در این معنی
۷۸ حکایت پادشاهزاده که پادشاهی حقیقی ...
۷۹ زن خواستن جهت فرزند
۷۹ اختیار کردن پادشاه دختر زاهد را
۸۰ جادوئی کردن کمپیرک ... شاهزاده
۸۰ مستجاب شدن دعای پادشاه ...
۸۱ در بیان آنکه شهزاده آدمی زاده است
۸۲ حکایت آن زاهد که در سال قحط شاد ...
۸۲ بیان مجموع عالم صورت عقل کل است
۸۳ قصه ... عزیر
۸۳ حدیث انی لاستغفر الله
۸۴ بیان آنکه عقل جزوی تا گور ...
۸۴ آیه کریمه یا ایها الذین آمنوا لا تقدموا
۸۵ قصه شکایت استر با شتر
۸۶ تصدیق کردن استر جواب شتر را
۸۷ لابه کردن قبطی سبطی را
۸۸ درخواستن قبطی دعای خیر از سبطی
۸۹ حکایت آن زن پلیدکار و شوهر ...
۹۰ باقی قصه موسی علیه السلام
۹۰ سخت شدن کار بر قبطیان
۹۱ دعا کردن موسی و سبز شدن کشت
۹۱ بیان اطوار خلقت آدمی ...
۹۲ بیان آنکه خلق ... گرسنگان شد
۹۳ رفتن ذوالقرنین بکوه قاف
۹۳ بیان آن سوره ...
۹۴ التماس کردن ذوالقرنین ...
۹۴ نمودن جبرئیل ... مصطفی ...
۹۶ در بیان اعتقاد ...
۹۷ قصیده

فهرست دفتر پنجم

۲ در معنی آیه فخذ اربعة من الطیر
۳ حدیث الکافر یاکل فی سبعة امعاء
۳ در جبر و گشادن پیغمبر ...
۴ در سبب ...
۵ نواختن پیغمبر مهمان را ...
۵ بیان آنکه اعمال ظاهر گواه ...
۶ پاک گردانیدن حق تعالی آب را از نجاسات
۶ استعانت کردن آب ...
۶ در بیان گواهی فعل و قول بر ضمیر
۷ در آنکه بی اختیار ...
۷ ایمان عرضه کردن مصطفی بر آن مهمان
۸ در آنکه غذای ... جسم اولیا
۸ انکار کردن اهل تن غذای روح را
۸ مناجات در طلب طعام خاصان
۸ تشبیه عقل بجبرئیل ...
۹ تمثیل روشهای مختلف ...
۹ معنی آیه یا حسرة علی العباد
۹ سبب نام نهادن ...
۱۰ در دو مناجات ...
۱۰ صفت طاوس و کشتن ابراهیم او را
۱۱ بیان آنکه لطفها در قهرها پنهان است
۱۲ در تفاوت عقول در اصل
۱۲ حکایت عرب و سگ او
۱۳ بیان چشم بد و خود پسندی آدمی
۱۴ حکایت حکیم و طاوس و اعتراض کرد
۱۴ بیان آنکه صفا و نفس مطمئنه ...
۱۵ حدیث لارهبانیة فی الاسلام
۱۵ بیان آنکه ثواب عمل عاشق هم از حق است
۱۶ در بیان حدیث مات من مات
۱۶ پشیمان شدن ... از سوال ...
۱۶ در بیان آنکه ... عقل از عالم علوی ...
۱۷ جواب دادن طاوس مرد حکیم را
۱۷ ...
۱۷ وصف آن ...
۱۹ در بیان ما سوی الله ...
۲۰ سبب کشتن ابراهیم زاغ را
۲۰ در مناجات ... درخواستن از حق
۲۱ حدیث ارحموا ثلاثا عزیز قوم ذل
۲۱ بیان صفت حقانیان
۲۲ حکایت خوارزمشاه و شهر سبزوار
۲۳ بقیه قصه آهو در آخور خران
۲۴ معنی آیه انی اری سبع بقرات
۲۴ سبب کشتن ابراهیم خروس را
۲۵ معنی آیه لقد خلقنا الانسان ...
۲۵ تفسیر آیه الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات
۲۶ مثال عالم نیست هست نما
۲۷ حدیث ...
۲۷ آیه شریفه و هو معکم اینما کنتم
۲۸ معنی حدیث من جعل الهموم هما واحدا
۲۸ در معنی ...
۲۸ قصه آن مرد که دعوی پیغمبری کرد
۲۹ سبب عداوت عام با اولیا
۳۰ بیان آنکه ... شیطان ...
۳۰ در مناجات با قاضی الحاجات
۳۱ سوال کردن شاه از مدعی پیغمبری
۳۲ حکایت آن عاشق که ...
۳۳ یکی از رجال ...
۳۳ مریدی شیخ را گریان دید و او هم ...
۳۳ بقیه حال مرید مقلد
۳۴ داستان کنیزک با خر خاتون
۳۷ تمثیل تلقین شیخ مریدان را ...
۳۷ صاحب دلی ...
۳۸ قصه اهل ضروان و حسد ایشان
۳۹ بیان آنکه عطای حق ...
۴۰ در بیان ابتدای خلقت
۴۰ فرمان آمدن بمیکائیل
۴۱ قصه قوم یونس علیه السلام
۴۱ فرستادن اسرافیل برای گرفتن گل ...
۴۲ فرمان آمدن عزرائیل برداشتن خاک
۴۳ در بیان مخلوق ...
۴۴ جواب حضرت عزت عزرائیل را
۴۵ در خاصیت حب شیرین دنیا
۴۵ جواب آنکه گفت ...
۴۵ فیما روی عن رحمة الله تعالی
۴۷ قصه ایاز و حجره داشتن
۴۸ آنچه بیان شود صورت ...
۴۹ حکمت نظر کردن بچارق و پوستین
۴۹ آیه شریفه خلق الجان من مارج من نار
۵۰ در معنی ...
۵۱ بیان اتحاد عاشق و معشوق
۵۱ پرسیدن معشوقی از عاشق ...
۵۲ آمدن امیران نمام به تفتیش حجره ایاز
۵۳ باز گردیدن نمامان از حجره ایاز خجل
۵۳ حواله کردن سلطان قبول ... ایاز
۵۴ فرمودن شاه ایاز را ...
۵۴ تعجیل فرمودن شاه ایاز را ...
۵۵ در بیان خاموشی و فضیلت آن
۵۵ در بیان آنکه کسی سخنی گوید ...
۵۶ رسیدن زن بتخانه و جدا ...
۵۷ بیان توبه نصوح
۵۷ بیان آنکه دعای عارف ...
۵۸ توبه جستن نصوح
۵۸ پیدا شدن گوهر ...
۵۹ باز خواندن شاهزاده نصوح را ...
۵۹ در بیان کسیکه توبه کند و پشیمان شود ...
۵۹ تشبیه کردن طلب ...
۶۰ اطاعت روباه شیر را
۶۰ دیدن خر سقائی اسبان ...
۶۱ جواب دادن روباه خر را
۶۱ جواب دادن خر روباه را
۶۱ جواب دادن روباه خر را
۶۱ باز جواب خر روباه را
۶۱ حکایت آن زاهد که توکل را امتحان کرد
۶۲ باز جواب روباه خر را
۶۲ جواب گفتن خر روباه را
۶۲ مثل ...
۶۳ فرق میان سخن کامل و اهل مقلد
۶۴ زبون شدن خر در دست روباه
۶۴ حکایت مخنث ...
۶۵ غالب شدن مکر روباه بر خر
۶۵ حکایت آنکه ...
۶۶ بردن روباه خر را پیش شیر
۶۶ نقض عهد و توبه موجب هلاک است
۶۷ عتاب کردن شیر با روباه
۶۷ جواب دادن روباه خر را
۶۷ جواب دادن خر روباه را
۶۸ پاسخ دادن روباه خر را دیگربار
۶۸ حکایت شیخ محمد سررزی
۶۹ آمدن شیخ بعد چندین سال ...
۷۰ معنی لولاک لما خلقت الافلاک
۷۰ رفتن شیخ بخانه امیری بهر کدیه
۷۱ گریان شدن امیر از نصیحت شیخ
۷۱ اشاره آمدن بشیخ ...
۷۲ دانستن شیخ ضمیر سائلان را
۷۲ بیان دانستن ضمیرهای خلق
۷۲ زبون شدن خر در دست ...
۷۳ در فضیلت جوع و احتما
۷۳ تمثیل در صبر و قناعت
۷۳ حکایت مریدی که شیخ از حرص ... آگاه شد
۷۳ حکایت آن گاو حریص
۷۴ صید کردن شیر خر را
۷۴ حکایت ...
۷۵ دعوت کردن مسلمانی مغی را باسلام
۷۵ مثل شیطان بر درگاه رحمان
۷۶ جواب مومن سنی کافر جبری را
۷۷ در بیان درک وجدانی
۷۸ حکایت در تقدیر و امتحان ...
۷۹ حکایت در جواب جبری
۸۰ در معنی ما شاء الله کان
۸۰ معنی جف القلم
۸۱ حکایت درویش و غلامان عمید خراسان
۸۲ باز جواب کافر جبری مومن سنی را
۸۳ رجوع بحکایات ... سلطان
۸۴ حکایت ... دادن مجنون را
۸۵ حکایت جوحی و چادر پوشیدن او
۸۵ فرمودن شاه دیگربار ایاز را ...
۸۵ دعوت کردن مسلمانی گبری را باسلام
۸۶ حکایت آن موذن زشت آواز
۸۷ رجوع بحکایت گبر و مسلمان
۸۷ مثل آوردن گبر در صورت بایزید
۸۸ حکایت امیر که غلام را گفت می بیار
۸۸ حکایت ...
۸۹ خبر یافتن امیر و خشم او ...
۸۹ حکایت ...
۹۰ رجوع بحکایات امیر و زاهد
۹۰ در بیان ... سالکان
۹۰ جواب گفتن امیر ...
۹۱ دست ... امیر ...
۹۱ باز ... امیر ...

۹۲ آیه و ان الدار الآخرة لهی الحیوان
۹۳ دیگر بار خطاب شاه ایاز را
۹۳ تمثیل تن آدمی بمهمان خانه
۹۳ حکایت مهمان و کدخدا و مهمانی
۹۴ تمثیل فکر هر روزه که در دل آید بمهمان نو
۹۴ دیگر بار خطاب شاه با ایاز
۹۵ وصیت کردن پدر دختر خود را
۹۵ صفت ضعف آن صوفی سایه پرورد
۹۶ نصیحت مبارزان او را
۹۷ حکایت عیاضی رحمة الله علیه
۹۷ حکایت مجاهد دیگر در جان بازی
۹۷ حکایت آن مجاهد که هر روز یک درم در خندق
۹۸ رجوع بحکایت آن مجاهد در قتال
۹۸ حکایت خلیفه مصر و شاه موصل
۹۸ ایثار کردن شاه موصل کنیزک را
۹۹ مراجعت نمودن پهلوان الی موصل
۱۰۰ وصیت کردن کنیزک پهلوان را
۱۰۰ فرق میان حق و باطل
۱۰۰ در بیان ضعف عقل منکران بعث
۱۰۱ آمدن خلیفه نزد کنیزک بهر جماع
۱۰۱ خنده کردن کنیزک از ضعف خلیفه
۱۰۲ عزم کردن شاه چون واقف شد از خیانت
۱۰۳ خواندن خلیفه پهلوان را
۱۰۳ در بیان نحن قسمنا
۱۰۳ دادن شاه گوهر را بدست وزیر
۱۰۴ رسیدن گوهر بدست ایاز
۱۰۴ تشنیع امیران ایاز را
۱۰۵ قصد کردن شاه بقتل امیران
۱۰۶ در معنی تاخیر و خطاب سحره
۱۰۶ مجرم دانستن ایاز در این امر خود را
۱۰۹ انا مدینة العلم و علی بابها

فهرست دفتر ششم

۴ سؤال سائلی از واعظی با جمع بشر در مرغی
۵ نکوهیدن ناموسهای پوسیده
۶ مناجات و پناه جستن بحق
۷ حکایت غلام و خواجه زاده آن
۸ صبر فرمودن خواجه مادر دختر را
۹ بیان آنکه هر نفسی چون غلام هندو است
۹ آیه کلما اوقدوا نارا للحرب
۱۰ آتش زدن در شب و کشتن دزد آتش را
۱۰ در بیان حدیث استفت قلبک
۱۰ حسد بردن امیران بر ایاز
۱۲ حکایت آن صیادی که خود را در گیاه پیچیده بود
۱۲ بردن دزد قچ را از مردی
۱۳ مناظره مرغ با صیاد
۱۵ هایهوی کردن پاسبان بعد از دزد
۱۵ حواله کردن مرغ گرفتاری خود را بمکر صیاد
۱۶ حکایت آن عاشق که شب بوعده معشوق آمد
۱۷ استدعای امیر ترک مخمور از مطرب
۱۸ آمدن ضریر بخانه پیغمبر
۱۸ امتحان کردن رسول عایشه را
۱۹ آغاز کردن مطرب شعر را در بزم امیر ترک
۱۹ حدیث موتوا قبل ان تموتوا
۲۰ تشبیه مغفلی که عمر ضایع کند بماتم اهل حلب
۲۱ رسیدن شاعری بحلب روز عاشورا
۲۱ نکته گفتن شاعر جهة شیعه حلب
۲۱ تمثیل حریص بدنیا بموری در خرمن
۲۲ سخره کردن شخصی بر درویش
۲۳ قصه بلال حبشی و ذوق او
۲۵ بازگفتن صدیق صورت حال بلال را
۲۵ توکیل کردن مصطفی ابوبکر را
۲۷ خندیدن یهودی در معامله
۲۸ معاتبه کردن رسول با صدیق
۲۸ قصه بلال و شوق او با ایمان
۳۰ رنجور شدن بلال و بیخبری خواجه
۳۰ بیان آنکه مصطفی چون شنید عیسی بر آب رفت
۳۱ حکایت کمپیر نود ساله
۳۲ دعا کردن درویش خواجه گیلانی را
۳۲ وصف آن عجوزه حریص
۳۲ سؤال سائل از صاحبخانه و جواب او
۳۲ بر رو چسبانیدن عجوزه عشر آیتی قرآن
۳۳ حکایت رنجوری که طبیب در وی امید صحت ندید
۳۴ رجوع بقصه رنجور
۳۵ بر تخت نشاندن سلطان محمود غلام را
۳۷ معنی لیس للماضین هم الموت
۳۷ بازگشتن بحکایت صوفی لب جوی
۳۸ رفتن صوفی سوی سیلی زن
۳۹ در تقریر قصه قاضی و صوفی
۳۹ سیلی زدن رنجور قاضی را
۴۰ جواب قاضی صوفی را
۴۰ سوال صوفی از قاضی
۴۱ جواب دادن قاضی صوفی را
۴۲ حدیث ان الله تعالی یلقن الحکمة الخ
۴۲ شنیدن ترکی دزدی درزیان را
۴۲ مضاحک گفتن استاد و خندیدن ترک
۴۳ خطاب با هر نفسی مثل این حال است
۴۳ گفتن درزی ترک را حکایات مضحکه
۴۳ شرح شکستن فقیران بحر روزگار
۴۴ مکرر کردن صوفی سوال را و جواب قاضی
۴۴ حکایت زن با شوهر ماجرای شبانه
۴۵ پرسیدن عارفی از سن کشیشی
۴۶ قصه فقیر روزی طلب
۴۸ خواب دیدن فقیر و نشان گنجنامه
۴۸ تمامی قصه آن فقیر
۴۹ فاش شدن خبر گنجنامه بشاه
۴۹ تسلیم کردن شاه گنجنامه را بفقیر
۵۰ آمدن مریدی بزیارت ابوالحسن خرقانی
۵۱ پرسیدن مرید که شیخ کجاست
۵۱ جواب مرید و زجر کردن او منطعنه را
۵۲ واگشتن مرید از وثاق شیخ و پرسیدن از مردم
۵۳ یافتن مرید شیخ را در بیشه
۵۳ حکمت در آیه انی جاعل فی الارض خلیفة
۵۴ بیان معجزه هود علیه السلام
۵۶ رجوع بقصه فقیر گنج طلب
۵۷ انابت طالب گنج
۵۸ الهام آمدن فقیر را
۵۹ داستان مسافر جهود و ترسا و مسلم
۶۰ حکایت شتر و گاو و قوچ
۶۱ مثل در بیان صورت پرستان
۶۱ بازگشتن بقصه گاو و شتر و قوچ
۶۱ رجوع بتقریر ترسا و نوبت مسلمان
۶۲ منادی کردن ملک و نشنیدن دلقک
۶۵ قصه تعلق موش با چغز
۶۵ تدبیر موش با چغز
۶۶ مبالغه کردن موش در لابه و زاری
۶۷ لابه کردن موش چغز را
۶۸ رجوع بحکایت چغز و موش
۶۹ رفاقت سلطان محمود با دزدان
۷۱ چریدن گاو بحری در نور گوهر
۷۲ رجوع بقصه موش و چغز
۷۳ بردن پریان عبدالغوث را
۷۴ داستان مرد وظیفه دار
۷۴ آمدن جعفر رضی الله عنه بگرفتن قلعه
۷۶ رجوع بحکایت مرد وامدار
۷۶ استغفار کردن آن غریب از اعتماد مخلوق
۷۹ مثل دوبین بغریب شهر کاشان
۷۹ توزیع کردن پا مرد در جمله شهر تبریز
۸۰ گریختن گوسپند از کلیم الله
۸۲ دیدن خوارزمشاه در موکب اسب نادر
۸۳ خواندن یوسف بضع سنین
۸۴ رجوع بحکایت سلطان و اسب
۸۵ بازگشتن بغریب وامدار
۸۶ گفتن خواجه در خواب بآن پا مرد
۸۷ حکایت آن پادشاه که وصیت کرد سه پسر را
۸۸ استمداد عارف از چشمه حیوة ابدی
۸۹ روان شدن شهزادگان در ممالک پدر
۹۰ رفتن شهزادگان بقلعه ممنوعه عنها
۹۲ دیدن در قلعه ذات الصور نقش را
۹۳ حکایت صدر جهان در بخارا
۹۴ حکایت امرد و کوسه در حمام
۹۵ حدیث منهومان لا یشبعان
۹۵ بحث شهزادگان با همدیگر
۹۶ مجلس کشیدن پادشاهی فقیهی را
۹۷ رفتن شهزادگان جانب ملک چین
۹۸ حکایت امرء القیس پادشاه عرب
۹۹ بیطاقت شدن برادر بزرگتر
۱۰۲ بیان مجاهد که دست از مجاهده باز ندارد
۱۰۳ حکایت مرد میراث یافته
۱۰۳ تاخیر اجابت دعای مؤمن
۱۰۴ دیدن میراثی بخواب که گنج در مصر است
۱۰۴ رسیدن آن مرد بمصر
۱۰۵ حدیث الصدق طمأنینة
۱۰۶ گفتن عسس خواب خود را با غریب
۱۰۶ بازگشتن غریب مصر بغداد
۱۰۸ مکر کردن برادران پیش برادر بزرگ را
۱۰۹ قصه زن جوحی و عشوه دادن
۱۱۰ رفتن قاضی بخانه زن جوحی
۱۱۱ حدیث من کنت مولاه فعلی مولاه
۱۱۲ باز آمدن زن جوحی سال دیگر
۱۱۳ باز آمدن بقصه شاهزاده
۱۱۳ نوازش شاه چین شاهزاده را
۱۱۳ حدیث جز یا مؤمن
۱۱۳ وفات یافتن برادر بزرگ
۱۱۴ آمدن برادر میانه بجنازه برادر
۱۱۷ استغنا و عجب شاهزاده
۱۱۸ خطاب حقتعالی بعزرائیل که برگزیدم
۱۱۸ ذکر کرامات شیبان راعی
۱۱۹ پروردن حقتعالی نمرود را
۱۲۰ رجوع بقصه شاهزاده
۱۲۰ زخم خوردن از خاطر شاه
۱۲۰ وصیت کردن آن شخص
۱۲۰ که سه پسر داشت که میراث او را
۱۲۰ بکاهلترین اولاد او دهید
۱۲۱ در تمثیل ((
۱۲۱ خاتمه لولده الکامل
۱۲۱ المحقق بهاء الدین الولد
۱۲۲ پایان جلد ششم کتاب
۱۲۲ مستطاب مثنوی و فهرست
۱۲۲ حکایات و مطالب آن
۱۲۳ تمت بالخیر بعون الله

از زحمات کسانیکه هرگونه نسبت باین کتاب بنده را یاری کرده اند کمال تشکر داشته و از خداوند متعال سلامت و سعادت آنانرا در دنیا و آخرت خواهانم

اللهم ارزقنا فی الدنیا مصاحبة الابرار واحشرنا فی الاخرة مع محمد وآله الاطهار و صلی الله علی محمد وآله الطیبین الطاهرین والسلام علی من اتبع الهدی

کلیشه های این کتاب در گراور سازیهای اتحاد ملک الکلامی اسفرجانی ساخته و در چاپخانه آفتاب تهران خیابان ناصر خسرو بزیور طبع آراسته گردید بتاریخ محرم ۱۳۷۳ قمری مطابق شهریور ماه ۱۳۳۲ شمسی

کشف الآیات

مطلب	صفحه	سوره	آیه	مطلب	صفحه	سوره	آیه	مطلب	صفحه	سوره	آیه	مطلب	صفحه	سوره	آیه	مطلب	صفحه	سوره	آیه	مطلب	صفحه	سوره	آیه
تنزول سنة الله	۴۳۲	ابراهیم	۴۳	تذرنی فردا	۶۰۴	الانبیا	۸۸	یکمال سیفاره	۹۰	الجمعه	۵	امرهم شوری	۴۲۲	الشوری	۳۶	استثنا	۳	القلم	۱۸	زاد ل ابهم	۴۴۵	النجم	۱
اصلها ثابت	۳۱۲	〃	۴۸	واذا السماء انشقت	۱۴۵	الانشقاق	۱	ونبی فر...	۳۰۱	〃	۶	شراب مغتسل	۵۶	ص	۴۱	ینالہ کاو / امه هاویه	۳۴ / ۲۴	القارعه	۵۱ / ۶	ارض ...	۶۳۰	〃	۲۹
شاکر زیادت	۳۳۴	〃	۷	کوسیر وعده	۳	البقره	۵۸	و تنفقوا	۴۸۳	〃	۱۰	رب جسنی	۴۹	〃	۹۸	کالعهن	۱۳۱	〃	۴	ما زاغ البصر	۶۰۰	〃	۱۷
لو یستقیم	۹۳	الاعراف	۵۳	لا نفرق بین احد	۱۹	〃	۲۸۵	ازنساقتکم	۵۲۱	الجاثیه	۲۳	القصاص ...	۶۹	〃	۳۲	کوهها	۱۳۱	〃	۴	استغفروا ربکم	۳۸	نوح	۶
اذکروا الله	۱۴۷	〃	۴۱	اهبطوا	۲۵	〃	۳۴	ان بعض الظن	۷	الحجرات	۱۲	یفصلک منه	۷۸	〃	۲۵	فی لبس من	۵۴	ق	۱۵	اذا جاء نصر الله	۳۶	النصر	۱
اشفقن منها	۱۶۴ ۵۳۶	〃	۷۲	ثم وجه الله	۱۸۹ ۲۱۹	〃	۱۰۹	انا المؤمنون	۱۹۶	〃	۱۰	سبح لله	۵۲۰	الصف	۱	اذا بانار کثیر	۱۶۵	〃	۱۵	مثل نوره	۱۳۷	النور	۳۵
رجال صدقوا	۵۱۹	〃	۲۳	او ننسها	۴۵ ۱۰۰	〃	۱۰۰	گوشتهای بدنها	۲۷۹ ۲۰۵	〃	۱۲	ما یبعثون	۱۸۳	الصافات	۱۴۴	اتقنوا فیها	۱۹۷	〃	۳۵	غضوا من ابصارهم	۷۲	〃	۳۰
یلعنه کم	۴۲۵	〃	۳۳	علم الاسماء	۱۷۲	〃	۲۹	یسعی بین ایدیهم	۳۳۹	الحدید	۱۱	ایکم یرود	۴۴۱	الضحی	۷	مقعد صدق	۹۱	القمر	۵۵	قالت نمله	۳۴۶	النمل	۱۸
قوم موسی صعقا	۲۶۳	الاعراف	۱۳۹	فاتقوا ناری	۸۹	〃	۲۲	روز محشر	۴۰۱	الحاقه	۱۷	والضحی	۱۱۳ ۲۶۸	〃	۱	کل شیء هالک	۸۰	القصص	۸۸	رب ارنی	۵۱۵	〃	۱۹
بما اغویتنی	۴۰	〃	۱۵	یؤمنون بالغیب	۹۵	〃	۳	اذن واعیه	۴۶۰	〃	۱۱	واللیل	۱۱۳	〃	۲	الی زمانه	۱۷۶	〃	۳۰	ما سلیمان کفر	۴۴۲	〃	۲۰
انصتوا	۱۹۰ ۴۴	〃	۲۰۳	فی القصاص	۱۰۱	〃	۱۷۳	لا یستوی	۱۱۴	الحشر	۲۰	عصی	۵۷	طه	۱۱۹	اتم موسی	۱۷۸	〃	۶	اوحی الی ربک	۴۵۲	النحل	۷۰
یمسکن الیها	۶۴	〃	۱۸۹	بیست مردم ...	۱۲۲	〃	۶	لو انزلنا ...	۱۱۸	〃	۲۱	لا تخف	۱۶۳	〃	۷۱	لا تخافوا	۱۸۰	〃	۶	اوفوا بعهد الله	۱۸۵	〃	۹۳
فاستمتعنا منهم	۸۳	〃	۳۳	عروة الوثقی	۱۲۷	〃	۲۵۷	انعرک	۴۲۵	الحجر	۷۲	لا تری فیها عوج	۳۲۸	〃	۱۰۶	هم رقود	۶۳۹ ۱۲	الکهف	۱۷	بالساهره	۴۳۰	النازعات	۱۴
اتا ظلمن	۱۶۲ ۱۳۵	〃	۲۲	صبغة الله	۱۳۹	〃	۱۳۲	ونفخت فیه	۶۱۸	〃	۲۹	کید ساحر	۴۲	〃	۷۲	بذا فراق	۷۸	〃	۷۲	انشقت	۱۲۵	الانشقاق	۱
کالانعام	۱۸۱	〃	۱۷۸	کالموسی	۱۴۱	〃	۶۳	تفشان ...	۴۸	〃	۲۳	اسحاق و یعقوب	۵۲۱	الطور	۲۱	تزاور کذا	۷۹	〃	۱۶	مذبذبین ...	۶۰۸	النسا	۶۳
رب انظرنی	۱۲۱	〃	۱۳	ینابرق یخطف	۱۲۲ ۱۴۶	〃	۱۹	تقوی القلوب	۹۷	الحج	۳۲	یوم تبلی السرائر	۹۴	الطارق	۹	لو کان له بحر	۱۹۳	〃	۱۰۹	بدلنا جلودا	۴۷۰	〃	۵۹
به الخلق	۵۳۳	〃	۵۲	آتنا فی الدنیا	۱۶۸	〃	۱۹۷	نبات شمس	۵۳۳	الدهر	۱۳	بیت العنکبوت	۶۲	العنکبوت	۴۰	باقیات الصالحات	۲۰۳	〃	۴۴	قاموا کسالی	۵۸۵	〃	۱۴۱
تکونا خالدین	۵۶۴	〃	۱۹	خوف و جوع و نقص	۱۷۸	〃	۱۵۰	بل تالی	۱۲۹	〃	۱	دنیا لعب	۹۰	〃	۶۳	باسط ذراعیه	۴۹۵	〃	۱۷	بزنی گفت	۱۲۰	هود	۳۱
کوه در سوره	۴۱۱	〃	۳۸	لا علم لنا	۱۴۳ ۲۲۰	〃	۳۰	تسعا تام رحم	۱۵۳	〃	۲۱	یرعض و ابعد	۳۵۱	〃	۵۶	حسب	۵۵۹	〃	۵۹	الا من عصم	۱۷۱	〃	۴۵
اخرج المرعی	۱۸۵	الاعلی	۴	آدم ابهم	۱۸۶	〃	۳۱	فی السماء رزقکم	۱۹۸	الذاریات	۲۲	تحسین الغف	۲۴۶	〃	۱۳	یوقی الی	۹۵	〃	۱۱	فاستقیم	۲۲۰	〃	۱۱۳
فما یغنی ...	۳۲۴ ۱۱	آل عمران	۵۲ ۵۴	انی قریب	۱۹۳	〃	۱۸۲	والسماء ذات الحبک	۱۳۳	〃	۷	حسرة یا لیتنی	۱۵۰	عم	۴۰	اعطیناک	۴۵۲	الکوثر	۱	بالرغم ...	۱۶۴	〃	۴۶
زین للناس	۶۳	〃	۱۳	یستغفرون	۴۱۹	〃	۸۳	یوفکون عنه	۷۷	〃	۹	عبس	۱۹۱	عبس	۱	کفش ... احد	۱۱۰	التغابن	۴۷	یا لیتنی ...	۸	یس	۱۴
یوم تبیض	۹۳	〃	۱۰۳	اشد قسوة	۴۶	〃	۶۹	یستغفرون	۸۴	〃	۱۸	واسجد	۹۴	العلق	۱۹	سعیکم لشتی	۴۲۸	اللیل	۴	خلقهم سداً	۴۶۰ ۸۵	〃	۸
یشهد الله	۹۵	〃	۱۶	من بیات سبع	۴۷۲	〃	۲۵۶	فی السماء رزقکم	۱۵۳	〃	۲۲	تا بصیری	۲۴۸	العصر	۳	ازنسا علیها	۳	المائده	۱۱۴	اغلالا	۵	〃	۸
یرزقون فرحین	۱۳۲ ۱۳۱	〃	۱۶۴	لا تولوا ضد	[illegible]	〃	۲۸۶	نعم الماهدون	۱۸۱	〃	۴۸	سیماهم فی وجوههم	۵۹۳ ۳۴	الفتح	۲۹	اوفوا بالعقود	۱۵۸	〃	۱	لو نا ...	۹۶	〃	۳۲
ولا هم یحزنون	۸۳	〃	۱۶۴	هادی ...	۵۴۸	〃	۲۴	قلیل الیوم	۸۴	〃	۱۷	شاهد	۴۷۲ ۶۰۰	〃	۸	اعفوا ...	۱۵۸	[illegible]	[illegible]	نعمر ننکسه	۱۲۳	〃	۶۸
یتشلون ...	۱۴۰	〃	۲۰	لا تقتلوا ...	۴۸	〃	۱۹۱	برزخ لا یبغیان	〃	الرحمن		انا فتحنا	۵۲۵	〃	۱	یحب ...	[illegible]			انا نطلبرنا ...	۱۴۰	〃	۱۲
تعز من تشاء	۱۴۵	〃	۲۵	یکسان ...	[illegible]			[illegible]			۲۹	[illegible]	۳۱۷		۲۴	[illegible]	۳۱۵			...	۳۷۶	〃	۱۷
لا تزغ قلوبنا	۱۰۱	〃	۶	تمس ان ...	۳۲۲	〃	۲۱۳	میزان	۴۵۲	〃	۶	مجریها و مرسیها	۷۲	〃	۶	اذنی بشر	۸۱	المائده	۳۴	یس ...	۴۴۰	〃	۸
والله خیر الماکرین	۱۳۳ ۱۵۵	〃	۴۷	کلوا	۱۲۱	〃	۵۷	ان استقیم	۴۴۱ ۵۰۱	〃	۳۲	رحمت ...	۳۷	〃	۲۹	حمر مستنفره	۸۷	〃	۵۱	یا لیت قومی یعلمون	۴۹۰	〃	۲۵
تا سه روز	۱۴۲	〃	۳۶	کرمنا بنی آدم	۴۵۲	بنی اسرائیل	۷۲	تعتبر	۱۱۵	الرعد	۱۳	طائر ...	۸۰	〃	۶	بر انسا بش	۸۹	المؤمنون	۱۰۳	نختم علی افواههم	۵۳۵	〃	۶۵
شاورهم	۵۹۴	〃	۱۵۳	حملنا هم	۱۹۸ ۴۵۳	〃	۷۲	عنده ام الکتاب	۹	〃	۳۹	ارسلناک ...	۹۹		۸	احسنوا	۱۵۵	〃	۱۱۰	ابدا عمی	۱۵۳	〃	۲۵
یحیی ...	۴۴۲	〃	۲۶	شاورهم	۴۲۸	〃	۴۶	قل یا عباد	۶۰	الزمر	۵۴	الاعلی	۱۴۳	〃	۱۷	اعوذ ...	۲۵۹	المؤمن	۲۳	شمس ... ضیاء	۳۲۴	یونس	۵
اندادا ...	۴۲۹	〃	۹۶	دو ...	۶۱۱	〃	۸۷	السن ...	۸۳	〃	۳۷	اشدا علی الکفار	۴۹۶	〃	۲۹	از فرت	۵۳۳	〃	۸۳	انا ...	۱۴۰	یوسف	۱۷
ما یبیت ...	۱۸	الانفال	۱۷	او عواالله	۱۵۳	〃	۱۱۰	لا تعالله السموات	۵۳۳	〃	۶۳	بیده فوت	۱۵۲ ۷۹	〃	۱۰	یعرج الروح	۹۰	المعارج	۴	القوا علی ...	۱۸۵	〃	۹۳
وانت فیهم	۱۲۰	〃	۳۳	لا قسم فی کبد	۶۶	البلد	۴	ولا هم یحزنون	۸۴	〃	۶۲	کعصف مأکول	۱۳	الفرقان	۴۸	ابدان ...	۱۲۶	المجادله	۱۷	استماع الرسل	۲۵۳	〃	۱۱۰
لا احب الافلین	۱۳	الانعام	۷۶	یوم لا یخزی النبی	۳۳۹	التحریم	۷	فتحت ابوابها	۱۱۰	〃	۷۱	ذلیل النفس	۵۰	〃	۶۴	خلائق نیمایز	۱۹۶	الملائکه	۳۲	منفت ...	۵۹۹	〃	۴۳
لا تدرکه الابصار	۳۱	〃	۱۰۳	فمنکم مؤمن	۱۲۰	التغابن	۲	ارض ...	۲۵۱	〃	۱۳	... نور	۹۵	الفاطر	۱	ماغاکم ...	۱۴۶	الملک	۳۰	بضع سنین	۶۱۳	〃	۴۲
و ذکر ...	۶۰۸	〃	۶۰	حسن التقویم	۵۵۱ ۹۲	التین	۴	زلزلت زلزالها	۸۶	الزلزال	۳	بیع و ذرو	۱۲۳	〃	۱۹	ثم ارجع البصر	۱۲۸	〃	۴	خلقهم سداً	۴۴۰	یس	۸
کذبوا بالحق	۶۰۸	〃	۵	شمس کورت	۵۲۲	التکویر	۱	تحدث خبره	۸۶	〃	۴	ما انزل الحدید	۲۴	〃	۱۱	... فطور	۹۵	〃	۳	جاثمین	۶۷	هود	۷۰
...	۱۱۳		۹۴	...	۴۵۹ ۱۶۵	التوبه	۱۱۲	ثمر ... مثقال	۵۴۳	〃	۷	عذاب الخزی	۴۵۷	فصلت	۱۵	...	۵۹۴ ۶۴	〃	۳۲	یفز المرء	۳۱۷	الاعمی	۳۴
... حسن	۱۲۹	〃	۱۶۱	...	۲۱۰	〃	۱۱۳	قصه ... سبا	۲۰۹	سبا	۱	اعلموا انما ...	۵۶۴	〃	۳۰	اقرضوا	۴۲۵	المزمل	۲۰	کلا و الشفق	۵۶۸	الانشقاق	۱۶
تضرع	۳۶۲	〃	۴۳	...	۳۰۳	〃	۴۷	لا تجاوب	۹۶	〃	۱۲	لا تخافوا	۳۵	〃	۳۰	انه ...	۴۴۶	محمد	۹				
شیاطین الانس	۴۵۲	〃	۱۱۲	...	۳۳۵	〃	۸۳	اعرض عنهم	۱۵۶	السجده	۳۰	طیرا ابابیل	۳۶	الفیل	۳	ان ...	۴۸۱	〃	۷				
...	۴۸۹	〃	۷۶	...	۱۷۵	〃	۱۱۸	فاستغفروا هم	۴۲۸	〃	۳۰	فادخلی فی عبادی	۷۰	الفجر	۲۹	سعدوا	۹۴	〃	۱۲				
کذبوا بآیاتنا	۶۰۸	〃	۲۱	...	۴۵۲	〃	۱۱۵	ناقة الله	۶۶	الشمس	۱۳	ارجعی	۱۳۴	〃	۲۸	یصلح لکم اعمالکم	۴۶۸	〃	۲				

از زحمات آقای سید ... الدین رضوی ... که در جمع آوری کشف الآیات ... کمال تشکر ... و ثواب جزیل برای ایشان خواستارم